سب

ترجمه شرح المطالع بالفارسی للطوسی

تعلیق

٢٥

ترجمة شرح المطالع بالفارسية
لمولانا طوسي في المنطق



چونکه شرحی کامل است و رمزها راعین حل
لاجرم تاریخ او هم از طلا بنوشته ایم

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم مالك البر والبحر
خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان وقفا صحيحا شرعيا
لمن نظر وتأمل وعلم واستكمل اسبغ الله تعالى نعمه عليه واجمل
حرره الفقير احمد شيخ زاده المفتش باوقاف الحرمين
الشريفين غفر لهما





بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی حد و نهایت و سپاس بی قیاس و غایت صانع حکیم و مبدع قدیمی را که ابداع کائنات
و اختراع ماهیات بر اکمل نظام اثر قدرت بی غایت اوست و ترتیب انواع و اجناس
و ترکیب قوی و حواس بر افضل التیام نتیجه حکمت بی علت او واجب الوجودی که ذات
بی مثالش از شائبه حدوث و امکان منزه و مبراست و صفات کمالش از وصمت زوال
و نقصان مقدس و معرا علیمی که ذره از ذرات و جزئی از جزئیات پوشیده و پیدا و نهان
و هویدا از علم قدیم او بیرون نیست عظیمی که در گفتار و کردار او کس را مجال چرا و چون نیست
عقل عقلا و فهم حکما اگر چه که در بازار نقد حقایق صرافی می کنند و در اظهار کنه دقایق دعوای
موی شکافی می نمایند در ادراک مبادی نتایج حکمت او چون مرغی گسسته پر و شکسته بال است
و زبان ناطقه خوش سرا از وصف عظمت و جلال و نعت کبریا و کمال او گنگ و لال کریمی که
بکمال لطف خود ممکنات را از فضای عدم بصحرای وجود آورد و نوع انسان را شرف معرفت
خود داد و مبنای ترکیب او بر ملک و ملکوت نهاد و کمال هر کدام از بدن و روح او
بر انتقال در چند مرتبه و طور موقوف گردانید و هر کدام را بدان واسطه بکمالش رسانید و از
که بنی آدم را تاج کرمنا بر سر نهاد و نور بصیرت و کمال معرفت داد و از برای دلالت بر ذات
و صفات جمال و جلالش از هر موجود روشن شاه راهی گشاد کس بسر حد کنه کمالش نرسید زیرا که قدوه
عارفان برسم عجز گفت ما عرفناک و هزاران صلات صلوات نامیات و تحف تسلیمات
زاکیات بر زبده ممکنات و خلاصه موجودات و پیشوای ارباب علم و حکمت و مقتدای
اصحاب نظر و معرفت خاتم النبیین و سید المرسلین باد و بر آل و اشیاع و اصحاب و اتباع او که
معرفان طرق حق و یقین و موصلان بمطالب دنیا و دین اند مادام که بر آسمان ماه و خورشید است
و چند آنکه انسان را معرفة الله در خور است اما بعد در طبع همه کس مرکوز و بلسان جمیع عقلا
مصرح و مبرهن است که هیچ فضیلت و منقبت که عاقل خود را بدان مشعوف و همت را
بدان موقوف و عمر را بدان مصروف گرداند مثل علوم و معارف نیست خصوصا
علوم حقیقیه و فنون یقینیه و معارف الٰهیه که با انقضاء اقوام و با انقضاء مقام و تغییر اوضاع
و احوال و بمرور ازمان و احوال متغیر نمی گردد پس واجب است که عاقل ابذل الفضل العمر گرداند



و استعمال و ممارست از افرض عین داند و علم منطق از میان ایشان مکانی بلند و ثنائی ارجمند
و مرتبتی فاضله و منقبتی کامله و اختصاصی شامل و امتیازی باهر دارد زیرا که اکتساب علوم
حقیقیه و غیر حقیقیه بلکه انتظام احوال هر شخص در مصالح دینیه و دنیویه بی استعمال او محال است
و بی معاونت او با اختلال و مدتی بود که ازین علوم نمانده بود مگر نامی و از مآثر این فنون
مسموع نمی گشت مگر ظاهری کلامی نصیب اهل زمان از آن معانی قیل و قال بود و هر
کس که در شغل غالب تر فاضل صاحب کمال بود یکی را از خواندن مصباح و مفتاح حقایق
مجسطی و اقلیدس واضح می گشت و بر دیگری از نظر بتنقیح و تلویح اسرار تنقیحات و تلویحات
لایح می شد و بسبب در علوم دقیقه بهره مند حجم تألیفی و هر گاه مضخم تصنیفی بیرون می آورد و از جوانب
و اطراف صدای تحسین و ندای آفرین بر می خاست و علما و فضلا جاهای مجهول و زوایای
خمول اختیار کرده بدین مباهات می نگریستند و بر انعکاس حال علم و انتکاس اهل فضل
بفغان و هیهات می گریستند تا عنایت یزدانی و رحمت رحمانی در رسید
و زمان غباوت و جهالت و اوان غوایت و ضلالت بآخر کشید و طالع علما مسعود
و عاقبت فضلا محمود گشت و نوبت جهانبانی و مکنت بر ملک سلیمانی انتقال یافت
بمعالی حضرت گردون بسطت جوان بخت کیوان تخت در درج سلطنت دری برج
معدلت مشید ارکان شرع و دین و ایمان ممهد مهاد دین و امن و امان متشرف
سریر جهانداری هم بارث هم باستحقاق سلطان سلاطین عالم علی الاطلاق و بالاتفاق
اعلی حضرتی که همت عالیه و نهمت متعالیه را بر اعلای کلمة الله مقصور گردانید و رفع لوای
دین را بفرق فرقدین رسانید و بقهر و هیبت دمار از نهاد کفار بر آورد و با ایشان
آن کرد که هرگز از سلاطین کس نکرد و نزدیکست که توان گفت که رسم کفر از جهان برداشت
و در اطراف عالم اثری از آن نگذاشت قلاع حصینه و بقاع رصینه که در اوهام و تصور اقوام
فتح آن با فتح قلعه آسمان در امتناع مساوی بود بگرز زرین و قهر متین باندک زمانی با زمین برابر ساخت
و آثار از شعایر قدیمه کفر بپرداخت و عالمی را بفتح آن در تعجب انداخت
افراخته است بر همه عالم لوای فتح و انداخته است در همه گیتی صدای فتح
آن خسروی که گردون بر خود فرض کرده است کام دلی نهادن او هر روز در کنار دل
تعجیل چرخ گردان از عزم تیز تازش آرام خاک ساکن از حلم استوارش

مبدأ از دولتست این خود باشد تا که بیحد اندر دماغ گردون آشوب کار وبارش
ناصر الاسلام والمسلمین ظل الله علی العالمین قیصر صاحب قران سلطان دوکون وشاه کامران ابو الفتح خاقان
باعدل ... ز حق امیدی دارم که هر چه امیدی دارد ز اسباب جهان داری همه بهتر از آن گردد
بیت نصرت وفتحش همیشه با دو همه عالم بکام بعد ازین تاریخ باد ... مدام
وچونکه طینت زکیه حضرت سلطنت پناهی بعلم وفضل وکمال سرشته شده است وتخم دولت
دو جهانی وسعادت جاودانی در طبیعت ذکیه اش کشته گشته لاجرم با استغراق اوقات
کریمه بامر جهاد وفتح بلاد باحیای مراسم شریعت غرا واعلای معالم ملت زهرا ونشر فنون
علم ونشر صنوف فضل ورفع آثار بدعت وضلالت ودفع شین بغی وجهالت وقمع بنیان
فسوق وفجور وقلع بنیاد فسادات وشرور نیز باعلی مرتبه عنایت عالیه مصروف می دارد
وگوییا که روحانیت استاد کبیر علامه تفتازانی اعلی الله درجته فی العلیین بنوید کرامت
زمان این دولت قاهره را مشاهده کرده است وبدین بیت مداح حضرت او گشته که
رسم می خوردن چنان برداشت سهمت کاختران نیم شب در دور گردون نیلگون دادند کاس
واز جمله آثار اهتمام واعتنا بشان علم وتکثیر وتشهیر آن وشفقت کریمانه درباره طالبان اینست که
رای جهان آرای آن تقاضا کرد که تدوین علوم بعض السنه مخصوص نباشد وهر کس باسانی از آن
نصیب تواند گرفت وبسهولت بر دقایق آن اطلاع تواند یافت چه پوشیده نیست
که هر کس بر رموز واسرار بزبانی که در آن اصیل است زودتر وزیادهتر واقف می گردد
از لسانی که در آن دخیلست پس اشارت عالیه لازالت عالیه نفاذ یافت که بعض کتب
متداوله که بلغت عربی مدون است بزبان فارسی مترجم گردد وغرض ازین اشاعت
علوم وافاضت آن است والا بنسبت خاطر خطیر وقادش همه السنه یک لسان یکسان است
وهر خفی بر او روشن وهر مشکل مبرهن ومدتی مدید وعهدی بعید بود که کمینه دعاگوی دولت
قاهره که بالصدق والتحقیق وبماتجب له التصدیق در اقامت وظایف دعای دولت از اقران
سابق وبر همگنان فایق است در ظل ظلیل این دولت لازاله الله عن مفارق المسلمین
اوقات را بمطالعه ومذاکره با افاضل زمان واکامل اخوان واصحاب اذهان
وقاده وارباب افهام نقاده وتمهید قواعد واصول وتحقیق ابواب وفصول وحل مشکلات
وبیان معضلات ورفع شبهات واشارت بمواقع خطا وخلل

وتنبیه بر مواضع سهو وزلل مصروف می داشت وهمیشه جمعی از اصحاب واحباب شفقت می نمودند
والتماس می کردند که فوایدی که مثل آن گوشها نشنوده بودند واز کس نشنوده محرر
ودر قید کتابت ثابت ومقرر گردد واختلال حال وضیق وملال بال میان ایشان واین مطلوب
حایل می گشت تا درین وقت میمون که حکم عالی نفاذ یافت که شرح مطالع کامل محقق وفاضل
مدقق بحر زخار وحبر نامدار مولانا قطب الدین رازی طیب الله مرقده که بحری است از فواید
مشحون وکنجی است پر فواید مدفون ومخزنی مملو از علم وفضل وبر مهارت مؤلفش شاهدی عدل
مترجم وبعضی از آن فواید با او منضم گردد پس امتثالا للامر المطاع در آن شروع کرده شد وکمینه
بدان راضی نه گشت که قلم را جاروب کلام محققان را مقلوب سازد وورقی چند بهذیان
سیاه کند واسم ورسم علما را انباه بس تجدید در رموز واسرار آن بقدر الوسع والامکان تامل
کرده شد وتمام مضمون شرح بی قصور مودی گشت ودر بعض مواضع اشتباه اشاری حقیقه
که واسطه انتباه گردد واقع شد وچونکه در مطالعه شرح ملاحظه فواید شریفه که افضل
العلماء المتاخرین اکمل الفضلاء المتبحرین علم التحقیق وعالم التدقیق سید شریف افاض الله علیه سجال
الرضوان جمع کرده است واجب ولازم بود وبعضی از مواضع او خالی از اشکال نبود بر آن
تنبیه واقع گشت وحاشا که قاصری گمان برد که این قدح است در شان آن وحید عصر چه بر اهل
انصاف پوشیده نیست که هیچ فرد انسان از سهو وزلل ونسیان رسته نیست ودر فیض
بر هیچ کس بسته نی ... که سید بفضل وکمال بعضی باعلی مرتبه اقرار می کند بعد از آن بر او اعتراض
بسیار می کند وبعضی از فواید که شارح در حواشی دیگر کرده است با اصل ضم کرده شد پس متن
زیاده مشروح گشت وشرح بیان ووضوح یافت واز بشارت اولی الامر چنین گشت
لیکن در فهم منصف نه در وهم مقلدان متعسف وچون از خواص حضرت خلافت پناهی آنست که
هر مقصود که رای انور بر آن توجه نماید ودر خاطر خطیرش آید باحسن حال انجام یابد وبایمن
فال تمام گردد لاجرم این مطلوب چنانچه می باید وخدمت درگاه عالم پناه را می شاید
بتوفیق کریم مجید باتمام رسید اگر بنظر قبول ملحوظ وبعین رضا محظوظ گردد از الطاف شاهانه
باشد واگر بی از قصور جامع او یا بر عادت معتاد از ضعف طالع او والله ولی الاعانة
والتسدید واللیالی بالافاضة والی سند وهو حسبی ونعم الوکیل بشواهد عقلیه ودلایل
نقلیه مقرر است که مدحت وثنا وطاعت ودعا مقبول وبر اجابت موصول نیست

مگر آنکه مقارن نیاز کامل و تضرع تام باشد و هم در قرآن مجید بنده مامور شده است که ثنای مالک
را ابتدا باللهم کند چنانکه فرمود که قل اللهم مالک الملک لاجرم مصنف در افتتاح کلام بعد از تیمن به
بسم الله حمد معبود را بلفظ اللهم که دال است بر تضرع و نیاز مصدر گردانید و گفت اللهم انا نحمدک
والحمد من آلائک والشکر من نعمائک حمد وصف کردن کسی است بسبب صفت جمیله
او بطریق تعظیم و تبجیل شارح در حواشی می گوید که جمیل انعام و غیر انعام را متناول است پس حمد
گاه بر نعمت باشد و گاه بر غیر نعمت همچنانکه بر حسب و مکارم اخلاق و این کلامش صریح است
در آنکه آنجا که گفت که الحمد هو الوصف بالجمیل از بای سببیه اراده کرده است و بیشتر بر آن
اند که جمیلی که حمد برو واقع می شود واجب است که اختیاری باشد بخلاف آنچه بر و مدح واقع
می شود و ازین جهت است که اشخاص را بمثل این مدح می کنند که ماه روی است و سیاه موی است
و مثل مروارید را بسپیدی و صفا مدح می کنند و حمد الله تعالی را بر صفات ذاتیه اش بیکی از دو وجه
تاویل می کنند یکی آنکه نفس ذات در وجود آن صفات کافی است و بهیچ چیز دیگر محتاج نیست
پس گویا که افعالی است باختیار از وصادر شده دوم آنکه آن صفات مبدا و منشا افعال اختیاریه
جمیله اند پس حمد برایشان بدان اعتبار واقع می شود و مکارم اخلاق را که شارح ذکر کرده بر مثل
این حمل باید کرد تا مخالف جمهور نباشد و بعضی از اهل تحقیق در مدح نیز اختیاری بودن ممدوح
علیه شرط می کنند و مثل آن دو مثال را که مذکور گشت تاویل یا رد می کنند و قید کرده شد که بطریق
تعظیم و تبجیل زیرا که اگر اعتقاد با این وصف کردن مقارن نباشد یا فعلی از افعال اختیاریه اعضا
با آن مخالف گردد آن وصف کردن استهزا است نه حمد و حمد بزبان می باشد و بس و شکر بر نعمت
می باشد و بس لیکن جایز است که بزبان باشد یا بدل یا با اعضا پس میان ایشان عموم و خصوص
من وجه باشد زیرا که ظاهر است که بسیار ثنا بر کسی واقع می شود بزبان بسبب انعام و هم ظاهر
است که بسیار خدمت و طاعت یا اعتقاد و محبت واقع می شود در مقابله نعمت
بی ثنا بزبان و نیز در مقابله صفات پسندیده غیر انعام بزبان ثنا واقع میشود و آلا جمع ألی نیزهم
است بفتح همزه و کسر جایز است و ألی و نعما هر دو نعمت اند اعم که نعمت ظاهری باشد یا باطنی
لیکن چون مصنف حمد را از آلا شمرد و حمد محض ظاهر است یعنی قول که از قبیل محسوس است
پس مناسب است که از آلا نعمتهای ظاهری اراده کرده باشد و شکر را از نعما شمرد و شکر محض ظاهر
نیست بلکه بفعل قلب که شهیرترین افراد اوست نعمت باطنی است پس مناسب است که از

از نعما نعمت باطنی اراده کرده باشد و این است معنای آنکه آلا نعمتهای ظاهری است و نعما نعمتهای
باطنی یعنی مراد این است نه آنکه معنای لغوی این باشد و ازینجا معلوم گشت که حاجت بدان نیست
که سید رحمه الله در وجه مناسبت بیان آلا بنعمتهای ظاهری و نعما بنعمتهای باطنی می گوید که مورد
اول که زبان است نعمت ظاهری است و مورد اشرف افراد دوم معنی نعمت باطنی و نعمتهای
ظاهری مثل حواس ظاهرست و چیزهایی که بدان مدرک می گردد و نعمت باطنی مثل حواس
باطن است و چیزهایی که بدان مدرک می گردد و آنچه مذکور گشت معنی لغوی حمد و شکر است
و هر کدام ایشان را در عرف معنی دیگرست و هر گاه که لفظی را معنی لغوی و معنی عرفی باشد در معنی
عرفی حقیقت می باشد و در معنی لغوی مجاز حتی که از مطلق او معنی عرفی مفهوم می گردد و فهم کردن
معنی لغوی بقرینه محتاج می باشد پس تحقیق ماهیت ایشان یعنی بیان معنی حقیقی ایشان اینست
که حمد ازین عبارت نیست که کسی گوید که الحمد لله بلکه فعلی است که مشعر باشد بتعظیم منعم از آن
جهت که نعمت داده است برابرست که آن فعل فعل قلب باشد یعنی اعتقاد کردن بآنکه متصف
است بصفات کمال و جلال یا فعل لسان یعنی کلامی ذکر کردن که دلالت کند بر آن اتصاف و آن
اعتقاد یا فعل اعضا یعنی طاعتی و خدمتی کردن که دلالت کند بر آن و همچنین شکر عبارت ازین
نیست که گوید الشکر لله بلکه آنست که بنده جمیع نعمتهای را که الله تعالی بدو داده است ملاحظه
کند که هر کدام از برای چه مصلحت داده است و از آن بدان مصلحت صرف کند همچنانکه نظر را
صرف کند بمطالعه مصنوعات و اطلاع بر دقایق حکمت در خلق آن تا علمش حاصل شود بوجود
صانع آن و سمع را صرف کند بشنودن و قبول اوامر و نواهی او که اول مشعر است برضای او و موجب
ارتکاب آن و دوم مشعر سخط و غضب او و موجب اجتناب از آن و همچنین هر چه که خدای تعالی
او را داده است اعم که بذات او متصل باشد یا از و منفصل این است تقریر شارح این مقام را
لیکن این که اهل عرف ازین دو لفظ بی قرینه معنی دوم را فهم کنند محل خفا و اشتباه است و بدین
معنی حمد اعم است مطلقا از شکر از برای آنکه نعمتی که در مقابله آن حمد واقع میشود اعم است
که ما و اصل شده باشد یا بغیر او بخلاف شکر که مخصوص است بدانکه نعمت بشاکر واصل شده باشد
و نیز فعلی یکی از زبان و قلب و اعضا حمد است و شکر نیست مادام که همه مجتمع نشوند و هم شکر بدین
معنی بغیر الله تعالی متعلق نمی شود بخلاف حمد و نسبت میان حمد لغوی و عرفی عموم و خصوص من وجه است
بطریقی که میان حمد و شکر لغوی بیان کرده شد و میان شکر لغوی و شکر عرفی عموم و خصوص مطلق
است

بطریقی که میان حمد و شکر عرفی مذکور گشت و میان حمد لغوی و شکر عرفی عموم و خصوص من وجه است مطلق
چنانکه سید گفته است زیرا که بحسب کما صلا بر ثنا بزبان قادر نباشد از و شکر عرفی متحقق می شود نه حمد
لغوی و اگر در شکر لغوی نعمت اعم باشد که بشاکر واصل شود یا نه همچنانکه در حمد عرفی اعم است مرادفان
باشند و اگر مخصوص باشد بدانکه بشاکر واصل شده باشد حمد عرفی مطلقا از و اعم که باشند و چون که هر کدام
از حمد و شکر نیز نعمتی است مقتضی حمد و شکری دیگر پس معلوم شد که حمد و شکر الله تعالی تمام و کمال ادا
کردن مقدور بنده نیست بنابرین رسول علیه الصلوة والسلام گفت لا احصی ثناء علیک و بمقتضای
عقل و نقل مناسب می نمود که مصنف صلوات رسول را علیه الصلوة والسلام بر طلب حاجت
تقدیم کردی لیکن مقصود وی ازین هدایت و اعلام حق و الهام صدق هدایت است بحمد و صلوتی
که لایق بجناب عزت و حضرت رسالت باشند و اعلام حق و الهام صدق درین هر دو بس مناسب است
در اثنای این هر دو ذکر کردن لاجرم گفت و نسالک هدایا الهدایه و نعوذ بک من الغباوه و الغوایه
و نبتغی منک اعلام الحق و الهام الصدق معنی هدایت نمودن طریق مقصود است بعضی می گویند که
هدایت رسانیدن است بوجهی که شخص را بمقصود رساند سید رحمه الله می گوید که این منقوض است
بدین آیت که و اما ثمود فهدیناهم فاستحبوا العمی علی الهدی و هم مناسب این مقام نیست زیرا که لازم
می آید که فقره دوم و سوم زاید باشد و این کلام محل نظر است زیرا که جایز است که گفته شود که تفسیر اول نیز
منقوض است بدین آیت که انک لا تهدی من احببت و لکن الله یهدی من یشاء و هم مناسب این مقام
نیست زیرا که از الله تعالی دلالت بر طریق حق تا علی مرتبه واقع است احتیاج بسوال ندارد و پس در معنی لغت
بحسب ظاهر با آیت میان هر دو تفسیر تفاوتی نیست و آنچه در عدم مناسبت مقام گفت معلوم است که
در مقام سوال و دعا تکرار طلب حاجت را چندان بعدی نیست خصوصا که باعتبارات دیگر و بعبارات دیگر
باشند پس اولی آنست که تفسیر اول را بدین ترجیح کنیم که در بیشتر مواضع استعمال هدایت را مثل صراط
و طریق و سبیل متعلق کرده اند از اینجا معلوم می شود که معنای او مجرد راه نمودن است و غباوت
بی فطنتی چیزیست که قابل فطنت باشد و معنی فطنت زیرکی و تیز فهمی است و غوایت رفتن براهیست که
بمقصود رساننده نباشد و الهام در دل انداختن معنی است بطریق فیض یعنی بی آنکه شخص باکتساب
آن مشغول گشته باشد و بدان توجه نموده و گاه می گویند که معنی که در قلب واقع میشود اگر خیر است
الهام است و اگر شر است وسوسه و این مناسب مقام است و هر کدام را از حق و صدق در دو معنی
استعمال میکنند یکی نفس قول و اعتقادی که مطابق واقع باشد بدو اعتبار که بعد از این معلوم کرده

که کرده و دوم حال آن قول و یا آن اعتقاد بقیاس واقع با یکی از ایشان شارح در تقریر این دوم
می گوید که بدانکه حق و صدق در مورد مشترک اند و آن قول یا اعتقادیست که مطابق واقع باشد
و فرق میان ایشان این است که قول مثلا وقتی که مطابق واقع باشد اینجا دو نسبت است نسبت قول
با امر واقع و نسبت امر واقع با قول زیرا که مطابقه میان دو چیز منسوب است بهر کدام ایشان
بیکی صریحا و بیکی ضمنا و متعلق بدیگری همچنین پس آن قول را بسبب هر کدام ازین دو نسبت حالی
عارض می شود پس حال قول بنسبت امر واقع با او حق است و این حال بودن قول است مطابق بفتح با
مر امر واقع را و امر واقع مطابق او زیرا که در باب مفاعله منسوب فاعل می باشد و حال قول را
بدین اعتبار حق گفتند زیرا که اول چیزی که درین اعتبار ملحوظ می گردد امر واقع است که حق است
یعنی ثابت و حال قول بنسبت او با امر واقع صدق است و این حال بودن قول است مطابق
بکسر با مر امر واقع را بقیاس پس آنچه گذشت این است کلام او و در وجه تسمیه اول بحق مناسب
است که گوییم که وقتی که واقع را که در نفس خود امر ثابت است نسبت با قول کردیم پس در ثبوت
آن قول مبالغه واقع شده است بحیثیتی که گویا که اصل در ثبوت اوست بدان جهت او را و یا حال
او را حق و ثابت گفتند و در وجه تسمیه دوم بصدق ظاهر است زیرا که در لغت و عرف معنی
صدق مطابقه واقع است یا مطابق واقع و مناسب تر درین محل معنای اول است اگر چه که
شارح بر معنی دوم حمل کرده و وقتی که مقرر گشت آنچه تصویر کردیم یعنی صورت انزا در ذهن
متعلم نقش کردیم نه آنکه مقصود او که دانیم تا وهم شود که بیان نسبت میان حمد و شکر از قبیل
تصور نیست پس می گوییم که نفس ناطقه انسان بحسب ذات خود جوهریست مجرد از ماده و از عالم
روحانی است لیکن حکیم قدیم او را متعلق گردانیده است ببدن که از عالم جسمانی است و در وی
دو قوت ودیعت نهاده که بیکی از آن از روحانیاتی که مبادی عالیه اند کمالات خود را استفاده
و استفاضه می کند و آنرا قوت نظریه می گویند و بدیگری تدبیر و تصرف می کند در بدنی که بدو متعلق
گشته است و آنرا قوت عملیه می نامند و هر کدام ازین دو قوت را چهار مرتبه است و چون
مصنفان را عادتست که البته براعت استهلال را رعایت می کنند چنانچه گفته اند ذکر تحمید بروجهی که
متضمن مقصود تالیف باشد از شرایط صحت تصنیف است پس مناسب است که گوییم که قراینی که در خطبه متن
مذکور شده است تا بذکر صلوات اشارتست بمراتب هر کدام ازین دو قوت تا براعت استهلال
فوت نشده باشد اول مرتبه از مراتب قوه نظریه آنست که نفس را در ابتدای آفرینش او حاصل است و آن
است که

او را هیچ علم حاصل نیست لیکن قابل است علوم را و اگر نه اتصاف او بعلوم ممکن نبودی و این را
عقل هیولانی می نامند و این نام او را که درین چهار مرتبه مذکور می گردد هم برین مرتبه ها اطلاق
می کنند و هم بر نفس درین مرتبه ها لکن هیولانی گفتن بمرتبه مناسب تر است زیرا که نفس را درین مرتبه
تشبیه کرده اند بهیولی که در ذات خود از جمیع صور خالی است و صورتها را قابل و مرتبه را
بدو نسبت کرده اند و هیولانی گفته و وقتی که این نام را بر نفس اطلاق کنیم در نسبت بتاویل
محتاج میشویم و هم در مرتبه سیم مستفاد گفتن بمرتبه مناسب تر است مرتبه دوم آنست که او را علوم
ضروریه حاصل شود و این بدان می باشد که بحواس جزئیات را مشاهده کند و بر مناسبت
بعضی با بعضی همچنانک در افراد سواد مثلا و بر مباینت بعضی با بعضی همچنانک در فرد سواد و فرد بیاض
واقف گردد و بسبب این مفهومات کلیه مثل مفهوم سواد و مفهوم بیاض و مفهوم لون و مفهوم
مناسبت و مفهوم مباینت از مبدا بر وی فایض گردد پس حکم کند که سواد لون است و بیاض نیست و مثل این
پس بواسطه حواس او را علوم جزئیه و کلیه تصوریه و تصدیقیه ضروریه حاصل می شود و قابل اکتساب
نظریات می گردد و این را عقل بالملکه می نامند زیرا که معنی ملکه صفت راسخه است مر نفس را و اینجا نفس را
صفتی حاصل می شود که بدان قادر می گردد که هر گاه که خواهد این علوم ضروریه را بوجهی که نظریات
حاصل شود ترتیب کند مرتبه سیم آنست که بواسطه ترتیب ضروریات علوم نظریه مشاهد او گردد
و این را عقل مستفاد می نامند زیرا که نفس این مرتبه را از مبدا فیاض استفاده می کند مرتبه چهارم
آنست که این نظریات بنسبت با نفس چنان گردد که هر وقت که خواهد بی ارتکاب اکتساب استحضار
تواند کردانید و این را عقل بالفعل می نامند از جهت آنکه اگرچه که حضور آن علوم درین حال
بالقوه است نه بالفعل اما چون باکتساب محتاج نیست گوییا که بالفعل است و بعضی عکس این کرده اند
سیم را عقل بالفعل نام نهاده و چهارم را عقل مستفاد و چون که این مراتب معلوم گشت پس مصنف
حمد گفت الله تعالی را بر مرتبه اولی و شکر گفت بر مرتبه دوم و وجه تخصیص حمد با ولی و شکر بدوم
آنست که از پیشتر معلوم گشت که شکر البته در مقابله نعمت می باشد بخلاف حمد و شبهه نیست که مرتبه
دوم در نعمت بودن ظاهر تر است زیرا که مرتبه اولی از ان جهت نعمت است که سبب و آلت
مرتبه دوم است و تقریر شارح رحمه الله اینجا این است که وقتی که انسان را در اول آفرینش مرتبه اولی
و آلات تحصیل مرتبه دوم که حواس ظاهری و باطنی است حاصل بود و همه اینها نعمتهای الهی اند که حمد
و شکر بر ایشان واجب است بنا برین مصنف الله تعالی را حمد گفت بر دادن اینهمه

مرتبه تا اشارت باشد بهر دو مرتبه و از سوق کلامش چنین ظاهر میشود که حمد و قرینه را با شکر و قرینه
اشارت بهر دو مرتبه از ان جهت داشته است که گوییا که از یکدیگر منفک نیستند زیرا که
وقتی که آلات دوم با اولی مقارن است و از حصول این آلات ادراکات زیاده متاخر نیست
حتی که شبهه می شود که بچه طریق معلوم می گردد که نفس در اول آفرینش از ادراک محسوسات
خالی است پس چون اتصال میان حمد و مرتبه قوی بود حمد و را جمع کرد و رسید در توجیه
این کلام می گوید که حمد و قرینه را اشارت بهر دو مرتبه داشت نه اول را باول و دوم را
بدوم زیرا که استعداد هیولانی که مرتبه اولی است نعمت باطنی است پس الا که نعمتهای ظاهری
است او را مشاهده ول نباشد و آلات تحصیل مرتبه دوم که حواس است بعض ظاهر است
و بعض باطن پس نعمتها که نعمتهای باطنی است همه را شامل نباشد پس ممکن نیست قرینه اولی را
بمرتبه اولی و قرینه دوم را بمرتبه دوم تخصیص کردن بلک قرینه دوم شامل است مرتبه اولی را
و بعض مرتبه دوم را که حواس باطنی است و قرینه اولی مخصوص است ببعض مرتبه دوم که
حواس ظاهری است و این توجیه از چند وجه محل نظر است اول آنکه لفظ مصنف را که
الحمد من الائک والشکر من نعمائک برین معنی حمل کرد که مورد حمد نعمت ظاهری است
و اشرف موارد شکر نعمت باطنی و درین هیچ اشعاری نیست بدانکه محمود علیه نعمت باطنی
و مشکور علیه اعم از ظاهری و باطنی نتواند بود دوم آنکه مرتبه دوم حصول علوم ضروریه است
و آن نعمت باطنی است نه آلات آن پس عدم امکان تخصیص قرینه دوم بمرتبه دوم بر آن
مترتب گردانیدن که آلات تحصیل مرتبه دوم مشتمل است بر نعم ظاهره و باطنه وجهی ندارد سیم
آنکه برین تقدیر کلام مصنف از حسن انتظام خارج می گردد و قول مصنف که و نسألک هدایا الهدایه و نعوذ
بک من الغباوة والغوایه اشارتست بمرتبه سیم از جهت آنکه تحصیل علوم نظریه را طرق بسیار است
بعضی صواب و بعضی خطا و تمیز میان صواب و خطا بی هدایت متعذر بر بشر نیست و هدایت نیز اگرچه
که مقتضی حصول مطالب است کافی نیست مادام که موانع همچون غباوت و غوایت مرتفع نگردد
پس ازین جهت از هر دو ی ایشان پناه بخدای آورد و قول که و نبتغی مسک اعلام الحق و الهام الصدق
اشارتست بمرتبه چهارم زیرا که ملکه استحضار حاصل نمیشود مگر بعد از تکرار مشاهده و مشاهده موقوف
است بر اعلام الله تعالی و درین موضع مآل اعلام و الهام و مآل صدق یکی است پس گوییا که اعلام حق
دو بار مذکور گشته است و در مثل این مراد تکرار و کثرت می باشند نه آنکه همان دو مراد باشند پس

حق

حاصل معنی چنین شود که طلب می کنیم از تو اعلامات مکرره و جوب آنکه استحضار بر اعلامات
موقوف شده است معلوم در ما بین آن اعلامات فراموش نشده است و الا بکسب
جدید محتاج بودی و در نفس حاضر نیست و الا باعلام محتاج نبودی بلکه در خزانه نفس است و در علوم
حکمیه مقرر گشته است که خزانه نفس نیست مگر جوهر مجرد که نفس را در تجرد با او مناسبت باشد تا بمقدار
مناسبت از و بر نفس صور فایض گردد و آن مناسبت بحسب نفوس و بحسب اوقات و احوال متفاوت
می باشد و آن جوهر مبداء فیاض است پس کلام مصنف اشارت باشد بدین معنی بعد ازین در مقابله
هر مرتبه یک قرینه دیگر ذکر کرد تا علت و سبب باشد آوردن قرینهای پیشین را در مقابله مرتبها و گفت فانه

لا علم الا ما علمت و لا درایة الا ما الهمت انک انت العلیم الحکیم و الجواد الکریم یعنی حمد گفتیم ترا در مرتبه اولی
زیرا که واهب استعداد علوم نیست الا حضرت تو و شکر گفتیم ترا بر مرتبه دوم زیرا که دانستن
ضروریات که آلت اکتساب نظریات است ممکن نیست مگر بالهام تو و هدایت خواستیم از تو
در تحصیل نظریات زیرا که علم و حکمت منحصر است در ذات باکمال تو و اعلام حق و الهام صدق یعنی
مکرر اعلام خواستیم از تو زیرا که جواد بحق و کریم مطلق توئی و بس و از کثرت و تکرار موهبت تصور قصور
را بکرم تو راه نیست پس اینجا نیز بار دیگر اشارت شد بمراتب اربعه قوت نظریه و اما اول مرتبه از مرتبهای قوت
عملیه پاک گردانیدن ظاهر است از معصیتها و مزین گردانیدن آن باستعمال شرایع نبویه و احکام الهیه که
مشتمل است بر پنج تا بلکه بر همه آن معنی حمد و شکر بر وجهی که تحقیق کردیم و مرتبه دوم پاک گردانیدن باطن
است از خصال ذمیمه و عقاید ردیه و تعلق بامور دنیویه که مانع است از اتصال بمبادی عالیه و این
میسر نیست مگر بهدایت الله تعالی و صیانت او نفس را از غباوت و غوایت مرتبه سیم منور
گشتن نفس است بصور علمیه که منزه اند از شوایب وهم و شبهه و این نمی باشد مگر باعلام حق و الهام
صدق مرتبه چهارم تجلی صفات ثبوتیه و سلبیه الله تعالی است مر نفس را و مستغرق گشتن او در ملاحظه
کمال آن حضرت تا محقق گردد که بنسبت با علم کامل او هیچ موجود را علم نیست و باضافت
با قدرت شامله او هیچ احد را قدرت نیست بلکه بحقیقت هیچ چیز را وجود و کمال نیست الا بجود و نوال
او و این حال بعد از آن می باشد که اتصال بعالم غیب و انفصال از خود بالکلیه ملکه نفس گردد و منحصر علم
و حکمت و وجود در او و اشارت بدین مرتبه کرد از این مباحث معلوم گشت که ثمره و فایده قوت عملیه اقوی
است از فایده قوت نظریه زیرا که اعلای مراتب قوت نظریه عقل مستفاد است یعنی مشاهده نظریات
و در مرتبه سیم از مراتب قوت عملیه این مشاهده حاصل است بلکه از دو جهت این مرتبه از عقل مستفاد

مستفاد راجح است یکی آنکه در عقل مستفاد علوم بی شایبه شبهات و تهمت نیست زیرا که در طریق
نظر عقل از معارضه وهم خالی نمی باشد بخلاف این مرتبه که در و صور علمیه از تخلیط و تغلیط
وهم معری است دوم آنکه درین مرتبه بمقدار صفای باطن علوم کثیره بایکدیگر منشا میشوند بخلاف عقل
مستفاد که آنجا یک علم که مبادی او مرتب گشته است حاصل می شود و پس مرتبه چهارم قوت
عملیه را که اقصای کمال انسان آن است از مراتب قوت نظریه بدلی نیست و اینکه این دو
مرتبه اخیر را از مراتب قوت عملیه می شمارند و حال آنکه قوت عملیه آنرا می گویند که واسطه عمل
و تصرف در بدن باشد و شبهه نیست که باعتبار این دو مرتبه هیچ تصرف در بدن واقع نیست
معنی آنست که بر قوت عملیه و آثار او مترتب می شوند و الا بحقیقت از مراتب قوت نظریه اند که
واسطه استفاده و استفاضه از مبادی عالیه است و از اینجا که این قرائن بمراتب نفس
اشارت داشته شد تقدیم طلب هدایت را بر صلوات رسول علیه الصلوة و السلام وجه
دیگر ظاهر می گردد پیش عقل اوضح و لایح است و در علوم حقیقیه و فنون حکمیه مذکور و میان
حکما مشهور که ما دام که میان مفید و مستفید و مفیض و مستفیض مناسبتی نباشد فایده و فیض
از آن بدین واصل نمی شود و این قضیه را حکما در کتب بسیار ذکر می کنند و اثبات مطالب بر آن
بنا می کنند از آنجمله یکی آنست که در باب مزاج گفته اند که اجزای چهار عنصر وقتی که بغایت خرد شود و با یکدیگر
بیامیزد و صورت هر کدام بواسطه کیفیتش سورت و صولت کیفیت آن دیگر را بشکند
مثل آنکه صورت آتش بواسطه گرمی آتش سردی آب را کم گرداند و همچنین صورت آب بواسطه سردی
آتش گرمی آتش را کم گرداند تا در مجموع اجزای ایشان کیفیتی پیدا شود و بنسبت با گرمی آتش سرد و بنسبت با سردی
آب گرم و همچنین در باقی کیفیات که سردی و خشکی است و باقی عناصر که هوا و خاک است
و این کیفیت را مزاج می نامند و می گویند که این عناصر متعدده بواسطه این کیفیت وحدانیه
یک جسم می گردد و از این جهت او را با مبدا حقیقی که از جمیع جهات یک و یگانه است مناسبتی
می شود و بسبب این مناسبت مستعد آن می گردد که از مبدا بر صورتی یا نفسی فایض شود و هر چند که
مزاج معتدل تر و بوحدت حقیقی مایل تر باشد صورت یا نفسی که بر و فایض می شود کامل تر می باشد
و دیگری از آن جمله آن است که می گویند که نفوس فلکیه که در اجرام افلاک متصرف اند همچنانکه
نفوس بشریه در ابدان بشر بسبب حرکت دادن ایشان اجرام افلاک را اوضاعی که آن اجرام
را ممکن است از قوت بفعل می آورند و از آن جهت ایشان را با مبادی عالیه یعنی عقول که هر چه

است
اینها امکن است همه بالفعل حاصل است مناسبتی حاصل می گردد و بدان جهت کمالاتی که بدیشان لایق
از آن مبادی برایشان فایض می گردد و غیر این از مواضع بسیار و نفس انسان را که پای بند تعلق
بدن گشته است و بسبب قوای طبیعیه مثل شهوت و غضب در بحر کدورت و ظلمت غرق شده
با حضرت مفیض که منزه و مقدس است از آنکه شائبه ازین معانی پیرامون جناب قدسش گردد
هیچ مناسبت نیست لاجرم واجب آمد که در استفاضه کمالات از آن حضرت مقدسه استعانت
کرده شود بکاملی که جامع جهت تجرد و جهت تعلق باشد تا بجهت تجرد از آن حضرت مقدسه مستفیض
گردد و بجهت تعلق نفوس ناقصه را مفیض ازین جهت مصنف در طلب کمالات علمیه و عملیه
تشبث کرد بمهتر دنیا و آخرت در جهت تجرد و تعلق صاحب مملکت و ولایت حضرت رسالت
علیه الصلوة والسلام و تقرب نمود بحضرتش بافضل وسیلها که صلوات است بر وی و ثنا بوجهی که لایق
باشد باو و گفت و نبتهل بعد بالتضرع الیک فی ان تصلی علی محمد سید المرسلین خاتم النبیین و هر چند که
حضرت رسول را جهت تعلق هست فاما جهت تجرد در ذات حضرتش غالب است و مناسبت
میان او و مستفیدان کم مگر آنان که بکمال نفوس مخصوص باشند پس در استفاده از و نیز بیشتر بواسطه
محتاج اند از آن جهت بر آل مطهرش نیز صلوات و سلام گفت بقولش که و علی آله الطاهرین بعد از این
شروع کرد در مقصود کتاب و گفت و بعد فهذا المختصر فی العلوم الحقیقیه والمعارف الالهیه مراد از علم
اینجا ادراک مرکبات است و از معرفت ادراک بسایط همچنانکه اهل لغت می گویند که علم متعدی بدو
مفعول است و معرفت بیکی ازین جهت است که معارف را بالهیه تخصیص کرد و علوم را بحقیقیه زیرا که
ذات اله و صفات او بسایط اند و اگر چه که امور حقیقیه غیر الهیه نیز بعض بسایط اند فاما چون بیشتر آن
مرکبات اند و اینجا در مقابله الهیه واقع شد که همه بسایط اند پس مناسب است اکثر را تغلیب
کردن و همه را مرکب اعتبار کردن تا مقابله ظاهر شود پس از علم ادراک مرکب مراد باشد و جایز
است که گوییم که از علم معنی اعم مراد است و تخصیص معارف الهیه بذکر از برای زیادتی اهتمام است
و همچنانکه در ظاهر حقیقت چیزها پیش حس بصری نور ظاهر می گردد در معنی نیز مسایلی که درین کتاب
مذکورست حقایق معقولات پیش عقل واضح می شود پس این مسایل شبیه بانوار باشد پس ابواب
کتاب که مظاهر این مسایل است مشابه مظاهر انوار کواکب باشد که مطالع آن است و کتاب
عبارتست ازین ابواب پس ظاهر گشت مناسبت تسمیه او بمطالع الانوار چنانکه گفت سمیته بمطالع
الانوار و در این کتاب دو علم مذکور است منطق و حکمت و حکمت مقصود بالذات است و منطق

و منطق مقصود بالذات نیست پس هر یک از دیگری دور باشد همچنانکه دو طرف چیزی که از یکدیگر
دور می باشند ازین جهت هر کدام را در طرفی داشت و گفت و رتبته علی طرفین الاول فی المنطق
والثانی فی اربعة اقسام الاول فی الامور العامة والثانی فی الجواهر خاصة والثالث فی الاعراض خاصة
والرابع فی العلم الالهی خاصة و وجه حصر طرف دوم درین چهار قسم آنست که حکمت علمی است که در و بحث
واقع می شود از احوال موجودات خارجیه چنانچه در نفس امر واقع است بقدر طاقت بشریه و موجود
بیرون نیست از واجب و ممکن و ممکن بیرون نیست از جوهر و عرض پس احوال این موجودات یا مخصوص
است بیکی ازین سه قسم همچنانکه وجود ذاتی و قبول اعراض و امتناع انتقال از موضوع یا مشترک میان
دو تا همچنانکه قیام چیزی بنفس خود و امکان خاص یا مشترک میان مجموع همچون وجود و وحدت احوال
مشترکه را امور عامه می گویند یک قسم و احوال مختصه سه قسم و وجه ترتیب این اقسام آن است که
مقصود اصلی ازین مجموع علم الهی است و از دیگرها از آن جهت بحث واقع می شود که مبادی و موقوف
علیه علم الهی اند و تقدیم موقوف علیه واجب است و هم ازین جهت امور عامه را بر همه مقدم داشت
از برای آنکه نسبت با همه موقوف علیه است و قسم جوهر را بر عرض زیرا که وجود عرض بر جوهر موقوف است
و حکمت دو قسم است نظریه و عملیه زیرا که موجوداتی که از احوال آن بحث واقع می شود اگر وجود ایشان
بقدرت و اختیار انسان است حکمت عملیه است و اگر نی حکمت نظریه و تعریفی که مذکور گشت هر دو
قسم را شامل است لیکن مذکور در طرف دوم این کتاب حکمت نظریه است و بدان اختصار کرده است
زیرا که دانستن حکمت عملیه بی عمل بدان فایده ندارد و عمل بدان موقوف است بر مجاهدات و ریاضاتی
که کم باشد که طاقت بشر بدان وفا کند پس بنسبت اکثر خلق از معرفت او حکمت نظریه مهم تر است و سید
می گوید که حکمت عملیه را که متعلق بقوت عامله است ذکر نکرد از برای آنکه قوت عاقله اشرف است
زیرا که اثر او ابد الآباد می ماند بخلاف اثر قوت عامله که بخراب بدن منقطع می شود و نیز مقصود از حکمت
اعمال است و این خسیس است نسبت با معارف الهیه و این محل نظر است زیرا که مرتبه سیم و چهارم
از مراتب قوت علمیه چنانچه بیشتر معلوم گشت از آثار قوت عامله است و انرا انقطاع نیست و مقصود
اصلی از حکمت عملیه آن دو مرتبه است نه عمل آری در وقت حصول آن دو مرتبه قوت عامله از عمل مانده
است فاما این منافی آن نیست که از آثار او باشند و مقصود اصلی از وی فی الجمله دعوی که اشرف کمالات
و سعادات انسانی بی قوت عامله حاصل نمی تواند گشت مجرد قوت عاقله از و اشرف بودن موجب
ترک او نمی گردد پس آنچه ما ذکر کردیم ظاهر تر است و طرف اول را مقدم داشت و گفت الطرف الاول فی
المنطق

زیراکه منطق آلت تحصیل حکمت است و آلت هر چیز بالطبع از و مقدم است و چون که حاجت بمنطق از جهت
ادراک مجهولات است و مجهول ازین بیرون نیست که ادراک او یا تصور است یا تصدیق پس طرف اول را
دو قسم ساخت یکی از برای اکتساب تصورات و یکی از برای اکتساب تصدیقات و قسم تصورات را مقدم
داشت وگفت الفصل الاول فی اکتساب التصورات از برای انکه تصدیق موقوف بر تصور است و شارح
تصورات را تفسیر کرده است بمجهولاتی که وقتی که حاصل شوند متعلق تصور باشند و همچنین تصدیقات
را از برای انکه ملحوظ و مقصود اصلی در اکتساب ذات چیزی است نه وجود او و چیزهایی که در قسم اول مذکور اند
بعضی مقصود بالذات است درین قسم و بعضی نی پس این قسم را دو باب ساخت وگفت وفیه بابان
تا فرق باشد میان مقصود بالذات و غیر او و غیر مقصود بالذات را در باب اول ذکر کرد از برای انکه
شروع در علم بر و موقوف است وگفت الباب الاول فی المقدمات و مراد از مقدمات اینجا چیزهاست که شروع
در علم بر و موقوف باشد و مراد از توقف بر چیزهایی که در باب اول مذکور اند آنست که دانستن ایشان
در مقاصدی که بعد از ایشان مذکور می شوند نافع است و الا بحقیقت شروع در علم و هر فعل اختیاری که هست
موقوف نیست الا بر تصور آن بوجهی و بر تصدیق بدانکه در آن فی الجمله فایده هست و مباحث الفاظ را نیز
از مقدمات داشته است اگرچه که در نفس علم انرا مدخلی نیست زیراکه تعلیم و تعلم علم بران موقوف
است حتی که بعضی مبالغه کرده اند و انرا از ابواب منطق داشته و مقدماتی که اینجا مذکور شده است پنج
است و مع هذا باب اول را سه فصل ساخت و سه تا از انها را در فصل اول ذکر کرد چنانکه جهت آن بعد
ازین می آید وگفت وفیه فصول الفصل الاول فی الحاجة الی المنطق بدانکه علوم دو قسم است یکی انکه متعلق باشد
بکیفیت عملی و انرا عملی و آلی می گویند و دوم انکه متعلق بکیفیت عملی نباشد و انرا نظری و غیر آلی می گویند و غایت
علوم عملیه آن عمل است که علم متعلق بکیفیت اوست و غایت علوم نظریه همان حاصل شدن ایشان
است و مراد ازین آن است که ایشان را غایتی نیست زیراکه چیزی غایت خود نمی تواند بود همچنانکه می گویند که
نظیر فلان کس هم اوست مراد این می باشد که او را نظیری نیست و دلیل برین آن است که شارح می گوید که
وقتی که منطق علم آلی است او را غایتی باشد یا گوییم که مراد آنست که غایت تحصیل و طلب علوم نظریه
حاصل شدن نفس ایشان است و سید می گوید که ازین که چیزی غایت نفس خود باشد لازم نمی آید مگر انکه وجود
ذهنی او علت وجود خارجی او باشد و درین هیچ فسادی نیست و این حصر ممنوع است زیراکه لازم است که
غایت چیزی در خارج معلول و مترتب بران چیز باشد و وجود او غیر وجود او و این میان چیزی و خود وی
محال است و چونکه منطق علم آلی است زیراکه متعلق است بکیفیت فکر پس او را غایتی باشد و تحصیل ذی الغایة

وگفت و هو قسمان ه

الغایة موقوف است بر تصور غایت یعنی بر دانستن این که غایت اوست و تصور اینجا بمعنی علم است
و آن کافی نیست که سید می گوید که یعنی تصور غایت من حیث انها غایة زیراکه این عبارت بر تعقید دلالت
می کند نه بر تصدیق همچنانکه در تصور حقیقت می گویند که تصوره من حیث انه موجود و مراد تصدیق نیست
و همچنانکه دانستن غایت منطق موقوف علیه شروع است در و تصور حقیقت او نیز می باید تا شروع
کننده بر بصیرت باشد در طلب او و تصور حقیقت او موقوف است بر دانستن وجود او در خارج از برای
انکه مطلب بسیط چیزی مقدم است بر مائیت او بحسب حقیقت و آنجا دگر مقدمه لابد است تا حقیقت
این کلام معلوم شود پس می گوییم که اصل حکمت را دو لفظ است که بدان سوال می کنند یکی ما و بدو طلب
تصور می کنند و دیگری هل و بدو طلب تصدیق می کنند و تصور یا تصور است بحسب اسم یعنی تصور مفهوم قطع
نظر از انکه در خارج موجود هست یا نی و ما را برین تقدیر شارحه للاسم می گویند و بدو سوال از معدومات
می باشد و از موجودات نیز لکن پیش از انکه وجود ایشان معلوم گردد و یا تصور است بحسب حقیقت یعنی
تصور چیزی که وجود او معلوم شده باشد بکنه شی و ما را برین تقدیر ما حقیقیه می گویند و تصدیق یا تصدیق است
بوجود چیزی فی نفسه همچنانکه گوییم که سواد موجود هست و هل را برین تقدیر هل بسیط می گویند یا تصدیق است
بثبوت او مر چیزی دیگر را همچنانکه گوییم که جسم اسود هست و هل را برین تقدیر هل مرکبه می گویند و ما شارحه
البته مقدم است بر هل بسیط از برای انکه تا دام که مفهومی متصور نگردد طلب وجود او ممکن نیست و همچنین هل
بسیط البته مقدم است بر ما حقیقیه از برای انکه تا دام که وجود چیزی دانسته نشود تصور او از آن جهت که موجود
ممکن نیست اما ما حقیقیه البته مقدم نیست از هل مرکبه از برای انکه دانستن ثبوت مفهومی مر چیزی را موقوف
بران نیست که آن چیز بکنه متصور شده باشد همچنین ذکر می کنند لکن مقدم بودن ما شارحه البته بر هل بسیط
محل تامل است زیراکه مطلوب بما شارحه بحسب اصطلاح ایشان تمام مفهوم اسم است حتی که در جواب
او حد تام بحسب اسم واقع می شود و شبهه نیست که طلب تصدیق بوجود برین موقوف نیست و بتقدیری
که اینجا مراد از و اعم از معنی ست زیراکه چاره نیست از انکه مطلوب بدو نوعی خصوصی باشد مفهوم اسم را اینجا
که کسی بداند که لفظ را مفهومی هست و پیش از انکه آن مفهوم را بهیچ خصوص تصور کند سوال کند که مفهوم
این لفظ موجود هست یا نی و بعد از دانستن وجود شی او را بالخصوص تصور کند پس معلوم گشت که
دانستن وجود منطق اول می باید تا بیان حقیقت او ممکن باشد ازین جهت مصنف احتیاج بمنطق را
بیان کرد از برای انکه وقتی که معلوم شد که اکتساب کمالات بر منطق موقوف است و شبهه نیست که
کمالات موجود هست و هر چیز که موقوف علیه موجود باشد موجود هست پس ازینجا معلوم گشت که منطق موجود

ست

اصطلاحی باشد هم تمام نیست ه

و شبهه نشود که منطق و کالائی که بر و موقوف است علم است و علم از امور ذهنیه است نه از موجودات خارجیه
از جهت آنکه علم اگرچه که صفت نفس است از موجودات خارجیه است مثل سایر کیفیات نفسانیه و وجودش
بالاصالت است نه بظل آری اگر منطق بر مسایل اطلاق کرده شود موجود ذهنی باشند نه خارجی و ازین مباحث
ظاهر گشت که سه چیز موقوف علیه شروع است دانستن غایت منطق و حقیقت او و دانستن حاجت بدو که
قایم مقام دانستن وجود اوست و از جهت غایت این مباحث که میان اینهاست همه را در یک فصل ذکر
کرد و در عنوان فصل غیر بیان حاجت بمنطق را ذکر نکرد از برای آنکه بیان او مشتمل است بر آن سه
چیز اما بر دانستن حاجت خود ظاهر و اما بر دانستن غایت از برای آنکه دانستی که معلوم شد که حاجت بمنطق
از آنجهت است که در فکر غلط واقع نشود دانسته شد که غلط واقع ناشدن غایت منطق است و چون
دانستن حاجت بدو مستلزم دانستن وجود اوست پس دانسته شد که منطق علمی موجود است که ذهن را
از غلط در فکر نگاه می دارد و مراد از حقیقت منطق اینست پس دانستی که بیان حاجت مشتمل بود بر هر سه
و در عنوان فصل بر و اکتفا کرد از برای اختصار و نیز دانستی که تصور حقیقت موقوف است بر دانستن وجود
و دانستن وجود از دانستن حاجت حاصل می شود و دانستن حاجت از بیان حاجت پس چون بیان
حاجت موقوف علیه این امور بود او را مقدم داشت و در عنوان فصل بر و اکتفا کرد و دانستی که بیان حاجت
بهر دو قسم منطق موقوف بود بر تقسیم علم بتصور و تصدیق در صدر فصل این تقسیم را ذکر کرد و گفت العلم اما تصور
ان کان ادراکا ساذجا و اما تصدیق ان کان مع حکم بنفی او اثبات یعنی علم یا ادراکی است که دایما با حکم حاصل
می شود و این را تصدیق می گویند یا ادراکی است که دایما با حکم حاصل نمی شود و این را تصور می گویند پس هر
هر کدام از تصور محکوم علیه و تصور محکوم به و تصور نسبت و تصور محکوم علیه با محکوم به و تصور محکوم علیه
با نسبت و تصور محکوم به با نسبت و تصور هر سه ایشان اگرچه که بظاهر صادق است که ادراک است با حکم
یعنی مقارن حکم پس تصدیق باشد لکن بتفسیر مذکور از تعریف تصدیق خارج می شوند زیرا که حصول اینها
از حکم مقدم می باشد و اگر بعضی از اینها دفعی با حکم حاصل شود دایما چنان نمی باشد لکن وارد می شود تصور
دو چیزی که میان ایشان لزوم بین باشد زیرا که هر وقت که هر دو متصور شوند البته حکم بلزوم واقع می شود
پس تصور هر دوی ایشان خصوصا با تصور نسبت ادراکی که دایما مع الحکم باشد صادق است و جوابش
آن است که لفظ مع دلالت می کند بر آنکه با بعدا و مسبوع باشد همچنانکه بعضی اهل عربیت مقرر شده است
و بر مجموع صادق است که تابع حکم است نه با و تصور ملزوم و لازم صادق نیست بلکه حال بالعکس است
و فرق میان تصور و تصدیق بدان واضح می شود که شخص چون صدا نظر کند که در ان حال که سه زاویه مثلث

مثلث را تصور می کند و معنای برابر بودن با دو قایمه را و نسبت میان ایشان را نیز تصور می کند پیش
از آنکه بر برهان هندسی واقف گردد شک نیست که شک می شود در ان نسبت و بعد از آنکه واقف
گشت بر برهان جزم می کند بثبوت آن نسبت و حالتی ادراکیه اش حاصل می شود غیر حالتی که پیش
از ین بود پس این کیفیت ادراکیه را که با حکم حاصل شد تصدیق می نامند و حکم را قید کرد باثبات
و نفی تا ادراک مرکب تقییدی و انشائی خارج شود یعنی با خروج ایشان واضح گردد و الا ادراک انشائی را
در اصطلاح حکم نمی گویند و بر تقسیم علم بتصور و تصدیق چند اشکال وارد می شود مناسب است ذکر کردن
و حل کردن یکی آنکه این تفسیر که تو کردی کلام مصنف را صحیح نیست زیرا که اگر تصدیق نفس حکم باشد همچنانکه
حکما می گویند صادق نیست که تصدیق ادراکی است که با حکم حاصل می شود و این ظاهر است و اگر مجموع تصورات
ثلث و حکم باشد همچنانکه امام می گوید نیز صادق نیست از برای آنکه جزو سابق او مقدم می باشند نه با او و جواب
آن است که مصنف مذهب امام را اختیار کرده است و حکم اگرچه که جزو تصدیق است اما جزو اخیر اوست
و جزو اخیر مرکب در زمان با او حاصل می شود و این منافی آن نیست که بالذات مقدم باشند و تعدد نیست
که نزاع حکما و امام از اینجا ناشی شده است که در زمانی که باتفاق تصدیق حاصل می شود حکم و مجموع با همدیگر
حاصل می شوند پس حکما بدان نظر کردند که حاصل شونده در ان زمان بحقیقت حکم است زیرا که اجزای دیگر
پیش از ان حاصل بودند و گفتند تصدیق حکم است و امام بدان نظر کرد که مجموع پیش از ان نبود ان زمان
حاصل شد و گفت تصدیق مجموع است اشکال دوم آن است که ازین بیرون نیست که تصدیق یا نفس
حکم است یا مجموع تصورات ثلث و حکم و بر هر تقدیر علم بر و صادق نمی آید اما بر تقدیر اول زیرا که حکم ایقاع
نسبت است پس فعل باشد و علم کیفیت است یا انفعال و اینها متباین اند یکی بر دیگری صادق نمی تواند آمد
و اما بر تقدیر دوم زیرا که دانستی که معلوم شد که علم بر حکم صادق نمی آید و مرکب از چیزی که علم بر و صادق
می آید که تصورات است و از چیزی که علم بر و صادق نمی آید که حکم است ما صدق علم نمی تواند بود بضرورت
همچنانکه مرکب از چیزی که حیوان بر و صادق نیاید ما صدق حیوان نمی تواند بود همچنین گفته اند لکن این محل
آید و از چیزی که بر و حیوان صادق
تامل است از برای آنکه بسیار از اجزای حیوان از ان قبیل است که بر او نیز حیوان صادق می آید و پیش
کسانی که عدد جزو عددی دیگر واقع می شود و عبارات علما و حکما مشحون بدین است نزد هیچ پنج مرکب باشد
از چیزی که فرد بر و صادق می آید و از چیزی که بر و صادق نمی آید و همچنین گفته اند که جایز است که جوهر مرکب
باشد از جوهر و عرض پس در عدم جواز امثال این دعوای ضرورت کردن مشکل است و جواب اشکال دوم
آن است که حکم و ایقاع نسبت و اسناد و مثل این الفاظ اگرچه که بحسب لغت دلالت می کنند که فعل

باشد اما در اصطلاح معنی لغوی اینها معتبر نیست و آنچه سید می‌گوید که اهل لغت فرق نمی‌کنند میان فعل و انفعال
و قابل را اسم فاعل و مقبول را اسم مفعول می‌نامند وجهی ندارد از برای آنکه کلام در لفظ فعل و انفعال نیست
بلکه در مثل ایقاع و اسناد است و شک نیست که واضع لغت اینها را از برای فعل وضع کرده است و بحقیقت
استعمال ایشان در کیف و انفعال جایز نیست و فرق کرده است میان فعل و انفعال از برای یکی مثل کسر و قطع
وضع کرده است و از برای دیگری مثل انکسار و انقطاع و استعمال یکی بجای دیگر بحقیقت جایز نمی‌دارد این
کلام وقتی موجه بودی که گفته شدی که حکم فعل است از برای آنکه اهل عربیت بر فعل اطلاق میکنند و حاکم
را فاعل می‌گویند و محکوم به را مفعول به فی الجمله تحقیق آنست که در حال حکم از نفس هیچ فعلی و تاثیر واقع نیست
و واقع همان اذعان و قبول نسبت است یعنی باور داشتن و دانستن که نسبت واقع است پس حکم از مقوله
کیف باشد و چگونه از مقوله فعل باشد و حال آنکه در حکمت ثابت شده است که ادراکات موجد [illegible] نیستند
یا نتیجه فعل و فکر کننده باشند بطریق تولید بلکه مستعد گرداننده نفس اند که صور عقلیه را از مبدأ فیاض
قبول کند و اگر حکم صورت ادراکیه نباشد این کلام صحیح نمی‌افتد از برای آنکه نمی‌گویند که فاعل فعل
را قبول کرد بلکه می‌گویند که فعل از وی صادر شد. اشکال سیم آن است که این تقسیم فاسد است
از برای آنکه یکی از دو فساد لازم است یا آنکه قسم چیزی قسیم او باشد یا آنکه اعتبار تصور در تصدیق
جایز نباشد اما لزوم یکی ازین دو از جهت آنکه ادراک ساذج ازین بیرون نیست که مراد از وی مطلق
ادراک است یا ادراکی که در وی عدم حکم معتبر است اگر مراد مطلق ادراک باشد فساد اول لازم آید
زیرا که تصدیق قسمی است از مطلق ادراک و برین تقدیر قسیم او واقع می‌شود و اگر مراد ادراکی باشد که
در وی عدم حکم معتبر است فساد دوم لازم آید زیرا که اگر تصور معتبر شود در تصدیق و فرض آن است که
عدم حکم معتبر است در تصور پس عدم حکم معتبر باشد در تصدیق و شبهه نیست که در تصدیق
حکم معتبر است پس تصدیق اگر مجموع تصورات و حکم باشد لازم آید که دو نقیض که حکم و عدم حکم‌اند در وی
داخل شوند و اگر تصدیق نفس حکم باشد لازم آید که حکم مشروط باشد بنقیضش و هر دوی اینها
محال اند از برای آنکه در هر دو اجتماع نقیضین لازم می‌آید در امری محقق و استحاله این ظاهر است
و جواب اشکال سیم آن است که اختیار کردیم که از تصور ساذج ادراکی مراد است که در وی عدم حکم
معتبر باشد پس اگر این مفهوم معتبر بودی در تصدیق بجزئیت یا شرطیت فساد لازم آمدی لکن در تصدیق
این مفهوم معتبر نیست زیرا که از بسیار کسان تصدیق واقع می‌شود که هرگز این مفهوم را ندانسته
اند بلکه معتبر در تصدیق ماصدق این مفهوم است و ازینجا لازم نمی‌آید اعتبار عدم حکم در تصدیق از برای

آنکه عدم حکم عارض آن ماصدق است و عارض جزء یا شرط لازم نیست که جزء یا شرط باشد آری
اگر این مفهوم ذاتی ماصدق بودی اعتبار عدم حکم در تصدیق لازم آمدی لکن ذاتی نیست و این جواب
نیکو نیست از برای آنکه وقتی که عدم حکم عارض لازم این ماصدق است پس وقتی که این ماصدق با حکم مجتمع
شود البته عارضش نیز با حکم مجتمع خواهد بود پس فساد لازم می‌آید خواه آن عارض جزء یا شرط باشد
خواه نباشد پس جواب صحیح و حق صریح آن است که اینجا اجتماع نقیضین که محال است لازم نمی‌آید زیرا که معنای
عدم حکم که در تصور معتبر است آن است که حصول تصور دایما با حکم نیست و معنای حکم که در تصدیق
معتبر است آن است که حصول مجموع دایما با حکم است و اجتماع این هر دو را بر تقدیری که اجتماع نقیضین
گویند هیچ کس قائل نیست که درین استحاله است. اشکال چهارم آنست که تصور و تصدیق منقسم میشود
بعلم و جهل پس از تقسیم علم بتصور و تصدیق لازم آید انقسام علم بعلم که نفس اوست و جهل که قسیم اوست
و این محال است و جوابش آنست که هر کدام از علم و جهل را بر دو معنی اطلاق میکنند یکی آنکه علم
ادراکی را می‌گویند که مطابق واقع باشد و جهل ادراکی را که مطابق واقع نباشد و این را جهل مرکب
می‌نامند و این دو قسیم همدیگر اند و دوم آنکه علم صورتی را می‌گویند که از چیزی حاصل شود پیش ذاتی
که مجرد از ماده باشد و جهل عدم این صورت را از آن ذات و این را جهل بسیط می‌نامند و اینها نیز
قسیم همدیگر اند و علم بدین معنی مقسم واقع شده است و او اعم است از علم و جهل بمعنی اول. اشکال پنجم
آن است که قول مصنف که العلم اما تصور ان کان ادراکا ساذجا جمله شرطیه است که در وی جزا مقدم شده است
بر شرط و این جایز نیست و بر تقدیری که جایز باشد محصل کلام چنین می‌شود که علم اگر ادراک ساذج باشد
یا تصور است و اگر ادراک مع الحکم باشد یا تصدیق است و فساد این ظاهر است و جوابش آنست که اینجا
شرط بمعنی حقیقی خود نیست بلکه بمعنی حال است پس احتیاج بجزا ندارد و حاصل کلام چنین می‌شود که علم
یا تصور است در حالی که ادراک ساذج باشد یا تصدیق است در حالی که ادراک با حکم باشد و درین فسادی
نیست و مصنف مثل این ترکیب را درین کتاب بسیار استعمال می‌کند از مباحث گذشته معلوم شد که
مختار مصنف آن است که تصدیق مجموع مرکب است از تصورات ثلث و حکم و این از چند وجه محل نظر است
اول آنکه ازینجا لازم می‌آید که بعض تصدیقات مکتسب شود از قول شارح و بعض تصورات از حجت و این
باتفاق باطل است اما لازم آمدن اول زیرا که وقتی که حکم خودش بنظر محتاج نباشد و یکی از تصوراتش
بنظر محتاج باشد آن تصدیق کسبی خواهد بود چنانچه او اختیار کرده است و بعد ازین مبین خواهد
گشت و اکتساب این البته بقول شارح است و اما لازم آمدن دوم زیرا که حکم بنفسه وقتی که تصدیق

نشد بضرورت تصور باشد و اگر نی تقسیمش فاسد شود و اکتساب حکم البته ارجحیت می باشد و دوم
از وجههای نظر آنست که تصور مقابل تصدیق است زیرا که ممکن نیست که هر دوی انسان در یک
حیز مجتمع شوند و جایز نیست که چیزی جزو مقابلش باشد و شبهه نشود که واحد مقابل کثیر است و هم
جزو اوست از برای آنکه واحد بحسب ذاتش مقابل کثیر نیست همچنانکه اهل حکمت بیان کرده اند و سیم
آنست که وقتی که تصدیق چهار را ادراک باشد مقسم بر او صادق نباید بجهت آنکه در مقسم قید وحدت
معتبر می باشد سید رحمه الله می گوید زیرا که اگر این قید اعتبار نکنیم هرگز هیچ تقسیم منحصر نمی شود از برای
آنکه مجموع قسمین مثلاً دیگری می باشد همچنانکه در تقسیم حیوان بناطق و غیر ناطق هر دوی انسان با همدیگر تقسیمی
قسمی دیگر اند از حیوان و این صحیح نیست از برای آنکه در تقسیمات عقلیه که دایر بین النفی والاثبات
است قسم ثالث نه از جهت ذات و نه از جهت مفهوم قطعا متصور نیست مثلا در مثال مذکور چیزی که
حیوان بر او صادق آید و هیچ کدام ازین دو قسم صادق نباشد و یا مفهومی که از مفهوم مباین
ممکن نیست بلکه اعتبار این قید در مقسم از برای آن است که بضبط اقسام نزدیکتر است و مقصود تقسیم که بحث
از احوال اقسام و دانستن احکام مقصوده ایشان است حاصل زیرا که درین محل غرضی متعلق نیست بعلمی
که مرکب باشد از تصور و تصدیق یا در بحث دلالت بدلالتی که مرکب باشد از مطابقیه و تضمنیه و همچنین
در غیر این پس طریق صحیح در قسمت علم آن است که گوییم که علم یا حکم است یعنی ادراک این که نسبت واقع
است یا واقع نیست یا غیر حکم یعنی ادراک غیر این اول تصدیق است و دوم تصور و این را صحیح گفتیم از برای
آنکه ادراک وقوع نسبت و ادراک غیر این دو نوع علم اند بماهیت از همدیگر ممتاز و هم بلازم مشهور که
احتمال صدق و کذب است و عدم آن و هم بطریق اکتساب زیرا که طریق اکتساب حکم حجت است
و از آن باقی ادراکات قول شارح و مقصود ازین تقسیم آن است که بیان کرده شود که هر کدام ازین
دو قسم را طریق اکتسابی است غیر طریق آن دیگر و هم این موافق است با آنکه شیخ فن ابوعلی و غیر او
از محققان این فن ذکر می کنند کسی نگوید که شیخ علم را بتصور ساده و بتصوری که با او تصدیق باشد
قسمت کرده است نه بتصور و تصدیق زیرا که در اشارات گفته است که چیزی گاه دانسته می شود
بطریق تصور ساده همچنانکه دانستن معنی اسم مثلث و گاه دانسته می شود بطریق تصوری که با او تصدیق
باشد همچو دانستن اینکه سه زاویه هر مثلث برابر است با دو قایمه و در شفا گفته است که چیزی بدو گونه
معلوم می شود یکی آنکه تصور کرده شود و بس همچنانکه آن چیز را اسمی باشد کسی آن اسم را ذکر کند معنی
او در ذهن شنونده حاصل شود نه از آنکه با آن صدق یا کذبی باشد همچنانکه لفظ انسان یا لفظ

افعل گفته شود هر وقت که مخاطب معنی افعل و مانند او را دانسته باشد و لفظ ازرا با او خطاب کنند
معنی او را تصور می کند و دوم آنکه با تصور تصدیق باشد همچنانکه البیاض عرض که وقتی که این با تخصیص گفته شود
نه آن است که معنای او را تصور می کند و بس بلکه تصدیق می کند که همچنین است یا نیست اما اگر شکش
باشد که همچنین است یا نیست معنای او را تصور کرده است از برای آنکه شک در چیزی بی تصور او ممکن
نیست لکن هنوز تصدیق نکرده است پس معلوم گشت که با هر تصدیق تصوری هست اما با هر تصور
تصدیق نیست پس فایده تصور در مثل این معنی آن است که در ذهن حاصل شود صورت این ترکیب
و آنچه از و ترکیب شده است همچنانکه بیاض و عرض و فایده تصدیق آن است که در ذهن حاصل شود نسبت
صورت این ترکیب و بیاض و عرض با نفس ایشان که این صورت با ایشان مطابق است و تکذیب
بخلاف این است منطوق عبارت شیخ این است که مذکور گشت و این صریح است در آنکه علم را بتصور ساده و تصوری
که با او تصدیق باشد قسمت کرده است نه بتصور و تصدیق از برای آنکه می گوییم که مراد شیخ درین
دو موضع تقسیم مطلق علم نیست بدین دو تصور و اگر نی تقسیمش باطل باشد از برای آنکه تصدیقش
او علم است همچنانکه تعریف تصدیق که از شفا نقل کرده شد دلالت بر آن می کند زیرا که می گویند که فعل
در فاعل حاصل شد بلکه می گویند که از و صادر شد یا مراد او را حاصل شد اما در کیف و امثال او می گویند که
در قابل حاصل شد پس و همی که تصدیق علم شد و نه تصور ساده است و نه تصوری که با او تصدیق باشد
پس تقسیم علم بدین دو تصور صحیح نباشد با وجود آنکه جمیع کتب شیخ پر است از تقسیم علم بتصور و تصدیق
مثل آنکه در اول مقاله اولی از فن پنجم منطق شفا ذکر کرده است که علم خواه مکتسب بفکر باشد و خواه حاصل بغیر فکر
دو قسم است یکی تصور و دیگر تصدیق و در فصل اول از مقاله دوم موجز کبیر گفته است که علم بر دو وجه است
تصور و تصدیق و در اول فصول نجات گفته است که هر معرفت و علم یا تصور است یا تصدیق شارح
رحمه الله می گوید که اینست کلام مختصر که لایق باشد بدین کتاب و هر کس کلام طویل شنود می خواهد گو
نظر کن برساله که در تصور و تصدیق ساخته ایم و معنای قول مصنف که و لیس الکل من کل منهما ضروریا
و لا نظریا آن است که هر فرد از هر کدام ازین دو قسم که تصور و تصدیق است ضروری نیست و هر فرد از هر کدام
ایشان نیز نظری نیست و محصل این چهار دعوی است ۱ آنکه هر فرد تصور ضروری نیست ۲ آنکه هر فرد
تصدیق ضروری نیست ۳ آنکه هر فرد تصور نظری نیست ۴ آنکه هر فرد تصدیق نظری نیست لکن دعوای
اول و دوم در دلیل شریک اند از آن جهت هر دوی ایشان را بیکدیگر جمع کرد و همچنین سیم و چهارم پس بحسب ظاهر
دو دعوی شد و واجب است که پیش از شروع در دلیل هر لفظی که در دعوی معنی او معلوم نباشد آنرا بیان

کنند و این را که بر دعوی می‌گویند لاجرم بعد از دعوی اول اشارت کرد بتعریف ضروری و چون که در تعریف ضروری نظر مذکور گشت او را نیز تعریف کرد بعد این دلیل این دعوی را ذکر کرد و بعد از دعوای دوم تعریف نظری را ذکر کرد و بعد از آن دلیلش را پس علم همچنانکه منقسم است بتصور و تصدیق منقسم است نیز بضروری و نظری و ضروری آن است که حصول او محتاج بنظر نباشد همچون تصور وجود و شی و همچون تصدیق بدانکه کل از جزو زیاده است و نظری آن است که حصول او بنظر محتاج باشد همچون تصور حقیقت مَلَک و روح و همچون تصدیق بدانکه عالم حادث است کسی نگوید که این تقسیم فاسد است از برای آنکه مورد قسمت علم است و اگر تقسیم صحیح باشد حاصلش چنین می‌شود که هر علم اگر ضروری است نظری نیست و اگر نظری است ضروری نیست پس این علم نیز که مورد قسمت است اگر ضروری باشد قسم دوم را شامل نباشد و اگر نظری باشد قسم اول را و تحقیق در قسمت علم بتصور و تصدیق بلکه در هر قسمتی که هست مثلا در قسمت حیوان بناطق و غیر ناطق می‌گوییم که مورد قسمت حیوان است و هر حیوان یا ناطق است یا غیر ناطق پس مورد قسمت اگر ناطق باشد غیر ناطق را شامل نیست و اگر غیر ناطق باشد ناطق را شامل نیست و نیز تعریف ضروری و نظری نسبت با تصدیق فاسد است از برای آنکه تصدیق ضروری گاه محتاج بنظری باشد زیرا که او را بدین وجه تفسیر می‌کنند که آن است که تصور طرفین اگرچه که بنظر باشد کافی باشد در جزم عقل بنسبت میان ایشان پس تعریف ضروری جامع و تعریف مانع نباشد از برای آنکه جواب می‌گوییم از اول که لانسلم که مورد قسمت علم است بلکه معلوم است زیرا که مادام که معلوم نشود قسمت او ممکن نیست و بر تقدیر تسلیم که علم باشد لانسلم که از ضم آن مقدمه با حاصل قسمت نتیجه حاصل شود از برای آنکه حکم در کبری بر افراد علم است و مورد قسمت مفهوم علم است پس حکم کبری او را شامل نباشد و بر تقدیر تسلیم که شامل باشد لانسلم که مورد قسمت اگر ضروری باشد شامل نظری نباشد و حتی چنین بودی که در بعض مواد ضروری و در بعض دیگر نظری نبودی لکن چنین نیست از برای آنکه مفهوم اعم ممکن است بلکه واجب که متصف شود بصفات متقابله از برای آنکه متحقق می‌شود در صورتهای متعدده و اگر صفات متقابله نباشد صورتها متعدده نمی‌شود و جواب میگوییم از دوم که همچنانکه در ماهیت تصدیق اختلاف واقع است چنانکه معلوم گشت در تعریف تصدیق بدیهی نیز اختلاف واقع است زیرا که تصدیق پیش امام و قومی که جمهور ادراک است پس وقتی بدیهی خواهد بود که هر کدام از این چهار بدیهی باشد و از اینجاست که در کتب حکمت بسیار است که از بدیهی بودن تصدیق استدلال می‌کنند بر بدیهی بودن تصوراتش و پیش حکیم وقتی که تصدیق نفس حکم است پس هر وقت حکم بنظر محتاج نباشد تصدیق بدیهی خواهد بود اگرچه که تصور طرفین اش نظری باشد کسی نگوید که حکم البته محتاج است بتصور طرفین پس هر وقت یکی از ایشان بنظر محتاج

محتاج باشد لازم است که حکم نیز بنظر محتاج باشد پس پیش حکیم نیز این تصدیق می‌باید که بدیهی نباشد از برای آنکه می‌گوییم که اینکه گفتیم که بدیهی آن است که محتاج بنظر نباشد مراد آن است که بنظر بذاتش محتاج نباشد پس اگر بنظر بتوسط طرفش محتاج باشد با این منافی نیست با آنکه سائل غلط کرده است آنجا که می‌گوید که تصدیق ضروری را تفسیر کرده‌اند بدانکه تصور طرفین اش اگرچه که بکسب باشد کافی باشد در جزم ذهن زیرا که این تفسیر از آن تصدیق ضروری نیست بلکه از آن تصدیق اولی است زیرا که مجربات و حدسیات و متواترات مثلا ضروریات‌اند و تصور اطراف ایشان کافی نیست در جزم بنسبت میان ایشان پس از اینجا معلوم گشت که ضروری اعم است از اولی و اگر سائل گوید که درین محل ضروری بمعنی اولی است گوییم دو فساد لازم می‌آید یکی آنکه دلیل تمام نشود بر آنکه تصدیقات همه نظری می‌توانند بود از برای آنکه بر آن تقدیر جایز باشد که همه نظری باشند و سلسله اکتساب منتهی شود بمثل تجربه و حدس دوم آنکه موصل بتصدیق منحصر نشود در حجت زیرا که اینها که مذکور گشت نیز موصل بتصدیق می‌شوند و چون تحریر دعوای اول بی بیان نظر تمام نبود چنانکه ذکر کرده شد لاجرم گفت و هو ترتیب امور حاصلة یتوصل بها الی تحصیل غیر الحاصل معنی ترتیب در لغت نهادن هر چیز است در مرتبه اش و در اصطلاح گردانیدن چیزهای متعدده است بوجهی که آن را یکی توان گفت و هم میان آن چیزها نسبت باشد بتقدیم و تاخیر همچنانکه چند معلوم را جمع می‌کنیم تا یک تعریف یا یک دلیل می‌شوند و چند جزو با همدیگر ترکیب می‌کنند تا یک معجون می‌شود و معنی لغوی و اصطلاحی بیکدیگر نزدیکند و ترتیب از تالیف اخص است زیرا که در تالیف نسبت تقدم و تاخر معتبر نیست مثلا در خلقت که عبارت است از شکل و رنگ چیزی تالیف هست و ترتیب نی و امور گفت از برای آنکه در یک امر ترتیب متصور نیست و مراد آن است که از یکی زیاده باشد خواه بسیار باشد و خواه نباشد و این اعم است از امور تصوریه و تصدیقیه و وصف کرد امور را بحاصله زیرا که ترتیب غیر حاصل ممکن نیست و این اعم است از آنکه مطابق واقع باشد یا نباشد پس شامل است مادهای جمیع انواع قیاس را اعم از آنکه دانسته خواه شد و این اولی است از آنکه امور را وصف بمعلومه کردی چنانچه در بعض کتب واقع شده است از برای آنکه علم لفظ مشترک است و در تعریف لفظ مشترک ذکر کردن نیکو نیست لکن جایز است گفتن معلومه اولی است از این زیرا که حصول اعم است که در ذهن باشد یا در خارج و بر تقدیری که از مقام دانسته شود که حصول در ذهن مراد است ظاهر نیست که از امور علوم مراد است یا معلومات و معلومه اگرچه که لفظ مشترک است لکن از تقسیم مصنف علم را و ذکر کردن او مطلق ادراک را در هر قسم مفهوم می‌شود که مرادش از علم معنی اعم است یعنی مطلق ادراک فی الجمله اینکه درین محل لفظ حاصله ظاهر نباشد در مراد از معلومه ممنوع است

وسم نحای بیتوصّل بها اولی آن بود که لیتوصّل به گفتی تا ظاهر بودی که تعریف نظر فاسد دا هم ساملست
زیراکه نظر منطقی بر نظر صحیح مقصود نیست و مطلوب را وصف کرده اند که حاصل نباشد از برای
انکه تحصیل حاصل محالست و مراد آن است که از ان وجهی که مطلوب است حاصل نباشد والا بوجهی
دیگر لازم است که حاصل باشد همچنانک از امور حاصله مراد ان است که از آن وجهی که موصل بمطلوبند
حاصل باشند والا جایزست که از وجوه دیگر حاصل نباشند و این تعریف نظر تعریفی است باعتبار جمیع علتها که صورت
و ماده و علت و غایت است همچنانک مشهورست و هم رسم است زیراکه فاعل و غایت چیزی ازان چیز
خارج می باشند و هر تعریفی که در و غیر اجزای معرّف مذکور شود رسمی باشد و برین تعریف بعضی اعتراض
کرده اند که تعریف بفصل تنها و بخاصه تنها را شامل نیست و تعریف بهر کدام ایشان بمذهب متاخرین درست
است و این اشکال را اصعب شمرده اند حتی که تعریف را تغییر کرده اند و گفته که نظر تحصیل یک امرست
یا ترتیب امور لکن شارح می گوید که این اعتراض چندان صعوبتی ندارد و دفع بدو وجه جایزست
یکی انکه تعریف بمفرد البته باسم مشتق می باشد نحو ناطق و ضاحک و مشتق اگرچه که در لفظ مفردست
لکن در معنی چنان می شود که چیزی که او را معنای مشتق منه حاصل است پس بنظر بمعنی مرکب باشد و دوم انکه
فصل و خاصه دلالت بر مطلوب ندارند مگر بقرینه که موجب باشد که ذهن انتقال کند از ایشان بمطلوب
پس ترکیب لازم است میان ایشان و قرینه و این کلام شارح محل نظرست زیراکه بر تقدیری که ترکیب
لازم باشد ترتیب و تقدم و تاخر میان ایشان و قرینه لازم نمی آید و این نیز ازمادهایی است که ترکیب
و تالیف یافت می شود و ترتیب نی و درین دو جواب دیگر وجههای ضعف هست که علما ذکر کرده اند
پس جواب تحقیقی ازین اشکال این نیست بلک ان است که شارح در فصل تعریفات ذکر خواهد کرد که
تعریف بمفرد اگرچه که جایزست لکن کم واقع می شود و هم ضابطه ندارد ازینجهت مصنف انرا اعتبار
نکرد و تعریف بر وجهی نکرد که انرا شامل باشد و نیز اعتراض کرده اند که علت هر چیز مباین اوست و تعریف
لازم است که بر معرَّف صادق آید پس چگونه تعریف بعلتها جایز باشد و جوابش ان است که معنی تعریف
بعلت آن نیست که نفس علت معرّف ماهیت واقع شود بلک معنی اش آنست که ماهیت را حاصل
می شود بنسبت با هر علت چیزی که بر و محمول شود پس گاه باشد که بنظر با هر علتی علیحده محمولی اخذ کنند چنانک
گویند که نظر ترتیبی است حاصل میان امور صادر از عقل از برای توصّل بمطلوب و گاه باشد که بنظر با دو علت
یک محمول اخذ کنند همچنانک درین مثال صادر از عقل مذکور نشود تا ترتیب اشارت باشد هم بصورت که
هیئت اجتماعیه امورست و هم بفاعل زیراکه ترتیب بی ترتیب کننده نمی شود و گاه باشد که بنظر با زیاده

14

بازیاده از دو علت یک محمول باشد همچنانک در تعریف مصنف که ترتیب امور اشارت است بماده و صورت
و فاعل شارح می گوید که ممکن است که ازین اعتراض بدین وجه نیز جواب گفته شود که اینجا علت
گفتن بحقیقت نیست زیراکه ماده و صورت مخصوص است باجسام بلک علت گفتن بر طریق
تشبیه و مجازست و این جواب نیکو نیست از برای انکه بنسبت با فاعل و غرض حقیقت است
و در مقصود سایل اشکالی است ازین جهت و تمکن گفت و این تعریف ازان کسی است که نظر و فکر را
غیر انتقال ذهن می دارد اما کسی که پیش او فکر انتقال ذهن است تعریف بدین وجه می کند که فکر
حرکت ذهن است بسوی مبادی یعنی امور معلومه و بازگشتن او بسوی مطلوب پس فکر دو حرکت
باشد و در هر حرکت که هست سه چیز ضرورست چیزی که ابتدای حرکت ازو باشد و اینجا در حرکت
اولی آن مبدا مطلوب است که بوجهی بدو شعور واقع شده است و چیزی که حرکت درو واقع شود
و ان اینجا معقولاتی است که در خزانه عقل حاصل است و چیزی که حرکت بدو تمام شود و ان
اینجا حد وسط است اگر فکر در تصدیقات واقع شود و آخر ذاتی و عرضی که از برای مطلوب یافت
شود اگر فکر در تصورات واقع شود و اینها بعینها مبادی حرکت دومند و انچه حرکت دوم دران
واقع می شود حدود اند یعنی اصغر و اکبر و اوسط و مقدماتی که ازین حدود مرکبند و این مخصوص بقیاس
اقترانی است حرکتی را که در باقی اقسام حجت واقع باشد شامل نیست پس اولی ان است که گوییم که انچه
حرکت دوم دران واقع است مقدمات مطلوب است و ذاتیات و عرضیات او از برای ان
ما ترتیب کرده شوند بوجهی که مطلوب ازان حاصل شود و انچه حرکت دوم بدان تمام می شود
مطلوب تصوری است یا تصدیقی پس حرکت اولی از برای تحصیل ماده فکرست و حرکت دوم
از برای تحصیل صورت او و بدین هر دو تمام می شود فکر و حدس مقابل فکرست زیراکه معنی حدس
انتقال ذهن است از مبادی بمطلوب دفعة یعنی بی حرکت و حدس مختلف می شود بکم یعنی
ببسیاری و اندکی بدان معنی که بعضی کسان را بسیار چیزها بحدس معلوم می شود و بعضی کسان را
کم واقع می شود اما بکیف مختلف نمی شود یعنی بزودی و دیری از برای انکه زودی و دیری صفت
حرکت است و دانسته شد که در حدس حرکت نیست بخلاف فکر که هم بکم و هم بکیف مختلف می شود
و بعضی اشخاص بدان مرتبه می رسند که جمیع چیزها انها را بحدس معلوم می شود و انرا قوت قدسیه
می گویند این ابحاث که گذشت ما اینجا از برای تحریر دعوی بود بعد ازین شروع کرد در اقامت دلیل
و دلیل دعوای اولی را بدین وجه تقریر کرد که والالما احتجنا الی التحصیل یعنی هر فرد تصور و هر فرد تصدیق

اگر ضروری بودی محتاج نبودی در هیچ کدام بنظر حاصل کردن و این تالی باطل است زیرا که بضرورت
می دانیم که در بعضی تصورات و در بعضی تصدیقات بنظر محتاجیم و استدلال بدین وجه اولی است
از آنکه بعضی گفته اند که اگر همه ضروری بودی هیچ چیز ما را مجهول نبودی از برای آنکه جایز است که
چیزی ضروری باشد و مجهول همچنانکه بسیاری از ضروریات همچو تجربیات و ضروریاتی که
عقل بدان توجه نکرده باشد مجهول می باشد و بعد از تجربه و توجه عقل معلوم می شود بلکه بسیار
ضروریات آنست که هرگز شخص را معلوم نمی شود لکن مراد این بعض آنست که مجهول نبودی چنانکه
در معلوم شدن آن بنظر محتاج شدیمی همچنانکه مراد مصنف از نیافت بتحصیل محتاج نبودی آنست که
بتحصیل بطریق نظر محتاج نبودی و دعوای دوم و دلیلش را بدین وجه تقریر کرده ولا نظریا یحتاج الیه
والالما قدرنا علی التحصیل یعنی هر فرد تصور نظری نیست و اگرنی قادر نبودیمی بر تحصیل هیچ تصوری و همچنین
هر فرد تصدیق نظری نیست و اگرنه قادر نبودیمی بر تحصیل هیچ تصدیق زیرا که تحصیل نظری البته بعلمی
دیگر محتاج است و بر تقدیری که همه نظری باشد آن علم نیز بعلمی دیگر محتاج باشد و همچنین چهارم و غیر آن
پس یکی ازین علوم اگر موقوف باشد بر یکی از علمهای که بر و موقوف است دور لازم آید و اگرنی تسلسل
و از هر کدام ایشان امتناع قدرت بر اکتساب لازم می آید زیرا که از دور دو محال لازم می آید یکی آنکه
مطلوب موقوف باشد بر خودش و محال بودن این را سید بدین وجه بیان می کند که توقف
نسبت است و نسبت میان چیزی و نفسش متصور نیست و این تمام نیست زیرا که میان طرفین نسبت
مغایرت اعتباری کافی است همچنانکه در صورتی که شخص را علم بخودش حاصل می شود دوم آنکه حاصل
باشد قبل از خودش و از تسلسل لازم می آید که حصول مطلوب موقوف باشد بر استحضار
علوم غیر متناهیه و از نفس انسان که حادث است استحضار علوم غیر متناهیه محال است و بر دلیل
این دو مدعا از چند وجه اعتراض کرده اند اول آنکه این که گفته اند که هر فرد تصور ضروری نیست
و نظری نیست از تصور اگر تصور بوجه ما اراده می کنید اختیار کردیم که همه ضروری است و لا نسلم که
در هیچ فرد تصور بوجه ما بنظر محتاجیم و ظاهر است که محتاج نیستیم از برای آنکه هر چیز که هست عقل
بدو توجه می کند مثلا کل شیء می گوید پس همه چیزها بی نظر بوجهی معلوم باشد و اگر تصور بکنه اراده می کنید
اختیار کردیم که همه نظری است و لا نسلم که از تحصیل آن دور یا تسلسل لازم آید وقتی لازم آمدی که تصور
بالکنه از تصور بوجه ما کسب نتوان کرد و این ممنوع است ما خود چنین گوییم که لا نسلم که قادر نیم بر تحصیل
هیچ تصور بالکنه هر چیز را که تصور می کنیم همه تصور بوجه ما است و جواب این اعتراض از دو وجه

است یکی آنکه اختیار کردیم که مراد از تصور تصور بالکنه است و ازین بیرون نیست که اکتساب
تصور بالکنه از تصور بوجه ما ممتنع است یا نی و بهر تقدیر دور یا تسلسل لازم می آید اگر ممتنع است ظاهر
و اگر ممتنع نیست آن وجهی که تصور بالکنه ازو مکتسب می شود اگر بالکنه تصور کرده شود دور یا تسلسل
عود کرد و اگر آن نیز بوجهی تصور کرده شود نقل کلام کنیم بوجه او و همچنین بوجه وجه او تا دور یا تسلسل
در تصورات مجهوله لازم آید و این جواب می شود از وجه اول اعتراض نه از وجه دوم و دوم جواب
و این شامل هر دو است آن است که مراد نه تصور بخصوصیت بخصوص نه تصور بکنه بلکه مفهوم عام اراده
کردن همان خاص اراده کردن است لیکن تصور نیست که هر دو را شامل است کسی بگوید که عام متحقق
نمی شود مگر در ضمن خاص پس مفهوم عام اراده کردن همان خاص اراده کردن است فرقی نیست مگر
در عبارت و خاص اراده کردن باطل شد و باطل شدن خاص همان باطل شدن عام است
از برای آنکه می گوییم که فرق بسیار است میان تحقق عام و اراده او و ازین که تحقق عام همان تحقق
خاص است لازم نمی آید که اراده عام همان اراده خاص باشد تا باطل شدن این باطل شدن آن باشد
اعتراض دوم آن است که بر بطلان کسبی بودن جمیع علوم دلیل اقامت کردن ممکن نیست از برای
آنکه هر چه که در دلیل مذکور شود معلوم تصدیقی یا تصوری خواهد بود پس آن نیز نظری خواهد بود
و از دانستن آن دور یا تسلسل لازم خواهد آمد و این اعتراض احتمال دارد که نقض اجمالی باشد و احتمال
دارد که منع و سند باشد و از مناقضه و نقض تفصیلی می گویند بر تقدیری که نقض باشد تقریرش
اینجا چنین می شود که دلیلی که ذکر کردید بهمه مقدماتش درست نیست زیرا که از دور یا تسلسل لازم
می آید از جهت آنکه هر چه در و مذکور می شود بر آن تقدیر کسبی خواهد بود پس بمعلومات دیگر
محتاج می شود و فرض آنست که آنها هم کسبی اند پس دور یا تسلسل لازم می آید و جوابش آن است که
لا نسلم که بر آن تقدیر اینها کسبی باشند زیرا که آن تقدیر محال است و محال جایز است که مستلزم
محالی دیگر باشد و این محل نظر است مسلم داشتیم که بر آن تقدیر اینها نیز نظری خواهند بود و لکن مسلم نمی داریم
که بمعلومات دیگر محتاج باشند وقتی چنین بودی که فی الواقع کسبی بودندی و چنین نیست و بر تقدیری
که مناقضه باشد اگر سایل بدیهی بودن چیزهایی را که مذکور شده است منع کند موجه نیست زیرا که مستدل
دعوای بدیهی بودن آنها نکرده است و اگر صدق قضیه هایی که در دلیل مذکور شده است منع کند
ازین بیرون نیست که صدق آنها فی نفس الامر منع می کند یا صدق آنها برین تقدیر و منع اول را مدفع
نیست بلکه البته استدلال کننده ملتزم می شود زیرا که از برای اثبات آن قضیه ها هر چه که ذکر

کند انرا نیز منع می کند و اگر صدق آن قضیه ها را یا معلوم بودن صدق ایشان را برین تقدیر منع کند بدین وجه که گوید که لا نسلم که آن قضیه ها صادق باشند برین تقدیر از برای انکه برین تقدیر کسبی خواهند بود و هر کسبی را منع می توان کرد یا خود چنین گوید که لا نسلم که صدق این قضیه ها برین تقدیر معلوم شود زیرا که برین تقدیر کسبی خواهند بود و از معلوم شدن ان دور یا تسلسل لازم می اید این منع را دفع می توان کرد بدین وجه که وقتی که مسلم داشتی که این قضیه ها فی الواقع صادق اند اکنون خالی نیست که برین تقدیر نیز صادقند یا نی و بر هر تقدیر مطلوب حاصل است اما بر تقدیر اول زیرا که دلیل تمام شد سالم از منع مذکور و اما بر تقدیر ثانی از برای انکه این تقدیر منافی واقع است و هر چه که منافی واقع باشد باطل است و در معلوم بودن صدق قضیه ها هم تقریر مثل این است و اولی آن بود که در دفع منع تردید ترک کرده شدی و بر شق دوم اکتفا کرده شدی از برای انکه سایل تصریح منع صدق و معلومیت صدق برین تقدیر اعتراض سیم آن است که تمام شدن دعوای دوم موقوف بر آنست که تصور از تصدیق و تصدیق از تصور کسب کردن جایز نباشد و الا فرض کنیم که همه تصورات نظریست و از تصدیق کسب کرده می شود یا همه تصدیقات نظری است و از تصور کسب کرده می شود و این اعتراض وارد نیست زیرا که بر تقدیر اول تصورات آن تصدیقی که تصور مطلوب از و کسب کرده می شود هم نظری خواهد بود پس تسلسل لازم می آید و بر تقدیر دوم تصدیق مناسبت میان مبادی و تصدیق مطلوب هم نظری خواهد بود و در کسب این تصدیق حاجت نیست پس تسلسل لازم آید و از اینجا معلوم شد که انکه سید گفته است که دفع این اعتراض از تصدیق ممکن نیست صحیح نیست و چون بر استدلال مذکور این اعتراضات وارد می شود پس اولی ان است که چنین گفته شود که هر فرد از هر کدام از تصور و تصدیق نظری نیست زیرا که می دانیم که بعض تصورات و تصدیقات ما را بی نظر حاصل می شود همچو تصور گرمی و سردی و همچون تصدیق بدانکه دو نقیض با همدیگر جمع نمی شوند و با همدیگر مرتفع نمی شوند یا خود چنین گوییم که اگر مجموع تصورات و تصدیقات نظری باشند ممتنع باشد حاصل شدن علمی که اول همه علمها باشد زیرا که برین تقدیر هر علمی که فرض کنیم پیش از و علوم دیگر خواهد بود و لیکن علمی که اول همه علمها باشد ثابت است از برای انکه انسان در اول آفرینش از همه علمها خالی است بعد از ان حاصل می شود او را تصوری که پیش از و تصوری دیگر نیست اما انکه او پیش از همه علمها باشد معلوم نیست و حاصل می شود او را تصدیقی که پیش از همه تصدیقهاست و هر فرد از هر کدام از تصور و تصدیق ضروری هم نیست از برای انکه می دانیم که در بعضی تصورات و در بعضی تصدیقات بنظر محتاجیم همچون تصور

کرده

تصور حقیقت روح و همچون تصدیق بحدوث عالم و اینجا مخفی نیست و آن این است که در بیان احتیاج ثبوت این سالبه ها مقصود اصلی نیست بلکه مقصود از اثبات ایشان آنست که این موجبه ها که بعض از هر کدام ضروری و بعض نظری است لازم اید پس گویا اینها در دلیل مصادره بر مطلوب باشند پس چگونه این وجه استدلال را اولی و عمده توان گفت و هم این استدلال مبنی بر وجدان است و مقدمات وجدانیه اگرچه که شخص را در نظر خودش مفید است اما در مناظره با خصم مفید نیست از جهتها مصنف بدین وجه استدلال نکرد و وقتی که کذب این چهار موجبه کلیه که حکم است بر هر فرد تصور و تصدیق بضروری بودن و نظری بودن ثابت شد بطریق برهان خلف لازم آمد صدق این چهار موجبه جزئیه که حکم است بر بعض افراد هر کدام بضروری بودن و نظری بودن و بدین اشارت کرد مصنف بقولش که بل البعض من کل منهما نظری تا آخر اگر کسی گوید که از کذب موجبه کلیه صدق نقیضش لازم می آید که سالبه جزئیه است نه صدق موجبه جزئیه مثلا وقتی که این کاذب باشد که هر فرد تصور ضروری است لازم می آید که این صادق باشد که هر فرد تصور ضروری نیست نه انکه بعض افراد تصور نه ضروری است یعنی نظری زیرا که اول سالبه محصله است و دوم موجبه معدوله و از صدق آن صدق این لازم نمی آید همچنانکه بیان کرده خواهد شد جواب گوییم که وقتی که موضوع موجود باشد از صدق آن سالبه صدق این موجبه لازم می آید و اینجا موضوع که تصور و تصدیق است موجودست [illegible] که این مقرر گشت ازین بیرون نیست که بعض نظری را از بعض ضروری یا بواسطه یا بی واسطه کسب کردن ممکن است یا نی دوم باطل است از برای انکه هر کس که بداند که چیزی که مر دیگری را لازم است و بعد از ان بداند که ملزوم ثابت است البته می داند که لازم ثابت است و اگر بداند که لازم ثابت نیست البته می داند که ملزوم ثابت نیست و اگر فی الجمله در هر دو صورت ملزوم ثابت شود ولی لازم پس لازم لازم و ملزوم ملزوم نباشد و همچنین هر کس که بداند که هر ا ب است و هر ب ج است البته می داند که هر ا ج است لا جرم گفت که یمکن تحصیله من البعض الاخر الضروری و چون که تحصیل و کسب نظری از ضروری ممکن است ازین بیرون نیست که بهر وجه که اتفاق افتد ممکن است یا بطریقی مخصوص مثل قول شارح از برای کسب تصور و حجت از برای کسب تصدیق شک نیست که اول باطل است و بدین اشارت کرد بقولش که بطرق معینه ازین بیرون نیست که از ضروری که باشد و بهر وجه که اتفاق افتد مرکب می تواند شد یا شرط است که ضروری باشد که با مطلوب مناسبتی مخصوصه باشد همچنانکه جنس و فصل در کسب تصور و همچنانکه مقدماتی که مشتمل باشند بر حد وسط در کسب تصدیق و همچنین در ترکیب آن طرق و نظر انسان نیز شرائط باشد همچو تقدیم جنس بر فصل در حد تام و مساوی

و این طرق معینه

بودن معرّف با معرَّف و اجلی بودن او از آن و همچون موجبه بودن صغرای شکل اول و کلیه بودن کبرای
او و شبهه نیست که اول باطلست و بدین مجموع اشارت کرد بقولش که و شرایط مخصوصه و وجود
این طرق و شرایط و صحت آن ازین بیرون نیست که بضرورت معلوم است یا نی اول باطل است
و اگر نی هیچ عاقل در فکر غلط نکردی و گمراه نگشتی لکن معلوم است که مقتضای فکر بعض عقلا نقیض مقتضای
فکر بعض دیگر واقع می شود بلکه در مقتضای فکر شخص واحد بنسبت با دو زمان تناقض واقع می شود پس احتیاج
واقع شد بعلمی که آن طرق و شرایط از و معلوم گردد و اینست معنای کلام مصنف که لا یعلم وجودها
ولا صحتها بالضرورة ولذلک یعرض الغلط فی الفکر کثیرا فاحتیج الی قانون یفید معرفة طرق الانتقال
من المعلومات الی المجهولات و شرایطها بحیث لا یعرض الغلط فی الفکر الا نادرا وذلک هو المنطق کسی بگوید
که لا نسلم که اگر این طرق و شرایط ضروری باشند در فکر غلط واقع نشود این وقتی تمام باشد که غلط
از جهت رعایت ناکردن طرق و شرایط واقع شود و این ممنوع است شاید که غلط از جهت ماده
آن طرق باشد یعنی اموری که در آن طرق مذکور می شود صحیح نباشد از برای آنکه می گوییم که این طرق
و شرایط همچنانکه مشتمل است بر صحت صورت مشتمل است نیز بر صحت ماده همچنانکه تقریر کرده شد پس این شرایط
اگر معلوم باشد غلط واقع نمی شود نه از جهت صورت و نه از جهت ماده و اگر چه که سید بذل وسع کرده است
در تقویت و تمشیت این جواب ناتمام است زیرا که مخفی نیست که از منطق مبادی جمیع مطالب بخصوص حاصل
نمی شود غایتش اینست که مناسبت مبادی که از جای دیگر معلوم شده اند با هر مطلوب از منطق دانسته
شود مثلا این دو قضیه که عالم متغیرست و هر متغیر حادث است هرگز از منطق معلوم نمی شود و اگر نی مغنی
بودی از همه علوم پس با وجود رعایت جمیع قواعد منطق غلط از جهت ماده جایز است از این جهت شارح
دیگر عدول کرد و گفت یا خود چنین گوییم که غلط از جهت ماده بآخر راجع می شود بغلط از جهت صورت
زیرا که مبادی اُولی بدیهی اند در ایشان غلط جایز نیست پس اگر صورت ترتیب ایشان صحیح واقع شود مطالبی
که از آن حاصل شود که مبادی دوم خواهند بود البته صحیح باشد و همچنین ترتیب دوم و سیم و غیر آن پس لازم
آید که هرگز غلط واقع نشود پس ظاهر گشت که غلط در فکر البته از جهت فساد صورت است در هر مرتبه از مراتب
اکتساب سید می گوید که این جواب دوم تمام نیست از برای آنکه بدیهی بودن مبادی اُولی تقاضا می کند که
غلط عظیم در حکم ایشان واقع نشود و این منافی نیست با آنکه غلط در مناسبت ایشان با مطلوب واقع
شود پس لازم نمی آید که غلط از جهت ماده راجع شود بغلط از جهت صورت و این محل بحث است از برای
آنکه مناسبت مبادی اولی با مطلوب اگر بدیهی است پس غلط از آن جهت واقع نشود و اگر بدیهی نیست لازم است که

منتهی شود بمبادی که مناسبت ایشان با ثبوت مناسبت این مبادی با مطلوب بدیهی باشد و اگر نی
در اثبات مناسبت تسلسل لازم آید پس اگر در صورت ترتیب آن مبادی غلط واقع نشود مناسبت
این مبادی نیز معلوم خواهد گشت پس غلط در مناسبت هم راجع است بغلط در صورت آری برین جواب
وارد می شود که غلط در ماده جایز است که ازین جهت باشد که مقدمه نظری را بدیهی پنداشت و بی فکر
بجزم و وهم حکم غلط کرد و جزو دلیل گردانید همچنانکه مجسّم می گوید که الله موجود است و هر موجود در حیز و جهت
است غلط درین فکر راجع بغلط صورت نیست و بر مصنف وارد می شود که ضروری بودن طرق و شرایط
منافی نیست با غلط کردن در آن وقتی غلط واقع نشدی که معلوم بودی لکن از ضروری بودن معلوم بودن
لازم نمی آید همچنانکه در بالا گذشت و ممکن است ازین جواب گفتن که اگر چه در ضروریها غلط جایز است
اما بدین وجه غلط که عقلا را در افکار واقع می شود وحی که بسیارست که اکثر عقلا بر یکی غلط اتفاق
می کنند در ضروری این جایز نیست و گویا که مصنف بلفظ کثیرا اشارت بدین جواب کرده است و شارح گفته
که حق اینست که در بیان حاجت ذکر این مقدمه حاجت نیست زیرا که وقتی که احتیاج ثابت گشت بدانستن
این طرق و شرایط و دانستن اینها بتفصیل ممکن نیست از برای آنکه غیر متناهی اند پس بضرورت دانستن
ایشان بوجه اجمالی خواهد بود و این منطق است ای اثبات احتیاج بتعلم منطق بلکه بتعلم آن طرق و شرایط
موقوف بران مقدمه است لکن مدعا آن نیست و هم تقسیم علم بتصور و تصدیق نیز حاجت نبود از برای
آنکه کافی بود که بگفتی که علوم همه ضروری نیست و همه نظری نیست تا بآخر و اگر چه که مقصود از سوق کلام بیان احتیاج
بمنطق بود پس ظاهر آن بود که بگفتی که احتیاج ثابت شد بمنطق لکن چنین نگفت و تعریف منطق را بجای او ذکر
کرد زیرا که مادام که معلوم نشود که مفهوم منطق اینست احتیاج بدو ثابت نمیشود و قانون لفظی سریانی است
بمعنی مسطر و در اصطلاح حکما قانون و قاعده و اصل بیک معنی اند یعنی امری کلی که مشتمل باشد بر جزئیاتش که
خواهند که احکام آن جزئیات را ازو بدانند و بعبارت دیگر مقدمه کلیه که صالح باشد که کبری واقع شود در صغرای
سهلة الحصول را تا فرعی که بالقوه است بالفعل حاصل شود و درین عبارت چهار چیز مبین می شود که
در عبارت اول مبهم است آنکه مراد از امر کلی قضیه کلیه است نه مفهوم کلی همچون انسان و آنکه مراد
از جزئیاتش جزئیات موضوعش است زیرا که قضیه بر چیزی صادق نمی تواند آمد تا او را جزئی باشد و آنکه
معنای انطباق و اشتمال بر جزئی اشتمال است بر حکم جزئی و آنکه تعرّف و دانستن حکم جزئی از قانون
بچه طریق می باشد و مراد از صغرای سهلة الحصول آنست که کلی محمول شود بر جزئی که معلوم شده باشد که از افراد
اوست و سهولت این حمل ظاهرست بخلاف نتیجه که اگر چه که آن نیز حمل کلی می باشد بر جزئیش لکن

از ان معلوم نشده است که از افراد اوست و درین نظر ست و تعریف قانون و قاعده بدین وجه که مذکور گشت
و مشهور این است بدان مشعر است که وجه تسمیه مخصوص است بمقدمه قیاس اقترانی لکن بعض علما قاعده را
تفسیر کرده است بوجهی که شامل است کبری را در اقترانی و ملازمه کلیه را در استثنائی و منطق را قانون گفتند
زیرا که منطبق است بر احکام طرق جزئیه که مطالب از ان کسب کرده می شود و مراد شارح از گفتنش که منطبق
است بر جمیع مطالب جزئیه هم اینست و معلومات که در تعریف منطق مذکور گشت اعم است از ضروریه
و نظریه و از و مجهولات از تصوریه و تصدیقیه و بجای معلومات و مجهولات ضروریات و نظریات
نگفت همچنانک صاحب کشف گفته است تا وهم نشود که انتقال بهر نظری بی واسطه از ضروریات
می باشد زیرا که این لازم نیست جایز است که اجزای معرف و دلیل نظریات باشند لکن بآخر البته بضروریات
منتهی می باید شد پس تصریح بمقصود کرد چنانک طریقه تعریفات است و آنک گفت که بحیثیتی که غلط عارض نشود
در فکر مرادش اینست که وقتی که آن قانون رعایت کرده شود غلط واقع نشود و الا منطقی بسیار غلط
می کند زیرا که بعلمش عمل نمیکند مفهوم تعریف اینست که بیان کرده شد و فایده قیود ان است که قانون
شامل است جمیع علوم کلیه را پس بمنزله جنس باشد و باقی قیود بمنزله فصل و بدان احتراز واقع می شود
از جمیع علوم کلیه غیر منطق زیرا که هیچ کدام مفید این معرفت نیست و علوم جزئیه خود از اول داخل نیست
و این تعریف نیز مشتمل است بر چهار علت زیرا که قانون اشارت است بماده منطق از برای آنک اصل ترکیب
او از قوانین است و قولش که یفید معرفة طرق الانتقال اشارت است بصورت زیرا که تنها یک ماده چیزی
قابل می باشد چیزهای بسیار را بصورت مخصوص گردد بدان چیز قانون نیز شامل بود چیزهای بسیار را
بدین قید مخصوص گشت بمنطق و هم اشارت است بفاعل که شناسنده آن طرق و داننده منطق
است و قولش که بحیث لا یعرض الغلط اشارت است بغرض و تعریف بعلل اختیار کرد زیرا که مقصود
بیان حقیقت منطق است و کاملترین وجه بیان حقیقت تعریف بعلل است از برای آنک دو تا از ایشان ن
که ماده و صورت اند نفس ماهیت معرَّف اند و دوتای دیگر که فاعل و غرض اند مستلزم وجود اویند
پس وقتی که هر چهار ایشان در ذهن حاصل شوند معرف بماهیت و وجودش حاصل میشود و مخفی نماند که
اینجا هیچ یک از علل بحقیقت نیست از برای آنکه ماده و صورت مخصوص بجسم اند و فاعل و غرض مخصوص بفعل اختیاری
و علم هیچ کدام از اینها نیست مگر بتحصیل علم اعتبار کرده شود تا فاعل و غرض بحقیقت باشند کسی بگوید که
این تعریف از دو وجه فاسد است اول آنک معرف مباین معرف است از دو جهت یکی آنک منطق علم است
و قانون از معلومات و دیگر آنک منطق قانونهای بسیارست پس معنی قانون که لفظ واحد است بر و صادق

صادق نیاید دوم آنک دانستن طرق اکتساب جزو منطق است زیرا که دانسته شد که منطق دانستن طرق
است و دانستن مواد و جز و چیزی موقوف علیه او می باشد و از تعریف لازم می آید که دانستن طرق موقوف
بر منطق باشد پس دور لازم آید از برای آنک از وجه اول اشکال اول جواب می گوییم که نامهای علوم مثل منطق
و نحو و غیر آن همچنانک بر نفس ادراک اطلاق می کنند بر مسایل نیز اطلاق می کنند چنانک می گویند که فلان کس
نحو و منطق می داند و اینجا مراد معنای دوم است پس اشکال وارد نمی شود و از وجه دوم اشکال اول جواب
می گوییم که مراد از لفظ قانون قانونهای بسیارست لکن وقتی که بر همه معنی قانون صادق بود و مراد
تعریف منطق بود از انجهت که علم واحد است تعبیر از ان بلفظ مفرد کرد و از اشکال دوم جواب می گوییم که
مراد از طرق اکتسابی که دانستن آن جزو منطق است طرق کلیه است و از طرقی که دانستن آن فایده منطق
و موقوف بر وست طرق جزئیه است که در اکتساب مطالب مخصوصه مستعمل گردد و مصنف بلفظ معرفت
برین معنی تنبیه کرد پس دور لازم نمی آید و لفظ الآلة را در تمامی تعریف دخلی نیست تعریف بی او تمام است
و مع هذا اظهر نیست که بکجا متعلق است بعضی گفته اند که بجمله لا یعرض الغلط متعلق است زیرا که نزدیکتر است
و برین وارد می شود که فکر کننده اگر قوانین منطق را رعایت کند هرگز غلط واقع نمی شود و اگر رعایت
نکند غلطش بسیار خواهد بود نه نادر و بعضی گفته اند که متعلق بدین جمله است که فاحتیج یعنی هر کس را احتیاج
بمنطق ثابت شد مگر نادر زیرا که صاحب نبوت و قدسیه محتاج منطق نیست و شبهه نیست که صاحب
این قوت نادرست و برین نیز وارد می شود که برین تقدیر سوال دوم که مصنف ایراد کرده است موجه شد
و توجیه کردن این هر دو قول بوجهی که اشکال وارد نباشد ممکن است اما در توجیه قول اول می گوییم که تحصیل
علوم را مراتب بسیارست و تفاوت در کمال و نقصان کسان در ان مرتبها بی شمار یکی در طرف کمال مرتبه
می رسد که از و هرگز غلط واقع نمی شود و دیگری در طرف نقصان مرتبه می باشد که جمیع فکرهاش از مطلوبها
گسسته می شود تا غایتی که اگر فرض کنیم که بر جمیع قوانین منطق واقف شود و خواهد که فکرش را با آن موافق
گرداند هنوز غلط می کند از جهت غباوت و بلادت و بلاهت و مصنف در آخر قسم منطق بدین معنی اشارت
کرده است پس صحیح باشد که بعد از رعایت قوانین منطق غلط عارض نشود هیچ کس را مگر نادر که این
شخص مذکورست و اما در توجیه قول دوم می گوییم که علوم نظری دو قسم است بعض آن است که در و غلط واقع
می شود و بیشتر علوم ازین قبیل است و بعضی آنست که در و غلط واقع نمی شود زیرا که مبادی آن بوجهی ظاهرست
که نه در نفس ایشان و نه در مناسبت با مسایل آن علوم قطعا شبهه نمی شود پس وقتی که بصورتی ترتیب
کرده شوند که نتیجه دادنش بدیهی باشد بضرورت در ان علوم غلط واقع نمی شود همچون علم حساب

و شده پس در تحصیل این علوم احتیاج بمنطق نیست لکن این علوم کم است پس درست باشد گفتن که در تحصیل
علوم نظریه احتیاج بمنطق واقع است مگر یا در بعضی مگر در بعضی علوم نه مگر بنظر با بعضی اشخاص تا لازم آید که سوال بمنطق صح
دوم موجه نباشد شارح می گوید که اینک بعض علوم نظری محتاج نیست زیرا که در ان غلط واقع نمی شود کلام قوم
است و مصنف در تقریر سوال اول بدین اشارت کرده است انجا که گفته است که منطق نظری است که
در وغلط واقع می شود لکن این کلام محل نظر است زیرا که این علوم چونک نظری اند بنظر محتاج اند و نظر عبارت
است از دو حرکت یکی از برای تحصیل مبادی و دیگر از برای ترتیب ان مبادی و شک نیست که تحصیل
مبادی و ترتیب ان محتاج اند بقواعد منطق و توضیح این کلام آن است که کسی که مبادی نظری می شود
از برای تحصیل مطلوبی مقصودش از نظر آن است که مبادی که مناسب مطلوب باشد در میان معلوماتش بیابد
تا آنرا ترتیب کند بوجهی مخصوص که مطلوب از ان حاصل شود و شبهه نیست که در اثنای طلب بهر چیز که با مطلوب
بوجهی مناسبت داشته باشد اکتفا نمی کند بلک چیزی می طلبد که با مطلوبش بوجهی مخصوص مناسب باشد حتی که
در طلب تصور یا تصدیق تصدیقاتی که با ان تصور مناسب باشد یا در طلب تصدیق بهر تصور که با ان مناسب
باشد اکتفا نمی کند و در حال طلب ان مبادی حاصل نیست تا گوییم که مناسبت ایشان با مطلوب
بدیهه می داند پس بضرورت پیش از شروع در طلب اجمالا دانسته است که مبادی می باید که بوجوه معینه
با مطلوب مناسب باشد یا بسبب ترتیب معین میان ایشان مطلوب حاصل گردد و حرکت از برای
ان است تا مبادی که با انچه اجمالا دانسته است مطابق باشد تحصیل و ترتیب کند و این علم اجمالی
نیست الا منطق پس درست شد که هر علم نظری بقوانین منطق محتاج است و منع ستید مندفع گشت
غایتش آنست که در استخراج آن از قوانین منطق غلط واقع نشود و این منافی احتیاج نیست
و این علم را منطق نام نهاده اند زیرا که نطق را اطلاق می کنند بر نطق ظاهری که سخن گفتن است
و بر نطق باطنی که دانستن کلیات است و بر مصدر آن فعل و مظهر این انفعال که قوت عاقله است
و بسبب این علم اول قوت می یابد و دوم صواب میگردد و کمالات سیم حاصل می شود لاجرم از برای
او نامی از نطق اشتقاق کردند بلک از جهت مبالغه منطق که بمعنی نطق است بر او اطلاق کردند
و اگر چه که مصنف از برای احتیاج بمنطق دلیل اقامت کرد لکن بعضی با این معارضه کرده اند بدو
وجه و مادام که دلیلی را معارضی باشد مثبت مدعا نمی شود پس مصنف آن دو وجه معارضه را ذکر
و دفع کرد تا دلیلش سالم ماند از معارضه و گفت فان قیل المنطق لکونه نظریا یعرض الغلط فیه
یحتاج الی قانون آخر ویتسلسل ولان کثیرا من الناس یکتسب العلوم والمعارف بدون المنطق قلنا

قلنا المنطق بعضه ضروري وبعضه نظري يكتسب من الضروري منه بطريق ضروري كما يكتسب العلوم والمعارف
غير البين من الاشكال الاربعة من البين منها بطريق بين كما ستعرفه فاستغني عن منطق آخر وتمكن بعض
الناس من الاكتساب بدون المنطق لا ينافي الحاجة اليه تقریر معارضه ان است که دلیلی که ذکر کرده
اگر چه که بر مطلوب شما دلالت می کند لکن ما را نیز دلیلی هست که بر نفی آن مطلوب دلالت می کند و آن
از دو وجه است اول ان است که اگر حاصل کردن علوم نظری محتاج بمنطق باشد دور یا تسلسل لازم
می آید و این لازم باطل است بیان ملازمه آن است که منطق نظری است که در وغلط واقع می شود
زیرا که اگر ضروری بودی یا نظری که در وغلط واقع نشود میان اهل منطق در مسائل آن خلاف واقع نشدی
و چون چنین است پس حاصل کردن او محتاج است بقانونی دیگر و ان قانون نیز بقانونی دیگر و همچنین
پس این قوانین اگر متناهی باشند دور و اگر نی تسلسل و چونک در صورت دور هم نوعی تسلسل هست
زیرا که دو چیزی که بر همدیگر موقوفند هر باری که ملاحظه کرده می شود که این بران موقوفست ملاحظه می
توان کرد که ان نیز برین موقوفست و این معنی منتهی نمی شود از جهت مصنف بر ذکر تسلسل اکتفا
کرد و چونک درین تقریر از دو وجه ضعف بود یکی انک مبنی بران است که نظری هست که اکتساب ان
محتاج بقانون نیست و حال این معلوم گشت و دوم انک نظری بودن قانون دوم معلوم نشد زیرا که
دلیل نظری بودن منطق خلاف ارباب منطق است و این در قانون دوم متحقق نیست لاجرم شارح
گفت که بهتر آنست که چنین گوییم که منطق ضروری نیست و اگر نی ممتنع بودی که در هیچ فکر غلط واقع
شود زیرا که مبادی او اولی بدیهی اند پس دانستن جمیع طرق انتقال نیز ضروری بودی قطعا غلط ممکن نبودی
پس معلوم شد که نظری است پس تحصیل او محتاج باشد بقانونی دیگر و همچنین آن دیگر و دیگر پس اگر یکی
از ان قانونها محتاج باشد بچیزی که بدو محتاج بود دور و اگر نی تسلسل کسی نگوید که تسلسل وقتی لازم
آمدی که منتهی نشدی بقانونی ضروری و این ممنوعست از برای انک می گوییم که منطق علم است بجمیع
قانونهای انتقال نظریات زیرا که نظری از تصور و تصدیق بیرون نیست و طریق انتقال بتصورات
شارح است و طریق انتقال بتصدیق حجت و علم بهر دوی اینها از منطق است پس هیچ طریق انتقال
نیست که علم بدو از منطق نباشد و مفروض آن است که منطق نظریست پس هر طریق انتقالی که
فرض کنیم نظری خواهد بود و اگر نی خلاف مفروض لازم آید و ظاهرتر و مختصرتر ان است که گوییم که
وقتی که منطق نظری است پس تحصیل او محتاج باشد بقانونی دیگر و این محال است زیرا که لازم می آید
که آن قانون از منطق باشد زیرا که از جمله قوانین اکتساب است و از منطق نباشد زیرا که موقوف
علیه

اوست وجه دوم آن است که اگر منطق محتاج الیه بودی در اکتساب علوم نظریه بی از و اکتساب
جایز نبودی لکن بسیار از اهل علم و نظر تصورات و تصدیقات کسب می‌کنند که نه مسایل منطق
ملحوظ ایشان است و نه در فکر ایشان هیچ خطا و غلط واقع و آنجا علوم را بر تصدیقات حمل کردم و معارف
را بر تصورات زیرا که بدین مباحث این مناسب‌تر است شارح می‌گوید که علم بر تصدیق و معرفت
بر تصور اطلاق کردن بنا بر آن است که در بالا گذشت که علم ادراک مرکب است و معرفت ادراک
بسیط و جواب از وجه اول آن است که لا نسلم که منطق اگر نظری باشد کار در غلط واقع می‌شود تسلسل
لازم آید وقتی لازم آمدی که همه مسایلش نظری بودی و همچنین نیست بلکه بعض مسایلش ضروری است
همچون اینکه شکل اول نتیجه می‌دهد و قیاس استثنائی نتیجه می‌دهد هر کس که ماهیت شکل اول و قیاس
استثنائی را تصور کند و معنای نتیجه دادن تصور کند و نسبت میان ایشان ملاحظه کند جزم می‌کند
که هر دو ایشان نتیجه می‌دهند و بعض نظری است همچو اینکه شکل دوم و سیم مثلا نتیجه می‌دهند و این
بعض نظری از آن بعض ضروری کسب کرده می‌شود بطریق ضروری و معنی آنکه از و کسب کرده می‌شود
آن است که مقدمات دلیل آن نظری همه نظریات منطق باشند یا بعض ضروریات منطق و بعضی
ضروریات دیگر و بطریق ضروری معناش آنست که صورت دلیل حدسی باشد از جزئیات شکل
اول یا قیاس استثنائی همچنانکه نتیجه دادن سه شکل اخیر را بیان می‌کنیم بطریق خلف و عکس و افتراض
مثل آنکه در خلف می‌گوییم که مثلا بعض انسان ابیض است و هر انسان ضاحک است نتیجه می‌دهد که
بعض ابیض ضاحک است زیرا که اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او که هیچ ابیض ضاحک نیست
صادق باشد و هر وقت که این صادق باشد با صغرای قیاس نیز صادق باشد و هر وقت که
هر دو صادق باشند از ترکیب ایشان شکل اول حاصل می‌شود چنانکه بعض انسان ابیض است
و هیچ ابیض ضاحک نیست و هر وقت این شکل حاصل شود نتیجه می‌دهد که بعض انسان ضاحک نیست
تا اینجا قیاسی اقترانی شرطی است مرکب از چهار مقدمه ضروریه بعض منطقی و بعض غیر منطقی بر سیات
شکل اول نتیجه‌اش این می‌شود که اگر نتیجه اصل صادق نباشد لازم می‌آید که بعض انسان ضاحک
نیست بعد از آن این نتیجه را با استثنای رفع تالی ضم می‌کنیم تا قیاس استثنائی حاصل شود که
نتیجه‌اش این باشد که صادق نابودن نتیجه اصل محال است و نتیجه‌اش قیاس خلف مرکب می‌باشد
از قیاسی اقترانی و قیاسی استثنائی و در عکس می‌گوییم که هر وقت که قرینه مذکوره صادق باشد
کبری با عکس صغری صادق خواهد بود و هر وقت که هر دو صادق باشند شکل اول حاصل می‌شود چنانکه

چنانکه بعض ابیض انسان است و هر انسان ضاحک است و هر وقت این شکل حاصل شود صدق آن نتیجه
لازم می‌آید و این نیز قیاس اقترانی شرطی است بر سیات شکل اول مرکب از سه قضیه ضروریه بعض
منطقی و بعض غیر منطقی و نتیجه‌اش اینست که هر وقت که قرینه صادق باشد صدق این نتیجه لازم است
و در افتراض می‌گوییم که موضوع صغری را که بعض انسانست دی فرض کنیم پس صادق آید که هر دی
انسان است و هر دی ابیض است و این دو مقدمه را دو مقدمه افتراضیه می‌گویند بعد از این می‌گوییم که هر وقت
قرینه مذکوره صادق باشد کبراش با مقدمه اولی افتراضیه صادق خواهد بود و هر وقت هر دو صادق
باشند شکل اول حاصل می‌شود چنانکه هر دی انسان است و هر انسان ضاحک است و هر وقت این شکل
حاصل شود این نتیجه صادق می‌آید که هر دی ضاحک است و هر وقت این نتیجه صادق باشد با مقدمه دوم
افتراضیه صادق خواهد بود و هر وقت هر دو صادق باشند ضرب اول شکل سیم حاصل می‌شود چنانکه هر دی
ابیض است و هر دی ضاحک است و هر وقت این ضرب صادق باشد کبراش با عکس صغری صادق
خواهد بود و هر وقت هر دو صادق باشند شکل اول حاصل می‌شود چنانکه در عکس گفتیم و هر وقت این
شکل صادق باشد نتیجه مذکوره صادق می‌باشد و این نیز قیاس اقترانی شرطی است مرکب از هشت مقدمه
بر قیاس آنکه در خلف و عکس گفته شد و نتیجه‌اش اینست که هر وقت این قرینه صادق باشد نتیجه مذکوره
صادق می‌باشد پس همه اینها نتیجه دادن شکل ثالث را که ظاهر نیست بیان کردیم به نتیجه دادن شکل اول که
ظاهر است یعنی این را مقدمه دلیل گردانیم بطریقی ظاهر که هیات شکل اول است یا قیاس استثنائی و بعضی
این جواب را بدین وجه تقریر می‌کنند که منطق دو قسم است ضروری و نظری و نظری سه قسم است یکی
اصطلاحات است که بر آن تنبیه واقع می‌شود بدانکه آن لفظ را تغییر می‌کنیم بلفظی دیگر که تفسیر او باشد
همچون کلی و جزئی و جنس و فصل و دوم چیزهایی که ذهن بدان واصل شود بی غلط و این هر دو محتاج منطق
نیستند و سیم چیزهایی که بدیشان غلط راه می‌یابد و این قسم بغایت کم است و این کسب کرده می‌شود
از ضروری بطریق ضروری بی دور و تسلسل و این تقریر مناسب‌تر است بتقریر سوال بر وجهی که مصنف
تقریر کرده است و تقریر اول بدانچه شارح مقرر گردانیده که هر نظری بمنطق محتاج است سید در بیان اول
می‌گوید که وقتی که مصنف در سوال استشهاد در سوال اشارت کرد که بعض نظریات محتاج بمنطق نیست پس
از و نیکو نیست که مطلقا حکم کند که نظری منطق مستفاد است از ضروری او بطریق ضروری و این محل نظر است
زیرا که از اثبات کردن حکمی بعض نظریات را هیچ اشعار نمی‌شود که آن حکم نظریات منطق را ثابت باشد
تا این حکم مطلق نیکو نباشد و انسب بودن را زیاده از این وجهی ظاهر نمی‌شود که چون سوال مخصوص است

بعض نظریات پس مناسب آن است که جواب سر بدان مخصوص باشد اگر کسی گوید که قسم ضروری علم
با طریق ضروری اگر کافی باشد در کسب کردن قسم نظری منطق لازم آید که کافی باشد در باقی علوم پس بمنطق
حاجت نباشد و اگر کافی نباشد قانونی دیگر باید و تسلسل لازم آید و در جواب این اشکال گفته شود
که لا نسلم که از کافی بودن این در کسب کردن منطق لازم آید کافی بودن او در باقی علوم و می لازم آمدی
که فکرها همه بر طریق ضروری و در قسم ضروری واقع بودی و چنین نیست از برای آنکه می گوییم که علوم
ازین خالی نیست که بقسم ضروری متعلق است یا بقسم نظری و هر کدام که باشد لازم می آید که قسم ضروری
در کسب کردن آن کافی باشد اگر بقسم ضروری متعلق باشد ظاهر و اگر بقسم نظری متعلق باشد پس قسم نظری
کافی باشد در کسب کردن آن و مفروض آن است که قسم ضروری کافی است در اکتساب
قسم نظری و کافی در کافی در چیز کافی است در آن چیز پس قسم ضروری کافی باشد در کسب کردن
آن علوم باز کسی نگوید در جواب اشکال که انکار که قسم ضروری کافی است در باقی علوم لکن همه طرق
را دانستن از خطا ذهن را بهتر نگاه می دارد زیرا که بران تقدیر قدرت حاصل می شود که
دلایل آن علوم به ترتیب که واقع شود تمیز تواند کرد میان صواب و خطا و از احتیاج بمنطق غنی
خواهیم مگر این مقدار از برای آنکه می گوییم که قسم ضروری ازین بیرون نیست که بس هست
در کسب کردن مجهولات بوجهی که هیچ غلط واقع نشود یا نی اگر بس است احتیاج بمنطق
نیست و اگر بس نیست بقانونی دیگر احتیاج است در جواب اشکال گوییم که مسلم نمی داریم که قسم
ضروری با طریق ضروری اگر کافی باشد در باقی علوم احتیاج بمنطق نباشد زیرا که معنای کافی
بودن آن است که قسم ضروری با طریق ضروری وقتی که کسی را حاصل شود قادر می شود بر اکتساب
قسم نظری بی ضمیمه و وقتی که هر دو حاصل شوند قادر می شود بر کسب کردن باقی علوم بواسطه هر دو
و این منافی احتیاج بهر دوی ایشان نیست بلکه موجب آن است و آنکه گفت که کافی در کافی در چیزی
کافی است در ان چیز ممنوع است زیرا که بواسطه محتاج است و از اصل دلیل معارض جوابی بگو آنکه
مسلم نمی داریم که اگر منطق ضروری بودی در و غلط واقع نشدی وقتی چنین باشد که معلوم باشد و بعد از
معلوم بودن رعایت کرده شود و از ضروری بودن هیچ کدام اینها لازم نمی آید لکن چون در واقع ضروری
نیست مصنف این جواب را تعرض نکرد و جواب از وجه دوم آنست که مدعای ما زیاده ازین نیست که
بمنطق فی الجمله احتیاج ثابت است و قادر بودن بعض کسان بر اکتساب بی منطق منافی حاجت فی الجمله نیست
زیرا که از استغنای بعض کسان از و استغنای همه لازم نمی آید همچنانکه از استغنای کسی که طبیعت شعر دارد

دارد از عروض و از استغنای عرب اصلی از نحو استغنای غیر ایشان لازم نمی آید و این جواب بر قاعده
قوم است و جواب تحقیقی آن است که حاصل کردن علم نظری بی منطق مطلقا نمی شود همچنانکه بیان
کردیم و صواب اینست و اما صاحب قوت قدسیه را علم بنظر حاصل نمی شود همچنانکه بحس حاصل
بلکه بر تقدیری که در معلومات ملاحظه مبادی کند از آن مبادی بحدس انتقال می کند بدان معلومات
نه بنظر پس آن بنظر او نظری نیست و بحث در علوم نظریه است و اینجا مناسب است بتفصیل
بیان کردن که حصول علم بچند طریق می باشد و از اینها کدام منطق محتاج است و کدام نی پس می گوییم که
معلوم گشتن مجهول ازین بیرون نیست که یا بمجرد توجه عقل است بدان و انرا بدیهی اولی می نامند
یا باستعانت بمبادی که هر وقت که طرفین قضیه متصور شود البته آن مبادی نیز ملحوظ می گردد و انرا
قضایا قیاساتها معها می نامند یا باستعانت بقوتی دیگر و این قوت یا حس ظاهری باشد
همچنانکه در حسیات و تجربیات و تواتریات یا حس باطنی همچنانکه در وجدانیات و وهمیات
یا باستعانت بحدس چنانکه مبادی حدسی دفعةً مرتب یافت شود یا باستعانت بنظر و این
بدان می باشد که مطلوبی باشد که ذهن از وی ابتدای حرکت کند از برای طلب کردن مبادی آن مطلوب
و از ان مبادی باز حرکت کند با مطلوب یا باستعانت بتعلم و درین صورت حصول مبادی مقارن
نظر نیست و بی واسطه نیز نیست بلکه بشنودنست از معلم یا بچیزی که قایم مقام شنودن باشد اگر کسی گوید که
این غیر نظر قسمی دیگر نیست زیرا که نفس در وقت شنودن مبادی فکر می کند جواب گوییم که وقتی که کسی چیزی که
نمی داند از کسی بشنود و علمش حاصل شود از سه حال بیرون نیست زیرا که وقتی که مثلا قضیه بشنود و طرفین
و نسبتش را تصور کرد ازین بیرون نیست که شک می شود در وقوع آن نسبت یا نه اگر شک نشود
از قبیل بدیهیات باشد و کلام درین نیست و اگر شکش واقع شود ازین بیرون نیست که بخودش
فکر و طلب مبادی می کند یا مبادی هم معلم بوی آموزد بر تقدیر اول دانستن آن بفکر باشد به طریق
تعلیم و کلام درین هم نیست و بر تقدیر ثانی اگرچه که قیاس را دانست اما دانستن آن قضیه بقیاس و حکم
و حکم نشد از برای آنکه فکر همچنانکه دانسته شد حرکتی اختیاریه مخصوصه است که غرض از ان تحصیل مبادی
و ترتیب ایشان باشد تا مطلوب حاصل شود نه هر حرکتی که فی الجمله اختیار را در ان دخلی
باشد و برین تقدیر آن حرکه مخصوصه واقع نیست و ازین تقریر ظاهر شد حال بحثی که سید اینجا ایراد کرده
است پس معلوم گشت که طریق حصول علم ده است و از همه اینها محتاج بمنطق تحصیل است بطریق
نظر نه بطریقی دیگر و همه تحصیل بنظر محتاج بمنطق است نه بعض او و وقتی که حصول علوم یقینیات ازینها مستفاد نیست

احتیاج بمنطق نیز متفاوت باشد از جمله مقدمات شروع در علم یکی دیگر دانستن موضوع آن علم است یعنی
تصدیق کردن که فلان چیز موضوع اوست زیرا که این که بعضی مسایل را علمی کرده اند و بعضی دیگر را علمی
دیگر بسبب آنست که این بعض احوال چیزی را بیان می کند و آن بعض احوال چیزی دیگر را پس معلوم گشت که امتیاز
علوم در نفس الامر بسبب امتیاز موضوعات است پس چون طالب بداند که موضوع او چه چیز است
آن علم پیش او زیاده ممتاز گردد از باقی علوم و اجمالا بداند همه مسایل آن موضوع علم را بوجهی که گویا که
بتفصیل دانسته است پس ازین جهت مصنف شروع کرد در بیان موضوع منطق و گفت الفصل الثانی
فی موضوع المنطق و چون که محمول این قضیه که فلان چیز موضوع منطق است موضوع واقع شده است و تصدیق
بقضیه البته موقوفست بر تصور اطراف پس اول بتعریف موضوع مشغول شد یا خود چنین گوییم که محمول این قضیه
مقیدست و تصور مقید بی تصور مطلق نمی شود پس مطلق موضوع را تعریف کرد و گفت موضوع کل علم ما یبحث فیه
عن عوارضه اللاحقة لما هو هو یعنی موضوع هر علم آن است که در آن علم از اعراض ذاتیه او بحث می کنند چنانک
بدن انسان بنسبت با علم طب که در و بحث از احوال بدن انسان است که بچه طریق تن درست می باشد
و بچه چیز تندرستی او زایل می گردد و همچنانک فعلهای مکلفان نسبت با علم فقه که در و بحث از احوال آن فعلهاست که
کدامین واجب و کدامین حرام و کدام درست و کدام نادرست است و این تعریف تمام ظاهر نمی گردد
مادام که چند چیز بیان کرده نشود اول عرض و معنی عرض چیزی است که محمول شود بر چیزی دیگر و از و خارج باشد دوم عرض
ذاتی و آن آنست که عارض شود چیزی را از جهت خود وی یا از جهت واسطه همچو دانستن انسان چیزهای
غریب را بالقوه یا خود عارض شود او را بواسطه جزو وی برابرست که آن جزو از و اعم باشد همچنانک
در مکان بودن که انسان را عارض می شود بواسطه جزو اعمش که جسم است یا با او مساوی همچنانک تکلم که
انسان را عارض می شود بواسطه جزو مساویش که ناطق است یا عارض شود او را بواسطه چیزی که از و خارج
باشد و با او مساوی همچنانک تعجب که عارض می گردد انسان را بواسطه دانستن چیزهای غریب و عرض را
دو قسم دیگر هست که از اعراض ذاتی نمی گویند عرض غریب می گویند یکی آنک عارض گردد چیزی را بواسطه چیزی
دیگر که از و اخص باشد همچنانک خندیدن که عارض می شود حیوان را بواسطه آنک بعضی انسان است دوم آنک
عارض گردد او را بواسطه چیزی که هم از و خارج باشد و هم اعم همچنانک حرکت که عارض می شود ابیض را بواسطه
آنکه جسم است و جسم از ابیض خارج است زیرا که معنای او چیزیست که او را بیاض باشد نه جسمی که او را بیاض باشد
لکن غیر جسم نمی باشد متاخرین عرض را حصر کرده اند درین پنج قسم و در بیان وجه حصر گفته اند که عرض ازین بیرون
نیست که عارض می شود چیزی را اولا و بالذات بلا واسطه و واسطه ازین بیرون نیست که داخل است

یا خارج و خارج یا اعم است یا اخص یا مساوی و بعض افاضل قسم ششم زیاده کرده است و این آنست که
عارض گردد بواسطه مباین همچنانک گرمی که مثلا آب را عارض می شود بواسطه آتش یا شعاع آفتاب
و این قسم را از قبیل عرض غریب داشتن اولی دیده است و صواب اینست که عرض شش قسم است
همچنانک این فاضل گفته است اگر کسی گوید که ما در بیان حصر قیدی زیاده می کنیم که قسم ششم
را مجال نماند چنانک می گوییم که عرض یا آن است که محمول می شود بر چیزی بواسطه محمول شدن چیزی
دیگر یا بی واسطه محمول شدن آن و بر تقدیر اول آن وسط یا داخل است یا خارج تا آخر و برین
تقدیر وسط ممکن نیست که مگر مباین باشد از برای آنک مباین چیزی بر و محمول نمی شود
بلکه گوییم که بزیاده کردن قید احتیاج نیست زیرا که وسط البته محمول می باشد از برای
آنک شیخ ابو علی او را بدین وجه تعریف کرده است که وسط آن است که بعد از لانه مذکور
می شود و معنی که لانه کذا می گوییم مثلا و چون که می گوییم که العالم حادث لانه متغیر متغیر وسط است و این
البته محمول خواهد بود و مباین محمول نمی تواند بود جواب گوییم که برین تقدیر هم شش قسم است
غایتش آنست که آنچه بواسطه مباین باشد بر تقدیر اول در آن داخل بود که بواسطه باشد و برین
تقدیر در آن داخل است که بواسطه حمل چیزی دیگر نباشد زیرا که صدق این معنی بدو چیز است
یا آنک هیچ واسطه نباشد یا واسطه باشد اما حمل نباشد پس هر عرض که چیزی را عارض شود و غیر
او را بحقیقت عارض نشود بلکه از آن جهت عارض شود که آن چیز را عارض شده است
و آن چیز را با این غیر تعلقی هست آن عرض اولی و بالذات است بنسبت با آن
چیز همچنانک مشی بنسبت با حیوان که او را عارض است و هیچ چیز دیگر را عارض نیست
مگر آنک حیوان باشد و هر عرضی که چنین نباشد بلکه چیزی را عارض شود بسبب آنک چیزی دیگر
را عارض است که با او تعلقی دارد آن عرض ثانی و بالواسطه است برابرست که آن
واسطه مباین نباشد همچنانک مشی بنسبت با جسم و انسان که ایشان را عارض می شود بسبب
آنک حیوان را عارض است و حیوان بر ایشان محمول است یا مباین باشد همچنانک بیاض که
جسم را عارض می شود می گویند که بواسطه آن است که بحقیقت سطح را عارض است و سطح قایم
بجسم است لکن بر و محمول نیست بلکه مباین اوست و همچنین زمان که حرکت را عارض است
بحقیقت و جسم را عارض است بواسطه حرکت که مباین اوست و در همه اینها معنی این نیست که
دو عروض است بلکه عروض یکی است که بنظر با او یکی را معروض بالذات می گوییم و یکی را

معروض بالواسطه و ازینجا ظاهر میگردد که مثالی که آن فاضل از برای مباین ذکر کرده است نیکو نیست و عروض بواسطه درین صورت و سطح قایم بجسم است لکن بر و محمول نیست ظاهر است زیرا که سطح و جسم هریکی علی حده موجود نه بس چیزی که صفت سطح باشد و بس بحقیقت عارض جسم نخواهد بود نه باعتبار جسم بودن و نه باعتبار متسطح بودن پس اورا که ابیض می گوییم از قبیل وصف است بحال متعلق او در صورتی که واسطه محمول باشد همچنانک حیوان بنظر با انسان و جسم مشکل میشود زیرا که از ینسان اگر مفهوم مرادست شک نیست که مثنی مفهوم ایشان را عارض نیست و اگر ما صدق مرادست در خارج دو موجود نیست که یکی را مثنی بحقیقت عارض باشد و دیگر را بواسطه او بلک موجودی واحد حقیقی است که بر و همه ایشان صادق می آیند و جواب آنست که اگرچه که ما صدق همه بحقیقت یکی است ولیکن او را هم جسم بودن و هم حیوان بودن و هم انسان بودن ثابت است و مثنی او را از آنجهت عارض است که حیوان است نه از آنجهت که جسم یا انسان است حتی که جسم ما دام که حیوان نباشد مثنی او را عارض نمی شود و انسان اگر متصور بودی که حیوان نباشد مثنی او را عارض نخواهست بود و پس ازین مباحث معلوم گشت که مراد از وسط درین محل آن نیست که سایل توهم کرده است که اگر مراد آن بودی لازم آمدی که اثبات اعراض اولی در علوم مطلوب نبودی زیرا که هرچه که بوسط بدین معنی که او گفت محتاج نباشد ضروری خواهد بود پس مطلوب بدلیل نشود و شبهه او از آنجا ناشی شده است که فرق نکرده است میان وسط در تصدیق و وسط در ثبوت و شیخ در کتاب برهان از منطق شفا بفرق میان هر دو چند جا تصریح کرده است و گفته که فرق است میان مقدمهٔ اولیه یعنی ضروریه و میان مقدمه که محمولش اولی باشد یعنی عرض لما هو هو زیرا که مقدمهٔ اولیه آنست که ثبوت محمول مر موضوعش را بواسطه در تصدیق محتاج نباشد اما آنک محمول اولی باشد بسیار باشد که بواسطه محتاج باشد سید اینجا مناقشه می کند که معتبر در عرض اولی آنست که واسطه در عروض نباشد چنانک بیان کرده شد نه آنک واسطه در ثبوت نباشد چنانچه در کلام شارح و غیر او از علما واقع شده است زیرا که تصریح کرده اند که سطح عرض اولی جسم تعلیمی است با وجود آنک ثبوت او بواسطه منتهی شدن جسم است و این مناقشه لفظیه است زیرا که درین صورت می توان گفت نیز که عروض سطح جسم را بواسطه منتهی شدن اوست بدین معنی که وی او را عارض می شود و همچنانک می توان گفت که ثبوت او جسم را بی واسطه است بدین معنی که چیزی دیگر را ثابت نیست که بواسطه آن چیز جسم را ثابت شده باشد پس از جهت معنی چندان تفاوتی

تفاوتی نیست و در تعریف عرض ذاتی بدین وجه که ذکر کرده اند نظر ست زیرا که انرا که بواسطه جزو اعم عارض شود از عرض ذاتی شمرده اند و این نیکو نیست از برای آنک عرض ذاتی چیزی آنست که از آثار مطلوبه آن چیز باشد یعنی استعداد خاص آن چیز طالب و مقتضی او باشد و عرضی که از و اعم باشد مقتضای استعداد خاص او نیست زیرا که آنچه مقتضای استعداد خاص او باشد بدو مخصوص خواهد بود نه از و اعم نمی بینی که مسایل حساب را علم واحد داشته اند از آنکه آن مسایل را موضوعی واحد ست که عدد ست و در آن عدد از چیزها بحث می کنند که مخصوص عدد و را عارض می شود و اگر در آن علم از چیزها بحث کردندی که عدد را عارض می شود از جهت جزو اعمش که کم است موضوع او کم خواهست بود نه عدد و درین کلام نظر ست از برای آنک این مصادره بر مطلوب ست زیرا که هنوز ثابت نشده است که عرضی که در علم از و بحث کرده شود از موضوع علم اعم نمی تواند بود بدین کلام اثبات آن می کنند پس اولی لازم آید که اگر درین علم از احوالی بحث کنند که عدد را بواسطه کم عارض می شود موضوع کم باشد نه عدد فی الجمله اولی آن است که گفته شود که عرض ذاتی چیزی آن است که مقتضی عروضش یا ذات آن چیز باشد یا امری که مساوی او باشد همچون فصل او و عرض اولی او یا خود چنین گفته شود که عرض ذاتی چیزی آن است که مخصوص باشد بدو و شامل باشد جمیع افرادش را مطلقا همچنانک برابر بودن سه زاویه با دو قائمه مر مثلث را یا آن عرض با مقابلش شامل باشند همه را همچنانک راست بودن و کج بودن مر خط را پس عرض ذاتی دو قسم شد یکی آنک محمول شود بر همه افراد موضوع لکن بسبب حمل چیزی اعم از موضوع نباشد و دوم آنک بر همه محمول نشود لکن تا محمول شود حاجت بدان نباشد که موضوع نوعی معین گردد همچنانک حرکت و سکون که هیچ کدام بر همه افراد جسم محمول نمی شود لکن تا یکی از ایشان بر جسم محمول شود حاجت بدان نیست که جسم نوعی معین گردد همچون حیوان یا انسان بخلاف ضحک که بر همه افراد جسم محمول نمی شود و تا محمول شود محتاج است بدانک جسم نوعی معین گردد که انسان است و سر این کلام آن است که ایشان از احوال حقایق موجوده بحث می کنند و هیچ موجود نیست که حرکت مثلا مخصوص بدو باشد تا در علم او از و بحث کنند و او و مقابل او که سکون است مخصوص اند بجسم و شامل جمیع افراد او پس در علم جسم از ایشان بحث کردند بخلاف ضحک که موجودی هست که ضحک بدو مخصوص است پس مناسب آنست که در علم آن موجود از و بحث کنند نه در علم چیزی که از و اعم باشد و نیز عرض ذاتی منقسم می شود بلازم همچون قوت ضحک بنسبت با انسان و بمفارق همچون ضحک بالفعل و عرض ذاتی نام نهادن از جهت آنست که

مخصوص است بذات موضوع وآنچه مخصوص نباشد بموضوع بلکه او را عارض شود بواسطه چیزی اعم یا مخصوص باشد
لکن شامل همه افراد نباشد بلکه بواسطه چیزی اخص باشد از اعراض غریب می نامند زیرا که نسبت با ذات
موضوع غرابت دارد و بحث از اعراض ذاتی است ومراد ازین حمل کردن ایشان است بر موضوع علم یا بر
نوعی از انواع او یا بر عرض ذاتی او یا بر نوع عرض ذاتی او چنانکه ناقص را مثلا در علم حساب حمل می کنند
بر عدد که موضوع است و بر سه که نوع موضوع است و بر جفت که عرض ذاتی موضوع است و بر جفت جفت که
نوع عرض ذاتی است و اعراض ذاتی را ازین جهت که بحث از ایشان واقع می شود مباحث می گویند
و ازین جهت که سوال از ایشان واقع میشود مسایل می گویند و ازین جهت که حصول ایشان طلب کرده
میشود مطالب می گویند و ازین جهت که از دلایل حاصل می شوند نتایج می گویند پس اصل مراد از همه ایشان
یکی است و اختلاف عبارات بسبب اختلاف اعتبارات است ومشهور آن است که این نامها را
بر قضیه ها اطلاق می کنند وحقیقت آنچه سوال یا طلب کرده می شود وقوع یا لا وقوع نسبت است
لکن چون قضیه بر آن مشتمل است ونسبت را با محمول زیاده اختصاص است از موضوع این نامها را
بر هر دوی ایشان اطلاق می کنند و بدانکه آنچه مصنف در تعریف موضوع ذکر کرد همان عرض اولی
را شامل است و بس آنچه بواسطه مساوی باشد در آن داخل نیست لکن اعتماد بر آن است
که ما مقرر ساختیم که آنچه بواسطه مساوی باشد اعم که آن مساوی جزو باشد یا خارج از اعراض ذاتیه
است و در صدر فصل معلوم گشت که مقصود اصلی اینجا دانستن است که موضوع منطق چه چیز است
پس بعد از تعریف موضوع در بیان آن مقصود شروع کرد و گفت والتصورات والتصدیقات
و مراد ازین معلومات تصوریه است هی التی یبحث فی المنطق عن عوارضها اللاحقة لما هی هی
کونها توصل الی مطلوب تصوری او تصدیقی ایصالا قریبا او بعیدا و دانستی که تعریف موضوع منطق
این است که چیزی که در منطق بحث کنند از اعراضی که او را لما هو هو لاحق شود و ترکیب متن دالست
بر آنکه این منحصر است در تصورات و تصدیقات و هر وقت که تعریف چیزی منحصر باشد لازم است
که معرف نیز منحصر باشد ازینجهت بفا تفریع کرد که فهی موضوع المنطق بعضی کسان توهم کرده اند که موضوع
منطق الفاظ است از آنجهت که دلالت می کند بر معانی واین توهم از آنجا ناشی شده است که دیدند که
در منطق می گویند که حیوان ناطق مثلا قول شارح است وجزو اول جنس است و دوم فصل و مثل کل
ج ب و کل ب ا قیاس است وقضیه اول صغری است و دوم کبری وجزو اول هر کدام موضوع
است و دوم محمول پنداشتند که این نامها از آن این الفاظ است وحکم درین مسیله ها بر نفس

نفس الفاظ است پس الفاظ موضوع باشد وجایز نیست که چنین تقریر کنیم که اینها که ذکر کرده شد از مسایل
منطق نیستند بلکه بیان و توضیح موضوعات مسایل اند پس وقتی که سد اشتند که این نامها در مقابله
الفاظ است توهم کردند که هر حکم که بر جنس مثلا واقع می شود آن حکم بر لفظ حیوان است وهمچنین در
غیر این پس موضوع الفاظ باشد وچنین نیست زیرا که نظر منطقی واقع نیست مگر در معانی و آنکه
جانب الفاظ را فی الجمله رعایت می کند واز آن بحث می کند عارضی است و از جهت آن است که
تعلیم وتعلم و محاوره بر الفاظ موقوف است و اما آنکه ترتیب معانی بی تخیل الفاظ متعسر یا متعذر است
تقاضای کند که از الفاظ بحث کرده شود زیرا که برین تقدیر هیچ غرض معتد به برین بحث موقوف نیست و مذهب
محققین آنست که موضوع این علم معقولات دوم است نه ازین جهت که ماهیت معقول دوم چیست و نه ازین
جهت که در ذهن موجود است یا نی زیرا که بیان آن سرور و وظیفه علم الهی است بلکه ازین جهت که موصل
است بمجهول یا نافع است در ایصال و تحقیق مفهوم معقول دوم آن است که وجود دو قسم است خارجی
و ذهنی وجود خارجی وجود اصلی است که منشأ خواص و آثار مقصوده از آن موجود است چنانکه آتش که
در خارج موجود می شود گرمی و سوختن و چیزها را خشک کردن بر و مترتب می شود و وجود ذهنی وجود ظلی
است که آن خواص و آثار بر و مترتب نمی شود چنانکه آتش وقتی که تصور کرده شود ولکن درین وجود
نیز چیزها او را عارض می شود مثل کلیت یا جزئیت که در خارج در مقابله اینها چیزی نیست فاما این عوارض
بد و خصوصیتی ندارد و مقصود از حقیقت آتش این عوارض نیست و معقول دوم عبارت ازین
عوارض است زیرا که اینها در مرتبه دوم اند از تعقل و دلیل آنکه معقولات دوم موضوع اند آنست
که در منطق بحث کرده می شود از احوال ذاتی و عرضی و نوع و جنس و فصل و خاصه و عرض عام و حد
و رسم و از احوال حملیه و شرطیه و قیاس و استقراء و تمثیل از جهت ایصال و شک نیست که
اینها معقولات دوم اند پس ثابت شد که موضوع معقولات دوم است و بحث از معقولات سیم
و چهارم و غیر آن و بیشتر متاخرین برین اعتراض کرده اند که در منطق چنانکه از احوال معقولات
دوم بحث می کنند از نفس ایشان نیز بحث می کنند چنانکه می گویند که فلان چیز کلی است
یا جزئی است یا جنس است یا فصل است و شبهه نیست که در علمی از نفس موضوعش بحث نمی کنند پس موضوع
منطق معقول دوم نباشد بلکه چیزی باشد اعم از و پس ازین جهت صاحب کشف و مصنف از طریقه محققین
عدول کردند و گفتند که موضوع معلومات تصوریه و تصدیقیه است که اعم است از معقول اول و دوم
زیرا که در منطق از اعراض ذاتیه این معلومات بحث می کنند مثلا از معلومات تصوریه بحث می کنند ازین

جهت که موصل قریب است بتصور مجهولی یعنی بضمیمه محتاج نیست بخلاف حد و رسم یا موصل بعید است
یعنی بضمیمه محتاج است همچون کلی و ذاتی و عرضی و جنس و فصل که مادام که با اینها چیزی ضم کرده نشود که
تا حد یا رسم کردند موصل بتصور مجهولی نمی شوند و همچنین از معلومات تصدیقیه بحث می کند از این جهت که
موصل قریب است بتصدیق مجهولی همچون قیاس و استقرا و تمثیل یا موصل بعید همچون قضیه و عکس قضیه
و نقیض قضیه که مادام با اینها مقدمه دیگر منضم نگردد موصل بتصدیق نمی شوند و همچنین بحث می کند
از معلومات تصوریه از این جهت که موصل ابعد است بتصدیق همچون موضوع و محمول که مادام که هر یکی
دیگر با هر کدام ایشان منضم نشود تا قضیه گردد و بعد از این قضیه دیگر منضم نگردد تا قیاس یا استقرا
یا تمثیل حاصل شود موصل بتصدیق نمی شوند و پوشیده نیست که ایصال مجهولات تصوریه و تصدیقیه
خواه ایصال قریب خواه ایصال بعید خواه ایصال ابعد از عوارض ذاتیه معلومات تصوریه و تصدیقیه
است پس این معلومات موضوع منطق باشند کسی نگوید که هیچ مسئله نیست در منطق که محمولش ایصال
بعید یا ابعد باشد پس این دو عرض ذاتی و مبحوث عنه در منطق نباشند زیرا که جواب می گوییم که در منطق
بحث می کند از اعراض ذاتیه معلومات چنانکه بعضی اینجا ذکر کرده شد لکن آن اعراض بسیار است
و ذکر همه اینها بتفصیل درین محل متعذر و همه اینها در معنی ایصال شریکند پس با ایصال تعبیر کردند از ایشان
تا تطویل لازم نیاید کسی نگوید که هر چه که در منطق از و بحث میکنند یا معلوم تصوری است از جهت ایصال
اگر مبحوث عنه محمول را گوییم چنانچه مشهور مذکور گشت یا معلوم تصدیقی اگر مبحوث عنه قضیه را گوییم پس
اگر معلومات تصوریه و تصدیقیه موضوع باشد بحث از نفس موضوع باشد نه از اعراض ذاتیه او زیرا که
جواب می گوییم که معلومات که موضوع اند حیثیت ایصال از ایشان خارج است و عارض ایشان مانند
تعریفات و دلایل علوم و معلوماتی که در منطق از آن بحث می کنند آن حیثیت از ایشان خارج نیست
زیرا که اگر مبحوث عنه محمول را گوییم معلوم تصوری است که نفس ایصال است و اگر قضیه را گوییم
معلوم تصدیقی است که ایصال در و داخل است و اگر گفته شود که بسیار است که مسئله منطق مقدمه
دلیل مسئله دیگر واقع می شود و برین تقدیر ایصال عارض او می شود و پس درین صورت لازم آید که مبحوث
عنه نفس موضوع باشد گوییم که درین صورت این قضیه را دو اعتبار است بدان اعتبار که ایصال
محمول اوست و داخل در و مبحوث عنه است و موضوع نیست و بدان اعتبار که عارض اوست
و خارج از و فردی از افراد موضوع است و بدین اعتبار مبحوث عنه نیست اینست تقریر کلام اکثر
متأخرین و این محل نظر است زیرا که این که گفتند که منطق بحث می کند از کلی و جزئی و ذاتی و عرضی اگر مراد ایشان

اینست که بیان مفهومات ایشان می کند بدین مقدار از مسایل نمی شوند زیرا که در مسئله حمل می باید و بیان
مفهوم از قبیل تصورات است اینجا حمل نمی باشد و اگر مراد ایشان اینست که حمل کرده می شوند بر چیزها این از فن منطق نیست
بلکه از علم الهی است و اگر گویند که منطق بحث می کند از آنکه کلی طبیعی در خارج موجود است و نوع ماهیت محصله
است و جنس ماهیت مبهمه است و فصل علت جنس است و لازم بین و غیر بین در خارج موجود اند
و غیر این و مثل اینها بحث از احوال معقولات دوم نیست زیرا که این احوال حقایق خارجیه را ثابت
است جواب گوییم که بعد از تسلیم آنکه این بحث از احوال معقولات دوم نیست مثل اینها از مسایل منطق
نیست زیرا که منطق از موصل مجهول بحث می کند و از چیزی که در ایصال نفع باشد و اینها را در ایصال
مدخلی نیست پس ذکر مثل اینها در منطق یا از آن جهت است که مقدمه دلیلی واقع می شوند یا از برای تتمیم
و تکمیل فن بچیزی که از و نیست یا از برای آن تا تمام روشن شود تصور بعضی چیزها که بی از آن شاید که
پیش متعلم پوشیده ماند و در کلام ایشان از وجهی دیگر نیز اشکال است زیرا که از معلومات تصوریه
و تصدیقیه اگر ما صدق اراده می کنند لازم می آید که همه تعریفات و دلایلی که هر معلومی که صلاحیت داشته
باشد که بمجهولی موصل قریب یا بعید یا ابعد باشد موضوع منطق باشد و چنین نیست زیرا که منطقی
از احوال جزئیات تعریفات و دلایلی که در هر موضوعی واقع میشود بحث نمیکند بلکه از همه جزئیات
معلوماتی که صلاحیت نوعی ایصال آن باشد و اگر مفهوم معلومات تصوریه و تصدیقیه اراده
می کنند لازم می آید که در منطق بحث از اعراض ذاتیه موضوع نباشد بلکه از اعراض غریبه باشند زیرا که
محمولات مسایل منطق این دو مفهوم را بسبب ذات آن یا بسبب مساوی عارض نیست بلکه بسبب
امری اخص است مثلا انقسام بجنس و فصل معلوم تصوری را از جهت ذاتش عارض نیست بلکه از جهت
است که ذاتی است و ایصال بحقیقت معرف او را عارض نمی شود مگر از آن جهت که سالبه ضروریه باشد
و نتیجه دادن هر چهار محصوره عارض نمی شود الا وقتی که حد باشد و همچنین منعکس شدن سالبه ضروریه
معلوم تصدیقی را عارض نمی شود مگر از آن جهت که سالبه ضروریه باشد و نتیجه دادن هر چهار محصوره
عارض نمی شود او را مگر از آن جهت که بر هیئات شکل اول باشد و امثال این و بر تقدیری که موضوع
معقولات دوم باشد این اشکال وارد نمی شود زیرا که اختیار این کرده می شود که مراد ما صدق است
لکن مقید است بدانکه آنها در ایصال مدخلی باشد و این نیز کافی نیست بلکه می باید که بحث از و بروجهی
اجمالی باشد چنانکه مشتمل باشد بر احکام معقولات اولی و دیگر قانون در تعریف منطق دلالت برین
معنی می کند پس معقول دومی که در ایصال مدخلی ندارد و آنکه مدخلی دارد لکن بوجه اجمالی اعتبار کرده نشود

مست بلکه

لازم نمی آید که از مبحث منطق باشد وانچه این سه دو قید در و موجود باشد همه او مبحث منطق است پس صحیح
فساد لازم نمی آید و اینجا بحثی است و آن اینست که وقتی که موضوع مقید شد بحیثیت ایصال پس
این قید از تمامی موضوع باشد پس می باید که در منطق از وی بحث نکنند بلکه از احوالی بحث کنند که معقول را
عارض شود بعد از انکه موصل شده باشد و مشهور در جواب این است که قید موضوع بحث و امکان
ایصال است و مبحوث عنه نفس ایصال و این محل تامل است زیرا که برین تقدیر مبحوث عنه از موضوع
اخص می شود زیرا که چیزی که ممکن باشد که موصل شود لازم نیست که بالفعل موصل باشد از بحث
شیخ تفتازانی رحمه الله در مثل این محل بعد از نقل این جواب می گوید که تحقیق در جواب آن است که
وقتی که معنی موضوع آن است بحث کنند از چیزهایی که او را عارض می شود پس موضوع معنی دو فعل
را متضمن است یکی بحث و دوم عروض پس این جار و مجرور که من حیث است متعلق بمعنای بحث
است بدین معنی که در جمیع مباحث معنای کلی ایصال ملحوظ است نه بمعنای عروض تا شبهه وارد
شود و این نیز تمام نیست زیرا که معنای موضوع برین تقدیر مقید صادق نمی آید از برای آنکه این قید را
برابن م
در عروض عوارض دخلی نیست و سید رحمه الله جوابی دیگر اختیار کرده است و گفته که قید موضوع
ایصال مطلق است و مبحوث عنه ایصالات مخصوصه و می نماید که این را از کلام شیخ مذکور گرفته
است و برین نیز وارد می شود که اگر ایصال مطلق ذاتی ایصالات مخصوصه بودی فی الجمله این کلام
را وجهی می بود لکن این ممنوع است بلکه ظاهر است که ایصال ذاتی جمیع محمولات نیست مثلا درین
مسئله که ممکنات موجبات منعکس نمی شوند یا درین که هر وقت که مطلوب صادق نباشد نقیضش
صادق می باشد التزام کردن که ایصال ذاتی محمول است از انصاف خارج است و از اینجا ظاهر می شود که
انچه مشهور گفته شد که در مسائل منطق ایصال داخل است خالی از مسامحه نیست لکن در مقصود قادح
نیست چنانکه بتامل معلوم می شود پس بعض افاضل علما ازین جهت که این شبهه را جواب شافی نیافته است
قایل شده است که حیثیت در مثل این بیان محمول است نه قید موضوع و تجویز کرده است که اعتبار بعض
علوم محمولات باشند نه موضوع اگرچه که این مخالف مشهور است از پیشتر معلوم گشت که مقصود اصلی
منطقی بحث از احوال موصل الی التصور و موصل الی التصدیق است پس اینجا اشارت کرد به تسمیه ایشان
در اصطلاح و گفت والموصل الی التصور یسمی قولا شارحا قول گفتن زیرا که با لازم است تا شعر
آن است که مرکب می باشد همچنانکه اشارت کرده شد پیش ازین و معنی قول مرکب است و شارح گفتن
زیرا که ماهیت معرّف را شرح و بیان می کند والی التصدیق حجة زیرا که هر که بدو تمسک می کند بر خصم

بر خصم غلبه می کند و معنای حجت غلبه است ونظر در موصل الی التصور یا در مقدمات اوست ازین باب
ایساغوجی است یعنی باب کلیات خمس یا در نفس او و این باب تعریفات است و همچنین نظر
در موصل الی التصدیق یا در موقوف علیه اوست و این باب باری ارمینیاس است یعنی باب
قضایا یا در نفس او یا باعتبار صورتش و این باب قیاس است یا باعتبار ماده اش و این باب یکی
از ابواب صناعات خمس است زیرا که مقصود از وی یا تصدیق است یا چیزی که قایم مقام تصدیق
باشد و بر تقدیر اول یا آن تصدیق جازم است یا نی دوم صناعت خطابت و اول اگر آن تصدیق
یقینی است صناعت برهان و اگر یقینی نیست یا مقدماتش ازان قبیل است که بیشتر کسان بدان
معترف اند یا خود خصم مسلم داشته است یا ازان قبیل نیست اگر ازان قبیل است صناعت جدل
و اگر نی صناعت مغالطه و اگر مقصود تصدیق نیست بلکه تخییل است که قایم مقام تصدیق است از جهت
که او نیز همچو تصدیق بلکه زیاده ازو در نفس اثر می کند بقبض و بسط و ترغیب بچیزها و تنفیر از چیزها
و از جهت این را از موصل الی التصدیق شمرده اند صناعت شعر پس بابهای منطق نه شد و بعضی باب
المغالطه را از جهت شدت احتیاج بدو و از ابواب منطق شمرده اند پس ابواب ده گشت نه مقصود
بالذات و یکی مقصود بالعرض بعد ازین مهم است بیان کردن که مباحث موصل بتصور و موصل بتصدیق
کدامین بتصدیق بتقدیم اولی است پس ازین جهت گفت والاول که مباحث موصل بتصور است مقدم
وضعا لتقدم التصور علی التصدیق طبعا و وقتی که تصور بر تصدیق طبعا مقدم باشد و موصل بتصور
می باشد و موصل قریب بتصدیق بلکه بعید نیز تصدیق پس در وضع و بحث اول را بر دوم تقدیم باید
کرد تا وضع مناسب طبع باشد و معنای تقدم طبیعی آن است که چیزی محتاج الیه چیزی دیگر باشد
اما علت تامه او نباشد پس اینجا دو مقدمه احتیاج حاصل است یکی آنکه تصدیق بر تصور موقوف است
و دوم آنکه تصور علت تصدیق نیست و چون مقدمه دوم ظاهر بود و احتیاج ببیان نداشت مصنف
آنرا ترک کرد و ببیان اول مشغول گشت و گفت للعلم الاولی بان الحکم والمحکوم به وعلیه ان لم یکن
متصورا بوجه امتنع الحکم تقریر کلام آن است که تصدیق محقق نمی شود مگر بعد از تصور محکوم علیه و محکوم به
و حکم زیرا که هر وقت که یکی ازین سه چیز مجهول باشد ممتنع است حکم بارتباط و هر وقت ممتنع باشد حکم بارتباط
ممتنع است حصول تصدیق زیرا که این حکم یا نفس تصدیق است یا جزو او و نتیجه این عکس این است که هر وقت
که یکی ازین سه چیز مجهول باشد ممتنع است حصول تصدیق و بطریق عکس نقیض منعکس می شود بدین که
هر وقت که تصدیق حاصل باشد تصور این سه چیز البته حاصل است اگر کسی گوید تصدیق موقوف

بر نفس حکم است نه بر تصور او جواب گفته شود که حکم از افعال اختیاریه نفس است و در حکمت مقرر گشته است
که فعل اختیاری موجود نمی تواند شد مگر بعد از تصور او و ازین لازم نمی آید که اجزای تصدیق از چهار
زیاده شوند تا مخالف کلام ایشان باشد زیرا که جایزست که این تصور شرط تصدیق باشد نه جزو
او همچنانک کاتبی در شرح ملخص بدین تصریح کرده است و این جواب حق نیست بلک جواب حق آنست که
قوم حکم را بر دو معنی اطلاق می کنند یکی نسبت ایجابیه و دوم ایقاع آن نسبت یا انتزاع او و معنی ایقاع
نسبت اثبات چیزیست مر چیزی را در حملیه و اثبات چیزی بر تقدیر چیزی دیگر در متصله و اثبات منافات
میان دو چیز در منفصله و معنای انتزاع نسبت سلب و نفی اینهاست و مصنف درین دو موضع استعمال
درین دو معنی کرد تا تنبیه شود که در اصطلاح لفظ حکم مشترک گشت و چون مصنف در اول کلام اشارت
کرد بدانک در تصدیق تصور اطراف بوجهی کافی است تصور بالکنه لازم نیست و این از خفا خالی نبود در محکوم
علیه صریح بیان کرد و بدین بر بیان در محکوم به و نسبت تنبیه کرد و گفت ولا نعنی فی الحکم علی الشیء تصوره
بحقیقته فقد نحکم علی جسم معین بانه شاغل لحیز معین مع الجهل بحقیقته شک نیست که کسی که از دور شبحی می بیند
پیش از آنک بداند که انسان است یا فرس یا غیر آن جزم می کند بدانک در مکان است با آنک او را بکنه
تصور نکرده است بلک بسیار باشد که مکان و نسبت را نیز بکنه تصور نکرده باشد و می باید دانست که فرق است
میان تصور وجه چیزی و میان تصور آن چیز بوجه زیرا که معنای اول حاصل شدن وجه است در عقل
و معنای دوم حاصل شدن آن چیزست در عقل لکن نه حاصل شدنی تمام از برای آنک تصور قابل قوت
و ضعف است همچنانک کسی از دور چیزی می بیند او را بوجهی در غایت اجمال تصور می کند و بمقدار نزدیکی
بدو تصورش کاملتر می گردد تا آنک تمام حقیقتش پیش عقل واضح می گردد و اکتساب تصور مبنی برین است
زیرا که شیء را اکتساب اگر بوجهی متصور نشود توجه بدو محال باشد و اگر بهمه وجوه متصور باشد تحصیل
او محال باشد و اگر علم بوجه چیزی علم بودی بدان چیز از آن وجه چنانک بعض کسانی که از اهل تحقیق نیستند
پنداشته اند لازم آمدی که وقتی که کسی مفهوم شیء را تصور کند جمیع چیزها را دانسته باشد با آنک عقلش
بچیزها متوجه نشده باشد و فساد این ظاهرست و درین محل اشکالی مشهور بود و جواب آن محتاج
بزیادتی تحقیق و تدقیق بود لاجرم مصنف آنرا ایراد کرد و گفت فان قیل الحکم علی الشیء لو استدعی
تصوره بوجه ما لصدق المجهول المطلق یمتنع الحکم علیه وهو کاذب لان المحکوم علیه فیه ان کان مجهولا
مطلقا تناقض فیکذب وان کان معلوما وکل معلوم من وجه یمکن الحکم علیه فیکذب ایضا قلنا هذه القضیة
یمتنع صدقها خارجیة لامتناع موضوعها فی الخارج فان کل ما وجد فی الخارج معلوم من وجه فیمتنع لزومها لعدمها

وصدقها حقیقیة ممکن من غیر تناقض تقریر اشکال اینست که حکم بر چیزی اگر موقوف باشد بر تصور محکوم علیه
بوجهی لازم آید که این قضیه که هر مجهول مطلق ممتنع است حکم برو صادق باشد لکن تالی کاذب است بیان
لزوم آن است که هر قضیه که صادق باشد لازم است که عکس نقیضش صادق باشد پس هر وقت این صادق
باشد که هر محکوم علیه معلوم است بوجهی بضرورت عکس نقیضش صادق باشد و آن اینست که هر چیزی که معلوم
نیست بوجهی محکوم علیه نمی تواند بود و این معنای آنست که هر مجهول مطلق ممتنع است حکم برو و بیان کذب تالی
آن است که محکوم علیه او ازین بیرون نیست که مجهول مطلق است یا معلوم بوجهی اگر مجهول مطلق است
پس محکوم علیه فی الجمله صادق آمد بر مجهول مطلق پس صادق آمد که بعض مجهول مطلق ممتنع نیست حکم برو و تالی
این بود که هر مجهول مطلق ممتنع است حکم برو و این اجتماع نقیضین است و اگر معلوم است بوجهی پس
این را ضم کنیم با مقدمه صادقه تا قیاسی حاصل شود بدین صورت که محکوم علیه تالی معلوم است بوجهی
و هر چیز که معلوم است بوجهی حکم برو ممکن است و نتیجه دهد این را که محکوم علیه تالی حکم برو ممکن است
و در تالی چنین بود که ممتنع است حکم برو و این نیز باطل است و مصنف در شق اول گفت تناقض
لازم می آید پس تالی کاذب است و در شق دوم برین اقتصار کرد که تالی کاذب است زیرا که از شق اول
این لازم آمد که بعض مجهول مطلق ممتنع نیست حکم برو و این صریح نقیض تالی است و از شق دوم این لازم
آمد که محکوم علیه تالی ممکن است حکم برو و این نقیض تالی نیست زیرا که موضوع و محمول هر دو یکی نیست
و لیکن کذب تالی را مستلزم است زیرا که محال است که محکوم علیه تالی که مجهول مطلق است حکم برو هم
ممکن باشد هم ممتنع و در شق اول اقتصار بر ذکر تناقض نکرد بلک کذب یا او ذکر کرد زیرا که مدعی نفس
تناقض نبود بلک کذب تالی بود پس بعد از تنبیه بر لزوم تناقض تصریح مطلوب کرد تا تقریب تمام حاصل
کرد پس حاصل بیان این شد که صدق تالی بر تقدیر اول مستلزم اجتماع نقیضین است و بر تقدیر
دوم مستلزم اجتماع متنافیین و هر کدام اینها محال و مستلزم محال محال پس صدق تالی محال باشد پس
کذبش واقع باشد و تحریر جواب آن است که تالی را اگر قضیه خارجیه اعتبار می کنی صدق شرطیه ممنوع
است و این که گفتی که این تالی عکس آن موجبه است که مقدم واقع شده است پس لازم او باشد می گوییم که
لا نسلم که این موجبه منعکس شود بعکس نقیض و وقتی منعکس شدی که نقیض محمول او که موضوع عکس است
بر هیچ موجود خارجی صادق آمدی و این واقع نیست زیرا که هر چیز که در خارج موجودست بوجهی معلوم
است اگر چه که بشیئیت و موجودیت باشد و بدین جهت است که گفته اند که موجبه خارجیه موجبه منعکس
نمی شود همچنانک بر تفصیل آن در موضعش اطلاع حاصل خواهد شد ان شاء الله و آنک بعض می گویند که [illegible]

مفهوم موجود و شی مستلزم دانستن موجودات نیست زیرا که فرق ظاهر گشت میان دانستن وجه چیزی
و دانستن آن چیز بوجه کلام است بر سندی که اخص است از منع و این مسموع نیست با آنکه آن فرق اینجا
مفید نیست زیرا که ما چنین می‌گوییم که هر چه که در خارج موجود است او را بمفهوم هر چیز و هر موجود ملاحظه می‌کنیم
و بدو توجه می‌کنیم همچنانکه درین کلام نه آنکه وجه او را تصور می‌کنیم و بس واما آنکه سید رحمه الله می‌گوید که
بر هر موجود خارجی حکم می‌کنیم که ممکن عام است پس بوجهی معلوم باشد برو وارد می‌شود که مجموع این بحث
و بیان از برای آن است تا ثابت شود که هر محکوم علیه بوجهی معلوم است پس بیان او برین بنا کردن
مصادره است و اگر تالی را حقیقیه اعتبار می‌کنی بر تقدیری که صدق شرطیه را مسلم داریم کذب تالی
ممنوع است و آنکه گفتی که محکوم علیه تالی یا مجهول مطلق است یا معلوم بوجهی اختیار کردیم که بوجهی معلوم
است و تنافی لازم نمی‌آید زیرا که امکان حکم بدان جهت است که بوجهی معلوم است و امتناع حکم بر تقدیر
که مجهول مطلق باشد این تقریر جواب بر تقدیری است که تالی موجبه اعتبار کرده شود اما اگر سالبه
اعتبار کرده شود چنانکه گفته شود که اگر محکوم علیه معلوم باشد لازم آید که هیچ مجهول مطلق محکوم علیه
نباشد یا موجبه سالبة الطرفین چنانکه گفته شود که اگر هر محکوم علیه معلوم باشد بوجهی لازم آید که هر چیزی که نه معلوم
است بوجهی نادرست باشد حکم برو برین هر دو تقدیر منع ملازمه درست نیست زیرا که موجبه بسالبه
و موجبه سالبة الطرفین منعکس شدن ظاهر است پس جواب متعین است که منع کذب تالی باشد کسی در
دفع این جواب نگوید که اگر محکوم علیه تالی بوجهی معلوم است پس او را خارجیه اعتبار کردن درست باشد
و اگر معلوم نیست پس اختیار معلومیت کردن و جواب بر آن بنا کردن درست نباشد زیرا که این کلام
از قانون توجیه خارج است از برای آنکه جواب دهنده منع ملازمه کرد بر یک تقدیر و منع کذب تالی
بر تقدیری دیگر و بر قانون توجیه در مباحثه بر مدعی واجب است که یکی ازین دو مقدمه را که او منع
کرد اثبات کند و ظاهر است که درین کلام اثبات هیچ کدام از اینها نیست با آنکه این کلام فی نفسه هم صادق
نیست زیرا که از معلوم بودن محکوم علیه قضیه لازم نمی‌آید که او را خارجیه اعتبار کردن جایز باشد
و چگونه این توهم شود و حال آنکه محکوم علیه قضایای ذهنیه معلوم است و ایشان را خارجیه اعتبار
کردن جایز نی و آنکه سید در بیان این می‌گوید که از خارجیه اعتبار کردن مانع نبود مگر معلوم نابودن
محکوم علیه درست نیست زیرا که مانع عدم صدق محکوم علیه است بر موجود خارجی و معلوم نابودن
دلیل این است و از انتفای دلیل انتفای مدلول لازم نمی‌آید و همچنین آنچه بعد ازین می‌گوید که از قانون توجیه
خارج است اگرچه که در نفس خود کلامی صادق است زیرا که دانستی که در نفس خود صادق نیست و چگونه صادق

باشد و حال آنکه حق این است که محکوم علیه خارجیه در تالی معلوم است و خارجیه اعتبار کردن او جایز
نیست و ازین اشکال بچند وجه دیگر جواب گفته‌اند یکی آنکه مدعا اینست که هر محکوم علیه واجب است
که معلوم باشد بوجهی مادام که محکوم علیه است و لازم این بطریق عکس نقیض اینست که هر مجهول مطلق ممتنع
است حکم برو مادام که مجهول مطلق باشد و برین تقدیر بر هیچ شق فساد لازم نمی‌آید اما بر شق اول یعنی
بر تقدیری که حکم محکوم علیه تالی مجهول مطلق باشد این لازم می‌آید که بعض مجهول مطلق ممتنع نیست حکم برو
و میان این و آنکه هر مجهول مطلق ممتنع است حکم برو مادام که مجهول مطلق باشد تناقض نیست زیرا که مطلقه
نقیض مشروطه نیست و اما بر شق دوم یعنی آنکه محکوم علیه بوجهی معلوم باشد این لازم می‌آید که محکوم
علیه درین قضیه ممکن است حکم برو در وقتی که معلوم است بوجهی و این منافی نیست با آن مشروطه
دوم آنکه مجهول مطلق چیزی است موصوف بمجهول بودن و مجهول بودن معنی است معلوم همچنانکه
معلوم بودن معنی است معلوم پس مجهول مطلق را دو اعتبار ظاهر گشت یکی ذات مجهول مطلق بدان جهت
که بدین صفت معلوم گشته است و دوم ذات او بدان جهت که بصفت مجهولیت متصف است و آن
صفت نیز معلوم نگشته است پس اعتبار اول از قبیل معلوم است نه از قبیل مجهول زیرا که چیزی
همچنانکه بصفت معلومیت معلوم می‌تواند شد بصفت مجهولیت نیز معلوم می‌تواند شد تعارض
این است که در اول لازم است که بیش ازین بوجهی دیگر معلوم شده باشد و در دوم لازم است که
بغیر این وجه معلوم نشده باشد و حکم با امتناع حکم نیز مشتمل است بر دو اعتبار یکی حکم او و دوم امتناع
حکم پس محکوم علیه تالی را اعتبار اول سبب حکم برو گشت و اعتبار دوم سبب امتناع حکم پس
موضوع تالی و موضوع قضیه که بر شق دوم از و لازم آمد باعتبار مختلف‌اند پس تنافی لازم نباشد اگر
گویی که در تالی حکم واقع نیست مگر امتناع حکم پس هر اعتبار که سبب حکم است همه سبب امتناع حکم
باشد و تنافی لازم گوییم که حکم چیزی است و تقیید او بمحکوم به معین چیزی دیگر پس حکم بجهتی است
و تقیید او با امتناع حکم بجهتی دیگر پس تنافی نباشد سیم آنکه مدعای ما اینست که حکم بر چیزی موقوف است
بر تصور آن چیز بوجهی پس محکوم علیه در تالی اگر از مدعای ما لازم می‌آید حکم بر مجهول مطلق است نه مجهول
مطلق و محکوم به امتناع است نه امتناع حکم برو و مجهول مطلق معین محکوم علیه او نیست و برین تقدیر
اشکال وارد می‌شود اگر گفته شود که هر وقت این صادق باشد که حکم بر مجهول مطلق ممتنع است البته
صادق خواهد بود که هر مجهول مطلق ممتنع است حکم برو پس اشکال وارد شود گوییم که اینجا نیز محکوم
محکوم علیه حکم است علی الخصوص آنست که موضوع واقع شده است همچنانکه گفته شود که پسر زید کاتب است

یا زید پسر پسرش کاتب است محکوم علیه بحقیقت در هر دو یکیست اگر باز گفته شود که شبهه نیست
که از زید خبر دادن بدانکه پسر پسرش کاتب است غیر آن است که از پسر زید خبر داده شود که
کاتب است آری هر دو متلازمانند لکن تلازم مستلزم اتحاد نیست بلکه منافی اوست گوییم که
لا نسلم که بحقیقت متغایر اند تغایر همان در عبارتست و بس و فساد این جواب ظاهر است زیرا که
هر مفهوم که هست وقتی که نسبت کنیم او را بهر چیزی که باشد البته یا او را ثابت خواهد بود یا از و
مسلوب و چیزی که ممتنع باشد حکم بر و مفهومیست از جمله مفهومات پس وقتی که او را نسبت دهیم
بمجهول مطلق یا او را ثابت خواهد بود یا از و مسلوب لکن سلب صادق نیست پس ثابت باشد
و ممکن است که اشکال بوجهی تقریر کرده شود که همه این جوابها مندفع گردد چنانکه گفته شود که اگر تصور
محکوم علیه بوجهی شرط حکم باشد بر و صادق آید که هر چیز که دایما مجهول مطلق باشد هرگز محکوم علیه
نمی شود و تالی باطل است اما دلیل ملازمه آنست که هر وقت که شرط چیزی دایما منتفی باشد مشروط
دایما منتفی خواهد بود و اما دلیل بطلان تالی آنست که بر مجهول مطلق دایما صادق می آید که ممکن است
بامکان عام و شیء است و یا موجود است و یا معدوم و غیر این و نیز هر مفهوم که نسبت داده شود
بمجهول مطلق اگر او را ثابت باشد محکوم علیه شده باشد بایجاب و اگر ثابت نباشد محکوم علیه
شده باشد بسلب پس مجهول مطلق دایما محکوم علیه باشد فی الجمله و تالی این بود که هر چه که مجهول مطلق
باشد دایما هرگز محکوم علیه نمی شود پس کاذب باشد و نیز محکوم علیه درین تالی اگر مجهول مطلق است
دایما پس مجهول مطلق دایما محکوم علیه شده باشد فی الجمله و اگر معلوم است بوجهی پس مجهول مطلق نباشد
و کلام در مجهول مطلق است و بدین تقریر جواب اول که منع انعکاس بود مندفع شد زیرا که اینجا
بیان ملازمه بطریق انعکاس نشد و همچنین دوم زیرا که مطلقه موجبه نقیض دایمه سالبه است و همچنین
سیم زیرا که امتناع حکم چونکه بسبب انتفاء شرط حکم است که معلومیت است بوجهی پس از جمیع
وجوه مجهول خواهد بود و اگر نی خلاف مقدر باشد و چهارم چون از تقریر اول هم مندفع بود
ازین بطریق اولی و جوابی که ماده اشکال را قطع کند آنست که مجهول مطلق دایما فی الواقع معلوم
است باعتبار این وصف زیرا که وقتی که گفتیم که هر مجهول مطلق بدین مفهوم ملاحظه کردیم افراد او را
پس افراد او همه بوصف مجهولیت معلوم گشت پس هیچ چیز نماند که فی الواقع مجهول مطلق بود و
صادق آید لکن عقل فرض می کند چیزها که دایما بمجهولیت متصف باشند پس موضوع این قضیه را
دو اعتبار ثابت گشت یکی معلومیت بحسب واقع و دیگری مجهولیت بحسب فرض عقل پس صحت حکم

حکم بر و باعتبار اول است و امتناع حکم باعتبار دوم و گفتیم که این جواب ماده اشکال را قطع می کند
زیرا که اشکال را بدین دو تقریر که گذشت جوابی دیگر هست و آن اینست که گفته شود که معنی تالی
اینست که هر چیزی که مجهول مطلق باشد بنسبت با کسی حکم بر و از آن کس ممتنع است و برین
تقدیر هیچ فساد لازم نمی آید زیرا که بنسبت با این کس که این حکم می کند مجهول مطلق نیست و بنسبت
با آنکس که مجهول مطلق است حکم از و صادر نیست لکن اشکال را بوجهی دیگر تقریر می توان کرد که
این جواب هم ساقط شود چنانکه تالی را چنین اعتبار کنیم که هر چیز که مرا مجهول مطلق باشد حکم
از من بر و ممتنع است و ازین تقریر نیز جواب هست که گوییم که جایز نیست که چیزی ترا در وقتی
مجهول مطلق باشد و در وقتی دیگر بر و حکم کنی و تقریر چهارم هست که این جواب نیز از و ساقط می شود
چنانکه گوییم که هر چیز که مرا مجهول مطلق باشد دایما حکم از من بر و دایما ممتنع است و این را چاره
نیست از جواب مذکور پس چونکه بهر وجه که تقریر کرده شود که این جواب می شود قاطع ماده او
باشد و باندک تاملی ظاهر می گردد که این جواب همان تحقیق جواب مصنف است زیرا که از بالا
معلوم گشت که بر تقدیری که تالی حقیقیه اعتبار کرده شود مصنف اختیار کرد که محکوم علیه معلوم
است و امتناع حکم بر تقدیر مجهولیت است و شبهه نیست که محکوم علیه مجهول مطلق است
پس مجهول مطلق بحسب واقع معلوم باشد پس بتقدیر مجهولیت نباشد الا بحسب فرض عقل و حکم و امتناع
حکم بحسب این دو اعتبار باشد و این همان این جواب اخیر هست و آنکه گفتیم که ازین تقریر همه جوابها
مندفع می شود مراد غیر جواب تو الله مصنف ست و جواب مصنف بر تقدیری که تالی خارجیه اعتبار
کرده شود آن است کلام در مسئله مجهول مطلق و حق آن است که این قضیه که حکم بر چیزی موقوفست بر تصور
آن چیز بوجهی بدیهی و یقینی است و ایراد شبهه بر و سبب تردد در و نیست و احتیاج بجواب ندارد لکن
مقصود ایشان از مثل این ابحاث ارشاد متعلم است باستخراج مقدمات و احاطه او بجوانب کلام تا در
محل حاجت بر آن قادر باشد و وقتی که دانسته شد که نظر منطقی در موصل بتصور و موصل بتصدیق است
و هر دوی اینها صورت ذهنیه اند پس غرض اصلی او ببحث الفاظ تعلقی ندارد لکن بسبب عارضی بحث الفاظ نیز
مقصود او گشته است پس فصل سیم را از برای آن عقد کرد و گفت الفصل الثالث فی مباحث الا
لفاظ و فیه ثلثه
و بیان آن محتاج است بتمهید مقدمه پس گوییم که انسان نوعی است عاقله که نقش می بندد در او
صور چیزها از راه حواس یا غیر آن همچون الهام پس چیزها را وجودی است خارجی و وجودی عقلی و چونکه
انسان مدنی است بالطبع یعنی بحسب خلقت طبیعتش مقتضی تمدن است یعنی اجتماع با بنی نوعش زیرا که

شخص را بتنهایی میسر نیست که جمیع ما یحتاج خود را از غذا و لباس و مسکن و غیر آن حاصل کند بلکه
محتاجند بمدد و کاری یکدیگر تا این بکارد و آن بدرود و سیم بیافد و چهارم بدوزد و همچنین چنانکه حکیم
انوری گفته است که آن شنودستی که نهصد کس بباید پیشه ور تا تو نان داشته و بی آگهی نان خوری
و غرض ازین اجتماع و مدد و کاری حاصل نمی شود مگر آنکه هرکدام آنچه در ضمیر اوست
دیگری را بداناند و طریق دانانیدن از آن آسانتر نیست که فعلی باشد از افعال او بلکه از آن
ممکن نیست و از افعال آسان تر و مناسب تر از آواز نیست زیرا که نفس زدن ضروریست
و او را عارضی است نفس را و هم اجزا اش با همدیگر جمع نمی شود تا از آن ثقلی حاصل شود
و نیز بعد از آنکه مقصود از و حاصل شد باقی نماند تا کسی که مصلحت نباشد بر آن مطلع گردد
بخلاف کتابت که هم باقی و هم در و مشقت عظیمه است و بخلاف اشارت که بمعقولات بعید دانا
ممکن نیست پس بنا بر این الهام الهی راه نمود او را باستعمال صوت و تقطیع حروف بآلتهای
که صانع حکیم از برای این آماده گردانیده است مثل زبان و لب و غیر آن تا هر مصلحت و مقصودی که
در ضمیرش باشد مر دیگرا را بداناند بحسب ترکیب حروف بوجوه مختلفه و طرق متفاوته لکن
چون فایده این طریق مخصوص بود بآنانکه حاضر باشند و غرض متعلق است بدانکه غایبان و کسانی
که بعد ازین موجود خواهند شد هم ما فی الضمیر معلوم این کس را بدانند زیرا که بسیار است که مصلحت
بغایبی متعلق است و در علوم مقصود است که کسانی که بعد ازین موجود خواهند شد مطلع شوند و بدان
منتفع گردند و هم مقتضای رای ایشان با این منضم شود تا منفعت کامل و مصلحت شامل گردد و بیشتر
علوم و صناعات بتلاحق افکار کامل گشته است لاجرم حاجت افتاد بنوعی دیگر از اعلام پس اشکال
کتابت را نیز تعیین کردند از برای دانانیدن آنچه در ضمیر است و اگرچه که ممکن بود که اشکال کتابت
بی واسطه الفاظ از برای معانی که در نفس است تعیین کرده شدی چنانکه از برای هر معنای همچنانکه لفظی
تعیین کرده اند نقشی مخصوص نیز تعیین کردندی لکن برین تقدیر هر شخص مبتلا و محتاج بودی که هم الفاظ بسیار
و هم نقوش بی شمار یاد گیرد و دشواری و زحمت این پوشیده نیست پس از برای حروف که عدد آن
بسیار نیست نقوش تعیین کردند تا شخص بحسب ترکیب حروف آنها را ترکیب کند تا الفاظ از آنجا
معلوم گردد پس نقوش کتابت دال گشت بر الفاظ و الفاظ بر صور ذهنیه و صور ذهنیه بر حقایق خارجی و اگرچه که برالفاظه
نقوش و الفاظ و صور ذهنیه هر کدام دال اند لکن دلالت صور بر امور خارجیه بمقتضای ذات است نه بوضع
واضعی نیست لاجرم نه دال مختلف می شود نه مدلول مثلا حقیقت انسان را اشخاص همه عقول صورتی یکی است

یکی است و آن صورت نیز پیش همه غیر صورت انسان نیست بخلاف دلالت نقوش و الفاظ
که چون بوضع واضعند هر کدام ایشان بحسب اختلاف اوضاع مختلف می شوند اما در دلالت نقوش
هم دال مختلف است و هم مدلول مثلا لفظ انسان را در خط عربی نقشی است و در خط سریانی نقشی دیگر
و در هندی دیگر و بسیار است که دو لفظ را یک نقش است همچنانکه در پارسی پارسی و سپر و شیر و در ترکی
بیدی و اکدی و اما در دلالت لفظ دال مختلف است و این ظاهر است نه مدلول و این ظاهر نیست زیرا که
لفظ واحد را مدلولات مختلفه می باشد شاید کسی گوید که این وارد نیست زیرا که کلام در آن است که
امر خارجی که مقصود بتفهیم است یکی باشد و برین تقدیر اختلاف مدلول معقول نیست و این ممنوع است
زیرا که جایز است که لفظی موضوع باشد از برای دو خاصه امری خارجی که در تمیز او از اغیار از جمیع
وجوه مساوی باشند و فرض کسی قصد آن کند که این امر خارجی را تفهیم غیر کند تمیز او از
ما عدا اش پس چیزی دیگرش مقصود نباشد پس برین صورت مدلول این لفظ مختلف باشد
با اتحاد امر خارجی که مقصود بتفهیم است و روا است که گوییم که مراد توهم ازین عدم وقوع است
نه عدم امکان پس معلوم گشت که میان کتابت و عبارت و میان عبارت و صور ذهنیه
که قوم آنها را معانی می نامند علاقه عقلیه نیست لکن بسبب شدت احتیاج بالفاظ و موقوف
بودن افاده و استفاده بر آن و الفت بدان علاقه میان الفاظ و معانی محکم گشته است
و بعلاقه عقلیه مانند شده تا غایتی که تعقل معانی از تخیل الفاظ منفک نیست و اکثر کننده بدان
می ماند که با نفس خود آهسته سخن می گوید پس از جهت این علاقه توجه بحث از الفاظ بوجهی
کلی که مخصوص بهیچ لغتی نباشد از مقدمات شروع در منطق گشت و الا منطقی را از آن رو که
منطقی است چنانکه در صدر فصل ذکر کردیم با الفاظ تعلقی نیست حتی که اگر همه کس را ممکن بودی
دانستن او بفکر خالص از ملاحظه الفاظ کافی بود در مقصود منطقی و چون بحث الفاظ در
منطق از جهت نیست که موجودند یا معدوم یا جوهرند یا عرض یا بچه طریق موجود می شوند
و غیر این بلکه از جهت دلالت کردن آن است بر معانی بوجهی که از آن دانسته شود که آن
معانی را بچه طریق ترکیب می باید کرد تا موصل بمجهولی حاصل شود پس از ینجهت مصنف
ابتدا ببحث دلالت کرد و گفت الاول یعنی مبحث اول الدلالة الوضعیة للفظ علی تمام
ما وضع له مطابقة و علی جزئه تضمن و علی الخارج عنه التزام معنی دلالت بودن چیزیست
بحیثیتی که لازم آید از علم بدو علم بچیزی دیگر و آن چیز اگر لفظ باشد دلالت را لفظیه گویند

واکرنی غیر لفظیه و دلالت غیر لفظیه یا ان است که بوضع واضعی باشد همچون دلالت خط وعقد انکشت واشارت
ونصبه یعنی علامتی که در صحرا ها نصب می کنند تا ازان راه دانسته شود یا بوضع واضع نباشد همچون دلالت
اثر مثل دود بر موثر مثل آتش و دلالت لفظیه منحصر است در دلالت وضعیه همچون دلالت انسان بر حیوان
ناطق و دلالت طبعیه همچون دلالت اخ بر درد و این را طبیعیه می کویند زیراکه هروقت که شخص را
دردی عارض می کردد طبعش بلفظ کردن بدین لفظ تقاضا می کند و دلالت عقلیه همچون دلالت
لفظی که شنوده شود از پس دیواری بر وجود تلفظ کننده و دلیل انحصار دلالت لفظیه درین سه قسم استقرا ست
واستقرا اکرچه که دلیلی ظنی است در مباحث الفاظ کافی است و سید می کوید که در مثل اینکه انحصار
دلالت لفظیه را اسناد باستقرا می کنیم مراد از و مقابل قیاس و تمثیل نیست زیراکه ان استدلال است
باحکام جزئیات بر حکم کلی و مقصود از قسمت حاصل کردن اقسام می باشد نه حکم ایشان اثبات
کردن مقسم را زیراکه این معقول نیست مکر بعد از حاصل شدن اقسام و دانستن احکام ایشان
واین کلام محل نظر است زیراکه ما استقرا را دلیل انحصار مقسم می سازیم در اقسام واین از قبیل تصدیق و حکم
است کاه بدیهی و کاه بدلیل محتاج چنانکه سید نیز بدان قایل است نه دلیل نفس قسمت که از قبیل تصور
و بدلیل تعلقی ندارد و همچنانکه دانستن احکام اقسام و اثبات آن مقسم را بعد از حاصل شدن
اقسام است حصر مقسم در اقسام نیز بعد از ان است پس این کلام را وجهی نیست و بعد ازین می کوید که
چکونه این مراد باشد و حال انکه صورت استقرا درین موضع چنین خواهد بود که دلالت لفظیه یا این
است یا این یا این و هر کدام ازینها را فلان حکم ثابت است پس دلالت لفظیه را ثابت باشد و شک نیست
که این موقوف بر تقسیم است پس اکر تقسیم بدین اثبات کرده شود دور لازم آید می کوییم که این نیز درست
نیست زیراکه انحصار مقسم در اقسام را بنفس این تقسیم و باحکام اقسامی که ازین حاصل شود اثبات
نمی کنیم بلکه بتقسیمی دیکر و باحکام اقسام آن اثبات می کنیم چنانکه درین محل می کوییم که دلالت لفظیه
یا آنست که از زید صادر کشته یا از عمرو یا از خالد و اول از وضعیه و عقلیه و طبیعیه خارج نیست
و دوم همچنین و سیوم همچنین پس مطلق دلالت لفظیه ازین سه احوال خارج نباشد اکر کویی که پس انحصار
درین سه موقوف کشت بران تقسیم و انحصار آن بر دیکری و همچنین تا تسلسل لازم اید کوییم که
جایز است که حصر دوم یا غیر او محتاج بدلیل نباشد یا دلیلش غیر استقرا باشد و انکه سید کفته است
که حصر یا دایر بین النفی والاثبات است و این بدیهی است یا استقرایی و دلیلش استقرا است
نیز ممنوع است زیراکه در مثل این که انچه می بینیم درین مجلس یا کتاب است یا دوات یا حصیر و در مثل

مثل قول متکلم که جوهر یا متحیز است یا حال در متحیز حصر نه دایر بین النفی والاثبات است و نه دلیلش استقرا
زیراکه اول بدلیل محتاج نیست و دلیل دوم عقلی است تام یا غیر تام و بدانکه هر قسمت استقرایی را در صورت
حصر عقلی ذکر می توان کرد لیکن قسم اخیرش را منع می توان کرد همچنانکه درین محل می کویند که دلالت لفظیه
ازین بیرون نیست که در وضع را مدخلی هست یا نی اول وضعیه و دوم ازین بیرون نیست که بمقتضای
طبع کوینده است یا نی اول طبعیه و دوم عقلیه و برین وارد می شود که از انکه وضعیه و طبیعیه نباشد لازم
نمی اید که عقلیه باشد و این منع دفع کرده می شود باستقرا و تقسیم این سه قسم را بدلالت لفظیه مخصوص کردانیده
اند و در دلالت غیر لفظیه همان وضعیه و عقلیه ذکر می کنند لکن ظاهر ان است که دلالت غیر لفظیه طبعیه
نیز می باشد زیراکه کسی را که دردی عارض می شود همچنانکه بمقتضای طبع از و لفظ اخ صادر می شود در رو
وابرویش هم بمقتضای طبع از و لفظ اخ صادر می شود هیاتها پیدا می کردد که بر دردش دلالت می کند
وچونکه دلالت طبعیه و عقلیه مضبوط نبودند زیراکه طبع و فهم شخصی مخالف دیکران می باشد بخلاف
دلالت وضعیه که بر هر لغتی قومی معلوم معین اند بحث را مخصوص کردانیده اند بدو و صاحب کشف
او را تعریف بدین وجه کرده است که فهم معنی است از لفظ وقتی که کفته شود نسبت با کسی که بوضع این
لفظ دانا باشد و بدین قید احتراز کرده است از دلالت طبعیه زیراکه در اخ مثلا فهم معنی
سبب دانستن وضع نیست زیراکه وضع نیست بلکه سبب آنست که طبع شنونده بمعنی می رسد
و از دلالت عقلیه زیراکه دلالت لفظی که از پس دیوار شنوده می شود بر وجود کوینده اش
موقوف بر دانستن وضع نیست زیراکه دانا بوضع و غیر دانا در فهم کردن این معنی برابرند بلکه
از لفظی که موضوع نباشد هم این معنی فهم میشود و چنین کفت که نسبت کسی که عالم باشد بوضع لفظ از برای
این معنی بلکه علم بوضع را مطلق ذکر کرده تا دلالت تضمن و التزام خارج نشود و برین تعریف از دو وجه شک
ایراد کرده اند یکی انکه مشتمل است بر دور زیراکه وضع نسبتی است میان لفظ و معنی و دانستن هر نسبت
موقوف است بر دانستن طرفینش پس دانستن وضع موقوف باشد بر فهم لفظ و معنی پس اکر فهم معنی
موقوف باشد بر دانستن وضع چنانچه تعریف بران دلالت می کند دور لازم آید و جوابش ان است
که فهم معنی در زمان شنودن لفظ موقوف است بر انکه پیشتر وضع دانسته شده باشد و پیشتر وضع
را دانستن موقوف نیست بر فهم معنی درین زمان بلکه موقوف بر فهم اوست در زمان پیشتر و بدین معنی
اشارت کرده است شیخ ابو علی در شفا انجا که کفته است که هرکاه که نقش بندد در خیال شنوده لفظی
که صورت بسته باشد در نفس معنی او و بعد ازان تشخص بداند که این شنوده موضوع از برای این مفهوم است

پس هر بار که از راه حس آن لفظ پیش نفس حاضر شود التفات می کند بمعنای او پس بودن لفظ بحیثیت
که هر بار که از راه حس پیش نفس حاضر گردد التفات کند بمعنای او دلالت است و این بسبب آن باشد
که پیشتر واضع دانسته شده باشد ولفظ و معنی پیش نفس محفوظ باشند و اینکه هیچ لفظ را بالمسموع
قید کرد و در و تخیل ذکر کرد و در معنی بعقل مرادش این نیست که طریق دانستن لفظ غیر شنودن
نیست و محل نقش پس لفظ البته خیال است و از ان معنی البته عقل چنانکه سید می گوید زیرا که
اول منافی است با آنکه گذشت که نقوش دال بر الفاظ و لفظی که مسموع می گردد اگر چه
که جزوی است و محل او خیال است فاما آنکه نقوش بر و دلالت می کند کلی است زیرا که
بشخصی مخصوص نیست پس محل ارتسام او عقل است و معنی بسیار است که از جزئیات محسوسه
می باشد و محل ارتسام ان خیال است پس شیخ بنای کلام بر حکم اکثر کرده است سیم دوم
ان است که فهم صفت شنونده است و دلالت صفت لفظ پس تعریف این بدان جایز
نباشد و بعضی این اشکال را قوی شمرده اند حتی تعریف را تغییر کرده اند و گفته که دلالت لفظیه
وضعیه بودن لفظ است بحیثیتی که اگر ذکر کرده شود بسبب دانستن وضعش معنایش فهم کرده شود شارح رحمه الله می گوید که
تحقیق انست که اینجا چهار چیز است لفظ و او نوعی است از کیفیات مسموعه و معنی که لفظ از برای
او وضع کرده شده است و نسبتی عارض میان ایشان که وضع است و معنای وضع گردانیدن
لفظی است در مقابله معانی بدین وجه که وضع کننده گوید که هر وقت که این لفظ را بشنوید این
معنی را فهم کنید و نسبتی دیگر میان ایشان که عارض می گردد بعد از نسبت اولی و این دلالت
است پس وقتی که دلالت را بلفظ نسبت می کنند می گویند که او دالست یعنی بودن لفظ بحیثیتی
که وقتی که اطلاق کرده شود دانا بوضع معنی را از و فهم کند و وقتی که او را بمعنی نسبت می کنند
می گویند که او مدلول لفظ است یعنی بودن او بحیثیتی که فهم شود از لفظ وقتی که اطلاق کرده شود
و این هر دو معنی لازم دلالت اند پس تعریف او بهر کدام اینها جایز باشد و وقتی که این مقرر گشت
می گوییم که لا نسلم که فهمی که در تعریف دلالت مذکور گشت صفت سامع است وقتی چنین بودی که
فهم مصدر بمعنی للفاعل بودی و چنین نیست بلکه مصدر بمعنی للمفعول است زیرا که معنای او این است
که بودن معنی مفهوم از لفظ و این بهمچنان است که گفته می شود که بشگفت آورد مرا ضرب زید
گاه زید فاعل باشد و معنی چنین می شود که بشگفت آورد مرا بودن زید زننده و گاه مفعول باشد
و معنی چنین می شود که بشگفت آورد مرا بودن زید زده شده و اینجا معنی که فهم بدو مضاف شده است

معنایش فهم کرده شود

است مفعول است پس معنای ترکیب چنین شود که بودن معنی مفهوم از لفظ و شک نیست که این صفت
سامع نیست و چون که دانسته شد که بودن معنی مفهوم از لفظ و بودن بحیثیتی که از و معنی مفهوم گردد
هر دو لازم دلالت اند و تعریف او بهر کدام ایشان درست پس از اول بدوم تغییر کردن چنانکه
بعض کردند حاجت نیست آمدیم بشرح کلام مصنف و می گوییم که دلالت وضعیه مر لفظ را ازین
بیرون نیست که مطابقه است یا تضمن یا التزام و وضعیه قید کرد تا طبعیه و عقلیه خارج شوند
و مر لفظ را گفت تا خط و عقد و نصبه و اشارت که اینها را دوال اربعه می گویند خارج شوند
و بیان وجه حصر این است که چیزی که لفظ بواسطه وضع بر و دلالت میکند ازین بیرون نیست
تمام موضوع له است یا جزو او یا خارج از و عقلا احتمالی دیگر نیست اگر تمام موضوع له باشد
دلالت را مطابقه می گویند زیرا که لفظ و معنی با یکدیگر مطابق و موافقند درین که هر دو تمام اند
و اگر جزو موضوع له باشد دلالت را تضمن می گویند زیرا که مدلول در ضمن موضوع له است و اگر
خارج باشد دلالت را التزام می گویند زیرا که مدلول لازم موضوع له است و این مقدار از تعریف
اینها تمام نیست بعدی دیگر احتیاج است لاجرم گفت لکن من حیث هی کذلک احترازا عن اللفظ
المشترک بین الکل والجزء و بین الملزوم واللازم یعنی واجب است که تعریف هر کدام اینها
مقید شود بقید حیثیت مثل آنکه گوییم که مطابقه دلالت لفظ است بر تمام موضوع له از ان حیثیت که
تمام موضوع له است و همچنین در تعریف تضمن والتزام زیرا که اگر قید نباشد تعریف بعض اینها
بر بعضی دیگر صادق می آید زیرا که روا است که لفظی مشترک باشد میان کل و جزو همچنانکه لفظ امکان
که مشترک است میان امکان خاص و امکان عام و هم روا است که مشترک باشد میان ملزوم و لازم
همچنانکه لفظ شمس که مشترک است میان جرم و نور او پس اگر در تعریف مطابقه قید حیثیت
اعتبار کرده نشود بدلالت تضمن والتزام منتقض گردد یعنی بر هر کدام ایشان صادق آید اما
انتقاض بدلالت تضمن از جهت آنکه وقتی که لفظ امکان اطلاق کرده شود و از و امکان خاص
اراده کرده شود دلالت او بر امکان عام بتضمن است نه بمطابقه با آنکه بر و صادق است که
دلالت لفظ است بر تمام موضوع له و با قید حیثیت این انتقاض نیست زیرا که اگر چه که دلالت
است بر تمام موضوع له او و با قید حیثیت این انتقاض نیست زیرا که اگر چه که دلالت است
بر تمام موضوع له لکن نه از ان جهت است که تمام موضوع له است بلکه از ان جهت است که جزو موضوع
له است زیرا که اگر لفظ امکان برای او موضوع نگشتی این دلالت بحال خود خواست بود

و اما انتقاض بدلالت التزام از جهت آنکه وقتی که لفظ شمس اطلاق کرده شود و از او جرم اراده کرده
شود دلالت او بر نور بالتزام است نه بمطابقه با آنکه بر و نیز صادق است که دلالت است
بر تمام موضوع له و با اعتبار قید این انتقاض نیست زیرا که اگرچه که دلالت است بر موضوع له
لکن نه از آن جهت است که موضوع له است بلکه از آن جهت است که لازم موضوع له است حتی که
اگر از برای او موضوع نبودی این دلالت تفاوت نمی کرد و همچنین اگر در تعریف دلالت تضمن و التزام
قید حیثیت اعتبار کرده نشود تعریف هر کدام ایشان منتقض می شود بدلالت مطابقه اما تعریف
تضمن از جهت آنکه وقتی که از لفظ امکان امکان عام اراده کرده شود دلالت او بر و بمطابقه است
با آنکه بر و صادق است که دلالت است بر جزو موضوع له و با اعتبار قید انتقاض نیست زیرا که
از آن جهت نیست که جزو موضوع له است و اما تعریف التزام از جهت آنکه وقتی که از لفظ شمس نور
اراده کرده شود دلالت مطابقه است و حال آنکه صادق است که دلالت است بر لازم موضوع
له لکن نه از آن جهت که لازم است و همچنین در تعریف تضمن و التزام نیز اگر قید اعتبار کرده نشود
تعریف هر کدام بدیگر منتقض می شود زیرا که اگر فرض کنیم لفظ شمس سیم بار موضوع است از برای
مجموع جرم و نور پس وقتی که اطلاق کرده شود و جرم اراده کرده شود دلالت او بر نور بالتزام خواهد
بود با آنکه صادق است که دلالت است بر جزو موضوع له و وقتی که مجموع اراده کرده شود دلالت
بر تضمن خواهد بود با آنکه صادق است که دلالت است بر لازم موضوع له و بتقیید حیثیت این دو
انتقاض نیز دفع میشود بر قیاس گذشته و چون این را مثالی محقق نبود مصنف ذکر نکرد و شاید
شراح غیر شارح فاضل این موضع را بدین وجه توجیه کرده اند و این محل نظر است زیرا که گفتند که
وقتی که از امکان امکان خاص اراده کرده شود دلالت او بر امکان عام بمطابقه نیست و وقتی که
از لفظ شمس جرم اراده کرده شود دلالت بر نور بمطابقه نیست و این ممنوع است بلکه در اول
دلالت بر امکان عام هم بمطابقه است هم بتضمن و در دوم دلالت بر نور هم بمطابقه است
هم بالتزام غایتش آنست که لفظ را بر معنی دو دلالت باشد از دو جهت مختلف و درین فسادی
نیست و همچنین در طرف تضمن و التزام کسی نگوید که لفظ بر معنی مطابقی دلالت نمیکند مگر وقتی که
گوینده آن معنی را اراده کرده باشد که اگر دلالت بر اراده موقوف نباشد پس دلالت مقتضای ذات
لفظ باشد و وقتی که چنین باشد پس هر لفظی را معنی معین باشد که البته بر و دلالت کند و بر غیر آن دلالتش
جایز نباشد پس معلوم گشت که دلالت موقوف است بر اراده که جاری باشد بر قانون وضع و فی

و نمی بینی که لفظ مشترک مادام که قرینه یافت نشود که دلالت کند که گوینده کدام معنی اراده کرده است
بر هیچ کدام دلالت نمی کند زیرا که می گوییم که مسلم که دلالت بمقتضای ذات لفظ نیست لکن ازین لازم
نمی آید که موقوف بر اراده باشد بلکه موقوف بر وضع است زیرا که ما را بضرورت معلوم است که
هر که وضع لفظی از برای معنی دانسته باشد و صورت آن لفظ در خیالش باشد و صورت آن معنی
نیز در قلبش باشد هر وقت که آن لفظ را می شنود البته آن معنی را تعقل می کند یعنی بدو التفات
و توجه می کند خواه آن معنی مراد گوینده باشد و خواه نباشد و شک نیست که هر که وضع لفظ مشترک
را از برای معانی دانسته باشد در وقت شنودن او آن معانی را تعقل می کند آری تا مراد گوینده متعین
گردد موقوف است بر قرینه لکن میان مراد بودن معنی و دلالت برو فرق بسیار است و توجیه
کلام درین مقام آن است که لفظ مشترک میان کل و جزو و میان ملزوم و لازم را دلالتیست بر جزو
بمطابقه و بتضمن و دلالت است بر لازم بمطابقه و بالتزام پس وقتی که دلالت بر جزو بتضمن
و بر لازم بالتزام اعتبار کرده شود بر هر کدام صادق است که دلالت است بر تمام موضوع له
پس تعریف دلالت مطابقه بهر کدام ایشان منتقض شود و وقتی که قید حیثیت اعتبار کرده شود
هر دو نقض مندفع می شوند زیرا که هیچ کدام ایشان از آن جهت نیست که تمام موضوع له است
و همچنین وقتی که دلالت بر جزو یا بر لازم بمطابقه اعتبار کرده شود صادق است که دلالت است
بر جزو یا بر لازم پس تعریف ایشان بمطابقه منتقض شود و چون که قید اعتبار کرده شود نقض مندفع
می شود کسی نگوید که دلالت این دو مشترک که فرض کرده شد بر جزو و بر لازم بمطابقه است و بس
نه بتضمن و نه بالتزام زیرا که وقتی که لفظی را بر معنایی دلالت اقوی باشد دلالت اضعف نمی باشد
زیرا که می گوییم که این وقتی می باشد که آن هر دو دلالت از یک جهت باشد و اما وقتی که از دو جهت
باشد همچنانکه فرض کرده ایم مسلم نیست و چون مصنف گفت که دلالت بر چیزی که از موضوع له
خارج باشد التزام است و شبهه نیست که لفظ بر هر چیزی که از موضوع له او خارج باشد دلالت نمی کند
پس از برای تعیین آن خارج که چگونه می باید تا لفظ برو دلالت کند گفت **و المعتبر فی الالتزام اللزوم
الذهنی اذ لا فهم دونه لا الخارجی لحصول الفهم دونه کما فی العدم و الملکة** یعنی شرط دلالت التزام لزوم
ذهنی است میان موضوع له و خارج و معنی لزوم ذهنی میان ایشان آنست که ممکن نباشد که موضوع له
در ذهن حاصل شود و این خارج که اگر این لزوم نباشد از لفظ آن خارج فهم نمی شود زیرا که فهم معنی از لفظ
بر جهتی که وضع را در و مدخل باشد یا بدان می تواند بود که لفظ از برای او موضوع است یا بدانکه ذهن از موضوع له

بدو انتقال می‌کند و بر تقدیری که لزوم ذهنی نباشد هیچ کدام ازین دو سبب محقق نمی‌شود پس لفظ برو
دال نباشد و درین کلام نظرست زیرا که در دلالت تضمن لفظ از برای معنی تضمنی موضوع نیست
واین ظاهرست و از موضوع له نیز ذهن بدو انتقال نمی‌کند بلکه عکس اینست زیرا که دلالت تضمن دلالت
است بر جزئی که بالفعل جزو موضوع له باشد و شک نیست که جزو چیزی در ضمن او می‌باشد و مقدم برو
پس چگونه درست باشد از کل انتقال ذهن بدو و دلالت تضمن آن نیست که کسی بعد از فهم موضوع له جزو
او را علی حده ملاحظه کند زیرا که بدین اعتبار جزو نیست پس اولی آنست که چنین گفته شود که فهم معنی
از لفظ یا بسبب آن است که از برای او موضوع باشد یا بسبب آنکه موضوع له یا از و در ذهن کلی نماید
بود و برین تقدیر نقض وارد نمی‌شود کسی نگوید که بسیارست که از لفظی بعد از فهم موضوع له در وقتی معنای
فهم می‌کنیم و در وقتی دیگر فهم نمی‌کنیم و این دلالت غیر التزامی نمی‌تواند بود و حال آنکه اینجا لزوم ذهنی نیست
و نیز متما دلالت میکند بر معناش و مطابقه و تضمن نیست پس ضرورت التزام باشد و لزوم ذهنی نیست
میان این معنی و موضوع له زیرا که فهم این ازان بتکلف و بعد از تامل می‌باشد زیرا که می‌گوییم که دلالت را
باشتراک لفظی بر دو معنی اطلاق می‌کنند یکی فهم معنی هر بار که لفظ شنوده شود چنانکه از شفا نقل کرده شد
و دوم فهم معنی وقتی که لفظ شنوده شود و این لزوم تقاضای کند لکن اصطلاح منطق برین نیست بلکه
بر اول است آری اصطلاح اهل عربیت و اصول بر دوم است و اگرچه که ظاهر عبارت صاحب کشف
در تعریف چنانکه گذشت بر دوم دلالت می‌کند لکن وقتی که در التزام لزوم ذهنی شرط کرد معلوم گشت که
مرادش از لفظ عند معنای کلماست پس لفظ را بر معنای که دایم ازو فهم نمی‌شود پیش اهل منطق
دلالت نیست بلکه دلالت مجموع لفظ و قرینه را است و متما اگر بعد از تصور موضوع له او بکمال ذکا
از و ذهن بمعنی مراد انتقال میکند دلالت لفظ معتبر و ممنوع است و اگر انتقال نمی‌کند پس نقض وارد نیست
و در دلالت التزام شرط نیست که هر وقت که موضوع له در خارج متحقق شود لازم متحقق شود و این را لزوم
خارجی می‌گویند زیرا که اگر شرط بودی التزام بی او یافت نشدی و تالی باطلست از برای آنکه عدم بیچون
عمی دلالت می‌کند بالتزام بر ملکه بیچون بصر زیرا که معنای عمی عدم البصر نیست تا بصر جزو او باشد لکن عدم
است مضاف ببصر باعتبار آنکه مضاف است بدو و مضاف الیه از مضاف باعتبار آنکه مضاف
است البته خارج می‌باشد با وجود که عمی و بصر در خارج با همدیگر جمع نمی‌شوند و قول مصنف که ودلالة
اللفظ المرکب داخلة فیه اذ المعنی من وضع اللفظ للمعنی وضع عینه لعینه او وضع اجزائه لاجزائه بحیث یطابق
اجزاء المعنی جواب سوالی است که بر حصر دلالت وضعیه درین سه قسم متوجه می‌شود تقریر سوال آنست که

اجزاء اللفظ

که دلالت لفظ مرکب وضعیه است و ازین سه قسم خارج زیرا که مطابقه نیست بجهت آنکه واضع
او را از برای معنای ترکیبی وضع نکرده است و تضمن نیست بجهت آنکه آن معنی جزو موضوع له او نیست
و التزام نیز نیست بجهت آنکه آن معنی لازم موضوع له او نیست و حاصل کلام آن است که این
هر سه قسم تابع وضعند و در لفظ مرکب وضع متحقق نیست پس این اقسام در و متحقق نباشند کسی در جواب
این سوال بگوید که لفظ مرکب ازین خالی نیست که موضوع هست از برای معناش یا نی و بهر تقدیر سوال
متوجه نیست اما بر تقدیری که موضوع باشد خود ظاهر زیرا که مبنای سوال موضوع نابودن او بود لفظ
و اما بر تقدیری که موضوع نباشد بجهت آنکه بر آن تقدیر دلالتش وضعیه نخواهد بود و کلام در دلالت
وضعیه است زیرا که میگوییم که معنای دلالت وضعیه چنانکه قوم تفسیر کرده اند آن است که وضع را در وی دخلی
باشد نه آنکه لفظ بر موضوع له دلالت کند و اگر نی دلالت تضمن و التزام وضعیه نباشند و برین تقدیر
دلالت مرکب وضعیه باشد زیرا که وضع مفردات را در دلالت او دخلی هست آری اگر چنین گفتندی که
دلالت وضعیه نسبت با هر لفظی آن است که وضع او را مدخلی باشد سوال مندفع می‌شد و تقریر جواب
این است که دلالت مرکب داخل است در دلالت مطابقه و چون مصنف ضمیر فیه را مذکر آورده است
پس دلالت را تاویل می‌باید کرد بان مع الفعل و جهت داخل بودن او دران آنست که گوییم که مراد
از وضعی که در تعریف دلالت مطابقه واقع شده است وضع نفس لفظ از برای معنی نیست و بس
بلکه اعم است که وضع این لفظ از برای این معنی باشد یا وضع اجزای لفظ از برای اجزای معنی بوجهی که
اجزای لفظ مطابق اجزای معنی باشند و این دوم در دلالت مرکب متحقق است پس معلوم گشت که ازان
اقسام خارج نیست و برین جواب اعتراض کرده اند که دلالت مرکب لازم نیست که بمطابقه باشد زیرا که
دلالت او تابع دلالت اجزا است و دلالت اجزا گاه بمطابقه باشد و گاه بالتزام و این اعتراض
از دو وجه وارد نیست یکی آنکه حاصل جواب منع داخل نابودن دلالت مرکب است در آن سه قسم
و ظاهرست که این اعتراض این منع را دفع نمی‌کند و آنکه گفت که دلالت مرکب داخل است در دلالت
مطابقه سند این منع است و از و اخص پس دفع او مفید نیست و دوم آنکه احتمال دارد که سایل
دلالت مرکب را بنسبت با معانی مطابقیه اجزا اعتبار کرده باشد و بران تقدیر دلالت مرکب
البته مطابقه خواهد بود و اگر فرض کنیم که سوال عام است هم جواب مصنف را با آن تطبیق می‌توان
کرد بدانکه گوییم که ضمیر فیه راجع است بدلالت ثلث بدین تاویل که ماذکرنا اعتبار کنیم و ظاهر کلام
معترض بر آن دلالت می‌کند که هر وقت که دلالت اجزا بتضمن باشد دلالت مرکب هم بتضمن باشد

وگاه بتضمن

وهمچنین در التزام و این درست نیست بلکه تفصیل کلام درین مقام این است که دلالت مرکب از دو
مفرد مثلا یا بر مدلول هر دو مفرد باشد یا بر مدلول یکی ازین دو مفرد یا بر مدلول هر دو باشد و نه مدلول
یکی بلکه لازم مجموع من حیث المجموع باشد و قسم اول یا دلالت باشد بر دو مدلول که هر کدام مدلول یک
مفرد باشند یا بر مدلول واحد که مدلول هر کدام ازین دو مفرد باشد و درین شق اخیر دلالت
مرکب بر آن مدلول یا تضمن است یا بالتزام زیرا که آن مدلول اگر از هر دوی ایشان خارج نباشد
دلالت مرکب بر وی تضمن است برابرست که مدلول تضمنی هر دو باشد همچنانکه دلالت این مرکب
که انسان حیوان است بر جسم یا مدلول مطابقی یکی و تضمنی دیگر همچنانکه دلالت این مرکب بر حیوان یا مدلول
مطابقی یکی و التزامی دیگر همچنانکه دلالت این مرکب که انسان ضاحک است بر ضاحک یا مدلول
تضمنی یکی باشد و التزامی دیگر همچنانکه دلالت این مرکب بر ضحک و اگر از هر دوی ایشان خارج باشد
دلالت مرکب بر وی بالتزام است همچنانکه دلالت این مرکب بر تعجب و نمی تواند بود که این مدلول
مدلول مطابقی هر دو مفرد باشد زیرا که بر آن تقدیر مفردان مترادفان می باشند و بحسب معنی
ترکیب حاصل نمی شود و این وقتی صحیح باشد که حمل چیزی بر نفس خودش درست نباشد فاما اگر درست
باشد چنانکه در کلام بعضی از محققان بدان تصریح واقع است و مبنای کلام این کتاب در بسیاری از
مباحث تصدیقات بر آن است پس مثل سواد سواد است قضیه شود و هر قضیه البته مرکب است
و شق اول یعنی آنکه دو مدلول باشد هر یکی مدلول یک مفرد منحصرست در شش قسم زیرا که دلالت
این دو مفرد برین دو مدلول ازین بیرون نیست. بمطابقه باشد یا بتضمن یا بالتزام یا دلالت یکی
بمطابقه و دیگری بتضمن یا دلالت یکی بمطابقه و دیگری بالتزام یا دلالت یکی بتضمن و دیگری بالتزام در قسم اول
دلالت مرکب بر آن دو مدلول بمطابقه است و این ظاهرست و در دوم تضمن است همچنانکه
دلالت انسان حیوان است برین که ناطق حساس است و در سیم بالتزام همچنانکه دلالت او برین
که قابل صنعت کتابت ماشی است و در چهارم بتضمن همچنانکه دلالت او برینکه انسان حساس است
زیرا که مجموع جزو و جزو جزو است و در پنجم بالتزام همچنانکه دلالت او برینکه انسان ماشی است زیرا که
مجموع جزو و خارج خارج است و در ششم نیز بالتزام است زیرا که مجموع جزو و خارج خارج است همچنانکه
دلالت او برینکه ناطق ماشی است و قسم دوم یعنی دلالت مرکب بر مدلول یک مفرد تضمن است
اگر مدلول مطابقی یا تضمنی آن مفرد باشد همچنانکه دلالت مرکب مذکور بر انسان و بر ناطق و بالتزام
است اگر مدلول التزامی آن مفرد باشد همچنانکه دلالت او بر ضاحک و قسم سیم یعنی دلالت مرکب

مرکب بر چیزی که نه مدلول یک مفرد تنها باشد و نه مدلول هر دو بلکه لازم مجموع باشد بالتزام است و بس زیرا که
مدلول مطابقی مرکب مدلولات مطابقیه مفردات اوست باشد و مدلول تضمنی او جزوی هر یک باشد از آن
مدلولات و این هیچ کدام از اینها نیست پس دلالت مرکب پانزده قسم شد و هیچ کدام آنها از آن سه قسم خارج
نیست و قوله لکن که و دلالة هیئة الترکیبات بالوضع ایضا جواب سوالی دیگرست که بر جواب اول
متوجه می شود. تقریر سوال آنست که در دلالت مرکب هیچ کدام از آن دو حصر که ذکر کرده متحقق نیست
نه وضع نفس لفظ از برای نفس معنی و نه وضع اجزای لفظ از برای اجزای معنی اول خود ظاهرست و دوم از جهت
آنکه از جمله اجزای لفظ یکی جزو صوری است یعنی هیئات ترکیب و او موضوع نیست که اگر موضوع بودی
ترکیب الفاظ باراده شخص نبودی بلکه همچون مفردات موقوف بودی بر دانستن وضع آن و این واقع
نیست زیرا که هر شخص الفاظی را که وضع آن دانسته است بهر وجه که می خواهد ترکیب می کند و تقریر جواب
آنست که مرکب همچنانکه لفظ او مشتمل است بر اجزای مادیه همچون لفظ انسان و کاتب در مرکب
که انسان کاتب است و بر جزو صوری که هیئتی است که از ترکیب هر دو حاصل می شود همچنین
معنای او نیز مشتمل است بر اجزای مادیه که معنای آن دو لفظ است و بر جزو صوری که نسبت است میان
ایشان و همچنانکه اجزای مادیه لفظ موضوعست از برای اجزای مادیه معنی هیئات ترکیب لفظ نیز
موضوعست از برای اجزای صوریه هیئات ترکیب معنی غایتش آنست که این وضع وضع نوعی
است نه وضع شخصی همچنانکه در بیشتر مفردات مثل افعال و سایر مشتقات و تثنیه و جمع و غیر آن که
وضع همه اینها نوعی است و از آنجهت که دلالت هیئات ترکیب موقوف بر وضع است
هیئات ترکیبها بحسب لغتها مختلف می شود و مثل آنکه تقدیم مضاف الیه در لغت عربی ممتنع است
و در پارسی فی الجمله واقع است و در ترکی اصل تقدیم است و چون وضع آن نوعی است نه
شخصی لاجرم اراده شخص را نیز مدخلی هست در ترکیب الفاظ لکن بکلی بدو مفوض نیست بلکه
رعایت قواعد وضع لازم است شارح رحمه الله می گوید که درین جواب نظرست زیرا که
یکی از دو فساد لازم می آید یا آنکه دلالت لفظیه وضعیه درین سه قسم منحصر نباشد یا آنکه در دلالت
مطابقه منحصر باشد از برای آنکه وضعی که در تعریف این اقسام مذکور شده است مراد از آن اگر
وضع شخصی باشد فساد اول لازم می آید زیرا که وضع مرکب شخصی نیست و اگر اعم باشد از نوعی و شخصی
فساد دوم لازم می آید زیرا که معنی تضمنی و التزامی مدلول مجازی اند و لفظ از برای مدلول مجازی
نیز موضوعست همچنانکه ائمه اصول گفته اند پس حق در جواب آنست که گفته شود که لا نسلم که مثل این حذو را

در ترکیب اعتبار باشد زیرا که معتبر در ترکیب اجزائی که میان ایشان ترتیب باشد همچنانکه بعد از این
ذکر کرده خواهد شد و این کلام شارح محل بحث است زیرا که متبادر از وضع در عرف و اصطلاح
آن است که لفظ را تعیین کرده باشند از برای آنکه از نفس او معنی فهم شود اعم که این تعیین
شخصی باشد یا نوعی و در مجاز این معنی واقع نیست بلکه واضع گفته است که لفظی که از برای معنی
وضع کرده شده وقتی که مانعی باشد از اراده آن معنی بر چیزی که با او بوجهی خصوص مناسبت داشته
باشد حمل کنند آری بر این نیز بوجهی وضع اطلاق می کنند و این تعلق بفهم معنی ندارد در فهم معنای
مجازی وجود و عدم این برابر است فایده این همان صحت استعمال لفظ است در معنای
مجازی فی الجمله هر جا که وضع مطلق مذکور شود هر چند که اعم از شخصی و نوعی مراد باشد این را شامل نمی باشد
و نیز مدلول تضمنی و التزامی غیر مدلول مجازی اند زیرا که مدلول تضمنی مثلا جزو است در ضمن کل و سابق
بر او و مدلول مجازی جزو است که بعد از فهم کل ملاحظه کرده شود و در آن حال بوصف جزئیت موصوف
نیست و از این جهت است که از ائمه اصول بسیاری شنوی که دلالت التزامی دیگر است و فهم مجازی دیگر
با آنکه اگر مسلم داریم که هر دو یکی اند و وضع نیز بمعنی را که در مجاز هست شامل است هم لازم نمی آید که
دلالت در مطابقه منحصر باشد غایتش این است که لفظ را بر جزو و لازم دو دلالت باشد همچنانکه
گذشت و عجب این است که اینجا تحقیق و تعریف کرده بوجهی که بر آن مزید نیست که جایز بلکه واقع
است که لفظ از برای مدلول تضمنی بحقیقت موضوع باشد و هر دو دلالت در و متحقق باشند و اینجا مثل
این وضع دلالت تضمن را نفی می کند نمی دانم که از مثل او این چون واقع شود و از این جهت آنست که
تا دانسته شود که فضل و کمال کس را از سهو ظاهر نمی رهاند و نیز از سوق کلامش چنین ظاهر می شود که
اختیار کرده است که مراد از وضع وضع شخصی است نه اعم و آنکه سائل گفت که دلالت مرکب از اقسام
خارج است زیرا که در او نه نفس لفظ موضوع است از برای نفس معنی نه اجزای آن از برای اجزای این
زیرا که هیات موضوع نیست جواب می گوید که هیات جزو نیست و بر تقدیری که جزو باشد از اجزائی
که در ترکیب معتبر باشد نیست و مراد از آنکه گفتیم که یا نفس لفظ موضوع باشد یا اجزا اجزائیست که در ترکیب
معتبر باشد و پوشیده نیست که وضع را بشخصی تخصیص کردن تا دلالت بسیار الفاظ خارج شود بغایت
دور است و نیز جزو را در این محل بر اجزا و دیگر را قید کردن تکلف و بعد از این مصنف خواست که بیان کند که
از این اقسام کدامین مستلزم دیگرند و کدامین نی پس گفت والتضمن والالتزام یستلزمان المطابقة
ولا تستلزم المطابقة التضمن لجواز کون المسمی بسیطا ولا الالتزام لجواز ان لا یکون له لازم بین یلزم

یلزم فهمه فهمه شبهه نیست که نسبت میان سه چیز بمقایسه هر کدام ایشان با دو دیگر شش شود
و از این شش مصنف چهار را ذکر کرده و دو را بفهم سامع باز گذاشت اما چهاری که ذکر کرده این است که
تضمن و التزام مستلزم مطابقه اند و او مستلزم هیچ کدام ایشان نیست و بهر اول بدین وجه استدلال
کرده اند که زیرا که هر دوی ایشان تابع مطابقه اند و تابع از آن حیثیت که تابع است بی متبوع یافت
نمی شود و قید حیثیت از برای آنست تا تابع اعم همچون گرمی نسبت با آتش خارج شود زیرا که بی آتش
یافت می شود قوم در کتب بدین وجه ذکر کرده اند و اگر چه که دعوی شان صحیح است لکن در دلیل
خطا کرده اند از چند جهت یکی آنکه حال در تبعیت بعکس این است زیرا که فهم جزو مطلقا سابق است
بر فهم کل اگر کسی گوید که تضمن فهم جزو مطلقا نیست بلکه فهم جزو است از لفظ و این مقدم بر فهم
کل نیست بلکه مقدم فهم جزو است نه از لفظ جواب گوییم که فهم جزو بهر حال مقدم است از فهم
کل و ما دام که جزو از لفظ فهم نشود فهم کل ممکن نیست و این ضروری است زیرا که کل همان اجزا است
چیزی دیگر نیست باز اگر گوید که تضمن فهم جزو مطلقا نیست بلکه فهم جزو است از آن حیثیت که
جزو است چنانکه از تعریف او معلوم گشت و فهم جزو از آن حیثیت موقوف است بر فهم کل جواب
گوییم که معنای حیثیت اینجا اینست که فهم جزو بسبب آنکه جزو است نه فهم جزو بصفت آنکه جزو است
پس مفهوم همان ذات جزو باشد و این بر فهم کل مقدم است و همچنین فهم بعض لوازم نیز بر فهم ملزوم
مقدم است همچنانکه در ملکه و عدم گفتیم دوم آنکه در کبری اگر قید حیثیت اعتبار کرده شود چنانچه
مذکور گشت حد وسط مکرر نباشد و اگر اعتبار کرده نشود کبری جزئی باشد و می شاید که کسی گوید که
لا نسلم که اگر در کبری حیثیت اعتبار کرده شود حد وسط مکرر نباشد زیرا که قید محمول کبری متعلق است
نه بموضوعش و معنی چنین است که تابع یافت نمی شود ما دام که بصفت تابعیت باشد بی متبوع
لکن این دلیل از اصلش صحیح نیست از برای آنکه از تابع اگر مراد شان موخر در فهم است صغری
صحیح نیست چنانچه دانسته شد و اگر مراد آن است که از وضع بتبعیت مقصود باشد کبری صحیح نیست
زیرا که مقصود بالتبع در آن حال که مقصود بالتبع است بسیار است که بی مقصود اصلی یافت می شود
سیم آنکه اگر این دلیل تمام باشد لازم آید که مطابقه نیز مستلزم تضمن و التزام باشد زیرا که متبوع است
و متبوع از آن حیثیت که متبوع است بی تابع یافت نمی شود و غایت آنکه در توجیه کلام قوم توان
گفت آن است که مراد شان از مطابقه مستلزم مطابقه است که وضع است مجازا بحذف مضاف
و قید حیثیت متعلق بمحمول کبری است و آنکه می گویند که بر این تقدیر نتیجه مقید حاصل شود و در اول

مطلق بود مندفع است بدانکه تبعیت اینها لازم است پس نتیجه ملزوم مدعا باشد لکن این محل است
پس طریق بیان این دعوی آنست که تضمن دلالت لفظ است بر جزو موضوع له از انجهت که جزو اوست
و شک نیست که این معنی متحقق نمی تواند شد مگر وقتی که دلالت بر موضوع له باشد و همچنین دلالت بر لازم
موضوع له از انجهت که لازم اوست نمی تواند بود مگر وقتی که دلالت بر موضوع له باشد یا خود چنین گوییم که
هر دو ی ایشان مستلزم وضعند و وضع مستلزم مطابقه پس ایشان نیز مستلزم مطابقه باشند و بیان انکه مطابقه
مستلزم تضمن نیست ان است که موضوع له گاه هست که بسیط می باشد همچون نقطه و وحدت پس دلالت
لفظ بر و مطابقه است بی تضمن زیرا که او را جزو نیست و بیان انکه مستلزم التزام نیست این است که
جایز است که موضوع له را لازم بینی نباشد که از فهم آن فهم این لازم آید یعنی بین بمعنای اخص پس مطابقه باشد
بی التزام زیرا که شرط التزام موجود نیست و این بیان دلالت بران می کند که استلزام معلوم نباشد انکه
عدم استلزام معلوم باشد پس اولی ان است که گوییم که اگر مطابقه مستلزم التزام باشد لازم اید که هر وقت
که از لفظی موضوع له را فهم کنیم چیزی دیگر نیز با او فهم کنیم لکن بضرورت می دانیم که بسیار است که معانی از الفاظ
فهم می کنیم و حال انکه غافلیم از جمیع اغیار آن و انکه بعضی را بخاطر گذشته است که ازین تصور امور غیر متناهیه
لازم می آید فاسد است خصوصا زیرا که جایز است که یکی از لوازم موضوع له بواسطه یا بی واسطه ملزوم
او باشد پس تصور بدینشان منتهی شود و امام ذکر کرده است که مطابقه را التزام لازم است زیرا که هر چیزی را
البته لازم بینی هست و اقلش اینست که او غیر خودش نیست و هر چیز که دال باشد بر ملزوم بمطابقه
دال خواهد بود بر لازم بینش بالتزام پس از جهت دفع این مصنف گفت که واما کونه لیس غیره فغیر بین بهذا
المعنی بل بمعنی انه اذا علم مع المسمی علم کونه لازما له والمعتبر الاول یعنی انکه گفت که چیزی غیر خودش
نیست لازم بین آن چیز است اگر آن خواسته است که بین است بمعنی اخص یعنی انکه از تصور ملزوم تصور او
لازم آید این ممنوع است زیرا که بسیار است که چیزی را تصور می کنیم و غیر او را تصور نمی کنیم ان کی ماند که
حکم کنیم که او غیر خودش نیست و اگر ان خواسته است که بین است بمعنی اعم یعنی انکه تصور ملزوم و تصور
لازم بس باشد در حکم بلزوم میان ایشان مسلم لکن مفید نیست زیرا که معتبر در التزام معنی اخص است چنانکه
گذشت کسی نگوید که بین بمعنی اخص اگر معتبر باشد در التزام لازم آید که لزوم خارج معتبر نباشد لازم اید که از معنی
دیگر اخص نباشد زیرا که در لزوم خارج معتبر است و هر چه که در اعم معتبر باشد واجب است که در اخص معتبر
باشد و بیان انکه در معنی دیگر لزوم خارج معتبر است آنست که لزومی که در و مدار کار می شود انجاکه می گوییم که تصور
او با تصور ملزوم یا انجاکه می گوییم که کافی باشد در حکم بلزوم نمی تواند بود که مراد از و لزوم ذهنی باشد زیرا که

باشد در و حال انکه گذشت که لزوم
خارجی معتبر نیست بیان لزوم است
که اگر در و لزوم خارجی معتبر ...

زیرا که اگر چنین باشد خالی نیست که بمعنی اخص باشد یا بمعنی اعم و هر دو باطل است اما بمعنی اخص زیرا که و همی که
اخص در مفهوم اعم معتبر گشت لازم آید که بر هر چیزی که اعم صادق آید اخص نیز صادق آید و آن خود ثابت است
که بر هر چیزی که اخص صادق می اید اعم صادق است و اگر نه اعم و اخص نباشند پس لازم آید که هر دو بحسب ماصدق
یکی باشند و این محال است و اما بمعنی اعم زیرا که تعریف چیزی بنفسش لازم می آید و این نیز محالست زیرا که جواب
میگوییم که لزوم که در معنی اعم بلکه در معنی اخص نیز معتبر است مطلق لزوم است نه ذهنی بخصوصه و نه خارجی بخصوصه
کسی نگوید که وقتی که چیزی را می دانیم ازین بیرون نیست که او را از غیر خودش تمیز کرده ایم یا نه بر تقدیر دوم
او را ندانسته باشیم زیرا که هر دانسته در ذهن موجود است و هر موجود از غیر خودش ممتاز است و بر تقدیر
اول شک نیست که تمیز چیزی از غیر خودش بی تصور غیر لازم دانستن هر چیز باشد زیرا که جواب می گوییم که
لا نسلم که اگر آن چیز را تمیز نکرده باشیم ندانسته باشیم آری لازم است که آن چیز در ذهن ممتاز از غیر شده باشد
لکن دانستن انکه ممتاز است لازم نیست و اگر نه از هر تصوری تصدیقی لازم آید و چنین نیست و بیان آن دو
قسمی که مصنف ذکر نکرده است آن است که هیچ کدام از تضمن و التزام مستلزم دیگری نیستند زیرا که تضمن
یافت می شود بی التزام در مفهومی مرکب که او را لازم بینی نباشد و التزام یافت می شود بی تضمن در مفهومی
بسیط که او را لازم بینی باشد اگر کسی گوید که وقتی که از لفظی که موضوع باشد از برای مفهومی مرکب کل از انجهت
که کل است و جزو از انجهت که جزو است مفهوم شود تا مطابقه و تضمن متحقق گردد بضرورت ترکیب نیز
مفهوم خواهد گشت و این خارج است از موضوع له پس تضمن مستلزم التزام باشد جواب گوییم که این
مغالطه است از باب اشتباه معروض بعارض زیرا که فهم شونده ذات کل و جزو است و این مستلزم
فهم کل بودن و جزو بودن نیست تا مستلزم فهم ترکیب باشد با انکه اگر چنین بودی کافی بود که گوید که کل
بودن و جزو بودن خارج است از موضوع له بفهم ترکیب رفتن حاجت نبود شارح رحمه الله چنین گفته است
و درین اندک خللی هست از برای انکه اگر انکس وصف کل بودن و جزو بودن را از لفظ کل و جزو فهم کرده باشد
از باب اشتباه معروض بعارض بودن ظاهر می باشد فاما اگر از قید حیثیتی که در تعریف دلالات معتبر گشت
اخذ کرده باشد از باب اشتباه یک معنی لفظ مشترک است بمعنی دیگر زیرا که قید حیثیت بمعنی سببیت و بمعنی
وصفیت استعمال کرده می شود و در تعریف بمعنی سببیت است او بر معنی وصفیت حمل کرده است و در کلام
امام و کشی واقع شده است که دلالت مطابقه حقیقت است و دلالت تضمن و التزام مجاز و شک نیست که
دلالت حقیقت و مجاز نیست و اگر نه لازم آید که حقیقت و مجاز جمع شوند و این جایز نیست پس ازین جهت
مصنف ازین عدول کرد و گفت واطلاق اللفظ علی مدلوله المطابقی بطریق الحقیقة وعلی الاخرین بطریق

غیر نمی شود پس تصور ...

المجاز یعنی استعمال لفظ در معنی مطابقی بطریق حقیقت است زیرا که استعمال است در موضوع له و استعمال
او در مدلول تضمنی یا التزامی بطریق مجاز است زیرا که استعمال است در غیر موضوع له و نگفت که اول حقیقت
است و دوم مجاز زیرا که حقیقت و مجاز لفظ را می گویند نه استعمال را و مادام که استعمال واقع نشود
لفظ را حقیقت و مجاز نمی گویند پس استعمال طریق حاصل شدن حقیقت و مجاز است و برین تقدیر ظاهر
تر آن بود که طریق را بی ذکر کردی پس با یا زاید است یا مراد از اطلاق اطلاق جزئی است و از طریق
کلی و می باید که از خاطر نرود آنچه سابق تنبیه کردیم که مدلول تضمنی و التزامی بدان اعتبار که مدلول تضمنی و التزامی
اند ممکن نیست که لفظ بر ایشان اطلاق کرده شود و در زبان قوم مشهور گشته است که دلالت التزام در علوم
مهجور است و در بیان وجه این کلام بسیار در قلق شده است لاجرم این را علی حده مبحثی ساخت و چون که
پیش او این مرضی نبود بلفظ قیل ذکر کرد و گفت الثانی یعنی المبحث الثانی قیل دلالة الالتزام
مهجورة في العلوم و این قید از برای آنست که در محاورات باتفاق مهجور نیست بلکه مدار حسن و فصاحت
کلام معانی مجازیه است که بعضی از ان مدلولات التزامیه است و اما آنکه اکثر مدلولات التزامیه
باشند بدین معنی که اینجا معتبر نیست واقع نیست فان ارید به عدم الدلالة فقد بان بطلانه او لا معنی للدلالة
اللفظ علی المعنی الا فهمه منه ولازم چیزی البته از و فهم خواهد شد وان ارید به الاصطلاح علی عدم استعمال
اللفظ في مدلوله الالتزامي فكيف يطلب بالحجة یعنی اصطلاحات محل مناقشه نیست و معانی اصطلاحیه را
غیر دانستن اصطلاح دلیلی نیست و حال آنکه قوم برین دلایل عقلیه اقامت می کنند و ممکن است که
گفته شود که مراد هیچ کدام ازین دو نیست بلکه آنست که لفظ استعمال کرده نمی شود در مدلول
التزامی اما نه بطریق اصطلاح پس بضرورت بدلیلی اثبات می باید کرد یا خود معنی دوم اختیار کرده
شود و آنچه در صورت دلیل ذکر کرده اند بر بیان سبب اصطلاح حمل کرده شود زیرا که اصطلاح بی سببی
و باعثی عبث است و این درست نیست زیرا که باعث بر اصطلاح لازم نیست که امری کلی قطعی باشد بوجهی که
در وی قدح را مجال نشد پس این مقدار مباحثه و تردید کلام برین لایق نباشد و وجوه استدلالی که برین
دعوی ذکر کرده اند و اعتراضاتی که بران وارد می شود مصنف بدین وجه ذکر کرده که وقد احتجوا عليه بانها
عقلية ونقضه الغزالي بالتضمن وتمسك بلا تناهي اللوازم واجاب عنه الامام بان البينة متناهية وتمسك بانه
مطلقاً
ان اعتبر اللزوم البين لم ينضبط لاختلافه بالاشخاص والا لم يفد وجوابه انه لو اعتبر اللزوم البين انضبط المدلول
تقریر کلام آنست که بعضی برین استدلال کرده اند که دلالت التزام عقلی است زیرا که لفظ از برای
مدلول التزامی موضوع نیست و غرض از استعمال الفاظ فهم معانی است بطریق وضع و امام غزالی برین

برین اعتراض کرده است که منقوض است بدلالت تضمن و این هم احتمال نقض اجمالی دارد و هم احتمال نقض تفصیلی
اما تقریر نقض اجمالی آنست که این محل دلیل بجمیع مقدماتش صحیح نیست و اگر نی لازم آید که دلالت تضمن
مهجور باشد زیرا که او هم عقلی است اگر گفته شود که تضمن اقوی است زیرا که جزو موضوع له است و از هجر
اضعف هجر اقوی لازم نمی آید گوییم که وقتی که سبب هجر عقلی بودن را داشتید و در تضمن موجود است لازم
می آید که مهجور باشد و اگر با عقلی بودن ضعف را ضم کنید برین اقتصار کنیم و گوییم لا نسلم که عقلی بودن و ضعف
چیزی تقاضا کند که مهجور باشد و اما تقریر نقض تفصیلی آن است که اینکه گفتید که التزام عقلی است
اگر این اراده می کنید که عقلی صرف است که وضع را در وی هیچ مدخلی نیست ممنوع است زیرا که دلالت لفظ
بر چیزی از ان جهت که لازم موضوع له است نمی باشد مگر بواسطه وضع و اگر این اراده می کنید که وضعی صرف
نیست بلکه عقل با وضع در وی شریک است مسلم لکن این تقاضای مهجور شدن نمی کند همچنانکه در تضمن پس
امام غزالی وقتی که این دلیل را نقض کرد بوجهی دیگر برین استدلال کرد و گفت دلالت التزام اگر معتبر
باشد لازم می آید که هر لفظ را مدلولات بی نهایت باشد و تالی باطل است بیان ملازمه آنست که لوازم
هر چیز را نهایت نیست زیرا که از جمله لوازم اوست سلب هر چیزی که غیر اوست از و و غیر او را نهایت
نیست پس از اعتبار دلالت التزام لازم می آید اعتبار مدلولات غیر متناهیه هر لفظ واحد را و بطلان
این ظاهر است و امام ازین جواب گفته است که ملازمه ممنوع است و وقتی که صادق بودی که در التزام همه
لوازم معتبر بودی و چنین نیست بلکه معتبر لوازم بینه است و اگر چه که سلب مطلق غیر هر چیز از و لازم لکن
اوست همچنانکه گفتیم فاما سلب هر غیر مخصوص لازم بین نیست تا غیر متناهی باشد بلکه لوازم بینه متناهیست
اگر گفته شود که لوازم بینه نیز غیر متناهی است بدو جهت یکی آنکه هر چیزی را لازم بینی هست و اقلش آنست که
غیر خود وی نیست همچنانکه امام گفت پس هر چیز را لازم بینی باشد و لازمش را نیز لازم بینی باشد
پس هر چیز را لوازم بینه غیر متناهیه باشد و دوم آنکه هر چیزی را البته لازمی هست آن لازم ازین بیرون
نیست که لازم قریب است یا بعید و آنچه بعید باشد میان او و ملزومش وسایط بی نهایت نمی تواند بود
پس آخر وسایطش لازم قریب خواهد بود پس هر چیز را لازم قریبی باشد و لازمش را نیز لازم قریبی باشد و همچنین هر لازم
قریب بین است پس هر چیزی را لوازم بینه غیر متناهیه باشد و امام را نمی رسد که در جواب این گوید که حاصلش
آنست که هر چیزی را لوازم غیر متناهیه بینه باشد بمعنی اعم لکن معتبر در التزام بین است بمعنی اخص زیرا که
امام در التزام بمعنی اعم اعتبار کرده است زیرا که در بیان آن سلب غیر هر چیز را از و ذکر کرده و آن بین
بمعنی اخص نیست و شیدا این را نمی پسندد و می گوید که امام سلب غیر را از ان جهت ذکر کرد که اعتقاد

کرده است که بین است بمعنی اخص نه آنکه بیشتر او معتبر در التزام بین بمعنی اعم باشد که اگر چنین بودی کافی
بودی ما را در اثبات آنکه لوازم بینه غیر متناهی است آنچه ذکر کرده شد که هر چیزی را لازم است که هیچ
یک از اغیار نیست پس صواب در جواب امام آنست که هر لازم قریب بینی و بین است بمعنی اخص
همچنانکه بعد ازین بیان خواهد کرد و همه اینها محل بحث است زیرا که امام این زمان در مقام منع
دلالت التزام است داور اکافی است که مستدل را گوید که نزدیک بود در دلالت التزام لازم بین بمعنی
اخص معتبر نیست و هیچ کدام از سلب اغیار مخصوصه و سلب مطلق غیر لازم بین بمعنی اخص نیست و لازم قریب نیز
بنزد تو بین بمعنی اخص نیست پس هیچ کدام ازین سه وجه استدلالات تمام نباشد و این کلام در غایت
توجیه است و در عرض اعتراض تمام و در التزام کافی و نیز آنکه استدلال کننده گفت که چون هر چیزی
را لازم قریبی هست لوازم سه غیر متناهیه لازم می آید ممنوع است زیرا که جایز است که دو چیز لازم یکدیگر
باشند یا بی واسطه یا بواسطه پس بعد ازیشان لازمی دیگر حاجت نیست و آنچه در دلیلش ذکر کرد که میان
لازم و ملزوم واسطهای بی نهایت نمی تواند بود با مطلوبش منافی است زیرا که وقتی که لوازم مرتبه غیر متناهی
باشند بضرورت هر کدام واسطه دیگری خواهد بود الی غیر النهایه اگر گوید که مراد ما اینست که ازین لوازم غیر
متناهیه هر کدام را که اعتبار کنیم میان او و ملزوم البته واسطها متناهی است و آنکه بعد از لوازم و وسایط
بی نهایت هست ضرر نمی کند گوییم این هم ممنوع است زیرا که وقتی که لوازم غیر متناهیه روا داشتی چرا میان
ملزوم و این لازم نیز لوازم غیر متناهیه نتواند بود که وسایط باشد اگر گوید که زیرا که لازم می آید که غیر متناهی
میان دو حاصر محصور باشد گوییم که در تقسیم کلی بلازم و غیر لازم جواب این می آید و نیز لازم بین لازم هر چیزی
لازم نیست که لازم بین او باشد پس هیچ کدام ازین دو جهت استدلال تمام نیست با آنکه اگر دلیل
غزالی تمام باشد لازم می آید که دلالت التزام واقع نباشد نه آنکه مهجور باشد زیرا که ممکن است که گفته شود که اگر دلالت
التزام واقع باشد لازم می آید که هر لفظ را مدلولات بی نهایت باشد تا آخر مقدمات و امام برین مدعا بدین
وجه استدلال کرده است که معتبر در التزام ازین بیرون نیست که لزوم بین است یا مطلق لزوم و هر کدام
که باشد لازم است که دلالت التزام مهجور باشد اما اول زیرا که لزوم بین باختلاف اشخاص مختلف می
گردد پس مدلول التزامی مضبوط نباشد و اما دوم زیرا که مطلق لوازم متناهی نیست و ممتنع است که از لفظ
مدلولات غیر متناهیه مستفاد گردد همچنانکه امام غزالی ذکر کرد و شارح قول مصنف را که والالتزام یعتبر فیه
حمل کرده است و جایز است که گوییم که مرادش اینست که لفظ مطلق لازم را افاده نمی کند مادام که بین
نباشد چنانچه گذشت و جواب امام آنست که اختیار کردیم که معتبر لزوم بین است و آنکه گفت که پس مدلول

مدلول مضبوط نباشد می گوییم که لا نسلم وقتی مضبوط نبودی که بین مطلق یعنی آنکه نظر با همه بین باشد
معتبر نبودی اما وقتی که این بین معتبر باشد همچنانکه در مصنفات هست پوشیده نیست که
مضبوط می باشد کسی نگوید که ازین بیرون نیست که معتبر لزوم بین مطلق است یا مطلق لزوم
بین و هر کدام که باشد لازم می آید مهجور بودن التزام اما اگر مطلق لزوم بین باشد از جهت عدم
انضباط و جایز است که گوییم که از جهت عدم افاده و اما اگر لزوم بین مطلق باشد از جهت آنکه جایز است
که لازم بین مطلق متعدد باشد پس بار منضبط نمی شود زیرا که جواب می گوییم که در صورتی که متعدد نباشد
مدلول متعین می باشد و عدم انضباط بسبب اختلاف در بعضی صور همچنانکه امام گفت و بسبب تعدد
همچنانکه درین دلیل دیگر مذکور گشت تقاضا نمی کند که التزام مطلقا مهجور باشد زیرا که در صورتی که نه
اختلاف باشد نه تعدد معتبر باشد با آنکه اختلاف و تعدد اگر موجب هجر باشد لازم می آید که هیچ
دلالت معتبر نباشد زیرا که وضع نیز مختلف است پس موضوع له و جزو موضوع له مختلف باشند
پس بضرورت مطابقه و تضمن مختلف باشند و سید این را بمطابقه تخصیص کرده است و این هم
نیست زیرا که آنچه ما ذکر کردیم از نقض تحریر نیست و معنی مطابقی و تضمنی نیز متعدد می باشند و اگر
مقصود ازین علاوه نقض دلیلش باشد همچنانکه سید گفته است اول وارد نیست زیرا که موجب
عدم انضباطی که سبب عدم اعتبار گردد اختلاف است بنسبت با اشخاص نه با قوام دار جهت
است که دلالت وضعیه را اعتبار کردند نه طبیعیه و عقلیه را و انجا برین معنی تنبیه واقع شد و از جهت
امام اختلاف را با اشخاص قید کرد پس مراد ناقض اگر آن است که وضع بحسب اشخاص مختلف میگردد
همچنانکه شارح تصریح کرده است مسلم نیست و اگر بحسب اقوام است مفید نیست و اگر مقصود
سند منع است هم ساقط است این است کلامی که قوم درین محل ذکر کرده اند و انصاف آنست که
لفظ را وقتی که استعمال کنند در مدلول التزامی اگر قرینه مانعه از اراده معنی مطابقی نباشد که دلالت
کند بر مراد جایز نیست زیرا که متبادر بفهم از الفاظ معانی مطابقیه است اما وقتی که قرینه باشد پوشیده
نیست که جایز است غایتش آنست که لفظ مجاز باشد و مجاز در علوم بسیار است حتی که ائمه این
فن تصریح کرده اند که در تعریفات هم جایز است بلکه لفظ شان در نفس این دعوی مجاز است
زیرا که گفته اند که دلالت التزامیه مهجور است و مرادشان آن است که استعمال لفظ در مدلول التزامی
مهجور است و هیچ شبهه نیست که اگر مراد این باشد مجاز است فاما درین بحثی است که بعد ازین بران
واقف می شوی و جواز استعمال با قرینه و عدم جواز بی قرینه مخصوص بمدلول التزامی نیست بلکه در سایر

لوازم و در معانی تضمنیه و در غیر آن نیز جاری است آری دلالت التزام بحسب اصطلاح مهجورست در جواب ما هو یعنی جایز نیست که در جواب ما هو لفظی که بر مسئول عنه یا بر اجزای او بالتزام دلالت کند مذکور شود همچنانک جایز نیست که بلفظی بر مسئول عنه بتضمن دلالت کند مذکور گشتن شود زیرا که احتمال دارد هر چند که قرینه باشد که ذهن انتقال کند بغیر مسئول عنه و بغیر اجزای او پس ماهیت مطلوبه و اجزای او پیش طالب متعین نگردد بلکه واجب است که لفظی ذکر کرده شود که دلالتش بر مسئول عنه بمطابقه باشد و بر اجزااش یا بمطابقه یا بتضمن پس التزام مهجورست در کل جواب و در بعضش نیز و مطابقه معتبرست در هر دو و تضمن مهجورست در کل اما در بعض معتبرست و در باب کلیات بار دیگر این معنی را خواهی شنود و بر تو پوشیده نیست که این که گفتند که در اجزای مسئول عنه دلالت تضمن معتبرست معنیش این نیست که لفظ در وی مستعمل است و اگرنی جمع میان حقیقت و مجاز لازم اید زیرا که ظاهرست که لفظ در کل مستعمل است بلکه مراد این است که بدین دلالت در فهم اکتفا می کنند و علی حده لفظی در وی استعمال نمی کنند و در مقابله این معنی هجر دلالت آنست که بدین التفات و اکتفا نکنند و اعتبار دلالت و هجر او بدین معنی حقیقت است و اما و قتی که از اعتبار دلالت استعمال لفظ در مدلول اراده کنند و از هجر او عدم استعمال مجاز میشود همچنانک اگر از هجر دلالت عدم او اراده کنند پس از اینجا که مصنف تردید کرد که از هجر دلالت التزام یا عدم او مرادست یا عدم استعمال لفظ در مدلول التزامی تمام نیست زیرا که قسمی دیگر هست که حقیقت هجر آن است از پیشتر دانسته شد که بحث منطقی از الفاظ از آن جهت است که دلایل طرق اکتساب اند پس ضرورت بود بحث کردن از دلالت لفظیه و چون که طریق انتقال یا قول شارح است یا حجت و هر دوی ایشان مرکب اند از مفردات اول بی واسطه و دوم بواسطه پس بعد از اتمام بحث دلالت شروع کرد در بحث الفاظی که دال اند بر هر کدام ازین هر دو طریق تا معلوم گردد که کدام مرکب دلالت می کند بر قول شارح یعنی مرکب تقییدی و کدام بر قضیه که جزو وی واسطه حجت است یعنی مرکب خبری و از الفاظ مفرده که دال اند بر اجزای بی واسطه قول شارح و بر اجزای بواسطه حجت پس اول تقسیم کرد لفظ را بمفرد و مرکب و گفت الثالث یعنی

المبحث الثالث اللفظ اما مرکب یقصد بجزء منه دلالة علی بعض ما یقصد به حین ما یقصد به و اما مفرد بخلافه والمرکب یسمی قولا و مؤلفا

ار لفظی که مورد قسمت است لفظ موضوع مرادست و این قید را ترک کرد زیرا که از پیشتر معلوم گشت که بحث منطقی مخصوص است بدلالت وضعیه و اگر اینجا این قید اعتبار کرده نشود تعریف مفرد منتقض می شود بالفاظی که دلالت بر هیچ معنی نکنند و بالفاظی که دلالت بر معنی کنند بطبع یا بعقل نه بوضع زیرا که ظاهر تعریف بر همه اینها صادق می آید و هیچ کدام اینها مفرد نیستند و تعریف مرکب را مقدم داشت

داشت بر مفرد زیرا که میان ایشان تقابل ملکه و عدم است و دانستن عدم موقوفست بر دانستن ملکه و در تعلیم اول یعنی در کتاب ارسطو بدین وجه واقع شده است که لفظ مرکب آنست که جزو او بر معنی دلالت کند و مفرد آن است که جزوش بر هیچ چیز دلالت نکند و بعضی اهل نظر برو نقض ایراد کرده اند بالفاظ مفرده که جزو ایشان دلالت میکند بر معنی مثل عبد الله که علمست و شیخ در شفا ازین جواب گفته است که لفظ بنفس خود دلالت بر معنی نمیکند بلکه دلالت او تابع اراده گوینده است پس لفظ بی اراده دال نیست بلکه بعضی لفظ نیست پس جزو مثل عبد الله بر معنی دلالت ندارد بلکه بمنزله زای زیدست و چون بر جواب شیخ آثار ضعف ظاهرست بنا بر فرقی که گذشت میان دلالت و اراده مصنف تغییر کرد تعریف را بعبارت مذکوره و مراد کردش از قصد قصدی است که موافق قانون وضع باشد و اگرنی لازم آید که اگر کسی بزای زید معنی قصد کند مرکب باشد و مراد از جزو جزویست که میان او و اجزای دیگر در شنودن ترتب باشد تا فعلی که باده بر حادث دلالت می کند و بصورت بر زمان از تعریف مرکب خارج شود و جزو اعم است از حقیقی و تقدیری تا داخل شود در و مثل اضرب و مراد از دلالت دلالت وضعیه است بمعنی که گذشت و لفظ جنس است و قیود که بعد ازو مذکورست فصل و محصلش اینست که لفظ را جزو باشد و معنی را نیز جزو باشد و جزو لفظ دلالت بر معنی کند و آن معنی جزو معنی مقصود باشد و دلالت جزو لفظ بر جزو معنی مقصود باشد و در آن حالی که آن معنی مقصودست

پس از تعریف مرکب خارج شد لفظی که او را جزو نباشد همچون همزه استفهام یا معنیش را جزو نباشد همچون لفظ الله یا هر دو را جزو باشد لکن جزو لفظ دلالت بر چیزی نکند همچون زید یا دلالت کند اما نه بر جزو معنی مقصود همچون عبد الله یا دلالت کند بر جزو معنی مقصود نیز لکن آن دلالت در آن حالت مقصود نباشد همچون حیوان ناطق وقتی که او را نام شخصی انسانی نهند پس هر کدام از حیوان و ناطق بران تقدیر دلالت می کنند بر جزو معنی مقصود زیرا که هر یک از معنی حیوان و ناطق جزو معنی مقصودست که زیرا که تشخص مرکب است از حیوان و ناطق و تشخص و این دلالت نیز در بعض اوقات مقصودی باشد لکن در حال علمیت مقصود نیست و مفرد مقابل مرکب است پس تعریفش چنین شود که آنست که قصد کرده نشود بجزو او دلالت بر جزو معنی مقصود در ان حال که آن معنی مقصودست پس این پنج لفظ مذکور همه مفرد باشند و اهل میزان مثل عبد الله را که علم باشد مرکب نداشته اند همچنانک در کلام محققان از اهل نحو واقع شده است زیرا که نظر ایشان تابع معانی است پس افراد و ترکیب نزد ایشان تابع وحدت معنی و تعدد آن باشند نه تابع وحدت لفظ و تعدد او و ما دام که دلالت متعدد نشود معنی متعدد نمی شود و اما اهل نحو را نظر بر لفظ است و اینجا لفظ درست زیرا که اعراب

دو است شارح می گوید که کسی بگوید که تعریف مرکب جامع نیست و تعریف مفرد مانع نیست زیرا که در مثل حیوان ناطق بنظر با معنی تضمنی یا التزامی که بسیط باشد دلالت جزو او بر جزو آن معنی مقصود نیست زیرا که معنی را جزو نیست پس از تعریف مرکب خارج باشد و در تعریف مفرد داخل زیرا که جواب میگوییم که مراد از دلالت در تعریف مرکب دلالت فی الجمله است زیرا که نکره است در حیز اثبات و بعدم دلالت در تعریف مفرد انتفای دلالت است از جمیع وجوه زیرا که نکره در حیز نفی است پس مرکب آن باشد که دلالت جزو او بهر دلالت که باشد بر جزو معنی مقصود باشد و برین تقدیر نقض مندفع می شود زیرا که جزو مثل حیوان ناطق اگر چه که بر جزو معنی تضمنی یا التزامی بسیط دلالت نمی کند لکن بر جزو معنی مطابقی دلالت می کند و بعضی بر دفع این اشکال قادر نگشتند پس در ترکیب لفظ دلالت جزو او را بر جزو معنی مطابقی اعتبار کردند نه بر جزو معنی تضمنی والتزامی و مورد قسمت را قید کردند بمطابقه و گفتند که لفظی که دلالت می کند بمطابقه اگر دلالت جزو او بر جزو معنیش مقصود باشد مرکب و اگر نی مفرد پس نقض مذکور مندفع شد لکن مرکبات مجازیه مثل اینکه کسی گوید که بحر در شگفت یعنی عالم سخن گفت برین وارد می شود همچنانکه بر اول نیز وارد است زیرا که مرکب است و صادق نیست که از جزو او دلالت بر جزو معنی مطابقی مقصود است زیرا که نه معنی مطابقی مقصود است نه هیچ جزو از اجزای او و سید می گوید که و نیز دلالت بمعنی که مذکور گشت در مرکب بنسبت با معنی مجازی اش متحقق نیست و این را تقریبی نیست زیرا که برین تقدیر دلالت بنسبت با معنای مطابقی اعتبار کرده شد نه با معنی مجازی و حال آنکه او قائل است که اگر برین وجه تعریف کرده شود که مرکب آن است که جزو او دلالت کند بر جزو معنی مطابقی مرکبات مجازیه وارد نمی شود و این بحث در آنکه ذکر دلالت سبب انتقاض تعریف بدین مرکبات نیست و نیز می گوید که اگر گفته شود که مرکب آنست که دلالت جزو او بر جزو معنی از معانی او مقصود باشد هم این مرکبات وارد نمی شود و این نیز محل نظر است زیرا که این تقاضا می کند که بر تعریف آن بعض نیز وارد نشود بجهت آنکه آن معنی از معانی که جزو لفظ برو دلالت می کند معنی مطابقی است پس ذکر او بصریح یا غیر صریح چه تفاوت میکند و نیز می گوید که اگر گفته شود که مرکب آنست که جزو لفظ بر جزو معنی مقصود دلالت کند نقض با علامی که منقول از مرکبات باشند وارد نمی شود و این هم تمام نیست زیرا که مثل حیوان ناطق که علم کسی باشد وارد می شود و مشهور آنست که مرکب و مولف و قول مترادف اند همچنانکه مصنف ذکر کرد لکن بعضی فرق کرده اند میان مرکب و مؤلف و لفظ را بسه قسم قسمت کرده اند و گفته که لفظ یا آن است که جزو او بر هیچ چیز دلالت نمی کند و آن مفرد است یا بر چیزی دلالت میکند و آن چیز اگر جزو معنی لفظ باشد اعم که آن دلالت مقصود باشد همچون حیوان ناطق که علم نباشد یا نه همچون حیوان

حیوان ناطق که علم کسی باشد مولف است و اگر آن چیز جزو معنای لفظ نباشد همچون عبدالله که علم باشد مرکب این است آنچه از بعضی متاخران منقول شده است اما صاحب کشف و مصنف این خلاف را بوجهی دیگر نقل کرده اند چنانکه گفت و قیل المولف ما و المرکب ما یدل جزؤه لا علی جزء المعنی و برین تقدیر قسمت درین سه قسم منحصر نمی باشد زیرا که حیوان ناطق که علم باشد خارج می شود از برای آنکه مفرد آنست که جزو او بر هیچ چیز دلالت نکند و مولف آنکه دلالت جزو مقصود باشد و مرکب آنکه جزو او بر چیزی دلالت کند نه بر جزو معنی و هیچ کدام اینها برو صادق نیست مگر آنکه در تعریف مرکب قیدی زیاده کنند و گویند که مرکب آنست که جزو او دلالت کند بر چیزی که جزو مقصود بالدلالة نباشد از اجزای معنی و این اعم است از آنکه جزو معنی نباشد یا باشد لکن مقصود بالدلالة نباشد همچنانکه در حیوان ناطق که علم باشد یا از تعریف مولف قیدی کم کنند و گویند که مولف آنست که جزوش دلالت کند بر جزو معنی اعم که آن دلالت مقصود باشد همچنانکه در حیوان ناطق وقتی که علم نباشد یا مقصود نباشد همچنانکه وقتی که علم باشد و هر کدام از مفرد و مرکب را مفهومی است و ذاتی و تعریف باعتبار مفهوم می باشد و اقسام و احکام باعتبار ذات پس از تعریف مرکب را مقدم داشت چنانچه وجه آن معلوم گشت و در اقسام و احکام مفرد را مقدم داشت زیرا که ذات مفرد بالطبع مقدم است بر ذات مرکب پس در وضع نیز تقدیم کرد و گفت

والمفرد یمکن تقسیمه من وجوه الاول انه ان دل علی معنی و زمان بصیغته فهو الکلمة والا فان دل علی معنی تام ای یصح ان یخبر به وحده عن شیء فهو الاسم والا فهو الاداة والکلمة اما حقیقیة تدل علی حدث و نسبته الی موضوع ما و زمان لتلک النسبة کضرب او وجودیة تدل علی الاخیرین فقط ککان و تسمیها اهل العربیة افعالا ناقصة لدلالتها علی معنی غیر تام

یعنی مفرد یا اسم است یا کلمه یا ادات زیرا که از ین بیرون نیست که دلالت می کند بر معنی و زمانی بصیغه اش یا نی اول کلمه و دوم ازین بیرون نیست که دلالت میکند بر معنی تام یعنی آنکه درست باشد که با و تنها خبر کنند از چیزی یا نی اول اسم و دوم ادات و از ینجا تعریف هر کدام ایشان معلوم می شود و معنی را در تعریف کلمه بتام قید نکرد همچنانکه در تعریف اسم تا کلمات وجودیه که دلالت بر معنی تام ندارند خارج نشوند و دلالت بر زمان را بصیغه قید کرد تا خارج شود اسمائی که دلالت بر زمان می کنند بجوهر و ماده همچون لفظ زمان و یوم و امس و صبوح و غبوق و متقدم و متاخر و اسمای افعال و دلیل بر آنکه دال بر زمان صیغه و هیات کلمه است آن است که مادام که صیغه متحد است زمان متحد است هر چند که ماده مختلف باشد همچون ضرب و ذهب و هر وقت صیغه مختلف می شود زمان نیز مختلف می شود و هر چند که ماده متحد باشد همچون ضرب یضرب و درین نظر است زیرا که صیغه هیاتی است که

حاصل می شود بسبب ترتیب حروف و حرکات و سکنات ان پس مراد از ماده اگر جمیع حروف باشد در ضرب
و یضرب ماده نیز مثل صیغه مختلف باشد و اگر مراد حروف اصلی باشد بسیار باشد که در ماضی و مضارع
هیات آن نیز متحد باشد همچو تکلم یتکلم و تغافل یتغافل زیرا که حرکت اخیر را اعتبار نیست با انکه اگر این تمام باشد
مخصوص ببعضی لغات است در بعضی هست که دلالت بر زمان بماده می باشد همچون آمد و آید و جواب از اول
آنست که مراد از ماده حروف اصول است و از صیغه هیات مجموع و از دوم انکه روا است که بعض احکام بلغتی
که فن بدان مدون شده است مخصوص باشد با انکه نظیر آن نیامده است سید می گوید که این استدلال
مبنی است بر دو مقدمه یکی انکه اختلاف صیغه مستلزم اختلاف زمان است و این قطعا کاذب است زیرا که
صیغه ماضی مبنی للفاعل و مبنی للمفعول مختلفند و زمان متحد و همچنین مضارع و غیر آن و همچنین امر و نهی که صیغه
مختلفند نه بر زمان دوم انکه اتحاد صیغه مستلزم اتحاد زمان است و این نیز باطل است زیرا که مضارع
بر مذهب اصح مشترکست میان حال و استقبال اگر کسی گوید که زمان منحصر است در ماضی و مستقبل
و اما حال عبارتست از اواخر ماضی و اوایل مستقبل و باستقرا معلوم گشته است که هیچ صیغه نیست که
بر هر دو دلالت کند پس می گوییم که اختلاف زمان مستلزم اختلاف صیغ است پس اتحاد صیغه مستلزم
اتحاد زمان باشد و این مقدار ما را در استدلال کافی است زیرا که وقتی که صادق امد که هر وقت که
صیغه مختلف می شود زمان مختلف می شود هر چند که ماده متحد باشد همچنانک در ضرب یضرب صادق می آید که
دال بر زمان صیغه است تنها جواب گوییم که زمان حال اگر چه که اجزای ماضی و مستقبل است
لکن اهل لغت او را علی حده زمانی اعتبار کرده اند پس اتحاد صیغه مستلزم اتحاد زمان نباشد و اگر استلزام
را مسلم داریم هم لازم نمی آید که زمان مدلول صیغه باشد و پس زیرا که جایز است که مدلول مجموع صیغه و ماده
با او مقارن شود باشد غایتش آنست که بر مدلول واحد حرفهای متعدد دلالت کنند و این جایز است تا اینجا
کلام اوست و ما می گوییم که مراد ایشان از صیغه اینجا که اتحاد صیغه می گویند صیغه مشخصه معینه نیست بلکه چند
نوع از صیغه را واضع از برای ماضی مثلا تعیین کرده است و ان انواع را بیان کرده و اهل عربیت انها را
صیغه ماضی نام نهاده اند و پیش ایشان همه آنها بوجهی شی واحد گشته است بعد از ان نظر کردند که
الفاظی که با همدیگر موافق اند درین که بر هیات آن انواع اند اگر چه که مادهاشان مختلف باشند همه
بر زمان ماضی دلالت می کنند و هم انکه بعض بر هیات آن انواع باشد و بعض نه اگر چه که ماده یکی
باشد زمان مختلف میگردد از ینجا دانستند که زمان ماضی مدلول این هیاتهاست و این صحیح است
بر این بعض وارد نیست پس مراد از اتحاد آن است که از ان انواع خارج نباشند و از اختلاف انکه

انکه بعض از ان انواع باشند و بعض از غیر آن و همچنین در مستقبل پس هر چه بر مقدمه اول ایراد کرده است
مندفع شده و ان انچه بر مقدمه دوم ایراد کرد جواب می گوییم که بدین وجه که تقریر کردیم لازم آمد که اختلاف
صیغه مستلزم اختلاف زمان است و این کافی است در استدلال زیرا که وقتی که این صادق
آمد صادق است که دال بر زمان صیغه است همچنانکه در کلام او مذکور گشت فکیف که این منضم است که
در اکثر یعنی در غیر لفظ مضارع اتحاد صیغه نیز مستلزم اتحاد زمان است لکن از جهتی دیگر اشکال وارد است
زیرا که بسیار است که اسم و کلمه در صیغه موافق می باشند همچنانک اعلم پس اگر این صیغه دلالت بر زمان
می کند تعریف اسم منتقض می شود و اگر نه تعریف کلمه و اعتبار حیثیت درین محل مفید نیست چنانچه بتامل
ظاهر می گردد و انجا در کلام سید سهوی ظاهر است زیرا که هیچ حصر مذکور نشده است که بر وی این
مترتب شود که وقتی که صادق آمد که اختلاف صیغه مستلزم اختلاف زمان است زیرا که بیش از ین در تقریر
سوال این مذکور گشت که اختلاف زمان مستلزم اختلاف صیغه است پس اتحاد صیغه مستلزم اتحاد زمان
باشد و پوشیده نیست که از ینجا صدق آن لازم نمی آید و بیش از سوال خود آنرا بالکلیه ابطال کرده است
و انکه گفت که بر تقدیر تسلیم استلزام لازم نمی آید که زمان مدلول صیغه باشد تا آخر بعید است
زیرا که در مباحث الفاظ براهین قطعیه لازم نیست ظنیات کافی است با وجود انکه در عقلیات
نیز مثل این احتمال قادح نیست و اگر نه لازم آید که دوران سبب دانستن علیت نباشد زیرا که احتمال
دارد که خصوصیت بعض چیزهایی را که با مدار مقارنست در علیت مدخل باشد و با وجود این پوشیده
نیست که عادتا علم بعلیت مدار حاصل می شود و در تعریف اسم قید وحده از برای اخراج ادات است
زیرا که گاه هست که با دات با چیزی دیگر از چیزی خبر واقع می شود همچنانک زید نه قائم است و تعریف اقسام را
بدین ترتیب ذکر کرد زیرا که فصول کلمه ملکات اند و فصول ادات همه عدمات و فصول اسم بعض ملکه و بعض
عدم و ملکه در تصور مقدم است بر عدمش و کلمه دو قسم است زیرا که ازین بیرون نیست که بحسب وضع
دلالت می کند بر حدثی یعنی چیزی که بفاعلی قایم باشد و بر نسبت بموضوعی و بر زمان آن نسبت یا نه
بلکه همان بر نسبت و زمان نسبت دلالت می کند اول را کلمه حقیقیه می گویند همچون ضرب و در تعریف
تکراری واقع است زیرا که در مفهوم حدث نسبت معتبر است چنانچه ذکر کردیم و دوم را کلمه وجودیه می گویند
و او بر حدث دلالت ندارد بلکه دلالت او بر نسبت چیز است که مدلول او نیست بموضوعی و این معنی کلام
نحاة است که تقرر الفاعل علی صفة و بر زمان ان نسبت همچون کان زید قایما که او را بر مطلق کون
و وجود دلالت نیست بلکه بر بودن چیزی با چیزی که هنوز مذکور نشده است که قایم است و بتامل ظاهر می شود که

مراد از دلالت درین مبحث دلالت مطابقه و تضمن است نه التزام و این را وجودیه نام نهادند زیرا که دلالت
نمیکند مگر بر ثبوت نسبتی در زمانی و اهل عربیت این را افعال ناقصه می نامند زیرا که بر معنی ناتمام دلالت
می کنند یعنی درست نیست که بدو تنها از چیزی خبر کنند یا از آن جهت که در حد او از درجه افعال تامه فروترست
زیرا که از و بیک مدلول کمترست یا از آن جهت که از و با مرفوعش فایده تامه حاصل نمی شود بخلاف
باقی افعال و این بنظر اهل عربیت مناسب ترست و درین محل مصنف را با شیخ در دو جا مناقشه است
پس معنی کلامش را نقل کرد تا وجه خللش را چنانچه توهم کرده است بیان کند اول در تعریف اسم و آن است
که واما الشیخ فقد حد الاسم بانه اللفظ المفرد الدال بالوضع علی معنی مجرد عن الزمان وهذا یتناول الاداة
و ان شرط فی الاداة دلالتها علی معنی غیر تام دخل فیه الکلمة الوجودیة شیخ گفته است که از تجرد از زمان
مرادم آنست که دلالت نکند بر زمانی که آن معنی درو واقع است از ازمنه ثلثه و کلمه را بدین وجه تعریف
کرده است که لفظ است مفرد که دلالت کند بوضع بر معنی و بر زمانی که آن معنی درو واقع است از ازمنه
ثلثه و قایم بغیر باشد اسم همچون صبح که دلالت می کند بوضع بر معنی و دلالت نمی کند بر زمانی که معین است
بدان معنی و کلمه همچون صح که دلالت می کند بر صحتی که موجودست در زمانی پس لفظ جنس است و خارج می شود
بمفرد مرکبات و بدلالت مهملات و بوضع الفاظی که بطبع یا بعقل دلالت می کنند و درین بحث است زیرا که
بمفرد همه اینها خارج می شود پس ذکر دلالت و وضع تکرار باشد سید می گوید که مناسب آنست که مراد از مفرد
آن باشد که جزوش باجزا دلالت نکند تا شامل باشد مهملات را و الفاظی را که بطبع یا بعقل دلالت می کنند
لکن برین لازم می آید که اعلام منقوله از مرکبات از تعریف اسم خارج شود اگر گویید که شیخ گفت که مادام که اراده
نباشد دلالت نیست گوییم که پس حیوان ناطق که مستعمل باشد در معنی بسیط داخل شود و اگر التزام کنند که اعلام
مذکوره اسم نیست لازم آید که مفرد درین سه قسم منحصر نباشد و بتقیید بزمان خارج شد اسمایی که بر زمان دلالت
ندارند و بدان قید که آن معنی درو واقع است مثل زمان و امس و یوم و متقدم و متاخر که صفت زمان
باشند و همچنین ماضی و مستقبل زیرا که اینها را معانی نیست که زمان ظرف آن باشد و بدان قید که از ازمنه
ثلثه خارج شد مثل صبوح و غبوق پس همه اینها در تعریف اسم داخل باشند و اما از برای بیان آن قید که
قایم بغیر باشد شیخ کلامی ذکر کرده است که حاصل آن سؤال و جوابی است تقریر سؤال آنست که این قید
زایدست زیرا که با او تمیز کلمه از جمیع جهرها حاصل شد و تقریر جواب آن است که قیودی در تعریفات واقع
می شود و واجب نیست که همه از برای تمیز باشد بعضی از برای دانستن تمام حقیقت و دلالت بر کمال ماهیت
می باشد همچنانک عادت ارباب تحصیل است در صناعت تعریف پس این قید اگرچه که از جهت تمیز محتاج

الیه نیست از جهت دانستن تمام ماهیت کلمه محتاج الیه است زیرا که از اجزای معنی کلمه یکی نسبت
است بفاعلی و کلمه بدین زیاده محتاج است که بزمان زیرا که مادام که نسبت نباشد زمان نسبت
متصور نیست پس ذکر او در تعریف بطریق اولی واجب باشد و مصنف بر تعریف اسم اعتراض کرد که مطرد
نیست زیرا که بر ادات صادق است بعد از آن بخاطرش آمد که شاید که این را منع کنند زیرا که
در تعریف اسم معنی تام معتبر نیست پس جواب گفت بقولش که وان شرط تا آخر و توجیه این آنست که از اول
سؤال بدین وجه تقریر کرده شود که لازم است که یکی ازین دو تعریف که تعریف اسم و تعریف اداتست مطرد
نباشد زیرا که ازین بیرون نیست که در تعریف اسم معنی تام معتبر ست یا مطلق معنی اگر مطلق معتبر باشد
ادات درو داخل شود و اگر معنی تام معتبر باشد پس تعریف ادات چنین شود که لفظی که دال باشد بر معنی
غیر تام پس کلمات وجودیه درین داخل باشد و برین منع ظاهرست زیرا که تعریف ادات همین این نیست که
مذکور گشت بلکه درو قیدی دیگر معتبر ست و آن اینست که دلالت بر زمان نکند و بدین قید کلمات
وجودیه خارج می شود و بدانک شیخ در آخر فصل چهارم از مقاله اولی از فن پنجم از جمله اولی از کتاب
شفا ذکر کرده است که دلالت کلمات و اسما تامه است یعنی دلالت می کند بر معانی که درست است که
از آن بچیزی خبر کنند یا بدان ها از چیزی خبر کنند و دلالت ادوات و کلمات وجودیه ناقصه است
و ایشان تابع اسما و افعال اند و نسبت ادوات باسما همچون نسبت کلمات وجودیه است بافعال و این
کلام صریحست در آنک مراد شیخ از دلالت در تعریف اسم و کلمه دلالت تامه است پس ادوات و کلمات
وجودیه از آن خارج باشند پس لفظ مفرد منقسم باشد بچهار قسم همچنانک نظر صواب تقاضا می کند و وجه
حصر درین چهار آنست که لفظ ازین بیرون نیست که دلالت می کند بر معنی تام یا نی و اول ازین
بیرون نیست که دلالت می کند بر زمانی از ازمنه ثلثه که آن معنی درو واقع است و آن کلمه است یا نی
و آن اسم است و دوم نیز ازین بیرون نیست که بر زمان دلالت دارد و آن کلمه وجودیه است
یا نی و آن اداتست کسی نگوید که بعض اسما هست که نه از و اخبار می توان کرد نه بدو و همچون بعض ضمایر
سید می گوید که مراد ضمیر مجرور و ضمیر منصوب متصل است و این راست نیست زیرا که ضمیر
منصوب متصل خبر بسیار واقع می شود همچنانک انه شیء و کانک لا تشک فیه جایز نیست که بدو خبر واقع
شود همچنانک در کتب نحو مصرح مذکور ست و در قول شاعر واقع شده است که تنفک تسمع ما حییت بهالک حتی تکونه
و بعض آنست که اخبار از و بدو درست نیست مگر با ضمیمه همچون موصولات پس عکس تعریف
اسم باطل باشد و طرد تعریف ادات زیرا که می گوییم که اهل میزان الفاظ را تفحص کردند بعضی را چنین یافتند

درست است که جزو واقع شود از مرکبات تامه و تا قصه تقیید یه که معتبر هست درین فن و بعض را نه
چنین و از قسم اول بعض را چنین باشد که درست است که هر کدام از جزئین مرکب تام که مخبر عنه و مخبر به
است واقع شود و بعض را نه چنین و بعض قسم دوم را مناسب بعض اول یافتند از قسم اول و بعض را مناسب
بعض دوم پس خواستند که اینها را از همدیگر تمیز کنند پس هر کدام را بنامی مخصوص گردانیدند پس نظر
ایشان در الفاظ بجهت معانی است اما نظر نحاة بیشتر بر نفس لفظ است و چونکه جهت نظر
مختلف است موافقت اصطلاح هر دو طایفه لازم نیست پس صورتهای نقض مندفع باشد زیرا که
الفاظی که ذکر کرده شد اگر خبر ایشان یا بایشان درست باشد اسم باشند و اگر نه ادات غایتش
آنست که بعض الفاظی که باصطلاح نحاة اسمست باصطلاح منطق ادات باشد و درین امتناعی نیست
وچگونه غلط کرده است کسی که گفته است که بمعنی حرف تنها اخبار از خبری جایز است زیرا که مِن
مثلا موضوعست از برای ابتداء خاص و درست است گفتن که معنی من ابتدای خاص است و فرق
نکرده است میان مفهوم ابتدای خاص که مخبر به واقع می شود و میان ما صدق او که معنی من است
و مؤید این که گفتیم که موافقت اصطلاح هر دو طایفه لازم نیست آنست که مصنف از شیخ نقل
می کند که وقال لیس کل فعل عند العرب کلمة عند المنطقیین فان لفظ المضارع غیر الغایب فعل
عندهم و لا یجوز کونه کلمة عند المنطقیین لکونه مرکبا لاحتماله الصدق والکذب ولدلالة الهمزة والتاء
والنون علی معنی زاید لم اورد مضارع الغایب علی نفسه فانه یحتمل الصدق والکذب لدلالته
علی ان شیئا ما غیر معین وجد له المصدر کما یدل باقی الفاظ المضارعة علی ان شیئاً معینا وجد له
ذلک واجاب بانه لو کان معناه ان شیئا مطلقا وجد له المصدر لصدق بوجوده لای شی کان فامتنع
حمله علی زید فمعناه ان شیئا معینا فی نفسه وعند القایل مجهولا عند السامع وجد له ذلک فلم یحتمل الصدق
والکذب مالم یصرح بذلک بخلاف باقی الفاظ المضارعة لدلالته علی موضوع معین یعنی هر چیزی که
عرب از افعل میگوید لازم نیست که پیش اهل منطق کلمه باشد زیرا که مضارع مخاطب و متکلم فعل است
پیش عرب و کلمه نیست پیش اهل منطق اما آنکه فعل است پیش ایشان ظاهرست و اما آنکه کلمه نیست
زیرا که هر مضارع مخاطب و متکلم مرکب است و هیچ مرکب کلمه نیست پس هیچ مضارع مخاطب و متکلم
کلمه نباشد بیان کبری ظاهرست و اما بیان صغری را دو طریق است یکی آنکه مضارع مخاطب و متکلم
محتمل صدق و کذب است و هر محتمل صدق و کذب مرکبست و پیداست اینجا مناقشه ذکر می کند که جایز است که
لفظی مفرد وضع کرده شود از برای نسبت تامه خبریه همچنانکه جایز است که وضع آن از برای معنی مرکب

مرکب غیر تام همچنانکه شیخ در شفا گفته است که لفظ نادان مرکب است از دو لفظ که یکی دلالت می کند بر عدم
و دیگری بر علم یا بر عالم پس معنی این مرکب است و حال آنکه از برای این لفظ مفرد موضوعست یعنی جاهل
و همچنین از برای معنی درست شد صحیح موضوعست و این لفظ مفرد است پس چه مانع که این جایز شد در مرکبات
تامه چرا جایز نباشد بلکه بوقوع هم قایل شده اند همچنانکه مبهمات و این مناقشه چیزی نیست زیرا که
مدعا جواز نیست وقوع است و مبهمات از برای نفس فعل موضوع است نه از برای مجموع فعل و فاعل
و از جهت است که فاعل با او مذکور می شود پس میان او و فعل را افراد و ترکیب هیچ تفاوت نیست
با آنکه تحقیق آنست که مبهمات از برای لفظ بعد که دال بر معنی باشد موضوعست نه از برای معنی او
طریق دوم آن است که جزو مضارع مخاطب و متکلم دلالت می کند بر معنی و هر چیز که جزو او دلالت می کند
بر معنی مرکب است بیان کبری گذشته است و بیان صغری آن است که همزه دلالت می کند بر متکلم
واحد و نون بر متکلم متعدد و تا دلالت می کند که فاعل مخاطب است بعد از این شیخ بر هر کدام ازین
دو دلیل اعتراض کرده است و جواب گفته اما بر اول بدین وجه که اگر درست باشد لازم می آید که
مضارع غایب نیز مرکب باشد زیرا که محتمل صدق و کذب است زیرا که دلالت می کند که چیزی غیر
معین را مصدر ثابت است همچنانکه مضارع متکلم مثلا دلالت می کند که چیزی معین را مصدر ثابت
است پس همچنانکه دوم محتمل صدق و کذب است اول هم محتمل باشد زیرا که تعیین و عدم تعیین را
در احتمال و عدم احتمال اثری نیست و جواب گفته است که معنی مضارع غایب این نیست که چیزی غیر
معین را مصدر ثابت است و اگر نی لازم آید که هر چیزی را در عالم که مصدر ثابت شود مضارع صادق
باشد پس اسناد او بزید مثلا ممتنع باشد زیرا که چیزی که از برای غیر معین موضوع گشته باشد ممتنع است
اطلاق او بر معین و درین نظر است زیرا که مراد بغیر معین آن نیست که عدم تعیین در و معتبر باشد
بلکه آنست که تعیین معتبر نباشد و فرق بسیار است میان اعتبار عدم و عدم اعتبار و از آنکه اول را
بر معین اطلاق نتوان کرد لازم نمی آید که دوم را اطلاق نتوان کرد و اگر این درست باشد لازم می آید که
آنکه گفت که هر چیزی را که در عالم مصدر ثابت شود مضارع صادق آید زاید باشد و ممکن است
بوجهی تقریر کردن که این نظر وارد نشود چنانکه گفته شود که اگر معنی او این باشد که چیزی را از چیزها مصدر
ثابت است ممتنع باشد که اسناد او بزید مثلا زیرا که از اسناد او بغیر معین لازم می آید که صدق او
در زید منحصر نباشد و از اسناد بزید لازم می آید که در او منحصر باشد و این دو منافی اند و تنافی لوازم
دلیل تنافی ملزومات است پس اگر بزید اسناد کرده شود اجتماع دو متنافی لازم آید و این محال است

پس ثابت گشت که معنی او اینست که چیزی را که فی نفسه نزد گوینده معین است و نزد شنونده مجهول
مقصد ثابت است پس مادام که بدان مجهول تصریح واقع نشود احتمال صدق و کذب نباشد بخلاف
باقی الفاظ مضارع که موضوعات آن معین و معلوم است اینست تقریر کلام شیخ چنانچه
مصنف و صاحب کشف نقل کرده اند و شارح رحمه الله می گوید که درین منقول اشکال است و در
نقل اختلال اما اشکال در منقول از سه وجه است یکی آنکه اگر معنی دلالت کند بر اینکه چیزی معین فی نفسه
را رفتن ثابت است پس هر وقت بمعنی اطلاق کرده شود لازم آید که این معنی فهم کرده شود زیرا که
دلالت را معنی نیست غیر ازین و شک نیست که این معنی محتمل صدق و کذب است زیرا که حکم اینجا تک
دالستی تقاضائی کند مگر بتصور محکوم علیه را بوجهی و اینجا شنونده چیزی را که نزد او غیر معین است
و فی نفسه معین معین و حکم کرده شده است بر و برفتن در زمان آینده تصور کرده است پس احتمال
صدق و کذب ثابت باشد دوم آنکه این منقوض است بمثل ضرب رجل زیرا که رجل اینجا چیزی معین
است فی نفسه و غیر معین نزد شنونده پس اگر معین نابودن نزد شنونده موجب عدم احتمال
صدق و کذب باشد لازم آید که این خبر نباشد سیم آنکه غایت آنکه ازین آید آنست که بنسبت لازم
با شنونده محتمل صدق و کذب نباشد و ازین لازم نمی آید که بنظر بنفس مفهومش محتمل صدق و کذب
نباشد و معتبر در احتمال خبر صدق و کذب را این است و اگر نی مثل این که آسمان بر بالا
یا در نشیب زمین است خبر نبودی زیرا که بنسبت با هیچ احد اول محتمل کذب و دوم محتمل صدق نیست
و اما اختلال در نقل بدان ظاهر می گردد که ملخص کلام شیخ را نقل کنیم و آن این است که پوشیده
نیست که یمشی دلالت می کند بر موضوعی غیر معین بجمیع وجوه پس ازین بیرون نیست که واضع در وضع
او اعتبار کرده است که اسناد کرده شود بموضوعی که فی الجمله او را نوعی تعین باشد یا هیچ نوع
تعین اعتبار نکرده است تا موضوع له یمشی این باشد که چیزی از چیزها می رود یا خود رفتنی و دوم
باطل است از دو وجه یکی آنکه اگر موضوع له او این باشد لازم آید که هر وقت که از چیزی از چیزهای
عالم در حال یا در استقبال رفتن صادر شود یمشی در هر محل که استعمال شده باشد صادق باشد و کذبش
وقتی باشد که از هیچ چیز ازین زمان تا ابد رفتن صادر نشود و ظاهر است که چنین نیست دوم آنکه
اگر چنین باشد لازم آید که بزید مثلا اسناد نتوان کرد زیرا که بران تقدیر معنی زید یمشی چنین می شود که
زید چیزی از چیزها می رود و پوشیده نیست که این صحیح و مربوط نیست آری اگر یمشی مرکب تقییدی بودی
تا معنی چنین بودی که زید چیزیست که می رود صحیح می بود لکن فرض آنست که مرکب خبری است پس اسناد

لازم

پس اسناد درست نباشد پس معین گشت که در وضع او معتبر است که موضوعش را فی نفسه نوعی تعین باشد
و همچنین نزد گوینده نیز لکن نه بدلالت لفظ یمشی و وقتی که ان موضوع که بحسب وضع لازم است که نسبت
بدو متوجه گردد از لفظ او فهم نشد پس نسبت تامه که از موضوع له لفظ خارج نباشد حاصل نشد تا محتمل
صدق و کذب باشد و آن که گفتیم که دلالت می کند که چیزی غیر معین را مشی ثابت است بالالتزام است
و تا لفظ را خبر و محتمل صدق و کذب نگویند دلالت التزام معتبر نیست پس معلوم گشت که مدلول او
زیاده از مفهوم کلمه نیست یعنی نسبت حدث بموضوعی فی الجمله پس مادام که تصریح بدان موضوع
واقع نشود تا در مدلول لفظ داخل گردد و نسبت تامه حاصل شود معنی لفظ محتمل صدق و کذب
نباشد و منصف را بتامل معلوم می گردد که درین معنی میان یمشی و مشی تفاوتی نیست زیرا که هر دوی
ایشان دلالت می کنند بر نسبت بموضوعی معین فی نفسه نه بحسب دلالت لفظ بخلاف امشی که
او دلالت می کند بر موضوع معین و ان و رای مفهوم کلمه است اگر گوئی که این تقریر دلالت
بران می کند که چیزی از چیزها نمی تواند بود که موضوع یمشی باشد بلکه لازم است که نوعی تعینی باشد که
ازین اخص گردد و چنین نیست زیرا که شی ما یمشی درست و موافق وضع است گوئیم که تعینی که در موضوع
شرط کردیم اعم است از تعین شخصی و کلی همچنانکه بدان اشارت کردیم زیرا که هر مفهوم کلی
در ذهن متعین است و از سایر مفهومات ممتاز اگرچه که بحسب ما صدق هیچ تعینش نباشد و چیزی
از چیزها نیز مفهومی است ممتاز و متعین و آنکه گفتیم که از یمشی موضوع غیر معین یا چیزی از چیزها فهم
میشود مراد آن است که ما صدق موضوع و چیز فهم می شود اما نه مقید بدین عنوان که موضوع یا چیز یا غیر
این هی که بهر لفظی که ازان تعبیر کنیم همچون ممکن و موجود و جسم مقصود هیچ تفاوت نمیکند و سید را
اینجا سهو و تحقیقی است بنا بر اصلی که در قسم دوم مذکور خواهد گشت و آن اینست که شک نیست
درین که کلمه موضوعست از برای نسبت پس ازین بیرون نیست که موضوعست از برای نسبت
بچیزی معین یا بچیزی غیر معین دوم را وجهی نیست و اگر نی کلمه هر جا که استعمال شود مجاز باشد زیرا که
استعمال نمی شود مگر در موضوعی که او را نوعی تعین باشد و نیز ازان دو جهت که شیخ ذکر کرد
پس متعین گشت که موضوعست از برای نسبت بچیزی معین لکن آن معین از و فهم نمی شود زیرا که
از فعل تنها فاعل فهم نمی شود پس مدلولی که نسبت است بچیزی معین از و فهم نشود همچنانکه در لفظ
منکه مادام که ضمیمه با او نباشد مدلولش که ابتدای خاص است از و فهم نمی شود پس همچنانکه در حروف
ذکر متعلقات واجب است تا معانی شان که نسب مخصوصه است فهم شود زیرا که آن معانی ادوات اند

میان چیزهای که از ایشان خارجند همچنین در افعال نیز واجبست دیگر فاعل تا فهم شود نسبتهای که معتبرست
در مفهومات ایشان یا میان حدثی داخل در ایشان و موضوعی خارج همچنانک در افعال تامه یا میان
دو چیزی که هر دو خارجند از ایشان همچنانک در افعال ناقصه و درین از سه وجه نظرست یکی آنک مراد ازش
از موضوع غیر معین آنست که عدم تعیین درو معتبر باشد یا آنک تعیین معتبر نباشد بر تقدیر اول حصر ممنوعست
و بر تقدیر دوم ملازمه زیرا که عامه الفاظ ازین قبیل است که از برای معانی مطلقه موضوعند و در
خصوصیات مستعمل می شوند و بدان مجاز نمی گردند همچنانک کلمه که موضوعست از برای حدث غیر معین
و مستعمل نمی شود مگر در حدث معین پس بران تقدیر لازم آید که همیشه مجاز باشد دوم آنک لازم می آید که
فعل را بر نسبتی که جزو مدلول اوست دلالت نباشد زیرا که در دلالت کلیت معتبرست چنانچه دانسته شد
و تخصیص تعریف ببعضی الفاظ و معانی نوشته نیست که وجهی ندارد سیم آنک ازین لازم می آید که یا دلالت
وضعیه منحصر در سه نباشد یا تضمن والتزام مستلزم مطابقه نباشند زیرا که از لفظ کلمه وقتی که یک جزو موضوع له که
نسبت معینه است فهم نشد مطابقه متحقق نباشد پس دلالت او بر حدث و زمان و نسبت بموضوع غیر معین
اگر غیر تضمن والتزام است حصر باطل و اگر نی استلزام باطل و چونک این مباحث را دانستی که صاحب دانستی
کشف و مصنف آن دو دلیل شیخ را با یکدیگر خلط کرده اند و مصنف آنجا که فامتنع حمله علی زید گفت
اگر بجای فا واو استعمال کردی ممکن می بود که کلامش را با کلام شیخ تطبیق کردن و دانستی که آنک
گفتند که معنی مثنی این است که چیزی را که معین است نفس گوینده در نزد گوینده رفتن ثابت است
نیکو نیست و اشکالات همه ازینجا ناشی شده اما اعتراض شیخ بر دلیل دوم بدین وجه است که اگر که همزه
و نون و تا دلالت بر معنی می کنند لکن بدین مقدار لفظ مرکب نمی گردد وقتی مرکب بودی که باقی لفظ
دلالت بر باقی معنی کردی و چنین نیست زیرا که باقی لفظ ابتدا ممکن نیست همچنانک بعضی گفته اند
پس لفظ نباشد و اگر گوییم که ابتدا بساکن ممکن است و حق اینست تا گوییم که این در بعض الفاظ مضارعست
اما در مثل اقول و احد و بسیاری از غیر ثلاثی مجرد بعد از حرف مضارعت ساکن نیست لفظ دال باشد
و جواب گفته است که این منع مندفع است زیرا که مرکب را بدین وجه تعریف کرده اند که آنست
که جزوش دلالت کند بر جزو معنی و هر وقت که یک جزو دلالت کرد این تعریف صادق است منع نقاض
نمی کند که باقی لفظ نیز بر باقی معنی دلالت کند با آنک ظاهرست که باقی لفظ نیز بر باقی معنی در حالت
ترکیب دلالت میکند و این مقدار در ترکیب لفظ کافی است سید می گوید که زیرا که حدث و نسبت
در زمان مخصوص از امثی فهم می شود و دال برین همزه نیست پس متعین گشت که فهم این از باقی لفظ

لفظ است و برین منع ظاهر می آید زیرا که جایزست که آن از مجموع باشد و ظاهر تر آنست که
گوییم که باقی لفظ نیز دلالت می کند بر حدث زیرا که با او دایرست و مصنف نیز بران مورد
دلیل اعتراض کرده است اما بر اول بدین وجه که و هذا ضعیف لان باقی الفاظ المضارعة
لاتحتمل الصدق والکذب الا مع ما یضمر فیه من الضمیر الذی هو اسم الفاعل تحریر این اعتراض آن
است که آنک گفت که باقی الفاظ مضارعه یعنی مضارع متکلم و مخاطب محتمل صدق و کذب اند
اگر مرادش اینست که مجرد ایشان محتملند ممنوعست و اگر مرادش اینست که با ضمیر که
در ایشان مستترست محتملند مسلم لکن این دلالت نمیکند که مجرد آن الفاظ مرکب باشند
شارح می گوید که این اعتراض ضعیف است زیرا که بسیار از کسانی که السنرا از علم نحو
از تقدیر ضمیر و خودی نیست این الفاظ را استعمال می کنند و معانی تامه ازیشان فهم می
کنند پس اگر مجرد این الفاظ بران معانی دلالت نکردی ازیشان این استعمال و فهم واقع
نگشتی و این محل بحث است زیرا که هرچند کسانرا بر علم نحو و بر اصطلاحات آن وقوف
نباشد در کلام خود ظاهر حرفها بسبب قرینه ها حذف می کنند و چیزها که مذکور نیست فهم می کنند
غایتش آنست که ندانسته اند که در نحو این جایزست تا نیز همچنانک یکی از دیگری می رسد که
رخاست او در جواب می گوید که زید همه کس ازین معنی تام فهم می کند و هیچ نمی گوید که از کسی
مجرد لفظ زید فهم کردند تا پیش اهل عربیت مرکب باشد پس این استعمال و فهم دلیل آن
نیست که از مجرد لفظ کلمه باشد زیرا که قرینه تکلم و خطاب در غایت ظهورست هیچ کس
ازان غافل نمی شود و اما بر دوم بدین وجه که و اما قوله بان الهمزة والیاء قبین تدل علی
زایده معنی زاید فموجب الترکیب قلنا والیاء ایضا تدل علی معنی فوجب الترکیب وقد سلم
ان مضارع الغایب کلمه و تحریر این آنست که لا نسلم که جزو مضارع متکلم و مخاطب
بر جزو معنی دلالت می کند و آنک گفت که همزه و نون و تا دلالت بر معنی می کند گوییم
که این منقوض است بمضارع غایب زیرا که یا نیز دلالت می کند بر معنی زاید پس لازم
آید که مرکب باشد پس کلمه نباشد با آنک او مسلم داشته است که کلمه است وضعف
این اعتراض پر معلوم است زیرا که در ما لا بیان کردیم که مثنی را تضمن بر موضوع دلالت
نیست نه معین نه غیر معین و بالتزام موجب ترکیب نیست زیرا که نه جزو معنی مقصود است
چنانک بعضی در ترکیب لفظ اعتبار کرده اند و نه جزو معنی مطابقی چنانک بعضی دیگر اعتبار

گردند فاما چنانچه شارح پیشتر گفت بدان افتخار کرده که معتبر در ترکیب دلالت جزو لفظ است
بر جزو معنی از معانی که باشد این دفع از و متمشی نیست و شیخ بر تعریف اسم و کلمه اعتراض
کرده است و از ان نیز جواب گفته چنانچه گفت که وقال ایضا الماضی والاسم المشتق لمرکبه
من المصدر مع صیغه خاصه بدل کل منهما علی بعض المعنی یجب کونه مرکبا واجاب عنه
بان المعنی من الترکیب ان یکون شکل اجزاء مرتب اما الفاظ او حروف او مقاطع
مسموعه تلتئم منها جملة والمصدر مع الصیغه لیس کذلک یعنی هر کدام از ماضی و اسم مشتق
را ماده است که دلالت می کند بر حدث و صورتی مقارن ماده که دلالت می کند بر موضوع
غیر معین بلکه در ماضی بر زمان پس مرکب باشند و حال آنکه اول کلمه است و دوم اسم پس عکس
تعریف اسم و کلمه منتقض باشد زیرا که در هر کدام مفرد قید کرده شد و جواب آنست که دلالت
جزو لفظ بهر وجه که باشد تقاضا نمی کند که لفظ مرکب باشد زیرا که معتبر در ترکیب آنست که
اجزا باشد مرتب در سمع الفاظ یا حروف یا مقاطع که لفظ از سان مرکب شده باشد و ماده با صورت
چنین نیستند زیرا که با همدیگر شنوده می شوند و مقطع را بعض تفسیر کرده اند بحرف متحرک اگر بعد
از و ساکن نباشد و متحرک و ساکن با همدیگر اگر باشند پس ضرب مرکب باشد از سه مقطع و موسی از دو
مقطع و این نیکو نیست زیرا که دگر لفظ از دوم و حرف از اول مغنی است و بعض تفسیر کرده اند
بحرکت اعرابیه و این نیز نیکو نیست زیرا که شیخ در موضعی دیگر از شفا او را مقابل حرکت ذکر
کرده است چنانچه گفته است که برابر است که جزو کثیر باشد یا مقطع یا حرکت که منه اینها اجزای لفظ
مسموع‌اند و مرادش از جزو کثیر آنست که از یک حرف زیاده باشد همچنانکه در عبارت او بیاید
مرادش از لفظ همان است پس اولی آنست که مقطع را بوقف تفسیر کنیم یعنی بهیأتی که در حال
وقف در آخر لفظ پیدا کرده زیرا که مقطع گفتن بدین مناسب‌تر است و دلالت بر معنی می کند که
انقطاع لفظ است بحسب معنی اما بعد وهم در هیچ کدام ازین دو عبارت شیخ این را نفی
هست و شیخ در محلی دیگر تصریح کرده است بدانکه حرکت اعرابیه جزو معتبر در ترکیب است چنانکه
مصنف نقل می کند که وقال ایضا الاسم المعرب مرکب لدلالة حرکة الاعراب علی معنی زاید و تبعه
علیه بعض المتاخرین وقال لا کلمة فی لغة العرب والالفاظ المضارعة مرکبة من اسمین او اسم و حرف
لان ما بعد حروف المضارعة لیس فعلا ماضیا ولا مستقبلا ولا امرا فهو اسم ولفظ المضارعة اما
اسم او حرف وتحقیق ذلک والاطناب فیه الی اهل العربیه این کلام بچند وجه محل مناقشه است یکی آنکه در

در ظاهر عبارت شیخ که اسم معرب مرکب است منافی است زیرا که وقتی که معرب مرکب است چگونه اسم باشد
و گویا که مرادش آنست که آنچه نحویان اسم معرب می گویند مرکب است و عبارت شارح را نیز که
می گوید که حرف مضارعت یا حرف است یا اسم هم بمثل این تاویل می باید کرد و دوم آنکه اسم اشارت
یعنی هذا اگر هذا آنچه بدو نزدیک است اشارت باشد وارد می شود که آنچه بعد از و مذکور است بدان
ربطی ندارد و اما اگر بما لا تر اشارت باشد چنانچه شارح می گوید که اداء آنچه شیخ در کلمات ذکر کرده
وارد می شود که بعد از چندین تحقیق و توضیح که شیخ کرد در بیان آنکه مضارع غایب و مانند آن مرکب
نیستند و کلمه اند چگونه عاقل بنابران گوید که در لغت عرب کلمه نیست آری آنجا که شیخ ذکر کرده که مضارع
متکلم و مخاطب کلمه نیستند پیش از آنکه حال غایب بیان کند این توهم را وجهی بود لکن اینجا ذکر کردن
و بلفظ هذا بدان اشارت کردن بعید است سیم آنکه معنی که علامت مضارعت بر آن دلالت
کند موضوع است و چون چنین باشد مرکب تام خبری می شود و در هر مرکب لازم است که یک جزو
او مخبر عنه باشد و دیگری مخبر به و حرف هیچ کدام ازین هردو نمی تواند بود پس چگونه جایز باشد مضارع
از حرف و اسم مرکب بودن و از اینجا معلوم گشت که بمذهب شیخ در مضارع متکلم و مخاطب همزه و نون
و تا اسم‌ها اند و همچنین باقی لفظ نیز و مصنف گفت که تحقیق این بحث و اطناب درین مفوض باهل
عربیت است زیرا که از وظایف جزئیه است یعنی مختص بلغت عربیست و بحث این فن چنانچه
شنودی شامل جمیع لغات می باشد نه مختص ببعضی لغات و این نیز محل مناقشه است زیرا که اختصاص
ابحاث گذشته ببعض لغات ظاهر نیست بلکه در جمیع لغاتی که بران اطلاع حاصل شده است
مضارع متکلم و مخاطب و غایب واحد و متعدد از یکدیگر متمایز اند و از برای هر کدام علامتی موضوع است
و ابحاث بوجهی که گذشت در همه جاری است و ظاهر این است که باقی لغات هم برین نهج خواهد
بود و کلام شیخ صریح است درین که این از ابحاث منطق است و اصطلاح ایشان درین مخالف
اصطلاح اهل عربیت غایتش آنست که بتصویر بحث بطریق مثال در الفاظ عربی کردند بنا بر
که پوشیده نیست و امام در ملخص برین موضع اشکالی ایراد کرده است مصنف از انقل کرده تا
از ان جواب گوید و آن اینست که واورد الامام علی قولهم الاسم یخبر عنه والفعل لا یخبر عنه ان قولک
الفعل لا یخبر عنه خبر فالمخبر عنه فیه ان کان اسما کذب وان کان فعلا تناقض وجوابه ان المراد
ان الفعل لا یخبر عن معناه معبرا عنه بمجرد لفظه والمخبر عنه فی قولنا الفعل لا یخبر عن معناه معبرا عنه بمجرد لفظه
معنی الفعل لکن ما عبر عنه بمجرد لفظه بل بالاسم وهو قولنا الفعل ولو قلنا ضرب لا یخبر عن معناه معبرا عنه بمجرد
لفظه کان المخبر عنه لفظ الفعل و هو ضرب لکون الضمیر عایدا الیه ولو قلنا معنی ضرب لا یخبر عنه معبرا عنه بمجرد

قول

این که

لفظ کان المخبر عنه معنی الفعل لکن عبر عنه لا بمجرد لفظه بل مضاف الیه غیره وهو قولنا معنی فلا تناقض فی شیء من ذلک
تقریر اشکال اینست که گفتید که فعل مخبر عنه واقع نمی شود خبریست وخبر را از مخبر عنه چاره نیست پس مخبر عنه

است

درین خبر ازین بیرون نیست که اسم است یا فعل و هر کدام که باشد لازم می آید که این خبر کاذب باشد اما اگر
اسم باشد زیرا که هر اسم درست که مخبر عنه واقع شود و این خبر اینست که مخبر عنه نمی شود پس کاذب باشد
و اما اگر فعل باشد زیرا که از و خبر واقع شد بدینکه مخبر عنه واقع نمی شود پس بعض فعل مخبر عنه واقع شده باشد
و این خبر چنین بود که هیچ فعل مخبر عنه واقع نمی شود و این تناقض است و از آنچه در بحث مجهول
مطلق گذشت ظاهر گردد که چرا در شق اول کذب گفت و در دوم تناقض پس اعاده حاجت نیست
و چونکه مصنف اینجا این را نیز ذکر کرد که هر اسم مخبر عنه واقع می شود مناسب بود که در شق اول نیز
تناقض گفتی تا فایده ذکر این تمام ظاهر گشتی پس بر شق اول تناقض میان اول تناقض میان خبر
اول و لازم دوم است و بر شق دوم میان خبر دوم و لازمش و شرح جواب موقوفست بر تمهید مقدمه
و آن اینست که خبر کردن از فعل یا از لفظ او می باشد یا از معنی او و اول جایز است چنانکه می گوییم که
ضرب فعل ماضی است و دوم ازین بیرون نیست که تعبیر از و بلفظ فعل است یعنی بصیغه فعل یا بغیر او و دوم
جایز است چنانکه می گوییم که معنی فعل مشتمل است بر زمان و اول ازین بیرون نیست که با لفظ فعل
ضمیمه هست یا نی و اول جایز است چنانکه می گوییم که معنی ضرب غیر معنی ذهب است و دوم جایز نیست
پس اینکه گفتیم که فعل مخبر عنه واقع نمی شود مراد آنست که معنی فعل در حالی که تعبیر از و بمجرد لفظ او واقع شده باشد
مخبر عنه واقع نمی شود و برین تقدیر اختیار کردیم که در آن خبر مخبر عنه فعل است و اینکه امام گفت که پس
بعض فعل مخبر عنه باشد و تناقض لازم آید جواب گوییم لا نسلم و فی تناقض لازم آمدی که مخبر عنه معنی فعل
بودی که تعبیر از و بمجرد لفظ او واقع شده بودی و چنین نیست بلکه مخبر عنه معنی فعل است که تعبیر از و بلفظ
اسم مرتفع شده است که لفظ فعل است و آنچه بعضی گفته اند که مراد مصنف از معنی فعل الخ که گفت که والمخبر
فی قولنا الفعل لا یخبر عنه تا آخر اگر مثل ضرب است حاجت بدان نیست که گفت لکن ما عبر عنه بمجرد لفظه زیرا که
اخبار از و مطلق جایز است و اگر مرادش معنی ضرب است لازم می آید که معنی را معنی باشد زیرا که حاصل
کلام چنین می شود که معنی فعل را اخبار نمی توان کرد از معنی او با آنکه باندک تاملی ظاهر می گردد که طارحه دوش
محل مناقشه است از قانون توجیه خارج است زیرا که مستدل را لازم است که مقدمه ممنوعه اش را
اثبات کند و وظیفه او نیست که معترض را گوید که بر یک تقدیر در اعتراض تو چیزی زاید است و بر تقدیر
دیگر سند منع مندفع آری اگر سند مساوی منع باشد دفع از او جهت است لکن اینجا اخص است با آنکه

وانف

با آنکه اخبار از لفظ نیز همچون اخبار از معنی سه قسم است زیرا که اخبار از لفظ ازین بیرون نیست که
از آن لفظ بعینه نفس خود و شخص واقع شده باشد یا بحری دیگر و بر تقدیر اول ازین بیرون نیست که تعبیر
بمجرد آن لفظ شده باشد یا با ضمیمه اول مثل اینکه ضرب کلمه است و دوم مثل اینکه لفظ ضرب
مرکب نیست و سیم مثل اینکه فعل فاعل را بر فع می کند فرق میان لفظ و معنی اینجا آنست که معنی را حالتی چهارم
هست که اخبار از آن جایز نیست و لفظ را آن نیست و شک نیست که در اینجا که الفعل لا یخبر عن معناه
مخبر عنه افراد فعل اند که الفاظ اند لکن مصنف خواست که بیان کند که این از کدام قسم است پس گفت که

تعدیه

لکن عبر عنه بلفظ الاسم تا تنبیه شود برین فایده و هم تا جواز اخبار موکد گردد و برین مراد از معنی فعل
اینجا که گفت که الفعل لا یخبر عن معناه معنی ضرب باشد و آنجا که گفت که معنی الفعل لفظ ضرب و بر تو پوشیده
نیست که این تنبیه خالی از تکلف نیست زیرا که لفظ لکن بر آن زیاده تنبیه می کند که اگر تعبیر بلفظ او بودی
اخبار جایز نمی بود و ازین جهت است که شارح لکن را ابواو بدل کرده است تا این کلام صحیح گردد اگر
باز امام گوید که اگر اینکه گفتید درست باشد لازم می آید که این درست باشد که ضرب را اخبار
نمی توان کرد از معنی او بمجرد لفظ او لکن تالی باطلست اما ملازمه زیرا که ضرب فعل است و هر فعل
را اخبار نمی توان کرد از معنی او چنانکه ذکر کردید و اما بطلان تالی زیرا که مشتمل است بر تناقض
گوییم مصنف ازین جواب گفته است که لا نسلم که اخبار از معنی ضرب باشد بلکه از لفظ او است
زیرا که معنی را با او اضافت کرده ایم پس اگر او عبارت از معنی ضرب باشد لازم آید که معنی ضرب
را معنی باشد و این باطل است اگر بار دیگر گوید که پس لازم آید که این صادق باشد که معنی ضرب را
اخبار نمی توان کرد از و بمجرد لفظ او زیرا که اینجا اخبار از معنی فعل واقع شد گوییم ازین نیز جواب گفته
است که اگر چند که اخبار از معنی فعل واقع شد لکن نه بمجرد لفظ او بلکه با ضمیمه اسمی پس ازین نیز تناقض نیست
و تحقیق جواب آنست که اخبار از معنی فعل و حرف حمله فی الجمله از غیر معنی اسم و فی کل بکنه در ذهن حاصل شود
ممکن نیست و در صور مذکوره بوجهی دیگر حاصل شده است نه بکنه و آن وجه معنی اسم است پس از آن جهت
اخبار صحیح می شود لکن چون آن وجه آلت ملاحظه آن معنی است پس اخبار بعدم صحت اخبار واقع
می شود و درین تناقض و کذبی نیست و در بالا شنودی که تقسیم مفرد بچند وجه ممکن است پس بعد از تمامی وجه
اول گفت که التقسیم الثانی المفرد ان اتحد معناه یعنی نفس موضوع له امر واحد باشد هر چند که او را افراد
باشد بالشخص یعنی فرض اشتراک در و ممکن نباشد و سمی مظهرا یعنی آن مفرد بچنینی باشد که از نفس او معنیش
ظاهر شود سمی علما و الا یعنی اگر از نفس او معنی ظاهر نشود بلکه بچیزی دیگر محتاج باشد مضمرا ضمیر غایب تا معنی

او ظاهر گردد و بمرجعی محتاج است و ضمیر مخاطب و متکلم بقرینه خطاب و تکلم در اصل شرح واقع شده است که
اولی آنست که مضمر ازین قسم شمرده نشود زیرا که معنی او مشخص نیست بلکه کلی است بعد از آن این را خطا رده
است و گفته که وقتی کلی بودی که بر کثیرین بمعنی واحد اطلاق کرده شدی و چنین نیست زیرا که در تحت مجمل
لفظ هو عبارت است از خصوصیت شخصی دیگر نه آنکه در معنی کلی مستعمل شود و آن خصوصیات افراد آن باشند
همچون سایر کلیات و تفصیل کلام درین مقام آن است که در وضع مضمرات و اسماء اشارات و حروف
نوعی اشکال است زیرا که ضمیر متکلم مثلا هرگز در مطلق مفهوم متکلم مستعمل نمی‌شود بلکه جایز نیست که در و مستعمل
شود تا از قبیل اسمای اجناس باشند و متکلم معین مخصوص نیست تا از اعلام مخصوصه باشند و مدلولاتش
متناهی و محصور نیست تا متصور گردد که از برای هر کدام علی حده موضوع گشته باشند تا از اعلام مشترکه
باشند و همچنین باقی مضمرات و اسمای اشاره پس بعض اهل نحو بدان رفته اند که لفظ انا مثلا موضوع است از برای
مفهوم متکلم واحد لکن واضع شرط کرده است که مستعمل نشود الا در فردی از افراد او و همچنین در باقی و از جهت
است که معرفه را بدین وجه تعریف می‌کنند که آنست که موضوع گشته باشد تا مستعمل شود در چیزی معین
و لفظ من را مثلا وضع کرده است از برای معنی ابتدا و میان او و لفظ ابتدا فرق نیست مگر آنکه در من
شرط کرده است که متعلق با او مذکور شود و در لفظ ابتدا نه و چون این از بعد حالی نبود فاضل محقق کامل
مدقق مولانا عضد الملة والدین طاب مرقده چنانچه عادت اوست در مواضع مشکله از برای این وجهی
بسند بدیع کرده است و آن اینست که یک قسم از اقسام وضع آن است که واضع مفهومی کلی را تصور کند
لکن لفظ را از برای او وضع نکند بلکه او را آلت ملاحظه افراد گرداند و لفظ را از برای هر کدام از آن افراد
وضع کند مثلا مفهوم مشار الیه واحد مذکر قریب را ملاحظه کند و بواسطه این مفهوم هر چیزی را که این مفهوم
بر و صادق می‌آید تصور کند و لفظ هذا را از برای هر کدام از آنها وضع کند و این وضع کلی است از برای موضوع
له شخصی و مضمرات و اسمای اشارات و حروف را ازین قبیل داشته است و موصولات را نیز اگرچه که قایل
است که کلی اند نه افعال را و بنا بر قواعد عربیت برین جمله وارد نیست و کلام مصنف و از آن شارح در
حاشیه چنانچه نقل کرده شد موافق اینست اگر بر مضمر اکتفا کردی و سید درین اتباع محقق کرده است
و افعال را نیز بنسبت با نسبت که مدلول اوست برین زیاده کرده و نحو اعد این فن برین بنا کرده لاجرم اشکالی
که گذشت بر و وارد شد و از آن دفعی نیست و ان اتحد معناه لا بالتشخص و حصوله فی افراده المتوهمة و اوارهم
متصور است اعم که موجود باشند یا نی بالسویة فهو المتواطی زیرا که معنی تواطی توافق است و افراد
درو متوافقه اند و الا فهو المشکک زیرا که افراد در و شریکند و متفاوت پس شخص را در شک می اندازد که

سه از قبیل متواطی است نظر باشتراک افراد یا از قبیل مشترک نظر بتفاوت افراد و تشکیک بسه وجه می باشد یکی تقدم
و تاخر همچنانکه وجود که ثبوت او مر واجب را پیشتر از ثبوت مر ممکنات را و شبهه نشود که بسیاری از ماهیات متواطیه
ازین قبیل است همچون انسان زیرا که اینجا تقدم و تاخر ذاتی معتبر است نه زمانی اگر گویی که میان افراد انسان
تقدم ذاتی نیز واقع است همچنانکه پدر و پسر که اول علت دوم است گوییم ماهیت انسانی در پدر علت ماهیت
انسانی در پسر نیست بلکه وجود آن علت وجود این است پس تشکیک عاید بوجود شد دوم اولویت و عدم اولویت
همچون وجود نیز که در واجب تمام تر و ثابت تر و قوی تر است از آنکه در ممکن و فرق میان این و اول آنست که
گاه می باشد که متاخر قوی تر و ثابت تری باشد از متقدم همچنانکه وجود تعیناپس با حرکت فلکیه و اجسام عالم
کون و فساد که اول علت دوم است و دوم قوی تر و ثابت تر و ظاهر آن است که ازین سه لفظ مراد
یک چیز است یعنی آنکه نفس مفهوم مشکک در بعض افرادش زیاده باشد نه بنظر بعارضی مثل تقدم و آثار
همچنانکه تفاوت افراد بیاض که بنظر با نفس است که تفریق بصر است و تفاوت افراد تعریق که بنظر بنفس
تفریق است و در دیگر شارح اینها را اولا بترتیبی که مذکور گشت و ثانیا بر ذکر اقوی و اثبت اکتفا کردن
اشارتی پوشیده هست بدین بتامل ظاهر می‌گردد و هم اگر چنین نباشند وجوه تشکیک از سه زیاده
گردد تحقیقت و آنکه سید تمام تر بودن و ثابت تر بودن را دو معنی داشته است و اول را تعلیل کرده
بدانکه مقتضای ذات باشد و دوم را بدانکه زوال محال باشد و قوی تر بودن را راجع بدین دو داشته
اگرچه که می توان گفت که هر دو را یک وجه تشکیک داشتند زیرا که دوم لازم اول است لکن تعلیل اول
محل شبهه است زیرا که حرارت مقتضای صورت هوائیه است و بسیار اجسام را از و حرارت تمام تر
می باشد و ارتفاع مقتضای نفس نباتیه است و بسیار چیزها از و رفیع تری گردد و سیم شدت و ضعف سپیدی صح
یعنی زیادتی آثار و کمی آن همچون بنسبت با برف و عاج که اثر سپیدی که خیره گردانیدن چشم است در برف
زیاده است از عاج و ان تعدد معناه و وضع لاحدهما ثم نقل الی الثانی لمناسبة بینهما فان هجر الاول
سمی لفظا منقولا شرعیا او عرفیا او اصطلاحیا علی اختلاف الناقلین و الا یسمی بالنسبة الی الاول حقیقة
و الی الثانی مجازا او مستعارا ایضا ان کان المناسبة التشبیه فی بعض الامور و ان وضع لها وضعا اولا
سمی بالنسبة الیهما مشترکا و الی کل واحد منهما مجملا و یندرج فیه المرتجل و هو ما وضع لمعنی ثم نقل الی الثانی
لا لمناسبة تقریر این کلام آن است که اگر معنی مفرد متعدد باشد ازین بیرون نیست که میان ایشان
نقل متخلل شده است یا نی و معنی نقل متخلل شدن آنست که در وقت وضع از برای دوم ملحوظ گردد که
پیش ازین او را وضعی دیگر هست و بر تقدیر اول ازین بیرون نیست که آن نقل بنا بر مناسبتی است یا نی

و بر تقدیر اول ازین بیرون نیست که وضع اول مهجور گشته است یا نی و معنی مهجور گشتن وضع اول آن است
لفظ باعتبار آن وضع مستعمل نگردد حتی که اگر در معنی اول استعمال کند باعتبار وضع دوم بجهت مناسبت او خواص
با معنی دوم بود و بر تقدیر اول ازین بیرون نیست که نقل کننده صاحب شرع است یا غیر
و بر تقدیر دوم ازین بیرون نیست که نقل کننده قومی مخصوص اند یا نی اول را منقول شرعی می نامند
و دوم را اصطلاحی و سیم را عرفی بنا بر اختلاف ناقلین و اگر وضع اول مهجور نگشته باشد
لفظ را بنسبت با معنی اول حقیقت می نامند و بنسبت با معنی دوم مجاز اعم که آن مناسبت میان
هر دو معنی باشد در چیزی یا غیر آن و اگر اشتراک باشد لفظ را استعاره نیز می گویند همچنانک لفظ
شیر وقتی که در مردی دلیر استعمال کنند و اگر آن مناسبت اشتراک نباشد لفظ را غیر استعاره
می گویند و مجاز مرسل نیز نامند همچنانک میگویند که جوی می رود و گندم می بارد و اگر نقل بنا بر مناسبتی
نباشد لفظ را مرتجل می نامند و اگر اصلا نقل نشده بلکه از برای هر کدام ابتدا بی ملاحظه وضعی دیگر موضوع نقل
گشته باشد لفظ را بنظر با هر دو یا بیشتر مشترک نیز نامند و بنظر با هر کدام ایشان محتمل و مرتجل
نیز بوجهی در مشترک داخل است زیرا که وقتی که مناسبت اعتبار کرده نشد پس گوییا که وضع
اول ملحوظ نگشته است و نقل متخلل نشده و پوشیده نیست که این تقسیم اعتباریست
و میان این اقسام تباین ذاتی نیست زیرا که یک لفظ بنسبت با یک معنی جایز است که هم علم
باشد هم حقیقت هم مجاز هم مشترک بلکه هم منقول هم مرتجل لکن باوضاع و اعتبارات متغایره و این
دو تقسیم مفرد که گذشت بنسبت با معنیش بود در وضع و استعمالش و آورد تقسیمی دیگر هست بنسبت
با مفردی دیگر و این آخر تقسیمات اوست و آن اینست که التقسیم الثالث المفردان وافقه لفظ
آخر في الحقيقة یعنی در موضوع له سمیا مترادفین و الا متباینین و معنی این ظاهرست و چون کلام
در مفرد تمام شروع کرد در مباحث مرکب و گفت واما المرکب فهو اما کلام ان افاد المستمع معنی یصح
السکوت علیه فان احتمل الصدق و الکذب سمی قضیه و خبرا و الا فان دل علی طلب الفعل دلالة اولیة ونهی
فهو مع الاستعلا امر و مع الخضوع سوال و دعاء و مع التساوي التماس و الا فهو التنبیه و یندرج
فیه التمني و الترجي و القسم و النداء و اما غیر کلام ان لم یفده و هو اما حکم یقتضي ان ترکب من اسمین
او اسم و فعل بعد الاول بالثاني و اما ان لا یکون کذلک کالمرکب من اسم و اداة او فعل و زعموا ان وادانه
الکلام لا یتالف الا من اسمین او اسم و فعل و نوقض بالنداء و اجیب عنه بان النداء في تقدیر الفعل
و اجیب عنه لو کان کذلک لاحتمل الصدق و الکذب و اجیب عنه بان ما في تقدیر الفعل ای محتملها
بانه

اما محتملها اذا کان اخبارا لا انشاء یدل علیه الفاظ العقود کقوله بعت و امثاله مرکب یا مرکب تام است
یا مرکب ناقص اول را کلام می نامند و دوم را غیر کلام و مرکب غیر تام و کلام آن است که مفید
باشد شنونده را یعنی بران خاموشی درست باشد بدان معنی که در فایده دادن محتاج نباشد
به انک لفظی دیگر با او ضم کنند چنانک شنونده منتظر آن لفظ باشد همچنانک محکوم علیه بمحکوم
به محتاج می باشد و بعکس و کسی را می رسید که گوید بعض مرکبات هست که کلام نیست
و مفید فایده تامه است همچنانک کسی بر سبیل تعداد با نویسنده می گوید تا بنویسد که یک
کیسه اقچه یا ره با نیچه اسب ... مثل این کلام نیست چنانک ایمه عربیت بدان تصریح
کرده اند و بغایت مفیدست و محتاج بلفظی دیگر نیست و شبهه نیست که در مثل اینک گفت زید
شنونده زیاده منتظر باشد که چه گفت از انک درین صورت بلکه کم کلامی باشد که در مقصود مثل
چنین تمام باشد که این الفاظ در مقصود خود شان و نیز معرف در افاده مطلوب احتیاج
بلفظی دیگر ندارد و نزد اهل این فن معرف و معرف کلام نیستند و وقتی که لفظ مفید مشترک بود
میان چند معنی یکی انک لفظ مهمل نباشد حتی که هر لفظی را که موضوع باشد مفرد و مرکب مفید می گویند
و دیگر انک حکمی که معلوم نباشد از و معلوم گردد حتی که مثل این را که آسمان بربالای زمین است غیر مفید
می گویند و دیگری انک اینجا مرادست لاجرم او را تفسیر کرد زیرا که در صناعت تعریف لفظ مشترک
را بی قرینه که از و دانسته شود که مراد کدام معنی است استعمال کردن جایز نیست پس آنچه از و
فایده نو حاصل شود همچنانک زید بر پاست بنسبت با کسی که نمی داند یا نشود همچنانک گذشت درین
داخل اند و کلام اگر محتمل صدق و کذب باشد او را خبر و قضیه می نامند و در مطالب نقد نقیه نافع
اینست کسی بگوید که خبر ازین بیرون نیست که یا صادق است پس احتمال کذب ندارد یا کاذب
است پس احتمال صدق ندارد و نیز تعریف صدق و کذب ممکن نیست مگر بخبر زیرا که معنی صدق مطابق بودن
خبرست با واقع و معنی کذب مطابق نابودن خبر با واقع پس خبر را بدیشان تعریف کردن دور باشد
زیرا که از اول جواب می گوییم که مراد آنست که وقتی که قطع نظر کنیم از انک مدلول کلام واقع است یا واقع
نیست و گوینده آن کیست بلکه قطع نظر کنیم از خصوصیت کلام نیز و نظر بنفس مفهوم و ماهیت او کنیم پس
اگر محتمل باشد خبرست و اگر نی نی و مثل اینک آسمان بر بالاست یا در زیرست وقتی که قطع کنیم از انک
دانسته شده است که اول واقع است و دوم نی محتمل صدق و کذب اند و همچنین کلام الله فرضا اگر کلام
او نبودی و همچنین مثل اینک جمع شدن دو نقیض محال است یا ممکن است وقتی که قطع نظر کنیم از خصوصیت

مخبر عنه و مخبر به و نظر کنیم بحاصل مدلول ایشان یعنی خبری خبری را ثابت است هر کدام محتمل‌اند بخلاف
اینکه بر و بامر و که هیچ وجه محتمل نیست شارح میگوید که با خود گوییم که واو که دلالت می کند بر اجتماع
هر دو بجای او است که دلالت می کند بر یکی از ایشان پس معتبر همان یکی از ایشان است و در شرح
رساله شمسیه گفته است که این پسندیده نیست زیرا که بر آن تقدیر احتمال معنی ندارد بلکه می باید گفت که
خبر آنست که یا صادق باشد یا کاذب و این حق است و جواب می گوییم از دوم که لا نسلم که تعریف
صدق و ممکن نیست مگر بخبر چنانکه گوییم که صدق مطابق بودن حکم است با واقع و کذب مطابق نا بودن
حکم با واقع و از شارح نقل کرده اند که جایز است که گوییم که صدق مطابق بودن قول است با واقع
و کذب مطابق نابودن قول با واقع و بر تقدیری که مسلم داریم که دانستن صدق و کذب موقوفست
بر دانستن خبر بنا بر آنکه از اعراض اولی خبرند و دانستن عرض اولی چیزی موقوف است بر دانستن
آن چیز با وجود آنکه این حق نیست می گوییم که ماهیت خبر پیش عقل معلوم و روشن است احتیاج
بتعریف ندارد لکن مشتبه شده است که لفظ خبر از برای او موضوعست یا از برای ماهیتی دیگر پس
ازین جهت محتاج است بمعرفتی و تعیین پس او را دو اعتبار است یکی مفهوم او از جهت خودش و دوم
مفهوم او از آن جهت که مدلول لفظ خبر است و دانستن صدق و کذب موقوفست بر و باعتبار اول
و دانستن او باعتبار دوم موقوفست بر ایشان و ازین دور لازم نمی آید و اگر محتمل صدق و کذب
نباشد ازین بیرون نیست که بدلالت اولیه و بالذات بر طلب فعل دلالت می کند یا نی و بر تقدیر
اول اگر با استعلا باشد امر است اگر فعل مطلوب غیر کف باشد و نهی است اگر کف باشد و اگر با استعلا
نباشد ازین بیرون نیست که یا مساوی باشد یا با خضوع و اظهار رفق و تنزل و بر تقدیر اول التماس است
اعم که مطلوب کف باشد یا غیر کف و بر تقدیر دوم سوال و دعا میخوانند و بر تعریف امر و نهی وارد می شود
که بر کف عن الفعل دوم صادق است نه اول و حال آنکه امر است پس طرد اول باطل باشد و عکس دوم و جواب
گفته اند که مراد کف و غیر کف است از فعلی که صیغه طلب از و مشتق شده است و اینجا کف از فعلی دیگر است
پس نه عکس تعریف امر باطل است نه طرد تعریف نهی باز اعتراض کرده اند بکف عن الکف و جواب گفته
اند که مراد کف و غیر کف است از مشتق منه از آن جهت که مشتق منه است و علامه شیرازی رحمه الله از اصل
اعتراض بدین وجه جواب گفته است که مراد آنست که مطلوب فعلی باشد غیر کف که صیغه طلب از و مشتق
نشده یا شده و این اعم است از آنکه کف نباشد همچون اضرب یا کف باشد لکن صیغه از و مشتق نباشد همچون
کف و همین معنی است آنکه بعض علما بدین عبارت ادا کرده است که مراد از کف آنست که صیغه نهی بآن

و هیات بر آن دلالت کند و از غیر کف آنکه صیغه نهی دلالت بکند و در کف دلالت بر کف
بماده است نه بصیغه و پوشیده نیست که همه اینها تکلف است لاجرم اهل تحقیق بر آنند که
این اعتراض وارد نیست و می باید که متنبه باشی که اصطلاح اهل فن در امر و نهی بدین وجه که مذکور
گشت موافق اصطلاح اهل عربیت نیست زیرا که اینجا متاخرین ایشان را از اقسام مرکب
داشته‌اند و نزد اهل عربیت نفس فعلند و مفرد بلکه پیش غیر مصنف امر مخاطب با فاعل
نیز می باید که ازین قبیل نباشد خصوصا که بعد از حرف مضارعت متحرک باشد زیرا که در مثل این
ضمیر اعتبار نکرده‌اند و حرف مضارعت نیست تا دلالت بر جزو معنی کند پس مفرد باشند و دلالت
را در مورد قسمت قید کرده که اولا و بالذات باشد تا اخباری که بر طلب فعل دلالت کنند
خارج شوند همچنانکه وقتی که گفته شود که فعل از تو طلب می کنم این را اولا و بالذات دلالت
بر خبر کردن است از طلب فعل لکن خبر کردن از طلب فعل را دلالت هست بر طلب فعل
پس دلالت او بر طلب فعل بواسطه خبر کردن است نه بالذات و اولی آن است که گوییم
که این قید از برای آنست تا فرق ظاهر شود میان امر و میان این اخبار که دلالت بر طلب فعل
زیرا که مورد قسمت مرکبی است که محتمل صدق و کذب نباشد و خبر درین داخل نیست تا بقیدی
خارج شود تا گوییم که از برای آنست تا غیر خبر چیزهای دیگر که دلالت بر طلب فعل دارند و امر
و نهی نیستند خارج شوند همچنانکه کاشکی فلان را دیدمی و لعل الله یحدث بعد ذلک امرا که اینها
را دلالت بر طلب فعل هست اما بواسطه تمنی و ترجی نه بالذات و بر تقدیر دوم یعنی آنکه بالذات
بر طلب فعل دلالت نکند تنبیه است یعنی آگاهانیدن مخاطب بر چیزی که در ضمیر متکلم است و در و
مندرج است نهی و ترجی و قسم و ندا و استفهام و تعجب و مدح و ذم و الفاظ عقود و غیر این
لکن مصنف بر ذکر چهار اول اکتفا کرده است و فرق میان استفهام و امر مثل علمنی و فهمنی آنجا
ظاهر کرده که در جواب علمنی و فهمنی اگر گفته شود که لا افعل یا نمی کنم یا هر لفظی که باشد جواب
مطابق است و کسی این را عیب نمی کند بخلاف آنکه در جواب ازید قائم اگر لا افعل یا نمی کنم
گفته شود شبهه نیست که پسندیده نیست پس اگر در ثانی نیز مطلوب اولی فعل مخاطب بودی
همچون اول چنانکه سید می گوید که می بایست که این تفاوت نبودی و آنکه می گویند که استفهام
طلب فهم است و فهم نزد اهل لغت از افعال است پس استفهام دال بر طلب فعل باشد می گوییم که
جواز طلب کردن چیزی بحقیقت از خود ظاهر نیست و استفهام معنی شایع ظاهر و شبهه نیست که

استفهام و ندا را طلب لازم است و ندا را چو در طلب اقبال تفسیر کنند یا ادعو تقدیر می کنند پس اینها را از طلب فعل نا داشتن بنا بر آن است که چنان اعتبار کرده اند که هر کدام ایشان موضوعست از برای معنی که طلب لازم آن است نه آنکه موضوع از برای نفس طلب باشد و اما غیر کلام یا آنست که جزو دوم قید اول باشد یا نی و اول را مرکب تقییدی می گویند و در مطالب تصوریه نافع این است و ترکیب این نیز همچون کلام نمی باشد مگر از دو اسم یا از اسمی و فعلی و نیز نسبت تقییدی اشارت است بحکم خبری زیرا که معنی اینکه حیوانی که ناطق است اینست که حیوانی که او ناطق است پس همچنانکه خبر تقاضا می کند که ترکیب او از دو اسم باشد یا از اسمی و فعلی همچنین باشد مرکب تقییدی نیز و دوم را مرکب غیر تقییدی همچون مرکب از اسمی و اداتی و فعلی و اداتی و اهل نحو گفته اند که ترکیب کلام نمی باشد مگر از دو اسم یا از اسمی و فعلی زیرا که کلام محکوم علیه و محکوم به می طلبد و محکوم علیه نمی باشد مگر اسم و محکوم به درست است که اسم باشد یا فعل و این حکم باطلاق موافق مذهب بعضی ائمه عربیت است که گفته اند که اصل کلام در جمله شرطیه جزا است و شرط قیدی است از قیود او بمنزله ظرف و حال لکن شارح می گوید که پوشیده نیست که این منقوض است بجمله شرطیه و این را دفع نیست مگر آنکه دعوی را تخصیص کنند بغیر شرطیه و مصنف گفت که منقوض است بندا زیرا که کلام است و مرکب از اسمی و اداتی و جواب گفت که ندا در تقدیر فعل است و برین جواب اعتراض کرد که اگر چنین بودی محتمل صدق و کذب بودی و شارح زیاده کرد که و نیز جائز بودی که در یا زید خطاب با عمرو زید بودی زیرا که فعلی که ندا را بتقدیر او می دارند یعنی ادعو هم محتمل صدق و کذب است هم جائز است که خطاب با دیگری باشد و جواب این منع هر دو ملازمه است و نفی این دو ملازمه صادق بودندی که فعل مقدر را اخبار بودی نه انشا و چنین نیست غایتش آنست که در بعضی موارد استعمال اخبار باشد و ازین لازم نمی آید که در جمیع موارد اخبار باشد زیرا که جائز است که از الفاظ باشد که مشترک اند میان اخبار و انشا همچون صیغ عقود مثل فروختم و خریدم که گاه بیع بدیشان واقع می شود و گاه خبر می کنند از بیعی که پیشتر واقع شده است و چون که فارغ شد از باب اول که از برای مقدمات بود شروع کرد در باب دوم از برای مباحث کلیات و تعریفات که مقصود است از قسم تصورات و گفت

بدینسان ح

الباب الثانی فی مباحث الکلی والجزئی و اولی آن بود که جزئی را بدین وجه ذکر نکردی زیرا که نه درین کتاب و نه در هیچ کتابی از کتب این فن مباحث جزئی مذکور نیست و منطقی از بحث جزئی مستغنی است آری تعریف کلی را و نسبت میان جزئی حقیقی و اضافی و میان هر کدام ایشان با کلی ذکر می کنند لکن اول از قبیل بحث نیست زیرا که معنی بحث حمل است و ذکر آن از برای آنست تا معنی کلی تمام واضح گردد و بیان نسبت هم از تتمه

از تتمه تعریف است زیرا که بدانستن نسبت میان مفهومات ظهور ایشان زیاده می گردد و شیخ در شفا گفته است که ما ببحث جزئیات مشغول نمی شویم زیرا که متناهی نیستند پس ضبط ایشان ممکن نیست و هم احوال ایشان ثباتی ندارد و از دانستن ایشان کمالی که بحکمت تعلق داشته باشد و غرضی که از حکمت مقصود است حاصل نمی شود بلکه آنچه ما را مهم است بحث کلیات است و این باب را شش فصل ساخته است پنج از برای مباحث کلیات و یکی از برای مباحث تعریفات چنانکه گفت **وفیه فصول** و اولی آن بود که دو فصل ساختی یکی از برای کلیات و یکی از برای تعریفات تا فرق ظاهر گشتی میان مقصد اعلی درین باب بلکه درین قسم و میان مقدمات او و در بعضی نسخها چنین است که الاول فی تعریفهما واقسامهما واحکامهما و در بعضی اقسامهما واحکامهما واقع شده است و درست اول است و در فصل اول چهار بحث ذکر کرد و گفت **وفیه مباحث الاول المفهوم ان امتنع نفس تصوره من الشرکة فهو الجزئی والا فهو الکلی** صورتی را که در عقل حاصل می شود از آنجهت که صلاحیت دارد که بلفظ قصد بدو کنند معنی می گویند و از آنجهت که صلاحیت دارد که از لفظ حاصل شود مفهوم می گویند و او یا کلی است یا جزئی زیرا که ازین بیرون نیست که نفس تصور او یعنی او از آنجهت که تصور کرده شده است منع می کند از آنکه مشترک میان چیزها باشد اگر منع می کند جزئی و اگر نی کلی همچون انسان که او را مفهومی است مشترک میان افرادش یعنی هر کدام را می توان گفت که انسان است و منع را مقید ساخت بنفس تصور زیرا که اگر چنین نکردی بعضی اقسام کلی در تعریف جزئی داخل می بودی همچون واجب الوجود زیرا که بر او صادق است که مانع است از شرکت لکن نه از جهت نفس تصورش و اگر نی در اثبات وحدانیت محتاج بدلیل نبودی بلکه از جهت خارج و لفظ را نیز که برین دو معنی دلالت می کند جزئی و کلی می گویند بتبعیت و بطریق اطلاق کردن اسم مدلول بر دال همچنانکه در عکس این معنی دال را مفرد و مرکب می گویند بطریق اطلاق کردن اسم دال بر مدلول و اینجا اعتراضی هست که بدان اشارت کردن خالی نیست از فایده یکی آنکه معنی اشتراک کلی میان چیزها آن نیست که هر کدام از آن چیزها نفس او یا جزو او باشد بلکه مطابق بودن اوست با آنها چنانچه بدان تصریح کرده اند پس برین تقدیر هر وقت که جماعتی زید را مثلا تصور کنند صورت خارجیه او با صورتهایی که در ذهنهای آن جماعت هست مطابق خواهد بود زیرا که مطابقه از طرفین می باشد پس لازم آید که زید کلی باشد و جوابش آنست که هر مطابقه شرکتی که اینجا مراد است نیست

باشد ص

بلکه مطابقه صورتی است که حاصل در عقل باشد مر جزئیها را و شیخ بدین تصریح کرده است آنجا که
گفته است که کلی معنیی است که آنچه از او مفهوم شود در نفس ممتنع نباشد نسبت او بجزئیهای بسیاری
که او مطابق ایشان باشد نسبتی متشاکله یعنی بیک طریق همچنانکه مر انسان را معنیی است در نفس
و آن معنی مطابق است با زید و عمرو و خالد بر وجهی واحد زیرا که هر کدام ایشان انسانند
اگر باز سایل گوید که پس لازم آید که صورتی که در نفس هر کدام از آن جماعت هست کلی باشد زیرا که
مطابق است با صورتهایی که در نفس دیگران هست و با صورت خارجیه نیز گوییم مراد مطابقه
است بوجهی که حمل بر آن چیزها لازم او باشد همچنانکه شارح در رساله اش بدان تصریح کرده است
و صورت شخص بر چیزی محمول نمی شود و شارح می گوید که تمام تحقیق این مقام در رساله ما در تحقیق
کلیات مذکور است هر که برین اطلاع می خواهد از آنجا مطالعه کند و محصل کلامش در رساله در تحقیق
معنی اشتراک مفهوم میان کثیرین آنست که معنی او مطابق است با کثیرین و معنی مطابقه با کثیرین
آنست که مفهوم را مناسبتی مخصوصه باشد با کثیرین که غیر او را نباشد بوجهی که وقتی که یکی از ایشان را مجرد
از لواحق خارجیه تعقل کنیم اثری که از او در عقل حاصل شود از تعقل هر کدام ایشان غیر از آن اثر حاصل
نشود همچنانکه انگشتریهایی که همه بیک نقش باشند یکی از ایشان را بر موم نهیم نقشی که از او حاصل
می شود از باقی نقشی دیگر حاصل نمی شود اعتراض دوم آنست که صورت عقلیه صورتی شخصیه است
در نفسی شخصیه پس چگونه کلی باشد و از این جواب گفته اند صورت عقلیه را دو اعتبار است یکی اعتبار
ذاتش و شک نیست که بدین اعتبار جزئی است و دوم آنکه صورت و مثالی است که او را وجود
اصلی نیست بلکه همچون سایه است مر چیزها را و بدین اعتبار مطابق است و از اینجا دانسته شد که
شخصی بودن منافی کلی بودن نیست و شارح در رساله این جواب را نمی پسندد و می گوید که جواب
حق آنست که صورت را بر دو معنی اطلاق می کنند یکی کیفیتی که در ذهن حاصل می شود که آلت تعقل
است و دوم معلوم که بواسطه اول ممتاز از غیر می گردد و شک نیست که صورت بمعنی اول شخصی است
لکن کلی او را نمی گوییم بلکه صورت را می گوییم بمعنی دوم و همچنانکه اول مطابق کثیرین است
دوم نیز مطابق است و از لوازم دوم است که اگر در خارج موجود شود عین افراد باشد و اگر
افراد در ذهن موجود شوند عین او باشند و اما اول در خارج موجود است و عرض است و محال است
که عین افراد جوهریه باشد و این جواب نیز محل نظر است زیرا که این مبنی بر آن است که موجود در ذهن
نفس ماهیت نیست بلکه صورت و مثال اوست همچنانکه جمعی بر آنند و این درست نیست زیرا که

زیرا که دلایل وجود ذهنی اگر تمام است دلالت بر آن می کند که نفس ماهیت بحقیقت موجود ما شد
و اگر تمام نیست وجود صورت بمعنی اول نیز ثابت نمی شود پس بهر حال وجود این را دلیلی نیست
اگر چه که آنکه در میان قوم مشهور گشته است که علم از مقوله کیف است موید این است پس جواب
این سوال آنست که شخصی بودن صورت بواسطه عوارض ذهنی منافی مطابق بودن او با کثیرین
نیست بمعنی که دانسته شد و بعید نیست که مراد از جواب اول همین است اعتراض سیم آن است که
معنی مطابقه با کثیرین بوجهی که مذکور گشت در عرضیات ظاهر نیست زیرا که افراد را وقتی که تجرید
کنیم از لواحق خارجیه نفس ماهیت می ماند نه عرضیات و جواب آنست که مراد از کثیرین که مطابقه بنسبت
با ایشان اعتبار کردیم افراد اعتباریه است که حصص کلیات اند و پوشیده نیست که حصص عرضیات
را وقتی که از لواحق خارجیه ایشان تجرید کنیم نفس عرضیات می ماند اعتراض چهارم آن است که
معنی تصور حصول صورت چیزیست در عقل و معنی صورت آنست که بعد از حذف مشخصات
حاصل می شود و آن نفس کلی است پس از ذکر تصور در تعریف کلی لازم آید که صورت را صورتی باشد
و این ممتنع است و از این جواب گفته اند که تصور را گاه هست که بمعنی حصول چیزی در عقل نیز اطلاق
می کنند همچنانکه در تصور معنی وجوب و امکان و اینجا این معنی مراد است و بدین معنی تصور لاشی و لاموجود
ظاهر می گردد و آنچه بر بعض اهل تحصیل مشتبه می گردد که اگر لاشی متصور گردد شی باشد چیزی نیست زیرا که
لاشی افراد است و متصور مفهوم و شی بودن مفهوم لاشی ممتنع نیست همچنانکه مفهوم معدوم موجود است
و مفهوم جزئی کلی و اگر گفته شود که وقتی که کل لاشی کدامی گوییم افراد متصور می گردد و نقش از مسئله مجهول مطلق
معلوم گشته است اعتراض پنجم آن است که استعمال تصور بمعنی حصول صورت در تعریف جزئی درست
نیست زیرا که صور عقلیه کلیاتند و نیز مقسم که مفهوم است جزئی را شامل نیست زیرا که معنی او
چیزی است که در عقل حاصل شود و جواب آن است که لا نسلم که صور عقلیه همه کلی باشند زیرا که
چیزی که حاصل می شود در عقل گاه بآلت و واسطه حواس می باشد و این جزئیات است
و گاه بی آلت و واسطه و این کلیات است و مختار آن است که مدرک و محل ارتسام
همه نفس است غایتش آن است که ادراک بعض بواسطه است و این تقاضا نمی کند که در نفس حاصل
نباشد ما خود چنین گوییم که تصور حصول صورت چیزی است نزدیک عقل با خود و اگر جزئی همچنانکه
در اوایل کتاب در تفسیر علم ذکر کردیم و همچنین مفهوم چیزیست که حاصل شود نزدیک عقل پس آن
چیز اگر کلی باشد صورتش در عقل باشد و اگر جزئی باشد صورتش در آلت و برین تقدیر هیچ اشکال

ماهیت چه

نیست و این دو وجه جواب مبنی بر آن است که معنی صورت در تعریف تصور آن نیست که حاصل شود
در عقل بعد از حذف مشخصات بلکه مثال باطل است و حق این است و اگر نه تصور جزئیات محقق
نمی کردیم اعتراض ششم آن است که قید نفس در تعریف زاید است زیرا که کافی است که گوییم که
جزئی آن است که تصور او منع کند از وقوع شرکت و کلی آنست که تصور او منع نکند و جواب
آن است که وقتی که در تعریف جزئی و کلی تصور را اعتبار کرده شد دانسته شد که کلی بودن و
جزئی بودن از عوارض صور ذهنیه است پس شاید که کسی را وهم شود که اگر صورت ذهنیه باشد
که منع نکند از شرکت می باید که حقیقت خارجیه اش نیز منع نکند زیرا که صورت ذهنیه مطابق حقیقت
خارجیه است پس باید که مثل واجب منع نکند در خارج از شرکت و این باطل است پس دفع این
وهم را تنبیه کرد بر آنکه مانع بودن صور ذهنیه از شرکت و مانع نابودن بنظر بذات ایشان نیست
بلکه از جهت نفس تصور است پس نفس تصور واجب است که منع نمی کند از شرکت نه ذات
او پس قید کردن بنفس از برای این فایده است و از برای زیادتی ایضاح سید می گوید که و هیچ
که مبنای این فایده گشت در غایت بعد است زیرا که منع و عدم منعی که مذکور گشت در تعریف
جزئی و کلی راجع است با متناع فرض شرکت و عدم امتناع او همچنانکه بعد از این محقق خواهد گشت
و شبهه نیست که امکان فرض جمع می شود با امتناع مفروض همچنانکه جمع می شود با امکان او و نیز صور
ذهنیه در بسیار احکام مخالف امور خارجیه اند بجهت آنکه در ماهیت مختلفند که اگر موافق باشند
در ماهیت چگونه متصور شود اختلاف در عدم امتناع که معنای او امکان است و حال آنکه امکان
از لوازم ماهیات است و این کلام در غایت خفا است زیرا که نزاع نیست در آنکه منع و عدم منع راجع
است با متناع فرض شرکت و عدم امتناع پس حاصل کلام در جواب چنین می شود که اگر گفته
شدی که کلی آن است ممتنع نباشد فرض اشتراک در صورت ذهنیه او وهم شدی که پس ممتنع نیست فرض
اشتراک در حقیقت خارجیه او بنا بر مطابقه صورت ذهنیه و حقیقت خارجیه و این باطل است زیرا که در
حقیقت خارجیه که عبارت از جزئی است فرض اشتراک ممتنع همچنانکه بعد از این بیان کرده می شود پس
اینکه امکان فرض با امتناع مفروض جمع می شود مناسبتی و تقریبی ظاهر ندارد و نیز صورتی که بر او حکم می کنیم بمنع
شرکت و بعدم منع خواه بذاتش موجود باشد در ذهن همچنانکه سید معترف است که تحقیق آن است
خواه باطل و مثالش همچنانکه شارح اختیار کرد نفس ماهیت است پس اختلاف در ماهیت چگونه
متصور گردد و آنکه می گوید که امکان لازم ماهیت است پس بر تقدیر اتفاق در ماهیت چگونه در و اختلاف
است

اختلاف متصور شود می گوییم که این اختلاف منافی لازم ماهیت بودن نیست زیرا که مرکز از این ماهیت
منفک نمی شود اما انفکاک بحیثیتی است که تصور او مانع نیست از وقوع شرکت همچنانکه امکان سوختن از
ماهیت آتش منفک نیست بدین معنی که بحیثیتی است که هر وقت که در خارج موجود شود مجاور قابل را بسوزد
واما در قول مصنف که امتنع وجوده افراده المتوهمة فی الخارج او امکن ولم یوجد او وجد الواحد فقط مع امکان
غیره او امتناعه او کثیر متناه او غیر متناه تنبیهی است و تقسیمی اما تنبیه آن است که قومی گمان برده
اند که افراد کلی لازم است که در خارج موجود باشند و این غلط از آنجا شده است که شنودند که
کلی آنست که مشترک باشد میان کثیرین پس پنداشتند که مراد اشتراک است بحسب خارج پس بنا بر این
تنبیه کرد بر آنکه گفت که جایز است که افراد ممتنع یا معدوم باشند تا معلوم گردد که مناط کلی بودن
صلاحیت اشتراک است میان کثیرین بحسب عقل و ممکن بودن صدق او بر ایشان بمجرد مفهومش
کسی نگوید که وقتی که در کلی امکان صدق او بر کثیرین معتبر گشت پس باید که مثل لاممکن عام و لاشیء
کلی نباشند زیرا که ممکن نیست که هیچ چیز لاممکن یا لاشیء باشد زیرا که می گوییم که مراد از صدق
صدق فی نفس الامر نیست بلکه اعم است که بحسب نفس امر باشد یا بفرض عقل پس معتبر امکان
فرض صدق است خواه صادق باشد خواه نباشد و خواه عقل صدق او را فرض کند و خواه
نکند باز نگوید که فرض صدق اینها هم ممکن نیست زیرا که هر چه که در خارج یا در ذهن موجود
می شود نامی تواند شیء یا ممکن است پس چگونه صدق اینها بر چیزی فرض کردن ممکن باشد زیرا که
می گوییم که مراد امکان فرض صدق است بمجرد ملاحظه مفهوم قطع نظر از جمیع چیزهای دیگر و عقل
بمجرد ملاحظه مفهوم لاممکن و لاشیء پیش از آنکه ملاحظه کند که نقیض ایشان شامل
جمیع چیزها است تجویز می کند که ایشان را افراد باشد همچنانکه پیش از ملاحظه دلیل وحدانیت
در واجب باز نگوید که وقتی که بمجرد فرض کافی گشت پس جایز است که فرض کرده شود که
جزئی نیز صادق است بر چیزها همچنانکه فرض کرده می شود که لاشیء صادق است بر بسیار
زیرا که می گوییم که این فرضی است محال و فرق میان این هر دو دقیق است و شیخ بدان اشارت
کرده است آنجا که گفته است که محال است که عقل معنی زید را مشترک اعتبار کند زیرا که
معنی زید آن ذاتی است که بدو اشارت می شود و ممکن نیست که عقل ذات مشار الیه
را بر غیر او صادق دارد پس حاصل این شد که در کلی بودن نه صدق بر کثیرین معتبر است نه امکان
صدق بر کثیرین نه مطلق امکان فرض صدق بر کثیرین بلکه معتبر امکان فرض صدق بر کثیرین است

شده

و آن فرض چیزی است محال

بمجرد ملاحظه مفهوم وحی باید که این دقیقه بر یاد تو باشد که در تحقیق امکان فرض محصورات در بسیار
مواضع نافع است و اما تقسیم تقسیم کلی است بحسب وجود و عدم افرادش در خارج و آن این است که
کلی ازین بیرون نیست که ممتنع است وجود فرد او در خارج یا ممکن اول همچون شریک باری و دوم
ازین بیرون نیست که فرد او در خارج موجود هست یا نی اول همچون عنقا و دوم یا آنست که موجود
یک فرد است یا بیشتر و اول یا آنست که غیر او ممتنع است همچون واجب الوجود یا ممکن همچون
شمس بنزد کسیکه جایز می دارد وجود شمسی دیگر و دوم یا آنست که متناهی است همچون کواکب سبعه
سیاره یا غیر متناهی همچون نفوس ناطقه کسی نگوید که این تقسیم باطل است زیرا که یکی از دو چیز لازم است
یا آنکه قسم چیزی قسیم او باشد یا قسیم حصری قسم او زیرا که مراد از امکان اگر امکان عام است امر اول
لازم می آید زیرا که امتناع قسم اوست و اینجا قسیم واقع شده است و اگر امکان خاص است امر
دوم لازم می آید زیرا که وجوب قسیم اوست و اینجا قسم واقع شده است زیرا که می گوییم که مراد امکان
عام است اما بمعنی که از و متبادر می شود یعنی به نسبت با وجود یعنی ضروری نابودن عدم و وجوب قسم این
است و امتناع قسیم او و این ظاهر است و چونکه کلی عبارت گشت از چیزی که نفس تصور او منع
نکند از شرکت و معنی این آنست که صادق آید بر چیزها یعنی محمول گردد بر چیزها و آن چیزها افراد او شوند
خواست که بیان کند که مراد ازین حمل کدامین حمل است حمل مواطاه یا حمل اشتقاق و کلی بودن کلی به نسبت
با چیزها بحیثیت که بر ایشان بمواطاه محمول می گردد یا چیزهای که بر ایشان باشتقاق محمول گردد پس از برای این دو
فایده این مسئله را بعد ازین مباحث آینده گردد و گفت
ولیعتبر فی حمل الکلی علی جزئیاته حمل المواطاة وهو ان یحمل الشیء بالحقیقة علی الموضوع لا حمل
الاشتقاق وهو ان لا یحمل علیه بالحقیقة بل ینسب الیه کالبیاض بالنسبة الی الانسان اذ لا یقال الانسان بیاض بل ذو بیاض او ابیض
یا یحمل بالحقیقة علیه کالابیض هکذا قال الشیخ وقیل علیه بان لفظه ذو للنسبة وهی خارجة عن المحمول فالمحمول بالحقیقة هو البیاض وجوابه
ان النسبة الخارجة عن المحمول هی ترتبط بالموضوع ورب نسبة تکون نفس المحمول او جزءه وزعم الامام ان حمل الموصوف علی الصفة حمل المواطاة
وعکسه حمل الاشتقاق یعنی معتبر در حمل کلی بر جزئیات حمل مواطاه است و جزئیات کلی چیزهای اند که کلی بمواطاه
بر ایشان محمول گردد نه باشتقاق چنانکه کلی بودن علم بقیاس با علم ایشان است و معنی حمل مواطاه آنست که چیزی
بر موضوع حمل کرده شود بحقیقت یعنی بی واسطه همچنانک گوییم که انسان حیوان است و حمل اشتقاق آنست که بالحقیقه
محمول نباشد بلکه بموضوع نسبت کرده شود یا بواسطه ذو یا بواسطه اشتقاق همچنانک بیاض به نسبت با انسان که
نمی توان گفت که انسان بیاض است چنین می باید گفت که ذو بیاض است یا ابیض است و حمل ذو بیاض و ابیض
حمل مواطاه است شیخ چنین گفته است و محمول بالحقیقه را تفسیر کرده که آن است که نام خود و تعریف خود در موضوع (؟) اگر دارند

پیدا اگر دانند همچنانک انسان به نسبت با زید که وقتی که کسی زید را دیده باشد می تواند گفت که انسانی را دیدم و می تواند گفت که
حیوان ناطق را دیدم و گاه هست که حمل مواطاه را تفسیر می کند بحمل هو هو و حمل اشتقاق را بحمل هو ذو هو و ابو البرکات
بغدادی برانچه شیخ گفت که حمل مواطاه آنست که چیزی بر موضوع بحقیقت محمول گردد اعتراض کرده است و گفته که
لازم می آید که حمل بیاض بر انسان نیز حمل مواطاه باشد زیرا که بیاض بحقیقت محمول است برو زیرا که ذو از برای نسبت
و نسبت بضرورت از طرفینش خارج است پس ذو از بیاض خارج باشد و بیاض را محمول می گوییم پس بحقیقت محمول
باشد و ملخص جواب مصنف آنست که اگر مرادش اینست که هر نسبت مطلقا خارج است ممنوع است
زیرا که گاه نسبت نفس محمول می باشد همچنانک گوییم که اضافی که عارض ابست ابوه است و گاه
جزو محمول می باشد همچنانک گوییم که زید پدر عمرو است و بر تو پوشیده نیست که اعتراض را
بوجهی دیگر که تقریر کردیم این جواب دفع نمیکند زیرا که او نگفت که هر نسبت از طرفین
قضیه خارج است بلکه گفت که از طرفین خودش و طرف او اینجا بیاض است که
از محمول خارج باشد تا آنکه از نسبت ما صدق نسبت مراد است و او نفس محمول بودن
جایز نیست لکن این کلام بر پسندیده است و جواب ابو البرکات اینست که اگر چه
که بر بیاض لفظ محمول اطلاق می کنیم لکن بتجوز است پس از خارج بودن ذو از و لازم نمی آید که محمول بالحقیقه
باشد و دانسته شد که غلط ابو البرکات از اطلاق لفظ حمل و محمول شده است برین دو معنی نه آنکه
از قبیل ایهام عکس باشد چنانک سید می گوید که رابطه خارج می باشد از طرفینش لا تعلق و هر رابطه
نسبت است پس توهم کرد که هر نسبت رابطه است پس خارج باشد از طرفین قضیه و اما امام گفته است که محمول اگر
ذات باشد حمل مواطاه است زیرا که معنی مواطاه موافقت است و موضوع ذات است پس وقتی که محمول هم
ذات باشد موافق باشند همچنانک گوییم که کاتب انسان است و اگر صفت باشد مخالف موضوع
موضوع می باشد پس حمل مواطاه نیست بلکه حمل اشتقاق است زیرا که حمل باعتبار مفهوم است و این مفهوم
مفهوم مشتق است همچنانک گوییم که انسان کاتب است و اصطلاح مشهور آن است که اول ذکر کردیم
و بعضی حمل اشتقاق را تخصیص می کنند به آنکه بواسطه اشتقاق باشد همچون ابیض و کاتب و آنچه بواسطه ذو باشند
آنرا حمل ترکیبی نامند و آنچه مذکور گشت از جزئی حقیقی می گویند و جزئی را بمعنی دیگر اطلاق می کنند و آن جزئی
اضافی می گویند پس مبحث دوم وضع کرد از برای بیان این و بیان مغایرت این با اول و بیان نسبت میان
ایشان و بیان نسبت میان هر کدام ایشان با کلی و بیان نسبت میان سایر مفهومات و گفت
الثانی یعنی المبحث الثانی الجزئی ایضا یقال علی المندرج تحت الکلی ویسمی جزئیا اضافیا والاول حقیقیا

ومنها غير الاول لامكان كونه كليا دون الاول اعم منه مطلقا اذ كل جزئي حقيقي مندرج تحت كلي من
غير عكس وليس جنسا له لامكان تصور الاول بدونه ومن الكلي من وجه اذ الاضافي قد يكون كليا وقد يكون
وبالعكس والحقيقي مباين الكلي واین را جزئی اضافی گفتند زیرا که جزئی بودن او بنظر با چیزیست که این
در او مندرج است و اول را جزئی حقیقی گفتند زیرا که جزئی بودن او بنظر با حقیقت اوست و شارح
می گوید که ذکر کلی در تعریف جزئی اضافی باطل است زیرا که مضایف اوست پس اگر چنین تعریف
کردی که آنست که مندرج باشد در چیزی دیگر بهتر می بود و سید می گوید که کلی را نیز دو معنی است
یکی آنک مذکور گشت و آن کلی حقیقی است و دوم چیزی که چیزی دیگر در او مندرج باشد و اینست
کلی که مضایف جزئی اضافی است و حقیقی ازین اعم است بعکس جزئی حقیقی و اضافی زیرا که در کلی حقیقی
امکان فرض صدق بر کثیرین کافی است همچنانک در کلیات فرضیه و در این نسبت با افراد چیزی در
کلی اضافی صدق بالفعل معتبر است پس کلی که در تعریف جزئی اضافی مذکور گشت اگر بمعنی دوم باشد باطل
باشد و اگر بمعنی اول باشد و ظاهر این است اشکال وارد نمی شود و درین بحث است زیرا که مصنف بلک جمهور
اهل منطق کلی را دو معنی اعتبار نکرده اند بلک تصریح کرده اند که مضایف جزئی همان معنی اول است پس ذکر
کلی بمعنی اول در تعریف جزئی بزعم ایشان باطل باشد و اشکال بر ایشان وارد فی الجمله پیش قوم مشهور
اینست که اینجا سه مفهوم است جزئی حقیقی و جزئی اضافی و کلی و اینها پیش عقل و فهم واضح می گردند
که مغایرت میان ایشان و نسبت بیان کرده شود پس می گوییم که جزئی اضافی اعم حقیقی است بدو وجه یکی آنک اضافی
روا است که کلی باشد زیرا که روا است که کلی در کلی دیگر مندرج باشد و حقیقی کلی نتواند بود و دوم آنک در مفهوم اضافی
اضافت بکلی معتبر است و در مفهوم حقیقی نی و اما نسبت میان ایشان آنست که اضافی اعم است مطلقا از حقیقی زیرا که هر جزئی
حقیقی مندرج است در ماهیت کلیه اش پس جزئی اضافی باشد شارح می گوید که این منقوض است بتشخص زیرا که او را ماهیت کلیه
و اگر نی تشخص را تشخص باشد و تسلسل لازم آید و نیز منقوض است بواجب که جزئی حقیقی است و او را ماهیت کلیه نیست
و اگر نی لازم آید که ماهیتش معروض تشخص باشد و این مخالف مذهب ایشان است پس اولی آنست که گوییم که هر جزئی
حقیقی مندرج است در بسیاری از کلیات زیرا که ازین بیرون نیست که موجود است پس مندرج است در مفهوم
موجود که کلی است یا معدوم پس مندرج است در مفهوم معدوم که او نیز کلی است و نیز یا واجب است یا ممکن یا ممتنع و هر کدام از اینها کلی
اند و نیز اضافی حقیقی نیست زیرا که می تواند بود که کلی باشد پس معلوم گشت که اضافی اعم است از حقیقی و اعم از چیزی جایز است
که جنس او باشد و جایز است که عرض عام باشد پس زیادتی ایضاح را بیان کرد که اضافی جنس حقیقی نیست و اگر نی
تصور این بکنه بی از آن ممکن نبودی لکن ممکن است تصور کردن مفهوم مانع از وقوع شرکت

با وجود غفلت از آنک مندرج است در تحت کلی و نیز در اضافی اضافت با کلی معتبر است نه در حقیقی
چنانک مذکور گشت و جایز نیست که در جنس چیزی امری معتبر باشد و در آن چیز نباشد و میان جزئی
اضافی و کلی عموم من وجه است زیرا که هر دو در کلیات متوسطه همچون جسم و حیوان صادق می آیند
و در جزئی حقیقی اضافی صادق است نه کلی و در اعم کلیات همچون شی و ممکن کلی صادق است
نه اضافی و درین نظر است زیرا که بر اعم کلیات مندرج در تحت کلی صادق است زیرا که ازین
بیرون نیست که موجود است یا معدوم و یا مفهوم است یا غیر مفهوم و بر هر تقدیر در یکی از اینها مندرج
است و حق آنست که مراد از مندرج در تحت کلی اگر آن است که صالح باشد که در قضیه موجبه کلیه
موضوع واقع شود همچنانک بعضی بدین تفسیر کرده اند جزئی اضافی اعم می شود مطلقا از کلی زیرا که
اعم کلیات را نیز این صلاحیت هست زیرا که مراد از اعم کلیات آن نیست که از جمیع اعم باشد
زیرا که هیچ کلی بدین صفت یافت نیست بلک مراد آن است که از و اعم کلی نباشد پس
جایز است که موضوع کلی باشد هر مساوی خود را و اگر مراد آن است که اخص باشد از کلی همچنانک ظاهر
از لفظ اینست یا آنک مندرج باشد در تحت ذاتی نسبت آن است که در متن مذکور شده است
بیان نسبت — و میان جزئی حقیقی و کلی مباینت کلیه است و این روشن است و چون میان این سه نسبت
کرد خواست که بیان کند که میان مفهومات مطلقا نسبت چند قسم می باشد پس گفت وکل
مفهوم بالآخر مباین کلیه او یساویه او اعم او اخص منه مطلقا او من وجه لانه ان لم یصدق
شیء منهما علی شیء مما یصدق علیه الآخر فمتباینان بالکلیه وان صدق کل واحد منهما علی شیء مما یصدق علیه الآخر
فان استلزم صدق کل منهما صدق الآخر فمتساویان وان لم یستلزم صدق شیء منهما صدق الآخر
فکان کل منهما اعم من الآخر من وجه وان استلزم صدق احدهما صدق الآخر من غیر عکس فالمستلزم
اخص من الآخر مطلقا یعنی هر مفهومی که نسبت کرده شود با مفهومی دیگر اعم که هر دو کلی باشند
یا هر دو جزئی یا یکی کلی و دیگر جزئی نسبت میان ایشان منحصر است در چهار قسم یعنی ازین چهار قسم
بیرون نیست بلک یکی ازین چهار است نه آنک این چهار قسم در هر کدام از آن سه صورت جاری
است آری در صورت اولی هر چهار جاری است نه بدان معنی که میان دو کلی مخصوص هر چهار جاری
است بلک بدان معنی که میان دو کلی یک قسم واقع است و میان دو کلی دیگر قسمی دیگر و همچنین دائما
در صورت دوم مباینت است و بس و در سیم یا مباینت یا عموم و خصوص مطلق و بس و این
چهار قسم مساوات است و عموم مطلق و من وجه و مباینت کلی و آنک در بعضی مواضع مذکور می شود

که نسبت میان این دو چیز مباینت جزئی است آن عبارت می باشد از معنای اعم از مباینت
کلی و عموم من وجه پس در ینها مندرج است و وجه حصر اینست که دو مفهوم ازین بیرون نیست که
هر دو بر چیزی صادق می آیند یا نمی آیند اگر می آیند دیگر صادق می آید و بعکس نیز یا نی بر تقدیر اول
میان ایشان مساوات است و بر تقدیر دوم ازین بیرون نیست که یکی صادق می آید بر هر چیز که
دیگری صادق می آید نی عکس یا هیچ کدام صادق نمی آیند بر هر چیز که دیگری صادق می آید بعد از
آنکه هر دو بر یک چیز فی الجمله صادق می آیند بر تقدیر اول میان ایشان عموم و خصوص مطلق است
و آنکه بر همه افراد دیگر صادق می آید اعم مطلق است و آن دیگر اخص مطلق و بر تقدیر دوم میان ایشان
عموم و خصوص من وجه است و هر کدام از آن جهت که صادق می اید بر آن دیگر و بر غیر او اعم است
و از آن جهت که آن دیگر صادق می اید بر و و بر غیر او اخص و درین کلام از دو وجه اشکال است
یکی آنکه ازین لازم می اید که جزئی حقیقی مفهومی از و اخص نباشد بلکه مباین او باشد زیرا که در عموم
و خصوص اعتبار کرده شد که هر دو بر چیزی صادق آیند و معنی صدق حمل است و جزئی حقیقی بر چیزی
محمول نمی شود چنانچه پیش ایشان مقررست دوم آنکه این حصر باطل است زیرا که شک نیست که
لاشی و لاممکن عام دو مفهوم‌اند و متباینان نیستند و اگر نه لازم اید که میان نقیضین ایشان که شی
و ممکن عام است مباینت جزئیه باشد چنانکه بیان کرده خواهد شد و متساویان نیز نیستند زیرا که
اصلا بر هیچ چیز صادق نمی آیند و میان ایشان عموم مطلق نیست زیرا که عین عام البته با نقیض
خاص صادق می اید و اینجا ممکن نیست که هیچ کدام ایشان بر نقیض دیگر صادق آید و عموم من وجه نیز نیست
زیرا که لازم می اید که هر کدام با نقیض دیگر صادق ایند اگر گویی که این تردید میان نفی و اثبات
و در و انحصار بدیهی است پس چگونه باطل باشد گوییم که منع انحصار آن تردید متوجه نیست بلکه با انحصار
شق اول در تباین متوجه است زیرا که از اینکه دو مفهوم بر یک چیز صادق نیایند لازم نمی آید که میان
ایشان تباین باشد وقتی لازم می آید که یکی بر چیزی صادق آید و دیگر بر و صادق نیاید یا خود گوییم که
این اعتراض نقض است بر تعریف متباینین یعنی دو مفهوم که بر چیزی صادق نیایند زیرا که این تعریف
برین دو مفهوم صادق می آید و متباینان نیستند و بدانکه این چهار نسبت همچنانکه در صدق
و حمل اعتبار کرده می شود و این مختص بغیر قضایاست در تحقق و وجود نیز اعتبار کرده می شود و نسبت که
میان قضایا اعتبار کرده می شود ازین قبیل است و چونکه نسبت میان مفهومات بیان کرد
شروع کرد در آنکه نسبت میان نقیضها نیز بیان کند اگر گویی که نقیضها نیز از جمله مفهوماتند پس بعد

صادق نمی آیند میان ایشان مباینت
کلی است و اگر صادق می آیند ازین
بیرون نیست که بر هر چه که یکی صادق

از آنکه نسبت میان مفهومات بیان کرد معنی بیان آن میان نقیضها چیست گوییم از بیان اول
آن حاصل شد که بنظر بنفس مفهومات و باعتبار صدق و عدم صدق ایشان بر چیزها نسبت میان
ایشان دانسته شود و ازین بیان آن حاصل می شود که دو مفهومی که نسبت میان ایشان معلوم
گشته است میان نقیضهای ایشان بی از آنکه ملاحظه کرده شود که بر یک چیز صادق می ایند یا نی نسبت
دانسته شود پس گفت ونقيضا المتساويين متساويان زیرا که هر چیزی که نقیض یکی از متساویان
بر و صادق آید نقیض دیگر نیز صادق می آید که اگر این صادق نباشد پس این صادق باشد که بعض
چیزهایی که نقیض یکی از متساویان بر و صادق می اید عین مساوی دیگر بر و صادق می اید پس یکی
از دو مساوی بی دیگر یافت شود و این باطل است و برین دلیل منعی قوی وارد است زیرا که مسلم
نیست که اگر این صادق نباید که هر چیزی که نقیض یک مساوی بر و صادق می آید نقیض دیگر نیز صادق
می آید لازم آید که بر و عین مساوی دیگر صادق آید زیرا که از کذب موجبه کلیه صدق نقیضش لازم
می اید یعنی سالبه جزئیه که اینست که اینکه هر چیزی که نقیض یک مساوی بر و صادق آید نقیض دیگری
صادق آید نه صدق این موجبه که بعض چیزهایی که نقیض یک مساوی بر و صادق می آید عین دیگری
بر و صادق می آید زیرا که سالبه معدوله مستلزم موجبه محصله نیست زیرا که جایز است که
مساوی شامل جمیع چیزها محققه و مقدره باشد پس موجبه صادق نیاید بجهت عدم موضوع و قوم را
در دفع این اشکال دو طریق است یکی تغییر دعوی و آن چهار وجه است یکی آنکه مراد ازین که
گفتیم که نقیضان متساویان متساویانند اینست که هیچ چیز نیست که نقیض یک مساوی بر و صادق
آید و عین دیگری که اگر این صادق نباشد نقیضش صادق باشد که بعضی چیزهایی که نقیض یک مساوی
بر و صادق می آید عین دیگری بر و صادق می آید پس عکس این نیز صادق باشد که بعضی چیزهایی که
عین یک مساوی بر و صادق می آید نقیض دیگری بر و صادق می اید پس یک مساوی بی مساوی
دیگر یافت شود و دانسته شد که این محال است دوم آنکه مراد آن نیست که نقیضان متساویان متساویانند
بحسب خارج بلکه مراد آن است که متساویانند بحسب حقیقت یعنی هر چیزی که اگر موجود شود یکی از آن
دو نقیض بر و صادق آید بحیثیتی است که اگر موجود شود نقیض دیگر نیز بر و صادق می اید و برین تقدیر
سالبه مستلزم موجبه می باشد زیرا که موضوع موجود گشت یا بتحقیق یا بتقدیر و درین نظر است زیرا که
موضوع قضیه حقیقیه اگر بوجهی اعتبار کرده شود که چیزهایی که عنوان موضوع بر ایشان صادق است
در واقع محال باشد در و داخل باشند هر گز کلیه او صادق نیاید زیرا که وقتی که گوییم که هر انسان حیوان

نیست

نقیض

انسانی که لاحیوان باشد در موضوع داخل باشد پس محمول بر وی صادق نباشد و وقتی که گوییم که هیچ انسان
جماد نیست انسانی که جماد باشد در موضوع داخل باشد پس نفی جماد از وی صادق نباشد و بر تقدیری که
این صادق باشد مسلم داریم که این موجبه لازم می آید و یکی از دو مساوی نقیض دیگری بر آن تقدیر ثابت
می شود لکن از آن فسادی لازم نمی آید زیرا که روا است که محالی مستلزم محالی دیگر باشد و درین
محل بحثی است که بعد ازین بر آن واقف خواهی گشت و اگر بوجهی اعتبار کرده شود که مثل
آن داخل نباشد پس سالبه مستلزم موجبه نمی شود سیم آنکه دعوی می کنیم که نقیض دو مساوی مطلقا
متساوی یانند بلکه می گوییم که وقتی که بر چیزی صادق آیند متساوی یانند و پوشیده نیست که برین
تقدیر آن منع مندفع است زیرا که موضوع موجودست و سالبه مستلزم موجبه شارح می گوید که
واجب است که قواعد فن عام باشد و این تخصیص با آن منافی است چهارم آنکه متساویین را
تفسیر می کنیم مثلا زمین نه در صدق و بس بلکه اعم که در صدق باشد یا در وجود پس البته نقیضان
ایشان متساویان خواهند بود زیرا که نقیض لازم مستلزم نقیض ملزوم است طریق دوم تغییر دلیل
است بوجهی که این منع وارد نشود و برین تقدیر مدعا متغیر نمی گردد اما طریق تغییر دعوی اعم بود
که دلیل نیز متغیر گردد همچنانک در وجه اول و چهارم یا نه همچنانک در دوم و سیم و این طریق به
وجهست یکی آنکه هر چیزی که نقیض یک مساوی بر وی صادق می آید واجبست که نقیض دیگری هم
صادق آید زیرا که اگر نقیض دیگری صادق نیاید لازم می آید که عین آن دیگر صادق آید زیرا که
عین او نقیض است نقیضش را و بر هر چیزی که یک نقیض صادق نیاید ضرورست که نقیض دیگر
صادق آید و اگر نی ارتفاع نقیضین لازم آید و این محال است و درین نظرست زیرا که
نقیضانی که ارتفاع هر دوی ایشان محال است عبارتست از ثبوت نسبتی و انتفای آن
نسبت بشرائطی که مذکور خواهد گشت ان شاء الله تعالی فاما مفهوم مفردی که معنی عدم
بدو مضاف کردد مثل لاانسان اگرچه که نقیض انسان برین اطلاق می کنند و انسان
و لاانسان نیز نقیضان می گویند لکن لازم که هر وقت که نقیض یک مساوی بر چیزی صادق نیاید
لازم آید که عینش بر آن چیز صادق آید زیرا که ارتفاع نقیضان بدین معنی یعنی آنکه نه این
نقیض صادق آید بر چیزی نه آن نقیض جایزست همچنانک چیزی که معدوم است بر وی نه انسان
صادق می آید نه لاانسان و بر تقدیری که مسلم داریم که هر چیزی که نقیض یک مساوی بر وی صادق
می آید یعنی مذکور نقیض مساوی دیگر نیز بر وی صادق می آید لکن این موجبه کلیه خواه خارجیه

خارجیه باشد خواه حقیقیه در نقیضهای جاری است که فی الجمله صدق ایشان بر چیزی ممکن باشد
همچنانک دانسته شد و مثل لاشی و لاممکن درین داخل نیست پس اشکال بحال خود باقیست دوم
آنکه نقیضان متساویان ممتنع است که جزئی باشند پس بضرورت کلی خواهند بود و پس ایشان را
افراد باشد پس هر کدام از آن افراد که یک نقیض بر وی صادق آید نقیض دیگر نیز صادق می آید
و اگر نی عینش صادق آید بطریقی که مذکور گشت در وجه اول تغییر دلیل یا بطریقی که مذکور گشت در اصل
دلیل بر مدعا و اشکالی که بر آنها وارد می شد برین وارد نیست زیرا که وجود افراد ثابت گشت
و درین نیز نظرست زیرا که در صدق موجبه وجود افراد کافی نیست همچنانک در کلی بودن کافی است
بلکه ضرورتست که وصف عنوانی بر آن افراد یا صادق آید فی نفس الامر یا ممکن باشد صادق آمدن
و مثل لاشیء و لاممکن ممکن نیست که فی نفس الامر بر هیچ چیز صادق آیند و اگر کسی ادعا کند که در صدق
موجبه فرض صدق عنوان کافی است گوییم که پس هیچ فساد لازم نمی آید زیرا که بر آن تقدیر جائز
که یکی از دو مساوی بر نقیض دیگری صادق آید بحسب فرض عقلی وجه سیم که اعتماد در حل شبهه
بر وست محتاج است بتمهید سه مقدمه اول آنکه نقیض چیزی سلب و رفع اوست نه عدول او و عدول
عبارت از آنست که مفهومی مفرد ملاحظه کنیم بی آنکه نسبت او بچیزی اعتبار کنیم و معنی رفع
و عدم با او ضم کنیم همچون مفهوم انسان و لاانسان چنانچه گذشت و سلب عبارت از آنست که
نسبت مفهومی بچیزی اعتبار کنیم و آن نسبت را رفع کنیم و این گاه بطریق حکم و ترکیب خبری می باشد
و نقیض مصطلح بحقیقت اینست و گاه بطریق ترکیب تقییدی و برین و بر عدول نیز نقیض اطلاق
کرده می شود بشبهه و تجوز و آنکه گفتیم که نقیض چیزی سلب اوست نه عدول او مراد آنست که در بیان
نسب میان مفهومات نقیض که مذکور می شود مراد سلب است نه عدول زیرا که اینجا صدق
مفهوم بر چیزی معتبرست پس نقیض او سلب آن صدق است نه صدق سلب مقدمه دوم آنست که
صدق موجبه سالبة الطرفین وجود موضوع تقاضا می کند بلکه موجبه سالبة المحمول بر تقدیری که
در موضوعش سلب نباشد وجود تقاضا می کند مقدمه سیم آنست که کذب موجبه یا بعدم موضوع
می باشد یعنی بعدم چیزی که ممکن باشد که فی نفس الامر عنوان موضوع بر وی صادق آید یا بصدق نقیض
محمول بر موضوع زیرا که وقتی که موضوع موجود باشد و نقیض محمول بر وی صادق نیاید لازم است که
عین محمول بر وی صادق آید پس موجبه صادق باشد و حال آنکه او را کاذب فرض کرده ایم و این
محال است چون که این سه مقدمه مقرر شد می گوییم که هر چیزی که نیست یک مساوی نیست مساوی

دیگر زیرا که اگر این موجبه کاذب باشد ازین بیرون نیست که کذبش یا از جهت عدم موضوع باشد و این باطل است زیرا که صدق موجبه سالبة الطرفین وجود موضوع نقاضا نمی کند بلکه با عدم موضوع نیز صادق می باشد ویا از جهت صدق نقیض محمول بر موضوع و این نیز باطل است زیرا که لازم می اید که عین یکی از دو مساوی صادق آید بر نقیض مساوی دیگر پس میان ایشان مساواة نباشد اگر کسی گوید که اینکه گفتید که هر چیزی که نیست یک مساوی نیست مساوی دیگر ازین بیرون نیست که مراد ازو اینست که هر چیزی که سلب یک مساوی بر و صادق می اید سلب مساوی دیگر صادق می آید یا این که هر چیزی که یک مساوی بر و صادق نمی اید مساوی دیگر هم صادق نمی آید یعنی مراد صدق و ثبوت سلب است یا سلب صدق و ثبوت اگر اول مراد باشد لازم می اید وجود موضوع زیرا که ثبوت چیزی مر چیزی را مستلزم است ثبوت ان چیز را پس اشکال بتمام باقی باشد و اگر دوم مراد باشد نقیضان متساویان نباشند زیرا که معنی متساویان ان است که هر چیزی که یکی ایشان صادق می اید دیگر نیز صادق آید پس در تساوی ایجاب معتبرست نه سلب و اینجا میان نقیضان سلب ثابت گشت نه ایجاب گوییم که مراد اول است و وجود موضوع لازم نیست زیرا که موجبه سالبه مساوی است بجنانک تحقیق این خواهد امد در موضعی که مناسب ان باشد ان شاء الله و بعضی در اثبات این مطلوب تمسک کرده اند بدو حجت دیگر و این هر دو نیز از قبیل بعض دلیل است لکن شارح اینها را حدا ذکر کرد اول انک هر کدام از متساویان لازم ان دیگرست و نقیض لازم مستلزم نقیض ملزوم است و درین نظرست زیرا که مراد از کبری اگر حملیه است یعنی هر چیزی که نقیض لازم برو صادق می آید یا در و متحقق می گردد نقیض ملزوم نیز برو صادق می آید یا در و متحقق می گردد این ممنوع است بلکه محل نزاع همین است و اگر مراد شرطیه است یعنی هر چه گاه که نقیض لازم بر چیزی صادق اید یا متحقق گردد نقیض ملزوم نیز برو صادق خواهد آمد یا متحقق خواهد گشت مسلم لکن این در اثبات این مطلوب نافع نیست پس مدار فرق حملیه بودن و شرطیه بودن قضیه است نه لزوم بحسب وجود و صدق چنانچه سید بدان رفته است بنا بر ظاهر عبارت شرح دوم انک اگر میان نقیضان متساویان تساوی نباشد لازم اید که میان ایشان یکی از ان سه نسبت دیگر باشد و هیچ کدام از انها نیست زیرا که اگر مباینت کلیه باشد لازم می اید که میان متساویان مباینت جزئیه باشد و این محال است و اگر عموم و خصوص مطلق باشد لازم می اید که هر کدام ایشان که اعم باشد بر نقیض آن دیگر صادق آید و نقیض هر کدام که اخص باشد بر عین ان دیگر و ازین لازم می اید صدق یک مساوی بی دیگر و این هم محالست و اگر عموم

عموم من وجه باشد لازم می اید که هر کدام از نقیضان بر نقیض ان دیگر صادق آید و ازین همان محال لازم می آید و درین نظرست زیرا که حصر ممنوعست بجنانک ذکر کردیم و چون حکم نقیض متساویان ذکر کرد گفت **و نقیض الاعم مطلقا اخص من نقیض الاخص مطلقا** زیرا که هر چیزی که برو نقیض اعم صادق می اید نقیض اخص صادق می آید و نیست اینک هر چیزی که نقیض اخص برو صادق اید نقیض اعم صادق آید اما اول زیرا که اگر او صادق نباشد این صادق باشد که بر بعض چیزهایی که نقیض اعم صادق می اید عین اخص صادق می اید پس لازم آید صدق خاص بی عام و این محال است و نوشته است که منعی که در بالا گذشت اینجا نیز می آید و جوابهایی که انجا مذکور گشت اگر مقبول اگر مزیف اینجا نیز متاتی می گردد و انک شارح می گوید که ممکن است دفع منع ببعض ان جوابها مرادش آنست که چیزی را که جوابهای بسیار باشد از برای دفع او ذکر همه حاجت نیست بعض کافی است یا انک چون در بیشتر جوابها نظر کرد مرادش از بعض آنست که انرا رد نکرد و اما بیان دوم بشش وجه است

اول انک اگر نقیض عام صادق آید بر هر چیزی که نقیض خاص صادق می آید اجتماع نقیضین لازم آید زیرا که نقیض خاص از افراد عام پس اگر نقیض عام نیز بران صادق اید لازم اید صدق عام و نقیضش بران و این محال است دوم انک ثابت گشت که هر نقیض اعم نقیض اخص است پس اگر هر نقیض اخص نیز نقیض اعم باشد نقیضان متساویان باشند پس عینان نیز که اعم و اخص اند متساویان باشند بنا بر قاعده گذشته و این محال است سیم انک بعض نقیض اخص عین عام است و هیچ عین عام نقیض عام نیست و این ضرب چهارم شکل اول است و نتیجه اش اینست که بعض نقیض خاص نقیض عام نیست و مطلوب اینست چهارم انک اگر این مطلوب ثابت نباشد لازم اید صدق اینک هر نقیض اخص اعم است و در واقع این صادق است که بعض اعم نقیض اخص است و وقتی که این را صغرای ان لازم گردانیم ضرب سیم شکل اول می شود و نتیجه اش اینست که بعض اعم نقیض اعم است و این محال است و این محال نه از صورت این قیاس ناشی می شود و نه از صغری پس بضرورت از کبری باشد پنجم انک اگر این مطلوب ثابت نباشد لازم آید صدق اینک هر نقیض اخص اعم است و این بعکس نقیض بدین منعکس می شود که هر عین اعم عین اخص است و این محال است ششم انک اگر صادق باشد که هر نقیض اخص نقیض اعم است و در واقع این صادق است که هیچ نقیض اعم عین اعم نیست پس این را کبرای اول گردانیم ضرب دوم شکل اول حاصل شود و نتیجه اش این باشد که هیچ نقیض اخص عین اعم نیست و این بعکس مستوی بدین منعکس می شود که هیچ عین اعم نقیض اخص نیست و این

صادق می آید بر غیر خاص

نقیض مع

نقیض مع

باطل است زیرا که نقیضش صادق است که بعض اعم نقیض اخص است و اگر نیز اعم نباشد و کاتبی
برین قاعده بطریق معارضه سوالی ایراد کرده است تقریرش اینست که اگر مر نقیض اعم اخص باشد
از نقیض اخص اجتماع نقیضین لازم آید و بطلان تالی دلالت می کند بر بطلان مقدم اما بطلان
تالی خود ظاهرست و اما بیان ملازمه بدو طریق است یکی آنکه ممکن خاص اخص است از ممکن عام
و این ظاهرست پس اگر این قاعده صادق باشد لازم آید صدق این مقدمه که هر چه که ممکن عام
نیست ممکن خاص نیست و در واقع این مقدمه صادق است که هر چه که ممکن خاص نیست یا واجب
است یا ممتنع زیرا که هر چه که مفهوم می گردد از این بیرون نیست که یا ممکن خاص است یا واجب
یا ممتنع و وقتی که این مقدمه را کبرای آن لازم کردانیم ضرب اول شکل اول می شود و نتیجه اش این
می باشد که هر چه که ممکن عام نیست یا واجب است یا ممتنع و در واقع این دو مقدمه صادقند که هر واجب
ممکن عام است و هر ممتنع ممکن عام است و از ضم این دو مقدمه با آن نتیجه قیاسی منتج حاصل
می شود و نتیجه اش این می باشد که هر چه که ممکن عام نیست ممکن عام است و این محال است دوم آنکه
لاممکن خاص اخص است از ممکن عام همچنانکه دانسته شد پس اگر نقیض اخص اعم باشد این مقدمه
صادق آید که هر لاممکن عام ممکن خاص است و این صادق است که هر ممکن خاص ممکن عام
است و نتیجه این هر دو اینست که هر لاممکن عام ممکن عام است و این محال است شارح می گوید که
جوابش اینست که مراد از اینکه گفتی که هر چه که ممکن خاص نیست یا واجب است یا ممتنع اگر موجبه
سالبة الموضوعست صدق او مسلم نیست و اگر موجبه معدولة الموضوعست صدقش مسلم لکن نتیجه
دادنش ممنوعست زیرا که قضیه که از مدعا لازم آمد سالبة الطرفین است پس حد وسط مکرر نمی شود
و رسید در بیان این می گوید که قضیه موجبه کلیه که موضوعش سالب باشد و محمولش محصل یا معدول
صادق نمی تواند بود زیرا که ممتنعات در موضوع مندرجند پس اگر قضیه خارجیه اعتبار کرده شود
ثبوت ممتنعات در خارج لازم آید و اگر حقیقیه اعتبار کرده شود کاذب باشد چنانچه که دانسته شد
در مباحث نقیضین متساویین و این محل بحث است زیرا که در قضیه خارجیه حکم بر افرادی می باشد که
در خارج موجود باشند نه بر هر چیزی که موضوع بحسب مفهوم آنرا متناول باشد تا وجود آن در خارج
لازم آید نمی بینی که تصریح می کنند که اگر غیر مثلث هیچ شکلی موجود نباشد این قضیه خارجیه صادق است
که هر شکل مثلث است پس همچنانکه اینجا حکم مخصوص است با فراد شکل که در خارج موجودند و وجود
باقی اشکال در خارج لازم نمی آید با وجود آنکه مفهوم شکل آنرا متناول است در قضیه که موضوع سالب باشند

باشند نیز همچنین باشند و نیز آنکه در مباحث نقیضین متساویین گذشت که اگر در موضوع حقیقیه ممتنعات
مندرج باشند یا موجبه کلیه در هیچ ماده صادق نمی آید زیرا که بر آن تقدیر چیزی که نقیض محمول متصف باشد
از جمله افراد موضوع می باشد پس محمول بر او صادق نباشد تمام نیست زیرا که این جایی صادق است
که محمول مفهوم مردد میان ممتنع و غیر نباشد و این قضیه که مبحث است همچنین نیست و اینست بحثی که
گفته شده بود که بر آن وارد خواهی گشت و ممکن است که در توجیه کلام شارح گفته شود که این سالبة الموضوع صح
صادق نیست زیرا که انحصار چیزی که ممکن خاص نیست در واجب و ممتنع ممنوعست زیرا که ممکن
عام شامل است نقیضین را پس چیزی که ممکن عام نیست از نقیضین خارج باشد و چیزی که ممکن عام نیست
ممکن خاص نیست پس خارج از نقیضین یک قسم لاممکن خاص باشد و شک نیست که منحصر در وا
و ممتنع مفهومی است که از نقیضین خارج نباشد و این اخص است از لاممکن خاص و از انحصار اخص انحصار
اعم لازم نمی آید پس لاممکن خاص در واجب و ممتنع منحصر نباشد و اینجا که او را در آن دو حصر می کنند الموضوع صح
از معنی اخص اراده می کنند اگر گویی که این وجه در معدولة نیز جاری است گوییم آری و لیکن چون معدولة
را وجه ردی دیگر بود این را بسالبه مخصوص کردانیست آنچه ممکن باشد در توجیه کلام شارح گفتن درین
محل پوشیده نیست که این تکلف است با آنکه بر تقدیری که تمام باشد جواب می شود از سوال بر تقدیری
که ملازمه بطریق اول بیان کرده شود و اما بر طریق دوم این تقریر جواب با او موافق نیست و همه اینها بتامل
ظاهر می گردد پس دانسته شد که تناقض مفهوماتی که شاملند جمیع موجودات خارجیه و ذهنیه را وارد می شود
بر حصر نسبتها در چهار و بر آن قاعده که نقیضان متساویان متساویانند و بر اینکه نقیض اعم مطلق اخص است
و نیز وارد می شوند بر آنکه موجبه کلیه بطریق عکس نقیض بموجبه کلیه منعکس می شود همچنانکه دانسته
خواهد شد و در دفع اینها بتکلف بسیار احتیاج است پس اولی آنست که گفته شود که این نسبتها
و باقی این احکام مخصوصند بغیر این نقایض و این ضرر نمیکند در آن که قواعد این فن واجب است که عام
باشند زیرا که عموم بدان مقدار واجب است که غرضی بدان متعلق باشد و حکیم را بدانستن احوال
چیزهایی که در وجود مدخلی ندارند هیچ غرض متعلق نیست و برین دو قاعده گذشته دو سوال دیگر
ایراد کرده اند یکی آنکه این هر دو قاعده با همدیگر صادق نیستند زیرا که اگر هر دو صادق باشند لازم
می آید که موجبه کلیه بطریق عکس نقیض بموجبه کلیه منعکس شود و تالی باطل است اما بیان شرطیه آنست که
محمول در موجبه کلیه لازم است که مساوی موضوع باشد یا اعم از او و بهر تقدیر لازم می آید که نقیض موضوع صادق
آید بر هر چیزی که نقیض محمول صادق می آید بر تقدیر اول بنا بر قاعده اول و بر تقدیر دوم بنا بر قاعده دوم و اما

بیان بطلان تالی در عکس نقیض خواهد آمد اگر گویی که بر تقدیر صدق این هر دو قاعده انعکاس مذکور
لازم نمی آید زیرا که در مثل این قضیه که هیچ ج ب است بضرورت نقیض ج بالفعل لیس ج دایما است
و نقیض ب بضرورت لیس ب بالامکان است و بر تقدیر صدق هر دو قاعده این قضیه لازم می آید که
هر چیزی که ب نیست بالامکان ج نیست دایما و این از قضایای معتبره نیست زیرا که معتبر در وصف عنوانی
آنست که بالفعل باشد و عکس قضیه می باید که از قضایای معتبره باشد گوییم که این قضیه فی نفس الامر صادق
است که هر چیزی که ب نیست بالفعل ب نیست بالامکان و وقتی که این را با آن قضیه لازمه ضم کنیم
نتیجه می دهد که هر چیزی که ب نیست بالفعل ج نیست دایما و این عکس است و معتبر و این سوال نه بر قدما
وارد است زیرا که ایشان بانعکاس قایل بلند و نه بر متاخرین زیرا که ایشان این دو قاعده را مسلم
نمی دارند سوال دوم آن است که هیچ کدام ازین دو قاعده صحیح نیست زیرا که انسان مساوی ضاحک
است و صادق نیست که هر چیزی که ضاحک نیست انسان نیست زیرا که صادق است که بعض چیزهایی که
ضاحک نیست انسان است بنا بر آنکه ضاحک بالفعل مراد است زیرا که دانستی که معتبر در عنوان موضوع
آن است که بالفعل باشد و همچنین ماشی اعم است از انسان و صادق نیست که هر چیزی که ماشی نیست انسان
نیست زیرا که ملزوم نقیضش صادق است و جوابش آن است که غلط از اعتبار نقیض واقع شده است
زیرا که مساوی انسان و اعم از و ضاحک و ماشی بالامکانند یا ماشی نیست بضرورت انسان نیست و شارح
چنین تقریر کرده است که مساوی انسان ضاحک فی الجمله است و اعم از و ماشی بالقوة و نقیض ایشان
لاضاحک دایما و لاماشی بالضروره است و اولی آن است که ما ذکر کردیم زیرا که فرق را جهتی ظاهر
نیست با آنکه جایز است که بعض انسان ضاحک نباشد دایما فی الجمله حاصل جواب آن است که در اعتبار
نقیض طرفین نسبت رعایت شرایط تناقض معتبر است تا احکام مترتب گردد و چون از بیان این دو قاعده
فارغ گشت شروع کرد در بیان آن دو قاعده دیگر و گفت ونقیض الاعم من وجه لا یلزم کونه اعم من نقیض
الآخر او اخص لان نقیض الخاص قد یکون اعم من عین العام من وجه مع المباینة الکلیة بین نقیض العام و عین الخاص
وبین نقیضی المتباینین مباینة جزئیة لان نقیض کل منهما یصدق مع عین الآخر فان صدق مع نقیضه ایضا
تباین نقیضاهما تباینا جزئیا والا فکلیا فالجزئیة لازمة یعنی دو مفهوم که میان ایشان عموم و خصوص من
وجه است نقیض هیچ کدام ایشان واجب نیست که اعم باشد از نقیض دیگر یا اخص نه مطلقا و نه من وجه
زیرا که نقیض خاص مطلق گاه هست که اعم می باشد من وجه از عین عام مطلق با آنکه مباینت کلیه است
میان نقیض عام و عین خاص یک میان نقیضان ایشان مباینت جزئیه است زیرا که وقتی که صادق

ونقیض انسان لاضاحک ولاماشی بالضرورة اند
واین صادق است که هر چیزی که ضاحک
نیست بضرورت ح

صادق می آید هر کدام از آن دو مفهوم بی دیگری بضرورت صادق می آید هر کدام از آن دو نقیض بی
دیگری و معنی مباینت جزئیه میان دو چیز غیر ازین نیست که هر کدام بی دیگری فی الجمله صادق آیند و شارح
اسجامی گوید که لفظ قد در قول مصنف که لان نقیض الخاص قد یکون اعم من عین العام دلالت می کند بر آنکه
این حکم جزئی است و ذکر او از برای آن است تا احتراز شود از مفهومات شامله زیرا که نقیض اخص
در آن شان اعم از عین نیست و آنجا که امام در شرح قول شیخ که الجسم قد یعرض له الانفصال و الانفکاک
گفته است که بلفظ قد که دلالت بر جزئیت حکم احتراز کرد از افلاک شارح بر او اعتراض می کند که قد دلالت
بر بعض اوقات میکند نه بر بعض حکم پس معنی کلام غیر ازین نیست که جسم را انفصال عارض می شود در بعضی اوقات
نه آنکه بعضی اجسام را عارض می شود انفصال و میان این دو کلام فرق هنا فاتت و تحقیق آنست که قد بحسب
ظاهر دلالت نمی کند که حکم بر بعضی افراد است فاما بعض اوقات نیز مخصوص نیست بلکه همچنانکه از برای
بعض اوقات می باشد از برای بعض تقادیر نیز می باشد و ازینجاگاه هست که جزئیت حکم لازم می آید
همچنانکه می گوییم که الحیوان قد یکون انسانا و میان نقیض متباینان نیز مباینت جزئیه است زیرا که نقیض
هر کدام ایشان صادق می آید بی دیگر زیرا که بر عین دیگر صادق می آید پس اگر با نقیض دیگر نیز صادق آید
همچنانکه لاانسان ولافرس میان ایشان عموم و خصوص من وجه باشد و اگر با نقیض دیگر صادق نیاید
همچنانکه انسان ولاناطق میان ایشان مباینت کلیه باشد و بهر تقدیر مباینت جزئیه متحقق است شارح
می گوید که درین بیان زیادتی واقع است زیرا که وقتی که معنی مباینت جزئیه میان دو چیز غیر ازین نیست که
هر کدام بی دیگر صادق آیند و مبین گشت که هر کدام ازین دو نقیض بی دیگر صادق می آیند پس میان ایشان
مباینت جزئیه ثابت شد و احتیاج بباقی مقدمات نیست و چونکه نسبت میان بعض مفهومات
با همدیگر و میان نقیضهای ایشان با یکدیگر معلوم شد سید خواست که در فایده زیاده کند پس نسبت میان
نفس هر مفهوم با نقیض دیگر بیان کرد زیرا که نسبت میان هر مفهوم و نقیض خود دشن حاجت بذکر ندارد
و این هیچ صورت است پس گفت بدانکه نسبت میان یک مساوی و نقیض دیگر و میان نقیض اعم و عین
اخص مطلق مباینت کلیه است و میان عین اعم و نقیض اخص همچون حیوان و لاانسان عموم من وجه است
و هر کدام از متباینان اخص مطلق است از نقیض دیگر و اعم من وجه منفک می شود از نقیض خاص پس
زیرا که با او جمع می شود پس یا اعم است مطلقا از آن نقیض همچنانکه حیوان با نقیض لاانسان یا اعم است
از من وجه همچنانکه حیوان با نقیض ابیض و همه اینها ظاهر می شود بتامل همچنین گفته است لکن نسبت سیم را
تمام ذکر نکرده است زیرا که عین اعم گاه هست که اعم مطلق می باشد از نقیض اخص همچنانکه وقتی که اعم

نقیض ح

مفهومات باشند و گویا که مرادش غیر اینست زیرا که این را پیشتر ذکر کرده است و از ینجهت مثال
این را ذکر کرد که همچون حیوان و لا انسان و نسبت چهارم نیز تمام نیست زیرا که هر کدام از مباینان
کاه هست که با نقیض دیگر مساوی می باشد همچنانکه انسان و لا ناطق و بدانکه کلی را باشتراک لفظی
بر دو معنی دیگر اطلاق می کنند که در منطق مقصود و بحث نیستند پس مصنف خواست که امتیاز میان این سه
معنی بیان کنند تا آنچه مقصود و بحث است بغیر ملتبس نشود پس گفت **الثالث** یعنی سیم
از مباحث فصل اول **مفهوم الحیوان مثلا غیر کونه کلیا والاول نسبة نفس المنتسب وغیر المرکب منهما**
والاول هو الکلی الطبیعی والثانی المنطقی والثالث العقلی شک نیست که حیوان مثلا از انجهت که فی
نفسه معنی است قطع نظر از انکه موجود است در اعیان یا معلوم است در اذهان نه کلی است نه جزئی
یعنی هیچ کدام از کلی و جزئی نه نفس مفهوم اوست نه جزو او نه لازم او که اگر حیوان فی نفسه یکی ازین اعتبار
کلی بودی حیوان شخصی موجود نشدی و اگر جزئی بودی از و غیر یک شخص که مقتضای او بودی موجود نشدی
بلکه حیوان فی نفسه صریست که تصور کرده شود در عقل همان حیوان و بحسب این تصور نیست مگر حیوان
و اگر کلی یا جزئی تصور کرده شود زیاده بر حیوانیت معنیی است که با او تصور کرده شده است و در خارج
او را کلی بودن عارض می شود تا لازم اید که ذاتی واحد در خارج موجود شود در کثیرین اری صورت جزئیه
را که از و در عقل حاصل می شود نسبتی واحده عارض می شود با مور کثیره که بواسطه آن نسبت عقل آن
صورت را حمل می کند بر هر کدام از ان امور و معنی کلی بودن این نسبت است همچنانکه در اول باب تفصیل
مبین گشت و نسبت حیوان بکلی نسبت ثوب است با بیض یعنی همچنانکه ثوب را معنیی است که
در تعقل احتیاج بدان ندارد که با او تعقل کرده شود ابیض یا اسود و ابیض را نیز معنیی است که در تعقل احتیاج
ندارد که با او تعقل کرده شود ثوب یا خشب همچنین هر کدام از حیوان و کلی را معنیی است که در تعقل
هیچ کدام ازیشان احتیاج بتعقل آن دیگر ندارد و مرکب از هر دو معنی سیم است و مصنف بر مغایرت
حیوان و کلی بودن استدلال بدین وجه کرد که کلی بودن نسبتی است که عارض می شود و حیوان را
بقیاس با افراد پس نسبت نمی تواند بود که یکی از طرفینش باشد و پوشیده نیست که مقصود
مغایرت حیوان با کلی است نه مغایرت او با کلی بودن از ینجهت شارح بعد از ذکر این دلیل گوید
که پس حیوان مغایر مفهوم کلی باشد لکن از ظاهر این دلیل این لازم نمی اید پس سید زیاده کرد
که وقتی که کلی بودن کلی غیر حیوان باشد مفهوم کلی نیز غیر او باشد و این شرطیه ظاهر نیست و اگر چنین
گوییم که کلی بودن کلی غیر کلی است پس مفهوم کلی غیر کلی باشد بلکه می گوییم که لزوم تالی مر نقیض این مقدم

مقدم را ظاهرترست از لزوم او مرین مقدم را همچنانکه گوییم که وقتی که کلی بودن کلی غیر حیوان نیست
پس کلی حیوان باشد زیرا که کلی بودن کلی غیر کلی است پس طریق استدلال این بود که مفهوم حیوان غیر
مفهوم کلی است زیرا که کلی بودن در مفهوم کلی داخل است و در مفهوم حیوان نی لکن این نیز دلالت بران
نمیکند که میان ایشان لزوم نیست و بدانکه ظاهرتر آن است که مراد مصنف آنست که کلی بودن حیوان
نسبت است میان حیوان و کلی و این نیز دلالت بران نمیکند که حیوان غیر کلی است زیرا که طرفین نسبت
لازم نیست که بالذات متغایران باشند و مغایرت هر کدام از حیوان و کلی با مرکب از ان ظاهرست
زیرا که جزو یا کل ضروری است و اول را کلی طبیعی می نامند زیرا که طبیعتی است از طبایع یعنی حقیقتی از حقایق
و دوم را کلی منطقی می نامند زیرا که در منطق از احوال او بحث می کنند و سیم را کلی عقلی می نامند
زیرا که متحقق نمی شود مگر در عقل و مصنف بلفظ مثلا تنبیه کرد بر انکه این اعتبارات بمفهوم حیوان و کلی
مخصوص نیست بلکه در جمیع طبایع و مفهومات کلیات مثل جنس و نوع و فصل و غیر ان جاریست پس
جنس نیز طبیعی و منطقی و عقلی می باشد و همچنین غیر او اینست کلام متاخرین و این محل نظرست زیرا که حیوان
من حیث هو هو اگر کلی طبیعی یا جنس طبیعی باشد لازم آید که اشخاص کلیات و اجناس طبیعیه باشند و نوع
همچون انسان جنس طبیعی باشد زیرا که اشخاص حیوان نیستند مگر حیوان مقید بمشخصات و نوع
حیوان نیست مگر حیوان مقید بمنوع و حکمی که بر چیزی من حیث هو هو ثابت شود از و منفک نمیگردد خواه مطلق
باشد خواه مقید و نیز اگر مراد از کلی طبیعی طبیعة من الطبایع باشد تا جنس طبیعی و نوع طبیعی و غیر اینها نیز طبیعة
من الطبایع باشد لازم اید عدم امتیاز میان طبیعیات و اگر مراد طبیعت باشد از انجهت که معروض کلیت
است تا جنس طبیعی نیز طبیعت باشد از انجهت که معروض جنسیت است و همچنین غیر اینها پس حیوان من حیث هو
کلی طبیعی نباشد بلکه قید عروض نیز معتبر باشد پس کلی طبیعی مثلا حیوان است نه از جهت طبیعتش و پس بلکه از انجهت که
وقتی که در عقل حاصل شود صلاحیت دارد که بر کثیرین مقول شود و شیخ در شفا بدین تصریح کرده است انجا که
گفته است که اما جنس طبیعی حیوانست آن حیوانی که صلاحیت دارد که صورت معقوله او را نسبتی که جنس
بودن را ثابت می باشد اثبات کرده شود و پس طبیعت حیوان من حیث هی وقتی که در ذهن معقول می گردد
صلاحیت دارد که جنس بودن مر او را تعقل کرده شود و اما صورت زید و صورت انسان صلاحیت این ندارند
پس طبیعت حیوان که موجود است در اعیان باین عارض ممتازست از طبیعت انسان و از طبیعت زید اگر
گویی که وقتی که در کلی طبیعی عارض را نیز اعتبار کردید پس فرق نماند میان او و عقلی گوییم که قیدی که با جزئی اعتبار
کرده شود گاه باعتبار عروض می باشد و گاه باعتبار جزئیت و انجا اعتبار عارض در طبیعی باعتبار اول است و در عقلی

باعتبار دوم وتحقیق اینست که وقتی که گوییم که حیوان مثلا کلی است اینجا چهار مفهوم است طبیعت حیوان من حیث
هی و مفهوم کلی نیز از آنکه اشارت باشند بماده از مواد حیوان از آن جهت که عارض می شود او را کلی
بودن و مجموع مرکب از حیوان و کلی پس حیوان من حیث هو هیچ کدام ازین کلیات نیست و اوست که پیدا
می گرداند در انواع و اشخاصی که در تحت اویند اسم و حد خود را همچنانکه میگوییم که انسان حیوان است
و انسان جسم نامی حساس متحرک بالاراده است و همچنین زید و امثال او در عبارت قوم واقع می شود که
جنس طبیعی پیدا می کند در چیزهایی که در تحت اویند اسم و حد خود را از انسان مجرد طبیعت است که معروض
جنسیت است نه طبیعت از آن جهت که معروض جنسیت است و اما کلی منطقی یعنی مفهوم کلی پیدا می گرداند
اسم و حد خود را در انواعش که کلیات خمس اند همچنانکه می گوییم مثلا که جنس کلی است و مانع نیست
از وقوع شرکت نه در انواع موضوعش بلکه نه در موضوع انواعش شارح در حواشی بر عبارت اولی
سوال کرده است که اگر گویی که اسم و حد منطقی بر انواع موضوعش نیز محمول می شود همچون انسان و فرس
و غیر ایشان گوییم که مراد از حمل حمل متعارف است یعنی حمل بر جزئیات موضوع و صحیح نیست که گوییم که
هر انسان یا هر فرس پس کلی است همچنانکه صحیح است که گوییم هر نوع کلی است و این سوال و جواب محتاج
الی نیز منافی می کرد و می باید که متنبه باشی که کلی منطقی محمول می گردد بر هر کدام از پنج قسم منطقیات
و همچنین جنس منطقی پس در قضیه که موضوع و محمول هر دو از منطقیات باشند چنانکه گوییم که کلی جنس است
یا جنس کلی است این چهار مفهوم که ذکر کرده شد یافت شدن محل خفاست زیرا که دو اعتبار که اول
و دوم بدان از همدیگر ممتاز کردند ظاهر نیست و اگر چه که بحث از اینکه این کلیات موجودند یا نی از وظیفه
منطق نیست شارح در حواشی گفته است که زیرا که منطقی بحث می کند از احوال معقولات دوم که در ایصال
مجهولات نافع باشند و وجود خارجی از آن احوال نیست زیرا که وجود معقول دوم در خارج محالست
و اگر فرض کنیم که از احوال معقول دوم است شک نیست که در ایصال مدخلی ندارد و لکن متاخرین بیان
وجود طبیعی را بوجهی که ایشان اعتبار کرده اند یعنی مفهوم حیوان من حیث هو مثلا متعرض می شوند و آن ذوی
دیگر را حواله بعلمی دیگر می کنند زیرا که گمان برده اند که ادنی تنبیه درین کافی است بخلاف آن هر دو با آنکه
روشن گردانیدن بعض مسایل در تعلیم نیز موقوف بر آن است شارح در بیان این نیز گفته است
که منطقی تصور می کند طبیعت اشیا را و عوارض عقلیه از اعتبار می کند و بحث از احوال آن می کند
بوجهی که سرایت کند بدان طبیعتها و شک نیست که این وقتی تمام روشن می گردد که دانسته شود که
طبیعت چیزها را وجودی هست در خارج و نیز مثالهای مطابق این عوارض نیست مگر طبیعت چیزها مثل

مثل آنکه می گوییم که جنس کلی است مقول بر کثیرین مختلفین بالطبایع در جواب ما هو همچون حیوان که
مقول است بر انسان و فرس پس این وقتی روشن می شود که دانسته شود که در خارج حقیقتهای مختلفه
هست که حیوان بر ایشان مقول می شود پس ازین جهت گفت در تعلیم یعنی بحث بمثل اینست کلام او پس بنا برین
مصنف گفت و وجود الطبیعی یعنی لان الحیوان جزء هذا الحیوان الموجود فی الخارج وجزء الموجود موجود
تا موجز زه اما نفس الحیوان من حیث هو او مع قید ولیعود الاول فالحیوان بلا شرط شی موجود وتصوره لا یمنع
من وقوع الشرکة فالکلی الطبیعی موجود ووجود المنطقی فرع وجود الاضافة ووجود العقلی مختلف فیه وبیانه غیر
موکول الی نظر المنطقی شرح می کنیم این کلام را چنانچه مصنف ذکر کرد و الحاق می کنیم بدان بعضی از مباحث
که بدان ظاهر می گردد موزون بمیزان عقلی مستقیم و نظری از شوایب تقلید و تعصب سلیم پس می گوییم که کلی طبیعی در خارج
یقین موجود است زیرا که حیوان جزو این حیوان موجود در خارج است زیرا که این حیوان موجود حیوانیست
با تشخص و جزو موجود البته موجود است پس حیوانی که جزو این موجود است ازین بیرون نیست که حیوان
است من حیث هو یا حیوان با قیدی بر تقدیر اول حیوان من حیث هو موجود باشد و مطلوب اینست
و بر تقدیر دوم نقل کلام کنیم بحیوانی که با قید جزوست و تسلسل جایز نیست زیرا که نمی تواند بود که حیوان
موجود مرکب باشد از اجزای غیر متناهی بلکه منتهی می شود بحیوان من حیث هو و بر تقدیر تسلیم که موجود
مرکب تواند بود از غیر متناهی همچنانکه مذهب بعض است باز حیوان مطلق حاصل است زیرا که حیوان
جزء است از مجموع حیوان و آن قیود غیر متناهی و نمی تواند بود که یکی از آن قیود معتبر باشند در حیوانی که
با جمیع آن قیود مقابل اعتبار کرده شده و اگر نی لازم آید که آن قید در آن قیود داخل باشد زیرا که مجموع قیود
اعتبار کرده شد و از آن خارج باشد زیرا که مقابل ایشان واقع شد پس ظاهر گشت که حیوان بی شرط
موجود است در خارج و این کلی طبیعی است و اما آنکه گفت که و نفس تصور او مانع نیست از وقوع
شرکت درین دلیل مدخلی ندارد و لکن از آن ذکر کرد تا اشارت شود بوجود کلی منطقی نیز زیرا که وی
که ثابت گشت که کلی طبیعی موجود است در خارج و شک نیست که او جنسی است که اگر در عقل حاصل شود
نفس تصور او منع نمی کند از شرکت پس کلی منطقی موجود باشد در خارج و برین تقدیر اگر قید طبیعی
ذکر نکردی و گفتی که پس کلی موجود باشد در خارج مناسب تر بودی لکن چون مطلوبش بیان وجود کلی
طبیعی بود در وجود منطقی بدان اشارت اکتفا کرد و او را با مطلوب اصلی برابر نداشت شارح گوید
که اری اگر از کلیت اشتراک میان کثیرین اراده کنیم طبیعت را عارض نمی شود مگر در عقل همچنانکه در مبادی
این بحث بدان اشارت کردیم سید می گوید که این کلام شارح محل نظر است زیرا که کلیت بمعنی اشتراک

حقیقی عارض نمی شود چیزها را نه در خارج و نه در ذهن آری کلیت عارض می شود در ذهن بمعنی شرکتی که مفسّر باشد بمطابقه که مذکور گشت در بیان مفهوم کلی و بمعنی نسبت مخصوصه که مصحح حمل بر کثیرین باشد
همچنانکه ذکر کرد در مبادی این بحث و این نظر مبنی بر آن است که سید کلام شارح را بر آن حمل کرده است که
مرادش از اشتراک میان کثیرین اشتراک حقیقی است و همچنین در قول شارح که می گوید که وقتی که از کلیت مراد
اشتراک باشد اینجا که می گوییم که کلی در خارج موجود است مراد آنست که در خارج چیزی موجود است که
اگر در عقل حاصل شود کلیت او را عارض می شود و سید اینجا می گوید که مرادش از کلیت اشتراک
حقیقی است و آن نظر را اعاده می کند و این محل بحث است زیرا که شارح اشتراک میان کثیرین را
در زیاده از یک موضع تفسیر کرده بمطابقه مذکوره و در مبادی این بحث تفسیر کرده بنسبت مخصوصه
و در رساله گفته که معنی کلیت اشتراکست و معنی اشتراک مطابقه است و معنی مطابقه نسبت مخصوصه
است چنانک در بیان مفهوم کلی نقل کردیم حاصل آنکه مقرر گشت که پیش او اشتراک و مطابقه مذکوره
و نسبت مخصوصه همه بیک معنی اند و مرادش از کلیت اینست و دلیلی نیست که اینجا معنی دیگر اراده کرده است
غیر اینکه گفته که با آنکه ایشان تجانی ندارند از گفتن اینکه شرکت در خارج عارض است حتی که صاحب
کشف تصریح کرده است بوجود کلی در ضمن جزئیات و بر این استدلال کرده است بدلیلی که در متن
مذکورست و مصنف در مباحث جنس منع خواهد کرد که تشخص منافی باشد با عروض شرکت و دیگر و دیگر
بوجهی که تفصیل آن را این مقام تحمّل نیست و نزاع نیست درین که مراد این قوم اشتراک حقیقی است لکن این
موجب آن نیست که کلام او را از معنی که مقرر ساخته است صرف کنیم و بر معنی که فی نفسه غلط است و او نیز
در مواضع نفی آن کرده است حمل کنیم غایتش آنست که از کلیت و اشتراک در استعمال در معنی اراده کرده است
و وقتی که قرینه باشد امر این سهل است و اگر مرادش شرکت حقیقی باشد حواله بمبادی بحث چگونه صحیح باشد
و نیز اعتراض کرده است که کلام صاحب کشف درین مقام دلالت نمیکند بر عروض شرکت حقیقی در خارج
زیرا که کلام او اینست که چیزی که دلالت می کند بر وجود کلی در ضمن جزئیات در خارج آنست که شک نیست
در وجود حیوان مثلا در خارج زیرا که جزو این حیوان خارجی است تا آخر دلیل چنانچه مذکور گشت و این
نیز محل بحث است زیرا که ازین دلیل اگر تمام باشد البته لازم می آید اشتراک حقیقی در خارج زیرا که
معنی او غیر ازین نیست که در هر یک از کثیرین موجود باشد و جهت آنکه بصاحب کشف نسبت کرد آنچه
که از کلام مصنف نیز لازم می آید آنست که صاحب کشف تصریح کرد بوجود او در ضمن جزئیات
و مصنف بدین وجه تصریح نکرد و اعتراض بر دلیلی که ذکر کردند اینست که می گوییم از اینکه گفتند که حیوان

حیوان جزو این حیوان است اگر مراد اینست که جزو اوست در خارج ممنوعست بلکه محل نزاع همین است
و اگر مراد اینست که جزو اوست در عقل مسلم لکن لا نسلم که اجزای عقلیه واجب باشد که در خارج موجود
باشند مسلم داشتیم این را یعنی ازین اعتراض اعراض کردیم لکن می گوییم که این منقوض است بصفات
عارضیه زیرا که عمی مثلا جزو این اعمی است که موجود است در خارج با آنکه او موجود نیست این را نیز مسلم
داشتیم لکن تسلسل ممنوعست وقتی تسلسل لازم آمدی که جزو این حیوان موجود حیوان مقید بودی بقید دیگر
غیر تشخص و این ممنوعست بلکه جزو حیوان مقیدست بتشخص لکن تشخص از و خارج است و کل که این موجودست
حیوان مقیدست بتشخص لکن تشخص در و داخل است با آنکه اگر ثابت باشد که حیوان جزو این حیوان است
کافی است در ثبوت مطلوب پس باقی مقدمات زاید باشد چنانکه گفتیم که محل نزاع همین است و آنکه
اینجا بخاطر می گذرد آن است که کلی طبیعی در خارج موجود نیست موجود در خارج همان اشخاص است
و پس از دو جهت یکی آنکه اگر کلی طبیعی در خارج موجود باشد ازین بیرون نیست که نفس جزئیات
باشد یا جزو یا خارج و هر سه قسم باطل است اما اول زیرا که اگر نفس جزئیات باشد لازم آید که هر کدام
از جزئیات عین دیگر باشد در خارج زیرا که هر کدام از جزئیات را که اعتبار کنیم برین تقدیر عین طبیعت
کلیه باشد و طبیعت کلیه عین جزئی دیگر و عین عین چیزی عین آن چیزست پس هر کدام از جزئیات
را که اعتبار کنیم عین دیگر باشد و این محالست و اما دوم زیرا که اگر کلی جزو جزئیات باشد در خارج
مقدم باشد از جزئیات در وجود زیرا که ضروریست که جزو خارجی مادام که اول متحقق نشود کل
متحقق نمی تواند شد پس وجود کلی غیر وجود جزئیات باشد پس حمل او بر ایشان درست نباشد و اما محال
بودن سیم خود ظاهرست احتیاج ببیان ندارد و جهت دوم آن است که اگر طبیعت کلیه در خارج موجود
باشد ازین بیرون نیست که موجود مجرد طبیعت باشد یا طبیعت با چیزی دیگر اول نمی تواند بود و اگر
لازم آید که چیزی که واحد بالتشخص است در امکنه مختلفه موجود شود و بصفات متضاده متصف گردد
و بطلان این ظاهرست بلکه می گوییم که لازم آید که متشخص باشد و متشخص نباشد و این اجتماع نقیضین است و دوم
نیز نمی تواند بود و اگر نه خالی نیست ازین که طبیعت با آن چیز موجود بیک وجود باشند یا بدو وجود و بر تقدیر
اول ازین بیرون نیست که آن وجود قایم بهر کدام ایشان است یا بهر دو با هم دیگر اگر قایم بهر کدام باشد
لازم آید که صفت واحده قایم بدو محل باشد و این محالست و اگر قایم بهر دو با هم دیگر باشد لازم آید که
هیچ کدام ایشان موجود نباشند بلکه موجود مجموع باشد و بر تقدیر دوم لازم می آید که حمل طبیعت کلیه
بر مجموع جایز نباشد و این باطل است اگر گویی که موجود بودن حیوان در خارج بضرورت معلوم است

والکار این مکابره است گوییم که آری حیوان موجودست بدین معنی که ماصدق حیوان موجودست
اما آنکه طبیعت حیوان موجود باشد واقع نیست کجا ماند که ضروری باشد اگر گویی که وقتی که وجود نیست
مگر اشخاص را پس کلیات چگونه متحقق می گردد گوییم که عقل بواسطه استعدادات مختلفه واعتبارات
متفاوته اخذ می کند از اشخاص صورتهای مختلفه گاه از ذوات ایشان وگاه از اعراض ایشان پس کلیات
را تحقق نیست مگر در عقل وشارح در رساله بتفصیل آن اشارت کرده است هر که زیاده اطلاع
می خواهد آنرا مطالعه کند اینست کلام در کلی طبیعی واما وجود منطقی در خارج متفرع بر وجود اضافت
است اگر قایل شویم که اضافت موجودست او نیز موجود باشد واگر نی فلا وملازمه او بی
ظاهرست زیرا که از وجود اضافت فی الجمله لازم نمی آید وجود جمیع اضافات واما در وجود کلی
عقلی اختلاف واقع است واین بحث بمنطقی مفوض نیست چنانکه مذکور گشت اگر گویی
که وجود عقلی نیز متفرع بر وجود اضافت است زیرا که وقتی که اضافت موجود باشد منطقی موجود
می باشد ووجود طبیعی ثابت گشت وعقلی را جزوی نیست غیر ازین هردو واگر اضافت معدوم
باشد عقلی نیز معدوم باشد زیرا که جزوش معدوم است پس تفریع را بمنطقی تخصیص کردن وجهی
ندارد پس اولی آنست که کلام مصنف را بران حمل کنیم که وجود ذهنی عقلی مختلف فیه است بنا بر مسئله
وجود ذهنی گوییم که اما وجه تخصیص آنست که کسانی که در وجود کلی عقلی اختلاف کرده اند آنرا بر وجود
اضافت تفریع نکرده اند بلکه بدلایل دیگر تمسک کرده اند ودور نیست که در دیگر حکم عقلی لفظ ایضا ترک
کرده است تا اشارت بدین معنی باشد واگر نه دیگر او نیکوتر بودی واما حمل اختلاف بر اختلاف در وجود
ذهنی توجیهی ندارد زیرا که ان اختلاف نه مختص بعقلی است ونه بکلی مطلقا بلکه در جمیع چیزها جاری است
وچون وجود کلی طبیعی اثبات کرد تقسیمی بران بنا کرد وگفت والکلی اما قبل الکثرة وهو الصورة المعقولة
فی المبدا الفیاض قبل وجود الجزئیات واما مع الکثرة وهو الذی فی ضمن الجزئیات واما بعدها وهو المنتزع
من الجزئیات بحذف المشخصات تقریر این کلام آنست که کلی طبیعی معدوم است در خارج وحکیم را
بدین غرضی متعلق نیست یا موجودست وهر چه موجودست در خارج موجودست در عقل پس ازین
بیرون نیست که او را در وجود خارجی اعتبار کنیم واین کلی است با کثرت یا در وجود علمی واین ازین
بیرون نیست که وجود علمی او ماخوذ از جزئیات است واین کلی است بعد از کثرت یا وجود جزئیات
ازوست واین کلی است قبل از کثرت ومصنف اینرا تفسیر کرد بصورت معقوله در مبدا فیاض
پیش از وجود جزئیات واین مثل آنست که کسی چیزی را تصور می کند که بر صنعت ان قادرست وبعد

وبعد ازان اورا بوجود می آرد لکن مناسب ان است که اینجا مبدا فیاض را بعقل عاشر تخصیص نکنیم تا این
تفسیر جامع باشد وکلی مع الکثرة را تفسیر کرد بطبیعت موجوده در ضمن جزئیات شارح وسید می گویند
که مرادش این نیست که طبیعت در خارج موجودست در ضمن جزئیات چنانچه از عبارتش متبادر می شود
زیرا که در خارج شیء واحد عام موجود نیست چنانکه بیان کردیم بلکه مرادش آنست که طبیعتی
جزئیاتست در عقل ودر خارج با ایشان متحد وازینجهت است که بر ایشان محمول می شود وبر تو پوشیده
نیست که این با آنچه مصنف ذکر کرد موافق نیست وکلی بعد الکثرة را تفسیر کرد بصورتی که منتزع می شود
از جزئیات بحذف مشخصات چنانکه کسی اشخاص انسان را می بیند صورت انسان از ایشان در ذهنش ثابت
می گردد وکلی را احکامی است عام که مخصوص ببعضی اقسام نیست لاجرم انرا تقدیم بر جمیع کرد وگفت واعلم
ان کل کلی من حیث هو کلی محمول بالطبع وکل جزئی اضافی من حیث هو کذلک موضوع بالطبع یعنی وقتی
نظر کرده شود بمفهوم کلی منطقی تقاضا می کند که محمول شود بر چیزها که در تحت او یند ووقتی که نظر کرده
شود بمفهوم جزئی اضافی تقاضا می کند که موضوع باشد مر چیزها را که فوق او یند زیرا که مفهوم کلی این
است که مشترک میان کثیرین ومشترک محمولست ومعنی جزئی اضافی این است که مندرج در تحت کلی
واین موضوعست وجزئی را باضافی قید کرد زیرا که جزئی حقیقی ازان جهت که جزئی حقیقی است موضوع
نیست بلکه ازان جهت که مندرج است در تحت کلی وازینجا شروع کرد در اقسام واحکام کلی وگفت المبحث
الرابع الکلی اما تمام ماهیة الشیء وهی ما به هو هو او جزؤها او خارج عنها والاول هو المقول فی جواب ما هو
اما بحسب الخصوصیة المحضة ان صلح جوابا حالة افراد الشیء بالسؤال عن ماهیته دون الجمع بینه وبین غیره فله کالحد
بالنسبة الی المحدود واما بحسب الشرکة المحضة ان کان بالعکس کالجنس بالنسبة الی انواعه واما بحسبهما ان صلح
فی الحالین کالنوع بالنسبة الی افراده یعنی کلی را وقتی که نسبت کنیم بچیزی ازین بیرون نیست که یا تمام
ماهیت آن چیزست یعنی طبیعتی که بدو آن چیز آن چیزست وماهیت منسوبست بما هو زیرا که در جواب
او واقع می شود واعم است ازانکه موجود باشد یا نی وچون حقیقت وطبیعت لکن بیشتر آنست که حقیقت را
در موجود استعمال می کنند یا جزو ماهیت ان چیز یا خارج ازو واول البته واقع می شود در جواب ما هو
زیرا که بدو سوال از تمام ماهیت می باشد واین سه قسم است زیرا که یا آن است که صلاحیت دارد که
جواب واقع شود وقتی که سوال از یک ماهیت باشد وبس یعنی وقتی که سوال از ماهیتی وغیرش باهم
باشد در جواب واقع نمی شود یا آنست که صلاحیت دارد که جواب واقع شود وقتی که سوال از ماهیتی
وغیرش باشد وبس یعنی وقتی که سوال از یک ماهیت باشد او جواب نمی شود یا آنست که صلاحیت دارد که

در هر دو حال جواب واقع شود و اول مقولست در جواب ما هو بحسب خصوصیت محضه همچون حد نسبت با محدود
مثلا حیوان ناطق صلاحیت دارد که جواب واقع شود وقتی که سوال کرده شود از ماهیت انسان و پس
و اگر در سوال جمع کرده شود میان انسان و فرس صلاحیت ندارد که جواب واقع شود و دوم مقولست
در جواب ما هو بحسب شرکت محضه همچون جنس نسبت با انواعش مثلا وقتی که سوال از انسان و
فرس واقع شود جواب حیوان است و اگر سوال تنها از انسان باشد مجرد حیوان جواب نمی شود و سیم
مقولست در جواب ما هو بحسب هم خصوصیت هم بحسب شرکت مثلا سوال اگر تنها از زید باشد جواب انسان
است و اگر عمرو و بکر نیز با او جمع کرده شود همان جواب انسان است پس اول دالست بر ماهیت مخصوصه
و دوم بر ماهیت مشترکه میان چیزهائی که مختلفند بالحقیقه و سیم بر ماهیت مشترکه میان چیزهائی که
متفقند بالحقیقه و ظاهرتر آن بود که درین سه قسم بجای کاف لفظ و هو ذکر کردی و می شاید که کسی گوید
که اینجا سوالها است یکی آنکه ازین بیرون نیست که مَوردِ قسمت یا کلی مفرد است یا مطلق کلی اگر کلی
مفرد است حد را از اقسام آن شمردن صحیح نیست و اگر مطلق کلی است قسمت منحصر نیست زیرا که بسیار اقسام
هست خارج ازین قسمت همچون فصل قریب با فصل بعید یا جنس بعید و فصل بعید یا فصل بعیدی که از و اعم باشد
دوم آنکه یکی از دو چیز لازم است یا عدم تمانع اقسام یعنی عدم تباین اینشان یا تداخل اقسام یعنی تصادق
اینشان با تباین و هر دوی اینها باطلند اما بیان آنکه یکی ازین دو لازم است آنست که تقسیم کلی ازین
بیرون نیست که بقیاس بشی واحدست یا بقیاس باشیای متعدده بر تقدیر اول تداخل لازم می آید
زیرا که جنس را در تقسیم یک بار دال بر ماهیت اعتبار کرده است و یک بار دال بر جزء ماهیت و بر تقدیر
دوم عدم تمانع لازم می آید زیرا که جایزست بلکه واقع که کلی نفس یک ماهیت باشد و جزء ماهیتی
دیگر و خارج از ماهیتی دیگر و بطلان تداخل ظاهرست زیرا که محالست که کلی هم نفس ماهیتی معینه باشد
هم جزو او و اما بطلان عدم تمانع زیرا که مقصود از تقسیم تمایز اقسام است و بر تقدیر عدم تمانع تمایز
اینشان حاصل نمی شود سیم آنکه قسمت حاصر نیست زیرا که جایزست که نسبت کلی با او اعتبار کرده شد مباین
باشد چهارم آنکه مرادش از تمام ماهیت اگر فی الجمله تمام ماهیتی از ماهیاتست لازم می آید که کلی منحصر باشد در
یک قسم زیرا که همیشه تمام ماهیتی از ماهیات خواهد بود زیرا که هر کدام از جزو و خارج نیز تمام ماهیتی اند
و اگر مرادش تمام ماهیت نوعیه است که افرادش مختلف نباشند مگر بعدد یعنی نوع سافل یا مجرد
مقول در جواب ما هو بحسب شرکت محضه در تحت او مندرج نمی شود پنجم آنکه اقسام کلی مقتضای آنچه درین
تقسیم مذکورست شش می شود و مصنف بعد ازین تصریح می کند که پنج است و ورود این سوال دوم و سیم

وسیم وقتی ظاهر می گردد که تقسیم تمام شود لکن چون جواب اینها با جواب سوالهای دیگر مرتبط بود
همه اینجا ذکر کرده شد ششم آنکه هر مقول در جواب ما هو مقولست در جواب ما هو بحسب خصوصیه محضه
پس تقسیم او بدان سه قسم صحیح نباشد بیان اول آنست که هر مقول در جواب ما هو حدست زیرا که تصور
او مستلزم است تصور ماهیتی را که سوال از و واقع است زیرا که بضرورت معلوم است که تصور
انسان مستلزم است تصور ماهیت مشترکه میان زید و عمرو را و حد را معنی نیست غیر ازین پس ثابت
گشت که هر مقول در جواب ما هو حدست و هر حد مقولست در جواب ما هو بحسب خصوصیت محضه نتیجه
می دهد که هر مقول در جواب ما هو مقولست در جواب ما هو بحسب خصوصیه محضه و مطلوب اینست و دوم خود
ظاهرست و ممکن است که پنج سوال اول را دفع کنیم بدینکه گوییم که مراد از چیزی که نسبت کلی با او اعتبار کردیم
جزئی او هست نه جزئی معین بلکه جزئی از جزئیات او که نسبت کلی با او واقع شده است و اقسامی که مذکور گشت
در قسم اول اقسام کلی نیست بلکه اقسام مقول در جواب ما هو است پس عبارت متن را بدین وجه تقدیر باید
کرد که والاول هو المقول فی جواب ما هو والمقول فی جواب ما هو اما بحسب الخصوصیه و قصری که از عبارتش
فهم می شود حقیقی نیست بلکه باضافت با آن دو قسم دیگرست و برین تقدیر اندفاع آن سوالها تو شنیده
نیست زیرا که وقتی که این اقسام اقسام کلی نشد سوال اول و پنجم مندفع شد و چون که از منسوب الیه
جزئی کلی مرادست سوال سیم مندفع شد و چون جزئی معین مراد نیست تداخلی که در سوال دوم مذکور گشته
بود مندفع شد و چونکه مراد مطلق جزئی منسوب الیه است و بطبیعت نوعیه مخصوص نیست سوال چهارم
مندفع شد و اما عدم تمانع اقسام که در سوال دوم مذکور گشت جوابش آنست که این تقسیم اعتباری است
نه حقیقی و در و اختلاف اقسام بحسب مفهوم و اعتبار کافی است و شارح این مقام را بدین وجه تقریر کرده
که ممکن است که آن پنج سوال دفع کرده شود بدانکه تقسیم کلی بقیاس بجزئیاتی است که در تحت او بود
پس مراد از منسوب الیه جزئی است و اقسام مذکوره در قسم اول اقسام کلی است چنانکه ذکر کردیم بعد ازین
گفته است که کسی نگوید که از جزئیات اگر جزئیاتی اراده می کنید که مختلف نشوند مگر بعدد لازم می آید که جنس
و فصل و خاصه و عرض عام معتبر نباشد مگر بقیاس با ماهیت نوعیه پس اجناس و فصول عالیه و متوسطه
و خواص و اعراض اینشان در قسمت داخل نباشند و اگر مطلق جزئیات اراده می کنید اگر مراد مجموع آن باشد
لازم می آید که کلی در آن سه قسم منحصر نباشد زیرا که چهار قسم دیگر متحقق می شود یعنی آنکه تمام ماهیت بعض
باشد و جزو بعض یا تمام ماهیت بعض باشد و خارج از بعض یا جزو بعض باشد و خارج از بعض یا تمام
ماهیت بعض باشد و جزو بعض و خارج از بعض و اگر مراد بعض آن باشد سوال عدم تمانع و تمایز اقسام عود

مي كند زيراكه جايزست كه كلي تمام ماهيت بعض جزئيات باشد و داخل در بعضي ديگر و خارج از بعضي
ديگر و جواب بهمان وجه گفته است كه ما در دفع عدم تمانع ذكر كرديم و اين تقرير خالي از اشكالي نيست
زيراكه انجا گفت كه مراد از منسوب اليه جزئي است اگر درين جزئي اموري كه در تقرير جواب اعتبار كرديم
اعتبار مي كند ترديدي كه بعد از ان در سوال ذكر مي كند منافي تي نشود و اگر اعتبار نمي كند همه آن پنج
سوال مندفع نمي شود همچنانك بتامل ظاهر مي گردد و نيز انجه در شق اول ترديد ذكر كرد كه اجناس و فصول عاليه
و متوسطه و خواص و اعراض اشان در قسمت داخل مي شوند ممنوعست زيراكه بنسبت ماهيت نوعيه اجناس
و فصول و اعراض عامه اند و ازين سايل مناسب نيست كه گويد كه بعض پس يا ماهيتي كه اجناس و فصول
متوسطه اند زيراكه مبناي سوال او بران است كه تمانع اقسام لازم است و نيز انك در شق دوم گفت كه عدم انحصار منسوب ص
لازم مي آيد هم نيكو نيست بلك چنين مي بايد گفت اگر اليه جميع جزئيات باشد اگر كلام را برظاهرش حمل كنيم
چنين مي شود كه كلي يا نفس ماهيت جميع جزئيات است يا جزو جميع يا خارج از جميع و در بيشتر كليات بلك
در هيچ كلي هيچ كدام ازين اقسام صادق نمي آيد و همچنين اگر كلام را از ظاهر صرف كنيم و گوييم كه مراد انست
كه در مجموع يا نفس بودن متحقق است يا جزو بودن يا خارج بودن هيچ كدام ازين سه قسم مفرد صادق
نمي آيد آري بعضي ازان چهار قسم مركب در بعضي كليات و مجموع در بعضي صادق مي آيد و نيز انك گفت كه سوال
عدم تمانع عود مي كند مشعر بدان است كه از اول اين سوال نيز دفع شده بود و چنين نيست و اما جواب سوال
ششم انست كه مقول در جواب ما هو نفس ماهيتي است كه از وي سوال واقع مي شود نه چيزي كه تصور او موجب
تصور آن ماهيت باشد و ازين جهت است كه نيكو نيست كه بجاي او حد او ذكر كرده شود و اما انك حد را نيز
از مقول در جواب ما هو گردانيده اند باعتبار آنست كه نفس ماهيت محدودست اگرچه كه باعتبار اجمال و تفصيل
غير اوست پس حد ست باعتبار دوم و مقول در جواب ما هو است باعتبار اول و بدانك مصنف حد را در فصل
تعريف داخل در ماهيت محدود گردانيده است و اينجا او را از مقول در جواب ما هو عد كرد پس لازم است كه
تمام ماهيت محدود باشد شارح مي گويد كه ميان اين دو كلام مصنف تناقض صريحست لكن ما مي گوييم كه در كلام
غير او از محققين نيز واقع است كه تمام اجزاي ماهيت را از قبيل جزو ماهيت شمرده اند و مراد ايشان انست كه
هر جزو از اجزاي حد و از تمام اجزا داخل و جزوست و در فصل تعريف دلالت كلام مصنف برين ظاهر نيست
و انك سيد مي گويد كه اگر تعريف بمفرد نداريم جواب اينست چيزي نيست زيراكه تناقضي كه توهم كرده است جايزه
در حد تام است و شبهه نيست كه تعريف بمفرد حد تام نيست پس بر تقديري كه جايز باشد او را در تناقض
و در دفع تناقض مدخلي نيست بعد از بيان حال قسم اول شروع كرد در بيان قسم دوم و گفت والثاني

والثاني يسمي ذاتيا في هذا الموضع و الشيخ قد يفسر الذاتي بما ليس بعرضي فيسمي الماهية ذاتية بهذا التفسير دون الاول
يعني دوم را از اقسام كلي و ان جزو ماهيت است ذاتي مي نامند درين موضع يعني در مباحث كليات
و اين قيد كرد زيراكه در غير اين موضع او را بر معاني ديگر اطلاق مي كنند همچنانك بيان كرده خواهد شد و شيخ
در اشارات برين اصطلاح رفته است اما در شفا بدين وجه تفسير كرده است كه ذاتي آنست كه
عرضي نباشد و بدين تفسير نفس ماهيت ذاتي مي باشد نه بتفسير اول بعد ازين شيخ گفته است كه اينجا
نظري است زيراكه ذاتي انست كه منسوب باشد بذات و ذات بخود منسوب نمي تواند بود بلك چيزي
ديگر مي بايد كه بذات منسوب شود پس چگونه نفس ذات را ذاتي توان گفت بعد ازين سوالي
بخاطر آمد كه ماهيت را كه ذاتي گوييم نه بنسبت با خود ش مي گوييم بلك بنسبت با اشخاص مي گوييم
پس دو چيز پيدا گشت كه يكي منسوب باشد و ديگر منسوب اليه و اين را ابطال كرد بدينك اگر ماهيت
را بنسبت با اشخاص ذاتي گوييم ازين بيرون نيست كه بنسبت با ماهيت اشخاص مراد باشد پس همان
محذور عود كرد يا بتمام شخص كه ماهيت است با شخص پس تمام او نباشد بلك جزو او باشد و از نظر و جواب
بدين وجه گفته است كه لفظ ذاتي اگرچه كه بحسب لغت دلالت بر نسبت مي كند لكن بحث ما از معني
لغوي نيست بلك از معني است كه اصطلاح برو واقع شده است و ان بر نسبت مشتمل نيست و قول
مصنف كه وهذه التسمية اصطلاحية لا لغوية اشارت بدين نظر و جواب است با انك اگر گوييم
ماهيت نه منسوب بشخص است و نه بمطلق ماهيت بلك منسوب است بماهيتي كه مقيد است بتشخص و بديهي
نيست كه مطلق غير مقيد است و اول منسوب است و دوم منسوب اليه و فرق نمودن لغت نيز اشكال دفع
مي شود و بعضي دال بر ماهيت را تفسير كرده اند بذاتي اعم همچون جنس و فصل و اين درست نيست همچنانك بيان
كرده مي شود و چون اين اختلاف نيز متعلق است بذاتي همچون اختلاف اول و هم ان مي شد كه اين مبني بر ان
باشد پس دفع ان وهم را بدين وجه گفت كه وعلي كل تقدير يعني ذاتي را بهر معني كه تفسير كنيم ازان
دو معني كه گذشت لا يصح تفسير الدال علي الماهية بالذاتي الاعم لان الفصل الجنس ذاتي اعم و لا يدل علي
الماهية و الا لكان جنسا و لا يكفي دلالته علي الماهية بالالتزام لان المراد بالمقول في جواب ما هو ما يدل علي
الماهية بالمطابقة و كل جزء منه مقول في طريق ما هو ان ذكر بالمطابقة و داخل في جواب ما هو ان ذكر بالتضمن
يعني تفسير دال بر ماهيت بذاتي اعم مطرد نيست زيراكه ذاتي اعم را بهر معني كه تفسير كنيم بر فصل جنس همچون
حساس بنسبت با انسان صادق است و دال بر ماهيت برو صادق نيست و اگر ني لازم ايد كه جنس
ماهيت باشد زيراكه ظاهرست كه حد تام او و نوع او نيست و دال بر ماهيت يعني مقول در جواب ما هو

درین سه منحصرست همچنانک دانستی و چونک محل آن بود که کسی گوید که دلالت بر ماهیت اعم است که بمطابقه
باشد یا بالتزام و فصل جنس ماهیت بالتزام دلالت می کند پس چگونه دال بر ماهیت بر و صادق نباشد
جواب گفت که دلالت التزام کافی نیست در بودن چیزی دال بر ماهیت زیرا که مراد از مقول در جواب
ما هو چنین است که دلالت او بر ماهیت بمطابقه باشد شارح می گوید که با آنک فصل را بالتزام هم دلالت
نیست بر ماهیت مثلا مفهوم حساس شیء له الحس است و مفهوم ناطق شیء له النطق است و این دو مفهوم
اعم اند از حیوان و انسان و اعم را دلالت نیست بر اخص بهیچ کدام از دلالات ثلث و نیز فصل اگر
بالتزام دلالت کند بر ماهیت تصور او مستلزم تصور ماهیت باشد پس تعریف بفصل حد باشد با آنک
ایشان بخلاف این تصریح کرده اند و فتی کاظاهر گست که خطا کرده اند در تعبیره دال بر ماهیت بذاتی
اعم تنبیه کرد بر منشاء غلط ایشان بدانک فرق بیان کرد میان نفس جواب که ماهیت است و میان
واقع و داخل در جواب که جزو ماهیت است زیرا که ایشان ازان غافل گشته اند و فرق آن است که
وقتی که کسی از ماهیتی سوال کند جواب را تمام شاید بکرد که جمیع اجزای مشترکه و مختصه پس تمام این جواب که
مقول می گردد در جواب ما هو همچنانک وقتی که از انسان سوال واقع شود مقول در جواب حیوان ناطق
است و هر کدام از اجزای ان ماهیت مقول و واقع در طریق ما هو است اگر دلالت بر و بمطابقه واقع
شود همچنانک مفهوم حیوان و مفهوم ناطق که هر کدام ایشان مذکورست بلفظی که بر و بمطابقه دلالت می کند
و داخل در جواب ما هو است اگر دلالت بر و بتضمن واقع شود همچون مفهوم جسم و مفهوم نامی و مفهوم حساس که
هر کدام ایشان مذکورست بلفظی که بر و بتضمن دلالت می کند و جزو مقول منحصرست درین دو زیرا که
در بحث الفاظ شنودی که جایز نیست که دلالت بر اجزای ماهیت بالتزام واقع شود همچنانک جایز است
که دلالت بر نفس ماهیت بتضمن یا بالتزام واقع شود پس فصل و صنف در جواب ما هو واقع نتوانند شد زیرا که
دلالت فصل بر ماهیت اگر مسلم داریم بالتزام است و دلالت صنف بر و بتضمن پس حاصل کلام این باشد که
مقول در جواب ما هو تمام ماهیت است اعم که مختصه باشد یا مشترکه و سوال از هر کدام ایشان بدو اعتبار
می باشد یکی آنک سوال از نفس ماهیت واقع شود نه باعتبار نسبت با افراد همچنانک سوال کرده شود که
ما الانسان یا ما الحیوان و برین تقدیر می باید که جنس و فصل قریب ان ماهیت در جواب مذکور
شود و دوم آنک سوال از ماهیت افراد باشد همچنانک سوال کرده شود که ما زید یا ما زید و عمرو
یا ما الانسان و الفرس یا ما زید و هذا الفرس و برین تقدیر می باید که جواب بنفس ماهیت باشد
مثل آنک در صورت اول گفته شود که انسان و در صورت اخیر گفته شود که مقول در جواب ما هو نیست

حیوان پس محقق گشت که مقول در جواب ما هو نیست مگر تمام ماهیت با تفصیل یا اجمال اما اجزای ماهیت
گاه باشد که همه داخل در طریق ما هو باشند همچنانک در صورت اخیر و گاه باشد که همه واقع در طریق ما هو
باشند همچنانک سوال از نفس ماهیتی واقع شود که مرکب از جنس و فصلی بسیط باشد و گاه باشد که بعضی واقع
در طریق ما هو باشند همچنانک در صورت اول حیوان و ناطق و بعضی داخل در طریق ما هو همچنانک جسم
و نامی و حساس اگر گویی که ازین تقریر ظاهر گشت که فرق نیست میان حساس که فصل جنس است
و میان ناطق که فصل نوع است درین که هر کدام گاه واقع در طریق ما هو می باشد و گاه داخل پس چگونه
شارح می گوید که فصل جنس خارج شد از صلاحیت آنک در طریق ما هو واقع شود و فصل و صنف از صلاحیت
آنک در جواب ما هو واقع شوند و این مشعر بفرق است میان فصل جنس و فصل نوع و سید جود
بدین فرق تصریح می کند و می گوید که فصل جنس صحیح نیست که در طریق ما هو واقع برابرست که سوال از
ماهیت مشترکه باشد یا مختصه بلکه همیشه داخل در جواب می باشد مگر حد جنس را قائم مقام جنس دارند
و این قبیح است و فصل نوع گاه واقع در طریق ما هو می باشد همچنانک در جواب ما الانسان که حیوان
ناطق واقع می شود و گاه داخل می باشد همچنانک در جواب ما زید که انسان واقع می شود گوییم که
مراد ایشان انست که فصل جنس ازان حیثیت که جنس است در طریق ما هو واقع نمی شود و وقتی
سوال بدین وجه باشد که ما الحیوان و جواب جسم نامی حساس واقع شود قطعا در حیوان حیثیت
جنسیت معتبر نیست اگر گویی که پس وقتی که سوال بدین وجه باشد که ما الانسان حیثیت نوعیت
معتبر نیست گوییم که لکن وقتی که جواب بجنس و فصل او واقع می شود نوع اضافی بودن در و معتبرست
همچنانکه وقتی که سوال از زید باشد و جواب انسان واقع شود نوع حقیقی بودن او معتبرست لکن این
مانده که کلام ایشان بدان مشعرست که صنف در طریق ما هو واقع شود و شک نیست که واقع نمی شود
و گویا که از جهت ظهور این بدان اشعار التفات نکردند و چون دانسته شد که ذاتی را بدو
معنی اطلاق می کنند یکی عام و یکی خاص پس تا در موارد استعمال اشتباه عارض نگردد مصنف بیان
کرد که اصطلاح او بر اراده معنی خاص است و گفت   و نحن نرید بالذاتی جزء الماهیه و بالعرضی
الخارج عنها   و برین تقدیر کلی بتقسیم اولی بسه قسم منقسم باشد ذاتی و عرضی و نفس ماهیت و بر
اصطلاح شیخ بدو قسم ذاتی و عرضی و چونک هر کدام از ذاتی و عرضی باصطلاح مصنف
بتقسیم دوم منقسم می شود بدو قسم شروع کرد درین تقسیم و گفت   والذاتی اما جنس او فصل
لانه ان لم یکن مشترکا بین الماهیه و نوع ما یخالفها فی الحقیقه کان فصلا لانه لانه یصلح للتمییز الذاتی

شود

عما ینشأ کما فی الجنس او الوجود و ان کان تمام المشترک بین الماهیة وبین نوع ما مخالف کان جنسا
لانه یصلح لان یقال فی جواب ما هو و ان کان بعضا من تمام المشترک وجب کونه مساویا لتمام
المشترک بینها وبین نوع ما مخالف للتسلسل فکان فصلا لصلاحیته للتمییز المذکور فثبت ان جزء الماهیة
اما جنس او فصل   یعنی جزو ماهیت منحصرست در مطلق جنس و فصل زیرا که ازین بیرون نیست که
یا تمام مشترکست میان ماهیت و میان نوعی از انواعی که مخالفند با او در حقیقت یا مشترک نیست
اگر مشترک نیست فصل است زیرا که ماهیت را تمییز ذاتی می کند از اغیار خود فی الجمله یعنی اعم که متمیز
در جنس باشد یا در وجود و اگر مشترک باشد ازین بیرون نیست که تمام مشترکست میان ماهیت
و نوعی از انواع که مخالفند با او در حقیقت یا نی اگر تمام مشترک باشد جنس است زیرا که صلاحیت دارد که
مقول شود بر ماهیت و بر آن نوع در جواب ما هو و اگر تمام مشترک نباشد ضرورت بعض خواهد بود
از تمام مشترک زیرا که فرض کردیم مشترک است و تمام مشترک نیست احتمالی دیگر نمی ماند غیر از آنکه
بعض تمام مشترک باشد و هم ضرورت است که مساوی تمام مشترک باشد و اگر نی اعم باشد مطلق یا من وجه
یا اخص همچنین یا مباین و همه اینها باطل است اما مباین زیرا که ظاهرست که جزو محمول چیزی مباین
او نمی تواند بود و اما اخص مطلق یا من وجه زیرا که وجود کل بی جزو محالست و اما اعم مطلق یا من وجه
زیرا که لازم می آید که آن بعض تمام مشترک مشترک باشد میان تمام مشترک و نوعی دیگر و اگر نی از و
اعم نباشد پس مشترک خواهد بود میان ماهیت و آن نوع نیز و نمی شاید که تمام مشترک باشد میان ایشان
زیرا که مقدر خلاف اینست بلکه لازم است که بعض تمام مشترک باشد و باز اینجا نیز آن تقسیم عود می کند که
آن بعض تمام مشترک ازین تمام مشترک دوم یا اعم است یا اخص یا مباین یا مساوی و همچنین تا آنکه
تسلسل لازم آید یا منتهی شود بدانکه با تمام مشترک مساوی گردد و تسلسل محال پس منتهی شدن به مساوات
لازم باشد پس آن تمام مشترک را تمییز کند از جمیع اغیارش پس فصل جنس باشد و لازم آید که فصل
ماهیت باشد زیرا که هر چیز که جنس را تمییز کند از جمیع اغیارش نوع را تمییز کند از بعض اغیارش
و مراد از تسلسل ترتب اجزای ماهیت الی غیر النهایه نیست زیرا که ازین بیان لازم نیاید که این
تمام مشترکات بعض جزو بعض باشند تا ترتب میان ایشان لازم آید بلکه مراد ترکیب ماهیت
است از اجزای غیر متناهیه و ازین لازم می آید که تعقل ماهیت محال باشد با آنکه بحث در ماهیات
معقوله است و این محل مناقشه است زیرا که خصم را می رسد که گوید که لانسلم که تعقل هیچ ماهیت
مرکبه بالکنه واقع بلکه ممکن باشد و در اصل دعوی جنس و فصل را بمطلق قید کردیم زیرا که پوشیده

فکان فصلا للجنس صح

پوشیده نیست که بنسبت با جنس و فصل قریب این دلیل تمام نیست زیرا که بعض تمام مشترک فصل
بعیدست و هر تمام مشترک جنس قریب نیست کسی بگوید که لانسلم که جزو ماهیت وقتی که تمام مشترک
باشد میان ماهیت و نوعی دیگر لازم آید که جنس باشد و سند منع چهار احتمالست اول آنکه احتمال
دارد که جزو ماهیت باشد و عرضی نوعی دیگر دوم آنکه احتمال دارد که ذاتی ماهیت باشد و جزو غیر
محمول نوع دیگر سیم آنکه احتمال دارد که جزو ماهیت باشد و نفس ماهیت نوع دیگر چهارم آنکه
احتمال دارد که مشترک باشد میان ماهیت و جزوش پس همه این صورتها بر تقدیری که جزو
ماهیت تمام مشترک باشد جنس نمی تواند بود یا بگوید که آن نوع مخالف بالحقیقه اگر این اراده
میکنید که غیر ماهیت باشد لانم که تمام مشترک میان ماهیت و نوعی مخالف جنس باشد وقتی جنس
باشد که مقول شود بر چیزها که میان ایشان مباینت باشد و اگر این اراده می کنید که مباین
ماهیت باشد لانم که بعض تمام مشترک وقتی که از و اعم باشد و مشترک باشد میان او و نوعی دیگر
و تمام مشترک باشد میان ماهیه و آن نوع خلاف مقدر لازم آید وقتی لازم آمدی که آن نوع مباین
ماهیت بودی و این ممنوعست مسلم داشتیم که آن نوع مباین ماهیت است لکن لانم که بعض
تمام مشترک وقتی که تمام مشترک نباشد میان ماهیه و آن نوع و اعم باشد از تمام مشترک تسلسل
لازم آید چرا جایز نیست که تمام مشترک میان ماهیه و آن نوع تمام مشترک اول باشد نه تمام مشترک
دیگر غایتش آنست که آن ممنوع نوع مباین تمام مشترک نباشد و هیچ دلیل بر امتناع این دلالت
نمیکند و از اعم بودن بعض تمام مشترک این لازم می آید که او را فردی باشد غیر تمام مشترک آنکه
آن فرد مباین تمام مشترک باشد زیرا که میگوییم که از ابتدا تغیر دلیل بدین وجه میکنیم که ذاتی
ماهیه یعنی جزو محمول ماهیت ازین بیرون نیست که ذاتی است هر نوعی را از انواعی که مباین
ماهیتند یا نی اگر ذاتی نباشد هیچ نوعی را از انواعی که مباین ماهیتند لازم است که فصل باشد
زیرا که جایز نیست که نفس انواعی باشد که مباین ماهیتند و این ظاهرست و اگر نی لازم آید که
مباین ماهیه جزو محمول او باشد و جایز نیست که جزو غیر محمول آن انواع باشد و اگر نی یا جزو جمیع
آن انواع باشد پس لازم آید که جزو جمیع ماهیات باشد و این محالست زیرا که بعض ماهیات
بسیطند و درین نظرست زیرا که ازین که جزو ماهیت و جمیع انواعی که مباین اویند باشد لازم
نمی آید که جزو جمیع ماهیات باشد زیرا که انحصار جمیع ماهیات درانها ممنوعست پس بسیط بودن
بعضی از ماهیات با آن منافی نیست و این بر تقریر پسید نیز واردست یا جزو بعضی آن انواع

باشد نه جزو بعضی دیگر پس تمیز کند ماهیت را در ذات و جوهرش از آن بعضی برابرست که عارض
آن بعض باشد یا نباشد و فصل را معنی نیست غیر ممیز ذاتی فی الجمله و اگر ذاتی باشد نوعی مباین را
یا آنست که کمال ذاتی مشترک باشد میان ماهیت و آن نوع پس جنس باشد زیرا که صلاحیت دارد که
جواب واقع شود هر وقتی که سوال کرده شود از ماهیه و آن نوع بما هما یا آنست که کمال ذاتی
مشترک نباشد میان ایشان پس بضرورت بعض خواهد بود از کمال مشترک و برین تقدیر
ازین خالی نیست که یا ذاتی نیست هیچ نوعی را که مباین کمال مشترک باشد یا ذاتیست
فی الجمله نوعی را که مباین او باشد و بر تقدیر اول فصل جنس است همان دلیل که بران تقدیر که
ذاتی نباشد هیچ نوعی را که مباین ماهیت است ذکر کردیم و بر تقدیر دوم ذاتی باشد ماهیت را
و آن نوع را که مباین کمال مشترکست و لازم است که مباین ماهیت نیز باشد زیرا که مباین
جزو محمول چیزی بضرورت مباین آن چیزی باشد و جایز نیست که تمام ذاتی مشترک باشد میان
ماهیت و آن نوع زیرا که این خلاف مقدر است بلکه لازم ست که بعض تمام مشترک باشد
پس نقل تردید کنیم بدین بعض و تسلسل جایز نیست بوجهی که دانسته شد پس بضرورت منتهی می آ
شد به بعض تمام مشترکی که ذاتی نباشد هیچ نوعی را که مباین آن تمام مشترک باشد پس فصل
قریب جنس باشد زیرا که این تمام مشترک را تمیز کرد از جمیع مباینا تش پس فصل بعید ماهیت
باشد زیرا که او را تمیز کرد از بعض مباینا تش و برین تقریر اندفاع آن سوالها ظاهرست زیرا که
وقتی که جزو ماهیت را جزو محمول نوعی دیگر فرض کردیم سه احتمال اول از احتمالاتی که در سوال اول
مذکور گشته است مندفع شد و چونکه در آن نوع مباینت با ماهیت و با تمام مشترک نیز فرض کردیم
دو احتمال اخیر از آن احتمالات و سوال دوم بالکلیه مندفع شد با آنکه منع اخیری که در سوال دوم
واقع است هیچ توجه ندارد زیرا که وقتی که نوعی که در مقابله تمام مشترک فرض کرده ایم مباین
تمام مشترک نباشد عموم بعض او ازو متحقق نمی شود و مفروض آن است و اگر چه این کلام بر سند ست
لکن این سند مساوی منع است و از عجایب است که سید اینجا ازین جواب گفته است که تمام بودن
او را این کافی است که شامل دو فرد است یکی تمام مشترک که فرد نفس خود نمی تواند بود و
دوم آن نوعی که مباین او نیست که تمام مشترک در آن نوعی که در مقابله او فرض کرده ایم موجود
نشود زیرا که جایز است که بعض تمام مشترک اعم باشد ازو بجهت آنکه صادق می آید برو و بران
نوع دیگر پس او را دو فرد باشد و اما تمام مشترک بر نفس خود صادق نمی آید زیرا که هیچ چیز بر نفس

نفس خود نمی تواند بود بلکه بران نوع دیگر صادق می آید و بس پس او را نباشد مگر یک فرد و نوشته نیست
که اگر این صحیح باشد لازم می آید که میان هیچ دو مفهوم مساوات نباشد و در عکس هیچ موجبه کلیه
موجبه کلیه صادق نباشد و از برای تحقیق معنی عموم نوعی دیگر اعتبار کردن ضایع محض باشد پس معلوم شد که
در نسب میان مفهومات ما آن است که صدق بر افراد معتبر است نه صدق بر نفس مفهوم
و ظاهر تر این است یا هر کدام ازینها و بیان همچنانکه بر مفهوم دیگر صادق است بر نفس خود صادق
است همچنانکه می گویند که ثبوت شی نفس خود ضروری است لکن آن حمل مفید نیست و آنکه گفت
که هیچ چیز فرد نفس خود نمی تواند بود هم ممنوعست زیرا که بسیاری از مفهومات فرد نفس خودند
همچنانکه کلی و جنس و شی و مفهوم و غیر آن و سید سمرقندی را اینجا سوالی صعب است که بقید مباینت
مندفع نمی شود و آن اینست که بر تقدیری که بعض تمام مشترک از تمام مشترک اعم باشد و در نوعی که مباین
تمام مشترک باشد یافت شود لا نسلم که تسلسل لازم آید چرا جایز نیست که ماهیتی را نسبت با دو نوع
مباین دو تمام مشترک باشد که هر کدام ازیشان با یکی از آن دو نوع مباین باشد لکن میان آن دو تمام
مشترک ذاتی مشترک باشد پس آن ذاتی اعم خواهد بود از هر کدام از آن دو تمام مشترک زیرا که در نوع
یافت می شود که مباین آن تمام مشترکست و این را توضیح کنیم بمثالی مثلا ماهیت انسان را فرض کنیم
و آن دو نوع مباین فرس و شجر را و تمام مشترک میان انسان و فرس حیوان است و جسم نامی
ذاتی است و بعض تمام مشترک میان او و فرس ازین تمام مشترک اعم است زیرا که در شجر که مباین
اوست یافت می شود پس جسم نامی مشترک شد میان انسان و شجر فرض کنیم که تمام مشترک نیست میان ایشان
پس بضرورت تمام مشترکی می باید که فرض کنیم که آن جسم نامی منتصب القامه است پس جسم نامی اعم شد از حیوان
زیرا که در شجر یافت می شود بی او و اعم شد از جسم نامی منتصب القامه زیرا که در فرس یافت می شود
بی او پس بعض تمام مشترک نه مساوی تمام مشترک شد و نه تسلسل لازم آمد و جوابش آن است که این
وقتی وارد شدی که دو جنس در یک مرتبه جایز بودی لکن بعضی بیان کرده اند که ماهیتی واحد را اجناس
متعدده نمی تواند بود مگر آنکه بعضی جزو بعضی دیگر باشد کسی نگوید که لا نسلم که ذاتی اگر تمام مشترک نباشد
لازم آید که بعضی تمام مشترک باشد چرا جایز نیست که بعضی از جزو ممیز باشد همچون جنس فصل زیرا که
میگوییم که وقتی که تمام ذاتی مشترک منتفی شود انتفای این البته بدان خواهد بود که ذاتی مشترک
نباشد و این باطل است زیرا که مفروض آنست که ذاتی مردوست باید آنکه مشترک باشد اما
تمام مشترک نباشد پس بعض تمام مشترک بودن لازم باشد و اما جنس فصل معقول نیست زیرا که

اگر فصل را جنسی باشد بضرورت مشترک خواهد بود میان ماهیت و نوعی دیگر زیرا که جنس بودن بی اشتراک
ممکن نیست پس اگر تمام مشترک باشد میان ماهیت و آن نوع جنس ماهیت باشد و اگر بعض از تمام
مشترک باشد فصل جنس باشد و هیچ جزو از اجزای جنس داخل در فصل نمی تواند بود و اگر نه لازم
آید که مجموع فصل فصل نباشد بلکه فصل بالحقیقه آن جزو دیگر باشد و نیز فصل عارض جنس است پس اگر جزوی
از جنس جزو فصل باشد لازم آید که عارض بتمامه عارض نباشد زیرا که این جزو عارض نمی تواند بود بجهت
آنکه عارض شدن جزو بر کل را محالست و نیز اگر جنس یا جزو جنس در فصل داخل باشد لازم آید تکرار در
حد تام و این باطل است و چنانچه دلیل را دوم بار تقریر کردیم روشن گشت که ممکن است احصار بطور
اول بدانکه دگر نسبتها را ترک کنیم و گوییم که ذاتی که بعض تمام مشترک نباشد یا آنست که مشترک
نیست میان تمام مشترک و نوعی که مخالف او باشد در حقیقت پس فصل جنس باشد پس فصل ماهیه باشد یا مشترک
است میان ایشان پس بضرورت مشترک خواهد بود میان ماهیه و آن نوع و تمام مشترک نمی تواند بود
زیرا که خلاف مقدرست پس بعض تمام مشترک خواهد بود پس تمام مشترکی دیگر ثابت گشت و بدین وجه
دلیل تمام می شود و حاجت بدان نیست که گوییم که اعم است یا اخص یا مباین یا مساوی و مقصود ازین
مجرد احصارست نه دفع سوال زیرا که هر سوال که بر تقریر اول وارد می شود بر این نیز وارد می شود و نیز
روشن گشت که اگر نوعی را که در مقابله تمام مشترک فرض کردیم قید کنیم بدانکه با ماهیه شریک نباشد
در تمام مشترک یا بدانکه تمام مشترک در موجود نباشد آنچه در سوال دوم ذکر کرده اند وارد نمی شود زیرا که
محصل هر کدام ازین دو قید همان مباینت است و در تقریر این دلیل عبارتی که از همه مختصرتر باشد اینست
که ذاتی اگر تمام مشترک باشد میان ماهیت و نوعی از انواع مباینه او جنس است و اگر نه فصل زیرا که
محالست که جزو باشد از جمیع ماهیات زیرا که بعضی ماهیات بسیطند پس تمیز میکند ماهیه را از بعض
ماهیات پس ذاتی پس فصل باشد اگر گویی که آنچه ذکر کردید تقاضا میکند که جزو ماهیه منحصر باشد در
فصل زیرا که هر جزو فی الجمله تمیز میکند از غیر و اقلش آنست که تمیز کند از بسایط گوییم که در فصل مجرد تمیز دادن
کافی نیست بلکه می باید که در جواب ماهو واقع نشود و این بدان می باشد که تمام مشترک نباشد و هر
کدام از جنس و فصل منقسم می شوند بقریب و بعید و دانستن این اقسام واجب است زیرا که دانستن
اقسام تعریف موقوف برین است پس اول بتقسیم جنس مشغول گشت و گفت والجنس اما قریب ان کان
الجواب عن الماهیة وعن کل ما یشارکها فیه واحدا و بعید ان تعدد و کلما زاد جواب زاد مرتبة فی البعد
و کلما تباعد الجنس کان الجواب عدد اثنان اقل یعنی جنس منحصر در دو قسم است قریب و بعید زیرا که این

ازین بیرون نیست که وقتی که سوال کرده شود از ماهیتی که جنس را نسبت با او اعتبار میکنیم و از جمیع چیزهائی
که با او شریکند در آن جنس اگر جواب یکی باشد آن جنس جنس قریب است و جواب از همه آن جنس است
و پس چون حیوان نسبت با انسان که وقتی که سوال واقع شود از انسان و هر چیزی که در حیوانیت با او
شریک است جواب همان حیوانست و پس و همچون جسم نسبت با معدن که وقتی که سوال واقع شود از معدن
و از هر چیزی که در جسمیت با او شریکست مثل نبات و حیوان جواب همان جسم است و پس اگر سوال از ماهیت
و از جمیع چیزهائی که در آن جنس با او شریکند متعدد باشد آن جنس جنس بعید است و جواب آن جنس
می باشد و غیر او همچون جسم نسبت با انسان که وقتی که از انسان و از بعض چیزهائی که در جسمیت با او
شریکند همچون معدن سوال واقع شود جواب جسم است فاما از بعضی دیگر که هم در جسمیت با او شریکند
همچون نبات و حیوان جواب جسم نیست و همچون جوهر نسبت با معدن که جواب از او و از بعض چیزهائی
که در جوهریت با او شریکند همچون عقول جوهرست فاما از او و از بعضی دیگر چیزهائی که هم در جوهریت
با او شریکند مثل نبات و حیوان جواب جوهر نیست بلکه جسم است و هر وقت که یک جواب زیاده
می شود مرتبه بعد زیاده می شود زیرا که جواب اول جنس قریبست و اینجا هیچ مرتبه بعد نیست پس وقتی که جوابی
دیگر حاصل شد یک مرتبه دیگر بعد حاصل شد پس مرتبه بعد دو شد و جواب سه گشت همچنانک
در مثال مذکور یعنی جسم نسبت با انسان که جسم نامی بعید است بیک مرتبه و جواب دو است که
حیوان است و جسم نامی و جسم بعیدست بدو مرتبه و جواب سه است که حیوان است و جسم نامی و جسم بزین
قیاس پس عدد جوابها همیشه زیاده می باشد بر عدد مرتبهای بعد لکن هر چند که بعد زیاده می شود اجزای
او کمتر میگردد زیرا که جنس بعید جزو جنس قریبست و ابعد جزو بعید پس قریب را دو جزو است
بعید و جزوی دیگر پس وقتی که از قریب به بعید انتقال کرده شود آن جزو که با بعید مقارن بود کم می شود
و همچنین در بعید و ابعد و بیان آنکه بعید جزو قریبست آنست که بعید همچنانک دانسته شد آن است
که جواب از ماهیه و از جمیع چیزهای که با ماهیت در وی شریکند جواب واقع نشود بلکه نسبت با بعض
جواب چیزی دیگر باشد و لازمست که آن بعید درین جواب داخل باشد و اگر نه این جواب تمام
مشترک میان ماهیت و این بعض نباشد زیرا که مفروض است که آن بعید نیز ذاتی مشترک است میان
ایشان پس این جواب اگر جنس قریبست فبها و اگر نه جوابی دیگر لابد باشد که آن دوی اول جزو
او باشد و نقل کلام کنیم بدو و تسلسل ممتنع است پس بضرورت منتهی شود بجنس قریب که بجوابی
دیگر احتیاج نداشته باشد و آن بعید در واسطها جزو او باشد و مطلوب اینست و اما آنکه

بعد حاصل شد و جواب دو گشت و وقتی که
جواب دیگر حاصل شد یک مرتبه

میگوید که جنس بعید جزو قریب بودن مبنی بر ان است که گذشت که ممتنع است که ماهیتی را دو جنس باشند
که یکی جزو دیگری نباشد و مراد وی آنست که در جواب سمرقندی گذشت و این محل نظرست زیرا که بر تقدیری
که ماهیت را دو جنس که یکی جزو دیگری نباشد جایز باشد آن دو جنس در یک مرتبه خواهند بود نه آنکه یکی
نه یکی قریب و یکی بعید پس بر تقدیر جواز آن هم لازمست که بعید جزو قریب باشد چنانکه گذشت بیان
کردیم پس گفتن که مبنی بر امتناع آن است وجهی ندارد و چون از تقسیم جنس فارغ شد شروع کرد در
تقسیم فصل و گفت والفصل اما قریب ان میز الماهیة عن کل ما یشارکها فی الجنس او الوجود و اما بعید
ان میزها عن البعض فقط یعنی فصل نیز در دو قسم منحصرست قریب و بعید زیرا که یا آن است که تمیز میکند
ماهیت را از جمیع چیزها که در جنس یا در وجود با او شریکند همچون ناطق بنسبت با انسان و این
فصل قریبست یا ان است که تمیز میکند او را از بعضی چیزها که در یکی ازین دو با او شریکند نه از همه
همچو حساس بنسبت با انسان و این فصل بعید است و بدانکه نزدیک قدمای منطقیین آنست
که هر ماهیتی که او را فصلی هست واجبست که او را جنسی باشد و در فصل همان تمیز در جنس اعتبار کرده
اند و کلام شیخ در شفا بر آن طریقه است اما در اشارات چنین گفته است که شک نیست که
فصل صلاحیت آن دارد که تمیز ذاتی کند ماهیت را از چیزها که با او شریکند در وجود یا در جنسی
او را جنسی پس هر کدام از شارحان این کلام را بوجهی دیگر شرح کرده است محصل کلام
امام در شرح این آنست که جایز است که ماهیتی مرکب باشد از دو امر مساوی پس او را جنسی نیست
تا تمیز او در جنس واقع شود بلکه هر کدام ازین دو امر او را تمیز میکند از چیزها که با او شریکند
در وجود پس برین تقدیر این کلام شیخ مخالف کلام قدما و سعا باشد و علما متابعت این کرده اند
و می گویند که چون دلیلی نبود که دلالت کند بر آنکه مرکب بودن ماهیت از دو امر مساوی محالست
شیخ از انجهه از طریق قدما عدول کرد و محقق همشهری این شرح را نمی پسندد و می گوید که این مطابق
اصول حکما نیست زیرا که پیش ایشان اینست که فصل می باید که محصل طبیعت جنسیه باشد و فصل قریب
جایز نیست که متعدد باشد و هم مطابق واقع نیست زیرا که وقتی که این ماهیت با موجودات
در ذاتی شریک نیست بتمییزی احتیاج ندارد و همچون ماهیت بسیط بلکه بنفس خود از موجودات
دیگر ممتازست و او کلام شیخ را بدین وجه شرح میکند که فصل گاه مختص می باشد بجنس همچون
حساس بنسبت با نامی و گاه بدو مختص نمی باشد همچون ناطق بنسبت با حیوان پیش کسی که
ناطق بر غیر حیوان می گوید حمل میکند همچون ملایک پس اول نوع را تمیز میکند از جمیع چیزها که

مع صح

که غیر او باشند در وجود و اما دوم نوع را تمییز نمی کند مگر از چیزها که با او شریکند در جنس زیرا که انسان را ناطق
از ملایک که با او شریکند در وجود ممتاز نمیگرداند بلکه همان از چیزها تمیز میکند که در حیوانیت با او شریکند
و برین تقدیر این کلام شیخ مخالف کلام قدما و سعا نشود و کلام مصنف نیز احتمال این هر دو وجه
دارد و فرق میان ذاتی و عرضی خصوصا عرضی که لازم بین باشد بمعنی اخص خالی از اشتباه نیست و معرفت
اقسام تعریف موقوفست بران فرق از ینجهت عادت قوم شده است که از برای ذاتی خواص ذکر می کنند
که بدان ممتاز گردد از عرضی پس مصنف نیز از برای او سه خاصه ذکر کرد و گفت والذاتی یمتنع رفعه عن
الماهیة ای اذا تصور الماهیة امتنع الحکم بسلبه عنها و یجب اثباته لها ای لا یمکن تصورها الا مع تصوره ثم یتوقف
به و یتقدم علیها فی الوجود الذهنی و الخارجی و کذا فی العدمین لکن بالنسبة الی جزء واحد یعنی از خواص ذاتی یکی
آنست که سلب او از ماهیت ممتنع است شارح می گوید که بدین معنی که وقتی که ذاتی متصور شود و ماهیت
نیز با او تصور کرده شود ممتنع است که حکم کرده شود بسلب نسبت او از ماهیت بلکه چاره نیست از حکم
بثبوت او مر ماهیت را مراد این است که وقتی که هر دو تصور کرده شوند عقل حکم میکند بامتناع سلب و اگر
نفس امتناع سلب بر تصور هیچ کدام موقوف نیست خاصه دوم آن است که اثبات او مر ماهیت را
واجبست بدین معنی که تصور ماهیت ممکن نیست بی تصور او و بی دانستن آنکه او ماهیت را ثابت است
و این اخص است از اولی زیرا که وقتی که از مجرد تصور ماهیت حکم بثبوت لازم آید از تصور هر دو
البته لازم خواهد آمد اما عکس لازم نیست و شیخ در شفا امتناع سلب و وجوب اثبات را مثلا زمان
داشته است لکن بشرط آنکه ماهیه و ذاتی هر دو در خاطر خطور کنند یعنی باصالت ملحوظ گردند
نه مجرد آنکه هر دو تصور کرده شوند زیرا که متصور لازم نیست که باصالت ملحوظ گردد و نه مجرد آنکه
ماهیت باصالت ملحوظ شود نه ذاتی و فرق بسیارست میان این و آنچه مصنف ذکر کرد زیرا که مصنف
در وجوب اثبات بمجرد تصور ماهیه و در امتناع سلب بمجرد تصور هر دو اکتفا کرد و بر هر تقدیر این
دو خاصه خاصه مطلقه نیستند زیرا که اول شامل است لوازم بین را بالمعنی الاعم و دوم لوازم بین
را بمعنی اخص و سیم او خاصه مطلقه است آنست که در هر دو وجود مقدم است بر ماهیه بدین معنی
که ماهیت هر وقت که موجود شود خواه در ذهن خواه در خارج جزو پیش از و مقدم موجود شده
است و مراد ازین آن نیست که وجود جزو از وجود کل بزمان البته مقدم می باشد زیرا که بسیارست
که جزو و کل با همدیگر موجود میگردند بلکه بنسبت با جزو اخیر این لازم است مراد تقدم ذاتی است
بدین معنی که عقل حکم میکند که جزو موجود شد پس کل موجود شد و عکس این را تجویز نمی کند که گفته شود که

کل موجود شد پس جزو موجود شد پس از اینجا معلوم گشت که در جزو فی نفس الامر معنیی هست که سبب شده است که
حکم اول درست است نه حکم دوم و در کل مثل آن نیست و تقدم ذاتی عبارت از آن معنی است و همچنین
جزو در هر دو عدم نیز مقدم است بر کل لکن در وجود هر کدام از اجزا را تقدم ثابت است زیرا اگر مادام
که هر کدام موجود نگردد کل موجود نمی گردد اما در عدم تقدم یکی از اجزا را ثابت است لا علی التعیین زیرا که
هر وقت که یک جزو معدوم شود هر کدام که باشد کل معدوم می شود اگر گویی که حکما تصریح کرده اند که جنس
و فصل با نوع متحدند در وجود و این منافی آن است که وجود ذاتی مقدم باشد بر وجود ماهیت و نیز
اگر ذاتی مقدم باشد بر ماهیت لازم آید که حمل اینها بر همدیگر درست نباشد زیرا که حمل اتحاد موضوع
و محمول در وجود تقاضا می کند و مقدم و مؤخر در وجود متحد نمی توانند بود و نیز لازم آید که هر مرکب که در ذهن
مرکب است در خارج نیز مرکب باشد زیرا که برین تقدیر وقتی که جزو ذهنی باشد لازم آید که در وجود خارجی
مقدم باشد و بعدم جزو در وجود خارجی نیز وجود او در خارج معقول نیست پس ماهیه در خارج نیز مرکب
باشد گوییم که مراد ازین کلام آن نیست که اجزای محموله عقلیه مقدمند بر ماهیت در هر دو وجود بلکه مراد
آنست که جزو عقلی است در عقل مقدم است و اگر جزو خارجی است در خارج و از بحث مصنف که گفت
که لکن نسبت با جزو واحد و نگفت که نسبت با ذاتی واحد و برین تقدیر هیچ اشکال وارد نمی شود اگر چه
و این سیم خاصه مطلقه است مر ذاتی را یعنی هیچ عرضی با او درین شریک نیست زیرا که عرضی محقق
نمی شود مگر بعد از تحقق ماهیه و عرضی لازم منفی نمی شود مگر بعد از انتفای ماهیت اینست خواصی که مصنف
برای ذاتی ذکر کرد و در بعض کتب معتبره سه خاصه که از برای او ذکر کرده اند یکی این خاصه سیم است
و دوم آنکه ثبوت او مر ماهیت را محتاج نیست بعلتی غیر ماهیت همچنانکه لون که سواد را
ثابت است از جهت نفس سواد نه از جهت چیزی دیگر که سواد را لون گرداند و این خاصه اضافیه
است نه مطلقه زیرا که لوازم ماهیت همچنین است مثل آنکه ثلثه فرد است از جهت نفس خودش نه
از جهت چیزی دیگر که او را فرد گرداند و سیم آنکه ممتنع است رفع او یعنی رفع جزو مطلقا از ماهیت هم
در تصور و هم در وجود همچنانکه واحد ثلثه را که ممکن نیست که یکی از آحاد ثلثه مرتفع گردد و ثلثه موجود ماند
و همچنین ممکن نیست که ثلثه تصور کرده شود و یکی از آحادش متصور نباشد زیرا که وقتی که چنین باشد
آن تصور ثلثه نیست بلکه تصور اثنین است بخلاف فردیت مر ثلثه را که اگر چه ممکن نیست که فردیت
منتفی گردد و ثلثه موجود ماند لکن ممکن است که ثلثه تصور کرده شود و فردیت متصور نباشد و آن تصور
تمام تصور ثلثه است تصور چیزی دیگر نیست پس اینجا متصور محال است نه تصور و در اول تصور نیز

نیز محال است سید میگوید که بهتر این آنست که ارتفاع جزو بعینه ارتفاع کل است و محال است که انفکاک چیزی
از نفس خود متصور گردد بخلاف ارتفاع لوازم که غیر ارتفاع ملزوم است و تابع او پس ممکن است هر کدام
را منفک از دیگری تصور کردن اگر چه که این انفکاک در خارج محالست و این مخالف آنست که در متن مذکور
گشت که عدم جزو مقدم است از عدم کل و هم محل اشکالست زیرا که وجود جزو غیر وجود کل است و برو مقدم
همچنانکه گذشت و این محل شبهه و نزاع نیست و صفت واحده شخصیه خواه وجودی باشد خواه عدمی بدو
جز قایم نمی تواند شد بوجهی که هر کدام باستقلال بدو موصوف گردند و این نیز ظاهر است پس چگونه ارتفاع
واحد هم بوجود جزو و هم بوجود کل قایم شود و اگر چنین باشد لازم آید که در صورتی که اجزا همه با یکدیگر مرتفع
گردند تعدد اجزا ارتفاعات بوجود کل که شی مخصوص است قایم شود و فساد این نیز ظاهر است و بدانکه
مشهور آن است که مصنف ذکر کرد لکن بعضی محققین بران رفته اند که عدم جزو همان عدم کل است و سید اینجا
این را اختیار کرده است و عبارت مصنف در خاصه اولی محتمل بلکه ظاهر بود که مراد از وی این خاصه بودی
لکن بوجهی دیگر تغییر کرد و چونکه از خاصه دوم و سیم معلوم گشت که دانستن ماهیه مقتضی دانستن اجزا است
پس لابد است که دانسته شود که کدام این علم باجزا را مقتضی است علم تفصیلی اینها نزا یا مطلق علم را اعم که
تفصیلی باشد یا اجمالی پس شروع کرد در بیان آن و گفت   و یجب کونه معلوما عند العلم بالماهیة   یعنی و اجبست
دانستن ذاتی در وقت دانستن ماهیت همچنانکه از آن دو خاصه مقرر گشت   قال الشیخ   فقد لا یکون
معلوما علی التفصیل حتی یخطر بالبال و انکره الامام لان العلم بالشیء یستدعی العلم بامتیازه عن غیره و ضعیف
لاقتضائه حصول علوم غیر متناهیة عند العلم بشیء واحد   امام و سایر متاخرین از علم تفصیلی این فهم کرده اند
که چیزی معلوم گردد و امتیاز او از اغیارش نیز معلوم گردد و از علم اجمالی آنکه چیزی معلوم گردد با غفلت
از امتیاز او از اغیارش و کلام شیخ را برین حمل کرده اند که وقتی که ماهیت معلوم گردد ضروری
است که اجزاش نیز معلوم باشد لکن جایز است که امتیاز اجزا از اغیارشان معلوم نباشد پس وقتی
که اجزا بخاطر خطور کند یعنی باصالت ملحوظ گردد علم بامتیاز از غیر حاصل گردد و بر سبیل تفصیل
در ذهن منتقش گردند و مذهب امام این است که علم اجمالی محقق نیست بلکه هر چه که دانسته می شود
بر سبیل تفصیل دانسته می شود پس وقتی که ماهیت دانسته شود اجزا بر سبیل تفصیل دانسته شود و اگر نه
یکی از دو امر لازم می آید یا آنکه وقتی که ماهیت دانسته شده باشد اجزا دانسته نشده باشد یا آنکه اجزا
بر سبیل تفصیل دانسته شده باشد بر تقدیری که بر سبیل تفصیل دانسته نشده باشد و هر دوی اینها
باطلند بیان لزوم آن است که وقتی که ماهیت دانسته شود اگر اجزا باجمال معلوم باشد ازین بیرون

نیست که علم باجزا حاصل است یا نی اگر حاصل نیست امر اول لازم آید و اگر علم باجزا حاصل است پس بضرورت اجزا در ذهن متمیزند از غیر پس علم بامتیاز ایشان حاصل باشد پس بسبیل تفصیل معلوم باشند و این امر دوم است و این ضعیف است زیرا که لازم نیست که از دانستن اجزا دانستن امتیاز ایشان از غیر لازم اید که اگر این لازم آید پس دانستن امتیاز این امتیاز نیز لازم آید پس از دانستن هر چیز دانستن امور غیر متناهیه لازم آید و بطلان این ظاهر است اینست شرح کلام مصنف بروشن‌ترین بیانی واین مبنی بران است که متأخرین از علم تفصیلی و اجمالی فهم کردند و شارح در حواشی میگوید که این چیزی نیست زیرا که اینجا مختلف فیه صفتی است که راجع بنفس علم باشد و بدین طریق که ایشان فهم کردند اختلاف بدین راجع می‌شود که با علم بچیزی امری دیگر مقارن هست یا نی و همچنانکه آن مقارن علم بامتیاز و عدم او اعتبار می‌توان کرد علم بهر لازم یا ملزوم و عدم آن نیز اعتبار می‌توان کرد و شبهه نیست که بدان علم تفصیلی و اجمالی نمیگردد و آنچه ظاهر میگردد از تتبع کلام شیخ در جمیع کتبش آنست که وقتی که چیزی در عقل حاصل شود اگر بالاصاله پس او ملحوظ باشد آن علم تفصیلی است و اگر نی اجمالی و توضیح این آنست که وقتی که کسی قصد کرده باشد بتصور چیزی همان که صورت آن چیز در ذهنش حاصل می‌شود او را ملاحظه میکند و بدو التفات میکند در حالی که تمام ممتاز است مثل او و همچنانکه وجدان بدین شاهد است و وقتی که بدین وجه بدو قصد نکرده باشد و در ذهنش حاصل شود بسیار است که او را ملاحظه نمیکند و بدو التفات نمی کند و امتیاز او از غیرش او ظاهر نمیگردد اول علم تفصیلی است و دوم علم اجمالی پس وقتی که کسی قصد کرده باشد که مرکبی تصور کند شک نیست که مقصود اصلی او آن مرکب است و اجزای او مقصود بالتبع اند پس او معلوم بالتفصیل باشد و اجزا معلوم بالاجمال همچنانکه شیخ گفته است که وقتی که ماهیه حاصل شود در عقل بضرورت اجزاش نیز حاضر می‌شوند در عقل لکن واجب نیست که اجزا ملحوظ باشند بوجهی که بعض از بعض ممتاز گردد بلکه بسیار است که عقل اجزا را ملاحظه نمی کند بسبب آنکه بچیزی دیگر ملتفت است و از ایشان غافل لکن او را حالتی بسیطه حاصل است که مبدا التفاصیل آن اجزاست یعنی او را قوتی حاصل است که بواسطه آن قادر است بر حاضر کردانیدن ایشان در ذهن و بر التفات بدیشان و تفصیل ایشان هر وقت که خواهد بی از آنکه بکسبی جدید محتاج باشد و این علم اجمالی است و وقتی که بدیشان توجه کند و ایشان را استحضار کند و این است معنی اِخطار بالبال آن اجزا منتقش می‌شوند در عقل در حالی که ملحوظند و هر کدام ممتاز از دیگر بقوت ممیزه که عقل راست و این علم تفصیلی است باجزا و نظیر این آنست که

وقتی که دفعتا چیزهای بسیار را ببینیم شک نیست که در اول دیدن در خود حالتی اجمالی می‌یابیم که پیش از آن نبود و این شبیه علم اجمالی است بعد از آن وقتی که بهر کدام نیز نظر می‌کنیم حالتی دیگر حاصل می‌شود که هر کدام را بتفصیل می‌بینیم و در دیدن هر کدام را از غیرش تمیز میکنیم با وجود آنکه دیدن در هر دو حالت واقع است و این دوم شبیه علم تفصیلی است و مثال علم اجمالی و تفصیلی این است که وقتی که مسئله که ما را معلوم باشد از ما بپرسند پیش از آنکه در جواب شروع کنیم در نفس خود حالتی بسیطه می‌یابیم نسبت باین مسئله که نسبت بمسائلی که مجهول ماست آن حالت نیست و آن حالت مبدا است مر معلوماتی را که در آن مسئله هست و وقتی که شروع می‌کنیم در جواب و بیان می‌کنیم معانی را که در آن مسئله هست یک یک آن معانی روشن می‌شود پیش عقل در حالتی که هر کدام از دیگری ممتاز است و اگر شخص تفتیش و تامل احوال خود کند بسیار معلوماتش را از این قبیل می‌یابد که اجزای آن بتفصیل پیشش ملحوظ نیست و از یکدیگر ممتاز نیستند و لکن قادر است بر تفصیل و استحضار آن همچنین تحقیق می‌باید کرد این مقام را و ذاتی و عرضی را باشتراک لفظی بر چند معنی دیگر غیر از آنچه گذشت اطلاق می‌کنند پس از برای توضیح مقام آنها را نیز ذکر کرد و گفت

والذاتی فی غیر کتاب ایساغوجی یقال للمحمول یمتنع انفکاکه عن الشیء او عن ماهیته او یمتنع رفعه عن ماهیته او یجب اثباته لها و کل منها اخص مما قبله وللمحمول اذا استحق الموضوع موصوفیة الشیء او کان المحمول اعم منه او حاصلا له بالحقیقة او باقتضاء طبعه او اولیا او بلا واسطة او کان مقوما له او لاحقا له لا لامر اعم او اخص ویقال لهذا الاخیر فی کتاب البرهان عرضی ذاتی وللایجاب والسلب ان کان اولیا او اکثریا والعرضی اذا کان بمقابلات هذه الاشیاء ویقال للقائم بذاته موجود بذاته وللقائم بالغیر موجود بالعرض

و این معانی که در غیر کتاب ایساغوجی یعنی مباحث کلیات ذاتی و عرضی را بر آن اطلاق می‌کنند اگر چه بسیار است لکن بچهار قسم راجع می‌شود اول آنکه متعلق است بمحمول و آن چهار است اول آنکه ذاتی محمولی است که انفکاک او از موصوفش ممتنع باشد و این شامل است ذاتیات موضوع را و لوازم ماهیت او را اعم که بین باشد یا غیر بین و لوازم وجود او را دوم محمولی که انفکاک او از ماهیت موصوفش ممتنع باشد و این اخص است از اول زیرا که هر چیزی که انفکاک او از ماهیت چیزی ممتنع باشد انفکاک او از آن چیز ممتنع خواهد بود اما عکس لازم نیست همچنانکه در سواد حبشی پس این لازم وجود ذات ملزوم است سیم آنکه ممتنع باشد رفع او از ماهیته بمعنی که گذشت یعنی وقتی که او با ماهیت تصور کرده شوند سلب او از ماهیت ممتنع باشد بلکه

اثبات واجب باشد و این اخص است از دوم زیرا که چیزی که ممتنع باشد ارتفاع او از ماهیة در ذهن اگر در خارج ارتفاع او ازو ممکن باشد بر بدیهیات اعتماد نماند زیرا که وقتی که بتصور طرفین درین حکم کافی است از جمله بدیهیات است اما هر چه که در خارج انفکاک او از ماهیت باشد لازم نیست که در ذهن نیز ممتنع باشد همچنانکه تساوی زوایای مثلث مر قائمتین را پس این لوازم غیر بینه را هم شامل نیست چهارم آنکه واجب باشد اثبات او مر ماهیت را بمجرد تصور ماهیت همچنانکه گذشت ممتنع
و اینجا معلوم گشت که اخص است از معنی سیم زیرا که این لوازم بینه بمعنی اعم را هم شامل نیست و می باید که متنبه باشی که فرق میان معنی سیم و چهارم و میان خاصه اول و دوم آنست که آنجا قید دخول در ماهیت معتبر بود و اینجا معتبر نیست پس لاجرم این دو اعم اند از آن دو زیرا که اینها بجزو ماهیت مخصوص نشد و اما ثانی قسم دوم آن است که متعلق بحمل باشد و این هشت معنی است یکی اول آنکه ذاتی حملی است مر موضوع در وی مستحق موضوعیت باشد یعنی دال بر نفس ذات باشد همچنانکه گویم که انسان کاتب است دوم محمولی که اعم باشد از موضوع و حمل محمول مساوی را عرضی گفتن مناسبتی ظاهر ندارد سیم آنکه محمول موضوع را بحقیقت حاصل باشد یعنی بر و بمواطاه محمول باشد نه باشتقاق و اگر چه برین تفسیر مناسب آن است که در بالا گذشت که حمل مواطاه آنست که محمول بر موضوع بحقیقت محمول گردد لکن مشهورتر و بمعنی چهارم مناسب تر آن است که بعضی گفته اند که مراد از بحقیقت حاصل باشد آن است که موضوع بحقیقت قائم باشد اعم که بمقتضای طبع موضوع باشد همچنانکه حرکت سنگ بنشیب یا بقسر قاسری همچنانکه حرکت او ببالا و عرضی آنست که بحقیقت بدو قائم نباشد همچنانکه حرکت بنسبت با کسی که در کشتی نشسته است که حرکت بحقیقت از آن کشتی است نه از آن او و درین صورت مشهور است که این مخصوص را متحرک بالعرض می گویند چهارم آنکه موضوع حاصل باشد بمقتضای طبعش همچنانکه مذکور گشت پنجم آنکه دایم ثابت باشد موضوع را ششم آنکه حاصل باشد موضوع را بی وسطی و این محل شبهه است زیرا که اگر وسط بر مصطلح حمل کنیم یعنی واسطه در تصدیق معنی سیم از قسم اول راجع می شود و اگر بر واسطه در ثبوت حمل کنیم بمعنی چهارم ازین قسم راجع می شود پس این را بر واسطه در عروض حمل باید کرد هفتم آنکه مقوم موضوع باشد و این نیز محل شبهه است زیرا که محمول مقوم عبارت از جزو است پس همان معنی اول می شود که مبحث است هشتم آنکه محمول لاحق گردد موضوع را نه بواسطه امری اعم یا اخص و این را در کتاب برهان عرض ذاتی می نامند و درین نیز نوعی مناقشه است زیرا که اگر چه که این حمل را حمل ذاتی میگویند لیکن این محمول

محمول را عرض ذاتی گفتن در غایت شهرت است پس چرا این را از قسم اول عد نکرد و جواب این آنست که اگر چه این محمول را عرض ذاتی گفتن مشهور است فاما گفتن این را محمول عرضی گفتن متعارف نیست و اینجا تقابل ذاتی و عرضی ملحوظ است ازین جهت مصنف گفت که مقابلات همه این معانی را عرضی میگویند قسم سیم آنست که متعلق بایجاب سبب باشد و آن یک معنی است یعنی ایجاب سبب مر مسبب را اگر بوجهی باشد که دائمی یا اکثری مسبب بر سبب مترتب گردد همچنانکه ترتب موت بر بریدن رگهای گلو و ترتب اسهال بر سقمونیا این را ایجاب عرضی می گویند قسم چهارم آنست که تعلق بوجود دارد و این نیز یک معنی است یعنی اگر موجود بذات خود قائم است همچنانکه جواهر آنرا موجود بذاته می گویند و اگر قائم بغیر باشد همچون اعراض آنرا موجود بالعرض میگویند و چون فارغ شد از بیان دو قسم از اقسام کلی شروع کرد در بیان حال قسم سیم و او را بدو وجه تقسیم کرد اول آنست که گفت والثالث الخاصة ان اختص بطبیعة واحدة والا فعرض عام ومباحثی که متعلق بدین است مذکور گشت و تقسیم دوم آنست که گفت وایضا فهو اما لازم ان امتنع انفکاکه عن الماهیة واما غیر لازم یعنی کلی که خارج است از ماهیت ازین بیرون نیست که ممتنع است انفکاک او از ماهیت و این لازم است یا ممتنع نیست و این غیر لازم است اعم که دایم ثابت باشد موضوعش را یا گاه ازو مفارقت کند اگر گوئی که ثبوت محمول موضوع را بی علتی نمی تواند بود پس دوام ثبوت وقتی خواهد بود که علتش دایم باشد و تخلف معلول از علت ممتنع است پس محمولی که موضوع را دایم ثابت باشد انفکاک او ازو ممتنع است پس چگونه قسمی از غیر لازم باشد گوییم جواب ازین بدو وجه است یکی آنکه امتناع انفکاک و عدم امتناع انفکاکی که در لازم و غیر لازم اعتبار کردیم بنسبت با ماهیتی است از ماهیات اعم که مطلق باشد یا مقید بقیدی همچنانکه انسان یا حبشی مثلا باری بهر حال در لزوم کلی بودن معتبر است همچنانکه سید میگوید که مراد بلازم اینجا آنست که ممتنع باشد انفکاک او از ماهیت اعم که من حیث هی باشد یا بشرط وجود و اما لازم مطلقا آنست که ممتنع باشد انفکاک او از چیزی که بدو نسبت کرده شود اعم که کلی باشد یا جزئی و ازینجا ظاهر گشت که وقتی که لازم را بدین وجه تعریف کرده شود که آنست که ممتنع باشد انفکاک او از چیزی منحصر شد باشد در لازم ماهیت و لازم وجود و شبهه نیست که دوام ثبوت در بعضی جزئیات بخصوص منافی امکان انفکاک در کلی نیست همچنانکه شخصی که از ابنای صنفش ممتاز میگردد بدانکه از اول عمر تا آخر متغیر باشد و اعتراضی که سید علیه الرحمه برین محل کرده است این تقریر مندفع است وجه دوم آن است که محقق طوسی میگوید که چیزی که مصاحب چیزی دیگر شده است بر سبیل دوام گاه بسبب آن مصاحبت بوجهی می باشد که دانستن آن ممکن است و گاه نی و اول را

در عرف لازم می گویند ودوم را اتفاقی و اتفاقی نیز اگرچه خالی از سببی نیست لکن وقتی که تخصص سلب اورا
نمی دانند او را باتفاق نسبت می کنند پس مراد از لازم اینجا محمولی است که خارج باشد از موضوع
وموضوع از و منفک نباشد بهیچ حال بسببی که از شان او باشد که معلوم کرده اینست کلام او
واز ینجا نیز معلوم گشت که دوام ثبوتی که سبب او معلوم نگردد با لزوم و امتناع انفکاکی که اینجا
مراد است منافی نیست و سید بقوت این سوال اعتراف کرده است زیراکه در جواب برین
زیاده نکرده که این تقسیم بنظر بمفهوم است یعنی وقتی که عقل مفهوم دوام ثبوت را ملاحظه میکند
انفکاک او را از امتناع انفکاک تجویز می کند و پوشیده نیست که برین تقدیر این تقسیم را هیچ فایده
نمی ماند ولازم را نیز دو قسم است اول اینکه گفت واللازم اما للوجود واما للماهیة لوازم
تقسیمست یکی آنکه ماهیت را ثابت باشد من حیث هی هی یعنی بهیچ کدام از وجود خارجی و وجود
ذهنی مخصوص نیست بلکه ماهیت بهر وجود که موجود شود او را ثابت است همچنانچه جفت بودن
چهار را دوم آنکه بوجود خارجی ماهیت مخصوص باشد همچنانکه گرمی مر آتش را که صورت آتش که
در ذهن موجود می شود گرم نیست لکن هیچ فرد او در خارج از و خالی نیست وهمچنین سپیدی مر رومی
را وسیاهی مر حبشی را سیم آنکه بوجود ذهنی ماهیت مخصوص باشد همچنانچه کلی بودن و ذاتی
بودن و عرضی بودن و وجود وقتی که مطلق مذکور شود از و وجود خارجی فهم می شود پس قسم ثالث
را ذکر نکرده باشد و بمقایسه بازگذاشته باشد و جایز است که گوییم از وجود معنی عام اراده
کرده است و این تقسیم است مر لازم را بنفسه شیء لغیره شیء اما بنفسه ظاهر و اما بغیره شیء زیراکه
بر لازم وجود صادق نیست که انفکاک او از ماهیت ممتنع است اگر گویی که ماهیت اعم است
از آنکه ماهیت موجوده باشد یا ماهیت من حیث هی پس مراد این است که چیزی که ممتنع است انفکاک
او از ماهیت اگر ممتنع باشد انفکاک او از ماهیت من حیث هی لازم ماهیت است واگر لازم
وجود گوییم که ماهیت من حیث هی چیزی دیگر نیست غیر ماهیت وچنین نیست که ماهیت من حیث
هی و ماهیت من حیث الوجود دو نوع باشند مر ماهیت را واگر نی لازم اید که ماهیت نوع خود باشد
آری ممکن است گفتن که مرادش از ماهیت در تعریف لازم ماهیت موجوده است پس کلام چنین
شود که چیزی که ممتنع است انفکاک او از ماهیت موجوده یا آن است که ممتنع است انفکاک او
از ماهیت من حیث هی و این لازم ماهیت است یا ممتنع نیست انفکاک او از ماهیت من حیث
هی و این لازم وجود است شارح می گوید که اگر گفتی که لازم آن است که ممتنع باشد انفکاک او

او از چیزی احتیاج بدین عنایت نمی بود و اعتراض سید بعدم انحصار که گذشت برین وارد است وجای
که گفته شود که مرادش از ماهیت در تعریف لازم چیزیست که فی الجمله ماهیت برو اطلاق کرده
می شود و این اعم است از ماهیت من حیث هی و از ماهیت من حیث الوجود و تقسیم دوم لازم
اینست که گفت که اما بوسط او بغیره یعنی لازم مطلقا اعم که لازم ماهیت باشد یا لازم
وجود از این بیرون نیست که بوسط محتاج است یا نی و وسط عبارتست از چیزی که مقارن
لانه می شود وقتی که در مقام استدلال میگوییم لانه کذا همچنانکه مشهور از شیخ نقل کردیم و محصلش
محمول صغری است در شکل اول بعد از این بیان کرد که این هر دو قسم لازم که بوسطست و بغیر وسط
واقع است و گفت وهما موجودان والا لما حصل حمل شیء علی غیره او تسلسلت اللوازم من طرف المبدا
الی غیر النهایة لان اللازم الخارج بوسط خارج عن الوسط او الوسط خارج عن الماهیة فیعود الکلام
فی الخارج الآخر پیش از شروع در بیان بدانکه لازم بوسط و بغیر وسط دو معنی را محتمل است
یکی آنکه حکم عقل بثبوت او مر موضوع را محتاج بدلیل باشد یا نباشد و دوم آنکه حکم عقل بلزوم
او مر موضوع را محتاج بدلیل باشد یا نباشد و کلام مصنف درین مسئله و در مسئله که بعد از این ذکر می
کند ظاهر در معنی اولست و سید درین هر دو مسئله حمل بر معنی دوم می کند و تقریر دلیل بوجهی که
شارح ذکر کرده است و بیشتر مقدمات موافق اولست و در بعض مایل بدوم و اگرچه معنی دوم
ببیان اولی است و بدانچه مشهور و متعارفست در تفسیر لازم بین موافق لکن تا کلام متن و شرح
با آن تطبیق کرده شود محتاج بتکلف تمام است و بتامل همه اینها و مسامحاتی که اینجا در عبارات
شارح واقع است ظاهر میگردد و تقریر دلیل این آن است که اگر لازم بوسط و بغیر وسط هر دو موجود
نباشند بضرورت یا همه لوازم بی وسط باشند یا همه بوسط و اول باطل است زیراکه اگر همه
لوازم بی وسط باشند لازم می اید که حمل هیچ چیزی بر غیرش مجهول نباشد یعنی حمل هیچ لازم
بر ملزومش مجهول نباشد و فساد تالی ظاهرست شارح میگوید که این شرطیه محل نظرست زیراکه
جایزست که دانستن حمل موقوف باشد بر چیزی غیر وسط مثل حدس و تجربه و التفات نفس و غیر
آن و این مثل آنست که در بیان امتناع ضروری بودن جمیع علوم گفته شد و دوم نیز باطل است
زیراکه اگر همه لوازم بوسط باشند لازم می آید تسلسل لوازم از طرف مبدا و تالی باطل است پس مقدم
نیز باطل باشد و در بیان این شرطیه چاره نیست از بیان دو چیز یکی لزوم تسلسل دوم آنکه این
تسلسل از طرف مبدأ است و این قید را از جهت آن اعتبار کرد که تسلسل از طرف مبدأ باتفاق

والوسط ما یقرن بقولنا
لانه حین یقال لانه کذا الخ
علی ص

ممتنع است که نه از طرف دیگر اما بیان تسلسل موقوفست برین مقدمه که وقتی که لازمی بوسط باشد لازم است که یا آن وسط خارج باشد از ماهیت یا لازم خارج باشد از وسط زیرا که اگر این هر دو منتفی شوند یکی از چهار چیز لازم می آید یا آنکه وسط عین ماهیت باشد و لازم عین وسط یا جزو او یا آنکه وسط جزو ماهیت باشد و لازم عین وسط یا جزو او و همه اینها باطل است اما اول زیرا که لازم می آید که لازم عین ملزوم باشد و هیچ حمل حقیقی نباشد نه در نتیجه و نه در مقدمتین دلیل و در ثانی لازم می آید که کبری عین نتیجه باشد و در صغری حمل نباشد و در سیم لازم می آید که صغری عین نتیجه باشد و در کبری حمل نباشد و وقتی که این کبری مقدمه مقرر گشت پس اگر همه لوازم بوسط باشد در هر کدام که اعتبار کرده شود اگر وسط خارج باشد از ماهیت ازین بیرون نیست که لزوم آن وسط مر ماهیت را بوسطست یا بغیر وسط و دوم باطلست زیرا که خلاف مفروضست پس لزوم وسط بوسط باشد پس وسط اول بمنزله لازم اول گشت پس گوییم که لازم است که یا وسط دوم خارج باشد از ماهیت یا وسط اول خارج باشد از وسط دوم و اگر نی یکی ازان چهار چیز لازم می آید و همچنین سوق کلام کنیم تا تسلسل لازم آید و اگر لازم خارج باشد از وسط ازین بیرون نیست که لزوم آن لازم وسط را بوسطست یا بغیر وسط و دوم باطلست زیرا که خلاف مفروضست پس لزوم لازم مر وسط را بوسط باشد و وسط اول بمنزله ماهیت باشد پس گوییم که لازم است که یا وسط دوم از وسط اول خارج باشد یا لازم از وسط دوم خارج باشد و اگر نی یکی ازان چهار چیز لازم می آید و همچنین سوق کلام کنیم تا تسلسل لازم آید و اما بیان آنکه تسلسل از طرف مبدا است آنست که تسلسل اینجا در اوساط است و اوساط مبادی لوازمند پس تسلسل در مبادی باشد و اما دلیل بطلان تالی در کتب حکمت مقرر گشته است و درین دلیل نظرست از دو وجه اول آنکه اختیار کردیم که وسط خارج است از ماهیت و آنکه گفتند که لزوم وسط مر ماهیت بوسط است یا نی می گوییم این وقتی می آید که وسط لازم ماهیت باشد و این ممنوعست زیرا که جایزست که وسط عرض مفارق ماهیت باشد و شامل افراد او و مستلزم لازم باشد همچنانکه بالفعل حرکت کردن باراده حیوان را که مستلزم قوتی است که مبدا آن باشد پس وجود عرضی چنین یافت شود ماهیت را ثبوت لازم او را ضروری خواهد بود زیرا که از صغرای مطلقه و کبرای ضروریه در شکل اول نتیجه ضروریه حاصل می شود و وسط علت ثبوت اکبر مر اصغر را نیست تا از انفکاک او انفکاک اکبر لازم آید بلکه معد تصدیق است بدان ثبوت پس از زوال او زوال لازم نمی آید وجه دوم نظر آنست که اینجا دو سلسله است یکی از اوساط غیر متناهیه دوم از لزومات غیر متناهیه

تصدیق تام

غیر متناهیه زیرا که لزوم لازم مر ماهیت را موقوفست بر لزوم وسط مر ماهیت را یا لزوم لازم مر وسط را و هر کدام که باشد موقوفست بر لزوم دیگر و آن لزوم بر لزومی دیگر و همچنین الی غیر النهایه پس مراد تسلسل از طرف مبدا اگر تسلسل در اوساط است ظاهر است که این لازم نمی آید زیرا که میان اوساط هیچ ترتیبی نیست زیرا که وسطی بر وسطی دیگر موقوف نیست بلکه لزومات موقوفند بر اوساط و اگر مراد تسلسلست در لزومات دلیل تمام نمی شود زیرا که لزومات امور اعتباریه اند و مصنف در بیان تسلسل تجویز می کند همچنانکه بعد ازین می آید و ممکن است از وجه دوم جواب گفتن که مراد تسلسلست در لزومات لکن نه در نفس ایشان تا وارد شود که امور اعتباریه اند بلکه در تصدیقات بملزومات زیرا که وقتی که جمیع لوازم بوسط باشند تصدیق بهر لزومی موقوف می باشد بر تصدیق بلزومات دیگر و اثبات حکم در هر مطلوبی موقوف می باشد بر ثبوت حکم در مبادی او و این موقوف می باشد بر مبادی دیگر زیرا که این مبادی نیز مشتملند بر لزوم پس تسلسل لازم آید در مبادی و این محالست لکن این وقتی تمام می شود که مبادی علل موجبه مطالب باشند و چنین نیست بلکه علل معده اویند و تسلسل علل معده محال نیست همچنانکه در کتب حکما بسیار مذکورست با آنکه این نیز مبنی بر آن است که وسط لازم ماهیت باشد و اگر نی لانسلم که تصدیق بهر لزومی موقوف باشد بر تصدیقات دیگر و اولی در ابطال تسلسل آنست که گفته شود که اگر در لوازم تسلسل باشد حمل هیچ لازم بر ملزوم اصلا معلوم نگردد زیرا که علم بدان حمل پس آن تعدیه موقوف می باشد بر تصدیق بلزومات غیر متناهیه و عقل بچیزهای غیر متناهیه محیط نشدن ممتنع است و این مثل آنست که در ابطال نظری بودن جمیع علوم مذکور گشت و همچون آن مبنی است بر حدوث نفس شارح میگوید که و نیز اگر در لوازم تسلسل باشد لازم می آید که میان ملزوم و لازم مراتب غیر متناهیه وسایط غیر متناهیه باشد پس چیزی که مراتب غیر متناهیه غیر متناهی باشد محصور باشد میان دو حاصر و این محالست سید در بیان این میگوید که برین تقدیر اوساط غیر متناهیه می باشد که همچنانکه گذشت و هر کدام ازان اوساط غیر متناهیه یا لازم چیزیست یا چیزی لازم اوست پس میان ایشان وسطی دیگر باشد و این وسط دیگر نیز همچنین و همچنین و نیز میگوید که اگر چنین گفته شود که لازم می آید که حکم عقل بلزوم این لازم مر ماهیت را موقوف باشد بر احاطه او بچیزهایی که غیر متناهی است مراتب غیر متناهیه راجع شود بوجهی که پیش ازین گذشت و استحاله این از آن اتم باشد و این محل شبهه است

زیراکه ازینکه تصدیق بلازم موقوف باشد بر تصدیق بوسط لازم نمی آید که موقوف باشد بر تصدیق
بلازم یا ملزوم وسط و تسلسل در اوساط بطریقی که گذشت قطعا مستلزم این تصدیق نیست پس
از کجا سلسلات لازم می آید محصور بودن تصدیقات بلوازم یا ملزومات و سط میان لازم و ماهیت
و همچنین احاطه عقل بدان تصدیقات و کلام شارح از وجهی دیگر نیز محل بحث است
زیراکه محال بودن انحصار غیر متناهی میان دو حاصر آنجا ظاهرست که میان آحاد غیر متناهی
ترتبی باشد یا طبیعی یا وضعی و اینجا میان اوساط هیچ ترتب واقع نیست اگر گویی که میان
لوازم ترتب ثابت است پس لوازم غیر متناهیه محصور میان دو حاصر نتواند بود و ازینجا لازم آید که
وسایط ایشان نیز محصور نتواند بود گوییم که میان لوازم نیز ترتب نیست زیراکه لزوم از طرفین
جایزست و ترتب فی متضایفان مثلا نمانند و میان ایشان ترتب متصور نیست و آنست انک
در بالا وعده کرده بودیم بعد ازانک ثابت گشت که لازم دو قسم است بی وسط و این را لازم
قریب میگویند و با وسط و این را لازم غیر قریب و لازم بعید میگویند شروع کرد در بیان حکم
هر کدام و گفت وکل لازم قریب بین الثبوت للملزوم بمعنی ان تصوره مایکفی فی الجزم
بنسبته الیه والا احتاج الی وسط غیر القریب غیر بین والا لم یکن بوسط این شرطیه دوم ظاهر
زیراکه شبهه نیست که اگر لازم غیر قریب یعنی انک بوسط محتاج است بین باشد یعنی تصور
ملزوم و لازم کافی باشد در حکم بثبوت لازم مر ملزوم را این حکم محتاج بوسط نخواهد بود و استحاله
تالی نیز پوشیده نیست زیراکه از هم محتاج بوسط بودن هم نابودن لازم می آید و اما
شرطیه اول ممنوعست زیراکه ازینکه تصور هر دو دران حکم کافی نباشد لازم نمی آید که بوسط
محتاج باشد زیراکه زیاده ازیکبار گذشت که جایزست که حکمی که محتاج بدلیل نیست موقوف
باشد بر چیزی غیر تصور طرفین مثل حدس و تجربه و غیر آن که اگر این شرطیه صادق
باشد لازم می آید که جمیع قضایا منحصر باشد در کسبی و اولی و همچنین نیست و پس بدین وجه که
مصنف تفسیر کرد بین است بمعنی اعم و بعض بدین اکتفا نکرده است و گفته که هر لازم قریب
بین است بمعنی اخص یعنی انک تصور ملزوم مستلزم است تصور او را زیراکه معنی لزوم
امتناع انفکاک است و هر وقت که انفکاک عارض از ماهیت بی وسطی ممتنع باشد بصورت
مجرد ماهیت ملزوم مقتضی باشد او را پس هرجا که ماهیت ملزوم متحقق گردد آن عارض متحقق گردد
پس وقتی که در عقل متحقق گردد آن عارض نیز متحقق گردد در عقل و خود برین کلامش اعتراض

اعتراض کرده است که ازین لازم می آید که هر وقت که چیزی را تصور کنیم ذهن انتقال کند بلازمش
و از لازمش بلازم لازمش و همچنین تا جمیع لوازم بلکه جمیع علوم بدان لوازم در ذهن حاصل شود
و جواب گفته است بدین که مستلزم تصور لازم تصور تفصیلی ملزومست پس شاید که ذهن را چیزی
عارض شود که موجب اعراض او شود از لازم پس این انتقال مستمر نگردد و جواب این
بعض آن است که اعتبار وسط بحسب تعقل است پس لزومی که ثابت باشد فی نفس الامر
و فی که بوسط نباشد لازم نمی آید که مجرد ملزوم مقتضی لازم باشد بحسب عقل پوشیده می میگوید که
این زیاده کننده محقق طوسی است و دلیل مذکور را بد و نسبت می کند و حال آنک این موافق کلام
محقق نیست زیراکه تعریف او این است که لزوم وقتی که مفسرست بعدم انفکاک پس هر چیزی که لازم
چیزی باشد بی توسط چیزی دیگر ازو منفک نشود برابرست که لزوم در عقل باشد یا در خارج
و لزوم عقلی را معنی نیست مگر آنک تعقل ملزوم منفک نشود از تعقل لازم و اینست مراد از بین
بودن لازم آنست کلام او و این را معنی نیست غیر ازینک هرجا که لزوم معتبر باشد از عقل و خارج
عدم انفکاک آنجا معتبرست و چون اینجا وسط و عدم وسط اعتبار کرده شد معلوم گشت که عدم
انفکاک در عقل معتبرست و وقتی که در عقل منفک نشود بین باشد و مخالفت این با تقریر اول ظاهرست
و جواب بوجهی که سید تقریر کند با این هیچ مناسبتی ندارد زیراکه تقریرش اینست که
اعتبار وسط بحسب تعقل است پس لازم که وقتی که میان لازم و ملزوم وسط نباشد مجرد ماهیت
ملزوم مقتضی لازم باشد زیراکه از عدم وسط در عقل عدم واسطه در نفس امر لازم نمی آید و اگر
مسلم داریم عدم واسطه را در نفس امر و استقلال ماهیت را باقتضای لازم واجب آید اتصاف ماهیت
بلازم در ذهن و ازین تصور لازم لازم نمی آید و عدم مناسبت این جواب با تقریر محقق ظاهرست
زیراکه او غیر از لزوم عقلی و عدم انفکاک در تعقل اعتبار نکرده و امام برانک هر لازم قریب بین است
استدلال بوجهی دیگر کرده است و آن تمام نیست پس نقل کرد تا فساد انرا بیان کند و گفت
واحتج الامام بانه لو لم یکن کل لازم قریب بینا لامتنع تعرف المجهولات لان ما یجهل نسبته الموضوع
و کان خارجا عنه انما یعلم بوسط خارج عن الموضوع او خارج عنه المحمول فیفتقر الی وسط ثان لذلک
و تسلسل و جوابه انه لا یلزم من سلب الکلی السلب الکلی فعد منتهی الی لازم بین تقریر حجت امام آنست
که هر لازم قریب بین است که اگر چنین نباشد محال باشد از دو قضیه معلومه مجهولی کسب کردن
و فساد تالی دلیل فساد مقدم است بیان ملازمه آنست که محمول قضیه مجهوله ضروری است که از موضوع
عش

خارج باشد زیرا که اگر ذاتی او باشد ثبوت او بین باشد پس مجهول نباشد پس علم بثبوت محمولش مر موضوعش را
محتاج باشد بوسطی و اگر نی مجهول نباشد و برین تقدیر یکی از دو امر لازم است یا آنکه وسط
از موضوع خارج باشد یا آنکه محمول از وسط خارج باشد بجهتی که پیش ازین دانسته شد و هر کدام
که باشد محمولی یکی از دو مقدمه از موضوعش خارج خواهد بود و این محمول ازین بیرون نیست که
لازم قریبست موضوعش را یا لازم بعید و بر هر تقدیر لازم است که محتاج بوسط باشد اگر لازم بعید است خود
ظاهر و اگر لازم قریبست زیرا که چنان فرض کرده ایم که لازم قریب بین نیست و هر لازمی که بین نباشد
محتاج بوسط است و باز آن تردید که یا وسط از موضوع خارج است یا محمول از وسط اینجا عود میکند
تا تسلسل لازم آید اینست غایت تقریر دلیل امام و بدانکه از کلام متن چنین ظاهر میشود که لازم قریب
پیش امام بین است بمعنی اعم و از امام در موضعی واقع شده است که هر کس که ملزوم را تصور کند واجب
است که لازم قریبش را تعقل کند و این ظاهر است در آن که لازم قریب بین است بمعنی اخص لکن با آخر
بیان کرده است که مرادش ازین کلام آنست که ثبوت لازم قریب ملزومش را بین نیست مگر
بشرط حضور لازم در ذهن و این صریحست در آن که مرادش بین است بمعنی اعم و هم دلیلش بر تقدیری
که تمام باشد بر زیاده از معنی اعم دلالت ندارد پس اولی آنست که اخص قید کرده نشود و همچنانکه شارح
میگوید که امام استدلال کرده است بر آنکه لازم قریب بین است بمعنی اخص و اعتراض بر دلیل
امام اینست که لا نم که محمول قضیه مجهوله وقتی که ذاتی موضوع نباشد ثبوت او مر موضوع را بین باشد
این وقتی میباشد که موضوع بکنه حقیقتش تصور کرده شود و این لازم نیست آن را مسلم داشتیم
لکن لا نم که محمول وقتی که خارج باشد از موضوع دانستن ثبوت او موضوع را محتاج باشد بوسط چرا
جایز نیست که موقوف باشد بر چیزی دیگر آن را نیز مسلم داشتیم لکن لا نم که محمول یک مقدمه بر تقدیری
که خارج باشد از موضوعش لازم آید که لازم قریب یا بعید باشد چرا جایز نیست که عرض مفارق
باشد شارح میگوید که این را نیز مسلم داشتیم لکن لا نم که لازم قریب وقتی که بین نباشد محتاج
باشد بوسط و آنکه در بیان این گفت که چنان فرض کرده ایم که لازم قریب بین نیست
میگوییم که مراد آن است که بین نیست بمعنی اخص و ازین لازم نمی آید که محتاج بوسط نباشد
زیرا که جایز است که بین باشد بمعنی اعم و از انتفای اخص انتفای اعم لازم نمی آید و اگر در بیان
این مقدمه که بر تقدیری که لازم قریب بین نباشد محمول یک مقدمه وقتی که خارج باشد از موضوعش
بوسط محتاج می باشد این مقدار کافی باشد که زیرا که لازم قریب وقتی که بین نباشد محتاج

بوسط می شود در اصل مدعا غیر کافی باشد پس باقی مقدمات ماز اید باشد و پوشیده نیست که این منع
اخیر وقتی می آید که مراد امام بین بمعنی اخص باشد همچنانکه شارح گفت و تقریر جواب مصنف این است که
لا نسلم که اگر لازم قریب بین باشد اکتساب قضیه مجهوله ممتنع باشد و آنکه گفت که از اکتساب تسلسل لازم
می آید گوییم که لا نسلم وقتی لازم آمدی که هیچ لازم قریب بین نباشد و مفروض این نیست بلکه این است
که همه لازم قریب بین نیست و این سلب کلی نیست یعنی رفع موجبه کلیه و اول سلب کلی است و سلب
کلی مستلزم سلب کلی نیست پس جایز است که بعضی لوازم قریبه بین باشد و بعضی غیر بین و سلسله اکتساب
بدان بعض که بین است منتهی شود و امام شبهه ایراد کرده است بر لزوم پس آن را نقل کرد تا دفع کند
و گفت وشکک فی نفی اللزوم بان لزوم الشیء لغیره غیرهما لکونه نسبة بینهما فان لزم ایضا تسلسل
والا امکن انفکاک الملزوم عن اللازم وجوابه منع امتناع التسلسل فی الامور الاعتباریة اذ الواحد یلزم کونه نصف
الاثنین وثلث الثلثة ومسلم چرا حق عبارت این بود که وشکک فی اللزوم زیرا که شک و تشکیک را از عرف
وقتی که بهر دو طرف نسبت نکنند بطرفی نسبت می کنند که واقع است نه بدان طرف که واقع نیست مثلا
وقتی که آمدن زید واقع باشد می گویند که در آمدن او شک داشتم یا فلان را در شک انداختم نه در نا آمدن
او خصوصا که اینجا از تشکیک حقیقت مراد نیست بلکه ایراد شبهه است که موهم باشد بانتفای چیزی که
فی نفسه ثابت است و تقریر شبهه اینست که لزوم میان دو چیز اصلا متحقق نیست زیرا که اگر چیزی چیزی را
لازم باشد بضرورت لزوم غیر آن هر دو چیز خواهد بود شارح میگوید که زیرا که تعقل ایشان بی تعقل
لزوم ممکن است اگر گویی که نشاید که میان ایشان لزوم بین باشد و در لزوم بین تصور ملزوم و لازم
یا تصور ملزوم کافی است در حکم بلزوم پس تعقل ایشان بی تعقل لزوم ممکن نباشد گوییم این وقتی است
که ایشان بقصد ملحوظ کردند یا آنکه جایز است که آن حکم بر چیزی غیر دلیل موقوف باشد همچنانکه
دانسته شد و بعد از تسلیم جایز است که مرادش آن باشد که تعقل ایشان بی تعقل لزوم توهم می توان
کرد و اگر غیر ایشان نبودی این توهم ممکن نبودی و چون لزوم نسبت است میان ایشان و نسبت
غیر منتسبین است و برین تقدیر ازین بیرون نیست که لزوم لازمست یکی از ایشان را یا نی
اگر لازم نباشد ممکن باشد ارتفاع لزوم از ایشان و امکان ارتفاع لزوم نیست مگر بجواز انفکاک
میان لازم و ملزوم زیرا که اگر ممتنع باشد انفکاک میان ایشان لزوم باقی باشد با آنکه او را مرتفع فرض
کرده ایم و این محالست و زیرا که معنی لزوم امتناع انفکاک است پس وقتی که ارتفاع لزوم ممکن باشد
ارتفاع امتناع انفکاک ممکن باشد پس انفکاک جایز باشد و وقتی که انفکاک جایز باشد میان لازم

وملزوم نه لازم لازم باشد ونه ملزوم ملزوم واگر لزوم لازم باشد پس لزوم را لزومی دیگر باشد و نقل
کلام کنیم در آن لزوم تا تسلسل ثابت گردد و بدانکه این تقریر محل شبهه است زیرا که آنکه گفته شد که
امکان ارتفاع لزوم نیست مگر بجواز انفکاک میان لازم وملزوم ممنوعست زیرا که این لازم
ارتفاع لزومست نه لازم امکان ارتفاع او پس آنکه گفته شد که او را مرتفع فرض کرده‌ایم
واقع نباشد و در وجه دوم نیز آنکه گفته شد که وقتی که ارتفاع امتناع انفکاک ممکن باشد پس انفکاک جایز
باشد هم ممنوعست و همچنین عبارت متن که والا امکن انفکاک الملزوم عن اللازم یعنی اگر لزوم لازم
نباشد لازم آید که انفکاک ملزوم از لازم ممکن باشد از جهت این شارح در حواشی می‌گوید که تقریر دلیل
اینست که اگر لزوم لازم نباشد ارتفاع او ممکن باشد و هر چه که ممکن باشد از فرض وقوع او محالی لازم
نمی‌آید لکن از ارتفاع لزوم محال لازم می‌آید زیرا که اگر لزوم مرتفع شود امکان انفکاک میان لازم
وملزوم لازم آید و امکان انفکاک میان لازم وملزوم محالست و اگر نی نه لازم لازم باشد نه ملزوم ملزوم
واین محالست پس آنکه گفته شد که امکان ارتفاع لزوم نیست مگر بجواز انفکاک معنی اش
آنست که امکان ارتفاع لزوم بر تقدیر وقوعش نیست مگر بجواز انفکاک و دلیل بر این آنست که گفته شد که
با آنکه او را مرتفع فرض کرده‌ایم و برین تقدیر بر تقریر دلیل اشکالی وارد نمی‌گردد اینست کلام او و مثل این
در وجه دوم و در عبارت متن نیز تقدیر می‌باید کرد و تقریر جواب اینست که لا نم که این تسلسل ممتنع باشد
وقتی ممتنع بودی که در امور موجوده بودی و همچنین نیست بلکه در امور اعتباریه است و تسلسل در امور
اعتباریه جایز است بلکه واقع همچنانکه یکی را لازم است که نیمه دو است و سه یک است و چهار یک چهار
و همچنین بی‌نهایت و می‌باید که پوشیده نماند که مراد ازین آن نیست که در امور اعتباریه جایز است که
تسلسل متحقق گردد بلکه مراد آنست که وقتی که تحقق امور اعتباریه بمجرد اعتبار عقلست پس
ترتب ایشان آن مقدار باشد که عقل اعتبار کند لکن عقل قادر نیست بر آنکه امور بی‌نهایت
بتفصیل ملاحظه و اعتبار کند بلکه لازم است که در مرتبه از مراتب اعتبار او منقطع شود پس هر وقت
که اعتبار عقل منقطع شود سلسله نیز منقطع شود و تحقیق این آنست که لزوم را بدو وجه اعتبار می‌توان کرد
یکی آنکه حالت و نسبتی است میان لازم وملزوم و بدین اعتبار لزوم بمنزله اداتی است در نسبتی
حال لازم وملزوم را ملاحظه او تابع ملاحظه ایشان است و دوم آنکه مفهومی است از جمله مفهومات
پس عقل اگر لزوم را بوجه اول اعتبار کند اصلا تسلسل لازم نمی‌آید زیرا که لزوم بوجهی ملاحظه کرده
نشد که عقل او را الزوم یا حالی دیگر از احوال اعتبار تواند کرد و اگر بوجه دوم اعتبار کند لزوم نیز همچون

همچون سایر مفهومات باشد پس وقتی که عقل او را باصالت ملاحظه کند و یکی از لازم و ملزوم را
با او ملاحظه کند و نسبت میان ایشان تعقل کند میان لزوم و یکی از متلازمان لزومی دیگر حاصل
می‌شود و این لزوم دوم را نیز مثل اول دو اعتبار است و تا لزوم سیم او را ثابت گردد موقوف بر سه ملاحظه
است یکی ملاحظه مفهوم لزوم باصالت دوم ملاحظه یکی از متلازمان سیم ملاحظه نسبت میان ایشان
یعنی آنکه انفکاک میان ایشان ممکن است یا ممتنع پس از عقل اگر این سه ملاحظه واقع شود لزوم
سیم ثابت گردد و اگر نی نی و همچنین در مرتبه چهارم و بعد از او و شک نیست که امکان ندارد که
عقل بی‌نهایت همچنین اعتبار کند پس تسلسل لازم نیاید و نظیر این دو اعتبار آنست کسی که در آینه
نظر می‌کند و صورتی که در آینه است باصالت ملاحظه می‌کند و پس شبهه نیست که در آن حال
آینه را نیز می‌بیند اما این دیدن بتبعیت است و آینه درین حال آلت ملاحظه آن صورتست و بدین
دیدن عقل نمی‌تواند که آینه را هیچ حالت اثبات کند و گاه است که در آینه نظر می‌کند و هم آینه
را هم صورت را باصالت ملاحظه می‌کند درین حال قادر است که بر آینه حکم کند که محل صورتست
یا صورت را نیکو می‌نماید فی الجمله قادر است که نسبتی میان آینه و صورت اثبات کند و بر لزوم قیاس
کن سایر امور اعتباریه را مثل امکان و وجوب و امتناع و حلول و وحدت و غیر آن تا شبهه‌ها
که بر اینها ایراد می‌کنند مندفع گردد سید می‌گوید که اگر گویی که امکان امر اعتباری است پس اگر اتصاف
ممکن بدو اعتبار کرده شود این اتصاف واجب است نه ممکن و اگر وجود او فی نفسه اعتبار
کرده شود ممتنع است پس چگونه او را امکانی دیگر تصور کرده شود گوییم اول را اختیار کردیم
و لازم می‌آید تسلسل در وجوباتی که بعد از امکان است یا دوم را اختیار کنیم و تسلسل در امتناعاتی
است که در و معتبر است و بر تو پوشیده نیست که این اعتراف است بورود شبهه اگر چه که مناقشه
در مثالست زیرا که وقتی که تسلسل در وجوب و امتناع عاید گشت و هر دوی ایشان مذکور بود
پس گر امکان لغو باشد و اقرب آن آنست که گوییم که مراد از امکان امکان عام است تا وجوب را
شامل باشد و در تقریر جواب اصل شبهه اشکالی هست اگر چه که کلام بر سند است و آن اینست
که نفس باقی ابدی است پس بر اعتبار امور غیر متناهیه در ازمنه غیر متناهیه قادر است
اگر گویی که هر مقدار از اعتبارات که متحقق گردد متناهی است زیرا که بعد از او دیگر ممکن است
گوییم که این از خطای وهم است که غیر متناهی را نیکو ملاحظه نمی‌کند و اگر نی بعد از غیر متناهی
در ازمنه مستقبله غیر متناهیه چیزی معقول نیست پس رجوع بدان می‌باید کرد که تسلسل از طرف

مبدا نیست با آنکه اعتبارات عقل بر تقدیر وقوع مجتمع در وجود نیستند و کسی را نمی رسد که گوید که
میان لزوم یکی از مثلا زمان اگر لزوم بحسب اعتبار عقل باشد پس مادام که عقل او را اعتبار
نکند متحقق نگردد و اعتبار کردن عقل او را ضروری نیست پس جایز باشد که لزوم میان ایشان متحقق
نگردد پس ممکن باشد انفکاک لزوم از مثلا زمان و وقتی که ممکن شد انفکاک لزوم از مثلا زمان پس
اگر این ممکن گردد لازم آید امکان انفکاک میان مثلا زمان پس نه ملزوم ملزوم باشند نه لازم لازم
و نیز بضرورت می دانیم که وقتی که چیزی لازم دیگری باشد اگر عقل اعتبار کند و اگر نکند بلکه و اگر عقل
موجود باشد و اگر نباشد لزوم میان ایشان متحقق خواهد بود پس ازین دو دلیل لازم آمد که لزوم
حقیقی است نه اعتباری زیرا که می گوییم که لا نسلم که اگر لزوم لزوم امری متحقق نباشد امکان انفکاک
لازم آید میان لزوم و یکی از مثلا زمان این وقتی لازم آمدی که لزوم فی نفسه لازم نبودی و از متحقق نابودن
لزوم لازم نابودن لزوم لازم نمی آید زیرا که از انتفای مبدا المحمول در نفس امر انتفای حمل در
نفس امر لازم نمی آید همچنانکه عمی که در نفس امر سلبی است با آنکه شخص در نفس امر منتفی است با آنکه
شخص در نفس امر اعمی است و آنکه می گویند که ثبوت صفتی مر چیزی را فرع ثبوت آن صفت است کلیه
نیست آری فرع ثبوت آن چیز است و آنچه بضرورت می دانیم آن است که چیزی لازم است
مر دیگری را نه آنکه لزوم میان ایشان متحقق و موجود است و اول مستلزم دوم نیست همچنانکه
دانستی و بدانکه مصنف این شک را همچنانکه امام ایراد کرده است ذکر نکرد زیرا که امام
چنین گفته است که اگر چیزی چیزی را لازم باشد ازین بیرون نیست که لزوم میان ایشان
معدوم است در خارج یا موجود و هر دو قسم باطل است اما اول زیرا که فرق نیست میان لزوم
عدمی و عدم لزوم و اگر نه عدمیات یکی از دیگر ممتاز باشند و تالی باطلست زیرا که تمایز از خواص
وجود است پس عدم موجود باشد و این محال است و اما دوم بنا بر آنکه مقرر گشت و مصنف
این تردید ترک کرده است و بر شق دوم اقتصار کرده پس جوابش موجه نباشد زیرا که بر آن
تقدیر که امام اعتبار کرده است لازم می آید که تسلسل در امور موجوده باشد بلکه جواب موجه
این است که لا نسلم که میان لزوم عدمی و عدم لزوم فرق نباشد زیرا که وقتی که اینها
موضوع نسبت دهیم اول اثبات مفهومی است اگرچه که آن مفهوم عدمی است و دوم سلب
او و این هر دو متقابل باشند و لا نسلم که تمایز از خواص وجود خارجی باشد بلکه از خواص مطلق وجود
و اعدام را نیز وجود ذهنی هست پس جایز است یکی از دیگر در آن وجود ممتاز باشند همچنانکه عدم

متحقق ص

عدم شرط از عدم مشروط ممتاز است و عدم علت از عدم معلول ممتاز است کسی نگوید که ما از ابتدا
می گوییم اگر لزوم متحقق نباشد در خارج ازین بیرون نیست که میان لازم و ملزوم در خارج امتناع
انفکاک باشد یا نی اگر امتناع انفکاک باشد در خارج لزوم نیز متحقق باشد زیرا که لزوم را معنی نیست
مگر امتناع انفکاک و اگر میان ایشان امتناع انفکاک نباشد بضرورت میان ایشان امکان
انفکاک باشد پس نه لازم لازم باشد نه ملزوم ملزوم و نیز معنی لازم چیزی است که او را لزوم
باشد پس اگر او را لزوم نباشد در خارج لازم نباشد و این باطل است زیرا که کلام در لوازم
خارجیه است زیرا که جواب می گوییم از اول که لا نسلم که اگر میان ایشان امتناع انفکاک در خارج
متحقق نشود امکان انفکاک در خارج متحقق شود زیرا که جایز است که هیچ کدام از دو ضد یا دو نقیض
در خارج موجود نباشد و جواب می گوییم از دوم که لا نسلم که اگر چیزی را لزوم موجود در خارج نباشد
آن چیز در خارج لازم نباشد زیرا که از انتفای مبدا المحمول در خارج انتفاء حمل خارجی لازم نمی آید
همچنانکه گذشت و اگر این را مسلم داریم لکن لا نسلم که تسلسل در لزومات بر تقدیری که در خارج
موجود باشند محال باشد و وقتی محال بودی که تسلسل از طرف مبدا بودی و این ممنوع است
اگر گویی که هر یک ازین لزومات موقوف است بر آنکه پیشتر لزومی دیگر باشد میان این لزوم
و یکی از مثلا زمان زیرا که اگر این لزوم پیشتر ثابت نگردد لازم آید که انفکاک میان مثلا زمان
ممکن باشد پس نه ملزوم ملزوم باشند نه لازم لازم پس ثابت گشت که هر لازم لاحق موقوف است بر لزوم
سابق پس لزومات متسلسل باشد از طرف مبدا گوییم که ازینکه انتفای یک لزوم که آن را سابق
نام کردی مستلزم انتفای لزومی دیگر باشد که آن را لاحق گفتی لازم نمی آید که اول علت دوم باشد
زیرا که جایز است که اول لازم دوم باشد و انتفای لازم البته مستلزم انتفای ملزوم است و چگونه
علت او باشد و حال آنکه نسبت است میان دوم و یکی از مثلا زمان پس معلول او باشد پس
تسلسل از طرف مبدا نباشد و چون دانستن اقسام لزوم از تمامی بحث لازم بود آنرا بیان
کرد و گفت واعلم ان اللزوم الذی لغیره قد یکون لذات احدهما بوسط او غیره وقد یکون
لا منفصل کان الملزوم بسیطا او مرکبا یعنی لزوم چیزی مر چیزی دیگر را ازین بیرون
نیست که نظر با چیزی است که از لازم و ملزوم منفصل باشد یا نی و قسم دوم گاه بنظر
بذات یکی از آن دو چیز باشد و گاه بنظر بهر دوی ایشان و اول یا بنظر بذات ملزوم باشد
و بس همچنانکه لزوم عالم مر واجب الوجود را و اینها نه از آنکه ذات واجب از جهت خود مقتضی

باشند ص

82

می کند که مفهوم عالم بالفعل از و منفک شدن ممتنع باشد و انسان از جهت جوهر شدن که ناطق است
تقاضای کند که مفهوم عالم بالقوه از و منفک شدن ممتنع باشد فاما مفهوم عالم تقاضا می کند
که انفکاک او ازین دو ملزوم ممتنع باشد و یا بنظر بمفهوم لازم می باشد و پس همچنانکه لزوم ذو
عرض مر جوهر را و لزوم سطح مر جسم را که مفهوم ذو عرض تقاضا می کند که انفکاک او از جوهر ممتنع
باشد و مفهوم سطح تقاضا می کند که انفکاک او از جسم ممتنع باشد و ذات این دو ملزوم تقاضا
می کند که انفکاک این دو لازم ازیشان ممتنع باشد و دوم یعنی آنکه لزوم بنظر بهر دوی ایشان
باشد همچنانکه لزوم متعجب و ضاحک انسان را که ذات انسان و مفهوم هر یک از متعجب و ضاحک
با همدیگر تقاضا می کند که میان ایشان انفکاک ممتنع باشد و هر کدام ازین سه قسم جایزست که
بوسط باشد و بغیر وسط همچنانکه مثالها بران تنبیه کرده شد این شش قسم می شود و قسم اول
یعنی آنکه لزوم بنظر با چیزی باشد که از لازم و ملزوم منفصل است همچو لزوم وجود مر عقل و فلک را که
بنظر بهر کدام از ذات عقل و ذات فلک و مفهوم وجود انفکاک و از ایشان ممتنع نیست لکن بنظر بعلت
اول انفکاک وجود از عقل که معلول اول است بی واسطه ممتنع است و بواسطه معلول اول انفکاک او
از فلک نیز ممتنع است پس این با شش اول هفت قسم می شود و بر هر تقدیر ملزوم می تواند بود که
بسیط باشد یا مرکب پس مجموع چهارده قسم شود و اگر در منفصل نیز بواسطه و بی واسطه اعتبار
کنیم همچنانکه مثال بران نیز تنبیه کرده شد اقسام شانزده گردد و چون بعضی حکما را در سه موضع
ازین خلاف بود اراده کرد تا خطای ایشان را بیان کند خلاف اول اینست که گفت و قیل
لا لزوم لام منفصل لان نسبته الیهما کنسبته الی غیرهما و جوابه منع تساوی النسبتین مراد از امر منفصل
آن است که نه ذاتی لازم یا ملزوم باشد نه عارض هیچ کدام ایشان پس بعضی توهم کردند که
وقتی که چنین باشد بالازم و ملزوم هیچ خصوصیت نداشته باشد و نسبت او با ایشان و سایر
چیزها برابر باشد پس در میان ایشان لزوم تقاضا کردن نه میان غیر ایشان ترجیح بلا مرجح باشد
و جواب این منع برابر بودن نسبت منفصل است با ایشان و سایر چیزها زیرا که جایزست که
او را با ایشان نسبت خاصه باشد که بدان نسبت لزوم تقاضا کند میان ایشان که آن نسبت
با غیر ایشان نباشد همچنانکه مفارقات یعنی مجردات از ماده که تقاضا می کنند ملازمه را میان
معلولات ایشان مثل عقل اول که تقاضا می کند ملازمه را میان عقل دوم و نفس اول و فلک اول
زیرا که با این نسبتی دارد که با غیر ایشان ندارد و اگر دلیل این بعض تام باشد لازم آید که هیچ

بهو محال صح

هیچ ممکن موجود نگردد زیرا که فاعل وجود او نه ذاتی او می تواند بود نه عارض او پس نسبتش با این ممکن
و با غیر او برابر باشد پس او را ایجاد کردن نه غیر او را ترجیح بلا مرجح باشد و خلاف دوم و سیم هم اگر
بر زمک اند و در جواب شریک و آن اینست که گفت که و قیل لا یلزم البسیط لازم و الا لکان
قابلا و فاعلا معا و جوابه منع التالی و قیل لا یلزمه لازمان و الا لکان مصدر الاثرین و جوابه
منع امتناع التالی و بتقدیر تسلیمه منع وجوب فاعلیته للازم بعضی توهم کرده اند که مطلقا جایز نیست
که بسیط را لازمی باشد و اگر نی هم قابل او باشد هم فاعل او و این ممتنع است و بعضی اعتراف کرده
اند که فی الجمله جایزست که بسیط را لازم باشد فاما منع کرده اند که او را دو لازم باشد و اگر نی
مقتضی هر دوی ایشان باشد پس واحد مصدر دو اثر باشد و این جایز نیست پس مبنای ملازمه
در دلیل این هر دو این است که اگر بسیط را لازمی باشد لازم است که آن بسیط فاعل او باشد یعنی
مقتضی لزوم او باشد و چونکه این مبنی مسلم نیست زیرا که جایزست که مقتضی لزوم یا لازم باشد
یا امر منفصل پس این هر دو ملازمه ممنوعست و بر تقدیری که ملازمه را مسلم داریم انتفای تالی
در هر دو دلیل ممنوعست زیرا که هیچ دلیل تام نگشته است بر آنکه یک چیز هم فاعل و هم قابل اثری
نمی تواند بود و برین نیز که از واحد دو اثر صادر نمی تواند شد با آنکه اگر این تام باشد در واجب
حقیقی است که در وی هیچ وجه تعدد نباشد و لا نسلم که هر بسیط ازین قبیل باشد و کلام مصنف
اینجا خالی از خللی نیست زیرا که مرادش از منع تالی که در جواب اول ذکر کرد اگر منع
لزوم تالی است تا راجع شود بمنع ملازمه وارد می شود که امتناع تالی این نیز ممنوعست همچنانکه
در شرطیه دوم پس تخصیص منع امتناع تالی بدوم جهتی ندارد و اگر مرادش منع امتناع
تالی است همچنانکه در جواب دوم بدان تصریح کرده است و منع ملازمه که بعد از جواب دوم
ذکر کرده است راجع بهر دو جواب است وارد می شود که در قیاس استثنای ملازمه البته
مقدم است از رفع تالی پس ترتیب طبیعی در بحث آن است که اول ملازمه را منع کنند و بعد
از آن بطلان تالی را زیرا که از عکس این منع ملازمه بعد از توهم تسلیم او لازم می آید اینست
کلام در عرضی لازم و اما بیان عرضی غیر لازم اینست که و غیر اللازم مفارق بالقوه او بالفعل مع
الزوال کان او غیره سریعه او بطیه یعنی عرضی غیر لازم ازین بیرون نیست که یا بالفعل زایل می شود
از موضوع یا نی اگر بلک دایم می باشد بدوام موضوع و دوم مفارق بالقوه است همچنانکه امی بودن
شخصی و اول مفارق بالفعل است و اینکاه زود زایل می شود و گاه دیر و هر کدام اینها را گاه با سانی

زایل می توان گردانید وگاه بدشواری آنک هم زود زایل گردد و هم بآسانی همچون نیام و قعود
وآنک زود زایل گردد نه بآسانی همچون بی خودی که شخص را از حرکت صفرا عارض می شود وآنک
دیر زایل گردد و بآسانی همچون طعم چیزها که دیر زایل می گردد فاما بآسانی باهمچنین مخالف زایل می توان
گردانند وآنک دیر زایل گردد و بدشواری همچون عشق وجوانی بعد ازین اشارت کرد به تحصیل
بحث چهارم و گفت که فطهر ان الکلیات خمس الجنس والنوع والفصل والخاصة والعرض
العام و وجه حصر درین پنج قسم آنست که کلی ازین بیرون نیست که تمام ماهیت چیزهای است
که در تحت اویند از جزئیاتی که در ایشان اختلاف همان بعد داست نه بحقیقت یا جزو آن ماهیت
یا خارج ازو اول نوعست و دوم اگر مقول شود در جواب ما هو جنس است و اگر نی فصل
وسیم اگر مختص باشد بطبیعت واحده خاصه است و اگر نی عرض عام و بدانک شیخ در شفا گفته است که
خاصه که معتبرست پیش اهل منطق آنست که مقول شود بر اشخاص نوع واحد در جواب ای شی هو
عرضه برابرست که نوع اخیر باشد یا نی و دور نیست که کسی از خاصه این خواهد که هر عارضی که خاص
باشد بکلی هر کلی که باشد اگر چند که جنس اعلی باشند واین بغایت خوبست لکن متعارف آنست که
خاصه را بنسبت با نوعی اعتبار می کنند و او را نامی فصل می دارند اینست کلام شیخ واین صریحست
در ان که طریقه قوم آنست که خاصه را بنسبت با هر نوع اعتبار می کنند اعم که افرادش متفق بالحقیقه
باشند یا نی پس اینک سید می گوید که این وجه حصر که مذکور شد بر طریقه قوم است محل نظرا
زیرا که این مختص است بافرادی که متفق بالحقیقه باشند وچونک این وجه حصر نیکو نیست زیرا که
فصول بعیده و متوسطه را قطعا شامل نیست وهمچنین اجناس عالیه و متوسطه را بنسبت با انواع
عالیه و متوسطه و از طبیعت واحده اگر همان طبیعت آن جزئیات مرادست که مذکور گشت
خواص آن اجناس و انواع را نیز شامل نشود و اگر مراد مطلق طبیعت است اگر خاصه بودن
بنسبت با طبیعت آن جزئیات مرادست صحیح نیست و اگر بنسبت با آن طبیعت مرادست که اختصاص
بدو فرض کرده شد پس اعتبار ماهیت آن جزئیات و خروج ازو بنسبت با این قسم ضایع باشد
پس اولی در وجه حصر آن است که شیخ در شفا ذکر کرده است وآن اینست که کلی ازین بیرون
نیست که ذاتی است یا عرضی و اول یا آنست که دال بر ماهیت است یا نی اگر دال بر ماهیت
باشد ازین بیرون نیست که دال بر ماهیت مشترکه است یا بر ماهیت مختصه و اول جنس است
و دوم نوع و اگر دال بر ماهیت نباشد نمی تواند بود که اعم ذاتیات مشترکه باشد و اگر نی لازم

لازم آید که دال باشد بر ماهیت مشترکه واین خلاف مفروض است پس بضرورت اخص خواهد بود از اعم
ذاتیات مشترکه زیرا که مباین او نمی تواند بود زیرا که تباین میان ذاتیات ماهیت ممتنع است و مساوی
نیز نمی تواند بود و اگر نی اعم ذاتیات اعم ذاتیات نباشد و امتناع اعم بودن خود ظاهرست
پس چونک ثابت گشت اخص بودن از اعم ذاتیات پس فصل باشد زیرا که ماهیت را ممیز گرداند از
مشارکات اقلش از چیزهائی که شریکند با او در اعم ذاتیات و دوم یعنی عرضی یا آنست که چیزی که
با ماهیت شریک نیست در و وآن خاصه است یا شریکست وآن عرض عام است و پیشتر دانستی
که مبنای کلام شیخ در شفا بموافقت حکمای متقدمین بر آن است که ماهیتی مرکب از اجزای
متساویه نمی تواند بود و چون فراغ حاصل شد از مباحث اجمالیه اقسام کلیات پس وقت آن
است که شروع کنیم در مباحث تفصیلیه آن وعادت قوم بدین جاری گشته است که جنس را
تقدیم می کنند در بحث زیرا که بر همه جهت تقدم دارد اما بر نوع زیرا که هم جزو اوست و هر جزو
بر کلش مقدم است و هم از و اعم و هر جزو که اعم باشد از کلش مشهورتر و واضح تر می باشد
پیش عقل و اما بر فصل زیرا که بر و شرف دارد بجهت آنک دلالت بر ماهیت می کند بخلاف فصل
و هم در تعریف مقدم می باشد و اما بر خاصه و عرض عام زیرا که ایشان بماهیت و اجزای ماهیت
محتاجند بجهت آنک عارض اند هستند بعد ازو نوع را بر باقی تقدیم می کنند زیرا که او دلالت
بر ماهیت دارد نه ایشان بعد ازو فصل را زیرا که ذاتی است بعد ازو خاصه را از جهت
اختصاصش و از جهت آنک باتفاق در تعریف واقع می شود پس ازین جهت مصنف نیز آنها
را بدین ترتیب ذکر کرده و گفت الفصل الثانی یعنی فصل دوم از نخستین فصل
باب دوم فی مباحث الجنس لفظی که در لغت اهل یونان دلالت بر معنی مصطلح جنس می کند پیش از آنک
درین معنی استعمال کنند موضوع بوده است از برای چهار معنی دیگر اول معنی نسبی که چند شخص در و شریک
باشند همچنانک علوی بودن و مضری بودن کسانی را که منسوبند بعلی و بمضر دوم مفردی که
این نسبت بدو واقع است همچون علی و مضر و پیش ایشان این دوم بجنس بودن اولی است
از اول سیم حرفه و صنعتی که چند کس در آن شریک باشند و بدین اعتبارست که با نیز آن کسانرا
ابنای جنس می گویم چهارم شرکت در آن حرفه و صنعت بعد ازان نقل کرده اند او را بمعنی مصطلح
زیرا که مشابه این معانی است در اینک مقولی واحدست که چیزهای بسیار در و شریکند و این
فصل را مرتب گردانید بر سه بحث یکی از برای تعریف جنس و دو از برای احکام او چنانک گفت

الاول فی تعریفه انه المقول ودر بعض نسخها چنین است که انه الکلی المقول علی کثیرین مختلفین بالنوع
فی جواب ماهو فالمقول کالجنس البعید واینک کلی را تعرض نکرد مؤید نسخه اولی است
والمقول علی کثیرین کالجنس للخمسة وقولنا مختلفین بالنوع یخرج النوع وقولنا فی جواب ماهو الثلثه
الباقیه ومقول را همچون جنس بعید گفت زیرا که شامل است کلی را وشخص را زیرا که شخص نیز
مقول می شود لکن بر واحد نه بر کثیرین همچنانک می گویند که این زیدست یا زید اینست چنین
گفته اند لکن این کلام ظاهری است زیرا که پیش ایشان مقررست که جزئی حقیقی بر چیزی محمول
نمی تواند شد واگرچه که از اینجا گفته اند که معنی حمل آنست که متغایران در ذهن متحد ند در وجود خارجی
وهم می شود که حمل جزئی بر کلی جایز باشد همچنانک عکسش جایزست لکن آن حقیقت معنی حمل نیست
بلکه تغییریست بخاصه ومثل این که این زیدست معنا اشن آنست که مسمی بزیدست
واز مقول علی کثیرین خارجست شخص وشامل است کلیات خمس را پس آنچه در بعض نسخها
همچون جنس قریب باشد اینجا نیز باید که جنس باشد زیرا که معنی او ومعنی کلی یکیست تفاوت میان
ایشان غیر ازین نیست که دلالت کلی باجمالست ودلالت مقول علی کثیرین بتفصیل وحکما
تصریح کرده اند که کلی جنس کلیات خمس است پس آنچه در بعض نسخها واقع شده است که انه الکلی المقول
علی کثیرین بر زیاده مشتمل است در حواشی که منقولست از شارح چنین واقع است که امام گفته
است که جمع میان کلی ومقول علی کثیرین مشتمل بر زیاده نیست زیرا که معنی کلی چیزیست که صلاحیت
داشته باشد که بر کثیرین مقول شود اعم که بالفعل مقول شود یا نی ومعنی مقول علی کثیرین آنست که
بالفعل مقول شود ودلالت این بر اول التزام است ودر تعریفات دلالت التزامی معتبر نیست
وتحقیق قول امام این است که حقیقت جنسیه وقتی که در خارج موجود شود چاره نیست ازین که
در تحت او دو نوع باشد زیرا که حقیقت جنسیه حقیقتی مبهمه است وتحصیل او بلی دو نوع نمی شود
بخلاف نوع که او حقیقتی کامله است وممکن است که در یک شخص متحقق شود واعتراض برین
آنست که مراد از مقول علی کثیرین بالفعل اگر آنست که کثیرین در خارج موجود باشند تا فرقی که
ذکر کرد تمام شود لازم آید که تعریف اجناس معدومه را متناول نباشد ومقول علی کثیرین همچون
جنس خمسه نباشد وحال آنک مصنف گفت که همچون جنس خمسه است پس آنچه امام ذکر کرده است
اینجا موجه نباشد واگر مراد اعم است از آنک بر کثیرین موجودین بالفعل مقول شود یا بر کثیرین موهومه
فرقی که ذکر کرد تمام نباشد زیرا که هیچ کس نگفته است که نوع جایزست که او را غیر یک فرد نباشد

نباشند نه در خارج ونه در وهم اگر گویی که از افراد وهمیه مرادست وفرق نیز تمام است زیرا که جنس وقتی
جنس می باشد که افراد متوهمه باشند که بالفعل بر ایشان مقول شود بخلاف نوع که در وجواز توهم افراد
کافی است گوییم که این نیز سبب فرق نمی تواند بود زیرا که مفهومی را که افراد فرض کرده نشده است
فاما حیثیتی است که اگر افراد فرض کرده شود مختلف بالحقیقه خواهند بود در آن زمان که افراد
فرض کرده نشده است نوع نیست بلکه جنس است اگر گویی که جنس ونوع که هر دو را مقول
در جواب ماهو می گویند ازین بیرون نیست که مراد مقولست در جواب ماهو اعم که بحسب
اسم باشند یا بحسب حقیقت لازم آید که بحسب اسم جنس ونوع ثابت گردد همچنانک بحسب حقیقت
جنس ونوع ثابت است واین واقع نیست واگر مراد مقولست در جواب ماهو بحسب حقیقت
پس بضرورت جنس ونوع در خارج موجود باشند وجنس نمی تواند بود مگر آنک در تحت او
دو نوع باشند تا حقیقت مبهمه که متحقق گردد فاما نوع بمجرد آنک یک فرد در خارج موجود باشد همان
نوعست پس فرق میان ایشان ظاهر گشت گوییم که همچنانک حقایق موجوده جایزست که
مرکب باشند مفهومات معدومات نیز جایزست که مرکب باشند وهمچنانک در آن حقایق
جزوی که تمام مشترکست جنس است وجزوی که ممیزست فصل همچنین در آن مفهومات نیز
تمام مشترک جنس است ومقول در جواب ماهو بحسب اسم وجزو ممیز فصل پس معلوم
گشت که ممکن بلکه واجبست که مفهومات معدومه را نیز اجناس وفصول باشند اینست
محصل کلام در آن حواشی واین محل شبهه است زیرا که بر تقدیری که این فرق میان جنس
ونوع تمام گردد وقتی مفید بودی که اینجا که مصنف در تعریف نوع میان کلی ومقول علی کثیرین جمع
نکرده بودی لکن آنجا نیز هر دو را ذکر کرده است پس معلوم می شود که مقصود پس از ذکر مقول
علی کثیرین این نکته نیست پس این تطویل زیاده فایده ندارد وبتقیید مختلفین بالنوع نوع خارج شد
زیرا که او بر مختلفین بالعدد مقول می شود نه بر مختلفین بالنوع وفصل نوع وخاصه نوع نیز بدین
قید خارج می شوند لکن چون مطلق فصل وخاصه بقید اخیر خارج می شود از جهت مصنف
این دو را اینجا تعرض نکرد وبتقیید فی جواب ماهو فصل وخاصه وعرض عام خارج شدند زیرا که هیچ
کدام ایشان در جواب ماهو واقع نمی شوند بجهت آنک بمطابقه بر ماهیت دلالت نمی کنند
شارح در حواشی می گوید که اگر گویی که حساس فصل است ومقول می شود در جواب ماهو
بر بیننده وشنونده وماشی خاصه حیوان است وعرض عام انسان ومقول می شود در جواب

ماهو بر روند چه بدو یا و چهار یا پس بقید اخیر اینها خارج نشوند گوییم که اینها بدین اعتبار جنسند
و در تعریف امور اضافیه قید حیثیت ضروری است اگر مذکور نباشد البته مراد می باشد
پس تعریف چنین شود که جنس کلی است که مقول شود بر کثیرین مختلفین بالنوع در جواب
ماهو از آن جهت که مقول است بر کثیرین در جواب ماهو و حساس و ماشی نیز از آن جهت که مقولند
در جواب ماهو فصل و خاصه و عرض عام نیستند بلکه جنسند بنسبت کلام او و کلام جمیع محققین
لکن اشکال درین است که این قید حیثیت بچه چیز متعلق است زیرا که در مقام تعریف
بر قاعده قوم میان معرِّف و معرَّف بالقصد نسبت و ارتباطی معتبر نیست تا بدان متعلق باشد
و نسبت ضمنی که میان ایشان هست مفید نیست زیرا که می باید که از آن جهت که شخص
بصدد تعریف است مقصود تمام گردد و ملاحظه نسبت را دران مدخلی نیست
شرط صحت تعریف آن است که معرِّف چنان باشد که اگر میان او و معرَّف نسبت اعتبار
کرده شود حمل او بر معرَّف جایز باشد لکن کلام شیخ صریح است در اینکه متعلق است بدان
نسبت زیرا که در شفا گفته است که واجب است بر ما که بدانیم در تعریف چیزهایی که از قبیل
مضافند که از آن تعریفات مراد ما اینست که ثابتند مر آن چیزها را از آن جهت که این معنی
تعریف ثابت است پس ازینجا معلوم می شود که شخص در مقام تعریف از ملاحظه آن نسبت
خالی نیست و این تعریف بچند محل اشکال است مصنف بعض ایراد کرد و بشکوک ازان تعبیر
کرد تا از اول امر اشعار شود باندفاع آن و گفت وعلی التعریف شکوک الاول لو کان
المقول علی کثیرین جنسا للخمسة کان لکونه جنسا خاصا اخص من مطلق الجنس ولکونه جنسا له اعم
منه وجوابه ان المقول علی کثیرین باعتبار ذاته اعم من مطلق الجنس وباعتبار کونه جنسا اخص منه
ولا منافاة تقریر این اشکال آن است که مقول بر کثیرین اگر جنس کلیات خمس باشد
لازم آید که هم اعم باشد مطلقا از جنس مطلق و هم اخص ازو و تالی محالست اما اعم بودن
زیرا که بر آن تقدیر جنس جنس خواهد بود و هر جنس لازم است که از نوعش اعم مطلق باشد
و اما اخص بودن زیرا که جنس خمسه جنس مقید است و هر مقید لازم است که از مطلقش اخص
باشد و اما محال بودن تالی زیرا که لازم می آید که جایز باشد که مقول علی کثیرین بی جنس
یافت شود بجهت عمومش و ممتنع باشد که بی ازو یافت شود بجهت خصوصش و این
سوال بر عبارت مصنف نمی آید زیرا که گفت که مقول علی کثیرین جنس خمسه است

است بلکه گفت که همچون جنس انسان است و اگر چه ازین که همچون جنس انسان است
لازم می آید که از جنس اعم باشد لکن لازم نمی آید که ازو اخص باشد زیرا که درست نیست که گفته
شود که چیزی که همچون جنس خمسه است از جنس اخص است و ممکن است که گفته شود که بر عبارت
مصنف نیز بوجهی دیگر اشکال وارد می شود زیرا که معنای آنکه همچون جنس انسانست
آنست که عرض عام انسان است و یکی از ایشان است عرض عام است پس هم اعم باشد
از عرض عام زیرا که عرض عام او ست و عرض عام هر چیزی ازو اعم است و هم اخص ازو زیرا که
عرض عام خمسه عرض عام مقید است پس از مطلق عرض عام اخص باشد و جواب شک اول
منع محال بودن تالی است زیرا که وقتی محال بودی که مقول علی کثیرین باعتبار یک واحد
از جنس هم اعم بودی و هم اخص و چنین نیست زیرا که مقول علی کثیرین باعتبار ذات و مفهومش
اعم است از جنس زیرا که بر انسان مثلا مقول بر کثیرین صادق می آید و جنس صادق نمی آید
و او را معنی عارض شده است که مفهوم جنس خمسه است و این عارض اخص است از جنس
زیرا که جنس بر حیوان مثلا صادق می آید و جنس خمسه صادق نمی آید پس مقول بر کثیرین باعتبار
ذاتش اعم شد از جنس و باعتبار عارضش اخص و ازین هیچ محال لازم نمی آید همچنانکه مضاف
که باعتبار مفهومش اعم است از کلی زیرا که جزئی نیز مضاف می تواند بود و باعتبار عارضش اخص
از کلی بمراتب زیرا که او را عارض شده است جنس عالی بودن مر انواع مضافات را و جنس
عالی انواع مضاف اخص است از مطلق جنس عالی و مطلق جنس عالی اخص است از جنس و جنس اخص است
از ذاتی و ذاتی اخص است از کلی اینجا وهم می شود که بر مقول علی کثیرین صادق است که جنس خمسه است
و هر چیزی که برو صادق است که جنس خمسه است بضرورت جنس و صادق است نتیجه این
می شود که مقول علی کثیرین جنس است و معلوم است که جنس مفهوم مقول علی کثیرین باعتبار
مفهومش هم اعم شد از جنس هم اخص شارح در حواشی می گوید که این چیزی نیست زیرا که
عموم و خصوص البته میان دو مفهوم می باشد و معنای آن اینست که هر چیزی که خاص برو
صادق می آید عام برو صادق می آید نه عکس پس مقول علی کثیرین مطلق جنس صادق است
اما صادق نیست که اخص است از مطلق جنس و سید نیز این سوال و جواب را ذکر کرده است
و این اعتراف است ازو بقصا و آنچه شارح ذکر کرد که در اعم بودن جزو تمام مشترک
از تمام مشترک همان کافی است که او بر تمام مشترک صادق می آید و تمام مشترک بر

نیست پس مقول علی کثیرین

دقتی از جنس اخص هم دی که صادق
آمدی که مر مقول جنس است لکن این
صادق نیست پس بر مقول علی کثیرین ح

صادق نمی آید و اگر در عموم و خصوص صدق بر نفس مفهوم معتبر باشند همچنانک انجادکر کرد لازم آید که مفهوم مقول بر کثیرین در آن حال که اعم مطلق است از جنس اخص من وجه باشد از و واستحاله این نیز ظاهر است اگر گوئی که مفهوم مقول جنس خمسه است پس جنس جنس باشد و مفهوم مقول جنس است پس مفهوم مقول جنس مفهوم مقول باشد و این محالست زیرا که هر جنس از نوعش اعم است و از اعم بودن این مفهوم از نفس خود اجتماع وجود و عدم او لازم می آید گوئیم که مفهوم مقول جنس جنس منطقی است و مفهوم مقول جنس طبیعی پس مبنای این سوال نیز اشتباه عارض بمعروض است و بدانک سک اول اینجا ناشی شد که گفتیم مقول جنس خمسه است نه از نفس تعریف بخلاف دو سک دیگر که منشا آن نفس تعریف است اسکال دوم این است که گفت

الثانی النوع یعرف بالجنس فتعریف الجنس به دور وجوابه ان المعرف به الجنس النوع الحقیقی والمعرف بالجنس النوع الاضافی فلا دور

یعنی این تعریف جنس باطل است زیرا که مشتمل بر دور است بسبب انک جنس در تعریف نوع ماخوذست زیرا که او را بدین وجه تعریف می کنند که کلی است که مقول شود بر و و بر غیر او جنس در جواب ماهو پس دانستی در تعریف جنس واقع است نوع حقیقی است و نوعی که جنس در تعریف او واقع است نوع اضافی است پس دور واقع نباشد و این جواب تمام نیست زیرا که نوعی که در تعریف جنس واقع است از ین بیرون نیست که نوع اضافی است یا نوع حقیقی اگر نوع اضافی است دور لازم آید چنانک سائل گفت و اگر نوع حقیقی است از دو جهت فساد لازم می آید یکی آنک عکس تعریف باطل می شود زیرا که اجناس عالیه و متوسطه خارج می شوند زیرا که ایشان مقول بر انواع اضافیه اند نه انواع حقیقیه اگر گوئی که لا نسلم که بر انواع حقیقیه مقول نمی شوند غایتش آنست که بی واسطه بر ایشان مقول نمی شوند لکن مقول شدن اعم است که بواسطه باشد یا بی واسطه گوئیم که وقتی که اجناس عالیه و متوسطه را نسبت کنیم بدان انواع اضافیه که اجناس‌اند شک نیست که تمام مشترک میان ایشان و غیر ایشان‌اند پس لازم است که بنسبت با ایشان جنس باشند با آنک تعریف صادق نمی آید دوم آنک لازم آید که هر نوع اضافی نوع حقیقی باشد زیرا که نوع اضافی آن است که مقول شود بر و و بر غیر او جنس در جواب ماهو و برین تقدیر لازم می آید که هر چیز که بدین صفت باشد نوع حقیقی باشد زیرا که اضافت جنس بقیاس با او اعتبار کرده شد و در حواشی واقع شده است که درین نظر است زیرا که از تعریف این لازم می آید که هر

جنس مقولست بر نوع حقیقی و اما آنک هر چه جنس بر و مقولست نوع حقیقی است شبهه با یهام عکس است و اضافت جنس بقیاس با نوع حقیقی اعتبار کرده شد در تعریف نه مطلقا و شارح ازین جواب گفته است که این مبنی بران است که این تعریف حد جنس است و در تعریف مضاف اگرچه که جایز نیست که مضاف دیگر مذکور شود لکن وقتی که حد باشد لازم است که چیزی که بر مضاف دیگر صادق می آید یعنی ذات او مجرد از اضافت مذکور شود و چونک در تعریف جنس نوع حقیقی مذکور گشت پس لازم است که مضایف جنس او باشد پس لازم آمد که بر هر نوع اضافی نوع حقیقی صادق آید و بعضی از سک دوم بدین وجه جواب گفته اند که نوع و جنس متضایفانند و هیچ کدام از دو متضایف معقول نمی توانند شد مگر بقیاس بمضایف دیگر و آنچه است که هر کدام در بیان دیگری ماخوذ شوند و شیخ در شفا این جواب را تزییف کرده است بسه وجه یکی آنک شبهه بدین حل نگشت زیرا که حل شبهه بدان می باشد که در بعض مقدماتش قدح واقع شود و بدین جواب در هیچ مقدمه قدح واقع نشد و دوم آنک این جواب سبب زیادتی اسکال می شود زیرا که اسکال سائل همان در تعریف جنس بود و برین تقدیر در جمیع تعریفات متضایفات اسکال جاری گشت سیم آنک هر کدام از متضایفان واجب است که معرف گردد با مضایف دیگر نه بمضایف دیگر و فرق بسیارست میان این دو معنی زیرا که معنی اینک چیزی با دیگری معرف گردد آنست که آن دیگر جزو تعریف این چیز واقع شود و در معرفت برو سابق باشد و معنی آنک چیزی با دیگری معرف گردد آن است که وقتی که تعریف آن چیز دانسته شود آن چیز دانسته شود و آن دیگر نیز با او پس هیچ کدام از متضایفان جایز نیست که بمضایف دیگر معرف گردد بلک عبارت از انست که ذات مضاف دیگر مجرد گردانیده شود از اضافت و در تعریف ذکر کرده شود و اشارت عبارت از انست که در تعریف سبب اضافت مذکور گردد سید می گوید که و آنک قید حیثیت نیز اعتبار کرده شود تا بیان مخصوص گردد بمعرف از آنجهت که مقصود بتعریف است مثلا گفته شود در تعریف پدر که حیوانی است که زاییده باشد از نطفه او حیوانی دیگر از آن حیثیت که زاییده شده است از نطفه او حیوانی دیگر پس حیوان اول ذات پدر است و حیوان دوم پسر و هر دو مجرد گردانیده شده اند از اضافت تا از اول تعریف چیزی بنفس او لازم نیاید و از دوم تعریف چیزی بچیزی که با او برابرست در ظهور و خفا لازم نیاید و زاییدن از نطفه او سبب اضافت است میان ایشان و از آن حیثیت که زاییده شده است از نطفه او حیوانی

دیگر بکراری ضرور نیست تا بیان مخصوص کرده شود بپدر از ان جهت که پدر است و اگر این قید اعتبار کرده آید ه
نشود تعریف صادق بر پدر از انجهت که پسر دیگری است یا از انجهت که برادر دیگری یا از هر جهتی که
باشد و همچنانک گفته شود در تعریف پدر بودن که صفت حیوانی است که زاییده شود از نطفه
او حیوانی دیگر از نوع او از ان حیثیت که همچنین است و اگر این قید اخیر نباشد تعریف صادق
می آید بر سمندی پدر و بر سایر صفاتش و آنچه ذکر کردیم وقتی واجب می باشد که تعریف متضایفات
بحد باشد که تقاضا کند تصور ایشانرا بکنه و اما وقتی که تعریف ایشان برسم باشد که تقاضا کند تصور
ایشانرا ببعض وجوه نه خصوصیات اینها که ذکر کردیم واجب نیست اگرچه که طریق آن رسم را
معلوم نباشد اینست کلام او و از اینجا این ظاهر می شود که تعریفی که از برای پدر بودن ذکر کرده در حد
باشد و چنین نیست زیرا که صفت عرض عام صفات است نه جنس ایشان و در حد ذکر عرض
عام جایز نیست نزاع در رسمست و نیز از کلامش این ظاهر می شود که در حد مضاف حقیقی
نیز قید حیثیت واجب باشد تا بیان مخصوص کرده بمعرف و این نیز محل بحث است زیرا که
اگر مجاورت را بدین وجه تعریف کنیم که بودن دو چیز است بحیثیتی که در میان ایشان چیزی
متخلل نشده اند شد بر چیزی دیگر غیر معرف صادق نمی آید و همچنین در بسیاری ازین قبیل و تخصیص
کردن این بمضاف مشهوری از سوق کلامش بغایت دورست و بدانک حیثیتی که در تعریف
پدر بودن مذکور گشت مثل آن نیست که در تعریف پدر مذکور گشت زیرا که دوم متعلق است
نسبت میان معرف و معرف همچنانک ذکر کردیم و اول چنین است و اگر نه سایر صفات خارج
نمی شود بلکه متعلق نسبتی است که میان صفت و حیوان هست و معنی چنین است که صفتی است که
حیوانرا ثابت می شود از انجهت که زاییده می شود از و حیوانی دیگر و برین دو تعریف که ذکر کردیم مناقشه
می کنند که نه جامع است نه مانع زیرا که در اینجا راست نیست و بر ما در صادقست و شیخ
در شفا بعد از انک جواب ان بعضی را تزییف کرده است گفته است که جواب پسندیده
تمام ان است که گفته شود که مراد بنوع در تعریف جنس ماهیت و حقیقت است و بسیارست که
این نوع را بدین معنی استعمال می کنند و برین تقدیر تعریف می باشد و مضایف جنس
چنانچه می باید که و بیان کرده شد مذکور می شود زیرا که وقتی که گفتیم مقول بر کثیرین مختلفین در تعریف مص
بالحقیقه پس ذات مختلف بالحقیقه مجرد از قید اضافت بجنس مذکور در تعریف گشت و سبب
اضافت نیز که قول بر کثیرین است مذکور گشت و از اینجا دانسته شد کلی که مقول شود برو

برو و بر غیر او جنس در جواب ما هو و این نوع اضافی است پس ازین تعریف جنس که مقصود بتعریف است
صریحا معلوم گشت و نوع اضافی که مضایف اوست ضمنا و وقتی که نوع اضافی را تعریف کنیم بدانک
کلی است که مقول شود برو و بر غیر او جنس در جواب ما هو مفهوم جنس را مجرد از قید اضافت
بنوع و سبب اضافت را ذکر کرده ایم و از اینجا دانسته شد مقول بر کثیرین مختلفین بالحقیقه در جواب ما هو
جنس ح زیرا که پوشیده نیست که از غیر اینجا مغایر در حقیقت مراد است و این جنس است پس
ازین تعریف نوع اضافی که مقصود بتعریف است صریحا معلوم گشت که مضایف اوست
ضمنا پس در تعریف هر کدام از متضایفان اشارت باشد بمضایف دیگر همچنانک طریقه تعریف
متضایفان است و شک سیم انکه اینست که گفت الثالث الجنس ان کان موجودا
لم یکن مقولا علی کثیرین لتشخصه و الا لم یکن مقوما للجزئی الموجود فی الخارج وجوابه ان التشخص لا یمنع
اشتراک کثیرین فی معروض التشخص الذی هو واحد بالنوع یعنی تعریف جنس باطل است زیرا که ازین
بیرون نیست که معنی جنسی در خارج موجودست یا نی و بهر تقدیر فساد لازم است اما اگر موجود
باشد زیرا که هر چه که در خارج موجود باشد لازم است که متشخص باشد و هیچ متشخص مقول بر کثیرین نیست
و اما اگر معدوم باشد زیرا که محالست که معدوم مقوم جزئیات موجوده باشد پس صالح نباشد
مر انرا که مقول شود در جواب ما هو اگر گویی که این سوال موجه نیست زیرا که این تعریف تعریف
جنس منطقی است و مقوم جزئیات جنس طبیعی است پس بر تقدیری که جنس منطقی در خارج معدوم
باشد فساد لازم نمی آید گوییم که تردید در جنس طبیعی است و مراد از معنی جنسی آن است نه در جنس
منطقی و وقتی که جنس طبیعی که ماصدق جنس منطقی است یا مقول بر کثیرین نتواند بود و یا در جواب
ما هو واقع نتواند شد پس این تعریف جنس منطقی فاسد باشد زیرا که واجبست که مفهومات
منطقیات بوجهی اعتبار کرده شود که بر طبیعیات صادق اند تا از احکام ایشان احکام طبیعیات
معلوم گردد و تقریر جواب این شک موقوفست بر تمهید مقدمه و ان اینست که کسانی که
قایل شده اند که طبیعت در خارج موجودست در ضمن جزئیات دو فرقه اند یکی آنانک می گویند
که شیء واحد در خارج موجودست که وقتی فصلی با او منضم می شود و نوع می گردد و وقتی دیگر فصلی
با شخصی با او منضم می شود و شخص می گردد و وقتی دیگر فصلی دیگر یا شخصی دیگر با او منضم می شود و نوعی دیگر
یا شخصی دیگر می گردد و همچنین پس شیء واحدست بعینه موجود در ضمن جمیع جزئیاتش و نزد ایشان
معنی اشتراک کلی میان کثیرین اینست و چون محال بودن این در غایت ظهورست زیرا که این

لازم می اید که شی واحد متصف باشد بصفات متضاده و موجود باشد در امکنه مختلفه فرقه دوم
می گویند که طبیعتی که در عقل متصف است بوحدت ازو در ضمن هر جزئی حصه موجودست پس
طبیعت حیوان مثلا در خارج امری واحد نیست در ضمن جزئیات بلکه موجود حیوانها است که
حصه های آن حیوان واحد عقلی اند که در ضمن هر جزئی یک حصه از ان موجودست و معنی اشتراک
حیوان ان است که مطابق آن حصه هاست بدین معنی که معقول از هر کدام ایشان عین معقول
از دیگری است پس حاصل کلام این شد که کسانی که قائل شده اند بترکیب خارجی بعضی ازیشان گمان
برده اند که جزئی مرکب است در خارج از طبیعت عامه و غیر ان و بعضی گمان برده اند که مرکب است
از طبیعت خاصه و غیر ان و وقتی که این مقدمه را تصور کردی بدانکه مصنف جواب را بر مذهب
اول بنا کرده است و توجیه ان اینست که گفته شود که اختیار کردیم که معنی جنسی در خارج موجودست
و انکه گفت که هر موجود متشخص است و هیچ متشخص مقول بر کثیرین نیست می گوییم که اگر مراد از متشخص مجموع
مرکب از تشخص و معروض تشخص است صغری مسلم نیست زیرا که طبایع در خارج موجود ند و نه نفس
تشخص اند و نه مرکب از معروض و تشخص و اگر مراد از متشخص معروض تشخص است کبری مسلم نیست وقتی
صحیح بودی که معروض تشخص واحد بالشخص بودی و این ممنوعست بلکه واحد بالجنس است و عروض
تشخص منافی اشتراک میان کثیرین نیست شارح می گوید که برین تقدیر منع صغری نیز می توان
کرد زیرا که مرکب از طبیعت و تشخص در خارج موجودست و معروض تشخص نیست پس صحیح نباشد که
هر چیز که در خارج موجودست متشخص است بدین معنی لکن سایل را می رسد که این منع را دفع کند بدین
مقصود اعتراض موقوف بر کلی بودن صغری نیست بلکه همان کافی است که گفته شود که معنی
جنسی اگر در خارج موجود باشد البته معروض تشخص خواهد بود و هیچ معروض تشخص مقول بر کثیرین
نیست ازین جهت اکتفا کردیم بر منع کبری و در عبارت مصنف اینجا اندک تسامحی واقع است
زیرا که معنی جنسی را واحد بالنوع گفت و این خلاف اصطلاح مشهورست و بعضی از تشکیک
بنا بر مذهب فرقه دوم جواب گفته اند بدین وجه که اختیار کردیم که معنی جنسی در خارج موجود
نیست بلکه همان در عقلست و در خارج مقوم جزئیات نیست لکن لا نسلم که برین تقدیر مقول
بر جزئیات نشود در جواب ما هو وقتی چنین بودی که مقوم جزئیات با او متحد نبودی
در ماهیت و این ممنوعست زیرا که مقوم جزئیات حصه های او یند که موجود ند در خارج
و با او مطابق لکن مبنای این هر دو جواب ترکیب خارجی است و این مبنی صحیح نیست

نیست پس حق در جواب آنست که اشتراک عارض می گردد چیزها را اگر در ذهن ممکن باشد بتمام ترو جهی شرح
داده شد و تشخص خارجی منافی آن نیست و اینجا یکی دیگر نیست که مصنف انرا ذکر نکرد و آن اینست که یکی
از سه چیز لازم است یا آنکه معنی جنسی مقول بر کثیرین نباشد یا مقول بر کثیرین مختلفین بالحقیقه نباشد
یا مقول در جواب ما هو نباشد و از هر کدام اینها لازم می اید که تعریف فاسد باشد اما آنکه یکی ازین سه
چیز لازمست زیرا که معنی جنسی ازین بیرون نیست که داخل در ماهیت است یا عین ماهیت یا خارج
از ماهیت اگر داخل باشد مقول بر کثیرین نشود زیرا که هیچ جزو محمول نمی شود و اگر عین ماهیت
است پس مقول بر کثیرین متفقین بالحقیقه باشد نه مختلفین و اگر خارج از ماهیت است پس در جواب
ما هو واقع نشود و جواب این است که لا نسلم که هیچ جزو محمول نمی شود آری هیچ جزو
از انجهت که جزوست محمول نمی شود لکن بعض اجزا محمول می شود نه از انجهت که جزو است بلکه
از جهت دیگر مثلا حیوان را بسه وجه اعتبار می توان کرد یکی بشرط شی و اینجا مراد ازین عبارت
آنست که اعتبار کرده شود که در مفهوم او داخل است چیزی که او را انطباق کرده اند با یکی از ماهیاتی
که محتمل اینان است و ان چیز فصل است و حیوان بدین اعتبار نوعست زیرا که معنی انسان
حیوانی است که داخل باشد در ماهیت او ناطق و دوم بشرط لا شی و اینجا مراد ازین عبارت
آنست که اعتبار کرده شود که چیزی که از مفهوم او خارج است با او منضم است و حیوان
بدین اعتبار ماده و جزو ماهیت است زیرا که ضرورتست که هر کدام از دو جزو چیزی خارج
باشد از مفهوم جزو دیگر و سیم لا بشرط شی و معنی این آنست که مفهوم او اعتبار کرده شود و پس
بوجهی که محتمل باشد انرا که چیزی در و داخل است و انرا که چیزی ازو خارج است یعنی بوجهی
اعم باشد از ان دو اعتبار اول و اینست حیوانی که جنس است و محمول پس جزو بودن و جنس
و محمول بودن یک چیز را عارض اند و ان معروض بالذات یکی است و باعتبار مختلف پس
ظاهر شد که بعض اجزا یعنی جزو ذهنی محمول می شود اما نه بدان اعتبار که جزوست مثلا بر انسان
صادق نیست که حیوانی است که خارج است از مفهوم او ناطق لکن این تقاضا نمی کند که
مفهوم او قطع نظر ازین قید صادق نیاید و نیز ظاهر گشت که آنکه بر تقسیم جزو ماهیت را تقسیم بجنس
و فصل می کنند و آنکه اجزای محموله می گویند و آنکه می گویند که حد مرکب است از اجزای ماهیت
از همه اینها ذات جزو مرادست نه بقید جزئیت و در تعریفاتی که از برای کلیات مذکور می گردد
خلاف کرده اند که حدست یا رسم پس بدان اشارت کرد بدین قول و زعم الامام ان هذا التعریف

حد لانه قال لا معنی للجنس الا ذاک و هو غیر معلوم امام می گوید که مشهور در کتب آن است که این تعریف
رسم جنس است زیرا که بلفظ برسم تعبیر می کنند لکن بحد زیاده می ماند زیرا که این تعریف جنس
منطقی است و او را ماهیتی نیست غیر ازین زیرا که این را که حیوان مثلا جنس است معنی دیگر نیست
غیر ازین که مقول است بر کثیرین مختلفین بالحقیقه در جواب ما هو مصنف می گوید که این معلوم
نیست زیرا که جایز ست که جنس را ماهیتی باشد غیر ازین مفهوم مساوی این مفهوم و اگر امام
اصطلاح می کند که جنس را معنی دیگر نیست غیر ازین و بدین ابطال مراد قوم می کند این صحیح نیست
و این کلام مصنف چیزی نیست زیرا که کلیات منطقی مفهومات اعتباریه اند و تعلق باصطلاح
دارند و ایشانرا ماهیتی نمی باشد غیر از آنکه اهل اصطلاح اعتبار کرده اند و شیخ در شفا گفته است که
بدرستی که ما تحصیل معنی این حد کردیم و لفظ جنس را اسم او گردانیم پس معلوم گشت که پس این ان
ماهیت جنس همین است از مباحث گذشته معلوم گشت که جنس مقوم نوعست و مار اسه جنس است
طبیعی و منطقی و عقلی و شش نوع زیرا که نوع حقیقی است و اضافی و هر کدام طبیعی و منطقی و عقلی
و از ضرب سه در شش هیژده احتمال حاصل می شود پس مصنف بحث دوم وضع کرد از برای بیان
آنکه ازین احتمالها کدام واقع است پس گفت الثانی فی تقویمه للنوع الجنس المنطقی لا یقوم النوع
الطبیعی لانه نسبة بینه و بین الجنس الطبیعی فیتاخر عنه و لا النوع المنطقی اما الاضافی فللتضایف بینهما
و اما الحقیقی فلامکان تصوره دونه و لا العقلی لترکبه من جزئین هذا خارج عنهما و الجنس الطبیعی یقوم
النوع الطبیعی الاضافی دون الحقیقی لجواز کونه بسیطا و لا یقوم النوع المنطقی لان مقوم المعروض
لو کان مقوما للعارض لم یکن العارض بالحقیقه الا ذلک القید الآخر و یقوم النوع العقلی لما عرفت
و الجنس العقلی لا یقوم شیئا من الانواع و لا یقومه الجنس المنطقی یعنی جنس منطقی مقوم نیست
هیچ کدام از انواع را زیرا که مقوم نوع طبیعی حقیقی نمی تواند بود بجهت آنکه ممکن است تصور او بی تصور
جنس منطقی همچنانکه پوشیده نیست که حقیقت انسانرا تصور می توان کرد بی آنکه مقول
بر کثیرین مختلفین بالحقیقه تصور کرده شود و از جهت ظهور این قسم مصنف او را ذکر نکرد و مقوم
نوع طبیعی اضافی نیز نمی تواند بود زیرا که جنس منطقی نسبتی است که عارض می شود جنس
طبیعی را بقیاس با نوع طبیعی اضافی و نسبت میان دو چیز از هر دوی ایشان متاخر می باشد
پس جنس منطقی متاخر باشد از نوع طبیعی اضافی پس مقوم او نتواند بود و اگرنی لازم آید که
از و هم متاخر باشد هم متقدم اگر گویی که لا نسلم که تاخر نسبت از هر کدام از منتسبین واجب

باشد بلکه واجب همان تاخر اوست از یک منتسب که نسبت او را عارض شده است بقیاس
با آن دیگر نه تاخر از آن دیگر همچون تقدم که عارض است مقدم را بقیاس با موخر و از مقدم موخر گوییم که بدیهه
عقل شاهد است که نسبت موقوفست بر منتسبین پس از شان البته موخر باشد و تقدم عارض
شود مقدم را مگر بعد از تحقق ذات موخر آری ذات مقدم متحقق می شود در حالی که ذات موخر
متحقق نیست فاما در آن حال بوصف تقدم متصف نیست و مقوم نوع منطقی اضافی نیز
نمی تواند بود زیرا که متضایفانند چنانچه گذشت و تعقل متضایفان با یکدیگر می باشند
پس یکی ایشان مقوم دیگری نتواند بود و اگر نی در تعقل برو مقدم باشند و نیز ایشان متقابلند
زیرا که محال است که مفهومی واحد از جهت واحده هم جنس منطقی باشد هم نوع اضافی
منطقی باشند و یکی از متقابلان مقوم دیگری نمی تواند بود و این دلیل دوم که شارح ذکر کرد
محل مناقشه است زیرا که این وقتی تمام می باشد که میان ایشان تقابل بالذات باشد و مجرد
آنکه او ذکر کرد تقابل بالذات ثابت نمی شود زیرا که صادق است که گفته شود که شیء واحد
از جهتی واحده نمی تواند بود که هم واحد باشد هم کثیر با آنکه واحد مقوم کثیرست و مقوم
نوع حقیقی منطقی نیز نمی تواند بود زیرا که ممکن است که کلی که مقول شود بر کثیرین متفقین
بالحقیقه در جواب ما هو تصور کرده شود و کلی که مقول شود بر کثیرین مختلفین بالحقیقه
در جواب ما هو تصور کرده نشود و مقوم نوع عقلی نیز نمی تواند بود خواه حقیقی باشد
خواه اضافی زیرا که عقلی مرکب است از طبیعی و منطقی و دانستی که جنس منطقی از هر
دوی ایشان خارج است پس اگر جزو نوع عقلی باشد ازین بیرون نیست که باستقلال
جزوی باشد پس لازم آید که عقلی مرکب از سه جزو باشد و این مخالف اصطلاح است
یا جزو جزوی باشد پس لازم آید که یا جزو طبیعی باشد یا جزو منطقی باشند و حال آنکه ثابت
گشت که از هر دو خارج است و اما جنس طبیعی مقوم می شود نوع طبیعی اضافی را زیرا که
مقول می شود برو در جواب ما هو بحسب شرکت و مقوم نمی شود نوع طبیعی حقیقی را زیرا که
جایز ست که بسیط باشد یا مرکب از امرین متساویین همچنانکه مصنف بیشتر ذکر کرد و از اینجا
ظاهر می شود که مرادش از موجبه ها که درین مبحث ذکر می کند ایجاب کلی است
و از سالبه ها رفع ایجاب کلی و همچنین مقوم نمی شود نوع منطقی را اما بنسبت با نوع حقیقی
منطقی خود ظاهرست زیرا که او را تصور می توان کرد بی آنکه جنس طبیعی تصور کرده

شود و اما بنسبت با نوع اضافی منطقی زیرا که او عارض نوع اضافی طبیعی است و جنس طبیعی
مقوم نوع اضافی طبیعی همچنانکه گذشت پس اگر مقوم عارض او نیز باشد لازم اید که عارض نباشد
مگر ان جزو دیگر زیرا که محالست که مقوم عارض باشد پس عارض بتمام عارض نباشد و این
باطل است کسی نگوید که لانسلم که این باطل باشد زیرا که وقتی که جزو چیزی را مقید سازیم بمحمولی
که از ان چیز خارج باشد این مجموع خارج خواهد بود از ان چیز و عارض او پس امتناعی نباشد
درین که عارض بجمیع اجزا اش عارض نباشد زیرا که می گوییم که مسلم داشتیم که مجموع خارج
است از ان چیز لکن لانسلم که عارض او باشد و قایم بدو و کلام دران است که معنای قیام و عروض
نوع منطقی اضافی بنسبت با نوع طبیعی اضافی چیست غیر ازانکه ازو خارج است و برو محمول
و شبهه نیست که اینجا عروض و قیامی مثل عروض سواد و عمی و قرب مر جسم را نیست گوییم که مراد
انست که نوع منطقی بودن یعنی بودن بوجهی که مقول شود برو و بر غیر او جنس عارض
طبیعی است و قایم بدو و لکن وارد می شود که کلی منطقی جنس طبیعی است بنسبت با کلیات خمس
و مقوم نوع اضافی منطقی و همچنین مقوم نمی شود نوع عقلی حقیقی را و این دانسته می شود
از انچه در جنس منطقی ذکر کردیم زیرا که نوع عقلی حقیقی مرکب است از طبیعی و منطقی حقیقی و جنس
طبیعی از هر دو بیرون خارج است و مقوم می شود نوع عقلی اضافی را زیرا که مقوم است
طبیعی اضافی را و طبیعی اضافی مقوم است عقلی اضافی را و مقوم مقوم مقوم است و اما جنس
عقلی مقوم نمی شود هیچ نوع را از انواع و اگر نی لازم اید که جنس منطقی نیز مقوم باشد
ان نوع را زیرا که او مقوم جنس عقلی است و از قیاس بر حال جنس دانسته می شود حال
فصل طبیعی و منطقی و عقلی با شش قسم نوع و حاصلش اینست که فصل طبیعی مقوم است نوع
طبیعی اضافی و عقلی اضافی را و در شانزده قسم باقی تقویم واقع نیست و بر تو پوشیده نیست
که مبنای بیشتر این دلایل ان است که مفهوماتی که در تعریف کلیات واقع شده تمام ماهیت
ان باشد و چون که مصنف درین مبنی متردد است چگونه جزم می کند باحکامی که متفرع بر ان
است مگر که اینجا بنای کلام بر زعم امام کرده است و در اجناس طبیعیه گاه ترتیب واقع
می شود یعنی جنسی فوق جنسی دیگر می باشد و گاه نی پس بحث سیم را وضع کرد از برای بیان
ان و انچه که متعلق بدان است و کفت الجنس اما فوقه و تحته جنس و هو الجنس
المتوسط او لا فوقه و لا تحته و هو المفرد او تحته فقط و هو جنس الاجناس او فوقه فقط

اگر گویی

مقوم

است

الثالث

فقط و هو الجنس السافل بدانکه ترتیب همچنانکه در اجناس واقع می شود در انواع اضافی نیز
واقع می شود و لکن ترتیب اجناس در تصاعد است یعنی معتبر در جهت فوق است زیرا که
جنس بودن چیزی بنظر بچیزهایی است که در تحت او باشد و معنی ترتیب انست که جنسی
باشد و او را جنسی باشد و همچنین و ظاهرست که جنس دوم فوق جنس اول خواهد
بود و ترتیب انواع بعکس این است زیرا که نوع بودن چیزی بنظر بچیزی است که
فوق او باشد و معنی ترتیب ان است که نوعی باشد و او را نوعی باشد و ظاهرست که
دوم در تحت اول خواهد بود و ازین جهت است که جنس اجناس جنس عالی را می گوییم
و نوع انواع نوع سافل را و ترتیب هیچ کدام غیر متناهی نمی تواند بود بلکه واجبست که
جنس در تصاعد منتهی شود بجنسی که فوق او جنسی دیگر نباشد و اگر نی ماهیت مرکب باشد
از اجزای غیر متناهی پس تصور او موقوف باشد بر احاطه عقل بغیر متناهی و نیز لازم
اید که علل و معلولات متسلسل شوند زیرا که هر جنس را چاره نیست از فصلی که او را حصه
گرداند از جنسی که فوق اوست پس هر فصل علت باشد مر حصه را از جنس و واجبست که
انواع در تنازل منتهی شوند بنوعی که در تحت او نوعی دیگر نباشد و اگر نی لازم آید که
اشخاص متحقق نشوند زیرا که اگر شخص متحقق شود انواع منتهی شده باشند و درخواشی درین
دلایل قدح می کند بدینکه اول تمام نیست مگر بنسبت بماهیاتی که بالکنه معقول توانند شد
و دوم تمام نیست زیرا که فصول عللند و اجناس و حصص معلولات و میان فصول ترتب
واقع نیست و اجناس اگرچه که مترتب اند لکن بعض علت بعض نیستند پس در علل
تسلسل واقع نه در معلولات و بر تقدیر تسلیم در معلولاتست نه در علل و دلیل سیم تمام نیست
مگر بنسبت با ماهیات خارجیه فاما در ماهیات اعتباریه جایز است که عقل نوعی اعتبار
کند و در تحت او نوعی دیگر و دیگر و هیچ شخص اعتبار نکند و وقتی که نزد تو این تمهید حاصل
گشت می گوییم که مراتب جنس چهار است زیرا که ازین بیرون نیست که هم فوق او هم تحت
او جنس باشد یا نه فوق او نه تحت او جنس نباشد یا تحت او جنس باشد نه فوق او یا عکس
این و اول جنس متوسط است همچون جسم و جسم نامی و دوم جنس مفرد است همچون عقل
اگر گوییم که او جنس عقول عشره است و جوهر جنس او نیست و سیم جنس عالی و جنس الاجناس
است همچون مقولات عشر و چهارم جنس سافل است همچون حیوان و هیچ جنس مفرد را

باشد

در مراتب نشمرده است بلکه مراتب را در سه حصر کرده است پس گویا که نظر بدان کرده است
که انقسام مراتب اعتبار کردن وقتی مناسب است که ترتیبی باشد و میان جنس مفرد با هیچ
جنس ترتیب واقع نیست دغیره او ثبوت ترتب اعتبار نکرده اند بلکه مجرد نسبت میان اجناس
اعتبار کرده اند اعم که آن نسبت ترتب باشد یا عدم ترتب و بحسب ان اقسام اعتبار
کرده اند پس سه قسم باعتبار ترتب حاصل می شود و یک قسم باعتبار عدم ترتب فی الجمله باتفاق
جنس منحصر است در چهار قسم فاما اختلاف کرده اند که جنس جنس ان اقسام است یا عرض عام
ایشان پس از جهت بیان ان گفت قال الامام الجنس المطلق لیس جنسا لهذه الاربعة لان
المرکب من الوجود والعدم لا یکون نوعا والشيء لا یکون جنسا بالنسبة الی نوع واحد وفیه نظر
یعنی جنس مطلق نه بنسبت بجمیع این اقسام جنس می تواند بود و نه بنسبت با بعض ایشان زیرا که
سه قسم که عالی و سافل و مفرد است مرکب اند از وجود و عدم زیرا که هر کدام ایشان مشتمل است
بر قید عدمی و مرکب از وجود و عدم ممتنع است که نوع باشد زیرا که انواع ضرورت است که
اشیای محصله باشند پس نماند مگر جنس متوسط و نه بنسبت با نوعی واحد جنس می تواند بود و در حواشی
می گوید که اولی ان بود که چنین گفته شدی که هر کدام از ان سه قسم یا مرکب است از وجود و عدم
یا مرکب از دو عدم زیرا که در جنس مفرد قید وجودی واقع نیست زیرا که جنس جزو مفهوم
او نیست و اگر نه لازم اید که جنس او باشد پس نزاع امام چگونه متصور شود و درین نظر است
زیرا که پیش امام جزو بودن کافی نیست در جنس بودن بلکه جزوی می باید که مقول شود
بالفعل بر کثیرین در خارج تا جنس باشد و اولی ان است که گوییم که جنس جزو اقسام است و جنس
ایشان زیرا که مفهوم جنس مفرد متحصل می گردد بجز دان دو قید عدمی بلکه ضرورت است که در
مفهوم او جنس نیز اعتبار کرده شود و او کمال مشترک است میان این اقسام پس جنس ایشان
باشد این است کلام حواشی و دلیل امام محل نظر است زیرا که مسلم نمی داریم که آن سه قسم مرکب
اند از وجود و عدم وقتی این لازم امدی که این تعریفات حدود ایشان بودی و ان ممنوع است زیرا که
جایز است که این تعریفات رسوم ایشان باشند و این امور عدمی لوازم فصول ایشان باشند
و ان فصول امور وجودی باشند که این لوازم بجای ایشان مذکور گشته باشند مثلا حد جنس
عالی این باشد که اعم اجناس است این لازم است که فوق او جنس نباشد و تحت او جنس باشد
و حد جنس سافل این باشد که اخص اجناس است و این را لازم است که تحت او جنس نباشد و فوق او

و فوق او جنس باشد و حد جنس مفرد این باشد که جنس قریب بسیط و این را لازم است که تحت او
جنس نباشد از جهت قربش و فوق او نیز جنس نباشد از جهت بساطتش اگر گویی که این تعریفات فاسد است
زیرا که اگر مراد از اعم و اخص اجناس اعم و اخص جمیع اجناس است ظاهر است که جنس عالی و سافل
چنین نیستند و اگر مراد اعم اجناسی است که تحت اویند و اخص اجناسی که فوق اویند جنس
متوسط نیز همچنین است پس تعریف عالی و سافل فاسد باشد و جنس قریب را ممکن است که در
تحت او جنس باشد همچنانکه جسم نامی که جنس قریب نبات است و در تحت او جنسی هست که حیوان
است پس تعریف مفرد بر عالی صادق باشد گوییم که مراد هیچ کدام از ان دو نیست بلکه
اعم اجناسی است که واقع باشند در سلسله و اخص ان اجناس و جنس قریب بنسبت با هر
ماهیتی که قریب باشد ممکن نیست که بنسبت با آن ماهیت در تحت او جنسی دیگر باشد
و انکه بنسبت با ماهیتی دیگر در تحت او جنسی دیگر باشد ما را ضرر نمی کند و این محل تامل است
زیرا که برین تقدیر جایز باشد که جنس مفرد در سلسله ترتب واقع شود و تقابل با جنس عالی باعتبار باشد و این
درست نیست پس از ینجهت می گوییم که مسلم داشتیم که این اقسام امور عدمی اند لکن لازم که انواع
نتوانند بود و انکه گفت که واجبست که انواع امور محصله باشند مسلم نیست و تنها این واجب
باشد که انواع باشند امور محصله را و اینجا چنین نیست زیرا که کلیات منطقی ماهیات اعتباری
اند که ایشان را در خارج وجودی نیست و اگر این را مسلم داریم لکن انکه شیء واحد جایز نباشد
که نسبت با نوعی واحد جنس باشد مسلم نیست زیرا که نوع جایز است که منحصر باشد در یک شخص
پس منحصر بودن جنس در یک نوع چرا جایز نباشد و ظاهر ان است که مصنف از نظر این منع اخیر
اراده کرده است و بعضی گفته اند که این منع مندفع است زیرا که نوع اگر چه که جایز است که
تحت خارج منحصر باشد در شخصی لکن لازم است که در ذهن او را افراد باشد و همچنین جنس را لازم
که در خارج یا در ذهن انواع باشد و وقتی که نه در خارج و نه در ذهن غیر این چهار قسم چیزی
نیست که نوع مطلق جنس تواند بود و سه قسم از ینها صلاحیت ندارند که نوع باشند پس
نماند در خارج و در ذهن مگر یک نوع و این جایز نیست و نیز جنس اگر منحصر باشد در یک نوع
با فصل مساوی باشد پس یکی از ایشان جنس بودن اولی از دیگری نباشد بخلاف نوع که
وقتی که منحصر در یک شخص باشد اگر چه که لازم می آید که از تشخص اعم نباشد لکن او اولی است
بنوع بودن زیرا که تشخص عارض اوست و بدانکه این منع اگر تنها یا بعد از منع اول مذکور

شود بدین دو دلیل مندفع نمی شود و در حواشی می گوید که حاصل آنست که کسی که مسلم داشت که آن سه
قسم مطلق نوع بودن را صلاحیت ندارند این دو دلیل دافع او می شود زیرا اگر مسلم داشت که
جنس مطلق را در خارج و در ذهن غیر از یک نوع نیست پس لازم آید که جنس نباشد و همچنین در خارج
و در ذهن جنس مساوی فصل باشد پس یکی بجنس بودن اولی از دیگری نباشد اما وقتی که
امتناع نوع بودن آن سه قسم را مسلم نداریم می گوییم که در دلیل اول اگر می گویی که مطلق جنس را
در خارج غیر یک نوع نباشد مسلم لکن امتناع این ممنوع است و اگر می گویی که نه در خارج و نه در ذهن
او را غیر یک نوع نباشد لانسلم و در دلیل دوم اگر میگویی که جنس و فصل در خارج مساوی
باشند مسلم و اگر می گویی که مطلقا مساوی باشند لانسلم و بر تو پوشیده نیست که ازین مباحث
حسن معلوم می کردد که پیش امام جایز است که عرض عام جزو ماهیت باشد یا کلیات منحصر
در پنج نیست و فا داین ظاهر است بعد ازین خواست که تنبیه کند که جایز است که ماصدق
جزئی مراتب از و اعم باشد پس گفت فان قلنا انه جنس لها کان جنس الاجناس احد انواعه
وهو عارض لطبایع عشرة هی الجوهر والکم وغیرهما فان اقتضی اختلاف ماهیات المعروضات تنوع
الاضافات العارضة کان لجنس الاجناس انواع فلم یکن نوعا اخیرا والا لکان نوعا اخیرا وفوقه
الجنس الی ان ینتهی الی الکلی ثم المضاف فالمضاف جنس الاجناس وجنس الاجناس نوع
الانواع واننی که خلاف واقع است در انکه مطلق جنس جنس اقسام اربعه است یا عرض
عام ایشان پس اگر گوییم که جنس ایشان است جنس اجناس یکی از انواع او باشد جنس
اقسام اربعه است یا عرض عام ایشان پس اگر گوییم که جنس ایشان است پس جنس اجناس عارض
مقولات عشر است و حکما را نظر و بحث است در ان که اختلاف معروضات با ماهیه موجب
اختلاف عوارض با ماهیت است یا نی بر تقدیر اول جنس اجناسی که عارض جوهر باشد مخالف
باشد بماهیت با جنس اجناسی که عارض کم باشد یا عارض غیر او از مقولات پس در تحت جنس
اجناس انواع باشد پس جنس اجناس نوع اخیر نباشد بلکه نوع متوسط باشد و بر تقدیر
دوم نوع اخیر باشد زیرا که میان جنس اجناسی که عارض جوهر است و جنس اجناسی که عارض کم
است مثلا مخالفت نیست مگر در عروض ماهیات مختلفه را و مفروض آن است که این
موجب اختلاف ماهیت عوارض نیست پس جنس اجناس مقول باشد بر کثیرین متفقین
بالحقیقه پس نوع حقیقی بلکه نوع اخیر باشد اگر گویی که هر کدام از نوع حقیقی و نوع اخیر یک مطلق

مطلق نوع مباین جنس اجناس است و مباین چیزی جایز نیست که بر و محمول شود پس چگونه
جنس اجناس نوع باشد گوییم که مباین چیزی جایز نیست که حمل متعارف بر و محمول شود
یعنی آنکه بر افراد او محمول شود و اینجا ازین قبیل نیست زیرا که نوع بر نفس مفهوم
جنس اجناس محمول است بمعنی یک کلی مباین جزئی حقیقی است و بر مفهوم او محمول و بدین
سر پوشیده اشارتی کرده ام فی الجمله جنس اجناس خواه نوع متوسط باشد خواه
نوع اخیر فوق او جنسی است که شامل اقسام اربعه است و فوق جنس مقول بر کثیرین
مختلفین بالحقیقه است که اعم است از جنس و عرض عام و از بعضی فصول و خواص و فوق این
کلی است که شامل است متفقین و مختلفین بالحقیقه را و فوق این مضاف است که شامل است
مفهوم کلی را و غیر او را از مفهومات اضافیه اعم که کلی باشند یا جزئی پس مفهوم مضاف که
یکی از افراد جنس اجناس است درین سلسله جنس اجناس واقع شد و جنس اجناس
نوع متوسط یا نوع انواع او و مفهوم اگر گویی که فرد چیزی از و اخص است پس چگونه از و اعم
باشد گوییم که لانسلم که فرد چیزی لازم باشد که از و اخص باشد زیرا که شنودی که عموم و خصوص
میان دو چیز باعتبار صدق ایشان است بر افراد نه باعتبار صدق یکی بر نفس مفهوم
دیگری و اینجا صادق نیست که گوییم که هر چه که مفهوم مضاف بر و صادق می آید جنس اجناس
بر و صادق می آید اینست تقریر کلام متن و شرح لکن محل اشکال است زیرا که ازین که
مضاف فوق کلی باشد لازم نمی آید که جنس او باشد تا ثابت کردد که درین سلسله جنس اجناس
است آری مضاف حقیقی بنسبت ماتحت خود جنس است فاما مضافی که فوق کلی است
مضاف مشهوری است نه حقیقی و صحیح نیست که جنس کلی باشد و اگر نی لازم آید صدق
این که هر کلی مضاف است و بطلان این حاجت بیان ندارد شارح می گوید که این بحث
مختص بجنس اجناس نیست بلکه در هر کدام از آن سه قسم دیگر نیز جاری است زیرا که هر کدام
از جنس سافل و متوسط و مفرد ماهیات مختلفه را عارض می شوند پس اگر اختلاف ماهیت
معروضات موجب اختلاف ماهیت عوارض باشد انها نوع متوسط باشند نه نوع
اخیر و اگر نی نوع اخیر باشند و بهر تقدیر فوق ایشان جنس است و فوق جنس مقول بر کثیرین
مختلفین و فوق این کلی و فوق کلی مضاف بلکه این بحث مختص بجنس نیست در سایر
کلیات جاری است همچنانکه مثلا مفهوم نوع عارض ماهیات مختلفه است پس بر قیاس

سنخ او و بجهار رسیده ازو هم نشده

آنچه کذشت یا نوع متوسط باشد یا نوع اخیر و بهر تقدیر فوق او مقول بر کثیرین متفقین است
و فوق او کلی و فوق او مضاف و بدانک اکر مراد مصنف ازین کلام تنبیهی است که ذکرش
کردیم درین دو صورت جاری نیست زیرا که اینجا ماصدق چیزی از و اعم نشد و اکر مراد
ان نیست این کلام را چندان فایده نمی ماند زیرا که برین تقدیر از ینجا همین مقدار معلوم
می شود که اجناس مترتب می شوند و این از اول بحث معلوم کشته است و ظاهر ان است
که مرادش ان تنبیه است ازین جهت اینجا اشارت بدین تعمیم نکرد و در باقی کلیات
این ذکر نکرد و چون از مباحث جنس فارغ شد شروع کرد در مباحث نوع و کفت الفصل
الثالث یعنی فصل سیم از شش فصل باب دوم فی مباحث النوع لفظی که در لغت اصل
یونان بمعنی اصطلاحی نوع است اولا موضوع بوده است از برای معنی و حقیقت
چیزی همچنانک مصنف لفظ نوع را در تعریف جنس بهمین معنی استعمال کرد بعد از ان نقل
کرده اند او را بدو معنی که ذکر کرده می شود و این فصل را نیز مرتب کردانید بر سه مبحث
یکی از برای تعریف نوع باعتبار ان دو معنی و دو از برای احکام ایشان چنانک کفت الاول
فی تعریفه و تعریف او باعتبار معنی اول اینست که کفت انه الکلی المقول علی کثیرین مختلفین
بالعدد فقط فی جواب ما هو والقید الاول یخرج الجنس والاخیر الثلثه الباقیه و بحثی که تعلق دارد
بجمع میان لفظ کلی و مقول علی کثیرین در تعریف جنس حاجت باعاده ندارد و این جنس است کذشت
و مراد از و اعم است از مقول بر کثیرین در خارج یا در ذهن همچنانک در تعریف جنس بدین اشارت
کرده شد و اکر نی تعریف منتقض شود بنوعی که منحصر باشد در شخصی همچون شمس یا بنوعی
که او را در خارج هیچ فرد نباشد همچون عنقا و بقید بالعدد فقط خارج می شود جنس و عرض
عام و فصل جنس و خاصه او و بقید فی جواب ما هو خارج می شود فصل و خاصه نوع
و مصنف خارج شدن مطلق فصل و خاصه را اسناد بدین قید کرده است بجهتی که در تعریف
جنس دانسته شد اما خارج شدن عرض عام را هم اسناد بدین قید کرده است و این را
جهتی نیست غیر از انک از تعریف جنس بدین قید خارج شد پس بمناسبت ان اینجا نیز بدین
قید اخراج کرد و از معنی دوم و تعریف او بدین وجه تعبیر کرد که وقد یقال النوع للکلی الذی
یقال علیه و علی غیره الجنس فی جواب ما هو قولا اولیا و هذا احتراز عن الصنف لانه لا یقال الجنس
علی الصنف الا بواسطة القول علی النوع المقول علیه کلی جنس کلیات است پس در کر او در جد

در حد جمیع واجب است پس در تعریف شخص داخل نباشد و بقید یقال علیه و علی غیره الجنس خارج
شد ماهیاتی که ایشان را جنسی نیست همچون ماهیات بسیطه و ماهیاتی که مرکب باشند
از دو امر مساوی و قید فی جواب ما هو از برای تحقیق است نه از برای اخراج چیزی و جایز است که
کوییم که بقید اول خارج شد ماهیاتی که هیچ جنس بر ایشان مقول نمی شود اعم که جنس ایشان
باشد یا نه و بقید فی جواب ما هو خارج شد فصل و خاصه نوع زیرا که اکرچه که جنس بر ایشان
مقول می شود اما در جواب ما هو مقول نمی شود و اما قید اخیر امام کفته است که احتراز است
از نوع بقیاس با جنس بعید زیرا که نوع نوع نمی باشد مکر بقیاس با جنس قریبش صاحب
کشف کفته است که این مخالف کلام حکماست زیرا که ایشان نوع الانواع را نوع می دارند بنسبت
با جمیع اجناسی که فوق او یند پس اولی ان است که این احتراز است از صنف و صنف نوعی است
مقید بعوارض مخصصه کلیه مثل رومی و زنجی همچنانک کذشت زیرا که جنس بر صنف محمول
نمی شود مکر بواسطه حمل نوع برو زیرا که هیچ عالی بر چیزی محمول نمی شود مکر بواسطه حمل سافل برو
شیخ می کوید که بعض را اشکال می شود اشکال عظیم که حیوان چکونه سبب باشد جسم بودن
انسان را چنانچه ما ادعا می کنیم و حال انک جسم جزو حیوان است و برو مقدم پس انسان مادام که
جسم نباشد حیوان نتواند بود و حاصل تحقیقش در دفع این اشکال ان است که جسم بمعنی
جزو و ماده ثبوت او مر انسان را مقدم است بر ثبوت حیوان مر ورا و اما جسم بمعنی محمول ثبوت
او مر انسان را موخر است از ثبوت حیوان مر ورا زیرا که جسم مادام که حیوان نشود انسان نمی تواند
بود زیرا که جسمی که حیوان نیست بر انسان محمول نیست شارح می کوید که ما می کوییم که در تعریف
بدین وجه یکی از دو امر لازم است یا انک هر کل احتراز شده باشد از صنف یا احتراز شده باشد از نوع
بقیاس با جنس بعید زیرا که در تعریف نوع اکر این را اعتبار کنیم که جنس برو بالذات مقول شود
و باولی قید کنیم امر دوم لازم می آید زیرا که بضرورت نوع بقیاس با جنس بعید خارج می شود
زیرا که جنس بعید برو مقول نمی شود مکر بواسطه جنس قریب و اکر این را اعتبار نکنیم امر
اول لازم می اید زیرا که صنف خارج نمی شود با انک اکر ان قید را اعتبار کنیم لازم می اید که نوع
مضایف جنس نباشد زیرا که در جنس کم می کوییم که مقول بر کثیرین مختلفین اعم است که بواسطه
مقول باشد یا بی واسطه و اخص با اعم متضایف نمی شود و دانستی که لازم است که متضایفان با یکدیکر
منعکس شوند و نیز تعریف نوع بجنسی که مضایف اوست صحیح نیست و اکر نی لازم اید که تعقل

حیوان

جنس از تعقل نوع مقدم باشد پس میان ایشان تضایف نباشد اگر گوئی که مراد از جنسی که در تعریف
مذکورست جنس طبیعی است ومضایف نوع جنس منطقی گوییم که از اول تقریر اشکال بدین وجه می کنیم که
جنسی که در تعریف مذکور شده است جنس طبیعی است یا منطقی وهرکدام که باشد تعریف فاسدست
اگر منطقی باشد خود ظاهر واگر طبیعی باشد زیرا که جنس طبیعی معروض جنس منطقی است پس موقوف
باشد دانستن او از بنجهت بر دانستن جنس منطقی پس دانستن جنس منطقی مقدم باشد بر دانستن
نوع بدو مرتبه زیرا که جنس طبیعی که دانستن او موخراست از دانستن جنس منطقی مقدم گشت
در دانستن از نوع زیرا که معرف اوست بلکه جزو معرف اوپس تقدم جنس منطقی بر نوع بسه مرتبه
باشد ونیز اگر این تعریف صحیح باشد لازم آید که جنس طبیعی مقوم نوع اضافی منطقی باشد وبطلان
این دانسته شد ودفع این اخیر ممکن است اگر تامل کنی تا اینجا کلام شارح است سیدی گوید که
وجه دفع این آن است که مذکور در تعریف مفهوم جنس طبیعی است نه ماصدق او وانچه بطلان
او دانسته شد آن است که طبیعتی که جنس طبیعی بر وصادق می آید مقوم نوع اضافی منطقی
نیست پس ازین وجه فسادی نیست وما می گوییم که مفهوم جنس طبیعی نیز طبیعتی است که جنس
طبیعی بر وصادق می آید وتغاوتی نیست میان او بنسبت با اجناس اربعه ومیان حیوان
بنسبت با حیوانات چنانچه بیشتر ذکر کردیم با آنکه عبارتش نیز سهواست زیرا که انچه بطلان
او دانسته شد آن است که جنس طبیعی مقوم نوع باشد نه آنکه مقوم نباشد پس وقتی که
درین تعریف ازین وجوه اشکال وارد می شود صواب انست که بدین وجه تعریف کرده شود
که نوع اضافی اخص دو کلی است که مقول شوند در جواب ما هو چنانچه شیخ نقل کرده است
وبسندیده وخوبتر آن است که گفته شود که کلی است که اخص باشد از کلی دیگر که هر دو مقول باشند
در جواب ما هو در حواشی می گوید که وجه خوبتری دو چیزست یکی آنکه جنس که کلی است در تعریف
بصریح مذکورست نه در اول ودوم تصریح بمراد زیرا که از عبارت اول احتمال دارد که مراد
آن باشد که چیزی که از هر دو کلی اخص باشد بخلاف عبارت دوم که این احتمال ندارد ولکن برین
نیز وارد است که شاید که دو کلی باشند که هر دو مقول در جواب ما هو شوند ویکی اخص از دیگری
باشد واخص نوع اضافی اعم نباشد همچون ضاحک وماشی که مقول می شوند برین ضاحک
وبرین ماشی وضاحک نوع ماشی نیست وهمچنین انسان وحساس که حساس مقول می شود
در جواب ما هو برین سمیع وبرین بصیر وانسان نوع حساس نیست پس ازین خوبتر آن است که

که گفته شود که نوع اضافی کلی است که مقول شود در جواب ما هو ومقول شود بر وی وبر غیر او کلی
در جواب ما هو پس بکلی شخص خارج شد ومقول نه در جواب ما هو صنف خارج شد واز آنکه گفتیم که
مقول شود بر وی وبر غیر او کلی در جواب ما هو مفهوم جنس که مضایف اوست معلوم گشت چنانچه
واجب است در تعریف متضایفان تا اینجا کلام حواشی است وانچه سید در دفع ایراد
او می گوید که شبهه نیست که مراد آن است که هر دو مقول باشند در جواب ما هو بر شیء واحد
پس مثل ضاحک وماشی وارد نمی شود ومدفوع است بدانکه لانسلم که از مطلق نیز شبهه این مقید
مفهوم گردد بوجهی که در تعریف اعتبار آن جایز باشد وبر تقدیر تسلیم جواز در خوبتری تصریح
بحثی نیست وبعد از تعریف از برای تمامی تمیز میان دو معنی نوع تسمیه ایشان را ووجوه فرق میان
ایشان بیان کرد اما تسمیه اینست که والاول یسمی نوعا حقیقیا وهذا اضافیا واول را
حقیقی نام نهادن نه از انجهت است که در مفهوم او اضافت معتبر نیست بلکه از انجهت است که
نوع بودن او بنظر بحقیقت اوست وباتحاد آن حقیقت در افراد ودوم را اضافی گفتن از جهت
ان است که مضایف جنس است چنانچه دانسته شد واما فرق میان ایشان بچهار وجه است
اول آن است که گفت وهما متغایران لجواز تصور کل منهما دون الآخر واین ظاهرست
دوم وجه فرق آن است که گفت ولان الاول بالقیاس الی ما تحته والثانی الی ما فوقه
یعنی نوع بودن نوع حقیقی بقیاس با فراد است که در تحت او یند بدین که مقول است بر ایشان
در جواب ما هو ونوع بودن نوع اضافی بقیاس بجنس است که فوق اوست بدین که مقول است
بر وشارح می گوید که این وجه فرق نمی تواند بود میان ایشان زیرا که در نوع اضافی همچنان که
نسبت بدانچه فوق اوست معتبرست نسبت بدانچه در تحت اوست نیز معتبرست زیرا که
مفهوم او حاصل نمی شود مگر وقتی که اعتبار کنیم که مقول بر وجنس واین نسبت است بما
فوقش واعتبار کنیم که کلی است واین نسبت است بما تحتش آری نسبتی که بما تحت در حقیقی اعتبار
کرده شد نسبت است باشخاص وانکه در اضافی اعتبار کرده شد اعم است از انکه باشخاص
باشد یا بانواع پس اولی در وجه فرق ان است که گفته شود که در اضافی دو نسبت معتبر است
که نسبت است هم بما فوق هم بما تحت ودر حقیقی معتبر نیست مگر یک نسبت که اخص است
از دوم یا خود چنین گفته شود که مفهوم اضافی متحقق نمی شود مگر بقیاس بما فوقش ومفهوم حقیقی
متحقق می شود بی قیاس بما تحتش وظاهر مراد مصنف همین است اگرچه که در عبارتش اندک قصوری است

ازین جهت شارح گفت اولی ان است و نه گفت که صواب آن است سیم وجه فرق آن است که گفت
و لوجوب ترکیب الثانی من الجنس والفصل دون الاول یعنی و چون که نظر کرده شود عقل یعنی او
حکم می کند که واجب است که مرکب باشد از جنس و فصل زیرا که در و معتبر است که مندرج
باشد در تحت جنس و چون چنین است لازم است چیزی که او را تمیز کند از مشارکات
در آن جنس بخلاف حقیقی که در مفهوم او چیزی نیست که مقتضی ترکیب باشد چهارم وجه فرق و بالعکس فی الاجناس المتوسطه
آن است که گفت و لتحقق الاول دون الثانی فی البسایط مراد ازین وجه آن است که میان
ایشان عموم و خصوص من وجه است و ثبوت این موقوفست بر تحقق دو ماده اجتماع و یک ماده
افتراق لکن چون اجتماع هر دو در نوع سافل و صدق اضافی بی حقیقی در اجناس غیر جنس عالی ظاهر
اشتباه و نزاع در صدق حقیقی است بی اضافی مصنف بر ذکر ماده افتراق نوع حقیقی از اضافی
اکتفا کرد و گفت حقیقی متحقق می شود بی اضافی در انواع بسیطه و بعض بدان رفته اند که اضافی
اعم است مطلق از حقیقی و بدین استدلال کرده اند که هر حقیقی مندرج است در یکی از مقولات
عشر زیرا که ممکنات منحصر است درین مقولات که اجناس اند پس بضرورت هر حقیقی اضافی باشد
و جواب این منع اندراج هر حقیقی است در تحت مقوله این و نمی گویند که هر نوع حقیقی ممکن باشد
و این ممنوع است زیرا که جایز است که واجب باشد بلکه ممتنع نیز و بر تقدیر تسلیم این منع انحصار جمیع
ممکنات درین مقولات زیرا که تصریح کرده اند بدانکه منحصر در مقولات عشر اجناس عالیه
ممکنات است پس جایز است که ممکنات باشند که ازین اجناس عالی نباشند و درین مقولات
مندرج نباشند با آنکه ممکن است جنس بودن این مقولات را نیز منع کردن زیرا که جایز است
همه یا بعض عرض عام باشند و غرض مصنف از گفتن این که حقیقی محقق می شود بی اضافی در بسایط
اشارت بابطال این مذهب است یعنی بسیط که مثلا واجب الوجود است ماهیتی است منحصر
در شخصی واحد منزه از آنکه مرکب باشد و همچنین مفارقات و وحدت و نقطه که انواع حقیقیه
بسیطه اند نه اضافی از جهت بساطت و این محل نظر است زیرا که مرادش اگر مفهوم واجب الوجود است
آن عارض است نه نوع و اگر مرادش ذات واجب است که معروض است لا نسلم که او را ماهیتی کلیه
باشد بلکه همان شخص است و بس و اما مفارقات و وحدت و نقطه در خارج بسیط اند و این منافی
آن نیست که در ذهن مرکب باشند از جنس و فصل و امام استدلال کرده است بر آنکه نوع
اضافی اعم مطلق هست از حقیقی بدین که ماهیت ازین بیرون نیست که بسیط است یا مرکب اگر بسیط

بسیط است پس نوع حقیقی باشد نه اضافی و اگر مرکب است هر مرکب ضرورت است که منتهی شود به بسیط
و اگر نی اجزای غیر متناهی متحقق شود پس آن بسیط نوع حقیقی باشد نه اضافی و برین منع ظاهر می آید چه
زیرا که از بسیط بودن ماهیت لازم نمی آید که نوع باشد مطلقا کجا ماند که لازم آید که نوع حقیقی باشد
زیرا که جایز است که جنس عالی باشد یا جنس مفرد یا فصل یا عرض عام یا خاصه و اگر مرادش از ماهیتی
که در و تردید کرد ماهیت نوعیه باشد این احتمالات ازو مندفع می شود لکن در بسیطی که ماهیت
نوعیه بود و منتهی می شود سه احتمال اول باقی می ماند کسی نگوید که اجناس عالیه و فصول اخیره بقیاس
بحصه‌هاشان که در انواع و اشخاص موجودند انواع حقیقیه اند و انواع اضافیه نیستند زیرا که می گوییم که
حصه‌ها که کلیات افراد اعتباری ایشانند و اینجا مراد بیان نسبت است میان چیزها که فی نفس الامر
انواع باشند نه باعتبار عقل و اگر نی ممکن نباشد اثبات وجود اضافی بی حقیقی زیرا که هر کلی که هست
بقیاس با حصه‌هاش نوع حقیقی است و فرق میان نوع حقیقی و اضافی را وجهی دیگر هست و آن اینست که
نوع حقیقی بنسبت با یک چیز متعدد نمی تواند بود بخلاف اضافی و این از بحث دوم معلوم می شود و از جهت
مصنف او را ذکر نکرد و در بحث دوم مراتب نوع را و نسبت میان مراتب جنس و مراتب نوع
بیان کرد چنانکه گفت الثانی فی مراتبه و همچنانکه در مراتب جنس نسبت جنس با جنس معتبر بود در مراتب
نوع نیز نسبت نوع با نوع معتبر است و دانسته شد که نوع دو است اضافی و حقیقی و اضافی و هر کدام
اینها جایز است که با اضافی باشد یا حقیقی پس چهار قسم باشد و در هر قسمی یا یک مرتبه معتبر است یا زیاده
قسم اول اینست که گفت اما الاضافی فمراتبه الاربع المذکورة فی الجنس الا ان السافل منه نوع الانواع
فان نوعیته بالقیاس الی ما فوقه و جنسیة الجنس بالقیاس الی ما تحته یعنی مراتب نوع اضافی بقیاس با اضافی
بر عکس آنچه در جنس گذشت چهار است زیرا که یا اعم انواع است که در سلسله او نیند و این نوع
عالی است همچون جسم یا اخص انواع است و این نوع سافل است همچون انسان یا اعم است
از بعضی و اخص از بعضی و این نوع متوسط است همچون جسم نامی و حیوان یا مباین جمیع انواع است
مطلقا و این نوع مفرد است همچون عقل وقتی که گوییم که او جنس عقول نیست و جوهر جنس اوست لکن
سافل را اینجا نوع الانواع می نامند و در مراتب جنس عالی را جنس اجناس می نامند زیرا که دانستی که نوع
بودن چیزی بقیاس با فوق اوست پس نوع الانواع آن باشد که انواع فوق او باشند و جنس
بودن چیزی بنسبت با تحت اوست پس جنس اجناس آن باشد که اجناس در تحت او
باشند و کلام در جنس بودن مطلق نوع درین چهار را تفریع کردن بر آن چنانچه شارح ذکر کرده

طریق است که در جنس گفته شد بی تفاوت مثل انکه گوییم که اگر نوع جنس باشد این چهار قسم را
مفهوم نوع انواع مثلا یکی از انواع او باشد و او عارض است طبایع مختلفه را پس اگر اختلاف
ماهیت معروضات بسبب اختلاف ماهیت عوارض کرد در نوع انواع نوع متوسط باشد و اگر نی نوع
اخیر و بهر تقدیر فوق او مطلق نوع است و فوق او مقول بر کثیرین متفقین و فوق او معقول بر کثیرین
و فوق او مضاف پس مضاف درین سلسله جنس اجناس باشد و مفهوم نوع انواع نوع متوسط
یا نوع اخیر و دانستی اشکالی که برین می آید قسم دوم نوع اضافی است بقیاس با نوع حقیقی و این را
دو مرتبه است زیرا که ممتنع است که فوق او نوع حقیقی باشد پس سافل و متوسط نتواند بود پس اگر
در تحت او نوع حقیقی باشد عالی باشد و اگر نی مفرد و همانا که مصنف این را ذکر نا کردن بنا بر آن است
که از قسم چهارم معلوم می شود و قسم سیم این است که گفت والنوع الحقیقی مقیسا الی النوع الحقیقی
مفرد ابدا اذ لا یکون الحقیقی فوق نوع یعنی نوع حقیقی را بقیاس با مثلش غیر یک مرتبه نیست که
مفرد بودن است زیرا که از هر کدام از آن سه مرتبه دیگر لازم می اید که نوع حقیقی فوق نوعی دیگر باشد
و این ممتنع است و قسم چهارم اینست که گفت ومقیسا الی المضاف مفرد او فوقه نوع یعنی نوع
حقیقی را بقیاس با نوع اضافی دو مرتبه است زیرا که ممتنع است که در تحت او نوعی
باشد پس عالی و متوسط نتواند بود ماند انکه اگر فوق او نوعی باشد او سافل باشد و اگر نی
مفرد بعد از بیان مراتب انواع و دانستی که هر کدام را از نوع و جنس چهار مرتبه است
پس از اعتبار هر کدام از مراتب این با هر کدام از مراتب آن شانزده صورت حاصل
میگردد و بیان آن اینست که گفت والجنس العالی والمفرد یباین جمیع مراتب النوع
والنوع السافل والمفرد یباین جمیع مراتب الجنس وبین کل واحد من الباقیین من الجنس
وبین کل واحد من النوع عموم من وجه هر کدام از جنس عالی و جنس مفرد مباین است
با جمیع مراتب نوع زیرا که محال است که فوق ایشان جنسی باشد و در جمیع مراتب
نوع لازم است که فوق ایشان جنسی باشد پس در هشت صورت نسبت از اینجا معلوم
گشت و هر کدام از نوع سافل و مفرد خواه حقیقی باشد خواه اضافی مباین است
با جمیع مراتب جنس زیرا که محالست که در تحت ایشان نوعی باشد و در جمیع مراتب
جنس این لازم است و از اینجا نیز در هشت صورت نسبت معلوم می شود لکن چهار محال
است که از اول معلوم گشت پس ظاهر گشت که در دوازده صورت نسبت مباینت

مباینت است و در چهار صورت باقی که اعتبار هر کدام است از جنس سافل و متوسط
با هر کدام از نوع عالی و متوسط عموم من وجه است اما میان جنس سافل و نوع عالی زیرا که
هر دو بر یک چیز صادق می ایند در صورتی که چیزی را دو جنس باشد و بس همچنانک لون و کیف
بنسبت با سواد لون هم جنس سافل است هم نوع عالی و منافقشه کردن که نوع عالی کیفیت
محسوسه است نه لون چیزی نیست و جنس سافل صادق است بر حیوان نه نوع عالی
و نوع عالی صادق است بر جسم نه جنس سافل و اما میان جنس سافل و نوع متوسط زیرا که
هر دو صادقند بر حیوان و جنس سافل صادق است بر لون نه نوع متوسط و نوع متوسط
صادق است بر جسم نامی نه جنس سافل و اما میان جنس متوسط و نوع عالی زیرا که هر دو
صادقند بر جسم و جنس متوسط صادق است بر جسم نامی نه نوع عالی و نوع عالی صادق است
بر لون نه جنس متوسط و اما میان جنس متوسط و نوع متوسط زیرا که هر دو صادقند بر جسم
نامی و جنس متوسط صادق است بر جسم نه نوع متوسط و نوع متوسط صادق است بر حیوان
نه جنس متوسط و تمامی بحث دوم این است که والنوع السافل یکون حقیقیا اذ
لا نوع تحته و اضافیا لقول الجنس علیه و باعتبارهما کان نوع الانواع یعنی هر نوع
سافل ضروری است که هم نوع حقیقی باشد هم اضافی اما اول زیرا که در تحت او اشخاص‌اند نه نوعی
دیگر و اگر نه سافل نباشد و اما دوم زیرا که جنس بر او مقول است و بدین دو اعتبار نوع انواع
می شود اگر گویی که نوع انواع بودن اگر بدین دو اعتبار باشد لازم اید که در هر نوع که این
دو اعتبار جمع شود نوع انواع باشد و همچنین نیست زیرا که در نوع مفرد این دو اعتبار
محقق است و نوع انواع نیست پس چاره نیست از اعتبار سیم یعنی انکه فوق او
نوعی دیگر باشد گوییم که مراد ایشان نیست که در نوع انواع بودن این دو اعتبار
کافی است بلکه مراد ایشان آن است که یکی از ایشان کافی نیست شنودی که ارباب
این فن کلیات را حصر کرده اند در پنج قسم و بعضی از ایشان بحسب اصطلاح مشترک کنند
میان دو معنی و آن نوع است و خاصه و نمی تواند بود که هر کدام از دو معنی اینها
از اقسام شمرده شود و اگر نه پنج از پنج زیاده گردد پس البته یکی از دو معنی هر کدام از ایشان
از اقسام خمسه است و در خاصه اشتباه نیست که انچه او را از این اقسام شمرده اند
خاصه مطلقه است لکن در نوع مظنه شبهه است که انچه یکی از کلیات خمسه شمرده اند نوع

من الباقيين

حقیقی است نه اضافی و شیخ در شفا گفته است که ممکن است که قسمت پنج کانه
کلی بوجهی ایراد کرده شود که یکی ازین پنج نوع حقیقی باشد و ممکن است عکس این اما
اول همچنانک گفته شود که ذاتی یعنی آنک از ماهیت خارج نباشد یا ان است که در جواب
ما هو مقول بر ماهیت شود یا نی و مقول یا ان است که مقول بر ماهیت مختلفین نوع
شود یا بر ماهیت مختلفین بعدد و برین تقدیر از تقسیم نوع حقیقی حاصل گشت نه
اضافی آری اگر مقول بر ماهیت مختلفین بنوع را تقسیم کنیم بدانک یا آن است که
ماهیتی دیگر که مثل او باشد بر و مقول شود یا ان است که نشود نوع اضافی حاصل
می شود لکن این بحسب قسمت دوم است نه اول و هم مطلق نوع اضافی حاصل نمی شود
بلک یک قسم او حاصل می شود یعنی غیر نوع حقیقی و اما دوم همچنانک گفته شود که ذاتی
یا ان است که مقول می شود در جواب ما هو یا نی و چیزی که مقول شوند در جواب ما هو
هر کدام که اعم باشد جنس است و اخص نوع ازین وجه قسمت نوع اضافی
حاصل می شود بهر دو قسمش بعد ازین اگر قسمت کرده شود بدین وجه که یا ان است
که از شان او است که جنس باشد یا نی نوع حقیقی حاصل می شود اما نه بقسمت اولی
بلک بقسمت دوم پس دانسته شد که هر کدام از نوع حقیقی و اضافی بر سبیل بدلیت ممکن
است که یکی از کلیات خمسه باشند لکن حقیقی یکی از خمسه بودن باعتبار قسمت کلی است
بعکس با موضوعاتش که جزئیاتی اند که او بنظر با ان کلی است و اضافی یکی از خمسه
بودن باعتبار قسمت کلی است بحسب نسبت بعضی کلیات تحت عموم و خصوص
با بعضی دیگر و اولی اعتبارات در قسمت کلی ان است که بحسب حالتی باشد که او را
حاصل است بنظر بجزئیاتش بعد از ان وقتی که کلیات حاصل کردند احوالی که بعضی
ایشان را بنسبت با بعضی عارض می شود اعتبار کرده شود پس دانسته شد که اولی
و الیق ان است که یکی از خمسه نوع حقیقی باشد اینست ملخص کلام شیخ اما مصنف
جزم کرده است بدانک یکی از خمسه حقیقی است نه اضافی و از برای بیان این مبحث سیم
وضع کرده است و گفته که الثالث الذی هو احد الخمسة هو الحقیقی اذ لو کان هو المضاف
لم ینحصر القسمة المخمسة لجواز کلی مقول علی کثیرین متفقین بالحقیقة فی جواب ما هو غیر مندرج
تحت جنس و الیس هو المضاف فهو الحقیقی یعنی نوعی که او را یکی از کلیات خمس می نهند

[illegible]

نوع حقیقی است نه اضافی و اگر نی لازم اید که کلیات در پنج منحصر نباشد و جهت
بطلان تالی اتفاق اهل فن است و اما بیان ملازمه ان است که جایز است که کلی
باشد مقول بر کثیرین متفقین بالحقیقه در جواب ما هو و مندرج در تحت جنسی نباشد
بجهت انک یا بسیط باشد یا مرکب از دو امر مساوی و این کلی جنس نیست زیرا که
مقول بر مختلفین بالحقیقه نیست و فصل نیست زیرا که مقول در جواب ما هو ست و خاصه
و عرض عام نیست زیرا که ذاتی است و مقول بر متفقین پس متعین گشت که نوع
است و چونک نوع اضافی نیست زیرا که ذاتی است در تحت جنسی مندرج
نیست پس بضرورت حقیقی باشد اینست تقریر شارح و سید این موضع را
بنا برانک لفظ هو الکلی مذکور راجع داشته اند و ظاهر تر و باول و اخر کلام مناسب
تر آن است که راجع بالذی است یعنی وقتی که نوعی که یکی از خمسه است نوع اضافی
نیست زیرا که عدم انحصار لازم می اید بضرورت حقیقی باشد لکن جواز این کلی
محل تردد است زیرا که برین تقدیر میان دو معنی نوع عموم من وجه باشد و دانستی
که بیان ان تمام نگشت و چونک برین ملازمه که وقتی که یکی از خمسه نوع اضافی
نیست پس حقیقی باشد سوالی می اید بدین وجه که کسی گوید که ازین که نوع اضافی نباشد
از کجا لازم می اید که حقیقی باشد چرا جایز نیست که بمعنی سیم باشد از هر دو اعم
از برای دفع این گفت که فلذا لو جعل احد الخمسة احدهما و ان جعل احد الخمسة النوع
بمعنی ثالث ینقسم الیهما لم یکن شی منهما احد الخمسة یعنی این ملازمه بر تقدیری است که
احد خمسه یکی ازین دو معنی باشد چنانچه اتفاق ایشان بران است و اگر احد خمسه
نوع را اعتبار کنیم بمعنی سیم لازم اید که هیچ کدام ازین دو معنی احد خمسه نباشد و اگر نی تقسیم
در پنج قسم منحصر نباشد و این هر دو تالی باطل است زیرا که اتفاق ایشان بران است که
یکی ازین دو احد خمسه است و اقسام در پنج منحصر است و شما را که این کلام از مصنف
اشارت است بچیزی که صاحب کشف ذکر کرده است و ان این است که
کلام شیخ را نقل کرده است بوجهی که مطابق واقع نیست زیرا که گفته است که شیخ
با انک میل بدان دارد که احد خمسه نوع حقیقی است ارتکاب تکلف کرده است در تقسیم
کلی بوجهی که هم حقیقی هم اضافی داخل شود زیرا که گفته است که ذاتی که صلاحیت دارد که

در جواب ما هو واقع شود گاه مختلف می باشد بعموم و خصوص پس اعم جنس است و اخص
نوع بعد از ان اگر این اخص باعتباری دیگر جنس باشد نوع اضافی است و اگر نی نوع حقیقی
و بعد ازین اعتراض کرده است که شیخ اگر هر کدام اینها را در قسمت داخل کرداند
لازم می اید که اقسام شش شود و اگر یکی از اقسام نوع را که گرداند بمعنی اعم که بدین
دو طائفه منقسم شود همچنانک نقل کردیم پس هیچ کدام از حقیقی و اضافی از اقسام خمسه نباشد
و این مخالف اتفاق ایشان است و بر تو پوشیده نیست که اخص دو کلی که در جواب
ما هو واقع می شوند نوع اضافی است نه معنی اعم از و و از نوع حقیقی و شیخ این را
باضافی و حقیقی قسمت نکرد بلک بحقیقی و غیر حقیقی قسمت کرد همچنانک از کلام او چنانچه
ما نقل کردیم ظاهر می گردد و نیز نوع را معنی اعم نیست که قدر مشترک باشد میان حقیقی
و اضافی بلک اطلاق او بر ایشان باشتراک لفظی است آری بر شیخ وارد می شود که ازین قسمت
یک قسم خارج می ماند یعنی انک مقول باشد در جواب ما هو و میان او و مقولی دیگر ترتب
و عموم و خصوصی نباشد شارح می گوید که ممکن است دفع این بر مذهب شیخ زیرا که او تصریح
کرده است بدانک نوع اضافی مطلقا اعم است از حقیقی و اگر این قسم منتفی نباشد حکم
بعموم مطلق درست نباشد لکن برین تقدیر بایستی که شیخ حکم باختلاف مقولات در عموم و خصوص
را بلفظ قد که مفید جزئی بودن حکم است ذکر نکردی و امام برانک احد خمسه حقیقی است
استدلال بوجهی دیگر کرده است و چون آن تمام نبود مصنف نقل کرد تا وجه فساد انرا
بیان کند و گفت واحتج الامام علی ان احد الخمسة الحقیقی بان ما سواه من الخمسة محمول والمضاف
موضوع وهذا ضعیف لان موضوعیة المضاف لا تمنع محمولیته تقریر کلام این است که نوعی که
یکی از اقسام است نوع حقیقی است نه اضافی زیرا که آن محمول بالطبع است زیرا که از اقسام
کلی است و هر کلی محمول بالطبع است همچنانک دانسته شد و نوع اضافی از انجهت که نوع
اضافی است موضوع بالطبع است جنسی را که فوق اوست و محمول بالطبع بودن
منافی موضوع بالطبع بودنست پس یکی از اقسام اضافی نباشد و جوابش ان است که
منافات میان ایشان ممنوعست وقتی منافاة باشد که وضع و حمل هر دو بنسبت با یک
چیز اعتبار کرده شود و در نوع اضافی همچنین نیست بلک از انجهت که کلی است محمول است
بر جزئیات و از انجهت که مندرج است در تحت جنسی موضوعست مر آن جنس را

جنس را و درین منافاتی نیست بعد از تمامی فصل سیم از شش فصل باب دوم
شروع کرد در فصل چهارم و گفت الفصل الرابع فی مباحث الفصل و این فصل
را نیز مرتب کردانید بر سه مبحث یکی از برای تعریف فصل و دو از برای احکام او و گفت
الاول فی تعریفه انه الکلی المحمول علی الشیء فی جواب ای شیء هو فی جوهره والقید الاخیر
یخرج الخاصة والاول الثلثة الباقیة وبهذا فسر الشیخ فی الاشارات شیخ در شفا گفته است
که فصل نیز مثل جنس و نوع لفظی است منقول از معنی اول بمعنی دوم لکن در جنس و
نوع استعمال ایشان در معنی اول بوضع لغت بود و نقل بمعنی دوم بحسب اصطلاح
منطق و در فصل استعمال هر دو معنی بحسب اصطلاح است زیرا که اهل منطق
اول او را استعمال می کردند در هر چیزی که بدو ممتاز گردد از غیر اعم که ذاتی باشد یا عرضی
لازم یا مفارق کلی یا شخصی و این جمیع کلیات را متناول است و تعین را نیز
بعد از ان نقل کردند او را بچیزی که بدو ممتاز گردد ذات ماهیتی از ماهیتی دیگر
و این چیزی است که وقتی که با طبیعت جنسی مقارن گردد او را ابهام کند از ما عدا اس
و ابهام او را زایل کرداند و او را نوعی محصل مخصوص کرداند یعنی طبیعت جنسیه همچنانک
بعد ازین می آید چیزی است مبهم در عقل صالح است اشیای کثیره را که هر کدام عین
او باشند در خارج و مطابق تمام ماهیت هیچ کدام از ان چیزها نیست و وقتی که فصل
با او منضم گشت این صفات از و زایل می کردد و اضداد اینها در و محقق می گردد و پس
از ان لازم می شود او را لوازم و عارض می گردد او را عوارض و اگرچه که اینها در ماهیت
با فصل متحد می شوند لکن اول فصل با طبیعت جنس منضم می شود و او را نوع می گرداند
و بعد از ان اینها لاحق می شوند و حاصل این ان است که اگرچه که لوازم و عوارض در زمان
مقارن فصل اند اما فصل بالذات بر ایشان بلک بر نفس ماهیت مقدم است همچنانک
ناطق بنسبت با انسان که ما دام که او با حیوان منضم نشود و مبداء او که نفس ناطقه
است با مبدا حیوان که ماده است مقارن نگردد استعداد قبول علم و تعجب و ضحک
و کتابت حاصل نمی شود و چنین نیست که اول یکی از اینها مقارن حیوان شود و حیوان را
بسبب ان استعداد نطق حاصل گردد بلک نطق سابق است و اینها توابع و از
نطق آخر بودن حاصل می شود یعنی اختلاف در ذات و از اینها غیر بودن یعنی مطلق

اختلاف اعم که در ذات باشد یا در صفات و نمی گوییم که هیچ کدام اینها مستلزم آخر
بودن نیست بلکه موجب و سبب آن نیست مثلا ضحاک بالطبع اگر چه که واجب است
که در ماهیت مخالف باشد چیزی را که ضحاک بالطبع نیست اما ضحاک بودن سبب این
اختلاف نیست بلکه اولا حق می شود بعد از آنکه بسبب نطق اختلاف در ذات و جوهر
حاصل شده است و فصل را در اشارات بدین وجه تفسیر کرده است که کلی است
که محمول شود بر چیزی در جواب ای شیء هو فی جوهره همچنانکه وقتی که گفته شود که انسان
در ذات خودش چه چیز است یا چه حیوان است ناطق صلاحیت دارد که
جواب مردود واقع شود و ذو الابعاد و ذو النفس و حساس صلاحیت دارند که
در جواب اول واقع شوند نه در جواب دوم زیرا که مطلوب بکلمه ای ممیز مسئول عنه
است از چیزهایی که در مضاف الیه ای با او شریک اند برابر است که مضاف الیه
اعم مفهومات باشد همچون شیء یا از او اخص اعم که آن ممیز ذاتی باشد یا بعرضی
و اعم که از جمیع مشارکات باشد یا از بعض لکن وقتی که در سوال فی ذاته یا فی جوهره
یا فی حقیقته قید کرده شود می باید که جواب بفصل باشد همچنانکه وقتی که فی عرضه
قید کرده شود می باید که جواب بخاصه باشد پس وقتی که گفته شود که انسان کدام
چیز است هر چیزی که او را فی الجمله از چیزی دیگر ممیز کند حتی که خاصه مفارقه صلاحیت
دارد که در جواب واقع شود و اگر گفته شود که انسان در ذاتش یا در جوهرش
یا در حقیقتش کدام چیز است هر فصلی که انسان راست قریب و بعید صلاحیت
دارد که در جواب واقع شود و اگر گفته شود که انسان در جوهرش کدام حیوان است
در جواب واقع نمی تواند شد مگر ناطق و بعید اخیر یعنی فی جوهره خارج می شود خاصه
زیرا که او چیزی را در عرضش ممیز می کند نه در جوهرش و بعید اول یعنی فی جوا
ای شیء خارج می شود جنس و نوع و عرض عام زیرا که جنس و نوع در جواب ما هو واقع
می شوند نه در جواب ای شیء و عرض عام قطعا در جواب واقع نمی شود و درین بحث
است زیرا که در جواب ای اگر تمیز از جمیع اغیارش معتبر است لازم می آید که فصل
بعید بنسبت آن چیزی که فصل بعید اوست از تعریف خارج شود و اگر تمیز از بعض
کافی است جنس نیز تمیز می کند چیزی را از بعض اغیارش پس جایز باشد که در جواب

در جواب ای شیء واقع شود و در تعریف فصل داخل باشد پس می گوییم که و نوع
نیز داخل شود زیرا که تمیز می کند چیزی را از بعض اغیارش و این درست
زیرا که چیزی که نوع او را از بعض اغیار ممیز می کند شخص است نه ماهیت و تمیز
از جمیع اغیار یا از بعض آنها بنسبت با ماهیت مسئول عنه معتبر است نه بنسبت
با اشخاص و از جهت است که در شق اول فصل قریب را بنسبت با اشخاص
ایراد نکردند و ممکن است که ازین بحث جواب گفته شود که مراد از مقول
در جواب ای ممیز است که صالح نباشد که در جواب ما هو واقع شود پس جنس
از تعریف خارج باشد لکن لازم می آید که عرض عام در جواب ای شیء معتبر باشد
و حال آنکه ایشان بخلاف این تصریح می کنند و شیخ در شفا فصل را بوجهی دیگر
تفسیر کرده است و آن نیکو نیست پس نیز نقل کرد تا خلل از آن بیان کند و گفت
و غیره فی الشفاء بانه الکلی المقول علی النوع فی جواب ای شیء هو فی ذاته من جنسه
و هذا باطل لانه یبطل حصر الجزء فی الجنس و الفصل لجواز ترکیب ماهیة من امرین
متساویین او اکثر فلم یکن شیء منها جنسا و لا فصلا فرق میان این تفسیر و تفسیر اشارات
آن است که اینجا قید فی جواب جنسه اعتبار کرده است و در اشارات
ترک کرده پس تفسیر اشارات اعم باشد زیرا که هر وقت مفهومی ثبوتی
با قیدی صادق آید بضرورت بی قید صادق خواهد بود و عکس لازم نیست
همچنانکه درین صورت ماهیتی را که جنس نباشد و ممیزی ذاتی باشد برین
ممیز تعریف اشارات صادق می آید نه در تعریف شفا و این تعریف باطل
است زیرا که لازم می آید که جزء ماهیت در جنس و فصل منحصر نباشد زیرا که
جایز است که ماهیتی مرکب باشد از دو امر یا زیاده که هر کدام با او مساوی باشند
پس هیچ کدام ازین امور جنس نتوانند بود و بدین تعریف فصل نیز نباشند
زیرا که جنس نیست تا ممیز در جنس متصور گردد و این بر تعریف اول وارد
نمی شود زیرا که هر کدام ماهیت را ممیز می کند از چیزهایی که در وجود با او شریک اند
پس فصل باشند و می باید که غافل نشوی از آنکه مکرر گذشت که شیخ در شفا
بموافقت قدمای حکما کلام را بر آن بنا کرده است که ماهیتی مرکب از دو امر

مساوی نمی تواند بود و همچنانکه تعریف شفا بدین احتمال باطل گشت تعریف امام
نیز باطل می شود چنانکه گفت وبهذا بطل تفسیره لکمال الجزء الممیز کما فسره الامام
معنی کمال جزء ممیز آن است که ماهیت را خارج از و ممیزی ذاتی دیگر نباشد
واین بر هیچ کدام ایشان فصلند و شبهه نیست که این تعریف بر فصل بعید بنسبت
با ماهیتی که فصل بعید او ست صادق نمی اید و بدین احتمال نیز قاعده که پیش
ایشان مشهور ست باطل می شود چنانکه گفت وما قیل من ان الجنس
العالی لا یکون له فصل مقوم یعنی بدین احتمال باطل گشت انکه گفته اند که
جایز نیست که جنس عالی را فصل مقومی باشد بنا برانکه گمان برده اند که هر جنسی
را که فصل مقوم باشد لازم است که جنسی نیز باشد پس جنس عالی عالی نباشد وجهت
بطلان این آنست که جنس عالی جایز ست که مرکب باشد از دو امر مساوی
که هر کدام فصل او باشند بی جنسی کسی نگوید که بر تقدیر ترکب ماهیت از دو امر
مساوی تعریف امام و قاعده مذکوره وقتی باطل شدی که آن دو امر فصل باشند لکن
فصل نمی توانند بود زیرا که فصل را سه خاصه است که هیچ کدام انها درین دو
امر متحقق نمی شود یکی تمیز ماهیت دوم تعیین چیزی مبهم که جنس است سیم تحصیل وجودی
حاصل نیست اما انکه درین دو امر تعیین و تحصیل حاصل نیست ظاهر ست زیرا که
ماهیت بر چیزی مبهم غیر محصل مشتمل نیست و اما انکه ماهیت را تمیز نمی کنند زیرا که
وقتی که این ماهیت در هیچ ذاتی با غیر شریک نیست پس بذات خود مغایر جمیع ماهیات
باشد و بنفس خود ممتاز از جمیع پس محتاج نباشد بچیزی که او را از غیر تمیز کند
همچنانکه بسایط که در ذاتی شریک غیر نیستند بنفس خود ممتازند از غیر و نیز
همچنانکه هر کدام از دو امر مساوی که جزو ماهیتند بنفس خود ممتازند از جزء ثانی که در او
با ایشان شریک نیست زیرا که غیری را در ذات ایشان شرکت نیست در ذات ماهیت
نیز غیر را شرکت نیست پس بنفس خود ممتاز باشد و وقتی که هر کدام از جزو ماهیت
بنفس خود ممتازند پس گفتن که جزو ممیز ماهیت است از عکسش اولی نباشد
و نیز بحقیقت جزو تمیز نمی کند و معنی این که جزو تمیز می کند آن است که عقل بواسطه
حصول جزو ماهیت را تمیز می کند زیرا که شان جزو مختص آن است که وقتی که در عقل

در عقل حاصل شود ماهیت پیش عقل ممتاز گردد از غیر و جزو را ممیز گفتن از قبیل اطلاق اسم
حرکت بر آلتش همچنانکه کارد را برنده می گویند پس ماهیت وقتی بواسطه جزو پیش
عقل ممتاز می گردد که اختصاص او را داند و دانستن اختصاص او بماهیت الاختصاص
موقوفست بر دانستن ماهیت و دانستن ماهیت بی انکه ممتاز باشد از غیر
محال است پس تمیز جزو ماهیت را بسه مرتبه مؤخر باشد از امتیاز ماهیت پس امتیاز
ماهیت بجزو نتواند بود زیرا که می گوییم که مراد آن است که یکی از دو امر لازم است
یا بطلان تعریف و قاعده یا بطلان انحصار جزو ماهیت در جنس و فصل زیرا که
هر کدام ازین دو امر اگر فصل باشد تعریف و قاعده باطل و اگر فصل نباشد
انحصار باطل زیرا که ظاهر ست که جنس نمی تواند بود و همچنین مراد از اعتراض بر تعریف
شفا هم این است که لازم می اید که انحصار باطل شود یا تعریف و نیز انکه گفت
که ماهیت پیش عقل وقتی بواسطه جزو ممتاز می گردد که اختصاص او را داند صحیح
نیست آری وقتی ممتاز می گردد که فی نفس الامر اختصاص داشته باشد و بر تقدیر
تسلیم دانستن اختصاص موقوف نیست بر دانستن ماهیت بوجهی که از جمیع
اغیار بجمیع وجوه ممتاز باشد پس جایز ست که پیش از دانستن اختصاص امتیاز
بوجهی حاصل شده باشد و بعد از و بواسطه جزو امتیازی دیگر حاصل شود تا انکه
این کلام در غایت سقوط است زیرا که این بجزو مساوی اختصاصی ندارد بلکه
اگر تمام باشد لازم می اید که هیچ جزو فصل نباشد پس ازین اعتراض مخلصی نیست
غیر از انکه گفته شود که این که می گوید که ممکن است که ماهیتی مرکب باشد از دو امر
مساوی اگر این اراده می کنید که فی نفس الامر ممکن است لا نسلم و بسیاری از کسانی
بر انند که این ممتنع است و اگر این اراده می کنید که بحسب فرض عقل ممکن است مسلم
لکن بدین مقدار نقض و ابطال تعریف و قاعده صحیح نیست آری اگر کسی گوید که اگر
فصل را بدان وجه تفسیر کنیم که در شفا واقع شده است دلیل بر انحصار جزو ماهیت
در جنس و فصل تمام نمی شود زیرا که منع وارد می شود بر ان مقدمه که جزو ماهیت
وقتی که مشترک نباشد میان ماهیت و نوعی که مخالف او باشد فصل باشد از دو
امر مساوی پس هیچ کدام ازین دو امر مشترک نخواهد بود میان ماهیت و نوعی

مخالف و بدین تفسیر فصل نیز نباشد اگرچه که در نقض این کافی نیست و بعضی بر امتناع
این ماهیت استدلال کرده اند بدانک هر ماهیت ازین بیرون نیست که جوهرست
یا عرض اگر جوهر باشد جوهر جنس او باشد و اگر عرض باشد یکی از مقولات تسعه یا ملنه
که کیف و کم و نسبت است باختلاف مذهبین جنس او باشد پس این مجرد دو امر مساوی
مرکب نباشد و اگر این مرکب یکی ازین مقولات که اجناس عالیه اند فرض کرده
شود گوییم که جوهر مثلا اگر مرکب باشد از دو امر مساوی ازین بیرون نیست که هر کدام
ازان دو امر جوهر اند یا عرض دوم باطل است و اگرنه جوهر عرض باشد زیرا که بران تقدیر
عرض بمواطاه برو محمول شود زیرا که کلام در اجزای محموله است و اگر جوهر و اول
نیز باطل است زیرا که اگر جوهر باشد ازین بیرون نیست که جوهر مطلق باشد یا جوهر
مخصوص بر تقدیر اول لازم آید که جوهر از خودش و از غیرش مرکب باشد و بر تقدیر دوم
لازم آید که جوهر جزو جزو خودش واقع شود زیرا که مطلق جوهر جزو جوهر مخصوص است و این
استدلال ضعیف است زیرا که انحصار ممکنات در مقولات عشر ممنوع است بلکه بخلاف
این تصریح کرده اند این را مسلم داشتیم لکن جنس بودن مقولات حصرها را که در تحت ایشان
است منع می کنیم و ایشان را دلیلی نیست که برین دلالت کند این را نیز مسلم داشتیم لکن انک
گفتند که جزو جوهر ازین بیرون نیست که جوهرست یا عرض این اراده می کنند که جزو یا مفهوم
جوهرست یا مفهوم عرض یا این که بر جزو جوهر صادق است یا عرض اگر اول اراده می کنند حصر
را مسلم نمی داریم زیرا که جایزست مفهوم او غیر مفهوم جوهر و مفهوم عرض باشد زیرا که غیر
این دو مفهوم مفهومات غیر محصورست و اگر دوم اراده می کنند لانسلم که جزو اگر جوهر مخصوص
باشد لازم آید که جوهر جزو خودش باشد وقتی لازم آمدی که ذاتی او بودی و این ممنوع است
زیرا که صدق اعم است از انک صدق ذاتی باشد یا عرضی پس از تحقق اخص لازم نیاید اینست
تقریر شارح این کلام را و منع را یک شق دیگر بود یعنی انک لانسلم انحصار ماهیات در ممکنات
زیرا که جایزست که واجب باشد و این را اینجا ذکر نکرد زیرا که در ماهیت واجب ترکب
جایز نیست پس این منع درین محل مفید نیست لکن بنظر درین تقریر ظاهر می گردد که چند جا موضع
اشتباه است یکی انک در تقریر سوال گفت که لازم آید که جوهر از خودش و از غیرش مرکب
باشد زیرا که ظاهر کلامش این تقاضا می کند که مقدم شرطیه این باشد که هر کدام از دو جزو

جزوه

اعم تحقق

جزو جوهر مطلق جوهر باشد و برین تقدیر غیر مطلق جوهر متحقق نمی شود تا جوهر از و مرکب
باشد و دفع این انست که بر تقدیری که هر یک از دو جزو جوهر مطلق جوهر باشد اگرچه که
بدین اعتبار غیر متحقق نمی شود فاما باعتبار انک لازم است که جزو چیزی غیر جزوی دیگر پس
باشد پس اینجا وهمی که یک جزو را اعتبار کنیم که عین است بضرورت آن جزو دیگر غیر
باشد زیرا که غیر عین چیزی غیر ان چیزست یا خود چنین گوییم که انک گفت که و دوم نیز باطل
است زیرا که اگر جوهر باشد مرادش انست که اگر جزو جوهر باشد نه انک اگر هر جزو
جوهر باشد غایتش ان است که این اعم است ازان که یک جزو جوهر باشد یا هر دو جزو
لکن بر بیان فساد اول اکتفا کرد زیرا که فساد دوم در ظهور بمرتبه است که حاجت ببیان
ندارد بلکه فساد اول همان فساد دوم است زیرا که فساد در ترکب چیزی است از
نفسش نه از غیرش دوم از مواضعی که در و اشتباه است آنست که در بیان
وجه ضعف استدلال گفت که مراد ازین که گفتند که جزو جوهر جوهرست این است که
جزو مفهوم جوهرست یا انک جوهر برو صادق است زیرا که تقریر استدلال
ظاهرست در انک مراد ازین معنی است که شامل باشد هم مفهوم جوهر را هم ما صدق او را
زیرا که بعد ازین در و تردید کرده است و او را منقسم بدین دو قسم ساخته پس این
استفسار وجهی ندارد سیم انک بعد از انک مسلم داشت که جوهر جنس ما تحت
خودست منع می کند این را که بر تقدیری که جزو جوهری مخصوص باشد مطلق جوهر ذاتی
او باشد و وجه اشتباه درین پوشیده نیست و دفع این انست که گفته شود که
فی الجمله جنس بودن را مسلم داشت و ازین لازم نمی آید که در جمیع ما تحتش جنس
باشد و مبحث دوم از مباحث فصل اینست که گفت الثانی الفصل مقیساً
الی النوع مقوم له و مقوم العالی مقوم السافل من غیر عکس و مقیساً الی الجنس مقسم له و مقسم
السافل مقسم العالی من غیر عکس و مقیساً الی حصة النوع من الجنس قال الشیخ یجب کونه
علة لوجودها لان احدهما ان لم یکن علة للاخر استغنی کل منهما عن صاحبه و تعین الجنس
علة للفصل و الا استلزم تعین العکس و جوابه انه لا یلزم من عدم العلیة التامة الاستغناء
و لا من العلیة غیر التامة الاستلزام فصل را نسبتی است بنوعی که جزو اوست و نسبتی است
بجنس ان نوع اگر او را جنسی باشد و نسبتی است بحصه که دران نوع است از جنس اما نسبت

بنوع ان است که مقوم اوست همچنانک ناطق که مقوم انسان است واین دانسته نوع
شده است و هر فصلی که مقوم عالی است مقوم نوع سافل است زیراکه عالی مقوم سافل
است و مقوم مقوم بضرورت مقوم است و اینجا از عالی و سافل فوق و تحت
مرادست چنانچه متوسطات را شامل باشد و چنین نیست که هر فصلی که مقوم سافل
است مقوم عالی باشد و اگر نه فرق نباشد بهیچ وجه میان عالی و سافل زیراکه برین
تقدیر مساوی می شوند در تمام ذاتیات اگر گویی که ذاتی در فصل منحصر نیست پس
بر تقدیری که عالی و سافل در فصول برابر باشند مساوی در تمام ذاتیات ازکی لازم
می آید گوییم که ذاتی منحصر است در جنس و فصل و در انواع مترتبه غیر جنس عالی و فصول
ذاتی دیگر نیست و جنس عالی در همه محقق است پس اگر فصول برابر باشند بضرورت
در جمیع ذاتیات برابر باشند و جایز است که کلام را بر ظاهرش حمل کنیم و گوییم که
هر مقوم عالی اعم که فصل باشد یا غیر فصل مقوم سافل است و عکس کلی نیست و اگر نه
میان عالی و سافل فرق نماند بلکه لازم آید که عالی مقوم خود باشد لکن بعضی مقوم سافل
مقوم عالی است یعنی فصلی که مساوی عالی است یا ازو اعم و اما نسبت فصل بجنس نوع ان است
که مقسم اوست همچنانک ناطق که حیوان را بانسان تقسیم می کند و هر فصلی که مقسم سافل است
مقسم عالی است زیراکه معنای تقسیم سافل ان است که او را در نوعی حاصل گردانند و عالی جزوی
است از سافل پس بضرورت او نیز در ان نوع حاصل شده باشد و چنین نیست که هر فصلی که
مقسم عالی باشد مقسم سافل باشد و اگر نه هرجا که عالی محقق شود سافل متحقق شود پس در عموم
و خصوص فرق نماند میان عالی و سافل پس عالی عالی و سافل سافل نباشد لکن بعضی مقسم عالی
مقسم سافل است یعنی فصلی که از سافل اخص باشد و بدانک مشهور در کلام ایشان این است که
ناطق حیوان را تقسیم می کند بحیوان ناطق و حیوان غیر ناطق و شارح می گوید که معنای تقسیم
فصل جنس را ان است که او را حاصل گردانند در یک نوع نه در دو نوع همچنانک ایشان گمان
برده اند زیراکه فصل مقوم آن چیزی باید بود که جنس را بدو تقسیم می کند پس اگر ناطق مثلا
حیوان را بانسان و بغیر انسان تقسیم کند لازم آید که مقوم غیر انسان باشد و چنین نیست
بلکه فصل وقتی که مقارن جنس می شود او را در نوع حاصل می کرده اند و از غیر ممتاز نمی
می سازد و همچنانک در صدر فصل ذکر کردیم و شیخ بدین تصریح کرده است و گفته که بعضی از فصول

از فصولی که بحسب ظاهر مقسم اند مقوم نیستند همچنانک گوییم که بعض حیوان ناطق است و بعضی
غیر ناطق پس غیر ناطق فصل مقسم است و مقوم نیست زیراکه حیوان غیر ناطق نوعی محصل
نیست در مقابل ناطق و غیر ناطق بحقیقت فصل نیست و شک نیست که ناطق فصل است
هم مقسم هم مقوم پس فصلی واحد یافت نشد که حیوان را تقسیم کند بانسان و بغیر انسان
بلک این تقسیم بدو فصل شد و این کلامی محقق است و بدانک معنای تقسیم مطلق تحصیل
مقسم است در مورد اعم که نوع باشد یا غیر نوع زیراکه همچنانک ناطق حیوان را در قسمی
تحصیل می کند ضاحک نیز در قسمی تحصیل می کند اگرچه که این نوع نیست لکن چون کلام
در فصل بودن ازانجهت گفتیم که معنای تقسیم تحصیل است در نوع تا اینجا کلام حواشی
است و اما نسبت فصل بحصه نوع امام از شیخ نقل کرده است که آن است که
واجب است که فصل علت فاعلی وجود ان حصه باشد مثلا در هر کدام از انسان و
فرس و غیر ایشان از حیوان حصه است و موجد حیوانی که در انسان است ناطق است
و موجد حیوانی که در فرس است صاهل و برین قیاس و تقریر دلیل برین آن است
که اگر هیچ کدام از جنس و فصل علت دیگری نباشد هر کدام ایشان از دیگری مستغنی
باشد پس از ایشان حقیقی واحده ملتیم نگردد همچنانک سنگی که بپهلوی شخصی بنهند از ایشان
حقیقی حاصل نمی شود و اگر یکی ازیشان علت دیگری باشد معلوم است که جنس علت فصل
نمی تواند بود و اگر نه مستلزم فصل باشد و ازین لازم می آید که جنسی را دو نوع نتواند بود پس
لازم آمد که آن علت فصل باشد و مطلوب این است و جواب این آنست که اگر
از علت علت تامه می خواهید یعنی جمیع چیزهایی که معلول بران موقوفست لانسلم که اگر
یکی علت دیگری نباشد بدین معنی لازم آید که هرکدام از دیگری مستغنی باشند وقتی این لازم
می آید که یکی علت ناقصه دیگری نباشد و اگر مجرد موقوف علیه اراده می کنید اعم که علت تامه
باشد یا ناقصه لانسلم که اگر جنس علت فصل باشد بدین معنی مستلزم او باشد زیراکه
از وجود علت ناقصه وجود معلول لازم نمی آید و آنک گفت که اگر یکی علت دیگری
نباشد از ایشان حقیقی واحده ملتیم نگردد ممنوعست چرا جایز نیست که منشا التیام
ماهیت ازیشان احتیاج ماهیت باشد بدیشان نه احتیاج یکی ایشان بدیگری بخلاف
سنگی که در پهلوی شخصی بنهند که هیچ ماهیتی حقیقیه بدیشان محتاج نیست و امام اعتراض
است

تا دلیل شیخ را نقل کرد تا فساد آن را نیز بیان کند و گفت و منع الامام وجوابه ان الفصل
قد یکون صفة والصفة لا یکون علة للموصوف وجوابه ان ذلک فی الماهیة الحقیقة ممنوع یعنی
واجب نیست که فصل علت حصه نوع باشد زیرا که در ماهیتی که مرکب باشد از ذاتی
وصفتی که از ان ذات اخص باشد همچون جسم ابیض مثلا ذات جنس است و صفت فصل
با آنکه ممتنع است که صفت علت موصوفش باشد زیرا که از و موخر است و جوابش ان است
که کلام در ماهیات حقیقیه است و ماهیت حقیقیه از ذات و صفت او مرکب نمی تواند بود
و آنچه امام ذکر کرد ماهیت اعتباریه است نه حقیقیه شارح می گوید که ما می گوییم که اما آنکه
فصل علت حصه نوع است در وی شک نیست زیرا که جنس پیش از آنکه فصل با او مقارن
شود حصه نمی تواند شد زیرا که معنای حصه طبیعت است مقید بقیدی که از وی خارج
باشد پس شبهه نیست که طبیعت جنسیه پیش از آنکه فصل با او مقارن شود حصه نوع
شدن متصور نیست و همان که فصل با او منضم شد تا این حصه شود بچیزی محتاج نیست
و اما آنکه امام و مصنف از شیخ نقل کردند مطابق نیست زیرا که شیخ بدان نرفته
است که فصل علت حصه است بلکه بدان رفته است که علت طبیعت جنس است
همچنانکه در صدر بحث از و نقل کردیم که فصل ممتاز است از سایر اموری که در ماهیت
با او متقارنند بدانکه اول ملاقی طبیعت جنسی می شود پس او را تحصیل و تمیز می کند و
سایر امور بعد از ان لاحق می شوند که فصل با او ملاقی شده است و او را تمیز کرده
و دلایلی که از طرفین اختراع کرده اند هم دلالت نمی کند مگر برین معنی مثلا شیخ در دلیلی که
اختراع کرده است می گوید که اگر جنس علت فصل باشد مستلزم او باشد و چنین نیست
و این وقتی صحیح است که مراد نفس جنس باشد نه حصه و اگر نه حصه مستلزم فصل است
و همچنین دلیلی که امام در مقابله شیخ اختراع کرده است زیرا که صفت علت ذات
موصوف نمی تواند بود اما علت بودن او موصوف را از ان جهت که مقید بصفت است
ممتنع نیست زیرا که صفت از موصوف بدین اعتبار مقدم است و نمی گوییم که مراد
شیخ این است که فصل علت وجود جنس است زیرا که اگر چنین باشد ازین بیرون نیست
که علت وجود او باشد در خارج یا در ذهن و هر دو محالند اما اول زیرا که در خارج
جنس و فصل در اتحاد و وجود متحدند و اما دوم زیرا که اگر فصل علت وجود جنس باشد

103

در ذهن لازم آید که جنس بی فصلی تعقل کرده نشود و این ملازمه محل شبهه است زیرا که این
وقتی تمام باشد که علت در فصل منحصر باشد بلکه مرادش آنست که صورت جنسیه در عقل
چیزی است مبهم محتمل چیزهای بسیار که عین هر کدام باشد در وجود و بنفس خود محصل نیست
و مطابق تمام ماهیت محصله هیچ کدام نی و وقتی که فصل با او منضم می شود او را معین
و محصل می گرداند یعنی مطابق تمام ماهیت یکی از ان امور می گرداند پس فصل علت
رفع ابهام است از جنس و علت تعیین او و ممکن نیست که کسی علت بودن بدین
معنی را انکار کند و هر کس که کلام شیخ را تفحص کند و در و نیکو نظر کند می یابد او را که بدین
ابهم معنی موذی می شود و صریح در بعضی مواضع و باشارت در بعضی دیگر و تمامًا که ما تفصیل کرده
این بحث را در رساله تحقیق کلیات و کلامش در ان رساله این است که قاعده بحجم در
بیان تحصل نوع و عدم تحصل جنس و علت بودن فصل مر او را پوشیده نیست که صورت
جنسیه وقتی که در عقل حاصل می شود عقل متردد می شود که کدامین است از انواع مثلا
وقتی که صورت حیوان در عقل حاصل می شود که تردد می کند که انسان است یا فرس
یا غیر ایشان بعد از ان وقتی که صورت فصل با او منضم می شود از وصورتی حاصل
می گردد مطابق تمام ماهیت و بیان این ان است که عقل در صورتهای که انتزاع نفس خود
ادراک می کند نه بآلات حسیه و خیالیه بمرتبه ای می رسد که از ان در نمی گذرد و ان ماهیت
نوعیه است پس وقتی که صورتی از صورتها که مطابق ماهیت نوعیه باشد حاصل گشت
سلسله تصور منتهی شد پس صورت جنسیه تمام نیست بلکه ناقص است صورت فصلیه
او را کامل می گرداند و معنی علت بودن فصل مر جنس را نیست مگر این کامل گردانیدن
و ابهام او را زایل گردانیدن و مراتب این تکمیل و ازالت ابهام مختلف است بحسب
اختلاف مراتب اجناس در جنس اعلی ابهامی عظیم است و وقتی که یک فصل با او منضم
می شود ابهام او کمتر می گردد بعد از ان بضم یک یک فصل ابهام او کمتر می شود و کامل تر باده
می گردد تا آنکه بمرتبه نوع برسد مثال او این است که وقتی که کسی از جسم این مقدار تصور کرده که
چیزی که در موضوعی نیست در عقلش صورت جوهر حاصل شد و درین حال عقل متردد
است که این مطابق ماده است یا مطابق صورت یا مطابق عقل یا مطابق نفس یا مطابق
جسم و وقتی که ذو ابعاد ثلثه با این منضم گشت صورت جسم حاصل شد و آن ابهام عظیم مرتفع گشت

وتردد درین ماند که مطابق جماد است یا مطابق نبات یا مطابق حیوان چون که نامی با او منضم
گشت این ابهام نیز مرتفع شد و همچنین تا بنوع و تمام ناگوئی که ابهام و تردد عقلی در نوع
نیز موجود نه پس چگونه ماهیت نوع محصله باشند و ماهیت جنس غیر محصله پس چگونه گوییم که ماهیت محصله
در عقل آن است که در ارتفاع ابهام محتاج بانضمام کلی دیگر نباشند و شک نیست که ماهیت
نوع همچنین است زیرا که اواخر کلیات است این است کلام رساله و چون که معنای
علت بودن فصل مر جنس را آن نیست که ایشان فهم کرده اند پس هر حکم که بر آن بنا کنند
فاسد خواهد بود لکن مصنف از برای تتمیم بحث آن احکام را ذکر می کند و آن چهار است
حکم اول اینست که گفت ویتفرع علی العلیه ان الفصل الواحد بالنسبه الی النوع الواحد لایکون جنسا
ایضا مختصر تر و ظاهر تر آن بود که گفتی فصل النوع لایکون جنساله ایضا لامتناع
کون المعلول علة جماعتی گمان برده اند که ناطق فصل انسان است و حیوان جنس او
بنسبت با سایر حیوانات و حیوان فصل انسان است و ناطق جنس و بنسبت با
ملک و آنان که چنان دانسته اند که فصل علت وجود جنس است می گویند که این محال است
زیرا که اگر فصل چیزی باعتباری دیگر جنس او باشد لازم آید که معلول چیزی علت او باشد
و این ممتنع است و این دلیل وقتی تمام شود که فصل علت نفس جنس باشد اما وقتی که علت حصه
باشد همچنانکه امام و مصنف کلام شیخ را بر آن حمل کرده اند تمام نمی شود زیرا که جایز است
که فصل علت حصه نوع باشد از جنس و جنس علت حصه نوع از فصل و از این لازم نمی آید که معلول
علت گردد زیرا که علت نفس فصل و جنس اند و معلول حصه جنس و حصه فصل و آن دو غیر این دو اند
حکم دوم و سیم آن است که گفت ولایقارن الا جنسا واحدا ولایقوم الا نوعا واحدا لئلا
یتخلف معلول عنه یعنی فصل واحد جایز نیست که با دو جنس که در یک مرتبه باشند مقارن
شود تا از فصل یکی از آن دو جنس با ماهیتی حاصل شود و از او و از جنس دیگر ماهیتی دیگر زیرا که تخلف معلول
از علت لازم می آید بجهت آنکه فصل در هر دو ماهیت موجود می شود و جنس هر کدام از آن
در دیگری موجود نیست اگر گوئی که وقتی تخلف لازم می آید که هر جنس در ماهیتی دیگر باشد
اما اگر هر دو در یک ماهیت باشند تخلف لازم نمی آید گوئیم که این مبنی بر آن است که ممتنع است
که ماهیتی را دو جنس باشد در یک مرتبه و این قید که در یک مرتبه ضروری است اگر چه که در متن
بدین اشارتی نیست زیرا که فصل مقارن می شود با اجناسی که در مراتب مختلف اند همچون ناطق که

ناطق که با مجموع حیوان و جسم نامی و جسم و جوهر مقارن است و یک فصل مقوم نمی باشد مگر یک نوع
را زیرا که ثابت گشت که مقارن نمی باشد مگر با یک جنس و مرکب از یک جنس و یک فصل یک نوع تواند
بود و مگر یک ماهیت همچنین ذکر کرده اند و این دلیل برین مدعا دلالت نمی کند زیرا که مسلم
که مرکب از یک جنس و یک فصل یک نوع تواند بود و مگر یک ماهیت لکن شاید که آن ماهیت مقوم انواع
متعدده باشد پس بضرورت فصل او نیز مقوم آن انواع خواهد بود همچون حساس که
جمیع انواع حیوانات را مقوم است پس واجب است که فصل بقریب قید کرده شود
و فصل قریب اگر مقوم دو نوع باشند تخلف معلول از علت لازم می آید زیرا که جنس
هر کدام از آن در دیگری موجود نیست و چون که این دو حکم در دلیل نه یک بودند یکی را بعد
از دیگری ذکر کرد و دلیل را بعد از هر دو حکم چهارم این است که گفت ولایکون القریب
الا واحدا لئلا یتوارد علتان علی معلول واحد بالذات معنی این ظاهر است و فصل را
بقریب قید کرد زیرا که جایز است که فصول بعیده متعدد باشند تحت آنکه از آن این
توارد لازم نمی آید و معلول واحد را به بالذات قید کرد تا از رد شود جواب سؤالی
زیرا که جایز است که کسی گوید که لانسلم که توارد دو علت بر یک معلول مطلقا محال باشد
و وقتی محال می باشد که معلول واحد شخصی باشد و چون شخصی نباشد توارد دو علل جایز است همچنانکه
در معلول نوعی همچنانکه حرارت که گاه با آتش یا آفتاب و حرکت حاصل می شود و شبهه نیست
که طبیعت جنسیه واحد شخصی نیست پس جواب گفت از این که محال بودن توارد دو علل منحصر
در آن نیست که معلول واحد شخصی باشد بلکه مدار استحاله آن است که در ذات معلول
تعدد نباشد اعم که شخصی باشد یا کلی زیرا که دلیل استحاله توارد دو علل بر معلول شخصی این است
که اگر دو علت بر او وارد شوند لازم آید که از هر کدام مستغنی باشد زیرا که با دیگری حاصل
می شود و این دلیل بعینه در هر معلولی که بالذات واحد باشد جاری است و شبهه نیست که
طبیعت جنسیه بالذات واحد است در ذات او تعددی نیست و معلول نوعی را
وقتی جایز است که بر او علل وارد شود که ذات او متعدد گردد بدانکه حصه از او بعلتی
حاصل شود و حصه دیگر بعلتی دیگر پس فرق نیست میان معلول جنسی و نوعی که بر نفس
هیچ کدام از آن دو علت وارد نمی تواند شد و باعتبار حصص هر کدام را علل می تواند
بود اگر گوئی که پس این جواب از مصنف موجه نیست زیرا که زعم او آنست که شیخ

فصل را علت حصه جنس دانسته است نه علت نفس جنس گوییم که حصه جنس نیز در نوع واحد بالذات
است کسی نگوید که این سه تفریع اخیر وقتی درست باشد که فصل علت ماهیة جنس باشد و همچنین
نیست غایتش آنست که علت فاعلی او باشد و تخلف معلول از علت فاعلی و توارد دو
فاعل بر یک معلول جایزست زیرا که می گوییم که جنس از فصل منفک نیست پس اگر فصل
علت فاعلی باشد موجب خواهد بود و ظاهرست که تخلف و توارد در علت موجبه محال
است بلکه توارد دو فاعل مطلقا اعم که موجب باشند یا نی بر یک معلول محال ظاهرست و چون
امام در اصل که قاعده علت بودن فصل است مخالف بود بضرورت در تفریعات
نیز مخالف خواهد بود پس مذهب او را درین احکام بیان کرد و گفت وجوز الامام
جوازه الثلثة الاول لجواز ترکب الشیء من امرین کل منهما اعم من الآخر من وجه وجوابه منع ترکب الماهیة
الحقیقیة عنهما و وافق علی الرابع معللا بان الفصل کمال الجزء الممیز وقد عرفت جوابه و فی که
ماهیتی مرکب باشد از دو جزو که هر کدام ایشان از وجهی اعم باشد از دیگری همچون حیوان
ابیض که مرکب از حیوان و ابیض است پس حیوان مثلا جنس اوست بنسبت با حیوان
اسود و فصل اوست بنسبت با جماد ابیض و ابیض جنس اوست بنسبت با جماد ابیض و فصل
اوست بنسبت با حیوان اسود پس هر کدام ایشان هم جنس باشند و هم فصل و این حکم
اولست که ایشان تجویز نکردند و او تجویز کرد و نیز یک فصل که ابیض است مقارن شد
با دو جنس که حیوان و جماد است و نیز حیوان که او نیز فصل است مقارن شد با دو جنس که
ابیض و اسود است و این حکم دوم است و ابیض مقوم شد دو ماهیت را که حیوان ابیض
و جماد ابیض است و همچنین حیوان بنسبت با حیوان ابیض و حیوان اسود و این حکم سیم است
و جوابش آنست که لانسلم که ماهیتی حقیقیه جایز باشد که از دو جزوی چنین مرکب شود اما
در ماهیات اعتباریه جایزست لکن این احکام مخصوص است بماهیات حقیقیه و در فرع
چهارم امام موافقت کرد لکن نه بنا بر اصلی که ایشان ذکر کردند که علت بودن فصل است
بلکه بنا بر اصل خود چنین زیرا که فصل بنزد او عبارتست از کمال جزو ممیز و کمال جزو ممیز زیاده
از یکی نمی تواند بود و پیشتر دانستی که این تفسیر فاسدست زیرا که جایزست که ماهیتی مرکب
باشد از دو امری که هر کدام مساوی او باشند پس هر کدام فصلند و کمال جزو ممیز نیستند
و می باید که غافل نباشی که از پیشتر فساد این تفسیر بتعیین معلوم نشد بلکه بافساد تفسیر یا فساد

بافساد وانحصار کلی در هیچ قسم معلوم گشت و چون محل بود که کسی گوید که ازین جوابی که حکم امام
را بدان ابطال می کنید لازم می آید که حکم چهارم شما نیز باطل باشد زیرا که وقتی که ماهیت مرکب
باشد از دو امر مساوی هر کدام از ایشان فصل قریب خواهند بود زیرا که هر کدام ماهیت
را تمیز می کند از جمیع مشارکات در وجود پس دو فصل قریب مقوم یک نوع باشند
یا خود چنین گوید که ازین جواب لازم می آید که اصل علت بودن فصل باطل شود زیرا که
هر کدام ازین دو امر فصلند و علت نیستند پس مصنف از برای دفع این گفت وللقائلین
بالعلیة ان یخرجوا ذلک الجواب بان الفصل انما یجب کونه علة فیما فیه طبیعة جنسیة والکلام
را با هر کدام از آن دو تقریر سوال تطبیق می توان کرد لفظ یخرجوا احتمال دارد که از خروج
باشد یا از جرح یا از اخراج یا از تخریج و معنی چنین می شود که کسانی که قایل اند بعلت بودن
فصل مر جنس را ایشان راست که ازین جواب یعنی از اشکالی که بر امام وارد شد بیرون
آیند چنانچه بریشان وارد نشود یا ایشان راست که این جواب را جرح و ابطال کنند
یا ایشان راست که این جواب را ازین بیرون برند که بریشان وارد شود یا ایشان را
هست که این جواب را بوجهی تخریج کنند و بر معنایی حمل کنند که بریشان وارد نشود و محصل
همه یکی است و توجیه این بر تقریر اول آنست که مراد از حکم چهارم آن نیست که مطلقا
هیچ ماهیت را فصل قریب متعدد نمی تواند بود زیرا که این متفرع بر علت بودن فصل است
مر جنس را پس ازینجا معلوم می شود که این در صورتی است که ماهیت را جنسی باشد و هم از آنکه
گفته شد که اگر فصل متعدد باشد لازم می آید که دو علت بر یک معلول وارد شوند این
معلوم می شود و درین صورت جنسی نیست پس نقض وارد نشود و توجیه او بر تقریر دوم
آن است که مطلق فصل علت نیست بلکه فصل ماهیتی که او را جنسی باشد علت است و چون
این ماهیت را جنسی نیست پس ماده نقض نباشد شارح می گوید که تقریر اول سوال الکلام
کشف مناسب ترست و هم موجه تر زیرا که قاعده علیت آن است که فصل علت جنس
است یا علت حصه جنس و درین سوال وجهی نیست که این را ابطال کند سید در توجیه
این می گوید که زیرا که بطلان این وقتی ظاهر می شود که جنس و حصه جنس باشد و فصل
علت آن نباشد نه آنکه مطلقا جنس نباشد و این محل تامل است زیرا که تخلف معلول
از علت دلیلی ظاهرست بطلان علیت را و معنای تخلف این است که علت موجود

شود و معلول موجود نشود نه آنکه هر دو موجود شوند اما علت علت نباشد و لو شنیده نشنیده که
وقتی که گفته شود که آتش علت گرمی است هر کسی فهم می‌کند که مراد این است که اگر گرمی باشد
آتش علت اوست و اگر گرمی از و تخلف کند البته علیت او باطل می‌شود پس وقتی که
مطلق ذکر کردند که فصل علت جنس است یا علت حصه جنس ماهیت مذکوره بر و وارد (میشود)
و ممکن است که گفته شود که مراد شارح این است که ظاهر قاعده حکم است بمطلق علیت
و تخلف معلول مبطل این مطلق نیست بخلاف فرع چهارم که ظاهر او حکم است با متناع
تعدد در مطلق فصل قریب پس ورود سوال برین ظاهر نیز باشد لهذا اول را از موجه نبودن
مرادش اینست مبحث سیم از مباحث فصل اینست که گفت الثالث فصل النوع
المحصل یجب کونه وجودیا دون النوع الاعتباری در ین مبحث سه مسئله ذکر کرده و بیان
مسئله اولی موقوفست بر دانستن معنای چند لفظ که اینجا مذکور گشت پس می‌گوییم که
نوع اگر در خارج موجودست آنرا محصل می‌گویند و اگر موجود نیست بلکه عقل آنرا
اختراع کرده است آنرا اعتباری می‌گویند و وجودی را باشتراک لفظی بر دو معنی اطلاق
می‌کنند یکی موجود در خارج دوم چیزی که عدم جزو مفهوم او نباشد و دوم اعم است از اول
و مقابل هر کدام ازین دو معنی را عدمی می‌گویند چونکه این مقرر گشت می‌گوییم که فصل
نوع محصل واجب است که وجودی باشد بمعنای اول و ازین لازم می‌آید که وجودی باشد
بمعنی دوم اما اول زیرا که اگر معدوم باشد لازم آید که نوع معدوم باشد زیرا که ضروری
است که کل بانتفای جزو منتفی شود و حال آنکه او را موجود فرض کرده ایم و اما دوم زیرا که
خاص مستلزم عام است و نیز اگر عدم جزو او باشد بضرورت جزو نوع محصل باشد و این
محالست و فصل نوع اعتباری واجب نیست که وجودی باشد بمعنای دوم زیرا که جایزست
که عقل از امور عدمی ماهیتی اعتبار کند چنانکه از آدمی و از نابینا ماهیتی ترکیب کند و آنرا
نابینا نام نهد پس آدمی جنس این ماهیت باشد و نابینا فصل عدمی او و چون بمعنای دوم
واجب نباشد بمعنای اول بطریق اولی کسی بگوید که معنای تقوم فصل این است که صورت
عقلیه مطابق حقیقت خارجیه نمی‌شود مادام که بر صورت فصل مشتمل نباشد و همچنین تقوم
جنس مثلا صورتی که از انسان در عقل حاصل می‌شود اگر یکی از صورت حیوان و صورت
ناطق از و منتفی باشد مطابق انسان نیست پس مقوم بودن نیست مگر بحسب ذهن پس (واجب)

واجب نباشد که فصل در خارج موجود باشد زیرا که جایزست که مطابقه صورت عقلیه با حقیقت خارجیه
بامری عدمی باشد همچنانکه خط که او کمی متصل است که او را طول باشد و عرض نباشد و مجرد تعقل
طول مطابقه با او حاصل نمی‌شود بلکه چاره نیست از تعقل عدم عرض نیز زیرا که بعد از تسلیم اینکه
فصل در خارج مقوم نیست می‌گوییم که فصل و نوع در وجود و ایجاد یکی آید پس محال است که فصل عدمی
باشد و نوع موجود در خارج و کم متصلی که او را طول باشد و عرض نباشد حقیقت خط نیست بلکه
لازم حقیقت اوست و دیگر این بحث را تخصیص بفصل کرد اگر چه که مشترکست میان او و جنس
زیرا که طایفه از مردمان وقتی که شنودند که فصل مقسم است بطریق ایهام عکس اندیشند که
مقسم فصل است و حال آنکه از امور عدمی بعضی مقسم واقع می‌شود و همچنانکه وقتی که گوییم که حیوان
یا ناطق است یا غیر ناطق پس بسبب بدفهمی گمان بردند که بعضی فصول عدمی باشد حتی که بالکل می‌دارند
از آنکه حیوان غیر ناطق را نوعی محصل می‌دارند از حیوان و جنس حیوانات عجم و غیر ناطق را فصل او
و در جنس چیزی مثل این نبود که سبب وهم شود پس از ینجهت بحث را بفصل تخصیص کرد تا این
وهم کاذب را ازاله کند و شیخ در شفا ذکر کرده است که وقتی که می‌گوییم که بعضی حیوان ناطق است
و بعضی غیر ناطق حیوان غیر ناطق نوعی محصل نمی‌گردد در مقابله حیوان ناطق زیرا که سلوب موجودات
را ثابت می‌شود بنسبت با معانی که در ذات ایشان نیست زیرا که غیر ناطق امری است که باعتبار
ناطق معقول می‌شود و در حیوانات عجم معنای ناطق نیست و فصل چیزی است که نوع را فی ذاته
ثابت باشد پس سلوب مقوم اشیا نباشد بلکه اشیا را عارض و لازم می‌شود استعمال سلبی بجای او
و آن سلب بحقیقت فصل نمی‌باشد بلکه لازم فصل می‌باشد که او را در صورت فصل اظهار می‌کنند
و این معنی سلب محض نیست بلکه بسیارست که بجای فصول جوهریه چیزهایی را که در وجود لازم
ایشانند و آثاری را که مساوی ایشانند ذکر می‌کنند بجهت آنکه بر حقیقت فصل اطلاع حاصل
نمی‌شود همچنانکه از برای فصل حیوان حس و حرکت را ذکر می‌کنند مسئله دوم این است که گفت
و لیس لکل فصل فصل مقوم لوجوب انتهاء المرکب الی البسیط یعنی ممتنع است که هر فصلی را فصلی (در کبه هر)
باشد زیرا که واجب است که ماهیت منتهی شود بفصلی که او را جزوی نباشد و اگر نی لازم آید که
ماهیت مرکب باشد از اجزای غیر متناهیه پس اگر ترکب ماهیت از جنس و فصل در خارج باشد
همچنانکه کسانی است که بوجود کلی طبیعی قایلند استحاله این ظاهرست زیرا که مسلم تسلسل (در مبادی)
لازم می‌آید و اگر ترکب در خارج نباشد چنانچه مذهب اهل تحقیق است از تعقل ماهیت بالکنه

می‌شود بعد از آنکه ... [illegible] ... فصل ... [illegible]

تعقل امور غیر متناهیه لازم می‌آید و این نیز ممنوع است و مشهور آنست که این محل نظر است زیرا که این در
ماهیاتی تمام می‌شود که تعقل ایشان بالکنه ممکن باشد و چون اینجا محل توهم بود که کسی بطریق معارضه
گوید که واجب است که هر فصلی را فصلی باشد زیرا که طبیعت فصل صادق است بر نوع و بر نفس خود پس
پس در طبیعت خود با نوع شریک باشد و از نوع ممتاز است بدینکه جنس در و داخل نیست و هر چیزی که
بدو ماهیتی از مشارکش ممتاز گردد فصل است پس هر فصل را فصلی دیگر لازم باشد پس از جهت
دفع این گفت وعدم دخول الجنس فی ماهیته لیس فصلا له ممیزه عن النوع المشارک له فی طبیعته
لانه لیس ذاتیا له والا لکان ذاتیا للنوع یعنی داخل نابودن جنس در ماهیت فصل نمی‌شاید که
فصل فصل باشد وقتی فصل او بودی که ذاتی او بودی و چنین نیست و اگر نه لازم آید که ذاتی نوع نیز باشد
پس فصل از جنس هم ممتاز گردد و چنانکه سایل گفت با آنکه محالست که امر عدمی ذاتی نوع محصل باشد
مسئله سیم این است که گفت ولیس کل جزء جنسا او فصلا کاجزاء العشرة والبیت بل الجزء المحمول
احدهما فلیس کل ماهیة مرکبة من الجنس والفصل یعنی هر جزو چیزی لازم نیست که جنس یا فصل او باشد مثل
عشره که مرکب است از وحدات که نه جنس او یند نه فصل او و مثل بیت که مرکبست از دیوار و سقف
یا از الفاظ مخصوصه و نه جنس او یند و نه فصل او فی الجمله اجزای خارجیه نه جنسند نه فصل بلکه جنس و فصل
اجزای ذهنیه اند که بر مرکب محمول می‌شوند پس لازم نیست که ترکیب هر ماهیت مرکبه از جنس و فصل
باشد زیرا که جایز است که ترکیب او از اجزای غیر محموله باشد و نیز لازم نیست که ترکیب هر ماهیت
مرکبه از اجزای محموله از جنس و فصل باشد بنا بر آن که دانستی که جایز است که ماهیتی مرکب باشد از دو امر
مساوی و قدمای اهل منطق گمان برده اند که هر ماهیتی که مرکب باشد از اجزای محموله لازم است که
ترکیب او از جنس و فصل باشد زیرا که آن اجزا اگر از دیگری اگر اعم باشد خود ظاهر و اگر اعم نباشد ماهیت
مشارکست با هر کدام ایشان که اعتبار کنیم در طبیعت آن جزو زیرا که او هم بر ماهیت صادقست و هم
بر نفس خود و آن جزو تمام مشترکست میان ماهیت و نفس خود زیرا که میان ایشان ذاتی دیگر مشترک
نیست و پوشیده نیست که در حقیقت با یکدیگر مخالفند زیرا که ضروریست که حقیقت هر جزو غیر حقیقت
کل باشد پس ثابت گشت که این جزو تمام مشترکست میان دو امر مختلف بالحقیقه پس جنس باشد و ماهیت
مرکبه مخالف است با او در طبیعت جزو دیگر زیرا که ماهیت است و عرضی جزو اول پس ممیز ذاتی باشد — ذاتی صح
ماهیت را بقیاس با آن جزو پس فصل باشد پس ثابت گشت که هر ماهیت مرکبه از اجزای محموله
مرکب است از جنس و فصلی که ممیز ماهیت باشد از مشارکات در جنس پس از جهت دفع این گفت

وکون المرکب من جزئین محمولین مشارکا لاحدهما فی طبیعته مخالفا فی الآخر لا یوجب ترکبه من الجنس والفصل اذ الشیء
انما یکون جنسا بالقیاس الی نوعین محصلین جواب منع این ملازمه است که جزو وقتی که تمام مشترک
شد میان دو امر مختلف بالحقیقه جنس باشد و سندش آنست که وقتی که لازم آمدی جنس بودن که
آن دو امر دو نوع او باشند و اینجا چنین نیست زیرا که فصل یک هیچ چیز نوع خود نمی‌تواند بود و نیز
آنکه گفتند که وقتی که جزو ممیز ذاتی شد ماهیت را فصل باشد هم ممنوعست زیرا که ممیز ذاتی
وقتی فصل می‌باشد که تمام مشترک نباشد میان ماهیت و چیزی دیگر که در حقیقت با او مخالف باشد
و اگر نه هر جنس فصل باشد زیرا که ذاتیست که فی الجمله ماهیت را تمیز می‌کند از غیر پس ازین دلیل
این لازم می‌آید که این ماهیت مرکب باشد از دو جنس نه فصل و در حواشی می‌گوید که در تقریر دلیل حاجت
بدان نبود که گفتند که ماهیت مرکبه مخالف است با جزو در طبیعت جزو دیگر تا آخر زیرا که کافی بود
گفتن که جزو دیگر فصل است زیرا که ممیز ماهیت است بجهت آنکه مساوی اوست پس ماهیت مرکب
باشد از یکی از ایشان که جنس است چنانچه بیان کرده شد و از دیگری که فصل است لکن خواست که
بیان کند که فصل نمی‌باشد مگر بقیاس با جنس و باعتبار تمیز از مشارک در جنس و این بیان موقوف بر آن
مقدمه است لکن بر و وارد می‌شود که معنای ممیز این است که بر چیزی صادق می‌آید و بر غیر او صادق
نمی‌آید نه آنکه ذاتی اوست و ذاتی چیزی دیگر نیست و این جواب پیش مصنف مرضی نبود لاجرم گفت
وفیه نظر عرفته وجه نظر آنست که در مباحث جنس گذشت که همچنانکه جایز است که نوع منحصر در یک شخص
باشد جایز است نیز که جنس منحصر در یک نوع باشد لکن اینجا ایراد نظر بر مقدمه دلیل بود نه اینجا زیرا که بر سند
منع است و در مباحث کلیات بسیار است که در ذکر مثالها مبادی کلیات را که بر موضوع
باشتقاق محمول می‌شوند نه بمواطاه ذکر می‌کنند و مراد از ایشان نفس کلیات می‌باشد که بر موضوع
بمواطاه محمول می‌شود و این مسامحه بنا بر آن می‌کنند که مقصود مشتبه نمی‌شود پس مصنف از برای
توضیح این را بصریح ذکر کرد و متعارف میان ایشان آنست که حکمی مشتهر مبین گشته باشد
با آنکه از شان او باشد که باندک توجهی معلوم گردد آنرا تنبیه می‌نامند و این حکم از مباحث گذشته معلوم — مسئله
می‌شود لاجرم گفت تنبیه فصل الانسان الناطق لا النطق الذی لا یحمل علیه الا بالاشتقاق وکذلک السواد فی
وحیث یطلق لکنه مجاز یعنی فصل انسان مثلا ناطق است که بر و محمول می‌شود بمواطاه نه نطق
که بر و محمول نمی‌شود مگر باشتقاق زیرا که فصل از اقسام کلی است و کلی را در جمیع اقسام لازم است که
مقول شود بر جزئیاتش و تمام تعریف خود در جزئیاتش ظاهر گرداند و نطق نه تمام خود را در هیچ جزئی از جزئیات

انسان پیدا می کند نه تعریف خود را و همچنین باقی کلیات مثلا خاصه انسان ضاحک است نه ضحک
و عرض عام او ماشی است نه مشی و هر جا که در معرض مثال یکی از اینها را ذکر می کنند مجازی می باشد بعد
ازین شروع کرد در مباحث خاصه و عرض عام و هر دو را در یک فصل جمع کرد از جهت
انحطاط مرتبه ایشان از ذاتیات و هم عرض عام در جواب هیچ سوال واقع نمی شود پس او را بطریق
تبعیت ذکر کرد و گفت الفصل الخامس یعنی پنجم ازین فصل باب دوم فی مباحث الخاصة
والعرض العام و این فصل را نیز مرتب کرده اند بر سه بحث یکی از برای تعریف ایشان و آنچه تعلق
بدان دارد و دو دیگر برای احکام ایشان و گفت الاول الخاصة هی الکلی المقول علی ما تحت طبیعة واحدة
فقط قولا غیر ذاتی خرج بالقید الاول العرض العام و بالاخیر الثلثة الباقیة و قد یقال الخاصة لما یخص الشیء
بالقیاس الی بعض ما یغایره و یسمی خاصة اضافیة والاولی خاصة مطلقة اهل فن خاصه را باشتراک لفظی
بر دو معنی اطلاق می کنند یکی آنکه مختص باشد بچیزی بقیاس با جمیع چیزهایی که غیر او باشند و این را خاصه مطلقه
می نامند و اینست که یکی از کلیات خمس شمرده می شود و مصنف او را تعریف کرد و بقید فقط خارج شد عرض
عام و جنس و بقید اخیر خارج شد نوع و فصل لکن مصنف خارج شدن جنس را نیز نسبت بدین قید کرده
است و اینجا می باید دانست که طبیعت واحده که در تعریف خاصه و عرض عام مذکور شده است
ماهیتی است که خاصه و عرض عام نسبت با او اعتبار کرده می شوند اعم که طبیعت نوعیه باشند یا جنسیه
پس آنکه بدین دو قید خارج می شوند عرض عام و جنس و فصل آن ماهیت است و مراد از نوع نفس آن ماهیت
است و اجناس و فصول و اعراض عامه انواعی که در تحت او باشند که نفس این ماهیت و جنس
و فصل و عرض عام او ماهیت نباشند خاصه او باشند و در تعریف داخل و در تعریف خاصه نوع اعتبار
نکرد و همچنانکه شیخ در شفا اعتبار کرده است تا شامل باشد خواص جمیع اجناس و انواع را و شیخ نیز
این را خوبتر دیده است همچنانکه از و نقل کردیم و ازین جهت است که در اشارات بهمین وجه
تعریف کرده است که مصنف ذکر کرد و دوم آنکه مختص باشد بچیزی بنسبت با بعضی اغیارش
نه بنسبت با جمیع و این را خاصه اضافی می گویند همچنانکه وقتی که کسی گمان برد که کتابت مثلا نسبت
میان زید و عمرو وی گوییم که کتابت خاصه زید است و تعریف عرض عام اینست که گفت والعرض
العام هو الکلی المقول علی ما تحت اکثر من طبیعة واحدة قولا غیر ذاتی خرج بالاول الخاصة و بالاخیر الثلثة
الباقیة و دانسته که کلی جنس کلیات خمسه است و بقید اول یعنی علی ما تحت اکثر من طبیعة واحدة
خاصه خارج شد و همچنین نوع و فصل مرتب او و بقید اخیر خارج شد جنس و فصل و حقیقت این

کلام آنست که در تعریف خاصه تفصیل کردیم ظاهر می گردد و مصنف هم گفت که ما از ذاتی جزو
ماهیت می خواهیم پس گویا که آن اصطلاح را اینجا فراموش کرد یا از آن تعبیر کرد و اگر بنا بر آن
اصطلاح لازم می آید که نوع از تعریف خاصه مطلقا خارج نشود و از هیچ کدام ازین دو تعریف بقید اخیر
خارج نشود همچنانکه مصنف گفت زیرا که ذاتی بدان معنی بر و صادق نیست پس بضرورت غیر ذاتی
بر و صادق خواهد بود و عرض را احیانا بر معنای دیگر اطلاق می کنند و بعضی میان آن دو معنی
فرق نکرده اند پس از برای بیان فرق میان ایشان گفت وهذا العرض غیر العرض المقابل للجوهر یعنی
عرضی که قسمی از کلی عرضی است و قسیم خاصه غیر عرضی است که قسمی از ممکن است و قسیم جوهر و وجه
مغایرت میان ایشان که مصنف ذکر کرده سه است یکی آنست که گفت لانه قد یکون جوهرا
یعنی این عرض که قسمی از کلی است گاه هست که جوهری باشد همچنانکه حیوان بنسبت با ناطق و دوم
آنکه گفت و محمولا علی الجوهر حملا حقیقیا یعنی این عرض گاه هست که محمول می شود بر جوهر بحمل حقیقی یعنی
بحمل مواطاة همچنانکه ماشی بنسبت با انسان و قید دون ذلک بهر دو وجه متعلق است یعنی بخلاف آن عرض که
او نه جوهری تواند بود زیرا که قسیم اوست و نه بمواطاة بر جوهر محمول می شود مثلا نمی توان گفت که جسم
بیاض است بلکه حمل او بر جوهر نمی تواند بود مگر باشتقاق همچنانکه جسم ابیض است و حاصل این دو وجه
مغایرت آنست که چیزی عرض بمعنای اول ثابت است و از و بمعنای دوم منتفی و ازین جهت این ا
در ذکر با همدیگر جمع کرد و سیم عکس این است و آن این است که گفت و ذلک قد یکون جنسا دون العرض
یعنی عرض بمعنای دوم گاه هست که جنس واقع می شود همچنانکه لون بنسبت با بیاض و سواد بخلاف
عرض بمعنای اول زیرا که او قسیم ذاتی است و جنس قسم ذاتی و قسیم چیزی قسم او نمی تواند بود و این وجه
سیم محل نظر است زیرا که اگر مرادش این است که عرض بمعنای دوم جنس معروضاتش واقع می شود همچنانکه
لون با بیاض بنسبت با جسم بطلان این ظاهر است و اگر مرادش آن است که فی الجمله جنس واقع می شود
این وجه مغایرت نمی تواند بود زیرا که عرض بمعنای اول نیز گاه هست که جنس واقع می شود همچنانکه
حیوان که عرض عام ناطق است و جنس انسان و همچون ماشی که عرض عام انسان است و جنس ماشی بر دو
قدم و ماشی بر چهار قدم و وجه چهارم مغایرت آن است که عرض بمعنای اول بر مفهومات عدمی
صادق می آید نه عرض بمعنای دوم مبحث دوم آن است که گفت الثانی کل من الخاصة والعرض العام
قد یکون شاملا لازما او غیر لازم و قد یکون غیر شامل اصطلاح مشهور آن است که هر کدام از خاصه
و عرض عام سه قسم است زیرا که یا شامل است جمیع افراد معروض را و این دو قسم است یکی لازم همچون

ضاحک و ماشی بالقوه انسان را و دوم مفارق همچون ضاحک و ماشی بالفعل انسان را و یا غیر شامل است
همچون کاتب و ابیض بالفعل انسان را لکن جماعتی با این اصطلاح مخالفند چنانچه گفت وقد تخص الخاصة
المطلقة بالشاملة اللازمة لکن یجب تسمیة الباقیین بالعرض العام لئلا یبطل التقسیم المخمس یعنی بعضی
اسم خاصه را که مطلق مذکور گردد مخصوص گردانیده اند بقسم اول از سه قسم خاصه و برین تقدیر بر ایشان
لازم می آید که آن دو قسم دیگر خاصه را عرض عام نام نهند و اگر نی تقسیم کلی به پنج قسم باطل شود و شیخ
رای این جماعت را نسبت باضطراب کرده است زیرا که کلی را خاصه گفتن بجهت آنست
که بر غیر یک حقیقت صادق نمی آید برابرست که در همه افرادش یافت شود یا نی دایم باشد
یا نی و عام موضوع است در مقابله خاص پس کلی را نیز عام باشد که بر حقیقتی و بر غیر او نیز صادق آید
پس آنان که خاصه را بقسم اول تخصیص کرده اند نه معنای خصوص رعایت کرده اند نه معنای عموم
زیرا که آن دو قسم را که در ایشان معنای خصوص محقق است نه معنای عموم عام می نامند نه خاصه
بلکه اخص را عام می نامند و اعم را خاص و بعد این پوشیده نیست لکن دور نیست که مراد ایشان
آن باشد که اگرچه که این هر سه قسم خاصه اند لکن اسم خاصه وقتی که مطلق مذکور گردد قسم اول
متبادر بذهن می شود همچنانکه موجود اگرچه که بخارجی و ذهنی منقسم است لکن وقتی که مطلق مذکور
گردد موجود خارجی متبادر می شود و در مقام تقسیم از تعریف و از مقابله او با عرض عام معلوم می شود که
آن متبادر مراد نیست همچنانکه وقتی که می گوییم که ممکن یا موجودست یا معدوم لازم نمی آید که قسیم
غیر متبادر که موجود ذهنی است در معدوم داخل باشد و جمیع خاصها در مرتبه شرف برابر نیستند چنانکه
گفت وأشرف الخواص اللازمة البينة وهي المنتفع بها في الرسوم شریف ترین خاصه ها آن است
که در وی سه صفت محقق باشد شامل بودن و لازم بودن و بین بودن زیرا که این چنین خاصه نافع
در تعریف رسمی زیرا که شامل یا لازم نباشد رسم اخص باشد از مرسوم و این باطل است بنا بر آنکه
می آید که مساوات میان معرف و معرف واجب است و اگر بین نباشد از معرفت خاصه معرفت آنچه خاصه
از آن اوست لازم نیاید پس تعریف بدو صحیح نباشد زیرا که معرف چیزی آن است که از معرفت
او معرفت آن چیز لازم آید و این ضعیف است زیرا که معنای لازم خواه بین باشد خواه غیر بین
آن نیست که از معرفت او معرفت ملزوم لازم آید بلکه آن است که از معرفت ملزوم معرفت او
لازم آید اگر گویی که ماهیت ملزوم خاصه است و فرض کرده ایم که خاصه معرف ماهیت است
پس بضرورت از معرفت او معرفت ماهیت لازم آید پس معرفت هر دوی اینان کافی باشد

اگرچه

باشد در جزم بلزوم وقتی چنین باشد که نسبت نیز متصور گردد و با آنکه نسبت متصور گردد حکم بملزوم موقوف
بر چیزی دیگر نباشد و این ممنوع است و بر تقدیری که این را مسلم داریم غایتش آن است که لازم
آید که معرفت هر دو کافی است در جزم بلزوم ماهیت خاصه را و مطلوب این نیست بلکه مطلوب لزوم
خاصه است مر ماهیت را و این کجا و آن کجا و در حواشی می گوید که در سوال آن مقدمه که ماهیت ملزوم
خاصه است زاید است زیرا که سوال بی او تمام است لکن او را ذکر کرد تا در وهم اندازد که لازم خاصه
است چنانچه مطلوبست نه ماهیت چنانچه از بودن خاصه معرف او لازم می آید و چونکه این ایهام بغایت
مستبعد بود زیرا که اول مدعا و محل نزاع همین است که ماهیت ملزوم خاصه است و خاصه لازم بین
او لاجرم عبارت سوال را تغییر کردیم بدین وجه که اگر گویی که وقتی که خاصه معرف ماهیت باشد پس از معرفت
او معرفت ماهیت لازم آید تا بآخر تا اینجا از حواشی شارح است و ازین تقریر ظاهر می شود که مراد از اینکه
ماهیت ملزوم خاصه است این بوده است که خاصه لازم بین اوست و این نیز بعید است زیرا که دلالت
آن عبارت برین مراد ظاهر نیست و چون دلیلی که مذکور گشت بر آنکه نافع بودن خاصه در تعریف رسمی
موقوفست بر آنکه لازم بین باشد پس اولی آن است که گفته شود که وقتی که مقصود از تعریف ایضاح
ماهیت معرفست پس وقتی که خواهیم که او را ایضاح کنیم بامور خارجیه چاره نیست که بامری خارجی
باشد که از و اقرب خارجی دیگر نباشد زیرا که از بعید ایضاح و کشفی معتد به حاصل نمی شود و
پوشیده نیست که اقرب امور خارجیه بماهیت لازم بین اوست پس تعریف بدو متعین باشد و در حواشی
می گوید که این بر طریقه قوم است یعنی آنکه در تعریف مساوات شرط می کنند و اگر نی ادنی فواید تعریف
تمیز چیزی است از بعض اغیار و شک نیست که این بعرض عام حاصل می شود پس بخاصه غیر بینه بطریق اولی
و بحث سیم این است که گفت الثالث الخاصة اما مرکبة وهي المرکبة من امور کل منها اعم مما هو خاصة له
واما بسيطة وهي التي لا تكون كذلك یعنی خاصه را بخصوص تقسیمی دیگر هست و آن اینست که خاصه یا آنست که
اختصاص او بماهیت از ترکیب ناشی شده است و این بدان می باشد که مرکب باشد از اموری که هر کدام
از آن اعم باشد از چیزی که این امور خاصه اوست پس اگر مصنف بجای لفظ مما هو ذکر کردی ظاهر تر
می بود همچنانکه مرغ زاینده که خاصه شب پره است لکن هر کدام از مرغ و زاینده از و اعم اند و این را
خاصه مرکبه می گویند یا آن است که در اختصاص ترکیب را مدخلی نیست همچون ضاحک بنسبت با انسان
و این را خاصه بسیطه می گویند و اینجا شبهه هست و آن اینست که این پنج اقسام کلی مفرد اند چنانکه از جسم
نامی عذر می گویند که حقیقت جنس او نیست و ذکر او بطریق مسامحه است زیرا که حقیقت جنس میان حیوان

ونبات خاص نیست واین لازم اوست پس قایم مقام او مذکور می شود پس چگونه خاصه که یکی از اقسام کلی
مفرد است بمرکب منقسم گردد پس گوییا که درین تقسیم از خاصه معنای اعم اراده می کنند یا از ترکیب ترکیب معنوی
وذکر مرغ زاینده درمثال بطریق مسامحه است ومباحث کلیات را ختم کرد بخاتمه از برای بیان بعضی
از احکام کلیات که مخصوص نبود بیکی از ایشان بلک مشترک بودند میان بعضی از ایشان یا میان مجموع
واین را در فصل اول ذکر نکرد همچون سایر احکام مشترکه زیرا که دانستن این کما ینبغی موقوفست بر دانستن
تفاصیل کلیات بخلاف آن احکام اجمالیه مشترکه پس گفت خاتمه ودر وی دو مسئله ذکر کرد یکی آنکه گفت
کل من الخمسة قد یشارک غیره مشارکة ثنائیة وثلاثیة ورباعیة وخماسیة ولا یخفی علی المحصل ذلک یعنی
مشارکت میان کلیات خمسه بچهار وجه متصور می گردد اول آنکه شرکت میان دو تای ایشان باشد
واین را ده صورتست همچنانکه جنس را اعتبار کنیم با هر کدام از چهار باقی و نوع را با سه باقی و فصل را با دو
باقی و آن دو را با همدیگر مثلا جنس و نوع شریکند در آنکه در جواب ما هو واقع می شوند و تمام ماهیت اند
و جنس و فصل شریکند در آنکه محمول بر نوع می شوند در طریق ما هو و در آنکه هر چیزی که بر ایشان محمول
می شود خواه واقع در طریق ما هو باشد خواه داخل در طریق ما هو نسبت با نوع داخل در طریق ما هوست وجه دوم
آنکه مشارکت میان سه تای ایشان باشد و این را نیز ده صورتست و این از وجه اول معلوم می شود
زیرا که در هر صورتی که مشارکت میان دو [illegible] اعتبار کردیم اینجا میان آن سه باقی اعتبار کنیم مثلا جنس آنجا هو
و نوع و فصل شریکند درین که ذاتی اند مر آن چیز را که جنس و نوع و فصل بودن اینها بقیاس بدان است
یعنی افراد بنسبت با نوع و نوع بنسبت با جنس و فصل و در آنکه واجب است دوام ایشان مر آن چیز را
و در آن که مقدم اند بر آن چیز و جنس و فصل و خاصه شریکند در آنکه جزو معرف تام واقع می شوند وجه سیم آنکه
مشارکت میان چهار تای ایشان باشد و این را پنج صورتست بدین وجه که در هر صورتی یکی از کلیات
را اعتبار نکنیم مثلا جنس و فصل و خاصه و عرض عام شریکند درین که هر کدام ایشان جایزست که جنس
عالی باشند یا مساوی جنس عالی وجه چهارم آنکه مشارکت میان همه ایشان باشد و این را یک صورتست مثلا
همه شریکند درینکه گاه هست که دایم موضوع را ثابت می باشند و درین که از قبیل مضافند پس دانسته
شد که جمیع صورتهای مشارکت بیست و شش است و جایزست که در هر کدام ایشان وجوه مشارکت باشد
و در بعضی صورتها اگرچه مشارکت ثبوتیه یافت نشود مشارکات عدمیه یافت می شود و بعد از آنکه
محصل واقف شود بر مباحث کلیات چنانچه بتفصیل ذکر کردیم اینها بر وی پوشیده نمی ماند و عادت
اهل فن بدان جاری گشته است که بعد از ذکر مشارکات مباینات و مناسبات میان کلیات را

کلیات را نیز ذکر می کنند و مصنف این دو را ذکر نکرد زیرا که از بیان مشارکات مباینات معلوم می شود
بجهت آنکه در هر صورتی که دانسته شد که هر کدام با کدام مشارکست دانسته شد که با غیر آن مباین است
و هر کس مفهوم کلیات را نیکو ملاحظه کند بر مناسبت بعضی با بعضی واقف می شود لکن ما بعضی از مباینات
و مناسباتی که شیخ ایراد کرده است ذکر می کنیم زیرا که بر بسیار فواید مشتملست پس می گوییم که جنس مباین فصل است
درین که حاوی فصل است بالقوه معنای این آنست که وقتی که نظر کرده شود بطبیعت جنسیه واجب نیست که
او را فصلی معین ثابت باشد بلک ممکن است نه بوجهی که وجوبی که ثابت گردد و تمام طبیعت جنس را فرا گیرد
بلک از برای مقابل این فصل از جنس نیز جا دیگر می ماند و معنای حاوی همین است که بر چیزی مشتمل باشد و از و
زاید و درین که او مقدم است بر فصل زیرا که جنس را گاه این فصل معین ثابت می شود و گاه نمی شود فاما این
فصل ثابت نمی تواند گشت مگر جنس را و ازین جهت است که هر وقت که جنس مرتفع شود البته فصل مرتفع
می شود و لازم نیست که هر وقت فصل معین مرتفع شود جنس مرتفع شود و درین که جنس مقولست در جواب
ما هو و فصل در جواب ای ما هو لکن مجرد این مباینت حاصل نمی شود زیرا که جایزست که اوصاف
مختلفه در یک چیز مجتمع شوند مگر آنکه مبین گردد که یکی در حکم سلب دیگریست همچنانکه پیشتر بیان کردیم که مقول
در جواب ای شیء چیزی می باشد که صلاحیت نداشته باشد که در جواب ما هو واقع شود پس هم در جواب
ما هو بودن هم در جواب ای ما هو بودن بنسبت با یک چیز اگرچه که بدو اعتبار واقع شود پس هم در جواب
ما هو بودن هم در جواب ای [illegible] باشد در شیء واحد مجتمع نتوانند شد و درین که جنس قریب چیزی زیاده از یکی
نمی تواند بود بخلاف فصل قریب که در و تعدد جایزست همچون حساس و متحرک بالاراده بنسبت با حیوان
و درین که اجناس جایزست که بعضی در بعضی داخل شود تا آخر یک جنس حاصل شود همچنانکه جوهر در جسم
داخل می شود و جسم در جسم نامی و جسم نامی در حیوان پس از جسم نامی و فصل حیوان جنس انسان حاصل می شود که حیوان
است بخلاف فصول که بعضی در بعضی داخل نمی شود همچنانکه درین صورت قابل ابعاد و نامی و حساس و متحرک بالاراده در بعض
و ناطق که هیچ کدام از اینها در دیگری داخل نیست و ممکن است که در بیان این وجه مباینت میان جنس
و فصل چنین گوییم که فصول در اجناس داخل می شوند بخلاف اجناس که در فصول داخل نمی شوند و ممکن
است که چنین گوییم که فصول در اجناس داخل می شوند و فصول در فصول داخل نمی شوند و این نزدیکترست و درین
که جنس بنسبت با نوع همچون ماده است و فصل همچون صورت و مجرد این مباینت ظاهر نمی شود
مگر آنکه گفته شود که چیزی که همچون ماده شیء باشد مخالفست با چیزی که همچون صورت او باشد و بیان
آنکه جنس همچون ماده است و فصل همچون صورت آنست که جنس چیزیست مبهم و قابل فصل و وقتی که

فصل لاحق او می شود که متعین و متحصل می گردد مثل ماده که چیزی است فی ذاتها مبهم غیر محصل و قابل صورتهای
بسیار و وقتی که صورت با او منضم می گردد معین و محصل می شود و گفته شده که جنس ماده است و فصل
صورت زیرا که ماده و صورت نه بر چیزی که از ایشان مرکب باشد محمول می شوند و نه یکدیگر بخلاف برمه
جنس و فصل که هر کدام ایشان هم بر نوع محمول می شود هم بر آن دیگر و نیز ماده واحده را در زمانی و احد
مقارن نمی تواند بود دو صورتی که متقابلان باشند و جنس واحد را در زمان واحد لاحق می شود
صور متعدده متقابله پس جنس بنسبت با فصل همچون ماده باشد بنسبت با صورت و فصل بنسبت
با جنس همچون صورت باشد بنسبت با ماده و جنس مباین نوع است درین که حاوی نوع نیست
و نوع حاوی اوست و درین که بر نوع مقدم است یعنی هر وقت که طبیعت جنس موجود شود لازم
نیست که این نوع معین موجود شود و هر وقت که جنس مرتفع گردد لازم است که نوع مرتفع گردد
بخلاف عکس یعنی هر وقت که نوع موجود گردد لازم است که طبیعت جنس موجود باشد و هر وقت که
نوع معین مرتفع گردد لازم نیست که طبیعت جنس مرتفع گردد و درین که جنس زیاده است از نوع
بجزئیات و نوع از جنس باجزا و نوع مباین فصل است درین که او مقول در جواب ما هو است
و فصل واقع در طریق ما هو و جنس و فصل و نوع مباین خاصه و عرض عام اند درین که بالذات بر انسان
مقدم اند زیرا که این دو بعد از تمامی نوع لاحق می شوند یا از جهت ماده نوع همچون پهنی ناخنها یا از جهت
صورت او همچون قابلیت علم یا از جهت هر دو همچون حس بدن که موقوفست بر ادراک و بر آلات
بدنیه و درین که ایشان چنانچه مشهور است قابل زیاده و نقصان و شدت و ضعف نیستند
بخلاف خاصه و عرض عام که اینها را قابلند و خاصه مباین عرض عام است درین که ممتنع است که در جمیع
موجودات شریک باشند بخلاف عرض عام همچون مفهوم موجود و مفهوم و غیر این ده قسم است پس این ده
هر مباینت را و مباینت درین ده قسم منحصر است زیرا که مباینت میان دو دو قسم اعتبار کرده اند
قطع نظر از آنکه دیگری با ایشان شریک هست یا نی و وجه انحصار درین ده از آنچه در مشارکت
ثنائیه ذکر کردیم ظاهر می گردد و اما بیان مناسبات اینست که می گوییم که می باید دانست که
چیزی را که جنس یا فصل یا غیر این از اقسام خمسه می گوییم مراد این نیست که مثلا جنس یا فصل است
بنسبت با جمیع چیزها بلکه جنس بودن جنس بنسبت با نوع اوست و فصل بودن فصل اگر مقوم اعتبار
می کنیم بنسبت با ماهیتی است که مقوم اوست و اگر مقسم اعتبار می کنیم بنسبت با جنس و همچنین
غیر ایشان زیرا که کلیات امور اضافیه اند و مفهوم امر اضافی متحقق نمی شود مگر بنسبت با مضاف الیه

الیه و ازین جهت است که گاه هست که چندی از اقسام کلیات بر یک چیز صادق می آیند بنسبت با امور
مختلفه بلکه گاه هست که مجموع بر یک چیز صادق می آیند همچنانک ملون که جنس اسود است و نوع متکیف
و فصل جسم کثیف و خاصه جسم و عرض عام حیوان و جنس چیزی که جنس و فصل او نمی تواند بود زیرا که
پیشتر بیان کردیم که جنس فصل معقول نیست شارح می گوید که شیخ در شفا در بیان این اقتصار
بر مثال کرده است و گفته که مفهوم ناطق حیوان ذو نطق نیست بلکه شیء ذو نطق است و اما
آنکه لازم است که آن شیء حیوان باشد از خارج دانسته می شود و اگر حیوان داخل باشد در مفهوم
ناطق پس وقتی که حیوان ناطق گوییم حیوانی که حیوانی ذو نطق است گفته باشیم و مای گوییم که ممکن
نیست که فصل محصل جنس است چنانچه تقریر کردیم و هیچ چیز محصل نفس خود نمی تواند بود پس اگر جنس در
فصل داخل شود محصل نخواهد بود مگر جزو دیگر فصل پس بحقیقت فصل آن جزو باشد و همچنین
می گوییم که فصل ممیز است و هیچ چیز ممیز نفس خود نمی تواند بود پس ممیز نباشد مگر آن جزو دیگر و همچنانک
جنس در فصل داخل نمی تواند بود فصل نیز در جنس داخل نمی تواند بود و اگرنی از وجود جنس وجود فصل
لازم آید و لزوم و فساد این ظاهر است پس جنس عرض عام فصل است و فصل خاصه او و این
قول ظاهری است و نظر بمفهوم موضوع و اگرنی بحقیقت همه آن چهار قسم دیگر محمول بر نوع اند
زیرا که موضوع حقیقی چیزی است که باستقلال موجود باشد و آن طبیعت نوعیه است
و افراد او زیرا که آن چهار قسم دیگر در نفس خود موجود مستقل الاعم نیستند خاصه و عرض عام
خود ظاهر و جنس و فصل زیرا که ماهیت کامله نیستند و موجود مستقل لازم است که ماهیت
کامله باشد و آن غیر نوع نیست پس هر کلیی بر کلی محمول شود بحقیقت راجع است بحمل بر نوع
و افراد او مثلا وقتی که گوییم که هر حیوانی ماشی است معناه اینست که هر چیزی که حیوان
بر او صادق است از انواع و افراد آن ماشی است و وقتی که گوییم که هر ناطق کاتب است
معنیش اینست که افراد انسان کاتب است پس آنچه شیخ گفت که حمل جنس بر فصل حمل عرض
عام است بر معروضش و حمل فصل بر جنس حمل خاصه نظر بعنوان موضوع است و بحقیقت
هر دو حمل ذاتی چیزی است بر او و ازین جهت است که شیخ در تحقیق محصورات می گوید که اگر محمول نوع باشد
یا مثل او حکم بر افراد شخصیه است و اگر جنس باشد یا مثل او حکم بر نوع است و بر افراد او و عرض عام
بنسبت با جنس گاه خاصه می باشد همچنانک ماشی که عرض عام انسان است و خاصه حیوان و گاه نی
همچون موجود که عرض عام انسان است و خاصه هیچ جنس نیست و جنس فصل واجب نیست که جنس

ماهيت باشد بلكه گاه هست كه فصل جنسي باشد در حواشي مي گويد كه درين نظر است زيرا كه گذشت كه فصل
را جنس نمي تواند بود و نيز ازين كلام چنين ظاهر مي شود كه گاه هست كه جنس فصل جنس ماهيت مي باشد
واين منافي آن است كه اين زمان گفت كه جنس ماهيت عرض عام فصل است اگر گويي كه جنسي كه عرض عام
فصل است جنس قريب است واين منافي آن نيست كه جنس بعيد جنس فصل باشد گوييم كه جنس بعيد جنس
قريب است و قاعده شيخ اين است كه جنس عرض عام عرض عام است همچنانكه بعد ازين ذكر مي كند
پس ميان دو كلامش منافات البته لازم است تا اينجا از حواشي است و جنس عرض عام واجب
است كه عرض عام باشد و اگر نه لازم آيد كه عارض تمامه عارض نباشد در حواشي مي گويد كه اگر گويي كه
جنس عرض عام عرض عام است گوييم كه شك نيست كه وقتي كه عقل مجموع جنس و عرض عام را اعتبار
كند خارج است از ماهيت لكن اين اعتبار عقل است و كلام در اعراض حقيقيه است نه در اعراض
اعتباريه و عرض حقيقي آن است كه ماخوذ شود از صفتي كه في نفس الامر قايم بنوع است همچون ماشي
كه ماخوذ است از مشي كه في نفس الامر قايم بانسان است و معلوم است كه حيوان في نفس الامر
صفتي نيست قايم بانسان اما جنس عرض عام بنسبت با جنس نوع گاه باشد كه خاصه باشد
همچنانكه ماشي كه جنس عرض عام انسان است كه ماشي على الرجلين است و خاصه حيوان و جنس
خاصه چيزي گاه خاصه آن چيزي باشد و اين در صورتي مي تواند بود كه آن خاصه شامله نباشد
و گاه عرض عام همچنانكه در صورتي كه خاصه شامله باشد و خاصه جنس چيزي گاه خاصه آن چيز مي باشد
و جميع خواص انواع ازين قبيل است و گاه عرض عام او و اين نيز ظاهر است و خاصه فصل بسيار باشد كه
خاصه نوع باشد و اين در هر ماده است كه نوع را جزوي ديگر نباشد مساوي فصل و گاه باشد كه خاصه
فصل خاصه نوع نباشد همچنانكه در ماده كه دو فصل مساوي باشند هر كدام خاصه ديگري خواهد بود نه خاصه
نوع و عرض عام جنس عرض عام نوع است و اين ظاهر است و عكس اين لازم نيست زيرا كه مي تواند بود كه
عرض عام نوع خاصه جنس باشد همچنانكه دانسته شد و عرض عام نوع عرض عام فصل است زيرا كه
هر چيزي كه از كل خارج باشد و اعم البته از جزو مساوي نيز خارج خواهد بود و اعم فاما عكس اين لازم
نيست زيرا كه هر چه كه از جزو خارج باشد لازم نيست كه از كل خارج باشد همچنانكه دانستي كه جنس عرض
عام فصل است و ذاتي نوع اين است ملخص كلام شيخ در مباينات و مناسبات مسئله دوم اين است كه
گفت وكل منها بالقياس الى الحصص الصادق هو عليها نوع حقيقي وانما تختلف ذلك بالقياس الى الافراد
الحقيقية الى آخره بدانكه افراد كليات دو قسم است يكي افراد حقيقيه يعني آنكه فرد بودن او حقيقت است اعم كه

خارجي باشند يا وهمي همچنانكه فرد عنقا كه هر گاه عقل چيزي متصور مي گردد في ذاته حد يا حقيقي كه مفهوم عنقا
مطابق اوست مثل افراد خارجي كليات موجوده و دوم افراد اعتباريه كه حصه هاي كليا تند و فرد بودن
ايشان بمجرد اعتبار عقل است زيرا كه همان طبيعت كلي است كه عقل با او اعتبار مي كند چيزها مي كه
از خارج با او مقارن گشته اند و او را حصه حصه مي گرداند پس در ضمن هر فردي حصه متحقق مي گردد مثلا
ملاحظه مي كند اين حيوان بي آنكه ناطق دارد و داخل دارد و اين ناطق بي آنكه حيوان را با او اعتبار
كند و اين ضاحك بي آنكه انسان را با او اعتبار كند و هر كدام از كليات بقياس با حصه هاش
نوع حقيقي است زيرا كه مقول است بر چيزهاي متفق الحقيقه و اختلاف كلي و انقسام او بدين وجه كه
بعض جنس شود و بعض نوع و بعض غير ايشان بنسبت با افراد حقيقيه حاصل است همچنانكه وقتي كه
افراد انسان را مثلا اعتبار مي كنيم بعضي كليات نفس ماهيت ايشان است و بعضي خارج از
آن پس انقسام كلي باقسام خمسه بقياس با جزئيات حقيقيه است نه اعتباريه و بدانكه دانستن
آنكه كدامين از كليات جنس و فصل ماهيات محققه است و كدامين خاصه و عرض عام در غايت
صعوبت است اگر چه كه بقياس با ماهيات اعتباريه وضعيه سهل است زيرا كه وقتي كه عقل چند چيز
معني را با يكديگر ضم كند و مجموع آنرا ماهيتي اعتبار كند و اسمي از براي آن وضع كند آن معاني ذاتيات
آن ماهيات خواهند بود و هر كدام از ايشان كه اعم باشد جنس و باقي فصل و خارج از آن معاني
عوارض است تمام كلام در ايساغوجي و بعد ازين شروع مي كند در مباحث قول شارح كه
مقصد اقصاي قسم تصورات است و مي گويد الفصل السادس في التعريفات معرف را پيش از شروع
در بيان احكام او تعريف نكرد چنانچه عادت اوست و مناسب آن است زيرا كه از آنچه در صدد
كليات از براي بيان حاجت منطق ذكر كرد با آنكه گفت كه والموصل فيها الى التصور يسمى قولا
شارحا تعريف قول شارح معلوم گشت و او را بدين وجه تعريف كرده اند كه معرف چيزي آن است كه
تصور او سبب باشد تصور آن چيز را و مراد از تصور آن چيز تصور اوست بوجهي اعم كه بكنه يا
بوجهي كه بر او صادق آيد تا تعريف شامل باشد حد و رسم را و آنكه گفته اند كه افكار معدات اند
مر ذهن را مطلوب را و معد چيزي با او جمع نمي تواند شد منافي آن نيست كه گفتيم كه تصور معرف
سبب تصور معرفت است زيرا كه فكر حركات نفس است همچنانكه در صدد كتاب دانسته شد و معرف
علوم مرتبه و اول معدست نه دوم زيرا كه دوم با مطلوب جمع مي شود و اگر معد بودي با او جمع
نشدي در حواشي مي گويد كه اين جواب محل نظر است زيرا كه اگر علوم مرتبه اسباب موجبه علم بمطلوب

باشند لازم اید که ما دام که علم بمطلوب حاصل باشد ان علوم حاصل باشند و چنین نیست زیرا که بسیار که
بعد از انک بفکر علم بمطلوب حاصل شده است نفس مطلوب را ملاحظه می کند بی ازانک ان چیزها را که
ان مطلوب ازیشان حاصل شده است ملاحظه کند بلک آن علوم معدات اند ذهن را از برای حدوث
علم بمطلوب و ممتنع نیست که معد تام حدوث چیزی با ان چیز جمع شود اگرچه که واجب نیست که دایم با او مجتمع
باشد پس ازین جهت عدول کردیم ازین جواب بجوابی دیگر چنانچه عادت ماست درین کتاب و گفتیم
با انک بسیار است که ایشان اسم سبب را بر معد اطلاق می کنند و از برای توضیح این کلام مقدمه بسط
کرده است و گفته که بدانک علت منقسم است بعلت وجود و علت حدوث زیرا که ازین بیرون نیست که
وجود معلول مطلقا بر و موقوفست یا بمجرد حدوث او و اول علت وجودست و منقسم بمادی و صوری
و فاعلی و غایی و دوم علت حدوث و این را معد می گویند و از لوازم علل وجودست که هر وقت که
یکی ازیشان منتفی شود معلول منتفی شود نه از لوازم معدات بلک لازم معد این است که از انتفای او
انتفای معلول لازم نمی آید نه انک وجود معلول مطلقا بر وجود او یا بر عدم او موقوفست آری معد
بعید را لازم است که معدوم شود تا معد قریب موجود گردد تا معلول موجود گردد اما معد قریب جایزست
که با معلول جمع شود و شک نیست که بنا از علل بنا است زیرا که بنا بی او موجود نمی تواند شد و از
علل وجود او نیست و اگر نی از انتفای بنا انتفای بنا لازم آمدی پس بضرورت معد او باشد با انک با او
جمع می شود پس ثابت گشت که اجتماع معد با معلول ممتنع نیست و این محل تامل است زیرا که معد بعید معلول
معد قریب معد قریب است پس وقتی که اجتماع معد قریب با معلول جایزست چرا اجتماع معدات
جایز نباشد همچنانک در مبحث اگر علوم مرتبه معدات باشند وقتی که نظریات را ترتیب کنیم
از برای مطلوبی مبادی ان نظریات معدات بعیده این مطلوب خواهند بود با انک اجتماع
ایشان با این نظریات که ایشان را معدات قریبه مطلوب اعتبار کرده است جایزست زیر
و در موضعی دیگر بدین وجه گفته است که وجود شی یا ان است که موقوفست بر وجود شی دیگر همچون
فاعل یا موقوفست بر عدم او مطلقا همچون مانع یا موقوفست بر عدم او که طاری بعد از وجود
باشد و این قسم اخیر معد است پس واجب باشد انتفای معد در وقت وجود معلول اگرچه معد قریب
باشد سید می گوید و چگونه واجب نباشد و حال ان است که موجب استعداد تام است
و معنای استعداد تام قوت قریبه است یعنی انک در چیزی صلاحیت قبول معلول حاصل شده باشد
چنان صلاحیتی که در قبول محتاج بچیزی دیگر نباشد و این استعداد در حال عدم معلول می باشد حتی که

و وقتی که معلول بالفعل در و موجود گردد نمی توان گفت که استعداد این معلول دارد بلک چنین می باید
گفت که امکان اتصاف بدین معلول دارد و برین تقدیر پس قسم اخیر یعنی انک معلول موقوف
باشد بر عدم او که طاری بعد از وجود باشد در معد منحصر نباشد بلک استعداد نیز درین داخل اند زیرا که تصورات
ایشان سبب تصور لوازم اند همچنانک سقف بنسبت با دیوار و دود بنسبت با آتش با انک هر ملزوم
لازم نیست که معرف لازم باشد خصوصا در مثل این دو مثال که ملزوم مباین لازم است زیرا که می
گوییم که مراد از تصور ان چیز که در تعریف مذکور گشت تصور کسبی است زیرا که معلوم است که تعریف
نمی باشد مگر بنسبت با تصور کسبی و چیزی سبب تصور کسبی نمی تواند بود مگر بطریق نظر زیرا که ظاهرست
که هر چیز که از نظر حاصل نشود کسبی نیست و کسب تصور بدین وجه می باشد که اولا مطلوب تصوری که
بوجهی بدو شعور حاصل شده باشد وضع کرده شود و بعد از ان قصد کرده شود بذاتیات و عرضیات
او و بعض ان با بعضی دیگر تالیف کرده شود تالیفی که مودی گردد بمطلوب همچنانک در کسب تصدیق
نیز مثل این واقع می شود چنانچه از تعریف فکر معلوم گشت و پوشیده نیست که تصورات
لوازم بینه که از تصورات ملزومات حاصل می شود بدین طریق نیست پس در تعریف داخل نباشند
و امثال این سوال از انجا ناشی می شود که تخصص در کلام قوم نیکو نظر و تعمق نمی کنند و اگر نی وقتی که گفتند که   و نظری
علم منقسم است بضروری و نظری و نظری را از ضروری کسب می توان کرد بفکر و موصل بتصور نظری را قول
شارح و معرف می گویند از ینجا ظاهر می شود که مراد ایشان انجا ان است که معرف چیزی ان است
تصور او سبب باشد بطریق فکر تصور نظری ان چیز را بلک از انجا مطلقا تعریف معرف معلوم می شود
همچنانک گفتیم و همچنانک طریق حصول تصدیق مختلف است چنانچه پیش ازین انرا تفصیل کرده ایم
طریق حصول تصور نیز مختلف است زیرا که گاه هست که بدین طریق حاصل می شود که اولا مطلوب
تصوری وضع کرده می شود و ذهن متصدی حرکت می شود از جهت تحصیل او و وقتی که تفتیش صور
عقلیه می کند ناگاه مطلع می شود بر صورتی مفرده بسیطه که ازو ذهن بمطلوب واصل می شود و گاه هست که
از ابتدا بی ازانک ذهن بقصد کسب چیزی حرکتی و ترتیبی کند صورتی یا صورتها مترتبه در ذهن
حاضر می شود که موجب تصور چیزی می باشند اعم که بدان چیز شعوری شده باشد یا نی و گاه هست که
بدین طریق حاصل می شود که ذهن از مطلوب حرکت می کند بمبادی و از مبادی بمطلوب
و حصول تصور بطریق اول نظر نیست مگر انک تفسیر نظر را تغییر کنند و آنان که او را تفسیر بحرکت کردند
بهر دو حرکت مخصوص نگردانند بلک تعمیم کنند چنانچه بر حرکت اولی نیز صادق آید و انانک بترتیب

تفسیر کرده‌اند بدو مخصوص نکرده‌اند نکات گویند که ترتیب امور است تا تحصیل امری واحد همچنانک در صدد رکتاب
بدین ابتدا در این کتاب گذشت و همچنین حصول او بطریق دوم نیز بنظر نیست ملکت حدس است پس حصول او بنظر
نیست مگر بطریق سیم پس معلوم گشت که هر چیزی که از و تصوری حاصل شود معرف و قول شارح هست
آن است که بطریق کسب از و تصور حاصل شود و حجت آنست که بطریق کسب از و تصدیق حاصل شود
و ازین جهت است که واجب است که مردم را ایشان مؤلف باشند بتألیف اختیاری که مسبوق باشد
بتصور مطلوب و مشوق باشد بتحصیل او و طریق اول از قول شارح بمرد دانسته‌اند و نظر را بدو جهی تفسیر کرده‌اند که
بر حرکت اولی صادق آید اگرچه که انتقال در و اختیاری است و فی الجمله قواعد صناعت را در و مدخلی هست
زیرا که آن انتقال کم واقع می‌شود و هم از ضابطه نیست و همچنین طریق دوم را نیز از قول شارح ندانسته‌اند
زیرا که انتقال در و اختیاری نیست بلکه اضطراری است و صناعت را در و مدخلی نیست پس نزاعی که
واقع می‌شود در جواز تعریف بمفرد اگر مراد تعریف اصطلاحی است نزاع لفظی است زیرا که اگر نظر را
بهر دو حرکت یا بترتیب علوم تفسیر کنیم باتفاق تعریف بمفرد جایز نباشد و اگر اعم اعتبار کنیم باتفاق جایز
باشد و اگر مراد تعریف اصطلاحی نیست بلکه مجرد تحصیل تصوری است مطلقا محل نزاع نیست زیرا که
شبهه نیست که از معانی بسیطه تصورات حاصل می‌شود و چون بکه معلوم و مقرر است که دانستن
معرف مقدم است بر دانستن معرف زیرا که علت اوست مصنف بر آن چهار حکم تفریع کرد که شرایط
تعریف‌اند اول آنست که گفت معرف الشیء لوجوب تقدم معرفته غیره یعنی واجب است که معرف غیر معرف
باشد اگرچه که این مغایرت اعتباری باشد زیرا که اگر من کل الوجوه عین او باشد لازم آید که معلوم باشد
پیش از آنک معلوم باشد و این محال است دوم آنست که گفت و غیر معرف به یعنی واجب است که اگر معرف
بتعریف محتاج باشد در تعریف او معرف واقع نشود و اگر نی لازم آید که معرفت هر کدام از معرف و معرف
مقدم باشد بر نفس خود بدو مرتبه یا زیاده سیم آنست که گفت و مساو له فی العموم یعنی معرف
می‌باید که بحالتی باشد که بر هر چه صادق آید معرف نیز بر و صادق آید و بودن بدین حالت معنای
اطراد تعریفست نه نفس این موجبه کلیه زیرا که اطراد عبارتست از مستلزم بودن چیزی چیزی
دیگر را کلیا و میان این معنی و مانع بودن تعریف ملازمه است زیرا که معروفست که این صادق
باشد صادق خواهد بود که بحالتی است که بر هر چه معرف صادق نباید او صادق نمی‌آید
و بالعکس زیرا که این موجبه کلیه عکس نقیض آن موجبه کلیه است و این معنای مانع بودن
است و نیز می‌باید که بحالتی باشد که بر هر چه معرف صادق آید او صادق آید و بودن بدین حالت

معنای جامع بودنست نه نفس این موجبه کلیه و میان این و منعکس بودن ملازمه است زیرا که معروفست
این حالت صادق آید بطریق عکس نقیض صادق خواهد بود که بحالتی است که بر هر چه او صادق
نباید معرف صادق نمی‌آید و بالعکس و این عکس اطراد است بمعنای لغوی زیرا که چیزی که در اطراد مثبت
اعتبار کرده شده بود اینجا منفی اعتبار کرده شد و بحسب لغت نفی و اثبات عکس همدیگرند و بعضی انعکاس
تعریف را بدین وجه اعتبار کرده‌اند که موجبه کلیه دوم عکس مستوی موجبه کلیه اولی است بحسب عرف چنانک
می‌گویند که هر انسان حیوان است و عکس نیست و اهل فن نیز عکس را بدین معنی بسیار استعمال می‌کنند
چنانکه شیخ در بیان مباینات و مناسبات چند جا بدین معنی استعمال کرد و زعم سید خود آن است که
در ماده که محمول با موضوع مساوی باشد عکس موجبه کلیه بحسب اصطلاح موجبه کلیه است و بیان آنک معرف
می‌باید که مساوی معرف باشد آن است که اگر چنین نباشد ازین بیرون نیست که یا از و اعم باشد یا اخص
یا مباین و هیچ کدام را صلاحیت معرف بودن نیست اما اعم زیرا که تصور او مستلزم نیست تصور
هیچ یک از چیزهایی که از و اخص‌اند و نیز از و اقل مرتبه تعریف که تمیز معرفست حاصل نمی‌شود و اما اخص زیرا که او در
عقل از اعم کمتر موجود می‌شود و هر چه که کمتر موجود شود اخفی می‌باشد و اخفی از چیزی صلاحیت آن ندارد که
معرف او باشد و اما مباین زیرا که نسبت او بمباین زیرا که نسبت او بمباین دیگر همچون نسبت اوست بمباین
دیگر و دورتر از نسبت او بچیزهایی که مباین او باشند و چون نسبت مباین دیگر بدو پس معرف او بودن
نه از آن غیر او و نه عکس این ترجیح است بی مرجح یا ترجیح مرجوح و نیز وقتی که اعم و اخص صلاحیت معرف
بودن ندارند مباین بطریق اولی زیرا که مباین از مباین در غایت بعد است و همه این دلایل محل نظر است
زیرا که تصور اعم مستلزم تصور اخص است بوجه ما یعنی وقتی که عقل اعم را آلت ملاحظه اخص سازد
و توجه بدو کند و اگر نی شبهه نیست که از مجرد تصور مفهوم حیوان بهیچ وجه تصور انسان لازم نمی‌آید آری
تصور اعم بسیار است که مستلزم تصور اخص بکنه حقیقت نمی‌باشد لکن ازین عدم صلاحیت معرف
بودن لازم نمی‌آید و آنک گفت که از و تمیز حاصل نمی‌شود اگر مرادش آن است که تمیز از جمیع ما عدا
حاصل نمی‌شود مسلم لکن در معرف این لازم نیست و اگر مرادش تمیز است از بعض ما عدا لا نسلم که از اعم این
حاصل نشود و اخص و فیما لازم می‌آید که در عقل کمتر موجود شود و اخفی باشد که ذاتی اعم باشد و این لازم نیست
زائد سید در موضعی دیگر با این ضم می‌کند که و اخص بکنه معقول گردد که اگر بکنه معقول نگردد وجود حاصل در عقل
مستلزم وجود عام نیست و این محل تأمل است زیرا که بهر وجهی که کل معقول گردد اجزا نیز بدان وجه معقول
گشته است زیرا که کل چیزی دیگر نیست غیر اجزا آری از تصور وجه کل تصور جزو لازم نمی‌آید لکن این

مفید نیست زیرا که کل و جزو در این نیز شریکند و جایز است که چیزی را با بعضی مباینات نسبتی خاصه باشد که با سایر مباینات و با غیر مباینات نباشد و بدان نسبت صالح باشد که معرف او شود چنانچون علت که اگرچه که مباین معلول است لکن میان ایشان نسبتی خاصه هست که سبب کننده است که علت او شده است نه علت غیر او از مباینات و غیر مباینات پس چرا مثل این در معرف و معرف که علت و معلول ذهنی اند جایز نباشد و تفریع حاکم سیم بر وجوب تقدم معرفت معرف وقتی ظاهر گردد که ملاحظه کرده شود که این تقدم از جهت علت بودن او است مر معرفت معرف را چنانچه بران تنبیه کردیم و وجه متفرع شدن آنست که تصور اعم و اخص و مباین علت تصور اخص و اعم و مباین نمی تواند بود چنانچه مذکور گشت

چهارم آن است که گفت واجلی منه یعنی واجب است که معرف از معرف ظاهرتر و روشن تر باشد تا لازم آید تقدم او در عقل و تعریف منقسم است بچهار قسم پس شروع کرد در تقسیم او بآن اقسام و گفت فهو اما الداخل فیه او الخارج عنه او المرکب منهما یعنی وچون که دانسته شد که ممتنع است که معرف عین معرف باشد پس بضرورت یا داخل در وی باشد یا خارج از و یا مرکب از داخل و خارج و قسم اول ازین سه قسم منقسم است بدو قسم از آن چهار قسم چنانکه گفت والاول ان ساواه فی المفهوم فهو الحد التام والا فالناقص یعنی معرفی که داخل است در معرف اگر با او مساوی باشد در مفهوم چنانکه مساوی است در عموم یعنی اگر در اجزا با او برابر باشد چنانکه در جزئیات برابر است حد تام است چنانکه تعریف بجنس و فصل قریب مثل حیوان ناطق بنسبت با انسان که تفاوت میان ایشان بغیر تفصیل و اجمال نیست و اگر با او مساوی نباشد مگر در عموم حد ناقص است چنانکه تعریف بجنس بعید و فصل قریب مثل جسم ناطق بنسبت با انسان یا بفصل قریب تنها اگر تعریف بمفرد را تجویز کنیم و با فصل بعید اعتبار نکنیم چنانکه بمفرد اعتبار کردیم و اگر نه داخل نباشد چنانکه تعریف بمجرد ناطق بنسبت با انسان و قسم دوم ازین سه قسم قسمی است از قسم چهارم از آن چهار قسم چنانکه گفت والثانی یعنی خارج از معرف یجب کونه خاصة لازمة بینة و فایده این قیود معلوم گشت از پیش و هو الرسم الناقص یعنی قسمی است از رسم ناقص چنانکه تعریف انسان بضاحک بالقوه و قسم سیم ازین سه قسم منقسم است بقسم سیم از آن چهار قسم و بقسمی از قسم چهارم آن چنانکه گفت والثالث ان ترکب من الخاصة والجنس القریب فهو الرسم التام والا فالناقص یعنی مرکب از داخل و خارج اگر ترکیب او از جنس قریب و خاصه باشد رسم تام است چنانکه تعریف انسان بحیوان ضاحک و اگر نه قسمی دیگر از رسم ناقص چنانکه مرکب از جنس بعید و خاصه و درین محل از چند وجه نظر است

اول آنکه مرکب از داخل و خارج را قسیم خارج داشته است و حال آنکه قسمی است از و زیرا که هر چیز بنسبت با غیر خویش البته یا درو داخل است یا از و خارج و مرکب از داخل در چیزی و از خارج از و درو داخل نیست و این ظاهر است و اگر نی لازم آید که خارج داخل باشد پس بضرورت از و خارج باشد و اگر بدین وجه تقسیم کردی که معرف یا داخل در معرف است یا خارج از و و داخل حد تام است اگر مرکب باشد از جنس و فصل قریب و حد ناقص است اگر غیر این باشد و خارج رسم تام است اگر مرکب باشد از جنس قریب و خاصه و رسم ناقص است اگر غیر این باشد مختصرتر بودی زیرا که یک قسم کم گشت و بصواب نزدیکتر زیرا که سوال اول و سیم برین وارد نمی شود و سید می گوید که و اگر چنین گفتی که یا خارج است یا غیر خارج و غیر خارج یا حد تام است تا بآخر سوال دوم نیز وارد نمی شد با آنکه از مصنف نیز دفع می توان کرد بدانکه مرادش از داخل آن است که یا نفس معرف یا هر جزوش داخل باشد و این محل بحث است زیرا که دانستی که این تقسیم متفرع بر آنست که معرف نفس معرف نمی تواند بود و غیر خارج از چیزی که نفس او نباشد منحصر است در داخل و میان این دو تفاوت نیست مگر در عبارت پس سوال دوم برین نیز وارد است و دفع بدان است که تا نیاد کرد دوم آنکه حد تام را هم داخل در محدود اعتبار کرده هم با او مساوی در مفهوم و حال آنکه میان ایشان منافاتست زیرا که داخل در چیزی عبارت از آن است که در مفهوم آن چیز غیر از و چیزی دیگر باشد پس چگونه در مفهوم با او مساوی باشد سیم آنکه خارج را بخاصه مخصوص گردانید پس مرکب از عرض و خاصه رسم ناقص نباشد اگر گویی که مجموع خاصه است گوییم که عرض عام را در خاصه بودن مدخلی نیست پس حقیقت که در تعریف غیر خاصه را اعتبار نباشد لازم می آید که او در تعریف واقع نتواند شد چهارم آنکه بر مقتضای تقسیم او مرکب از فصل و خاصه یا از فصل و عرض عام رسم ناقص است و این فاسد است زیرا که وقتی که تعریف بفصل تنها حد باشد بفصل با چیزی دیگر بطریق اولی حد می باید بود اگر گویی که اقتصار که در سوال سیم و چهارم ذکر کرده شد اعتبار نکرده اند زیرا که غرض از تعریف یا تمییز معرف است یا اطلاع بر ذاتیات او و از عرض عام هیچ کدام اینها حاصل نیست پس ضم او با فصل یا خاصه فایده ندارد و خاصه را نیز با فصل ترکیب کردن فایده ندارد زیرا که فایده خاصه که تمییز است از فصل حاصل است با زیادت بخلاف آنچه که مصنف اعتبار کرد چنانکه جنس بعید با فصل یا خاصه زیرا که اگرچه که از جنس تمییز حاصل نمی شود اطلاع بر ذاتی حاصل میشود گوییم که لانسلم که از هر جزو تعریف تمییز حاصل شدن واجب باشد و بر تقدیر تسلیم عرض عام نیز از بعض اغیار تمییز می کند و بسیار است که در تعریفات بجای جنس عرض عام

وکر می کنند دو قسمی که ضم خاصه با خاصه اعتبار می کنند ضم خاصه با فصل بطریق اولی معتبر باشد با آنکه سؤال
چهارم از عبارت مصنف دفع نمی شود زیرا که مقتضی آنست که آن دو مرکب رسم ناقص باشد و از کلام
او قطعا فهم نمی شود که اینها معتبر نیستند بهم آنکه از تعریف باعم تصور معرف بوجهی حاصل می شود پس اگر او را از
اقسام معرف نمی دارند تعریف معرف چنانچه مذکور گشت فاسد باشد و اگر می دارند مساوات شرط کردن
باطل باشد و هم معرف در چهار قسم بوجهی که ذکر کردند منحصر نباشد و سید می گوید که صواب آن است که تعریف
باعم خواه ذاتی باشد خواه عرضی جایز است و تنویر می کنند بدین که نمی بینی که وقتی که مثلث مثلا مشتبه شود بدایره
و مسمی او از ین قصد کرده شود و گفته شود که مثلث شکلی مضلع است تصور او بوجهی که از دایره ممتاز گردد
حاصل می شود و در بعضی کتابهایش می گوید که طلب فعلی اختیاری است که متحقق نتواند گشت مگر
با اراده که متعلق شود بخصوص مطلوب و این اراده موقوف است بر تصور او بوجهی که ممتاز گردد از جمیع ما عدا اش
و توفیق میان این دو کلامش خیلی اشکال دارد زیرا که تعریف از قبیل طلب است پس لازم باشد که جنس
از تعریف مطلوب تصوری از جمیع ما عدا ممتاز گشته باشد و کسی که هنوز ندانسته است که مثلث
از اشکال مضلعه است چون توان گفت که او را ممتاز از جمیع ما عدا اش تصور کرده است و شبهه نیست
که تعریف بدین وجه در مثل این صورت می باشد که کسی دایره را دانسته است که مضلع نیست و دانسته
است که شکلی از اشکال هست که او را مثلث می گویند و ندانسته است که دایره است یا غیر او یا مجملا
دانسته است که غیر اوست و طالب آنست که او را بوجهی مخصوص ممتاز از او تصور کند و شک نیست
که او را در حالت این طلب ممتاز از جمیع ما عدا تصور نکرده است و صاحب قسطاس در دفع
اعتراض پنجم گفته است که ما معرف را بدین وجه تعریف می کنیم که قولی است که دلالت کند بر چیزی
که معرف را تمیز کند از جمیع ما عدا اش و بر این تقدیر تعریف باعم جایز نتواند بود و جوابش آنست که
این تعریف اخص است از قول شارحی که مصطلح قوم است و اصطلاح قوم را که عقول آنرا قبول کرده
است تخصیص کردن بی ضرورتی نزد اهل تحصیل در حکم خطاست همچنانکه او خود در اول کتابش ذکر
کرده است بلکه درین محل خطای مطلق است زیرا که تصورات کسبیه همچنانکه بوجهی خاص می باشند
بوجهی عام نیز می باشد گاه ذاتی و گاه عرضی پس طریق این اگر معرف نباشد ضروری باشد وضع بابی
دیگر از برای تعلیم این زیرا که منطق عبارتست از جمیع قوانین اکتساب و اگر معرف باشد پس در تعریف
اعتبار تمیز از جمیع ما عدا صحیح نباشد آری در تعریف تمیز از بعض ما عدا ضروریست زیرا که چیزی که
شیء را از هیچ یک از ما عدا اش تمیز نکند علت تصور او نباشد و ازین جهت است که تعریف بمباین جایز

جایز نیست زیرا که معنای تمیز آن است که تمیز کننده ثابت باشد چیزی را و مسلوب باشد از غیر او و مباین
مباین را ثابت نیست پس از و تمیز حاصل نیست و بدو تعریف جایز نی و مجموع اینها شیخ در اول
کتاب برهان از شفا اشارت کرده است و گفته که همچنانکه تصور کسبی را مراتب است بعضی تصور
چیزیست بوجهی عرضی که خاص است بدان چیز یا شامل است او را و غیر او را و بعضی تصور است
بمعنای ذاتی بر یکی از آن دو وجه و تصور خاص ازین قسم گاه باشد که مشتمل باشد بر تمام حقیقت آن
چیز و گاه باشد که متناول نباشد مگر بعضی از حقیقت او را و همچنین قولی که مستعمل شود از برای تمیز و تعریف
چیزی گاه باشد که ممیز باشد او را از بعض ما عدا پس اگر این ممیز بعرضیات باشد رسم ناقص است و اگر
بذاتیات باشد حد ناقص و گاه باشد که ممیز باشد او را از کل ما عدا پس اگر بعرضیات باشد رسم تام است
خصوصا اگر در و جنس قریب مذکور شود و اگر بذاتیات باشد حد تام این نزد اهل ظاهر است
از منطقیین و اما پیش اهل تحصیل آنست که اگر مشتمل بر جمیع ذاتیات باشد بوجهی که هیچ ذاتی
خارج نماند حد تام است و اگر نی ناقص پس نزد اهل ظاهر مرکب از جنس بعید و فصل قریب حد تام
است و نزد اهل تحصیل حد ناقص و مقصد اقصی از تحدید آن نیست که محدود بذاتیات از ما عدا
ممتاز گردد بلکه حاصل کردن صورتی است در عقل که مطابق امر خارجی باشد و تمیز تابع این است
اینست کلام شیخ و ازین ظاهر گشت که در مطلق تعریف مساوات شرط نیست در تعریف تام
است و محقق طوسی این مقام را منقح ساخته است و زیاده تفصیل کرده و گفته که انتقال بتصورات
مکتسبه یا از ذاتیات می باشد که علل ذهنیه اند یا از عرضیات که معلولات ذهنیه اند یا از علل خارجیه یا از
معلولات خارجیه یا از شبیه یا از مقابل و کاملترین این انتقالات که مقصد اقصی است از تعریفات آنست
که مفید تصور تام باشد و آن انتقالست از علل ذاتیه و ناقصترین آن آنست که بتعریفات مثالیه
باشد و در میان این هر دو واسطهای بسیار است بعضی نزدیکتر بکامل و بعضی نزدیکتر بناقص و تعریف
بهر کدام اینها که باشد می باید که مبادی نزد عقل ظاهرتر باشد از مطالب و مقدم در تعقل پس با این
اگر بالطبع نیز مقدم باشد تعریف شبیه ببرهان لمی باشد و اگر نی شبیه ببرهان انی باشد پس تعریف
ازین بیرون نیست که بچیزهایی است که بالطبع بر معرف مقدمند و آن مقومات است یا بچیزهایی
که بالطبع از و موخرند و آن عرضیات است و معلولات یا بچیزی که مرکب باشد از مقدم و موخر
یا بچیزی که از هر دوی اینها خارج است اگر بذاتیات و علل باشد اگر مشتمل بر جمیع ذاتیات باشد حد تام
و اگر نی حد ناقص و حد تام نمی تواند بود مگر یکی زیرا که تعدد در جمیع ذاتیات معقول نیست اما حد ناقص

سلم

منفرد بودن جایز است زیرا که چیزها را ذاتیات بسیار می‌باشد پس جایز باشد تعریف بدین بعض یا بعضی
دیگر و اگر بخواص و عوارض و معلولات باشد رسم مفرد و اگر بذاتیات و عرضیات با یکدیگر باشد رسم
مرکب و هر کدام اینها اگر مفید تمییز باشد از جمیع ما عدا رسم تام و اگر نی رسم ناقص و اگر بغیر ذاتیات و عرضیات
باشد تعریف بمثال و این نیز بحقیقت تعریف است بعرضی زیرا که وجه مشابهت امر عرضی است و آنکه غیر
ذاتیات و عرضیات گفتیم بحسب ظاهر است و این دو قسم است یکی تعریف کلی بجزئی همچنانکه اهل
عربیت می‌گویند که اسم همچون زید و فعل همچون ضرب و دوم تعریف چیزی بمشابهی که جزئی او نباشد
همچنانکه معقولات را بمحسوسات تعریف می‌کنند مثلا می‌گویند علم چیزیست همچو نور و چون اکثر عقول ناقصه
را انس بمثالها زیاده می‌باشد لاجرم در تعلیم متعلمین تعریف بمثال زیاده مستعمل می‌گردد و اینست کلام
محقق و در اول تعریف بمقابل را ذکر کرد و در آخر او را تعرض نکرد اگرچه که تعریف بد و نیز واقع می‌شود
و همچنانکه از مشابه بذهن انتقال می‌کند بمشابه از مقابل نیز انتقال می‌کند بمقابل زیرا که این کمتر
واقع می‌شود و همچنانکه وجه مشابهت از عوارض است وجه مخالفت نیز از عوارض است و بهترین
تعریف بمثال آنست که هم بر وجه مشابهت هم بر وجه مخالفت مشتمل باشد همچنانکه گوییم که تعریف
کردن همچون نقش کردنست در اینکه مقصود از هر دو تحصیل صورتی غیر حاصله است لکن با او
مخالف است در اینکه مقصود از نقش کردن تحصیل صورتی محسوسه است در خارج و مقصود از
تعریف تحصیل صورتی معقوله در ذهن و آنکه گفت که تعریف بعلل و معلولات ذهنیه می‌باشد ظاهر است
زیرا که مراد از علل ذهنیه جنس و فصل است و از معلولات ذهنیه خاصه و عرض عام فاما آنکه مراد
از علل و معلولات خارجیه چیست و مرکب از علل خارجیه چگونه حد تام باشد و حال آنکه تصریح می‌کنند که
واجب است که حد تام مرکب از جنس و فصل قریب باشد می‌گوییم که مراد از علل خارجیه اجزای خارجیه
است همچنانکه مراد از علل ذهنیه اجزای ذهنیه است و همچنانکه ماهیتی که در ذهن مرکب باشد
حد تام او بتمام اجزای ذهنیه می‌باشد ماهیتی که در خارج مرکب باشد حد تام او بتمام اجزای خارجیه می‌باشد
زیرا که معنای حد تام غیر از چیزی نیست که صورتی که تمام مطابق شیء باشد در ذهن تحصیل کند و آنکه می‌گویند
که واجب است که حد تام از جنس و فصل مرکب باشد بنا بر آنست که بحث ایشان از ماهیات
معقوله است امام می‌گوید که اینکه حد البته مرکب می‌باشد از جنس و فصل کلامی مشهور است و شیخ در
حکمت مشرقیه ازین رجوع کرده است و گفته که تعریف باجزای غیر محموله جایز است و اما مراد از
تعریف بمعلولات خارجیه آنست که از آن معلولات محمولات اخذ کرده شود و بدان تعریف

کرده شود لکن درین اشتباه می‌آید که این محمولات غیر خاصه و عرض عام چیزی دیگر نخواهد بود
بلکه مجموع خواص و اعراض عامه از قبیل اند پس بمعلولات ذهنیه راجع می‌شود و بدانکه تعریف حقیقی یعنی آنکه
مفید حصول صورتی غیر حاصله باشد بر دو گونه است بحسب اسم و بحسب حقیقت اما بحسب اسم مرکبی است
که دلالت کند بر تفصیل آنچه اسم اجمالا برو دلالت می‌کند و درین زیاده نزاع را مجال نیست
زیرا که این امری است که تعلق بنقل دارد مگر آنکه اشتباه درین شود که آنچه منقول گشته لفظ
را برین دلالت بالذات نیست یا بالعرض فی الجمله نزاع درین تعلق بلفظ دارد نه بمعنی و رفع این نزاع
بنقل می‌باشد که موضوع له لفظ این است یا بموارد استعمال یا بدانکه شخص گوید که من ازین لفظ
این معنی اراده می‌کنم و ازین جهت است که در اول مناظره و محاوره بهتر آن است که از الفاظ مبهمه
و مشترکه استفسار واقع شود تا معنایی که گوینده اراده می‌کند و آنچه شنونده فهم می‌کند با یکدیگر
موافق باشد و بسیار نزاعها از آن جهت واقع می‌شود که این را رعایت نمی‌کنند و اما بحسب
حقیقت آنست که دلالت کند بر ماهیتی که وجود آن معلوم گشته باشد و درین نزاع
جایز است زیرا که بسیار باشد که مطابق آن ماهیت نباشد و اقسام اربعه که گذشت
در هر کدام اینها جاری است و چون که موجودات را هم مفهومات هست و هم حقایق پس
ایشان را هم تعریف بحسب اسم هست و هم تعریف بحسب حقیقت و اما تعریف معدومات همان بحسب
اسم است و بس زیرا که ایشان را حقایق نیست و مفهومات علوم و مصطلحات آن مثل
نحو و منطق و فاعل و مفعول و نوع و جنس و فصل فی الجمله سر حد که لی اعتبار عقل او را حقیقی نیست
و اجزای او بعض بعض محتاج نی ازین قبیل است و تعریفات موجودات که پیش از دانستن وجود
تعریف است بحسب اسم بعد از دانستن وجود تعریف بحسب حقیقت می‌گردد و گاه باشد که
حد بحسب اسم حد بحسب حقیقت گردد و وقتی که موضوع له لفظ تمام ماهیت آن چیز باشد و تعریف
را بحقیقی قید کردیم زیرا که او را بر معنای دیگر اطلاق می‌کنند و آنرا تعریف لفظی می‌گویند و آن حقیقت
تعریف نیست زیرا که مفید تصور غیر حاصل نیست بلکه مفید تصدیق است و آن آنست که شخص
نمی‌داند که لفظ از برای کدام معنی از معانی معلومه موضوع است و حق این آنست که بلفظی مفرد که
مرادف آن لفظ اول باشد واقع شود مثل آنکه گفته شود که غضنفر اسد است مگر آنکه مجیب یا سائل
را مفردی چنین معلوم نباشد پس بالفاظ مرکبه واقع می‌شود و فرق میان این و تعریف اسمی در شق
اول ظاهر است و در شق دوم فرق میان ایشان آنست که در تعریف اسمی تحصیل معنای مرکب مقصود است نه در تعریف

لفظی بلکه در و مقصود همان تعیین آن معنی است و مسایل لغت تعریفات لفظیه است و تعریفات حقیقیه
بعلوم حقیقیه مناسب است اگرچه که اینجا نیز تعریفات لفظیه واقع می شود از برای بیان معانی الفاظ
اصطلاحیه و گاه هست که اطلاق لفظ حقیقی را بموجودات تخصیص کنند و در غیر آن اسمی می گویند
و بدانکه لطایف باب تعریف بسیار است و فواید او بی شمار و متاخران او را اختصار کرده اند
بوجهی که بدان مقدار که ذکر آن واجب است خلل راه یافته است و از وضع اصلی و اصطلاحی حالش
متغیر گشته و گمان می برند که آن را ضبط و تنقیح کرده اند و حال آنکه از ضبط مطالبش بسیار
دور افتاده اند و از دریای عظیم باندک چیزی قناعت کرده و اگر نه آنستی که تطویل و اطناب
می شود و چیزی را که در متن کتاب از آن اثری نیست تعرض کردن لازم می آید ملخص کلام شیخ
رئیس و غیر او از فضلای محققین را ذکر کردیمی لکن این مقدار را از مباحث او را ذکر کردیم از برای
تصحیح بعضی قواعدش و تنبیه بر کثرت فوایدش و خللی که در تعریف واقع می شود بعضی از جهت
معنی می باشد و بعضی از جهت لفظ و مصنف بر بیان قسم اول اکتفا کرده است و سبب وقوع
آن خلل آن می باشد که دانستی که در معرف چهار شرط معتبر است پس خلل او بدان خواهد بود که
یکی از آن فوت شود چنانکه گفت والخلل فی التعریف لاختلال شرط مما سبق یعنی چونکه
شرط است که مساوی معرف باشد پس اعم از او نتواند بود و اگر نه مطرد و مانع نباشد و اخص از او
نتواند بود و اگر نه منعکس و جامع نباشد و چونکه شرط است که از او اجلی باشد پس با او در معرفت
و جهالت برابر نتواند بود همچنانکه تعریف یکی از مضایفان بدیگری و نیز از و اخفی نتواند بود
همچنانکه گفته شود که نار عنصری است شبیه بنفس در لطافت و در آنکه آتش نزاعی توان دید و در
آنکه سرد و همیشه در حرکت نفس در کیفیات و نار در وضع بتبعیت فلک و سرد و موجب سبکی اند نفس در بدن
و نار در مجاورش زیرا که نفس از نار اخفی است و چونکه شرط است که غیر او باشد پس نفس او نتواند
بود همچنانکه گفته شود که حرکت انتقال است و معرّف جزو او نیز نتواند بود همچنانکه گفته شود که انسان
حیوان بشر است زیرا که وجوب غیر بودن متفرع است بر وجوب تقدم و چون شرط است که معرِّف
در تعریف معرَّف واقع نشود پس چیزی که بر معرَّف موقوف باشد معرِّف نتواند بود برابر است که توقف
هر کدام ایشان بر دیگری بیک مرتبه باشد و این را دور مصرح می گویند همچنانکه در تعریف شمس
گفته شود که کوکبی نهاری است و در تعریف نهار گفته شود که زمانی است که شمس بر بالای افق
باشد یا توقف یکی از ایشان بر دیگری بزیاده از یک مرتبه باشد و این را دور مضمر می گویند همچنانکه

همچنانکه در تعریف اثنین گفته شود که زوج اول است و در تعریف زوج گفته شود که عددی است که منقسم
بمتساویین باشد و در تعریف متساویین گفته شود که دو چیز است که یکی از ایشان از دیگری زیاده نباشد و بعد از آن
گفته شود که دو چیز اثنین است و هر کدام از اینها که مذکور گشت از معایب فاسد تر است زیرا که تعریف
بغیر مساوی اگرچه که گفتند که فاسد است لکن تعریف بمساوی در معرفت و جهالت از و فاسدتر است
بنابر آنکه این بهیچ وجه مفید تصور مطلوب نیست بخلاف اولی که از و تصور بوجهی حاصل می تواند شد
و تعریف باخفی از این دور تر است و این ظاهر است و تعریف بنفس معرف از این دورتر زیرا که جایز است
مساوی یا اخفی در زمانی دیگر اوضح گردد یا بنسبت با کسی دیگر اوضح باشد پس فی الجمله از فایده خالی نباشند
بخلاف تعریف بنفس که در و فایده متصور نیست و دوری مصرح از این فاسدتر است زیرا که بالمآل همان
تعریف بنفس می شود با زیاده فسادی که توقف چیزی است بر نفس خود بدو مرتبه همچنانکه ذکر کردیم
بخلاف تعریف بنفس که آنجا تقدم بیک مرتبه است و این در آن تصور صورت صحیح است که معرف
نفس معرف باشد و اما در صورتی که جزو او باشد تقدم بدو مرتبه است و دور مضمر از این فاسدتر زیرا که
مراتب تقدم اینجا زیاده است اینست خللهای معنوی و اما خلل لفظی و این وقتی متصور می شود که کسی
خواهد که چیزی را از برای کسی دیگر تعریف کند بدان می باشد که الفاظی غریبه وحشیه استعمال کرده شود
یا الفاظ مجازیه یا مشترکه بی قرینه فی الجمله هر لفظی که بنسبت با سامع دلالتش بر مراد ظاهر نباشد و در بعضی
کتابهاش می گوید که الفاظ مشترکه ردی تر است از الفاظ غریبه زیرا که از الفاظ غریبه چیزی فهم
نمی شود پس محتاج بتفسیر می گردد و مسافت طویل می شود و هم غرابت بحسب قوم قوم مختلف
می شود و در الفاظ مشترکه بی قرینه معینه سامع متردد می شود میان مقصود و غیر مقصود پس مقصود متعین نمی
گردد بلکه شاید که غیر مقصود فهم کند و الفاظ مجازیه از مشترکه ردی تر است زیرا که الفاظ مجازیه بی قرینه
که از معنای حقیقی صرف کند در غیر مقصود ظاهرند پس فهم غیر مقصود متبادر می شود و جهل واقع می گردد
و اینجا می گوید که الفاظ مشترکه از مجازیه ردی تر است و این از غریبه و وحشیه و تخالف میان این
دو کلامش ظاهر است و آنکه اینجا می گوید وجهی ندارد و نیز آنچه در بیان رداءت الفاظ مشترکه
بنسبت با غریبه ذکر کرد ظاهر نیست زیرا که در صلاحیت بیان تفاوتی نیست میان مشترکه و غریبه
و اشتراک نیز بحسب قوم قوم مختلف می شود وجهی دیگر خلل لفظی بدان می باشد که در تعریف چیزی را
تکرار کنند بی حاجتی و بی ضرورتی اما اگر تکرار بحاجت باشد مثل آنکه کسی که معروض را جمع کند با
عارض که بی آن معروض تصور او ممکن نباشد و از این مجموع سوال کند همچنانکه گوید که انف افطس

حسب اینجا تعریف کنند محتاج است که گوید انف افطس انفی است که در او مقعری باشد که آن مقعر
نمی‌باشد مگر در انف تا تکرار ضروری باشد همچنانکه در تعریف متضایفان این تکرار سبب خلل نیست و آنکه
در جاها می‌گویند در تعریف فلان قید مستدرکست معنی این است که تکرار بی‌حاجت و ضرورت است و تکرار
ضروری آن است که معنی واحد فی نفسه بی از و مفید نگردد همچنانکه معنی اب که معنایی واحد است
و بی تکراری که از اعتبار قید حیثیت ناشی می‌شود تمام نمی‌شود همچنانکه بیشتر بیان کردیم و تکرار حاجی
آن است که معنای واحد بود و محتاج نباشد بلکه از ضم چیزها با همدیگر لازم آید همچنانکه اینجا از ضم
فطوست با انف و لفظی را که از تکرار ناشی می‌شود از خلل معنوی عد نکرده‌اند با وجود آنکه تکرار در معنی
نیز واقع است زیرا که بدین اصل مقصود که معرفت معرفست فوت نمی‌شود همچنانکه در سایر
خللهای معنوی و چون مظنه بود که کسی را اشتباه شود که حصر تعریف در چهار قسم راست نیست زیرا که
تعریف بمثال از آن خارج است جواب گفت که والتعریف بالمثال تعریف بالمشابهة المختصة فهو الرسم
ایضا یعنی تعریف بمثال از آن چهار قسم خارج نیست زیرا که تعریف بنفس مثال واقع نیست بلکه تعریفیست
بخاصه چیزی بنسبت با مثال و آن مشابهت مخصوصه است میان ایشان همچنانکه بیشتر شنودی
پس از قبیل رسم باشد کسی بگوید که مشابهت مشترک می‌باشد میان دو چیز زیرا که هر وقت که چیزی
مشابه دیگری باشد بضرورت آن دیگر نیز مشابه او خواهد بود پس خاصه یکی نباشد زیرا که می‌گوییم که
مشابهت این مراد اعم مشابهت آن است مراد این است که تعریف چیزی بمشابهت او با مثالش
باشد بخاصه اش و از این تقریر معلوم می‌شود که اولی آن بود که این بحث را بر بیان خلل تعریف مقدم
داشتی و در اکتساب تصور نظر اشکال واقع است حتی که امام بدان رفته است که هیچ تصور مکتسب
حاصل نمی‌شود بلکه آن که حاصل می‌شود ضروری است و آنکه ضروری نیست تحصیلش ممکن نیست
پس از جهت حل آن گفت وعلی التعریف سؤال الاول المعلوم یمتنع طلبه لحصوله وغیر المعلوم کذلک
لامتناع توجه الطلب نحو غیر المعلوم اول کسی که از برای امتناع اکتساب این شبهه را ایراد کرده است
و بدین با سقراط بحث کرده مانون است و تقریر این آنست که چیزی که از تعریف مطلوبست از این
بیرون نیست که معلوم است یا نی و بر هر تقدیر طلب او ممتنع است اما بر تقدیر معلومیت زیرا که تحصیل
حاصل محالست و اما بر تقدیر مجهولیت زیرا که توجه بچیزی که نفس را بدو شعوری نیست
و طلب او محالست و چون که بر این تقریر می‌آید که از این که گفتی که یا معلوم است یا نی اگر مراد
این است که بجمیع وجوه معلوم است یا بهیچ وجه معلوم نیست حصر ممنوعست زیرا که جایز است که بوجهی

بوجهی معلوم باشد بوجهی دیگر مجهول و اگر مراد از معلوم بودن آن است که معلوم باشد بوجهی و مجهول
بودن آنکه بهیچ وجه معلوم نباشد اختیار کردیم که معلوم است و لا نسلم که طلب معلومی چنین محال باشد و بیه است
محال بودی که بجمیع وجوه معلوم بودی و اگر مراد از معلوم معلومیت بجمیع وجوه و از مجهول مجهول بعضی وجوه
اختیار کردیم که مجهولست و امتناع طلب چنین مجهول ممنوعست و اگر مراد از هر کدام از معلوم و مجهول
فی الجمله است اختیار هر کدام جایز و امتناع طلب ممنوع پس از برای دفع این گفت والمعلوم من وجه
یمتنع طلبه من وجهه لما سبق یعنی از تقریر اول معلوم گشت که طلب چیزی که معلوم باشد بوجهی و مجهول
بوجهی نیز ممتنع است زیرا که اگر مطلوب وجه اولست تحصیل حاصل لازم می‌آید و اگر وجه دوم است توجه
بچیزی که بدو شعور نیست و طلب او و ممکن است ایراد این شبهه بر اکتساب مطلوب تصدیقی نیز لکن وجه
تخصیص باکتساب تصور آنست که دفع او از تصدیق در غایت ظهور است زیرا که مطلوب تصدیقی که
وقوع نسبت است دو نوع علم متعلق می‌شود تصور و تصدیق پس جایز است که بعلم تصوری معلوم باشد
و بعلم تصدیقی مطلوب و از این جهت است که امام اکتساب تصور را منع می‌کند نه اکتساب تصدیق را
و امام فاضل مولانا شرف الدین مراغی بر تقریر شبهه اعتراضی است آن را نیز نقل کرد تا دفع کند و گفت
لا یقال قولنا کل معلوم یمتنع طلبه وکل غیر معلوم یمتنع طلبه لا یصدقان لانعکاس عکس نقیض الاول الی ما ینافی
الثانی تقریر اعتراض اینست که این شبهه را وجهی که بقوانین استدلال رد کنیم قیاسی منقسم می‌شود صغرای
او منفصله مرکب از دو جزو و کبرای او دو حملیه که هر کدام را با یک جزو منفصله نتیجه باشد بدین که
مطلوب بتعریف یا معلوم است یا معلوم نیست و هر چیز که معلوم است طلب او ممتنع است و هر چیز که معلوم
نیست طلب او ممتنع است پس مطلوب بتعریف را طلب ممتنع است و شک نیست که صحت این قیاس و نتیجه
دادن او موقوفست بر آنکه این دو حملیه با همدیگر صادق باشند لکن صدق ایشان با همدیگر محالست
از دو وجه یکی آنکه در متن ذکر کرد که عکس مستوی عکس نقیض هر کدام منافی دیگری است مثلا حملیه اولی
اگر صادق باشد بضرورت عکس نقیض او که این است که هر چیزی که طلب او ممتنع نیست معلوم نیست
صادق باشد و وجهی که این صادق باشد بضرورت عکس مستوی او که این است که بعض چیزهایی که معلوم نیست
طلب او ممتنع نیست صادق باشد و این منافی حملیه دوم است و همچنین اگر حملیه دوم صادق باشد این
صادق باشد که هر چیزی که طلب او ممتنع نیست معلوم است پس این صادق باشد که بعض چیزهایی که
معلوم است طلب او ممتنع نیست و این منافی حملیه اولی است و منافی گفت نه مناقض زیرا که هر دو موجبه اند
دوم آنکه عکس نقیض هر کدام از این دو حملیه را که با عین دیگری ضم می‌کنیم قیاسی حاصل می‌شود منتج محال

مثلا عکس نقیض اول را که با دویم ضم کنیم چنین می شود که هر چه که طلب او ممتنع نیست معلوم نیست و هر چه که
معلوم نیست طلب او ممتنع است نتیجه می دهد که هر چه که طلب او ممتنع نیست طلب او ممتنع است و همچنین در دوم
وجواب این اعتراض آنست که گفت لانا نمنع انعکاس الاول عکس النقیض الی الموجبة لیعکس عکس
الاستقامه الی منافی الثانی ولیستعرفه فی عکس النقیض ولو خص المعلوم وغیر المعلوم بالتصور لم ینعکس عکس
نقیض الی منافی الثانی یعنی ممکن است ازین اعتراض جواب گفتن که لا نسلم که حملیه اولی بطریق عکس
نقیض بموجبه منعکس شود تا لازم آید که بعکس مستوی بمنافی دوم منعکس گردد یا محال را نتیجه دهد زیرا که
می آید که موجبه کلیه بطریق عکس نقیض بموجبه منعکس نمی شود و مسلم داشتیم این را لکن شبهه را بدین وجه
تقریر می کنیم که مطلوب تصوری یا تصور معلوم است یا تصور غیر معلوم و طلب هر تصور معلوم ممتنع است
وطلب هر تصور غیر معلوم ممتنع است و چون معلوم و غیر معلوم را بتصور قید کردیم عکس نقیض حملیه
اولی بمنافی دوم منعکس نمی شود زیرا که عکس نقیضش چنین می شود که هر چیزی که طلب او ممتنع نیست
تصور معلوم نیست و عکس مستوی این اینست که بعض چیزها که تصور معلوم نیست طلب او ممتنع نیست
واین منافی حملیه دوم نیست زیرا که حملیه دوم برین تقدیر چنین می شود که هر تصوری که معلوم نیست طلب او
ممتنع است و موضوع این اخص است از موضوع آن عکس زیرا که چیزی که تصور معلوم نیست صادق می آید
بر تصوری که معلوم نیست و بر چیزی که تصور نیست و میان اثبات حکمی همچون امتناع طلب بر همه افراد اخص را
و اثبات نقیض او همچون عدم امتناع طلب بر بعضی افراد اعم را منافاتی نیست و همچنین در حملیه دوم و نیز
از ضم عکس نقیض هر کدام با دیگری قیاسی صحیح منتج محال حاصل نمی گردد زیرا که حد وسط مکرر نمی شود مثلا ضم
عکس نقیض اول با دوم چنین می شود که هر چیزی که طلب او ممتنع نیست تصور معلوم نیست و هر تصوری که معلوم
نیست طلب او ممتنع است و موضوع کبری اخص است از محمول صغری پس نتیجه نمی دهد صاحب کشف
می گوید که این جواب تنزلی شافی نیست زیرا که اعتراض وارد است بر هر قیاسی مقسم که در وی یک چیز بر دو امر
که متقابلان باشند محمول گردد و این جواب مخصوص است بدانکه ذاتی واحد را همچون تصور دو صفت
باشد همچون معلوم بودن و نابودن و موضوع در یک حملیه آن ذات باشد با یکی از آن دو صفت و در
دیگری ذات با صفت دیگر اما اگر موضوع نفس آن دو صفت باشد بی آنکه میان ایشان قدر مشترک
باشد این جواب متاتی نمی شود و درین نظر است زیرا که در منفصله که جزو قیاس گشته است البته
موضوعی خواهد بود که این دو امر متقابلان بر وی محمول باشند پس آن موضوع میان ایشان قدر مشترک
خواهد بود پس وقتی که در منفصله و در آن حملیه آن دو امر را بموضوع قید کنیم جواب تمام می شود مثلا

الاولی الموجبة صح

مثلا درین صورت که عدد یا زوج است یا زوج نیست و هر زوج مرکب از آحاد است و هر چه که زوج نیست
مرکب از آحاد است می گوییم که در تقدیر چنین می شود که عدد یا عددی است که زوج است یا عددی
است که زوج نیست و هر عددی که زوج است مرکب از آحاد است و هر عددی که زوج نیست مرکب
از آحاد است نتیجه می دهد که هر عدد مرکب از آحاد است و بوی اعتراض وارد نمی شود و بعد از ورود
شبهه بحکمه من وجهی از برای دفعش گفت وجواب الشک ان المعلوم من وجه یمکن توجه الطلب نحوه
کما فی طلب ماهیة الملک والجن یعنی لا نسلم که وقتی که مطلوب بوجهی معلوم باشد و بوجهی مجهول
ممتنع باشد که از آن وجه که مجهول است مطلوب گردد و وقتی ممتنع بودی که آن مجهول بجمیع وجوه مجهول
بودی و همچنین نیست زیرا که آن وجه معلوم از جمله وجوه وجه مجهول است نه بر وی صادق همچنانکه ملک
که باعتبار حقیقتش مجهول است و باعتبار عوارض معلوم و اقل عوارض آن است که لفظی می شنویم
و می دانیم که او را معنای هست مجرد و این معنای او را طلب می کنیم و این از جمله عوارض حقیقت او معنی
است که ما را مجهول است و مطلوب ما پس ظاهر گشت که وجه مجهول از جمیع وجوه مجهول نیست تا توجه
طلب بسوی او ممتنع باشد شبهه دوم از برای امتناع اکتساب تصور این است که گفت الثانی انه لا یمکن
تعریف الشیء بنفسه ولا بجمیع اجزائه لانه هو ولا ببعضها لان معرف المرکب معرف لکل جزء ففی تعریفه به تعریف
الشیء بنفسه ولا بالخارج وانه لا یجوز ایضا لان الخارج انما یعرف لما هیة اذا اختص بها والعلم باختصاصه
بها یتوقف علی العلم بها وانه دور او علی العلم بما عداها مفصلا وانه محال یعنی اگر تعریف چیزی ممکن باشد
ازین بیرون نیست که بنفس او باشد یا بجزو او یا بخارج از او یا مرکب از داخل او و خارج از او و همه اینها
محال اند پس تعریف محال باشد اما استحاله تعریف بنفس او بنا بر آنکه بیان شده و اما تعریف بجزو یا بجمیع
اجزا باشد یا ببعضی اجزا و اول محالست زیرا که جمیع اجزا همان نفس او ست زیرا که اگر نفس او نباشد بالضرورة
یا خارج باشد از او یا داخل در او و استحاله اول ظاهر است و معنای داخل در چیزی آنست که آن چیز مرکب باشد
از او و از غیر او پس اگر جمیع اجزا نباشد و دوم نیز محال است زیرا که معرف کل لازم است که معرف هر جزو
باشد که اگر چنین نباشد ازین بیرون نیست که معرف هیچ جزو نباشد یا معرف بعض اجزا باشد نه از آن
بعضی دیگر و هر دوی اینها ممتنع اند اما اول زیرا که ممتنع است که چیزی هیچ جزو مرکب را تعریف نا کرده معرف مرکب
باشد و اما دوم زیرا که معرفت مرکب موقوفست بر معرفت هر کدام از اجزا پس اگر جزوی که معرف مرکب فرض کردیم
معرف بعضی اجزا باشد بضرورت بعض دیگر بمعرفی دیگر محتاج باشد پس آنچه او را معرف فرض کردیم معرف نباشد
بلکه او با غیر معرف باشد پس ثابت گشت که اگر جزو معرف ماهیت باشد معرف هر جزو او خواهد بود و از جمله اجزا

للعلم ببعض اعتباراته صح

اجزای شی و در داخل باشد لا در تمام آید
که آن شی مرکب باشد از جمیع اجزا
و از غیر او پس جمیع اجزا جمیع صح

بعض اوست پس معرف بنفس خود باشد و از اجزای دیگر خارج است پس تعریف بخارج باشد و این شق را تسلیم کنیم اصل بود است
که گفتیم که محال است زیرا که خارج وقتی معرف می تواند بود که مختص ماهیت باشد و دانستن اختصاص
او بماهیت موقوفست بر دانستن ماهیت و بر دانستن جمیع ما عدای ماهیت و اول مستلزم دور است
زیرا که علم بماهیت موقوف می شود بر علم باختصاص خارج بماهیت و این علم موقوفست بر علم بماهیت
و دوم مستلزم است که عقل احاطه کرده باشد امور غیر متناهیه را و اما استحاله شق چهارم زیرا که
مرکب از داخل و خارج خارج است و استحاله ان معلوم گشت این است تقریر شبهه دوم و دفع این
انک گفت وجوابه ان معرف الکل قد لا یعرف الجزء اما لانه غنی عن التعریف ولانه عرف بغیره حاصل
جوابش آن است که تعریف بهر کدام از داخل و خارج جایز است و دلیلی که بر استحاله ایشان ذکر کردند
تمام نیست اما در استحاله تعریف ببعض اجزا انک گفتند که معرف کل معرف هر جزو است ممنوع است زیرا که
جایز است که جزو محتاج بتعریف نباشد یا از معرفی دیگر مکتسب شده باشد و تعریف کل نیز توقف بر اجزا ممتنع
نیست بلکه معرفت کل نیز معرفت اجزا ممتنع است و چون که می تواند بود که کسی گوید که معرف کل موجد کل است
در ذهن زیرا که علت تصور اوست همچنانک از تعریف معرف معلوم گشت معنای تصور وجود شیء است
در ذهن و موجد کل البته موجد هر جزو است و اگر نه موجد باشد نه موجد کل از برای دفع این گفت
و موجد الکل لو کان موجد کل جزء لزم النقض او تقدم المسبب علی السبب فی المرکب من جزئین ترتبا فی الوجود
الزمانی یعنی موجد کل اگر لازم باشد موجد هر جزو بودن یکی از دو امر محال لازم می آید یا نقض یعنی
تحقق علت بی معلول یا تقدم معلول بر علت زیرا که بعضی مرکب می باشد از دو امر حدودی که میان ایشان
در وجود زمانی فاصله می شود همچنانک تخت که مرکب است از چوب و از صورت مخصوصه که مؤخرست در
وجود از چوب پس وقتی که چوب موجود می شود اگر موجد مرکب موجود است امر اول لازم آید زیرا که
معلول که مرکب است موجود نیست و اگر در آن حال موجد مرکب موجود نیست امر دوم لازم آید زیرا که
مفروض آنست که چوب نیز معلول اوست و عبارت ظاهر آن بود که گفتی که ترتبا بالزمان فی الوجود
کسی بگوید که لا نسلم که تحقق علت موجده بی معلول محال باشد محال تحقق علت تامه است بی معلول زیرا که
از ابتدا بدین وجه تقریر می کنیم که اگر موجد کل موجد هر جزو باشد یکی از سه امر لازم می آید یا تعلیل چیزی
بنفس خودش یا تقدم معلول بر علت یا تخلف معلول از علت تامه زیرا که مراد از موجد شیء اگر علت
وجود اوست فی الجمله لازم آید که هر کدام از اجزا علت بنفس خود باشد زیرا که هر کدام علت کل است
فی الجمله و اگر مراد علت تامه است یکی از آن دو امر دیگر لازم آید همچنانک گذشت کسی نگوید که انکار کرد معرف

بعض ح

معرف کل لازم نیست که معرف هر جزو باشد لازم است با این که فی الجمله معرف جزوی باشد از اجزا و شیخ
تصریح کرده است بدین در کتاب اشارات و گفته که علت موجده چیزی که ماهیت او را علل مقومه باشد
یعنی مرکب باشد از اجزا علت می باشد بعضی آن علل را همچون نجار که علت است مر صورت تخت را
و جمیع معلولات بشر از اجسام از این قبیل است یا علت می باشد جمیع آن علل را و این علت است
مر جمیع آن اجزا را همچنانک مبدا که علت است ماده جسم را و صورتش را و جمیع میان ایشان [illegible]
کافی است در بیان آنک ممتنع است که بعض اجزا معرف ماهیت باشد زیرا که جزوی که بدین بعض
معرف می گردد اگر عین اوست معرف بنفس خود باشد و اگر نه معرف بخارج زیرا که می گوییم که
لا نسلم که اگر جزو هیچ یک از اجزا را تعریف نکند معرف کل نباشد این وقتی لازم آید که معرف علت
معرفت ماهیت باشد بکنه حقیقت و این لازم نیست معنای معرف غیر از این نیست که علت معرفت
چیزی باشد فی الجمله و ظاهرست که معرفت چیزی فی الجمله تقاضا نمی کند معرفت هیچ یک از اجزا را
بلکه مقتضی آن معرفت است بکنه حقیقت و اما علت موجده اگر مراد از او علت فاعلیه است
لا نسلم که معرف علت فاعلیه وجود معرف باشد در ذهن و ظاهرست که علت فاعلیه او نیست و اگر مراد
علت وجود است فی الجمله اعم که فاعلیه باشد یا نی لا نسلم که علت وجود کل را بدین معنی لازم باشد علت
جزو بودن و آنچه شیخ ذکر کرده مخصوص است بعلت فاعلیه هر کس در اشارات نظر کند بر او ظاهر گردد
پس در کلام شیخ سوال را استقویتی نیست کسی نگوید که اگر علت مرکب علت هیچ یک از اجزای او نباشد
جمیع اجزای او بی علت او حاصل شود و جمیع اجزای هر چیز نفس اوست پس لازم آید که مرکب بی علتش
حاصل شود پس علت علت نباشد زیرا که می گوییم که لا نسلم که اگر هر یک از اجزای علت مرکب حاصل
شود لازم آید که جمیع اجزای بی علت او حاصل شود زیرا که هر یک از اجزا غیر جمیع اجزا است نمی بینی که هیات
اجتماعیه مرکب جزو اوست و مرکب بدو محتاج پس علت مرکب باشد فی الجمله و علت هیچ کدام
از اجزای مرکب نیست اما بنسبت با اجزای مادیه زیرا که هیات بدیشان محتاج است و اما
بنسبت با خود پس خود ظاهر و بعد از بیان آنک تعریف ببعضی اجزا جایز است شروع کرد در بیان
آنک تعریف بخارج نیز جایز است و گفت ثم التعریف بالخارج لا یتوقف علی العلم بالاختصاص اذ العلم
بالخاصه قد یوجب العلم بالماهیه وان لم یعلم الاختصاص سلمنا ذلک لکن العلم بالاختصاص یتوقف علی
العلم بالماهیه من وجه لا بها من حیث هی اذ قد یعلم اختصاص جسم معین بشغل حیز معین و لا یعلم حقیقته و لا حقیقة
ما عداه مفصلا یعنی بعد از آنک ثابت گشت که تعریف ببعض اجزا جایز است می گوییم که لا نسلم که تعریف بخارج

نیز جایز نباشد و آنکه گفت که علم باختصاص خارج بماهیت موقوفست بر علم بماهیت می‌گوییم که
صحت تعریف بخارج موقوفست بر نفس اختصاص او بماهیت نه بر علم باختصاص زیرا که علم بخاصه بسیاریست
که موجب علم بماهیت می‌شود و اگر چند که اختصاص او بماهیت بخاطر خطور نکند مسلم داشتیم که موقوفست
بر علم باختصاص لکن از این نه بود لازم می‌آید نه احاطهٔ عقل بامور غیر متناهیه وقتی آنها لازم آمدی که
علم باختصاص موقوف بودی بر علم بماهیت بدان وجه که از تعریف مطلوبست و بر تصور جمیع ماعدای
او بتفصیل و چنین نیست زیرا که بسیار است که جسمی را از دور می‌بینیم و بر او حکم می‌کنیم که بمکانی
مخصوص است و حال آنکه نه خصوصیتی از خصوصیات او را می‌دانیم نه ماعدای او را بتفصیل ملاحظه
می‌کنیم و از این تقریر ظاهر گشت که مراد مصنف از علم بماهیت من حیث هی علم است بماهیت از آن جهت که
مطلوب بتعریف است و اگر لفظ حقیقت را آنجا که گفت و لا حقیقة ماعداه ترک کردی مختصرتر و بهتر
می‌بود باقی ماند این که مصنف اشکال از حد تام که تعریفست بجمیع اجزا دفع نکرد و حال آنکه مطلب اعلی و مقصد اقصی
ازین قسم اوست و وجه نقضی از و آنست که جمیع اجزای شی اگرچه که نفس اوست لکن از تعریف
بجمیع اجزا تعریف بنفس لازم نمی‌آید زیرا که معرِّف و معرَّف باعتبار مختلف‌اند و این را دو طریق است
یکی آنکه مرکب در ذهن گاه بدین وجه حاصل می‌شود که بهر کدام از اجزای او علی حده تصوری متعلق
می‌گردد و پس بدین تقدیر مرکب مجموع تصورات متعدده معلوم می‌گردد و گاه تصوری واحد حقیقی بدو متعلق
می‌شود بی آنکه هیچ کدام از اجزا بتفصیل ملحوظ باشد چنانکه هر کدام از حیوان و ناطق را بتفصیل
تصور می‌کنیم و بهر کدام ایشان علی حده تصوری متعلق می‌شود و بعد از آن تصوری دیگر بهر دوی ایشان
متعلق می‌گردد بوجهی که هیچ کدام ایشان بتفصیل ملحوظ نیستند پس حیوان ناطق باعتبار اول معرِّف است
و باعتبار دوم معرَّف و علم بمعرِّف و بمعرَّف بالذات با یکدیگر مختلفند و اول سبب دوم و کلام مصنف
در موضعی دیگر ظاهر در این است فاما اهل تحقیق بر آنند که شخص که بوجدان نظر می‌کند می‌یابد که در مقام تعریف
چنین نیست که بر تصور اجزا تصوری دیگر که بالذات با ایشان مخالف باشد مترتب گردد پس طریق
آنست که گوییم که وقتی که اجزا در ذهن بترتیب مجتمع گردد و صورت مجموع حاصل شود اگر نظر بمجموع من حیث
المجموع می‌کنیم شیء واحدست مرکب از اجزا معلوم بعلمی واحد مرکب از علوم متعدده و اگر نظر بتفصیل اجزا
می‌کنیم اشیای متعدده‌اند معلوم بعلوم متعدده و شبهه نیست که این دو اعتبار با یکدیگر مختلفند پس
جمیع اجزا باعتبار دوم معرِّفند و باعتبار اول معرَّف همچنانکه گفته‌اند که حد است تصورات مجموع
مجموع تصورات محدود و معنای آنکه حد مقدم است بر محدود و آن است که مرکب است

از جزءهایی که هرکدام بر محدود مقدم‌اند و نظیر این بعینه آن است که اجزای مرکب خارجی سبب وجود او یند مثل دیوارها
و سقف بنسبت با خانه بدین معنی که لازم است که هرکدام از ایشان متقدم موجود گردند و هرکدام ایشان مدخل
هست در وجود خانه و حال مجموع ایشان نفس خانه است و بعض آنها که گفته‌اند که کلام مصنف حد تام را نیز شامل   انکه
است زیرا که او نیز تعریف است ببعضی اجزا جهت آنکه حد تام عبارتست از جنس و فصل قریب و اجزای
ماهیت همان این دو نیست بلکه جزء صوری نیز هست که هیئات اجتماعیه است پس حد تام با حد ناقص
شریکست در این که هر دو تعریفند ببعض اجزا تفاوت این است که حد تام تعریف است بجمیع اجزای مادیه و حد
ناقص ببعض آن و این محل نظر است زیرا که اگر حد تام ببعض اجزای ماهیت باشد لازم آید که در مفهوم مساوی
او نباشد و تمام ماهیت و مقول در جواب ما هو نباشد و بدو کنه ماهیت معلوم نگردد با آنکه جمهور از
علمای اولین و آخرین او را این احکام اثبات کرده‌اند و مصنف نیز بسیاری از اینها در موضعش تصریح
می‌کند و آنچه اهل فن را اختلافی دیگر است که هیئات اجتماعیه جزو حد تام هست یا نی بعض بر آن
رفته‌اند که جزو است تا که اگر فصل بر جنس مقدم شود حد ناقص گردد و سید می‌گوید که این چیزی
نیست و حق آن است که غیر جنس و فصل او را جزوی نیست لکن با مطابق ذات شود چاره نیست از اجتماع
ایشان و آنچه تابع اجتماع باشد لکن آن لازم خارجی است و این کلام بغایت بعید است زیرا که
شبهه نیست که جمیع اجزای شیء نفس آن شیء است و انفکاک شیء از نفس خود معقول نیست پس اگر حد تام
را غیر جنس و فصل جزوی نباشد لازم آید که بهر وجه که ایشان محقق گردند حد تام متحقق گردد و ماهیت بکنه
معلوم شود و اگر نفی شیء از نفس خود تکلف کرده باشد و لازمش از و منفک شده و قسم اول را ختم کرد   بر مه
بخاتمه مشتمله چهار مسئله اول در بیان آنکه از ماهیات کدامین صلاحیت دارد که محدود و یا مرسوم شود
و کدامین ندارد و کدامین صلاحیت دارد که در حد یا در رسم چیزی واقع شود و کدامین ندارد چنانکه
گفت خاتمة المركب محدود دون البسيط وان تركب عنهما غيرهما حد بهما والا فلا وكل بالنسبة حاصله   بقیه ح
لازمة غير بديهي التصور مرسوم والا فلا یعنی ماهیت ازین بیرون نیست که او را جزو هست و این
مرکب است یا نی و این بسیط است و بهر تقدیر ازین بیرون نیست که چیزی دیگر از و مرکب شده
است یا نی اقسام منحصر است درین چهار پس بسیطی که چیزی از و مرکب نباشد همچون واجب تعالی
محدود نمی‌شود زیرا که او را فصل نیست و حد بی فصل نمی‌شود و نه در حد چیزی واقع می‌شود زیرا که
مفروض آن است که چیزی از و مرکب نیست و بسیطی که چیزی از و مرکب باشد همچون جنس عالی و فصل
اخیر محدود نمی‌شود زیرا که مرکب نیست اما آن مرکب اگر نظری باشد بد و محدود می‌شود و مرکبی که چیزی

ازو مرکب نباشد همچون نوع سافل و نوع مفرد و مرکب اگر نظری باشد محدود می شود زیرا که مرکب است اما در حد
چیزی واقع نمی شود زیرا که هیچ چیز از و مرکب نیست و مرکبی که چیزی از و مرکب است همچون نوع عالی و متوسط
محدود می شود از جهت آنکه مرکب است و در حد چیزی نیز واقع می شود از جهت آنکه چیزی از و مرکب است
پس حاصل این شد که مرکب اگر نظری باشد محدود می شود نه بسیط و هر دوی ایشان اگر چیزی از ایشان
مرکب باشد و نظری در حد او واقع می شوند و اگر نی نی و این بر اختیار مصنف است و اگر نی بر آن تقدیر که
ما گفتیم که خاصه و عرض عام در حد واقع می شوند بسیط و مرکب جایز باشد که در حد چیزی واقع شوند که
از ایشان مرکب نیست اینست بیان حد نسبت با ماهیات که کدامین محدود می شود و کدامین
نی و کدامین در حد واقع می شود و کدامین نی و اما حال رسم آن است که هر چیزی که او را خاصه لازمه
بینه باشد و نظری باشد مرسوم می شود و اگر چنین نباشد یعنی او را خاصه نباشد و اگر باشد لازم نباشد
و اگر باشد بینه نباشد و اگر باشد آن چیز نظری نباشد مرسوم نمی شود اما بر تقدیر اول و چهارم ظاهر
و اما بر تقدیر دوم و سیم زیرا که زیاده از یکبار شنودی که در تعریف خاصه لازمه بینه معتبر است
و چون سخن مصنف چنانچه از کلامش در تقسیم لازم آمد تعریف بعرض عام و فصل رسم است
پس چگونه از و صحیح باشد گفتن که هر چیزی که او را خاصه بینه لازمه نباشد مرسوم نمی شود مسئله دوم این است که
گفت والتعریف التام انما یکون بالقول المرکب والناقص قد لا یکون یعنی تعریف تام اعم که حد باشد یا رسم
البته مرکب می باشد همچنانک حد تام نمی باشد مگر بجنس و فصل قریب و رسم تام نمی باشد مگر بجنس قریب و خاصه
و تعریف ناقص اعم که حد باشد یا رسم گاه مرکب می باشد همچون حدی که مرکب باشد از جنس بعید
و فصل قریب و رسمی که مرکب باشد از جنس بعید و خاصه و گاه نی همچون حد بفصل تنها و رسم بخاصه تنها
پیش کسی که تعریف بمفرد جایز می دارد مسئله سیم این است که گفت والحد التام لا یقبل الزیادة والنقصان
معنی و غیره قد یقبلهما یعنی از اقسام تعریف حد تام مخصوص است بدانک در و زیاده و نقصان را مجال نیست
زیرا که حد تام عبارتست از جمیع ذاتیات و زیاده و نقصان در جمیع ذاتیات چیزی معقول نیست
و بمعنی قید کرد زیرا که بحسب لفظ زیاده و نقصان در و جایز است همچنانک بجای جنس و فصل یا بجای
یکی از ایشان حد او ذکر کرده شود و غیر حد تام قابل است زیاده و نقصان را اما حد ناقص زیرا که جایز است
که در و جنس بعید مذکور شود یا بعد و اما رسم مطلقا زیرا که جایز است که در و یک خاصه مذکور
گردد یا زیاده مسئله چهارم اینست که گفت والعام لکونه اعرف من الخاص یجب تقدیمه فی التعریف
یعنی از اجزای تعریف خواه حد باشد خواه رسم واجب است که هر کدام که اعم باشد مقدم دارند زیرا که

او از اخص در عقل زیاده موجود می گردد پس اعرف باشد و در باب تعلیم تقدیم اعرف واجب است تا بتدریج در معرفت
ترقی واقع شود و ذکر اعرف بعد از غیر اعرف همچون لغو نباشد بجهت آنکه وقتی که غیر اعرف دانسته شود اعرف
دانسته خواهد شد و این محل نظر است زیرا که دانستن این وقتی لازم می آید که اعم ذاتی اخص باشد و اخص بکنه
دانسته شود و این لازم نیست خصوصا در تعریف که جنس ذاتی فصل نیست و او عرض عام ذاتی خاصه
نیستند و درین کلام دلیلی نیست که از ینجا دانسته شود که تقدیم فصل بر جنس حد تام را ناقص کرداند
چنانچه سید می گوید زیرا که از برای وجوب تقدیم اعم دلیلی که باعتقاد او صحیح بود در جمیع اقسام جاری کرد
کرد و این منافی آن نیست که در حد تام بخصوص دلیلی دیگر باشد و اقتصار کردیم برین مقدار از کلام
در قسم تصورات و ختم کردیم انرا بحمد مفیض خیرات و کمالات میسر مطالب و مرادات و استعانت
می کنیم بلطف و توفیقش در اتمام قسم تصدیقات مصنف گفت القسم الثانی فی اکتساب التصدیقات یعنی مجهولات
تصدیقیه و این قسم را مرتب گردانیده است بر سه باب چنانک گفت وفیه ابواب زیرا که آنچه
درین قسم مذکور می شود ازین بیرون نیست که بحث از و مقصود بالذات است یا موقوف علیه
آن دوم باب اول چنانک گفت الباب الاول فی اقسام القضایا و اجزائها و احکامها و اول باب دوم کردی
بحث از قیاس است و چون یک قسم از قیاس که قیاس شرطی است مخصوص بود باقسام و احکام
بسیار و او را تفاریع و شعبی که اکثر آن از طبع دور است از برای او بابی علی حده وضع کرد و اگر
مناسب آن بود که این قسم را نیز مرتب بر دو باب گردانیدی و ازین وجه ترتیب ابواب معلوم گشت و باب
اول را مشتمل گردانید بر یازده فصل چنانک گفت وفیه فصول الاول فی اقسام القضیه القضیه لابد فیها من
محکوم علیه و محکوم به فان کانا قضیتین عند التحلیل ای عند حذف ما یدل علی العلاقة بینهما من النسبة الحکمیة سمیت
شرطیه و سمیا بالمقدم و التالی والا سمیت حملیه و سمیا بالموضوع والمحمول یعنی فصل اول در بیان اقسام
اولیه قضیه است و مراد باقسام اولیه آن است که بحسب نسبت اولی حاصل گردد مثل حملیه و شرطیه
نه بحسب قسمت ثانیه مثل ضروریه و دائمه که مخصوص بحملیه است و مثل لزومیه و عنادیه که مخصوص شرطیه
و برین اشتباه می آید بمثل موجبه و سالبه و محصوره و مهمله و غیر این و از موجبه و سالبه جواب می توان
گفت که ملحوظ اصلی در ذکر اقسام موجبات است و سوالب تابع آنند پس آن تقسیم باصالت معتبر نیست
و از جمیع جواب گفته اند که ایجاب و سلب و حصر و اهمال و غیر آن در هر کدام از حملیه و شرطیه بحقیقت بمعنای
راجع است که مخصوص بدو نیست و از آنچه گذشت در تقسیم لفظ مرکب ظاهر گشت که معنای قضیه متحقق نمی شود
بی حکم زیرا که دانسته شد که معنای قضیه آن است که محتمل صدق و کذب باشد یعنی مطابقه واقع و لا مطابقه

او پس بضرورت حکم و نسبتی می باید تا مطابقه و لا مطابقه او با واقع متصور گردد و حکم را جاره نیست
از محکوم علیه و محکوم به پس هرکدام از محکوم علیه و محکوم به عند التحلیل یعنی وقتی که ادواتی را که دال بر ارتباط حکمی
اند حذف کنیم اگر قضیه باشند اصل قضیه را شرطیه می نامند و محکوم علیه او را مقدم و محکوم به او را
تالی و اگر قضیه نباشند قضیه را حملیه می نامند و محکوم علیه او را موضوع و محکوم به او را محمول و قضیه بودن
طرفین شرطیه را مقید بتحلیل ساخت زیرا که در حالت ترکیب قضیه که اگر آفتاب برآمده است
پس روز نهار است اگر و پس را که موجب ربطند حذف کنیم این می ماند که آفتاب برآمده است و این قضیه است
و روز شده است و این قضیه دیگرست و همچنین وقتی که ازین قضیه که عدد یا جفت است یا طاق این دو یا را
حذف کنیم این می ماند که عدد جفت است عدد طاق است و هر دو قضیه اند و اما آنکه عند الترکیب قضیه نیستند
انرا دو دلیل است یکی آنکه لازم قضیه بودن منتفی است پس بضرورت قضیه بودن منتفی باشد اما اول از آنکه
احتمال صدق و کذب از لوازم قضیه بودن است و در حال ترکیب ان احتمال منتفی است و اما دوم زیرا که
وقتی که لازم منتفی باشد انتفای ملزوم ضروری است و دوم آنکه حکم جزو قضیه است و در طرفین شرطیه حکم منتفی
است و انتفای جزو موجب انتفای کلست و ادوات را قید کرد بدانکه دال بر نسبت حکمیه باشد تا نقض
وارد نشود بمثل این قضیه که اینکه عمرو زید عالم است موجب این است که زید مکرم است یا بعربی گفته شود
که ان زیدا عالم هو موجب ان زیدا مکرم بر تقدیری که جایز باشد که آنّ در صدر کلام واقع شود این قضیه
حملیه است و صادقست که بعد از حذف ادواتی که دال بر ربط حکمی اند طرفین قضیه نیستند زیرا که ان در عبارت
پارسی لفظ موجب و اینست دوم است و بعد از حذف ایشان این می ماند که این که زید عالم است و این که
زید مکرم است و هیچ کدام ایشان قضیه نیستند و در عبارت عربی ان ادوات هو و موجب است
و بعد از حذف ایشان این ماند که ان زیدا عالم و ان زیدا مکرم و اینها نیز قضیه نیستند و اگر ادوات
را باین قید مقید نکرداندی نقض وارد می شد زیرا که وقتی که مطلق ادوات را حذف کنیم یعنی از
عبارت پارسی دو لفظ این که را نیز حذف کنیم و از عبارت عربی دو لفظ اَنَّ را در هر کدام دو قضیه
می ماند و مصنف در ذکر این دو قید اتباع صاحب کشف کرده است و این محل نظرست زیرا که مراد ان ‌ن
از قضیتین اگر قضیتین بالقوه است شک نیست که طرفین شرطیه در حالت ترکیب قضیتین بالفعل
نیست بالقوه اند پس حاجت بقید تحلیل نیست و اگر مراد شان قضیتین بالفعل است قید تحلیل مفید نیست
زیرا که طرفین شرطیه همچنانکه عند الترکیب بالفعل قضیه نیستند عند التحلیل نیز بالفعل قضیه نیستند
زیرا که ادات شرط و ربط حکم را ازیشان ازاله کرده است و آنکه قضیه را برایشان اطلاق می کنند

بمجازست پس بعد از حذف ادات مادام که در ایشان حکم اعتبار کرده نشود قضیه نمی شوند و نیز تحلیل ترکیب
با جزای او می باشد نه بچیزی دیگر و مفروض آنست که اجزای شرطیه قضیه نیستند پس ظاهر گشت که
قید تحلیل نیکو نیست و همچنین آن قید دیگر زیرا که لا نسلم که اگر آن قید نباشد نقض وارد گردد زیرا که کلام
در ان است که بعد از حذف ادوات محکوم علیه و محکوم به قضیه قضیه باشند و زید عالم است
و زید مکرم است محکوم علیه و محکوم به نیستند و نیز وقتی که از ترک این قید حذف جمیع ادوات مفهوم گردد
پس لفظ است از زید عالم است و زید مکرم است هم حذف باید کرد و هیچ قضیه نماند تا نقض وارد
شود و بدانکه اولی آنست که گفته شود که فایده این قید آن است که اگر ادوات علی اطلاقها مذکور
گردد بر شرطیه نیز صادق نمی آید زیرا که بعد از حذف جمیع ادوات در طرفین نیز رابطه نمی ماند پس
چگونه قضیه باشد و مراد از اداتی که دال بر ربط حکمی باشد آن است که دال باشد بر حکمی که مقصود
بالذاتست در آن قضیه پس لازم نمی آید که بر تقدیر قید نیز ادواتی که در طرفین دال بر حکمند محذوف گردند
باقی ماند اینجا دو اشکال یکی آنکه مثل این قضیه که زید عالم است نقیض او ست زید عالم نیست حملیه
است با آنکه طرفینش قضیه اند و دوم آنکه میان هر دو قضیه که نیست البته حکم صادقست یا بایجاب
یا بسلب و بر هر تقدیر منحل می شود بدو قضیه و شرطیه نیست و جواب هر دو اشکال آنست که مراد
از قضیه اینجا که گفتیم که طرفین محل بقضیه می شوند یا نی ان است که نه مفرد باشد و نه در حکم مفرد و معنای
آنکه در حکم مفرد باشد ان است که ممکن باشد از و بمفردی تعبیر کردن با آنکه بر حیثیات ترکیبیه باقی
باشد و اگر نی بعد از تحلیل از هر کدام از طرفین شرطیه نیز تعبیر بمفردی می توان کرد مثل لفظ نقیضه فاما
مادام که بر صورت شرطیه باقی است تعبیر بمفرد ممکن نیست زیرا که ظاهرست که نمی توانند بود که بعد از
هر کدام از لفظ اگر و پس در پارسی و بعد از هر کدام از لفظ اِنْ و فای جزا اسم در عربی همان یک مفرد واقع شود
و پس بخلاف آن دو صورت نقض که طرفین ایشان بدو مفرد تعبیر می توان کرد مثلا می توان گفت که این ازه
اینست و تحقیق این ان است که در طرف شرطیه محکوم علیه و محکوم به و نسبت میان ایشان بتفصیل ملحوظ است
همچنانکه در قضیه بالفعل بعینه و تفاوت میان ایشان غیر ازین نیست که حکم اینجا بالفعل واقع است و اینجا
نی بخلاف طرفین حملیه وقتی که بر حیثیات ترکیب خبری باشند که مادام که هر کدام ایشان بوجهی اجمالی
ملحوظ نشوند حمل یکی ایشان بر دیگری ممکن نیست و منبّه برین آن است که محکوم علیه بودن از خواص اسم است
و در معنای اسم تفصیل محکوم علیه و محکوم به و نسبت متصور نیست و شیخ در شفا بدین اشارت
کرده است و گفته که در قول جازم یعنی در قضیه حکم کرده می شود بنسبت معنایی بمعنایی یا بایجاب یا بسلب

و آن معنی یا در و غیر این نسبت هست یا نی اگر نسبت باشد و هم بتفصیل ملحوظ باشد نه بوحدت و اجمال شرطی است
و اگر چنین نباشد حملی برابر است که از دو معنی مرکب باشد که قطعاً در ایشان ترکیب نباشد همچنانکه گوییم
حیوان ناطق است یا در ایشان ترکیب باشد اما نه بوجهی که محتمل صدق و کذب باشد و ممکن باشد که بدل
او مفردی واقع شود همچنانکه گوییم که زید حیوان ناطق میرنده است یا در ایشان ترکیب محتمل صدق و کذب
نیز باشد لکن از جهت وحدت و اجمال معتبر باشد نه از جهت تعدد و تفصیل و ممکن باشد که بجای او مفردی واقع
شود همچنانکه گوییم که انسان ماشی است قضیه است بجای این می توان گفت که این قول قضیه است اگر گویی که
معنای حملیه و شرطیه درین صورت که اگر شمس طالع باشد نهار موجود است و وجود نهار لازم طلوع
شمس است یکی است پس حکمی که در اینجا هست اگر چه مستلزم آنست که طرفین باجمال ملحوظ باشند در هر دو
چنین باشند و اگر نه هیچ کدام نباشند گوییم که مفهوم هر دو یکی نیست زیرا که لزوم در حملیه از محمول است و در منفصله
رابطه و هر کس که بتامل صادق در ایشان نظر می کند فرق میان ایشان فهم می کند و می داند که مادام که طرفین
حملیه را ملاحظه اجمالی عارض نگردد یکی را بر دیگری حمل نتوان کرد بخلاف حکم شرطی و قسم اول منقسم
است بدو قسم پس از برای بیان آن گفت والشرطیة اما متصلة ان حکم فیها باستصحاب احدهما
للآخر فی الصدق او بسلبه واما منفصلة ان حکم فیها بتنافی احدهما للآخر فی الصدق او الکذب او فیهما
او بسلبه یعنی شرطیه منحصرست در متصله و منفصله زیرا که دانستی که طرفین شرطیه دو قضیه اند و حکم میان
دو قضیه بدین وجه نمی تواند بود که بر چیزی که یکی صادق می آید دیگری صادق می آید همچنانکه در حملیه زیرا که
قضیه بر چیزی صادق نمی آید پس بضرورت حکم میان ایشان بموافقت خواهد بود در صدق یا بسلب آن
و این متصله است یا بمعانده خواهد بود یعنی بمنافات یا بسلب آن و این منفصله است پس متصله شرطیه
است که حکم کرده شود در و باستصحاب قضیه دیگر را در صدق و این موجبه است یا بسلب آن استصحاب [illegible]
و این سالبه است و منفصله شرطیه است که حکم کرده شود در و بمنافات قضیه مر قضیه دیگر را یا در صدق
فقط یا در کذب فقط یا در هر دو و این موجبه است یا بسلب آن منافات بدین تفصیل و این سالبه است
و هر کدام از استصحاب و تنافی اعم است که مقتضای ذات طرفین باشد یا بسبب عارضی و بدانچه مذکور
گشت حصر ظاهر شود زیرا که نسبت میان دو قضیه لازم نیست که یا بتصدیق یکی بر دیگری باشد یا بتوافق
در صدق یا بتنافی تا از انتفای اول یکی از آن دو دیگر ثابت گردد زیرا که میان ایشان بوجوه کثیره نسبت
محقق است مثل عکس بودن و نقیض بودن و غیر آن غایتش آن است که عکس بودن مستلزم نسبت اتصال است
و نقیض بودن مستلزم نسبت انفصال لکن عین ایشان نیستند اگر گویی که مراد تقسیم است باقسام متباینه

و از اعتبار آن نسبت شرطیه را اقسامی که میان متصله و منفصله باشد حاصل نشود و گوییم که متصله و منفصله
نیز متباین نیستند زیرا که هر جا که متصله موجبه صادق می آید منفصله سالبه صادق می آید و هر جا که منفصله موجبه
صادق می آید متصله سالبه صادق می آید پس ظاهر گشت که تقسیم شرطیه بدینسان باعتبار مخالفت در مفهوم است
همچنانکه تقسیم حملیه بمثل ضروریه و دائمه باعتبار مباینت ذاتی و بعضی بر تعریف متصله اعتراض کرده اند که
ممکن است که طرفین او هر دو یا یکی کاذب باشند همچنانکه گوییم که زید اگر حجر بودی جماد می بود یا جسم می بود
و استصحاب در صدق در مثل این صورت متحقق نیست و این در غایت فساد است زیرا که صدق چیزی که
مستصحب و مقتضی صدق دیگری بودن قطعاً موجب آن نیست که آن دو چیز صادق باشند زیرا که
صدق چیزی بر تقدیری که مستلزم آن نیست که آن چیز با آن تقدیر در نفس امر صادق باشد آری
اینجا اشکالی دیگر هست و آن اینست که متصله کلیه که مقدم او دائمه باشد و تالی او مطلقه صادق
نیست همچنانکه گفته شود که هر وقت که الله تعالی عالم است زید ضاحک بالفعل است و اگر تالی
صدق مطلقه باشد نه نفس او اعم که مقدم صدق دائمه باشد یا نفس او صادق می آید همچنانکه گفته شود که
هر وقت که الله عالم است صادق است که زید در وقتی از اوقات ضاحک است پس اگر مفهوم اتصال
موافقت در صدق باشد میان اول و دوم فرق نماند و اول نیز همچون دوم صادق باشد و توضیح
این کلام آن است که دوام قضیه یعنی دوام ثبوت محمول مر موضوع را مستلزم دوام صدق قضیه است
بدان معنی که هر وقت که آن قضیه در ذهن می گردد مطابق واقع است فما دام صدق قضیه مستلزم
دوام قضیه نیست همچنانکه در مثال مذکور دائما صادق است که زید فی الجمله ضاحک است فی ما ضحک دائما
او را ثابت نیست پس ظاهر گشت که اگر معنای متصله آن باشد که طرفین او موافق در صدق باشند
همچنانکه مصنف گفت لازم آید که متصله مرکب از دائمه و مطلقه کلی صادق آید و چنین نیست پس حق آنست که
اتصال و انفصال میان نفس قضیتین معتبر است همچنانکه مصنف بعد از این بدان تصریح می کند مثل آنکه
در باب وهم می گوید که شرطیه یا متصله است که حکم کرده شده است در و بثبوت قضیه بر تقدیر دیگری
یا منفصله است که حکم کرده شده است در و بمعانده قضیه با دیگری و بعضی در وجه این اشکال چنین گفته
اند که تعریف متصله بتوافق قضیتین در صدق جامع نیست زیرا که قضیه مذکوره متصله است و تعریف
متصله بر او صادق نیست و اگر نه میان این هر دو قضیه فرق نباشد و این کلامی بی حاصل است و بعضی
دیگر گفته اند که تعریف منفصله منقوض است بمتصله که تالی او سالبه باشد همچنانکه اگر آفتاب بر آمده است
شب موجود نیست زیرا که معانده ثابت است میان بر آمدن آفتاب و وجود شب و این نیز موجبه نیست

زیرا که حکم باتصال میان بو آمدن آفتاب و نابودن شب است و دلالت بر معانده که ذکر کرد بالتزام است و معتبر در اقسام
دلالت صریحه است اگر گویی که اینک گفتند که فصل اول در اقسام اولی قضیه است درست نیست زیرا که شرطیه
را که قسم اولی است تقسیم کرد بمتصله و منفصله پس اینها اقسام دومین باشند و هر کدام ایشان را تقسیم
کرد بموجبه و سالبه و منفصله را بمانعة الجمع و مانعة الخلو و حقیقیه زیرا که ذکر آن در حد از برای تقسیم محدود می باشد
گوییم که مقصود اصلی درین فصل تقسیم است بحملیه و شرطیه و دیگر باقی اقسام باستطراد است و ممکن است که گفته شود که
شرطیه قسمی محصل حقیقی نیست از قضیه بلکه اقسام حقیقی او حملیه و متصله و منفصله اند و این همچنان است که می گوییم که
حیوان یا انسان است یا غیر انسان و غیر انسان یا فرس است یا بغل یا غیر آن و شبهه نیست که انواع او انسان
و فرس و بغل است نه انسان و غیر انسان و شیخ برین تنبیه می کند در اشارات آنجا که می گوید که اصناف
ترکیب خبری سه اند اول آنست که او را حملیه می نامند و دوم و سیم آنکه آنها را شرطی می نامند و اما تقسیم موجبه
و سالبه و غیر آن درین محل مقصود نیست بلکه مقصود تعریف است و تا تعریف تمام باشد بضرورت لازم آمد ذکر
آنها و از ینجهت است که حملیه را بموجبه و سالبه تقسیم نکرد و چون که متصله و منفصله شریک شدند درین که
محکوم علیه هر کدام را مقدم می نامند و محکوم به را تالی پس خواست که فرق بیان کند میان مقدم و تالی
متصله نسبت با مقدم و تالی منفصله پس گفت والمقدم فی المتصلة وهو المستصحب متمیز عن التالی بالطبع فقد یکون
الشیء ملزوما لغیره من غیر عکس و فی المنفصلة لا یتمیز الا بالوضع لان عناد احدهما للآخر فی قوة عناد الآخر له
یعنی هر کدام از مقدم و تالی را دو اعتبار است یکی بحسب ما صدق و پوشیده نیست که بدین اعتبار هر کدام ایشان ممتازند
از دیگری هم در متصله و هم در منفصله زیرا که بر آنکه مقدم است تالی صادق نیست و بعکس و معنای امتیاز وضعی این است و دوم بحسب
مفهوم و مقدم بدین اعتبار ممتاز است از تالی در متصله نه در منفصله و مراد از امتیاز بحسب طبع این است اما امتیاز در متصله زیرا که
مفهوم مقدم در متصله ملزوم است و مفهوم تالی لازم و کاهست که چیزی ملزوم دیگری می باشد نه عکس این زیرا که جایز است که لازم اعم باشد
اگر گویی که مدعا آن است که مقدم متصله اعم که ملزوم باشد یا نباشد ممتاز است از تالی او و این بیان مخصوص است بصورت لزوم پس مدعا به کل
ثابت نکرد گوییم که مراد متصله لزومیه است و دلیل برین تخصیص خصوص دلیل است یا خود چنین گوییم که مفهوم مقدم متصله مستصحب است
یعنی طالب مصاحبت و مفهوم تالی مصاحب و این هر دو متمایزاند زیرا که لازم نیست که هر مستصحب مصاحب باشد همچنانکه در لزومیه و بعد
نیست که مصنف بدانکه گفت که والمقدم وهو المستصحب اشارت بدین کرد و صواب آن است که این امتیاز در لزومیه است
همچنانکه ظاهر گشت و در اتفاقیه عامه زیرا که مفهوم تالی در اتفاقیه عامه این است که صادق فی نفس الامر که موافق باشد هر چیزی را مقدر
و ظاهر است که آن مقدر لازم نیست که موافق باشد هر و را در صدق بخلاف اتفاقیه خاصه زیرا که مفهوم تالی در وی این است که صادق موافق
صادقی دیگر و ظاهر است که این نیز موافق او خواهد بود و اتفاقیه خاصه بعد از ین مبین خواهد گشت ان شاء الله و اما عدم امتیاز

عدم امتیاز در منفصله زیرا که مفهوم تالی در وی این است که معاند بلفظ اسم مفعول و مفهوم مقدم معاند بلفظ
اسم فاعل و عناد یکی مر دیگر را در قوت عناد آن دیگر است مر این را این است تقریر شارح در شرح این مقام و مراد کسی
از مفهوم و ما صدق مفهوم لفظ مقدم و تالی است و ما صدق آن مفهوم و این تقریر محل اشتباه است
زیرا که مسلم نیست که خصوصیات این معانی که ذکر کرد مفهوم لفظ مقدم و تالی باشد و نیز اینکه چیزی در قوت
چیزی دیگر باشد مستلزم آن نیست بلکه جایز نیست که میان ایشان بحسب مفهوم امتیاز نباشد و پوشیده
نیست که مفهوم معاند از مفهوم معاند ممتاز است پس ظاهر آنست که مراد از مقدم و تالی ما صدق مقدم
و تالی است یعنی آنکه فی نفس الامر جزو شرطیه است و مراد از امتیاز بحسب طبع آن است که در مقدم متصله
معنایی هست که تقاضا می کند که مقدم باشد نه تالی و همچنین در تالی او بخلاف مقدم و تالی منفصله و این
بملاحظه آنست که مقدم و تالی قیاس واقع می شوند زیرا که بحث از ایشان از آنجهت است و این در شرطیه که
جزو قیاس استثنائی واقع می شود در غایت ظهور است زیرا که در وی یا نتیجه یا نقیض نتیجه لازم است که
مذکور باشد و در متصله اگر نتیجه مذکور باشد البته مقدم خواهد بود و اگر نقیض نتیجه مذکور باشد البته تالی بخلاف
منفصله که در وی بعد هر کدام مقدم و تالی می توانند بود و همچنین در اقترانی اگر در متصله مذکور شود بعض
مقدم و تالی او یا قیاس فاسد می گردد یا شکلی که مقصود استدلال بدان است شکلی دیگر مبدل می گردد
بخلاف منفصله که در هیچ کدام از اینها لازم نمی آید و حملیه را نامی دیگر هست پس از برای بیان آن وجه آن
گفت ولما کانت الشرطیة تنتهی بالتحلیل الی الحملیة الی الحملیة سمیت الحملیة بسیطة و ابسطها الموجبة لان سلب کل
لا یعقل ولا یذکر الا مضافا الی ایجابه فهو مسبوق بالایجاب فی التعقل والذکر از آنچه گذشت ظاهر گشت که
شرطیه منتهی می شود بدو حملیه یا بتحلیل اول یا بتحلیلی بعد از تحلیلی و اگر نی لازم آید که او را اجزای غیر متناهیه باشد پس
از ینجهت حملیه را بسیطه نیز نامند و بسیط ترین حملیات موجبه است همچنانکه زیاده ترین قضایا در ترکیب شرطیه
سالبه است زیرا که سلب معقول و مذکور نمی شود مگر باضافت با ایجاب پس مسبوق باشد هم در تعقل هم در ذکر
اما آنکه معقول نمی شود مگر باضافت با ایجاب زیرا که سلب رفع ایجاب است پس تعقل او موقوف باشد
بر تعقل ایجاب شارح می گوید که کسی بگوید که اگر سلب رفع ایجاب باشد تناقض لازم آید در هر سالبه زیرا که
ایجاب ایقاع نسبت ثبوتیه است پس اگر ایجاب جزو سلب باشد لازم آید که سلب متحقق نشود مگر بعد از تحقق
ایجاب پس در هر سالبه لازم آید که هم ایقاع نسبت کرده باشیم هم سلب آن و این نیست مگر تناقض زیرا که
می گوییم که فرق است میان جزو چیزی و جزو مفهوم او مثلا بصر جزو عمی نیست و اگر نی عمی متحقق نشدی الی بصر
لکن جزو مفهوم اوست زیرا که تعقل او ممکن نیست مگر باضافت ببصر و تعریف او نمی توان کرد مگر بدانکه عدم را

و آنچه تعلق بدان دارد

با ایجاب

مقرون کردانیم با بصر پس بصر یکی از دو جزو بیان او باشد پس همچنین ایجاب ایقاع نسبت است و سلب رفع
ایقاع او و رفع ایقاع نسبت مشتمل است بر ایقاع نسبت نه بدان معنی که جزو اوست بلکه از انجهت که تعقل
او موقوفست بر تعقل ایقاع پس ایجاب معتبر است در سلب بدان وجه که مرفوع است نه بدان وجه که
موضوعست و درین قطعا نقص نیست و در تقریر سوال زیاده واقع است زیرا که آن که گفت که ایجاب
ایقاع نسبت ثبوتیه است فایده ندارد و سوال بی ازو تمام است اگر گوئی که این که گفت که بصر جزو مفهوم
عمی است منافی ان است که در بالا گفت که دلالت عمی بر بصر بالالتزام است گوئیم که بصر جزو موضوع له عمی نیست
زیرا که موضوع له او عدمی است که مضاف ببصر باشد نه عدم و بصر و مفهوم اعم است از موضوع له پس جایز است که
از موضوع له خارج باشد و در چیزی دیگر که مفهوم بر و صادق می آید داخل و اما آنکه سلب مذکور نمی شود مگر بعد
از ذکر ایجاب زیرا که از موجبه تعبیر کرده می شود بالفاظ و وقتی که کسی خواهد که از سالبه تعبیر کند ان الفاظ را
با حرف سلب ترکیب می کند مثلا وقتی که می گوید که زید قایم نیست اگر حرف سلب نباشد چنین می شود که زید قایم
است و این ایجاب قیام است مر زید را بعد از آن حرف سلب درین داخل شود و رفع ان ایجاب می کند
پس ذکر سلب بعد از ذکر ایجاب باشد و اثبات موقوف بودن سلب بر ایجاب هم در تعقل هم در ذکر
از برای آنست تا زیادتی ترکیب شرطیه سالبه هم در قضیه معقوله هم در ملفوظه ثابت کرده لکن بر تو پوشیده نیست که
سبق ذکر ایجاب بر سلب بوجهی که مذکور گشت بمجرد اعتبار است و اگر نی مقدم بودن او بر سلب بحقیقت لازم
نیست بلکه در لغت عربی جایز نیست و در اثبات ترکیب احتیاج بذکر سبق نیست اجتماع سلب و ایجاب
کافی است خواه سلب موخر باشد خواه مقدم مقارن بعد از ین وجه تسمیه قضایای مذکوره را با سمای مذکوره
ذکر کرده و گفت وتسمیة الموجبات الثلث باسمائها بطریق الحقیقة وتسمیة سوالبها مجاز لمناسبة یعنی
قضایای موجبه را حملیه و متصله و منفصله نامیدن بطریق حقیقت است زیرا که در ایشان معنی حمل و
اتصال و انفصال متحقق است و اما در سوالب چنین نیست زیرا که وقتی که می گوییم که زید کاتب نیست
رفع حمل می کنیم پس چگونه حمل متحقق باشد و همچنین در اتصال و انفصال نیز همچنانکه از تعریف ایشان
معلوم گشت پس اطلاق این اسما بر ایشان بطریق مجاز باشد زیرا که مشابه به موجبات اند در اطراف
یا از انجهت که مقابل موجبات اند همچنانکه اعمی را بصیر می گویند یا از انجهت که اطراف را مستعد
یا از انجهت که مقابل موجبات اند قبول حمل و اتصال و انفصال هست همچنانکه خمری که در خم کلی
او را مسکر می گویند وتسمیة المتصلة بالشرطیة بطریق الحقیقة است زیرا که در متصله معقوله معنا
شرط هست و در ملفوظه ادات شرط وتسمیة المنفصلة بذلک بطریق مجاز است زیرا که از جهت

از جهت اطراف میان ایشان مشابهت هست یا از انجهت که وضع یا رفع ایشان منتج است اگر گوئی که
مراد از حقیقت و مجاز اگر باعتبار مفهوم اصطلاحی است اطلاق این اسما بر سوالب و بر منفصله بدان اعتبار
حقیقت است همچون اطلاق ان بر موجبات و بر متصله و اگر باعتبار مفهوم لغوی است حقیقت و مجاز گفتن
وجهی ندارد زیرا که لفظ در اصطلاح از برای آن مفهوم موضوع نیست تا در افراد او حقیقت باشد
و در غیر ان مجاز و اما آنکه شارح می گوید که ازین اسما درین فن معنای لغوی مراد نمی باشد و جایی که از اد استعمال
نباشد حقیقت و مجاز نمی باشد نیکو نیست زیرا که لفظی تا در معنای مجاز باشد در اصطلاح موقوف
بران نیست که معنای اصلی در آن اصطلاح ازو مراد گردد و در آن مستعمل شود همان کافی است که در آن
از برای او موضوع باشد آری مادام که در معنای که بنسبت با او حقیقت یا مجاز است مستعمل نشود حقیقت و مجاز
نمی باشد گوییم که حقیقت و مجاز گفتن باعتبار معنای لغوی است بدان معنی که اگر متکلم بعرف لغت این
اسما را در موجبات و متصله استعمال کند حقیقت می باشند و در سوالب و منفصله مجاز و گویا که مصنف
از انجهت گفت که بطریق حقیقت و مجاز است و نه گفت که حقیقت و مجاز است با آنکه مقصود اصلی
ازین کلام بیان مناسبت میان مفهوم لغوی و اصطلاحی و تحقیق آنکه این اسما در اصطلاح از معنای
لغوی منقول اند و گویا که چنین گفته شده است که قضیه را که مشتمل بر مفردین می شود در اصطلاح موجبه
او را حملیه گفتند زیرا که معنای حمل درو متحقق است و سالبه اش را نیز زیرا که مشابه بموجبه است و همچنین
در بواقی لکن برین تقدیر ذکر حقیقت و مجاز را در بیان وجهی نمی ماند و چون که معلوم گشت که حملیه بالطبع
مقدم است بر شرطیه پس سزاوار است که در وضع نیز مقدم باشد لاجرم او را مقدم داشت و ابحاث
و احکام او را در سه فصل ذکر کرد اول اینست که گفت الفصل الثانی فی اجزاء القضیة یعنی
الحملیة زیرا که سوق کلام از برای اوست و ابحاث شرطیه را بعد ازین ذکر خواهد کرد وهی ثلثة الاول
القضیة تلتئم من الموضوع والمحمول ولنسبة ترتبط احدهما بالآخر ومن حقها ان یدل علیها بلفظ ویسمی ذلک اللفظ
رابطة یعنی قضیه حملیه تمام نمی شود مگر بمحکوم علیه که او را موضوع می گویند و بمحکوم به که او را محمول می گویند و نسبتی
که محمول را مرتبط گرداند بموضوع بطریق ایجاب یا بطریق سلب و او را نسبت حکمیه می گویند و قضیه مجرد معنای موضوع
و محمول نیست و اگرنه لازم آید که هر وقت که ایشان در ذهن حاصل شوند بر تقدیری که با ایشان حکم
نباشد قضیه حاصل شود و چنین نیست و قضیه مثل مرکب خارجی است و اجزای او مثل اجزای آن مرکب
زیرا که طرفین بقیاس با او مشابه ماده مرکب اند از انجهت که قضیه بنسبت با ایشان بالقوه حاصل
است همچنانکه تخت مثلا بنسبت با ماده اش که پارهای چوب است همچنین است و حکم بقیاس با او

مشابه صورت مرکب است از آن جهت که قضیه با و بالفعل حاصل است همچنانکه تخت نسبت با صورتش همچنین است
و با دو طرفین بقیاس با صورت منزله ماده اند و حکم بقیاس با ایشان مشابه صورت زیرا که بعروض
او بهر دو مقدم پس ایشان اجزای مادیه قضیه اند و حکم جزء صوری او و معلوم است که او اقوای اجزا است
و اولی باعتبار زیرا که صفاتی که قضیه بدان متصف می گردد مثل موجبه و سالبه و صادقه و کاذبه
بالحقیقه صفات اوست و مناط لوازم و احکام قضیه او است وقتی که خواسته شود که در مقابله
قضیه معقوله الفاظ ذکر کرده شود حکم اولی باشد بدانکه در مقابله او لفظی باشد از محکوم علیه و محکوم به و آن لفظ را
رابطه می نامند اگر گویی که اجزای قضیه بتفصیل چهار است موضوع و محمول و نسبت میان ایشان و حکم یعنی وقوع
نسبت یا لاوقوع او پس مدلول رابطه اگر نفس نسبت است چاره نباشد از لفظی دیگر که عبارت باشد از حکم
تا الفاظ مطابق معانی باشد و اگر مدلول او حکم است چاره نباشد از لفظی دیگر که عبارت باشد از نسبت
و قول مصنف که رابطه آنست که دلالت کند بر نسبت صحیح نباشد و در لغت عربی لفظ هو در مثل این که زید لیس هو
بکاتب رابطه نباشد زیرا که در اینجا حکم بسلب است و هو دال بر سلب و دال النسبة نیست با آنکه اهل فن اینجا که
فرق بیان می کنند میان ایجاب معدول و سلب بسیط تصریح کرده اند بدانکه او رابطه است گوییم که مدلول
رابطه حکم است و شیخ در شفا بدین تصریح کرده است آنجا که گفته است که مجموع معانی قضیه همان معنای موضوع
و محمول نیست بلکه محتاج است بدانکه ذهن اعتقاد کند نسبتی میان موضوع و محمول یا بالایجاب یا بالسلب
پس وقتی که در مقابله معانی قضیه الفاظ ذکر کرده شود چاره نیست از سه دلالت و کلام مصنف نیز با این
موافق است زیرا که لفظی را که بر مطلق نسبت دلالت کند رابطه نگفت بلکه لفظی را گفت که دلالت
کند بر نسبتی که محمول را مرتبط می گرداند بموضوع پس مادام که با نسبت وقوع یا لاوقوع اعتبار کرده نشود
رابطه نباشد و اما لفظ هو را رابطه ایجاب است و بدین اکتفا کردند و از برای رابطه سلب علی حده لفظی
وضع نکردند زیرا که از اجتماع رابطه ایجاب با حرف سلب رابطه سلب حاصل می شود و اگر گویی که وقتی که معانی
قضیه چهار است پس مقابله حاصل نشود مگر بچهار لفظ گوییم که لفظی که بر حکم دلالت می کند بر نسبت نیز دلالت
می کند پس از جهت دلالت بر آن احتیاج بلفظی دیگر نیست و قضیه را باعتبار رابطه تقسیمی است
چنانکه گفت فان ذکرت سمیت القضیة ثلاثیة و الا کانت مضمرة فی النفس و تسمی القضیة ثنائیة
یعنی اگر چه گفتیم که در قضیه ملفوظه لفظی می باید که دال باشد بر رابطه لکن لازم نیست که بصریح مذکور
باشد بلکه گاه هست که او را حذف می کنند از جهت شعور ذهن بمعنای او پس بدین اعتبار قضیه منقسم
می شود بدو قسم بدین وجه که اگر رابطه مذکور باشد قضیه را ثلاثیه می نامند و اگر مذکور نباشد و البته

مضمر در نفس خواهد بود قضیه را ثنائیه می نامند و در ذکر و حذف او باعتبار لغات تفصیلی هست از برای بیان
آن گفت و هی اداة قد تکون فی قالب الکلمة ککان او فی قالب الاسم کهو و الاولی تسمی زمانیة و الاخری
غیر زمانیة و قد تختلف اللغات فی استعمالها معا او بالتفریق وجوبا و جوازا و امتناعا یعنی رابطه
ادات است زیرا که دال بر نسبت حکمیه است و مفهومی غیر مستقل است همچنانکه پیشتر تحقیق گشت در صورت
کلمه می باشد و گاه در صورت اسم و اول را رابطه زمانیه می گویند و دوم را غیر زمانیه و لغات در استعمال
او مختلف اند و اقسام محتمله نه است زیرا که ذکر یا به نسبت با هر دو رابطه اعتبار کرده شود یا به نسبت با زمانیه
و بس یا به نسبت با غیر زمانیه و بس و هر کدام ازینها یا واجب باشد یا جایز یا ممتنع و عدم اطلاع بر بعض این اقسام
در احتمال عقلی قادح نیست شیخ گفته است که در لغت یونان ذکر رابطه زمانیه واجب است نه از آن غیر زمانیه
و اما در لغت عرب رابطه گاه مذکور می باشد گاه محذوف و مذکور گاه در قالب و صورت اسم می باشد
همچنانکه درین قول که زید هو حی و گاه در قالب و صورت کلمه و آن کلمات وجودیه اند همچنانکه درین قول که
زید کان کذا او یکون کذا و گاه هست که این را در چیزی استعمال می کنند که قطعا زمانی نیست همچنانکه
در قرآن واقع است که کان الله غفورا رحیما و در چیزی که بزمانی مختص نیست همچنانکه می گویند که کل انسان یکون
فردا و اما در لغت عجم قضیه خالی از رابطه نمی باشد و رابطه گاه لفظ می باشد همچنانکه هست و بود و گاه حرکت
همچنانکه حسن بکسر یا بفتح و درین نظر است زیرا که می گویند که زید قائم است و عمرو همچنین این دوم قضیه است و خالی
از رابطه شاعری گوید که چشم اگر اینست و ابرو این و ناز و شیوه این و مثل این بسیار و نیز آنچه
از لغت عرب نقل کرد محل نظر است از دو وجه یکی آنکه لفظ هو و هی و هما و هم و هن بعض ایشان ضمایرند موضوع
از برای حرفهای که مقدم مذکور گشته اند و قطعا ایشان را بر نسبتی دلالت نیست تا که بماند که بر نسبت حکمیه
و لفظ هو را درین قول که زید هو حی دلالت نیست مگر بر زید پس چگونه رابطه باشد اگر گویی که هو که ضمیر است از
رابطه نمی گوییم بلکه رابطه از آن می گوییم که ایشان فصل و عماد می گویند گوییم که مثالهایی که شیخ ذکر کرده است که
یکی از آنها زید هو حی است محل فصل نیست هر که شفا را تتبع می کند این بر او ظاهر می گردد و نیز شیخ تصریح کرده است
که هو راجع بزید است و اشارت بدو و همچنانکه بعد ازین بزودی مذکور می شود با آنکه ضمیر فصل را نیز هیچ از ایشان
دلالتی بر نسبت حکمیه نیست بلکه دلالت او بر آنست که مابعد او خبر است نه نعت و کسی را می رسد که گوید که
لانسلم که ضمیر فصل را دلالت بر حکم نباشد وقتی بودی که فایده او منحصر بودی در آنکه بعد از او خبر است نه نعت
و چنین نیست زیرا که محققان اهل عربیت در تفسیر و اولئک هم المفلحون می گویند که یکی از فواید فصل تاکید است
یعنی تاکید حکم پس ظاهر است که تاکید حکم از آن جهت باشد که او را دلالت بر حکم باشد حتی که فارابی گفته است که

است ه

لکن گاه ه

معنای السلطان هو العادل این است که سلطان است که عادلست و بر تقدیر تسلیم که فایده او منحصرست
وران حاصل معنای این که ما بعد خبرست آنست که ثابت است مبتدا را یا ثابت نیست و دلالت
برین عین دلالت بر حکم است و علامه تفتازانی رحمه الله در دفع این وجه نظری گوید که کلام فارابی
در کتاب الفاظ و حروف دلالت بران می کند که مراد ایشان این نیست که لفظ هو در لغت عرب
موضوعست از برای ربط یا شخص ایشان مستعمل است درین بلکه مراد آن است که وقتی که فلسفه
بعرب منتقل گشت فلاسفه که بلسان عربی تکلم می کردند و از معانی فلسفیه و منطقیه بعربی تعبیر می کردند
محتاج گشتند بلفظی که قایم مقام هست باشد در پارسی و استین در یونانی یعنی دلالت کند بر ربط
غیر زمانی و در لغت عرب لفظی نیافتند که در اصل از برای این موضوع گشته باشد پس لفظ هو
را اختیار کردند بنا بر مناسبتی که ذکر کرده است و اگر چه که بدین کلام اگر تمام باشد نظر مندفع
می شود لکن شبهه دران است که احتیاج مذکور را از کجا لازم می آید و سببی که مذکور گشت تمام
نیست زیرا که معلوم است که عرب از معانی قضایا تعبیر می کردند و آن معانی و ارتباطی که در شان
بود فهم می کردند پس در کلام ایشان حرفی بود که دلالت کند بران ارتباط غایتش آن است که
لفظی مستقل نبوده باشد و همچنانکه نسب وصفیه و اضافیه معانی مقصوده اند و در لغت عرب
از برای ایشان الفاظ مستقله موضوع نیست و فلاسفه محتاج نگشتند بدانکه از برای ایشان الفاظ
تعیین کنند چرا نسبت حکمیه نیز همچنین نباشد فی الجمله بیانش بدین مقصود وافی نیست دوم آنکه کلمات
وجودیه اگر چه که بر نسبت دلالت می کنند اما بر حکم دلالت ندارند همچنانکه در مضارع غایب بیان
کرد و در بعضی نسخهای شرح چنین واقع است که و از برای آنکه اگر دلالت بر حکم کند محتمل صدق و کذب
باشد و همچنین نیست و این نیکو نیست زیرا که احد بالاتفاق رابطه است و دال بر حکم محتمل صدق و کذب
نیست و اگر نه قضیه باشد و نیز کلمات وجودیه را اینجا رابطه داشتن منافی آن است که در بحث
الفاظ ایشان را مقابل ادات داشت علامه تفتازانی می گوید که و نیز اگر لفظ کان رابطه باشد لازم آید که
این قضیه که کل شیخ کان شابا منعکس شود بدین که بعض الشاب کان شیخا چنانچه مقتضای عکس است
و وقتی که عکس این قضیه این است که بعض الکاین شابا شیخ دانسته شد که کان از تتمه محمولست
و ممکن است گفتن که لا نسلم که مقتضای عکس آن باشد که ذکر کرد زیرا که معنای عکس غیر ازین نیست که
تبدیل موضوع و محمول کند یکدیگر با بقای صدق و کیف و ازینجا بقای رابطه بحال خود لازم نمی آید پس
عکس این قضیه این باشد که بعض الشاب شیخ و معنای این و معنای بعض الکاین شابا شیخ چنانچه

چنانچه او گفت یکی است شارح می گوید که پس ظاهر گشت که آنچه شیخ در لغت عرب آن را رابطه اعتبار
کرد رابطه نیست بلکه رابطه پیش ایشان حرکت رفع است و چیزی که جاری مجرای او باشد زیرا که
این دالست بر معنای فاعل بودن و حاصل معنای فاعل بودن اسناد است پس کلمه هر دو جزو مرکب
معرب باشند قضیه ثلاثیه باشد و اگر مفرد و مبنی باشند قضیه ثنائیه باشد مثل هذا سیبویه و اگر
یکی معرب باشد یکی مبنی ثلاثیه ناقصه باشد مثل هذا زید او زید هذا و ازین جهت است که در امثال این گویند
که در محل رفع است تا تنبیه باشد بر آنکه رابطه در نفس مضمرست و در حواشی می گوید که بدانکه
رابطه آنست که دلالت کند بر نسبت میان دو چیز که مدلول او نباشند و کلمات وجودیه ازین
قبیل اند زیرا که دلالت می کنند بر نسبت میان اسم و خبر که مدلول ایشان نیستند و اما کلمات حقیقیه
اگر چه که ایشان نیز دلالت دارند بر نسبت میان دو چیز لکن یکی مدلول ایشان است پس مدلول
ایشان زاید باشد بر مدلول رابطه و مصنف نیز موافقت شیخ ثلاثیه را تقسیم کرد بتامه و ناقصه
لکن بنا بر آنکه اختیار کرده اند در رابطه چنانکه گفت ونسبت حاجة المحمول هو کلمة او اسم مشتق الی
الرابطة حاجة الاسم الجامد لما فیهما من الدلالة علی النسبة الی موضوع ما مع ان الحاجة الی الرابطة للدلالة
علی النسبة الی موضوع معین فالقضیة اذن اما ثلاثیة تامة دل فیها علی النسبة الی موضوع معین کالمذکور
فیها رابطة غیر زمانیة او ناقصة دل فیها علی النسبة الی موضوع غیر معین کالمذکور فیها زمانیة او التی محمولها
کلمة او اسم مشتق کلام شیخ درین محل این است که قضیه ثنائیه انحصار کرده شده است از جزوی که ذکر
واجب است مگر آنکه محمول او کلمه باشد یا اسم مشتق همچنانکه زید یکتب و از چیزی که ذکر او واجب است
مگر آنکه محمول او کلمه باشد یا اسم مشتق همچنانکه زید یکتب یا کاتب که مثل این محمول العدد نیست که بنفس خود
موضوع مرتبط شود زیرا که هر کدام از کلمه و اسم مشتق دلالت می کنند بر نسبت موضوعی فی الجمله بخلاف
اسم جامد همچون زید جسم که درو این دلالت نیست پس احتیاج کلمه و اسم مشتق برابطه همچون احتیاج اسم
جامد نیست لکن این موجب آن نیست که مطلقا از رابطه مستغنی باشند زیرا که ایشان دلالت
بر موضوعی فی الجمله است نه بر موضوع معین و حاجت برابطه از جهت آنست تا دلالت کند بر موضوع
معین و از رابطه که مستعمل است در لغت عرب این دلالت مفقود نیست زیرا که وقتی که می گوییم که
زید هو قائم هو راجع است بزید و متناول او و اشارت بدو اما وقتی که می گوییم که زید کان قائما
لفظ کان دلالت ندارد بر تعیین زید و ازین جهت است که می شنوی از علمای لغت ایشان
که می گویند که اینجا اضماری هست و در تقدیر چنین می شود که زید کان هو قائما پس مراتب قضایا

سه است ثنائیه که دلالت ندارد بر نسبتی و ثلاثیه تامه که در و دلالت هست بر تعیین نسبت و ثلاثیه ناقصه
که در و دلالت هست بر نسبت لکن نه بتعیین این است محصل کلام او و صاحب کشف و مصنف ثلاثیه
تامه آنرا گفته اند که در و رابطه غیر زمانیه مذکور باشد و ثلاثیه ناقصه آنرا که در و رابطه زمانیه مذکور شود یعنی
یا محمولش کلمه یا اسم مشتق باشد و این را از شیخ نقل کرده اند و حال آنکه این مطابق کلام او نیست از دو
وجه یکی آنکه شیخ قضیه را که محمولش کلمه باشد یا اسم مشتق از ثنائیه استثنا کرده و این تقاضا می کند که اینها
از ثنائیه باشند و از حکمش که اختصاریست از چیزی که در و واجب است خارج دوم آنکه بعد
ازین کلام بلا فاصله می گوید که فی الجمله ثلاثیه آن است که در و تصریح کرده شده باشد برابطه همچنانکه
الانسان یوجد عدلا یا السلطان هو عدل و ظاهر است که در مثل زید یکتب و کاتب رابطه مصرح
نیست زیرا که رابطه ادات نسبت و اینجا اداتی مذکور نیست و نیز رابطه یا زمانیه است یا غیر زمانیه و در
هیچ کدام اینها نیست آری بعد از آن نظرهایی که گذشت بر کلام شیخ از چند وجه دیگر اعتراض می آید
یکی آنکه محمولی که کلمه باشد یا اسم مشتق ممتنع است که بنفس خود مرتبط شود بموضوع زیرا که نسبتی که رابطه است
میان موضوع و محمول نسبت حکمیه است و اینها از دلالت بر نسبت حکمیه نیست همچنانکه مستمر کرده ازین
بدو وجه آنرا بیان کردیم و این محل بحث است بنا بر آنکه در مباحث الفاظ مبین گشت که نسبت بموضوع
معین در موضوع کلمه داخل است لکن مادام که آن موضوع مذکور نشود دلالت برین محقق نمیگردد پس
وقتی که چنین باشد هرگاه که آن موضوع مذکور گردد کلمه بنفس خود بدو مرتبط خواهد شد بی احتیاج برابطه
دیگر و آنکه گفت رابطه ادات است و اینجا اداتی نیست می گوییم که لازم نیست که هر رابطه ادات باشد
اینجا رابطه هیات فعل است و نسبت حکمیه غیر از وقوع و لا وقوع نسبت نیست و ظاهر است که کتب دلالت
بر وقوع کتابت در زمان ماضی و یکتب بر وقوع او در زمان مستقبل دارد و ازینجا ظاهر می گردد که بعضی مقدمات
که بعد ازین مذکور می شود نیز محل مناقشه است دوم آنکه رابطه ازین بیرون نیست که لفظی است که دلالت کند
بر موضوع معین یا بر موضوعی فی الجمله بر تقدیر اول لازم آید که رابطه زمانیه رابطه نباشد زیرا که او را دلالت
بر موضوع معین نیست چنانچه شیخ گفت و بر تقدیر دوم لازم آید که کلمه و اسم مشتق محتاج برابطه نباشند
اصلا زیرا که اجزای قضیه غیر موضوع و محمول و رابطه نیست و برین تقدیر مجموع متحقق می شود سیم آنکه معتبر
در رابطه اگر دلالت باشد بوضع بر موضوعی معین رابطه غیر زمانیه رابطه نباشد زیرا که لفظ هو در زید
هو کاتب از برای خصوصیت زید موضوع نیست و اگر نه صحیح نباشد که بجای او عمرو مذکور شود و اگر مطلق
دلالت است اعم که بوضع باشد یا بقرینه لازم آید که رابطه زمانیه نیز بر موضوع معین دلالت داشته

داشته باشد زیرا که او نیز بقرینه تقدم موضوع برو دلالت می کند چهارم آنکه همچنانکه اعتبار تعیین موضوع
در رابطه واجب است اعتبار تعیین محمول نیز واجب است زیرا که رابطه آن است که دلالت بر نسبت کنده
میان موضوع و محمولی که هر دو معین باشند و رابطه غیر زمانیه بر تقدیری که مسلم داریم که بر تعیین موضوع
دلالت می کند بر تعیین محمول دلالت نمیکند همچنانکه شیخ بما اعلام می کند آنجا که می گوید که لفظ هو در مثل
قول که زید هو حی از برای آن نیامده است تا بنفس خود دلالت کند بر موضوع بلکه از برای آن است تا
دلالت کند که زید چیزی است که هنوز مذکور نشده است مادام که هو گفته می شود تا وقتی که بدو تصریح واقع
شود پس قضیه که در و رابطه غیر زمانیه مذکور باشد نیز ثلاثیه تامه نباشد همچون قضیه که در و رابطه زمانیه
مذکور باشد و حق آن است که در رابطه اکتفا کرده شود بر دلالت بر نسبت معینی بمعنی اعم که بحسب وضع
باشد یا بقرینه لفظیه زیرا که مقصود از رابطه غیر ازین نیست که عبارتی باشد که دلالت کند بر نسبت
حکمیه و اما آنکه آن دلالت بوضع باشد واجب نیست و چگونه واجب باشد و حال آنکه هرکه بصدد
ادای معانی می شود برو واجب است که احوال لفظ را بتمامی محافظت کند خصوصا قراین لفظیه که علمای
لغت آنرا اعتبار کرده اند و ضعف این وجه چهارم بتامل در آنکه بر وجه اول ایراد کردیم ظاهر می گردد پنجم
آنکه قضیه که محمول او کلمه یا اسم مشتق باشد اگر ثلاثیه است او را از ثنائیات عد کردن مستقیم نباشد
و اگر ثنائیه است حصر در سه مرتبه بوجهی که ذکر کرد درست نباشد زیرا که ثنائیه آنرا گفت که دلالت بر نسبت
ندارد و ظاهر آن است که شیخ گاه نظر بدان کرد که دلالت این قضیه بر نسبت بموضوع معین تمام نیست
و بدین اعتبار او را از ثنائیه عد کرد همچنانکه استثنا دلالت بر آن می کند و گاه نظر بدان کرد که دلالت
بر نسبت مطلقه دارد و بارتباط بالفعل نزدیکست و بدین اعتبار او را از قبیل ثلاثیه داشت در بیان
مراتب و برین تقدیر مطابق نابودن نقل صاحب کشف و مصنف با کلام شیخ محل نظر است شارح
می گوید که صواب آن است که مراتب ثلثه را بدین وجه ضبط کنیم که قضیه ثلاثیه آن است که در و رابطه
مذکور باشد و ثنائیه تامه آن است که نه در و رابطه مذکور باشد نه دلالت بر نسبت داشته باشد
و ثنائیه زایده آنست که دلالتش بر نسبت باشد و وجه این آنست که دلالت بر حکم بی دلالت بر نسبت
ممکن نیست اما عکس این ممکن است پس هر وقت دلالت بر حکم باشد البته دلالت بر نسبت خواهد بود
و قضیه ثلاثیه اما وقتی که دلالت بر حکم نباشد گاه باشد که دلالت بر نسبت نیز باشد و برین تقدیر
قضیه ثنائیه تامه است زیرا که در و غیر از دلالت بر موضوع و محمول چیزی دیگر نیست پس او را غیر از
دو جزو نیست و گاه باشد که دلالت بر حکم باشد و برین تقدیر ثنائیه زایده است زیرا که بر دو جزو چیزی

زاید گشت لکن از مرتبه ثنائیه بودن بالکلیه خارج نشد زیرا که جزو سیم که رابطه است تمام مذکور نگشت بلکه جزو معنای او مذکور گشت و مو یدانک ذکر کردیم که قضیه که در و موضوع معین با کلمه مذکور گردد احتیاج برابطه دیگر ندارد کلام امام است در ملخص چنانچه مصنف نقل کرده و گفت قال الامام القضیة التی محمولها کلمة او اسم مشتق ثنائیة فی اللفظ ثلاثیة بالطبع لان النسبة مدلول علیها تضمنا فذکرها یوجب التکرار یعنی کلام امام این است که اگر محمول را بتضمن دلالت باشد بر نسبت همچنانکه در مشتقات و کلمات جایز نیست که علی حده بمطابقه بر و دلالت واقع شود و اگر نی تکرار لازم آید پس این قضیه ثنائیه است در لفظ و ثلاثیه بالطبع یعنی حسب مفهوم و مصنف در رفع این گفت و قد عرفت جوابه یعنی دانستی که حاجت برابطه از جهت ان است که دلالت کند بر موضوع معین و محمول را دلالت نیست مگر بر نسبت بموضوعی فی الجمله و شنودی که وقتی که در مفهوم محمول نسبت بموضوع معین که معنی ارتباطست بدو داخل باشد پس هرگاه که با او چیزی که صلاحیت داشته باشد که این بر و محمول گردد مذکور شود بدو مرتبط خواهد شد بی احتیاج برابطه دیگر و بعد از که صحت این را مسلم داریم در رابطه غیر زمانیه تمام می شود و اما در رابطه زمانیه تکرار البته لازم است زیرا که رابطه زمانیه نیز بر نسبت دلالت می کند شارح می گوید که حق آن است که گفته شود که احتیاج برابطه از برای دلالت است بر نسبت حکمیه و کلمه و اسم مشتق را بر و دلالت نیست و این پیشتر مذکور گشت و چون وهم ان بود که امام لزوم تکرار را بوجهی دیگر بیان کند انرا نیز ذکر کرد تا دفع کند و گفت فان الزم التکرار بما فی المحمول من الضمیر المستکن فجوابه ان ما یتضمنه المحمول من الضمیر ضمیر الفاعل موضعه آخر المحمول مقطوع بکونه اسما عند اهل العربیة دلالته علی النسبة الی موضوع غیر معین والرابطة بخلاف ذلک یعنی اگر امام گوید که تکرار البته لازم است زیرا که وقتی که می گوییم که زید کاتب یا می گوییم که زید یکتب ضمیری مستکن گوییم که مستکن است در محمول پس اگر رابطه مذکور گردد کلام چنین شود که زید هو کاتب هو و این تکرار است و مغایرت این وجه با وجه اول آنست که اینجا آنچه لازم می آید تکرار ضمیر است و در وجه اول تکرار نسبت و مصنف ازین جواب گفت بدانک تکرار وقتی بودی که هر دو عبارت از یک چیز باشند و چنین نیست بلکه متغایراند از چند وجه اول آنکه مستکن در محمول ضمیر فاعل است و رابطه چنین نیست دوم آنکه موضع مستکن بعد از محمول است و موضع رابطه مابین او و موضوع و اگر عبارت از یک چیز بودندی چنین نبودی و این محل تامل است سیم آنکه باتفاق اهل عربیت مستکن اسم است و در رابطه که این فصل می گویند خلافست که اسم است یا حرف و اگر هر دو یکی بودی این اختلاف نبودی زیرا که اسم و حرف بودن لفظ باعتبار معنی می باشد چهارم آنکه مستکن دلالت نمی کند مگر بر نسبت بموضوعی غیر معین و رابطه دلالت می کند بر نسبت بموضوعی معین و صواب

وصواب آنست که مستکن بر هر چیز دلالت می کند نه بر نسبت و بدانک امثال این مباحث جزئیه یعنی آنکه متعلق ببعضی لغاتست نه بجمیع خصوصا که اکثر معتقدات ش ضعیف باشد نه بفن لایق است نه بشیخ فن و بر منطقی زیاده ازان نیست که گوید که در قضیه واجب است ذکر چیزی که دلالت کند بر نسبت حکمیه پس اگر در لغتی یکی از طرفین قضیه را بر و دلالت باشد فبها و اگر نی واجب است ذکر رابطه بحث دوم فصل دوم اینست که گفت الثانی نسبة احدهما الی صاحبه بالموضوعیة غیر نسبة صاحبه الیه بها وقد یختلفان بالوجوب ولذلک لا تحفظ العکس جهة الاصل و وقتی که گوییم که ج ب است ب ج است چهار نسبت متحقق شود موضوع بودن ج محمول بودن ب موضوع بودن ب محمول بودن ج پس خواست که بیان کند که اینها امور متغایره اند و تغایر میان ایشان منحصرست در چهار وجه زیرا که موضوع بودن هر کدام غیر موضوع بودن آن دیگرست و محمول بودن هر کدام غیر محمول بودن آن دیگر و موضوع بودن هر کدام غیر محمول بودن خود است و نیز غیر محمول بودن ان دیگر و چون که مغایرت سیم از ظهور بمثابتی است که در و شایبه شبهه نیست و مغایرت دوم نیز از بیان مغایرت اولی واضح می گردد اقتصار بر بیان مغایرت اولی و چهارم کرد اما بیان مغایرت اولی این است که نسبت هر کدام از دو طرف قضیه بموضوع بودن مر ان دیگر را غیر نسبت ان دیگرست بموضوع بودن مر او را زیرا که اگر هر دو یکی باشند ممتنع باشد که مختلف شوند بدین که یکی واجب باشد مثلا و دیگری بی لکن گاه هست که مختلف می شوند همچنانکه موضوع بودن کاتب بالفعل مر انسان را واجب است و موضوع بودن انسان مر کاتب بالفعل را واجب نیست اگر گویی که صدق شرطیه که گوید مسلم نیست زیرا که وجوب موضوع بودن موضوع بقیاس با ذات موضوعست و عدم وجوب موضوع بودن محمول بقیاس با ذات محمول و جایزست که یک چیز ذات چیزی را واجب باشد و ذات چیزی دیگر را نی مسلم داشتیم این را دلالت نمی کند مگر بر مغایرت نسبتین در بعضی صور پس مدعای کلیه بدین ثابت نگردد گوییم بدانکه نیست که دو نسبت که من جمیع الوجوه متحد باشند لازم است که در کیف مثل وجوب و عدم وجوب متحد باشند و این احتیاج بدلیل ندارد و موضوعیتی که بقیاس با ذات موضوع باشد بضرورت غیر موضوعیتی خواهد بود که بقیاس با ذات محمول باشد و این بیان تنبیه است بر حکمی ضروری و از این جهت است که مصنف در صورت دلیل ذکر نکرد زیرا که دلیل را بر مدعا بواو عطف نمی کنند و مناقشه در تنبیه فایده ندارد و تنبیه در بعض صور مدعا کافی است و از جهت آنکه این دو نسبت متغایراند لازم نیست که جهت قضیه در عکس او متحقق باشد همچنانکه دانسته خواهد شد و اگر متغایر ان

نبود ندی ممتنع بودی اختلاف میان اصل و عکس در جهت بد و دلیل یکی آنک بر آن تقدیر هر دو در جمیع اجزا
متحد می شوند اما در طرفین ظاهر و اما در نسبت بنا بر آنک مصنف بعد ازین ذکر می کند که موضوعیت
موضوع عبارتست از نسبتی که جزو قضیه است اگر گویی که در طرفین متحد نیستند زیرا که اصل ذات ـ طرفین م
موضوعیست و مفهوم محمول و طرفین عکس ذات محمولیست و مفهوم موضوع گوییم که اگر ذات هر کدام از
موضوع و محمول غیر مفهومش اعتبار کرده شود لازم آید تغایر نسبتین و مفروض اتحاد ایشان است
و چون که اصل و عکس در جمیع اجزا متحد شدند مخالفت در جهت نباشد دوم آنک گوییم که هر وقت که
موضوعیت موضوع ضروری باشد موضوعیت محمول ضروری باشد زیرا که مفروض آنست که هر دو
متحدند و هر وقت که موضوعیت محمول ضروری باشد نیز آنکه عکس ضروری باشد نتیجه چنین می شود که هر وقت
که موضوعیت موضوع ضروری باشد عکس ضروری باشد این نتیجه را کبرای این مقدمه صادقه سازیم که
هر وقت که اصل ضروری باشد موضوعیت موضوع ضروری باشد تا نتیجه دهد که هر وقت که اصل
ضروری باشد عکس ضروری باشد و این مطلوبست و در امکان و سایر جهات نیز دلیل مثل این
است و اما بیان مغایرت چهارم آنست که گفت ونسبة احدهما الی صاحبه بالموضوعیة غیر نسبة صاحبه
الیه بالمحمولیة وقد یختلفان ایضا بالوجوب لجواز ان یمتنع تحقق الموضوع دون کونه محمولا علیه المحمول ولا یمتنع
تحقق المحمول دون کونه محمولا علی الموضوع کما فی الواجب الاعم وبالعکس کما فی الحی مع المنافر یعنی موضوع ـ بودن م
یکی از ایشان مر دیگر را غیر محمول بودن آن دیگرست مر او را زیرا که گاه بوجوب مختلف می شوند یعنی حقیقتی
می باشند که هر گاه که موضوع متحقق گردد ضروری باشد که بنسبت با این محمول موضوع باشد و ضروری
نباشد که هر گاه محمول متحقق گردد محمول این موضوع باشد همچنانک مفهومی که واجب الثبوت باشد موضوع را
و از و اعم همچنانک درین قضیه که هر انسان حیوان است که ممتنع است که انسان باشد و موضوع
حیوان نباشد و ممتنع نیست که حیوان باشد و محمول انسان نباشد و عکس این هم جایزست یعنی
آنک حقیقتی باشند که هر گاه محمول متحقق گردد ضروری باشد که محمول این موضوع باشد و ضروری نباشد
هر گاه که موضوع متحقق گردد موضوع این محمول باشد همچنانک درین قضیه که هر انسان کاتب است که ممتنع
است که کاتب باشد و محمول انسان نباشد و ممتنع نیست که انسان باشد و موضوع کاتب نباشد
کسی نگوید که اگر موضوعیت و محمولیت بقیاس با ذات موضوع و محمول اعتبار کرده می شود در جواب این ـ این اختلاف
می گوید که یعنی بقیاس با مفهوم ایشان دلالت بر تغایر نسبتین نمی کند زیرا که جایزست که مفهومی
واحد بقیاس با چیزی واجب باشد و بقیاس با چیزی دیگر نه و اگر بقیاس با ذات یکی از ایشان

از ایشان اعتبار کرده می شود اختلاف ایشان بوجوب و عدم وجوب ممتنع است زیرا که می گوییم که
بمعنای اول اعتبار کرده می شوند و دلالت اختلاف بوجوب و عدم وجوب بر مغایرت
ضروریست و اما آنکه مغایرتست باعتبار و اضافت و این محل نظرست زیرا که بر کسی مخفی نیست که
معنای موضوعیتی که مضاف بمفهوم موضوع باشد بالذات و الا اعتبار عین معنای محمولیتی نیست
که مضاف بمفهوم محمول باشد تا ببیان و تنبیه محتاج گردد بلکه مراد بیان مغایرتست
میان دو نسبت که در قضیه معتبرست یعنی موضوعیت موضوع و محمولیت محمول هر دو بالقیاس
با ما صدق موضوع و برین تقدیر اختلاف بوجوب و عدم وجوب ممتنعست همچنانک صاحب
کشف گفته است و مصنف بدان اشارت کرد و گفت وفیما یقال من ان هذا اذا
کان بحیث یثبت له ذلک ثبوتا ضروریا کان ذلک بحیث یثبت لهذا ثبوتا ضروریا یعنی
معنای محمولیت محمول ثبوت اوست ذات موضوع را و معنای موضوعیت ذات موضوع
ثبوت محمولیست مر او را و هر وقت که ذات موضوع بحیثیتی باشد که ثبوت محمول مر او را واجب
باشد محمول بحیثیتی خواهد بود که ثبوت او ذات موضوع را واجب باشد و این حق است
لکن مصنف می گوید که فیه نظر لان المقدم معناه انه یمتنع تحقق هذا دون ثبوت ذلک
ومعلوم انه لا یلزمه التالی هذا ان احد الوجوب بحسب مفهومی الموضوع والمحمول او ان احد بحسب
الذات التی صدقا علیها امتنع اختلافهما فیه یعنی شرطیه که صاحب کشف بطلان مغایرت
در مقدمه ذکر کرد ممنوعست زیرا که معنای مقدم شرطیه آنست که تحقق موضوع بی آنک محمول
او را ثابت باشد ممتنع است و معلومست که این مستلزم تالی نیست یعنی بودن محمول بحیثیتی
که ثبوت او موضوع را ضروری باشد زیرا که ازین که تحقق موضوع بی ثبوت محمول مر او را ممتنع باشد
لازم نمی آید که تحقق محمول بی ثبوت او مر موضوع را ممتنع باشد این بر تقدیری است که وجوب
را بنسبت با مفهوم موضوع و محمول اعتبار کنیم اما اگر بنسبت با ذاتی اعتبار کنیم که این دو مفهوم بر او
صادق می آیند اختلاف ایشان بوجوب و عدم وجوب ممتنع است زیرا که هر وقت که موضوعیت
ذاتی مر محمول را ضروری باشد محمولیت محمول مر آن ذات را ضروری خواهد بود و این منافی آن نیست
که محمول چیزی دیگر نیز باشد مثلا افراد انسان همچنانک ضروریست که موضوع حیوان باشند
ضروریست نیز که حیوان بر ایشان محمول شود اگر چه که بر چیزهای دیگر نیز محمول می شود این جاست
لکن اشتباه در عکس اینست زیرا که مفهوم ضاحک را مثلا ضروریست که هر وقت که متحقق

(margin:) و استدل الامام علی الاختلاف بعدم العکس ... عند العکس ...

شود محمول بر ذات انسان باشد و هیچ ذات انسان را ضروری نیست که موضوع ضاحک باشد و دفع این آنست که
محمولیت ضاحک بر تقدیر تحقق و بنسبت با ذاتی از ذوات انسان است لا علی التعیین نه بنسبت
با ذاتی معینه و بر تقدیر تحقق و موضوعیت ذاتی از ذوات انسان مر او را هم ضروری است و دانستی که
مراد بیان حال و نسبت است که در قضیه معتبرند و آن موضوعیت و محمولیت است بنسبت با ذات
موضوع پس نظر مصنف بر صاحب کشف وارد نیست همچنانکه خود دشمن بدان معترف است و امام
استدلال کرده است بر اختلاف نسبتین بدانکه اگر هر دو یکی باشند لازم آید بقای جهت
اصل در عکس و تالی منتفی است و درین نظر است زیرا که ملازمه ممنوعست بنا بر آنکه در عکس موضوعیت
و محمولیت نیز باقی نیست زیرا که نسبت محمول بموضوع در اصل محمولیت بود و در عکس موضوعیت است
و عکس این موضوعیت موضوع و این نظر شارح نیز مندفع است زیرا که این هم مبنی بر آن است که تغایر
باعتبار بعض مفهومین معتبر است و اگر نه باعتبار ما صدق همچنانکه در اصل نسبت محمول بموضوع محمولیت
بود در عکس نیز همچنین است مگر آنکه مقصود الزام امام باشد نه تحقیق کلام و چون که دانسته شد که
از اجزای قضیه یکی نسبت است و اینجا دو نسبت است موضوعیت موضوع و محمولیت محمول پس اقوال
ایشان مضطرب شده است درین که آن نسبتی که جزو است ازین دو نسبت کدامین است
حتی که میان دو کلام امام درین تناقض واقع شده است همچنانکه گفت قال الامام فی الملخص النسبة
التی هی جزء القضیة موضوعیة الموضوع و قال فی شرح الاشارات الرابطة تعینه نسبة المحمول الی
الموضوع و لذلک کیفیتها جهة القضیة و بینهما تناقض و الظاهر الاول و ان الجهة کیفیة الموضوع عبارت
امام در ملخص این است که نسبتی که جزو ماهیت قضیه است موصوفیت ذات موضوع است
بمحمول و اما آن نسبت دیگر خارج است از ماهیت قضیه و در شرح اشارات چنین است که
در ضروریه بودن قضیه و ممکنه بودن او معتبر نسبت محمولیت بموضوع نه نسبت موضوع بمحمول
زیرا که وقتی که گوییم که بضرورت هر کاتب انسان است قضیه ضروریه است زیرا که ثبوت
محمول موضوع را ضروری است اگرچه که موضوع بنسبت با محمول ضروری نیست و عکس این
ممکنه است اگرچه که موضوع که انسان است بنسبت با محمول که کاتب است ضروری است پس ظاهر
گشت که در جهات قضایا اعتبار بنسبت محمولاتست بموضوعات نه بنسبت موضوعات
بمحمولات و مصنف ازینجا فهم کرده است که نسبتی که مدلول رابطه است و جزو قضیه نسبت محمول
بموضوعست زیرا که باتفاق جهات معتبره بمدلول رابطه است پس میان این دو کلام امام تناقض

کانت صـ

تناقض باشد و زعم مصنف آن است که ظاهر آنست که در ملخص گفته است زیرا که جهت کیفیت موضوعیت
موضوع نسبتی است که جهت کیفیت اوست و هر نسبتی که جهت کیفیت اوست جزو قضیه است
پس موضوعیت موضوع جزو قضیه باشد اما کبری ظاهر همچنانکه این زمان گفتیم و اما صغری زیرا که جهت
قضیه مختلف می شود با خلاف کیفیت موضوعیت زیرا که هر وقت که موضوعیت ضروری باشد قضیه ضروریه
است اگرچه که محمولیت محمول ضروری نباشد همچنانکه در واجب اعم و هر وقت که موضوعیت ضروری
نباشد قضیه ضروریه نیست اگرچه که محمولیت محمول ضروری باشد همچنانکه در خاصه مفارقه و بدین حکم
جزم نکرد بلکه ظاهر گفت زیرا که احتمال دارد که جهت قضیه مساوی کیفیت موضوعیت باشد نه نفس
او لکن چونکه هر وقت که کیفیت موضوعیت مختلف می شود جهت مختلف می شود و مغایرت اینها را
دلیلی نیست ظن غالب می شود که نفس اوست و دانستی که موضوعیت و محمولیتی که در قضیه معتبر است
در وجوب و عدم وجوب مختلف نمی شوند پس دلیل مصنف تمام نیست الا آنکه کلامش در فصل موجهات
با این مخالفست زیرا که آنجا جهت را کیفیت نسبت محمول بموضوع داشته است و ما اجزای قضیه
را تمام تفصیل کنیم تا حق واضح گردد و گوییم که اشاره کرده شد بدانکه قضیه در عقل حاصل نمی شود
مادام که چهار چیز حاصل نشود مفهوم موضوع همچون زید و مفهوم محمول همچون کاتب و شک نیست که این
مفهوم من حیث هو قطع نظر از خارج محتمل است که نسبت کرده شود بچیزهای بسیار پس چاره نیست از تعقل
نسبتی میان او و زید و این مقدمه از برای زیادتی توضیح مغایرت نسبت است با مفهوم کاتب
و اگرنی بر تقدیری که نسبت بغیر زید را محتمل نباشد هم قضیه تعقل کرده نمی شود مادام که آن نسبت تعقل
نکرده و چهارم وقوع آن نسبت یا لا وقوع او که مادام که در عقل حاصل نشود که نسبت واقع است
یا واقع نیست ماهیت قضیه حاصل نمی شود و اگر مفهوم موضوع و محمول تصور کرده شود و نسبت
میان ایشان تصور کرده نشود تحقق حکم ممتنع است پس تحقق ماهیت قضیه نیز ممتنع باشد اگرچه که ممکن
است که نفس نسبت متصور گردد بی حکم همچنانکه در شک و وهم پس هر وقت که یکی ازین چهار چیز مرتفع شود
ماهیت قضیه مرتفع می شود نه وجود او و بس زیرا که اجزای او بیند لکن در قضیه سالبه اجزا هیچ است زیرا که وقتی که لا وقوع
را تفصیل کنیم دو چیز می شود پس نسبتی که جزو قضیه است آنست که ایجاب و سلب بر او وارد می شود و بعد
از آنکه حکم حاصل گشت زید را صفتی حادث می شود یعنی موضوعیت و کاتب را صفتی دیگر یعنی محمولیت
و تحقق اینها بعد از تحقق حکم است زیرا که موضوعیت را معنای نیست مگر محکوم علیه بودن بطریق خصوص
و محمولیت را معنایی نیست مگر محکوم به بودن همچنین و مادام که حکم نباشد محکوم علیه و به بودن معقول نیست

فی الجمله این دو نسبت بر حکم مقدم نیستند و نسبتی که جزو است بر حکم مقدم است پس هیچ کدام اینها آن نسبت
نباشند آری وقتی که حکم محقق گشت آن نسبت را که جزو است عارض می گردد اینکه نسبت محمول است بنجهت
بموضوع زیرا که نسبتی که مورد ایجاب و سلب است نسبت محمولیست لموضوع نه نسبت موضوع بمحمول و از
است که می گویند که جهت عارض نسبت محمولیست نه از انجهت که محمولیت است بلکه بدان معنی که عارض
جهتیست که محمولیت بر و صادق می آید و مقدم بر وی بدو مرتبه زیرا که گفتیم که او بر حکم مقدم است و حکم بر محمولیت
مقدم اگر گویی که آنچه بر حکم مقدم است نفس نسبت است و کلام در و نیست بلکه در نسبت حکمیه است
و او نفس حکم است چنانچه چندبار تصریح کردید که جزو اخیر قضیه حکمست گوییم که اینجا مراد از حکم ادراک
وقوع نسبت است نه وقوع نسبت این موضع را بدین وجه تحقیق بدان و از لوح ذهن هر حرف انی را که
می گویند محو گردان زیرا که بعد از ظاهر شدن حق همچون آفتاب شبهه نمی ماند و قضیه حملیه را چند تقسیم
است بعضی باعتبار عارض همچون واحد بودن قضیه و کثیر بودن او و بعضی بحسب اجزاء او و دانستی که اجزای
اصل قضیه سه است لیکن وقتی که تامه کامله باشد یعنی موجهه جزوی دیگر ملحق می گردد که جهت است پس اجزا
چهار گشت موضوع و محمول و نسبت و رابطه و باعتبار هر کدام اینها او را تقسیمی هست پس این تقسیمها را وجهت صح
در هیچ فصل ایراد کرد و اگر چه که در سالبه جزوی دیگر هست همچنانکه مشهور است لیکن ازین دانسته شد و بدان
اعتبار نیز تقسیمی دیگر حاصل می شود بموجبه و سالبه لیکن سلب فرع و تابع ایجابست را بجهت او را
در فصلی علیحده ایراد نکرد بلکه در ضمن این تقسیمات ایراد کرد و وجه ترتیب این تقسیمات آنست که
آنچه بحسب اجزاست مقدم است و از اینها آنچه بحسب اجزای اصل قضیه است مقدم است و از اینها آنچه
بحسب نسبت است مقدم است زیرا که مناط فایده و مدار بدیهی بودن و کسبی بودن قضیه نزد
محققان نسبت است و بعد از آن آنچه بحسب موضوعست زیرا که او از محمول اشرف است و چون تقسیم
اول در فصل دوم مذکور گشت فصل سیم از برای تقسیم دوم و تحقیق اقسام او عقد کرد و گفت الفصل
الثالث فی الخصوص و الاهمال و الحصر و این فصل را بر سه مبحث مرتب گردانید یکی از برای نفس تقسیم
و آنچه بدو تعلق دارد و دو دیگر از برای تحقیق اقسام چنانکه گفت وفیه مباحث الاول فی انقسام القضیة
الیها موضوع القضیة ان کان جزئیا سمیت مخصوصة موجبة و سالبة و ان کان کلیا فان لم یذکر فیها السور
وهو اللفظ الدال علی کمیة افراد الموضوع سمیت مهملة موجبة و سالبة و ان ذکر سمیت محصورة و مسورة
و قضیه حملیه باعتبار موضوع منقسم می شود تقسیم اولی نزد قدمای منطقیین بسه قسم مخصوصه و مهمله و محصوره
زیرا که موضوع او ازین بیرون نیست که جزئی حقیقی است یا نی اگر جزئی حقیقی باشد او را مخصوصه می نامند

می نامند و شخصیه نیز می گویند و نسبت محمول این موضوعش اگر بدین طریق باشد که او اوست موجبه است
او صح همچنانکه گوییم که زید کاتب است و اگر بدین طریق باشد که او نیست سالبه است همچنانکه گوییم که زید کاتب
نیست و اگر موضوع کلی باشد ازین بیرون نیست که در و سور مذکور هست یا نی اگر سور مذکورست او را
محصوره و مسوره می نامند موجبه اش همچنانکه هر انسان حیوان است و سالبه اش همچنانکه هیچ انسان
درسنگ نیست و اگر سور مذکور نیست او را مهمله می نامند موجبه اش همچنانکه انسان کاتب است
و سالبه اش همچنانکه انسان کاتب نیست و مراد از سور درین موضع لفظی است که دلالت کند بر کمیت
افراد موضوع یعنی بر مجموع افراد یا بر بعض افراد و قید کردیم که درین موضع زیرا که گاه هست که سور
نسبت یا محمول نیز اعتبار کرده می شود همچنانکه می آید و چونکه این تقسیم باعتبار موضوعست در تسمیه
اقسام بدین اسما حال موضوع اعتبار کرده شد و برین اعتراض کرده اند که بسیار قضایا از و خارج است
همچنانکه انسان نوعست و حیوان جنس است یا کلی است یا صادق بر کثیرین است و بعضی برین
جواب گفته اند بدو وجه اول آنکه این قضایا مندرج اند در مخصوصه و توجیه این را بسه جهت است
یکی آنکه موضوع وقتی کلی می باشد که حکم بر و باعتبار ما صدق باشد زیرا که اگر حکم بدین اعتبار نباشد
کلی بودن او که صدق بر کثیرین است معتبر نباشد پس حاصل تقسیم چنین می شود که موضوع ازین خالی
نیست که حکم بر و باعتبار کلیت اوست یعنی باعتبار صدق او بر کثیرین یا نی و دوم مخصوصه است و اول
یا محصوره یا مهمله و برین تقدیر جمیع این قضایا در تحت مخصوصه مندرج است زیرا که برین تقدیر مخصوصه
آن شد که حکم در و باعتبار کلیت موضوع نباشد برابرست که موضوع جزئی حقیقی باشد یا کلی که صدق
او بر کثیرین معتبر نباشد جهت دوم آنکه موضوع درین قضایا مقیدست بقید عموم زیرا که انسان از انجهت
نوعست که عام است و حیوان از انجهت جنس است که عام است و انسان و حیوان مقید بقید عموم
دو جزئی اند از مطلق طبیعت انسان و حیوان را پس این قضایا مخصوصه باشند کسی نگوید که موضوع
این قضایا اگر مقید باشد بقید عموم صادق آید مثلا که انسان درین قضیه مقیدست بقید عموم
و این نیز حملیه است پس درین حکم نیز اگر تقیید موضوع بقید اعتبار کرده شود نقل کلام کنیم بحمل آن قید بر و
و همچنین الی غیر النهایه تا تسلسل لازم آید و اگر در مرتبه از مراتب تقیید موضوع بقید گی اعتبار کرده
نشود نقض تقسیم بدان قضیه تمام گردد زیرا که می گوییم که این تسلسل است در امور اعتباریه پس بانقطاع
اعتبار منقطع می شود جهت سیم آنکه حکم درین قضایا بر ما صدق موضوع نیست بلکه بر نفس طبیعت است
و آن طبیعت ازین بیرون نیست که یا موجودست در خارج پس متشخص باشد زیرا که هر موجود خارجی صادر است

مشخص باشند پس بر این تقدیر نیز قضیه شخصیه باشند و بدانک گفتن که این قضایا مندرجند در مخصوصه منافی است
با قاعده‌ای از ایشان و آن اینست که ایشان مخصوصات را بمنزله کلیات می دارند حتی که آنرا کبرای
شکل اول می گردانند و می گویند که این زیدست و زید انسان است و از این این نتیجه حاصل می کنند که
زید انسان است پس اگر اینها در مخصوصه مندرج باشند بطلان این قاعده لازم می آید و اگر گویی این
قیاس صحیح باشد که زید انسان است و انسان نوعست و نتیجه حاصل شود که زید نوعست
و همچنین نیست کسی بگوید که نتیجه ندادن این از آنجهت نیست که این کبری بمنزله کلی نیست بلکه از آنجهت
است که حد وسط مکرر نیست زیرا که محمول صغری انسان است من حیث هو و موضوع کبری انسان است
مقید بقید عموم زیرا که می گوییم که موضوع کبری نیز طبیعت انسان است من حیث هی و قید عموم از جهت
محمول عارض می شود و اگر گویی معلومست بضرورت که پیش از آنکه بر انسان حکم کنیم بدانک نوعست
مقید بقید عموم نیست زیرا که از مجرد لفظ انسان انسان بقید عموم فهم نمی شود غایتش آنست که
صادقست که انسان از آنجهت که عامست نوعست لکن از این لازم نمی آید که این کاذب باشد که
انسان من حیث هو نوعست و در جواب می گوییم واقعست که و نیز می گوییم که موضوع کبری از این بیرون نیست
که نفس مفهوم انسان است یا مفهوم انسان مقید بقید عموم و بهر تقدیر کلام تمام می شود اما اگر نفس
مفهوم انسان باشد ظاهر و اما اگر مقید باشد بقید عموم زیرا که هر وقت که صادق آید که انسان عام
نوعست البته صادق خواهد بود که انسان نوعست زیرا که حکم بر خاص حکمست بر طبیعت عام
بضرورت و این محل نظرست زیرا که صادقست که انسان عام اخص است از انسان یا مقید
و صادق نیست که انسان اخص است از انسان یا مقیدست بار بگوییم که کلی بودن و نوع بودن و جنس
بودن طبیعت اشیا را من حیث هی هی لاحق نمی شود و اگر نه لازم آید که اشخاص کلیات و انواع و اجناس
باشند بلکه از آنجهت لاحق می شوند که طبیعت را نسبتی واحده است باشیای کثیره و این معنای
عموم است زیرا که می گوییم که فرق است میان ثبوت امری مر طبیعت را من حیث هی هی و میان
اثبات آن امر و را مثلا وقتی که تعقل می کنیم طبیعت انسانیه را بسیار است که او را من حیث
هی یعنی قطع نظر از جمیع عوارض و لواحقش موضوع می سازیم و بر او حکم می کنیم بدین که او را نسبتی
واحده است باموری کثیره با آنکه این محمول او را من حیث هی ثابت نیست بلکه از آنجهت ثابت
است که حاصل شده است در عقل پس ظاهر گشت که هر چه او را دخلی باشد در ثبوت محمول فی
نفس الامر واجب نیست که در حکم بدان ثبوت ملحوظ عقل باشد و قید موضوع و اگر نه لازم آید که

آید که درین قضیه که انسان ضاحکست انسان بقید تعجب موضوع باشد نه انسان مطلق و همچنین
غیر این از نظایر غیر متناهیه و این جواب بخصوص نیز دلالت می کند بر فساد جهت دوم با آنک اگر فرض
کنیم که درین قضیه که انسان نوعست موضوع انسان است بقید عموم امکانی نیست در دفع نقض زیرا که
جزئی حقیقی نیست تا لازم آید که قضیه مخصوصه باشد اگر گویی که طبیعت مقیده بعموم لازمست که جزئی حقیقی
باشد زیرا که مشترک میان کثیرین نمی تواند بود و اگر نه اسم طبیعت عامه و حدا و بر جزئیات صادق آید
پس لازم آید که جزئیات که امور خاصه اند طبایع عامه باشند و این محالست گوییم که وقتی این محال
لازم آمدی که بودن جزئیات امور خاصه مستلزم باشد آنرا که جزئیات حقیقیه باشند و این ممنوعست
اگر گویی که بهر حال محال لازم می آید زیرا که اگر طبیعت عامه را جزئیات باشد از این بیرون نیست که
منتهی بجزئیات حقیقیه می شوند پس لازم آید که جزئیات حقیقیه عامه باشند و این محالست یا منتهی نمی شوند
بدان پس لازم آید ترتب جزئیات غیر متناهیه مرات غیر متناهیه و این نیز محالست اما لزوم ترتب
جزئیات غیر متناهیه زیرا که در تحت هر جزئی از جزئیات طبیعت بر این تقدیر جزئی دیگر باشد و در
تحت آن جزئی جزئی دیگر و همچنین الی غیر النهایه و اما مرات غیر متناهیه زیرا که در تحت هر جزئی از این
جزئیات غیر متناهیه جزئیات خواهد بود که هر کدام مرتب باشد الی غیر النهایه گوییم که جواب
این می آید در تحقیق محصورات با آنک اگر طبیعت مقیده بقید عموم جزئی حقیقی باشد بر و نوع و جنس
صادق نیاید پس مثل این قضایا که انسان نوعست و حیوان جنس است صادق نباشد
و حال آنک باتفاق صادقست و نیز عموم مفهومی کلی است و در حکمت مقرر گشته است که از تقیید
کلی بکلی مقید جزئی حاصل نشود و نیز قضایا هست که موضوعات ایشان را بقید عموم اعتبار کردن ممکن نیست
مثل این که حیوان مقوم انسان است و انسان بر زید محمولست و انسان من حیث هو نه عام است و نه خاص
و غیر این از قضایایی که در ایشان حکم بر ماهیت است نه بشرط چیزی و اما جهت سیم تقاضا می کند که محکوم
علیه درین قضایا صورت ذهنیه باشد و چنین نیست بلکه علة الصورة است و آن جزئی نیست
و بدانک ترتیب این بحث بحسب ظاهر موجه نیست زیرا که اصل اعتراض نقضست بر وجه تقسیم قضایا یا
مذکوره و جواب منع خروج این قضایا از اقسام مذکوره و آنک گفت این قضایا در مخصوصه مندرج
است سند این منع است پس اعتراضی که بر این و بر مقدمات بیان این ایراد کرده شد کلام باشد
بر سند اخص و این موجه نیست و دفع این آنست که اگرچه که مندرج بودن این قضایا در مخصوصه
از این منع اخص است لکن مندرج بودن در یکی از مخصوصه و مهمله مساوی منع است زیرا که شبهه نیست که

این قضایا یا کلیه نیستند و هر کدام اینها را ابطال می کند پس ابطال سند مساوی باشد نه اخص و حاصل کلام منع شق دوم که
این قضایا از این اقسام خارج‌اند زیرا که ظاهر است که کلیه نیستند و مندرج بودن در مخصوصه یا در مهمله مستلزم
محال و این کلام تمام است لکن قاعده که بدیشان نسبت کرد یعنی آنکه مخصوصه کبرای شکل اول واقع می شود
منافی است با قاعده که پیش ایشان مقرر است و این آنست که جزئی حقیقی حصری محمول نمی تواند شد
همچنانکه گذشت پس تامل کن وجه دوم آنکه این قضایا از قبیل مهمله اند زیرا که در ایشان سور مذکور نیست
و این نیز باطل است قاعده دیگر ایشان نزد او آن اینست که مهمله در قوت جزئیه است زیرا که صادق است که
انسان نوع است و صادق نیست که بعض انسان نوع است زیرا که حکم در جزئیه بر بعض آن چیزها می باشد که
در کلیه حکم بر ایشان واقع می شود و حکم در کلیه بر افراد موضوع می باشد پس حکم در جزئیه بر بعضی افراد باشد پس
معنای این قضیه که بعض انسان نوع است چنین شود که بعض افراد انسان نوع است و این صادق نیست
کسی نگوید که لا نسلم که این صادق نباشد و چرا نشاید منع را وجهی است یکی آنکه انسان اعم است از انسان
کلی و شخصی پس انسان کلی بعض ما صدق انسان باشد و اوست که محکوم علیه گشته است بدین که نوع است
پس صادق باشد که بعض انسان نوع است و همچنین حیوان کلی بعض ما صدق حیوان است اگر گوئی که نقل
کلام کنیم با انسانی که اعم است از انسان کلی و شخصی و حکم کنیم بر وی چیزی که بر هیچ کدام از انسان کلی
و شخصی که در تحت اویند صادق نیاید همچنانکه گوییم که انسان اعم است از کلی و شخصی موضوع این قضیه کلی است
و اینجا جزئیه بتوجیهی که گذشت صادق نیست و اگر باز نقل کلام بدان کنیم و تسلسل لازم آید گوییم که قضیه که
بموضوع او نقل کلام کردی هم جزئیه است و همچنین هر قضیه که بعد از و اعتبار می کنی و این اعتبار را لا الی
هیچ مرتبه ندارد که ذهن اینجا باز ماند و بعد از آن دیگر اعتبار نتواند کرد پس انسانی که اعم است از کلی
و شخصی فردی است از افراد انسان دوم آنکه شک نیست که انسان را در اذهان اشخاص صور عقلیه است
و آن صور مشارک انسانند در ماهیت چنانچه در حکمت محقق گشته است پس آن صور افراد مطلق انسان
باشند و نوع بر هر کدام از آن صور صادق می آید پس صادق باشد که بعضی افراد انسان نوع است
زیرا که در جواب اول می گوییم که انکار که موضوع در هر کدام از این قضایا مقید است بقیدی لکن
این مقدار کافی نیست در جزئیه بودن قضیه زیرا که حکم در جزئیه بر بعض افرادی باشد که اشخاص یا
انواع و شک نیست که موضوع مثل این قیود نه شخص می گردد و نه نوع پس لازم نمی آید که جزئیه صادق است
باشد و در جواب دوم می گوییم که صور عقلیه انسان بحقیقت مخالفند با مفهوم انسان و او امری واحد
و متعدد و صور ذهنیه متعدد نمی گردد و حکم بنوعیت بر این مفهوم است نه بر آن صور پس لازم نیاید صدق

صدق این قضیه که بعض انسان نوع است اینست جواب شارح و بعضی اصل اعتراض را بطریق منع ایراد
کرده اند و گفته که لا نسلم که صرف که در قضیه کمیت افراد موضوع مبین نگردد مهمله باشد و قتی این صادق است
که حکم بر ما صدق موضوع باشد اما وقتی که حکم بر نفس طبیعت باشد یا بر طبیعت از آن جهت که مقید است
بقید عموم چنین نیست و چونکه متاخرین این اعتراض را صواب دیده اند حملیه را بزیاده از سه قسم
باشد تقسیم کرده اند لکن بعض ایشان در وجه حصر چنین گفته اند که اگر کمیت افراد موضوع مبین گردد کلیه یا جزئیه
چنانچه مذکور گشت و اگر نی اگر حکم بر ما صدق کلی باشد مهمله و اگر بر نفس کلی باشد از آن جهت که
عام است طبیعیه و بدین وجه نزدیک است آنچه مصنف در ایضاح گفته است که حکم بر مفهوم کلی یا آن
است که حکم است بر او از آن جهت که صادق است بر جزئیات و این طبیعیه است یا حکم است بر جزئیات
از آن جهت که کلی بر ایشان صادق است و این محصوره است یا مهمله و برین دو جهر وارد می شود یکی آنکه قسمی
دیگر می ماند و این آنست که حکم کرده شود بر کلی من حیث هو دوم آنکه این را طبیعیه نام نهادن مناسب
نیست زیرا که حکم در و بر طبیعت من حیث هی هی نیست بلکه بر طبیعت مقیده بعموم است و این سهل است
و بعض چنین گفته اند که موضوع قضیه اگر صلاحیت نداشته باشد که مقول شود بر کثیرین مخصوصه است برابر است
که متشخص باشد یا مقید بعموم همچنانکه زید انسان است و انسان نوع است و اگر صلاحیت داشته باشد که
مقول شود بر کثیرین از این بیرون نیست که متعلق حکم یا افراد است و این محصوره است یا مهمله یا نفس
کلی و این طبیعیه است و جمیع امثالی که در گردانیدن طبیعت عامه از قبیل مخصوصه گذشت اینجا نیز می آید
است و بعضی دیگر چنین گفته اند که موضوع از این بیرون نیست که ما صدق طبیعت است و این محصوره است یا مهمله
یا نفس طبیعت و این از این بیرون نیست که با قید تشخص است و این مخصوصه است یا با قید عموم
و این قضیه عامه است یا من حیث هی هی و این طبیعیه است و حق آن است که قیدها دام که با موضوع
مذکور نگردد در معتبر نمی باشد پس وقتی که بر انسان حکمی کرده شود در این که عام است یا خاص است
یا غیر این معتبر نیست زیرا که اگر اعتبار قیودی که صالح باشند که با موضوع اعتبار کرده شوند تجویز
کنیم قضیه در چهار ربع منحصر نمی شود زیرا که هر چیز را صفات و اعتبارات نامعدود است آری
وقتی که موضوع مقید کرده بقیدی اگر آن موضوع مقید جزئی باشد قضیه مخصوصه باشد و اگر کلی باشد اقسام
کلی در وجاری باشد پس اولی آن است که تقسیم چهار قسم واقع شود و در بیان وجه آن گفته شود که موضوع
قضیه اگر جزئی حقیقی است قضیه مخصوصه باشد و اگر کلی است از این بیرون نیست که حکم بر ما صدق است
و این محصوره است یا مهمله یا بر طبیعت کلی برابر است که مقید باشد بقیدی همچنانکه گوییم که انسان از آن جهت که

عام است نوعست یا مقید نباشد همچنانک گوییم که انسان نوعست لکن واجب آنست که قید اعتبار کرده
نشود ما دام که موضوع صریح بدو مقید نگردد پس موضوع درین مثال غیر مفهوم انسان نیست مگر آنک تصریح
کرده شود بقید و بهر تقدیر قضیه طبیعیه است زیرا که در یک قسمش حکم بر طبیعت کلی مقید است و در قسم
دیگر بر طبیعت کلی مطلق و ازینجا دانسته می شود که اعتراضی که مشهور گذشت سهلست همچنانک گفتیم و چونک
قضیه طبیعیه در علوم معتبر نیست و مقصود بیان وجه حصر قضایاست در سه قسمی که معتبرست اعتراض از اصلش
مندفع است کسی نگوید که همچنانک قضیه طبیعیه در علوم معتبر نیست شخصیه نیز معتبر نیست زیرا که در علوم
از احوال اشخاص بخصوصها بحث نمیکنند بلک بحث ایشان از کلیاتست زیرا که ما می گوییم که اعتبار
قضیه کلیه مستلزم اعتبار قضیه شخصیه است زیرا که حکم در کلیه بر افرادست غایتش آنست که بالذات
معتبر نباشد لکن این دلالت نمیکند بر آنک مطلقا معتبر نباشد اینست غایت کلام درین مقام
والله تعالی ولی التوفیق سنده بر تحقیق مرام و یک قسم ازین سه قسم که محصوره است منقسم است بچهار قسم
پس از برای بیان آن اقسام و تمییز میان ایشان از جهت لفظ و معنی گفت وهی اما موجبه کلیه و سورها
کل او جزئیه و سورها بعض و واحد و اما سالبه کلیه و سورها لا شیء و لا واحد او جزئیه و سورها لیس کل و لیس
بعض و بعض لیس والاول للسلب الحکم عن الکل بالمطابقه و عن البعض بالالتزام والاخیران بالعکس والاول
منها قد یذکر للسلب الکلی و لا یذکر للایجاب البته والثانی بالعکس یعنی محصورات چهار است
زیرا که حکم در محصوره یا بایجابست یا بسلب و هر کدام که باشد یا بر کل افرادست یا بر بعض پس اگر
حکم بایجاب باشد و بر کل افراد قضیه موجبه کلیه است و سور او در لغت عربی کل است همچنانک می گویند
که کل انسان حیوان و اگر حکم بایجاب باشد و بر بعض افراد قضیه موجبه جزئیه است و سور او در آن لغت
لفظ بعض است و واحد همچنانک می گویند که بعض الحیوان انسان او واحد من انواع الحیوان انسان و اگر حکم
بسلب باشد و بر کل افراد قضیه سالبه کلیه است و سور او لا شیء است و لا واحد همچنانک می گویند که لا شیء
او لا واحد من الانسان بحجر و اگر حکم بسلب باشد و بر بعض افراد قضیه سالبه جزئیه است و سور او لیس
کل است و لیس بعض و بعض لیس همچنانک می گویند که لیس کل حیوان او لیس بعض الحیوان او بعض الحیوان
لیس بانسان و فرق میان این سه سور آنست که اول یعنی لیس کل دلالت می کند بر رفع حکم بر هر فرد
بمطابقه زیرا که آنچه ازین قضیه که لیس کل حیوان انسانا صریح فهم می شود آنست که ایجاب حکم بر هر فرد
دائم مرتفع است لکن این یا بدین محقق می شود که حکم از هر فرد مرتفع باشد یا بدین که از بعض مرتفع باشد
و بعض را ثابت و بهر تقدیر رفع اثبات از بعض که معنای سلب جزئی این است محقق است پس دلالت او

او بر سلب جزئی بالتزام باشد لکن چونک سلب جزئی البته لازم او بود و سلب کلی بطریق شک و احتمال قطعی یقینیه
را اعتبار کردند نه محتمل مشکوک را او را مخصوص سلب جزئی گردانیدند اگر گویی که پس برین تقدیر سالبه جزئیه
نقیض موجبه کلیه نباشد زیرا که نقیض هر چیز رفع اوست مطلقا پس نقیض اینکه هر ج ب است اینست که
نیست اینکه هر ج ب است و سلب جزئی لازم اینست و لازم نقیض چیزی نقیض آن چیز نیست و اگر نه لازم
آید که چیزی را دو رفع باشد و این محالست گوییم که رفعی که سلب جزئی لازم مساوی رفع ایجاب کلی بود
نازل منزله او داشتند همچنانک عادت ایشانست در سایر قضایا و در عبارت مصنف که والاول للسلب
الحکم عن الکل بالمطابقه مسامحه واقع است زیرا که اگر از کل کل واحد اراده کرده است یعنی کل افرادی پس
سور سلب جزئی نباشد زیرا که شک نیست که سلب حکم از هر واحد سلب کلی است و اگر کل من حیث هو کل
اراده کرده است یعنی کل مجموعی ازین سلب جزئی لازم نمی آید زیرا که جایزست که حکمی مسلوب باشد از جمیع
افراد و ثابت باشد هر فرد را مثلا صادقست که مجموع افراد غیر مجموع افراد نیست و صادق نیست که هر فرد
غیر مجموع افراد نیست لکن مراد مصنف نیز سلب حکم کلی است همچنانک ما ذکر کردیم و اگر بجای لفظ عن علی ذکر
کردی اقرب می بود و آن دو سور دیگر عکس اینست یعنی بعض لیس و لیس بعض دلالت می کنند بر سلب
حکم از بعض بمطابقه و بر رفع حکم از هر واحد بالتزام زیرا که ممتنع است که سلب حکم از بعض با اثبات حکم هر
واحد را مجتمع شود و در دلالت لیس بعض بر سلب حکم از بعض بمطابقه نظرست زیرا که مفهوم صریح او رفع
ایجاب جزئی است همچنانک مفهوم صریح لیس کل رفع ایجاب کلی است و صواب آنست که گفته شود که
هر کدام از لیس کل و لیس بعض را بدو وجه اعتبار می توان کرد یکی آنک سلبی که در ایشانست واقع است
اعتبار کرده شود بقیاس با قضیه که بعد از آن سلب مذکورست و بدین اعتبار لیس کل مطابق رفع
ایجاب کلی است و لیس بعض مطابق رفع ایجاب جزئی و دوم آنک آن سلب اعتبار کرده شود بقیاس
با محمول آن قضیه و بدین اعتبار لیس کل مطابق سلب کلی است و لیس بعض مطابق سلب جزئی
اگر گویی که اعتبار سلب بقیاس با محمول معنایی ندارد زیرا که سلب معقول نیست که وارد شود مگر بر نسبت
حکمیه پس اینجا دو اعتبار متحقق نمی شود بلک البته اعتبار سلب نسبت با قضیه است که بعد از و مذکورست
گوییم که این حق است لکن قضیه که سلب نسبت با او اعتبار می کنیم جایزست که با کل اعتبار کرده شود تا موجبه
کلیه باشد و سلب او رفع ایجاب کلی باشد و جایزست که اول سلب نسبت محمول از موضوع اعتبار کرده
شود و بعد از آن معنای کل اعتبار کرده شود تا معنای کل که شمول و احاطه افرادست بسلب راجع گردد
و این سلب کلی است و مراد ایشان از اعتبار سلب بقیاس با محمول اینست و برین قیاس کن لیس بعض را

این است فرق میان بعض کل مر آن دو یکدیگر و اما فرق میان این دو آن است که بعض گاه هست که
از برای سلب کلی مذکور می‌شود و این وقتی می‌باشد که سلب بعکس با موجبه جزئیه که بعد از و مذکور است
اعتبار کرده شود همچنانکه مذکور گشت و هرگز از برای ایجاب مذکور نمی‌شود زیرا که لازم حرف سلب آنست که
چیزی را که بعد از و مذکور است رفع کند پس ایجاب آن ممتنع باشد و بعض بعکس اینست یعنی هرگز از برای
سلب کلی نمی‌باشد زیرا که بعض بر سلب مقدم است و حرف سلب وقتی که متوسط باشد میان دو چیز مقتضی
آن می‌باشد که ما بعدش را از ما قبلش سلب کند و ما قبلش اینجا بعض است پس سلب واقع نباشد
مگر از بعض و گاه هست که از برای ایجاب مذکور می‌شود و این وقتی می‌باشد که حرف سلب را جزوی از محمول
گردانیم و رابطه را پیش از و اعتبار کنیم و بدانکه در هر لغتی محصورات اربعه را سورها هست مخصوص بدان
لغت همچنانکه این سورها که مذکور گشت که مخصوص است بلغت عرب و مثل آنکه در پارسی هر سور موجبه کلیه است
و این ظاهر نیست از آنکه شارح می‌گوید که همه سور موجبه کلیه است زیرا که همه بمعنای کل مجموعی است
و هیچ سور سالبه کلیه است و برخی سور موجبه جزئیه است و برخی نیست سور سالبه جزئیه است و همچنین
در سایر لغات و سور نیز بدینها که مذکور گشت مخصوص نیست زیرا که دانستی که هر لفظی که دلالت کند
بر کمیت افراد موضوع سور است و آن بدین الفاظ مذکوره منحصر نیست خصوصا سور جزئی که جمیع الفاظ
عدد همچون لفظ واحد است درین معنی و سور گاه هست که بر غیر موضوع کلی نیز داخل می‌شود پس از برای بیان
آن و اقسام آن گفت ومن حقه ان یرد علی الموضوع مرادش موضوع کلی است اذ المحمول علیه الشیء لا یسک
ان یکون کل الافراد و قد یعرض ذلک فی المحمول علی الشیء فاذا اورد علیه فقد انحرف عن الواجب و سمیت القضیة
منحرفة و اقسامها اربعة لان المحمول المسور اما جزئی او کلی و کیف کان فموضوعه کذلک یعنی اصل در سور آن است
که بر موضوع کلی داخل شود همچنانکه گفتیم اما آنکه دخولش می‌باید که بر موضوع باشد زیرا که موضوع حقیقت همچنانکه
بیان کرده خواهد شد افراد اند و بسیار است که شک می‌شود که همه افراد است یا بعض پس حاجت می‌شود
بلفظی که آنرا بیان کند بخلاف محمول که مراد از و مفهوم می‌باشد و بهتر آن است که مطلوب این می‌باشد که
این مفهوم موضوع را ثابت هست یا نی و کم است آنکه مطلوب این باشد که جمیع انواع یا افراد او موضوع
را ثابت هست یا نی و اما آنکه موضوع می‌باید که کلی باشد زیرا که سور مقتضی تعدد است در چیزی که بر او داخل
می‌شود و در جزئی تعدد نیست پس هر گاهی که سور یا بر محمول داخل شود یا بر موضوع جزئی آن سور از موضعش منحرف
گشته است و آن قضیه از وضع طبیعی اش و آن قضیه را در اصطلاح منحرفه می‌نامند و مصنف درین محل
انحرافی را که در نفس موضوع است ذکر نکرد و اقسام منحرفات را در چهار حصر کرد زیرا که محمولی که سور بر او داخل

داخل شده است جزئی است یا کلی و به هر تقدیر موضوع یا جزئی است یا کلی لکن در بیان ضابطه حکم آنکه یکی از طرفین
شخصی باشد و مستور بیان کرده شد بحث و این اعم است از آنکه موضوع باشد یا محمول و این بنا بران کرده است
تا اشعار شود که دخول سور بر موضوع جزئی ابعد است از دخول او بر محمول کلی و امام نیز در ملخص در عنوان این
بحث گفته است که فی الاسوار فی المحمول اینجا ذکر موضوع جزوی نکرده است لکن در تفصیل اقسام او را
نیز ذکر کرده است و بعد ازین مصنف ضابطه ذکر کرد که از انجا دانسته شود که از منحرفات کدامش صادق است
و کدامش نی لکن پیش از شروع در بیان ضابطه چاره نیست از تمهید دو مقدمه یکی آنکه نسبت هر محمول
بموضوعش بطریق ایجاب ازین بیرون نیست که یا بوجوبست یا بامتناع یا بامکان زیرا که او یا کل
او از موضوع یا محالست یا نی بر تقدیر اول نسبت واجب باشد همچنانکه انسان حیوان است
و این را ماده وجوب می‌نامند و بر تقدیر دوم یا ثبوت او موضوع را محال است یا نی بر تقدیر اول
نسبت ممتنع باشد همچنانکه انسان حجر است و این را ماده امتناع می‌نامند و بر تقدیر دوم نسبت ممکن باشد
و این را ماده امکان خاص می‌نامند و برین تقدیر بیان است که محمول بالفعل ثابت باشد موضوع را و این
موافق وجوب است در کیف همچنانکه گوییم که انسان موجود است یا بالفعل از و مسلوب است و این موافق
امتناع است در کیف همچنانکه گوییم که عنقا موجود است و اعتبار این مواد در منحرفات بقیاس
با نفس محمول نیست بلکه بقیاس با جزو محمول است مثلا وقتی که گوییم که هر انسان هیچ یک از حیوان نیست
این ماده وجوبست و حال آنکه نسبت محمول که مجموع هیچ یک از حیوان است ممتنع است لکن نسبت
حیوان که جزو محمول است بدو واجب است و آنکه می‌گویند که در منحرفات سور داخل بر محمول است کلام تحقیقی
نیست تحقیق آن است که داخل بر محمول است آری آنچه سور بر او داخل شده است محمول بود پیش از آنکه سور داخل
شود اما وقتی که سور داخل شد آن محمول محمول نماند بلکه جزو محمول گشت و اعتبار صدق انفصال کرد و نسبتی
که واقع است میان مجموع سور و مدخولش و میان موضوع مقدمه دوم آنکه اعتبار سلب و ایجاب در قضیه
بحسب ثبوت طرفین و انتفای ایشان نیست بلکه بحسب ارتباط محمول است بموضوع و سلب آن ارتباط
پس هر وقت که محمول مرتبط باشد بموضوع و ثابت مر او را قضیه موجبه است اعم که طرفین در خارج ثابت
باشند یا نی و هر وقت که ربط ایجابی رفع کرده شود قضیه سالبه است و جزئی که دلالت می‌کند بر رفع
این ربط از احرف سلب می‌گویند و طرفین قضیه ازین بیرون نیست که مختلفند در اقتران حرف سلب
بدیشان یا نی اگر مختلف باشند و این بدان می‌باشد که حرف سلب بیکی مقترن شود و بیکی نی همچنانکه انسان
فرس نیست یا نیست انسان فرس یا یکی دو حرف سلب مقترن شود و بیکی نی همچنانکه نیست که هست زید
کاتب

نیست بدین دو تقدیر قضیه سالبه است بر تقدیر اول ظاهر و بر تقدیر دوم زیرا که در زید کاتب نیست رفع نسبت کاتب شده است از زید و چون سلب دوم با آن مقترن گشت رفع آن رفع شد و رفع رفع ایجابست و چون سلب اول مقترن گشت رفع آن ایجاب شد پس سالبه باشد طرفین قضیه مختلف نباشند واگرچه در اقتران حرف سلب بدانسان قضیه موجبه است برابرست که اصلا حرف سلب نباشد یا در هر کدام باشد لکن تعدد موافق باشد همچنانک گوییم که نیست این که نیست زید نیست کاتب و اینجا نیز موجبه بودن نیست اول بغایت ظاهرست و موجبه بودن دوم زیرا که زید نیست کاتب سالبه است و زید نیست نیست کاتب رفع این سلب است پس موجبه باشد و نیست زید نیست نیست کاتب رفع این ایجاب است پس سالبه باشد و سلب اول رفع این سلب است پس موجبه باشد همچنین گفته اند و ازین بیان ترا ظاهر گشت که اختلاف طرفین قضیه در حرف سلب موجب سالبه بودن قضیه نیست زیرا که این زمان شنودی که در زید نیست نیست کاتب دو حرف سلب با محمول مقترن شده است و در موضع سلب نیست پس مختلفند در اقتران حرف سلب با وجود آن قضیه موجبه است و همچنین است اگر دو حرف سلب با موضوع مقارن گردد و در محمول هیچ سلب نباشد آری هر وقت که قضیه سالبه باشد لازم است که طرفین در اقتران حرف سلب مختلف باشند لکن متصله کلیه بکلیه منعکس نمی شود پس اولی آن است که گفته شود که حرف سلب در قضیه ازین بیرون نیست که طاق است یا جفت اگر طاق است قضیه سالبه است و اگر جفت است قضیه موجبه است و لمیت این ظاهرست زیرا که هر وقت جفت باشد در مقابله هر سلبی سلبی دیگر هست که رفع او کند پس اصل ایجاب می ماند و وقتی که طاق باشد یک سلب می ماند در مقابله ایجاب بی رافعی و مبنای احکامی که در مقدمه دوم مذکور گشت آن است که سلب را جزو طرفین نگردانیم و اگر نه در صورتهای که گفتند که سالبه است احتمال دارد که موجبه معدولة المحمول یا معدولة الموضوع باشد و بر تقدیری که ادوات جزو طرفین نیز نگردانیم می تواند بود که موجبه سالبة الطرف باشد مگر آنک گویند که این در حکم سالبه است و چون این دو مقدمه ممهد گشت می گوییم که ضابطه که بدان صدق هر کدام از منحرفات دانسته شود این است که گفت و شرط صدق المنحرفة ان کان احد طرفیها شخصا مسورا او محمولها موجبا کلیا او سالبا جزئیا اختلاف طرفیها فی دخول حرف السلب علیهما والا فهو فی مادة الامتناع وما یوافقها فی الکیف من مادة الامکان ونقیضه فی مادة الوجوب وما یوافقها فی الکیف من مادة الامکان یعنی هر وقت که در قضیه یکی از سه امر محقق شود یا آنک یکی از طرفینش شخص باشد و مسور یا محمولش کلی باشد و مقترن گشته بدو سور ایجاب کلی یا سور سلب جزئی واجب است که طرفینش مختلف باشند در اقتران حرف سلب تا صادق باشد زیرا که قضیه درین هر سه صورت وقتی صادق می تواند بود که سالبه باشد و وقتی سالبه

سالبه می باشد که طرفینش مختلف باشند در اقتران حرف سلب بیان آنک وقتی صادق می باشد که سالبه باشد اما در صورت اولی زیرا که وقتی که موضوع را افراد نیست ممتنع است ثبوت محمول همه آن افراد را یا بعض آن افراد را و وقتی که محمول را افراد هست ممتنع است ثبوت همه ایشان موضوع را و اما در صورت ثانیه زیرا که اثبات هر کدام از انواع محمول اگر جنس باشد و از اصناف او اگر نوع باشد شیء واحد را اگر فرد موضوع هست ممتنع است زیرا که اینها امور متقابله اند در یک چیز جمع نمی توانند شد و برین قیاس است سایر کلیات و این محل نظر ست زیرا که اگر مراد از موضوع مجموع من حیث المجموع باشد ایجاب محمول کلی صادق است و اجتماع متنافیان در ذات واحد بوجهی که محال باشد لازم نمی آید همچنانک گوییم که مجموع ما شیء هر نوع حیوان است و اما در صورت ثالثه زیرا که هر وقت که اثبات هر کدام از جزئیات محمول موضوع را کاذب گشت صدق سلب جزئی لازم است و بیان آنک وقتی سالبه می باشد که طرفینش در اقتران حرف سلب مختلف باشند آن است که عدم این اختلاف یا بدین خواهد بود که حرف سلب هیچ کدام مقترن نباشد یا بدین که بهر کدام مقترن باشد لکن در عدد موافق باشند و بهر کدام ازین دو تقدیر قضیه موجبه می باشد پس بضرورت سالبه بودن موقوف باشد بر اختلاف و هر وقت که در قضیه یکی ازین سه امر محقق نشود و این بدان خواهد بود که موضوع و محمول هر دو کلی باشند و محمول مسور باشد بسور ایجاب جزئی یا سلب کلی اعم که موضوع مسور باشد یا نه شرط صدق قضیه اختلاف طرفین است در اقتران اگر ماده ماده امتناع باشد یا ماده موافق امتناع زیرا که ثبوت بعض افراد محمول هر موضوع را در ماده اولی ممتنع است و در دوم واقع نیست پس سلب هر فرد محمول از موضوع صادق باشد و شرط صدق قضیه اتفاق طرفین است اگر ماده ماده وجوب باشد یا ماده موافق وجوب زیرا که ثبوت بعض افراد محمول هر موضوع را در ماده اولی واجب است و در دوم واقع پس واجب باشد اتفاق طرفین در اقتران پس لفظ هو در قول مصنف که والا فهو راجع است با اختلاف و خبر مبتدای محذوف است بتقدیرش چنین می شود که والا فشرط صدق القضیة اختلاف طرفیها فی مادة الامتناع و نقیضه عطف است بر هو پس او نیز خبر آن مبتدا باشد و ضمیر او راجع است با اختلاف و نقیض اختلاف اتفاق است و این ضابطه بوجهی که مصنف ذکر کرد محل نظرست زیرا که غرض از ذکر او آن است که از و دانسته شود که از منحرفات کدام صادق است و کدام کاذب و این عبارت ازین قاصرست زیرا که اینجا که گفت که هر وقت که یکی از سه امر محقق شود وقتی قضیه صادق می باشد که اختلاف طرفین باشد در اقتران و وقتی ضابطه بودن را صلاحیت داشتی که این صادق بودی که هر وقت که طرفین مختلف باشند در اقتران قضیه صادق است و چنین نیست زیرا که در آن سه صورت وقتی صادق می باشد که سالبه باشد و اختلاف

طرفین سالبه بودن معلوم نمی شود زیرا که در موجبه نیز اختلاف طرفین جایز است چنانکه ذکر کردیم و همچنین وقتی که یکی از آن سه امر محقق نباشد در ماده امتناع و ماده امکان موافق امتناع نیز معلوم نمی شود که در کدام صورت اختلاف صادق است و در کدام نی و در ماده وجوب و امکان موافق وجوب انکه گفت که شرط اتفاق طرفین است هم راست نیست زیرا که شرط موجبه بودن قضیه است و این مستلزم اتفاق طرفین نیست اگر گوئی که مراد اختلاف و اتفاق طرفین است بحسب معنی پوشیده نیست که شرقت که طرفین بحسب معنی مختلف باشند قضیه سالبه خواهد بود و وقتی که موجبه باشند بحسب معنی موافق خواهند بود گوییم که اگر مراد این باشد تعدد حرف سلب در یک قضیه متصور نگردد زیرا که حرف سلب خواه در طرف موضوع باشد خواه در طرف محمول معنای او رفع ایجابست و در یک قضیه زیاده از یک ایجاب متصور نیست و یک خبر را دو رفع معقول نیست پس اختلاف و اتفاق طرفین بحسب معنی مقصود نباشد بلکه درین محل معتبر لفظ است پس صواب آن است که گفته شود که هرگاه که یکی از امور ثلثه متحقق شود یا ماده ماده امتناع باشد یا ماده موافق امتناع اگر حرف سلب در قضیه طاق باشد صادق است و اگر نی کاذب برابر است که اصلا حرف سلب نباشد یا باشد و لکن جفت باشد و اگر یکی از امور ثلثه نباشد و ماده ماده وجوب باشد یا موافق او کاذب است اگر حرف سلب طاق باشد و اگر نی صادق برابر است که حرف سلب نباشد یا باشد و لکن جفت باشد یا گوییم که بر تقدیر اول وقتی صادق می باشد که سالبه باشد و بر تقدیر دوم وقتی که موجبه باشد و مختصر تر آنست که چنین گوییم که موضوع اگر کلی باشد و مسور بسور ایجاب جزئی یا بسور سلب کلی در ماده وجوب یا در ماده موافق وجوب قضیه وقتی صادق می باشد که موجبه باشد و اگر چنین نباشد وقتی صادق می باشد که سالبه باشد و اکنون اقسام منحرفات را بتفصیل ذکر کنیم تا احاطه تامه بدان حاصل شود پس گوییم که انحراف قضیه یا از جهت موضوع می باشد یا از جهت محمول یا از جهت هر دو و انحراف از جهت موضوع منحصر است در آنکه شخص باشد مسور یا بسور کلی یا بسور جزئی و بر هر تقدیر محمول یا شخص باشد یا کلی اگر شخص باشد متصور نیست غیر از ماده وجوب و امتناع زیرا که اگر عین موضوع است اثبات او مر او را واجب است و اگر غیر اوست اثبات او مر او را ممتنع پس از اعتبار دو حال موضوع با دو ماده چهار قسم حاصل شود و اگر کلی باشد مواد اربعه متصور است پس از اعتبار دو حال موضوع با این چهار ماده هشت قسم دیگر حاصل شود و هر کدام ازین دوازده قسم یا موجبه باشد یا سالبه پس مجموع اقسام انحراف موضوع بیست و چهار باشد و اما انحراف از جهت محمول آن است که مسور باشد یا بسور کلی یا بسور جزئی و بهر تقدیر یا شخص باشد یا کلی اگر شخص باشد نمی تواند بود مگر ماده امتناع ازینجا چهار قسم حاصل شود و اگر کلی باشد مواد اربعه می تواند بود ازینجا هشت قسم دیگر حاصل شود و بر تقدیر هر یک ازین دوازده قسم موضوع یا شخص باشد یا کلی مسور بسور کلی یا بسور جزئی یا مسور نباشد این چهار حال موضوع را ضرب کنیم در آن دوازده قسم چهل و هشت قسم حاصل شود و هر کدام از اینها یا موجبه باشد یا سالبه یا سالبه بود و نود و شش قسم شود و اما انحراف از جهت هر دو آن است که محمول مسور باشد یا بسور کلی یا بسور جزئی و بهر تقدیر یا شخص باشد در دو ماده یا کلی در چهار ماده این دوازده قسم می شود چنانچه مذکور گشت و بر تقدیر هر کدام موضوع شخص باشد یا مسور بسور کلی یا بسور جزئی پس بیست و چهار قسم شود و هر کدام یا موجبه باشد یا سالبه چهل و هشت شود پس معلوم گشت که مجموع اقسام انحراف صد و شصت و هشت است و وقتی که خواهی که بر مثالهای این اقسام بتفصیل مطلع شوی بدین لوح نظر کن و موضوعات را از دو جدول اول بگیر و محمولات را از جدولهای دیگر و بهر وجهی که خواهی میان ایشان ترکیب کن تا بی تکلف و مشقت بر مثالهای جمیع اقسام واقف گردی لکن بر تو پوشیده نیست که در بعض این اقسام محمول شخص واقع می شود و دانسته که شخص بطریق ایجاب بحقیقت بر چیزی محمول نمی تواند شد پس آنها را از اقسام شمردن کلام ظاهری است

موضوعات منحرفه	موضوعات غیر منحرفه	محمولات منحرفه: شخصیات	محمولات منحرفه: کلیات			محمولات غیر منحرفه	مواد
هر زید	زید / هیچ زید	این انسان حیوان	ماده وجوب هر	هر ماده	ماده امکان یا موافق وجوب یا موافق امتناع	الانسان حیوان	ماده وجوب
هیچ زید	هر انسان / هیچ انسان	هیچ یکی از این حیوان	هر حیوان	هر جسم	هر ابیض	این جسم	ماده امتناع
			هیچ حیوان	هیچ جسم	هیچ ابیض	ان	ماده وجوب
بعض زید	بعض انسان / نیست بعض انسان	بعض این حیوان	بعض حیوان	بعض جسم	بعض ابیض	جسم	ماده امتناع
نیست بعض زید	انسان / نه انسان	نیست بعض این حیوان	نیست بعض حیوان	نیست بعض [illegible]	نیست بعض ابیض	ابیض	ماده امکان یا موافق وجوب یا موافق امتناع

بدانکه مقصد اقصی و مطلب اعلی ارباب فضا تحقیق محصورات است زیراکه معرفت حجج که مطلب اعلی است
مطلقا در فن منطق مبنی بر محصورات است زیراکه محصوصه بر تقدیری که مسلم داریم که منفرد و محض
واقع می شود از و فایده معتد بها حاصل نمی شود و مهمله در حکم جزئیه است و بعضی اخبط عظیم واقع شده است
بسبب غفلت از تحقیق محصورات پس از بحث مبحث دوم را از برای آن وضع کرد و گفت الثانی
فی تحقیق المحصورات و موجبه کلیه را مقدم داشت زیراکه سر و جهت شرف قضیه که کلیت و ایجاب
است در و موجود است و چونک موجبه کلیه مرکب است از سه جزوی که بیان محتاجند سور و موضوع
و محمول و شک نیست که معرفت مرکب موقوفست بر معرفت اجزا پس هر کدام بیان کرد اما بیان سور
آنست که گفت اذا قلنا کل ج ب لم نعن به الجمیع الکلی ولا الکل من حیث هو کل بل کل واحد واحد
والفرق بین المفهومات الثلث ظاهر ولو عنینا به احد الاولین لم یتعد الحکم من الاوسط الی الاصغر
یعنی لفظ کل را با شنراک لفظی بر سه معنی اطلاق می کنند یکی کلی یعنی انک مفهوم او منع نکند از وقوع شرکت
دوم مجموع من حیث المجموع سیوم هر فرد فرد و فرقست میان این سه مفهوم از چند وجه اما فرق میان
کلی و کل مجموعی آنست که اگرچه هر کدام منقسم می شوند باجزا لکن انقسام کل مجموعی بدینشان انقسام جزئی
است باجزاش و انقسام کلی بدینشان انقسام جیزی است بجزئیاتش و نیز کل در خارج موجود می شود
بخلاف کلی و نیز اجزا متنامی است بخلاف جزئیات و فرق میان هر سه با همدیگر آنست که بر هر کدام
صادق می اید چیزی که بران دوی دیگر صادق نمی آید مثلا بر کلی صادق می آید که از کلیات خمسه بیرون
نیست نه بران دوی دیگر و بر هر واحد صادق می آید که شخص است نه بران دوی دیگر و بر مجموع صادق
می اید که قادرند که هزار خروار بار بردارند نه بران دوی دیگر و نیز کلی جزو هر واحد است و هر واحد جزو
مجموع و مغایرت میان کل و جزو ظاهر است کسی نگوید که مراد از کلی اگر کلی طبیعی است لانسلم که جزو
هر واحد باشد زیراکه کلی طبیعی بر هر واحد محمولست و هیچ محمول بر چیزی جزو او نمی تواند بود و اگر مراد
کلی منطقی یا عقلی است ظاهر است که ایشان جزو افراد نیستند زیراکه می گوییم که مراد ذات کلی طبیعی است
نه از انجهت که محمولست بلک باعتبار انک چیزی دیگر با او منضم است که از ایشان حقیقتی حاصل شده
همچنانک صاحب کشف ذکر کرده است و می گوییم که کل بهان دو معنای دیگر هرگز در قضایا مستعمل نمی شود
زیراکه گاه می گویند که کل انسان نوع یعنی انسان کلی نوعست و گاه می گویند که کل انسان لایحویه دار
یعنی همه انسان در یک سرای نمی گنجند بلک می گوییم که معتبر در قیاسات و علوم معنی سیم است زیراکه اگر معتبر
یکی ازان دو معنای دیگر باشد لازم می آید که شکل اول که ظاهرترین اشکال است نتیجه ندهد تکلیف باقی

باقی اشکال زیراکه بران تقدیر حکم از اوسط باصغر تعدی نمی کند زیراکه اگر مراد کل مجموعی باشد جایز است که
اوسط اعم باشد از اصغر و حکم بر افراد اعم واجب نیست که حکم باشد بر مجموع افراد اخص همچنانک وقتی
گوییم که مجموع فرزندان زید انسانند و مجموع افراد انسان هزاران هزار است صادق نیست که مجموع
فرزندان زید هزاران هزار است و همچنین اگر مراد کلی باشد همچنانک گوییم که انسان حیوانست
و حیوان جنس است و از انسان و حیوان کلی اراده کنیم نتیجه نمی دهد زیراکه کلی که اصغرست یعنی انسان
غیر کلی است که اوسطاست یعنی حیوان و حکم یکی از دو مغایر لازم نیست که حکم دیگری باشد اما وقتی
معنای سیم اراده کنیم نتیجه لازم می آید زیراکه برین تقدیر اصغر از افراد اوسط می شود و حکم بر هر فرد وسط
پس بضرورت با صغر تعدی می کند و اما در بیان موضوع چهار قاعده ذکر کرد یکی انک گفت ولا نعنی
بج ما حقیقته ج او ما هو موصوف بانه ج بل ما هو اعم منهما اذ اعتبار الاول فی موضوع القضایا یمنع اندراج
الاصغر تحت الاوسط واعتبار الثانی یوجب ان یکون لکل موضوع موضوع یعنی مراد از موضوع
چیزی نیست که عنوان موضوع تمام حقیقت او باشد یا داخل در حقیقت او بخصوص و چیزی نیز نیست
که عنوان صفت او باشد و خارج از و بخصوص بلکه اعم از هر دو مراد است یعنی چیزی که عنوان موضوع
بر و فی الجمله صادق می آید زیراکه بر تقدیر اول حد وسط مکرر نمی شود پس اصغر در موضوع کبری مندرج نمی
شود پس حکم بدو تعدی نمیکند مثلا وقتی که گوییم که چیزی که حقیقت او یا جزو حقیقت او حیوان است
ماشی است و چیزی که حقیقت او یا جزو حقیقت او ماشی است عارض انسان است این لازم نمی اید که چیزی که
حقیقت او یا جزو حقیقت او حیوان است عارض انسان است و بر تقدیر دوم لازم می آید که هر موضوعی
را موضوعی دیگر باشد الی غیر النهایه و لازم باطل است بیان ملازمه را دو وجه است یکی انک وقتی که گوییم که
هر ج ب است معنااش برین تقدیر چنین شود که هر چیزی که موصوفست بج ب است پس ب محمول باشد
بر چیزی که موصوفست بج اگر او فرض کنیم پس چنین شود که هر د ب است و بران تقدیر معنااش
چنین شود که هر چیزی که موصوفست بد ب است پس ب محمول باشد بر چیزی که موصوفست بد اگر او را
ط فرض کنیم و همچنین الی غیر النهایه و درین نظر است زیراکه چیزی که موصوفست بج ذات موضوعست
پس وقتی که او را د فرض کنیم لازم نمی آید که معنی چنین شود که چیزی که موصوفست بد وقتی چنین بودی که
وصف عنوانی بودی زیراکه کلام در آن است که عنوان موضوع وصف ذات موضوع است در آنکه
ذات موضوع وصف است دوم انک اگر مراد از ج وصف باشد لازم آید که حمل ج بر موصوفش ممکن
باشد زیراکه حمل هر وصف بر موصوفش ممکن است و آن موصوف را د فرض کنیم پس صادق باشد که د

ج است

و معنی چنین شود که هر چیزی که موصوفست بج است و همچنین الی غیر النهایه و فرق میان این وجه و وجه اول
ان است که لزوم تسلسل آنجا از جهت وصف محمول بود و اینجا از جهت وصف موضوع و درین نیز نظر است
زیرا که برین تقدیر مسلم نیست که حمل هر وصف بر موصوفش ممکن است وقتی ممکن باشد که موصوفش صفت
چیزی دیگر باشد تا اصلا حیثیتی باشد که برین تقدیر موضوع واقع شود اما وقتی که ذات باشد برین تقدیر
موضوع وصفش نمی تواند بود پس اولی ان است که گفته شود که قضیه را بوجهی تفسیر می باید کرد که موافق
باشد با جمیع قضایایی که در علوم مستعمل می شود و وقتی که گفته شود که مطلق مراد از ج چیزی است که ج
صفت او باشد متناول نمی شود آنرا که ج حقیقت او باشد و اگر گفته شود که مطلق مراد چیزی است که ج
حقیقت او باشد متناول نمی شود آنرا که صفت او باشد پس دانسته شد که مراد اعم از هر دو است تا جمیع
قضایا را شامل گردد یعنی چیزی که بر و صادق آید که ج است برابر است که آن چیز نفس ج باشد همچنانک
گوییم که هر انسان حیوان است یا چیزی باشد که ج صفت او باشد و او را حقیقتی دیگر باشد همچنانک گوییم
هر سپید جسم است هر کدام از چیزهایی که موصوفند بسپیدی همچون انسان و ثوب و غیر آن ایشانرا
حقیقتی هست غیر حقیقت سپیدی قاعده دوم آن است که گفت ثم اصطلاح الشیخ بعد هذا علی ان یعنی
صدق
لکل ج کل واحد مما صدق علیه ج بالفعل فی فنا ما ولو فی المستقبل من جزئیاته لعلی حد الحرح مسمی ج وان
علیه ج وحن نتبعه فی ذلک و الفارابی لم یعتبر الصدق بالفعل بل بالامکان یعنی بعد از انکه دانسته شد که مراد
از عنوان موضوع اعم است که حقیقت ذات موضوع باشد یا صفت او می گوییم که اختلاف کرده اند
در انکه صدق عنوان بر ذات موضوع بچه کیفیت است اصطلاح شیخ بر ان است که مراد از ج چیزی
است که ج بالفعل برو صادق آید لکن لازم نیست که در حین حکم صادق آید در وقتی از اوقات کافی
است اعم که در حال حکم باشد یا در ماضی یا در مستقبل و فارابی صدق بالفعل شرط نمی کند و می گوید که
مراد از ج چیزیست که ممکن باشد صدق ج برو تا شامل باشد چیزی را که ج بالفعل در وقتی از اوقات برو
صادق آید و چیزی را که هرگز بالفعل برو صادق نیاید لکن بالقوه ج باشد و واجب الاتباع رای شیخ است
زیرا که لغت و عرف با آن موافق است زیرا که کسی از سپید حبشی اراده نمی کند اگر چه که سپیدی
او را ممکن است و بعضی گفته اند که رای فارابی همچنانک مخالف لغت و عرفست مخالف حقیق است
نیز زیرا که نطفه ممکن است که انسان باشد و حال انکه وقتی که گوییم که هر انسان نطفه را متناول نیست
و اگر نی هر انسان حیوان است کاذب باشد و این مغلطه است که منشاء او اشتراک لفظ است
زیرا که امکانرا بر دو معنی اطلاق می کنند یکی انکه مقابل فعل است و با او جمع نمی شود و این قوت

قوت است و دوم انکه مقابل ضرورت است و با فعل جمع می شود و این امکان عام است پس انکه گفت که
نطفه ممکن است که انسان باشد اگر مرادش از امکان قوت است مسلم لکن بر فارابی وارد نمی شود
زیرا که او از امکان امکان عام اراده کرده است و اگر مرادش امکان عام است لا نسلم که انسان
بامکان عام بر نطفه صادق آید و چگونه صادق آید و حال آنکه این صادق است که هر نطفه جماد است
و هیچ جماد انسان نیست بالضروره پس هیچ نطفه انسان نباشد بالضروره و همچنین اصطلاح شیخ
بر ان است که مراد هر واحدست از جزئیات ج صادقست لکن در لغت و عرف وقتی که گفته شود که
هر انسان ضاحک است این مفهوم می گردد که هر یکی از جزئیات انسان ضاحک است نه آنکه مفهوم
انسان ضاحک است و اگر نی لازم آید که اکثر احکامی که بر خواص و اعراض واقع می شود کاذب باشد
همچنانک کاتب انسان است و هر ماشی حیوان است زیرا که بضرورت معلوم است که مفهوم کاتب
و مفهوم ماشی انسان و حیوان نیستند بلکه اگر گوییم که لازم آید که اکثر احکام مطلق کاذب باشد
زیرا که بر تقدیری که حکم بر ذاتیات باشد نه بر خواص و اعراض همچنانک گوییم که هر انسان ضاحک
و کاتب است و هر حیوان ماشی است این احکام بر مفهوم انسان و حیوان صادق نیست زیرا که
مفهوم اینها کلی است و نفس کلی را این احکام ممکن نیست و بعضی گفته اند که اگر مفهوم با جزئیات
اعتبار کرده شود از ین بیرون نیست که مقید بقید تجرد اعتبار کرده شود یا من حیث هو و بر تقدیر اول
لازم آید کذب اکثر قضایای کلیه زیرا که بیشتر آن است که حکم بجرد مخالف حکم معین است و بر تقدیر
دوم حکم برو همان حکم است بر جزئیات زیرا که او من حیث هو نیست مگر در ضمن جزئیات پس اعتبار
او را با جزئیات فایده نباشد و این وقتی تمام می شود که حکم برو از انجهت باشد که موجود است در خارج
اما اگر از انجهت نباشد بلکه من حیث الاطلاق باشد یا از انجهت که موجود در عقل است لازم نمی آید که
حکم برو حکم بر جزئیات باشد و تحقیق آن است که بعد بجزئیات از برای خارج شدن مفهوم ج نیست
زیرا که بر مفهوم ج ج صادق نیست زیرا که معنای صدق حمل است و غیر مفهوم ج چیزی دیگر نیست
که بر مفهوم ج صادق آید و اعتبار صدق و وضع و حمل میان چیزی و نفس خودش متصور نیست
اگر گویی که ما بضرورت می دانیم که ج ج است غایتش آنست که این هذیان و بی فایده است لکن
بی فایده بودن منافی صدق نیست گوییم که اگر مرادت از ج ج است حکم است بر افراد ج بمفهوم
او مسلم لکن کلام درین نیست و اگر مرادت حکم است بمفهوم ج بر مفهوم ج یا بر ذات ج بذات ج
عین محل نزاع است اگر گویی که اگر این صادق نباشد که مفهوم ج مفهوم ج است نقیض این صادق

باشند پس سلب چیزی از نفس خود لازم آید گوییم که ملازمه ممنوع است زیرا که نقیض و سلب در جائی می باشد
که ایجاب معقول نشود زیرا که سلب بی تعقل ایجاب ممکن نیست و ایجاب میان چیزی و نفسش معقول
نیست پس در مثل این از انتفای ایجاب صدق سلب لازم نمی آید تا چنین گوییم که ملازمه وقتی صادق بودی
که این که مفهوم ج ج است قضیه بودی و این وقتی قضیه بودی که در حکم با ایجاب معقول بودی و این ممنوع است
و بدین تحقیق حل گشت آنچه بر شیخ ایراد می کنند که قضیه را در اشارات بوجهی تحقیق کرده است که مفهوم
موضوع را شامل است زیرا که گفته است که معنای کل ج ب این است که هر چیزی که ج بر او صادق
است ب بر او صادق است و قید بجزئیات نکرده است و در شفا بوجهی تحقیق کرده است که مفهوم خارج است
زیرا که بجزئیات قید کرده است پس میان هر دو کلامش منافات است و از این تحقیق معلوم گشت که بی ذکر
قید نیز مفهوم را شامل نیست پس این قید از برای آن است تا مبادی موضوع و اعم از او خارج شود زیرا که
مفهوم از کل ج هر چه هست که ج بر او صادق می آید اعم که کلی باشد یا جزئی لکن بحسب عرف مخصوص است بجزئیات
و مراد از جزئیات جزئیات اضافیه است نه حقیقیه لکن جزئیات اضافیه بهر وجه که باشد مراد نیست بلکه
جزئیات شخصیه است اگر ج نوع باشد مثل او یعنی فصل نوع و خاصه او و جزئیات شخصیه نوعیه اگر ج جنس
باشد یا مثل او یعنی فصل جنس و عرض عام اینست تحقیق ایشان لکن این محل بحث است زیرا که در مثل این که هر حیوان
ماشی است قطعی می دانیم که مشی غیر اشخاص حیوان را ثابت نیست پس این که جزئیات نوعیه را نیز اعتبار
می کنند اگر از برای آنست که مشی ایشان را در ضمن اشخاص ثابت کرده اعتبار اشخاص کافی است این محتاج
الیه نیست و اگر از برای آنست تا اسنا را فی نفسها نه در ضمن اشخاص مشی ثابت کرد این واقع نیست
و بر تو پوشیده نیست که آنکه گفته شد که بدین تحقیق تنافی از میان دو کلام شیخ مرتفع گشت تمام
نیست آری تنافی که از جهت دخول و عدم دخول مفهوم موضوع بود مرتفع گشت فاما از آن جهت که کلام
اشارات تقاضا می کند که در کل ج مساوی و اعم نیز مندرج باشند بنابراین تحقیق و کلام شفا تقاضا
می کند که مندرج نباشد تنافی ثابت است پس ظاهر آن است که قید جزئیات از برای تبیین و توضیح
است نه از برای اخراج چیزی و بی قید نیز جزئیات متبادر می شود اگر گویی که این تحقیق مشکل می شود با حکامی
که وارد است بر کلیات همچنانکه هر نوع مقول است در جواب ما هو و هر کلی مقول است بر کثیرین زیرا که صدق
مثل این محمولات بر افراد شخصیه ممکن نیست کسی نگوید که لازم است که هر کلی را افراد شخصیه باشد زیرا که نهایت
سلسله کلیات اشخاص اند و اگر نی لازم آید ترتب جزئیات اضافیه غیر متناهیه مراتب غیر متناهیه و افراد
جزئی افراد کلی است پس اشخاص افراد هر کلی باشند که فوق ایشان اند زیرا که می گوییم که لا نسلم که افراد

افراد جزئی افراد کلی باشد و نهی چنین باشد که کلی بر آن افراد صادق آید و این لازم نیست همچنانکه انسان جزئی
نوع است و افراد او افراد نوع نیستند گوییم که مقصود تحقیق قضایایی است که در علوم حکمت مستعمل می شود و آنها قضایایی
که در این فن مستعمل است مراد از آن بیش ایشان ظاهر است و احتیاج بتعریف و تعلیم ندارد قاعده سیم این است که
در ضمن او بیان محمول نیز اشارت کرده و گفت اذا عرفت هذا فنقول الحکم بالحقیقة بالایجاب انما هو علی الذات التی صدق
علیها ج و یسمی ذات الموضوع و ما عبر به عنها عنوان الموضوع و وصفه و هما قد یتحدان و قد یتغایران و الوصف قد یدوم بدوام
الذات او لم یدم یعنی و چون که دانسته شد که حکم بر جزئیات ج است و جزئیات ج گاه اعتبار کرده می شود
بنسبت با حقیقتی که ج بر او صادق است و گاه بنسبت با مفهوم ج همچنانکه ضاحک که افراد او بحسب حقیقتی که
ضاحک بر او صادق است یعنی انسان زید و عمرو و بکر و غیر این اند و این افراد حقیقیه اند و بحسب مفهومش ضاحکی
است که عارض زید است و ضاحکی که عارض عمرو است و ضاحکی که عارض بکر است فی الجمله حصه‌هایی که عارض
افراد انسان اند و ضاحک بنسبت با ایشان نوع است و بنسبت با معروضات انسان خاصه و اینها جزئیات
اعتباریه اند پس باید دانست که مراد از جزئیات ج جزئیات حقیقیه است نه جزئیات اعتباریه از این جهت
گفت که حکم ب یعنی بمفهوم ب متحقق بر ذات است اما آنکه موضوع بحقیقت ذات ج است زیرا که
بیان کردیم که مراد از ج چیزی است که ج بر او صادق می آید و چیزی که ج بر او صادق می آید منشأ ج است و منشأ
وصف ذات می باید بود و اما آنکه محمول مفهوم ب است زیرا که اگر محمول ذات ب باشد لازم آید که هرگز
حکم خاصه صادق نیاید زیرا که از این بیرون نیست که ذات محمول و ذات موضوع متغایران باشند
و این ممکن نیست یا متحدان باشند و برین تقدیر اگر مسلم داریم که حمل متحقق شود ثبوت ذات محمول مر ذات
موضوع را ضروری خواهد بود پس امکان خاص صادق نیاید و قضیه در ضروری منحصر گردد و ذاتی را که ج بر او
صادق می آید ذات موضوع می گویند و مفهومی را که بدان تعبیر واقع می شود از آن ذات عنوان موضوع و وصف
موضوع می گویند و ذات و عنوان گاه بحقیقت متحد می باشند و حقیقتش آنست که عنوان تمام حقیقت
ذات می باشد همچنانکه گوییم که هر انسان حیوان است و گاه بحقیقت متغایران می باشند و برین تقدیر گاه
عنوان جزو حقیقت ذات می باشد همچنانکه گوییم که هر حیوان متحرک است و گاه عارض ذات می باشد و برین
تقدیر گاه دایم می باشد بدوام ذات همچنانکه گوییم که هر زنگی سیاه است و گاه غیر دایم همچنانکه گوییم که
هر نویسنده جنباننده انگشت است قاعده چهارم آن است که گفت وقولنا کل ج ب بعد رعایة الامور
المذکورة قد یعتبر تارة بحسب الحقیقة ای کل ما هو بحیث لو وجد فی الخارج لکان ج فهو بحیث لو وجد فی الخارج
کان ب و تارة بحسب الوجود الخارجی ای کل ما وجد فی الخارج صادقا علیه ج صدق علیه ب فی الخارج

هر کس که تامل بکند در معانی بر او پوشیده نمی ماند که معنای این که هر ج ب است بعد از آنکه اموری که ذکر کردیم
رعایت کرده شده باشد آن است که هر چیزی که در نفس امر ج است در نفس امر ب است لکن قدمای
اهل منطق میان خارج و نفس امر فرق نکرده اند و گفته که معنای این قضیه آن است که هر چیزی که ج است در
خارج ب است در خارج چنانچه مصنف ذکر کرد اگر گویی که وضع و حمل از امور اعتباریه اند پس چگونه جایز باشد
که در خارج موجود باشند کسی در جواب بگوید که معنای قضیه خارجیه آن است که ذات موضوع در خارج موجود باشد
نه آنکه وضع و حمل در خارج موجود باشند پس قید در خارج بذات موضوع متعلق است و بس زیرا که از ابتدا
چنین گوییم که در خارج از این بیرون نیست که ظرف ذات موضوع و محمول است یا ظرف وصف ایشان
یا ظرف صدق آن دو وصف بر ذات ایشان بر تقدیر اول ذکر کردن قید در خارج دوم بار زاید باشد
زیرا که ذات موضوع بعینه ذات محمول است و بر تقدیر دوم بسیار قضیه ها خارج می شود زیرا که بسیار است
که وصف موضوع یا وصف محمول یا هر دو عدمی باشند همچنانکه در معدوله مثل این که هر اعمی حیوان است
یا هر حیوان لاجماد است یا هر اعمی لاجماد است و بر تقدیر سیم مجموع قضیه ها خارج می شوند همچنانکه در اول ذکر کردیم
گوییم که قید در خارج ظرف صدق وصف است بر ذات و معنی چنین می شود که هر چیزی که وصف موضوع
بر او صادق می آید در خارج وصف محمول بر او صادق می آید در خارج و فرق ظاهر است میان این که چیزی
بر چیزی صادق می آید در خارج و میان این که صدق او بر او متحقق است در خارج و حاصل این فرق
آن است که چیزی که خارج ظرف وجود و تحقق او باشد همچنانکه صدق در عبارت دوم موجود خارجی است
نه چیزی که خارج ظرف نفس او باشد همچنانکه صدق در عبارت اولی و تحقق در عبارت دوم پس از بطلان
دوم بطلان اول لازم نمی آید و شیخ این مذهب قدما را استخفاف نسبت کرده است از دو وجه یکی
آنکه محصلش این می شود که هر موجود در خارج ب است و هر موجود در خارج بعض مطلق ج است
پس قضیه کلیه بجزئیه منقلب گردد دوم آنکه بسیار قضیه هست که قطع التفات بوجود موضوع او نیست
اعم که موجود باشد یا نی همچنانکه وقتی که حکم کرده می شود بر اشکال هندسیه یا بر ممتنعات و معدومات
وقتی دارین مذهب را وجوه دیگر هست مثل آنکه غرض بیان مفهوم آن قضیه است که هر ج ب است
چنانکه در علوم و میان عرف مستعمل است و ظاهر است که از این مطلق وجود افراد ج مفهوم نمی شود و نگنجد
وجود در خارج زیرا که ج اعم است از ج موجود و از اعم اخص مفهوم نمی شود اگر گویی که در موجبه وجود موضوع
لازم است گوییم آری لکن در واقع نه آنکه فهم او لازم باشد و مثل آنکه اگر در قضیه حکم بر افراد موجوده باشد لازم
آید که در سالبه نیز وجود موضوع شرط باشد زیرا که صدق سلب عبارت است از مطابقه او با نفس امر

امر و مطابقه حکم بر افراد موجوده با نفس امر مستلزم وجود آن افراد است و اگر گویی که سلب رفع ایجابی
است که وارد است بر افراد موجوده و صدق رفع ایجابی که وارد است بر افراد موجوده همچنانکه بعدم
ثبوت محمول می باشد بعدم وجود آن افراد نیز می باشد پس حکم سلبی اگر چند که بر افراد موجوده باشد
صدق او مقتضی وجود آن افراد نیست گوییم که اگر مراد تو اینست که سلب رفع ایجابی است که وارد
بر افراد موجوده است لکن سلب بر ایشان وارد نیست پس محکوم علیه سالبه آن افراد نباشد و اگر
مرادت این است که سلب نیز وارد بر افراد موجوده است لکن صدق او موقوف بر وجود ایشان
نیست بطلان این ظاهر است و مثل آنکه اگر مراد از موضوع موجبه افراد موجوده باشد لازم آید که میان
او و سالبه تناقض نباشد زیرا که موضوع سالبه نیز اگر افراد موجوده باشد پس وقتی که موضوع معدوم
باشد هر دو کاذب آیند و کذب دو متناقض محال است و اگر افراد موجوده نباشد شرط تناقض که اتحاد
موضوع است منتفی باشد پس شیخ از آن مذهب عدول کرد و قضیه را بدین وجه تحقیق کرد که معنای
هر ج ب است این است که هر چیزی که عقل او را ج فرض کند خواه در خارج موجود باشد خواه نباشد
ب است و متاخرین این را بر این حمل کرده اند که معنااش این است که هر چیزی که اگر موجود باشد
ج است بحیثیتی است که اگر موجود باشد ب است و پیش ایشان این اعتبار است بحسب حقیقت
گوییا که حقیقت قضیه که در علوم مستعمل است این است نه آنکه در موضوع وجود اعتبار کرده شود و اینجا
از چند وجه بحث است که تنبیه بر آن واجب است یکی آنکه این عبارت که اگر موجود باشد متناول است
آن را که در وقتی از اوقات موجود باشد و آن را که هرگز بالفعل موجود نباشد بلکه وجود او همان بمجرد فرض عقل
باشد پس بدین اعتبار صدق قضیه موقوف بر آن نیست که طرفین او بر موجودی خارجی صادق آیند بلکه
صادق می تواند بود بر تقدیری که هیچ فرد موضوع موجود نباشد و بر تقدیری که موضوع را افراد موجوده
باشد حکم بر ایشان مقصور نیست بلکه شامل است هر چیزی را که مفروض الوجود است بخلاف اعتبار
خارجی که صدق او موقوف است بر آنکه طرفین او بر موجودی خارجی صادق آیند و هم حکم در او مقصور
بر آن موجود دوم آنکه ایشان اتصاف ذات موضوع را بوصف عنوانی بحسب نفس امر اعتبار نکرده اند
بلکه بحسب فرض عقل اعتبار کرده اند و افراد ممتنعه را در آن داخل داشته اند با وجود آنکه موضوع
در نفس امر ممتنع است که بر ایشان صادق آید چنانکه تصریح کرده اند که منخسف که قمر نباشد اگر چه که ممتنع
است بحیثیتی است که اگر موجود شود منخسف است و قمر نیست حاصل آنست که جمیع افرادی را که کلی بودن
کلی نسبت با ایشان معتبر است همچنانکه در صدر باب ایساغوجی بدان اشارت کرده شد در موضوع

قضیه اعتبار کرده اند و منشأ این آنست که شیخ فرض عقل اعتبار کرد ایشان بر مقصود او چنانچه
بیان خواهیم کرد واقف نشدند و از ظاهر کلامش توهم کردند که افرادی که صدق عنوان بر ایشان
ممتنع است در موضوع مندرج اند سیم آنکه بعضی توهم کرده اند که این که هر چیزی که اگر موجود باشد ج است
بحیثیتی است اگر موجود باشد ب است قضیه شرطیه است زیرا که اگر از ادوات را که دال است بر رابطه
یعنی هر چیزی و بحیثیتی است اگر حذف کنیم این می ماند که اگر موجود شود ج است و اگر موجود شود ب است
و این دو قضیه اند و دانسته شد که هر قضیه که انحلال یابد به دو قضیه باشد شرطیه است و فساد این ظاهر است
زیرا که هر چیزی و بحیثیتی از ادوات نیستند زیرا که اول از موضوع است و دوم از محمول و حکم در قضیه بر هر چیزی
است که بحیثیت اولی باشد بحیثیت ثانیه و هر کدام اینها در حکم مفردند و این بر اهل عربیت هم مشتبه نیست
زیرا که می گویند که لفظ ما که بمعنای چیز است یا موصوله است یا موصوفه و هر کدام اینها با ما بعدش در حکم
مفرد است و جزو اول مبتدا است و دوم خبر فی الجمله شبهه در آنست که در هر کدام از وضع و حمل شرط
واقع هست یا نی و صواب آنست که گفته شود که قول ایشان که اگر موجود باشد ج است قضیه شرطیه
نیست زیرا که معنای شرطیه آن است که تالی صادق است بر تقدیر صدق مقدم و اینجا معنی این
نیست که ج صادق است بر تقدیری که چیزی در خارج موجود شود زیرا که از هر ج قطعاً این تعلیق شرط
فهم نمی شود و باعث بر این که او را بصورت شرط تعبیر می کنند آن است که می خواهند که معلوم
شود که مراد از ج اعم است از ج بالفعل و از ج بالفرض و اگر چنین نگفتندی که معنی اینست که هر چیزی که
ج است بحسب ظاهر بحکم های مخصوص می بود که بالفعل ج باشند و اگر گفتندی که هر چیزی که بالفرض ج است
از آنکه بالفعل ج باشد شامل نمی بود پس صورت شرط اختیار کردند تا هر دو قسم را شامل شد زیرا که
حرف شرط را هم در محقق هم در مفروض استعمال می کنند چنانکه اگر زید انسان باشد ناطق است
و اگر زید حجر باشد جماد است و اگر نه محصل وضع غیر ترکیب تقییدی نیست و ترکیب تقییدی شرطیه
نمی تواند بود و اگر چه که محصل حمل ترکیب خبری است لکن آن نیز حملی است نه شرطی لکن اولی آن بود که
وقتی که بلفظ عربی تعبیر کنند لفظ اذا ذکر کنند نه لو زیرا که اکثر استعمال لو در جایی می باشد که
مقدم و تالی مقدر باشند و استعمال او در قیاس استثنایی خلفی می باشد که در و نقیض تالی
مستثنی گردد تا نقیض مقدم را نتیجه دهد و مراد از تعیین بیان نزدیک گردانیدن کلام ایشان است
بکلام شیخ اگر چه که هنوز میان ایشان فرق بسیار است زیرا که پیش ایشان حکم مقصور است
بر موجود خارجی اگر چه که اعم است که محقق باشد یا مقدر و پیش شیخ امکان اتصاف در نفس

الامر شرط می کند چنانکه بعد از این بیان این می آید با آنکه بعض ایشان تصریح کرده اند که معنی بر شرطیت است
حتی که هر ج ب است را بدین وجه تفسیر کرده اند که هر چه ملزوم ج است ملزوم ب است اگر گویی که در
وضع صدق وصف عنوانی بر ذات یا بالفعل یا بالفرض معتبر است و ملزوم ج لازم نیست که ج بالفعل یا بالفرض
بر او صادق آید زیرا که علت تامه ملزوم ج است و صدق ج بر او در واقع ممتنع است و بالفرض واقع
نیست گوییم که صدق معتبر است یعنی که مرادشان ملزومی است که لازم بر او صادق آید نه مطلق ملزوم زیرا که
بعد از آنکه بیان می کنند که معنای اینکه هر ج ب است آن است که هر چیزی که ج بر او صادق است ب
بر او صادق است قضیه را تقسیم می کنند بحقیقیه و خارجیه و در تفسیر حقیقیه ملزوم ذکر می کنند پس معلوم می شود
که صدق معتبر است و نیز آنجا که می گویند که هر چیزی اگر ج باشد لفظ باشد بمعنای کان ناقصه است در لغت
عربی نه کان تامه پس اعتبار صدق از اینجا نیز معلوم می شود آری بر این از چند وجه اشکال وارد می شود یکی آنکه
لازم می آید که قطعاً ممکنه خاصه صادق نیاید زیرا که ذات محمول را ملزوم ب اعتبار کردند و ذات ب بعینه
ذات ج است پس انفکاک ب از ج ممتنع باشد دوم آنکه بر این تفسیر فرق نمی ماند میان مطلقه و دائمه
بلکه میان او و ضروریه زیرا که دایما بلکه بضرورت ب ج را ثابت خواهد بود و اگر نه انفکاک لازم از ملزوم
لازم آید سیم آنکه جمیع قضایایی که در ایشان ذات موضوع ملزوم وصف موضوع یا ملزوم وصف محمول نباشد
از این تفسیر خارج است و اکثر قضایا بدین مثابه است چنانکه هر انسان کاتب است و هر کاتب
انسان بالفعل است و غیر این بسیار و بعد آنکه اگر مجرد اتصال اعم از آنکه لزومی باشد یا نه یا مجرد
لزوم اعم که کلی باشد یا جزئی اکتفا کردندی اشکال دوم و سیم از ایشان مندفع می شد لکن بر این وارد می شد عدم
فرق میان مطلقه و منتشره زیرا که بر آن تقدیر ثبوت محمول مر موضوع را ضروری خواهد بود در وقتی از اوقات
و معنای منتشره همین است و از جمیع این اشکالات جواب گفته اند بدین که مرادشان آنست که هر چیزی که
ملزوم صدق ج است ملزوم صدق ب است بجهتی از جهات و این در جمیع قضایا صادق است و از این
لزوم ب مر ج را لازم نمی آید و این صحیح است لکن فهم این معنی از عبارت ایشان بعید است و از این
ابعد آنکه آنچه در جواب سوال سابق گفته شد که صدق معتبر است بعضی بر این حمل کرده اند که مراد این است
که هر چیزی که ملزوم صدق ج است ملزوم صدق ب است و آن دو وجه را که مذکور گشت بر این دلیل ساخته
و متنبه نشده است که آن دو وجه را بر این قطعی دلالتی نیست بلکه دلالت ایشان بر آن است که ما ذکر
کردیم و نیز بعد از آنکه انجا ثابت گشته باشد که مراد این است این اشکالات چگونه وارد شود چهارم
آنکه این عبارت که هر چه که اگر موجود باشد ج باشد می باید که ب او باشد یعنی چنین گفته نشود که اگر موجود

باشد وج باشد زیرا که برین تقدیر هم لفظ هم معنی فاسد می شود زیرا که حرف شرط در لفظ و معنی البته محتاج است بجواب و برین تقدیر جواب نمی ماند زیرا که انچه بعد از ان مذکور می شود که بحیثیتی است که اگر موجود باشد ب باشد خبر مبتدا است تتمه در بیان نسبت میان حقیقیات و خارجیات و آن شانزده است زیرا که هر کدام از حقیقیه و خارجیه باعتبار کم و کیف چهار قسم است و ضرب چهار در چهار شانزده است چهار از ان در حالتی است که هر دو در کم و کیف موافق باشند اول انکه هر دو موجبه کلیه باشند و درین صورت میان ایشان عموم و خصوص من وجه است زیرا که دانستی که موضوع موجبه حقیقیه جایز است که در خارج معدوم باشد نه موضوع موجبه خارجیه و وقتی که در خارج موجود باشد در حقیقیه حکم بر و مقصود نیست بلکه شامل است افراد موجوده و معدومه ممکنه و ممتنعه را و حکم در خارجیه نیست مگر بر افراد موجوده در خارج پس محکوم علیه او بعض افراد محکوم علیه حقیقیه است پس وقتی که موضوع اصلا موجود نباشد موجبه کلیه حقیقیه صادق می اید نه خارجیه همچنانکه هر عنقا پرنده است و وقتی که موضوع موجود باشد اگر حکم صادق باشد بر جمیع افراد موجوده و معدومه هر دو با همدیگر صادق می آیند همچنانکه هر انسان حیوان است و اگر صادق نیاید مگر بر افراد موجوده در خارج خارجیه صادق می آید نه حقیقیه همچنانکه اگر فرض از اشکال غیر مثلث موجود نباشد صادق می اید که هر شکل مثلث است باعتبار خارج نه باعتبار حقیقت زیرا که بعضی افراد مقدره اش مثلث نیست و مصنف بدین اشارت کرد و گفت و بینهما فرق فانه لو لم یوجد من الاشکال الا المثلث صدق کل شکل مثلث بهذا المعنی دون الاول دوم انکه هر دو موجبه جزئیه باشند و درین صورت حقیقیه مطلق اعم است از خارجیه زیرا که دانستی که محکوم علیه این بعض محکوم علیه آن است حکم بر بعض افراد این بر بعض افراد حکمست ان اما عکس این لازم نیست سیم انکه هر دو سالبه کلیه باشند و درین صورت خارجیه اعم است از حقیقیه زیرا که این نقیض صورت دوم است و پیشتر ثابت گشت که نقیض اخص اعم است از نقیض اعم یا چنین گوییم که وقتی که سلب از مطلق افراد صادق باشد از افراد خارجیه صادق خواهد بود اما عکس لازم نیست یا چنین گوییم که صدق سلب باعتبار حقیقت بدانست که وجود موضوع هم بتحقیق هم بتقدیر منتفی باشد یا بدانکه موضوع موجود باشد و محمول او را ثابت نباشد زیرا که اگر هیچ کدام ازین دو امر نباشد ایجاب صادق خواهد بود و بهر کدام ازینها که باشد سلب باعتبار خارج صادق خواهد بود فاما عکس لازم نیست زیرا که می تواند بود که صدق سلب خارجی بانتفای وجود موضوع باشد در خارج و ازین صدق سلب حقیقی لازم نمی اید

نمی آید چهارم انکه هر دو سالبه جزئیه باشند و میان ایشان مباینت جزئیه است زیرا که این نقیض صورت اولی است و انجا نسبت عموم من وجه است و نقیض اعم من وجه مباین جزئی است یا چنین گوییم که سالبه حقیقیه صادق می آید نه خارجیه در جایی که موضوع موجود باشد و صدق حکم منحصر باشد در آن موجود همچنانکه فرض کردیم در مثال شکل و مثلث و سالبه خارجیه صادق می آید نه حقیقیه وقتی که موضوع معدوم باشد و حکم صادق باشد بر همه افراد مقدره و اما انکه یا در کم یا در کیف یا در هر دو مخالف باشند دوازده است اول انکه حقیقیه موجبه کلیه باشد و خارجیه موجبه جزئیه و میان ایشان عموم من وجه است بوجهی که در کلیتین بیان کرده شد بعینه دوم و سیم انکه حقیقیه موجبه کلیه باشد و خارجیه سالبه یا کلیه یا جزئیه و میان او و هر کدام ازینها نیز عموم من وجه است زیرا که هر سه صادق می آیند جایی که موضوع موجود نباشد و حکم بر همه افراد مقدره صادق باشد و موجبه صادق می اید نه این دو سالبه جایی که موضوع موجود باشد و حکم همه افراد محققه و مقدره را ثابت باشد و عکس این جایی که موضوع را هیچ فرد نباشد نه محقق و نه مقدر همچنانکه گوییم که هیچ ممتنع موجود نیست که ممتنع را هیچ فرد نیست چنانچه ایشان اعتبار کرده اند زیرا که صحیح نیست که گفته شود که چیزی که اگر موجود باشد ممتنع باشد حالی که در نفس امر محمول موضوع را ثابت نباشد همچنانکه گوییم که هیچ حیوان حجر نیست شارح در حواشی این را بدین وجه تقریر کرده است که ازین بیرون نیست که محمول موضوع را در نفس امر ثابت است یا نی اگر ثابت نباشد هر دو سالبه صادقند نه موجبه و اگر ثابت باشد ازین بیرون نیست که موضوع در خارج موجود است یا نی اگر موجود نیست هر سه صادقند و اگر نه موجبه صادقست نه ان دو سالبه را این از محذوری خالی نیست زیرا که بمجرد انکه محمول موضوع را در نفس امر ثابت باشد و موضوع در خارج موجود باشد صدق موجبه کلیه لازم نمی آید بلکه می باید که حکم همه افراد مقدره را ثابت باشد و برین تقدیر انکه گفت که و اگر نی موجبه صادقست نه سالبه تمام نیست زیرا که صدق این نفی نمی تواند بود که بدان باشد که حکم بعضی افراد مقدره را ثابت باشد نه همه را پس موجبه کلیه صادق نیاید و مراد انست چهارم انکه حقیقیه موجبه جزئیه باشد و خارجیه موجبه کلیه را اول اعم مطلق است

از دوم زیرا که حکم بر جمیع افراد خارجیه حکم است بر بعض مطلق افراد اما عکس لازم نیست و این
ظاهر است پنجم و ششم آنکه حقیقیه موجبه جزئیه باشد و خارجیه سالبه یا کلیه یا جزئیه و میان او و هر
کدام اینها عموم من وجه است و بیان این از دوم و سیم ظاهر است هفتم سالبه کلیه حقیقیه
و سالبه جزئیه خارجیه و اول اخص است از دوم زیرا که بیان کردیم که اخص است
از سالبه کلیه خارجیه و او اخص است از سالبه جزئیه خارجیه و اخص از اخص اخص است
یا چنین گوییم که موجبه جزئیه حقیقیه اعم است از موجبه کلیه خارجیه و نقیض اعم اخص است
هشتم و نهم سالبه کلیه حقیقیه با موجبه خارجیه یا کلیه یا جزئیه و میان او و هر کدام اینها
مباینت کلیه است زیرا که موجبه جزئیه حقیقیه لازم هر کدام ازین دو موجبه است
چنانچه دانسته شد و نقیض لازم مباین ملزوم است دهم و یازدهم و دوازدهم سالبه
سالبه جزئیه حقیقیه با موجبه خارجیه کلیه یا جزئیه و با سالبه کلیه خارجیه و میان او
و هر کدام ازین سه مباینت جزئیه است زیرا که معلوم گشت که میان نقیض او و نقیض
هر کدام ایشان عموم من وجه است یا گوییم که میان او و هر کدام ازین سه عموم من وجه
است اما میان او و موجبتین زیرا که همه صادق می‌آیند جایی که حکم ثابت باشد جمیع افراد
موجوده را نه جمیع افراد را مطلقا و او صادق نیست نه آن دو موجبه جایی که حکم هیچ
فرد موجود را ثابت نباشد و ایشان صادقند نه او جایی که حکم جمیع افراد را مطلقا ثابت
باشد و اما میان او و سالبه کلیه خارجیه زیرا که هر دو صادق می‌آیند جایی که حکم
هیچ فرد را مطلقا ثابت نباشد و او صادق می‌آید نه خارجیه جایی که حکم از بعضی افراد
منتفی و بعضی افراد خارجیه را ثابت و خارجیه صادق می‌آید نه او جایی که هیچ فرد در خارج موجود باشد صح
نباشد و حکم جمیع افراد مقدره را ثابت باشد این کلام در بیان میان مبحث واقع شد
پس بهتر آنست که بمقصود رجوع کنیم و گوییم که بر قضیه حقیقیه بر وجهی که اعتبار کردند از چند
وجه اعتراض می‌آید اول آنکه حاصل و این می‌شود که ج که موجود باشد در خارج یکی از آن
دو وجه یعنی بتحقیق یا بفرض ب است و شک نیست که جیمی که موجود باشد یکی ازین دو وجه
بعض ج است پس قضیه کلیه بجزئیه منقلب گردد دوم آنکه قضایایی که موضوعات
ایشان از قبیل ممتنعات‌اند ازین تحقیق خارجند زیرا که وقتی که گوییم شریک باری ممتنع
است ممکن نیست در و این اعتبار کردن و اگر نه معنا اش چنین شود که هر چیزی اگر

اگر موجود باشد شریک باری باشد بحیثیتی است که اگر موجود باشد ممتنع است و کذب این
پوشیده نیست و درین نظر است زیرا که احکامی که بر ممتنعات واقع می‌شود اگر منافی وجود
مقدر ایشان نباشد ممکن باشد قضیه را بدین وجه اعتبار کردن و اگر منافی
باشد موجبه بودن آن قضیه ممنوع است بلکه محصل آن راجع بسالبه است مثلا
محصل مثال مذکور این است که هیچ شریک باری ممکن الوجود نیست سیم آنکه این که گفتند
[illegible] بحیثیتی است که اگر موجود باشد ب است مشتمل است بر حیثیتی باعتبار وصف ب پس معنای این
اگر آنست که این حیثیت ثابت است ج را باعتبار خارجی مفهوم قضیه حقیقیه راجع باشد
بخارجیه و وجوهی که از برای سخافت و ضعف مذهب قدما مذکور گشت اینجا عود کند و اگر باعتبار
حقیقت است معنای قضیه چنین شود که هر چیزی که اگر موجود باشد ج است بحیثیتی است که
او را ثابت است که بحیثیتی است که اگر موجود باشد ب است و نقل کلام کنیم بدین حیثیت
و گوییم که باعتبار خارج ثابت است یا باعتبار حقیقت پس معرفت قضیه موقوف باشد بر معرفت
مفهومات متسلسله الی غیر النهایه و این باطل است چهارم آنکه لازم می‌آید ازین تفسیر که موجبه معدوله
با موجبه محصله در صدق مجتمع شود مثلا آنکه گفته شود که هر چیزی که اگر موجود باشد ج و لا ج باشد بحیثیتی
است که اگر موجود باشد ج است و هر چیزی که اگر موجود باشد ج و لا ج است بحیثیتی است که
اگر موجود باشد لا ج است اول موجبه محصله است و دوم موجبه معدوله و بدان تفسیر لازم است
که هر دو صادق باشند پنجم آنکه ازین تفسیر لازم می‌آید که هیچ قضیه کلیه صادق نباشد زیرا که
ج که ب نیست اگر چه که ممتنع باشد بحیثیتی است که اگر موجود شود ب نیست پس صادق باشد که
بعض ج ب نیست پس نقیض او که موجبه کلیه است کلیه صادق نباشد و همچنین ج که ب است
اگر چه که ممتنع باشد لکن بحیثیتی است که اگر موجود شود ب است پس صادق باشد که بعض ج ب
است پس نقیض او که سالبه کلیه است صادق نباشد مثلا انسانی که حیوان نیست اگر چه ممتنع است
لکن بحیثیتی است که اگر موجود شود حیوان نیست پس صادق باشد که بعض انسان حیوان
نیست پس نقیض او که هر انسان حیوان است صادق نباشد و همچنین فرسی که ناطق است اگر چه
ممتنع است لکن بحیثیتی است که اگر موجود شود ناطق است پس صادق باشد که بعض فرس
ناطق است پس نقیض او که هیچ فرس ناطق نیست صادق نباشد و از جهت دفع سوال چهارم و پنجم
بعض فضلا تفسیر را مقید ساخته است بافراد ممکنه و بر آن تقدیر این دو سوال مندفع می‌شوند

لکن از وجهی دیگر سوال وارد می‌شود و آن اینست که بسیاری از قضایا هست که موضوع ایشان را افراد ممکنه نیست
و قواعد منطق واجبست که شامل جمیع مواد باشد پس از جهت دفع این قضیه را قسمی دیگر اعتبار کرده‌اند یعنی
ذهنیه و معنایش اینست که هر ج در ذهن ب است در ذهن و درین از دو وجه نظر است یکی آنکه
قضیه که موضوع او ممتنع باشد و حکم بر او بامتناع یا بعدم بدین وجه اعتبار کردن صحیح نیست زیرا که وقتی که گوییم که شریک
باری ممتنع است معنی چنین شود که شریک باری در ذهن ممتنع است در ذهن و فساد این ظاهر است زیرا که چیزی که در ذهن
است چگونه ممتنع باشد در ذهن و همچنین وقتی که گوییم که هر ممتنع معدوم است دوم آنکه لازم می‌آید که میان موجبه
و سالبه در وجود موضوع فرق نباشد و حال آنکه جمهور حکما فرق کرده‌اند و ممکن است که جواب گفته شود
از اول بدانکه معنای آنکه گفت که هر ج در ذهن ب است در ذهن آن است که هر چیزی که ج بر او صادق
است در ذهن ب بر او صادق است در ذهن پس قید در ذهن بصدق متعلق است نه بمفهوم ج و ب یا بوجود
ایشان مثلا معنای اینکه شریک باری ممتنع است اینست که هر چیزی که بر او صادق است در ذهن شریک
باری در خارج بر او صادق است در ذهن ممتنع در خارج و همچنین معنای هر ممتنع معدوم است این است که
چیزی که بر او صادق است در ذهن که ممتنع است در خارج بر او صادق است در ذهن که معدوم است در خارج و درین
فسادی نیست و از دوم بدانکه موضوع قضیه صوره ذهنیه است و همچنانکه موضوع وقتی که در خارج موجود باشد واجب
است نه تصور صورت ذهنیه تا حکم بر او ممکن باشد پس بضرورت این صورت را در ذهن صورتی دیگر
باشد و مراد از وجود ذهنی موضوع این است پس موجبه کلیه ذهنیه محتاج است بدانکه موضوع او
در ذهن حاضر باشد تا ثبوت محمول او را ممکن باشد و بعد از آن این صورت ذهنیه تصور کرده می‌شود
و بر او حکم کرده می‌شود و اما سالبه محتاج بدان نیست که موضوع او لا در ذهن حاضر باشد بلکه موضوع
تصور کرده می‌شود و بر او حکم کرده می‌شود و درین نظر است زیرا که صورت ذهنیه جایز نیست که موضوع
باشد زیرا که او کیفیتی است قایم بنفس و در خارج موجود همچنانکه در مباحث کلی از رساله نقل کرده شد
پس چگونه جایز باشد بر او بامتناع یا بعدم حکم کردن و نیز وقتی که می‌گوییم که هر ممتنع ب است معلوم است که
حکم بر نفس ممتنع می‌کنیم نه بر صورت او و جواب حق از وجه دوم نظر بعد ازین می‌آید و چون که کلام
ما را بدین مقام آورد واجب است که قضیه را چنانچه حق است تحقیق کنیم پس می‌گوییم که قضیه موجبه مشتمل
است بر سه جزء ذات موضوع و عقد وضع یعنی اتصاف او بوصف موضوع و عقد حمل یعنی اتصاف او
بوصف محمول و در تحقیق قضیه چاره نیست از نظر در هر کدام اینها پس اینها را سه بحث گردانیم بحث اول در ذات
موضوع است بدانکه ذات موضوع بطریق تحقیق افراد شخصیه است اگرچه که ایشان می‌گویند که افراد شخصیه و نوعیه

و نوعیه است همچنانکه ذکر کرده شد و در موجبه واجب است وجود ایشان مطلق یعنی اعم که در ذهن
باشد یا در خارج محقق یا مقدر پس وقتی که گوییم که هر ج ب است حکم در او بر جمیع افرادی است که
موجود باشد یکی ازین وجوه پس داخل باشد در او هر فردی که موجود باشد در خارج یا محقق یا مقدر و هر
فردی نیز که موجود باشد در ذهن شخصی از اشخاص این وقتی است که موضوع را بهمه این وجوه افراد
باشد اما وقتی که بهمه اینها نباشد حکم مخصوص است بنوعی از افراد که او را باشد زیرا که بعض موضوع
آنست که او را افراد خارجیه نیست همچنانکه درین قضیه که هر خلا بعد است و بعض آنست که او را
غیر افراد ذهنیه نیست همچنانکه درین قضیه که هر ممتنع ب است و شیخ بدین اشارت کرده است
در شفا آنجا که گفته است که حقیقت ایجاب حکم است بوجود محمول مر موضوع را از
محالست که بر غیر موجود حکم کرده شود که چیزی او را موجودست پس هر موضوع ایجاب
واجب است که موجود باشد یا در اعیان یا در ذهن مثلا وقتی که کسی گوید که هر
شکلی که او را ابیست قاعده باشد ب است معنای این آن نیست که هر شکلی
معدوم که او را ابیست قاعده باشد در حال عدمش او را ب موجودست و چیزی
که خودش موجود نباشد چگونه متصور گردد که او را چیزی موجود باشد بلکه
عقل حکم می‌کند بر چیزها بایجاب بدین معنی که ایشان را در نفس خود وجود
خود محمول موجودست یا بدین معنی که در ذهن تعقل کرده می‌شوند محمول ایشان را
ثابت گشته نه ازین حیثیت که در ذهن‌اند و بس بلکه بدین اعتبار که وقتی که
موجود شوند محمول ایشان را موجود باشد تا اینجا کلام شفا است و این صریحست
در آنکه واجب است که ذات موضوع موجود باشد بوجهی اعم از ذهنی و خارجی
محقق و مقدر نه بوجهی که خاص باشد بیکی از اصناف وجود و حاصل آنست که شیخ
قضیه را اعتبار نکرده است مگر یک مفهوم که منطبق است بر جمیع قضایا و اما متأخرین او را
مشترک لفظی اعتبار کرده‌اند میان سه مفهوم که بحقیقت هر کدام ایشان جزئیه‌اند کلیه
بحث دوم در عقد وضع است بدانکه واجب است که اتصاف ذات موضوع بوصف
عنوانی در نفس امر ممکن باشد پس معنای هر ج این است که هر چیزی که ممکن باشد که در نفس امر
ج بر او صادق آید زیرا که بمجرد فرض اکتفا کردن سبب لزوم فسادات می‌شود که بعض آن مشهور
مذکور گشت و نیز ذات را در قضیه دو وصف است پس همچنانکه ممتنع است که

وصف محمول منافی او باشد ممتنع است که وصف موضوع نیز منافی او باشد
پس وقتی که گوییم که هر انسان ناطق است حجر درین داخل نیست همچنانک این صادق
نیست که بعض حجر ناطق است که اگر مجرد فرض صدق وصف موضوع بر ذات
او کافی باشد هیچ قضیه موجبه منعکس نشود و مثلا فرض کنیم که جمیع افراد ناطق یا بعض افراد
او حجر است پس در صورت اولی صادق باشد که هر ناطق حجر است و در دوم بعض ناطق
حجر است و عکس این که بعض حجر ناطق است صادق نیست و بدین تفسیر هر ممتنع معدوم
است موجبه است زیرا که در ذهن چیزها موجودند که در نفس امر بر نقیض صادقست
که ممتنعند اما مثل این که هر انسان ولا انسان ناطق است موجبه نمی تواند بود زیرا که
هیچ چیز نیست نه در ذهن و نه در خارج که در نفس امر انسان ولا انسان بر و صادق اند و همچنین
مثل این که شریک باری ممتنع است زیرا که هیچ چیز نیست که در نفس امر شریک باری
بر و صادق آید پس مثل اینها در معنی سالبه اند یعنی هیچ انسان ولا انسان ناطق نیست
و هیچ شریک باری موجود نیست و فارابی در عقد وضع بر امکان اتصاف ذات بوصف
عنوانی اکتفا کرده است اما پیش شیخ این است که این مخالف عرفست زیرا که هر وقت که
گوییم که هر سیاه قابض بصر است در عرف این مفهوم نمی شود که هر چیزی که ممکن است که
سیاه باشد اگر چه که سیاهی او را بالفعل نباشد او را این حکم ثابت است لاجرم قیدی دیگر زیاده
کرد و گفت که اتصاف بالفعل معتبر است اما نه بدان معنی که این اتصاف در خارج البته محقق
باشد بلکه اعم از تحقق خارجی و فرض ذهنی پس ذاتی که خالی باشد از عنوان در موضوع داخل
است لکن وقتی که اتصاف او بوصف عنوانی ممکن باشد و هم عقل آن اتصاف را
بالفعل فرض کند پس در مثال مذکور داخل است هر چیزی که بالفعل اسود باشد و انک بالفعل اسود
نباشد لکن ممکن باشد که اسود باشد و هم عقل او را اسود بالفعل فرض کند و پیش فارابی دخول او
در موضوع برین فرض موقوف نیست و بدین اشارت کرده است شیخ در شفا آنجا که گفته است
که مراد ازین فعل فعل وجود در اعیان نیست و بس زیرا که بسیار است که التفات بموضوع
از آن جهت نمی شود که موجود است بلکه عقل او را بالفعل موجود و متصف بعنوان فرض
می کند برابر است که در واقع باشد یا نباشد و نیز در اشارات گفته است که وقتی که گوییم که هر ج ب
است مراد این می باشد که هر یک از چیزهایی که موصوفست بج برابر است که دایما یا موصوف

موصوف باشد یا نه بلکه بهر وجه که اتفاق افتد آن چیز موصوفست بب پس کلام شفا
و اشارات هر دو صریحست در آنک اتصاف ذات بعنوان در عقد وضع شاملست
فرض ذهنی و وجود خارجی را لکن در ضروریه و ممکنه کلیتین حکم ج بالقوه را مطلقا شاملست
زیرا که وقتی که بالفعل فرض کرده شود محمول او را ضروری الثبوت در اول و ممکن در دوم
پس واجب است که بر تقدیری که بالفعل فرض کرده نشود همچنین باشد و اگر نی لازم آید که چیزی که
ضروری نباشد یا ممکن نباشد بسبب فرضی ممکن ضروری یا ممکن گردد و این محالست
و از اینجاست که می شنوی که می گویند که عقد وضع را دخلی نیست در ضرورت و امکان
پس میان مذهب فارابی و شیخ در ضروریه و ممکنه بحسب صدق فرق نیست فرق
میان ایشان درین دو بحسب مفهوم است و در مطلقه مطلقا زیرا که در مطلقه اگر چه
که موضوع چیزی است که ممکن باشد اتصاف او بج و عقل او را ج فرض کرده باشد
لکن جایز است که ثبوت حکم در نفس امر موقوف باشد بر اتصاف او بج بالفعل
در نفس امر همچنانک گوییم که هر کاتب قلم او جاری است بر کاغذ بالفعل این
حکم موقوف است بر آنک کتابت بالفعل باشد و ازین محالی لازم نمی آید و این در
ضروریه و ممکنه نیست زیرا که ضرورت و امکان بحسب ذاتی باشند
پس اگر موقوف باشند بر اتصاف ذات بعنوان بالفعل بحسب ذات
نباشند و این خلف است و گوییا که منشا غلط متاخرین این است که دیدند که شیخ
در عقد وضع هم قید در نفس امر هم قید بالفعل اعتبار کرده پنداشتند که قید فعل مربوط
بنفس امر است پس احکامی را که شیخ وضع کرده است تغییر کردند و همچنان نیست
که توهم کرده اند بلکه معتبر بحسب نفس امر امکان اتصاف موضوعست بعنوان و اعتبار در مو
فعل مجرد فرض کافی است همچنانک در شفا و اشارات بدان اشارت کرد تحقیق سیم
در عقد حمل است پیشتر گذشت که محمول مفهوم ب است نه ذات او پس واجب است که
آن مفهوم صادق آید بر ذات موضوع بطریق صدق کلی بر جزئیاتش و اگر نی حکم
از اوسط باصغر تعدی نکند زیرا که جایز است که حکم کبری مخصوص باشد بجزئیات موضوعش
پس بر غیر آن جزئیات صادق نیاید و بر آن تعدیه باصغر از آن جزئیات نیست و بدین مقدار
ظاهر گشت فساد شبهه که ایراد کرده اند بر اخراج مفهوم موضوع از حکم و خاص کردانیدن حکم

بافراد موضوع وشبهه آنست که اگر حکم مخصوص باشد بافراد موضوع ومفهوم او را شامل نباشد
بطلان سه قاعده مقرره لازم می آید یکی انعکاس سالبه کلیه دوم انعکاس موجبه جزئیه سیم نتیجه دادن
ضرب چهارم شکل اول زیرا که اگر ما صدق ج منحصر باشد در جزئیات صادق آید که هیچ انسان نوع نیست
وحال آنکه هیچ نوع انسان نیست صادق نیست زیرا که نقیض این یعنی بعض نوع انسان است
صادق است ونیز این موجبه جزئیه صادقست وحال آنکه بر آن تقدیر عکس این یعنی بعض انسان نوع است
صادق نیست زیرا که نقیض او یعنی هیچ انسان نوع نیست صادق است ونیز صادق آید که بعض نوع
انسان است وهیچ نوع انسان نیست ونتیجه که بعض نوع نوع نیست صادق نیست زیرا که می کوییم
مدار این شبهه بر آن است که بعض نوع انسان نیست قضیه متعارفه صادقه باشد وچنین نیست
زیرا که اگر متعارفه اعتبار کرده شود صادق نیست زیرا که انسان بر بعض افراد نوع بطریقه
صدق کلی بر جزئیات صادق نمی آید واگر غیر متعارفه اعتبار کرده شود صدقش مسلم لکن
فسادی لازم نمی آید زیرا که عکس ونقیض ونتیجه دادن همه از احکام قضایای متعارفه اند
وبعض بدین وجه جواب گفته اند که لا نسلم که هیچ نوع انسان نیست صادق
نباشد زیرا که حکم در قضیه بر افراد شخصیه است وشک نیست که نوع
را افراد شخصیه نیست زیرا که معروض تشخص است وافراد نوع معروض عموم تخص
ومیان ایشان تنافی است ووقتی که او را افراد شخصیه نباشد ایجاب جزئی صادق
نباشد پس بضرورت سلب کلی صادق باشد ودرین نظر است زیرا که ازین
بیرون نیست که هر کدام از کلیات خمس را افراد شخصیه هست
یا نی اگر نباشد لازم آید که بر هیچ کلی ایجاب صادق نیاید وفساد حکم
این ظاهر است زیرا که بالضرورة معلوم است که هر نوع مقوم
است ومقولست در جواب ما هو ومقولست بر کثیرین متفقین
بالحقیقه وغیر این از احکام واگر افراد شخصیه باشد این جواب
بالکلیه مندفع باشد با آنکه این جواب مخصوص است بشبهه باعتبار
ورود او بر انعکاس سالبه کلیه شارح می گوید که وارد شبهه جوابهای
دیگر هست که در رساله تحقیق محصورات ذکر کرده ام هر کس توقف بر آن خواهد
بر وباد بتفحص آن رساله واول جوابهای رساله آن است که لا نسلم که بعض نوع انسان نیست

صادق باشد وفی صادق باشد که نوع صادق آید بر چیزی که انسان بر وصادق می آید وچنین نیست
بلکه بر نفس ماهیت انسان صادق است دوم آنست که مراد ازین که می گویند که بعض نوع
انسان است اگر انسان من حیث هو است لا نسلم که صادق باشد واین ظاهر است واگر انسان
مقید بقید عموم است انسان خاص می شود ووضع وحمل میان انسان محقق نمی شود بخلاف وقتی که گفته
شود که بعض انسان زید است ووقتی که وضع وحمل نباشد دعوای صدق ممنوع است زیرا که صدق
بعد از آن می تواند بود که قضیه باشد وبر تقدیر تسلیم تناقض نمی ماند میان این جزئیه ومیان آن کلیه که
هیچ نوع انسان نیست زیرا که محمول جزئیه برین تقدیر انسان خاص است ومحمول کلیه انسان من
حیث هو هو سیم آنکه لا نسلم که هیچ نوع انسان نیست صادق نباشد زیرا که محمول او وصف عنوانی
موضوع اصل است وآن انسان است من حیث هو هو وانسان من حیث هو هو بر نوع اصلا صادق
نیست اینست جوابهای رساله واین اخیر همچون جواب آن بعض مخصوص است بیک شق شبهه
وتحقیق باقی محصورات اشارت کرد بدین که گفت واذا عرفت معنی الموجبة الکلیة عرفت معنی البواقی
یعنی ممکن است دانستن معنای باقی محصورات بقیاس بدانچه محقق گشت در بیان معنای موجبه
کلیه زیرا که محکوم علیه موجبه جزئیه بعض محکوم علیه موجبه کلیه است پس شرایطی که آنجا در کل معتبر
گشت اینجا در بعض معتبر باشد وسالبه کلیه یا بدین وجه اعتبار کرده شود که سلب محمول است
از هر فرد از افرادی که در موجبه کلیه محمول او را اثبات کرده شده است یا بدین وجه که رفع حکم
موجبه جزئیه است وسالبه جزئیه نیز برین قیاس یا سلب محمول باشد از بعض افراد یا رفع حکم موجبه
کلیه پس موضوع سالبه همان موضوع موجبه باشد وازین بیان ظاهر می گردد که سالبه مقتضی بر وجود
موضوع نیست زیرا که وقتی که سلب رفع ایجابست پس صدق سالبه خارجیه یا با نتفای موضوع
باشد در خارج حتی که سلب چیزی از نفس خودش صادق باشد بمچنانکه هیچ خلا خلا نیست یا بانتفای
ثبوت محمول بمچنانکه هیچ انسان حجر نیست وهمچنین صدق سالبه حقیقیه یا بدان باشد که موضوع را
در خارج نه تحقق نه تقدیر وجود نباشد یا بانتفای محمول از موضوع وهمچنین در ذهنیه فی الجمله رفع ایجاب
یا بانتفای عقد وضع می باشد یا بانتفای عقد حمل پس صدق سلب ممکن است در هر دو حال بخلاف
صدق ایجاب که موقوفست بر تحقق هر دو عقد واین است معنای آنکه می گویند که موضوع سالبه
اعم است از موضوع موجبه نه آنکه بعضی گمان برده اند که افراد موضوع سالبه بیشتر است از افراد
موضوع موجبه زیرا که دانستی که موضوع سالبه بعینه موضوع موجبه است وآنچه گفته شد که ایجاب

موقوفست بر تحقق هر دو عقد کلی نیست زیرا که صدق ضروریه و ممکنه موقوف بر عقد وضع نیست
همچنانکه دانسته شد و بعضی توهم کرده اند که در صدق سالبه نیز چاره نیست از وجود موضوع
و اگر نی لازم آید که ضرب دوم و چهارم شکل اول منتج نباشد زیرا که عقد وضع در کبری اگر همان
عقد حمل در صغری نباشد تعدی حکم از اوسط باصغر لازم نیاید و اگر همان عقد حمل باشد وجود موضوع
لازم آید زیرا که عقد حمل در صغری مقتضی وجود موضوع است زیرا که ایجابست و فرق میان
موجبه و سالبه بیش ازین نیست که مقتضی وجود موضوع در موجبه مکرر است زیرا که هم عقد وضع هم
عقد حمل در موجبه مقتضی وجود موضوعند و اما در سالبه مقتضی آن عقد وضع است نه عقد حمل زیرا که
سلب وارد بر عقد حمل است و بس و عقد وضع بر حال خود باقی است و این صحیح نیست زیرا که
دلیل او معارض است بدانکه اگر سلب مقتضی وجود موضوع باشد میان موجبه و سالبه اصلا تناقض
نماند زیرا که وقتی که موضوع معدوم باشد لازم آید که هر دو کاذب باشند و دلیلش نیز باطل است
زیرا که عقد وضع در کبرای آن دو ضرب عین عقد حمل در صغری نیست بلکه بر آن مشتمل است پس
لازم نیاید مگر وجود بعض افراد موضوع و مدعا وجود کل است و اگر مسلم داریم غایتش آنست که
لازم آید که موضوع سالبه که کبرای شکل اول واقع شود موجود باشد و مدعا وجود اوست در کل
اگر گویی که فرق میان سلب و ایجاب برای متأخرین تمام می شود که وجود موضوع در خارج
شرط کردند یا محقق یا مقدر اما برای شیخ تمام نمی شود زیرا که او مطلق وجود اعتبار کرد چنانکه
وجود ذهنی را نیز شامل باشد و در سالبه نیز تصور موضوع لازم است پس موجود باشد گوییم مطلق
تصور موضوع مستلزم وجود او نیست وقتی مستلزم است که متصور بکنه باشد و بیان این آنست که
وقتی که گوییم که هر ج ب است موضوع او هر فرد است از افراد ج که ایشان را نهایت نیست
در حالی که آن افراد معتبر اند یکی از سه قسم وجود از ازل تا ابد همچنانکه منفصل بیان کرده شد
و شک نیست که تصور این چنین افراد بحقیقت و بشخصشان ممکن نیست پس چگونه واقع باشد
پس تصور ایشان واقع نیست مگر بوجهی اجمالی مثل این که افراد چیستند و ایجاب مقتضی وجود
ایشان است بر سبیل تفصیل پس فرق بسیار باشد میان این وجود و میان تصوری که
واقع است و چون برین وجه جواب آثار ضعف ظاهر است لاجرم می گوییم که مسلم داشتیم
که در سالبه نیز وجود موضوع واقع است لکن مراد ازانکه ایجاب مقتضی وجود موضوع است
نه سلب آنست که ایجاب تقاضا می کند که در حالتی که محمول موضوع را در نفس امر ثابت می شود

موضوع موجود باشد نه مراد آنست که در حالت حکم بثبوت که آنرا ایجاب موجود باشد زیرا که بسیار — می گوییم
می باشد که در ان حال معدوم می باشد و مع هذا الحکم ایجابی صحیح می باشد همچنانکه گفته شود که زید
موجود خواهد شد فردا فی الواقع اگر زید فردا موجود شود این ایجاب صادق است با آنکه
در آن ایجاب موضوع موجود نیست و درین نظر است زیرا که در ذهن موجود است و نیز حکم
زیاده ازین تقاضا نمی کند که موضوع موجود باشد در آنی و احد یعنی آن حکم و ایجاب کاهست که تقاضا
می کند وجود او را از ازل تا ابد چنانکه در حکم دایمی ازلی پس معلوم گشت که در موجبه تقاضای ایجاب
مر وجود موضوع را غیر تقاضای مطلق حکم است مراد را و برین تقدیر معنای آنکه می گوییم که سلب مقتضی
وجود موضوع نیست آن است که در حال ارتفاع محمول مقتضی نیست نه آنکه در حال حکم بدین ارتفاع که
آنرا سلب می گوییم مقتضی نیست زیرا که در حال حکم چاره نیست از وجود او در ذهن لکن ارتفاع محمول
مقتضی او نیست تحقیق می باید که تحقیق کرده شود این مقام و شارح در رساله برین موضع سوالی چند
ایراد کرده است و جواب گفته و ما آنها را ذکر کنیم از برای زیادتی تحقیق مقام و اتمام کلام اگرچه کرار
بعض مقدمات نوعی تکرار لازم می آید سوال اول آنست که مراد ازین که گفتند که در موجبه وجود
موضوع شرطست اگر وجود خارجی اوست ممنوع است زیرا که بسیار ایجاب صادق است بر افرادی که
موجود در ذهن اگرچه که در خارج موجود نباشند و اگر مراد وجود مطلق است اعم از خارجی و ذهنی
در سالبه نیز مطلق وجود موضوع شرطست زیرا که چیزی که در ذهن موجود نباشد مطلقا حکم برو ممتنع است
و بدین طریق در جانب سلب نیز استفسار متاتی می شود همچنانکه گفته شود که این که گفتند که در سالبه
وجود موضوع شرط نیست اگر مراد از وجود مطلق وجود است اعم از خارجی و ذهنی ممنوع است و اگر
مراد وجود خارجی است مسلم لکن بدین مقدار میان موجبه و سالبه فرق ظاهر نمی گردد زیرا که موجبه نیز
جائز است که صادق باشد وقتی که موضوعش در ذهن موجود باشد با آنکه در خارج موجود نباشد و جوابش
آنست که مطلق مراد است اعم از خارجی و ذهنی و آنکه گفتند که سالبه نیز همچنین است می گوییم که لانسلم
و آنکه گفتند که چیزی که در ذهن موجود نباشد حکم برو ممتنع است می گوییم که تنها بر چیزی که در ذهن موجود
نباشد حکم کردید بدین که حکم بر او ممتنع است پس با نفس خود مناقض شدید و نظیر این آنست که گفته
شود که چیزی که مطلقا ثابت نیست معقول نیست و ضعف این جواب پوشیده نیست زیرا که امتناع — نیست
حکم بر چیزی که متصور نباشد مقرر است و تصور وجود ذهنی است و آنچه در جواب ذکر کرد
همان مسئله مجهول مطلق است و دفع آن تا محقق گشته است اگر گویی که مشهور گفته شد که تصور

مستلزم وجود ذهنی نیست گوییم که اعتراض بران نیز ذکر کرده شد دوم آنست که عدم محمول وجودی
ازین بیرون نیست که بر موضوع معدوم صادق می آید یا نی و بهر تقدیر لازم می آید که در موجبه وجود
موضوع شرط نباشد اما اگر صادق می آید خود ظاهر و اما اگر صادق نمی آید پس بضرورت نقیض او صادق
آید زیرا که ممتنع است که بر چیزی هیچ کدام از دو نقیض صادق نیاید پس ایجاب بر موضوع معدوم صادق
آمده باشد و جوابش آنست که مراد از معدوم اگر معدوم در خارج است اختیار کردیم که ایجاب
برو صادق است لکن منع می کنیم که معنی وجود موضوع نباشد غایتش آنست که معنی وجود خارجی او
نباشد وازین لازم نمی آید که مطلقا معنی وجود او نباشد و اگر مراد معدوم مطلق است اعم از ذهنی
و خارجی اختیار کردیم که ایجاب برو صادق نیست و آنکه گفتید که پس نقیض او صادق آید می گوییم
آری و آنکه گفتید که پس ایجاب بر موضوع معدوم صادق آید می گوییم لا نسلم بلکه سلب آن محمول
برو صادق آید زیرا که تناقض حقیقی میان ایجاب چیزیست و سلب او نه میان ایجاب
چیزی و ایجاب رفع او و صدق سلب محصل مستلزم صدق ایجاب معدول نیست زیرا که موضوع
معدوم است سیوم آنکه اگر در موجبه وجود موضوع شرط باشد لازم آید که قضیه معدولة الطرفین بلکه
معدولة الموضوع صادق نباشد زیرا که موضوع بران تقدیر معدوم است و تالی باتفاق باطل است
وجوابش منع ملازمه است زیرا که معتبر در موجبه وجود ذات موضوع است نه وجود وصف
عنوانی و عدول بوصف موضوع و محمول راجع است نه بذات پس همچنانکه جایز است که وصف
محمول عدمی باشد و ذات موجود جایز است که وصف موضوع عدمی باشد و ذات موجود کنی ست
نگوید که همچنانکه ثبوت چیزی مر شیء را مقتضی ثبوت آن شیء است همچنین مقتضی ثبوت نفس خود است
زیرا که ببدیهه معلوم است که مادام که چیزی خودش ثابت نباشد غیری را ثابت نمی تواند
بود زیرا که می گوییم که لا نسلم که چیزی مادام که خود ثابت نباشد غیر را ثابت نتواند بود و چاره نیست
این را از دلیلی و برتو باد بتأمل در مناسبت این سوال بدین موضع چهارم آنکه بسیار قضایای
موجبه هست که موضوع ایشان موجود نیست مثل این که هر ممتنع معدوم است پس وجود موضوع
شرط موجبه نباشد و جوابش آنست که اگر از ممتنع ممتنع در خارج می خواهید لا نسلم که او را افراد
موجوده در عقل نباشد مثل شریک باری و اجتماع نقیضین و غیر ایشان و اگر ممتنع مطلق می خواهید
یعنی آنکه هم در خارج هم در ذهن ممتنع باشد لا نسلم که آن قضایا بطریق ایجاب صادق آیند زیرا که
ببدیهه معلوم است که چیزی که بهیچ وجه ثابت نباشد او را چیزی دیگر ثابت نمی تواند بود پس درین

صورت این صادقست که هیچ ممتنع موجود نیست وازین لازم نمی آید که بطریق ایجاب این صادق باشد
که هر ممتنع معدوم است و همچنین در مثل این که شریک باری ممتنع است و هر انسان و لا انسان ممتنع است
و درین نظر است زیرا که مفروض آنست که موضوع ممتنع است هم در خارج هم در ذهن پس سالبه نیز صادق
نتواند بود زیرا که او نیز مستلزم وجود ذهنی موضوع است پس حق در جواب آنست که گفته شود که ممتنع
ازین بیرون نیست که او را افراد موجوده فی الجمله هست یا نی اگر نیست لا نسلم که موجبه بلکه قضیه صادق
باشد زیرا که معنای قضیه محقق نمی شود و اگر او را افراد موجوده نیست پس اشکال بالکلیه باطل باشد
بحکم آنکه در سالبه نیز تصور محکوم علیه شرط است پس واجب است که افراد او متصور باشند پس موجود در ذهن
باشند اگر گویی که لا نسلم که تصور افراد مستلزم وجود ذهنی ایشان باشد وقتی بودی که تصور بکنه حقیقت
باشد اما وقتی که تصور بوجهی باشد موجود در ذهن آن وجه است نه آن افراد گوییم که وقتی که در ذهن
غیر آن وجه حاصل نباشد پس معلوم آن وجه باشد نه افراد بدان وجه و جواب آنست که فرق واضح
است میان تصور چیزی و میان وجود او در عقل زیرا که معنای تصور او آنست که از و صورتی در عقل
حاصل شود و معنای وجود او در عقل آنست که او خودش در عقل حاصل شود و ظاهر است که اول
مستلزم دوم نیست و درین نظر است زیرا که معنای وجود صورت چیزی در عقل غیر ازین نیست
که آن چیز بوجود ظلی موجود گردد در عقل و همچنانکه موجود بوجود اصلی نفس آن چیز است و بدان اعتبار
او را موجود خارجی میگویند موجود بوجود ظلی هم نفس اوست و بدین اعتبار او را موجود ذهنی میگویند
و این بر قاعده قوم است فاما چنانچه شارح اختیار کرده است که موجود در ذهن نفس ماهیت
نیست بلکه شبح و مثال اوست پس در وجه نظر چنین می باید گفت که مراد از وجود ذهنی موضوع
در مبحث وجود صورت و مثال اوست و اگر نی در موجبه نیز موضوع بحقیقت در عقل موجود نیست
بلکه صورت اوست و تحقیق در جواب آنست که تصور افرادی که هر کدام ایشان موجودند در زمانی
از ازل تا ابد نیست مگر تصوری اجمالی و موجود در عقل نیست مگر افراد غیر متناهیه بر سبیل اجمال
و وجودی که ایجاب مقتضی آنست وجود افراد است بر سبیل تفصیل زیرا که حکم بر هر فرد فرد است
بر سبیل تفصیل و معلوم است که وجود اجمالی افراد در عقل مستلزم وجود تفصیلی ایشان در عقل نیست
اینها همه بحسب ظاهر نظر است و اما بحسب نظر دقیق اگر تو در طلب حق جد نمایی و در تحقیق آن
زحمت ارتکاب کنی شاید که ترا اسرار ظاهر شود که بسبب مزید استبصار تو گردد و شارح می گوید که درین
مواضع تمام اطناب کردم زیرا که چراگاه نظرهای عقلا و مطارح افکار فضلاست و مخففات متأخرین

قواعد قدما را ازین مواضع انگیخته شده است و تغیرات اصطلاحات حکما را ازینها ناشی شده و من بسیار
بمشاهیر افاضل مراجعت نمودم و دربنس خود فکر کردم در دقایق و جلایل مطلع گشتم و تفصیل
و بیان آن بخل نکردم تا بیدار کند ارباب اذهان وقاده مرا بشکری یاد داشت و یاد اش کنند
و اصحاب بصایر نقاده اگر بر سهوی مطلع کردند از آن اعراض و اغماض نمایند تمام شد تحقیق محصورات
که از اهم مهمات باب قضایا بود و بعد از آن بحث سیم را وضع کرد از برای تحقیق مهمله و بیان حکم او
و گفت **الثالث فی تحقیق المهملة و حکمها** و چونکه تحقیق معنای مهمله موقوف بود بر تمهید مقدمه ابتدا بذکر آن
کرد و گفت مفهوم الانسان مثلا لا یقتضی الکلیة و الا امتنع حمله علی زید و لا الجزئیة و الا امتنع حمله علی کثیرین
بل هو فی نفسه معنی و ماخوذا کلیا معنی و ماخوذا جزئیا معنی و ماخوذا عاما معنی و هو فی نفسه صالح لکل ذلک
بیشتر ازین اشارتی گذشته است بدانکه مفهوم انسان مثلا مستلزم آن نیست که کلی باشد و اگر نی
ممتنع بودی که بر شخص معین زید محمول شود و مستلزم آن نیز نیست که جزئی باشد و اگر نی ممتنع
بودی که بر کثیرین محمول شود بلکه بحقیقت ممتنع بودی که مطلقا محمول شود پس انسان فی نفسه
معنایی است و با قید کلیت معنایی دیگر و با قید جزئیت معنایی دیگر و باعتبار عموم یعنی بودن
او بحیثیتی که او را نسبتی باشد با امور کثیره معنایی دیگر و او فی نفسه صلاحیت دارد همه اینها را
و بدانکه در تفسیر عموم مذکور گشت فرق میان او و کلیت ظاهر نمی گردد زیرا که کلی را نیز نسبت
هست با امور کثیره لکن نسبت کلی بدان امور مطابقه است با ایشان چنانکه در تعریف کلی تحقیق
کرده شده است و نسبت عام بدیشان باعتباری دیگر و کلیت و عموم مثلا متغایرند و فرق
میان ایشان بمفهوم و اعتبار است و صواب آنست که گفته شود که مراد از عموم اینجا عموم مفهوم
انسانست نسبت با کلی بودن و جزئی بودن یعنی مفهوم انسان با قطع نظر از جمیع عوارض معنایی
است و باعتبار آنکه اعم است از آنکه کلی باشد یا جزئی معنایی دیگر و برین تقدیر میان
کلیت و عموم فرق ظاهر است و بعد از تمهید مقدمه از برای بیان معنای مهمله گفت **فالمهملة**
ما یکون موضوعها مفهوم الشیء من حیث هو فعلی هذا قولنا الانسان نوع لا یکون مهملة لانه ماخوذ
باعتبار واحد معین نص علیه الشیخ امتیاز اقسام مذکوره حملیه بعض از بعض باعتبار موضوع
است پس از آن جهت در تحقیق مهمله اکتفا بر بیان موضوعش کرد یعنی موضوع مهمله نفس طبیعت
شیء است مجرد از عوارض و قیود پس برین تقدیر مثل این که انسان کلی است و نوع است
مهمله نباشد زیرا که کلی بودن و نوع بودن انسان را بنسبت با امور متکثره عارض می شود

من حیث هو پس عروض اینها مر او را باعتباری و احد معین است یعنی عموم شیخ در شفا بدین تصریح
کرده است و درین کلام از دو وجهت نظر است یکی آنکه موضوع مهمله اگر طبیعت من حیث هی هی
باشد لازم آید که قسمت قضیه بمخصوصه و محصوره و مهمله حاصر نباشد زیرا که قسمی دیگر می ماند یعنی آنکه
حکم بر ماصدق موضوع باشد لکن بی بیان کمیت و هم لازم آید که اکثر قضایای مهمله که حکم در ایشان
بر خواص و اعراض عامه باشد همچنانکه کاتب انسان است و ماشی انسان است صادق نباشد
زیرا که طبیعت و مفهوم کاتب و ماشی انسان نیست و هم لازم آید که تسمیه او بمهمله مناسب نباشد
زیرا که مهمله گفتن آنجا مناسب است که محل سور بوده باشد و ترک او کرده باشند و در نفس طبیعت
من حیث هی سور را مجال نیست اعتبار سور وقتی ممکن است که مراد افراد باشد لکن کلام
شیخ و امام و غیر ایشان موافق این کلام مصنف است زیرا که شیخ گفته است که بدانکه مهمل
موجب تعمیم نیست زیرا که در وی مذکور نیست مگر طبیعتی که کلیت و جزئیت را صلاحیت دارد
و امام گفته است که می دانیم بضرورت که اشخاص هر نوع در طبیعت او مشترکند و هر کدام از دیگران
بامری ممتاز و جهت اشتراک غیر جهت امتیاز است پس طبیعت آن نوع غیر تشخصات افراد باشد
و لفظی که دلالت میکند بر آن طبیعت من حیث هی هی بی اعتبار قیدی از قیود عدمی یا وجودی آن لفظ
مطلق و مهمل است و شارح اشارات گفته است که حکم در مهمله بر طبیعت مجرده است دوم
آنکه منتقض شود به که در مثل این که انسان نوع است موضوع طبیعت انسان است من حیث هی
نه انسان بقید عموم و این قید از جهت محمول حاصل میگردد همچنانکه وقتی که می گوییم که بعض انسان
سیاه است موضوع بعض افراد انسان است من حیث هو نه بعضی که موصوف بسواد است آری
بعد از ذکر محمول معلوم میشود که موصوف بسواد است و این را شیخ بما تعلیم کرده است آنجا که فرق
بیان کرده است میان مفهوم قضیه و میان چیزهایی که از و خارج شوند و حقیقتی اند که اگر قضیه را بدیشان مقید
سازیم صادق می آید همچنانکه در مثال مذکور که عموم از آن قبیل است که اگر موضوع را که انسان است
بدو مقید سازیم و گوییم که انسان عام نوع است قضیه صادق می آید لکن ازین لازم نمی آید که او
مفهوم قضیه معتبر باشد و حکم مهمله این است که گفت و هی فی قوة الجزئیة الموافقة لها فی الکیف بمعنی
تلازمهما لان ب مما صدق علی بعض ج صدق علی ما صدق علیه ج من حیث هو مما صدق علی ج
من حیث هو صدق علی بعض ما صدق علیه ج و هذا صحیح ان عنی بعض ج شیء یصدق علیه ج و لو عنی
شیء یصدق علیه ج من جزئیاته عن صدق الشرطیة الثانیة نظر معنای این که مهمله در قوت جزئیه است

آنست که صدق هر کدام ایشان مستلزم صدق آن دیگر است زیرا که هر وقت که حکم صادق آید بر بعض ج صادق خواهد بود بر مفهوم ج من حیث هو و همچنین هر وقت که صادق آید بر مفهوم ج من حیث هو صادق خواهد بود بر بعض ج و بر ملازمه دوم اعتراض کرده است که اگر مراد ببعض ج بعض ما صدق ج است مطلقا یعنی اعم که مفهوم ج باشد یا جزئی او ملازمه مسلم لکن این خلاف اصطلاح است همچنانکه دانسته شد و این بنا بر آن است که مصنف توهم کرده است که مفهوم ج داخل است در ما صدق ج و اگر مراد بعض ما صدق ج است از جزئیات ملازمه ممنوع است زیرا که جایز است که حکم بر نفس مفهوم صادق باشد و بر جزئیات صادق نباشد مثل این که مفهوم ج مشترکست میان کثیرین و کلی است و محمول است بر ایشان و جز و افراد است و هیچ کدام از ین احکام بر هیچ جزئی او صادق نیست و این منع بر ملازمه اولی نیز وارد است بلکه ورود منع بر و ظاهرتر است زیرا که احتیاج بترديد و استفسار ندارد و بهر تقدیر ممنوع است زیرا که بر تقدیری که مفهوم در ما صدق داخل باشد هم لازم نمی آید که هر وقت که حکم بر بعض ج صادق باشد بر مفهوم او من حیث هو صادق باشد زیرا که جایز است که حکم مخصوص بجزئیات باشد همچنانکه بنده جزئی صادق است که بعض جزئیات او بر نفس مفهوم صادق نیست آری اگر موضوع مهمله ما صدق ج باشد از جزئیات صحیح می باشد که در قوت جزئیه است و هر دو ملازمه بر آن تقدیر واضح میشوند و واجب است کلام ایشانرا هم برین حمل کردن و اگر نه اینکه موضوع مهمله نفس طبیعت باشد من حیث هی مستلزم فساد بسیار است و چون از تقسیم دوم جملیه فارغ شد شروع کرد در تقسیم سیم یعنی آنکه باعتبار محمول است یعنی عدول و تحصیل و فصل چهارم را از برای آن عقد کرد و گفت الفصل الرابع في العدول والتحصيل اگر گویی که عدول و تحصیل همچنانکه در جانب محمول اعتبار کرده می شود در جانب موضوع نیز اعتبار کرده می شود چنانکه امام گفته است که بحث در مشترک میان موضوع و محمول و این بیان عدول و تحصیل است پس چگونه گفتید که این تقسیم باعتبار محمول است گوییم که زیرا که منقسم شدن قضیه بمعدوله و محصله باعتبار حال محمول است نه باعتبار حال موضوع بجهت آنکه نظر در معدول بودن و محصل بودن موضوع چندان فایده ندارد همچنانکه می آید و از نحجت است که گفت محمول القضية ان كان وجوديا سميت محصلة موجبة وسالبة وان كان عدميا سميت معدولة موجبة وسالبة يعني محمول قضیه اگر وجودی باشد یعنی معنی سلب جزو او نباشد برابر است که موضوع وجودی باشد یا عدمی قضیه را محصله می نامند زیرا که مفهوم محمول معنای محصل است اعم که موجبه باشد همچنانک زید بینا است

یا سالبه همچنانکه زید بینا نیست و اگر عدمی باشد قضیه را معدوله و متغیره می نامند زیرا که اصل و مقدم در اعتبار و در دلالت امور ثبوتیه است پس وقتی که امور غیر ثبوتیه قصد کرده شد قضیه از آن اصل گردانیده و متغیر گشته است بغیر اصل یا بواسطه ادات سلب یا لفظی که متضمن معنای ادات سلب است و این نزاع است که موجبه باشد همچنانکه زید نابینا است و کور است یا سالبه همچنانک زید نابینا نیست و کور نیست و کسی نگوید که این منتقض است بسالبة المحمول زیرا که در سالبة المحمول سلب جزو محمول نیست همچنانکه زود می تحقیق آن می آید پس ظاهر گشت که قضیه بدین اعتبار بچهار قسم منقسم میشود دو معدوله و دو محصله پس لاجرم گفت فهذه اربع قضايا و در میان بعض این اقسام نوعی اشتباه هست و چیزهایی که میان ایشان اشتباه می باشد بیان نسبت میان ایشان امتیاز حاصل می گردد پس از نحجت گفت والضابط في نسبة بعضها الى بعض ان كل قضيتين توافقتا في العدول والتحصيل وتخالفتا في الكيف تناقضتا وان كان تا على العكس تعاندتا صدقا ايجابا وكذبا سلبا وان تخالفتا فيهما كانت الموجبة اخص من السالبة وانما كان كذلك لتوقف الايجاب على وجود الموضوع اما محققا كما في الخارجية او تقديرا كما في الحقيقة دون السالبة بدانکه دو قضیه که نسبت میان ایشان بیان می کنیم اعتبار ایشان بچهار وجه محتمل است زیرا که یا هم در عدول و تحصیل و هم در کیف موافق باشند یا در هر دو مخالف باشند یا در اول موافق باشند نه در دوم یا عکس این لکن مصنف منقسم دو قضیه را اعتبار کرده است که در جمیع جهات موافق باشند غیر عدول و تحصیل و کیف و از نحجت است که در بعض اقسام مطلق حکم می کند بتناقض میان ایشان پس برین تقدیر احتمال اول را مجال نمی ماند زیرا که بر آن تقدیر اتحاد لازم می آید دو قضیه متحقق نمی گردد پس لاجرم بر بیان احتمالات ثلث اکتفا کرد احتمال اول آنک موافق باشند در عدول و تحصیل یعنی یا هر دو معدوله باشند یا هر دو محصله و مخالف باشند در کیف یعنی یکی موجبه باشد و یکی سالبه برین تقدیر میان ایشان تناقض است همچنانک هر انسان حیوان است هر انسان حیوان نیست هر انسان نه حیوان است هر انسان نه حیوان نیست احتمال دوم عکس این یعنی آنکه مخالف باشند در عدول و تحصیل بدین که یکی معدوله باشد و یکی محصله و موافق باشند در کیف یعنی هر دو موجبه باشند یا هر دو سالبه اگر هر دو موجبه باشند میان ایشان عناد است در صدق یعنی هر دو با همدیگر صادق نمی توانند بود لکن جایز است که هر دو کاذب باشند همچنانکه زید نویسنده است زید نانویسنده است هر دو در حالتی واحده صادق نمی توانند بود زیرا که محال است که شخصی واحد در زمانی واحد هم نویسنده باشد هم نانویسنده لکن جایز است که هر دو کاذب

باشند بوین که زید موجود نباشد و اگر هر دو سالبه باشند عناد است میان ایشان در کذب یعنی هر دو باهم یکر کاذب نمی تواند بود لکن جایز است که هر دو صادق باشند همچنانک زید نویسنده نیست زید نانویسنده نیست هر دو کاذب نمی تواند بود و اگرنی لازم آید که موجبتان ایشان باهمدیگر صادق آیند زیرا که نقیضان سالبتانند و این زمان بیان کردیم که موجبتان باهمدیگر صادق نمی تواند بود لکن جایز است که هر دو سالبه باهمدیگر صادق باشند بدانک زید معدوم باشد اگر گویی که بر تقدیری که هر دو سالبه کاذب باشند صدق آن دو موجبه محال است زیرا که هر کدام از آن دو موجبه اخص است از سالبه که نقیض او نیست مثلا زید نویسنده است اخص است از این که زید نانویسنده نیست زیرا که بر تقدیری که زید معدوم باشد دوم صادق است نه اولی و همچنین زید نانویسنده است و زید نویسنده نیست و بر تقدیر کذب عام صدق خاص محال است پس آنکه گفتید که اگر هر دو سالبه کاذب باشند لازم می آید که هر دو موجبه صادق باشند باطل است گوییم که لانسلم که بدین تقدیر صدق خاص با کذب عام محال باشد و وقتی حسن بودی که این تقدیر محال نبودی لکن محال است و جایز است که محالی مستلزم محالی دیگر باشد یا از ابتدا دلیل را بدین وجه تقریر کنیم که اگر هر دو سالبه کاذب باشند از این بیرون نیست که یکی از آن دو موجبه کاذب هست یا نی اگر یکی از ایشان کاذب باشد ارتفاع نقیضین لازم آید و اگر هیچ کدام کاذب نباشند اجتماع متنافیین یا چنین گوییم که اگر هر دو سالبه کاذب باشند لازم آید که هر دو موجبه صادق باشند بدلیلی که ما ذکر کردیم و هر دو کاذب باشند بدلیلی که شما ذکر کردید و این محال است و این اخیر محل بحث است زیرا که وقتی که دو دلیل با یکدیگر معارض کردند هر دو ساقط می شوند و مدلول هیچ کدام ثابت نمی شود نه آنک مدلول هر دو ثابت شود با آنکه اینجا این اعتراض بر مقدمه دلیل که ملازمه است ایراد کرده شد پس اگر ایراد وجه صحیح باشد دلیلی که ما ذکر کردیم بجای می ماند تا بدو حکمی ثابت کرد و جوابش آنست که وقتی ساقط می شوند که احتمال سقوط باشد و احتمال سقوط وقتی باشد که قطعی نباشند و اینجا این هر دو دلیل قطعی اند زیرا که آنچه ما ذکر کردیم که اگر سالبتین کاذب باشند موجبتین که نقیض ایشانند صادق آیند ضروری قطعی است و آنچه سایل ذکر کرد که هر سالبه اعم است از موجبه و کذب اعم مستلزم کذب اخص است این نیز قطعی است پس هیچ کدام اینها قابل سقوط نیستند و ظاهر گشت که ملازمه که در دلیل ذکر کرده ایم اعتراض بر و درو قادح نیست تا دلیل باقی نماند با آنکه مراد از وجه دوم و سیم تقریر دلیل است بوجهی که اعتراض وارد نشود نه دفع اعتراض از تقریر اول تامل کن احتمال سیم آنکه در هر دو

ب

باشند یعنی هم در عدول و تحصیل بدانک یکی معدوله باشد و یکی محصله و هم در ایجاب و سلب بدانکه یکی موجبه باشد و یکی سالبه تا موجبه محصله و سالبه معدوله یا موجبه معدوله و سالبه محصله حاصل شود همچنانکه زید نویسنده است زید نانویسنده نیست زید نانویسنده است زید نویسنده نیست و در این هر دو صورت موجبه اخص است از سالبه زیرا که صدق موجبه موقوفست بر وجود موضوع یا بطریق تحقق همچنانکه در خارجیه یا بطریق فرض و تقدیر در خارج همچنانک در حقیقیه بر رای متاخرین یا مطلقا اعم که در خارج باشد یا در ذهن همچنانکه رای شیخ است زیرا که بضرورت معلوم است که ثبوت صفتی موصوفی را ممکن نیست بی آنک آن موصوف ثابت باشد برابر است که آن صفت وجودی باشد یا عدمی پس هر وقت که موجبه صادق باشد سالبه صادق خواهد بود و اگرنی نقیض او صادق آید پس هر دو موجبه در صدق جمع شوند و در احتمال دوم بیان کرده شد که این محال است اما از صدق سالبه صدق موجبه لازم نمی آید زیرا که جایز است که صدق سالبه بعدم موضوع باشد پس موجبه صادق نتواند بود آری جایی که موضوع موجود باشد هر دو در صدق و کذب متلازم مانند و این ظاهر است و آنچه گذشت بحسب معنی امتیاز میان قضایای اربعه تمام ظاهر گشت بعد از این خواست که بحسب لفظ نیز میان ایشان امتیاز بیان کند در صورتی که محتاج بیان است پس گفت ولا التباس فی هذه الاربعة الا بین الموجبة المعدولة والسالبة المحصلة والفرق بینهما ان القضیة ان کانت ثلاثیة و تقدمت الرابطة علی حرف السلب کانت موجبة لربط الرابطة ما بعدها بالموضوع وان تأخرت کانت سالبة لسلب حرف السلب الربط الذی بعده وان کانت ثنائیة فلا فرق الا بالنیة او الاصطلاح علی تخصیص بعض الالفاظ بالایجاب و بعضها بالسلب کتخصیص لفظ غیر ولا بالعدول ولیس بالسلب یعنی میان قضایای اربعه در لفظ التباس نیست اگر متفق باشند در عدول و تحصیل و مختلف در کیف زیرا که اگر هر دو محصله باشند آنچه در وحرف سلب نباشد موجبه است و آنچه باشد سالبه و این محل بحث است زیرا که جایز است که این حرف سلب جزو محمول باشد بلکه محل التباسی که بعد از این مذکور می شود غیر از این نیست که در قضیه یک حرف سلب باشد و آنچه فرض کرده شده است که اگر مختلف باشند در کیف فایده ندارد زیرا که غرض همان است که دانسته شود که کجا مختلف می شوند بکیف و اگرنی بعد از دانستن این بر که مشتبه می شود که موجبه کدام است و سالبه کدام و اگر هر دو معدوله باشند آنچه در وی یک حرف سلب باشد موجبه است و آنچه زیاده باشد سالبه و این نیز محل بحث است زیرا که این وقتی صحیح باشد که در طرف قضیه زیاده از یک حرف سلب اعتبار نتوان کرد و حسن نیست زیرا که پیشتر بیان کرده شد که جایز است

که در قضیه حرف سلب بسیار باشد با آنکه موجبه باشد و این هردو بحث بر اقسام دیگر که بعد از ین
مذکور می شود هم می آید و تحقیق التباس نیست اگر مختلف باشند در عدول و تحصیل و متفق
در کیف زیرا که اگر هر دو موجبه باشند آنچه در وی حرف سلب باشد موجبه معدوله باشد و آنچه
در وی حرف سلب نباشد موجبه محصله و اگر هر دو سالبه باشند آنچه در وی حرف سلب یکی باشد
سالبه محصله باشد و آنچه زیاده باشد سالبه معدوله و اگر مختلف باشند هم در عدول و تحصیل و هم
در کیف التباس نیست نیز میان موجبه محصله و سالبه معدوله زیرا که در موجبه هیچ حرف سلب نیست
و در سالبه متعدد است پس التباس نیست مگر در موجبه معدوله و سالبه محصله زیرا که هر کدام حرف
سلب هست و اشتباه می شود که جزو محمول است تا موجبه باشد یا نی تا سالبه باشد پس فرق میان
ایشان آنست که قضیه اگر ثلاثیه باشد و رابطه مقدم بر حرف سلب موجبه است زیرا که درین تقدیر
ربط سلب میشود زیرا که فایده رابطه این است که ما بعدش را بما قبلش ربط کند و اگر رابطه مؤخر
باشد از حرف سلب قضیه سالبه است زیرا که برین تقدیر سلب ربط می شود زیرا که فایده حرف
سلب اینست که ربطی را که بعد از وست بلکه چیزی را که بعد از وست سلب کند و این در لغت
عربی ظاهر است و اما در پارسی بسیار است که رابطه مؤخر می باشد از حرف سلب با آنکه قضیه موجبه
است همچنانکه زید نادان است آری اگر رابطه متصل باشد بحرف سلب و از و مؤخر قضیه سالبه
می باشد و اگر قضیه ثنائیه باشد فرق نیست میان ایشان مگر باعتبار نیت یا بدانکه بحسب اصطلاح
بعض الفاظ را مخصوص کرده اند بایجاب معدول و بعض را بسلب همچنانکه در لغت عربی لفظ لا را
مثلا مخصوص کرده اند بعدول و لفظ لیس را بسلب و بعضی بوجهی دیگر فرق کرده اند میان ایجاب
معدول و سلب محصل و اگرچه که این بعض در اصل وجه فرق متفقند فاما باعتبار زیادتی قیدی
و عدم اعتبار آن چهار طایفه گشته اند اول آنست که گفت و قیل الموجبة المعدولة عدم شیء عما من
شأنه ان یکون له فی ذلک الوقت یعنی جماعتی از اهل تحصیل میان موجبه معدوله و سالبه محصله
فرق بدین وجه کرده اند که مفهوم ایجاب معدول عدم محمول است از چیزی که درین وقت
صلاحیت این محمول دارد و مفهوم سلب محصل عدم اوست از چیزی که درین وقت صلاحیت
او ندارد اعم که در وقتی دیگر صلاحیت او داشته باشد یا نی پس پیش ایشان نفی لحیه از کوسج ایجاب است
و از طفل سلب طایفه دوم عدول را باعم از ین تفسیر کرده اند چنانچه گفت الثانی او فیه او قبله او بعده
یعنی ایجاب معدول اسقای محمول است از چیزی که فی الجمله صلاحیت او داشته باشد برابر است که

در

درین وقت باشد یا پیش ازین یا بعد ازین و سلب محصل نفی اوست از چیزی که در هیچ وقت صلاحیت او
نداشته باشد اعم که نوع او صلاحیت داشته باشد یا نی پس پیش ایشان نفی لحیه از طفل عدول باشد و نفی
او از مرأه سلب پس ظاهر گشت که پیش ایشان سلب اخص است از آنچه پیش طایفه اولی بود طایفه سیم عدول را
باعم ازین نیز تفسیر کرده اند چنانچه گفت الثالث او من شأنه او نوعه او جنسه القریب یعنی عدول اسقای
محمول است از چیزی که او یا نوع او یا جنس قریب او صلاحیت داشته باشد که بدین محمول متصف شود
پس سلب پیش ایشان اخص باشد از آنکه پیش آن دو طایفه بود یعنی رفع محمول از چیزی که هیچ یک از
افراد جنس قریب او صلاحیت نداشته باشد که بدو متصف شود پس پیش ایشان عدم لحیه از مرأه و فرس عدول
باشد و از شجر سلب و شارح این را دو مذهب اعتبار کرده است و اعتبار صلاحیت نوع را بطایفه
نسبت کرده است و صلاحیت جنس قریب را بطایفه دیگر طایفه چهارم باعم ازین نیز تفسیر کرده اند
چنانچه گفت الرابع او من شأنه او نوعه او جنسه القریب او البعید یعنی عدول اسقای محمول است از
چیزی که او یا نوع او یا جنس قریب او یا جنس بعید او صلاحیت این محمول داشته باشد پس سلب پیش
ایشان رفع محمول باشد از چیزی که مطلقا هیچ مشارک جنسی او صلاحیت این محمول نداشته باشد پس
عدم لحیه از شجر و حجر و عقل عدول باشد و عدم شدت و ضعف از جوهر سلب زیرا که او قابل
شدت و ضعف است و نه مشارک جنسی او زیرا که او را جنس نیست و شیخ بر همه ایشان اعتراض
کرده است چنانچه گفت و ابطل الشیخ الکل بان قولنا الجوهر لیس بعرض و کل ما لیس بعرض غنی عن الموضوع
ینتج ان الجوهر غنی عن الموضوع و لا ینتج الا اذا الصغری موجبة مع ان العرض لیس من شأن الجوهر و لا جنسه
یعنی اعتراض شیخ اینست که وقتی که جوهر عرض نیست و هر چیزی که نیست عرض از موضوع مستغنی است
بضرورت می دانیم که این را نتیجه می دهد که جوهر از موضوع مستغنی است زیرا که اندراج اصغر در اوسط
ظاهر است و شکل اول نتیجه نمی دهد مگر وقتی که صغری موجبه باشد پس جوهر نیست عرض موجبه باشد
و حال آنکه هیچ کدام از ان تفسیر تا بر و صادق نیست زیرا که نه جوهر نه نوع او و نه جنس او مطلقا
صلاحیت ندارد که عرض بمواطاه بر و محمول شود و این اعتراض شیخ تمام نیست چنانکه گفت
و منع الضعیف و وجه ضعف او را بدو طریق ذکر کرده اند یکی نقض اجمالی و این از ان صاحب کشف است
و آن اینست که گفت لا مضایقة ان لا نشترط وجود الموضوع فی الموجبة لا ینتج قولنا الخلاء لیس بموجود
و کل ما لیس بموجود لیس بمحسوس تقریر این آنست که دلیلی که ذکر کرده بر آنکه جوهر نیست عرض
موجبه است بجمیع مقدماتش صحیح نیست و اگر نی لازم آید بطلان قاعده که مقرر است پیش قوم

وشیخ نیز با آن موافق یعنی توقف صدق موجبه بر وجود موضوع زیرا که وقتی که گوییم که خلا بعد موجود و هر چیز
که بعد موجود نیست محسوس بضرورت این را نتیجه می دهد که خلا نیست محسوس پس اگر صغری موجبه باشد
همچنانکه کفتند لازم آید صدق موجبه با عدم موضوع و این باطل است و طریق دوم نقض تفصیلی است
چنانکه گفت ولان الصغری السالبة فی الاول انما لا ینتج اذا لم یتکرر النسبة السلبیة کقولنا لا شیء من
ج ب وکل ب ا اما اذا تکررت کما فی المثالین المتقدمین انتجت والبدیهة تشهد به تقریر این است
که لا نسلم که صغرای سالبه در شکل اول مطلقا منتج نباشد وقتی منتج نمی باشد که نسبت سلبیه در کبری
مکرر نگردد مثل آنکه چنین گفته شود که هیچ فرد ج ب نیست و هر فرد ب ا است اما وقتی که
نسبت سلبیه مکرر شود همچنانکه در آن دو مثال که شیخ و صاحب کشف ذکر کردند نتیجه می دهد
و بدیهة عقل شاهد است بدین نتیجه دادن و جواب این باعتقاد مصنف این دو نقض را از شیخ
وجه دفعی بود گفت ولقائل ان یقول القیاس فی المثالین المذکورین انما انتج لکون
الصغری موجبة وان کانت سالبة المحمول والموجبة السالبة المحمول لشبهها بالسالبة لا یقتضی وجود الموضوع
وهذا هو التحقیق یعنی جایز است که کسی از طرف شیخ گوید که صغرای شکل اول لازم است
که موجبه باشد و در آن دو مثال که ذکر کرده شد نیز موجبه است از آن جهت نتیجه داد غایتش آنست که
موجبه سالبة المحمول است و صدق موجبه سالبة المحمول موقوف بر وجود موضوع نیست زیرا که
مشابه سالبه است اگر گویی که موجبه سالبة المحمول معقول نیست زیرا که وقتی که گوییم ج
نیست ب اگر سلب جزو محمول است قضیه موجبه معدوله است و اگر جزو محمول نیست
سالبه و احتمالی دیگر نیست گوییم که ملازمه دوم ممنوع است زیرا که سلب جزو محمول نابودن
مستلزم آن نیست که قضیه سالبه باشد زیرا که در سالبه و سالبة المحمول سلب از محمول خارج
است لکن در سالبة المحمول زیادتی اعتباری هست که در سالبه نیست زیرا که در سالبه تصور
می کنیم معنی موضوع را و معنای محمول را و نسبت ایجابیه را میان ایشان و آن نسبت را رفع می کنیم
و در سالبة المحمول موضوع و محمول و نسبت را تصور می کنیم و رفع نسبت می کنیم و بعد از همه اینها
باز آن رفع و سلب را بر موضوع حمل می کنیم بنابر آنکه وقتی که ایجاب محمول بر موضوع صادق نیست
بضرورت سلب او بر وی صادق خواهد بود پس در سالبة المحمول سلب بدو وجه اعتبار کرده می شود
و در سالبه بیک وجه پس در سالبه چهار چیز معتبر است تصور موضوع و تصور محمول و تصور نسبت
ایجابیه و سلب این نسبت و در سالبة المحمول پنج چیز این چهار که مذکور گشت با حمل سلب بر موضوع

و همچنین در سالبة الموضوع ذات موضوع تصور کرده می شود و وصف عنوانی و نسبت ثبوتیه میان ایشان
و این نسبت از و سلب کرده می شود و بعد از این اتصاف ذات بدین سلب اعتبار کرده می شود اما
بطریق تقیید نه بطریق حمل چنانکه در جانب محمول اعتبار کرده شد بخلاف معدولة الموضوع که آنجا چنین نیست
که میان وصف عنوانی و ذات موضوع نسبتی اعتبار کرده شود و معنای حرف سلب بدان نسبت متوجه
گردد بلکه معنای حرف سلب با مفهوم دیگر ضم کرده می شود و مجموع بذات نسبت داده می شود
و همچنین در معدولة المحمول و از جهت این معانی است که می شنوی که ایشان می گویند که معنای
سالبة المحمول آنست که ج چیزی است که مسلوب است از و ب و معنای سالبة الطرفین آنست که
چیزی که مسلوب است از و ج چیزیست که مسلوب است از و ب و معنای سالبه آنست که ج مسلوب است از و
ب و معنای موجبه معدولة الطرفین آنست که ناج ناب است مثلا نادان نابیناست و از این
مقدمات ترا معلوم گشت که صدق سالبة المحمول موقوف بر وجود موضوع نیست همچنانکه صدق سالبه
بر آن موقوف نیست و در این مناقشه کرده اند که بلکه معلوم گشت که صدق او موقوف بر وجود موضوع است
زیرا که اثبات چیزی خواه وجودی باشد خواه عدمی مر چیزی را موقوف بر وجود این چیز و از جهت
است که در معدولة المحمول وجود موضوع شرط است و جواب گفته اند که اثبات سلب مر موضوع را بمجرد اعتبار
عقلی است و محصل مفهوم او همان مفهوم سالبه است و تفاوتی چنان نیست که احکام بدان مختلف
گردد و لکن اینجا بحثی دیگر هست و آن اینست که آنکه گفته شد که در سالبة المحمول سلب از محمول خارج
است مشکل است زیرا که مقرر گشت در فصل دوم که اجزای قضیه موجبه غیر از موضوع و محمول و حکم
ایجابی چیزی دیگر نیست و هم معلوم است که در یک قضیه دو حکم بالفعل ممتنع است و مفروض آنست که
اینجا حکم باثبات سلب واقع است پس بضرورت سلب داخل در محمول می باید بود و چگونه چنین نباشد
و حال آنکه محمول را معنای دیگر نیست غیر از آنکه در موجبه حکم باثبات او واقع شود و هم در کلام ایشان
صریح واقع است که در سالبة المحمول سلب در محمول داخل است پس صواب آنست که ملازمه اولی را
منع کنیم و گوییم که در هر کدام از معدوله و سالبة المحمول سلب جزو محمول است و فرق میان ایشان آنست
که محقق گشت و بدانکه مقصود مصنف از این کلام دفع هر دو نقض است اما تقریر دفع نقض اجمالی آنست
که صدق موجبه وقتی بر وجود موضوع موقوف می باشد که سالبة المحمول نباشند اما وقتی که سالبة المحمول
باشد صدق او موقوف بر وجود موضوع نیست زیرا که مشابه سالبه است و اما تقریر دفع نقض تفصیلی آنست
که صغرای سالبه قطعا در شکل اول منتج نیست زیرا که وقتی که صغری سالبه باشد تکرر حد وسط منتفی نیست

مثلا وقتی که گوییم که هیچ ج ب نیست و هر چیز که ب نیست ا است معنای صغری چنین میشود که حکم
ایجابی مرتفع است از ب زیرا که در سالبه ضرورتست ارتفاع عقد حمل و شک نیست که این
رفع در کبری مکرر نیست زیرا که معنای او اینست که هر چیز که برو صادق است سلب ب ا است
و چونکه حد وسط مکرر نباشد حکم اکبر با صغر تعدی نکند و در ان دو قیاس که مذکور گشت حصول
نتیجه بنا بر ان است که صغری موجبه سالبة المحمول است نه سالبه محضه و حاصل این تقریر آنست
که صغری هرگاه که سالبه باشد حد وسط مکرر نمی شود و هرگاه که حد وسط مکرر باشد صغری سالبه نمی باشد
بلکه موجبه می باشد غایتش آنست که موجبه سالبة المحمول باشد اگر گویی که این دفع شیخ را
مفید نیست زیرا که اگر این صغری موجبه معدوله نباشد اعتراض او بر ان جماعت تمام نمی شود
گوییم که مراد شیخ ازین کلام الزام آن جماعت است و ایشان قضیه را که بر سلب مشتمل باشد
حصر کرده اند در موجبه معدوله و در سالبه پس وقتی که ثابت گشت که سالبه نیست موجبه معدوله باشد
و لازم نیست که حق مثل شیخ این باشد پس درین مقصود کلامش تمام باشد و آن دو نقض رد وارد
نشود و در آنچه مصنف از طرف شیخ ذکر کرد نظر است زیرا که صدق موجبه سالبة المحمول لازم صدق
سالبه است پس وقتی که سالبة المحمول را نتیجه لازم باشد لازم است که سالبه را لازم باشد غایتش
آنست که لزوم نتیجه سالبة المحمول را ظاهرتر باشد از لزوم او مر سالبه را مثلا وقتی که گوییم که هیچ ج
نیست ب و هر چیز که نیست ب ا است حکم کرده ایم در صغری که ب مسلوبست از هر ج و حکم کرده ایم
در کبری که ا ثابت است هر چیزی را که ب ازو مسلوبست پس بضرورت ثابت می شود که ا ثابت
است هر ج را بخلاف آنکه اگر صغری را بدل کنیم بدین که هیچ ج ب نیست برین تقدیر معنی چنین
میشود که هر ج برو صادق نیست ب و معنی کبری چنین میشود که هر چیزی که برو صادق است که
نیست ب ا است پس اندراج اصغر در اوسط ظاهر نباشد لکن هر وقت که این صادق می آید که
هر ج برو صادق نیست ب البته صادق می آید که هر ج صادق است برو که نیست ب و برین
تقدیر اندراج ظاهر میگردد و دو نقض اجمالی را بوجهی دیگر دفعی هست و این آنست که نتیجه دادن
قیاس موقوف بر ان نیست که مقدماتش صادقه باشند چنانک گوییم که زید جماد است و هر
جماد انسان است ازین لازم می آید که زید انسان است و موجبه وقتی وجود موضوع تقاضا می کند
که صادق باشد پس جایز است که این قضیه که خلا نیست موجود موجبه کاذبه باشد و مع هذا منتج
باشد بخلاف قیاسی که شیخ ذکر کرد که موضوع صغرای او که جو هوا است موجود است و حکم در او صادق

و

و اگر مسلم داریم که نتیجه دادن قیاس موقوفست بر صدق مقدمات لکن مسلم نمی داریم که موضوع این صغری
معدوم است زیرا که شیخ اکتفا بر وجود خارجی نکرد بلکه مطلق وجود را اعتبار کرد و درین صورت
مطلق وجود متحقق است زیرا که وجود ذهنی متحقق است صاحب کشف بعد از انکه این نقض را
ایراد کرده است گفته است که حق آنست که در موجبه که در قیاس مستعمل می شود وجود موضوع
شرط نیست زیرا که هر وقت که نسبت امری بموضوعی صادق آید اعم که این موضوع موجود باشد
یا معدوم و حکمی صادق آید بر هر چیزی که این نسبت برو صادق آمد بضرورت این حکم صادق خواهد بود
بر ان موضوع آری اگر موجبه را بدین وجه تفسیر کنیم که آنست که در و حکم واقع شود بثبوت محمول مر
افراد موضوع را که باشند در خارج یا محقق یا مقدر لازم می آید که وجود موضوع در و شرط باشد بدین که تا معنی
تفصیل اما نمی کسی که او را باعث ازین تفسیر می کند چنانکه شیخ ذکر کرد این اشتراط صحیح نیست و
جایز است بدین وجه تفسیر کردن زیرا که در اصطلاح مضایقه کردن موجه نیست لکن برین تقدیر
سه قانون از قوانین فن باطل می گردد یکی شرط ایجاب در صغرای شکل اول و سیم زیرا که وقتی که
گوییم که هر معدوم موجود نیست و هر چیزی که موجود نیست محسوس نیست بضرورت نتیجه می دهد که
هر معدوم محسوس نیست با آنکه صغری بدین تفسیر موجبه نیست دوم انعکاس موجبه موجبه زیرا که این
صادق است که بعض ابعاد معدوم است و بعض معدوم بعد است صادق نیست سیم عدم انعکاس
سالبه جزئیه زیرا که این که بعض موجود معدوم نیست سالبه ایست و عکس این که بعض معدوم موجود
نیست هم لازم است که صادق باشد و اگر نه صادق آید که هر معدوم موجود است و این باطل است
شارح می گوید که شنودم از بعض اذکیا که بطریق اعتراض بر صاحب کشف می گفت که نمی دانم که این فاضل
چون می کند در صغرای شکل اول ایجاب شرط می کند یا نی اگر شرط می کند قایل باشد بخلاف آنچه
بدان تصریح کرده و اگر شرط نمی کند ازین بیرون نیست که در موجبه وجود موضوع اعتبار می کند یا نی اگر
اعتبار نمی کند بطلان این ظاهر شده است زیرا که مقرر گشته است که ثبوت چیزی مر چیزی را فرع
ثبوت این چیز است بلکه این بضرورت معلوم است و اگر وجود موضوع اعتبار می کند ازین
بیرون نیست که مطلق وجود اعتبار می کند چنانکه شیخ اعتبار کرد یا وجود خارجی محقق یا مقدر چنانک
متأخرین اعتبار کرده اند اگر مطلق وجود اعتبار می کند پس اعتراضاتی که بر شیخ ایراد کرده بر نفس خود ایراد کرده
کرده باشد و اگر وجود خارجی اعتبار می کند برو وارد می شود که خود بیان کرد که شکل اول نتیجه می دهد با آنکه
موضوع صغری در خارج موجود نباشد و وقتی که مطلقا موجود نباشد بطریق اولی که در خارج موجود نخواهد بود

موغابت محل بحث است که کسی که در موضوع موجبه وجود خارجی شرط کند ممکن باشد او را که در صغرای شکل اول ایجاب شرط کند وکسی که مطلق وجود اعتبار کند او را ممکن نباشد ایجاب شرط کردن پس جواب داده‌ام او را بچیزی که موقوفست بر تقدیم مقدمه و آن مقدمه این است که متأخرین وقتی که دانستند که احکام خارجیات مغایر است با احکام ذهنیات همچنانکه وقتی که گوییم که هر آتش گرم است این حکم بر افراد خارجیه صادق است و امّا افراد آتش که در ذهن‌اند از آن رو که افراد ذهنیه‌اند گرم نیستند پس اگر موضوع اعم باشد از موجود خارجی و ذهنی بسیار احکام کلیه کاذب باشند و نیز توهم کردند که آنچه شیخ را باعث گشته است بر اعتبار مطلق وجود یعنی شمول تفسیر موجبه جمیع قضایا را تمام نیست زیرا که بسیار قضایای موجبه هست که برین تقدیر نیز تفسیر بر ایشان صادق نمی‌آید همچنانکه شریک باری غیر باری است و بعض معدوم مطلق نه موجود است نه محسوس اینها و امثال ایشان موجبه‌اند و نه موضوعشان موجود است نه تفسیر شیخ بر ایشان صادق پس از جهت اعراض کردند از آنکه موجبه را بوجهی عام که شامل باشد جمیع موجبات را تفسیر کنند و قضیه را بحقیقیه و خارجیه تقسیم کردند و ایشان از احکام اعتبار کردند پس همچنانکه قضیه را دو اعتبار است یکی مطلقه و دیگری حقیقیه یا خارجیه همچنین قیاس را نیز دو اعتبار است یکی آنکه مرکب باشد از مطلق قضایا دوم آنکه مرکب باشد از قضایای حقیقیه یا خارجیه و متأخرین همچنانکه مفهوم قضیه را بخصوص کرده‌اند بحقیقیه و خارجیه همچنین احکام را نیز در عکس و تناقض و قیاس تخصیص کرده‌اند بدیشان پس وقتی که این تمهید ثابت گشت می‌گوییم که صاحب کشف ایجاب صغری شرط می‌کند اما نه در مطلق قیاس بلکه در قیاسی که مقدمات او قضایای حقیقیه یا خارجیه باشد و وجود موضوع یا محقق یا مقدر در ایشان اعتبار می‌کند و شیخ وقتی که قضیه را عامه شامله اعتبار کرد و قیاس را مطلق پس وارد نمیشود که مثل این قضیه که هر معدوم نیست موجود در مطلق قیاس نتیجه می‌دهد و موجبه نیست و همچنین بعض معدوم بعد است واجب است که در عکس بعض بعد معدوم است صادق آید و حال آنکه موجبه نمی‌تواند بود زیرا که موضوع موجود نیست و اینها بر مذهب صاحب کشف وارد نمی‌شوند زیرا که او احکام را تخصیص کرده است بخارجیات یا محققه یا مقدره و این قضایا نه خارجیه صادق‌اند نه حقیقیه این است خلاصه آنچه صاحب کشف ذکر کرده است بعد از آنکه ما با او موافقت نمودیم در دفع اعتراضات از و حق آنست که اعتراضات او بر شیخ وارد نیست امّا اعتراض اول زیرا که صغرای سالبه نیست بلکه موجبه سالبة المحمول است و دانستی که او وجود موضوع تقاضا نمی‌کند و امّا دوم زیرا که مراد از معدوم آنجا که گفت که بعض ابعاد معدوم است

اگر مطلق معدوم است یعنی آنکه هم در خارج هم در ذهن معدوم باشد لا نسلّم که این قضیه صادق باشد و اگر مراد معدوم خارجی است عکسش نیز صادق است زیرا که موضوعش در ذهن موجود است و امّا سیم فساد او نیز ظاهر است زیرا که در انعکاس قضیه کافی نیست که ماده‌ای از موادّ او منعکس شود بلکه می‌باید که کلّی باشد و این مباحث را ذکر کردیم اگرچه که نه عین اینها نه شیئی از اینها در متن نیست تا تنبیه باشد بر بعض چیزهایی که متأخرین آن را سبب بعضی اصطلاحات متقدمین کرده‌اند با آنکه ترا معلوم است که در ضمن این مباحث لطایف و فواید بسیار است و برین قاعده که در موجبه خواه محصله باشد خواه معدوله وجود موضوع شرطست نه در سالبه امام اعتراض کرده است آن را ذکر کرد تا دفع کند و گفت وقال الامام في الملخص لا نشترط وجود الموضوع في المعدولة لان عدم المحمول الوجودي ان صدق على الموضوع المعدوم فذاك والا فقد صدق هو عليه ولزم المحال والمطلوب تقریر اعتراض اینست که وجود موضوع در موجبه معدوله شرط نیست زیرا که عدم محمول وجودی همچون نابینا مثلا ازین بیرون نیست که بر شخص معدوم صادق می‌آید یا نی اگر صادق می‌آید پس قضیه موجبه معدوله صادق آید بی وجود موضوع پس معلوم گشت که در وی وجود موضوع شرط نبوده است و اگر عدم محمول وجودی بر موضوع معدوم صادق نمی‌آید پس بضرورت نفس محمول وجودی همچون بینا برو صادق آید زیرا که محال است که هیچ کدام از نقیضین بر چیزی صادق نیاید پس لازم آید اتصاف معدوم بامر وجودی و این محال است و با وجود این مقصود هم حاصل است زیرا که ایجاب محصل وقتی که بر وجود موضوع موقوف نباشد بطریق اولی که ایجاب معدول برو موقوف نباشد و دفع این اعتراض اینست که گفت وجوابه ان الصادق حينئذ السالبة المعدولة وهي اعم من الموجبة المحصلة لا تستلزمها یعنی لا نسلّم که اگر عدم محمول وجودی بر موضوع معدوم صادق نیاید لازم آید که محمول وجودی برو صادق باشد آید آری لازم می‌آید که سلب عدم محمول وجودی برو صادق آید زیرا که نقیض موجبه سالبه می نه موجبه مثلا وقتی که این صادق نیاید که زید معدوم نابیناست این سالبه معدوله صادق می آید که زید معدوم نابینا نیست نه این موجبه محصله که زید معدوم بیناست زیرا که این نقیض آن موجبه معدوله است نه لازم نقیض او زیرا که سالبه معدوله اعم است از موجبه محصله و هیچ عام مستلزم خاص نمی‌باشد و در کلام امام بوجهی دیگر خلل هست از برای بیان آن گفت وقال في شرح الاشارات لا ایجاب الا على موضوع موجود محقق او مخیل لكنه قال ایضا ثبوت الشیء لغیره فرع ثبوته في نفسه فلم يكن المعدولة موجبة وجوابه ان المعتبر في الموجبة وجود ذات الموضوع لا وصف الموضوع

والمحمول وقد يصدق امر عدمي علي موجود يعني بيان كلام امام در ملخص و شرح اشارات بحسب ظاهر متناقض
است زيرا كه در شرح اشارات حسن گفته است كه چاره نيست موضوع موجبه را از وجودي محقق
يا متخيل و اين مخالف آنست كه در ملخص ذكر كرده است لكن هم در شرح اشارات گفته است كه ثبوت
چيزي مر غيرش را بعد از ان مي تواند بود كه آن چيز در نفس خود ثابت باشد پس از اينجا معلوم
مي شود كه معدوله منفي او موجبه نيست پس ميان هر دو كلامش تناقض نباشد لكن اين كه گفت
كه ثبوت چيزي مر غيري را موقوف بر ثبوت آن چيز است ضعيف است زيرا كه مرادش از ثبوت
اگر وجود است مسلم لكن در موجبه ثبوت چيزي مر غيري را بدين معني واقع نيست زيرا كه در موجبه
وجود ذات موضوع معتبر است نه وجود وصف موضوع يا محمول و اگر مرادش از ثبوت صدق است
لانسلم كه صدق چيزي بر غير موقوف باشد بر ثبوت آن چيز بلكه جايز است كه امر عدمي بر موجودي
صادق آيد اگر امام گويد كه اگر اين قضيه كه زيد نابيناست در خارج موجبه باشد لازم آيد صدق
اين كه نابينا محمول است بر زيد در خارج و تالي باطل است زيرا كه در موجبه وجود موضوع شرط است
و موضوع اين لازم در خارج موجود نيست و نيز محمول موجبه ثابت است موضوع را پس اگر جايز باشد
كه محمول او عدمي باشد لازم آيد كه هم ثابت باشد هم معدوم و اين محال است گوييم كه وجود موضوع
در خارج در قضاياي متعارفه شرط است يعني آنك حكم بر افراد خارجيه باشد و اين لازم از ان قبيل نيست
و اين ظاهر است و معناي آنك محمول موضوع را ثابت است آنست كه بر و صادق است نه
آنكه موجود است پس لانسلم كه ثابت و معدوم بودن بدين معني محال باشد كسي نگويد كه اگر در موجبه
وجود موضوع شرط باشد از ين بيرون نيست كه در سالبه نيز شرط باشد يا ني و بهر تقدير لازم مي آيد
كه ميان موجبه و سالبه تناقض نباشد اما بر تقدير اول زيرا كه لازم مي آيد كه ارتفاع هر دو
جايز باشد وقتي كه موضوع موجود نباشد و اما بر تقدير دوم زيرا كه لازم مي آيد كه اجتماع هر دو جايز
باشد زيرا كه برين تقدير موضوع سالبه اعم خواهد بود از موضوع موجبه پس ايجاب كلي صادق باشد
بر افراد موجوده و سلب جزئي از افراد معدومه زيرا كه مي گوييم كه وقتي كه سلب رفع ايجاب است پس
واجب است كه سلب بر همان افراد وارد شود كه ايجاب بر ايشان وارد شده است لكن صدق
ايجاب موقوف است بر وجود ايشان و صدق سلب موقوف نيست بر ان و سخن اشارتي بدين واقع شده
است و بدانك مناسب تر ان بود كه مصنف نقل كلام امام را مقدم داشتي بر نقل مذاهب آن طوايف
در معدوله چنانچه از نظر در سوق كلام ظاهر مي گردد و سخن اشارتي واقع شد بدانكه عدول در جانب

محمول معتبر است لكن گاه هست كه در جانب موضوع نيز واقع ميشود از براي بيان آن گفت
وقد يعتبر العدول في الموضوع مع قلة الفايدة و يفرق بينه و بين السلب بتقدم حرف السلب علي السور
كما في الرابطة و اذا اقترن به لفظ ما او في معناه جعله ايجابا يعني معتبر از عدول آنست كه در جانب
محمول باشد نه آنك در جانب موضوع باشد زيرا كه در حقيقت محكوم عليه ذات موضوع است
و وصف عنواني كه مذكور مي گردد غرض از و همان فهم آن ذات است و بوجودي بودن آن وصف و عدمي
بودن او آن غرض متفاوت نمي شود زيرا كه اختلاف صفت موجب اختلاف ذات نيست اما محمول
نفس مفهوم است پس بوجودي بودن و عدمي بودن او حال قضيه مختلف ميشود پس معتبر عدول
و تحصيل او باشد لكن گاه هست كه در جانب موضوع نيز اعتبار كرده ميشود با آنكه چندان فايده ندارد
و فرق ميان عدول محمول و سلب قضيه بيان كرده شد اما فرق ميان عدول موضوع و سلب آنست
كه وقتي كه قضيه مسوره باشد اگر حرف سلب مقدم باشد بر سور در لغت عربي قضيه سالبه محصله است
چنانك گوييم كه ليس كل انسان كاتبا و اگر مؤخر باشد از و موجبه معدولة الموضوع چنانك گوييم كه
كل لاحي جماد و در لغت پارسي اگر حرف سلب متوسط باشد ميان سور و موضوع موجبه معدولة الموضوع است
چنانك گوييم كه هر نادان آسوده است و اگر ني سالبه محصله خواه حرف سلب مقدم باشد خواه
مؤخر چنانك گوييم كه نيست هر انسان كاتب و يا گوييم كه نه هر انسان كاتب است و يا گوييم كه
هر انسان كاتب نيست پس سور اينجا بمنزله رابط است در عدول محمول و وقتي كه قضيه مسوره
نباشد اگر موصوفي يا موصولي مقارن موضوع شود قضيه را موجبه معدولة الموضوع مي گرداند چنانك
گوييم كه چيزي كه نه زنده است و يا جسمي كه نه زنده است يا آنك نه زنده است جماد است و اگر هيچ كدام
از ينها مقارن موضوع نشود فرق ميان ايشان يا بنيت است يا بدانكه اصطلاح كنند بر تخصيص بعضي الفاظ
بعدول و بعضي بسلب و در ين نظر است زيرا كه وقتي كه گوييم كه نيست چيزي كه زنده است يا نيست آنكه
زنده است جماد موصوف يا موصول مقارن موضوع شده است بلكه مقارنت اينجا ظاهرتر است و حال
آنكه قضيه موجبه نيست و همچنين در لغت عربي نيز وقتي كه گوييم كه ليس ما هو حيوان او ليس الذي هو حيوان
جمادا و گفتن كه مراد آنست كه مقارن موضوع شود يا آنك حرف سلب در ميان ايشان واقع باشد
دور است زيرا كه لفظ ما برين هيچ وجه دلالتي نيست و ممكن است كه كسي گويد كه ضمير به راجع است
بسلب نه بموضوع و مرادش آنست كه مثل اين كه چيزي كه نيست حيوان يا آنك نيست حيوان جماد است
موجبه است و چون معلوم گشت كه در قضيه اشياي متعدده مذكور ميشود خواست كه بيان كند ذكر اينها

بجه تربیت مناسب است پس گفت فوضع القضية الطبيعي ان يجاور السور الموضوع والرابطة المحمول
وحرف السلب المحمول في الثنائية والرابطة في الثلاثية والجهة في الرباعية ولم نجعل القضية خماسية باعتبار السور
كما جعلت رباعية باعتبار الجهة مع خروجها عنها للزوم الجهة اياها دونه يعني وضع طبيعي قضيه آنست كه
سور بمجاور موضوع باشد زيرا كه دانستي كه اصل در سور آنست كه از براي بيان كميت افراد موضوع
باشد و رابطه مجاور محمول باشد زيرا كه او از براي ربط محمول است بموضوع و جهه مجاور رابطه باشد زيرا كه
او از براي بيان كيفيت نسبت محمول است بموضوع و حرف سلب در قضيه ثنائيه بمجاور محمول باشد و در
قضيه ثلاثيه بمجاور رابطه و در رباعيه بمجاور جهت و همه اينها از براي آنست تا سلب بر چيزي وارد شود
كه ايجاب بر و وارد شده است زيرا كه سلب مقابل ايجاب است و مقابله وقتي متحقق ميشود كه هر دو
بر يك محل وارد شوند پس قضيه اگر ثنائيه باشد ايجاب در و بر نسبت محمول وارد است بي رابطه پس
وقتي كه سلب بر محمول داخل شود نسبتي را كه بي رابطه است رفع كرده باشد و وقتي كه سلب بر محمول داخل
شود آن نسبت بي رابطه را رفع كرده باشد و اگر ثلاثيه باشد معناي او ربط محمول است پس لازم باشد
كه سلب بر رابطه داخل شود از براي رفع آن ربط و اگر موجهه باشد معناي او ارتباط محمول است
بموضوع بكيفيتي مخصوصه بلكه مقصود از و اثبات آن كيفيت است پس لازم كه سلب بر جهت داخل شود
از براي رفع آن كيفيت آري گاه هست كه جهت مقدم ميشود بر سلب و برين تقدير قضيه سالبه مي باشد
موجهه بدان جهت پس وقتي كه حرف سلب مقدم باشد بر ضرورت سلب ضرورت ميشود و حاصلش
امكان عام موجب است و وقتي كه ضرورت مقدم باشد بر سلب ضرورت سلب مي شود و قضيه
سالبه ضروريه مي باشد و فرق ميان اين دو ظاهر است و همچنين در سلب امكان و امكان سلب
و سلب اطلاق و اطلاق سلب پس اقل مراتب قضيه ثنائيه است كه در و غير ذكر موضوع و محمول نيست
بعد از ان تصريح كرده ميشود برابطه پس ثلاثيه مي گردد و بعد از ان جهت مقارن او ميشود پس رباعيه
مي گردد و آورا باعتبار سور خماسيه نكرده اند همچنانك باعتبار جهت رباعيه كرده اند با آنك
جهت هم از اصل قضيه خارج است زيرا كه سور لازم قضيه نيست يعني في الجملة ماهيت قضيه لي
معناي او متحقق ميشود همچنانك در شخصيه و در مهمله همچنانك مصنف ذكر كرد بخلاف جهت كه معناي او لازم
قضيه است زيرا كه هيچ نسبت بي كيفيتي نمي تواند بود مثلا هر نسبتي كه هست يا ضروريه خواهد بود يا ممكنه
و يا دائمه خواهد بود يا مطلقه پس جهت مثل رابطه است و نيز سور معناي زايد بر موضوع نيست زيرا كه
مفهوم او يا جميع افراد است يا بعض افراد و حقيقت موضوع اينست بخلاف جهت كه معناي او زايد است

بر موضوع و محمول و بدين اشارت كرده است شيخ در شفا آنجا كه گفته است كه رابطه دلالت مي كند بر نسبت
محمول بموضوع و سور دلالت مي كند بر كميت موضوع و ازين جهت است كه رابطه را از محمول عد نكردند
و سور را از موضوع عد كردند و آخر تقسيماتي كه گفته شد كه باعتبار اجزا است اينست كه درين فصل ذكر كرد
و گفت الفصل الخامس في الجهة و اين فصل را بر شش بحث مرتب كرده اند چنانكه گفت وفيه مباحث الاول
في القضية الموجهة كيفية نسبة محمول القضية الى موضوعها بالضرورة والدوام ومقابليهما في نفس الامر
تسمى مادة وعنصرا واللفظ الدال عليها او حكم العقل بها يسمى جهة ونوعا والقضية التي فيها الجهة موجهة و
رباعية ومنوعة ومقابلتها مطلقة بحث اول از براي تحقيق معناي قضيه موجهه است و از براي چهار
كيفيت كه در متن مذكور گشت لكن دانستن معناي موجهه موقوفست بر دانستن جهت پس ازين جهت
مي گوييم كه هر نسبتي كه ميان موضوعي و محمولي باشد اعم كه ايجابيه باشد يا سلبيه البته او را در نفس امر كيفيتي
هست از ضرورت و دوام و مقابلان ايشان كه لا ضرورت و لا دوام اند نه بدان معني كه كيفيت نسبت
منحصر است درين چهار اگر چه كه عبارت مصنف موهم بدين است بلكه بدان معني كه كيفيت نسبت باعتباري
منحصر است در ضرورت و لا ضرورت و باعتباري ديگر در دوام و لا دوام و برين قياس و اين كيفيت كه
نسبت را در نفس امر ثابت است او را ماده قضيه و عنصر قضيه مي نامند و لفظي را كه بران كيفيت دلالت
مي كند در قضيه ملفوظه يا حكم عقل را بدان كيفيت در قضيه معقوله جهت و نوع مي نامند و قضيه از ين بيرون نيست
كه در و جهت مذكور است يا ني اگر جهت مذكور باشد قضيه را موجهه و منوعه مي نامند از جهت آنكه مشتمل است
بر جهت و نوع و او را رباعيه نيز مي نامند زيرا كه در كمال خود مشتمل بر چهار جزو است اگر چه اجزاي اصل قضيه
سه اند و اگر جهت مذكور نباشد قضيه را مطلقه مي نامند و چون از ظاهر عبارتش چنين مفهوم ميشود كه لازم
است كه جهت قضيه موافق ماده اش باشد و حال آنك اين لازم نيست تحت آن گفت وقد يخالف جهة القضية
مادتها اگر گويي كه از اول كلامش احتمال آن ندارد كه جهت مخالف ماده باشد زيرا كه گفت كه ماده كيفيتي است كه
ثابت باشد در نفس امر و جهت لفظي كه دلالت كند بران كيفيت يا حكم عقل بدان كيفيت و معناي مخالفت لفظ
با چيزي آنست كه بر چيزي ديگر دلالت كند نه برو همچنانك وقتي كه گوييم كه هر انسان بضرورت كاتب بالفعل است
اينجا كيفيت ثابته در نفس امر امكان است و ضرورت را قطعا بر و دلالتي نيست و نيز حكم عقل بچيزي مي باشد
كه واقع است و حكم بچيزي كه واقع نيست همچنانك در مثال مذكور آن حكم وهم است نه حكم عقل پس احتمال
نداشته باشد كه جهت مخالف ماده باشد گوييم كه اين وقتي لازم مي آيد كه مراد اين باشد كه لفظي كه دلالت
كند بر خصوص آن كيفيت كه ثابت است در نفس امر چنانچه ظاهر لفظ بران دلالت مي كند اما وقتي كه مراد اين باشد

که لفظی که دلالت کند بر کیفیت ثابته در نفس امر فی الجمله این لازم نمی آید وتحقیق کلام این است که مراد
از کیفیت ثابته در نفس امر که اول ذکر کرد آنست که بحسب واقع ثابت باشد و مراد از ضمیر علیها کیفیتی است
که بحسب دلالت لفظ در نفس امر ثابت باشد بجنانکه در مثال مذکور لفظ دلالت بران می کند که ثبوت
کتابت انسان را در نفس امر ضروریست ودلالت لفظ دلالت قطعیه نیست تا لازم آید ثبوت مدلول
او بحسب واقع ولا نسلم که حکم عقل البته بچیزی باشد که واقع است بلکه مطابق واقع وغیر مطابق واقع همه حکم عقل است
وآنچه مصنف ذکر کرد در تفسیر ماده رای متأخرین است واما بر رای متقدمین کیفیت هر نسبت ماده نیست بلکه
مخصوص است بنسبت ایجابیه و هر کیفیت نسبت ایجابیه نیز ماده نیست بلکه عبارتست از وجوب نسبت ایجابیه
در نفس امر و از امکان او و از امتناع او وغیر این سه کیفیت را ماده نمی گویند و ماده مختلف نمی شود بایجاب
قضیه وسلب قضیه و در بحث منحرفات بدین اشارتی گذشته است و مراد ایشان از امکان امکان خاص
است اما جهت تعلق باعتبار تخص دارد پس جایز است که همان ماده را اعتبار کند یا اعم از و را یا اخص
از و را یا مباین او را و از اینجا اعتبار کرده بعباراتی تعبیر کند وآن اعتبار در قضیه معقوله وآن عبارت در قضیه
ملفوظه جهت است پس بر رای متقدمین جایز است که در قضیه صادقه ماده مخالف جهت باشد بخلاف رای
متأخرین که مخالفت متصور نیست مگر در قضیه کاذبه زیرا که بر رای متقدمین در مثل این که هر انسان
حیوان است ماده وجوب است واگر تخص امکان عام یا دوام را اعتبار کند و لفظی که دال برو
باشد ذکر کند آن لفظ جهت است ومخالف ماده و حال آنکه قضیه صادق است واما متأخرین وقتی که
ماده را تخصیص بوجوب و امکان و امتناع نکرده اند بلکه هر کیفیت نسبت که فی نفس الامر ثابت باشد
او را ماده گفته اند پس لفظ بر هر کیفیتی که دلالت کند که در نفس امر ثابت مخالف ماده نیست و وقتی مخالف (باشد)
میشود که دلالت بر کیفیتی کند که در نفس امر ثابت نباشد وبران تقدیر بضرورت قضیه کاذب خواهد بود
شارح می گوید که تغیر اصطلاح متقدمین را سببی نمی دانم و ممکن است گفتن که ماده را تخصیص کردن بآن
سه وجهی ظاهر ندارد زیرا که کیفیات دیگر را که غیر ایشان اند مباحث شریفه نیست و در ترکیب قیاسات
وحاصل کردن نتایج آنها را مدخلی تمام پس آن تخصیص را سببی معلوم نیست و بعد ازین شروع کرد
در بیان آن چهار کیفیت که اینجا مذکور گشت اول آنست که گفت وهی تعنی بالضرورة استحالة انفكاك
المحمول عن الموضوع یعنی ضرورت عبارتست از محال بودن انفکاک محمول از موضوع برابر است که این
محال بودن ناشی از ذات موضوع باشد یا از امری منفصل از ذات موضوع مثلا اگر بعضی مجردات
تقاضا کند که جزئی لازم جزئی دیگر باشد اول دوم را ضروری خواهد بود بجنانکه عقل اول تقاضا
ک

کرده است که تعلق فلک اول نفس اول را لازم باشد پس این تعلق نفس اول را ضروری است
با آنکه امتناع انفکاک او از نفس ناشی از عقل اولست که از و منفصل وخارج است اگر گویی که این
تعریف جامع نیست زیرا که ضرورت سلب را متناول نیست گوییم که مراد از ضرورت ایجاب است
وضرورت سلب بقیاس بآن معلوم میشود واین بجنان است که مفهوم موجبه کلیه را تفصیل بیان کردند
ودانستن باقی محصورات بمقایسه بران حواله کردند یا خود حسن گوییم که مراد از تعریف محال بودن انفکاک
نسبت محمول است بموضوع از موضوع پس ضرورت سلب را نیز شامل است ومصنف گفت که ما از ضرورت
این معنی می خواهیم زیرا که قومی ضرورت را بمعنای تفسیر کرده اند که ازین اخص است وگفته اند که ضرورت
محال بودن انفکاک محمول است از موضوع محال بودنی که ناشی از ذات موضوع باشد واین تفسیر در جمیع
موارد استعمال راست نمی آید زیرا که ایشان از برای ممکن خاصه ذکر می کنند واحکام بران بنا می کنند
وآن اینست که از فرض وقوع او محال لازم نیاید واگر معنای ضرورت آن باشد که ایشان ذکر کرده اند
پس معنای ممکن این باشد که چیزی که محال بنا شد انفکاک او از موضوع محال بودنی که ناشی باشد
از ذات موضوع و برین تقدیر امتناع انفکاک او از موضوع بنابر امری خارج جایز باشد پس از فرض
خاصه ه وقوع او محال لازم آید پس آنچه خاصه ممکن فرض کردیم او را بنا شد واین باطل است اگر گویی که بر تقدیری
که قیدی که آن قوم اعتبار کرده اند اعتبار نکنید هم آن محذور لازم می آید زیرا که معنای امکان سلب
مطلق ضرورت نیست بلکه سلب ضرورت مطلقه است ومعنای ضرورت مطلقه آنست که نسبت محمول
بموضوع در جمیع اوقات موضوع ضروری باشد بر تقدیری که آن ضرورت ناشی از ذات موضوع نباشد
وجایی که ضرورت ثابت باشد در بعضی اوقات موضوع سلب ضرورتی که در جمیع اوقات موضوع باشد
صادق است پس ممکن بدین معنی ممتنع باشد در بعضی اوقات موضوع پس اگر وقوع او در ان وقت
فرض کنیم محال لازم آید پس تغیر تعریف را فایده بنا شد گوییم که مراد از لزوم محالی که از ممکن نفی کرده ایم
آنست که در هر وقتی که وقوع او فرض کرده شود محال لازم آید و وقتی که ضرورت را بمعنای اعم تفسیر کنیم
معنای ممکن چنین میشود که چیزی که از فرض وقوع او در هر وقت محال لازم نیاید وآنکه در بعضی اوقات
از فرض وقوع او محال لازم آید منافی این نیست لکن در کلام مصنف از وجهی دیگر نظر است وآن
اینست که قوم مطلق ضرورت را بدانچه ذکر کرده شد تفسیر نکرده اند بلکه ضرورت مطلقه را بدان تفسیر
کرده اند وضرورت مطلقه اخص است از مطلق ضرورت و قیدی که در اخص معتبر باشد لازم نیست که
در اعم نیز معتبر باشد پس اگر مقصود تعریف مطلق ضرورت است ونحن نعنی گفتن فایده ندارد واگر ضرورت

مطلقه است اعتبار کردن قیدی که قوم اعتبار کرده اند ضروری است و اگر نفی هرگز دوام بی ضرورت
نباشد زیرا که دوام ازین بیرون نیست که در ماده وجوب باشد یا در ماده امکان اگر در ماده
وجوب باشد ظاهر و اگر در ماده امکان باشد ازین بیرون نیست که دوام وجود باشد یا دوام
عدم اگر دوام وجود باشد ضرورت وجود بمعنای اعم لازم اوست زیرا که هر دائم الوجود واجب الوجود
است زیرا که هر چیز مادام که بوجود او بمرتبه وجوب نرسد موجود نمی تواند شد و بعد از انکه موجود شد
بنظر بدانکه موجود است وجودش واجب است چنانکه در حکمت ثابت گشته است که وجود هر ممکن
محفوف بدو وجوب است یکی سابق و یکی لاحق غایتش آنست که در ممکن آن دو وجوب ناشی از غیر است
و اگر دوام عدم باشد ضرورت عدم لازم اوست زیرا که هر دائم العدم ممتنع الوجود است زیرا که مادام
که عدم چیزی واجب نشود معدوم نمی باشد زیرا که عدم چیزی نمی باشد مگر بجهت عدم علت تامه او
و وقتی که علت تامه چیزی معدوم باشد واجب است که آن چیز معدوم باشد پس ثابت گشت که بتقدیر
دوام نمی باشد مگر وجوب پس اگر در ضرورت مطلقه قید نکنم که امتناع انفکاک ناشی از ذات موضوع باشد
معنای او همان معنای وجوب باشد پس دوام و ضرورت در صدق متساویان باشند و نحسن اطلاق و امکان
زیرا که بعضان متساویان متساویانند و اکثر احکامی که در عکس و تناقض و اختلاطات ذکر کرده اند مختل
گردد و ضرورت منقسم است بچند قسم پس شروع کرد در بیان آن اقسام و نسبت میان ایشان و گفت

وهی خمس الاول الضروره الازلیة قسم اول از پنج قسم ضرورت ضرورت ازلیه است یعنی ضرورتی که از ازل
ثابت باشد و هر وقت که از ازل ثابت باشد ابداً ثابت خواهد بود همچنانکه گوییم که الله تعالی عالم است
بضرورت و معنای ازل دوام است در طرف ماضی و معنای ابد دوام است در طرف مستقبل قسم دوم
اینست که گفت الثانی الضرورة الذاتیة ای الحاصلة مادامت ذات الموضوع موجوده اما مطلقة او

مقیده
بنفی الضرورة او الدوام الازلیتین والقسم الاول اعم من الثانی والثانی من الثالث والضرورة

الازلیه اخص من الاول ومباینه للاخیرین یعنی قسم دوم ضرورت که آنرا ضرورت ذاتیه می نامند
یعنی آنکه ثابت باشد مادام که ذات موضوع موجود است منقسم است بسه قسم اول مطلقه یعنی آنکه
با او قیدی دیگر اعتبار کرده نشود از عدم ضرورت و دوام همچنانکه گوییم که هر انسان بضرورت
حیوان است دوم آنکه مقید باشد بنفی ضرورت ازلیه همچنانکه گوییم که هر انسان بضرورت حیوان است
ضرورتی که نه از ازل ثابت است سیم آنکه مقید باشد بنفی دوام ازلی همچنانک گوییم که هر انسان بضرورت
حیوان است که حیوان بودن او را ازلی نیست و قسم اول ازین سه قسم یعنی ضرورت مطلقه اعم است

از

از قسم دوم یعنی آنک مقید باشد بنفی ضرورت ازلیه زیرا که هر مطلق اعم است از مقید و قسم دوم اعم است
از قسم سیم یعنی آنکه مقید باشد بنفی دوام ازلی زیرا که دوام ازلی اعم است از ضرورت ازلیه زیرا که
مفهوم دوام شمول ازمنه است و مفهوم ضرورت امتناع انفکاک و هر وقت که انفکاک محمول از موضوع
ازلاً و ابداً ممتنع باشد در جمیع ازمنه او را ثابت خواهد بود لکن از ثبوت در جمیع ازمنه امتناع انفکاک لازم
نمی آید و این محتاج تامل است زیرا که ظاهر این با آنچه مشترک ازین مذکور گشت منافی است و چونک دوام
ازلی اعم است از ضرورت ازلیه و ثابت گشته است که نقیض اخص اعم است پس نفی ضرورت ازلیه اعم
باشد از نفی دوام ازلی و مقید بقید اعم همچون قسم دوم اعم است از مقید بقید اخص همچون قسم سیم زیرا که
هر وقت که چیزی با قید اخص صادق آید با قیدی اعم صادق خواهد آمد اما عکس این لازم نیست و این مقدمه
بوجه اطلاق صحیح نیست زیرا که مقید بقید اعم وقتی اعم می باشد که اعم باشد از قید اخص برابر است که از
هر دو قید اعم باشد همچنانک جوهر متحیز و جوهر حساس یا مساوی قید اعم همچنانک متغذی نامی و متغذی حساس
یا اخص از قید اعم و اعم از قید اخص همچنانک حساس نامی و حساس ناطق اما وقتی که اخص باشد از قید
اخص همچنانک ناطق نامی و ناطق حساس یا مساوی او همچنانکه ناطق حساس و ناطق کاتب مقید بقید اعم
و مقید بقید اخص متساویانند و هر گاه که میان مقید و میان هر کدام از قیدین عموم من وجه باشد احتمال
دارد که مقید بقید اعم اعم باشد از مقید بقید اخص همچنانکه ابیض حساس و ابیض ناطق و احتمال دارد که
متساویان باشند همچنانکه در بحث ما که هر وقت که ضرورت ذاتیه مقید بنفی دوام ازلی صادق آید ضرورت
ذاتیه مقید بنفی ضرورت ازلیه صادق می آید و این ظاهر است و هر وقت که ضرورت ذاتیه مقید بنفی
ضرورت ازلیه صادق آید ضرورت ذاتیه مقید بنفی دوام ازلی نیز صادق می آید و اگر نه ضرورت
ذاتیه صادق آید با دوام ازلی و ضرورت ذاتیه عبارت است از ضرورتی که ثابت باشد مادام
که ذات موضوع موجود است و برین تقدیر ذات موضوع ازلاً و ابداً موجود خواهد بود زیرا که مفروض
آنست که محمول او را ازلاً ثابت است پس ضرورت ازلیه ثابت باشد در حال آنک مقید بود بنفی
ضرورت ازلیه این خلف است و ضرورت ازلیه اخص است از قسم اول این سه قسم یعنی ضرورت
ذاتیه مطلقه زیرا که هر وقت که ضرورت ازلاً و ابداً محقق باشد مادام که ذات موضوع موجود باشد
محقق خواهد بود و عکس این لازم نیست و این در ایجاب صحیح است و اما در سلب هر دو متساویانند
زیرا که هر وقت که محمول بضرورت مسلوب باشد از موضوع مادام که موضوع موجود باشد بضرورت
مسلوب خواهد بود از واز لاً و ابداً زیرا که محال است که در حال عدمش او را ثابت کرد و میان

آن دو قسم دیکر است اما مباینت او قسم دوم را یعنی انک مقید باشد بنفی ضرورت ازلیه احتیاج ببیان ندارد واما مباینت او مر قسم سیم یعنی ضرورت ذاتیه مقید بنفی دوام ازلی را ازیرا که مباینت ثابت است میان جزئی و میان مقید بنقیض اعم ازو قسم سیم از پنج قسم ضرورت آنست که کفت الثالث الضرورة

الوصفیة اي الحاصلة من وصف الموضوع اما مطلقة او مقیدة بنفي الضرورة الازلیة او الذاتیة او بنفي الدوام

او الدائم الازلي قسم سیم ضرورت وصفیه است یعنی ضرورت باعتبار وصف موضوع و ضرورت وصفیه را بدو معنی اطلاق می کنند یکی ضرورت مادام الوصف یعنی ضرورتي که حاصل باشد در جمیع اوقاتی که ذات بوصف عنوانی متصف باشد همچنانک کوییم که هر کاتب انسان است بضرورت مادام که کاتب است دوم ضرورت بشرط الوصف یعنی آنک وصف را فی الجمله مدخلی باشد در ثبوت ضرورت همچنانک کوییم که هر کاتب بضرورت متحرک الاصابع است مادام که کاتب است سیم ضرورت لاجل الوصف یعنی آنکه منشأ ضرورت وصف باشد همچنانک کوییم که هر متعجب کننده بضرورت خندان است مادام که در تعجب است و معنای این که وصف منشاء ضرورت است آنست که مجرد وصف قطع نظر از جمیع چیزها مقتضی ضرورت باشد همچنانک در مثال مذکور تعجب در ترتب ضحک برو احتیاج بهیچ چیز دیکر ندارد حتی که اکر وجود او بی ذات ممکن بودی ضحک برو مترتب می شد و اکر در غیر انسان فرضا محقق کردد ضحک نیز محقق می کردد بخلاف ضرورت بشرط وصف که هر وقت که وصف را مدخلی باشد در تحقق ضرورت لازم نیست که در تعاضای ضرورت مستقل باشد همچنانک در مثال حرارت و روغن که بعد ازین مذکور می کردد و اما مناقشه در ان که کتابت و تحرک اصابع نیز مثل تعجب و ضحک است مناقشه در مثال است و امر آن سهل است و بعضی نظر بمثال کتابت و تحرک اصابع و بمثال تعجب و ضحک کرده اند و چنین فهم کرده که فرق میان ضرورت بشرط الوصف و ضرورت لاجل الوصف آنست که در اول لازم نیست که ثبوت ضرورت مقصور باشد بر وصف و در دوم لازم است که مقصور برو باشد بوجهی که ثبوت محمول موضوع را مقصور نکردد مکر وقتی که متصف باشد بوصف عنوانی و این محل نظر است زیرا که لفظ بشرط الوصف و لاجل الوصف برین دلالتی ندارد بلکه بشرط الوصف برعکس این دلالت می کند و نیز از کلام شارح در مثال حرارت و ذهن فهم میشود که مراد از ضرورت لاجل الوصف آنست که در ضرورت ثبوت محمول غیر وصف چیزی دیکر را مدخلی نباشد و میان معنای اول و دوم عموم من وجه است زیرا که هر دو صادق می آیند در مادهٔ ضرورت ذاتیه وقتی که عنوان نفس ذات باشد یا وصفی لازم او همچنانک کوییم که هر انسان یا هر ناطق حیوان است بضرورت و اول صادق می آید نه دوم وقتی که مادهٔ مادهٔ ضرورت ذاتیه باشد اما عنوان وصفی مفارق باشد همچنانکه

ک

164

کوییم که هر کاتب حیوان است بضرورت و دوم صادق است نه اول در ماده که محمول نفس ذات را ضروری نباشد بلک ضرورت بواسطه شرط مفارق متحقق کردد همچنانک کوییم که هر کاتب متحرک الاصابع است بضرورت زیرا که جزئی را که کاتب بر و صادق می آید تحرک اصابع ضروری می کردد بشرط کتابت فاما ذات او را نه در وقت کتابت و نه در غیر آن وقت ضروری نیست زیرا که کتابت او را در هیچ وقت ضروری نیست پس تحرک اصابعی که تابع کتابت است چکونه ضروری باشد و نسبت میان اول و سیم نیز همچون نسبت است میان اول و دوم یعنی دوم اعم است از سیم زیرا که هر وقت که وصف منشاء ضرورت باشد او را مدخلی خواهد بود در ثبوت ضرورت اما عکس این لازم نیست همچنانکه وقتی که کوییم که بعضی چیزها یی که کرم میشود بضرورت کداخته میشود این صادق است بشرط وصف حرارت همچنانکه در روغن کرم و صادق نیست لاجل الحرارة زیرا که اکر ذات روغن را مدخلی نباشد در کداخته شدن و حرارت در ان کافی باشد باید که هر سنک که کرم شود کداخته کردد و چنین نیست

فی الجمله مصنف از ضرورت وصفیه معنای دوم اراده کرده است و تفسیرش با آن موافق است زیرا که وقتی که وصف را در تحقق ضرورت مدخلی باشد صادق است که فی الجمله از و حاصل است و این پنج قسم است زیرا که یا مطلقه باشد یا مقیده بنفی ضرورت ازلیه یا مقیده بنفی ضرورت ذاتیه یا معقده بنفی دوام ازلی یا معقده بنفی دوام ذاتی و نسبت میان این پنج قسم آنست که کفت والقسم الاول اعم من الاربعة الباقیة والثاني من الثلثة الباقیة

والثالث والرابع من الخامس و بینهما عموم من وجه اعم بودن قسم اول ازان چهار قسم دیکر ظاهر است زیرا که هر مطلق از مقید اعم است و دوم یعنی مقید بنفی ضرورت ازلیه اعم است ازان سه قسم دیکر زیرا که ضرورت ازلیه اخص است از ضرورت ذاتیه و از دوام ازلی و از دوام ذاتی پس هر وقت که ضرورت وصفیه با نفی یکی ازین جهتها صادق آید با نفی ضرورت ازلیه صادق می باید بود و اکر نی با ضرورت ازلیه صادق باشد پس لازم آید که با جهتی که نفی او فرض کرده ایم صادق آید زیرا که آن جهت از ضرورت ازلیه اعم است و صدق جزئی با اخص مستلزم صدق اوست با اعم و از صدق ضرورت وصفیه با نفی ضرورت ازلیه صدق او با نفی یکی ازان جهتها لازم نمی آید زیرا که جایز است که همه آنها متحقق باشند و ضرورت ازلیه منتفی بنا بر عموم آنها و خصوص او و سیم و چهارم اعم اند از پنجم زیرا که هر وقت که ضرورت وصفیه با نفی دوام ذاتی صادق آید با نفی هر کدام از ضرورت ذاتیه و دوام ازلی صادق خواهد بود و اکر نی صادق آید با ثبوت ایشان پس لازم آید که صادق باشد با ثبوت دوام ذاتی زیرا که از ایشان اعم است و حال آنک انتفای او فرض کرده شده است این خلف است و از صدق ضرورت وصفیه با نفی ضرورت ذاتیه یا نفی دوام ازلی صدق او با نفی دوام ذاتی لازم نمی آید زیرا که ثبوت او با انتفای آن دو جایزا

بنابر عموم او وخصوص ایشان و میان سیم و چهارم عموم من وجه است زیرا که در ماده که خالی باشد از ضرورت
و دوام هر دو صادق می آیند و سیم صادق می آید نه چهارم در ماده دوامی که مجرد باشد از ضرورت
و عکس این در ماده ضرورتی که مجرد باشد از دوام ازلی و چون فارغ شد از بیان نسبت میان اقسام قسم سیم
شروع کرد در بیان نسبت میان قسم سیم و دوم از اصل تقسیم و دانستی که قسم سیم یعنی ضرورت وصفیه را بر سه معنی
اطلاق می کنند و مصنف معنای دوم اراده کرده است پس اولا بیان نسبت کرد میان ضرورت وصفیه بمعنای
دوم و میان ضرورت ذاتیه و ثانیا اشارت کرد بنسبت میان معنای اول ضرورت وصفیه و میان ضرورت
ذاتیه وگفت وکذا بین الضرورة الوصفیة والذاتیة اذ الضرورة الذاتیة قد لا تکون بشرط الوصف بان لا یکون للوصف
مدخل فی الضرورة نعم لو ارید بالضرورة الوصفیة الحاصلة ما دام الوصف کانت اعم من الذاتیة مطلقا للزومها
ایاها من غیر عکس یعنی نسبت میان ضرورت وصفیه بشرط الوصف و میان ضرورت ذاتیه همچون نسبت است
میان قسم سیم و چهارم ضرورت وصفیه و آن عموم من وجه است زیرا که هر دو صادق می آیند در ماده که
ثبوت محمول ذات موضوع را مادام که موجود باشد ضروری باشد و وصف عنوانی عین ماهیت ذات باشد
همچنانکه گوییم که هر انسان بضرورت حیوان است و ضرورت وصفیه صادق می آید نه ذاتیه در ماده که تحقق ضرورت
بواسطه وصفی باشد نه مادام که ذات موجود است همچنانکه گوییم که هر کاتب بضرورت متحرک الاصابع است
و ضرورت ذاتیه صادق می آید نه وصفیه در ماده ضرورتی که وصف را در و مدخلی نباشد همچنانک گوییم که
هر کاتب حیوان است آری اگر از ضرورت وصفیه معنای اول اراده کرده شود یعنی مادام الوصف ضرورت بود
وصفیه اعم می باشد از ذاتیه زیرا که هر وقت که ضرورت ثابت باشد در جمیع اوقات ذات ثابت خواهد
در جمیع اوقات وصف زیرا که وصف را غیر وقت ذات وقتی نیست و عکس این لازم نیست زیرا که
جایز است که ذات را غیر وقت وصف وقتی باشد و این ظاهر است قسم چهارم از بیست قسم ضرورت است
که گفت الرابع الضرورة بحسب وقت معین او غیر معین اما مطلقا او مقیدا بنفی الضرورة الازلیة او الذاتیة
او الوصفیة او بنفی الدوام الازلی او الذاتی او الوصفی وعلی کل تقدیر فهو وقت الذات او الوصف فهذه ثمانیة
وعشرون قسما یعنی قسم چهارم ضرورت است بحسب وقت و این دو قسم است زیرا که آن وقت یا معین باشد
همچنانکه گوییم که هر ماه بضرورت گرفته میشود وقتی که زمین حایل گردد میان او و آفتاب یا غیر معین بدان
معنی که معین نابودن در و معتبر باشد بلکه بدان معنی که معین بودن معتبر نباشد همچنانکه گوییم که هر انسان
بضرورت نفس می زند در وقتی از اوقات و هر کدام ازین دو قسم ازین بیرون نیست که یا مطلق باشد
و آنرا وقتیه مطلقه می نامند اگر وقت معین باشد و منتشره مطلقه می نامند اگر وقت غیر معین باشد
یا

یا مقید بنفی ضرورت ازلیه یا بنفی ضرورت ذاتیه یا بنفی ضرورت وصفیه یا خود بنفی دوام ازلی یا بنفی دوام ذاتی
یا بنفی دوام وصفی پس این چهارده قسم باشد هفت وقتیه و هفت منتشره از هر کدام یکی مطلقه و شش مقیده
و هر کدام ازین چهارده تقدیر وقت یا وقت ذات باشد یعنی نسبت محمول بموضوع ضروری باشد در بعضی اوقات
وجود ذات موضوع همچنانکه در دو مثالی که گذشت یا وقت وصف یعنی نسبت محمول بموضوع ضروری باشد در بعضی
اوقات اتصاف ذات موضوع بوصف عنوانی همچنانکه گوییم که هر غذا خورنده بالنده است در وقتی که غذا از
بدل ما یتحلل زیاده گردد و هر بالنده غذا جوینده است در بعضی اوقات بالیدن پس اقسام بیست و هشت
گردد و ضابطه در نسبت میان این اقسام آنست که هر مطلق از مقیدش اعم است و مقید بقید اعم است از
مقید بقید اخص بنابر طریقه که بیشتر ذکر کردیم مثلا وقتیه مقیده بنفی ضرورت ازلیه اعم است از وقتیه مقیده بنفی ضرورت
ذاتیه زیرا که هر وقت که مقیده بنفی ضرورت ذاتیه صادق آید مقیده بنفی ضرورت ازلیه صادق می آید و اگر نه
وقتیه با ضرورت ازلیه صادق آید پس با ضرورت ذاتیه صادق آید زیرا که ضرورت ذاتیه از ضرورت ازلیه اعم
است و حال آنکه ضرورت ذاتیه را منفی فرض کرده ایم اما عکس این لازم نیست و هر کدام از هفت قسم وقتیه
اخص است از نظیر او از هفت قسم منتشره زیرا که هر وقت که ضرورت ثابت باشد در وقتی معین صادق آید
که ثابت است در وقتی از اوقات اما عکس این لازم نیست و هر کدام ازین چهارده قسم وقتی که اعتبار کرده شود
بحسب وقت ذات اعم است از نظیر او وقتی که اعتبار کرده شود بحسب وقت وصف زیرا که هر چیز که ضروری
باشد بحسب وقت وصف ضروری خواهد بود بحسب وقت ذات زیرا که هر وقت وصف وقت ذات است اما عکس این
این لازم نیست بجهت آنکه چیزی در وقتی ضروری نباشد و در وقتی دیگر ضروری گردد آنست که موضوع وقتی
که از آن قبیل باشد که منتقل می گردد از جایی بجایی دیگر و ازین حال بحالی دیگر و همچنین پس جایز است که
این انتقالات او را بحالتی رساند که محمول او را ضروری گردد بحسب مقتضای وقت و ازینجا معلوم شد
می گردد که می باید که هم وقت را هم ذات موضوع را مدخل باشد در ثبوت ضرورت همچنانک خصوصیت ماه را
مدخل هست در ضرورت گرفته شدن بجهت آنکه او نور از آفتاب اقتباس می کند و اشکال او مختلف می گردد
بحسب اختلاف اوضاع او با آفتاب پس در ضرورت گرفته شدن هم او را هم حایل شدن زمین را
مدخل هست و آن ضرورت ناشی از هر دوی ایشان است قسم پنجم ضرورت آنست که گفت الخامس
الضرورة بشرط المحمول ولا فائدة فیها لضرورة کل محمول بشرط وجوده ضرورت بشرط محمول عبارتست
از ضرورت ثبوت محمول مر موضوع را یا سلب او از و بشرط ثبوت یا سلب و درین فایده نیست زیرا که
هر محمول که هست بدین معنی ضروری است موضوع را و بعضی حصر ضرورت را درین پنج قسم بدین

وجه بیان کرده اند که ضرورت ازین بیرون نیست که مطلق است یعنی در وی شرطی معتبر نیست یا مشروطه
اول ازلیه است و دوم ازین بیرون نیست که شرط او در قضیه داخل است یا از وی خارج و داخل یا متعلق
موضوع است یا بمحمول و متعلق بموضوع یا متعلق بذات اوست و این ضرورت ذاتیه است یا متعلق بوصف او
و این ضرورت وصفیه است و متعلق بمحمول یکی است زیرا که معتبر در محمول وصف است در وی ذات معتبر
نیست و این ضرورت بشرط محمول است و خارج یا وقت معین است یا وقت غیر معین و هر دوی اینها یک
قسم اند یعنی ضرورت بحسب وقت و این وجه ضبط است نه آنکه حصر عقلی باشد بعد ازین می باید دانست که وقتی
که گفته شود که ضروریه یا ضروریه مطلقه یا گفته شود که هر ج بضرورت ب است و مقید بقیدی نگردد
ازین پنج قسم کدامین مراد می باشد از برای آن گفت قال الشیخ فی الاشارات الضروره المطلقه هی الازلیه
وقال فی غیره هی الذاتیه ولا یطلق فی غیرهما لاشتمالها علی زیادة هی کالجزء من المحمول معنای کلام اشارات
و شفا و مخالفت میان ایشان ظاهر است فی الجمله در غیر ضرورت ازلیه و ذاتیه ضرورت را مطلق ذکر نمی
کنند زیرا که غیر این دو از ضرورتها مشتمل است بر زیادتی مثل وصف و وقت که بمنزله جزو محمول است
یعنی قضیه را بی ازان ذکر نمی کنند مثلا حسن نمی گویند که هر کاتب بضروره متحرک الاصابع است مگر
آنکه با او ذکر کنند که مادام که کاتب است زیرا که تحرک اصابع او را در حال کتابت ثابت است نه
در جمیع اوقات و همچنین نمی گویند که هر ماه بضرورت گرفته میشود مگر آنکه با او ذکر کنند که در وقت حایل
شدن زمین او و آفتاب زیرا که گرفته شدن او را درین وقت ثابت می کردند در وقتی دیگر اگر
گویی که در ضرورت ذاتیه نیز محمول موضوع را ثابت نمی گردد مگر در وقت وجود موضوع پس شرط
وجود او نیز بمنزله جزو محمول باشد گوییم که وجود موضوع شرط انعقاد و تحقق قضیه است نه شرط ثبوت
ضرورت بخلاف باقی ضرورتها که هر کدام را علی حده غیر از شرط تحقق قضیه شرطی هست دوم ازان
چهار گفت است که از برای بیان او گفت والدوام ثلثه فالاول الدوام الازلی اما مطلقا
او مقیدا بنفی الضرورة الازلیه الثانی الذاتی اما مطلقا او مقیدا بنفی الضروره الازلیه او الذاتیه
او الوصفیه او بنفی الدوام الازلی او الذاتی یعنی دوام منقسم اولی منقسم میشود بسه قسم اول دوام
ازلی و او آنست که محمول موضوع را ثابت باشد یا از وی مسلوب باشد ازلا و ابدا همچنانکه گوییم که
هر فلک متحرک است بدوام ازلی دوم دوام ذاتی و او آنست که محمول ثابت باشد موضوع را یا از وی
مسلوب مادام که ذات موضوع موجود باشد و این پنج قسم است زیرا که یا آنست که مطلق باشد
همچنانکه گوییم که هر زنگی دایما سیاه است یا مقید باشد بنفی ضرورت ازلیه یا ذاتیه یا وصفیه یا نفی دوام

ازلی سیم دوام وصفی و این آنست که محمول ثابت باشد موضوع را یا مسلوب از وی مادام که ذات
موضوع موصوف باشد بوصف عنوانی و این شش قسم است زیرا که یا مطلق باشد همچنانکه گوییم که هر کاتبی
متحرک الاصابع است مادام که کاتب است یا مقید بنفی ضرورت ازلیه یا ذاتیه یا وصفیه یا نفی دوام ازلی یا ذاتی
پس مجموع اقسام دوام در ایجاب دوازده گشت و نسبت میان این اقسام با همدیگر و میان اینها
با اقسام ضرورت پوشیده نمی ماند بر کسی که فی الجمله بمباحث گذشته احاطه کرده باشد سیم ازان گفتها
اینست که از برای بیان او گفت واللاضروره هی الامکان و هو اربعه یعنی معنای لاضرورت امکان است
و امکان را باشتراک لفظی بر چهار معنی اطلاق می کنند یکی آنکه گفت الاول الامکان العامی و هو
سلب الضروره المطلقه عن احد طرفی الوجود والعدم و هو المخالف للحکم و هو المستعمل عند الجمهور یعنی اول
از چهار معنای امکان سلب ضرورت ذاتیه است از یکی طرفین که وجود و عدم اند و آن طرف مخالف
حکم است و بعضی امکان را بدین اعتبار تفسیر می کنند بمعنایی که لازم مساوی این معنی است یعنی
سلب امتناع از طرف موافق حکم پس اگر حکم بایجاب باشد معنای امکان بتفسیر اول سلب ضرورت
سلب است و بتفسیر دوم سلب امتناع ایجاب و اگر حکم سلب باشد معنای امکان بتفسیر اول سلب ضرورت
ایجاب است و بتفسیر دوم سلب امتناع سلب مثلا وقتی که گوییم که هر آتش گرم است بامکان معنایش این است
که سلب گرمی از وی ضروری نیست یا اینکه ثبوت گرمی مر او را ممتنع نیست و وقتی که گوییم هیچ آتش سرد
نیست بامکان معنایش اینست که اثبات سردی او را ضروری نیست یا سلب سردی از وی ممتنع نیست
و امکان را بدین اعتبار امکان عامی می نامند زیرا که جمهور عوام او را درین معنی استعمال می کنند
و از ممکن غیر ممتنع و از غیر ممکن ممتنع فهم می کنند و چونکه سلب ضرورت از یکی از طرفین مقابل آن طرف ضرورت حه
است ماده منحصر باشد در ضرورت و در امکان که عبارت از لاضرورتست اگر گویی که امکان بدین معنی
اعم جهات است و شامل جمیع موجهات پس اگر ضرورت مقابل او باشد لازم آید که قسم چیزی قسیم
او باشد و این محال است گوییم که امکان را دو اعتبار است یکی اعتبار مفهوم یعنی سلب ضرورت
از احد الطرفین و بدین اعتبار شامل جمیع موجهات است و دوم نسبت بیکی از ایجاب و سلب و بدین
اعتبار ضرورت مقابل اوست زیرا که اگر امکان ایجاب باشد ضرورت سلب مقابل اوست و اگر
امکان سلب باشد ضرورت ایجاب مقابل اوست معنای دوم اینست که گفت الثانی الامکان
الخاصی و هو سلبها عن الطرفین جمیعا و هو المستعمل عند الحکماء والمواد بحسبه ثلث مادة الوجوب والامکان
والامتناع و لا ممتنع لتسمیة الاول عاما والثانی خاصا لکون الاول عاما والثانی خاصا یعنی امکان خاصی

سلب ضرورت ذاتیه است هم از طرف مخالف حکم هم از طرف موافق او همچنانک که گوییم که هر انسان کاتب
است بامکان خاص یا هیچ انسان کاتب نیست بامکان خاص و معنای هردو این است که سلب کتابت از انسان
و ایجاب کتابت انسان را هیچ کدام ضروری نیست و موجبه و سالبه این در معنی یکی اند زیرا که هر کدام
ایشان مرکبند از دو امکان عام یکی موجب و یکی سالب و میان ایشان فرق نیست مگر در لفظ و این را
خاصی نام نهادند زیرا که خواص حکما امکان را بدین معنی استعمال می کنند بجهت آنکه در معنای اول تأمل
کردند دیدند که ممکن الوجود یعنی آنکه وجود او ممتنع نباشد بر واجب صادق می آید و بر چیزی که نه
واجب باشد و نه ممتنع و ممکن العدم یعنی آنکه عدم او ممتنع نباشد بر ممتنع صادق می آید و بر چیزی که نه
واجب است و نه ممتنع پس در هر دو حال صدق او بر چیزی که نه واجب است و نه ممتنع لازم است
بخلاف واجب و ممتنع که صدق او بر هر کدام ایشان بیک حال مخصوص است پس چون اطلاق امکان را
بر چیزی که نه واجبست و نه ممتنع اولی دیدند بدو مخصوص کردانیدند و ظاهر این است که گوییم که چونکه معنای
امکان سلب ضرورت است و چیزی که نه واجبست و نه ممتنع در هیچ طرف او ضرورت متحقق نیست بخلاف
واجب و ممتنع که در هر کدام ایشان یک طرف ضروری است پس اطلاق امکان بر اول اولی باشد و بدین
اعتبار سواد سه میشود زیرا که مقابل سلب ضرورت طرفین ضرورت احد الطرفین است و این دو قسم است
ضرورت وجود یعنی وجوب و ضرورت عدم یعنی امتناع و جایز است که معنای اول را امکان عام نام نهیم
و معنای دوم را امکان خاص بجهت آنکه اول از دوم مطلقا اعم است زیرا که هر وقت که ضرورت
از هر دو طرف مسلوب باشد صادق است که از احد الطرفین مسلوبست اما عکس این لازم نیست معنای
سیم این است که گفت الثالث الامکان الاخص و هو سلب الضرورة المطلقة والوصفیة والوقتیة عن الطرفین
جمیعا و این معنای سیم نزد معتبر بیش خواص است و اعتبار این نیز مبنی بر همان مقدمه است که گفتیم که معنای
امکان سلب ضرورت است پس هر چند که چیزی از ضرورت خالی تر باشد باطلاق اسم امکان برو
اولی تر باشد و بوسط نزدیکتر زیرا که وقتی که از همه ضرورتها خالی گشت نسبت او بطرفین وجود و عدم
برابر شد و نظر بدین معنی اعتبارات صفت می شود زیرا که امکان را بدین عدد بر ششی مقابل متحقق می گردد
بجهت آنکه مقابل سلب این سه ضرورت از هر طرف ثبوت یکی ازین سه ضرورت است در یک طرف
و این یا ضرورت ذاتیه وجود باشد یا ضرورت ذاتیه عدم یا ضرورت وصفیه وجود باشد یا ضرورت
وصفیه عدم یا ضرورت وقتیه وجود باشد یا ضرورت وقتیه عدم و این معنی اخص است از دوم زیرا که
وقتی که همه ضرورتها مسلوب باشد از طرفین ضرورت ذاتیه مسلوب خواهد بود از طرفین اما عکس این لازم نیست

و این در غایت ظهور است معنای چهارم این است که گفت الرابع الامکان الاستقبالی امکان استقبالی
عبارتست از امکانی که اعتبار کرده شود بقیاس با زمان استقبال و این هر کدام از آن سه معنای مذکور را
محتمل است لکن ظاهر از کلام مصنف و صاحب کشف آنست که معنای سیم یعنی امکان اخص را اعتبار کرده اند
زیرا که اخص بودن معنی سیم از چهارم مطلقا بر این تقدیر ظاهر می گردد و شیخ در شفا می گوید که در غایت صرافت
معنای کرده
امکان باشد امکان استقبالی است زیرا که ممکن حقیقی آنست که اصلا در وی هیچ ضرورتی نباشد نه در وجودش
و نه در عدمش پس او مباین مطلق است زیرا که مطلق عبارتست از آنست که یا ثبوت یا سلب او بالفعل باشد
پس او فی الجمله بر ضرورتی مشتمل است زیرا که شنودی که وجود هر موجود محفوفست بضرورتی سابقه و ضرورتی لاحقه
بشرط المحمول و هر چیزی که فرض کرده شود وجود او یا عدم او در زمان ماضی و حال متعین است اگرچه که ما را
معلوم نباشد بخلاف زمان استقبال که در وی هیچ کدام از وجود و عدم ممکن معین نیست نه باعتبار علم ما و این ظاهر است
و نه باعتبار نفس امر زیرا که تعین یک طرف در زمانی از ازمنه مستقبله موقوفست بر تحقق آن زمان و نه تعین
وجود یا عدم هر چیز یا بمقتضای نفس آن چیز است یا بمقتضای تحقق سببی معین و بنسبت با زمان استقبال
اقتضا محقق نیست نه از نفس آن چیز و نه از غیر زیرا که هنوز حاصل نیست پس او در زمان ماضی و حال البته
مشتمل است بر ضرورتی یا در طرف وجود یا در طرف عدم و اقلش ضرورتست بشرط محمول و اما بنسبت
با زمان استقبال بر هیچ ضرورتی مشتمل نیست پس از لوازم امکان حقیقی صرف آنست که بقیاس
با زمان استقبال اعتبار کرده شود پس امکان استقبالی سلب ضرورتست از طرفین در زمان استقبال
و او در حاق وسط است میان طرفین و بهمین تحقیق کرده است شیخ و حاصل کلام درین مقام آنست
که هر چیزی که فرض کرده شود او را دو طرفست طرف وجود و طرف عدم و چونکه معنای امکان سلب
ضرورتست اولا اقل مرتبه او را اعتبار کردند یعنی سلب ضرورت ذاتیه از یک طرف بعد از آن
زیاده کردند و سلب ضرورت ذاتیه از هر دو طرف اعتبار کردند و بعد ازین زیاده کردند و با
این سلب ضرورت وصفیه و وقتیه از طرفین را نیز اعتبار کردند تا هم بجهت ذات هم بجهت وصف
هم بجهت وقت نسبت او بطرفین علی السویه باشد بعد از آن دیدند که ممکن است که غیر ازین سه ضرورت
ضرورتی دیگر باشد یعنی ضرورت بشرط محمول پس خواستند که این را نیز نفی کنند پس امکان را
بحسب استقبال اعتبار کردند تا جمیع ضرورات منتفی گردد و برین تقدیر سه اعتبار متحقق میشود
ضرورتی از ضرورتها فی الجمله در طرف وجود ضرورتی از ضرورتها فی الجمله در طرف عدم سلب
جمیع ضرورتها از هر دو طرف و بعد ازین اشارت کرد بنسبت میان چهار معنای امکان

و گفت والاول اعم ثم الثاني والثالث اخص من الرابع دو نسبت اول ظاهر است و جمع بیان اشتر بیان
کرده شد و اما بیان آنکه سیم یعنی امکان اخص اخص ست از چهارم یعنی امکان استقبالی آنست که
مرو ئت که سلب ضرورت ذاتیه و وصفیه و وقتیه نسبت با جمیع اوقات متحقق باشد نسبت با زمان استقبال
متحقق خواهد بود اما عکس این لازم نیست زیرا که جایز است که نسبت با زمان استقبال هیچ یک از این سه
ضرورت متحقق نباشد و بنسبت با ماضی یا حال متحقق باشد و این بر تقدیر ست که امکانی که نسبت با استقبال
اعتبار کرده شد امکان اخص باشد اما اگر مراد از امکان استقبالی سلب جمیع ضرورات باشد چنانچه شیخ
اعتبار کرد بحسب مفهوم از امکان اخص اخص میشود و بحسب نفس امر مساوی او اما اول زیرا که هر چیزی که
از و جمیع ضرورات منتفی باشد ضرورات ذاتیه و وصفیه و وقتیه از و منتفی خواهد بود اما عکس این
لازم نیست زیرا که جایز است که از چیزی این سه ضرورت منتفی باشد و جمیع ضرورات منتفی نباشد
بنابر آنک غیر از این سه ضرورتی دیگر باشد مثل ضرورت بشرط محمول و اما دوم زیرا که هر چیزی که از و این سه
ضرورت منتفی باشد نظر با استقبال جمیع ضرورات از و منتفی خواهد بود انتفای این سه ظاهر و انتفای ضرورت
بشرط محمول جهت آنکه شرط او که محمول است هنوز متحقق نگشته است و بعضی در امکان استقبالی قیدی زاید اعتبار
کرده اند از برای بیان فساد آن گفت ومن یشترط في امکان الوجود في الاستقبال العدم في الحال وبالعکس
مع ان ممکن الوجود هو ممکن العدم فقد شرط الوجود والعدم في الحال یعنی بعضی افراط کرده اند در سلب
ضرورت از ممکن استقبالی و گمان برده اند که ضرورت یک طرف در حال منافی است با امکان او
در استقبال پس شرط کرده اند در امکان وجود در استقبال عدم او در حال و در امکان عدم در استقبال وجود او
در حال و این فاسد است زیرا که ازین لازم می آید که در امکان استقبالی خواه در طرف وجود باشد خواه
در طرف عدم هم وجود هم عدم در حال شرط باشد زیرا که ممکن الوجود در استقبال ممکن العدم است در
استقبال و بالعکس پس از آن جهت که ممکن الوجود است عدم او در حال شرط باشد و از آن جهت که ممکن العدم
است وجود او در حال شرط باشد و فساد این ظاهر است پس واجب است که در امکان استقبالی قطع نظر
کرده شود از وجود و عدم در حال و اقتصار کرده شود بر اعتبار امکان وجود و عدم در استقبال و بعضی
دیگر را در اصل امکان شبهه عارض گشته است از برای دفع آن گفت وقد ینفی بعضهم الامکان بانه ان صدق
علی الواجب کان ممکن العدم والا کان ممتنعا وجوابه انه لا یلزم من صدق الامکان العام امکان العدم
ولا من نفی الامکان الخاص الامتناع یعنی بعضی قدح کرده اند در امکان و گفته اند که اگر امکان متحقق باشد
یکی از دو امر لازم می آید یا آنکه واجب ممکن العدم باشد یا آنکه ممتنع الوجود باشد و استحاله یکی از دیگر

اشد است بیان ملازمه آنست که امکان بر تقدیر تحققش اگر بر واجب صادق آید امر اول لازم آید زیرا که هر چیزی
که وجودش ممکن است عدمش ممکن است و اگر بر و صادق نیاید امر دوم لازم آید زیرا که هر چیزی که ممکن
نیست ممتنع است و جوابش آنست که مراد از امکان اگر امکان عام است لا نسلم که اگر بر واجب صادق آید عدمش
جایز باشد و آنکه گفتی که هر چیز که وجودش ممکن است عدمش ممکن است برین تقدیر ممنوع است و ما بیان کردیم که
ممکن عام واجب را متناول است و اگر مراد امکان خاص است لا نسلم که اگر بر واجب صادق نیاید لازم آید
که وجودش ممتنع باشد بلکه لازم می آید که در یک طرف ضرورت متحقق باشد و این مستلزم آن نیست که آن ضرورت
در طرف عدم باشد و بعضی دیگر را در امکان خاص شبهه عارض گشته است پس از برای دفع آن نیز گفت
وینفی الآخر الامکان الخاص بان الشیء ان کان موجودا امتنع عدمه وان کان معدوما امتنع وجوده وجوابه ان
الضرورة الحاصلة في حال الوجود والعدم هي الضرورة بشرط المحمول ولیس الامکان في مقابلتها یعنی بعضی دیگر
در امکان خاص قدح کرده اند و گفته که ممکن خاص بر هیچ چیز صادق نیست زیرا که هر چیز که فرض کرده شود از ین
بیرون نیست که موجود است یا معدوم اگر موجود است عدمش ممتنع است و اگر نی ممکن باشد که عدمش با وجودش
مجتمع شود و این محال است پس وجودش ضروری باشد پس ممکن خاص نباشد و اگر معدوم است وجودش ممتنع است
بدلیل مذکور پس عدمش ضروری باشد و ممکن خاص بر و صادق نیاید و جوابش آنست که ضرورتی که در حال وجود
و عدم حاصل است بوجهی که تو اعتبار کردی ضرورتست بشرط محمول و امکان خاص منافی او نیست بلکه منافی
ضرورت ذاتیه است و امکان را همچنانکه بر سلب ضرورت اطلاق می کنند بتفصیلی که مذکور گشت باشتراک لفظی
بر قوتی که مقابل فعل است نیز اطلاق می کنند و این را امکان استعدادی می گویند و این دو معنی خالی از
التباس نیستند پس از برای تمیز میان ایشان گفت و فرق بین الامکان والقوة القسیمة للفعل فان ما
بالقوة لا یکون بالفعل ولا ینعکس الی الطرف الآخر معنای قوت بودن چیزی غیر حاصل است بحیثیتی که از شان
او باشد که حاصل شود همچنانکه معنای فعل بودن چیزی حاصل است بحیثیتی که از شان او باشد حصول
و فرق میان ایشان مصنف از دو وجه ذکر کرد یکی آنکه چیزی که بالقوه باشد نمی تواند بود که بالفعل باشد
زیرا که قسیم اوست چنانچه از تفسیر ایشان ظاهر گشت بخلاف ممکن که بسیار است که بالفعل می باشد بلکه همه مرکبات
از ین قبیل است دوم آنک قوت نمی تواند بود که منعکس شود بطرف آخر یعنی نمی تواند بود که هم وجود چیزی
هم عدم او بالقوه باشد و الا لازم آید که نه موجود باشد نه معدوم بخلاف امکان که ممکن الوجود جایز است
که ممکن العدم باشد و وجه سیم فرق آنست که چیزی که شیء را بالقوه باشد وقتی که او را بالفعل حاصل میشود
گاه هست که ذات او متغیر می گردد همچنانک آب که بالقوه هوا است و گاه هست که صفت او متغیر می گردد

ندذات او همچنانکه اتی که بالقوه کاتب است بخلاف جزئی که شی را بالامکان باشد و او را حاصل نباشد
و وقتی که حاصل می گردد جائز نیست که ذات آن شی متغیر گردد و ازین وجوه فرق دانسته شد که میان
امکان و قوت عموم و خصوص من وجه است زیرا که در مثال اتی هردو صادق می آیند و امکان صادق
می آید نه قوت جایی که نسبت بالفعل حاصل باشد و عکس این در مثال آب و هوا زیرا که صادق است که بعض آب
هوا است بالقوه و صادق نیست که بعض آب هوا است بالامکان زیرا که صادق است که هیچ آب هوا نیست
بالضروره جهارم از ان کیفیتها اینست که از برای بیان او گفت والادوام اما لادوام الفعل وهو الوجودیة
اللادایمة او لادوام الضرورة وهو الوجودیة اللاضروریة یعنی لادوام دو قسم است یکی لادوام فعل یعنی
آنکه ثبوت نسبت بالفعل اعم که ثبوتیه باشد یا سلبیه دایمی نباشد و این وجودی لادایم است همچنانکه
گوییم که هر انسان نفس زننده است بالفعل نه دایما و هیچ انسان نفس زننده نیست بالفعل نه دایما و
معنای این لادوام مطلقه عامه است مخالف اصل قضیه در کیف زیرا که ایجاب وقتی که دایم نباشد سلب
بالفعل خواهد بود و سلب وقتی که دایم نباشد ایجاب بالفعل خواهد بود دوم لادوام ضرورت یعنی آنکه
نسبت اعم که ثبوتیه باشد یا سلبیه ضروری نباشد و این وجودی لاضروری است همچنانکه گوییم که هر انسان
ضاحک است بالفعل نه بضرورت و هیچ انسان ضاحک نیست بالفعل نه بضرورت و معنای این لادوام
ممکنه عامه است مخالف اصل قضیه در کیف زیرا که وقتی که ایجاب ضروری نباشد بضرورت سلب ضرورت
ایجاب صادق بوده باشد و این امکان عام سالب است و سلب وقتی که ضروری نباشد بضرورت سلب
ضرورت صادق بوده باشد و این امکان عام موجب است و بدانکه از لاضرورت تعبیر کردن بلادوام ضرورت
ضعیف است زیرا که برین دلالت نمی کند بلکه بر ان دلالت می کند که ضرورت باشد اما نه دایم و نمی تواند
که مراد ازین این باشد زیرا که ضرورت ذاتیه محال است که دایمه نباشد و بر تقدیر تسلیم لادوام اخص است
از لاضرورت و اعم قسیم اخص نمی تواند بود با آنکه لادوام منحصر نیست در لادوام فعل و در لاضرورت
مطلقه بلکه هر قضیه که حکم او منافی لادوام نباشد یعنی غیر ضروریه و دایمه ممکن است که بلادوام مقید
گردد شارح می گوید که اولی در ذکر لادوام و لاضرورت آن بود که اقتصار کردی بر انجه سابقا تفصیل
کرد بطریق بعید و بطریق اطلاق همچنانکه صاحب کشف کرده است و مرادش آنست که در مباحث ضرورت
گذشت که بعضی ضرورات مقید می گردد بلاضرورت ازلی یا ذاتی یا وصفی و بلادوام ازلی یا ذاتی یا وصفی
و نیز مطلق ذکر کرد که لاضرورت امکان است پس طریق تقیید هم بلاضرورت متعلق است هم بلادوام
اما طریق اطلاق مخصوص است بلاضرورت در حواشی همچنین مذکور شده است و نیز می گوید که چون فارغ شد

از

از بیان موجهات و تعداد جهات شروع کرد در قضیه مطلقه و گفت الثانی یعنی بحث دوم از شش بحث
فصل نجم فی المطلقه و این محل نظر است زیرا که از بیان موجهات و تعداد جهات فارغ نگشته است بلکه بیان
و تعداد در بحث سیم تمام میشود و مناسب تر آن بود که مصنف مطلقه را بعد از ان ذکر کردی و مراد از مطلقه است
که گفت ونعنی بها المشترک بین الموجهات الفعلیة وهی التی نسبة المحمول فیها الی الموضوع نسبة بالفعل لا المشترک
بین الموجهات مفهوم مطلقه آنست که در و جهت مذکور نباشد بلکه در و حکم کرده شده باشد بایجاب یا سلب اعم که
بالقوه باشد یا بالفعل پس او مشترک است میان جمیع موجهات اعم که فعلیه باشد یا ممکنه زیرا که او غیر مقید است
بجهت و موجهه مقید بجهت و غیر مقید اعم است از مقید لکن قضیه وقتی که مطلق مذکور می گردد اهل عرف و لغت
از و نسبت فعلیه فهم می کنند حتی که وقتی که گفته شود که زید عالم است غیر ازین فهم نمی کنند که علم او را بالفعل
حاصل است لاجرم اصطلاح بر ان جاری گشت که مطلقه آنست که در و نسبت محمول بموضوع باشد پس برین تقدیر بالفعل
مشترک باشد میان موجهات فعلیه نه میان جمیع موجهات چنانچه ممکنه را نیز شامل باشد و چونکه محل آن
بود که کسی سؤال کند که مطلقه غیر ازین نیست که در و جهت مذکور نباشد و این اعم است از انکه در و نسبت
بفعل باشد یا بامکان و تفسیر اعم باخص صحیح نیست و نیز اگر معنای مطلقه آن باشد که در و نسبت بالفعل
باشد مطلقه نباشد بلکه مقید باشد بفعل جواب گفت که ولا یمتنع تسمیة المقید باسم المطلق اذ اغلب ذلک المقید
یعنی اگرچه مفهوم او در اصل اعم است از انکه نسبت در و بفعل باشد یا بامکان لکن استعمال او غالب گشته
است در انکه نسبت بالفعل باشد و ممتنع نیست که مقیدی را باسم مطلق نام نهند وقتی که آن اسم در و غالب
گشته باشد پس ازین جهت اینجا مقیده بالفعل را مطلقه نامیدند اگر گویی که اینجا دو سؤال دیگر می آید یکی
آنکه مطلقه خواه بمعنای اول باشد خواه بمعنای دوم قسیم موجهه است و جایز نیست که اعم قسیم اخص باشد پس مطلقه
چگونه از موجهات اعم باشد و میان ایشان مشترک دوم آنکه فعل کیفیت نسبت است پس اگر مراد از مطلقه آن باشد
که ذکر کردید موجهه باشد نه مطلقه زیرا که معنای موجهه غیر ازین نیست که در و کیفیت نسبت بیان کرده شود جواب
گوییم از اول بدانکه مطلقه را دو اعتبار است یکی اعتبار ذات یعنی جزئی که مطلقه بر و صادق می آید مثل اینکه
هر ج ب است یا هیچ ج ب نیست و دوم اعتبار مفهوم یعنی قضیه که در و جهت معین نباشد پس او باعتبار ذات
نه باعتبار مفهوم اعم است از موجهه یا اعتبار ذات نه باعتبار مفهوم مثلا وقتی که گوییم که هر ج ب است
بضرورت یا بدوام یا بهر جهتی که باشد صادق است که هر ج ب است و عکس این لازم نیست و باعتبار مفهوم
قسیم موجهه است زیرا که جزئی که در و جهت معین باشد و جزئی که در و جهت معین نباشد دو مفهوم متقابلند
و همچنین است حال هر عام و خاص که باعتبار ما صدق عام و خاص اند و بنظر بعموم و خصوص متقابلان

واز دوم جواب گفته اند که هر کیفیت نسبت جهت نیست بلکه جهت همان این چهار کیفیت است که ضرورت ودوام ولاضرورت ولادوام همچنانکه مصنف ذکر کرد پس فعل جهت نباشد واین ضعیف است زیراکه جمهور منطقیین از متقدمین ومتاخرین اسم جهت را اطلاق کرده اند بر هر کیفیت نسبت که باشد ومصنف این چهار جهت را بطریق مثال ذکر کرده نه آنکه مقصود وی حصر جهت باشد در ایشان با آنکه این سوال بعض متعلق است وبدین که مصنف یا بعضی دیگر دو جهت قیدی زیاده اعتبار کنند مندفع نمی گردد پس جواب حق آنست که گفته شود که فعل کیفیت نسبت نیست زیراکه معنای فعل نیست مگر وقوع نسبت وکیفیت نسبت لازم است که غیر وقوع نسبت باشد زیراکه وقوع نسبت یعنی حکم است وجهت جزوی دیگر است قضیه را غیر موضوع ومحمول وحکم واما آنکه مطلقه را از موجهات می شمارند بطریق مجاز است همچنانکه سالبه را از حملیات وشرطیات می شمارند وحال آنکه در وی معنای حمل وشرط نیست آری مطلقه که معنای لادوامی است که در قضیه مرکبه واقع میشود از جهات است زیراکه کیفیت نسبت جزو اول است اگر گویی که وقتی که معنای فعل حکم باشد پس ممکنه ازین بیرون نیست که در وی حکم هست یا نی بر تقدیر اول میان او ومطلقه فرق نباشد وبر تقدیر دوم قضیه نباشد وهر دو ی اینها باطل اند زیراکه مجموع منطقیین او را قضیه مقابل مطلقه می دارند گوییم که در ممکنه حکم بالفعل واقع نیست زیراکه وقتی که می گوییم که انسان کاتب است بامکان در وی حکم واقع نیست مگر بسلب ضرورت از جانب مخالف واما در جانب موافق نوعی حکم واقع نیست حتی که احتمال دارد که کتابت او را ثابت باشد واحتمال دارد که نباشد پس مطلقه بالفعل قضیه است واما ممکنه بالقوه قضیه است نه بالفعل ودر وی ایجاب وسلب وموضوع ومحمول بالقوه است نه بالفعل واز اینجاست که می گویند که مطلقه بالذات وبالمفهوم مغایر ممکنه است اگر گویی که در مواضعی که قضیه استعمال می کنند اگر مراد ایشان قضیه بالفعل است لازم آید که ممکنه قضیه نباشد وحال آنکه باتفاق او را از قضایا عد می کنند واگر مراد ایشان اعم است از قضیه بالقوه وبالفعل لازم آید که هر وقت که موضوع ومحمول ونسبت میان ایشان تصور کنیم قضیه وتصدیق باشد زیراکه حکم بالقوه حاصل است وحال آنکه هیچ کس این را قضیه نمی گوید گوییم که مراد اعم است وآنکه گفتی که موضوع ومحمول ونسبت را قضیه وتصدیق نمی گویند غیر واقع است زیراکه قضیه بر آن اطلاق می کنند ومخیلات را از قضایا می شمارند با آنکه در ایشان حکم بالفعل واقع نیست وشک ووهم را از اقسام تصدیق می دارند اینست تحقیق شارح این موضع را واین محل بحث است زیراکه معنای قضیه بالفعل غیر ازین نیست که مرکب تامی که محتمل صدق وکذب باشد وشبهه نیست که این مرکب که انسان کاتب است بامکان محتمل صدق

وکذب

وکذب است وجمیع منطقیین از متقدمین ومتاخرین بر این قضیه اطلاق کرده اند واطلاق قضیه بر وی از اطلاق جهت بر جمیع کیفیات نسبت زیراکه مثل وقوع در زمان یا در مکان یا بوجه شدت یا بوجه ضعف وغیر آن از جهت گفتن متعارف نیست ومطلقه را بر سه معنای دیگر اطلاق کرده اند یکی آنست که گفت وقد یقال المطلقة للوجودية اللادائمة ومعنای دوم را مصنف ذکر نکرد وآن وجودیه لاضروریه است وگویا که اختلاف در اطلاق او بر معنای گذشته وبرین دو معنی از اینجا ناشی شده است که در تعلیم اول چنین مذکور گشته است که قضیه یا مطلقه است یا ضروریه یا ممکنه پس قومی از اطلاق آن فهم کردند که موجهه نباشد همچنانکه معنای گذشته مبنی بر آن است وقسمت را بدین وجه بیان کردند که قضیه موجهه است یا غیر موجهه وموجهه یا ضروریه است یا لاضروریه ودیگران از اطلاق فعل فهم کردند پس بعضی از ایشان میان ضرورت ودوام فرق کردند وقسمت را بدین وجه بیان کردند که حکم قضیه ازین بیرون نیست که بالقوه است واین ممکنه است یا بالفعل واین خالی نیست از آنکه بالضروره است واین ضروریه است یا لا بالضروره واین مطلقه است پس ایشان وجودیه لاضروریه را مطلقه نامیدند وبعضی دیگر از ایشان فرق نکردند میان ضرورت ودوام وقسمت را بدین وجه بیان کردند که حکم در قضیه یا بالقوه است واین ممکنه است یا بالفعل واین یا دایم است واین ضروریه است یا دایم نیست واین مطلقه است پس ایشان وجودیه لادائمه را مطلقه نامیدند واین را مطلقه اسکندریه می گویند وسبب این آنست که معلم اول یعنی ارسطو اکثر امثله مطلقه را در مادة لادوام ذکر کرده است تا کسی از اطلاق آن فهم نکند که در وی دوام شرط است پس اسکندر افرودیسی که مشهور است باسکندر رومی چنان فهم کرد که در وی لادوام شرط است پس این را بدو نسبت کردند ومعنای سیم این است که بدو اشارت کرد وگفت وللعرفية وهي التي فيها الدوام الوصفي لفهم اهل العرف من السالبة المطلقة ذلك یعنی بعضی قضیه عرفیه را مطلقه می نامند ومعنای عرفیه آنست که حکم کرده شود در وی بثبوت محمول مر موضوع را مادام که متصف باشد بوصف عنوانی زیراکه اهل عرف فهم می کنند از سالبه مطلقه مگر دوام وصفی را حتی که وقتی که گوییم که هیچ نشسته برپای نیست این فهم می کنند که برپای نیست مادام که نشسته است بلکه بعضی از موجهه غیر این فهم نمی کنند پس از جهت مطلقه را عرفیه نامیدند وامام در ملخص اشارت کرده است بورود شکی بر قضیه ممکنه پس آنرا نقل کرد تا حل کند وگفت قال الامام اذا قلنا کل ج ب بالامکان فان کان الامکان جهة کان ثبوت النسبة فعلیة ولم تناقض الممکنة الضروریة وان کان محمولا کانت القضیة مطلقة لا موجهة وجوابه انا نعنی بالموجهة ما فیها النسبة بالثبوت الاعم من الثبوت بالفعل وبالمطلقة ما فیها النسبة بالثبوت بالفعل فقط وعلی هذا کون الامکان جهة لا تقتضی کون النسبة فعلیة تقریر شک آنست که وقتی که گوییم که هر ج ب است بامکان ازین بیرون نیست که امکان جزو محمول است

یا جهت مضته و هردو باطل است زیرا که اگر جزو محمول باشد لازم آید که قضیه مطلقه باشد نه موجهه و حال
انکه او را موجهه فرض کردیم این خلف است و اگر جهت قضیه باشد پس قضیه فعلیه باشد زیرا که قضیه موجبه
وقتی صادق می آید که محمول او بالفعل ثابت باشد موضوعش را و برین تقدیر بطلان دو قاعده مقرره لازم
می آید یکی انکه می گویند که ممکنه عامه اعم قضایا ست و برین تقدیر اعم جمیع نمیشود زیرا که مخصص می گردد بفعلیات
و این محل تامل است زیرا که برین تقدیر قضیه غیر فعلیه محقق نمیشود دوم انکه می گویند که ممکنه نقیض ضروریه است
و برین تقدیر نقیض او نمیشود زیرا که در ماده دوام موجبی که از ضرورت خالی باشد هم موجبه کلیه ضروریه
هم سالبه جزئیه ممکنه کاذب می باشند اما کذب اول ظاهر و اما کذب دوم زیرا که برین تقدیر صدق سالبه
جزئیه ممکنه موقوف می باشد بر سلب بالفعل در بعضی افراد و درین ماده ایجاب بالفعل است در کل افراد
پس در بعض سلب بالفعل نتواند بود و همچنین در ماده دوام سالبی که از ضرورت خالی باشد سالبه کلیه ضروریه
و موجبه جزئیه ممکنه با همدیگر کاذب می باشند و تقریر جواب آنست که اختیار کردیم شق دوم را یعنی انکه امکان
جهت قضیه است و انکه گفتی که پس لازم آید که قضیه فعلیه باشد زیرا که موجبه وقتی صادق می آید که محمول او
بالفعل ثابت باشد می گوییم که لانسلم که صدق قضیه موجبه موقوف باشد بر ثبوت محمول بالفعل بلکه مراد از
موجبه آنست که در وی نسبت بثبوت باشد اعم که بالفعل باشد یا بالقوه پس لازم نیاید که ممکنه موجبه فعلیه باشد
و بدین مقدار جواب تمام میشود و انکه گفت که و مطلقه آنست که در وی نسبت بثبوت بالفعل باشد او را مدخلی
نیست در جواب مگر آنکه گوییم که او را از برای زیادتی توضیح ذکر کرد زیرا که اشتباه سایل این بود که بعد از
دوم موجهه عین مطلقه میشود پس مفهوم هر کدام را ذکر کرد تا امتیاز میان ایشان تمام ظاهر گردد
یا خود گوییم که این اشارتست بجواب سوالی مقدر تقدیر سوال آنست که امکان وقتی که جهت قضیه باشد
چاره نیست از انکه قضیه فعلیه باشد زیرا که موجهه مشتمل است بر مطلقه و شما گفتید که مفهوم مطلقه نسبت
است بالفعل پس جواب گفت بدانکه ما گفتیم که مشتمل است بر مطلقه باشد و در وجهت مذکور نشود مفهومش
نسبت فعلیه است و ازین لازم نمی آید که وقتی که مقید بجهت گردد هم مفهومش این باشد زیرا که جایز است که
مقید بجهت او را منع کند از دلالت برین مفهوم پس بودن امکان جهت تقاضا نکند که نسبت فعلیه باشد
و بعد ازین اشارت کرد بدانکه آنچه مذکور گشت از مباحث جهت و اطلاق اصلی کلی است که دانستن
آن واسطه تفریعات کثیر است و گفت وهذا القدر من معرفة الجهة والاطلاق علمك تركيب الجهة كيف
حكم شئت یعنی انچه مذکور گشت مفردات جهاتست و بعد از دانستن مفردات ممکن می گردد ترکیب ایشان
با همدیگر هر چند که بخواهد و بهر وجه که خواهد و چون که شنودی که هر کیفیت نسبت را جهت می گویند پس معلوم گشت
که

که قضایای موجهه را حصری نیست لکن آنچه عادت متاخرین جاری گشته است بدانکه از احکام آن بحث می کنند در عکس
و تناقض و امثال و غیر آن سیزده قضیه است بعضی ضروریات و بعضی دوایم و بعضی مطلقات و بعضی ممکنات
و هر کدام از ینها که باشد یا بسیط است که در زیاده از یک حکم نیست یا ایجاب یا سلب یا مرکب که مشتمل است بر دو حکم
یکی ایجاب و یکی سلب یا بحسب لفظ همچنانکه گوییم که هر انسان متحرکست نه دایما یا نه بالضرورة یا گوییم که هیچ انسان متحرک
نیست نه دایما یا نه بالضرورة زیرا که در اول قید لا دوام و لا ضرورت عبارتست از حکمی سلبی و در دوم از حکمی
ایجابی یا بحسب معنی همچنانکه گوییم که هر انسان کاتب است بامکان خاص که اینجا اگرچه در لفظ ترکیبی نیست لکن بحسب معنی
چنین میشود که ایجاب کتابت انسان را ضروری نیست و این ممکن عام سالب است و سلب کتابت از و ضروری
نیست و این ممکن عام موجب است پس این سیزده قضیه را در مبحث سیم بتفصیل ذکر کرد و گفت الثالث فيما تعتبر
من القضايا العكوس والتناقض والقياس وغيرها وهي ثلثة عشر و ابتدا بیان ضروریات کرد و آن پنج است
اول آنست که گفت آ الضرورية المطلقة المحكوم فيها بضرورة الثبوت او السلب ما دامت الذات بشرد انستی که
ضرورت مطلقه عبارتست از ضرورت ذاتیه پس ضروریه مطلقه آن باشد که در وحکم کرده شود بضرورت بثبوت محمول مر
موضوع را یا بضرورت سلب از و مادام که ذات موضوع موجود باشد همچنانکه گوییم که هر انسان حیوان است بضرورت
و هیچ انسان حجر نیست بضرورت اگر گویی که این تعریف صادق می آید بر بعضی ممکنات زیرا که وقتی که محمول ممکنه
خاصه موجود باشد همچنانکه درین مثال که زید موجود است بامکان ضروری خواهد بود بشرط محمول پس صادق
آید که محمول بضرورت ثابت است موضوع را مادام که ذات موضوع موجود است با انکه این قضیه ممکنه است نه
ضروریه گوییم که ضرورت اینجا بشرط وجود موضوع است نه در جمیع اوقات موضوع و مشروط مذکور گشت چنین که اگر بر خاطر تو
باشد فرق میان این دو بر تو ظاهر می گردد دوم از ضروریات اینست که گفت ب المشروطة العامة المحكوم
فيها بضرورة الثبوت او السلب بشرط وصف الموضوع بشر دانستی که ضرورتی که باعتبار وصف باشد سه قسم است
و هر قضیه را که یکی از انها در و مذکور باشد مشروطه عامه می گویند لکن چون مصنف اعتبار نکرد مگر قسم دوم را
همچنانکه آنجا ذکر کردیم لاجرم گفت که مشروطه عامه آنست که در و حکم کرده شود بضرورت ثبوت محمول مر موضوع را
یا بضرورت سلب او از و بشرط آنکه موضوع متصف باشد بوصف عنوانی همچنانکه گوییم که هر متحرک بضرورت
متغیر است ما دام که متحرکست و هیچ متحرک بضرورت ساکن نیست مادام که متحرکست سیم از ضروریات این
است که گفت ج المشروطة الخاصة المحكوم فيها بهذه الضرورة لا دايما مشروطه خاصه همان مشروطه عامه است
بهر معنی که باشد با قید لا دوام بحسب ذات همچنانکه مثال مذکور وقتی که نه دایما یا او ذکر کنیم چهارم این است
که گفت د الوقتية المحكوم فيها بضرورة الثبوت او السلب في وقت معين لا دايما موجبه اش همچنانکه گوییم

که هر ماه بضرورت کرفته میشود وقتی که جرم زمین حایل شود میان او وآفتاب نه دایما وسالبه اش همچنانک کوییم
که هیچ ماه کرفته نمیشود بضرورت وقتی که دوری او از آفتاب بمقدار ربع فلک باشد نه دایما نجم آنست که کفت
المنتشرة المحکوم فیها بضرورة الثبوت او السلب في وقت غیر معین لا دایما موجبه اش همچنانک کوییم که هر انسان
نفس زننده است بضرورت در وقتی از اوقات نه دایما وسالبه اش همچنانک کوییم که هر انسان بضرورت نفس زننده نیست
در وقتی از اوقات نه دایما وباندک تاملی ظاهر می کردد که در هر ماده که موجبه وقتیه یا منتشره صادق آید سالبه ایشان نیز
صادق می آید واین سه قضیه اخیر مرکبه اند زیرا که قید لا دوام در هر کدام ایشان اشارتست بمطلق عامه که در کیف
مخالف باشد با جزو اول که آنرا اصل قضیه اعتبار می کنند بدان معنی که اکر او موجبه است مرکبه را موجبه می کویند
واکر او سالبه است مرکبه را سالبه می کویند یا آنکه بهر حال در وی هم ایجاب هم سلب هست و در کم با او موافق پس
مشروطه خاصه مرکبست از مشروطه عامه موافقه و از مطلقه عامه مخالفه و وقتیه مرکب است از وقتیه مطلقه موافقه
و از مطلقه عامه مخالفه ومنتشره مرکب است از منتشره مطلقه موافقه و از مطلقه عامه مخالفه دو قضیه مطلقه و منتشره مطلقه
دو قضیه بسیط اند که در بسایط ایشانرا ذکر نمی کنند واول وقتیه است وقتی که قید لا دوام را از و حذف کنیم
وهمچنین دوم منتشره است وقتی که قید لا دوام را از و حذف کنیم دو قضیه دیکر هست که ایشانرا مطلقه وقتیه
ومطلقه منتشره می کویند ومعنای مطلقه وقتیه آنست که در و حکم کرده شود بثبوت محمول مر موضوع را یا سلب او
از و بالفعل در وقتی معین واین اعم است از وقتیه مطلقه ومعنای مطلقه منتشره آنست که در و حکم کرده شود
بثبوت یا سلب بالفعل در وقتی غیر معین واین اعم است از منتشره مطلقه ومطلقه عامه اعم است از مطلقه منتشره
زیرا که در هر ماده که موضوعش نفس وقت باشد اول صادق می آید نه دوم واکرنی لازم آید که وقت را وقت
باشد وتمام این در مباحث تناقض می آید ونسبت میان ضروریات خمسه آنست که ضروریه مطلقه اخص است
من وجه از مشروطه عامه بدین معنی که مصنف ذکر کرد همچنانکه در مباحث ضرورت بیان کردیم ومباین مرکبات
ثلثه است زیرا که هر کدام ایشان مقید اند بلا دوام که نقیض دوام است ودوام اعم است از ضرورت
ومباینت ثابتست میان اخص ونقیض اعم ومشروطه عامه اعم است مطلقا از مشروطه خاصه
واز این جهت ایشانرا عامه وخاصه نامیده اند زیرا که هر مطلق اعم است از مقیدش واعم است از وقتیه ومنتشره
من وجه زیرا که هر سه صادق می آیند در ماده که محمول ضروری الثبوت یا ضروری السلب باشد بواسطه وصفی
مفارق همچنانکه در مثال کتابت وتحرک اصابع ومشروطه عامه صادق می آید نه وقتیتان در بعضی مواد
ضروریه مطلقه مثل این که هر انسان حیوان است ووقتیتان صادق می آیند نه مشروطه در ماده که ضرورت
بحسب وقت باشد نه بحسب وصف همچنانک کوییم که هر متکلم متحرک الاصابع است در وقت کتابت یا در وقتی از اوقات

نه

نه دایما ومشروطه خاصه اعم است من وجه از وقتیتان زیرا که مشروطه خاصه وقتی صادق می تواند بود که عنوان موضوع
وصفی مفارق باشد زیرا اکر نفس ذات باشد یا وصفی که دایما او را ثابت باشد قید لا دوام صادق نیاید
زیرا که بران تقدیر دو مقدمه حاصل میشود یکی مشروطه خاصه که عنوان موضوع در و وصفی دایم الثبوت باشد
ذات موضوع را ودوم قضیه که در و حکم کرده شود بدوام ثبوت آن وصف مر ذات موضوع را پس این قضیه را
صغری سازیم وآن مشروطه را کبری تا قیاسی حاصل شود از شکل اول بدین هیات که هر ج ب است دایما
وهر چیز که ب است دایما ا است بضرورت مادام که ب است نه دایما ونتیجه اش چنین میشود که هر ج ا است
دایما زیرا که در مباحث مختلطات می آید که وقتی که کبری یکی از وصفیات اربع باشد یعنی یکی از مشروطتان یا عرفیان
نتیجه در جهت تابع صغری می باشد ومفروض آن بود که هیچ فرد ب ا که ج از جمله آنست ا دایم نیست این خلف است
و شرط ترکیب قیاس در شکل اول از صغرای دایمه وکبرای مشروطه خاصه مستقیم نیست وظاهرتر ومختصرتر در بیان این
مقصود آنست که کوییم که اکر در مشروطه خاصه عنوان موضوع وصفی دایم الثبوت باشد تنافی لازم آید میان دو قیدی که
در و معتبر است یعنی مادام ولا دوام زیرا که بران تقدیر مادام تقاضا می کند که محمول دایم بدوام ذات باشد ولا دوام
تقاضا می کند که دایم نباشد پس صدق قضیه ممکن نباشد وچونکه ثابت کشت که لازم است که عنوان وصف مفارق
باشد واو شرطست در ضرورت پس اکر این وصف ضروری باشد ذات موضوع را در بعضی اوقات همچنانک
درین صورت که هر ماه کرفته تاریک است بضرورت بشرط آنکه کرفته باشد نه دایما هر سه صادق می آیند زیرا که
وقتی که شرط ضروری باشد مشروط ضروری می باشد پس محمول موضوع را ضروری باشد در ان وقت که آن
وصف او را ضروری است واکر در هیچ وقت وصف ذات موضوع را ضروری نباشد همچنانکه در مثال کتابت
وتحرک اصابع مشروطه خاصه صادق می آید نه وقتیتان واما صدق وقتیتان بی صدق مشروطه خاصه ظاهر است
زیرا که وقتی که بی مشروطه عامه صادق می آیند چنانچه ذکر کردیم بی مشروطه خاصه بطریق اولی وآنکه بعضی کفته
اند که وقتی که ضرورت صادق آید بشرط وصف نه دایما صادق خواهد بود بحسب وقت معین که وقت حصول آن
وصفست نه دایما وعکس این لازم نیست باطل است زیرا که فرق محقق کشت میان ضرورت بسبب وصف
وضرورت در وقت وصف ووقتیه اخص است از منتشره زیرا که هر وقت که ضرورت ثابت باشد در وقتی معین
ثابت خواهد بود در وقتی از اوقات اما عکس این لازم نیست واین سخن مذکور کشته است وآما دایمه پس اسمست
اول آنست که کفت و الدایمة المحکوم فیها بدوام الثبوت او السلب مادامت الذات یعنی قسم از قضایا آنست
معتبر دایمه مطلقه است یعنی آنکه حکم کرده شود در وی بدوام ثبوت محمول مر موضوع را یا بدوام سلب او از و
مادام که ذات موضوع موجود است همچنانکه کوییم که هر رومی سپید است دایما وهیچ زنگی سپید نیست

دایما و دوم آنست که گفت ن العرفیة العامة المحکوم فیها بدوام الثبوت او السلب ما دام وصف الموضوع
یعنی ششم از ان قضایا عرفیه عامه است یعنی انکه حکم کرده شود در وی بدوام ثبوت محمول مر موضوع را یا بدوام سلب او
از و ما دام که ذات موضوع موصوف باشد بوصف عنوانی همچنانکه گوییم که هر خمر مست کننده است ما دام که خمر است
و هیچ خمر هشیار کننده نیست ما دام که خمر است سیم آنست که گفت ح العرفیة الخاصة المحکوم فیها بهذا الدوام لا دایما
عرفیه خاصه همان عرفیه عامه است که مقید گردد بلا دوام پس او مرکبست از عرفیه عامه و مطلقه عامه که در کیف
با همدیگر مخالف باشند یعنی عرفیه خاصه موجبه مرکب است از عرفیه عامه موجبه و از مطلقه عامه سالبه و عرفیه
خاصه سالبه مرکب است از عرفیه عامه سالبه و از مطلقه عامه موجبه اگر گویی که هر کدام ازین هشت قضیه
یا وجود موضوع اعتبار کرده شد یا اتصاف او بوصف عنوانی و اتصاف نیز مستلزم وجود است پس لازم
آید که در سالبهای اینها نیز وجود موضوع معتبر باشد پس میان موجبها و سالبهاشان تناقض نباشد زیرا که
کذب هر دو جایز است وقتی که موضوع معدوم باشد گوییم که وجود موضوع معتبر است در سالبه نه در صدق
سالبه یعنی حکم در سالبه بر همان افراد است که در موجبه بر ایشان حکم کرده می شود و معلوم است که در افرادی
که در موجبه بر ایشان حکم کرده می شود وجود معتبر است بتفصیلی و اجمالی که در تحقیق محصورات ذکر کردیم
پس در سالبه نیز بهمان وجه معتبر باشد لکن صدق موجبه مخصوص است بحال وجود آن افراد و صدق سالبه
بدان حال مخصوص نیست بلکه هم در حال وجود ایشان هم در حال عدم ایشان صدق او جایز است
و تمام تحقیق این پیشتر گذشته است و نسبت میان دایمه با یکدیگر و میان ایشان و ضروریات خمسه آنست
که دایمه اعم است مطلقا از ضروریه و اخص مطلقا از عرفیه عامه و این ظاهر است و اعم است من وجه از مشروطه
عامه زیرا که هر دو صادق می آیند در ماده ضروریه که وصف عنوانی یا نفس ذات باشد یا لازم او و او را
مدخل باشد در ضرورت محمول و دایمه صادق می آید نه مشروطه در ماده دوامی که خالی باشد از ضرورت
و مشروطه عامه صادق می آید نه دایمه در ماده مشروطه خاصه و مباین ضروریات باقیه و عرفیه خاصه است
زیرا که قید لا دوام که در هر کدام معتبر است منافی اوست و عرفیه عامه اعم است مطلقا از ضروریه و از
هر دو مشروطه و از عرفیه خاصه و همه اینها ظاهر است و از وقتیان من وجه زیرا که هر سه صادق می آیند
در مشروطه خاصه که وصف عنوانی ضروری باشد ذات موضوع را در بعضی اوقات و عرفیه عامه صادق
می آید نه وقتیان در ماده که در هیچ وقت محمول ضروری نباشد و وقتیان صادق می آیند نه عرفیه عامه
در ماده که در بعضی اوقات محمول ضروری باشد اما دایم بدوام وصف نباشد همچنانکه گوییم که هر ماه گرفته
می شود بضرورت در وقت حیلوله یا در وقتی از اوقات نه دایما و عرفیه خاصه مباین ضروریه است و اعم

م

مطلقا از مشروطه خاصه و من وجه از مشروطه عامه زیرا که هر دو صادق می آیند در مشروطه خاصه و عرفیه خاصه صادق
می آید نه مشروطه عامه جایی که صرف دوام وصفی باشد بی ضرورت و دوام ذاتی و مشروطه عامه صادق می آید نه
عرفیه خاصه در بعضی صور تنها ضرورت ذاتیه همچنانکه ذکر کرده شد و از وقتیان نیز اعم است من وجه و وجهش آنست
که در عرفیه عامه ذکر کرده شد بی فرقی و اما مطلقها نیز سه است اول آنست که گفت ط المطلقة العامة المحکوم فیها
بالثبوت او السلب بالفعل مطلقا موجبه اش همچنانکه هر انسان ضاحک است بالفعل و سالبه اش همچنانکه هیچ انسان
ضاحک نیست بالفعل دوم آنست که گفت ی الوجودیة اللادائمة المحکوم فیها بالثبوت او السلب بالفعل لا دایما
سیم آنست که گفت یا الوجودیة اللاضروریة المحکوم فیها بالثبوت او السلب بالفعل لا بالضرورة وجودیه لادایمه
همان مطلقه عامه است با قید لا دوام و وجودیه لاضروریه مطلقه عامه است با قید لاضرورت و مثال هر دو ی
ایشان همان مثال است که از برای مطلقه عامه ذکر کردیم وقتی که قید کرده شود بلا دوام و بلا ضرورت و هر دو ی
اینها مرکب اند اما لادایمه مرکب است همچنانکه ذکر کردیم و اما لاضروریه مرکب است از مطلقه عامه و ممکنه و نسبت
میان مطلقات با یکدیگر و میان ایشان و ضروریات و دوایم آنست که مطلقه عامه اعم است از جمیع اما از
ضروریات و از دوایم زیرا که هر وقت که ضرورتی یا دوامی باشد بهر وجه که باشد ثبوت یا سلب بالفعل خواهد
بود اما عکس این لازم نیست و اما از وجودیتان زیرا که هر مطلق از مقیدش اعم است و وجودیه لادایمه از جهت
قیدش مباین ضروریه و دایمه است و از مشروطه عامه و عرفیه عامه اعم من وجه زیرا که هر سه صادق می آیند
در مشروطه خاصه و عامتان صادق می آیند نه وجودیه لادایمه در ضروریه و او صادق می آید نه ایشان جایی که
بحسب وصف دوام نباشد و اعم است مطلقا از وقتیان زیرا که هر وقت که ضرورت بحسب وقت متحقق گردد نه
دایما ثبوت بالفعل خواهد بود نه دایما و عکس لازم نیست و همچنین از مشروطه خاصه اعم از ذو زیاده مطلقه عامه یکی موجبه
و یکی سالبه در موجبه بودن و سالبه بودن موجبه بودن و سالبه بودن جزو اول است و عرفیه خاصه زیرا که
هر وقت که نسبت دایم باشد بدوام وصف نه دایما بالفعل خواهد بود نه دایما و عکس این لازم نیست و وجودیه
لاضروریه مباین ضروریه است و اعم مطلقا از خاصتان و وقتیان و وجودیه لادایمه و اینها احتیاج بیان ندارند
و از دایمه و عرفیه عامه اعم است من وجه زیرا که هر سه صادق می آیند در ماده دوام ذاتی صرف یعنی خالی
از ضرورت و دایمه و عرفیه عامه صادق می آیند نه وجودیه لاضروریه در ماده ضرورت و او صادق می آید
نه ایشان جایی که دوام بحسب وصف نباشد و همچنین اعم است من وجه از مشروطه عامه زیرا که هر دو صادق
می آیند در مشروطه خاصه و وجودیه لاضروریه صادق می آید نه مشروطه عامه جایی که ضرورت بحسب وصف
نباشد و مشروطه عامه صادق می آید نه وجودیه لاضروریه در ضروریه و اما ممکنها و اند یکی آنست که گفت

از دو مطلقه عامه [illegible]

ب المکنة العامة المحکوم فیها سلب الضرورة المطلقة عن الطرف المخالف للحکم دوم انکه گفت ج الممکنة
الخاصة المحکوم فیها سلب الضرورة المطلقة عن الطرفین مباحثی که متعلق است بدین دو قضیه بیشتر مذکور گشت
احتیاج باعاده آن نیست و ممکنه عامه اعم جمیع قضایا است زیرا که هر قضیه که اعتبار کنیم کمتر ازین نیست که حکمش
ممتنع نباشد و این مساوی مفهوم امکان عام است یا مفهوم او همچنانکه دانستی اما هر نسبتی که ممتنع نباشد لازم
نیست که بالفعل باشد یا مخالفش نیز ممتنع نباشد و ممکنه خاصه مباین ضروریه است و این ظاهر است و اعم
من وجه است از چهار بسیط باقی یعنی دایمه و مشروطه عامه و عرفیه عامه و مطلقه عامه زیرا که همه صادق می آیند
در ماده دوامی که خالی باشد از ضرورت ذاتیه نه از ضرورت وصفیه و آن چهار صادق می آیند نه ممکنه خاصه در بعضی
مواد ضرورت ذاتیه و ممکنه خاصه صادق می آید نه آنها در ماده که نسبت ممکنه از قوت بفعل نیامده باشد و مصنف
موقوف بنب را نظفت متعلم حواله کرد و گفت ولا یخفی علیک نسبة بعضها الی بعض بالعموم والخصوص بعد احاطتک
بمعانیها و ما از جهت تسهیل امر بر طالب آن نسبتها مفصل ذکر کردیم و بیان آن اشارتی خفیفه کردیم و از ان
باک نداشتیم که در بعضی امثله یا مباحث تکراری واقع شود و اگرچه که قضایایی که بیان آن زیاده اهتمام کرده اند
و در احکام اعتبار کرده این سیزده است لکن قضایایی دیگر هست که در بعضی مواضع مذکور می کردد پس مصنف
بدان اشارت کرد و گفت وقد یرد علیک فی العکوس والتناقض ونتایج الاقیسة قضیة خارجة عن الثلث
عشرة اما بسیطة او مرکبة کل منها یسمی باسم بسیط او مرکب ولا حاجة الی تعدیدها بعد تعریفها فی مواضعها
چونکه استعمال غیر این سیزده قضیه در احکام بسیار واقع نبود ایشان را در رتبه اینها نداشتند و درین مبحث
ایشان را تعداد و بیان نکردند و بدان اکتفا کردند که در مواضعی که مذکور کردند هر کدام اینها که محتاج تعریف
محتاج باشند در آنجا تعریف کنند و ما چون دیدیم که ازین محل طالب را دغدغه حاصل میشود از برای
دفع آن قضایایی که در مواضع مذکور گشته است بوجه اختصار ذکر کردیم و نسبت میان آنها بیان نکردیم
تا بتطویل مؤدی نگردد و آنچه ذکر کرده اند از ان قضایا هیژده است ۱ حینیه مطلقه و او آنست که حکم
کرده شود در و بثبوت محمول بالفعل در بعض اوقات وصف موضوع همچنانکه گوییم که هر کس که ذات جنب
دارد می سرفد در بعض اوقاتی که ذات جنب دارد ۲ حینیه لادایمه و این حینیه مطلقه است با قید
لادوام ذاتی ۳ حینیه لاضروریه و این حینیه مطلقه است با قید لاضرورت ذاتیه ۴ حینیه ممکنه و او آنست
که حکم کرده شود در و بامکان ثبوت محمول در بعض اوقات وصف ۵ حینیه ممکنه لادایمه ۶ حینیه ممکنه
لاضروریه و اینها احتیاج بتفسیر ندارند ۷ وقتیه مطلقه و این مذکور گشت ۸ وقتیه لاضروریه ۹ منتشره
مطلقه و این نیز مذکور گشت ۱۰ منتشره لاضروریه ۱۱ مطلقه وقتیه و این نیز مذکور گشت ۱۲ مطلقه و قتیه

لا

لادایمه ۱۳ مطلقه وقتیه لاضروریه ۱۴ ممکنه وقتیه و این آنست که حکم کرده شود در و بامکان نسبت در وقتی معین
۱۵ ممکنه وقتیه لادایمه ۱۶ ممکنه وقتیه لاضروریه ۱۷ مشروطه عامه لاضروریه ۱۸ عرفیه عامه لاضروریه و جهت در قضیه
گاهست که از برای فایده دیگر غیر بیان کیفیت نسبت مذکور می شود پس از برای بیان آن مبحث چهارم را
وضع کرد و گفت الرابع الجهة کما تکون للحمل ای کیفیة للنسبة کما عرفت قد تکون جهة للسور ای کیفیة للعموم والخصوص
یعنی جهت همچنانکه از برای بیان کیفیت نسبت می باشد که بضرورتست یا بلا ضرورت مثلا همچنانکه دانستی گاه
هست که از برای بیان کیفیت سور نیز می باشد یعنی از برای انکه مجموع افراد یا بعض افراد المحکوم علیه بودن ضروری یا
یا ممکن پس قضیه وقتی که کلیه باشد و جهت راجع بسور معنااش چنین میشود که اجتماع جمیع افراد موضوع در وصف
محمول ضروری است یا ضروری نیست یعنی وصف محمول ثابتست افراد موضوع را بر سبیل جمع بضرورت یا بامکان
این وقتی است که موجبه باشد اما وقتی که سالبه باشد معنااش چنین میشود که عدم اجتماع افراد موضوع در وصف
محمول بضرورتست یا بامکان و معنای جزئیه هم برین قیاس است و بعد ازین اشارت کرد بتوجه فرق میان این دو معنا
در موجبه کلیه و گفت وبینهما فرق لان قولنا کل انسان کاتب بالامکان لاشک فی صدقه وقد یشک فی صدق قولنا
عموم الکتابة للکل ممکن ولان الاول اعم من الثانی یعنی فرق است میان موجبه کلیه که در و جهت راجع بسور باشد
یا بحمل بدو وجه یکی انکه ممکن است که شک عارض شود در و باعتبار اول با آنکه باعتبار دوم محل شک نباشد
همچنانکه در ماده امکان خاصی که جواز ثبوت محمول هر فرد از افراد موضوع را ظاهر باشد بر سبیل بدل نه بر سبیل
اجتماع مثل این که هر انسان کاتبست پس احتمال دارد که کسی را شک شود در امکان انکه همه مردمان کاتب
باشند با انکه هیچ کس را شک نمی شود در انکه هر کدام از مردمان نظر بنفسش ممکن است که کاتب باشد دوم
انکه موجبه کلیه که در و جهت بحمل راجع باشد اعم است از موجبه کلیه که در و جهت راجع بسور باشد زیرا که هر وقت که
محمول ثابت باشد افراد موضوع را بر سبیل جمع و این معنای کلیه است بحسب سور ثابت خواهد بود ایشانرا فی الجمله
و این معنای کلیه است بحسب حمل اما لازم نیست که هر وقت که محمول ثابت باشد افراد را فی الجمله ثابت باشد
ایشانرا بر سبیل جمع همچنانکه صادقست که این گزنده سیر می کرد اند هر کدام از افراد انسان را و این صادق نیست
که همه ایشانرا سیر می کرداند این گزنده و این فرق در کلیتا نیست نه در جزئیتان چنانچه گفت لکن جزئیتاهما متلازمان
یعنی جزئیتان در صدق متلازمانند اگرچه بحسب مفهوم متغایرانند زیرا که هر وقت که اجتماع بعض افراد بر وصف
محمول ممکن باشد محمول ثابت خواهد بود بعضی افراد را بامکان و هر وقت که محمول ثابت باشد بعضی افراد را
بامکان اجتماع ایشان بر وصف محمول ممکن خواهد بود و همچنین در جزئیتین ضروریتین لکن جزئیتان وقتی متلازمانند
که موجبه باشند اما اگر سالبه باشند سالبه جزئیه ضروریه بحسب سور اعم خواهد بود از وی بحسب حمل زیرا که بیان

کرده شد که موجبه کلیه ممکنه بحسب سور اخص است از موجبه کلیه ممکنه بحسب حمل و بعض اخص اعم است از بعض اعم
و می باید که این استدراک بران حمل کرده نشود که اعتراض است بر مصنف بلکه بران حمل کرده شود که تقریر
و تحقیق کلام اوست زیرا که ضمیر تنبه در دو جا بما راجع است بدو موجبه کلیه که پیش ازو مذکور است پس مراد
جو شیان موجهتان باشد و بعد ازین خواست که فرق میان این دو معنی را زیاده ظاهر گرداند پس گفت
والتغایر فی القضیة الخارجیة ظاهر فانه اذا فرض زمان لا حیوان فیه الا الانسان صدق کل حیوان انسان بالضرورة
بحسب الحمل دون السور لامکان حیوان لا یکون انسانا و صدق کل حیوان ممکن ان لا یکون انسانا بحسب السور
دون الحمل یعنی مغایرت میان جهت بحسب سور و بحسب حمل ظاهر است در قضیه خارجیه زیرا که اگر زمانی
فرض کنیم که در وی هیچ حیوان موجود نباشد غیر انسان صادق خواهد بود که هر حیوان بضرورت انسان است و اینجا
جهت بحسب حمل است و این صادق نیست که بضرورت هر حیوان انسان است و اینجا جهت بحسب سور است زیرا که
وجود حیوان غیر انسان دران زمان ممکن است پس اینجا موجبه ضروریه بحسب حمل ظاهر است نه بحسب سور و نیز سالبه
جزئیه بحسب سور صادق می آید نه بحسب حمل مثل انکه دران زمان صادق می آید که ممکن است که نباشد هر حیوان
انسان و اینجا جهت بحسب سور است زیرا که بر و مقدم است و صادق نیست که هر حیوان ممکن است که انسان
نباشد و اینجا جهت بحسب حمل است زیرا که صادق نیست که هر حیوانی که دران زمان هست انسان است این است
آنچه متاخرین فهم کرده اند از کلام شیخ و درین نظر است از چند وجه اول انکه وقتی که بلغت عربی گوییم که کل
اینجا دو معنی محتمل است کل من حیث هو کل یعنی کل مجموعی که در لغت پارسی ازان بهمه تعبیر می کنند و کل واحد
واحد بر سبیل جمع و کل واحد واحد بر سبیل بدل و کل واحد واحد مطلقا که درو نه معنی جمعیت معتبر باشد
نه معنای بدلیت و این است معنای معتبر در محصورات و وقتی که این ثابت گشت می گوییم که آنکه گفتند که معنای
کل بحسب سور آنست که اجتماع افراد موضوع در وصف محمول ضروری است یا ممکن اگر مراد شان آنست که
محمول مجموع من حیث المجموع را بضرورت یا بامکان ثابت است آنکه گفتند که موجبه کلیه بحسب حمل اعم است از
موجبه کلیه بحسب سور ممنوع است زیرا که بجهت آنکه حکم بر هر واحد مستلزم حکم بر مجموع نیست بجهت آنکه ذکر کرده اند در مثال
کرده حکم بر مجموع نیز مستلزم حکم بر هر واحد نیست بجهت آنکه در صدر فصل تحقیق محصورات ذکر کردیم که این صادق است
که مجموع افراد انسان قادر اند بر برداشتن هزار هزار خروار بار و این صادق نیست که هر فرد قادر است
برین و اگر مراد شان آنست که محمول ثابت است هر فرد فرد را بر سبیل جمع استفسار می کنیم که مراد از سبیل
جمع جمعیت اگر مراد مجرد اجتماع است در وصف محمول حتی که جایز باشد که بعضی را در وقتی ثابت شود و بعضی را
در وقتی دیگر باز آن مقدمه که موجبه کلیه بحسب حمل اعم است ممنوع است زیرا که هر دو کلیه خواه ضروریه باشند

ع

175

خواه ممکنه مثلا زمستان می شوند زیرا که محمول هر وقت که ثابت باشد هر فرد فرد را بهر جهت که باشد جمیع افراد مجتمع خواهند
بود دران محمول بدان جهت شارح در حواشی می گوید که کسی نگوید که این در مطلقتین و ضروریتین ظاهر است نه در
ممکنتین زیرا که از امکان ثبوت محمول هر فرد را فی الجمله امکان اجتماع افراد دران محمول لازم نمی آید بجهت آنکه سیر
کرد ایندگان گرده هر فرد انسان را ممکن است و اجتماع افراد انسان بر سیر شدن از گرده ممکن نیست زیرا که می گوییم که معنای
امکان بحسب سور امکان اجتماع افراد بر ثبوت محمول نیست بلکه اجتماع افراد است بر امکان ثبوت محمول زیرا که
جهت بحسب سور کیفیت نسبت محمول است بهر واحد واحد با همدیگر بجهت آنکه مثلا ضرورت بحسب سور اجتماع افراد
است در ضرورت ثبوت محمول نه ضرورت اجتماع افراد در ثبوت محمول و شک نیست که ثبوت محمول بامکان و نفی
که نقاش با هر فرد باشد جمیع افراد مجتمع خواهند در ثبوت محمول بامکان و این ظاهر است کسی را که تامل باشد و اگر بود دو
مراد از سبیل جمع اجتماع است بحسب زمان پس عموم در کلیتین بر عکس آنست که ایشان ذکر کرده اند یعنی موجبه کلیه
بحسب سور اعم است از موجبه کلیه بحسب حمل زیرا که وقتی که محمول ثابت باشد بحیثیتی هر واحد و احد را از افراد موضوع
مطلقا یعنی اعم که آن افراد در یک زمان باشند یا نی ثابت خواهد بود هر واحد واحد را از افراد آن موضوع که موجود
باشند در زمانی واحد و عکس این لازم نیست و تحریر این وجه آنست که در حواشی گفته است که اگر مراد اجتماع است
در زمان بدین معنی که جمیع افراد موضوع مطلقا مجتمع شوند در یک زمان بر وصف محمول لازم آید که هیچ موجبه کلیه
بحسب سور صادق نیاید زیرا که محال است که افراد موضوع که هر کدام در زمانی موجود میشوند غیر زمان آن
دیگر در یک زمان بر وصف محمول مجتمع شوند و اگر مراد اجتماع افرادی است که در یک زمان موجود باشند
فسادی که مذکور گشت لازم آید و اگر مراد شان آنست که محمول ثابت است هر واحد را بر سبیل بدل فساد
این ظاهر است زیرا که ظاهر عبارت شان که گفتند که وصف محمول ثابت است افراد موضوع را بر سبیل جمع با این
موافق نیست و آنکه در وجه اول فرق گفتند که کاهست امکان نسبت محمول بهر فرد بر سبیل بدل ظاهر می باشد نه
بر سبیل اجتماع و مثال کرده که ذکر کردند نیز با این موافق نیست و اگر مراد شان آنست که محمول ثابت است
هر فرد را مطلقا پس میان جهت بحسب سور و بحسب حمل هیچ فرق نمی ماند هر چند وجه دوم نظر آنست که در وجه سه اگر
اگر معنای اجتماع معتبر نیست پس فرق نیست میان او و میان جزئیه بحسب حمل مگر بحسب لفظ که در اول جهت
مقدم است بر سور و در دوم موخر از و و اگر معتبر است پس میان جزئیتین تلازم نباشد زیرا که جایز است که
موضوع جزئیه بحسب حمل موجبی باشد که در و تعدد متصور نباشد بدانکه یک فرد باشد سوم آنکه یکی از دو امر لازم
است یا آنکه میان جزئیتین تلازم نباشد یا آنکه میان کلیتین عموم نباشد زیرا که اگر کلیه موجبه بحسب حمل صادق
آید و کلیه موجبه بحسب سور صادق نیاید پس سالبه جزئیه بحسب حمل که نقیض اولی است کاذب باشد و سالبه جزئیه

176

بحسب سور که بعض دوم است صادق پس لازم آید که موجبه جزئیه بحسب حمل کاذب باشد و موجبه جزئیه بحسب سور صادق زیرا که وقتی که موضوع موجود باشد سالبه بسیط و موجبه معدوله مثلا زمانند و اینجا موضوع موجود است زیرا که مفروض صدق موجبه کلیه بحسب حمل است و صدق موجبه بی وجود موضوع نمی تواند بود و این را بمثال توضیح کنیم و گوییم که این صادق است که بضرورت بعض انسان کرده او را اسیر نکرده اند و اگر نی بعض او صادق آید که ممکن است که هر فرد انسان کرده او را اسیر کرده اند و حال آنکه فرض کرده ایم که این صادق نیست و این کاذب است که بعض انسان بضرورت او را کرده اسیر نمی کرده اند و اگر نی بعض او کاذب باشد که هر انسان ممکن است که کرده او را اسیر کرده اند و حال آنکه او را صادق فرض کرده ایم و وقتی که این دو سالبه جزئیه در صدق از یکدیگر جدا گشتند بضرورت دو موجبه جزئیه معدوله که مساوی ایشانند در صدق از یکدیگر جدا باشند پس میان موجبتین جزئیتین تلازم نباشد و این امر اول است و اگر کلیه موجبه بحسب حمل بی موجبه بحسب سور صادق نباید پس میان ایشان عموم نباشد زیرا که خصم بعدم عموم دوم بنسبت با اول معترف است و این امر دوم است چهارم آنکه فرق میان کلیتین در خارجیه منافی تلازم جزئیتین است زیرا که وقتی که یکی از دو موجبه کلیه بی دیگری صادق آید بضرورت یکی از دو سالبه جزئیه بی دیگری صادق خواهد بود پس لازم آید صدق یکی از دو موجبه جزئیه که مساوی ایشانند بی دیگری بطریقی که این زمان ذکر کردیم تحقیق آنست که آنکه گفتند که در فرض مذکور صادق می آید که هر حیوان در خارج بضرورت انسان است در خارج اگر مرادشان اینست که هر حیوان مطلقا اعم که درین زمان باشد یا در غیر این زمان بضرورت انسان است فساد این ظاهر است زیرا که احتمال دارد که در غیر این زمان حیوانی دیگر موجود شود غیر انسان و اگر مرادشان اینست که هر حیوانی که موجود است درین زمان بضرورت انسان است لا نسلم که بدین معنی اعتبار جهت بحسب سور صادق نباشد بلکه برین تقدیر صدق این که بضرورت هر حیوانی که موجود است در زمان انسان است ظاهر است و قیاس برین آنکه گفتند که در فرض مذکور این صادق است که ممکن است که نباشد هر حیوان انسان و این صادق نیست که هر حیوان ممکن است که انسان نباشد اگر مرادشان سالبه جزئیه است همچنانکه بکلامشان مناسب اینست فاسد است زیرا که اگر مراد حیوانی است که در آن زمان موجود باشد هر دو سالبه جزئیه کاذب اند و اگر مراد مطلق حیوان است هر دو صادق اند بر فرض مذکور و بر غیر او و اگر مرادشان سالبه کلیه است همچنانکه لفظ احتمال آن دارد فسادش در غایت ظهور است زیرا که بهر حال هر دو کاذب اند و حق این است که اینها کلام شیخ را فهم نکرده اند و تحقیق کلام او چنانچه رای صائب و فکر ثاقب تقاضا می کند آنست که چاره نیست در

اعتبار جهت در قضیه مسوره از آنکه اولا طبیعت موضوع و محمول ملاحظ کرده شود و نسبت محمول بموضوع بضرورت یا با امکان یا بغیر آن اعتبار کرده شود بعد از آن بسور کلی یا جزئی مسور کرده شود تا این حاصل گردد که محمول منسوب است بهر فرد موضوع یا بعضی افراد او بجهت مذکوره و این جهت حمل است اما اگر اول سور موضوع اعتبار کرده شود بعد از آن جهت جهت بحسب سور می شود و معنااش حسن میشود که کلی بودن حکم یا جزئی بودن او ضروری الصدق یا ممکن الصدق است و برین تقدیر ضرورت و امکان کیفیت ربط نسبت محمول موضوع نمی گردد بلکه کیفیت نسبت می باشد میان تعمیم و تخصیص یعنی کلی بودن و جزئی بودن حکم و میان صدق و تحقق پس وقتی که گوییم که ممکن است که هر انسان کاتب باشد معنااش غیر از این نیست که ممکن است که کلی بودن این قضیه صادق باشد که هر انسان کاتب است بخلاف آنکه گوییم که هر انسان ممکن است که کاتب باشد که اینجا معنی حسن می شود که ثبوت کتابت هر فرد انسان را ممکن است و فرق میان این دو جهت از دو جهت است از جهت مفهوم و از جهت صنعت اما از جهت مفهوم آنست که بیان کرده شد که جهت بحسب سور کیفیت عموم و خصوص است بنسبت با صدق و تحقق و دیگر آنست که شک میشود در امکان صدق کلی بودن حکم و در صدق امکان حکم کلی شک نمی شود مثلا مثلش جمهور ناس شک نیست درین که هر کدام از افراد انسان را در طبیعت خودش ممکن است که کاتب باشد یا کاتب نباشد و اما وقتی که گوییم که ممکن است که این صادق باشد که هر یک از افراد انسان کاتب است بالفعل گاه هست که بعضی این را محال می شمارند که هر انسان کاتب باشد بحیثیتی که هیچ فرد غیر کاتب نباشد و این در کلیتین است و اما میان جزئیتین در ظهور و خفا تفاوتی نیست و اما فرق از جهت صنعت و معنای این آنست که جهت در موضع طبیعی خودش آورده شود آنست که صنعت موجهه بحسب سور آنست که در وی جهت مقدم باشد بر سور زیرا که چون اینجا جهت کیفیت نسبت است میان کلی بودن یا جزئی بودن حکم و میان صدق پس چاره نیست که اولا طرفین نسبت اعتبار کرده شود بعد از آن گفته شود که این نسبت ضروری الصدق است یا ممکن الصدق و صنعت موجهه بحسب حمل آنست که سور بر جهت داخل شود یعنی بر موضوع که مقدم است بر جهت زیرا که برین تقدیر چاره نیست از آنکه اولا طبیعت موضوع و محمول ملاحظ کرده شود و حکم کرده شود که محمول او را ضروری الثبوت است یا ممکن الثبوت بعد از آن بیان کرده شود که این ضرورت یا امکان شامل جمیع افراد است یا نی مثلا گفته شود که هر انسان ممکن است که کاتب باشد یا ممکن نیست این است آنچه شیخ در چند موضع از کتابش بدان تصریح کرده است و دیگر گفته است که هر که مطلقه را بدین وجه تفسیر کرده است که آنست که در وی حکم کرده شود بر افرادی که در زمان ماضی یا در زمان حال موجود باشند و ضروریه بدانکه آنست که در وی حکم شامل باشد افرادی را که در جمیع ازمنه موجود می شوند و ممکنه را بدانکه

آنست که در و حکم مخصوص باشد بزمان استقبال آنکس جهت را راجع بسور کرد اینده است زیرا که اگر زمانی فرض کنیم که در و حیوان منحصر باشد در انسان دران زمان این صادق خواهد آمد که هر حیوان انسان است بالفعل و پیش از آن زمان این بامکان صادق می آمد زیرا که ممکن بود که هر حیوانی که موجود شود در زمان استقبال انسان باشد و این اطلاق و امکان بحسب سور است و اگر نظر بطبیعت حیوان و انسان سلب انسان از بعضی حیوان ضروری است و دور نیست که متاخرین وجه فرق را میان حینین در کتاب حصه ازین موضع گرفته اند زیرا که وقتی که شیخ درین فرض میان حینین فرق کرد ایشان آنرا تحقیق نکردند و ندانستند که این فرق عکس آنست که ایشان ذکر کردند زیرا که شیخ حسن حکم کرد دران فرض که مطلقه و ممکنه بحسب سور صادق می آید نه بحسب حمل و ایشان گفتند که بحسب حمل صادق می آید نه بحسب سور بلکه بهمان نظر بدان کردند که شیخ میان ایشان فرق کرده است پس بنابرین ایشان نیز بفرق قایل شدند شارح می گوید که و بد فهمی ایشان نزا بدان آورد که این بحث عظیم الشان را بدل کردند بحثی که در و هیچ فایده نیست و اگر خوف اطناب نبودی مقام را تحقیق کردمی بوجهی که علتها را شفا دهد و حرارتها درون را ساکن گرداند و در فصل سابق ترتیب طبعی غیر جهت را از اجزای قضیه ذکر کرده بود پس اینجا مرتبه جهت را نیز بیان کرد و گفت ثم موضع جهة السور الطبعي ان تقرن بالسور وموضع جهة الحمل الطبعي ان تقرن بالرابط فلو عكس كان غير طبعي وعلى سبيل المجاز و این اشارتست بدانچه شیخ ذکر کرده است که حق جهت آنست که مقرون کرده برابطه زیرا که او از برای آنست تا دلالت کند بر کیفیت ربط محمول بموضوع و وقتی که مقرون بسور کرد از برای آن تا دلالت کند برانکه موضع طبعی او آنست که در جوار سور باشد نه آنکه بر سبیل توسع و مجاز قصد آن کرده شده باشد که از وضع طبیعی اش زایل کرد و جهت تعمیم و تخصیص می کرد و نه جهت ربط و معنی متغیر میشود و وقتی که بعض ایشان از جهت بحسب سور آن فهم کردند که کیفیت نسبت محمول است بهمه افراد از جهت که همه افراد است چنانچه معنای کل مجموعی است و بعض آنکه کیفیت نسبت است بهر فرد فرد یا بکدیگر چگونه از ایشان صحیح باشد که بیان کنند که موضع طبعی جهت سور آنست که مقارن سور باشد زیرا که همچنانکه جهت حمل کیفیت نسبت رابطه است بدین وجه که ایشان گفتند جهت سور نیز کیفیت آن نسبت باشد میشود پس همچنانکه موضع طبعی اول جوار رابطه است واجب است که موضع طبعی دوم نیز جوار رابطه زیرا که وجه فرقی که بسبب اختلاف موضع ایشان کردند ظاهر نیست بعد ازین خواست که میان طبقات مواد نسبت بیان کند پس از برای آن بحث پنجم را وضع کرد و گفت الخامس في نسبة طبقات مواد القضايا التي هي الوجوب والامتناع والامكان الخاص ونقائضها و دانستن نسبت میان طبقات موقوفست بر دانستن طبقات

پ

پس از بحث بیش از بیان نسبت میان طبقات مشغول گشت و متنبه شود که مواد منحصر است در سه که وجوب و امتناع و امکان خاص و وقتی که آنها را با نقیضهاشان اعتبار کنیم شش میشوند پس از برای ایشان شش طبقه وضع کرد از برای هر کدام ایشان یک طبقه و مراد بطبقه هر کدام ایشان مفهوماتی است که بطریق تعاکس متلازمه باشند یعنی این لازم آن باشد و آن لازم این و یکی از آن مفهومات آن ماده است که طبقه را بدو اضافت می کنیم مثلا طبقه وجوب عبارتست از وجوب با چیزهائی که میان آنها و ایشان ملازمه باشد و آن دو چیز است بیان اول این است که گفت وجوب الوجود يلزمه امتناع العدم وهو بالعكس زیرا که ظاهر است که هر چیزی که وجود او واجب باشد عدم او ممتنع خواهد بود و هر چیزی که عدم او ممتنع باشد وجود او واجب خواهد بود و اگر گویی که وجوب وجود و امتناع عدم غیر یکدیگر نیستند زیرا که از وجوب وجود در عقل حاصل نمی شود مگر امتناع عدم و همچنین عکس این پس امتناع عدم یکی از مفهومات طبقه نباشد زیرا که واجب است که مفهومات طبقه غیر یکدیگر باشند جوابش این است که گفت وهما متغايران اذ احدهما نسبة اي الوجود والآخر الى العدم و تغایر منتسبین دلالت می کند بر تغایر نسبتین و بیان دوم آنست که گفت ويلزمهما سلب الامكان العام عن الطرف المخالف لهما وبالعكس اذا فسرنا الامكان العام بما يلازم سلب الضرورة یعنی لازم وجوب وجود و امتناع عدم است سلب امکان عام از طرف مخالف ایشان که عدم است زیرا که وجوب وجود و امتناع عدم هر دو در جانب وجود اند و نظر با موجود و طرفی که مخالف وجود است عدم است و وجوب وجود و امتناع عدم نیز لازم سلب امکان عام اند از عدم زیرا که ظاهر است که هر چیزی که وجود او واجب است و عدم او ممتنع عدم او ممکن نیست و عکس این نیز و این وقتی تمام است که امکان عام را بچیزی تفسیر کنیم که ملازم سلب ضرورت باشد و مرادش ازین آنست که مساوی او باشد همچنانکه وزن مفاعله بر آن دلالت می کند اگر چه که در بعضی مواضع ملازمه را بمعنای لزوم استعمال می کنند همچنانکه می آید در باب شرطیات زیرا که اگر بر مساوات حمل نکنیم لازم نمی آید که سلب امکان عام از عدم لازم وجوب وجود باشد زیرا که لازم وجوب وجود سلب سلب ضرورت وجود است و از سلب سلب ضرورت وجود سلب لازم سلب ضرورت وجود لازم نمی آید زیرا که جایز است که لازم اعم باشد پس از سلب ملزوم سلب او لازم نیاید و اگر امکان را سلب ضرورت تفسیر کنیم همچنانکه مشهور مصنف کرد لازم آید که سلب امکان عدم غیر مفهوم وجوب وجود مفهومی دیگر نباشد زیرا که امکان عدم برین تقدیر سلب ضرورت وجود باشد پس سلب او سلب سلب ضرورت وجود باشد و سلب سلب ضرورت وجود عین ضرورت وجود است زیرا که سلب ضرورت وجود نقیض ضرورت وجود است زیرا که

نقیض هر چیز رفع و سلب اوست پس ضرورت وجود نیز نقیض سلب ضرورت وجود باشد و معلوم است که
سلب سلب ضرورت وجود نقیض سلب ضرورت وجود است پس اگر سلب سلب ضرورت وجود مفهومی
دیگر باشد غیر ضرورت وجود لازم آید که شئ واحد را دو نقیض باشد و این محال است و ممکن است
که کسی با این دلیل معارضه کند بدانکه معرفت سلب چیزی مسبوقست بمعرفت آن چیز پس اگر ضرورت وجود
نقیض سلب سلب ضرورت وجود باشد لازم آید که معرفت هر کدام از ضرورت وجود و سلب ضرورت وجود
مسبوق باشد بمعرفت دیگری و این محال است و نیز او را نقض کند بدانکه اگر این تمام باشد لازم
آید که ایجاب بعد تقسیم مطلق سلب نباشد زیرا که ایجاب نقیض سلب است پس سلب او باشد و سلب سلب
قسمی از سلب مطلق است زیرا که هر مقید بضرورت قسمی از مطلق است پس قسیم او نباشد و این باطل است
و همچنین امتناع وجود را لازم است وجوب عدم و وجوب عدم را لازم است امتناع وجود و ملازم یعنی
مساوی ایشان است امکان عام از طرف مخالف ایشان که وجود است زیرا که ایشان در طرف عدم اند
و نظر با معدوم و بدین بیان حال چهار طبقه معلوم گشت چنانکه گفت فاذن فی کل طبقة من الطبقات الست
سوی طبقتی الامکان الخاص ثلثة مفهومات متلازمة متعاکسة و نقایضها ایضا متلازمة متعاکسة فان
نقایض الامور المتساویة متساویة و درین عبارت نوعی ضعف است زیرا که اولا در هر کدام از چهار
طبقه که غیر طبقتین امکان خاص است سه مفهوم متلازمه اعتبار کرد و معلوم است که چهار طبقه
بدو قسمت میشود که نقایض نیز اعتبار کرده شود پس بعد ازین گفتن که نقایض انها نیز متلازمه اند معنایی
ندارد و ضمیر نقایضها را بمفهوماتی که در طبقه وجوب و امتناع معتبر اند راجع داشتن ضعیف است و بیان
طبقه ماده امکان این است که گفت وفی کل طبقة من طبقتی الامکان الخاص مفهومان متلازمان
متعاکسان لانقلاب الامکان من کل طرف الی الآخر یعنی میان امکان خاص و میان هیچ کدام
از وجوب و امتناع ملازمه بلکه لزوم نیست چیزی که با او ملازم و مساوی است هم از باب اوست زیرا که
لازم امکان وجود امکان عدم است و لازم امکان عدم امکان وجود بنا بر آنکه امکان خاص
از هر طرفی از وجود و عدم منقلب میشود بطرفی دیگر پس در طبقه امکان خاص نیست مگر دو مفهوم متلازم
متساوی که امکان وجود است و امکان عدم و همچنین در طبقه نقیض او نیز نیست مگر دو مفهوم متساوی
که نقیض آن دو مفهوم اول اند و درین نظر است زیرا که مراد از امکان وجود و امکان عدم اگر
امکان عام است نه امکان عام وجود مستلزم امکان عدم است نه عکس این و اگر مراد امکان
خاص است پس در طبقه امکان دو مفهوم یافت نمی شود زیرا که میان امکان خاص وجود و امکان

خ

خاص عدم در معنی تفاوتی نیست زیرا که معنای امکان خاص همچنانکه مصنف تفسیر کرد عبارت ازین است که سلب ضرورت
هم از طرف وجود هم از طرف عدم و شارح متن تصریح کرد بدانکه میان مر انسان کاتب است با امکان خاص و هیچ
انسان کاتب نیست با امکان خاص در معنی فرقی نیست بلکه فرق میان ایشان بمجرد لفظ است اگر گویی که مراد
امکان عام است در ماده امکان خاص و در ماده امکان خاص امکان عام وجود و امکان عام عدم متلازمانند
گوییم که پس این طبقه طبقه امکان عام باشد در ماده امکان خاص نه طبقه امکان خاص زیرا که معنای طبقه امکان
خاص همچنانکه دانستی آنست که مفهومات متلازمه باشد که یکی از ایشان امکان خاص باشد و مفهوم امکان
عام وجودی که در ماده امکان خاص واقع است مساوی مفهوم امکان خاص نیست که اگر او مساوی امکان
خاص باشد پس امکان عام عدم که در ماده امکان خاص واقع است هم مساوی او باشد پس در ماده امکان
خاص نیز سه مفهوم متلازمه متساویه یافت شود و این مخالف کلام ایشان است این است بیان طبقات
و اما بیان نسبت میان ایشان آنست که گفت وبین عین کل طبقتین منع الجمع دون الخلو و بین نقیضیهما
منع الخلو دون الجمع و عین کل طبقة اخص من نقیض الاخری و سر ظاهر میان عین هر دو طبقه از سه طبقه مواد منع
جمع بودن در غایت ظهور است زیرا که شبهه نیست در تقابل وجوب و امتناع و امکان خاص و همچنین منع خلو
بودن زیرا که هر جا که یکی از ایشان متحقق گردد دو دیگر نخواهند بود و میان نقیضان هر دو طبقه منع خلو است
زیرا که اگر نقیض دو طبقه با یکدیگر مرتفع شوند بضرورت لازم آید که آن دو طبقه با یکدیگر جمع شوند و این
زمان دانستی که این محال است و میان ایشان منع جمع نیست زیرا که اگر دو نقیض با یکدیگر جمع نتوانند شد
پس دو طبقه با یکدیگر مرتفع نتوانند شد پس میان ایشان منع خلو باشد و این زمان دانستی که در میان ایشان
منع خلو نیست یا خود حسن گوییم که هر وقت که یکی از آن سه طبقه متحقق شود نقیض دو طبقه دیگر با او متحقق خواهند
بود پس میان ایشان منع جمع نباشد و مصنف از برای توضیح این شش طبقه لوحی نهاده است چنانچه گفت و هذا لوحه

طبقة الوجوب
واجب است که موجود باشد
ممتنع است که موجود نباشد
ممکن عامی نیست که موجود نباشد
طبقة الامتناع
ممتنع است که موجود باشد
واجب است که موجود نباشد
ممکن عامی نیست که موجود باشد
طبقة الامکان الخاص
ممکن خاصی است که موجود باشد
ممکن خاصی است که موجود نباشد

طبقة نقایضها
واجب نیست که موجود باشد
ممتنع نیست که موجود نباشد
ممکن عامی است که موجود نباشد
طبقة نقایضها
ممتنع نیست که موجود باشد
واجب نیست که موجود نباشد
ممکن عامی است که موجود باشد
طبقة نقایضها
ممکن خاصی نیست که موجود باشد
ممکن خاصی نیست که موجود نباشد

وبعد از دانستن آنچه ذکر کردیم درین خفایی نمی ماند آخر مباحث این فصل این است که گفت الشادس
الضرورة و الامکان کما یکونان بحسب الامر بفسه کما علمت فقد یکونان بحسب الذهن وتسمی ضرورة
ذهنیه و امکانا ذهنیا ضرورة ذهنیه آنست که تصور تصو طرفین کافی باشد در جزم عقل بنسبت میان
ایشان و امکان ذهنی آنست که تصور طرفین کافی نباشد بلکه جایز باشد که عقل متردد شود در نسبت
میان ایشان و امکان ذهنی و احتمال مترادفانند و نسبت میان دو معنای ضرورت آنست که
گفت و الضرورة الذهنیه اخص من الخارجیة لان کلما وجب جزم الذهن بنسبة محمولها الی موضوعها بمجرد
تصور طرفیها کان فی نفس الامر کذلک و الا ارتفع الامان عن البدیهیات و لا ینعکس کما فی النظریات
یعنی ضرورت ذهنیه اخص است از ضرورت خارجیة زیرا که هر قضیه که بمجرد تصور طرفین او عقل جزم کند بنسبت
میان ایشان البته نسبت او با نفس امر موافق خواهد بود و اگرنی بر بدیهیات اعتماد نماند لکن لازم نیست
که هر نسبتی که در نفس امر ضروری باشد هر وقت که عقل طرفین او را تصور کند جزم کند بدان نسبت همچنانک
برابر بودن سه زاویه مثلث با دو قایمه اگر گویی که آنچه ضرورت ذهنیه را بدان تفسیر کرد به معنای بدیهی است
همچنانکه تقریر کلام شما هم مشعر است بدان پس می باید که هر بدیهی ضرورت ذهنیه باشد و اگرنی تفسیر
مانع نباشد پس لازم آید که نسبت هر قضیه بدیهیة ضروریه خارجیة باشد بنا بر آنکه گفتند که ضرورت ذهنیه
اخص است از خارجیة و حسن نیست زیرا که بسیار قضایای بدیهیه هست که در نفس امر نسبت ایشان ضرورتی
نیست بلکه ممکنه است همچنانک گوییم که زید کاتب است و مکه موجود است و سقمونیا مسهل است اینها
بدیهیات اند زیرا که بحس و تواتر و تجربه معلوم میشوند نه بنظر و حال آنکه ضروریه خارجیة نیستند
یا خود چنین گویی که این قضایا ضروریه اند نه نظریه و حال آنکه ضروریه خارجیة نیستند پس ضرورت
ذهنیة اخص از خارجیة نباشد در جواب هر دو تقریر گوییم که بدیهی و ضروری را باشتراک لفظی بر دو معنی
اطلاق می کنند یکی آنکه تصور طرفین کافی باشد در جزم عقل بنسبت میان ایشان و این معنای اولی است
و دوم آنکه حصول او موقوف نباشد بر نظر و کسب و این معنای یقینی است و اولی و حسی و حدسی و غیر
آن را شامل پس این که گفتی که مثل این قضایا بدیهیه و ضروریه اند اگر مرادت از بدیهیه و ضروریه معنای
اول است لا نسلم که اینها بدیهیه و ضروریه باشند و اگر مرادت معنای دوم است مسلم که بدیهی و ضروری
بدین معنی کاین هست که در خارج ممکن می باشد لکن ضروری ذهنی که گفتیم که اخص است از ضروری
خارجی ضروری است بمعنای اول که اخص است نه بمعنای دوم که اعم است و امکان اعم مستلزم
امکان اخص نیست آری بر مصنف این وارد می شود که بر تقدیر تسلیم که هر چیزی که عقل بدو جزم کند
ب

بمجرد تصور طرفین واجب است که با واقع موافق باشد لکن ازین لازم نمی آید که ضروری خارجی باشد
این وقتی لازم می آید که جزم عقل بضرورت نسبت باشد لکن از ضرورت جزم جزم بضرورت لازم نمی آید
جایز است که جزم بنسبت مطلقه باشد یا بنسبت ممکنه یا بغیر آن پس برین تقدیر ضرورت ذهنیه باشد نه ضرورت
خارجیه و چون که فارغ شد از تقسیمات قضیه بحسب ذات یعنی بحسب اجزا مشغول شد بتقسیم او بحسب عارض
یعنی وحدت و کثرت و این را در فصل ششم ذکر کرد و گفت الفصل السادس فی وحدة القضیة و تعددها
مهما تعدد معنی موضوع القضیة او محمولها او ترکب احدهما من الاجزاء المحمولة تعددت القضیة و الا فلا
یعنی هر جایگاه که معنای موضوع قضیه یا معنای محمول او متعدد باشد برابر است که لفظ ایشان یا یکی ایشان
نیز متعدد باشد همچنانکه گوییم که انسان و فرس حیوان اند یا گوییم که انسان حیوان است و ناطق یا نی همچنانک
گوییم که آفتاب علامت روز است یا گوییم که علامت روز آفتاب است و از آفتاب هم جرم اراده کنیم هم نور او
یا مرکب باشد موضوع یا محمول از اجزای محموله همچنانک گوییم که انسان ضاحک است یا گوییم که ضاحک
انسان است قضیه متعدد می باشد اما وقتی که معنای موضوع یا محمول متعدد باشد زیرا که حکم بالفعل
متعدد است زیرا که آنجا که می گوییم که آفتاب علامت روز است و هر دو معنی اراده می کنیم در واقع
دو قضیه میشود یکی این که جشمه آفتاب علامت روز است دیگری این که شعاع او علامت روز است و همچنین
در ان سه مثال دیگر و اما وقتی که موضوع مرکب باشد زیرا که حکم بر کل حکم است بر اجزای محموله او زیرا که
آنجا قیاسها بحسب اجزا از شکل سیم منتظم می شود که نتیجه شان آن می باشد همچنانک در مثال مذکور می گوییم
انسان حیوان است و انسان ضاحک است پس حیوان ضاحک است و انسان ناطق است و انسان
ضاحک است پس ناطق ضاحک است و اما وقتی که محمول مرکب باشد زیرا که حکم بکل حکم است با جزای محموله
زیرا که بحسب اجزا قیاسها از شکل اول منتظم میشود که نتیجه شان آن می باشد همچنانکه در مثال مذکور می گوییم که
ضاحک انسان است و هر انسان حیوان است پس ضاحک حیوان است و ضاحک انسان است و هر
انسان ناطق است پس ضاحک ناطق است و اجزا را قید کرد بمحموله زیرا که مرکب بودن موضوع یا محمول
از اجزای غیر محموله موجب تعدد قضیه نیست همچنانکه گوییم که خانه سقف است و دیوار یا گوییم که سقف
و دیوار خانه است و هر جایگاه که هیچ کدام از موضوع و محمول متعدد نباشد و مرکب از اجزای محموله نیز نباشد
قضیه متعدد نمی باشد همچنانکه گوییم که واجب بسیط است بعد ازین خواست که بیان کند که در صورتی که
قضیه متعدد گردد احوال اصل قضیه از کم و کیف و جهت در ان قضایای متعدده معتبر می باشد یا نی
پس گفت و التعدد بحفظ کمیة الاصل و کیفیته و جهته الا التعدد بحسب اجزاء الموضوع فانه لا یحفظ الکلیة

لجواز کون اجزاء اعم من الکل تقریر این کلام این است که قضیه اگر بالفعل متعدد باشد شک نیست که
دران قضایای متعدده کیت و کیفیت و جهت اصل محفوظ و معتبر است زیرا که اینها آورده شده اند
از برای جمیع احکامی که موجود اند بالفعل و این خالی نیست ازین که از قبیل مصادره بر مطلوب می نماید لکن
این دلیل نیست بلکه تنبیه است و ازین جهت گفتیم که شک نیست و اگر نی ظاهر است که هر وقت که می گوییم که
هر انسان و فرس بضرورت حیوان است مقصود ایجاب حیوان بودن است بضرورت هر فرد انسان را و هر هر فرد
فرس را و اگر بالقوة متعدد باشد نه بالفعل اگر تعدد بحسب اجزای محمول باشد کمیت باقی می باشد یعنی اگر
حمل کل کلی باشد حمل جزو نیز کلی صادق می آید و اگر حمل کل جزئی باشد حمل جزو نیز همچنان می باشد زیرا که
دانستی که برین تقدیر بیان تعدد بقیاسی است از شکل اول که اصل قضیه صغرای او باشد و در شکل
اول نتیجه در کم تابع صغری است و اگر نی کبرای او خود همیشه کلیه است و کیفیت نیز باقی می باشد زیرا که
هر دو مقدمه آن قیاس موجبه اند و نتیجه موجبه هرگز سالبه نمی باشد و جهت نیز باقی می باشد و حال این
بعد ازین مذکور می گردد و اگر تعدد بحسب اجزای موضوع باشد کیفیت باقی می ماند زیرا که در شکل سیم نتیجه در کیف
تابع کبری می باشد و اگر نی صغرای او خود همیشه موجبه است و برین تقدیر قیاسی که تعدد بدان بیان کرده شد
از شکل ثالث است بلکه هر دو مقدمه موجبه اند و نتیجه در موجبه سالبه نمی تواند بود و جهت نیز باقی می باشد
لکن برین تقدیر لازم نیست که کم باقی باشد زیرا که حمل حصری بر همه افراد کل مستلزم حمل او بر همه افراد جزو نیست
زیرا که جایز است که جزو از کل اعم باشد همچنانکه کاتب بالقوه بر همه افراد انسان محمول میشود و نه بر همه
افراد حیوان این است تقریر کلام مصنف و درین نظر است از چند وجه اول آنکه لانسلم که مرکب
بودن محمول موجب تعدد قضیه باشد و بیان این بوجهی که ذکر کرده تمام نیست زیرا که این بیان بشکل
اول بود و در و شرط است که صغری موجبه فعلیه باشد و جایز است قضیه که محمول او را مرکب فرض
کردیم سالبه باشد یا موجبه ممکنه و بهر حال آن بیان جاری نمیشود بلکه در صورت سالبه می گوییم که
از سلب کل سلب جزو لازم نمی آید زیرا که جایز است که اعم باشد همچنانکه می گوییم که هیچ انسان فرس
نیست با آنکه سلب حیوان ازو صادق نیست دوم آنکه مراد از تعدد قضیه اگر تعدد بالفعل است
از مرکب بودن موضوع یا محمول تعدد بالفعل لازم نمی آید زیرا که معلوم است که حکم بر اجزا بر تقدیر
ترکب موضوع و حکم باجزا بر تقدیر ترکب محمول بالفعل واقع نیست و اگر مراد اعم است از
قوت و فعل یا قضیه را متعدد گوییم باعتبار آنکه مستلزم قضیه دیگر باشد پس تعدد او منحصر نمیشود
درین صور تنها که ذکر کرد زیرا که حکم در قضیه همچنانکه مستلزم است حکم بر اجزا و باجزا را بر تقدیری که
م

مسلّم داریم همچنین اول مستلزم است حکم را بر حصری که اخص باشد از موضوع همچنانکه حیثیات موضوع یا مساوی
او باشد یا اعم از و و دوم مستلزم است حکم را بمساوی محمول و باعم از محمول بلکه می گوییم که لازم می آید که هر قضیه
که هست متعدد باشد سیم آنکه گفت که و اگر بتعدد معنای موضوع و محمول و ترکب ایشان نباشد قضیه متعدد
نیست باطل باشد سیم آنکه قضیه هر که قضیه متعدده است زیرا که حکم در و متعدد است و تعدد او از جهت
تعدد معنای موضوع و محمول یا از جهت ترکب یکی از ایشان نیست چهارم آنکه وقتی که تعدد قضیه بحسب اجزای
محمول باشد باقی ماندن جهت لازم نیست زیرا که حمل جزو بر کل که بران تقدیر کبرای قیاس میشود ضروری است
و هر وقت کبرای شکل اول ضروری باشد نتیجه ضروری می باشد صغری خواه ضروری باشد خواه نباشد و همچنین
وقتی که تعدد بحسب اجزای موضوع باشد جهت اصل وقتی لازم می آید که باقی باشد که قضیه یکی از قضایا
وقتی که هم اربع یعنی مشروطتین و عرفیتین نباشد اما یکی ازینها باشد بقای او لازم نیست و زود باشد که بر همه اینها مطلع
گردی و اگر درین موضع بیان همه اینها مشغول شویم کلام تطویل می انجامد پس اولی آنست که اقتصار کنیم
بر اعتبار تعدد بالفعل و بیان این بر سبیل تحقیق آنست که گوییم که وحدت قضیه و تعدد او باعتبار وحدت
حکم است و تعدد او پس اگر در قضیه حکم همان یکی باشد قضیه واحده است و اگر مشتمل باشد بر زیاده از یک
حکم متعدده لکن تعدد حکم گاه بنا بران باشد که در نفس خود مختلف باشد بایجاب و سلب اگرچه که موضوع
و محمول مختلف نباشند و گاه باشد که تعدد او از جهت اختلاف موضوع یا اختلاف محمول باشد اگرچه حکم
بایجاب و سلب مختلف نباشد و چهارمی نیست که تعدد قضیه از و ناشی شود زیرا که وقتی که هیچ کدام از موضوع
و محمول و نفس حکم متعدد نباشد قضیه البته واحد خواهد بود برابر است که موضوع و محمول هر دو مفرد باشند
یا هر دو مرکب یا یکی مفرد و دیگری مرکب و برابر است که حکم مجموع باشد یا بر مجموع همچنانکه گوییم که انسان جسم
حساس متحرک بالاراده است یا گوییم که حیوان ناطق ضاحک است شیخ بدین تصریح کرده است اگر گویی که چهارمی
یافت می شود که تعدد حکم ناشی ازو شود مثل زمان همچنانکه گوییم که زید کاتب است در حال و زید کاتب نیست
در استقبال اینجا موضوع و محمول و سلب و ایجاب مختلف نیستند و حکم متعدد است از جهت وقت گوییم که
بلکه محمول مختلف است اگر گویی که پس تعدد موضوع ذکر کردن حاجت نبود زیرا که هر وقت که موضوع متعدد
باشد این وجه اختلاف در محمول لازم است گوییم که موضوع همچون محمول جزو قضیه است پس اختلاف او قطع نظر
از اختلاف محمول موجب تعدد قضیه است بخلاف وقت که اختلاف او از آن جهت موجب تعدد قضیه می گردد که
سبب اختلاف محمول است و درین نظر است و مصنف فایده تقیید اجزا را بمحموله اینجا بیان کرده است و گفته
واحترزنا بالاجزاء المحمولة عن مثل قولنا البیت سقف وجدار و عکسه اذ لا تعدد فیه و بیان الکل ظاهر لکن ما ذکره

ذکر کردیم تا بنبه شود برانکه ذکر او آنجا مناسب تر است وچون برانکه گفت که ترکیب محمول موجب تعدد قضیه است
توهم سوالی بود آنرا ذکر کرد تا دفع کند و گفت فان قیل لا یلزم من کون الشئ محمولا جملة کونه محمولا فرادی
ولا بالعکس فانه یصدق علی الحجر المتشکل بشکل الفرس انه فرس من حجر ولا یصدق علیه انه فرس وایضا یصدق
زید طبیب اذا کان طبیبا غیر ماهر ویصدق زید ماهر اذا کان خیاطا ماهرا ولا یصدق زید طبیب ماهر ولانه
اذا صدق علی الشئ الحیوان والابیض فلو صدق علیه الحیوان الابیض لصدق علیه الحیوان الابیض
الابیض مکررا الی غیر النهایه بضم المفرد الی المجموع حتی یصیر مجموعا آخر ثم ضمه الیه ثانیا وثالثا وهلم جرا
وانه هذیان تقریر سوال اینست که انکه گفتند که حکم بکل حکم است باجزا صحیح نیست زیرا که ازین که مجموع جزئی
برجزئی محمول شود لازم نمی آید که جزئهایی که در ضمن او باشند هر کدام تنها تنها محمول شوند وعکس این نیز
لازم نیست یعنی ازین که جزئها تنها تنها برجزئی محمول شوند لازم نمی آید که وقتی که با یکدیگر مجتمع شوند محمول شوند
وابطال ملازمه اولی اعتراض است بران قاعده که حکم بکل حکم است باجزا زیرا که منافی اوست فاما
ابطال عکس را در اعتراض مدخلی نیست زیرا که اینجا کسی نگفت که حکم بجزئها تنها تنها مستلزم حکم است بجمله لکن
چون بعضی حسن توهم کرده اند که هیچ کدام ازین دو امر مستلزم دیگری نیست و این توهم ایشان بکلیه باطل
است در ضمن سوال آنرا باهتمام نقل کرد تا بر فساد آن تنبیه کند و ایشان بر اول یعنی برانکه حکم مجموع مستلزم
حکم بجزئهایی که در ضمن اویند نیست استدلال کرده اند بدانکه سنگی که او را بشکل اسب کرده باشند
برو صادق است که اسبی است از سنگ و صادق نیست که اسب است و بر دوم یعنی برانکه حکم بمفردات
مستلزم حکم مجموع نیست بدو وجه یکی آنکه وقتی که زید طبیب غیر ماهر باشد و خیاط ماهر می توان گفت که زید طبیب
است زید ماهر است و نمی توان گفت زید طبیب ماهر است دوم آنکه وقتی که بر جزئی هر کدام از حیوان و
ابیض صادق آید اگر صحت حمل جزئها تنها تنها مستلزم صحت حمل مجموع ایشان باشد لازم آید که حمل حیوان
ابیض برو صادق آید و مفروض آنست که هر کدام از حیوان و ابیض نیز برو صادقست پس برو صادق آید
اینکه حیوان حیوان ابیض ابیض و این نیز مجموعیست از سه چیزی که هر کدام تنها برو محمول بودند پس
هر کدام از مفردات او را با او ضم کنیم تا مجموعی دیگر حاصل شود از چهار حیوان و چهار ابیض و همچنین الی غیر النهایه
و این هذیانست و هذیان در حکم کذب است وجواب از دو دلیل اول این است که گفت قلنا الاختلاف
انما یحصل عند اختلاف المعنی دون اتحاده یعنی اختلاف حالت اجتماع و حالت انفراد درین که حمل باعتبار
اول صحیح است نه باعتبار دوم چنانکه در دلیل اول مذکور گشت و باعتبار دوم صحیح است نه باعتبار
اول چنانکه در دلیل دوم مذکور گشت از آن جهت است که از افراد وقتی که در ضمن مجموع اند معنای

اراده

اراده کرده می شود و وقتی که تنها محمول می گردد معنای دیگر مثلا وقتی که می گوییم که اسبی است از سنگ از آن
این اراده می کنیم که جزئی در صورت اسب و وقتی که او را علی حده حمل می کنیم اسب حقیقی اراده می کنیم و همچنین
از ماهر وقتی که با طبیب ضم می کنیم ماهر در طب اراده می کنیم و وقتی که علی حده حمل می کنیم یا مطلق ماهر یا ماهر در خیاطت
که اگر در هر دو حال یک معنی اراده کنیم در هر دو صورت یا هر دو حمل صحیح است یا هیچ کدام صحیح نیست وجواب دلیل
سیم این است که گفت وکون القول هذیانا لا یمنع صدقه یعنی کلام در صدق و صحت حمل است نه در مفید و غیر مفید
بودن او و هذیان بودن یعنی غیر مفید بودن مانع صدق و صحت نیست بعد ازین این دو مسئله را یعنی این را که صحت
حمل جزئها در حالت اجتماع مستلزم صحت حمل ایشان هست بانفراد یا نی و حمل جزئها بانفراد مستلزم حمل ایشان
باجتماع هست یا نی منقح و محقق کرد بدین که گفت نعم قد لا یصح حمل شئ وحده ویصح حمل المجموع المرکب منه ومن غیره علیه
کما لا یصدق العشرة سبعة ویصدق العشرة سبعة وثلثة وبالعکس کما یصدق العشرة نصف العشرین ولا یصدق العشرة
واحد ونصف العشرین اما ان الشئ یحمل وحده ولا یحمل مع حمل غیره او بالعکس فذلک معلوم البطلان
یعنی این که می گویند که حمل جزئی با غیر صحیح می باشد نه حمل او تنها و حمل جزئی تنها صحیح می باشد نه او با غیر مراد این است
که با بعض غیر یا این که با حمل غیر اگر مراد اول است شک نیست که هیچ کدام از حمل با غیر و حمل تنها مستلزم دیگری
نیستند چنانکه معلوم شد که غیر اوست بر ده صادق است و تنها صادق نیست و نیمه بیست تنها بر ده صادق است
و با یکی که غیر اوست صادق نیست و اگر مراد دوم است گفتیم که هر کدام ایشان مستلزم دیگری نیست معلوم البطلان
است و مصنف در اول فصل که اجزاء المحمول قد تکون بدین تحقیق اشارت کرد و چون فارغ شد از تقسیمات
حملیه و احکامی که مخصوص باقسام هر تقسیم بود شروع کرد در احکام عامه حملیات که عادت اهل فن ببیان
آن جاری گشته است و آنرا در سه فصل ایراد کرد اول این است که گفت الفصل السابع فی التناقض
وهو اختلاف قضیتین بالایجاب والسلب بحیث یقتضی لذاته صدق احدیهما وکذب الاخری فقولنا لذاته احتراز
عن اختلاف القضیة ولازمها المساوی بالایجاب والسلب فانه یقتضی صدق احدیهما وکذب الاخری لا لذاته
کقولنا هذا انسان وهذا لیس بناطق وعکسه اختلافی که درین حد مذکور است جنس بعید است زیرا که اختلاف
واقع میشود میان دو قضیه و میان دو مرکب تام غیر خبری و میان دو مرکب غیر تام و میان دو مفرد و میان
هر کدام ازین اقسام با هر کدام دیگر و بقید قضیتین اختلاف که میان غیر دو قضیه باشد خارج شد و اختلاف
میان دو قضیه بایجاب و سلب می باشد و بغیر ایشان مثل عدول و تحصیل و اهمال و حصر و غیر آن پس بقید ایجاب
و سلب مثل اینها خارج شد و اختلاف قضیتین بایجاب و سلب گاه مقتضی صدق یکی و کذب دیگری می باشد و گاه
نی بلکه اگر یکی صادق باشد و یکی کاذب از خصوص ماده می باشد نه از اختلاف بایجاب و سلب چنانکه گوییم که

بقراط طبیب است و جالینوس طبیب نیست این اختلاف قطعا تقاضا نمی کند که یکی صادق و یکی کاذب باشد و یکی
کاذب بلکه این از خصوص ماده است پس بقید تحت نقیض این اختلاف خارج شد و کسی را می رسد که گوید اگر
این هر دو قضیه موجبه باشند یا سالبه قطعا خصوص ماده تقاضا نمی کند که یکی صادق باشد و یکی کاذب پس اختلاف را
درین تقاضا دخل هست غایتش آنست که لذاته نیست بلکه بواسطه خصوص ماده است و اختلافی که تقاضا کند صدق
یکی و کذب دیگری را گاه باشد که این تقاضا بنظر بذات اختلاف باشد یعنی ذات اختلاف منشا صدق یکی و کذب
دیگری باشد همچنانکه گوییم که زید قایم است زید قایم نیست که چونکه در و ایجاب و سلب بر یک موضوع و محمول
وارد ند تقاضا می کنند که یکی ازین دو قضیه صادق باشد و دیگری کاذب و گاه باشد که بسبب واسطه باشد
نه بنظر بذات اختلاف همچنانکه ایجاب قضیه و سلب لازم مساوی او مثل آنکه گوییم که زید انسان است
زید ناطق نیست که اختلاف ایشان تقاضا می کند که هر دو صادق و هر دو کاذب نباشند لکن نه بنظر
بمجرد اختلاف بلکه بواسطه آنکه هر کدام ازین دو قضیه مستلزم نقیض آن دیگر است پس بقید لذاته این
اختلاف خارج شد و حد تمام منطبق گشت بر محدود و کسی نگوید که امثال این اختلاف بقید ایجاب و سلب
خارج شد زیرا که اینها اختلاف اند بغیر ایجاب و سلب که آن اختلاف محمول است پس قید لذاته مستدرک
و زاید باشد زیرا که می گوییم که قیدی که در تعریف مذکور کرده اخراج نمی کند مگر چیزی را که منافی او باشد
آنکه هر چیزی را که غیر اوست اخراج کند و اگر نه ممکن نبودی دو قید در یک تعریف ذکر کردن زیرا که اگر
غیر یکدیگر نیستند دو قید نباشند و اگر غیر یکدیگر اند پس هر کدام مخرج و منافی آن دیگر باشد و جمع
میان دو منافی در تعریفی محال است پس برین تقدیر بقید ایجاب و سلب خارج نمیشود مگر اختلافی که
با ایجاب و سلب نباشد نه اختلافی که با ایجاب و سلب باشد و بچیزی دیگر نیز همچون محمول و نیز اگر
قید ایجاب و سلب اخراج کند هر اختلافی را که بغیر ایجاب و سلب باشد لازم آید که اختلاف در کم و جهت نیز
خارج شود و بطلان این ظاهر است زیرا که این اختلاف شرط تناقض است و این محل تامل است زیرا که
مشروط بودن اختلاف کم و جهت در تناقض منافی خروج ایشان از تعریف تناقض نیست بلکه موجب آنست
زیرا که معنای خروج از تعریف آنست که تعریف بر وی صادق نیاید و تعریف مشروط بر شرط صادق نمی آید
و در خروج این اختلاف از تعریف نزاع نیست مگر آنکه مراد آن باشد که لازم می آید که اختلاف با ایجاب
و سلب که با اختلاف کم و جهت باشد خارج شود لکن لزوم این از کلام آنکس ظاهر نیست اگر گویی که بقید لذاته
مثل اختلاف بعدول و تحصیل خارج میشود پس احتیاج بقید ایجاب و سلب نباشد گوییم که هر قیدی که در تعریف
مذکور کرد لازم نیست که از برای اخراج چیزی باشد گاه هست که بعضی قیود از برای بیان ماهیت

م

معرف می باشد خواه بدو چیزی خارج شود خواه نشود و در عبارت بعضی حسن واقع شده است که اختلاف تقتضی
تحت بعضی لذاته صدق احدیهما کذب الاخری و برین تقدیر لذاته متعلق است بصدق یعنی ضمیر او راجع است
بصدق نه باختلاف زیرا که این را معنایی نمی ماند و تحقیق این آنست که جار و مجرور متعلق است بمعنی زیرا که
تقاضای چیزی مر چیزی را یا از جهت ذاتش می باشد یا بواسطه پس ضمیر می باید که راجع باشد بفاعل تقتضی و در
عبارت مصنف فاعل بعضی اختلاف است اما درین عبارت فاعل او صدقست و برین وارد میشود دو کلی مثل
آنکه گوییم که هر ج ب است هیچ ج ب نیست که اینجا صادقست که اختلاف مقتضی است بایجاب و سلب بحیثی که
صدق یکی از جهت ذاتش تقاضا می کند کذب دیگری را و حال آنکه نقیضان نیستند و ممکن است که جواب گفته شود که
لا نسلم که صدق یکی از جهت ذاتش تقاضا می کند کذب دیگری را بلکه از جهت آن تقاضا می کند که مستلزم نقیض
کذب دیگری است پس برین تقدیر مآل هر دو عبارت یک معنی باشد اگر کسی گوید که تناقض همچنانکه میان دو قضیه
می باشد میان دو مفرد نیز می باشد پس در تعریف اختلاف را مخصوص کردایندن بدو قضیه جامع بودن
تعریف را باطل می گرداند گوییم که مراد تعریف تناقض قضایا است زیرا که کلام در احکام قضایا است اگر گوید که مباحث
منطق واجبست که عام باشد و شامل جمیع جزئیات و مخصوص کردایندن بحث تناقض قضایا منافی آنست گوییم که عموم
مباحث بقدر اغراض و مقاصد واجب است و ایشانرا بتناقض مفردات غرضی معتد به متعلق نیست بلکه متعلق بتناقض
قضایا است زیرا که عمده در اثبات مطالب در علوم حقیقیه بلکه در اثبات احکام این فن از عکس و نتیجه دادن
قیاسها قیاس خلف است که بعد ازین دانسته خواهد شد و او موقوف بر دانستن تناقض است پس از جهت نظر
ایشان مخصوص گشت بتناقض قضایا پس تعریف را بدو مخصوص کردایندند تا تنبیه باشد برین معنی و ازینجا
دانسته شد جهت تقدیم بیان تناقض بر عکس بعد از تعریف شروع کرد در مباحث تناقض و ابتدا ببیان شرایط او کرد
و گفت. و قد اعتبر و افیه ثمانی وحدات و اکتفی الفارابی بثلث منها وحدة الموضوع و المحمول و الزمان للعلم الضروری
باختلافهما الصدق و الکذب اذا اختلف ما و اما وحدة الشرط و الجزء و الکل فتندرج تحت وحدة الموضوع و وحدة المکان
و الاضافة و القوة و الفعل تحت وحدة المحمول لاختلافهما باختلافها تناقض میان دو قضیه محقق نمی شود مگر وقتی
که هر چیزی که در یکی از ایشان اعتبار کرده شده باشد در دیگری نیز اعتبار کرده شود تا سلب همان چیز را رفع
کند که ایجاب او را اثبات کرده است از جهت جمهور در هشت وحدت اثبات کردند وحدت موضوع و وحدت
محمول و وحدت زمان و وحدت مکان و وحدت شرط و وحدت اضافت و وحدت جزو و کل و وحدت
قوت و فعل زیرا که اگر در یکی ازینها هر دو قضیه متفق نباشند صدق هر دو یا کذب هر دو جایز است همچنانکه گفته
شود که زید قایم است عمرو قایم نیست یا زید کاتب است زید نجار نیست یا زید بیدار است در روز زید

بیدار نیست در شب یا زید نشسته است در بازار زید نشسته نیست در سرای یا جسم پراکنده شعاع چشم است بشرط انکه سپید باشد جسم پراکنده کننده شعاع چشم نیست بشرط انکه سیاه باشد یا زید پدر عمرو است زید پدر بکر نیست یا زنگی سیاه است یعنی بعض او زنگی سیاه نیست یعنی همه او یا خمر مست کننده است یعنی بالقوه خمر مست کننده نیست یعنی بالفعل و فارابی اکتفا کرده است ازینها بر ذکر سه وحدت وحدت موضوع و وحدت محمول و وحدت زمان زیرا که علم ضروری حاصل است که وقتی که این سه وحدت متحقق شود هر دو قضیه قسیم یکدیگر خواهند بود در صدق و کذب یعنی با همدیگر نه صادق خواهند بود نه کاذب زیرا که ممتنع است که چیزی و چیزی را در زمانی معین هم ثابت باشد هم ازو مسلوب و اگر هر دو صادق باشند یا هر دو کاذب این لازم می آید و اما وحدت شرط و جزو و کل مندرج اند در وحدت موضوع زیرا که هر کدام ازین دو وحدت که منتفی شود موضوع مختلف می گردد زیرا که جسم بشرط انکه سپید باشد غیر اوست بشرط انکه سیاه باشد و همه زنگی غیر بعض زنگی است و وحدت مکان و اضافت و قوت و فعل مندرج اند در وحدت محمول زیرا که هر کدام ازین سه وحدت که منتفی شود محمول مختلف می گردد زیرا که نشسته در بازار غیر نشسته در دار است و پدر بکر غیر پدر عمرو است و مست کننده بالقوه غیر مست کننده بالفعل است و درین مقام از چند وجه نظر است اول انکه وحدت زمان مندرج است در وحدت محمول زیرا که وقتی که می گوییم که زید بیدار است در روز محمول بیدار در روز است و وقتی که می گوییم که زید بیدار نیست در شب محمول بیدار در شب است و اینها مختلف اند پس واجب بود بر فارابی که اکتفا برد و وحدت کردی نه بر سه کسی نگوید که زمان از طرفین قضیه خارج است زیرا که جاره نیست نسبت محمول موضوع را از زمانی پس اگر زمان در محمول داخل باشد نسبت این محمول موضوع واقع باشد در زمانی پس زمان از زمانی دیگر باشد و این محال است و نیز تعلق زمان بقضیه از ان جهت است که ظرف نسبت اوست و چیزی مادام که اولا متحقق نشود چیزی دیگر ظرف او نمی تواند بود پس تعلق زمان متاخر باشد از نسبتی که متاخر است از طرفین قضیه پس اگر در یکی ازیشان داخل باشد متاخر باشد از نفس خود بدو مرتبه بلکه بسه مرتبه و این محال است زیرا که می گوییم که تعلق مکان نیز از جهت ظرفیت است پس اگر انچه ذکر کردید تمام باشد باید که وحدت مکان نیز مندرج در وحدت محمول نباشد دوم انکه بعض وحدتها را در وحدت موضوع مندرج گردانیدن و بعض را در وحدت محمول تخصیص بلا مخصص است زیرا که وقتی که قضیه را عکس کنیم هر چیز که در طرف موضوع بود ازین وحدتها در طرف محمول خواهد بود و بعکس پس معلوم گشت که هیچ کدام انها را بموضوع یا محمول خصوصیتی نیست سیم انکه بعض وحدتها را بموضوع و محمول تعلقی بنسبت بلکه متعلق بنسبت است

همچنانکه وحدت شرط در مثل این که چراغ با شعله است یعنی بشرط انکه در و روغن باشد چراغ با شعله نیست یعنی بشرط انکه در و روغن نباشد و همچنین در هر صورتی که حقیقت شرط مراد باشد پس انکه گفتند که وحدت شرط راجع بموضوع یا محمول است وقتی صحیح است که از شرط معنای وصف اراده کنند چهارم آنست که وحدتها که در تناقض لازم است در هشت حصر کردن وجهی ندارد زیرا که چیزهای بسیار است که در تناقض وحدت ایشان لازم است مثل مفعول و حال و آلت و غیر آن پس صواب آنست که ترک این تفصیل کنیم و گوییم که معتبر در تناقض اتحاد نسبت است بحیثیتی که سلب بر نسبتی وارد باشد که ایجاب برو وارد شده است بعینها و مصنف بدین اشارت کرده بدان که گفت ویمکن رد الکل الی وحدة النسبة الحکمیة لاختلافها عند اختلافها یعنی ممکن است جمیع وحدات را رد کردن بوحدتی واحده که وحدت نسبت حکمیه است تا هم اختصار حاصل شود هم جمیع چیزهایی را که وحدت ایشان در تناقض لازم است شامل گردد زیرا که هر وقت که یکی از انها مختلف باشد نسبت حکمیه مختلف خواهد بود مثلا هر وقت که موضوع مختلف شود نسبت حکمیه مختلف میشود زیرا که بضرورت معلوم است که نسبت بچیزی غیر نسبت است بچیزی دیگر و همچنین با خلاف محمول زیرا که نسبت چیزی غیر نسبت چیزی دیگر است و همچنین با خلاف زمان زیرا که نسبت در زمانی غیر نسبت است در زمانی دیگر و باقی آن چیزها برین قیاس و قضیه مذکوره بعکس نقیض منعکس میشود بدین که هر وقت که نسبت حکمیه متحده باشد آن چیزها متحده خواهند بود و بدین تناقض محقق می گردد اگر گویی که چونکه در اعتبار نقیض همان کافی است که نسبتی که در قضیه اثبات کرده شده است نفی کرده پس چه حاجت است بدانکه از برای هر قضیه منفصل بعضی نقیض می کنند گوییم که شک نیست که در اعتبار نقیض سلب و رفع نسبت کافی است لکن ارتفاع نسبت بعضی قضایا مفهوم قضیه است از قضایای معتبره و ارتفاع بعض را قضیه متعارفه لازم مساوی پس در اعتبار نقیض مجرد رفع اکتفا نکردند و آن قضایا را که مفصل رفع اند یا لازم مساوی او اعتبار کردند تا استعمال ایشان در عکوس و اقیسه و مطالب علیه آسان تر باشد این که گذشت شرایط تناقض مطلق قضایاست و اگر قضیه موجهه باشد او را شرطی دیگر هست و آن این است که گفت و یعتبر ایضا اختلاف الجهة لصدق الممکنتین و کذب الضروریتین یعنی در موجهه با این شرایط اختلاف جهت نیز شرط است زیرا که ممکن است که ممکنه موجبه و ممکنه سالبه با وجود تحقق جمیع آن شرایط با همدیگر صادق آیند همچنانکه درین مثال که زید کاتب است بامکان زید کاتب نیست بامکان پس دو ضروریه ممکن باشد که با همدیگر کاذب باشند زیرا که نقیض این دو ممکنه اند درهمین مثال کسی نگوید که دلیل مطابق مدعا نیست زیرا که مدعا کلی است و دلیل مخصوص بجهت امکان و ضرورت و صورت جزئیه مثبت قاعده کلیه نمی تواند بود زیرا که می گوییم که جهت دلیل این نیست بلکه نسبت که بعض موجهه رفع اوست و پوشیده نیست که رفع جهت اعم است از رفع نسبت که آن رفع موجهه بدان جهت باشد

مثلا وقتی که گوییم که هر ج بضرورت ب است بعضا و این است که نیست این که هر ج بضرورت ب است
و این اعم است از این که بضرورت بعض ج ب نیست و بر این منتشره واقع شده است پس جهت در بعض باقی
نباشد و چونکه این معنی زیاده خفایی نداشت بمثال ضرورت و امکان بر این تنبیه کرد اگر گویی که صاحب کشف
میان دو مطلقه وقتیه اثبات تناقض کرده است حتی که تصریح کرده است بدانکه دایمه شبیه بکلیه است و نقیض او
جزئیه است بحسب اوقات و مطلقه عامه بمچون مهمله محمول است بر بعضی اوقات و وقتیه شبیه شخصیه است پس همچنانکه
ثبوت نسبت مر شخصی معین را بعض سلب اوست از و بحکم ثبوت نسبت در وقتی معین نقیض سلب اوست در آن
وقت پس معلوم یافت شد که بعضی اوازجنس اوست پس چگونه دعوی کرده شود که در جمیع قضایا اختلاف جهت
معتبر است گوییم که کلام در موجهات است و گذشت که مطلقه از موجهات نیست با آنکه کلام صاحب کشف در حواشی می گوید که
درین نظر است زیرا که مسلم که اطلاق جهات نیست لکن اطلاق در وقتی معین جایز نیست از آنکه از جهات باشد
زیرا که حاصل بودن نسبت در وقتی معین امری است زاید بر فعلی بودن نسبت و کیفیتی از کیفیات او پس از جهات
باشد و اگر نی لازم آید که دوام نیز از جهات نباشد زیرا که او را معنایی نیست مگر حصول نسبت در جمیع اوقات
و چونکه این از جهات است لازم است که بودن نسبت در وقتی معین نیز کیفیت و جهت باشد و از برای این می گوییم
تمام نیست زیرا که وقت معین منقسم است باجزایی که ممکن است که نسبت در بعض ایشان ثابت باشد و در بعضی
دیگر منفی پس تناقض میان دو وقتیه اصلا ثابت نباشد مگر آنکه نسبت را در آنی اعتبار کنیم که منقسم نباشد و ایشان
وقت را بر آن اطلاق نمی کنند و درین نیز نظر است زیرا که جایز است که محمول از آن قبیل باشد که در بعضی اجزای
آن وقت متصور نباشد یا بحسب ماهیتش همچون روزه نسبت با روز یا بحسب قیدی و عارضی همچنانکه گفته شود که زید
کتابت کرد از صباح تا شام روز شنبه زید کتابت نکرد از صباح تا شام در روز شنبه پس در مثل این تناقض
ثابت باشد میان دو وقتیه پس اولی در جواب آنست که گوییم که مدعا آنست که اختلاف جهت در آن سیزده
قضیه که متعارفست که از ایشان بحث می کنند لازم است نه در مطلق قضیه تا آنچه صاحب کشف گفته است وارد
شود و آنچه مصنف ذکر کرد دلیل تام نیست بر این مدعا بلکه از برای تنبیه است و دلیل تفصیلی این است که
هر کدام که باشد ازین سیزده قضیه میان موجبه و سالبه تناقض متحقق نمی شود زیرا که موجبه و سالبه همه ایشان
یا بر کذب یا بر صدق مجتمع می شوند در ماده لا دوام اما بر کذب دوایم ست یعنی دایمتان و مشروطتان و عرفیتان
زیرا که هر جهت که باشد ازین شش جهت ایجاب کاذبست که همه انسان یا بعض انسان ضاحک است و این نیز کاذبست
که هیچ فرد انسان یا بعض انسان ضاحک نیست مثلا اعم جمیع که عرفیه عامه است چنین میشود که بعض انسان
ضاحک است مادام که انسان است بعض انسان ضاحک نیست مادام که انسان است و این هر دو کاذب اند

و وقتی

و وقتی که اعم کاذب باشد اخص بطریق اولی و اما بر صدق هفت باقی که وقتیتان و وجودیتان و ممکنتان و مطلقه
عامه اند زیرا که اخص ایشان که وقتیه است موجبه و سالبه او با همدیگر صادق می آیند مثل این که هر ماه گرفته
می شود در وقتی معین نه دایما و هیچ ماه گرفته نمی شود در وقتی معین نه دایما و وقتی که اخص صادق آید اعم بطریق
اولی و در حواشی می گوید که بدانکه وقتیتان یعنی موجبه و سالبه وقتیه ممتنع است که با یکدیگر صادق باشند
زیرا که ممتنع است که در وقتی معین هم ایجاب هم سلب ضروری باشد و اما آنکه یعنی وقت اگر زاید است پس مفهوم قضیه
صحیح نیست زیرا که وقت معین در مفهوم وقتیه داخل است بلکه چاره نیست که گوییم که موجبه و سالبه وقتیه بجمیع
بر کذب میشوند در امکان خاص در جمیع اوقات همچون ضاحک مثلا زیرا که صادق نیست که بعض انسان ضاحک
است بضرورت در وقتی معین نه دایما و این نیز صادق نیست که بعض انسان ضاحک نیست بضرورت در وقتی معین
نه دایما زیرا که در هر وقت که فرض کنیم نه ایجاب ضحک انسان را نه سلب او از و ضروری نیست اگر گویی که وقت معین
اگرچه که داخل است در مفهوم وقتیه لکن این که وقت ایجاب بعینه وقت سلب باشد یا غیر او امری است خارج از مفهوم
قضیه گوییم که این بعد از آن است که آن شرط وحدت مرعی گشته باشد پس چاره نیست از آنکه وقت واحد باشد
و این شرایط که گذشت شامل است مخصوصات را و محصورات را و محصورات را بخصوص شرطی دیگر هست و آن
این است که گفت وفي المحصورات اختلاف الكم ايضا لصدق الجزئيين وكذب الكليتين در صورتی که موضوع
اعم باشد از محمول هر دو جزئیه صادق می آیند با وجود آنکه همه شرایط گذشته مرعی باشد همچنانکه بعض حیوان انسان
است بعض حیوان انسان نیست و هر دو کلیه کاذب می باشد همچنانکه هر حیوان انسان است هیچ حیوان انسان
نیست کسی نگوید که صدق هر دو جزئیه از آن جهت است که موضوع هر دو یکی نیست که اگر یکی باشد محال است
که هر دو صادق باشند زیرا که می گوییم که تعیین بعض در مفهوم جزئیه داخل نیست پس این اعتباری نیست
زیرا که در جمیع احکام معتبر همان نفس مفهوم قضیه است و چونکه شرایط تناقض را بیان کرد و بوجهی اجمالی تنبیه کرد
بر آنکه اخذ نقیض قضیه بچه کیفیت می باید خواست که بر سبیل تفصیل نقیض هر قضیه را ذکر کند پس ابتدا بسایط
کرد و گفت فالقضية البسيطة نقيضها بسيطة و نقيضها فنقيض المطلقة العامة الدائمة و بالعكس یعنی نقیض دایمه
مطلقه عامه است اذ الثبوت في بعض اوقات الذات ينافي السلب في كلها یعنی ثبوت در بعضی اوقات ذات
و سلب در کل آن اوقات نقیض یکدیگرند و بالعکس یعنی سلب در بعضی اوقات ذات و ثبوت در کل آن اوقات
نقیض یکدیگرند و این دلیل با مدعا اش موافق نیست زیرا که از وی لازم می آید که نقیض دایمه مطلقه منتشره
باشد نه مطلقه عامه چنانچه در مدعا ذکر کرده و آنچه از صاحب کشف نقل کردیم که مطلقه عامه مثل مهمله است یعنی محمول
بر بعضی اوقات است تا لازم آید که بحسب صدق مساوی مطلقه منتشره باشد اگرچه که بحسب مفهوم مغایر او است

محل نظر است زیراکه ازین که فی الجمله حکم بالفعل صادق آید لازم نمی آید که در بعض اوقات صادق آید زیراکه در هر حکمی که موضوع او نفس وقت باشد همچنانکه گوییم که زمان موجود است یا مقدار حرکت است یا غیر قار الذات است آن حکم در وقتی صادق نیست و اگر نه لازم آید که وقت را وقتی باشد و این محال است ونقیض الممکنة العامة الضروریة وبالعکس لان الامکان هو سلب الضرورة واین دلیل هر دو شق مدعا است یعنی نقیض ممکنه عامه ضروریه است زیراکه امکان عام سلب ضرورتست از طرف مخالف و پوشیده نیست که اثبات ضرورت دران طرف نقیض اوست و نقیض ضروریه ممکنه عامه است زیراکه امکان عام سلب ضرورتست از جانب مخالف و این بعض اثبات ضرورتست دران طرف و این مفهوم ضروریه است ونقیض العرفیة العامة الحینیة المطلقة المحکوم فیها بالثبوت او السلب بالفعل فی بعض اوقات وصف الموضوع نسبت حینیه مطلقه با عرفیه عامه همچون نسبت مطلقه عامه است با دایمه پس همچنانکه ثبوت در جمیع اوقات ذات با سلب در بعض آن اوقات نقیضانند و بعکس همچنین ثبوت در جمیع اوقات وصف با سلب در بعض آن اوقات نقیضانند و سلب در جمیع اوقات وصف با ثبوت در بعض آن اوقات نقیضانند همچنانکه گوییم که هر انسان در خواب است بالفعل مادام که انسان است بعض انسان در خواب نیست بالفعل در بعض اوقاتی که انسان است هیچ انسان در خواب نیست بالفعل مادام که انسان است بعض انسان در خواب است بالفعل در بعض اوقاتی که انسان است ونقیض المشروطة العامة الحینیة الممکنة المحکوم فیها بالثبوت او السلب بالامکان فی بعض اوقات وصف الموضوع نسبت حینیه ممکنه بمشروطه عامه همچون نسبت ممکنه عامه است بضروریه پس همچنانکه ضرورت بحسب ذات با سلبش متناقضانند همچنین ضرورت بحسب وصف و سلبش نیز متناقضانند و این وقتی صحیح است که مشروطه بمعنای اول باشد یعنی مادام الوصف اما اگر بمعنای دوم باشد یعنی بشرط الوصف همچنانکه مصنف تا اینجا او را بدین معنی اعتبار کرد این صحیح نیست زیراکه در ماده ضروریتی که وصف موضوع را در ضرورت دخلی نباشد هم مشروطه هم حینیه ممکنه کاذب می باشد مثلا نه این صادقست که هر کاتب حیوان است بضرورت بشرط آنکه کاتب باشد و نه این که بعض کاتب حیوان نیست بامکان در بعض اوقاتی که کاتب است پس گوییا که اصطلاح خود را اینجا فراموش کرد و چون از بیان تناقض بسایط فارغ گشت شروع کرد در بیان نقایض مرکبات و گفت والمرکبة نقیضها المفهوم المردد بین نقیضی جزئیها قضیه وقتی که مرکبه باشد جایز نیست که نقیض او بسیط باشد بلکه نقیضش هم واجبست که مرکب باشد زیراکه قضیه مرکبه همچنانکه دانستی عبارتست از دو قضیه یکی موجبه و یکی سالبه و نقیض مرکبه رفع اوست زیراکه نقیض هر چیز رفع اوست و رفع مجموع محقق نمی تواند شد مگر برفع یکی از دو جزوش زیراکه اگر هر دو جزو ثابت باشد مجموع ثابت باشد و مفروض خلاف این است پس نقیض مرکبه رفع یکی از دو جزوش باشد و رفع یکی از دو جزوش یکی از دو نقیض دو جزو اوست

بعد

بعد ازین بیرون نیست که نقیض یکی از دو نقیض دو جزوش باشد بتعیین یا بغیر تعیین و اول باطل است زیراکه نقیض هر جزو را که تعیین کنیم از برای این جایز است که مرکبه کاذب باشد بارتفاع آن جزو دیگر پس مرکبه با نقیض هر جزو که تعیین کنیم جایز است که مجتمع بر کذب شوند پس متعین گشت که نقیض مرکبه نقیض یکی از دو جزو اوست لا علی التعیین و مراد از مفهوم مردد میان دو نقیض دو جزوش اینست زیراکه مفهومی است که در وی تردید واقع میشود بنسبت با آن دو نقیض و منقسم می گردد بدیشان و گفته میشود که یکی از دو نقیض دو جزو یا اینست یا این و کیفیت حاصل کردن نقیض مرکبه آنست که تحلیل کرده شود بدو بسیط که در ضمن اویند و نقیض هر کدام ملاحظه کرده شود و ترکیب کرده شود از ایشان منفصله مانعة الخلو که نقیض مرکبه باشد زیراکه رفع مرکبه از ین بیرون نیست که برفع هر دو جزوش باشد پس هر دو جزو منفصله صادق باشند یا برفع یک جزوش پس یک جزو منفصله صادق باشد پس بهر تقدیر صدق یک جزو منفصله لازم است پس مانعة الخلو باشد نه مانعة الجمع از جهت احتمال اول اگر گویی که این منفصله موجبه است پس وقتی که مرکبه نیز موجبه باشد چگونه آن نقیض این باشد و حال آنکه اختلاف بایجاب و سلب واقع نیست گوییم که اول گفتیم که نقیض قضیه مطلقا غیر ازین نیست که حسن نیست و امثال این قضایای مخصوصه را نقیض برایشان اطلاق می کنیم مجاز است و حقیقتش آنست که مساوی نقیض است و بدین استبعاد دیگر نیز دفع میشود که شرطیه چگونه نقیض حملیه باشد و می باید از خاطر غایب نباشد که ایجاب و سلب قضیه مرکبه بایجاب و سلب جزو اول است پس جزو اول موافق است با او در کیف و جزو دوم مخالف و نقیضان ایشان بعکس این یعنی نقیض جزو اول مخالف است با مرکبه در کیف و نقیض جزو دوم موافق و چون این معلوم گشت پس گفت فنقیض العرفیة الخاصة الحینیة المطلقة المخالفة او الدایمة الموافقة عرفیه خاصه منحل می گردد بعرفیه عامه موافقه و مطلقه عامه مخالفه و نقیض عرفیه عامه موافقه همچنانکه دانسته شد حینیه مطلقه مخالفه است و نقیض مطلقه عامه مخالفه دایمه موافقه پس نقیض عرفیه خاصه یا حینیه مطلقه مخالفه باشد یا دایمه موافقه ونقیض المشروطة الخاصة الحینیة الممکنة المخالفة او الدائمة الموافقة و مشروطه خاصه منحل میشود بمشروطه عامه موافقه و بمطلقه عامه مخالفه و نقیض مشروطه عامه موافقه حینیه ممکنه مخالفه است پس نقیض مشروطه خاصه یا حینیه ممکنه مخالفه باشد یا دایمه موافقه ونقیض الوقتیة الممکنة الوقتیة المخالفة او الدائمة الموافقة و وقتیه منحل میشود بوقتیه مطلقه موافقه و معنای او گذشته شد است و بمطلقه عامه مخالفه و نقیض وقتیه مطلقه موافقه ممکنه وقتیه مخالفه است و این را نیز تفسیر کردیم زیراکه ثبوت ضرورت در وقتی معین و سلب ضرورت دران وقت نقیضانند پس نقیض وقتیه یا ممکنه وقتیه مخالفه باشد یا دایمه موافقه ونقیض المنتشرة الممکنة الدائمة المخالفة او الدایمة الموافقة و منتشره منحل

میشود ممنشره مطلقه موافقه و مطلقه عامه مخالفه و بعض منتشره مطلقه موافقه ممکنه دایمه است زیراکه بثبوت ضرورت
در وقتی از اوقات و سلب ضرورت در جمیع اوقات ظاهر است که نقیضانند پس بعض منتشره یا ممکنه دایمه مخالفه باشند
یا دایمه موافقه و بعض یعنی وجودیه لادایمه الدایمه المخالفه او الدایمه الموافقه و نقیض اللاضروریه یعنی وجودیه اللادایمه هم
لاضروریه الدایمه المخالفه او الضروریه الموافقه و بعض الممکنه الخاصه الضروریة المخالفه او الضروریه الموافقه و نحو
اینها بعد از اطلاع بر مفهومات این قضایا و بر ضابطه که ذکر کردیم پوشیده نمی ماند و طریق تحصیل بعض
مرکبه جزئیه مخالف طریق کلیه است پس از جهت گفت و هذا ظاهر في القضیة الکلیة یعني این که گفتیم که نقیض
قضیه مرکبه مفهوم مردد است میان بعض جزئین در کلیه ظاهر است همچنان که بیان کردیم و اما في الجزئیة فلا یردد
بین شمول بعض الجزئین لجواز کذبهما مع کذب الجزئیة اللادایمه مثلا بثبوت ب لبعض افراد ج دایما و سلبه عن الباقي
دایما یعني در قضیه مرکبه جزئیه تردید کردن میان نقیضین جزئین بوجه عموم یعني نه بنسبت با هر فرد کافي نیست زیراکه
جایز است که مرکبه جزئیه با هر دو نقیض هر دو جزوش کاذب باشند مثلا در ماده که محمول ثابت باشد بعضی افراد
موضوع را دایما و مسلوب از بعضی دیگر دایما و بضرورت این وقتي خواهد بود که موضوع اعم باشد از محمول همچنانک
گوییم که بعض حیوان انسان است نه دایما این قضیه کاذبست از جهت کذب جزو اخیرش و هر کدام از نقیض
جزئین نیز کاذبست اما سالبه کلیه از جهت آنکه محمول دایما بعض افراد موضوع را ثابت است و اما موجبه کلیه
از جهت آنکه دایما از بعض مسلوب است و تلخیص این آنست که این دو نقیض که سالبه کلیه دایمه و موجبه
کلیه دایمه اند کاذب بند که اگر ایشان کاذب نباشند بضرورت نقیضان ایشان کاذب باشند و این باطل است
زیراکه نقیض اول موجبه جزئیه مطلقه است و اخص از وکه موجبه جزئیه دایمه است صادق است پس بطریق
اولی که او صادق باشد و نقیض دوم سالبه جزئیه مطلقه است و اخص از وکه سالبه جزئیه دایمه است
صادقست پس او نیز صادق باشد پس تامل کن اگر گویي که پس جزو اخیر با نقیضش هر دو کاذب باشند
و این محال است گوییم که جوابش بزودي مي آید و از بیان ظاهر مي گردد که در نقیض هیچ جزئیه مرکبه
تردید میان نقیضین جزئین کافي نباشد زیراکه لادوام اخص است از لاضرورت و از کذب اعم
کذب اخص لازم نمي آید پس احتمال داشته باشد که جزئیه که مقید بلاضرورت باشد با نقیضین
جزئین کاذب نباشند و اگر بجاي دوام در مثال مذکور ضرورت ذکر کردي بیانش شامل مي بود
جمیع قضایا را زیراکه وقتي که اعم کاذب باشد اخص البته کاذب خواهد بود پس طریق تحصیل نقیض
جزئیه مرکبه این است که گفت بل یردد بین نقیضي الجزئین في کل واحد واحد یعني نقیض او بیرون نقیض
کلیه شرطیه نیست بلکه حملیه کلیه است که در و نسبت داده نشود محمول بهر فرد از افراد موضوع با مخالب

یا

یا بسلب بوجهي که جهتهاي هر دو نقیض جزئین مرکبه در و مرعي باشد و مراد بتردید میان نقیضین جزئین در هر واحد
واحد اینست همچنانکه در مثال مذکور گوییم که هر یک یک از حیوان یا انسان است دایما یا انسان نیست دایما
و این حملیه مشتمل است بر سه مفهوم زیراکه یا آنست که محمول ثابت باشد هر فرد را دایما یا نفي در هر فرد دوم
یا مسلوب باشد از هر فرد یا بعض را ثابت باشد دایما و از بعض مسلوب دایما پس جزو دوم او مشتمل است
بر دو مفهوم و از ینجا طریقي دیگر ظاهر مي گردد تحصیل بعض مرکبه جزئیه را و آن این است که ترکیب کرده شود
منفصله مانعة الخلو از این سه مفهوم همچنانک در مثال مذکور گوییم که یا آنست که هیچ حیوان انسان نیست دایما
یا آنست که هر حیوان انسان است دایما یا آنست که بعض حیوان انسان است دایما و بعض انسان نیست
دایما این منفصله نیز همچون آن حملیه مساوي نقیض مرکبه جزئیه است زیراکه از کذب او صدق ایشان لازم مي آید
و از صدق او کذب ایشان چنانکه پوشیده نیست و تحقیق این مقام موقوفست بر ذکر مقدمه و آن اینست که
در باب شرطیات خواهي دانست که بعضي حملیات هست شبیه بمنفصله و بعضي منفصلات هست شبیه بحملیه و وجه مشابهت
آنجا مذکور مي گردد و این وقتي است که دو جزو که متقابلان باشند محمول کردند بر امري واحد پس اگر موضوع را
تقدیم کنیم بر حرف عناد همچنانکه گوییم که عدد یا زوج است یا فرد قضیه حملیه است شبیه بمنفصله و اگر از و تاخیر کنیم
همچنانک گوییم که یا آنست که عدد زوج است یا آنست که فرد است قضیه منفصله است شبیه بحملیه بعد از ان این
حملیه و منفصله متشابهتان اگر کلیه متشابهتان باشند متساویان نیستند زیراکه این صادق است که دایما هر عدد یا زوج است
یا فرد در حالي که هم مانعة الجمع است هم مانعة الخلو اما این که دایما یا آنست که هر عدد زوج است یا آن است که
فرد است بطریق منع خلو صادق نیست زیراکه چونکه بعض عدد فرد است و بعض زوج پس واقع از هر دو جزو
منفصله که دو کلیه اند خالي است و اگر جزئیه باشند متساویانند زیراکه هر وقت که صادق باشد که بعض
عدد یا زوج است یا فرد صادق خواهد بود که یا آنست که بعض عدد زوج است یا آنست که بعض عدد
فرد است و عکس این نیز وقتي که این مقدمه معلوم گشت مي گوییم که مرکبه اگر جزئیه باشد همچنین که بعض
ج ب است نه دایما معنا اش چنین میشود که بعض ج در وقتي ب است و در وقتي دیگر ب نیست پس نقیض
او این است که چنین نیست یعني این واقع نیست که بعض ج در وقتي ب باشد و در وقتي دیگر ب نباشد
پس بضرورت هر یک از افراد ج یا ب خواهد بود دایما یا ب نخواهد بود دایما و این معناي حملیه شبیه بالمنفصله
است پس نقیض او این حملیه باشد و همچنین اگر مرکبه کلیه باشد زیراکه وقتي که گوییم که هر ج ب است نه دایما
معنا اش چنین مي شود که هر فرد ج در وقتي ب است و در وقتي دیگر ب نیست پس نقیض او این است که چنین
نیست بلکه بعض ج یا ب است یا ب نیست دایما لکن چونکه منفصله وقتي که کلیه باشد مساوي حملیه نیست

پس لاجرم در نقیض جزئیه مفهوم مردد میان نقیضین جزئین بوجه عموم که منفصله کلیه میشود کافی نیست و چونکه جزئیه
مساوی اوست پس در نقیض کلیه کافی است اگر گویی که همچنانک رفع مرکبه کلیه برفع احد الجزئین است لاعلی التعیین
همچنین رفع مرکبه جزئیه نیز برفع احد الجزئین میباید بود لاعلی التعیین واین حکمی است ضروری پس چگونه در جزئیه
چنین نباشد و فرق میان او و کلیه چیست گوییم که مرکبه کلیه مرکب است از دو کلیه که مختلف اند بایجاب
وسلب و مفهوم آن دو کلیه بعینه مفهوم مرکبه است مثلا وقتی که گوییم که هر ج ب است و هیچ ج ب نیست
مفهوم ایشان نیست مگر مفهوم این که هر ج ب است نه دایما زیرا که موضوع موجبه کلیه بعینه موضوع سالبه کلیه
است همچنانکه چند بار درین کتاب ذکر کردیم و آن موضوع بعینه موضوع هر دو جزو مرکبه کلیه است
واما مفهوم مرکبه جزئیه مفهوم دو جزئیه نیست بلک مفهوم دو جزئیه از و اعم است زیرا که وقتی که می گوییم که
بعض ج ب است بعض ج ب نیست ممکن است که موضوع ایشان یکی نباشد بلکه ب بعضی را ثابت باشد
واز بعضی دیگر مسلوب بخلاف مرکبه جزئیه که در موضوع ایجاب وسلب یکی است و هر بعض را که محمول اثبات می کنیم
بعینه از وسلب می کنیم پس وقتی که مفهوم کلیتین بعینه مفهوم مرکبه کلیه است یکی از نقیضین ایشان همچنانکه نقیض
مجموع ایشان است نقیض مرکبه باشد و چونکه مفهوم جزئیتین بعینه مفهوم مرکبه جزئیه نیست پس لازم نباید که
نقیض مجموع ایشان که یکی از نقیضین ایشان است نقیض مرکبه جزئیه باشد و نیز وقتی که مفهوم جزئیتین
اعم است از مفهوم جزئیه پس بضرورت نقیض آن مفهوم که یکی از نقیضین ایشان است اخص باشد
از نقیض جزئیه و جایز است که جزئیه با اخص از نقیضش مرتفع شوند پس ممتنع باشد که یکی از نقیض
جزئیتین نقیض جزئیه باشد و برین معنی تنبیه کرد مصنف بمثالی که ذکر کرد و بعضی را شبهه شده است
که اعم از مفهوم مرکبه هر دو مفهوم جزئیتین است و یکی از نقیضین نقیض یکی از ایشان است نه از آن هر دوی
ایشان و ندانسته که نقیض یکی از ایشان یک نقیض است بخصوص و اینجا مراد مفهوم اعم است که بر هر کدام
ایشان صادق آید و این مساوی نقیض مجموع است زیرا که ارتفاع مجموع و ارتفاع احد الجزئین لاعلی التعیین
متساوی باشند بعد از این اشارت کرد بطریقی دیگر در تحصیل نقیض مرکبه جزئیه و گفت فان اردت
تحصیله تساوی بعض الجزئیة فردد بین کلیتین قیدت موضوع احد النقیضین بالمحمول فنقیض بعض
ج ب لادایما تساویه لاشیء من ج ب دایما او کل ج ب هو ب دایما لانه مهما صدق الاصل کذب ...
وهو ظاهر ومهما کذب صدق لانه ان لم یکن شیء من ج ب اصلا صدق النقیض الاول وان کان صدق الثانی
والا صدق الاصل یعنی اگر خواهی که بطریقی که نقیض مرکبه کلیه اخذ کرده شد یعنی مفهوم مردد میان نقیضین
جزئیتین نقیض مرکبه جزئیه اخذ کنی دو کلیه که نقیض دو جزو جزئیه اند بگیر و موضوع یکی را یعنی موضوع آنکه
م

موجبه باشد مقید گردان بمحمول و منفصله از ایشان ترکیب کن مثلا با بعض این که بعض ج ب است نه دایما
مساوی است این که یا آنست که هیچ ج ب نیست دایما یا آنست که هر ج که ب است ب است دایما زیرا که هر
وقت که اصل صادق آید منفصله کاذب خواهد بود بحکم آنکه هر دو جزوش کاذب خواهد بود زیرا که صدق
اصل وقتی می تواند بود که هر دو جزو او صادق باشند و هر وقت که هر دو جزو او صادق باشند دو جزئیه
صادقه خواهند بود یکی این که بعض ج ب است بالفعل دوم بعض ج که ب است بالفعل ب نیست بالفعل
پس نقیضان ایشان که دو جزو منفصله اند کاذب باشند و هر وقت که اصل کاذب باشد منفصله صادق
خواهد بود زیرا که بر تقدیر کذب اصل هیچ ج ب نیست فی الجمله یا نی بر تقدیر دوم صادق باشد که دایما
هیچ ج ب نیست و این جزو اول منفصله است و بر تقدیر اول لازم است که جزو دوم منفصله یعنی این که
هر ج که ب است ب است دایما صادق آید و اگر نی نقیض او صادق آید یعنی این که بعض ج که ب است
ب نیست فی الجمله پس اصل صادق باشد و حال آنکه مفروض کذب اوست این خلف است این وقتی
است که موضوع موجبه کلیه را بمحمول قید کنیم اما اگر موضوع سالبه را قید کنیم تمام نمی شود زیرا که جایز است
که اصل و منفصله با هم یکی کاذب باشند همچنانکه در مثال مذکور که در و مرکبه جزئیه کاذب است و همچنین
سالبه کلیه که موضوع او مقید گردد بمحمول همچنانکه گوییم که هیچ ج که ب است ب نیست دایما زیرا که محال است
که ب مسلوب باشد دایما از ج که ب است فی الجمله و همچنین جزو دیگر منفصله که موجبه کلیه است یعنی این که
هر ج ب است زیرا که ب مسلوب است از بعض افراد ج دایما آری اگر موضوع سالبه را مقید سازیم
بنقیض محمول عمل تمام میشود مثلا در نقیض این که بعض ج ب است نه دایما گوییم که یا آنست که دایما هر
ج ب است یا آنست که دایما هر ج که ب نیست ب نیست زیرا که اگر اصل صادق باشد این دو جزئیه
صادق خواهند بود که بعض ج که ب نیست فی الجمله ب است فی الجمله و بعض ج ب نیست و اینها نقیضان
دو جزو منفصله اند پس کذب او لازم باشد بحکم کذب هر دو جزوش و اگر اصل کاذب باشد صدق منفصله
لازم است زیرا که ازین بیرون نیست که هر ج ب است دایما یا نی بر تقدیر اول جزو اول منفصله صادق
باشد و بر تقدیر دوم لازم است که جزو دوم منفصله صادق آید و اگر نی بعض او که این است که
بعض ج که ب نیست ب است صادق آید و صدق این صدق اصل است بر تقدیر کذبش و این
محال است و سر این آنست که ایجاب و سلب در مرکبه خواه موجبه باشد خواه سالبه بر یک چیز وارد اند
پس موضوع لادوام بعینه آنست که در جزو اول ایجاب یا سلب برو واقع شده است و بعکس پس وقتی که
مرکبه موجبه باشد و موضوع لادوام را قید کنیم بمحمول یا موضوع جزو اول را بنقیض محمول بوجهی که جهت قضیه

باقي ماند و وقتي كه سالبه باشد عكس اين كنيم دو قضيه جزئيه حاصل مي شوند كه مفهوم ايشان بعينه مفهوم مركبه جزئيه
باشد پس بضرورت يكي از نقيضين ايشان مساوي نقيض او باشد و تلخيص اين كلام اينست كه
مفهوم مركبه جزئيه ايجابست بر بعض افراد و سلب از بعض و اين بعض كه ايجاب برو واقع شده است همان
بعض است كه سلب ازو واقع شده است و اين سه معنا است پس وقتي كه بطلقا دو جزء اعتبار كنيم مفهوم
ايشان ايجاب باشد بر بعضي و سلب از بعضي پس معناي سيم كه اتحاد هر دو بعض است مؤدي نگردد
اما وقتي كه موضوع جزء ايجابي را بنقيض محمول قيد كنيم يا موضوع جزء سلبي را بعين محمول معناي ثالث نيز
مؤدي مي گردد و مفهوم جزئين بعينه مفهوم مركبه ميشود و اگر جزء ايجابي را قيد كنيم بنقيض او سالبه باشد
مقيد بنقيض محمول و اگر جزء سلبي را قيد كنيم بنقيضا و موجبه باشد مقيد بعين محمول و در سالبه جزئيه نيز همان
بهمين طريقه است بي فرق پس حاصل اين گشت كه مراد از مفهوم مردد ميان نقيضين جزئين اگر حمليه شبيه
منفصله است هيچ فرق نيست ميان مركبه كليه و جزئيه و اگر مراد منفصله شبيه حمليه است اگر مراد از نقيضين
جزئين نقيضان آن دو قضيه است كه بحقيقت جزو مركبه اند يعني آنكه موضوع يكي از ايشان بمحمول يا بنقيض محمول
مقيد كرد بتفصيلي كه ذكر كرديم باز هيچ فرق نيست ميان مركبه كليه و جزئيه و اگر مراد از نقيضين جزئين
در كليه نقيض دو كليه است بي آن تقييد و در جزئيه نقيض دو جزئيه بحنين فرق ميان ايشان ظاهر است
همچنانكه مصنف گفت بوجهي كه توضيح كرديم لكن اطلاق جزئين بران دو جزئيه تسامح است زيرا كه آن دو جزئيه
كه ترديد ميان نقيضان ايشان كافي نيست در نقيض مركبه جزئيه جزو او نيستند و آنها كه جزو او يند
ترديد ميان نقيضين ايشان كافي است در نقيض مركبه و از اينجا جواب سوالي كه پيشتر مذكور گشت ظاهر
مي گردد و آن اينست آنكه وعده كرده بوديم كه مي آيد لكن اينجا كسي را مي رسد كه گويد كه لا نسلم كه آن
دو جزئيه جزو جزئيه مركبه نباشند تا در كلام مصنف تسامح باشد غايتش آنست كه در مفهوم او چيزي ديگر نيز
معتبر باشد كه بقيد موضوع است و اين منافي آن نيست كه ايشان جزو او باشند و جوابش آنست كه
از عبارت مصنف كه گفت واما في الجزئية فلا يرد دبين نقيضي الجزئين جزئين باستقلال بوجهي كه جزئيه را
غير از ايشان جزوي ديگر نباشد متبادر ميشود پس مراد اين است كه اطلاق جزئين بوجهي كه اين معني
متبادر شود تسامح است زيرا كه بدين معني جزئين نيستند و بعد ازين اشارت كرد بدو ضابطه كه از
مباحث سابقه معلوم گشت و گفت فظهر من هذا انه ليس شيء من القضايا المذكورة نقيض شيء منها
وان الموجبة المركبة ليس نقيضها سلبا محضا كما ان ايجابها ليس ايجابا محضا فنقيض الموجبة منها سلب وبعض السلب
ايجاب يعني از اينجا كه گفتيم كه در تناقض موجهات اختلاف جهت شرط است و از مباحث منفصله نيز كه از موجهات
ذكر

ذكر كرديم ظاهر گشت كه هيچ كدام از قضاياي مذكوره را نقيضش از جنس اوست و نيز ظاهر گشت كه نقيض موجبه مركبه
سلب محض نيست زيرا كه ايجاب او ايجاب محض نيست بلكه ايجابي است مقرون بسلبي پس نقيض او نيز مشتمل باشد
بر ايجابي و سلبي تا نقيض جزوي كه موجبه است از مركبه سلب باشد و نقيض جزوي كه سالبه است ازو ايجاب
و بر تو پوشيده نيست كه اشتمال نقيض مركبه بر سلب و ايجاب همچون اشتمال او نيست بر ايشان زيرا كه اشتمال
او بر ايشان بطريق تركيب و اجتماع است و اشتمال نقيض او بر ايشان بطريق ترديد و احتمال و اگر چه نقيض او نباشد
ديگر حكيم سمرقندي گفته است كه ممكن است تحصيل قضيه بسيطه موجبه كه مساوي نقيض مركبه باشد خواه مركبه كليه
باشد خواه جزئيه و خواه موجبه باشد خواه سالبه زيرا كه هر مركبه كه هست راجع ميشود بقضيه واحده موجهه كه جهت
او جهت جزو اول مركبه باشد بدين وجه كه اگر مركبه موجبه باشد خواه كليه خواه جزئيه موضوع او را مقيد كرده ايم بنقيض
محمول و عين محمول را محمول او كرده ايم و اگر سالبه باشد موضوع او را مقيد كرده ايم بعين محمول و نقيض محمول را
محمول او كرده ايم و در غير وجوديه لا ضروريه و ممكنه خاصه ثبوت قيد موضوع را بالفعل اعتبار كنيم و در اين دو بامكان
عام زيرا كه ثبوت اين قيد مفهوم جزو دوم مركبه است و در غير اين دو جزو دوم لا دوام است و مفهوم او اطلاق
است همچنانكه دانسته و در اين دو جزو دوم لا ضرورتست و مفهوم او امكان عام است پس اين قضيه موجبه كه
حاصل گشت مساوي مركبه است پس نقيض او كه سالبه است مخالف جزو اول مركبه در جهت و كم مساوي
نقيض مركبه باشد زيرا كه نقيضان متساويان متساوي باشند مثلا اين مركبه كه هر ج ب است نه دائما
بدين راجع مي شود كه هر ج كه ب نيست بالفعل ب است في الجملة زيرا كه معناي لا دوام اينست كه هيچ ج
ب نيست بالفعل پس بر ج صادق باشد كه ب نيست بالفعل بحكم لا دوام و هم صادق باشد كه هر ج ب
است في الجملة زيرا كه جزو اول اينست پس بضرورت صادق آيد كه هر ج كه ب نيست بالفعل ب است في الجملة
پس نقيض اين كه اينست كه بعض ج كه ب نيست ب نيست دائما مساوي نقيض مركبه باشد و اين مركبه كه هيچ ج ب
نيست دائما بدين موجبه راجع ميشود كه هر ج كه ب است بالفعل لا ب است في الجملة زيرا كه معناي لا دوام اين است
كه هر ج ب است بالفعل پس بر ج صادق باشد كه ب است بالفعل بحكم لا دوام و هم صادق باشد كه ب
نيست في الجملة زيرا كه جزو اول اين است پس اين صادق باشد كه هر ج كه ب است بالفعل لا ب است في الجملة
پس نقيض او كه اينست كه بعض ج كه ب است بالفعل لا ب نيست دائما مساوي نقيض اين مركبه باشد
و اين مركبه كه بعض ج ب است نه دائما بدين راجع مي شود كه بعض ج كه ب نيست بالفعل ب است في الجملة
پس نقيض او كه اين است كه هيچ ج كه ب نيست بالفعل ب نيست دائما مساوي نقيض اين مركبه باشد و اين
مركبه كه بعض ج ب نيست نه دائما بدين موجبه راجع مي شود كه بعض ج كه ب است بالفعل لا ب است

في الجمله پس نقیض اول یعنی نقیض این قول که بعض ج ب نیست نه دایما مساوي نقیض قضیه باشد که این قول بدو راجع گشت و نقیض او این است که هیچ ج ب است لا ب نیست دایما و بعد ازین از جمله فواید این طریق یکی این را شمرده است که برهان خلف که عبارتست از اثبات مطلوب بابطال نقیضش بدین طریقه تمام میشود بابطال قضیه واحده که مساوي نقیض مرکبه است بخلاف طریقه قوم که برهان خلف تمام نمیشود مگر بابطال دو قضیه که دو جزو منفصله اند اگر مرکب از دو جزو باشد یا بابطال سه قضیه اگر مرکب از سه جزو باشد بجانکه در جزو سه ذکر کردیم و آنچه او گفت در کلیات سهو است زیرا که جایز است که هم مرکبه کلیه هم آن قضیه که او آنرا مساوي نقیض مرکبه داشت کاذب باشند اما در ایجاب وقتی که ج دو صنف از افراد باشد د و ط و ب باشد در وقتی و ب نباشد در وقتی دیگر و ط دایما ب باشد پس این کاذب باشد که هر ج ب است نه دایما زیرا که بعض افراد ج که افراد ط است ب است دایما و این جزئیه نیز که بعض ج که ب نیست ب نیست دایما هم کاذبست زیرا که هر فرد ج که ب نیست و آن افراد د است ب است بالفعل و مثال این آنست که جسم را دو صنف است از افراد فلکي و عنصري پس وقتی که گوییم جسم فلکي همیشه متحرکست و جسم عنصري گاه متحرک گاه ني این کاذبست که هر جسم متحرکست نه دایما زیرا که جسم فلکي متحرکست دایما و این نیز کاذبست که بعض جسم که متحرک نیست بالفعل متحرک نیست دایما زیرا که جسمي که متحرک نیست بالفعل غیر جسم عنصري نیست و هر جسم عنصري بنوعي از انواع حرکت متحرکست في الجمله و اما در سلب وقتی که بعض افراد ج ب نباشد دایما و افراد دیگر گاه ب باشد و گاه نباشد این کاذب باشد که هیچ فرد ج ب نیست نه دایما زیرا که بعض افراد او ب نیست دایما و این جزئیه نیز کاذب است که بعض افراد ج که ب است لا ب نیست دایما زیرا که این صادقست که هر ج که ب است لا ب است بالفعل و مثال این آنست که بعض افراد انسان کاتب نیست دایما و افراد دیگر گاه کاتب اند و گاه ني پس این کاذبست که هیچ فرد انسان کاتب نیست نه دایما زیرا که بعض کاتب نیست دایما و این نیز کاذبست که بعض افراد انسان که کاتب است لا کاتب نیست دایما زیرا که هر فرد انسان که کاتب است لا کاتب است في الجمله و منشا غلط او آن است که گمان برد که هر کلیه موجبه یا سالبه موجبه که آنرا بدو راجع کرد اینده مساوي است و حال آنکه مساوي نیست زیرا که موضوع آن موجبه وقتی که قید کرده شد بنقیض محمول یا بعین محمول اخص گشت از موضوع مرکبه پس اگرچه که صدق مرکبه مستلزم صدق اوست زیرا که ثبوت حکم هر کلی افراد اعم را مستلزم ثبوت اوست و کلی افراد اخص را لکن کذبش مستلزم کذب او نیست زیرا که انتفاي حکم از کلی افراد اخص مستلزم انتفاي او نیست از کلی افراد اعم را اما مرکبه جزئیه خواه موجبه باشد خواه سالبه مساوي موجبه جزئیه مذکوره است زیرا که هر وقت که صادق باشد که بعض ج ب است نه دایما بعض افراد ج صادق آمده است که ب است و نیست

بالفعل پس صادق باشد که بعض ج که ب نیست بالفعل ب است في الجمله و عکس این نیز زیرا که وقتی که بعض ج متصف گشت بدین که ب نیست و ب است بالفعل صادق باشد که بعض ج ب است نه دایما و همچنین در سالبه پس نقیض موجبه جزئیه مذکوره مساوي نقیض مرکبه جزئیه باشد و این را زیاده بیان کنیم و گوییم که هر وقت که این مرکبه موجبه جزئیه صادق آید که بعض ج ب است نه دایما این کاذب خواهد بود که هیچ ج که ب نیست ب نیست دایما زیرا که اگر ب مسلوب باشد دایما از جمیع افرادي که ب نیستند پس بعض افراد او را ثابت نباشد پس مرکبه جزئیه کاذب باشد و حال آنکه آنرا صادق فرض کرده ایم و وقتی که این قضیه کاذب باشد بضرورت نقیض او صادق باشد یعنی این که بعض ج که ب نیست بالفعل ب است في الجمله و این موجبه است که گفت که مرکبه جزئیه بدین راجع میشود پس ثابت گشت که صدق مرکبه جزئیه مستلزم صدق اوست و هر وقت که مرکبه جزئیه کاذب باشد سالبه مذکوره صادق خواهد بود و اگر نه نقیض او صادق باشد یعنی این که بعض ج که ب نیست بالفعل ب است في الجمله پس صدق مرکبه جزئیه لازم آید زیرا که این مفهوم اوست و حال آنکه او را کاذب فرض کرده ایم و درین نظر است زیرا که غرض ازین آن بود که ثابت شود که کذب مرکبه موجبه جزئیه مستلزم کذب این موجبه جزئیه است و وقتی که معلوم باشد که مفهوم او مفهوم مرکبه جزئیه است البته معلوم خواهد بود که کذب مرکبه مستلزم کذب اوست پس این مصادره بر مطلوبست و همچنین می گوییم که هر وقت که صادق باشد که بعض ج ب نیست نه دایما کاذب خواهد بود که هیچ ج که ب است لا ب نیست دایما زیرا که اگر لا ب مسلوب باشد دایما از جمیع افراد ج که ب است هیچ فرد او را بالفعل ثابت نباشد و حال آنکه بعض افراد او را ثابت است بحکم جزو اول مرکبه اگر گویي که مفهوم جزو اول مرکبه سلب ب است از بعض افراد ج نه اثبات لا ب گوییم که موضوع موجود است بحکم لا دوام پس هر دو متلازمانند پس لازم آید که مرکبه کاذب باشد و حال آنکه او را صادق فرض کرده ایم و وقتی که این قضیه کاذب باشد بضرورت نقیض او صادق باشد یعنی این بعض ج که ب است بالفعل لا ب است في الجمله و این موجبه جزئیه است که گفت که مرکبه سالبه جزئیه بدو راجع میشود پس ثابت گشت که صدق مرکبه مذکوره مستلزم صدق اوست و هر وقت که مرکبه مذکوره کاذب باشد سالبه مذکوره صادق خواهد بود و اگر نه نقیض او صادق باشد و آن مفهوم مرکبه مذکوره است و کلام درین همچنانست که در موجبه ذکر کردیم دوم از احکام عام قضیه عکس مستوي است و او را عکس مستقیم نیز می گویند پس فصل هشتم را از براي او عقد کرد و گفت الفصل الثامن في العکس المستقیم و هو تبدیل کل من الطرفین بالآخر مستبقیا للکیف و الصدق بحالهما درین تعریف چند قید اعتبار کرد اول طرفین مطلقا و پوشیده نیست که مراد طرفین قضیه است و این اولي است از موضوع و محمول همچنانک بعضي ذکر کرده اند زیرا که شامل است عکس حملیات و شرطیات را و اینجا سوال مي آید که اگر مراد از ایشان طرفین قضیه است بالحقیقه

توقف قطعا عکس حملیات را متناول نمی‌شود زیرا که طرفین حملیه حقیقت ذات موضوع و وصف محمول اند و در عکس
نه ذات موضوع بوصف محمول مبدل می‌گردد نه عکس این بلکه در موضوع ذات محمول می‌شود و محمول
وصف موضوع و اگر مراد طرفین است در ذکر لازم می‌آید که منفصله را نیز عکس باشد زیرا که در و نیز تبدیل
طرفین ذکری متحقق میشود و حال انکه ایشان تصریح می‌کنند بدانکه او را عکس نیست و جوابش آنست که مراد
معنای دوم است لکن نه مطلقا بلکه بوجهی که معنی نیز متغیر گردد و برو فایده مترتب شود و در منفصله این متحقق
نیست زیرا که معنای او تنافی است میان دو قضیه و بتبدیل این معنی متغیر نمی‌گردد پس او را اعتبار نکردند
دوم بقای کیف یعنی اگر اصل موجبه باشد عکس نیز موجبه باشد و اگر اصل سالبه باشد عکس نیز سالبه باشد
و این شرط بنا بر محض اصطلاح نیست بلکه برین اصطلاح باعثی هست و آن این است که قضایا را تفتیش کردند
ایشان را حسن یافتند که بیشتر انکه بعد از تبدیل صدق او لازم است در کیف موافق است سیم بقای صدق
و این را شرط کردند زیرا که پیش ایشان عکس لازمی مخصوص است از جمله لوازم قضیه و محال است که
ملزوم صادق باشد و لازم کاذب و بقای کذب چنانچه در کلام شیخ و امام واقع شده است شرط نیست
زیرا که جایز است که ملزوم کاذب باشد و لازم صادق اگر گویی که ترکیب این دلیل حسن می‌شود
که عکس قضیه لازم اوست و بعض لوازم قضیه کاذب می‌باشد با وجود صدق قضیه و این منتج نیست گویم که
مراد از استدلال این است که ایشان در عکس تبدیلی را اعتبار کرده اند که بدل لازم اصل باشد
پس در و چیزهایی شرط کرده اند که بحقق لزوم بی از ان نمی‌تواند بود و بقای کذب از ان قبیل نیست و درین
تعریف نظر است زیرا که منتقض است بتبدیلی که در و بدل و اصل هر دو صادق باشند بطریق اتفاق
همچنانکه این قضیه که هر انسان ناطق است یا این که هر ناطق انسان است و دوم عکس اول نیست
و جوابش آنست که مراد از بقای صدق آن نیست که هر دو بالفعل صادق باشند زیرا که جایز است
که هر دو کاذب باشند همچنانکه هر انسان حجر است با این که بعض حجر انسان است بلکه مراد این است که
اصل بحیثیتی باشد که اگر صادق باشد عکس نیز با او صادق باشد و نه مجرد این مقدار یعنی با او صادق
بودن کافی نیست بلکه صادق بودن بطریق لزوم معتبر است پس اشکال وارد نیست و درین محل
تامل است زیرا که صادق بودن هر ناطق انسان است با صادق بودن هر انسان ناطق است لازم
است آری صدق این هیات مطلقا با صدق آن هیات یعنی هیات موجبه کلیه لازم نیست و دلالت
تعریف برین که مراد صدق هیات عکس است با صدق هیات اصل مطلقا بطریق لزوم در غایت خفاست
و ازین جهت است که سید بدین رفته است که در ماده مساوات موجبه کلیه باصطلاح منطقی نیز عکس

م

موجبه کلیه است زیرا که تعریف عکس برو صادق است و انکه مطلق می‌گویند که عکس موجبه کلیه موجبه جزئیه است
بنا بر ان است که قواعد فن عام است پس عکسی را اعتبار می‌کنند که در جمیع مواد جاری باشد تا حکمی که برو واقع
شود عام باشد و برو نیز این می‌آید که غرض از تعریفاتی که در علوم واقع است آن است که مبادی مباحث
از موضوعات و محمولات معلوم گردد و وقتی که این عکس در مباحث و احکام معتبر نیست پس او را در معنی مصطلح
و در تعریف مندرج گردانیدن وجهی و فایده ندارد و بعضی تصریح کرده اند بدین دو حرف که اینجا مراد است
یعنی انکه مراد از تبدیل تبدیلی است که او را در معنی اثری باشد و از صدق صدق است بطریق لزوم و بدین وجه
تعبیر کرده که بتبدیل هر کدام از دو طرف قضیه است که میان ایشان ترتیب طبیعی باشد با انکه کیفیت
باقی ماند و بدل لازم اصل باشد و بر تقدیری که لزوم مراد یا مصرح گشت پس قید بقای کیف لازم نیست
مگر از جهت تحقیق ماهیت عکس و اینجا نظری است وارد هم بر تعریف اول هم بر دوم و آن انتقاض است
بتبدیل نقیضیه که اعم باشد از عکس زیرا که او با اصل بطریق لزوم صادق می‌آید و حال انکه عکس برو
اطلاق نمی‌کنند و نمی‌گویند که سالبه ضروریه منعکس می‌شود بسالبه ممکنه یا بسالبه مطلقه اگرچه که هر دو ی ایشان
لازم او یند و از کلام سید که نقل کردیم این لازم می‌آید که هم اخص هم اعم را عکس گویند و اولی آنست که در تعریف
عکس حسن گفته شود که بتبدیل هر کدام از طرفین قضیه است بدیگری تبدیلی که در مفهوم قضیه تغیری ظاهر گردد
در حالی که کیف باقی باشد و بدل لازم اصل باشد بذاته نه بواسطه تبدیلی دیگر و برین تقدیر مناقشه‌ها
که گذشت دفع می‌شود مگر انکه گفتیم که در و تاملی است کسی نگوید که هیچ کدام ازین تعریفها با استعمال ایشان مطابق
نیست زیرا که ایشان عکس را بر قضیه اطلاق می‌کنند که از تبدیل حاصل می‌شود نه بر نفس تبدیل زیرا که می‌گوییم
که لا نسلم که عکس را اطلاق نمی‌کنند مگر بر قضیه بلکه حقیقت او در اصطلاح تبدیل است و اطلاق او بر قضیه بطریق
مجاز است اگرچه که از قبیل مجاز مشهور است و دانستی که مقصود از عکس تحصیل اخص قضیه است که لازم
اصل باشد بطریق تبدیل و همچنین نتیجه قیاس نیز اخص قضیه است که لازم قیاس باشد پس در هر دو ی ایشان
جاره نیست از بیان لزوم و این از برهان حاصل می‌شود و از بیان انکه قیدی دیگر زیاده برین که
عکس یا نتیجه اعتبار می‌کنیم لازم نیست و این از نقض حاصل می‌شود یعنی از انکه اصل یا قیاس صادق
باشد بی آن زیاده و اگرچه که عادت بدان جاری شده است که بیان عکس سوالب را متقدم می‌دارند
زیرا که سالبه را عکس کلی می‌باشد نه موجبه را و کلی اگرچه که سلب باشد اشرف است از جزئی اگرچه
که ایجاب باشد و ازین جهت است که شکل دوم را تقدیم کرده اند بر سیم لکن مصنف عکس موجبات را
تقدیم کرد زیرا که در ایشان هم شرف ایجاب هست هم تحقق انعکاس در ایشان ظاهرتر است زیرا که عقل وضع

وحمل هردو محقق اند پس وقتی که عقد وضع را عقد حمل کردانیم وعقد حمل را عقد وضع باندک تأملی مفهوم
عکس حاصل میشود بخلاف سالبه که جایز است که عقد وضع در و منفی باشد پس تحقق عکس در و بدان ظهور نیست
وکفت اما الموجبات فالوجودیتان والوقتیتان والمطلقة العامة بأسرها کانت تنعکس جزئیة فی الکم لاحتمال
کون المحمول اعم ومطلقا عاما فی الجهة لوجوه تحریر این محل این است که مطلقه موجبه برابر است که کلیه باشد
یا جزئیه ومطلقه باشد یا موجهه بهر جهت که باشد باعتبار کم منعکس میشود بجزئیه زیرا که احتمال دارد که محمول
اعم باشد از موضوع وحمل اخص بر همه افراد اعم ممتنع است واما باعتبار جهت وجودیتان و وقتیتان ومطلقه
عامه منعکس میشوند بمطلقه عامه وپیش از شروع در بیان این مدعا مقدمه تمهید می کنیم که در مباحث عکوس
ونتایج قضایا بسیار معتبر است وآن این است که هر وقت که چند قضیه با یکدیگر جمع کرده شود و دعوی
کرده شود که اینها بجزئی منعکس میشوند یا جزئی را نتیجه می دهند اگر بعضی از اینها اعم مطلق باشد از باقی
همان کافی است که دلیل اقامت کنیم بر منعکس شدن آن اعم بدان جزء یا نتیجه دادن او آن جزء را و وقتی
که آن ثابت گشت منعکس شدن یا نتیجه دادن باقی آنرا باندک تأملی ظاهر می گردد زیرا که معلوم است که
عکس ونتیجه اعم لازم اوست واعم لازم اخص ولازم لازم لازم پس عکس و نتیجه لازم اخص باشد واگر دعوی
کرده شود که اینها بجزئی منعکس نمی شوند یا جزئی را نتیجه نمی دهند وبعض ایشان اخص مطلق باشد از
باقی همان کافی است که دلیل اقامت کرده شود بر آنکه این اخص بدان جزء منعکس نمی شود یا او را
نتیجه نمی دهد و وقتی که این ثابت گشت منعکس نا شدن و نتیجه نا دادن باقی معلوم می گردد زیرا که
اگر ایشان منعکس شدندی یا نتیجه دادندی اخص نیز منعکس شدی ویا نتیجه دادی همچنانکه در شق اول
معلوم گشت وچون که این مقدمه مقرر گشت می گوییم که وقتی که گفته شود که بعض ج ب است
بالفعل معنی اش این است که چیزی از چیزها که بالفعل موصوفست بج بالفعل موصوفست بب پس
آن چیز بالفعل موصوفست بب و بج پس صادق باشد که بعض ب ج است بالفعل ومصنف بسه وجه
دیگر استدلال کرده است یکی اینست که گفت اما نفرض ج الذی هو ب د فد ب و د ج فبعض ب
ج بالاطلاق من الثالث وجه اول طریق افتراض است یعنی آنکه ذات موضوع را د فرض کنیم
پس د بالفعل ب است زیرا که قضیه بر هرکدام از این پنج تقدیر فعلیه است و د ج است
بالفعل زیرا که ذات موضوع جاده نیست از آنکه متصف باشد بعنوان بالفعل واین دو قضیه
از مباینات شکل ثالث نتیجه می دهند که بعض ب ج است بالفعل ومطلوب این است اگر گویی که
نتیجه دادن شکل ثالث موقوفست بر عکس صغری تا بشکل اول راجع گردد پس وقتی که بیان عکس

ب

بشکل ثالث باشد دور لازم آید گوییم که هر که عکس را بدین طریق بیان می کند انتاج شکل ثالث را بطریق
عکس بیان نمی کند وطریق بیان او منحصر در عکس نیست همچنانکه آنجا دانسته خواهد شد آری برین این مقدار
می آید که بیان چیزی بچیزی که هنوز معلوم نشده است خوب نیست پس اولی آن است که بشکل ثالث
حواله کرده نشود بلکه بدان وجه بیان کرده شود که ما تقریر کردیم وجهی دیگر این است که گفت وإن نضم
نقیض العکس الی الاصل لینتج سلب الشیء عن نفسه دائما من الاول یعنی وجه دوم طریق خلف است واین است
که نقیض عکس را ضم کنیم با اصل تا هر دوی ایشان از شکل اول نتیجه دهند سلب چیزی را از نفس خود مثلا گوییم که هر وقت مباینات
که صادق آید که هر ج یا بعض ج بالفعل ب است واجب است که صادق آید که بعض ب بالفعل ج است واگر نی
نقیض او صادق آید که هیچ ب ج نیست دائما پس این را کبری سازیم و اصل را صغری تا نتیجه دهد که هیچ ج یا بعض
ج ج نیست دائما واگرچه که سلب چیزی از نفس خود در حالی که معدوم باشد صحیح است لکن انتاج موجود است زیرا که
اصل موجبه است ولزوم این محال از بیرون نیست که یا از صورت قیاس ناشی شده باشد واین باطل است
زیرا که نتیجه دادن این صورت ضروری است یا از ماده او وبرین تقدیر خالی نیست از آن که یا از صغری ناشی
شده باشد واین نیز باطل است زیرا که مفروض صدق اوست پس متعین گشت که از کبری باشد پس کبری باطل
باشد پس نقیض او که عکس است حق باشد یا چنین گوییم که وقتی که از مجموع اصل و نقیض عکس محالی لازم
می آید پس منفی باشد و انتفای این مجموع یا با انتفای اصل باشد واین باطل است زیرا که او مفروض الصدق
است تا با انتفای نقیض عکس پس عکس ثابت باشد ومطلوب این است کسی نگوید که ازین که گفتید که هر وقت
این صادق آید که بعض ج ب است این صادق می آید که بعض ب ج است اگر مراد تان این است که
هر وقت که اول صادق آید صدق دوم لازم است لا نسلم که اگر صدق دوم لازم نباشد نقیض دوم
صادق آید زیرا که جایز است که دوم صادق باشد نه بطریق لزوم وبرین تقدیر نقیض او صادق نخواهد بود
واگر مراد تان این است که هر وقت که اول صادق آید دوم نیز صادق می آید اعم که بطریق لزوم
باشد یا بطریق اتفاق مسلم لکن ازین لازم نمی آید که دوم عکس اول باشد چنانچه مطلوب است زیرا که
اعم را دلالتی نیست بر اخص زیرا که می گوییم که مراد لزوم است واین حاصل است زیرا که عکس اگر
ممتنع الانفکاک نباشد از اصل انفکاک او ازو جایز باشد پس صدق نقیض او با او جایز باشد واگر نی
جواز خلو چیزی از دو نقیض لازم آید لکن صدق نقیض او با اصل محال است وجواز محال محال است
یا چنین گوییم که صدق نقیض عکس با اصل ممتنع است زیرا که سلب چیزی را از نفس خود مستلزم است
پس صدق اصل بی عکس ممتنع باشد ومراد از لزوم همین مقدار است یا چنین گوییم که مدعا وجوب

صدق عکس است بر تقدیر صدق اصل واگر نی ممکن باشد صدق نقیض او با اصل لکن این محال است زیراکه
مستلزم محال است واین سه نوع در معنی بیکدیگر نزدیکند خصوصا اول وسیم ووجهی دیگر این است که گفت
۱۳ ان تعکس نقیض العکس لیرتد الی نقیض الاصل او ضده یعنی وجه سیم طریق عکس است واینجا مراد ازو آن است که
نقیض عکس را عکس کنیم تا بنقیض اصل راجع شود اگر اصل جزئی باشد وبضد او اگر کلی باشد مثلا هر وقت صادق
آید که هر ج یا بعض ج بالفعل ب است واجب است که صادق آید که بعض ب بالفعل ج است واگر نی نقیض او
صادق آید که هیچ ب ج نیست دایما وبدین منعکس شود که هیچ ج ب نیست دایما بیجا نکه بیان این می آید واصل این
بود که هر ج یا بعض ج ب است این خلف است وملخص طریق عکس اینست که صدق اصل با لازم نقیض عکس ممتنع است
زیراکه مستلزم اجتماع نقیضین است اما وقتی که اصل جزئیه باشد ظاهر واما وقتی که کلیه باشد زیراکه کلیه مستلزم
جزئیه است پس صدق اصل با نقیض عکس نیز ممتنع باشد پس صدق او بی عکس ممتنع باشد واز لزوم عکس مراد
این است وچونکه انعکاس مطلقه عامه مطلقه عامه ثابت شد انعکاس باقی معلوم گشت بنا بر آنچه در ان
مقدمه ذکر کردیم واگر خواهی وجوه ثلثه را در هر کدام ایشان جاری گردان وبیان آنکه زیاده از مطلقه
عامه در عکس اینها چیزی لازم نیست آنست که وقتیه کلیه که اخص اینهاست باخص از مطلقه همچون حینیه
منعکس نمی شود زیراکه جایز است که میان وصف موضوع ومحمول تنافی باشد پس بر ذات محمول در حین
اتصاف او بوصف محمول وصف موضوع صادق نباید بیجا نکه گوییم که هر ماه گرفته روشن می باشد در وقتی
که ربع فلک فاصله باشد میان او وآفتاب نه دایما وصادق نیست گوییم که بعضی روشن در وقتی که روشن
است ماه گرفته است وعدم انعکاس اخص مستلزم عدم انعکاس اعم است بیجا نکه دانسته شد وبعضی
بدین وجه ذکر کرده اند که وجودیتان همان مطلقه عامه اند با قید لا دوام یا لا ضرورت واینها را در انعکاس
مدخلی نیست زیراکه لا دوام اشارتست بمطلقه عامه سالبه ولا ضرورت عبارتست از ممکنه عامه سالبه وهیچ
کدام اینها منعکس نمی شوند بیجا نکه بیان آن می آید پس از بیان عدم انعکاس مطلقه عامه عدم انعکاس
این دو ظاهر می شود ودرین نظر است زیراکه ازین که قضیه در حال انفراد منعکس نشود لازم نمی آید
که در حال اجتماع با قضیه دیگر هم منعکس نشود زیراکه جایز است که خصوصیت ترکیب تقاضای انعکاس
کند بیجا نکه در خاصتین جای خود می آید آری انعکاس قضیه در حال انفراد مستلزم است انعکاس
او را در حال اجتماع با قضیه دیگر زیراکه بضرورت معلوم است که لازم جزو لازم کل است وبیجا نکه
آن پنج قضیه در حکم ودلیل شریک بودند از آن جهت ایشان را در بیان با یکدیگر جمع کرد این چهار قضیه
دیگر نیز در هر دو شریکند پس ایشان را نیز جمع کرد وگفت والدائمتان والعامتان ینعکس کل منهما

ج

جزئیة حینیة بالوجوه المذکورة اما در بیان این کلام می گوییم که دایمتان وعامتان هر کدام ایشان منعکس می شود
بجزئیه حینیه اما دایمتان زیراکه مفهوم ایشان این است که وصف محمول ثابت است مادام که ذات موضوع
موجود است ووصف موضوع ذات را فی الجمله ثابتاست زیراکه مراد از ج چیزی است که ج بالفعل برو
صادق آید پس وصف موضوع ووصف محمول مجتمع می شوند بر یک ذات در بعض اوقات ذات موضوع وبعض
اوقات ذات موضوع بعض اوقات وصف محمول است پس چیزی که برو صادق می آید وصف محمول برو صادق
می آید وصف موضوع در بعض اوقات وصف محمول واین مفهوم حینیه است واما عامتان زیراکه در ایشان
حکم کرده شده است بدین که وصف محمول ثابت است مادام که وصف موضوع ثابت است پس هر دو مجتمع اند
در جمیع اوقات وصف موضوع که وقت وصف محمول است پس چیزی که برو صادق می آید وصف محمول برو
صادق می آید وصف موضوع در بعض اوقات وصف محمول که آن وقت وصف موضوع است واینها باخص از حینیه
همچون عرفیه منعکس نمی شوند زیراکه از ایشان این مفهوم می گردد که وصف محمول ثابت است مادام که وصف
موضوع ثابت است اما این فهم نمی شود که هر وقت وصف موضوع ثابت نباشد وصف محمول ثابت نیست
تا این صادق آید که مادام که وصف محمول ثابت است وصف موضوع صادق است اگر گویی که این تمام است
در غیر مشروطه ودر مشروطه نیز وقتی که مادام الوصف معتبر باشد واما وقتی که بشرط الوصف معتبر باشد بیجا نکه
مصنف در غیر یک موضع آنرا اعتبار کرد این تمام نیست زیراکه انتفای شرط مستلزم انتفای مشروطست پس
هر وقت وصف موضوع ثابت نباشد وصف محمول ثابت نخواهد بود گوییم که وصف موضوع شرط ضرورت
ثبوت محمولست نه شرط نفس ثبوت او واز انتفای ضرورت محمول انتفای محمول لازم نمی آید ومصنف در
انعکاس اینها نیز تمسک بدان سه وجه کرده است وما آنرا در عرفیه که اعم ایشان است تقریر کنیم اول
افتراض است وقتی که صادق آید که بعض ج ب است مادام که ج است صادق می آید که بعض ب ج
است در بعض اوقاتی که ب است زیراکه ذات موضوع را فرض می کنیم د پس د ب است ود ج است
در بعض اوقاتی که ب است زیراکه جمیع اوقات ج اوقات ب است ود ج است بالفعل واین ظاهر است
ووقتی که د ج است بالفعل ود ب است بالفعل ود ج است در بعض اوقاتی که ب است صادق باشد که بعض
ب ج است در بعض اوقاتی که ب است اگر گویی که آن مقدمه که د ج است بالفعل در بیان زاید است
زیراکه کافی است که گفته شود که وقتی که د ب است بالفعل ود ج است در بعض اوقاتی که ب است
صادق باشد که بعض ب ج است در بعض اوقاتی که ب است واین مفهوم عکس است گوییم که بیان آنکه د
ب است بالفعل موقوفست بر آنکه د ج است بالفعل زیراکه از اصل عرفیه زیاده ازین فهم نمی شود که د ب

است مادام که ج است و این مستلزم آن نیست که ب باشد بالفعل مگر وقتی که ج باشد بالفعل زیرا که
جایز است که این صادق باشد که د ب است مادام که ج است اما بالفعل نه ب باشد نه ج وبدان
می ماند که این طریقه افتراض همان طریقه است که اول ما سلوک کردیم یعنی آنکه تحقق مفهوم قضیه کردیم تا ازانجا
انعکاس ظاهر گشت لکن متاخرین این را تقریر می کنند در صورت قیاسی از شکل سیم و حال آنکه این از قبیل
قیاس نیست همچنانکه شیخ در شفا بدان اشارت کرده است زیرا که محصل افتراض این است که ذات موضوع را
از وصف موضوع و وصف محمول مجرد اعتبار کنیم و عقد حملی را که عقد وضع متضمن اوست ملاحظه کنیم و عقد حمل را
نیز بنسبت با ذات مجرد از عنوان اعتبار کنیم تا مفهوم قضیه تمام متحصل شود و انعکاس او ظاهر گردد و از اینجا
قیاسی متحقق نمی گردد زیرا که حملی که در ضمن عقد وضع ملاحظه کرده شد او را از ترکیب متعدی بودن
اخراج نمی کند و عقد حمل اگرچه که ترکیب خبری است لکن از قضایای متعارفه نیست زیرا که قضیه متعارفه
آنست که ذاتی که متقید بوصف عنوانی اعتبار کرده شود و وصف محمول بر و حمل کرده شود و اینجا ذات مجرد
از وصف عنوانی اعتبار کرده شده است و ترکیب قیاس از قضایای متعارفه می باشد اما متاخرین
ذات موضوع را متقید بعنوانی دیگر اعتبار می کنند و حمل هرکدام از وصف موضوع و وصف محمول را
بر وی باصالت بطریق ترکیب چیزی اخذ می کنند و در حصول مطلوب حاجت بدین نیست دوم خلف است
یعنی اگر این صادق نباید که بعض ب ج است در بعض اوقاتی که ب است نقیض او صادق آید که هیچ
ب ج نیست مادام که ب است پس این را کبری سازیم و اصل را صغری تا این نتیجه حاصل شود که بعض
ج ج نیست مادام که ج است و این محال است سیم عکس است یعنی آنکه نقیض عکس را که این است که
هیچ ب ج نیست مادام که ب است عکس کنیم بدین که هیچ ج ب نیست مادام که ج است و اصل این بود که
بعض ج ب است مادام که ج است این خلف است و چون که ثابت گشت که حینیه عکس عرفیه است پس عکس
آن سه دیگر باشد یا از آن جهت که همه این وجوه در ایشان جاری است یا از آن جهت که عرفیه از ایشان
اعم است و لازم اعم لازم اخص است و اما بیان آنکه زیاده از حینیه چیزی لازم اینها نیست آن است
که اخص اینها که ضروریه است یا اخص از حینیه که عرفیه است منعکس نمی شود زیرا که جایز است که
در ضروریه وصف موضوع جایز الانفکاک باشد از وصف محمول پس صادق نباید که مادام که وصف
محمول ثابت است وصف موضوع ثابت است همچنانکه درین مثال که هر ضاحک بضرورت انسان
است این صادق نیست که بعض انسان ضاحک است مادام که انسان است بلکه این صادق است که در
بعض اوقاتی که انسان است والخاصتان تنعکسان عرفیة لادایمة اما الجزئیة الحینیة فلما مر فی العامتین

واما اللادائمة فلان ذلک البعض من ب الذی هو ج حین هو ب لیس ج بالاطلاق العام والا لکان ج دایما
فیکون هو ج حین هو ب لادایما خاصتان منعکس می شوند بحینیه جزئیه لادایمه زیرا که در ایشان حکم کرده شده است
بدین که وصف محمول ثابت است مادام که وصف موضوع ثابت است و وصف محمول دایما ذات موضوع را ثابت
نیست پس وصف موضوع و وصف محمول در ذاتی واحد مجتمع باشند پس چیزی که وصف محمول بر و صادق می آید
وصف موضوع نیز برو صادق باشد در بعض اوقات وصف محمول لکن چونکه وصف محمول دایما بر ذات صادق
نیست واجبست که وصف موضوع نیز دایما بر ذات صادق نباشد زیرا که مفروض در اصل آنست که وصف
محمول دایم است بدوام وصف موضوع پس اگر وصف موضوع ذات را دایم باشد وصف محمول نیز او را دایم
باشد و حال آنکه او را لادایم فرض کرده ایم این خلف است پس صادق آید که چیزی که برو صادق می آید وصف
محمول برو صادق می آید وصف موضوع در بعض اوقات وصف محمول نه دایما و مطلوب این است و مصنف بر
لزوم حینیه استدلال کرد بوجوه مذکوره یا بدانکه لازم اعم لازم اخص است و بر قید لادوام بدانکه بر آن
بعض ب که ج است در بعض اوقاتی که ب است صادق است که ج نیست بالفعل و اگر نه ج باشد دایما پس
ب باشد دایما زیرا که مفهوم اصل این بود که دایم است بدوام ج و این مخالف لادوام اصل است پس
صادق آمد که بعض ب ج است در بعض اوقاتی که ب است و این مجمل آن است که ما بتفصیل ذکر کردیم
واما الممکنتان فلا تنعکسان لجواز امکان صفة لنوع مع ثبوتها لاحدهما فقط فتحمل تلک الصفة علی النوع الثانی
بالامکان مع امتناع حمله علی ما له تلک الصفة هیچ کدام از ممکنه عامه و ممکنه خاصه بچیزی منعکس نمی شوند زیرا که
مفهوم ایشان این است که ذات موضوع را وصف موضوع بالفعل ثابت است و وصف محمول بالامکان و مفهوم
عکس چنین می شود که آن ذات را وصف محمول ثابت است بالفعل و وصف موضوع بالامکان و ظاهر است
که اول مستلزم دوم نیست زیرا که ممکن بسیار است که از قوت بفعل نمی آید و گاه برین معنی تنبیه می کنند بدین
که می تواند بود که صفتی ممکن باشد دو نوع را و یکی ایشان را بالفعل ثابت باشد نه دیگر را پس جایز باشد
آن صفت را بر نوع دوم بامکان حمل کردن اما نوع دوم را بر چیزی که آن صفت برو بالفعل صادق می
آید بهیچ وجه حمل نمی توان کرد زیرا که همه ماصدق آن صفت نوع اول است و یکی از دو نوع متباین را
بر دیگری حمل کردن جایز نیست مثلا مرکب بودن زید ممکن است هم اسب را هم استر را پس اگر اتفاق افتد
که زید سوار نشود مگر بر اسب صادق است این که هر استر مرکب زید است بامکان و این صادق نیست که بعض
مرکب زید استر است بامکان زیرا که نقیض این صادق است که هیچ مرکب زید استر نیست بضرورت زیرا که
هر مرکب زید بالفعل اسب است و هیچ اسب استر نیست بضرورت و بعضی برین مطلوب بوجهی دیگر استدلال

کرده اند و آن تمام نیست پس نقل کرد تا فساد آنرا بیان کند و گفت احتجوا بالوجوه الثلثة المذکورة في المطلقة العامة
وجواب الاول والثاني منع انتاج الممکنة الصغری في الاول والثالث وجواب الثالث منع انعکاس السالبة
الضروریة ضروریة یعنی کسانی که بدان رفته اند که ممکنتان ممکنه عامه منعکس می شوند بوجوه ثلثة که مذکور گشت
احتجاج کرده اند اما افتراض زیرا که وقتی که ذاتی ما که د بر و ج بالفعل و ب بالامکان صادق می آید د فرض کنیم صادق می
آید که د ب است بامکان و د ج است بالفعل پس بعض ب ج است بالامکان و مطلوب این است و اما
خلف زیرا که اگر بعض ب ج است بامکان صادق نباید نقیضش صادق آید که هیچ ب ج نیست بضرورت و این
را کبرای اصل سازیم تا این نتیجه دهد که بعض ج ج نیست بضرورت و اما عکس زیرا که این که هیچ ب ج نیست بضرورت
که نقیض عکس است بدین منعکس میشود که هیچ ج ب نیست بضرورت و اصل این بود که بعض ج ب است بامکان
این خلف است و جواب اول و دوم منع نتیجه دادن صغرای ممکنه است در شکل سیم و اول و جواب سیم منع انعکاس
سالبه ضروریه است و گاه برین مطلوب بدین وجه استدلال می کنند که هرگاه که ممکنه صادق باشد لازم
است که صدق مطلقه ممکن باشد و هرگاه که صدق مطلقه ممکن باشد لازم است که صدق عکس وی نیز که
مطلقه است ممکن باشد پس هرگاه که ممکنه صادق باشد صدق عکس که مطلقه است ممکن باشد و هرگاه
که صدق عکس که مطلقه است ممکن باشد عکس است که ممکنه صادق باشد پس هرگاه ممکنه صادق باشد عکس
که ممکنه است صادق باشد و مطلوب این است و ازین جواب گفته اند که فرقست میان امکان صدق
و صدق امکان زیرا که دوم مقتضی وجود موضوع و اتصاف او بوصف عنوانی است بالفعل بخلاف اول
که در او امکان وجود موضوع و امکان اتصاف او بوصف عنوانی کافی است مثلا ممکن است که صادق باشد
که هر سیمرغ پرنده است و صادق نیست که هر سیمرغ پرنده است بامکان و تحقیق آن است که امکان صدق
و صدق امکان متغایرانند بحسب مفهوم و متلازمان بحسب صدق اما تغایر بحسب مفهوم زیرا که امکان
صدق صدقی است که او را امکان عارض گشته است و صدق امکان امکانی است که او را صدق عارض
گشته است و مغایرت میان ایشان ظاهر است و اما تلازم ایشان زیرا که صدق امکان نسبت عبارت
ازین است که ممتنع نباشد که واقع شود و هرگاه که وقوع او ممتنع نباشد ممکن باشد که بالفعل باشد
و این امکان صدق است و همچنین هرگاه که صدق نسبت ممکن باشد آن نسبت در نفس امر ممتنع نباشد
و عدم امتناع نسبت امکان نسبت است اگر گویی که امکان ثبوت محمول مر موضوع را در حال عدم محمول
ثابت است و ثبوت محمول مر موضوع را در حال عدم محمول ممکن نیست و همچنین امکان وجود حادث
در ازل ثابت است و وجود حادث در ازل ممکن نیست پس درین هر دو صورت ثبوت امکان نیست

و امکان ثبوت نمی گوییم که امتناع ثبوت محمول در حال عدمش بسبب غیر است و امتناعی که بسبب غیر باشد منافی
امکان ذاتی نیست و نظر بذات حادث همچنانکه امکان وجود او در ازل ثابت است وجود او در ازل نیز
ممکن است و اگر با قید حدوث اعتبار کرده شود همچنانکه وجود او در ازل ممکن نیست امکان وجود او در ازل
ثابت نیست و اما مثالی که ذکر کرد اگر سیمرغ را در هیچ زمانی اصلا وجود نباشد نه امکان صدق ثابت است نه صدق
امکان و اگر فی الجمله در زمانی او را وجودی باشد هم امکان صدق ثابت است هم صدق امکان و درین تامل است
زیرا که بر تقدیری که در هیچ زمانی اصلا سیمرغ را وجود نباشد چونکه ممکن الوجود است نظر بذاتش امکان صدق
ثابت است مگر آنکه با قید عدم دایمی اعتبار کرده شود پس جواب او نیز بتفصیل است همچنانکه در حادث
یعنی نظر بذات او هم امکان صدق ثابت است هم صدق امکان و نظر بعدم دایمی نه صدق امکان ثابت
است نه امکان صدق پس جواب از دلیل مذکور بدین وجه می باید گفت که این مبنی است بر آنکه از امکان
اصل امکان عکس لازم آید و در آخر این بحث ذکر آن می آید و بدانکه در اتصاف ذات موضوع بعنوان اگر بامکان
اکتفا کرده شود چنانچه مذهب فارابی است شک نیست که هر دو ممکنه ممکنه عامه منعکس می شوند زیرا که حجج وجوهی
که پیشتر گذشته است اینجا جاری می شود زیرا که صغرای ممکنه در شکل اول و سیم نتیجه می دهد زیرا که بران تقدیر
اندراج ظاهر می گردد پس طریق خلف و افتراض تمام می شوند و سالبه ضروریه نیز بضروریه منعکس می شود
پس طریق عکس هم تمام می شود اما وقتی که اتصاف بالفعل شرط کرده شود همچنانکه رای شیخ است ازین رو
نیست که فعل بحسب نفس امر اعتبار کرده شود یا بحسب فرض عقل اعم که مطابق نفس امر باشد یا نی اگر بحسب نفس امر
اعتبار کرده شود ممکنتان ممکنه منعکس نمیشوند زیرا که جایز است که این صادق باشد که هر چیزی که متصف
است بج بالفعل در نفس امر ب است بامکان و این صادق نباشد که بعض چیزی که متصف است بب
بالفعل در نفس امر ج است بامکان زیرا که جایز است که ب که ممکن است هرگز واقع نشود در نفس امر و این در
مثال مرکب واضح می گردد پس طریقه که ما سلوک می کنیم در بیان انعکاس قضایا که آنرا طریق مفهوم می گویند
اینجا مقتضی عدم انعکاس است و همچنین انعکاس سالبه ضروریه بسالبه و انتاج ممکنه در صغرای اول و ثالث
ثابت نمی گردد و اگر فعل بحسب نفس امر اعتبار کرده نشود بلکه بفرض عقل اکتفا کرده شود اعم که در نفس امر باشد یا نی
همچنانکه شیخ بدین تصریح کرده است انعکاس ممکنه ممکنه ظاهر می گردد زیرا که بران تقدیر معنای ممکنه چنین می شود
که چیزی که ممکن است که ج بر وی صادق آید و عقل او را ج فرض کند در نفس امر ب است بامکان و شک نیست که
چیزی که ب است بامکان از آن قبیل است که عقل او را ب بالفعل فرض می تواند کرد اگرچه که هرگز از قوت
بفعل نیاید پس چیزی متحقق گشت که ب است بامکان بلکه بفعل بحسب فرض عقلی و ج است بامکان پس صادق

گشت که بعض جنزی که ب است بامکان و عقل او را ب فرض می کند بالفعل ج است بامکان و این مفهوم عکس
است و مثال مرکب بدین بطریق نقض وارد نمی شود زیرا که سالبه کلیه ضروریه که مذکور گشت صادق نیست زیرا که
نقیض او صادق است که بعض جنزی که ممکن است که مرکب زید باشد و عقل او را بالفعل مرکب زید فرض می کند
اسپ است بامکان و همچنین بر تقدیر سالبه ضروریه بضروریه منعکس میشود و صغرای ممکنه در اول و ثالث نتیجه
می دهد و تمام بیان این را موضعی دیگر است آنجا کلامی که بدین متعلق باشد تمام کنیم ان شاء الله و آن مباحث
شرایط انتاج قیاسهاست لکن درین موضع اشکالی هست و آن اینست که وقتی که قید فعل در جانب موضوع بحسب
فرض عقل اعتبار کرده شد ازین بیرون نیست که در قضایای فعلیه قید فعل در جانب محمول بحسب نفس امر
اعتبار کرده می شود یا آنجا نیز بحسب فرض عقل و بر تقدیر دوم لازم می آید که مطلقه و دایمه نقیضان نباشند
زیرا که فرض ثبوت محمول بالفعل با فرض سلب او منافی سلب یا ایجاب دائمی او نیست و نیز لازم می آید که ممکنتان
مطلقه منعکس نشوند زیرا که عقد وضع در ممکنتان بالفعل است بحسب فرض عقل و عقد حمل بامکان و هر جنزی
که بامکان است عقل را است که او را بالفعل فرض کند پس وقتی که این را تبدیل کنیم عقد وضعی و عقد حملی حاصل
گردد هر دو بالفعل بحسب فرض عقل و بر آن تقدیر این معنای مطلقه است و بر تقدیر اول لازم آید که مطلقات
مطلقه منعکس نشود زیرا که بر آن تقدیر معنای مطلقه چنین می شود که ج بالفعل بحسب فرض عقل ب است بالفعل
بحسب نفس امر و از صدق این لازم نمی آید که این صادق باشد که ب بالفعل بحسب فرض عقل ج است بالفعل
بحسب نفس امر زیرا که جایز است که آنچه که عقل ج فرض کرد بحسب نفس امر بالفعل ج نباشد کسی نگوید چونکه
ثابت است که سالبه دایمه بسالبه دایمه منعکس می شود ظاهر می گردد که مطلقات مطلقه منعکس می شود بطریق
عکس مثلا می گوییم که هر وقت که صادق باشد که هر ج یا بعض ج ب است بالفعل این صادق خواهد بود که
بعض ب ج است بالفعل و اگر نه بعض او صادق آید که هیچ ب ج نیست دایما و مقرر گشته است که سالبه دایمه
بسالبه دایمه منعکس می شود پس این صادق باشد که هیچ ج ب نیست و این خلف است زیرا که یا نقیض
اصل است یا ضد او زیرا که می گوییم که وقتی که اصطلاح بر آن باشد که شیخ ذکر کرد انعکاس سالبه دایمه
بسالبه دایمه ظاهر نیست زیرا که بیان این یا بطریق عکس باشد چنانکه گوییم که هر وقت که این صادق باشد
که هیچ ج بالامکان ب نیست دایما این صادق خواهد بود که هیچ ب بالامکان ج نیست دایما و اگر نه نقیضش صادق
باشد که بعض ب بالامکان ج است بالفعل و بدین منعکس شود که بعض ج بالفعل ب است بالامکان و اصل
این بود که هیچ ج بالامکان ب نیست بالفعل دایما یا بطریق خلف چنانکه آن نقیض را صغری سازیم و اصل را
کبری و گوییم که بعض ب بالامکان ج است بالفعل و هیچ ج بالامکان ب نیست دایما تا این را نتیجه دهد

که

که بعض ب بالامکان ب نیست دایما در هیچ کدام اینها اصلا خلفی نیست اما در اول زیرا که میان این که بعض ج بالفعل
ب است بالامکان و میان این که هیچ ج بالامکان ب نیست دایما منافاتی نیست زیرا که جایز است که ثبوت ب ج را
ممکن باشد و همیشه از و منفی و همچنین این نیز باطل نیست که بعض ب بالامکان ب نیست دایما اگر گویی که بلکه در اول موضع
موجبه و سالبه کلیه مختلف اند زیرا که در موجبه ج است بالفعل و در سالبه ج است بامکان پس جهت عدم تنافی ایشان
این باشد و همچنین درین قیاس نیز حد وسط مکرر نیست زیرا که محمول صغری ج است بالفعل و موضوع کبری ج بالامکان
پس منتج نباشد گوییم که مراد از امکان که قید موضوع واقع می شود امکان است با فرض فعل و از فعل نیز فعل است بحسب فرض
پس در معنی میان ایشان اختلافی نیست چه ج بالامکان اعم است از ج بالفعل پس اندراج و انتاج حاصل است و با آنکه
دانسته شد که آنچه شیخ در عقد وضع اعتبار کرده است تقاضا می کند که مطلقه بمطلقه و سالبه دایمه بسالبه دایمه منعکس نشود
جزم کرده است با نعکاس این هر دو و نیز گفته است که موجبه ضروریه بممکنه منعکس می شود و ازین لازم می آید که سایر
مطلقات منعکس نشوند مگر بممکنه زیرا که عدم انعکاس اخص باخص مستلزم عدم انعکاس اعم است بدو و همچنانکه
دانستی فی الجمله از کلام او نوعی تشویش و اضطراب ظاهر می گردد و وجه رسیدن ازین اشکال آن است که
پیشتر معلوم گشت که ضرورت ذاتیه را بر دو معنی اطلاق می کنند یکی اعم و یکی اخص و وقتی که بمعنای اعم اعتبار کرده
شود او مساوی دوام است و نقیض او که امکان است مساوی نقیض دوام که اطلاق است زیرا که نقیضان
متساویان متساویانند و وقتی که بمعنای اخص اعتبار کرده شود او از دوام اخص است و نقیض او از نقیض دوام اعم
زیرا که نقیض اخص اعم است از نقیض اعم لکن جمهور میان این دو معنی ضرورت و دوام فرق نکرده اند زیرا که دوام
از ضرورت در کلیات منفک نیست و در علوم از جزئیات بحث نیست و شیخ در بعضی مواضع میان ایشان فرق می کند
زیرا که او را بمعنای اخص اعتبار می کند و در بعضی مواضع فرق نمی کند حتی که در چند موضع ضرورت را بدوام تفسیر می کند
و بعکس این نیز زیرا که نظر بمساوات ایشان می کند بنا بر معنای اعم یا در آن بر طریقه قوم می رود پس آنجا که حکم کرد
که مطلقه بمطلقه و سالبه دایمه بسالبه دایمه منعکس می شود نظر بمساوات ایشان کرد در نفس امر بنا بر معنای اعم یا خواست
که موافقت قوم کند و آنجا که حکم کرد که ضروریه بممکنه منعکس می شود معنای اخص اعتبار کرد پس ظاهر گشت که
آنکه متاخرین بر و تشنیع می کنند که در کلامش خبط واقع است زیرا که در اعتبار موضوع اصطلاح فارابی را تغییر کرده
است نه در احکامی که بر آن متفرع می شود ازو ساقط است بلکه خبط در کلام ایشان است که ضرورت را بمعنای
اعم اعتبار می کنند و در احکام این را رعایت نمی کنند زیرا که می گویند که مطلقه منعکس میشود و در شکل اول و سیم
نتیجه می دهد نه ممکنه و این خبط است زیرا که بر آن تقدیر ممکنه مساوی مطلقه می باشد و از عکس و انتاج این عکس
و انتاج آن لازم می آید پس تشنیع بدیشان باز می گردد و چون از بیان عکس موجبات فارغ گشت شروع کرد در بیان عکس

سوالب و گفت واما السوالب الكلية فالعامتان والدائمة تنعكس كنفسها بالوجوه المتقدمة يعني هر كدام از سالبه كليه
مشروطه عامه و عرفيه عامه و دايمه منعكس ميشود بمثل خود بهمه وجهي كه مذكور گشت اين چنين گفت لكن حق آنست كه طريق
افتراض در سالبه مستعمل نمي شود زيرا كه محصل افتراض اين است كه هر كدام از عقد وضع و عقد حمل را عقد حمل كردانيم بطريقي
كه مذكور گشت و در سالبه عقد وضع يعني تحقق وصف عنواني لازم نيست پس چگونه او را بر ذات حمل كنيم آري ممكن است
افتراض در نقيض عكس او ولكن اين همان طريق عكس مي شود زيرا كه نتيجه كه از دو مقدمه افتراض حاصل ميشود بعينها عكس
مستوي نقيض عكس سالبه است واما تقرير خلف و عكس در عرفيه عامه كه اعم ايشان است آن است كه هر وقت كه صادق
آيد كه هيچ ج ب نيست مادام كه ج است لازم است كه صادق آيد كه هيچ ب ج نيست مادام كه ب است واگرني نقيضا و
صادق آيد كه بعض ب ج است در بعضي اوقاتي كه ب است و اين را صغراي اصل سازيم تا نتيجه دهد كه بعض ب ب نيست
در وقتي كه ب است و اين محال است اگر گويي كه لا نسلم كه محال باشد زيرا كه جائز است كه ب معدوم باشد گوييم كه كلام
بر تقدير صدق نقيض عكس است و بر آن تقدير وجود ب لازم است يا اين نقيض را عكس كنيم بدين كه بعض ج ب است دائمه
در وقتي كه ج است و حال آنكه اصل آن بود كه هيچ ج ب نيست مادام كه ج است اين خلف است و تقرير اين دو وجه در
بر همين قياس است و در مشروطه عامه بر مذهب مصنف كه گفت كه نقيض او حينيه ممكنه است تمام نمي شوند اما خلف زيرا كه
صغراي حينيه ممكنه در شكل اول نتيجه نمي دهد و اما عكس زيرا كه او منعكس نمي شود و چگونه مشروطه عامه منعكس
شود و حال آنكه نقض بمثال مركب وارد است زيرا كه صادقست كه هيچ مركب زيد اسب نيست بضرورت مادام كه مركب زيد
است و در عكس اين صادق نيست كه هيچ اسب مركب زيد نيست بضرورت مادام كه اسب است زيرا كه نقيض اين صادق
كه بعض اسب مركب زيد است بامكان در وقتي كه اسب است و غلط كرده است كسي كه مذهب مصنف را كه اينجا در كلام
شارح واقع است بدين وجه تفسير كرده است كه يعني بشرط الوصف و آنرا فراموش كرده كه شارح مشهور گفت كه حينيه
ممكنه نقيض مشروطه عامه بشرط الوصف نيست با آنكه نقضي كه اينجا آورده است بطريقه مادام الوصف ذكر كرده است
نه بشرط الوصف و صواب در اين محل تفصيلي است كه مصنف در آخر بحث مختلطات بدان اشارت كرده است و آن
اينست كه مشروطه اگر تفسير كرده شود بضرورت لاجل الوصف بمثل خود منعكس مي شود زيرا كه بر اين تقدير ميان
وصف موضوع و وصف محمول منافات متحقق مي گردد زيرا كه منشاء ضرورت سلب وصف موضوع مي باشد و هر وقتي
كه ميان هر دو وصف منافات متحقق گشت پس هر وقت كه وصف محمول متحقق باشد تحقق وصف موضوع ممتنع باشد
پس منافات ثابت باشد ميان ذات محمول و وصف موضوع از جهت وصف محمول و اين مفهوم عكس است اما وقتي
كه بضرورت مادام الوصف تفسير كرده شود بمثل خود منعكس نمي شود زيرا كه در اصل حكم كرده شده است بدين كه
ذات موضوع منافي وصف محمول است در جميع اوقات وصف موضوع و از اين ميان وصفين منافات مطلق

لا

لازم نمي آيد تا از صدق يكي بر چيزي لازم آيد انتفاي ديگري غايتش آنست كه وصف موضوع و وصف محمول در ذات
موضوع منافيانند و مفهوم عكس منافات وصف محمول و وصف موضوع است در ذات محمول و هيچ كدام اينها مستلزم
ديگري نيست زيرا كه جائز است كه ذات محمول غير ذات موضوع باشد چنانكه در مثال مذكور كه مفهوم اصل منافات
حيثيست كه مركب زيد بالفعل بر او صادق مي آيد با وصف اسب بودن مادام كه مركب زيد بر او صادق مي آيد و از اين لازم
نمي آيد مگر منافات مركب بودن زيد و اسب بودن در ذاتي كه مركب زيد بالفعل بر او صادق مي آيد كه آن اسب است
و از اين منافات ميان ذات اسب و مركب بودن زيد دائما لازم نمي آيد و حاصل كلام آن است كه از اصل منافات
ميان وصف موضوع و وصف محمول در ذات موضوع فهم مي شود نه مطلقا و از عكس منافات ايشان در ذات
محمول نه مطلقا و هيچ كدام اينها مستلزم ديگري نيست زيرا كه جائز است كه ذات موضوع غير ذات محمول باشد و همچنين
اگر مشروطه بضرورت بشرط الوصف تفسير كرده شود بمثل خود نيز منعكس نمي شود زيرا كه غايت آنكه از او فهم مي شود آنست
كه مجموع ذات موضوع و وصف او با وصف محمول منافي اند و از اين لازم نمي آيد مگر منافات ميان وصف موضوع
و وصف محمول در ذات موضوع و اين مستلزم آن نيست كه ميان مجموع ذات محمول و وصف او و ميان وصف
موضوع منافات باشد مثلا وقتي كه فرض كنيم كه هيچ چيز گرم نيست مگر روغن صادقست كه هيچ گرم افسرده نيست بضرورت
بشرط آنكه گرم باشد و مفهوم اين منافاتست ميان وصف گرمي و وصف افسردگي در ذاتي كه گرم بر او بالفعل صادق
مي آيد كه روغن است و از اين لازم نمي آيد كه در چيزي كه افسرده بالفعل بر او صادق مي آيد ميان ايشان منافات
باشد زيرا كه اين صادقست كه بعض افسرده گرم نيست بامكان والضرورية تنعكس دائمة لاضرورية يعني سالبه
كليه ضروريه منعكس مي شود بسالبه كليه دايمه كه مقيد باشد بلاضرورت اما انعكاس او بدايمه يعني لزوم دايمه مر او را
زيرا كه دايمه منعكس مي شود بدايمه و او اعم است از ضروريه و بارها مذكور گشت كه لازم اعم لازم اخص است يا از جهت
آنكه طريق خلف و عكس در او جاري است و اما آنكه بضروريه منعكس نمي شود زيرا كه در مثال مذكور صادقست كه هيچ مركب زيد
اسب نيست بضرورت و اين كاذبست كه هيچ اسب مركب زيد نيست بضرورت زيرا كه نقيض او صادقست كه بعض اسب
مركب زيد است بامكان و سر اين آن است كه مصنف گفت لما ذكر في عدم انعكاس الموجبة الممكنة يعني چونكه
ممكنه نقيض ضروريه است پس بجائي كه ممكنه موجبه بممكنه موجبه منعكس نمي شود ضروريه كليه سالبه نيز بضروريه كليه سالبه
منعكس نشود زيرا كه اگر دو سالبه كليه ضروريه متلازمان باشند بضرورت دو موجبه جزئيه ممكنه نيز متلازمان باشند
والخاصتان تنعكسان عامتين مع قيد اللادوام في البعض والا لثبت الدوام في الكل وتنعكس الي مضاد الاصل
دائمة هذا خلف يعني هر كدام از مشروطه خاصه و عرفيه خاصه منعكس ميشوند بعامه از جنس او مقيد بلادوام در بعض
اما انعكاس ايشان بعامتين بطريق خلف و عكس در عرفيه مطلقا و در مشروطه بتفصيلي كه مذكور گشت يا از جهت

که لازم اعم لازم اخص است و اما قید لادوام در بعض زیرا که مآل لادوام اصل مطلقه عامه موجبه کلیه است و او منعکس
بمطلقه موجبه جزئیه و لادوام در بعض عبارت ازین است و بیان این بر وجه ملخص ممکن است بجهانکه در انعکاس مطلقه
موجبه بی فرقی لکن مصنف اورا بطریق عکس بیان کرده و تقریر آن اینست که اگر قید لادوام در بعض یعنی این که بعض
ب ج است بالفعل ثابت نباشد پس دوام در کل ثابت باشد یعنی این که هیچ ب ج نیست دایما زیرا که نقیض اوست
و بدین منعکس شود که هیچ ج ب نیست دایما و لادوام اصل این بود که هر ج ب است بالفعل و این هر دو متنافیانند
و قدمای اهل منطق گفته اند که خاصتان بمثل خود منعکس می شوند پس از برای رد آن گفت ولا تنعکسان کنفیسهما
لصدق قولنا لا شیء من الکاتب بساکن مادام کاتبا لا دایما مع کذب قولنا لا شیء من الساکن بکاتب مادام ساکنا
لا دایما لان بعض الساکن ساکن دایما کالارض یعنی خاصتان منعکس نمی شوند بعاستان با قید لادوام در کل زیرا که این
صادقست که هیچ کاتب ساکن نیست بضرورت بالفعل مادام که ساکن است نه دایما و این صادق نیست که هیچ ساکن کاتب
نیست بالفعل مادام که ساکن است نه دایما زیرا که لادوام که از وی این فهم می شود که هر ساکن کاتب است بالفعل
کاذب است زیرا که نقیض این که بعض ساکن کاتب نیست دایما صادقست و چگونه این صادق نباشد و حال آنکه
بعض ساکن دایما ساکن است همچون زمین اگر گویی که چونکه لادوام اصل موجبه کلیه است و ثابت گشت که موجبه
کلیه موجبه کلیه منعکس نمی شود پس اینجا بیان این چه حاجتست گوییم که احتمال دارد که کسی را وهم شود که انضمام موجبه
کلیه با قضیه دیگر سبب آن می گردد که موجبه کلیه منعکس شود همچنانکه سالبه جزئیه در حال انفراد منعکس نمی شود و انضمام او
با یکی از عامتین سبب انعکاس او می گردد همچنانکه می آید و چونکه ممکن بود کلام قدما را بوجهی توجیه کردن آن را ذکر
کرد و گفت وان ارید باللادوام لیس اللادوام فی کل واحد بل فی الکل انعکستا کنفیسهما و لعله مراد المتقدمین
حیث قالوا بانعکاسهما کنفیسهما تقریر این کلام که مبنی موقوفست بذکر مقدمه و آن این است که وقتی که در کلام
با نفی قیدی مجتمع گردد احتمال دارد که قید را بر نفی متقدم اعتبار کنیم تا نفی راجع بدان قید باشد پس آن قید منفی
باشد و احتمال دارد که نفی را اول اعتبار کنیم تا قید منفی راجع شود پس نفی مقید بدان قید باشد چون این مقرر گشت
می گوییم که این عبارت که لادوام در کل احتمال دارد که قید در کل پیش از نفی اعتبار کرده شود تا بدوام متعلق
باشد و معنی چنین شود که دوام حکم در هر فرد واقع نیست و چون حکم در مبحث ما سلب است پس چنین شود که سلب
محمول از هر فرد موضوع دایم نیست و صدق این بدو وجه می تواند بود یا بدانکه نسبت بهر فرد ایجاب فی الجمله محقق
گردد یا بدانکه نسبت با بعض سلب دایم باشد و نسبت با بعضی دیگر گاه سلب گاه ایجاب و بهر تقدیر ایجاب
فی الجمله در بعض متحقق است پس معلوم گشت که لادوام سلب از کل مستلزم ایجاب فی الجمله است در بعض و پوشیده
نیست که هر وقت که ایجاب فی الجمله در بعض متحقق باشد دوام سلب از کل منتفی خواهد بود پس لادوام سلب
از

از کل و ایجاب فی الجمله در بعض متلازمان باشند و احتمال دارد که نفی پیش از قید در کل اعتبار کرده شود
تا قید بلادوام متعلق باشد و معنی چنین شود که نسبت با هر فرد سلب دوام سلب یعنی ایجاب فی الجمله متحقق است
پس ظاهر گشت که مآل لادوام در کل بر احتمال اول مطلقه عامه موجبه جزئیه می شود و بر احتمال دوم مطلقه عامه موجبه
کلیه پس بر احتمال اول خاصتان بمثل خود منعکس شوند زیرا که لادوام ایشان که موجبه جزئیه است بلادوام عکس
که هم موجبه جزئیه است منعکس می شود و صورت دلیل چنین میشود که هر وقت که اصل صادق آید لادوام او در کل صادق
می آید و هر وقت که لادوام او در کل صادق آید ایجاب فی الجمله در بعض در وصادق می آید و هر وقت که ایجاب فی الجمله
در بعض در وصادق آید ایجاب فی الجمله در بعض در عکس صادق می آید و هر وقت که ایجاب فی الجمله در بعض در عکس صادق
آید لادوام در کل در عکس صادق می آید و مطلوب این است و مصنف بدین اشارت کرد بدانکه گفت که وان ارید
باللادوام لیس اللادوام فی کل واحد بل فی الکل یعنی اگر از لادوام اصل و عکس سلب دوام از هر فرد اراده
کرده نشود چنانچه احتمال دوم است بلکه آن اراده کرده شود که دوام در هر فرد واقع نیست و مراد من این نیست
که بلکه مجموع من حیث المجموع چنانچه لفظ کل که معرف باللام باشد بدان دلالت می کند زیرا که این توجیهی ندارد زیرا که
آن کل که سور باشد این معنی مراد نمی باشد و بر احتمال دوم بمثل خود منعکس نمی شوند زیرا که بدان تقدیر لادوام
موجبه کلیه راجع می شود و موجبه کلیه بموجبه کلیه منعکس نمی شود و دلیل مذکور در وجاری نمی شود زیرا که شرطیه اخیر
صادق نمی آید و اما امام در انعکاس سالبه دایمه بمثل خود از چند وجه شبهه ایراد کرده است یکی آنست که مصنف نقل
کرد تا رد کند و گفت واحتج الامام علی ان الدایمة لا تنعکس کنفسها بان الکتابة ممکنة للانسان فامکن سلبها
عنه دایما فلو وقع هذا الممکن مع انعکاس السالبة الدایمة دایمة لصدق لا شیء من الکاتب بانسان بهذا الجهة
ولم یلزم من فرض الممکن فهو من الانعکاس وجوابه انه قد یلزم من اجتماعهما فان الممکنین قد یمتنع اجتماعهما
تقریر شبهه آنست که کتابت در هیچ وقت انسان را ضروری نیست زیرا که این صادقست که هیچ فرد انسان
کاتب نیست بامکان در وقتی و هر چیز که در وقتی ممکن باشد لازم است که در جمیع اوقات ممکن باشد
و اگر نی لازم آید انقلاب از امکان بامتناع ذاتی و این محال است پس سلب کتابت از انسان ممکن باشد
در جمیع اوقات و ممکن را لازم است که از فرض وقوع او محالی لازم نیاید پس فرض کنیم که این ممکن واقع است
آید صح
ممکن هو
تا این صادق باشد که هیچ انسان کاتب نیست دایما پس اگر سالبه دایمه منعکس بسالبه دایمه شود لازم که این
صادق باشد که هیچ کاتب انسان نیست دایما و این محال است و جایز نیست که این محال از فرض وقوع ناشی
شده باشد پس از انعکاس است و هر چیز که مستلزم محال است محال است پس این انعکاس محال باشد
و جوابش آنست که لا نسلم که اگر محال از فرض وقوع ممکن ناشی نباشد لازم آید که از انعکاس باشد جرا

جایز نیست که از هیچ کدام ایشان ناشی نباشد بلکه از مجموع من حیث المجموع باشد و اجتماع دو ممکنه گاه هست که
مستلزم محال می باشد و این جواب از چند وجه ضعیف است یکی آنکه دو جزو که اینجا مجتمع شده اند یکی اصل است
و یکی انعکاس پس اگر محال از اجتماع ایشان لازم آید اجتماع اصل با انعکاس محال باشد پس اصل منعکس نشود
زیرا که منعکس شدن او مستلزم اجتماع اوست با انعکاس دوم آنکه هر مجموعی که یکی از دو جزوش واجب التحقق باشد
جزو دیگرش البته مستلزم هیئات اجتماعیه خواهد بود زیرا که بضرورت معلوم است که هر وقت که او متحقق شود مجموع
متحقق خواهد شد پس اگر این انعکاس واجب باشد فرض وقوع ممکن که اینجا جزو دیگر مجموع است سبب تحقق مجموع
باشد پس اگر از مجموع محال لازم آید وقوع ممکن محال باشد زیرا که مستلزم محال است آری اگر هر دو جزو مجموع
ممکن باشد جایز است که محال از هیچ کدام ایشان ناشی نباشد بلکه از مجموع باشد و درین وجه منع لطیف هست
شارح در حواشی منع را بدین وجه ذکر کرده است که لا نسلم که وقتی که یک جزو واجب باشد جزو دیگر مستلزم هیئات
اجتماعیه باشد زیرا که تعدد مقدم موجب تعدد لزومیه نیست و این بحسب ظاهر مشکل است زیرا که بدیهه معلوم است
که بر تقدیر مذکور محال از آن جزو دیگر منفک نمی تواند بود و لزوم را غیر ازین معنی نیست لکن مراد آن است که
لازم ممکن این است که از فرض وقوع او محال لازم نیاید و ازین عبارت این فهم می شود که او منشاء وجوب
محال نباشد نه مجرد آنکه محال لازم او نباشد پس در مجموع مذکور لا نسلم که آن جزو دیگر مستلزم محال باشد
بدین معنی بلکه منشاء محال مجموع است لکن ذکر تعدد مقدم و تعدد لزومیه با این توجیه تمام موافق نیست
سیم آنکه ممکن است تقریر شبهه بوجهی که این جواب را مجال نباشد و این بدو طریقه است یکی آنکه اگر سالبه
دائمه بسالبه دائمه منعکس شود بضرورت امکان صدق او مستلزم امکان صدق عکس او باشد زیرا که امکان
ملزوم ملزوم امکان لازم است و تالی باطل است زیرا که سلب کتابت از هر فرد انسان دایما ممکن است
و سلب انسان دایما از کاتب که عکس اوست ممتنع زیرا که ثبوت انسان کاتب را ضروری است اگر گویی
که لا نسلم که صدق عکس ممکن نیست و آنکه گفتی که ثبوت انسان کاتب را ضروری است مفید نیست زیرا که این
نقیض امکان صدق عکس نیست زیرا که نقیض او ضرورت صدق است نه صدق ضرورت گوییم که ضرورت صدق
و صدق ضرورت متلازم اند چنانکه گذشت دوم آنکه اگر سالبه دائمه بمثل خود منعکس شود هر وقت که
صدق او فرض کرده شود عکس او صادق باشد زیرا که منعکس شدن را غیر ازین معنی نیست و تالی باطل است
زیرا که وقتی که صدق این را فرض کنیم که هیچ انسان کاتب نیست دایما عکسش صادق نمی آید و وقتی که این
موجبه جزئیه یعنی این که در بعض اوقات که صدق اصل فرض کرده می شود عکس صادق نمی آید صادق آید پس
صادق باشد که نیست این که هر وقت که صدق سالبه کلیه فرض کرده شود عکس او صادق باشد پس ملازمه

ک

کلیه که تالی است کاذب باشد کسی بگوید که اگر این بیان صحیح باشد لازم آید که هیچ قضیه اصلا منعکس نشود اما موجبه
زیرا که اگر صدق این را فرض کنیم که هر انسان حجر است عکس این صادق نمی آید که بعض حجر انسان است و اما سالبه
زیرا که اگر صدق این را فرض کنیم که هیچ حیوان انسان نیست بضرورت این صادق نمی آید که بعض انسان حیوان
نیست بامکان زیرا که می گوییم که لا نسلم که بر تقدیر صدق موجبه و سالبه مذکوره عکس ایشان صادق نباشد غایتش
آنست که این عکس در واقع محال است لکن اصل هم محال است و جایز است که محالی مستلزم محالی دیگر باشد بخلاف
آنکه مبحث ماست زیرا که بیان کردیم که سلب کتابت از هر فرد انسان دایما ممکن است و ممکن نیست که از فرض ممکن
محال لازم آید کسی بگوید که لا نسلم که بر فرض مذکور عکس کاذب باشد زیرا که وقتی که فرض کردیم که هیچ فرد از افراد
انسان کاتب نیست پس از انسان هیچ کاتب نیست پس صادق باشد که هیچ کاتب انسان نیست زیرا که می گوییم که عکس
محال است زیرا که این صادقست که بضرورت بعض کاتب انسان است پس اگر این محال ناشی باشد از آن فرض
لازم آید که آن فرض محال باشد و حال آنکه بیان کردیم که ممکن است و جوابی که مجاب شبهه را بالکلیه بر دارد آنست
که اگر امام از امکان سلب ضرورت بمعنای اعم اراده می کند یعنی ضرورتی که در جمیع اوقات ذات متحقق باشد لا نسلم
که سلب کتابت از جمیع افراد انسان دایما ممکن باشد زیرا که این سلب ممتنع است بالغیر و امتناع بالغیر دایما منافی
امکان است بدین معنی اگر گویی که ضرورت ایجاب کتابت که آن ضرورت متحقق باشد در جمیع اوقات مسلوب است
از هر فرد از افراد دایما و اگر نی لازم آید که ضرورت منحصره در جمیع اوقات ذات بعض افراد ذات را ثابت باشد
و این محال است پس سلب کتابت از جمیع افراد ممکن باشد دایما پس ممکن باشد که هیچ فرد انسان کاتب نیست دایما گوییم
که ازین که تو ذکر کردی دوام امکان لازم آمد و مطلوب این نیست مطلوب امکان دوام است و این لازم نیامد
و اگر سلب ضرورت بمعنای اخص اراده می کند یعنی ضرورتی که مقتضای آن ذات باشد مسلم که سلب کتابت از هر فرد
انسان دایما ممکن است لکن لا نسلم که فرض وقوع او مستلزم محال نباشد غایتش آنست که نظر بذاتش مستلزم
محال نباشد و ازین لازم نمی آید که بهیچ وجه مستلزم محال نباشد زیرا که جایز است که بسبب عارضی مستلزم
محال باشد و تحقیق در تقریر دوم و سیم می گوییم اگر مراد از امکان معنای اول است لا نسلم که سلب کتابت از
هر فرد انسان دایما ممکن باشد و اگر مراد معنای دوم است لا نسلم که امکان ملزوم ملزوم امکان لازم است
و لا نسلم که ممکن نباشد که از فرض ممکن محال لازم آید مثلا واجب الوجود مستلزم وجود معلول است پس عدم
معلول با آنکه ممکن است مستلزم محال است یعنی عدم واجب بحکم عکس نقیض و بعضی توهم کرده اند که سالبه ضروریه
بمثل خود منعکس می شود پس آن را نیز نقل کرده تا رد کنند و گفت واحتجوا علی انعکاس السالبة الضرورية ضرورية
بالوجوه الثلثة المذكورة وقد عرفت جوابها وبان المنافاة انما تحقق من الجانبين وجوابه ان المنافاة في الاصل

من ذات الموضوع ووصف المحمول والمطلوب في العكس هو المنافاة من ذات المحمول ووصف الموضوع فاين احدهما
من الآخر یعنی استدلال کرده اند بر آنکه سالبه ضروریه بسالبه ضروریه منعکس می شود بسه وجهی که مذکور گشت که
خلف وعکس و افتراض است و دانستی که در سوالب افتراض مستعمل نیست و تقریر خلف وعکس آنست که هر وقت که
صادق آید که هیچ ج ب نیست بضرورت بضرورت این صادق می آید که هیچ ب ج نیست بضرورت واگر نی نقیض
او صادق آید که بعض ب ج است بامکان واین را صغرای اصل سازیم تا این را نتیجه دهد که بعض ب ب نیست
بضرورت یا او را عکس کنیم بدین که بعض ج ب است بامکان وحال آنکه اصل این بود که هیچ ج ب نیست
بضرورت این خلف است وجواب اینها آنست که دانسته شد که صغرای ممکنه نتیجه نمی دهد و موجبه ممکنه منعکس
نمی شود و بدین طریق نیز استدلال کرده اند که وقتی که گوییم که هیچ ج ب نیست بضرورت معنی اش چنین می‌شود
که ج منافی ب است و منافات البته از طرفین می باشد پس ب نیز منافی ج باشد پس صادق باشد که هیچ ب ج
نیست بضرورت وجواب این آن است که مفهوم اصل منافاست میان ذات ج و وصف ب و مفهوم عکس این
یعنی منافات میان ذات ب و وصف ج و اول مستلزم دوم نیست بلکه از همدیگر دورند کسی نگوید که اول
مستلزم دوم است زیرا که وقتی که میان ذات ج و وصف ب اجتماع ممتنع باشد لازم می آید که ذات ب
غیر ذات ج باشد زیرا که اگر ذات ب عین ذات ج باشد فی الجمله لازم آید که ب بر ذات ج صادق آمده باشد
زیرا که مفروض آن است که ذات ب است و ذات جزئی اینجا عبارت از آن است که آن جزء بر وصادق آید پس میان
ایشان منافات نباشد وحال آنکه میان ایشان منافات فرض کرده ایم و چون که ثابت گشت که ذات ب غیر ذات
ج است می باید که ممتنع باشد اتصاف او بج که اگر متصف شود بج پس ذات ب عین ذات ج باشد وحال آنکه ثابت
گشت که غیر اوست زیرا که می گوییم که لانسلم که چیزی که ذات ج نیست ممتنع است اتصاف او بج زیرا که مفهوم اصل
منافاتست میان جزئی که ج بالفعل بر وصادق می آید و میان وصف ب و از ین زیاده ازین لازم نمی آید که ج
بالفعل بر ذات ب صادق نیاید و ذات ب ممتنع است که بالفعل بج متصف شود اما آنکه ممتنع است که بج متصف
شود مطلقا لازم نمی آید و نظر کن بمثال مرکب که در و منافات ثابت است میان جزئی که بالفعل مرکب زید بود صادق
می آید و میان اشتر و ازین این مقدار لازم می آید که ممتنع است که ذات اشتر بالفعل متصف باشد بمرکب زید
با آنکه ممکن است که متصف شود بمرکب بودن زید بوجوه دیگر نیز برین مطلوب استدلال کرده اند یکی آنکه وقتی که
این صادق باشد که هیچ ج ب نیست بضرورت صادق می آید که هیچ ب ج نیست بضرورت واگر نی نقیض او صادق
آید که بعض ب ج است بامکان لکن این که بعض ب ج است بامکان محال است که اگر محال نباشد از فرض
وقوع او محال لازم نیاید و تالی باطل است زیرا که اگر این را واقع فرض کنیم پس این صادق باشد که بعض
ب

ب ج است بالفعل و بدین منعکس شود که بعض ج ب است بالفعل وحال آنکه مفروض آنست که هیچ ج ب
نیست بضرورت این خلف است و نیز او را صغرای اصل سازیم تا حسن شود که بعض ب ج است بالفعل و هیچ ج ب
نیست بضرورت تا این را نتیجه دهد که بعض ب ب نیست بضرورت و این محال است دوم آنکه اگر عکس صادق نباشد پس بعض صادق
ب ج است بامکان با اصل صادق آید و وقتی که او با اصل صادق آید ممکن باشد که بعض ب ج است بالفعل با اصل
صادق آید زیرا که صدق امکان مستلزم امکان صدق است و صدق ملزوم با جزئی مستلزم صدق لازم است
با او لکن ممکن نیست که بعض ب ج است بالفعل با اصل صادق آید زیرا که صدق او با اصل ملزوم محال است
زیرا که حسن می شود که بعض ب ج است بالفعل و هیچ ج ب نیست بضرورت و این را نتیجه می دهد که بعض ب ب نیست
بضرورت و این محال است پس امکان صدق بعض ب ج است بالفعل با اصل ملزوم امکان محال باشد زیرا که امکان
ملزوم ملزوم امکان لازم است لکن امکان محال محال است پس امکان صدق بعض ب ج است بالفعل با اصل محال
باشد پس صدق بعض ب ج است بالامکان با اصل محال باشد پس صدق این که هیچ ب ج نیست بضرورت با اصل واجب
باشد و مطلوب این است سیم آنکه در کلیات دوام از ضرورت منفک نیست و ثابت گشته است که ضروریه دائمه منعکس
می شود پس صدق ضروریه لازم باشد و از وجه اول جواب گفته اند بدین که لانسلم که از فرض وقوع ممکنه حرج نشده
محال لازم آید وقتی لازم آمدی که بر تقدیر وقوع او اصل بر حال صدق باقی ماندی و این لازم نیست زیرا که
بر تقدیری که بعض ب ج است بالفعل صادق آید افراد ج زیاده می گردد زیرا که بعض ب نیز از افراد او می شود و صدق
سلب ضروری از افراد اقل مستلزم صدق او نیست از افراد اکثر و درین جواب نظر است زیرا که این تسلیم است جواز را
که فرض وقوع نقیض عکس مستلزم محال است زیرا که مفروض آنست که اصل صادق است و بر آن تقدیر لازم می آید
جواز عدم صدق او و با اعتبار صدق او و این محال است و اگر چه که این کلام است بر سند منع لکن ابطال مثل
این سند مقبول نیست اگر مستدل گوید که ما از ابتدا دلیل را بدین وجه تقریر می کنیم که اگر صادق آید که هیچ ج
ب نیست بضرورت صادق خواهد آمد که هیچ ب ج نیست بضرورت زیرا که صدق این که بعض ب ج است بالفعل
با این که هیچ ج ب نیست بضرورت مستلزم محال است پس عکس صادق باشد زیرا که از ین بیرون نیست که این
محال یا از اصل لازم آمد و این محال است زیرا که او مفروض الصدق است یا ازین که بعض ب ج است بالفعل
پس این محال باشد پس بعض ب ج است بالامکان هم محال باشد زیرا که امکان محال محال است پس صدق
عکس واجب باشد گوییم که لانسلم که لزوم محال در اصل و موجبه فعلیه منحصر باشد چرا جایز نیست که از مجموع لازم
آید و هر کدام ازین دو جزو ممکن باشد و درین جواب نیز نظر است زیرا که بر تقدیری که محال از مجموع لازم
آید پس اجتماع آن دو قضیه محال باشد پس هر وقت که این صادق آید که هیچ ج ب نیست بضرورت محال

باشد که این صادق آید که بعض ب ج است بالفعل زیرا که منفصلهٔ مانعة الجمع مستلزم است متصله را که
مرکب باشد از عین یکی از دو جزو او و از نقیض دیگری و وقتی که با صدق اصل این محال گشت که بعض ب ج است
بالفعل این نیز محال باشد که بعض ب ج است بامکان پس واجب گشت صدق نقیض او که عکس است و از وجه
دوم بدین که لا نسلم که وقتی که بعض ب ج است بامکان با این که هیچ ج ب نیست بضرورت صادق آید لازم باشد
امکان صدق این که بعض ب ج است بالفعل با او زیرا که جایز است که امکان وجود چیزی با چیزی دیگر جمع شود
و وجود او با او بالفعل محال باشد همچنانک صدق این قضیه که زید درین زمان کاتب است بامکان با این جمع میشود
که زید درین زمان کاتب نیست بالفعل و صدق این که زید درین زمان کاتبست بالفعل با او محال است و از سیم
بدین که لا نسلم که دوام از ضرورت منفک نیست و بر تقدیر تسلیم این انعکاس سالبه ضروریه بواسطهٔ برهان خارجی
باشد نه از جهت نفس مفهوم او و کلام دران نیست بلکه دران است که نظر بطبیعت او عکس ضروری او را لازم نیست
یابی و این جواب وقتی صحیح است که لازم باشد که عکس لازم بین اصل باشد و ظاهر است که چنین نیست
پس حق در جواب آن است که گفته شود که اگر ضرورت بمعنای اعم اعتبار کنیم سالبه ضروریه مثل خود منعکس
می شود زیرا که دوام و ضرورت بدین معنی متساویانند و سالبه ضروریه بدایمه منعکس میشود بی شبهه پس بضرورت
نیز منعکس شود و هر سه وجه دلیل نیز تمام می شود و اگر او را بمعنای اخص تفسیر کنیم این دلیلها تمام نمی شود
همچنانک پوشیده نیست بر کسی که فی الجمله بدانچه ذکر کردیم احاطه کرده باشد اما دلیل سیم خود ظاهر و اما دو دلیل
اول زیرا که مبنای هر دو این است که اگر بعض ب ج است بامکان صادق باشد از فرض وقوع او محال
لازم نیاید و تالی باطل است و این تمام نیست زیرا که اگر مراد از لزوم محال اعم است که نظر بذات او
باشد یا نظر بغیر ملازمه ممنوع است زیرا که جایز است که از فرض وقوع ممکن محال بالغیر لازم آید و اگر مراد
لزوم محال است نظر بذات او بطلان تالی ممنوع است و این محل بحث است زیرا که از فرض وقوع او ان لازم
می آید که بعض ج ب است بالفعل با این جمع شود که بعض ج ب نیست بضرورت بمعنای اخص یا این صادق
آید که بعض ب نیست بضرورت بمعنی اخص و کیفن که اینها محال بالذات نیستند مشکل است و محال بلکه
سوالب این است که گفت واما السبع الباقیة فلا تنعکس لعدم انعکاس اخصها وهي الوقتیة اذ یصدق لا شیء
من القمر بمنخسف بالتوقیت مع کذب عکسه اذ کل منخسف قمر بالضرورة هر کدام از هفت قضیه که باقی ماند که
دو وقتیه است و دو وجودیه و دو ممکنه و یکی مطلقه عامه ازین بیرون نیست که خارجیه اعتبار کرده شوند یا حقیقیه
اگر خارجیه اعتبار کرده شوند سالبه کلیه ایشان قطعا منعکس نمی شود زیرا که وقتیه که اخص ایشان است
منعکس نمی شود زیرا که صادق است که هیچ ماه ماه گرفته نیست بضرورت وقتی که چهار یک فلک واسطه باشد

میان او و آفتاب نه دایما و این صادق نیست که بعض ماه گرفته ماه نیست بامکان زیرا که نقیض او صادق است
که هر ماه گرفته ماه است بضرورت کسی نگوید که لا نسلم که این صادق نباشد که بعض ماه گرفته ماه نیست بامکان
زیرا که هر ماه گرفته که معدوم است ماه نیست و موجبه کلیه و سالبه جزئیه وقتی متناقضان می باشند که در موضوع
متحد باشند همچنانک در مباحث تناقض معلوم گشت و اینجا متحد نیستند زیرا که ایجاب بر افراد موجوده
است و سلب از افراد معدومه زیرا که می گوییم که بارها گذشت که حکم سلبی همچون ایجابی بر افراد موجوده است
و از جهت است که وحدت وجود و عدم را از شرایط تناقض نشمردند و چونکه اخص حصص این سنت یا عم قضایا
منعکس نشدند پس هیچ کدام ایشان بجزئی منعکس نشوند زیرا که عدم انعکاس با عم مستلزم عدم انعکاس است
باخص و عدم انعکاس اخص مستلزم عدم انعکاس اعم است اگر گویی که اگر مطلقه وقتیه مثل خود منعکس
شود لازم است که وقتیه نیز بدو منعکس شود لکن ملزوم حق است پس لازم هم حق باشد اما ملازمه زیرا که او
اعم است از وقتیه و هر لازم اعم لازم اخص است و اما حقیقت ملزوم زیرا که وقتی که صادق آید که هیچ ج ب نیست
در وقتی معین لازم است که صادق آید که هیچ ب ج در آن وقت و اگرنی بعض و صادق آید که بعض ب ج است نیست ج
در آن وقت پس صادق آید که بعض ج ب است بافتراض و حال آنکه اصل این بود که هیچ ج ب نیست در آن وقت
این خلف است گوییم که این سوال بر صاحب کشف وارد است نه بر ما زیرا که مبنای این سوال آن است که
نقیض مطلقه وقتیه مطلقه وقتیه باشد تا از کذب یکی صدق دیگری لازم آید و اجماع ایشان بر صدق خلف باشد
و او بدان قایل است نه ما با آنک ورود او بر صاحب کشف هم ممنوع است زیرا که افتراض چنین می شود که د
ج است در آن وقت و د ب است بالفعل و از اینجا این لازم نمی آید که بعض ج ب است در آن وقت
و اگر حقیقیه اعتبار کرده شوند حکم ایشان این است که گفت نعم لو اخذت القضیة حقیقیة انعکست السبع
وقتیه دایمة لانه حینئذ یصدق حقیقیة لا شیء من ب ج دایما والا فبعض ب ج دایما بالاطلاق فبعض ج
ب دایما وقد کان لا شیء من ج ب بالاطلاق هذا خلف و اذا اصدق هذه اجعل کبری لقولنا کل ب دایما ب
بالاطلاق الصادق لینتج من الثالث بعض ب لیس ج دایما وهو المطلوب تحریر این کلام اینست که این قضایا
اگر حقیقیه اعتبار کرده شوند از دو بیرون نیست که موضوع ایشان مطلق اعتبار کرده شود بوجهی که متناول
نیز در و داخل باشد یا امکان در و اعتبار کرده شود بر تقدیر اول منعکس می شوند بسالبه جزئیه دایمه زیرا که اعم
ایشان که مطلقه و ممکنه اند بدو منعکس می شوند اما مطلقه زیرا که هر وقت که صادق آید که هیچ ج ب نیست
بالفعل این صادق می آید که هر چیز که ب است دایما ب است بالفعل و هیچ چیز که ب باشد دایما ج نیست
دایما و این شکل سیم است و نتیجه اش این است که بعض ب ج نیست دایما و مطلوب این است اما

صغری در غایت ظهور است و اما صدق کبری زیرا که اگر او واقع نباشد نقیضش که بعض حجری که ب است
دایما ج است بالفعل صادق باشد و بدین منعکس شود که بعض ج ب است و اما و اصل این بود که هیچ ج نیست
بالفعل این خلف است یا این نقض را صغرای اصل بسازیم تا از شکل اول نتیجه دهد که بعض ب دائما نیست
بالفعل و این محالست و وقتی که مطلقه عامه بدائمه منعکس شد وقتیات و وجودیات نیز بدو منعکس شوند زیرا که
دلیل بعینه در اینان نیز جاری است ما تحت انکه لازم اعم لازم اخص است و اما ممکنتان نیز بدائمه منعکس میشوند
بهمین دلیل لکن ب را که حد وسط است آنجا بدایما قید کردیم اینجا بضرورت قید میباید کرد اگر گویی که آوردن
دلیل در ممکنتان بلکه در ممکنه عامه کافی بود زیرا که او اعم جمیع این صفت است پس حاجت نبود با آوردن دلیل
در مطلقه عامه گوییم که آری لکن این طریق را دو فایده است یکی نسبه بر آنک بیان انعکاس مطلقه بدو وجه
ممکن است بوجه خاص و بوجه عام دوم تنبیه بر آنکه در مطلقات تعدد اوسط بدو ام کافی است بخلاف ممکنات
لکن این دو فایده وقتی ظاهر می شود که بیان انعکاس در ممکنه نیز مذکور گردد چنانک ما کردیم فاما مصنف
این را ذکر نکرد پس سوال برد بعدم انحصار در ممکنه نیست بلکه بر انحصار مطلقه است و این جواب از قبیل
او ظاهر نیست و اینها بسالبه کلیه منعکس نمیشوند زیرا که اخص ایشان که وقتیه است بدو منعکس نمی شود زیرا که
این صادق است که هیچ ماه گرفته نیست بضرورت در وقتی معین نه دایما با آنکه این کاذب است که
هیچ ماه گرفته نیست بامکان زیرا که نقیض این صادق است که بعض ماه گرفته ماه است بضرورت اگر گویی
که نقض که بر اعتبار خارجیه وارد گشت بر اعتبار حقیقیه نیز وارد است زیرا که این صادق نمی تواند بود که
بعض ماه گرفته ماه نیست دایما زیرا که هر ماه گرفته ماه است بالفعل گوییم که مصنف ازین جواب گفته است
بدین که و النقض بهذا الاعتبار غیر وارد لانا نمنع کذب العکس بهذا الاعتبار فان المنخسف الذی لیس بقمر
و ان کان ممتنعا فهو بحیث لو دخل فی الوجود کان منخسفا و لیس بقمر یعنی بر تقدیری که نقض حقیقیه اعتبار
کرده شود بوجهی که موضوعش ممتنعات را شامل باشد لانسلم که عکس یعنی این که بعض ماه گرفته ماه نیست
دایما کاذب باشد زیرا که ماه گرفته که ماه نباشد اگرچه که ممتنع الوجود است در خارج لکن حتمی است
که اگر موجود شود ماه گرفته خواهد بود و ماه نخواهد بود و بر تقدیر دوم حکم این صفت قضیه این است
گفته و لو اعتبرنا فی الحقیقیه امکان الموضوع لم تنعکس کالخارجیه یعنی اگر موضوع حقیقیه مقید بممکن باشد
او نیز همچون خارجیه منعکس نمی شود زیرا که نقضی که آنجا وارد بود اینجا نیز وارد می شود زیرا که این
صادق نیست که بعض ممکن الوجود که اگر موجود شود ماه گرفته باشد حتمی است که اگر موجود شود ماه نیست
بامکان زیرا که نقیض این صادق است که هر ممکن الوجود که اگر موجود شود ماه گرفته است حتمی است که

اگر موجود شود ماه است بضرورت اگر گویی که پس دلیلی که از برای انعکاس حقیقیه بر تقدیری که موضوعش
شامل ممتنعات باشد مذکور گشت منتقض باشد بدین شق یعنی حقیقیه که موضوعش مقید بامکان باشد بلکه
بخارجیه نیز زیرا که آن دلیل تمام مقدماتش در این مورد جاری است و قایل شده اید که اینها منعکس نمی شوند گوییم
که لانسلم که بر این دو تقدیر این صادق آید که هر ب دایما ج است بالفعل زیرا که جایز است که هیچ ذات
موجود یا ممکن الوجود نباشد که ب و ج دایما صادق آید چنانک در خارجیه مفارقه مثل ضاحک و گرفتگی در ماده
بعض که صادق نیست که هر ضاحک دایما ضاحک است بالفعل و هر ماه گرفته دایما ماه گرفته است بالفعل زیرا که
موضوع یا موجود یا ممکن نیست پس قیاس منتظم نگردد بخلاف حقیقیاتی که شامل ممتنعات باشند که بر آن تقدیر
هر ب دایما ج است بالفعل البته صادق خواهد بود زیرا که هر چیزی که اگر موجود شود ب باشد دایما اگرچه که
ممتنع الوجود باشد حتمی است که اگر موجود شود ب خواهد بود بالفعل این است آنچه مصنف و صاحب کشف
ذکر کرده اند و ما آن را بواضح ترین عبارتی و توضیحی بیان کردیم و در این نظر است زیرا که هر دو مقدمه که قیاس
را از ایشان ترکیب کرد یعنی این که هر چیز که ب است دایما ج است بالفعل و این که هیچ ب دایما ج نیست
دایما صدق ایشان ممنوع است زیرا که پیشتر مذکور گشت که اگر موضوع حقیقیه ممتنعات را شامل باشد هیچ کلیه صادق
نمی آید نه موجبه نه سالبه و نیز از عدم صدق عکس خلف لازم نمی آید زیرا که وقتی که اصل ممتنعات را شامل
است صدقا محال است و محالی جایز است که مستلزم محالی دیگر باشد کسی بگوید که این وجه سوال
باطل است زیرا که این بر جمیع دلایل عکوس و انتاجات وارد می شود زیرا که مراد از عکس این نیست که
اصل و عکس در نفس الامر صادق اند بلکه مراد این است که اگر اصل صادق باشد عکس نیز صادق می باشد
و همچنین در انتاج پس اگر این اعتراض حق باشد هیچ کدام از آن دلایل تمام نشود زیرا که می توان گفت
که از نتیجه دادن اصل با نقیض عکس نقیض اصل را خلف و فسادی لازم نمی آید زیرا که اصل محال است
و محالی جایز است که مستلزم محالی دیگر باشد و همچنین از انعکاس نقیض عکس منافی اصل فسادی لازم
نمی آید و بدین قیاس زیرا که می گوییم که این وجه سوال حق است زیرا که بر جمیع دلایل وارد می شود و نیز لانسلم
این که بعض ب دایما ج نیست بالفعل که از طریق عکس لازم آمد کاذب باشد زیرا که ب دایما که ج نباشد اگرچه
که در نفس الامر ممتنع است حتمی است که اگر موجود شود ب است دایما و ج نیست یا حسن گوییم که هیچ ب دایما
که ج نیست ب است دایما و هر ب دایما که ج نیست ج نیست این از شکل سوم نتیجه می دهد که بعض ب دایما
ج نیست همه اینها را مسلم داشتیم لکن آنکه گفت که هر وقت که اصل صادق آید آن دو مقدمه صادق می آیند اگر
مرادش آن است که بر آن تقدیر صادق می آیند بر سبیل لزوم ممنوع است غایتش آن است که

این که هر ب دایما ب است بالفعل در واقع صادق باشد لکن جزئی که صادق باشد در واقع لازم نیست که
لازم تقدیر جزئی باشد و اگر مرادش مجرد صدق ایشان است بران تقدیر اعم که بر سبیل لزوم باشد یا بطریق
اتفاق لانسلم که ازین لازم آید استلزام اصل مر عکس را زیرا که در متصله که یکی از انسان اتفاقی باشد
لزوم را نتیجه نمی دهند و بعضی این اعتراض را بدین عبارت تقریر می کنند که محصل کلام مصنف آن است که
اصل با مقدمه که گمان برده است که صادق است در نفس امر مستلزم عکس اند و ازین لازم نمی آید که اصل
مستلزم عکس باشد زیرا که لزومیه بتعدد مقدم متعدد نمی گردد و این تقریر محل تامل است کسی نگوید که ممکن
است که دلیل را بوجهی ایراد کنیم که مقدمه مذکوره که منشا این اعتراض است یعنی این که هر ب دایما ب است
بالفعل مذکور نگردد و برین تقدیر این اعتراض ساقط گردد مثلا گوییم که وقتی که صادق آید که هیچ ج ب نیست
بالفعل صادق می آید که هیچ ب دایما ج نیست دایما و این ظاهر است و ازین لازم می آید صدق این که بعض ب
بالفعل ج نیست دایما زیرا که ب دایما اخص است از ب بالفعل و سلب جزئی از جمیع افراد خاص مستلزم
سلب وست از بعض افراد عام زیرا که بضرورت معلوم است که جمیع افراد خاص بعض افراد عام است
زیرا که می گوییم که حکم بر خاص وقتی حکم بر عام باشد که عام در نفس الامر ممکن باشد که بران خاص صادق
آید مثلا حجر ناطق اخص است از حجر و حکم بر حجر ناطق حکم نیست بر حجر آنچه گذشت حکم سوالب کلیه بود
واما حکم سوالب جزئیه اینست که گفت واما السوالب الجزئیة فلا ینعکس شیء منها لجواز کون الموضوع اعم
الا الخاصتین فانهما تنعکسان کنفسیهما لانه لا بد من اجتماع الوصفین فی ذات واحدة للادوام
لبعض افراد الجیم ومن تنافیهما فیها وذلک توجب صدق العکس یعنی سوالب جزئیه غیر از خاصتین
مطلقا منعکس نمی شوند زیرا که جایز است که موضوع اعم باشد و سلب خاص از بعض افراد عام جایز است
نه عکس و این دلیل ناقص است زیرا که منقوض است بخاصتین پس اولی اینست که چنین گوییم که سوالب جزئیه
غیر خاصتین منعکس نمی شوند اما آن صفت وصفه مذکوره زیرا که ماده بعضی که آنجا بر بعضی ماده بر وارد گشت
اینجا مطلقا وارد می شود لکن وقتی که آنرا جزئی اعتبار کنیم واما جهات باقی که دایمتان وعامتان اند زیرا که
این صادق می آید که بعض حیوان انسان نیست بضرورت یا دایما یا مادام که حیوان است و این صادق
نیست که بعض انسان حیوان نیست بامکان واما خاصتان منعکس می شوند مثل خود زیرا که وقتی که صادق
آید که بعض ج ب نیست مادام که ج است نه دایما پس ج و ب هر دو صادق آمده اند بر یک ذات
بحکم لادوام لکن نه باهمدیگر بلکه میان ایشان منافات است در ان ذات زیرا که حکم در قضیه این است
که مادام که آن ذات ج است ب نیست و ازینجا لازم می آید که مادام که ب باشد ج نباشد و اگر

ج باشد در بعض اوقاتی که ب است پس لازم آید که ب باشد در بعض اوقاتی که ج است زیرا که دو وصفی
که با یکدیگر در یک ذات مجتمع شوند بضرورت هر کدام در وقت دیگری ثابت اند و حال آنکه مفروض است
که ب نیست مادام که ج است و حاصل آن است که قید لادوام تقاضا می کند که هر دو بر یک ذات صادق
آیند و قید مادام تقاضا می کند که در یک وقت صادق نیایند پس وقتی که بران ذات صادق آید که ب است
ج آنجا نیست در وقتی که ب است صادق باشد که بعض ب ج نیست مادام که ب است و مطلوب این است
و در تمام بودن این دلیل در مشروطه نظر است شارح در حواشی نظر را بدین وجه بیان کرده است که وقتی که
گوییم که هرگاه صادق آید که ج ب نیست بضرورت مادام که ج است نه دایما صادق می آید که ب ج نیست
بضرورت مادام که ب است نه دایما و اگر نی نقیض او صادق آید که ب ج است بامکان در وقتی که ب
است و بدین منعکس شود که ج ب است بامکان در وقتی که ج است و این خلف است این خلف تمام
نیست زیرا که در اصل حکم بود ج بالفعل است و سلب ب از ج بالفعل مادام که ج است منافی اثبات ب
مر ج را بامکان در وقتی که ج است و جایز است که گوییم این خلف وقتی لازم می آید که آن حینیه ممکنه منعکس
شود و این ممنوع است و چون ممکن است که کسی گوید که این بیان دلالت بران می کند که عامتان نیز مثل
خاصتان منعکس شوند بعوفیه عامه زیرا که وقتی که صادق آید که بعض ج ب نیست مادام که ج است
ازینجا معلوم می گردد که وصف ج و وصف ب متنافیانند پس جزئی که ب باشد ج نباشد مادام که
ب است و اگر نی ج باشد در بعض اوقاتی که ب است پس هر دو وصف مجتمع گشته باشند در یک ذات و حال
آنکه متنافیان بودند این خلف است پس از جهت دفع این گفت ولا تنافی فیهما فی العامتین لانهما وان تنافیا
فی ذات واحدة لم یلزم صدق الباء علیها لجواز صدق الجیم علی کل ما صدق علیه الباء بالضرورة یعنی
مفهوم اصل منافی وصف ج و وصف ب است در ذات ج و مفهوم عکس تنافی ایشان در ذات ب
و از تنافی اول تنافی دوم لازم نمی آید وقتی لازم آمدی که ب صادق بودی بر ذات ج تا ذات ج
ذات ب بودی لکن این لازم نیست زیرا که مقتضی صدق او بر ذات ج قید لادوام بود و اینجا آن
قید نیست پس جایز است که ذات ب غیر ذات ج باشد و ج ثابت باشد بضرورت هر جزئی را که
ب بر و صادق می آید با آنکه ب مسلوب است از بعض جزئیاتی که ج برایشان صادق می آید مثلا
وقتی که گوییم که بعض حیوان انسان نیست مادام که حیوان است وصف حیوان و وصف انسان متنافیانند
در بعض حیوان مثل فرس و ازین لازم نمی آید تنافی ایشان در ذات انسان بلکه هر جزئی که
انسان برو صادق است حیوان بضرورت برو صادق است بخلاف خاصتین که تنافی وصفین

انسان

درذات ب نیز لازم است از جهت انکه هر دو بر یک ذات صادق می آیند بحکم لادوام و ضبط این فصل
این است که قضیه موجبه ازین بیرون نیست که مطلقه عامه بر وصادق نیست یا نی یعنی معنای مطلقه عامه
در بطریق لزوم محقق نیست یا نی اگر مطلقه عامه بر وصادق نباشد یعنی ممکنتان منعکس نمیشود و اگر مطلقه
عامه بر وصادق آید از ین بیرون نیست که حینیه مطلقه بر وصادق می آید یا نی اگر صادق نمی آید و آن وقتیتان
است و وجودیتان و مطلقه عامه مطلقه عامه منعکس می شود و اگر حینیه صادق می آید اگر لادائمه باشد یعنی
خاصتین منعکس می شود بحینیه لادایمه و اگر نی بحینیه مطلقه و سالبه کلیه ازین بیرون نیست که حینیه دائمه صادق
می آید یا نی اگر صادق نمی آید و آن وقتیتان است و وجودیتان و ممکنتان و مطلقه عامه منعکس نمی شود
و اگر صادق می آید و آن دائمتان است و عامتان و خاصتان منعکس میشوند بوجهی که دوامی که در اینها
نسبت باقی باشد نه ضرورت و سالبه جزئیه ازین بیرون نیست که حینیه لادائمه بر وصادق می آید یا نی
اگر صادق می آید و آن خاصتان است منعکس می شود بعرفیه خاصه و اگر صادق نمی آید منعکس نمیشود
و می باید که متنبه باشی که آنچه درین وجه ضبط بوجه اطلاق ذکر کردیم که ممکنتان منعکس نمی شوند بر طریقه
مصنف است نه چنانچه بیشتر تفصیل کردیم و آنچه گفتیم که خاصتان نیز منعکس بعرفیه خاصه می شوند
بنابر آن است که بیشتر ما بیان کردیم نه بر طریقه مصنف سیم از احکام عام قضیه عکس نقیض است
پس فصل نهم را از برای او عقد کرد و گفت الفصل التاسع فی عکس النقیض و هو جعل نقیض المحمول
موضوعا و عین الموضوع محمولا مخالفا للاصل فی الکیف او جعل نقیضه محمولا موافقا له فی الکیف بدانکه شیخ
عکس نقیض را بدین وجه تعریف کرده است که گردانیدن نقیض محمول است موضوع و نقیض موضوع محمول
لکن بعد ازین ذکر کرده است که وقتی که گوییم که هر ج ب است صادق می آید که هر چیزی که نیست ب
نیست ج و اگر نی صادق آید که بعض چیزی که نیست ب ج است و بدین منعکس شود که بعض ج
نیست ب و حال آنکه گفتیم که هر ج ب است این خلف است و وقتی که صادق آید که هیچ فرد از انسان
سنگ نیست لازم است او را که بعض چیزی که نیست سنگ انسان است و اگر نی صادق آید که هیچ
یک از چیزی که نیست سنگ انسان نیست پس این صادق آید که هیچ یک از انسان نیست سنگ
نیست و حال آنکه گفتیم که هیچ یک از ایشان سنگ نیست و وقتی که گوییم که بعض ج ب است لازم نیست
او را که بعض چیزی که نیست ب نیست ج زیرا که البته موجودات یا معدومات هستند خارج از ج و
و وقتی که گوییم که هر ج ب نیست پس نیست هر چیزی که نیست ب نیست ج و اگر نی باشد هر چیزی که نیست
ب نیست ج پس هر ج ب باشد و حال آنکه گفتیم که هر ج ب نیست این خلف است پس جمعی از متاخران

ک

کان بوده اند و مصنف نیز تابع ایشان است که شیخ مقتضای تعریفش را رعایت کرده در جزئیات نه در کلیات
اما در سالبه کلیه زیرا که انسان را محمول عکس کرده اند و حال آنکه او عین موضوع اصل است و اما در موجبه کلیه زیرا که
آنک در عکس او گفت که هر چیزی که نیست ب نیست ج اگر آن را موجبه اعتبار می کند دلیلش تمام نمی شود زیرا که
نقیض این سالبه می شود و محتمل نیست هر چیزی که نیست ب نیست ج نه موجبه چنانچه شیخ اعتبار کرده است که بعض
چیزی که نیست ب ج است و آن مستلزم این نیست زیرا که سالبه معدولة المحمول اعم است از موجبه محصلة المحمول
و اگر او را سالبه اعتبار می کند دلیلش تمام می شود لکن محمول عین موضوع اصل می باشد پس گفتند که اولی
آن است که او را بوجهی تعریف کنیم که شامل هر دو معنی باشد و آن این است که گردانیدن نقیض محمول موضوع
و عین موضوع محمول در حالی که قضیه که ازین حاصل شود با اصل مخالف باشد در کیف یا گردانیدن نقیض
محمول موضوع و نقیض موضوع محمول در حالی که عکس موافق باشد با اصل در کیف و گاه هست که بجای موضوع
و محمول محکوم علیه و محکوم به ذکر می کنند تا عکس شرطیات را شامل گردد و منشأ شبهه ایشان است
که نقیض را بر عدول حمل کرده اند و آن نیک نیست زیرا که نقیض چیزی رفع و سلب اوست مثلا نقیض
سلب اوست نه اثبات لا ب پس معتبر در عکس موجبه موجبه سالبة الطرفین است و در عکس سالبه سالبه سالبة الطرفین
است لکن حاصل مفهوم سالبه سالبة الطرفین یا سالبة المحمول موجبه محصلة المحمول می شود پس از جهت شیخ او را
نقیض موجبه کلیه که عکس نقیض موجبه کلیه است در مثال اول و عکس نقیض سالبه کلیه در مثال دوم اعتبار
کرده و هر کس در عبارت شیخ تامل کند بر وی ظاهر می گردد که مراد شیخ این است که ما ذکر کردیم و صاحب کشف درین
موضع هر قضیه را حقیقیه و خارجیه اعتبار کرده است باصطلاحی که مشهور از وی است و تابعانش نقل کرده اند
و عکس هر کدام ایشان را چهار قسم ساخته است خارجیة الطرفین و حقیقیة الطرفین و خارجیة الموضوع حقیقیة المحمول
و عکس این و در هر کدام از حقیقیه و خارجیه مخالفت عکس با اصل در کیف و موافقت او با او اعتبار کرده است
و در عکس مخالف سلب موضوع و عدول او اعتبار کرده است و در عکس موافق سلب طرفین و عدول الطرفین
و سلب موضوع و عدول محمول و عکس این اعتبار کرده است و جهت این آن است که در عکس مخالف حرف
سلب در موضوع است و بس و در عکس موافق حرف سلب در هر دو طرف است چنانچه از تعریف معلوم می شود
و حکم کرده است بلزوم میان بعض این اقسام و بعدم لزوم میان بعض دیگر و اطناب کلی کرده است
در اثبات و نقض و مصنف اکتفا کرده است در عکس خارجیه بر خارجیه و در عکس حقیقیه بر حقیقیه چنانکه
گفت و نحن نعتبر فی عکس الحقیقیة الحقیقیة و فی عکس الخارجیة الخارجیة لکن او نیز در اینها اقسام مخالفت و موافقت را
اعتبار می کند و ترا معلوم است که کلام در حقیقیات بر وجهی که ایشان اعتبار کرده اند بنا است بر امری فاسد

چنانچه در تحقیق محصورات بیان کرده ایم فی الجمله منطق بدین عکس احتیاجی ندارد و در علوم او را استعمال
نمی کنند چنانچه رای صاحب کشف و مصنف بدان قرار یافته است و لکن شیخ او را در اشارات ذکر نکرده
اشارت بدین است پس سزاوار همان است که درین فصل از مرتبه شرح تجاوز نکنیم و کتاب را بجزیی که در او
فایده نیست دراز نکرده ایم و بر مواضع غلط اندک تنبیهی کنیم و مصنف ابتدا کرد بعکس موجبات و ممکنات و مجاجات
و بدان بیفت قضیه که سالبه ایشان با سنعات منعکس نشد و نظر یا در عکس مخالف است یا در عکس موافق مخالف با سالبة
الموضوع است یا معدوله الموضوع پس گفت اما الموجبات الکلیة الخارجیة فالوقتیتان والوجودیتان
والممکنتان والمطلقة العامة تنعکس الی السالبة الجزئیة الدائمة السالبة الموضوع وهی قولنا لیس کل ما لیس ب
ج دایما لانه حینئذ یصدق لیس بعض ما لیس ب بحسب الحقیقة دایما ج بحسب الخارج دایما والا فکل ما لیس بحسب الحقیقة
دایما ج بحسب الخارج بالاطلاق و ینعکس بعض ج بحسب الخارج لیس بحسب الحقیقة دایما و یلزم ان لا یکون
بحسب الخارج دایما والا لکان ب بحسب الحقیقة بالاطلاق هذا خلف واذا صدق لیس بعض ما لیس بحسب الحقیقة
دایما ج بحسب الخارج دایما صدق لبعض ما لیس ب بحسب الخارج ج بحسب الخارج دایما لان ذلک البعض لا یکون
ب فی الخارج وجد او لم یوجد وانه لیس ج فی الخارج دایما فلبعض ما لیس ب فی الخارج ج فی الخارج دایما تعو...
دلیل این است که هر وقت صادق آید که هر ج ب است بالفعل صادق می آید که بعض جزئی که نیست
ب ج نیست دایما زیرا که هر وقت که اصل صادق آید این قضیه البته صادق می آید که بعض جزئی که نیست
ب بحسب خارج ج نیست بحسب خارج دایما و مطلوب این است اما مقدمه اولی زیرا که اگر او صادق نیاید نقیض
او صادق آید که هر جزئی که نیست ب بحسب حقیقت دایما ج است بحسب خارج بالفعل و بدین منعکس شود که
بعض ج بحسب خارج بالفعل نیست ب بحسب حقیقت دایما و ازین لازم می آید که آن بعض ج که او نیست ب
بحسب حقیقت دایما نیست ب باشد بحسب خارج دایما و اگر نی لازم آید که ب باشد بحسب خارج بالفعل
پس ب باشد بحسب حقیقت بالفعل و این ظاهر است و حال آنکه مفروض آن بود که نیست ب بحسب حقیقت
دایما این خلف است پس صدق این لازم آمد که بعض ج بحسب خارج بالفعل نیست ب بحسب خارج دایما و این
بمنزله نقیض اصل است پس باطل باشد پس نقیض تالی مقدمه اولی که مستلزم این است باطل باشد
پس تالی مقدمه اولی حق باشد پس مقدمه اولی حق باشد و اما مقدمه دوم زیرا که موضوع مقدم مقدمه
اولی یعنی بعض جزئی که نیست ب بحسب حقیقت دایما ازین بیرون نیست که موجود است در خارج یا نی و هر کدام
که باشد صادق است که نیست ب بحسب خارج بالفعل اما وقتی که موجود نباشد در خارج خود ظاهر زیرا که ممتنع است
که معدوم متصف شود ب در خارج و اما وقتی که موجود باشد زیرا که اگر نیست ب بحسب خارج بالفعل صادق
ن

بنا شد لازم آید که ب باشد بحسب خارج دایما پس ب باشد بحسب حقیقت بالفعل و حال آنکه مفروض است
که نیست ب بحسب حقیقت دایما این خلف است و وقتی که ثابت گشت که بعض جزئی که نیست ب بحسب حقیقت دایما
نیست ب بحسب خارج بالفعل صادق آمد که بعض جزئی که نیست ب بحسب خارج ج نیست بحسب خارج دایما و مطلوب
این است و در بیان خارج را بحقیقت خلط کرده زیرا که اگر محض خارج ذکر کردی بیان تمام نمی شد زیرا که اگر چنین
گفتی که وقتی که اصل صادق آید صادق می آید که بعض جزئی که او نیست ب بحسب خارج دایما نیست بحسب خارج دایما
و اگر نی صادق آید که هر جزئی که او نیست ب بحسب خارج دایما ج است بالفعل بحسب خارج و بدین منعکس شود که بعض
ج بالفعل بحسب خارج نیست ب بحسب خارج دایما و این منافی اصل است و وقتی که این صادق آمد که بعض جزئی که او نیست
ب بحسب خارج دایما ج نیست بحسب خارج دایما لازم است که صادق آید که بعض جزئی که او نیست ب بحسب خارج بالفعل
ج نیست بحسب خارج دایما زیرا که هر جزئی که او نیست ب بحسب خارج دایما نیست ب بحسب خارج بالفعل می توان گفت که
لا نسلم که هر جزئی که نیست ب بحسب خارج دایما نیست ب بحسب خارج بالفعل این وقتی صادق است که جزئی که نیست دایما
موجود باشد زیرا که این قضیه موجبه است و صدق موجبه موقوف است بر وجود موضوع و وجود این موضوع ممتنع نیست
فی الجمله وقتی که این عکس مطلقه عامه را لازم گشت باقی فعلیات را لازم باشد بنا بر قاعده که بارها گذشت و ممکنات را
نیز زیرا که این دلیل در ایشان نیز جاری است لکن بشرط آنکه موضوع تالی صغری بضرورت قید کرده شود و گفته شود که
هر وقت که صادق آید که هر ج ب است صادق می آید که بعض جزئی که نیست ب بحسب حقیقت بضرورت ج نیست بحسب
خارج دایما تا خلف تمام گردد و درین دلیل از چند وجه نظر است یکی آنکه تردیدی که مذکور گشت در بیان مقدمه
دوم زاید است زیرا که کافی است که گفته شود که بعض جزئی که نیست ب بحسب حقیقت دایما نیست ب بحسب خارج
بالفعل و اگر نی ب باشد بحسب خارج دایما پس ب باشد بحسب خارج بالفعل اگر گویی که این تردید شما ذکر کرده مصنف
زیرا که او زیاده ازین نگفت که بعضی که نیست ب دایما نیست ب بحسب خارج برابر است که موجود باشد یا نی و اگر نیست
ب باشد بحسب خارج دایما گوییم که این که گفت که برابر است که موجود باشد یا نی بی فایده است دوم وجه نظر این کافی
و ممکن است که ازین جواب گفته شود که ذکر این تنبیه است بر دفع آنکه کسی گوید که لا نسلم که اگر نیست ب بحسب خارج
بالفعل آن بعض را ثابت بنا شد ب بحسب خارج دایما او را ثابت باشد زیرا که جایز است که آن بعض موجود نباشد
پس او را نه نیست ب ثابت خواهد بود نه ب بنا بر آنکه موجبه بوجود موضوع تقاضا می کند پس از برای دفع این گفت که
برابر است که موجود باشد یا نی لکن ازین دو لازم است که صادق باشد زیرا که محمول این موجبه سالبه است نه معدول
و صدق این محمول سالبه بر وجود موضوع موقوف نیست دوم آنکه این دلیل منقوض است بدین که این صادق است
که هر ماه غیر ماه گرفته است بضرورت در وقت معین و این صادق نیست که بعض جزئی که او نیست غیر ماه گرفته ماه نیست

بامکان زیرا که حسن می شود که بعض ب کرفته نیست بامکان وچونکه انعکاس اخص ثابت نشود انعکاس
هیچ کدام ثابت نشود سیم انکه در بیان مقدمه دوم اکر تردید مذکور کرد شق دوم را اختیار می کنیم یعنی انکه بعضی
که نیست ب بحسب حقیقت موجود نیست وانکه کفت برین تقدیر نیست ب بحسب خارج زیرا که ممتنع است که معدوم
متصف شود ب در خارج می کوییم که لانسلم که ممتنع باشد زیرا که جایز است که ب سلب باشد وسلب بر معدوم
صادق می آید واکر تردید مذکور نکرد می کوییم که لانسلم که اکر ب باشد بحسب خارج دایما ب باشد بحسب حقیقت
بالفعل زیرا که وقتی که ب سلب باشد ممکن است که صادق آید بحسب خارج وبحسب حقیقت صادق نباید واین
محل بحث است زیرا که اکر ب سلب باشد اصل قضیه سالبة المحمول باشد وموجباتی که انعکاس ایشان بعکس مستقیم
یا بعکس نقیض اعتبار کرده می شود مراد از ایشان غیر سالبة المحمول می باشد زیرا که حکم سالبة المحمول حکم سوالب است
چهارم انکه در دلیل خلط خارج بحقیقت محتاج الیه نیست ومنعی که ایراد کرده شد بران مقدمه که حجری که نیست ب
بحسب خارج دایما نیست ب فی الجمله مندفع است زیرا که این قضیه سالبة المحمول است واو مقتضی وجود موضوع نیست که
پس اکر صادق نباشد عدم صدق او البته از جهت انتفای عقد حمل خواهد بود پس البته صدق این که بعض حجری
نیست ب دایما است دایما لازم خواهد آمد واین محال است با انکه ممکن است که بر تقدیر عدم خلط دلیل بطرز نفی
که مصنف با خلط ذکر کرده است تقریر کرده شود بدین وجه که وقتی که مقدمه اولی ثابت کشت که این است که
هر وقت که اصل صادق آید این صادق می آید که بعضی که نیست ب بحسب خارج دایما نیست بحسب خارج دایما پس
موضوع این یا موجود است یا نی اکر موجود نیست پس نیست ب بالفعل واکر موجود است بحکم واکر نی ب باشد
دایما بحسب خارج ومفروض آنست که نیست ب دایما این خلف است پس ثابت کشت که بعض حجری که نیست کنیم
بحسب خارج بالفعل نیست بحسب خارج دایما ومطلوب این است یا خود ترک تردید کنیم ودر بیان خلف اقتصار کنیم
بر کوییم که بعضی که نیست ب بحسب خارج دایما نیست ب بحسب خارج بالفعل واکر نی ب باشد دایما این خلف است
وبعض برین دلیل معارضه ایراد کرده اند وآن اینست که این سالبه جزئیه دایمه صادقست در واقع خواه اصل
صادق باشد خواه نباشد زیرا که اکر او صادق نباشد نقیضش صادق باشد که هر حجری که نیست ج است
بالفعل وما را قضیه صادقه در واقع هست که هر ممتنع ومعدوم نیست ب این را صغرای آن نقیض سازیم تا از اول
شکل اول نتیجه دهد که هر ممتنع ومعدوم ج است بالفعل در خارج واین محال است وچونکه صدق این جزئیه نقیضها
ناشی از اصل نشد پس عکس او نباشد پس از برای دفع این کفت وصدق منع الجزئیة فی نفس الامر لاستلزام
کون المعدوم والممتنع فی الخارج لا ینافی لزومها لغیرها یعنی صدق حجری ما فی نفس الامر قطع نظر از صدق حجری معارضه
دیکر منافی آن نیست که اول لازم دوم باشد زیرا که جایز است که لازم از ملزوم اعم باشد و آنچه در

ذ

ذکر کرده شد که چون صدق جزئیه از اصل ناشی نیست عکس او نباشد ممنوع است زیرا که در عکس هیچ جز اعتبار کرده
نشد که مشروط بدین شرط باشد با انکه عدم صدق این موجبه کلیه که نقیض عکس است نیز ممنوع است زیرا که موجبه
کلیه خارجیه وقتی که سالبة الموضوع باشد ومحصلة المحمول یا معدولة المحمول حکم در او مخصوص است بموجودات خارجیه
اکرچه که موضوع او بحسب مفهوم شامل باشد معدومات را نیز مثلا وقتی که کوییم هر انسان ناطق است بحسب خارج معنای
او این نیست که هر حجری که انسان بر او صادق است در نفس الامر خواه موجود در خارج باشد خواه در عقل ناطق است
در خارج وآنکه شیخ تشنیع کرد بر قضیه خارجیه وکفت که از ین لازم می آید که کلیه جزئیه کردد ناشی از ین مقام است پس
معنای سالبة الموضوع اینجا این است که هر حجری که ب از او مسلوب است اعم که در خارج موجود باشد یا نی ج است بلکه
معنایش اینست که هر موجود خارجی که ب از او مسلوب است ج است پس وقتی که کوییم که هر معدوم مسلوب است از او
و هر موجود خارجی که مسلوب است از او ب ج است در خارج نتیجه ندهد زیرا که حد وسط مکرر نیست وبعید نیست که این اعتراضی
دیکر باشد بر قضیه خارجیه در حاشی اعتراض را بدین وجه تقریر کرده است که اکر قضیه خارجیه اعتبار کرده شود لازم
آید که شکل اول نتیجه ندهد زیرا که وقتی که کوییم که هر سیمرغ پرنده است و هر پرنده موجود است در خارج و مقدمه
دوم خارجیه اعتبار کرده شود نتیجه نمی دهد اکر کویی که شرط نتیجه دادن آنست که هر دو مقدمه یا حقیقیه باشند یا خارجیه
واینجا اول حقیقیه است ودوم خارجیه کوییم که پس وارد شود که انتاج را شرطی دیکر هست که ذکر نکرده اند با آنکه
این قضیه که معدوم مسلوب است از و ب خارجیه سالبة المحمول است واین قضیه نیز که هر حجر که مسلوب است از و ب ج
است خارجیه است و نتیجه لازم نمی آید پس اینجا دو قضیه متحقق کشت هر دو خارجیه وانتاج نیست از جهت عدم اندراج
با وجود آنکه جمیع شرایط موجود است واین محل بحث است زیرا که صغرای این قیاس خارجیه اعتبار کرده نشد در شکل اول
با آنکه اینجا شرطی که ایشان ذکر کرده اند که تکرر حد وسط است بحسب مفهوم منتفی است واز دلیل مذکور معلوم
کشت که سالبه جزئیه دایمه لازم این معنی موجبه است ودانستی که در تحصیل عکس این مقدار کافی نیست بلکه
جاری نیست از نفی زاید تا حاصل اخص لوازم کرد دبحث آن کفت ولا یلزمها منع السالبة الکلیة لجواز کون المحمول
خاصة مفارقة فیجب الموضوع لبعض ما لیس بمحمول ولا معدولة الموضوع لجواز کون المحمول خاصة مفارقة بحیث الموضوع
بکل ماله تلک الخاصة ولما له عدمها من الموجودات ولا یلزمها موجبة لجواز ان لا یتحقق نقیض احد الطرفین یعنی سالبه
دایمه کلیه لازم این قضایا نیست زیرا که جایز است که محمول اصل خاصه باشد که در بعضی اوقات مفارقت از
موضوع ضروری باشد پس ثبوت موضوع بعض حجری را که محمول نیست ضروری باشد پس سلب او از هر حجری که
نیست محمول ممکن نباشد چنانکه این صادقست که ماه او کرفته است در وقتی معین واین صادق نیست که هیچ
حجری که نیست ماه کرفته نیست بامکان زیرا که این صادقست که بعض حجری که ماه کرفته نیست ماه است ضرورت

وبنر سالبه جزئیه دایمه معدوله الموضوع محصله المحمول لازم این صفت موجبه نیست زیرا که احتمال دارد که محمول
خاصه مفارقه باشد که ثبوت موضوع هر جزئی را که این خاصه او را ثابت است و هر جزئی را که عدم او مر او را
ثابت است واجب باشد پس سلب موضوع از بعض جزئی که عدم محمول او را ثابت است ممکن نباشد همچنانکه
این صادق است که هر جزئی که معلوم زید است بوجهی شئ است و صادق نیست که بعض جزئی که نه معلوم زید است شئ نیست
بامکان زیرا که این صادق است که هر جزئی که نه معلوم زید است از موجودات شئ است بضرورت و همچنانکه این
صادق است که هر موجود را نسبتی معینه هست بوقتی که موجود هست در وقت دایما و این معدوله الموضوع صادق نیست که
بعض جزئی که او را نه اضافت معینه است بوقت معین موجود نیست بامکان زیرا که این صادق است که هر جزئی که او را
نه اضافت معینه است بوقت معین موجود هست بضرورت و نیز موجبه لازم این صفت موجبه نیست زیرا که جایز است که
نقیض یکی از طرفین متحقق نباشد در خارج بجهت آنکه یکی از ایشان شامل جمیع موجودات باشد پس نقیض هیچ
موجود را ثابت نمی تواند بود پس در عکس موجبه صادق نباید همچنانکه این صادق است که هر جزئی که در خارج است ممکن است
بامکان عام و صادق نیست که بعض جزئی که نیست ممکن بامکان عام ناچیز است و نیز همچنانکه ذکر کردیم در مثال
اضافت و این حکم وقتی صحیح است که موجبه سالبه الطرفین اعتبار کرده نشود و اما وقتی که سالبه الطرفین اعتبار
کرده شود صحیح نیست زیرا که او تحقق موضوع تقاضا نمی کند و با حقیقه عکس نقیض موجبه سالبه الطرفین است همچنانکه
بدان اشارت کردیم که نقیض جزئی سلبا هست نه عدولا و بیان نفی زاید نیز تمام نگشت زیرا که از نفی
ضرورت جزئی دلالت نکرد بعد ازین گفت واما الدایمة والعامتان فتنعکس کنفسها فی الکم والجهة الی السالبة
سالبة الموضوع و معدولته لانتاج نقیضها مع الاصل حمل الشئ علی نقیضه دایما او حین تحققه ولانعکاس نقیضها
الی ما ینافی الاصل یعنی موجبه دایمه و مشروطه عامه و عرفیه عامه منعکس میشوند بمثل خود در کم وجهت نه در کیف
زیرا که بسالبه منعکس میشوند یا سالبه الموضوع یا معدوله الموضوع که اگر این عکس صادق نباید نقیض او
صادق آید و این باطل است زیرا که انضمام او با اصل نتیجه می دهد حمل جزئی را بر نقیضش دایما اگر اصل
دایمه باشد و در وقت تحققش اگر یکی از عامتین باشد و نیز این نقیض بجزئی منعکس می شود که منافی
اصل است مثلا وقتی که صادق آید که هر ج ب است دایما لازم است که صادق آید که هیچ جزئی که نیست
ج نیست دایما خواه این را سالبه الموضوع اعتبار کنیم خواه معدوله الموضوع و اگر نه بعض او صادق آید
که بعض جزئی که نیست ج است بالفعل پس او را صغرای اصل سازیم تا این را نتیجه دهد که بعض جزئی که نیست
ب است دایما او را عکس کنیم بدین که بعض ج نیست ب بالفعل و این منافی اصل است و هیچ کدام ازین دو دلیل
در مشروطه تمام نمی شود زیرا که نتیجه دادن صغرای ممکنه در شکل اول و منعکس شدن او لازم می آید بلکه در مشروطه

اگر ضرورت یا دوام الوصف یا بشرط الوصف اعتبار کرده شود بمثل خود منعکس نمی شود زیرا که برین دو تقدیر او
میان نقیض محمول و عین موضوع منافات تقاضا نمی کند مگر در ذات موضوع و ازین لازم نمی آید میان ایشان
منافات در ذات محمول اما اگر لاجل الوصف اعتبار کرده شود بمثل خود منعکس می شود زیرا که برین تقدیر میان نقیض
محمول و عین موضوع مطلقا منافات متحقق می گردد و بعد از اثبات جزو اول مطلوب یعنی لزوم سالبه برین
سه قضیه را جزو دوم او را یعنی اسقای زاید را نیز بیان کرد و گفت ولاتنعکس الی الموجبة لجواز ان لایکون لنقیض
احد الطرفین تحقق کقولنا کل ماله الامکان الخاص له الامکان العام دایما ولا یصدق بعض ما لیس له الامکان العام
لیس له الامکان الخاص و این ظاهر است لکن آنچه قریب ذکر کردیم که اگر موجبه سالبه الطرفین اعتبار کرده شود این
صحیح نیست اینجا نیز وارد می شود والضروریة تنعکس دایمة لاضروریة لما عرفت فی عکس السالبة الضروریة عکس الاستقامة
جزو اول مدعا را یعنی لزوم دایمه ضروریه را دلیل ذکر نکرد و دلیل آن خلف و عکس است و تقریر آن بارها گذشت
یا آنکه دایمه لازم دایمه است که از ضروریه اعم است و دلیل جزو دوم یعنی قید لاضرورت مثال مرکب است
همچنانکه در عکس مستقیم سالبه ضروریه مذکور گشت که صادق است که هر مرکب زید اسب است بضرورت و صادق
که هر چیزی که نیست اسب مرکب زید نیست بضرورت زیرا که بعض چیزی که نیست اسب همچون اشتر مرکب زید است بامکان
والخاصتان تنعکسان الی عکس عامتیهما مع قید اللادوام فی البعض والا لصدق لاشئ مما لیس ب ج دایما و ینعکس لاشئ من
لیس ج ب دایما وقد کان کل ج لیس ب لا بالاطلاق هذا خلف یعنی موجبه مشروطه خاصه و عرفیه خاصه منعکس می شوند بسالبه
مشروطه عامه و عرفیه عامه که سالبه الموضوع باشد یا معدوله الموضوع و موافق با اصل در کم و جهت با قید لادوام در بعض
مثلا هر وقت صادق آید که هر ج ب است مادام که ج است نه دایما صادق می آید که هیچ جزئی که نیست ب ج نیست مادام
که نیست ب نه دایما در بعض اما صدق جزو اول از جهت بیانی که در عامتین مذکور گشت یا از آن جهت که لازم عامه است
و اما صدق جزو دوم یعنی لادوام در بعض که معنایش این است که بعض جزئی که نیست ب ج است بالفعل زیرا که
اگر او صادق نباشد نقیضش صادق باشد که هیچ جزئی که نیست ب ج نیست دایما و بدین منعکس شود که هیچ ج نیست
ب نیست دایما و این منافی لادوام اصل است زیرا که لازم او است این که هر ج او نیست ب زیرا که موضوع موجود است
این است بیان جزو اول مطلوب و جزو دوم یعنی اسقای زیاده را بیان نکرد و آن این است که می گوییم که لادوام در کل
لازم نیست زیرا که این صادق است که هر کاتب متحرک الاصابع است مادام که کاتب است نه دایما و این صادق نیست که
هر جزئی که نیست متحرک الاصابع کاتب است بالفعل زیرا که صادق است که بعض جزئی که نیست متحرک الاصابع نیست کاتب
نیست دایما و شیخ را اتباع او بدان رفته اند که موجبه منعکس می شود پس آن را ذکر کرد تا رد کند و گفت
واحتج من قال بانعکاس الموجبة بانه لو لم یصدق کل ما لیس ج لیس ب دایما لصدق بعض ما لیس ج بالاطلاق فینعکس

بعض ج لیس ب بالاطلاق وکان کل ج ب دایما هذا خلف وجوابه ان ینقد بر عدم صدق الاصل لا یصدق الا
قولنا لیس کل الیس ب لیس د وانه اعم من قولنا بعض ا لیس ب ج فلا یستلزمه یعنی بعضی کسانی که تابع شیخ اند
در انعکاس موجبه بموجبه توهم کرده اند که آن شش موجبه یعنی دایمه وعامتان وضروریه وخاصتان مثل خود در کم وکیف
وجهت منعکس می شوند با قید لا دوام در بعض در خاصتان وبرین احتجاج کرده وما تحت اینان را در دایمه تقریر کنیم
تا باقی بران قیاس کرده شود پس می گوییم که وقتی که صادق آید که هر ج ب است دایما صادق می آید که هر چیزی
که نیست ب نیست ج دایما واگر نی این صادق آید که بعض چیزی که نیست ج است بالفعل وبدین منعکس شود
که بعض نیست ب بالفعل واصل این بود که هر ج ب است دایما این خلف است وجواب این آن است که بر تقدیری که
عکس اصل که مصنف آنرا اصل گفته است بنسبت با نقیض صادق بنا شد لازم نمی آید مگر صدق این که نیست این که
هر چیزی که نیست ب نیست ج واین اعم است ازین که بعض چیزی که نیست ب ج است زیرا که سالبه معدوله المحمول
یا سالبه المحمول اعم است از موجبه محصله المحمول وصدق اعم مستلزم صدق اخص نیست واین بر تقدیری که صحیح باشد در
صحیح است نه در خاصتین زیرا که آنجا وجود موضوع لازم است پس سالبه مستلزم موجبه است وزعم الکشی
ان الموجبات السبع تنعکس موجبة جزئیة مطلقة عامة محتجا بوجوه الاول انها لو لم تصدق لصدق لا شيء مما لیس ب
لیس ج دایما وملزومه کل ا لیس ب ج دایما فیلزم حمل الاخص علی کل افراد الاعم ومثله ودر بعضی نسخها چنین است
وتمثل بقولنا کل انسان متنفس فان اللامتنفس اعم من الانسان وجوابه منع لزوم الموجبة المذکورة للسالبة المذکورة
ان نقیض المحمول یجب ان یکون اعم من الموضوع والمثال الکلی لا یصح القضایا الکلیة کشی بدان رفته است که موجبه وقتیان
ووجودیان وممکنتان ومطلقه عامه اعم که کلیه باشد یا جزئیه منعکس میشود بموجبه جزئیه مطلقه عامه وبرین احتجاج کرده است
بچند وجه یکی آنکه هر وقت صادق آید که هر ج یا بعض ج ب است یکی از جهات این قضایا لازم است که
صادق آید که بعض چیزی که نیست ب نیست ج بالفعل واگر نی صادق آید که هیچ یک از چیزهایی که نیستند
ب نیست ج نیست دایما واین را لازم است صدق این که هر چیزی که نیست ب ج است دایما زیرا که سلب سلب
ایجابست لکن نیست ب اعم است از ج زیرا که نقیض محمول اعم می باشد از موضوع پس لازم آید حمل اخص
بر کل افراد اعم واین محال است واین را که نقیض محمول اعم می باشد از عین موضوع در مثالی بیان کرده
است وآن این است که هر انسان نفس زننده است ونفس نازننده اعم است از انسان واحتمال دارد که
مراد آن باشد که دلیل را بمثالی بیان کرده است وتحریرش این است که این قضیه که هر انسان متنفس
است بطریق عکس نقیض مستلزم است این را که بعض چیزی که نیست متنفس نیست انسان بالفعل واگر
صادق آید این که هیچ چیزی که نیست متنفس نیست انسان نیست پس این صادق آید که هر چیزی که نیست
م

متنفس انسان است وچیزی که نیست متنفس اعم است از انسان پس لازم آید حمل اخص بر کل افراد اعم وجوابش
این است که لا نسلم که این سالبه مذکوره یعنی این که هیچ یک از چیزهایی که نیستند ب نیست ج نیست مستلزم باشد
موجبه مذکوره را یعنی این که هر چیزی که نیست ب ج است وسند منع بارها گذشته است شارح اینجا گفته
است که علی ان التمسک بایجاب سلب السلب مما یدفعه ومرادش این است که تمسک کشی بدانکه سلب سلب
ایجابست دفع این منع می کند ودر حواشی مذکور است وبعضی نیز که بصدد حل مشکلات شرح شده است چنانچه
عادت اوست از ثبت حواشی ذکر کرده است که گویا که این اعتراض است بر مصنف بدانکه استدلال کرده است
بر استلزام سالبه موجبه را بدانک سلب سلب ایجابست وبعد از آن استلزام را منع می کند واین خروج است از طریق
بحث لکن چند نسخه متن که پیش ما حاضر است در هیچ کدام این استدلال مذکور نیست استلزام را مسلم داشتیم لکن لا نسلم
که نقیض محمول البته از موضوع اعم باشد وبمثالی جزئی ذکر کرده دعوای کلی ثابت نمی گردد وجه دوم آن است که
کفت الثانی ان کل موضوع یباین نقیض محموله لانه ان کان اخص او مساویا لمحموله باین نقیضه مباینة کلیة
وان کان اعم باینه مباینة جزئیة لکون نقیض الخاص اعم من عین العام مطلقا او مباینا له مباینة جزئیة وان کان اخص
من وجه واعم من وجه فخصوصه یقتضی المباینة الکلیة وعمومه الجزئیة ویمتنع ثبوت احد المتباینین لکل افراد الآخر
فیثبت نقیض الموضوع لبعض افراد نقیض المحمول تقریر این دلیل آن است که یکی از دو امر لازم است یا آنکه
میان موضوع هر کدام ازین هفت موجبه ونقیض محمولش مباینت کلیه باشد یا آنکه مباینت جزئیه باشد ومراد از مباینت
کلیه اینجا آنست که در جمیع صور نقیض محمول بر موضوع صادق آید ومباینت جزئیه آنکه در بعضی صور بر او صادق
آید وهر کدام که باشد میان نقیض هر دو طرف ایجاب جزئی صادق می آید بیان اول آن است که موضوع موجبه
ازین هفت نیست که یا اخص است از محمولش یا مساوی او یا اعم از و مطلقا یا من وجه زیرا که مباینت
کلیه میان طرفین ایجاب محالست ودر جمیع تقادیر یکی زان دو امر لازم است اما وقتی که اخص مطلق یا مساوی
باشد زیرا که میان نقیض محمول وعین موضوع مباینت کلیه می باشد بجهت آنکه ثبوت خاص نقیض عام را یا ثبوت
یکی از متساویین نقیض دیگری را محالست واما وقتی که اعم مطلق باشد زیرا که میان ایشان مباینت جزئیه
می باشد بجهت آنکه نقیض خاص یا اعم مطلق می باشد از عین عام یا اعم من وجه زیرا که نقیض خاص صادق
می آید بر عین عام وبر غیر او پس اگر صادق آید بر هر چیزی که عام بر او صادق می آید اعم مطلق باشد واگر نی
اعم من وجه وهر کدام که باشد فی الجمله صادق آید نقیض محمول بر موضوع ومراد از مباینت جزئیه این است
همچنانکه در بیان نسب میان مفهومات ذکر کردیم اما وقتی که اعم مطلق باشد زیرا که واجب است که عام بی خاص
صادق آید واگر نی عام وخاص نباشند واما وقتی که اعم من وجه باشد خود ظاهر است آنکه گفت که نقیض خاص

يا اعم مطلق است يا من وجه ترديد است ميان دو وجه كه يكي از ايشان متعين و نقيض محال است زيرا كه
نمي تواند بود كه نقيض خاص اعم مطلق باشد از عين عام و مثل اين ترديد در نظر مناظر قبيح است و در تقرير
دليل بدين حاجت نيست زيرا كه كافي است كه گفته شود كه وقتي كه نقيض خاص صادق مي آيد بر عين عام و بر
غير او پس در بعضي صور نقيض محمول صادق باشد بي موضوع و اما وقتي كه اعم باشد از محمول بوجهي و اخص بوجهي
بدان اعتبار كه اخص است لازم مي آيد كه مباينت كليه باشد ميان او و نقيض محمول و بدان اعتبار كه اعم
است لازم مي آيد كه مباينت جزئيه باشد ميان ايشان و بيان دوم آن است كه وقتي كه ميان موضوع
و نقيض محمول مباينت كليه باشد بضرورت نقيض موضوع ثابت خواهد بود هر جزئي را كه نقيض محمول بر او صادق
مي آيد و وقتي كه ميان ايشان مباينت جزئيه باشد نقيض او ثابت خواهد بود بعض جزئيايي كه نقيض محمول
بر ايشان صادق مي آيد پس بهر تقدير ايجاب جزئي صادق باشد ميان نقيض هر دو طرف و مطلوب اين است و رد
اين آن است كه گفت أن الخصوص و المساواة انما يستلزم المباينة الكلية بشرط دوام الثبوت لافراد الخاص وجوابه ۶
او المساوي و انه غير متحقق هيهنا و لا نسلم ان نقيض الخاص اعم من عين العام او مباين له من وجه فان نقيض
الامكان الخاص يستلزم الامكان العام الاعم منه و لا نسلم ان الخصوص و العموم من وجه يقتضي المباينة بل
المقتضي لها المطلقان منهما يعني لا نسلم كه نقيض عام يا نقيض احد المتساويين مطلقا مباين كلي باشد عين
خاص يا عين مساوي ديگر را مثلا ضاحك بالفعل مساوي انسان است زيرا كه هر كدام ايشان صادق
مي آيد بر هر جزئي كه ديگري صادق مي آيد و اخص است از ماشي و نقيض او نه مباين انسان است و نه مباين
ماشي بوجه كليت بلكه صادق است كه بعض جزئي كه نيست ضاحك بالفعل انسان است و بعض جزئي
كه نيست ماشي ضاحك است آري اگر مساوي و عام دايم الثبوت باشد مساوي ديگر و خاص را بمجون
ناطق و انسان و انسان و حيوان ميان نقيض و عين مباينت كليه متحقق مي گردد لكن در قضايايي كه
كلام در ايشان است در بعض ايشان دوام ممتنع است و در بعضي غير لازم و تحقيق اين منع آن است كه
گفت نقيض گرفتن در باب كليات غير گفت نقيض گرفتن است درين فصل زيرا كه در باب كليات
نقيض مفهومي رفع اوست در حالي كه آن رفع مقيد باشد بنقيض جهت صدق آن مفهوم بجا نكه آنجا اشارت
بدين واقع شده است پس بضرورت عين و نقيض بر يك ذات صادق نتوانند آمد و ميان ايشان
مباينت كليه ثابت گردد و چون كه درين فصل اقتصار كرده شد بر رفع مفهوم نه بوجهي كه مقيد باشد بنقيض
جهت صدق پس ميان عين و نقيض مباينت كليه لازم نيايد مگر وقتي كه آن قيد اعتبار كرده شود و اگر ازين مقام
تنزل كنيم لكن مسلم نمي داريم كه نقيض خاص البته يا اعم باشد از عين عام يا مباين او از وجهي و آنكه گفت كه

ن

نقيض خاص مي آيد بر عين عام و بر غير او مي گوييم كه لا نسلم وقتي چنين باشد كه عام شامل هر و بعض نباشد بجز امكان
عام كه اعم است از امكان خاص و نقيض او صادق نمي آيد بر غير امكان عام زيرا كه ضروري است كه هر جزئي كه
نيست ممكن بامكان خاص ممكن است بامكان عام اين را نيز مسلم داشتيم لكن مسلم نمي داريم كه خصوص و عموم
من وجه مباينت كليه يا جزئيه تقاضا كند زيرا كه مقتضي مباينت كليه مطلق خصوص نيست كه اعم است از خصوص
مطلق و از خصوص من وجه بلكه خصوص مطلق است كه اخص است از خصوص و همچنين مقتضي مباينت جزئيه مطلق عموم نيست
كه اعم است از عموم مطلق و از عموم من وجه بلكه عموم مطلق است كه اخص است از خصوص و عموم يعني كه ميان عين عام و
نقيض خاص عموم من وجه است و ميان نقيض عام و نقيض خاص هيچ وجه مباينت نيست اين را نيز مسلم داشتيم لكن مسلم نمي داريم
كه مباينت ميان عين موضوع و نقيض محمول تقاضا كند كه نقيض موضوع بر نقيض محمول صادق آيد زيرا كه از اين تقاضا
نمي كند كه موضوع از نقيض محمول مسلوب گردد و صدق سلب مستلزم صدق ايجاب نيست و اين منع در متن مذكور نيست
و ممكن است ازين جواب گفتن كه عدم استلزام وقتي است كه نقيض موضوع عدولي او باشد اما وقتي كه سلبي او باشد
چنانچه حقيقت نقيض آن است استلزام سلب ايجاب را ثابت است چنانچه بارها گذشته است وجه سيم آن است كه
گفت الثالث انه لا بد من موجود او معدوم خارج عنهما فبعض ما ليس ب ليس ج بالاطلاق و جوابه ما سيأتي يعني وقتي كه
گوييم كه هر ج ب است يكي از جهات اين قضايا البته موجودي يا معدومي خارج از ج و ب خواهد بود پس بر نقيض
هر دو صادق آيد و اگر يكي از ايشان خارج نباشد پس صادق آيد كه بعض جزئي كه نيست ب نيست ج بالفعل و مثل اين
استدلال از شيخ و جوابش عن قريب مي آيد و چون عكس موجبات كليه را باعتبار خارج بيان كرد شروع كرد در بيان
عكس ايشان باعتبار حقيقت و گفت و اما الحقيقية فحكمها كذلك لكن انعكاس السبع الى السالبة الجزئية منها اظهر لانه
يلزمها ليس كل ما ليس ب دائما ج دائما و الا انعكس نقيضه اي منافي الاصل و اذا لزم ذلك لزم ليس كل ما ليس
ج دائما لانه لو صدق كل ما ليس ج لصدق كل ما ليس ب دائما ج لتحقق مفهوم يصدق عليه انه ليس ب دائما بحسب الحقيقة
و لا يمكن هذا البيان بحسب الخارج لجواز ان لا يتحقق في الخارج ما يصدق عليه انه ليس ب دائما يعني حكم موجبات كليه حقيقيه
همان حكم خارجيات است مگر اين كه انعكاس موجبات آن سبع بعينه مذكوره بسالبه جزئيه دائمه بدين تقدير ظاهر تر
است زيرا كه آنجا تمام شدن حجت موقوف است بر خلط خارج بحقيقت و اينجا بدان حاجت نيست زيرا كه وقتي كه اين حقيقيه
صادق آيد كه هر ج ب است بالفعل صادق مي آيد كه هر جزئي كه نيست ب دائما نيست ج دائما كه اگر اين صادق نيايد
نقيضش صادق آيد كه هر جزئي كه نيست ب دائما ج است بالفعل و بدين منعكس شود كه بعض ج نيست ب دائما و
منافي اصل است و گفت كه نقيض اصل است زيرا كه موجبه است لكن مستلزم است اين را كه بعض ج نيست
دائما و اين نقيض اصل است و وقتي كه از صدق اصل صدق اين لازم آمد كه هر جزئي كه او نيست ب دائما ج نيست

دایما لازم است که این نیز صادق آید که هر چیزی که نیست ب بالفعل ج نیست دایما و اگر نه نقیضش صادق آید
که بعض چیزی که نیست ب بالفعل ج است بالفعل و صدق این را لازم است صدق این که هر چیزی که نیست
ب دایما ج است بالفعل زیرا که از جمله مفهومات بعضی آن است که بر و صادق می آید بحسب نفس که نیست ب دایما پس
بر و صادق آید که نیست ب بالفعل زیرا که چیزی که نیست ب دایما بر تقدیری که ممتنع باشد چنین است که اگر موجود
شود نیست ب بالفعل پس صادق آید که هر چیزی که نیست ب دایما ج است بالفعل و حال آنکه این ثابت گشت که
هر چیزی که نیست ب دایما ج نیست دایما و میان این دو منافات است و ملخص دلیل این است که هر وقت اصل صادق آید
مقدمه متوسطه صادق می آید و هر وقت مقدمه متوسطه صادق آید عکس صادق می آید و اگر نه نقیضش صادق آید
و هر وقت نقیض عکس صادق آید لازم آن نقیض صادق آید و هر وقت آن لازم صادق آید مقدمه متوسطه که
صدقش ثابت گشت کاذب باشد و این خلف است پس لازم نقیض عکس کاذب باشد پس نقیض عکس کاذب باشد
پس عکس صادق باشد و این بیان بحسب خارج تمام نمی گردد زیرا که لا نسلم که اگر این صادق آید که هر چیزی که نیست
ب بالفعل بحسب خارج ج است بالفعل لازم آید که این صادق باشد که هر چیزی که نیست ب دایما ج است
بالفعل زیرا که در حکم به هر چیز که فی الجمله موجود باشد در خارج و نیست ب باشد بالفعل و جایز است که
در خارج هیچ چیز نباشد که نیست ب دایما بر و صادق آید پس از ثبوت ج مر افراد موجوده چیزی را که نیست
ب ثبوت او مر افراد غیر موجوده آن چیز را لازم نیاید کسی نگوید که چیزی که نیست ب بالفعل اعم است از چیزی که
نیست ب دایما و ثبوت چیزی جمیع افراد اعم را مستلزم ثبوت اوست جمیع افراد اخص را زیرا که این مسلم نیست وقتی
جنس بودی که در قضیه خارجیه حکم مطلقا بر هر چیزی بودی که نیست ب و چنین نیست بلکه بر افراد موجوده است
و جایز است که افراد اخص موجود نباشند و چونکه در حقیقیه حکم بر جمیع افراد است لاجرم افراد اخص را شامل
می گردد و این است تقریر کلام مصنف و دانستی انعکاس خارجیات را بطریقی که موقوف بر آن خلط نیست و در
فرقی نیست میان ایشان و حقیقیات آری اگر گفته شود که انعکاس حقیقیات هم بدان طریق ظاهر می گردد
هم بدین طریق بخلاف انعکاس خارجیات که بدین طریق ظاهر نمی گردد مگر بواسطه حقیقیات پس انعکاس
حقیقیات ظاهرتر باشد این وجهی دارد و بدانکه دلیل اقامت کردن بر انعکاس حقیقیات بوجهی که ایشان
موضوع حقیقیه را اعتبار کرده اند یعنی آنکه افراد ممتنعه را نیز شامل است بعید نیست زیرا که بر تقدیری که
کاذب باشد جایز است که مستلزم کاذبی دیگر باشد بلکه جایز است که مستلزم صادقی نیز باشد بعید آنست که
نقض ایراد کنند بر دلیل انعکاس ایشان زیرا که بر تقدیری که کلیه ایشان کاذب باشد جزئیه شان البته
صادق می آید پس چگونه دعوی کرده شود که اصل کلی صادق است و عکس جزئی صادق نیست این است حکم موجبات

ک

کلیه و در موجبات جزئیه نیز ابتدا بخارجیات کرد و گفت واما الموجبات الجزئیة الخارجیة فما عدا الخاصتین لا تنعکس سالبة
السالبة لان الموضوع قد یکون اعم من المحمول عموما یلزم الوجود و یکون المحمول لازما لبعض افراد الموضوع حتی یصدق
الدوایم الاربع او مفارقا حتی یصدق التسع الباقیة مع کذب العکس سالبة غیر خاصتین از موجبات جزئیه خارجیه
منعکس نمی شوند نه بسالبه نه بموجبه اما بسالبه در دوایم اربع یعنی ضروریه و دایمه و مشروطه عامه و عرفیه عامه زیرا که جایز است
که موضوع اعم باشد از محمول و از جمیع موجودات خارجیه و محمول لازم باشد بعضی افراد موضوع را پس از آن جهت که
موضوع اعم است و محمول لازم بعض افراد او ضروریه بلکه جمیع این چهار قضیه صادق می آیند و از آن جهت که موضوع
شامل است جمیع موجودات خارجیه را پس بضرورت ثابت خواهد بود هر موجود خارجی را که نقیض محمول بر و صادق
می آید پس در عکس سالبه جزئیه ممکنه صادق نباید چنانکه گوییم که بعض موجود یا بعض ممکن بامکان عام انسان است
بمکنی از جهات این چهار قضیه در عکس این صادق نیست که بعض موجود خارجی که نیست انسان موجود یا ممکن عام
نیست بامکان زیرا که هر موجود که نیست انسان موجود و ممکن است بضرورت و در هفت دیگر زیرا که جایز است
که موضوع اعم باشد بوجهی که ذکر کرده شد اما محمول عرض مفارق باشد لکن ضروری در وقتی معین پس از آن جهت
که ضروریست در وقتی معین و مفارق وقتیه بلکه جمیع آن هفت قضیه صادق می آید و از جهت عموم موضوع بوجه
مذکور عکس صادق نمی آید چنانکه گوییم که بعض ممکن عام ماه گرفته است در وقتی معین و در عکس صادق نیست که
بعض چیزی که نیست ماه گرفته در خارج ممکن عام نیست بامکان زیرا که هر موجود خارجی که نیست ماه گرفته ممکن
عام است بضرورت و اما بیان آنکه موجبه منعکس نمی شوند آن است که گفت ولا الی الموجبة لما عرف فی الکلیات
یعنی طریق بیان عدم انعکاس قضایا مذکوره بموجبه بعینه همان است که در عدم انعکاس موجبات کلیه جزئیه
ذکر کرده شد که جایز است که یکی از طرفین شامل جمیع موجودات باشد پس نقیض او محقق نباشد و نیز
ما می گوییم که اگر جزئیات منعکس بموجبه شوند لازم آید که کلیات نیز منعکس شوند و نیز لازم آید که جزئیات
منعکس بسالبه شوند زیرا که سالبه اعم است از موجبه و شیخ در عدم انعکاس موجبه خلاف کرده است
پس آنرا نقل کرد تا رد کند و گفت واحتج الشیخ علی انعکاسها بانه لا بد ان یوجد موجود او معدوم خارج عنهما
فبعضها لیس ب لیس ج وجوابه لا نسلم ذلک فانه یصدق بعض الممکن بالامکان العام ممکن بالامکان الخاص
ولا یوجد موجود ولا معدوم خارج عنهما و بتقدیر صحته لا یلزم کونه عکس النقیض فالمستدل لزومه للقضیة وجه احتجاج
ظاهر است احتیاج بشرح ندارد و جوابش آنست که لا نسلم که در هر ماده خارج از موضوع و محمول موجودی یا معدومی
یافت شود زیرا که جایز است که یکی از ایشان جمیع موجودات و معدومات را شامل باشد چنانکه در مثالی
که ذکر کرد و بر تقدیر تسلیم این این احتجاج تمام نیست ما دام که لزوم این مر قضیه را بیان نکنند زیرا که جایز است

که صدق این بطریق اتفاق باشد و در عکس لزوم معتبر است و این است جواب کشی که مصنف وعده کرده بود و کشی را
اینجا نیز کلامی دیگر هست پس آن را هم نقل کرد تا رد کند و گفت والکشی فصّل بین المحصلة والمعدولة تارة
وبین المساواة والعموم والخصوص مطلقا وبین الذی من وجه اخری بانعکاس الاولین دون الاخرین بالوجوه
الثلاثة المنقولة عنه مع انها مزیفة وبتقدیر صحتها لا تفصیل یعنی کشی در موجبه جزئیه بدو وجه تفصیل کرده است
اول آنکه اگر محصلة الطرفین باشد منعکس می‌شود و اگر معدولة الموضوع یا معدولة المحمول باشد نی اما منعکس
شدن اول بنا بر سه وجهی که پیشتر از و نقل کرده شد و اما منعکس نا شدن دوم بنا بر آنکه مثلا این صادق است که
بعض لا انسان حیوان است یا بعض حیوان لا انسان است و این کاذب است که بعض لا حیوان انسان است یا بعض
انسان لا حیوان است دوم آنکه اگر موضوع موجبه جزئیه مساوی محمول باشد یا از و اعم مطلق یا اخص مطلق منعکس
می‌شود و اگر میان ایشان عموم و خصوص من وجه باشد نی اما منعکس شدن اول بنا بر همان سه وجه و اما منعکس
نا شدن دوم بنا بر آنکه میان لا انسان و حیوان مثلا عموم من وجه است و صادق است که بعض لا انسان
حیوان است و عکس این کاذب است و این کلام مردود است زیرا که دانسته شد که آن سه وجه باطل است و بر تقدیری
که صحیح باشند این تفصیل باطل است زیرا که مقتضای ایشان آن است که معدوله بچون محصله و صورت عموم
من وجه بچون صورت مساوات و عموم مطلق منعکس شوند زیرا که آن وجوه در همه اینها جاری اند و بعد از بیان
حکم غیر خاصتین گفت والخاصتان تنعکسان کنفسیهما سالبتین وموجبتین سالبتی الموضوع ومعدولتیه لانه لا بد
وان یوجد معنی سوی ج وب ولا ج ولا ب والا کان ب دایما وکون لا ج مادام لا ب والا لم یکن ب مادام
ج وذلک یوجب صدق العکسین یعنی موجبه جزئیه هر کدام از خاصتین منعکس می‌شود بنفس قضیه مثل اصل در جهت
و آن سالبه سالبة الطرفین یا سالبة الموضوع است و موجبه معدولة الطرفین و سالبة الطرفین و معدولة الموضوع
سالبة المحمول و سالبة الموضوع معدولة المحمول پس در عکس چهار موجبه صادق است و دو سالبه و وقتی که قول
مصنف را که سالبتی الموضوع و معدولتیه بسالبتین و موجبتین با همدیگر متعلق داریم دلالت بر این می‌کند و این
محل تامل است ما ظاهر گردد که چگونه بر دو سالبه و چهار موجبه دلالت می‌کند و انعکاس ایشان را بموجبه
معدولة الطرفین بیان کنیم تا انعکاس بباقی ظاهر گردد زیرا که دانسته شد که انعکاس باخص مستلزم
انعکاس است باعم پس می‌گوییم که وقتی که صادق آید که بعض ج ب است مادام که ج است نه دایما صادق
می‌آید که بعض چیزی که او نه ب است نه ج است مادام که نه ب است نه دایما زیرا که بعضی که ج است
و ب است مادام که ج است نه دایما او را د فرض می‌کنیم پس د ج است و د ب است و د نه ج است بالفعل
و اگر نه ج باشد دایما پس ب باشد دایما زیرا که مادام که ج است ب است و حال آنکه مفروض آن بود که

دایما نیست و د نه ب است بالفعل بحکم لا دوام در وجود موضوع و د نه ج است مادام که نه ب است
و اگر نه ج باشد در بعض اوقاتی که نه ب است پس نه ب باشد در بعض اوقاتی که ج است پس نباشد
مادام که ج است و صدق مقدمات مذکوره موجب صدق عکس است و درین تقریر نظر است زیرا که در وضع
مقدمه مذکور گشت و دو تا شش زاید است زیرا که عکس این است که بعض چیزی که او نه ب است نه ج است
مادام که نه ب است نه دایما و معنی نه دایما این است که بعض چیزی که نه ب است نه ج نیست بالفعل و وقتی که
بر ذات موضوع صادق آمد که او نه ب است و نه ج است مادام که نه ب است صدق جزو اول عکس ثابت گشت
و وقتی که بر د صادق آمد که ج است بالفعل پس نه ج مسلوب باشد از و پس صدق جزو دوم نیز ثابت گشت
پس در بیان انعکاس حاجت بذکر آن نیست که او ب است و نه ج است اینست حکم موجبات جزئیه خارجیه
و بعد از ین حکم موجبات جزئیه حقیقیه را ذکر کرد و گفت والحکم الحقیقیات کالخارجیات یعنی حکم موجبات جزئیه حقیقیه
در انعکاس و عدم انعکاس حکم جزئیات خارجیه است و ما می‌گوییم که در انعکاس مسلم زیرا که برهانی که از برای انعکاس
خاصتین آنجا ذکر کردیم اینجا نیز جاری است و اما در عدم انعکاس لا نسلم زیرا که موضوع حقیقیه را بوجهی که ایشان اعتبار
کرده‌اند هیچ کلیه صادق نمی‌تواند بود پس بضرورت در عکس نقیض کلیه که جزئیه است صادق باشد و بعد از ین تنبیه
حال نقضهایی که آنجا ایراد کرده شد بر تو پوشیده نمی‌ماند و در بیان حکم سوالب نیز ابتدا بخارجیات کرد و گفت
واما السوالب الخارجیة فما عدا الوجودیات لا تنعکس الی الموجبة لجواز ان لا یکون للموضوع تحقق فی الخارج
مع لزوم المحمول له کقولنا لا شیء من الخلاء ببعد مع کذب قولنا بعض ما لیس ببعد خلاء وبعض ما هو لا بعد خلاء
یعنی سوالب فعلیه غیر از وجودیات و آن نه بسیطه است دائمتان و عامتان و مطلقه عامه بموجبه منعکس نمی‌شوند
خواه سالبة الموضوع باشد خواه معدولة الموضوع زیرا که جایز است که موضوع را در خارج تحقق نباشد با آنکه
محمول لازم او باشد پس سالبه ضروریه صادق آید نه عکسش چنانکه گوییم هیچ خلا بعد نیست و این کاذب
است که بعض چیزی که او نیست بعد خلا است یا بعض چیزی که او نه بعد است خلا است با امکان عام
زیرا که ممتنع است که ملزوم نقیض لازم را ثابت شود و شیخ با این قاعده مخالف است چنانکه گفت
واحتج الشیخ بانه لو لم یصدق بعض ما لیس ب ج لصدق لا شیء مما لیس ب ج دایما فانعکس الی لا شیء من ج لیس
ب دایما ویلزمه کل ج ب دایما وکان لا شیء من ج ب بالاطلاق هذا خلف یعنی سالبه خارجیه بموجبه منعکس
می‌شود زیرا که هر وقت که این صادق آید که هیچ ج یا بعض ج ب نیست بالفعل این صادق خواهد بود که
بعض چیزی که او نیست ب ج است بالفعل و اگر نی نقیضش صادق آید که هیچ چیزی که او نیست ب ج نیست
دایما و بدین منعکس شود که هیچ ج نیست ب نیست دایما و لازم این است که هر ج ب است دایما و مفروض

آنست که هیچ ج ب نیست بالفعل این خلفاست وچون این احتیاج مصنف را پسندیده نبود گفت
وجوابه لانسلم انه یلزمه کل ج ب دایما فان معناه لیس شیء من ج متحققا فی الخارج مع سلب ب عنه وذلک لا یلزمه
کل ج ب کقولنا لا شیء من الخلاء لیس بعد فانه لا یلزمه کل خلاء بعد یعنی لا نسلم که سالبه که عکس نقیض عکس است
مستلزم باشد موجبه را که نقیض یا اخص از نقیض اصل است چنانچه شیخ ذکر کرد زیرا که معنای آن سالبه
این است که هیچ فرد ج چنین نیست که در خارج محقق باشد و ب از و مسلوب و این صادق است وقتی که ج
را در خارج حقق نباشد پس لازم او نباشد این که هر ج ب است نمی بینی که این صادق است که هیچ خلا نیست که او بعد نیست
نیست نه این که هر خلا بعد است و این منع ضعیف است زیرا که گذشت که نقیض سلب است و سلب سلب ایجاب
بلکه محل منع آن است که گفت که این سالبه که هیچ جزئی که او نیست ب ج نیست دایما بدین منعکس می شود که
هیچ ج نیست ب نیست دایما از آن جهت که این صادق است که هیچ جزئی که او نیست انسان شریک باری نیست بالضرورة
و این صادق نیست که بعض شریک باری او نیست انسان نیست و اگر نه صادق آید که بعض شریک باری
انسان است و این هیچ بسیط همچنانکه موجبه منعکس نمی شوند بسالبه نیز منعکس نمی شوند چنانکه گفت ولا الی
السالبة لجواز ان لا یکون للطرفین تحقق فی الخارج کقولنا لا شیء من الخلاء بجزء مع کذب قولنا لیس کل ما لیس
بجزء لیس بخلاء ضرورة ان کل ما لیس بجزء لیس بخلاء وکل لا جزء لا خلاء وکل لا جزء لیس بخلاء واما عکس نقیض الاصل
وهو قولنا کل ما لیس بجزء لا خلاء فکاذب والا لاخص کل ما لیس بجزء فی الوجود فصدق نقیضه اتفاقا مع الاصل
یعنی این سوالب بسالبه منعکس نمی شوند برابر است که آن سالبه سالبة الطرفین باشد یا معدولة الطرفین
یا معدولة الموضوع سالبة المحمول زیرا که جایز است که طرفین را در خارج تحقق نباشد همچنانکه گوییم که هیچ خلا
جزو لا نیست بتقریب در عکس این کاذب است این که بعض جزئی که او نیست جزو نیست خلا نیست و نیز این که
بعض جزئی که نه جزو است نه خلا نیست و نیز این که بعض جزئی که نه جزو است نیست خلا نیست زیرا که
این صادق است که هر جزئی که او نیست جزو است نیست خلا است و نیز این که هر جزئی که نه جزو است خلا
است و نیز این که هر جزئی که نه جزو است او نیست خلا است و اما سالبة الموضوع معدولة المحمول مثل این که
بعض جزئی که او نیست جزو نه خلا نیست اگر چه که با اصل صادق است زیرا که این کاذب است که هر جزئی که
او نیست جزو نه خلا است و اگر نه لازم آید که هر جزئی که نیست جزو موجود باشد زیرا که محمول معدول
وجود موضوع تقاضا می کند پس وجود ممتنعات و معدومات در خارج لازم آید لکن این صدق بر سبیل الاتفاق
است وصدق اتفاقی موجب انعکاس نیست زیرا که در لزوم معتبر است و این که گفت که موجبه سالبة الموضوع
معدولة المحمول کاذب است وقتی صحیح بودی که معنای سالبة الموضوع این بودی که مطلقا افرادی که در خارج

الخارجی م

عنوان موضوع از ایشان مسلوب است محمول ایشان را ثابت و حال آنکه گذشت که چنین نیست بلکه معنای او
این است که افراد موجوده در خارج که عنوان از ایشان مسلوب است محمول به ایشان صادق است پس این موجبه صادق
باشد و سالبه اش همچون آن سه سالبه دیگر کاذب پس ثابت گشت که این بسایط مطلقا بسالبه منعکس نمی شوند عجب
آن است که مصنف در فرق میان حقیقیات و خارجیات تصریح کرده بدانکه جزئی که نیست ب دایما از آن جهت
که جایز است که در خارج معدوم باشد داخل نیست در این عنوان که هر جزئی که نیست ب و در نفی انعکاس موجبات
جزئیه سالبه تصریح کرد که موجبه کلیه صادق می آید پس چگونه اینجا از آن غافل گشت و حال آنکه زیاده از چند سطر نگذشته
است و شیخ در این قاعده نیز خلاف کرده است پس آن را نقل کرد تا رد کند و گفت واحتج الشیخ بانه لو لم یصدق لیس
کل ما لیس ب لیس ج لصدق کل ما لیس ب لیس ج دایما ولصدق عکسه بعض وهو کل ج ب دایما هذا خلف بجوابه
ما عرفت من عدم انعکاس کل من الموجبتین الی صاحبتها تقریر حجت شیخ این است که وقتی که صادق آید که هیچ ج یا بعض
ج نیست بالفعل این صادق می آید که نیست این که هر جزئی که نیست ب نیست ج بالفعل و اگر نه این صادق آید
که هر جزئی که نیست ب نیست ج دایما و بطریق عکس نقیض منعکس شود بدین که هر ج ب است دایما و مفروض
آن بود که بعض ج ب نیست بالفعل این خلف است و جوابش آن است که گذشت که نه موجبه سالبة الطرفین نه موجبه
محصلة الطرفین منعکس می شود و نه عکس این زیرا که جایز است که موضوع عکس در خارج موجود نباشد بنا بر آنکه
سلب بسیط وجود موضوع تقاضا نمی کند و چون حکم فعلیات غیر وجودیه را بیان کرد گفت واما الوجودیات
فالخاصتان تنعکسان الی الموجبة المذکورة بالحجة المذکورة والمنع مندفع لان صدق اللادوام یوجب تحقق الموضوع
والی السالبة المذکورة بالحجة المذکورة والمنع مندفع لان کل واحدة من الموجبتین تنعکس الی صاحبتها بشرط
وجود الموضوع وقید اللادوام فی الاصل یحقق هذا الشرط غیر خاصتین از وجودیات یعنی وقتیتین و وجودیتین
خواه کلیه باشند خواه جزئیه منعکس می شوند بموجبه جزئیه مطلقه عامه بهمان دلیلی که شیخ بر انعکاس سوالب بسیطه
بموجبه اقامت کرد زیرا که وقتی که صادق آید که هیچ ج یا بعض ج نیست ب نه بضرورت صادق می آید که بعض جزئی
که نه ب است ج است بالفعل و اگر نه صادق آید که هیچ جزئی که او نه ب است ج نیست دایما و بدین
منعکس شود که هیچ ج نه ب نیست دایما و لازم این است این که هر ج ب است دایما و مفروض آن بود که
بعض ج ب نیست این خلف است و منعی که آنجا وارد شد یعنی آنکه لا نسلم که سالبه کلیه مذکوره مستلزم موجبه کلیه
مذکوره باشد اینجا نمی آید زیرا که سالبه معدولة وقتی مستلزم موجبه محصله نمی باشد که موضوع موجود نباشد لکن قید
لادوام یا لاضرورت که اینجا در اصل هست موجب وجود موضوع است و نیز منعکس می شوند بسالبه جزئیه مطلقه عامه
بهمان دلیلی که شیخ بر انعکاس آن سوالب بسالبه اقامت کرد زیرا که اگر این صادق نباید که بعض جزئی که

اونیست ب نیست ج نیست بالفعل این صادق آید که هر چیزی که او نیست ب نیست ج دایما و بطریق عکس
نقیض بدین منعکس شود که هر ج ب است دایما و مفروض آن بود که بعض ج ب نیست بالفعل و منعی که آنجا
وارد شد یعنی انک لانسلم که موجبه موجبه منعکس نشود اینجا نمی آید زیرا که موجبه وقتی موجبه منعکس نمی شود که موضوع
موجود نباشد اما وقتی که موجود باشد همچنانک اینجاست بحکم لادوام یا لاضرورت هر کدام از موجبه محصلة الطرفین
و موجبه سالبة الطرفین بدیگری منعکس میشود و اما انعکاس محصلة الطرفین بسالبة الطرفین همچنانک شیخ ذکر کرده است
و ما آنرا تقریر کردیم مشتبه و اما انعکاس سالبة الطرفین بمحصلة الطرفین زیرا که وقتی که صادق آید که هر چیزی که او
نیست ج دایما صادق می آید که هر ج ب است دایما و اگر نی این صادق آید که بعض ج نیست بالفعل این را
سالبة المحمول گردانیم و او را صغری می سازیم و سالبة الطرفین را کبری تا این را نتیجه دهد که بعض ج او نیست ج
و این محالست زیرا که موضوع موجود است یا آنرا معدولة المحمول گردانیم و بعد از آن عکس کنیم بدین که بعض چیزی
که او نه ب است ج است بالفعل پس صادق آید که بعض چیزی که او نیست ب ج است بالفعل و مفروض
آن بود که هر چیزی که نیست ب نیست ج دایما این خلف است و چون حکم غیر خاصتین را بیان کرد گفت و اما الخاصتان
فتنعکسان الیهما ای الموجبة الجزئیة الحینیة اللادائمة وهی بعض ما لیس ب ج حین هو لیس ب لا دائما لما عرفت
فی عکس الاستقامة و الی السالبة الجزئیة الحینیة اللادائمة للزومها هذه الموجبة یعنی خاصتان منعکس می شوند بموجبه
جزئیه مطلقه عامه و بسالبه جزئیه مطلقه عامه بدو دلیلی که در وجودیات ذکر کرده شد و نیز منعکس می شوند بموجبه
جزئیه حینیه لا دایمه و آن این است که بعض چیزی که او نیست ب ج است در وقتی که نیست ب نه دایما همچنانک
در عکس مستقیم دانستی و باکی نیست که آنرا اعاده کنیم زیرا که اعاده از لوازم افاده است پس می گوییم که وقتی که
صادق آید که هیچ ج یا بعض ج نیست ب مادام که ج است نه دایما ذات ج را د فرض کنیم د نیست ب بالفعل
و این در اصل صریح است و ج است در بعض اوقاتی که نیست ب و اگر نی ج نباشد در هیچ وقت از اوقاتی
که نیست ب پس نیست ب نباشد در هیچ وقت از اوقاتی که ج است و مفروض آن بود که نیست ب ما دام که ج
است این خلف است و د او نیست ج بالفعل و اگر نی ج باشد دایما پس نیست ب باشد دایما زیرا که سلب
دایم بود بدوام ج لکن ب است بالفعل بحکم لادوام و وقتی که صادق آمد که د نیست ب و ج است در وقتی
نیست ب و ج نیست بالفعل صادق آمد که بعض چیزی که او نیست ب ج است در وقتی که نیست ب نه دایما و نیز
منعکس میشوند بسالبه جزئیه حینیه لا دایمه و آن اینست که بعض چیزی که او نیست ب نیست ج نیست در وقتی که نیست
ب نه دایما زیرا که موجبه مذکوره مستلزم این سالبه است اگر گویی که وقتی که معتبر در عکس اخص قضیه است
که لازم اصل باشد پس چگونه مصنف اعم را بعد از اخص اعتبار کرد گوییم که اعتبار اخص نسبت با یکی

کی

کیفیت است و وقتی که انعکاس بطریق عکس نقیض معتبر در دو کیفیت است یکی موافق و یکی مخالف بمقتضای
دو شق تعریف او واجب است در هر کیفیتی اخص را اعتبار کردن تا بیان انعکاس بر هر کدام از دو شق اتمام
باشد و همچنانک اخص موجباتی که لازم خاصتین اند حینیه موجبه است همچنین اخص سوالبی که لازم ایشان اند
حینیه سالبه است پس واجب است هر کدام را اعتبار کردن و چون در اول بحث سوالب مذکوره را بفعلیه قید
نکرد اینجا گفت هذا فی الفعلیات و اما الممکنتان فلا تنعکسان الی الموجبة لما عرفت فی عکس الاستقامة للموجبة الممکنة
و لا الی السالبة الجزئیة لصدق نقیضها الا السالبة الموضوع المعدولة المحمول فانها تصدق بالاتفاق مع الاصل
یعنی این احکامی که گذشت احکام سوالب فعلیه است اما ممکنتان بموجبه جزئیه منعکس نمی شوند بنا بر آنک در عکس مستقیم
دانستی مثلا در مثال مرکب صادق می آید که هیچ اسب مرکب زید نیست بامکان خاص و صادق نمی آید که بعض
چیزی که او نیست مرکب زید اسب است بامکان عام زیرا که این صادق است که هیچ چیزی که او نیست مرکب زید
اسب نیست بضرورت و بسالبه جزئیه نیز منعکس نمی شوند خواه سالبة الطرفین باشد خواه معدولة الطرفین خواه
معدولة الموضوع سالبة المحمول زیرا که در عکس سالبه مذکوره هیچ کدام از این سه اعتبار این صادق نمی آید که بعض
چیزی که او نیست مرکب زید نیست اسب نیست بامکان عام زیرا که این صادق است که هر چیزی که او نیست مرکب زید
نیست اسب بضرورت به هر کدام از آن سه اعتبار الا سالبة الموضوع معدولة المحمول با اصل اتفاقا صادق می آید زیرا که
موجبه کلیه سالبة الموضوع نمی تواند بود و زیاده از یک بار گذشت که این محل نظر است و بعد از بیان حکم سوالب
خارجیه گفت و اما السوالب الحقیقیة فتنعکس الی الموجبة الجزئیة مطلقا و الا فلا تنعکس ما هو لا ب او لیس ج دایما
و یصیر کبری للازم الاصل و هو قولنا کل ج لیس ب او لا ب فینتج سلب ج عن ج دایما من الاول و انما یلزم
الاصل ذلک لصدق قولنا کل ج ج بحسب الحقیقة و صدقه بحسب الخارج غیر لازم لان سلب الشیء عن نفسه فی الخارج
ممکن بان لا یوجد ذلک الشیء فی الخارج فیصدق لا شیء من ج ج دایما یعنی غیر خاصتین از سوالب حقیقیه فعلیه
اعم که بسیطه باشند یا مرکبه و کلیه باشند یا جزئیه منعکس می شوند بموجبه جزئیه مطلقه عامه اعم که سالبة الموضوع باشد
یا معدولة الموضوع زیرا که وقتی که صادق آید که هیچ ج یا بعض ج نیست ب بالفعل واجب است که صادق
آید که بعض چیزی که نیست ب یا نه ب است ج است بالفعل و اگر نی صادق آید که هیچ چیزی که نیست
ب یا نه ب است ج نیست دایما و این را کبرای مقدمه سازیم که لازم اصل است و آن اینست که هر ج او
نیست ب یا نه ب است بالفعل تا از شکل اول نتیجه دهد این را که هر ج او نیست ج دایما و این محال است و لزوم
این مر اصل را بجهت آن است که وقتی که موضوع موجود باشد سالبه مستلزم موجبه می باشد و موضوع اینجا
تقدیرا موجود است زیرا که این صادق است که هر ج ج است بحسب حقیقت زیرا که صدق این که هر چیزی که

اگر موجود باشد ج باشد یعنی این است که اگر موجود باشد ج باشد ضروری است و این بیان در خارجیه بسیط تمام نمی شود زیرا که صدق این که هر ج است بحسب خارج لازم نیست زیرا که سلب چیزی از نفس خودش بحسب خارج ممکن است وقتی که در خارج موجود نباشد پس صادق آید که هیچ ج نیست دایما و سوالب مذکوره بسالبه نیز منعکس می شوند چنانک گفت والی السالبة الجزئیة ایضا والا لصدق کل ما لیس ب لیس ج دایما و یصیر کبری

للازم الاصل هکذا کل ج لیس ب وکل ما لیس ب لیس ج دایما ینتج کل ج لیس ج دایما هذا خلف

بحسب الحقیقة دون الخارج یعنی اگر سوالب مذکوره بسالبه جزئیه مطلقه عامه منعکس نشوند پس این صادق آید که هر چیزی که او نه ب است نه ج است دایما و این را کبری لازم اصل سازیم بحیثی که هر ج نه ب است بالفعل و هر چیزی که نه ب است بالفعل نه ج است دایما تا این را نتیجه دهد که هیچ ج نه ج است دایما این خلف است بحسب حقیقت زیرا که تقدیر موضوع موجود است همچنانک گذشت نه بحسب خارج زیرا که جایز است که در خارج موجود نباشد پس سلب او از نفس خود جایز باشد اگر گویی که این منافی است با قاعده ایشان که گفتند که سالبه اعم است از موجبه زیرا که ایجاب مقتضی وجود موضوع است با تحقیق همچنانک در خارجیه یا بتقدیر همچنانک در حقیقیه و سلب مقتضی این نیست گوییم که میان ایشان بملاحظه مفهوم عموم و خصوص ثابت است زیرا که صدق سلب محمول از موجود مقدر احتمال دارد که با نتفای وجود تقدیری باشد و احتمال دارد که با نتفای محمول باشد و این عموم منافی آن نیست که بحسب دلیل خارجی در صدق میان ایشان مساوات باشد و چون حکم غیر خاصتین دانسته شد گفت وحکم الخاصتین منها حکمهما ثمة یعنی حکم خاصتین بحسب حقیقت همان حکم ایشان است بحسب خارج حتی که منعکس میشوند موجبه جزئیه مطلقه و بسالبه جزئیه مطلقه و موجبه جزئیه حینیه لادایمه و بسالبه جزئیه حینیه لادایمه بهمان دلیلی که آنجا ذکر کرده شد و بعد از بیان حکم فعلیات بحکم ممکنتین اشارت کرد و گفت وعدم انعکاس الممکنتین ثمة اظهر منه ههنا یعنی منعکس نا شدن ممکنتین در خارجیات ظاهرتر است از منعکس نا شدن ایشان در حقیقیات زیرا که نقضی که آنجا بر انعکاس وارد گشت اینجا وارد نمی شود لکن بر انعکاس ایشان دلیلی ظفر یافت نشده است و فرق است میان علم بعدم انعکاس و عدم علم با نعکاس و چون فارغ گشت از بیان حملیات شروع کرد در بیان شرطیات و آنرا در دو فصل از یازده فصل مذکور ایراد کرد فصل اول این است که گفت الفصل العاشر فی القضیة الشرطیة واجزائها و جزئیاتها بحث درین فصل یا از نفس قضیه شرطیه است یا از اجزای او که مقدم است و تالی یا از جزئیات او چون متصله و منفصله و لزومیه و عنادیه و غیر آن از چیزهایی که درین سلک منتظم است و این فصل را بر پنج بحث مرتب گردانید و گفت وفیه ابحاث الاول الشرطیة اما متصلة حکم فیها بثبوت قضیة علی تقدیر اخری ایجابا او سلبا

بنفی الثبوت سلبا واما منفصلة حکم فیها بمعاندة قضیة لاخری اما ثبوتا واسفاء وتسمی حقیقیة او ثبوتا فقط وتسمی مانعة الجمع او انتفاء فقط وتسمی مانعة الخلو ایجابا او بسلب هذه المعاندة سلبا می باید که در خاطر باشد که شرطیه با حملیه شریکست درین که قولی است جازم قابل تصدیق و تکذیب و در تصور معنا هی است با تصور معنایی دیگر که میان ایشان نسبتی است که تصدیق راجع بدوست وقتی که قیاس کرده شود با خارج مطابقه و با حملیه مخالفاست درین که طرفین او دو مرکب خبری اند و مراد ازین آن نیست که بالفعل خبر اند بلکه مراد آن است که نسبتی که در هر کدام از طرفینش متصور گشته است وقتی که واقع باشد خبری باشد و درین که نسبتی که میان طرفین او هست نسبتی نیست که در و توان گفت که اول دوم است یا دوم نیست و هر کدام ازین دو وجه مخالفت صلاحیت آن دارد که وجه قسمت باشد بعد ازین شرطیه یا متصله است یا منفصله زیرا که حکم در و اگر بثبوت قضیه است بر تقدیر ثبوت قضیه دیگر یا بسلب این ثبوت متصله است اول موجبه همچنانکه گوییم که هر وقت که آفتاب بر آمده باشد روز است و دوم سالبه همچنانک گوییم که هر گز که آفتاب بر آمده باشد شب نیست و این تعریف هر دو قسم متصله را یعنی هم لزومیه و هم اتفاقیه را شامل است زیرا که ثبوت قضیه بر تقدیر دیگری اعم است که این قضیه دیگر آن ثبوت را تقاضا کند یا نی و اگر حکم در و بمعانده و منافات قضیه باشد با قضیه دیگر یا بسلب این معانده منفصله است یا عنادیه یا اتفاقیه زیرا که معانده میان ایشان اعم است که از ذات ایشان باشد یا از خارج و منفصله موجبه آن است که موجب معانده باشد میان طرفینش یا هم در ثبوت و هم در انتفا و این را حقیقیه می نامند همچنانک گوییم که این عدد یا طاق است یا طاق نیست یا در ثبوت و بس یعنی با اعتبار عدم معانده در انتفا نه با عدم اعتبار معانده در انتفا و اگرنی حقیقیه قسیم حقیقیه نباشد و این را مانعة الجمع می نامند همچنانک گوییم که این جسم یا انسان است یا فرس یا در انتفا و بس یعنی با اعتبار عدم معانده در ثبوت نه با عدم اعتبار او و این را مانعة الخلو می نامند همچنانک گوییم که این جسم یا نه انسان است یا نه فرس و گاه هست که مانعة الجمع و مانعة الخلو را بر معنای دوم اطلاق می کنند و بران تقدیر اعم می باشند از حقیقیه و سالبه هر کدام اینها آن است که حکم موجبه اش را رفع کند همچنانک در حقیقیه گوییم که نیست این که این چیز یا انسان باشد یا حیوان و در مانعة الجمع گوییم که نیست این که این چیز یا سیاه باشد یا انسان و در مانعة الخلو گوییم که نیست این که این چیز یا نه انسان باشد یا فرس و اول را حقیقیه گفتند زیرا که انفصال بالحقیقه در و است نه درین دو اخیر زیرا که محض انفصال ایشان نیست اتصال میان نقیضین است را اما این دو وقتی که انفصال ایشان را تحقیق می کنیم مرکب می شوند از منفصله و متصله مثلا وقتی که گوییم که این چیز یا نه انسان است یا نه فرس تحقیق او چنین می شود که این چیز یا انسان نیست یا انسان است و اگر انسان باشد نه فرس است پس ملزوم را حذف کرده ایم و لازم را بجای او نهاده و همچنین وقتی که گوییم که این چیز

یا انسان است یا فرس معنای او عند التحقیق چنین می شود که این چیز یا انسان است یا انسان نیست و اگر
انسان نباشد جایز است که فرس باشد پس ملزوم را حذف کرده ایم و لازم را بجای او نهاده و هر کدام
ایشان بحقیقت دو قضیه اند یکی در دیگری مندرج گشته اگر گویی که حقیقه نه وقتی که مرکب باشد از چیزی و مساوی
نقیضش راجع می گردد بانفصالی و اتصالی گوییم آری لکن چونکه اینجا لازم مساوی ملزوم است گویا که همان
نفس اوست بخلاف لازم در ان دو یا آنکه چه تسمیه لازم نیست که مطرد باشد و بعد ازین شروع کرد در بیان
اجزای شرطیه و گفت والمحکوم علیه فیهما یسمی مقدما والمحکوم به تالیا ومنهما اما ان یتشارکا بطرفیهما او باحد طرفیهما
او یتباینا فیهما والیک طلب الامثلة یعنی محکوم علیه را در متصله و منفصله مقدم می نامند زیرا که در ذکر و اعتبار
مقدم است و محکوم به را در هر دو تالی می نامند زیرا که تابع مقدم است و چونکه محکوم علیه و محکوم به شرطیه
دو قضیه اند پس ایشانرا نیز دو طرف باشد یکی محکوم علیه و دیگری محکوم به پس ازین بیرون نیست که در
هر دو طرف شریک باشند یا در یکی یا در هر دو متباین باشند اگر در هر دو طرف شریک باشند ازین
بیرون نیست که شرکت در ایشان بر ترتیب باشد یعنی محکوم علیه در مقدم محکوم علیه باشد در تالی و محکوم
محکوم به یا بر سبیل تبادل یعنی محکوم علیه مقدم محکوم به تالی باشد و بعکس این و اگر در یک طرف شریک
باشند یا آن باشد که محکوم علیه هر دو یکی باشد یا محکوم به ایشان یا محکوم علیه مقدم محکوم به تالی باشد
یا عکس این این هفت قسم است و هر کدام اینها یا در متصله باشد یا در منفصله موجبه یا سالبه این چهار را
ضرب کنیم در ان هفت بیست و هشت قسم می شود ۱ همچون استلزام کلیه جزئیه را و انفصال میان
نقیضین همچنانک گوییم که هر وقت که هر حیوان جسم باشد بعض حیوان جسم خواهد بود و دایما یا هر حیوان
جسم است یا بعض حیوان جسم نیست ۲ همچون استلزام قضیه مر عکسش را و انفصال میان قضیه و نقیض عکسش
همچنانک گوییم که هر وقت که حیوان جسم باشد بعض جسم حیوان خواهد بود و دایما یا هر حیوان جسم است یا هیچ
جسم حیوان نیست ۳ همچون استلزام حمل یکی از دو مساوی بر چیزی حمل مساوی دیگر را بر وی و انفصال
میان حمل یکی از دو مساوی و میان سلب مساوی دیگر همچنانک گوییم که هر وقت که این چیز انسان باشد
ناطق خواهد بود و دایما یا این چیز انسان است یا نه ناطق است ۴ همچون استلزام حمل چیزی بر یکی
از دو مساوی حمل ورا بر مساوی دیگر و انفصال میان حمل چیزی بر یک مساوی و سلب او از بعض مساوی
دیگر همچنانک گوییم که هر وقت که هر انسان جسم باشد هر ناطق جسم خواهد بود و دایما یا هر انسان جسم است
یا بعض ناطق جسم نیست ۵ همچون استلزام حمل یکی از دو مساوی بر چیزی حمل آن چیز را بر بعض مساوی دیگر
و انفصال میان حمل یکی از دو مساوی بر چیزی و میان سلب او از جمیع افراد مساوی دیگر همچنانک گوییم

هر وقت که هر انسان حیوان باشد بعض حساس انسان خواهد بود و دایما یا هر انسان حیوان است
یا هیچ حساس انسان نیست ۶ همچون استلزام حمل چیزی بر یکی از دو مساوی حمل مساوی دیگر را بر بعض
افراد آن چیز و انفصال میان حمل چیزی بر یکی از دو مساوی و میان سلب مساوی دیگر از جمیع افراد آن
چیز همچنانک گوییم که هر وقت که هر انسان حیوان باشد بعض حیوان ناطق خواهد بود و دایما یا هر انسان
حیوان است یا هیچ حیوان ناطق نیست ۷ همچون استلزام علت مر معلول را و انفصال میان علت و نقیض
معلول همچنانک گوییم که هر وقت که آفتاب برآمده باشد روز خواهد بود و دایما یا آفتاب برآمده است یا روز نیست
این مثالهای موجباتست و مثالهای سوالب حاصل می شود بدانک مقدمها را با نقیضهای تالیها بگیریم و نوعی
دیگر بیان اجزای شرطیه اینست که گفت وکل منهما یعنی از متصله و منفصله اما ان یترکب من حملیتین او متصلتین
او منفصلتین او حملیة ومتصلة او حملیة ومنفصلة او متصلة ومنفصلة این شش قسم است و هر کدام از سه قسم اخیر را
در متصله دو قسم اعتبار می کنند نه در منفصله پس از برای بیان جهت آن گفت ولما تمیز المقدم عن التالی
طبعا فی المتصلة دون المنفصلة اذ منافاة احدهما للآخر فی قوة منافاة الآخر ایاه انقسم کل من الاقسام
الثلثة الاخیرة فی المتصلة الی قسمین دون المنفصلة فصارت الاقسام فی المتصلة تسعة وفی المنفصلة ستة
والیک طلب الامثلة یعنی چونک دو جزو متصله بحسب طبع از یکدیگر ممتاز اند و یکی ازیشان بعینه مقدم
است و دیگری بعینه تالی تا که اگر آنک مقدم است او را تالی کرد اینم مفهوم قضیه متغیر می شود و از معنای
که بود منحرف می گردد بخلاف منفصله که حال هر کدام از دو جزو او نسبت با دیگری حالی واحد است و مقدم
بودن یکی و تالی بودن دیگر مجرد وضع و اعتبار است نه بطبع لاجرم هر کدام از سه قسم اخیر در متصله دو قسم می شود
نه در منفصله زیرا که متصله که مرکب باشد از حملیه و متصله وقتی که مقدم او حملیه باشد مخالف است با آنک
مقدم او متصله باشد و همچنین در متصله که مرکب باشد از حملیه و منفصله یا از متصله و منفصله بخلاف منفصله که
بسبب این دو اعتبار حال او مختلف نمی گردد پس اقسام متصله نه باشد و اقسام منفصله شش قسم ۱ از متصلات
آن است که مرکب باشد از دو حملیه همچنانک گوییم که هر وقت که این چیز انسان باشد او حیوان است ۲ آن است که
مرکب باشد از دو متصله همچنانک گوییم که هر گاه که باشد که هر گاه که چیزی انسان است او حیوان است پس
هر گاه که حیوان نباشد انسان نخواهد بود ۳ آن است که مرکب باشد از دو منفصله همچنانک گوییم که هر گاه
که باشد که دایما عدد یا جفت است یا طاق پس دایما یا بدو مساوی منقسم است یا نیست ۴ آن است که مرکب باشد
از حملیه مقدم و متصله تالی همچنانک گوییم که اگر برآمدن آفتاب علت روز شدن باشد پس هر گاه که آفتاب
برآمده باشد روز خواهد بود ۵ عکس این همچنانک گوییم که هر گاه که باشد که هر گاه که آفتاب بر می آید روز میشود

پس بر آمدن آفتاب علت روز شدن است ۶ آنست که مرکب باشد از حملیه مقدم و منفصله تالی همچنانک گوییم که اگر این چیز عدد است یا جفت است یا طاق ۷ عکس این همچنانک گوییم که اگر این چیز یا جفت است یا طاق او عدد است ۸ آنست که مرکب باشد از متصله مقدم و منفصله تالی همچنانک گوییم که اگر باشد که هر گاه که آفتاب بر نمی آید روز نمی شود پس یا آفتاب بر آمده است یا روز نیست ۹ عکس این همچنانک گوییم که گوییم که اگر باشد که دایما یا آفتاب بر آمده است یا روز نیست پس هر گاه که آفتاب بر نیامده باشد روز نخواهد بود و ازین مثالها مثالهای منفصلات دانسته می شود زیرا که می آید که هر متصله مستلزم است منفصله مانعة الجمع را از عین مقدم و نقیض تالی و منفصله مانعة الخلو را از نقیض مقدم و عین تالی و از مثالهای موجبات مثالهای سوالب نیز دانسته می شود بطریقی که ذکر کردیم بحث دوم اینست که گفت الثانی الشرطیة ان کانت بین طرفیها علاقة تقتضي اللزوم او العناد فهي لزومية والا اتفاقية یعنی شرطیه متصله یا لزومیه است یا اتفاقیه زیرا که ازین بیرون نیست که میان طرفین او علاقه هست که بسبب آن مقدم تقاضا کند که تالی لازم او باشد مثل آنک مقدم علت تالی باشد یا معلول مساوی او و یا معلول علت او و یا مضایف او و یا غیر این یا این علاقه نیست و اول را لزومیه می گویند و دوم را اتفاقیه همچنانک اگر انسان سخن گوینده است حمار بانگ کننده است اگر گویی که اتفاقیات نیز بر علاقه مشتمل اند زیرا که متقارنست در وجود از ممکنات است و هر ممکن بعلتی محتاج است گوییم که آری چنین است لکن در لزومیات بعلاقه شعور حاصل می شود حتی که وقتی که عقل مقدم را ملاحظه می کند یا بدیهه یا بنظر حکم می کند که انفکاک تالی از او ممتنع است بخلاف اتفاقیات که در ایشان علاقه معلوم نمی شود اگرچه واجبست که در نفس امر باشد مثلا بودن انسان سخن گوینده موجب آن نیست که حمار بانگ کننده باشد بلک وقتی که عقل ایشان را ملاحظه می کند انفکاک میان ایشان تجویز می کند و فرقی دیگر میان لزومیه و اتفاقیه آنست که در اتفاقیه اولا معلوم می گردد که تالی واقع است بعد از ان مقدم ملاحظه کرده می شود و حکم کرده می شود که بر تقدیر وقوع او تالی واقع است زیرا که عقد اتفاقیه موقوفست بر علم بوجود تالی پس علم بوجود تالی مقدم باشد بر عقد اتفاقیه پس در انتقال ذهن بتالی وضع مقدم را فایده نباشد و لزومیه چنین نیست زیرا که در و از وضع مقدم ذهن بتالی انتقال می کند یا بدیهه یا بنظر لکن اینجا سوالی دیگر باقی ماند و آن اینست که طرد و عکس هر دو تعریف باطل است بلزومیه کاذبه زیرا که در و علاقه نیست و باتفاقیه کاذبه که در و علاقه باشد و جوابش آن است که این دو تعریف از ان لزومیه و اتفاقیه صادقه است و اگر چنین گفته شدی که حکم یا باتصال بنا بر علاقه است یا نی تعریف صادقه و کاذبه را شامل می بود و منفصله نیز یا عنادیه است

یا اتفاقیه و عنادیه آنست که میان طرفین او علاقه باشد که تقاضا کند عناد و منافات را یا در ثبوت و هم در انتفا یا در ثبوت و بس یا در انتفا و بس همچنانک یکی نقیض دیگری باشد یا مساوی نقیض او و یا اخص از نقیض او و یا اعم از نقیض و اتفاقیه آنست که میان طرفین او علاقه نباشد مقتضی عناد بلک امتناع اجتماع ایشان در صدق یا در کذب نباشد مگر بطریق اتفاق همچنانک منافات میان اسود و کاتب در هندی امی یا در رومی یا در هندی کاتب و مصنف عنادیه را لزومیه نامید و گویا که نظر بدان کرده است که نقیض یکی از دو معاند لازم عین دیگر است و عین یکی لازم نقیض دیگر و در نام نهادن چیزها مضایقه نیست این در موجباتست و اما در سوالب نه در سالبه لزومیه و عنادیه علاقه معتبر است و نه در اتفاقیه عدم علاقه زیرا که سالبه لزومیه و عنادیه آنست که در و حکم کرده شود بسلب لزوم و عناد و سالبه اتفاقیه آنست که در و حکم کرده شود بسلب اتفاق و صدق سلب لزوم و عناد یا بمجرد عدم علاقه لزوم و عناد می باشد یا بعلاقه عدم ایشان و صدق سلب اتفاق یا بانتفای تالی می باشد یا بوجود علاقه لزوم و عناد و بدانک مقدم دلالت نمی کند مگر بر بودن او محکوم علیه و همچنین تالی دلالت نمی کند مگر بر ارتباط او بمقدم و در هیچ کدام ایشان دلالتی بر صدق یا بر کذب نیست زیرا که ادات شرط و جزا ایشان را از قضیه بودن بیرون برده است لاجرم احتمال صدق و کذب آری وقتی که از خارج یعنی قطع نظر از ادوات بدیشان نظر کرده شود یا صادق اند یا کاذب یا یکی از ایشان صادق و دیگری کاذب و این اخیر در متصله دو قسم می شود زیرا که دو جزو او بطبع از یکدیگر ممتاز اند نه در منفصله پس اقسام در متصله چهار است و در منفصله سه پس واجب است نظر کردن که ترکیب هر شرطیه از کدامین این اقسام صحیح است پس شروع کرد در ان و ابتدا بمتصله لزومیه کرد و گفت والمنصلة اللزومية الصادقة تتركب من صادقين وكاذبين وتالٍ صادق ومقدم كاذب وعكسه محال اذ الكاذب لا يلزم الصادق هذا في الكلية واما في الجزئية فهو ممكن والكاذبة تقع على الانحاء الاربعة ترکیب منفصله موجبه لزومیه صادقه از دو صادق ظاهر است و از دو کاذب همچنانک گوییم که اگر انسان سنگ است پس او جماد است و از تالی صادق و مقدم کاذب همچنانک گوییم که اگر انسان سنگ است پس او جسم است و عکس این یعنی ترکیب او از مقدم صادق و تالی کاذب محال است و الا کذب صادق لازم آید زیرا که کذب لازم مستلزم کذب ملزوم است و صدق کاذب لازم آید زیرا که صدق ملزوم مستلزم صدق لازم است و آنک مصنف در بیان این گفت که زیرا که کاذب لازم صادق نمی باشد اعاده دعوی است بلفظی دیگر این وقتی است که لزومیه کلیه باشد اما اگر جزئیه باشد ممکن است ترکیب او از مقدم صادق و تالی کاذب زیرا که جایز است که صدق مقدم بر بعضی اوضاع باشد و صدق ملازم جزئیه بر اوضاعی دیگر پس آن محذور لازم نیاید مثلا وقتی که گوییم که گاه هست که اگر چیزی حیوان باشد ناطق

می باشد جایز است که صادق باشد که او حیوان است بر تقدیری که فرس باشد و بران تقدیر کاذب است
که ناطق است یا آنک ملازمه جزئیه صادق است و از ثمت است که جزئیه در قیاس استثنایی منتج نیست
چنانک ذکر آن می آید ان شاء الله و موجبه لزومیه کاذبه به چهار طریق واقع می شود زیرا که حکم بلزوم مقدمه
مر دیگری را وقتی که مطابق واقع نباشد می تواند بود که آن هر دو قضیه صادق باشند چنانک گوییم که هرگاه که
انسان حیوان است فرس حیوان است یا هر دو کاذب باشند چنانک گوییم که هرگاه که انسان سنگ است
فرس سنگ است یا مقدم صادق باشد و تالی کاذب چنانک گوییم که هر وقت که انسان ناطق است
فرس است یا عکس این و بعد ازین از برای بیان حال اتفاقیه گفت والاتفاقیة الصادقة ان کفی فی صدقها
صدق التالی وتسمی اتفاقیة عامة امتنع ترکیبها عن کاذبین وتال کاذب ومقدم صادق وان وجب فی صدقها
صدق الطرفین وتسمی اتفاقیة خاصة امتنع فیها باقی الاقسام وانت تعرف اقسام ترکیب کاذبتها دانستی که
اتفاقیه موجبه صادقه آنست که میان طرفین علاقه نباشد که موجب لزوم باشد و ممتنع است که تالی او
کاذب باشد زیرا که معنای اتصال ثبوت قضیه است بر تقدیر دیگری پس اتفاق عبارت باشد از موافقت
ثبوت قضیه مر تقدیر را و مادام که ثابت نباشد چگونه ثبوت او موافق تقدیر چیزی باشد اگر گویی که ثبوت
چیزی بر تقدیری مقتضی نیست ثبوت او را در واقع گوییم که معنای اتصال آنست که اگر اول حق باشد دوم
حق باشد پس وقتی که حق بودن اول ملزوم حق بودن دوم باشد دور نیست که هر دو در واقع منتفی باشند
زیرا که جایز است که محالی و معدومی مستلزم محال و معدومی دیگر باشد اما وقتی که میان ایشان لزوم
نباشد جایز نیست از انک تالی حق باشد زیرا که اگر در واقع حق نباشد بر تقدیر نیز حق نباشد زیرا که
بضرورت معلوم است که تقدیر و فرض در واقع چیزی را تغییر نمی کند مادام که میان ایشان ارتباط و علاقه
نباشد و چون واجب گشت صدق تالی اتفاقیه و مقدم او احتمال دارد که صادق باشد و احتمال دارد که
کاذب باشد پس او را بر دو معنی اطلاق کردند یکی آنک صدق تالی او مجامع فرض صدق مقدم باشد
و دوم انک صدق تالی او مجامع صدق مقدم باشد و معنای اول او را اتفاقیه عامه نام نهادند
و معنای دوم اتفاقیه خاصه زیرا که میان این دو معنی عموم و خصوص است پس ترکیب اتفاقیه عامه از
دو کاذب و از تالی کاذب و مقدم صادق ممتنع است بلک واجبست که ترکیب او یا از دو صادق
باشد یا از مقدم کاذب و تالی صادق چنانک گوییم که هرگاه خلا موجود باشد حیوان موجود است
و ترکیب اتفاقیه خاصه از دو کاذب و از صادق و کاذب مطلقا ممتنع است بلک واجبست که ترکیب او
از دو صادق باشد و ازینجا دانسته می شود اقسام ترکیب کاذبه او پس ترکیب عامه کاذبه ممتنع است

از دو صادق و از مقدم کاذب و تالی صادق و اگر نه کاذب نباشد زیرا که در صدق او صدق تالی کافی است
پس متعین گشت که مرکب باشد از دو کاذب یا از مقدم صادق و تالی کاذب و ترکیب خاصه کاذبه ممتنع است
از دو صادق پس آن سه قسم دیگر متعین است و این وقتی صحیح است که در اتفاقیه عدم علاقه اعتبار کرده نشود بلک
بصدق تالی یا بصدق طرفین اکتفا کرده شود اما اگر در وی عدم علاقه اعتبار کرده شود ترکیب کاذبه او از همه
اقسام ممکن می باشد چنانک در لزومیه شیخ در شفا گفته است که وقتی که محالی را که فرض کنیم از برای آن تا
محالی دیگر تابع او شود مثل آنک گوییم که اگر انسان حیوان نباشد حساس نیست لزومیه صادق می آید نه اتفاقیه زیرا که
مقتضای اتفاقیه آن است که حکمی مفروض باشد و با او صدق چیزی اتفاق افتد لکن تالی صادق نیست پس صدق
او چگونه موافق چیزی دیگر باشد که فرض کرده شده است و اگر صادقی وضع کرده شود تا کاذبی تابع او گردد
چنانک گوییم که اگر انسان ناطق باشد زاغ ناطق است نه لزومیه صادق می آید نه اتفاقیه و اگر صادقی وضع
کرده شود تا صادقی دیگر تابع او گردد گاه لزومیه صادق می آید گاه اتفاقیه اما وقتی که محالی وضع کرده شود
تا صادقی تابع او گردد چنانک گوییم که اگر پنج جفت باشد عدد است بطریق اتفاق صادق می آید و اما بطریق
لزوم از جهت الزام حق است نه در نفس امر اما آنک از جهت الزام حق است زیرا که کسی که رای او این باشد
که پنج جفت است لازم است او را که قایل شود که عدد است و اما آنک در نفس امر حق نیست زیرا که تحقیق مثل این
قیاسی است که یک مقدمه او حذف کرده شده است و تحلیل آن قیاس این است که وقتی که وضع کرده شد
که پنج جفت است و حق باشد این که هر جفت عدد است لازم می آید که پنج عدد است پس استلزام جفت بودن پنج
مر عدد بودن او را بسبب آن است که هر جفت عدد باشد لکن این صادق نیست بسبب وضع و فرض زیرا که صادق است
که هیچ عدد فرد جفت نیست پس صادق باشد که هیچ پنج جفت عدد نیست پس این صادق نباشد که هر جفت عدد است
زیرا که سلب چیزی از جمیع افراد اخص مستلزم سلب او است از بعض افراد اعم و نیز اگر صادق آید که هرگاه که پنج جفت
باشد عدد است صادق آید که پنج جفت عدد است لکن این حمله باطل است پس متصله که مستلزم او بود در قوت
او است نیز باطل باشد تا اینجا کلام شیخ است بعد از تلخیص آن ما ندها را که نظر کنیم در دو مقام یکی آنک اتفاقیه
از دو کاذب صادق می آید زیرا که وقتی که این صحیح باشد که هرگاه که انسان ناطق است حمار ناهق است
بطریق اتفاق این صادق خواهد بود که هرگاه که حمار ناهق نباشد انسان ناطق نیست و اگر نه صادق آید
که گاه هست که وقتی که حمار ناهق نباشد انسان ناطق است زیرا که واجب است که هر چیز که باشد یکی از دو نقیض
با او موافق باشد و این با صغرای اصل سازیم تا این را نتیجه دهد که گاه هست که وقتی که حمار ناهق نباشد حمار ناهق
است و این خلف است و جوابش آن است که لا نسلم که خلف باشد زیرا که این که گفتیم که گاه هست که وقتی

حمار ناهق نباشد ولي است که او را با وجود نسبتي نيست بلکه بغرض است واما تالي باعتبار موافقت وجود است
پس هرجائي که فرض کنيم تالي با او صادق خواهد بود بطريق اتفاق وموافقت وجود بدان فرض باطل نمي گردد
زيرا که وقتي که فرض کرديم که اين حق است که نيست هر حمار ناهق مي باهم موافق اين در وجود وموجود با اين
فرض اين را که هر حمار ناهق است وميان ايشان هيچ تناقض نيست زيرا که يکي مفروض است ودويم در نفس الامر
واقع آري اگر از وضع اين که حمار ناهق نيست لازم آيد که حمار ناهق است خلف باشد شيخ بجميع اينها تصريح کرده
است وگفته است که اگر چنين نبودي ما را ممکن نگشتي که در بعض خود قياس خلفي ترتيب کنم زيرا که طريق قياس
خلف اين است که چيزي را که در وي شک داريم اعتبار مي کنيم ونقيض او را با چيزي که در نفس الامر حق است
ضم مي کنيم ومي گوييم که وقتي که نقيض حق را اخذ کرديم نشايد که آن حق ديگر با او صادق نباشد زيرا که از
هر کذبي کذبي ديگر لازم مي آيد ونيز اگر چنين نبودي هر حقي که رفع کرده شود لازم آيد رفع هر حقي که اتفاقا
واقع است وباطل شود مناسبات ميان چيزي که لازم است هر چيزي را وميان چيزي که با اول او را
هيچ علاقه نيست مقام دوم آن است که حجتي که شيخ ذکر کرد بر آنکه لزوميه از مقدمي محال وتالي صادق صادق
نمي آيد تمام نيست زيرا که لا نسلم که اين مقدمه که هيچ عدد پنج جفت نيست صادق باشد بر تقدير محال زيرا که
وقتي که او تجويز کرد که بر آن تقدير قضيه که صادق است در نفس الامر يعني اين که هر جفت عدد است کاذب باشد
پس چرا کذب اين قضيه نيز بر آن تقدير جايز نباشد اگر چه که صادق است در نفس الامر با آنکه اين مناقض است
با آنکه تصريح بدان کرده که چيزي که صادق است در نفس الامر بفرض هر محال که باشد صدق او متغير نمي گردد واين
مسلم داشتيم لکن لا نسلم که عدد بودن پنج جفت بودن او را لازم نباشد بر آن تقدير غايتش آن است که
لازم آيد که عدد باشد وعدد نباشد واگر چه اين محال است لکن او تجويز کرده است که محالي مستلزم محالي
ديگر باشد واگر اين را نيز مسلم داريم غايتش آنست که قياسي که نتيجه اين قضيه باشد منعقد نگردد وانتفاي
دليل مستلزم انتفاي مدلول نيست وآنکه گفت که اگر اين قضيه صادق آيد صادق آيد که هر پنج جفت عدد
است ممنوع است زيرا که موجبه حمليه مقتضي وجود موضوع است (در دليل ديگر) وملازمه مقتضي تحقق مقدم نيست ونيز
اگر يکي از آن دو دليل صحيح باشد لازم آيد که هيچ لزوميه از دو محال صادق نيايد وتالي باطل است
بيان ملازمه آن است که وقتي که گوييم که هرگاه که پنج جفت باشد بد ومساوي منقسم مي شود محقق
اين قضيه اين است که هر جفت منقسم است بد ومساوي لکن بر آن تقدير اين صادق نيست زيرا که صادق است
که هيچ منقسم بد ومساوي پنج جفت نيست پس اين صادق باشد که هيچ پنج جفت منقسم بد ومساوي نيست
پس صادق باشد که نيست هر جفت منقسم بد ومساوي واين نيز اگر اين قضيه صادق آيد صادق آيد که هر پنج جفت

منقسم است بد ومساوي لکن اين باطل است واما بيان بطلان لازم زيرا که شيخ را در آن نزاع نيست وزيرا که
اگر استلزام محالي مر محالي ديگر را تجويز کنيم لازم آيد که هيچ موجبه کليه متصله لزوميه که هر دو طرف او صادق
باشند بعکس نقيض منعکس نشود وممکن است که همه اين سؤالها را دفع کنيم بدان که کلام او را تلخيص کنيم ودانسته
که اول در مقدمه ذکر کنيم که در بسياري از مواضع نافع اند وبيشتر شبهه ها را دافع يکي آنکه جائز نيست که مقدم
لزوميه منافي تالي او باشد زيرا که لازم منافات جز انفکاک است ميان ايشان ولازم لزوم امتناع انفکاک
وتنافي لوازم مستلزم تنافي ملزومات است پس اگر ميان ايشان منافات باشد اجتماع متنافيين در نفس الامر لازم آيد
واين محال است دوم آنکه چون آنکه محالي لازم محالي ديگر باشد مستلزم آن نيست که هر محالي لازم هر محالي باشد
بلکه اگر ميان دو محال علاقه باشد که تقاضا کند که بر تقدير تحقق يکي آن ديگر متحقق شود دوم لازم اول مي باشد
واگر ني ني وقتي که اين دو مقدمه مقرر گشت مي گوييم که وقتي که گوييم که اگر پنج جفت باشد عدد است وحسب نفس الامر
اعتبار کنيم صادق نمي آيد زيرا که منافاتست ميان مقدم وتالي پس وقتي که پنج جفت باشد عدد نخواهد بود
زيرا که صادق است که در نفس الامر هيچ عدد پنج جفت نيست بضرورت پس صادق باشد که هيچ پنج جفت عدد نيست
بضرورت پس ميان جفت بودن پنج وعدد بودن او منافات باشد پس ميان ايشان ملازمه نباشد واگر براي
الزام اعتبار کنيم صادق مي آيد زيرا که کسي که معترف باشد بدانکه پنج جفت است در واقع ما او را الزام مي
توانيم کرد که بعدد بودن او قايل شود زيرا که دليل بر آن قايم مي شود وآن قياسي است مرکب از متصله حمليه
بچنين که هرگاه که پنج جفت باشد پنج جفت خواهد بود وهر جفت عدد است لازم آيد بضرورت که پنج جفت
عدد است بعد از اين محل بود که کسي اعتراض کند که اين قياس اين قضيه را بيجا نک از براي الزام محقق
مي کرده اند بحسب نفس الامر نيز محقق مي کرده اند پس جواب گفت که نتيجه دادن اين صورت قياس بواسطه قياسي
ديگر است از شکل اول وآن اين است که هرگاه که مقدم صادق آيد تالي صادق مي آيد با قضيه در نفس الامر
وهرگاه که هر دو صادق آيند نتيجه صادق مي آيد وشک نيست که صغراي اين وقتي صادق مي آيد که ميان تالي او
قضيه صادقه منافات نباشد پس سؤال اول ساقط گشت زيرا که او صدق چيزي را که در نفس الامر صادق است
يعني اين که هر جفت عدد است بر تقدير منع نکرده بلکه گفت که اين تقدير منافي چيزي است که در نفس الامر صادق است
ودوم نيز زيرا که بضرورت مي دانيم که ميان جفت بودن پنج وميان نقيضين يعني عدد بودن وعدد نابودن او
علاقه نيست که بواسطه آن مقتضي ايشان باشد واز اينجا دانسته مي شود که بسيار منعهايي که بر بيان عکوس
ونتايج ايراد مي کنند بنا بر آنکه محالي جايز است که مستلزم محالي ديگر باشد ساقط است وسيم نيز زيرا که او
بعدم انعقاد قياس استدلال نکرد بلکه عدم انعقاد قياس را ذکر نکرد مگر از براي فرق ميان آنکه آن لزوميه

بحسب نفس امر اعتبار کرده شود یا بحسب الزام و چهارم نیز زیرا که وقتی که این صادق نباشد که هر پنج جفت
عدد است با مکان این لزومیه صادق نباشد که اگر پنج جفت باشد عدد است زیرا که میان طرفین
او منافاتیست و بعکس نقیض بدین منعکس شود که وقتی که این لزومیه صادق باشد صادق باشد که
هر پنج جفت عدد است و پنجم نیز زیرا که صورت جزئیه مثبت قاعده کلیه نیست و بسیار قضایا هست صادقه
در نفس امر و هرکه از دو محال و دلیل معترض در ایشان جاری نیست همچنانک هرگاه که پنج جفت باشد طاق
نیست و هرگاه که انسان حیوان نباشد ناطق نیست و غیر این از امثله غیر متناهیه و این مباحث را ذکر
کردیم اگرچه که ازین اثری نیست در متن زیرا که بسبب غفلت ازین بسیار غلطها واقع می شود و اطلاع
موجب ادراک بسیار لطایف می گردد و شاید که بعد ازین بر بعضی ازینها بصریح واقف گردی و بعد از بیان
حال متصله در بیان منفصله شروع کرد و ابتدا باقسام موجبات صادقه کرد و گفت والمنفصلة الحقیقیة
الصادقة اما تترکب عن صادق وکاذب ومانعة الجمع منه ومن کاذبین ایضا ومانعة الخلو منه ومن صادقین ایضا
یعنی موجبه منفصله صادقه خواه عنادیه باشد خواه اتفاقیه مرکب نمی شود مگر از صادقی و کاذبی زیرا که او عبارت
از آن است که طرفین او نه در صدق جمع شوند نه در کذب پس هر دو صادق یا هر دو کاذب نتوانند بود و اگر نه
یا در صدق یا در کذب جمع شده باشند و اگر مانعة الجمع باشد مرکب میشود از صادق و کاذبی و از دو کاذب نیز
زیرا که او عبارت از آن است که طرفین او در صدق جمع نشوند پس جایز باشد که در کذب نیز جمع شوند
پس ترکیب او از صادقی و کاذبی باشد و جایز است که در کذب مجتمع باشند پس ترکیب او از دو کاذب
باشد همچنانک یا آن است که انسان فرس است یا آن است که حمار است لکن ترکیب او از دو صادق
نمی تواند بود و اگر مانعة الخلو باشد مرکب می شود از صادقی و کاذبی و از دو صادق نیز زیرا که او عبارت
از آن است که طرفین او در کذب جمع نتوانند شد پس اگر در صدق نیز مجتمع نباشند ترکیب او از صادقی و کاذبی
باشد و اگر در صدق مجتمع باشند از دو صادق همچنانک یا آنست که انسان حیوان است یا انسان
جسم است لکن ترکیب او از دو کاذب نمی تواند بود و بعد ازین از برای حال کواذب گفت والحقیقیة
الاتفاقیة الکاذبة عن صادقین وکاذبین ومانعة الجمع عن صادقین ومانعة الخلو عن کاذبین واللزومیة فی الاقسام الثلثة
عن صادقین وکاذبین و صادق وکاذب یعنی موجبه منفصله کاذبه اگر اتفاقیه باشد حقیقیه مرکب
می شود از دو صادق و از دو کاذب زیرا که صادق نابودن حکم بعدم اجتماع طرفین در صدق و در کذب
یا بدان خواهد بودن که هر دو صادق باشند یا بدانک هر دو کاذب باشند و از صادقی و کاذبی مرکب
نمی شود و اگر نه صادق باشد و مانعة الجمع او مرکب می شود از دو صادق نه از آن دو قسم دیگر و مانعة الخلو او

از دو کاذب نه از آن قسم دیگر و تعلیل هر دو از آنچه در حقیقیه ذکر کردیم ظاهر است و این وقتی درست است که
در عدم علاقه اعتبار کرده شود همچنانک در متصلات ذکر کردیم و اگر لزومیه باشد یعنی عنادیه
هر کدام از حقیقیه و مانعة الجمع و مانعة الخلو مرکب می شود از سه قسم زیرا که حکم بعناد میان طرفین بنا
بر علاقه وقتی که صادق نباشد در مانعة الخلو ممکن است که هر دو صادق باشند بی علاقه و در مانعة الجمع
ممکن است که هر دو کاذب باشند بی علاقه و در حقیقیه ممکن است که یکی صادق باشد و یکی کاذب بی علاقه
و بعد از بیان حکم موجبات بحکم سوالب اشارت کرد و گفت هذا حکم الموجبات وحکم السوالب بالعکس
من ذلک یعنی این که مذکور گشت حکم موجبات متصله و منفصله است و اما حکم سوالب ایشان بر عکس
این است زیرا که صادق می آیند از هر جزئی که موجبات از آن کاذب آیند و کاذب می آیند از هر جزئی که
موجبات از آن صادق اند و از فواید این بحث آنست که دانسته شود که صدق و کذب شرطیه بحسب
صدق و کذب اجزا نیست بلک مناط صدق و کذب او حکم است باتصال و انفصال پس آن حکم
اگر مطابق واقع باشد شرطیه صادقست و اگر نه کاذب برابر است که طرفین او صادق باشند یا نه
و همچنین در ایجاب و سلب نیز چنانک گفت والعبرة فی ایجاب الشرطیة وسلبها باثبات الحکم وسلبه لا بایجاب
الطرفین وسلبهما یعنی همچنانک ایجاب و سلب حملیه متحصل و معدول طرفین او نیست بلک باثبات
و نفی نسبت حکمیه است همچنین ایجاب و سلب شرطیه بایجاب و سلب طرفین او نیست زیرا که طرفین او
گاه هست که سالب می باشند و شرطیه موجبه همچنانک گوییم که هرگاه که انسان جماد نیست سنگ نیست
و دایما یا آنست که عدد جفت نیست یا آنست که طاق نیست و گاه هست که موجب می باشند و شرطیه
سالبه همچنانک گوییم که نیست این که هرگاه که انسان سنگ باشد ناطق باشد و نیست این که البته
یا حیوان جسم باشد یا حساس بلک ایجاب و سلب او از جهت اثبات حکم است باتصال و انفصال
و سلبها و پس هر وقت که حکم کرده شود بثبوت اتصال یا انفصال شرطیه موجبه باشد متصله در اول و منفصله
در دوم و هر وقت که حکم کرده شود برفع اتصال و انفصال سالبه باشد یا متصله یا منفصله و بعد ازین
خواست که بیان کند که ترکیب هر کدام از منفصلات از اجزا چگونه می باشد پس بحث سیم را از
برای آن عقد کرد و گفت الثالث الحقیقیة یجب ان یوخذ فیها مع العضه نقیضها او المساوی له
لاستلزام کل من جزئیها نقیض الآخر لامتناع الجمع وبالعکس لامتناع الخلو یعنی دو جزو منفصله حقیقیه باید
که قضیه باشد با نقیض او یا با مساوی نقیض او زیرا که اگر یکی از دو جزو نقیض دیگری باشد فبها و اگر نه
هر کدام از جزئین مساوی نقیض دیگری می باید بود زیرا که هر کدام ایشان مستلزم نقیض دیگری است

از جهت امتناع اجتماع ایشان و بعکس این یعنی نقیض هر کدام ایشان مستلزم عین دیگری است از جهت
امتناع خلو از ایشان پس وقتی که هر کدام ایشان مستلزم نقیض دیگری باشد و نقیض هر کدام
ایشان مستلزم عین دیگری هر کدام ایشان مساوی نقیض دیگری باشد و اینجا وجهی دیگر هست تفصیلی
و آن اینست که مذکور در مقابله یکی از دو جزو از این بیرون نیست که نقیض اوست یا مساوی نقیض او
یا اعم از او یا اخص یا مباین و این سه قسم اخیر باطل است پس یکی از دو اول متعین باشد اما بطلان مباین
زیرا که وقتی که قضیه مرتفع شود بضرورت نقیض او متحقق خواهد بود پس مباین نقیض او مرتفع باشد پس
هر دو جزو حقیقیه مرتفع باشند و وقتی که نقیض قضیه مرتفع شود تحقق مباین او ممکن باشد پس امکان
اجتماع دو جزو حقیقیه لازم آید و اما بطلان اعم زیرا که صدق او با نقیض قضیه ممکن است پس اجتماع
ممکن باشد و اما اخص زیرا که کذب او با نقیض قضیه ممکن است و بر آن تقدیر قضیه نیز کاذب خواهد
بود پس کذب هر دو جزو حقیقیه لازم آید و چون محل تردد بود که ترکیب حقیقیه از زیاده از دو جزو
ممکن هست یا نی از برای ازاله آن گفت ولا تركب الحقیقیة الا من جزئین اذ بعد الانفصال الحقیقی
بین ای جزئین کانا فلو ترکبت من ثلثة اجزاء کان ج مستلزما لنقیض ب فان لم یکن نقیض ب مستلزما
لا لم یکن بین ب و ا انفصال حقیقی وان کان کان ج مستلزما لا فلم یکن بینهما انفصال حقیقی یعنی
ممکن نیست که حقیقیه از زیاده از دو جزو مرکب شود زیرا که میان هر دو جزو که باشد در حقیقیه انفصال
حقیقی شرط است پس اگر از سه جزو مرکب شود و فرض کنیم که ج است و ب و ا از این بیرون نیست که
ج مستلزم نقیض ب باشد یا نی اگر مستلزم او نباشد میان ج و ب انفصال حقیقی نباشد و اگر مستلزم
او باشد از این بیرون نیست که نقیض ب مستلزم ا باشد یا نی اگر مستلزم او نباشد میان ب و ا
انفصال حقیقی نباشد و اگر مستلزم او باشد پس ج نیز مستلزم ا باشد زیرا که مستلزم مستلزم چیزی
مستلزم آن چیز است پس میان ج و ا انفصال حقیقی نباشد و بعبارتی دیگر گوییم که اگر حقیقیه
مرکب شود از زیاده از دو جزو یکی از دو امر لازم آید یا جواز اجتماع دو جزو یا جواز ارتفاع ایشان
زیرا که وقتی که ج صادق باشد ب کاذب خواهد بود و بر آن تقدیر از این بیرون نیست که ا صادق
یا کاذب اگر صادق باشد اجتماع ج و ا لازم آید و این امر اول است و اگر کاذب باشد ارتفاع ب و ا
لازم آید و این امر دوم است و اینجا توهم اشکالی هست و آن این است که این حکم منقوض است زیرا که
بسیار است که منفصله مرکب می باشد از اجزای بسیار یا متناهیه چنانکه گوییم که این عدد یا زاید است
یا ناقص یا تام یا غیر متناهیه چنانکه گوییم که این عدد یا سه است یا چهار یا پنج و همچنین الی غیر النهایة پس
از

از برای دفع این گفت نعم قد یترکب من منفصلة و حملیة فظن ترکیبها من ثلثة اجزاء یعنی مثل این منفصلات
بتحقیق مرکب است از حملیه و منفصله زیرا که معنای او این است که یا آن است که این عدد زاید است یا آن
است که یا ناقص است یا تام لکن چونکه یک حرف انفصال حذف کرده شده است وهم می شود که مرکب از سه
جزو است اگر گویی که این منفصله که این عدد یا ناقص است یا تام شک نیست که مانعة الجمع است پس انفصال حقیقی
نباشد میان او و حملیه زیرا که جایز است که هر دو صادق باشند زیرا که وقتی که حملیه صادق باشد هر دو جزو این
منفصله مرتفع خواهند بود و منفصله مانعة الجمع صادق می آید اگرچه که هر دو جزوش مرتفع باشند گوییم که این منفصله
مانعة الجمع نیست بلکه با حملیه منضم گشته است بدان اعتبار که مانعة الخلو است و دو جزو انفصال حقیقی لازم است
که یکی از ایشان صادق باشد و دیگری کاذب پس اگر حملیه صادق باشد منفصله مانعة الخلو کاذب باشد زیرا که
هر دو جزوش مرتفع است و اگر منفصله صادق باشد حملیه کاذب باشد و چگونه چنین نباشد و حال آنکه مآل منفصله
که از سه جزو مرکب باشد چنین می شود که این عدد یا زاید است یا نی و اگر زاید نباشد یا تام است یا ناقص
پس این منفصله مانعة الخلو مساوی نقیض آن حملیه است لکن آن نقیض حذف کرده شده است و مساوی او
قایم مقام او گردانیده شده پس ظن می شود که از سه جزو مرکب است و در تحقیق چنین نیست بلکه مرکب است
از حملیه و مساوی نقیض او و اینجا نظری هست و آن این است که اگر مصنف زعم کرده است که مطلقا ترکیب
حقیقیه از زیاده از دو جزو ممکن نیست دلیلش برین تمام نیست و اگر چنین زعم کرده است که ترکیب او از
زیاده از دو جزو بوجهی که میان هر دو جزو که فرض کنیم انفصال حقیقی باشد ممکن نیست این سوال وارد نمی شود
وقتی وارد می شد که در منفصله که او را اجزای بسیار باشد میان هر دو جزو او انفصال حقیقی شرط باشد
و ظاهر است که چنین نیست و بیان کیفیت ترکیب مانعة الجمع این است که گفت و مانعة الجمع یجب ان یوخذ فیها
مع القضیة الاخص من نقیضها لاستلزام کل من جزئیها نقیض الآخر لامتناع الجمع من غیر عکس لامکان الخلو
یعنی واجب است که جزئین منفصله مانعة الجمع قضیه باشد با قضیه دیگر که اخص از نقیض او باشد زیرا که هر کدام
از دو جزو او مستلزم نقیض دیگری است و اگر نه میان جزئین منع جمع نباشد اما عکس این نیست یعنی نقیض
هر کدام ایشان مستلزم عین دیگری نیست زیرا که خلو از هر دو جزو جایز است پس هر جزو او اخص
باشد از نقیض دیگری و بتفصیلی که در حقیقیه ذکر کردیم اینجا نیز می گوییم که در مقابله یک جزو او اگر نقیض او
یا مساوی نقیض او مذکور کرده منفصله حقیقیه باشد و حال آنکه او را مانعة الجمع فرض کرده ایم و اگر اعم
باشد از نقیض او یا مباین او اجتماع هر دو جزو جایز باشد همچنانکه گذشت و بیان کیفیت ترکیب مانعة الخلو
این است که گفت و مانعة الخلو یجب ان یوخذ فیها مع القضیة الاعم من نقیضها لاستلزام نقیض کل من جزئیها

عين الآخر لامتناع الخلو دون العكس لامكان الجمع وتقرير اين دليل بعد از دانستن آنچه در مانعة الجمع ذكر كرده شد
ظاهر است و تفصيل مذكور مي گوييم كه مقابل يك جزو او ممتنع است كه نقيض ديگري باشد يا مساوي نقيض او
و اگر ني حقيقه باشد و نه ممتنع است كه اخص باشد از و يا مباين او و اگر ني جايز باشد ارتفاع هر دو جزو
پس متعين گشت كه اخص باشد از نقيض او و مقنه اينها و قتي است كه مانعة الجمع و مانعة الخلو بمعناي اخص تفسير كرده شوند
يعني در مانعة الجمع گفته شود كه آن است كه حكم كرده شود در و بامتناع اجتماع جزئين در صدق و بجواز اجتماع ايشان
در كذب و در مانعة الخلو گفته شود كه آن است كه حكم كرده شود در و بامتناع اجتماع در كذب و بجواز اجتماع در صدق
اما اگر تفسير كرده شوند بمعناي اعم يعني آنكه حكم كرده شود بامتناع اجتماع در صدق يا در كذب و قيدي ديگر اعتبار
كرده نشود جايز است كه تركيب ايشان از دو قضيه كه در هر كدام ايشان مذكور گشت و از قضيه و نقيض او
يا مساوي نقيض او و اين ظاهر است بعد از ين خواست كه بيان كند كه تركيب مانعة الخلو و مانعة الجمع از زياده
از دو جزو ممكن نيست يا ني پس در مانعة الخلو گفت ولا يمكن تركيبها الا من جزئين ان شرطنا المنع بين كل جزو معين
و بين المعين الآخر و بينه و بين احد الاجزاء الباقيه لان كل معين يستلزم احد الاجزاء الباقيه لامتناع اجتماعه
مع نقايض الباقيه لامتناع اجتماع الشيء مع الاخص من نقيضه ولا ينعكس والا لاستلزم كل جزو ساير الاجزاء
فلم يكن اعم من نقيض ساير الاجزاء فكان كل جزو اخص من احد الاجزاء الباقيه فلم يكن بينهما منع لا الجمع ولا الخلو
يعني تركيب مانعة الخلو از زياده از دو جزو ممكن است اگر چه كه ميان هر دو جزو او منع خلو شرط كنيم مثل
اين كه اين چيز يا نه درخت است يا نه سنگ يا نه آدمي اما اگر شرط كنيم كه ميان هر جزو معين از اجزاي او
و ميان معيني ديگر منع خلو باشد و ميان آن معين و ميان يكي از اجزاي ديگر نيز منع خلو باشد تركيب او
از زياده از دو جزو ممكن نيست زيرا كه بر ان تقدير هر معين كه فرض كرده شود اخص مي باشد از يكي از اجزاي
ديگر و چون چنين باشد ميان آن معين و يكي از اجزاي ديگر منع خلو نمي باشد بيان مقدمه اولي است
كه هر معين كه فرض كرده شود مستلزم مي باشد يكي از اجزاي ديگر را نه عكس اين يعني يكي از اجزاي ديگر مستلزم
اين معين نمي باشد اما استلزام معين يكي از اجزاي ديگر را زيرا كه وقتي كه آن معين صادق آيد ضرورت
كه يكي از اجزاي ديگر صادق آيد و اگر ني لازم آيد كه نقايض اجزا با همه يكي مجتمع شوند زيرا كه انتفاي اين مفهوم
كه يكي از اجزا بدان مي باشد كه جميع اجزا منتفي شوند پس لازم آيد اجتماع چيزي با اخص از نقيض خود زيرا كه
مفروض آنست كه ميان هر جزو و جزوي ديگر منع خلو است پس نقيض هر جزو اخص باشد از عين ديگري پس
اگر نقيض دو جزو با يكديگر جمع شوند چيزي با اخص از نقيض خود جمع شده باشد مثلا وقتي كه فرض كنيم كه ميان
ا و ب منع خلو است پس نقيض ب اخص خواهد بود از عين ا و عين ا نقيض نقيض ا است پس اگر نقيض

و نقيض ا مجتمع شوند نقيض ا مجتمع شده باشد با اخص از نقيض خود كه عين ا است لكن اجتماع چيزي با اخص
از نقيض خود محال است زيرا كه مستلزم اجتماع نقيضين است و اما آنكه عكس اين ثابت نيست زيرا كه مفهوم يكي از اجزا
صادق است بر هر معين پس اگر اين مفهوم مستلزم باشد هر معين را كه فرض كرده شود مستلزم باشد هر جزو باقي
اجزا را پس هر جزو اعم از نقيض جزوي ديگر نباشد زيرا كه محال است كه نقيض لازم اعم باشد از ملزوم پس
ميان ايشان منع خلو نباشد زيرا كه دانستي كه تركيب مانعة الخلو از قضيه و از اعم از نقيض او مي باشد و حال
آنكه مفروض منع خلو است اين خلف است و نيز اگر ميان لازم و ملزوم منع خلو باشد نقيض لازم مستلزم
عين ملزوم باشد پس ملزوم متحقق گردد و ني لازم و نيز لازم آيد كه نقيض لازم مستلزم عين لازم باشد زيرا كه
نقيض لازم مستلزم عين ملزوم است و عين ملزوم مستلزم عين لازم و بيان مقدمه دوم آن است كه اگر ميان
عام و خاص منع خلو باشد نقيض عام مستلزم عين خاص باشد و اين محال است و در ين نظر است از چند وجه
اول آنكه اگر اين دليل تمام باشد لازم آيد كه بر تقديري كه در مانعة الخلو زياده از منع خلو ميان هر جزو و معين
با معيني ديگر معتبر نباشد تركيب او از زياده از دو جزو ممكن نباشد پس آن قيد ديگر زايد باشد و حال آنكه مثال از ص
مذكور يعني اين چيز يا نه درخت است يا نه سنگ يا نه آدمي نقض وارد است بيان ملازمه آن است كه اگر تركيب
مانعة الخلوي كه ميان هر جزو معين او با جزوي ديگر منع خلو باشد از زياده از دو جزو واقع باشد ميان آن معين
و ميان يكي از اجزاي ديگر منع خلو ثابت باشد زيرا كه ارتفاع هر دو با همديگر ممتنع است و اين ظاهر است
و زيرا كه نقيض آن معين مستلزم يكي از اجزاي ديگر است نه عكس اين پس نقيض آن معين اخص باشد از يكي
از اجزا پس تركيب آن معين با يكي از اجزاي ديگر تركيب چيزي باشد با اعم از نقيض و چنانچه در مانعة الخلو
واجب است و چگونه عجب است از كسي كه بصدد اظهار ضماير و ابراز سراير شرح مي شود اينجا قول شارح اول
كه گفته است كه فنقيضه اخص منه بدين وجه تفسير مي كند كه يعني نقيض احد اجزاي باقيه اخص است از عين
آن معين و هيچ فكري نمي كند كه اين از كجا لازم مي آيد يا برين چه فايده مترتب مي شود و نيز بر اگر يكي از اجزاي
ديگر اعم است از هر جزو از ان اجزا و منع خلو ميان چيزي و اخص از و مستلزم منع خلو است ميان
آن چيز و اعم از و بضرورت دوم آنكه امتناع انتفاي يكي از اجزاي ديگر در نفس امر دلالت بر ان نمي كند كه
يكي از اجزاي ديگر لازم آن معين مفروض باشد زيرا كه وجوب تحقق او ناشي از ان معين نيست بلكه بطريق
اتفاق است كسي بگويد كه ما از ابتدا چنين مي گوييم كه اگر منفصله بوجه مذكور متحقق گردد پس هر وقت كه معين
مفروض صادق آيد يكي از اجزاي ديگر صادق مي آيد اگر چه كه بطريق اتفاق باشد زيرا كه اگر هيچ كدام از اجزاي
ديگر صادق نيايند نقيضهاي ايشان با يكديگر مجتمع گردند و اين محال است پس صدق يكي از اجزاي ديگر

با هر معینی که فرض کرده شود لازم باشد دایما پس میان ایشان منع خلو نباشد و اگرنه صدق هرکدام
ازان معین و یکی از اجزای دیگری واجب باشد زیرا که بر تقدیر منع خلو هرکدام ایشان از نقیض دیگری
اعم می باید بود زیرا که می گوییم که بر تقدیر منع خلو معنای اعم بودن آن است که نقیض هر جزو مستلزم عین دیگری
است نه عکس این و این معنی تقاضا نمی کند که لازم که عین یک جزو است با ملزوم که نقیض جزوی دیگر است
البته صادق آید زیرا که تحقق لزوم و لازم موقوف بر صدق ملزوم نیست بلکه جایز است که لزوم محقق
باشد و لازم دایما صادق و ملزوم دایما منتفی سلمنا که منع مقدمات زاید است زیرا که ثابت باشد که
معین مستلزم یکی از اجزای دیگر است در اثبات مطلوب کافی است زیرا که بران تقدیر میان آن معین
و یکی از اجزای دیگر منع خلو نمی تواند بود زیرا که معین اعم از نقیض یکی از اجزا نمی تواند بود و در مانعة الجمع گفت
و یمکن ترکیب مانعة الجمع من اجزاء کثیرة وان شرطنا المنع کذلک لامتناع الجمع بین کل معین ومعین آخر وبینه
وبین احد الاجزاء الباقیة ضرورة کون کل معین اخص من نقیض احد الاجزاء الباقیة یعنی ممکن است
ترکیب مانعة الجمع از زیاده از دو جزو بحیثیتی که میان هر دو جزو او منع جمع باشد چنانک گوییم که این حجر یا درخت
است یا سنگ یا حیوان و نیز این ترکیب ممکن است اگرچه که شرط کنیم منع جمع را میان هر معین و معینی
دیگر و میان آن معین و یکی از اجزای دیگر زیرا که منع جمع میان هر معین و معینی دیگر مقتضی است منع
جمع را میان هر معین و یکی از اجزای دیگر زیرا که هر معین که فرض کرده شود بضرورت اخص خواهد بود
از نقیض یکی از اجزای دیگر زیرا که هر وقت که آن معین متحقق گردد جمیع اجزای دیگر مرتفع خواهد گشت
و ارتفاع جمیع اجزا نقیض ثبوت یکی از اجزا است و نیست این که هر وقت که نقیض یکی از اجزا متحقق گردد
آن معین متحقق گردد زیرا که جایز است که جمیع اجزا مرتفع باشد این است کلام مصنف لکن حق این است که
هیچ منفصله جایز نیست که از زیاده از دو جزو مرکب باشد زیرا که منفصله قضیه است که در وی حکم کرده شده
باشد بمنافات میان دو قضیه بیکی از آن سه وجه پس انفصال متحقق نباشد مگر میان دو جزو و شیخ وقتی که
حقیقیه را بدین وجه تعریف کرد که آن است که میان طرفین او عناد باشد در صدق و کذب سوال ایراد
کرد بحقیقیه که مرکب باشد از اجزای کثیره زیرا که هر دو جزو او را که فرض کنیم میان ایشان در صدق و کذب
عناد نیست پس تعریف جامع نباشد و جواب گفت بوجهی که تحقیق کردیم که آن یا حقیقیه مرکب است از حملیه و منفصله
و بدین وجه ورود سوال و جواب ظاهر است و اما آنک گمان برده اند که ترکیب مانعة الجمع و مانعة الخلو از
زیاده از دو جزو جایز است از قبیل ظن سوء است زیرا که وقتی که گوییم که این حجر یا درخت است یا سنگ است
یا حیوان جایز نیست از تعین طرفین او تا حکم با نفصال ممکن باشد پس وقتی که فرض کنیم که یک طرف او این

که این حجر درخت است طرف دیگر یا این است که این حجر سنگ است یا این که حیوان است بتعیین یا یکی
از ایشان لا علی التعیین اگر یکی از ایشان باشد بتعیین منفصله بدو تمام گردد و آن دیگر زاید و حشو باشد و اگر
یکی باشد لا علی التعیین انفصال مانع از جمع نباشد زیرا که هر دو جزو او صادق می آید مثلا وقتی که درخت باشد
صادق است این که این حجر یا سنگ است یا حیوان بطریق منع جمع اگرچه که هر دو جزو او مرتفع اند بلکه مثل این
منفصله در حقیقت سه منفصله است یکی مرکب از جزو اول و دوم و دوم از جزو اول و سیم و سیم از جزو دوم و سیم
همچنانک حملیه بتعدد معنای موضوع یا محمول متعدد می گردد شرطیه نیز بتعدد یکی از طرفین متعدد می گردد و چگونه
چنین نباشد و حال آنکه انفصال واحد نسبت واحده است و نسبتی واحده میان زیاده از دو چیز متصور نیست
و نسبت که میان چیزهای بسیار باشد یک نسبت نیست بلکه نسبتهاست و برین تقدیر می گوییم که آنک گفتند که ترکیب
حقیقیه از زیاده از دو جزو ممکن نیست و ترکیب مانعة الجمع و مانعة الخلو ممکن است اگر مرادشان یک منفصله است یعنی یک
حقیقیه و یک مانعة الجمع و یک مانعة الخلو لا نسلم که مثل این که این حجر یا درخت است یا سنگ یا حیوان یا این که این حجر
یا نه درخت است یا نه سنگ یا نه حیوان یک منفصله باشد همچنانک گفتیم و اگر مرادشان منفصلات متعدده است پس
همچنانک ترکیب مانعة الجمع و مانعة الخلو متعدده از زیاده از دو جزو ممکن است همچنین ترکیب حقیقیه متعدده نیز ممکن است و بر
هر تقدیر میان حقیقیه و آن دو دیگر درین فرقی نیست بعد ازین خواست که بیان کند که شرطیه که در وی حکم باتصال
یا بانفصال یکی باشد لکن در جانب مقدم او کثرت باشد تا حکم در وی باتصال تالی باشد مرکل را از الجهت که
کل است یا بانفصال تالی از کل از الجهت که کل است یا در جانب تالی او کثرت باشد تا حکم در وی باتصال یا بانفصال
کل باشد از الجهت که کل است آن شرطیه متعدد می شود یا نی پس بحث چهارم را از برای این و آنچه مناسب این است
عقد کرد و گفت

المرابع: تعدد تالی المتصلة یقتضی تعددها لان ملزوم الکل ملزوم الجزء و تعدد المقدم لا یقتضیه لان الکل
قد یکون ملزوما دون الجزء اما فی الکلیة واما فی الجزئیة فتعدد ایضا تقتضیه بیانه من الثالث والاوسط الکل
بدانک مراد از تعدد شرطیه آن نیست که در تعدد حملیه ذکر کردیم زیرا که آنجا تعدد بالفعل معتبر است
و اینجا بالقوه پس تعدد تالی متصله برابر است که کلیه باشد یا جزئیه مقتضی تعدد او ست بهمان کمیت و کیفیت
اصل زیرا که ملزوم کل خواه لزوم کلی باشد خواه جزئی ملزوم جزء است بهمان وجه و دلیل برین قیاسی است
از شکل اول که صغرای او اصل باشد و کبرای او استلزام کل مر جزو را همچنانک گوییم که هر گاه یا بعضی
اوقاتی که اب باشد ج د است و ه ز است و هر گاه یا بعض اوقاتی که ج د باشد و ه ز باشد ج د
است یا چنین گوییم که ه ز است و از اول لازم می آید که هر گاه یا بعض اوقاتی که اب باشد ج د است
و از دوم لازم می آید که هر گاه یا بعض اوقاتی که اب باشد ه ز است و تعدد مقدم او مقتضی تعدد او نیست

اگر کلیه باشد زیرا که جایز است که کل ملزوم جزئی باشد و جزو ملزوم او نباشد و اگر جزئیه باشد تعدد مقدمش
نیز مقتضی تعدد او نیست و دلیل این قیاسی است از شکل سیم و حد وسط کل است مثلا وقتی که این متصله صادق
باشد که گاه هست که اگر اب باشد و ج د باشد ه ز است این دو متصله صادق خواهد بود که گاه هست که
اگر اب باشد ه ز است و گاه هست که اگر ج د باشد ه ز است زیرا که این صادق است که هر گاه که اب باشد
و ج د باشد اب است و این نیز صادق است که هر گاه که اب باشد و ج د باشد ه ز است و اول را صغرای اصل
می سازیم متصله اولی را نتیجه می دهد و دوم را صغرای او می سازیم متصله دوم را نتیجه می دهد و از اینجا ظاهر می گردد که
اصل اگر کلی باشد نیز متعدد می شود لکن باقی نمی ماند زیرا که شکل سیم کلیه را نتیجه نمی دهد این حکم متصله است کم
و حکم منفصله آن است که گفت وتعدد اجزاء مانعة الخلو یقتضی تعددها لاستلزام الکل الجزء ولا یقتضیه فی مانعة الجمع
لعدم استلزام انتفاء الکل انتفاء الجزء یعنی تعدد اجزای مانعة الخلو مقتضی تعدد مانعة الخلو است با بقای کم
و کیف زیرا که کل ملزوم جزو است و امتناع خلو از چیزی و ملزوم مقتضی امتناع خلو است از آن چیز و لازم
و این دلایل مبنی بر آن است که کل مستلزم جزو باشد و نزودی می آید بحثی که در وی هست و تعدد اجزای مانعة الجمع
مقتضی تعدد او نیست زیرا که منع جمع میان چیزی و کل مستلزم منع جمع نیست میان آن چیز و جزو زیرا که
انتفای کل مستلزم انتفای جزو نیست پس جایز است که کل با چیزی جمع نتواند شد و جزو با او جمع شود
و حکم حقیقیه حکم هر دوی ایشان است زیرا که در وی هم منع خلو است هم منع جمع پس از تعدد اجزای او لازم
نیاید مگر تعدد مانعة الخلو این حکم موجبات لزومیه و عنادیه است و در متن اتفاقات و سوالب را تعرض
نکرد زیرا که باندک تاملی ذهن بدان می رسد و ما اشارتی کنیم بدان اشارتی خفیفه و گوییم که اما حکم
موجبات اتفاقیه عامه همان حکم لزومیات و عنادیات است زیرا که کل وقتی که مصاحب چیزی باشد دایما یا در
بعضی اوقات بضرورت جزو مصاحب او خواهد بود بهمان وجه و چیزی که دایما مصاحب کل باشد لازم نیست
که دایما مصاحب جزو باشد و مصاحب کل در بعضی اوقات مصاحب جزو است نیز در بعضی اوقات آری
اگر اتفاقیه را خاصه اعتبار کنیم تعدد مقدم او نیز موجب تعدد او می شود زیرا که هر گاه که چیزی با مجموعی صادق
باشد بضرورت با هر جزو او صادق خواهد بود و منع خلو از چیزی و از مجموعی مستلزم منع خلو است از آن
چیز و از هر جزو آن مجموع و منع جمع چنین نیست و اما در سوالب اعم که اتفاقیه باشد یا غیر آن تعدد تالی متصله
مقتضی تعدد او نیست زیرا که عدم لزوم کل یا عدم مصاحبت او مر چیزی را مقتضی عدم لزوم جزو یا مصاحبت او
مر آن چیز را نیست و وقتی که جزئیه باشند تعدد مقدم ایشان مقتضی تعدد ایشان است بقیاسی از شکل
ثالث که صغرای او مقدمه باشد که در و حکم کرده شود باستلزام کل مر جزو را و منفصله مانعة الجمع متعدد می شود

ب

بتعدد هر دو جزوش زیرا که جواز اجتماع چیزی با مجموعی مستلزم است جواز اجتماع او را با هر جزو آن
مجموع و تعدد اجزای مانعة الخلو موجب تعدد او هست زیرا که جواز خلو از چیزی و مجموعی مستلزم جواز
خلو از آن چیز و از هر جزو آن مجموع نیست و حکم حقیقیه حکم مانعة الجمع است اگر صدق او از جهت جواز
صدق طرفین باشد و حکم مانعة الخلو است اگر صدق او از جهت جواز کذب طرفین باشد و بعد از این
از برای موضع ادات شرط گفت وقد یؤخر حرف الاتصال والانفصال عن موضوع المقدم فتصیر الشرطیة شبیهة
بالحملیة لکنهما تتلازمان فی المتصلة دون المنفصلة لان الحقیقیة المرکبة من کلیتین متشارکتین فی الموضوع اذا قدم
حرف الانفصال علیه صارت مانعة الجمع دون الخلو یعنی اصل در صنعت شرطیه آنست که حرف اتصال و انفصال
از مقدم مقدم باشد پس البته از موضوع او مقدم خواهد بود لکن گاه هست که ایشان را از موضوع تاخیر
می کنند اما در اتصال همچنانک می گویند که آفتاب اگر بر آمده است روز شده است و اما در انفصال این مقصور
نیست مگر وقتی که هر دو جزو او در آن موضوع شریک باشند همچنانک هر عددی یا جفت است یا طاق و بر آن تقدیر قضیه
شرطیه است شبیه حملیه اما آنک شرطیه است زیرا که وقتی که او را تحلیل کنیم منحل بدو حملیه می شود همچنانک اگر
حرف شرط مقدم باشد و از جهت آنک معنای اتصال و انفصال باقی است و نمی گوییم که معنای قضیه باقی است
زیرا که جایز است که در وی تغیری واقع باشد و اما آنک شبیه حملیه است زیرا که بر نسبت حمل مشتمل است و آن حمل
ما بعد موضوع است بر او لکن شرطیه که بر وضع طبیعی باشد و این که شبیه حملیه است در متصله متلازمانند زیرا که
هر وقت که این صادق باشد که اگر آفتاب بر آمده است روز شده است این صادق خواهد بود که آفتاب
اگر بر آمده است روز شده است و بعکس این نیز و در منفصله نه زیرا که منفصله که مرکب باشد از دو کلیه که شریک
باشند در موضوع حقیقیه صادق می آید وقتی که حرف انفصال از موضوع موخر باشد همچنانک این صادق است که
هر یک از افراد عدد یا جفت است یا طاق هم منع جمع هم منع خلو و وقتی که حرف انفصال را مقدم داریم
و گوییم که یا آن است که هر عدد جفت است یا آن است که هر عدد طاق است بطریق منع جمع صادق می آید نه
بطریق منع خلو زیرا که جایز است که هیچ کدام واقع نباشد بلکه بعضی جفت باشد و بعضی طاق این است انچه
ایشان گفته اند و در وی نظر است زیرا که حرف اتصال یا انفصال وقتی که از موضوع موخر باشد جایز است که
از ما بعد موضوع مفردی تعبیر کنیم زیرا که بر آن تقدیر معنای قضیه غیر از این نیست که آفتاب چیزی است که صفت او
این است و هر عدد چیزی است که صفت او این است یعنی این که خالی از این دو چیز نیست پس وقتی که محکی آن چیز
موصوف مثلا ا را بفهمیم صحیح است این که آفتاب یا هر عدد ا است پس آن قضیه حقیقت حملیه باشد و نیز محکوم علیه
اینجا مفرد است و هیچ شرطیه محض نیست با آنک از ابتدا می گوییم که وقتی که ادات شرط را تاخیر کنیم از این

بیرون نیست که محکوم علیه همان است که پیش از تأخیر بود تا تغیّر واقع نشده باشد مگر در لفظ پس قضیه
شبیه بحملیه نباشد بلکه شرطیه باشد همچنانکه بود مگر در لفظ بی تغیّر معنای اتصال و انفصال یا محکوم علیه
موضوع مقدم است که بر وی حکم کرده شده است بشرطی یا بمفهوم مردد همچنانکه از کلام ایشان این ظاهر
می شود پس شرطیه نباشد بلکه بحقیقت حملیه باشد و میان ایشان در اتصال تلازم نباشد زیرا که حملیه موجبه
مقتضی وجود موضوع است و متصله موجبه مقتضی وجود موضوع مقدم نیست بعد از این اختلاف مراتب ادوات شرط را
در دلالت بر لزوم بیان کرد و گفت وکلّما ان شدیدة الدلالة علی اللزوم ثم اذ دون باقی حروف الاتصال
کاذا و مهما و متی و کلما و لو و لما شیخ در شفا گفته است که حروف شرط مختلف اند بعضی دلالت بر لزوم می کنند
و بعضی نه مثلا صحیح نیست که گویی که اگر مریخ باشد حساب با آدمیان کرده خواهد شد زیرا که دوم را
لازم اول نمی بینی زیرا که ضروری نیست بلکه باراده الله است می باید که چنین گویی که وقتی که مریخ باشد
حساب آدمیان کرده خواهد شد و همچنین درست نیست که گویی که اگر انسان موجود باشد دو جفت است
بلکه می باید گفت که هرگاه که انسان موجود است دو جفت است پس بدان می ماند که دلالت لفظ ان بر لزوم
قوی است و دلالت لفظ متی بر ضعیف است و اذ همچون متوسطی است میان ایشان و اما اذا را
بر لزوم دلالتی نیست بلکه دلالت نمی کند مگر بر مطلق اتصال و همچنین کلما و لما و مصنف مهما و لو را نیز
ازین قبیل شمرده است و همه اینها محل نظر است زیرا که واجب نیست که فرق میان این که اگر مریخ باشد
و وقتی که مریخ باشد و میان این که اگر انسان موجود باشد و هرگاه که انسان موجود است بدان باشد
که اگر که معنای ان است بر لزوم دلالت می کند نه وقتی و هرگاه که معنای اذا و متی اند بلکه فرق
میان اینها بدان است که اول دلالت می کند بر شک در وقوع مقدم نه این دوی اخیر و تحقیق آن است که
بعضی از کلمات موضوع اند از برای شرط و بعضی متضمن معنای شرط اند و شرط عبارتست از تعلیق چیزی
بچیزی اعم که بطریق لزوم باشد یا بطریق اتفاق پس هیچ کدام ایشان را دلالتی بر لزوم نیست و این
پوشیده نیست بر هر کس که او را رسوخی است در علم عربیت و عجب آنست که اذ دلالت کند بر لزوم و اذا
دلالت نکند با آنکه اذ بهیچ وجه از برای شرط موضوع نیست و در اذا رابطه شرط هست با آنکه مثل این
بحث از وظایف منطق نیست و در وی زیاده نفعی نیست بلکه از قبیل فضول کلام است و شرطیه نیز چون
حملیه محصوره و مهمله و شخصیه می باشد و قومی گمان برده اند که این معانی شرطیه را بسبب اجزا عارض می گردد
یعنی اگر اجزای او کلیه باشند همچنانکه گوییم که اگر هر انسان حیوان باشد هر کاتب حیوان است شرطیه
کلیه است و اگر اجزا شخصیه باشند همچنانکه گوییم که هرگاه که زید کاتب باشد جنباننده دست است شرطیه
شخ

شخصیه است و اگر مهمله باشند مهمله است و اگر بعین تحقیق نظر کرده شود حال را بخلاف این می یابند زیرا که کلیه بودن
حملیه از جهت کلی بودن موضوع و محمول نیست بلکه از جهت کلی بودن حکم است که آنجا حمل است و نظیر آن اینجا
اتصال و عناد است پس همچنانکه در حملیه واجب است که بحکم نظر کرده شود نه با فراد همچنین واجب است که در شرطیه این
احوال بحکم ربط داده شود پس از برای تحقیق این بحث نهج را عقد کرد و گفت الخامس فی حصر الشرطیة و خصوصها و اهمالها
کلیة المتصلة و المنفصلة اللزومیتین بعموم اللزوم و العناد للمفروض من الازمنة من الاحوال اعنی التی لا تنافی استلزام المقدم
للتالی او عناده ایاه احترازا عن فرض المقدم بحال لا یلزمه التالی او لا یعانده المنافی للزوم و العناد الکلیین لا بعموم
المقدم و لا بتعمیم المراتب فقد یکون المقدم امرا مستمرا او حرشتهما خصوصهما بعین بعض منها کقولک ان جئتنی
الیوم و اهمالها باهمالها یعنی کلیه بودن متصله و منفصله لزومیتین بدان است که لزوم و عناد ثابت باشد
بر جمیع فروض و ازمنه و احوال یعنی احوالی که با استلزام مقدم مر تالی را یا با عناد او یا او منافی نباشند و آن
احوالی است که ممکن باشد اجتماع ایشان با مقدم اگرچه در نفس خود محال باشند برابر است که از مقدم
لازم آیند یا عارض او باشند مثلا وقتی که گوییم که هرگاه که زید انسان باشد حیوان است اقتصار نمی کنیم در لزوم
حیوان بودن بر آنکه ثابت باشد در هر وقت از اوقاتی که انسان باشد بلکه با این اراده می کنیم هر حالی و وضعی را
که ممکن است که با انسان بودن زید مجتمع شود مثل کاتب بودن و ضاحک بودن و قایم یا قاعد بودن او
یا آفتاب بر آمدن یا اسب آواز کردن و غیر این پس بدرستی که حیوان بودن انسان لازم است بجمیع
این احوال و اوضاع و امکان ایشان در نفس امر معتبر نیست بلکه معتبر تحقق لزوم و عناد است بر تقدیر
تحقق ایشان اگرچه که ایشان در نفس امر محال باشند همچنانکه گوییم که هر وقت که آدمی اسب باشد حیوان است
بدرستی که ممکن است که این مقدم جمع شود با بودن آدمی آواز اسب کننده اگرچه که در نفس امر محال است
و شیخ در تفسیر اقتصار کرده است بر اوضاع و اگر بر ازمنه اقتصار کردی آن را نیز وجهی بود و اما فروض اگر مراد
از و تقادیر است تا معنای کلیه بودن آن باشد که اتصال و انفصال ثابت است بر جمیع تقادیر لازم آید که
قضیه بر تقدیر شرطیه باشد و کلام در شرطیه است در نفس امر و اگر مراد از و فرض مقدم است با جمیع اموری که
ممکنة الاجتماع است با مقدم ذکر احوال از ذکر او مغنی است و احوال را بدان قید کرده که با استلزام یا عناد
منافی نباشد تا احتراز شود از فرض مقدم بحالی که تالی لازم او یا معاند او نباشد که این منافی لزوم
یا عناد کلی است زیرا که در کلیه اگر احوال را تعمیم کنیم بوجهی که احوالی را که اجتماع ایشان با مقدم ممتنع است
شامل باشد لازم آید که هیچ کلیه صادق نباشد زیرا که وقتی که مقدم را با عدم تالی یا بعدم لزوم تالی مر او را
فرض کنیم تالی او را لازم نخواهد بود اما بر وضع اول زیرا که عدم تالی را مستلزم است پس اگر لزوم تالی نیز

باشد یک چیز ملزوم دو نقیض باشد و این محال است و اما بر وضع دوم زیرا که عدم لزوم تالی را مستلزم است
پس اگر ملزوم تالی یا باشد ملزوم او باشد و ملزوم او نباشد و این نیز محال است پس صادق باشد که نیست
این که هرگاه که مقدم متحقق گردد تالی لازم او باشد و این منافی لزوم کلی ست و همچنین در مانعة الجمع اگر مقدم را
با صدق طرفین اعتبار کنیم ممتنع است که تالی معاند او باشد در صدق زیرا که بر آن تقدیر مستلزم تالی است
پس اگر تالی معاند او باشد هم لازم او باشد هم منافی او و در مانعة الخلو اگر مقدم را با کذب طرفین اعتبار کنیم
ممتنع است که تالی معاند او باشد در کذب پس صادق نباشد که دایما یا مقدم صادقست یا تالی و این منافی
عناد کلی ست متأخرین از شیخ بدین وجه نقل کرده اند و برو گفته اند که انکار که مقدم لزومه وقتی که با عدم
تالی یا با عدم لزوم تالی اعتبار کرده شود مستلزم عدم تالی خواهد بود لکن لا نسلم که برین تقدیر تالی لازم
او نتواند بود چرا جایز نیست که مستلزم باشد هم تالی را هم عدم او را یا هم لزوم او را هم عدم لزوم او را چونک
جایز است که محال مستلزم نقیضین باشد و همچنین لا نسلم که مقدم عنادیه وقتی که با صدق طرفین یا با کذب
ایشان اعتبار کرده شود ممتنع باشد که تالی معاند او باشد غایتش آنست که نقیض تالی معاند او باشد
زیرا که او مستلزم تالی است لکن ازین لازم نمی آید که تالی معاند او نباشد زیرا که جایز است که دو نقیض
معاند محالی باشند و ازین جواب گفته اند تعذر دعوی بدین وجه که اگر در اوضاع امکان اجتماع معتبر نباشد
بصدق هیچ کلیه جزم حاصل نشود زیرا که وقتی که با مقدم عدم تالی یا عدم لزوم تالی فرض کرده شود احتمال
داشته باشد که تالی لازم او نباشد زیرا که اگرچه که جایز است که محالی مستلزم دو نقیض باشد لکن
واجب نیست و همچنین وقتی که با مقدم صدق طرفین یا کذب ایشان فرض کرده شود جایز است که تالی معاند
او نباشد زیرا که معاندة دو نقیض محال را اگرچه که تجویز کنیم لکن هر محال را واجب نیست و آن اعتراض
وارد نیست زیرا که اگر یک چیز مستلزم دو نقیض باشد یا معاند دو نقیض منافات لازم آید میان لازم
و ملزوم اما در استلزام زیرا که هر کدام از دو نقیض منافی دیگری است و منافاة لازم هر چیزی را
مقتضی منافات ملزوم است ضرورة زیرا که هر وقت که مقدم صادق آید یکی از نقیضین صادق آید و هر وقت که
یکی از نقیضین صادق آید نقیض دیگر صادق نمی تواند آمد پس وقتی که مقدم صادق آید نقیض دیگر
صادق نتواند آمد پس میان ایشان منافات باشد و زیرا که وقتی که این ملازمه صادق باشد و نقیض
تالی را استثنا کنیم نقیض مقدم لازم آید پس میان نقیض تالی و عین مقدم منافات باشد زیرا که عدم مقدم
لازم آمد از نقیض تالی و اما در عناد زیرا که معاندة چیزی احد النقیضین را موجب استلزام اوست مر نقیض دیگر را
اگر معاندة در صدق باشد و موجب استلزام نقیض دیگر است مر آن چیز را اگر معاندة در کذب باشد

و دانستی که محال است که میان لازم و ملزوم منافات باشد کسی نگوید که پوشیده نیست که محال جایز است
که مستلزم دو نقیض باشد مثلا این صادقست که هرگاه که چیزی انسان و نه انسان باشد انسان است و هرگاه
که چیزی انسان و نه انسان باشد نه انسان است پس انسان و نه انسان لازم اند مر مجموع را که محال است
اگر گویند که اگر مجموع مستلزم جزو باشد لازم آید اجتماع ضدین در واقع زیرا که وقتی که قضیه اولی صادق آید
در نفس امر قضیه صادقه هست و آن اینست که البته نیست این که اگر چیزی انسان باشد و نه انسان است آن را
صغرای این قضیه سازیم تا نتیجه دهد که البته نیست این که اگر چیزی انسان و نه انسان باشد و نه انسان است
و این ضد قضیه دوم است و وقتی که قضیه دوم را ضم کنیم با این قضیه صادقه که نیست این که اگر چیزی نه انسان
باشد انسان است نتیجه دهد ضد قضیه اولی را صدق سالبه کلیه را منع کنیم زیرا که ملازمه هر دو ثابت است میان
هر دو چیز که فرض کرده شود اگرچه که نقیضان باشند قیاسی مرکب از دو متصله بطریق شکل سیم مثل این که گوییم
هرگاه که ا ب ثابت باشد ا ثابت است و هرگاه که ا ب ثابت باشد ب ثابت است پس بعضی اوقاتی که ا ثابت
باشد ب ثابت است با آنک قیاس خلف اقوی دلیلی ست بر آنک استلزام یک چیز دو نقیض را جایز است
زیرا که وقتی که گوییم که اگر قیاس صادق باشد واجب است که نتیجه صادق باشد و اگر نه نقیض او صادق باشد
با قیاس پس آن نقیض را با کبرای قیاس ضم کنیم تا نقیض صغری را نتیجه دهد پس این مجموع مرکب از قیاس و نقیض
نتیجه مستلزم گشت نقیض صغری را و حال آنک مستلزم صغری است نیز بضرورت زیرا که جواب می گوییم که مجموع
وقتی مستلزم جزو می باشد که هر کدام از اجزا او را دخلی باشد در اقتضای آن جزو زیرا که بضرورت می دانیم که
هر کدام از اجزا را دخل هست در تحقق مجموع پس بطریق اولی که او را دخل باشد در اقتضای او و در تاثیر در وی ظاهر است
که جزو دیگر را دخل نیست در اقتضای این جزو بلک وقوع او در استلزام وقوع اجنبی است که جاری مجرای حشو
پس انسان و نه انسان مستلزم نیست نه انسان را و نه نه انسان را آری این دو ملازمه صادق اند بحسب الزام
لکن کلام در لزومیه است بحسب نفس امر و مدعی در قیاس خلف زیاده ازین نیست که نقیض نتیجه با کبری منتج
نقیض صغری است و اما آنک قیاس با مجموع نقیض نتیجه و قیاس ملزوم صغری است صادق نیست زیرا که کل
مستلزم جزو نیست و بیان نیز بران موقوف نیست اگر گویی که شیخ گفت که وقتی که مقدم با عدم تالی فرض
کرده شود مستلزم است عدم تالی را پس باستلزام مجموع جزو را قایل شد گوییم که تحقیق کلامش آن است که
مقدم در آن حالت منافی تالی است پس مستلزم او نباشد و کلیه بودن متصله و منفصله بعموم مقدم
یعنی بکلی بودن او نیست بنابر آنک گذشت در صدر این بحث و بعموم مراتب نیز نیست و مراد بمرتبه زمانی است که نو
می شود و می گذرد همچونک کتابت انسان که در زمانی نو حاصل می شود و در زمانی دیگر می گذرد پس می گویند که

انسان در هر مرة که کاتب است جنبنده انکشت است و این بحث آن است که جایز است که مقدم کلیه امری
مستمر باشد منزه از مرات همچنانک کوییم که هر گاه که خدای تعالی عالم است زنده است و همچنین جزئیه بودن متصله
و منفصله بجزئی بودن مقدم و تالی نیست بلکه بجزئی بودن فروض و ازمنه و احوال است همچنانک کوییم
کاهست که وقتی که چیزی حیوان باشد انسان است زیرا که انسان بودن لازم حیوان بودن نیست مگر بر وضع
آنک ناطق باشد و همچنانک کوییم که کاهست که چیزی یا نامی ست یا جماد زیرا که این عناد حقیقی میان ایشان
بر وضعی است که از عنصریات باشند و از چیزهایی که واجب است که اینجا دانسته شود آن است که در کلیات طبیعت مقدم
مقتضی تالی ست و مستقل بدان اقتضا و اوضاع را در ان دخلی نیست که اگر وضعی را در اقتضای تالی دخلی باشد مجرد
مقدم ملزوم و معاند نباشد بلکه با آن وضع باشد و اما در جزئیات مقدم را دخلی ست در اقتضا اما اگر ماده
ماده کلیه باشد که او را در صورت جزئیه آورده باشیم همچنانک کوییم که کاهست که وقتی که چیزی انسان باشد حیوان
است خود ظاهر و اما وقتی که ماده در اصل ماده جزئیه باشد همچنانک کوییم که کاهست که چیزی وقتی که حیوان باشد
انسان است مقدم مستقل باقتضا نیست لیکن با چیزی دیگر هست غیر طبیعت مقدم که وقتی که با او منضم می شود
مجموع در اقتضا کافی است پس بقیاس با مجموع ملازمه کلیه است و بقیاس با مجرد مقدم جزئیه و بر بعضی ذهنها
چنان ظاهر گشته است که واجب است که آن چیز در حال لزوم ضروری مقدم باشد و اگر نی ملازمه محقق نگردد
زیرا که آن چیز بشرط لزوم تالی است مر مقدم را بجواز زوال شرط موجب جواز زوال مشروط است و نیز ملازمه
جزئیه لازم آید میان چیزهایی که میان ایشان هیچ تعلقی نیست مثل این که زید بشرط آنک با عمرو مجتمع باشد
مستلزم اوست و همچنین آشامیدن زید مر خوردن عمرو را و همچنین سنگ مر جانور را پس صادق باشد که گاه
هست که وقتی که زید موجود باشد عمرو موجود است و گاه هست که وقتی که زید می آشامد عمرو می خورد و گاه
هست که وقتی که سنگ موجود است جانور موجود است پس لازم آید که هیچ سالبه کلیه لزومیه و هیچ موجبه کلیه
اتفاقیه صادق نباشد با آنک علما اجماع دارند بر صدق ایشان و بعد ازین خیالات فاسد بر این بنا کرده است
و بسبب آن گمان برده که اکثر قواعد قوم مختل است و این در غایت فساد است اما شبهه اولی زیرا که آنک
گفت که آن چیز شرط لزوم تالی است مر مقدم را اگر مرادش این است که شرط است مر لزوم کلی را که بقیاس
با مجموع است مسلم و ممتنع نیست که زوال او موجب زوال این لزوم باشد و اگر مرادش این است که شرط است
در لزوم جزئی ممنوع است زیرا که او را معنا نیست غیر ازین که مقدم را دخلی هست در اقتضای تالی و این متحقق است
خواه آن چیز با او منضم باشد خواه نباشد و شیخ تصریح کرده است بدانک لازم نیست که آن چیز ضروری مقدم
باشد حتی که حکم کرده است بدین که این قضیه که گاه هست که وقتی که این چیز انسان باشد کاتب است

لزومیه است زیرا که کتابت لازم انسان است بر وضع آنک دلالت کننده باشد بر آنچه در نفسش هست بنقشی
مثل آن نقش که در نفسش هست و اما شبهه دوم زیرا که میان هر دو چیز لزوم جزئی وقتی لازم آمدی که در لزوم
جزئی اقتضاء مقدم معتبر نبودی و بر اقتضای آن چیز دیگر اقتصار کرده شدی و چنین نیست و اگر نی مقدم ملزوم
نباشد بلکه آن چیز باشد با آنک اگر واجب باشد که آن چیز ضروری مقدم باشد اگر ذات او را ضروری باشد
ملازمه جزئیه ملازمه کلیه گردد و اگر ذات او را ضروری نباشد بلکه بواسطه امری دیگر باشد پس آن امر اگر ذات او را
ضروری باشد همان محذور لازم آمد و اگر بواسطه امری دیگر باشد تسلسل نمی تواند بود پس بضرورت منتهی خواهد شد
بچیزی که ضروری مقدم نباشد پس انفکاک او از مقدم جایز باشد پس ملازمه متحقق نباشد همچنانک گفت که شرط
ملازمه است این است کلام در حصر متصله و منفصله و اما مخصوصه بودن ایشان بدان است که بعض ازمان یا اوضاع
تعیین کرده شود همچنانک گفته شود که اگر امروز یا اگر سوار بیایی ترا گرامی دارم و مهمله بودن ایشان با اهمال زمان
و احوال است فی الجمله اوضاع و ازمنه در شرطیات بمنزله افراد است در حملیات پس همچنانک آنجا اگر حکم بر فردی معین
است مخصوصه است و اگر نی اگر بیان کرده شده است که حکم بر کل افراد است یا بر بعض افراد محصوره است و اگر نی
مهمله همچنین اینجا حکم باتصال و انفصال اگر بر وضعی معین است شرطیه مخصوصه است و اگر کمیت حکم بیان کرده
است که بر کل اوضاع است یا بر بعض آنها محصوره است و اگر نی مهمله و بدانک درین فصل بحثها ست بسیار پوشیده
بجایهای استار که متاخرین از آن غافل مانده اند و بر هیچ یک از آن متنبه نگشته و بسبب آن از ایشان خبطهای
عظیم واقع شده و اگر از تفصیل آن تطویل لازم نیامدی از افکار ارباب رایها دمی و پرده های استتار
برداشتمی و شاید که الله تعالی بمن عمیم و عون عظیمش توفیق دهد که در کتابی دیگر مدون باز کردیم و در کلیت
بودن اتفاقیه شرطی دیگر هست غیر از آنچه مذکور گشت پس از برای بیان آن گفت والشرط فی الکلیة الاتفاقیة
ایضا کون الطرفین بحسب الحقیقه اذ یجوز کذبها فی الخارج فی بعض الازمنه یعنی موجبه اتفاقیه وقتی کلی باشد
که حکم کرده شود در و باتصال و انفصال در جمیع ازمنه و بر جمیع اوضاعی که بحسب نفس امر است و نیز شرط است
که طرفین حقیقیه باشند که اگر یکی از ایشان خارجیه باشد کذب او جایز باشد از جهت عدم موضوعش
در خارج در بعض ازمنه پس موافق در صدق نباشند در جمیع ازمنه و بعد از بیان موجبات و احکام ایشان
گفت والسالبة اللزومیة والعنادیة ما سلب اللزوم والعناد لا ما یثبت لزوم السلب وعناده
یعنی سالبه لزومیه و عنادیه آن است که حکم کرده شود در و بسلب لزوم تالی و بسلب عناد او در جمیع ازمان
و اوضاع اگر کلیه باشند و در بعض آن اگر جزئیه باشند تا که لزومی که رفع کرده شده است و عنادی که رفع کرده
شده است جزئی از تالی باشد از آن جهت که تالی است مثلا وقتی که گوییم که نیست این که وقتی که چنین باشد

این باشد و رفع لزوم اراده کنیم معنی چنین می شود که نیست این که وقتی که چنین باشد لازم باشد او را این
و وقتی که رفع موافقت اراده کنیم معنی چنین می شود که نیست این که وقتی که چنین باشد موافق او باشد
این در صدق نه آنکه حکم کرده شود در و بلزوم سلب تالی یا بعناد سلب او زیرا که این موجبه لزومیه یا عنادیه
است سالبة التالی و میان این و سالبه تلازم نیست همچنین که می آید در باب تلازم و همچنین سالبه
اتفاقیه آنست که حکم کرده شود در و برفع اتفاق در اتصال و انفصال دایما اگر کلیه باشد و فی الجمله اگر جزئیه
باشد نه آنکه حکم شود در و باتفاق سلب اگرچه که اینجا میان ایشان تلازم است زیرا که اگر تالی و عدمش
موافق یک چیز باشند اجتماع نقیضین لازم آید در واقع و این محال است و غیر شرطیه بچون حملیه موجهه و مطلقه
می باشد پس از برای بیان آن گفت وجهتهما و اطلاقهما بجهة اللزوم و العناد و اطلاقهما پس متصله موجهه
آن باشد که در وجهت لزوم یا اتفاق مذکور باشد همچنانکه گوییم که هرگاه ا ب باشد ج د است بطریق لزوم
یا گوییم که بطریق اتفاق و منفصله موجهه آن باشد که در وجهت عناد یا اتفاق مذکور باشد همچنانکه گوییم که
دایما یا ا ب است یا ج د است بطریق عناد یا گوییم که بطریق اتفاق و مطلقه آن است که چیزی ازین مذکور
نباشد و شیخ را در اعتبار جهت طریقی دیگر است و دانستن آن موقوفست بر تحقیق معنای کلیه بودن شرطیه پیش او
و این موضع بیان آن را احتمال نیست و بعد ازین سور هر کدام از محصورات اربعه را در متصله و منفصله ذکر کرد
و گفت وسور الموجبة المتصلة الكلية كلما ومهما ومتى وسور المنفصلة الكلية دايما وسور السالبة الكلية فيهما
ليس البتة وسور الايجاب الجزئي فيهما قد يكون وسور السلب الجزئي في المتصلة ليس كلما وفي المنفصلة ليس دايما
وان واذا ولو في المتصلة واما وحده في المنفصلة للاهمال و این ظاهر است احتیاج بشرح و تکرار امثله
ندارد و معنای کلما بپارسی هربارست و معنای مهما هر چیز و معنای متی هرگاه و معنای ان و لو اگر و معنای
اذا چون و چونکه فارغ شد در فصل اول از دو فصلی که از برای مباحث شرطیات عقد کرده است از
تحقیق شرطیات و اقسام آن شروع کرد در فصل دوم در لوازم و احکام آن و گفت الفصل الحادی عشر
و این آخر فصول باب اول است في تلازم الشرطيات وتعاندها نسبت میان شرطیات یا بتلازم
معتبر است یا بتعاند و تلازم در ده وجه منحصر است زیرا که ازین بیرون نیست که میان متصلات
باشد یا میان منفصلات یا میان متصلات و منفصلات و منفصلاتی که تلازم میان ایشان اعتبار
کرده می شود یا متحدة الجنس باشند یا مختلفة الجنس و متحدة الجنس یا حقیقیات باشند یا مانعات الجمع یا مانعات الخلو
و مختلفة الجنس یا حقیقیه و مانعة الجمع باشد یا حقیقیه و مانعة الخلو یا مانعة الجمع و مانعة الخلو و متصلات و منفصلات
یا متصله و حقیقیه باشد یا متصله و مانعة الجمع یا متصله و مانعة الخلو و درین باب مراد بمتصلات لزومیات است

و بمنفصلات عنادیات و مصنف از برای دو گر این اقسام پنج بحث مرتب کرده است چهار از برای اقسام
تلازم و یکی از برای اقسام تعاند و گفت وفيه ابحاث الاول في تلازم المتصلات واستلزامها
لعكسها كما في الحمليات یعنی استلزام متصلات مر دو عکس را همچنان است که در حملیات و پیش از
شروع در تفصیل این چاره نیست از ایراد مقدمه از برای بیان کیفیت تناقض شرطیات پس بدانک
تناقض ایشان بچون تناقض حملیاتست در شرایط و اختلاف کم و کیف لکن در شان اتحاد در جنس شرطیت
یعنی اتصال و انفصال و در نوع نیز یعنی لزوم و عناد و اتفاق زیرا که جزئیا ایجاب لزوم اتصال یا اتفاق
او و سلب این متناقض اند و همچنین ایجاب عناد انفصال یا اتفاق و سلب این مثلا نقیض این که هرگاه
ا ب باشد ج د است بطریق لزوم این است که گاه نیست این که اگر ا ب باشد ج د است بطریق لزوم
و اگر اصل بطریق اتفاق باشد نقیض نیز بطریق اتفاق و نقیض این که دایما یا ا ب است یا ج د بطریق
عناد این است که گاه نیست این که یا ا ب باشد یا ج د بطریق عناد و اگر اصل بطریق اتفاق باشد نقیض
نیز بطریق اتفاق وقتی که این را دانستی پس می گوییم که اما عکس مستوی پس متصله لزومیه اگر سالبه کلیه
باشد بمثل خود منعکس می شود زیرا که وقتی که صادق آید که نیست البته که اگر ا ب باشد ج د باشد
صادق می آید که نیست البته که اگر ج د باشد ا ب باشد و اگر نی صادق آید که گاه هست که اگر ج د باشد
ا ب است پس این را صغرای اصل سازیم تا این را نتیجه دهد که گاه نیست این که اگر ج د باشد ج د
باشد و این محالست زیرا که این صادقست که هرگاه که ج د باشد ج د است و اگر سالبه جزئیه باشد
منعکس نمی شود زیرا که این صادقست که گاه نیست این که اگر این چیز حیوان باشد انسان باشد و این
صادق نیست که گاه نیست این که اگر این چیز انسان باشد حیوان باشد زیرا که این صادق است که
هرگاه که این چیز انسان باشد حیوان است و اگر موجبه باشد برابر است که موجبه کلیه باشد یا موجبه
جزئیه لزومیه منعکس می شود زیرا که هر وقت که صادق آید که هرگاه که ا ب باشد یا گاه هست که
اگر ا ب باشد ج د است این صادقست که گاه هست که اگر ج د باشد ا ب است و اگر نی صادق
آید که نیست البته اگر ج د باشد ا ب است و این را کبرای اصل سازیم تا نتیجه دهد که نیست البته یا گاه
که اگر ا ب باشد ا ب است و این محال است زیرا که این صادق است که هرگاه که ا ب باشد ا ب
است یا آن سالبه کلیه را عکس کنیم بجزئی که ضد اصل کلی باشد و نقیض اصل جزئی مصنف در بعضی
تصانیفش گفته است که در انعکاس موجبه لزومیه نظر است زیرا که جایز است که طبیعت مقدم
مستلزم تالی باشد و طبیعت تالی مستلزم مقدم نباشد آری میان ایشان مطلق اتصال یقینی است

اما لزومي وآين نظر وقتي متوجه مي شود كه در شكل اول نتيجه دادن لزوميتين لزوميه را منع كند و چونك بدان اعتراف كرده است پس اين نظر را اصلا توجيهي نيست و بر تقدير منع لزوم مطلق اتصال لازم نيست بجا ماند كه يقيني باشد زيرا كه لزوميه وقتي كه مركب باشد از دو كاذب پس در عكس او اگر لزوميه صادق نباشد اتفاقيه نيز صادق نيست زيرا كه تالي او كاذبست و متصله اتفاقيه اگر خاصه باشد در عكس متصور نيست زيرا كه گذشت كه مقدم او از تالي او بالطبع ممتاز نيست پس بتبديل قضيه ديگر غير اصل از جهت معني حاصل نمي شود و اگر عامه باشد منعكس نمي شود زيرا كه جايز است كه مقدم او كاذب باشد پس وقتي كه بتبديل تالي گردد موافق هيچ چيز نباشد و اما منفصله نشود كه او را عكس نيست زيرا كه طرفين او از يكديگر ممتاز نيستند پس از جهت مصنف او را ذكر نكرد و اما عكس نقيض پس متصله لزوميه اگر كليه باشد مثل خود منعكس مي شود زيرا كه وقتي كه صادق آيد كه هرگاه كه اب باشد ج د است صادق مي آيد كه هرگاه كه نيست ج د نيست اب زيرا كه انتفاي ملزوم از لوازم انتفاي لازم است و اگر ني جايز باشد كه لازم منتفي شود و ملزوم باقي باشد پس ميان ايشان ملازمه نباشد و بعضي برين اعتراض مي كنند بمنع تقدير و اين در اصطلاح اهل جدل عبارتست از منع چيزي كه بنا بر فرض امري ممتنع لازم آيد و شارح در رساله درين محل ازين منع بدين وجه تعبير كرده است كه انتفاي لازم وقتي دلالت بر انتفاي ملزوم كند كه بر تقدير انتفاي لازم ملازمه ثابت باشد و اين ممنوع است و بنقض بچيزي كه مشترك باشد ميان نقيضين همچون امكان عام بقياس با امكان خاص و نقيض او پس اگر نقيض امكان عام مستلزم نقيض امكان خاص باشد و او مستلزم عين امكان عام است لازم آيد كه نقيض امكان عام مستلزم عين او باشد و اين محال است و توهمي داني اندفاع مثل اين سؤالها را بقواعدي كه پيشتر ذكر كرده ايم شارح مي گويد كه در رساله تحقيق محصورات مباحث ديگر درين باب ذكر كرده ايم پس مي بايد كه بدان رجوع كرده شود و از جهت خوف تطويل ما نيز آنرا انتقال نكرديم و اگر موجبه جزئيه باشد منعكس نمي شود زيرا كه صادقست كه گاه هست كه اگر اين چيز حيوان باشد او نه انسان است و صادق نيست كه گاه هست كه اگر اين چيز انسان باشد او نه حيوان است و اگر سالبه باشد سالبه جزئيه منعكس مي شود برابر است كه كليه باشد يا جزئيه زيرا كه وقتي كه صادق باشد كه نيست البته يا گاه نيست كه اگر اب باشد ج د باشد صادق خواهد بود كه گاه نيست كه اگر ج د نباشد اب نباشد و اگر ني هرگاه كه ج د نباشد اب نباشد و منعكس شود بعكس نقيض بضد اصل كلي و نقيض اصل جزئي و اتفاقيات را عكس نيست و اين در غايت ظهور است و همچنين منفصلات لكن گاه هست كه انعكاس ايشان توهم كرده

م

مي شود بنا بر آنك حقيقه مستلزم حقيقه است كه مركب باشد از نقيضين دو طرف اصل و مانعة الجمع مستلزم مانعة الخلو است و بعكس همچنانك مي آيد لكن اين لوازم را عكس نقيض نمي نامند زيرا كه ميان اطراف ايشان بالطبع امتيازي نيست تا صادق آيد كه گردانيدن نقيض تالي مقدم و نقيض مقدم تالي و چون ملازم متصلات اعم است كه بطريق عكس باشد يا بطريقي ديگر پس خواست كه ميان ايشان فرق كند پس حرف استدراك ذكر كرد و گفت لكن ذكر الشيخ ان كل متصلتين توافقتا في الكم والمقدم وتخالفتا في الكيف وتناقضتا في التوالي تلازمتا وتعاكستا يعني هر دو متصله كه در كم موافق باشند يعني هر دو كليه يا هر دو جزئيه باشند و در مقدم موافق باشند يعني مقدم هر دو يكي باشد و در كيف مخالف باشند يعني يكي موجبه باشد و يكي سالبه و در تالي متناقض باشند يعني تالي يكي نقيض تالي ديگري باشد ميان ايشان تلازم و تعاكس است اما استلزام موجبه سالبه را زيرا كه وقتي كه مقدم مستلزم تالي باشد مستلزم نقيض او نخواهد بود و اگر ني مستلزم نقيضين باشد مثلا وقتي كه صادق آيد كه هرگاه كه اب باشد ج د است واجب است كه صادق آيد كه نيست البته كه اگر اب باشد ج د نباشد و اگر ني صادق آيد كه گاه است كه اگر اب باشد ج د نيست پس اب مستلزم نقيضين باشد و اما عكس اين زيرا كه وقتي كه مقدم مستلزم تالي نباشد مستلزم نقيض او خواهد بود و اگر ني مستلزم هيچ كدام از نقيضين نباشد مثلا وقتي كه صادق آيد كه نيست البته اگر اب باشد ج د باشد صادق خواهد آمد كه هرگاه كه اب باشد ج د نيست و اگر ني صادق آيد كه گاه است كه اگر اب باشد ج د نيست پس اب مستلزم هيچ كدام از نقيضين نباشد و چون اين استدلال پيش مصنف تمام نبود گفت وهو غير لازم لجواز ملازمة النقيضين لمقدم واحد فلم يلزم السالبة الموجبة وجواز ان لا يلزم واحد من النقيضين مقدما واحدا فلم يلزم الموجبة السالبة يعني هر يك از تلازم و انعكاس غير لازم است زيرا كه جايز است كه يك مقدم مستلزم دو نقيض باشد پس بيان آنك سالبه لازم موجبه است تمام نباشد و جايز است كه هيچ كدام از دو نقيض لازم مقدمي نباشند بنا بر آنك ميان او و هيچ كدام ايشان علاقه نباشد همچنانك آشناييدن عمرو و ناشناييدن او نسبت با خوردن زيد پس بيان آنك موجبه لازم سالبه است تمام نباشد و اين اعتراض مبني بر آن است كه ايشان از كلام شيخ فهم كرده اند و حال آنك شيخ بخلاف آن تصريح كرده است و در چند موضع ازين فصل بر حقيقت حال مطلع گردانيده بوجهي كه در آن هيچ خفايي نيست تا كسي گويد كه پوشيده كي مقام مانع ايشان گشت از ادراك آن و در كلام او اضطرابي نيست تا كسي گويد كه جوانب كلام با يكديگر مناسب نيست گفته است كه دو متصله كه ذكر كرده شد گاه اعتبار كرده مي شوند بوجه مطلق اتصال و گاه اعتبار كرده مي شوند بوجه اتصال لزوم پس لزوم در يكي از ايشان جزو تالي باشد و نقيض لزوم در ديگري نفس تالي مثلا اين قضيه كه البته نيست اين كه اگر اب باشد لازم باشد كه ج د باشد در قوت اين است كه هرگاه كه اب باشد

لازم نیست که ج د باشد و بدان تلازم ایشان اما در کلیتین مطلقس آنست که هرگاه که صادق آید که البته نیست
این که اگر اب باشد ج د باشد صادق می آید که هرگاه که اب باشد ج د نیست و اگر نی این صادق آید که
نیست این که هرگاه که اب باشد ج د نیست و معنای این کلام این است که ج د نیست یا اب جمع نمی شود
در بعضی اوضاع نه بطریق لزوم و نه بطریق اتفاق پس وضعی باشد که در وا ب و ج د مجتمع گشته باشند و حال
آنکه گفته ایم که نیست البته که اگر اب باشد ج د باشد این خلف است و همچنین وقتی که صادق آید که هرگاه که
اب باشد ج د است صادق می آید که نیست البته این که اگر اب باشد ج د نیست و اگر نی این صادق آید
که کاهست که اگر اب باشد ج د نیست پس در بعضی اوضاع اب باشد و با او ج د نباشد و اما در کلیتین
لزومیتین آنست که هرگاه که صادق آید که البته نیست این که اگر اب باشد لازم باشد که ج د باشد این
صادق می آید که هرگاه که اب باشد لازم نیست که ج د باشد و اگر نی این صادق آید که کاهست این که
اگر اب باشد لازم نیست که ج د باشد پس در بعضی اوضاع اب باشد و لازم باشد که با او ج د باشد
و اصل این بود که البته نیست این که اگر اب باشد لازم باشد که ج د باشد این خلف است و همچنین بر عکس این
وقتی که صادق آید که هرگاه که اب باشد لازم است که ج د باشد صادق می آید که البته نیست این که اگر
اب باشد لازم نباشد که ج د باشد و اگر نی این صادق آید که کاهست که اگر اب باشد لازم نیست که
ج د باشد پس در بعضی اوضاع اب باشد و لازم نباشد که ج د باشد و اما ملازم حرثمات بواسطه تلازم کلیات
مثلا وقتی که صادق آید که نیست این که هرگاه که اب باشد ج د باشد صادق می آید که کاهست که اگر اب
باشد ج د نیست و اگر نی این صادق آید که نیست البته که اگر اب باشد ج د نیست و این را لازم است این که
هرگاه که اب باشد ج د است و مفروض نقیض این بود این خلف است این است کلام شیخ بی افترا و تمویه و نزدیک
من آنست که تلازم بوجهی که او ذکر کرده است اگر تعقل کرده شود چنانچه حق تعقل است بوجهی واضح است که
احتیاج بدلیل ندارد زیرا که تالی وقتی که نه موافق مقدم باشد و نه لازم او البته نقیض و یا موافق مقدم
خواهد بود یا لازم او و وقتی که اتصال او بمقدم مطلق باشد تا بهر وجه که باشد اعم از آن که بطریق لزوم
باشد یا بطریق اتفاق صادق آید نقیض او را با مقدم هیچ اتصال نخواهد بود نه بطریق لزوم و نه بطریق اتفاق
و همچنین سلب لزوم تالی مر مقدم را بر جمیع اوضاع یا بر بعض آن مستلزم ایجاب سلب لزوم تالی است
بر آن اوضاع و ایجاب لزوم تالی مر مقدم را مستلزم سلب سلب لزوم تالی بلکه عین اوست تحقیق پس ظاهر گشت
که نقل متأخرین چنانچه می باید نیست شارح می گوید که از بعضی اذکیا شنودم که می گفت که چه بوده است این
قوم را که هیچ سخنی فهم نمی کنند و هیچ اعتراض نمی کنند مگر آنکه بعیب لغو و سستی متصف است تا آنکه ایشان

ب

باختراع قواعد و بسط فن مشهور اند و در السنه اصحاب بقوت ذکا و خوبی طبیعت مذکور و گویا که این سبب تقادم
ایشان است در زمان نه بواسطه تقدم ایشان در کمال و بجهت خوبی بخت و اقبال ایشان است نه بواسطه
بسیاری سعی ایشان در تحقیق متعال و بعد از این مشغول گشت بیان آنکه میان کدامین از اقسام تلازم ثابت
است و انواع اولی که میان ایشان تلازم اثبات کرده است باعتبار موافقت در کم و کیف و مقدم و تالی
و تلازم میان مقدم و تالی و عدم اینها هشت است نوع اول این است که گفت نعم اذا اتفق المتصلتان
في الكم والمقدم والكيف وتلازمتا في التوالي تلازمتا وتعاكستا ان انعكس تلازم التوالي لان ملزوم الملزوم ملزوم
وان لم ينعكس لزمت لازمة التالي الاخرى من غير عكس في الموجبتين والاخرى اياها من غير عكس في السالبتين
هر دو متصله که متفق باشند در کم و مقدم و کیف و متلازمان باشند در تالی یعنی تالی یکی لازم تالی دیگری باشد
از این بیرون نیست که تلازم تالیین ایشان منعکس است یا نی و بهر یک از این دو تقدیر آن دو متصله یا موجبه اند
یا سالبه و بهر یک از این چهار تقدیر یا کلیه اند یا جزئیه این هشت قسم است پس اگر تلازم تالیین منعکس باشد میان
متصلتین تلازم تعاکس است اما در موجبتین زیرا که مقدم ملزوم یکی از آن دو تالی است یا کلی یا جزئی و هر کدام
از آن دو تالی ملزوم دیگری است کلی و ملزوم ملزوم ملزوم است پس مقدم ملزوم تالی دیگر باشد و نیز
می گوییم که هر دو تالی متساویاند بدان تقدیر و هر چیز که ملزوم یک مساوی باشد یا بوجه کلی یا جزئی بضرورت
ملزوم مساوی دیگر خواهد بود بهمان وجه و نیز می گوییم که وقتی که فرض کنیم که این قضیه که ج د است لازم است
مر این را که ه ز است و عکس این نیز صادق آید که هرگاه که اب است ج د است صادق می آید که هرگاه که
اب است ه ز است بقیاسی از شکل اول که صغرای او متصله اولی باشد و کبرای او استلزام تالی او تالی
دوم را همچنین که هرگاه که اب است ج د است و هرگاه که ج د است ه ز است نتیجه می دهد که هرگاه که
اب است ه ز است و تخلف نیز بدین وجه که نقیض دوم را با اولی ضم کنیم تا از شکل سیم نتیجه دهد نقیض
تلازم هر دو تالی و همچنین بیان استلزام دوم مر اولی را و بیان تلازم جزئیتین بی فرقی و اما در سالبتین
زیرا که هر کدام از آن دو تالی لازم دیگری است و چیزی که مستلزم لازم نباشد یا بهیچ وجه یا بوجهی
مستلزم ملزوم نخواهد بود بهمان وجه و اگر نی مستلزم لازم باشد زیرا که ملزوم ملزوم ملزوم است و نیز
می گوییم که تالیان متساویاند و چیزی که ملزوم یک مساوی نباشد ملزوم مساوی دیگر نخواهد بود و نیز
می گوییم که برین تقدیر وقتی که صادق آید که البته نیست این که اگر اب باشد ج د است صادق می آید که البته
نیست این که اگر اب باشد ه ز است بقیاسی از شکل دوم که صغرای اش متصله اولی باشد و کبرای اش
استلزام تالی دوم تالی اول را همچنین که البته نیست که اگر اب باشد ج د است و هرگاه که ه ز است

ج د است پس البته نیست که اگر ا ب باشد ه ز است و تخلف نیز و همچنین است بیان استلزام متصله دوم اولی را و بیان تلازم جزئیتین فرقی پس ظاهر گشت که قول مصنف که لان ملزوم الملزوم ملزوم دلیل تلازم و انعکاس است هم در موجبتین و هم در سالبتین و اگر تلازم تالیین منعکس نباشد بضرورت تالی یک متصله لازم خواهد بود و تالی دیگر ملزوم پس هر دو متصله یا موجبه باشند یا سالبه اگر هر دو موجبه باشند متصله که تالی او لازم است لازم متصله است که تالی او ملزوم است زیرا که هر چیزی وقتی که ملزوم باشد ملزوم را بوجه کلی یا جزئی ملزوم خواهد بود لازم را بهمان وجه و عکس این نیست زیرا که جایز است که لازم اعم باشد و ملزوم اعم لازم نیست که ملزوم اخص باشد و اگر سالبه باشند متصله که تالی او ملزوم است لازم است متصله را که تالی او لازم است زیرا که وقتی که چیزی ملزوم لازم نباشد بهیچ وجه یا بوجهی ملزوم ملزوم نخواهد بود بهمان وجه زیرا که جایز است که ملزوم اخص باشد و عدم استلزام اخص موجب عدم استلزام اعم و بدانکه این فصل در میان اصحاب باشکال و خفا مشهور است پس التزام کردیم که تلازمات را بعبارات مختلفه بعضی موجز و بعضی مطنب ذکر کنیم و بدلایل متعدده بیان کنیم از برای تکثیر فواید و نتایج خاطر و از برای تسهیل بر طلاب تا بعبارات مطنبه ضبط کنند و موجز حفظ کنند تا شاید که واصل شویم از اجر جزیل و ثواب جمیل بدانچه امید داریم نوع دوم این است که گفت و کذا ان انفقتا في التالي و تلازمتا في المقدم لکن ان لم ینعکس التلازم لزمت ملزومة المقدم الاخری من غیر عکس في الکلیتین و الاخری ایاها من غیر عکس في الجزئیتین هر دو متصله که در کم و کیف متفق باشند اگر در تالی نیز متفق باشند و میان مقدمتشان تلازم باشد آن ست قسم در ایشان متحقق می گردد پس اگر تلازم مقدمین منعکس باشد میان متصلین تلازم تعاکس است خواه هر دو موجبه باشند خواه سالبه اما بر تقدیر اول زیرا که وقتی که تالی لازم یکی از دو مساوی باشد بوجه کلی یا جزوی لازم مساوی دیگر خواهد بود بدان وجه و اما بر تقدیر دوم زیرا که وقتی که لازم یک مساوی نباشد در هیچ وقت یا در بعضی اوقات لازم دیگر نخواهد بود همچنان و نیز می گوییم که اما در موجبتین کلیتین زیرا که هر کدام از مقدمین لازم دیگری است و هر چیز که لازم لازم باشد بوجه کلی لازم ملزوم است می باشد بدان وجه زیرا که لازم لازم لازم است مثلا وقتی که میان این که ج د است و ه ز است تلازم تعاکس باشد و صادق آید که هر گاه که ج د است ا ب است صادق می آید که هر گاه که ه ز است ا ب است بقیاسی از شکل اول که کبری اش متصله اولی باشد و صغری اش لزوم مقدم متصله دوم مر مقدم اولی را بچنین که هر گاه که ه ز باشد ا ب است و هر گاه که ج د باشد ا ب است نتیجه می دهد که هر گاه که ه ز باشد ا ب است و اما در سالبتین کلیتین زیرا که وقتی که تالی لازم لازم نباشد اصلا لازم ملزوم نخواهد بود

اصلا پس چنانک در فرض مذکور گوییم که البته نیست این که اگر ج د باشد ا ب باشد پس البته نیست این که اگر ه ز باشد ا ب باشد بقیاسی از شکل اول همچنین که هر گاه که ه ز است ج د است و نیست البته که اگر ج د باشد ا ب باشد نتیجه می دهد که نیست البته که اگر ه ز باشد ا ب باشد و نیز می گوییم که هر گاه که یکی از متصلتین صادق آید دیگری صادق می آید زیرا که هر گاه که مقدم آن دیگر صادق آید مقدم اولی صادق می آید و هر گاه که مقدم اولی صادق آید تالی صادق می آید یا البته نیست این که اگر مقدم اولی صادق آید تالی صادق آید پس هر گاه که مقدم آن دیگر صادق آید تالی صادق می آید یا البته نیست این که اگر مقدم آن دیگر صادق آید تالی صادق آید و مطلوب این است و این بیان در جزئیتان جاری نیست زیرا که کبرای شکل اول جزئیه می گردد بلک بیان تلازم ایشان بدین وجه می باید که موجبتین نقیض سالبتین اند و دو نقیض متساویان متساوی باشند یا بحکم عکس نقیض زیرا که هر گاه که صادق آید که هر گاه که موجبه کلیه اولی صادق می آید موجبه کلیه دوم صادق می آید که هر گاه که سالبه جزئیه دوم صادق آید سالبه جزئیه اولی صادق می آید پس سالبتان جزئیتان متلازمان باشند بچون موجبتان کلیتان و برین قیاس است بیان موجبتان جزئیتان و اگر تلازم مقدمین منعکس نباشد پس مقدم یک متصله ملزوم خواهد بود و از آن دیگری لازم پس یا آن است که هر دو متصله کلیه باشند یا جزئیه اگر کلیه باشند متصله که ملزوم او ملزوم است لازم آن دیگر است بی عکس بنابر طریقی که گذشت همچنانک گوییم که هر گاه که متصله که مقدم او لازم است صادق آید متصله که مقدم او ملزوم است صادق می آید زیرا که هر گاه که مقدم متصله که مقدم او ملزوم است صادق آید مقدم متصله که مقدم او لازم است صادق می آید و هر گاه که مقدم متصله که مقدم او لازم است صادق آید تالی صادق می آید پس هر گاه که مقدم متصله که مقدم او ملزوم است صادق آید تالی صادق آید و این آن متصله است که مقدم او ملزوم است و اما عدم عکس زیرا که جایز است که ملزوم اخص باشد و لزوم تالی مر اخص را یا سلب لزوم او مر او را بوجه کلی موجب لزوم او نیست مر اعم را یا سلب لزوم او مر او را بوجه کلی و اگر جزئیه باشند متصله که مقدم او لازم است مر متصله را که مقدم او ملزوم است بحکم عکس نقیض بی عکس این زیرا که اگر منعکس شود انعکاس در کلیتین لازم آید شارح می گوید که در متن بجای کلیتین لفظ موجبتین واقع شده است و بجای جزئیتین لفظ سالبتین و این سهوی است که واقع نشده است مگر از طغیان قلم لکن در بعضی نسخهای مصححه متن که پیش ما حاضر است کلیتین و جزئیتین واقع است نوع سیم این است که گفت و کذا ان تلازمتا في المقدم و التالي لکن ان انعکس احد التلازمین دون الآخر فحکم تلازم الطرف حکم متحدة و ان لم ینعکس واحد منهما فان اتحدت ملزومة المقدم و التالي لزمت لازمة الجزء الآخر من غیر عکس في الموجبة الجزئیة و الاخری

ایا ما من غیر عکس فی السالبة الکلیة وان اختلفت لزمت ملزومه المقدم الاخری من غیر عکس فی الموجبة الکلیة

والاخری ایا ما من غیر عکس فی السالبة الجزئیة وقتی که میان دو متصله تلازم باشد در مقدم و تالی یا نیست

که این هر دو تلازم منعکس نشوند یا یکی منعکس شود نه دیگری یا هیچ کدام منعکس نشوند و اتفاق در کم و کیف

معتبر است در دو قسم اول نه در سیم زیرا که در دو میان اتفاق در کیف معتبر است همچنانک بزودی خواهی دانستن

پس اگر هر دو تلازم منعکس شوند میان هر دو متصله تلازم تعاکس می باشد زیرا که هر گاه که یکی از دو مساوی

ملزوم باشد یکی از دو مساوی دیگر را بوجه کلی یا جزئی بضرورت مساوی دیگر ملزوم مساوی دیگر خواهد بود

بدان وجه و هر گاه که اول ملزوم نباشد دوم نیز ملزوم نخواهد بود و ترا است که بیان کنی تلازم موجبتین

کلیتین را بدو قیاس از شکل اول و از ان سالبتین کلیتین را بدو قیاس یکی از شکل اول و دیگری از شکل

دوم و از ان جزئیتین را بعکس نقیض مثلا گویی که هر گاه که میان این که اب است و ه ز است تلازم تعاکس

باشد و همچنین میان این که ج د است و ح ط است و این صادق آید که هر گاه که اب است ج د است

این صادق می آید که هر گاه که ه ز است ح ط است زیرا که هر گاه که ه ز است اب است و هر گاه که اب

است ج د است پس هر گاه که ه ز است ج د است بعد از ین گویی که هر گاه که ه ز است ج د است و هر گاه که ج د

است ح ط است پس هر گاه که ه ز است ح ط است و اگر تلازم یک طرف منعکس باشد نه از ان طرفی دیگر پس حکم آن طرفی

که تلازم او منعکس است همچنان است که اگر متحد باشد مثلا اگر تلازم مقدم منعکس باشد حکم این دو متصله

حکم دو متصله است که در مقدم متفق باشند و میان تالیین ایشان تلازم غیر منعکس باشد پس اگر هر دو

موجبه باشند آنک تالی او لازم است لازم باشد آنرا که تالی او ملزوم است بی عکس این و اگر سالبه باشند

عکس این بی عکس و این نکته آن است که اگر چه که مقدم ایشان یکی نیست لکن مقدم این مساوی

مقدم آنست و حکم هر چیز حکم مساوی اوست و اگر تلازم تالی منعکس باشد حکم ایشان حکم دو متصله است

که در تالی متفق باشند و میان مقدمین ایشان تلازم غیر منعکس باشد پس اگر هر دو کلیه باشند آنک

مقدم او ملزوم است لازم باشد آنرا که مقدم او لازم است بی عکس این و اگر جزئیه باشند عکس این

بی عکس و اگر هیچ کدام از تلازمین منعکس نباشند یا آنست که آنک مقدمش ملزوم است تالی اش نیز

ملزوم است تا هر دو طرف او ملزوم باشد و هر دو طرف آن دیگر لازم یا خود مخالف باشند پس مقدم یکی

ملزوم باشد و تالی اش لازم و مقدم آن دیگر لازم باشد و تالی اش ملزوم و بر تقدیری که هر دو طرف یکی

ملزوم باشد هر دو متصله یا موجبه باشند یا سالبه اگر موجبه باشند آنک هر دو طرفش لازم است یا کلیه

باشد یا جزئیه اگر کلیه باشد اصلا میان ایشان تلازم نیست برابر است که آنک هر دو طرف او ملزوم است

ل

کلیه باشد یا جزئیه اما آنک لازمة الطرفین مستلزم ملزومة الطرفین نیست زیرا که لزوم کلی میان دو لازم مستلزم

لزوم نیست میان دو ملزوم نه کلی و جزئی همچنانک انسان مستلزم حیوان است بوجه کلی و ضاحک بالفعل که

ملزوم انسان است بلزوم غیر منعکس مستلزم فرس نیست که ملزوم حیوان است نه بوجه کلی نه بوجه جزئی و اما آنک

ملزومة الطرفین مستلزم لازمة الطرفین که کلیه باشد نیست زیرا که لزوم میان ملزومین مستلزم لزوم کلی نیست

میان لازمین همچنانک انسان مستلزم حیوان است و جوهر که لازم انسان است بوجه کلی مستلزم جسم نیست که

لازم حیوان است و آنک هر دو طرفش لازم است اگر جزئیه باشد لازم آن است که هر دو طرفش ملزوم است نه

عکس اما لزوم زیرا که مقدم ملزومة الطرفین ملزوم تالی اوست یا بوجه کلی یا بوجه جزئی و تالی او ملزوم تالی

لازمة الطرفین است بوجه کلی پس مقدم ملزومة الطرفین ملزوم تالی لازمة الطرفین باشد بوجه جزئی و مقدم ملزومة الطرفین

ملزوم مقدم لازمة الطرفین است بوجه کلی پس مقدم لازمة الطرفین ملزوم تالی او باشد و مطلوب اینست

و از برای توضیح این فرض کنیم که اب است ملزوم این است که ه ز است و ج د است ملزوم این است که

ح ط است پس وقتی که این صادق آید که هر گاه که یا بعض وقاتی که اب است ج د است صادق می آید

که گاه هست که اگر ه ز باشد ح ط است زیرا که وقتی که صادق آید که وقتی که اب است ج د است او را صغرای

این کردانیم که هر گاه که ج د است ح ط است تا از شکل اول نتیجه دهد که وقتی که اب است ح ط است بعد از ین

این نتیجه را کبرای این کردانیم که هر گاه که اب است ه ز است تا از شکل سیم نتیجه دهد که گاه هست که اگر ه ز باشد

ح ط است و نیز می گوییم که هر گاه که میان ملزومین ملازمه جزئیه باشد واجب است که میان لازمین ملازمه جزئیه

باشد و اگر نی سلب ملازمه بوجه کلی لازم آید میان لازمین و سلب ملازمه میان لازمین بوجه کلی مستلزم

سلب ملازمه است میان ملزومین بوجه کلی بنا بر آنک می آید در سالبتین و حال آنک میان ایشان ملازمه

جزئیه فرض کرده شده است این خلف است و اما عدم عکس بنا بر آنک گذشت که لزوم میان لازمین مستلزم

لزوم میان ملزومین نیست و برین تنبیه کرد بدانک گفت لزمت لازمة الجزء الاخری من غیر عکس فی الموجبة

الجزئیة و اگر هر دو متصله سالبه باشند لازمة الطرفین یا جزئیه باشد یا کلیه اگر جزئیه باشد میان ایشان تلازم

نیست برابر است که ملزومة الطرفین کلیه باشد یا جزئیه زیرا که ثابت گشت که میان موجبه کلیه لازمة الطرفین

و میان موجبه ملزومة الطرفین تلازم نیست پس اگر میان سالبه جزئیه لازمة الطرفین و سالبه ملزومة الطرفین

تلازم باشد لازم آید که میان موجبتین نیز تلازم باشد بحکم عکس نقیض و اگر کلیه باشد ملزومة الطرفین

لازم اوست برابر است که کلیه باشد یا جزئیه زیرا که ملزومة الطرفین موجبه جزئیه مستلزم لازمة الطرفین

موجبه جزئیه است پس بحکم نقیض لازمة الطرفین سالبه کلیه مستلزم ملزومة الطرفین سالبه کلیه باشد بی عکس این

عکس

واگر نه عکس لازم آید در موجبتین و بدین اشارت کرد بدان گفت والاخری یا ما من غیر عکس فی السالبة الکلیة ونیز می گوییم که لازمة الطرفین جزئیه مستلزم ملزومة الطرفین نیست زیرا که سلب ملازمه میان لازمین
بوجه جزئی مستلزم سلب ملازمه میان ملزومین نیست اصلا زیرا که لزوم حیوان مر جسم را مسلوب است بوجه جزئی
وضاحک که ملزوم جسم است مستلزم انسان است که ملزوم حیوان است بوجه کلی و همچنین ملزومة الطرفین
مستلزم لازمة الطرفین نیست زیرا که سلب ملازمه میان ملزومین مستلزم سلب ملازمه میان لازمین بوجه جزئی
نیست همچنانک اسب مستلزم آدمی نیست اصلا و جانور که لازم اسب است مستلزم جسم است که لازم آدمی
است بوجه کلی و لازمة الطرفین کلیه مستلزم ملزومة الطرفین است زیرا که تالی ملزومة الطرفین ملزوم تالی
لازمة الطرفین است و او اصلا لازم مقدمش نیست پس تالی ملزومة الطرفین نیز لازم مقدم لازمة الطرفین نباشد
اصلا زیرا که لازم وقتی که لازم چیزی نباشد اصلا ملزوم نیز لازم او نباشد اصلا و مقدم او لازم مقدم
ملزومة الطرفین است پس تالی و لازم مقدم ملزومة الطرفین نباشد زیرا که چیزی که اصلا لازم لازم نباشد
اصلا لازم ملزوم نباشد یا چنین گوییم که تالی لازمة الطرفین اصلا لازم مقدمش نیست و مقدمش لازم
مقدم ملزومة الطرفین است پس تالی لازمة الطرفین لازم مقدم ملزومة الطرفین نباشد اصلا و تالی لازمة الطرفین
لازم تالی ملزومة الطرفین است بوجه کلی پس تالی ملزومة الطرفین لازم مقدمش نباشد اصلا و این معنای
متصله ملزومة الطرفین است یا چنین گوییم که وقتی که میان لازمین اصلا ملازمه نباشد میان ملزومین
نیز اصلا ملازمه نباشد زیرا که اگر میان ایشان ملازمه جزئیه باشد و ثابت گشت که ملزومة الطرفین جزئیه
مستلزم لازمة الطرفین است جزئیه است پس میان لازمین فی الجمله ملازمه باشد و مفروض آن بود
که میان ایشان اصلا ملازمه نیست این خلف است و اما عدم انعکاس زیرا که جایز است که اصلا
دو ملزوم ملازمه نباشد و میان دو لازم ایشان ملازمه کلیه باشد همچنانک در مثال آدمی و اسب و جانور
وجسم این احکام بر تقدیری است که طرفین هر کدام از متصلتین موافق طرفین دیگری باشند یعنی هر دو
یا ملزوم باشند یا هر دو لازم و اگر مخالف باشند یعنی یک متصله ملزومة المقدم باشد و دیگری ملزومه
ازین بیرون نیست که هر دو موجبه باشند یا هر دو سالبه اگر موجبه باشند یا آن است که لازمة المقدم کلیه
باشد یا جزئیه اگر جزئیه باشد میان ایشان تلازم نیست ملزومة المقدم خواه کلیه باشد خواه جزئیه اما آنک
لازمة المقدم جزئیه مستلزم ملزومة المقدم نیست زیرا که جایز است که میان لازم چیزی و ملزوم
غیر او لزوم جزئی باشد و میان آن چیز و آن غیر اصلا لزوم نباشد همچنانک کاتب لازم حیوان است
بوجه جزئی و میان فرس که ملزوم حیوان است و ناطق که لازم کاتب است لزوم نیست و اما آنک ملزومة المقدم

م

مستلزم لازمة المقدم نیست زیرا که جایز است که میان ملزوم چیزی و لازم غیرش لزوم باشد و میان
آن چیز و آن غیر نباشد مثلا کاتب ملزوم حیوان است و میان ناطق که لازم کاتب است و فرس که ملزوم
حیوان است لزوم نیست و اگر لازمة المقدم کلیه باشد ملزومة المقدم لازم اوست نه عکس این اما بیان لزوم
زیرا که مقدم ملزومة المقدم مستلزم مقدم لازمة المقدم است بوجه کلی و مقدم لازمة المقدم مستلزم تالی
اوست بوجه کلی پس مقدم ملزومة المقدم مستلزم تالی لازمة المقدم باشد بوجه کلی و تالی لازمة المقدم
مستلزم تالی ملزومة المقدم است بوجه کلی پس مقدم ملزومة المقدم مستلزم تالی او باشد بوجه کلی و وقتی که
کلیه لازم باشد بضرورت جزئیه لازم باشد و اما عدم انعکاس زیرا که لزوم میان ملزوم چیزی و لازم غیر او
مستلزم لزوم نیست میان آن چیز و آن غیر همچنانک در مثال کاتب و حیوان و ناطق و فرس و اگر هر دو متصله
سالبه باشند اگر لازمة المقدم کلیه باشد میان ایشان تلازم نیست و اگر جزئیه باشد او لازم ملزومة المقدم است
نه عکس این همه اینها حکم عکس نقیض چنانچه زیاده از یکبار گذشت پس درین قسم بیست و هشت قسم حاصل گشت
و در بعض آن تلازم هست و در بعضی نیست پس بر تو باد طلب تفصیل نوع چهارم این است که گفت وکل متصلتین
توافقتا فی الکیف وتخالفتا فی الکم وتناقضتا فی الطرفین لزمت الجزئیة الکلیة من غیر عکس لاستلزام القضیة عکس
عکس نقیضها دو متصله که موافق باشند در کیف و مخالف در کم و طرفهای ایشان متناقض ازین بیرون نیست
که هر دو موجبه باشند یا سالبه و هر کدام که باشد جزئیه لازم کلیه است نه عکس این اما وقتی که هر دو موجبه باشند
زیرا که وقتی که میان دو چیز ملازمه کلیه باشد بضرورت نقیض تالی مستلزم نقیض مقدم خواهد بود پس نقیض
مقدم نیز مستلزم نقیض تالی باشد بطریق عکس مستقیم مثلا وقتی که این صادق باشد که هر گاه که اب است
ج د است این صادق خواهد بود که گاه هست که اگر اب نباشد ج د نیست زیرا که اول منعکس می شود بطریق
عکس نقیض بدین که هر گاه که ج د نیست اب نیست و این بعکس استقامت بدین منعکس می شود که گاه هست که
اگر اب نباشد ج د نباشد و مطلوب این است و اما عدم عکس زیرا که انسان ملزوم حیوان است بوجه جزئی
و نه انسان مستلزم نه حیوان نیست بوجه کلی و اما وقتی که هر دو سالبه باشند زیرا که وقتی که این صادق
باشد که البته نیست که اگر اب باشد ج د باشد این صادق خواهد بود که گاه نیست این که اگر اب
نباشد ج د نباشد و اگر نه صادق آید که هر گاه که اب نیست ج د نیست پس گاه باشد که اگر اب باشد ج د باشد
و مفروض آن بود که البته نیست این خلف است و وقتی که تلازم سالبتین مستند است بتلازم موجبتین و تلازم
موجبتین مستند است باستلزام قضیه عکس عکس نقیضش را پس از این جهت تلازم سالبتین را بدین تعلیل
کرد و اما عدم عکس زیرا که لزوم انسان مر حیوان را مسلوب است بوجه جزئی و نه انسان لازم نه حیوان است

بوجه کلی نوع پنجم اینست که گفت وکذا لو تلازم مقدم احدیهما نقیض مقدم الاخری وتالیهما نقیض
تالیهما تلازما متعاکسا هر دو متصله که موافق باشند در کیف و مخالف در کم و مقدم یکی مستلزم نقیض مقدم دیگری
باشد و تالی او مستلزم نقیض تالی دیگر و این هر دو استلزام متعاکس باشد حکم او همان حکم نوع چهارم است
یعنی جزئیه لازم کلیه می باشد برابر است که هر دو موجبه باشند یا سالبه زیرا که برین تقدیر کلیه مساوی متصله
کلیه است که با او موافق باشد در کیف و مرکب از نقیض هر دو طرف جزئیه زیرا که گذشت که هرگاه که دو متصله
موافق باشند در کم و کیف و میان طرفین هر کدام و طرفین دیگر تلازم تعاکس باشد میان هر دو متصله
تلازم تعاکس می باشد و این متصله کلیه مستلزم جزئیه است نی عکس این پس کلیه مفروضه نیز همچنین باشد
زیرا که حکم یک مساوی با چیزی حکم مساوی دیگر می باشد با او چنانچه می گوییم که وقتی که میان دو چیز ملازمه
کلیه محقق باشد میان نقیضین ایشان ملازمه جزئیه محقق می باشد پس میان دو چیزی که ملازم نقیضین
باشند نیز ملازمه جزئیه محقق باشد و همچنین وقتی که میان دو چیز سلب کلی صادق آید میان نقیضین
ایشان سلب جزئی صادق می آید پس میان دو چیزی که ملازم نقیضین باشند نیز سلب جزئی صادق باشد
نی عکس این هر دو و اگر نی در نقیضین کلی لازم جزئی باشد و همچنین نیست پس درین دو نوع تلازم منحصر است
در چهار زیاده بران نیست نوع ششم اینست که گفت وکل متصلتین توافقا فی الکم والکیف وناقض
مقدم احدیهما تالی الاخری واستلزم تالیهما نقیض مقدمها لزمت الاخری الاولی فی الموجبة الکلیة والاولی
الاخری فی السالبة الجزئیة متعاکسا ان تعاکسا فی اللزوم والا فلا هر دو متصله که موافق باشند در کم
و کیف و مقدم یکی از ایشان نقیض تالی دیگر باشد و تالی اول مستلزم نقیض مقدم دوم ازین بیرون نیست
که این استلزام متعاکس باشد یا نی و بهر تقدیر هر دو متصله یا موجبه باشند یا سالبه و بهر تقدیر یا کلیه باشند
یا جزئیه این هشت قسم است اما بر تقدیر انعکاس استلزام میان تالی اول و نقیض مقدم دوم میان موجبتین
کلیتین تلازم تعاکس است زیرا که وقتی که متصله اولی صادق آید نقیض تالی او نقیض مقدم او را مستلزم
خواهد بود بوجه کلی بحکم عکس نقیض و نقیض مقدم او عین تالی دوم است و وقتی که فرض کردیم که
تالی او مستلزم نقیض مقدم دوم است مقدم دوم نیز مستلزم نقیض تالی اولی باشد پس گوییم که مقدم
دوم مستلزم نقیض تالی اولی است و نقیض تالی اولی مستلزم تالی دوم نتیجه می دهد که مقدم دوم مستلزم
تالی اوست و این متصله دوم است و همچنین وقتی که متصله دوم صادق آید نقیض تالی او که مقدم
اولی است مستلزم نقیض مقدم دوم خواهد بود و نقیض مقدم دوم مستلزم تالی اولی زیرا که فرض
کرده ایم که تلازم میان تالی اولی و نقیض مقدم دوم منعکس است نتیجه می دهد که مقدم اولی مستلزم

ت

تالی اوست و این متصله اولی است و چونکه ثابت گشت که میان موجبتین کلیتین تلازم تعاکس است پس
حکم سالبتین جزئیتین همچنین باشد بنا بر آنکه زیاده از یکبار دانستی و میان موجبتین جزئیتین تلازم نیست
زیرا که نه ناطق مستلزم حیوان است بوجه جزئی و ممتنع است که نه حساس بهیچ وجه مستلزم ناطق باشد
و عکس این نیز نیست زیرا که نه انسان مستلزم حیوان است بوجه جزئی و ممتنع است که نه حیوان بهیچ وجه
مستلزم ناطق باشد و بنا برین پس میان سالبتین کلیتین نیز تلازم و انعکاس نباشد و اما بر تقدیر عدم
انعکاس استلزام میان تالی اولی و نقیض مقدم دوم موجبه کلیه اولی مستلزم موجبه کلیه دوم است بهمان
دلیلی که گذشت نی عکس این زیرا که نه حساس مستلزم نه حیوان است بوجه کلی و حیوان مستلزم انسان نیست
بوجه کلی و ازینجا دانسته می شود که سالبه جزئیه دوم مستلزم سالبه جزئیه اولی است نه عکس این و اما موجبتان جزئیتان
اولی مستلزم دوم است زیرا که نه ضاحک مستلزم انسان است بوجه جزئی و نه حیوان مستلزم ضاحک نیست بهیچ وجه
و عکس این نیز زیرا که نه انسان مستلزم حیوان است بوجه جزئی و ممتنع است که بهیچ وجه نه حیوان مستلزم ضاحک
باشد پس میان سالبتین کلیتین نیز نه تلازم باشد نه انعکاس نوع هفتم اینست که گفت وکذا
لو ناقض تالی الاولی مقدم الثانیة ولزم مقدمها نقیض تالی الثانیة بد ما نه ان نقیض تالی الصادقة
الذی هو مقدم الثانیة او لازمه یستلزم نقیض مقدم الصادقة الذی هو تالی الثانیة او ملزومه هر دو
متصله که در کم و کیف موافق باشند و تالی یکی نقیض مقدم دوم باشد و مقدم اولی لازم نقیض تالی
دوم حکم ایشان همان حکم نوع ششم است یعنی اگر این لزوم متعاکس باشد میان موجبتین کلیتین تلازم
تعاکس است اما تلازم زیرا که هر وقت که اولی صادق باشد نقیض تالی او که مقدم دوم است نقیض
مقدمش را مستلزم خواهد بود و وقتی که فرض کردیم که مقدم اولی لازم نقیض تالی دوم است پس تالی
دوم نیز لازم نقیض مقدم اولی باشد پس گوییم که مقدم دوم ملزوم نقیض مقدم اولی است و نقیض
مقدم اولی ملزوم تالی دوم پس مقدم دوم ملزوم تالی او باشد و این متصله دوم است و اما عکس زیرا که
وقتی که دوم صادق باشد نقیض تالی او مستلزم نقیض مقدم او خواهد بود که تالی اولی است و مقدم
اولی ملزوم نقیض تالی دوم است زیرا که لزوم را متعاکس فرض کرده ایم پس مقدم اولی ملزوم تالی او باشد
و حال سالبتین جزئیتین همین است و هیچ کدام از موجبتین جزئیتین مستلزم دیگری نیست زیرا که
نه ناطق مستلزم حیوان است بوجه جزئی و نه حیوان مستلزم انسان نیست اصلا و همچنین حیوان مستلزم
نه انسان است بوجه جزئی و ناطق بهیچ وجه مستلزم نه حیوان نیست پس سالبتان کلیتان نیز همچنین باشند
و اگر لزوم مقدم اولی مر نقیض تالی دوم را منعکس نباشد موجبه کلیه اولی مستلزم موجبه کلیه دوم است

بنا بر برهانی که گذشت بی عکس این زیرا که نه انسان مستلزم نه ناطق است بوجه کلی و استلزام حیوان
انسان را بوجه کلی ممتنع است و از اینجا دانسته می شود که سالبه جزئیه دوم مستلزم اولی است نه عکس این
و هیچ کدام از موجبتین جزئیتین مستلزم دیگری نیست زیرا که حیوان مستلزم ضاحک است بوجه جزئی و هیچ وجه
ضاحک مستلزم انسان نیست و همچنین حیوان مستلزم نه ناطق است بوجه جزئی و اصلا حساس مستلزم
نه حیوان نیست پس میان سالبتین کلیتین نیز نه ملازم باشد نه انعکاس و مصنف اشارت کرد به برهان
استلزام متصله اولی دوم را در هر دو فصل بقولش که برهانه و در و لف و نشر مشوش است و تقدیم و تاخیر
محتاج و تلخیصش این است که برهان تلازم در فصل دوم آن است که نقیض تالی اولی که صادقه است و آن نقیض
عین مقدم دوم مستلزم نقیض مقدم اولی است که صادقه است و آن نقیض ملزوم تالی دوم و در فصل اول آن
است که نقیض تالی اولی که صادقه است و آن نقیض لازم مقدم دوم مستلزم نقیض مقدم اولی است که
الثانیه
صادقه است و آن نقیض عین تالی دوم نوع ششم این است که گفت وکذا لو ناقض لازم تالی الاولی مقدم
والقیود بحالها لکن التعاکس یتوقف علی تعاکس هذا اللزوم حکم دو متصله که لازم تالی یکی از ایشان نقیض
مقدم دیگری باشد و قیودی که مذکور گشت از موافقت در کم و کیف و لزوم مقدم اولی نقیض تالی دوم
همان حکم دو نوعی است که بیشتر گذشت لکن عکس تلازم ایشان موقوف است بر انعکاس لزوم میان تالی اولی
و لازم او که نقیض مقدم دوم است و تفصیل این آن است که لزوم میان مقدم اولی و نقیض تالی دوم
یا متعاکس است یا نی و بهر تقدیر لزوم میان تالی اولی و لازم او متعاکس است یا نی و بهر تقدیر هر دو متصله
یا موجبه اند یا سالبه و بهر تقدیر یا کلیه اند یا جزئیه شانزده قسم می شود پس اگر هر دو لزوم متعاکس باشند
میان موجبتین کلیتین تلازم تعاکس است اما تلازم زیرا که وقتی که اولی صادق باشد نقیض تالی او نقیض
مقدمش را مستلزم خواهد بود و مفروض آن است که تالی او ملزوم نقیض مقدم دوم است پس مقدم
دوم نیز ملزوم نقیض تالی اولی باشد و همچنین مفروض آنست که مقدم اولی لازم نقیض تالی دوم است پس
تالی دوم نیز لازم نقیض مقدم اولی باشد پس می گوییم که مقدم دوم ملزوم نقیض تالی اولی است و نقیض تالی
اولی ملزوم نقیض مقدم اوست و نقیض مقدم او ملزوم تالی دوم است این دو قیاس این را نتیجه می دهد
که مقدم دوم ملزوم تالی اوست و این متصله دوم است و اما انعکاس زیرا که وقتی که دوم صادق
آید نقیض تالی او مستلزم نقیض مقدم او خواهد بود و چون فرض کرده ایم که لزوم میان مقدم او و نقیض
تالی اولی منعکس است پس نقیض مقدم دوم ملزوم تالی اولی باشد و همچنین فرض کرده ایم که لزوم مقدم اولی
مر نقیض تالی دوم را منعکس است پس نقیض تالی دوم لازم مقدم اولی باشد پس مقدم اولی ملزوم نقیض
ت

ملزوم
تالی دوم است و نقیض تالی دوم نقیض مقدم اوست و نقیض مقدم او ملزوم تالی اولی است پس مقدم
اولی ملزوم تالی او باشد و میان موجبتین جزئیتین تلازم نیست زیرا که حیوان مستلزم نه ناطق است بوجه
جزئی و انسان اصلا مستلزم نه حساس نیست و نیز انسان مستلزم حیوان است بوجه جزئی و نه حساس اصلا
مستلزم ناطق نیست و از اینجا دانسته می شود حال سالبتین جزئیتین در تلازم و حال سالبتین کلیتین در
عدم تلازم و نیز می گوییم که میان متصله اولی و متصله که مرکب باشد از مقدم او و لازم تالی او بلزوم متعاکس
تلازم تعاکس است زیرا که ثابت گشت که هر دو متصله که در کم و کیف و مقدم موافق باشند و در میان هر دو
تالی ایشان تلازم تعاکس باشد میان آن دو متصله تلازم تعاکس می باشد و وقتی که این متصله را اعتبار
کنیم با متصله دوم مبحث دو متصله می شوند که مقدم اولی نقیض تالی دوم باشد و تالی اولی نقیض مقدم
دوم پس بنوع هفتم راجع شود پس حکم متصله اولی با دوم حکم آن دو متصله باشد بی فرقی زیرا که حکم یکی از دو
مساوی با چیزی حکم مساوی دیگر می باشد با آن چیز و اگر هر دو لزوم متعاکس نباشند برابر است که
یکی ایشان متعاکس باشد یا نی موجبه کلیه اولی مستلزم موجبه کلیه دوم می باشد بهمان برهان که گذشت
بی عکس این زیرا که نه حساس مستلزم نه ضاحک است بوجه کلی و اصلا انسان مستلزم فرس نیست
پس سالبه جزئیه دوم مستلزم سالبه جزئیه اولی باشد بی عکس این و میان موجبتین جزئیتین بهیچ وجه تلازم
نیست زیرا که حیوان مستلزم نه انسان است بوجه جزئی و بهیچ وجه ضاحک مستلزم نه ناطق نیست و ضاحک
مستلزم نه کاتب است بوجه جزئی و بهیچ وجه ناطق مستلزم صاهل نیست پس حال سالبتین کلیتین همچنین
باشد و چون فارغ گشت از بیان تلازم متصلات شروع کرد در بیان تلازم منفصلات و دانستی که
منفصلات یا متحدة الجنس اند یا مختلفة الجنس پس ابتدا بمتحدة الجنس کرد و بحث دوم را از برای آن
عقد کرد و گفت الثانی فی تلازم المنفصلات المتحدة الجنس و این بحث را دو فصل ساخت یکی از برای
حقیقیات و دیگری از برای آن دو قسم دیگر فصل اولی این است که گفت کل حقیقیتین توافقتا فی الکم
والکیف وتناقضا فی الطرفین او تساوی طرفا احدهما نقیضی طرفی الاخری او تناقضا فی احد الطرفین
وساوی الآخر نقیض الآخر تلازمتا وتعاکستا لان الجمع بین جزئی کل واحدة منهما یستلزم الخلو عن جزئی
الاخری وبالعکس هر دو منفصله حقیقیه که در کم و کیف موافق باشند و هر دو طرف یکی نقیض هر دو طرف
دیگری باشد یا مساوی نقیض هر دو طرف دیگر یا یک طرف یکی نقیض یک طرف دیگری باشد و طرف دیگر
مساوی نقیض طرف دیگر پس هر دو منفصله یا موجبه باشند یا سالبه کلیه یا جزئیه این چهار را ضرب کنیم در آن سه
دوازده قسم می شود و هر کدام که باشد میان ایشان تلازم تعاکس است اما وقتی که هر دو طرف نقیض باشند

زیراکه وقتی که میان دو چیز انفصال حقیقی باشد لازم است که میان نقیضین ایشان انفصال حقیقی باشد
واکرنی یا امکان جمع میان دو نقیض لازم آید یا امکان خلو از ایشان لکن امکان جمع میان نقیضین مستلزم
امکان خلو است از عینین و امکان خلو از نقیضین مستلزم امکان جمع است میان عینین پس میان
ایشان انفصال حقیقی نباشد این خلف است و اما وقتی که هر دو طرف یکی مساوی نقیض هر دو طرف دیکری
باشد زیراکه اکر منفصله دیکر صادق نباید لازم آید که جمع میان هر دو جزو او ممکن باشد یا خلو از هر دو جزو او
و امکان جمع میان ایشان مقتضی امکان خلو است از نقیضین ایشان و این مقتضی امکان خلو است
از دو چیزی که مساوی آن دو نقیض اند و امکان خلو از ایشان مقتضی امکان جمع است میان نقیضین
ایشان و این مقتضی امکان جمع است میان دو چیزی که مساوی دو نقیض اند و حال آنک میان ایشان
انفصال حقیقی فرض کرده ایم و بهمه اینها اشارت کرد بقولش که والا لزم الخلف یعنی وقتی که جمع میان
دو جزو هر کدام ایشان مستلزم خلو است از هر دو جزو آن دیکر و بعکس پس اکر در میان هر دو منفصله
تلازم تعاکس نباشد خلف لازم آید یعنی آنک حقیقیه حقیقیه نباشد و اولی آن بود که این را بفا ذکر
کردی بی ذکر الا زیراکه آنچه پیش ازین ذکر کرد بسبب لزوم خلف است این در موجبتین کلیتین و جزئیتین
است و اما در سالبتین بحکم عکس نقیض بعد ازین بیان کرد منفصلاتی که میان ایشان تلازم باشد
بی تعاکس کفت وان توافقتا فی الکم وتخالفتا فی الکیف وتناقضتا فی احد الجزئین فان توافقتا فیه
او تلازم متنافیه علی التعاکس لزمت السالبة الموجبة لامتناع معاندة الشیء ونقیضه لثالث عنادا حقیقیا
ولا ینعکس لجواز ان لا یعاند واحد من النقیضین ثالثا یعنی اکر دو حقیقیه موافق باشند در کم و مخالف
در کیف و یک جزو یکی از ایشان نقیض یک جزو آن دیکر باشد و در جزوی دیکر هر دو شریک باشند یا میان
آن دو جزو ایشان تلازم تعاکس باشد سالبه لازم موجبه می باشد برابر است که هر دو کلیه باشند یا جزئیه
بی عکس این اما لزوم زیراکه وقتی که چیزی معاند شی باشد بعناد حقیقی نقیض او نه معاند آن شی خواهد بود
نه معاند ملزوم مساوی او و الا لازم آید که دو نقیض معاند یک چیز باشند و این محال است زیراکه
آن چیز اکر متحقق باشد هر دو نقیض مرتفع باشند و اکر منتفی باشد هر دو نقیض مجتمع باشند و درین نظر است
زیراکه آنک کفت که معانده دو نقیض با یک چیز لازم می آید اکر معانده کلیه اراده کرده است
ظاهر است که لازم نمی آید و اکر جزئیه اراده کرده است نه از تحقق آن چیز ارتفاع نقیضین لازم می آید نه از
انتفای او اجتماع ایشان پس چنین می باید کفت که هر کاه که صادق آید که دایما یا ا ب است یا ج د است
صادق می آید که البته نیست که یا نه ا ب باشد یا ج د باشد و اکر نی صادق آید که کاه یا نه ا ب است

ي

یا ج د است و لازم این است این که کاه هست که اکر ا ب باشد ج د است بنا برانک بزودی خواهی دانست
و حال آنک میان ایشان انفصال کلی بود این خلف است و اما عدم عکس زیراکه از عناد چیزی مر دیکر را
عناد نقیض او مر او را لازم نمی آید زیراکه جایز است که هیچ کدام از دو نقیض معاند سیمی نباشند همچنانک
اخص معاند اعم نیست در صدق و معاند نقیضش نیز در صدق و نقیضش نیز معاند اعم نیست در کذب
و منفصلتی لزوم را دو صنف ساخت اول این است که کفت وکلما نعتی الجمع او مانعتی الخلو توافقتا فی الکم والکیف
ولزم کل جزء من احدهما جزءا من الاخری او لزم جزء جزءا او وافق الآخر الآخر لزمت الاخری الاولی ایجابا
والاولی الاخری سلبا فی مانعتی الجمع وبالعکس فی مانعتی الخلو وتعاکستا ان انعکس اللزوم والا فلا هر دو مانعة الجمع
که در کم و کیف موافق باشند و هر کدام از دو جزو یکی ایشان لازم یکی از دو جزو آن دیکر باشد یا یک جزو یکی ایشان
لازم یک جزو آن دیکر باشد و در جزوی دیکر هر دو شریک باشند لزوم ایجا ازین بیرون نیست که متعاکس
باشند یا نی و بهر تقدیر هر دو منفصله یا کلیه باشند یا جزئیه و بهر تقدیر یا موجبه باشند یا سالبه چهار را در چهار
ضرب می کنیم شانزده قسم می شود پس اکر لزوم متعاکس نباشد دوم یعنی ملزوم اجزاء لازم است مر اولی را
یعنی لازمه اجزاء را اکر هر دو موجبه باشند و اولی دوم را اکر هر دو سالبه باشند اما بر تقدیری که هر دو جزو
لازم باشند در ایجاب زیراکه منع جمع میان دو لازم است که لازمند یا دایما یا فی الجمله مستلزم منع جمع است
میان دو ملزوم که ملزوم اند همچنین زیراکه اکر ملزومان با یکدیکر جمع شوند لازم است که لازمان با یکدیکر
جمع شوند و در سلب زیراکه جواز جمع میان ملزومین مقتضی جواز جمع است میان لازمین و اکرنی
ممتنع باشد جمع میان ملزومین لی عکس این در هر کدام اینها زیراکه امتناع اجتماع ملزومین موجب امتناع
اجتماع لازمین نیست و جواز اجتماع لازمین موجب جواز اجتماع ملزومین نی زیراکه جایز است که لازم
اعم باشد و اما بر تقدیری که یک جزو لازم باشد و در جزو دیکر شریک باشند زیراکه منع جمع میان چیزی
و لازم مقتضی منع جمع است میان آن چیز و ملزوم زیراکه اکر با او جمع تواند شد بضرورت با لازمش
جمع می تواند شد این وقتی است که هر دو موجبه باشند و اکر هر دو سالبه باشند زیراکه جواز جمع میان
چیزی و ملزوم مقتضی جواز جمع است میان آن چیز و لازم و در هیچ کدام اینها عکس واجب نیست زیراکه
جایز است که لازم اعم باشد و اکر لزوم متعاکس باشد میان هر دو منفصله تلازم تعاکس است اما وقتی که
لزوم در هر دو طرف ایشان باشد و هر دو موجبه باشند زیراکه هر کدام ایشان مشتمل اند بر دو جزوی که
هر دو لازم هر دو جزو آن دیکر اند و منع جمع میان دو لازم موجب منع جمع است میان دو ملزوم و اما وقتی که
هر دو سالبه باشند زیراکه هر کدام ایشان مشتمل است بر دو جزوی که هر دو ملزوم دو جزو آن دیکر اند و جواز جمع

میان ملزومین مقتضی جواز جمع است میان لازمین و اما وقتی که شرکت باشند در یک جزو در ایجاب زیرا که
هرکدام ایشان مشتمل ست بر جزوی که لازم جزوی است از ان دیگر و منع جمع میان چیزی و لازم موجب
منع جمع است میان آن چیز و ملزوم و در سلب زیرا که هرکدام مشتمل ست بر جزوی که ملزوم جزوی است
از ان دیگر و جواز جمع میان چیزی و ملزوم غیرش موجب جواز جمع است میان آن چیز و آن غیر و مصنف
بیان تلازم سوالب را ترک کرده است یا از انجهت که ذهن یا سانی بدان می رسند یا از جهت آنکه انرا
حواله کرده است بر عکس نقیض و تلازم موجبات را بیان کرد بقولش که لان امتناع الجمع بین الشئ
و لازم غیره یقتضی امتناعه بینه و بین ذلک الغیر و امتناع الخلو عن الشئ و ملزوم غیره یقتضی امتناعه عنه و عن الغیر
و این در ان صورت ظاهر است که در یک جزو شریک باشند اما در صورتی که میان هر دو جزو ایشان تلازم
باشد آنرا بدین مثال توضیح کنیم که هرکدام از ا ب و ج د را فرض کنیم که میان هر دو طرف ایشان تلازم
باشد پس گوییم که هرگاه که ا ب صادق آید ج د صادق می آید زیرا که وقتی که میان ا و ب منع جمع باشد
میان ا و د منع جمع خواهد بود زیرا که ب لازم د است و منع جمع میان چیزی و لازم غیرش مستلزم
منع جمع است میان آن چیز و آن غیر بعد از ین وقتی که ا لازم ج است و میان ا و د منع جمع است پس
میان ج و د منع جمع باشد زیرا که منع جمع میان چیزی و لازم غیرش مستلزم منع جمع است میان آن چیز
و آن غیر پس این مقدمه اینجا دو بار مذکور می شود و انجا یکبار و اگر میان منفصلتین مذکورتین منع خلو باشد
همان شانزده قسم احتمال دارد پس اگر لزوم جزو منعکس نباشد لازمه الجزو لازم ملزوم همه الجزو است در ایجاب
زیرا که منع خلو از دو ملزوم یا میان چیزی و ملزوم غیرش مستلزم منع خلو است از دو لازم یا از ان چیز
و از ان غیر و بعکس این در سلب زیرا که امکان خلو از دو لازم یا از چیزی و لازم غیرش مستلزم امکان
خلو است از دو ملزوم یا از ان چیز با آن غیر و عکس این و اگر لزوم جزو منعکس باشد میان منفصلتین
تلازم تعاکس است زیرا که هرکدام ایشان مشتمل ست بر ملزوم در ایجاب و بر لازم در سلب و بیان اینها
ظاهر است و تطبیق قول مصنف که و امتناع الخلو تا باخر بر برهان تلازم در هر دو قسم بر قیاس انچه
در مانعة الجمع ذکر کردیم صنف دوم این است که گفت و ان اختلفتا فی الکیف و تناقضتا فی الجزئین
لزمت التابلة الموجبة لامکان ارتفاع جزئی الموجبة المانعة الجمع و امکان اجتماع جزئی المانعة الخلو و لا ینعکس
لجواز اجتماع الشیئین مع امکان اجتماع نقیضیهما صدقا و کذبا هر دو مانعة الجمع و دو مانعة الخلو که در کم موافق
باشند نه در کیف و هر دو طرف هریکی از یشان نقیض هر دو طرف دیگری باشد سالبه لازم موجبه می باشد
نه عکس این برابر است که هر دو موجبه باشند یا سالبه اما لزوم در مانعة الجمع زیرا که وقتی که میان دو چیز
م

منع جمع باشد ارتفاع هر دو ممکن خواهد بود بنابر انکه معنای اخص مراد است پس میان دو نقیض ایشان منع جمع
نباشد پس سالبه صادق آید و در مانعة الخلو زیرا که وقتی که خلو از دو چیز ممتنع باشد اجتماع ایشان ممکن خواهد بود
پس خلو از دو نقیض ایشان ممتنع نباشد و اما عدم عکس زیرا که جایز است که اجتماع دو چیز ممکن باشد و اجتماع
نقیضین ایشان نیز ممکن باشد چنانکه جانور و سپید پس سالبه مانعة الجمع صادق آید بی موجبه اش و نیز جایز است
که خلو از دو چیز ممکن باشد و خلو از نقیضین ایشان نیز ممکن باشد چنانکه انسان و ناطق پس سالبه مانعة الخلو
صادق آید بی موجبه اش بعد از ین شروع کرد در بیان تلازم منفصلات مختلفة الجنس و بحث سیم را از برای آن
عقد کرد و گفت الثالث فی تلازم مختلفات الجنس و این بحث را دو نوع ساخت اول از برای تلازم حقیقیه
با آن دو قسم دیگر و دوم از برای آن دو قسم با یکدیگر و در نوع اول دو قاعده ذکر کرد اول این است که گفت
مهما اتفقت الحقیقیة غیرها فی الکم و الکیف و احد الجزئین و لزم الجزء الآخر منها الجزء الآخر من مانعة الجمع و استلزمه
من مانعة الخلو لزم غیر الحقیقیة ایاها ایجابا و هی غیرها سلبا من غیر عکس لا یخفی علیک لمیته یعنی وقتی که حقیقیه یا
مانعة الجمع یا با مانعة الخلو موافق باشد در کم و کیف و یک جزو و جزو دیگر حقیقیه لازم جزو دیگر مانعة الجمع باشد و مستلزم
جزو دیگر مانعة الخلو لزوم و استلزامی غیر متعاکس پس احتمال دارد که هر دو موجبه باشند یا هر دو سالبه
و بهر تقدیر هر دو کلیه باشند یا هر دو جزئیه این هشت قسم است پس اگر هر دو موجبه باشند غیر حقیقیه هرکدام
که باشد لازم حقیقیه می باشد و اگر هر دو سالبه باشند عکس این بی عکس این اما اول زیرا که موجبه حقیقیه
مشتمل است بر منع جمع و منع خلو میان هر دو جزوش و منع جمع میان چیزی و لازم غیرش مقتضی منع جمع است
میان آن چیز و آن غیر و منع خلو از چیزی و ملزوم غیرش مقتضی منع خلو است از ان چیز و آن غیر و صدق
سالبه حقیقیه از جهت جواز جمع می باشد میان هر دو جزوش یا از جهت جواز خلو از یشان و جواز جمع میان
چیزی و ملزوم مقتضی جواز جمع است میان آن چیز و لازم و جواز خلو از چیزی و از لازم مقتضی جواز خلو است
از ان چیز و از ملزوم و اما دوم زیرا که احتمال دارد که لازم اعم باشد قاعده دوم این است که گفت
و کذا لو کان اللزوم فی الجزئین یعنی وقتی که هر دو جزو حقیقیه لازم هر دو جزو مانعة الجمع باشند و ملزوم هر دو جزو
مانعة الخلو حکم بعینه همین است که مذکور گشت و بعد از احاطه بدان این بر تو پوشیده نماند و در نوع دوم
سه قاعده ذکر کرد اول این است که گفت و غیر الحقیقیتین اذا توافقتا فی الکم و الکیف و تناقضتا
فی الجزئین تلازمتا و تعاکستا لان منع الجمع بین الشیئین یقتضی منع الخلو عن نقیضیهما و بالعکس یعنی
مانعة الجمع و مانعة الخلو وقتی که در کم و کیف موافق باشند و هر دو جزو هرکدام ایشان نقیض هر دو جزو دیگری باشد
و این چهار قسم می شود بهر تقدیر میان ایشان تلازم تعاکس است اما وقتی که هر دو موجبه باشند

زیراکه امتناع جمع میان دو چیز دایما یا فی الجمله مقتضی امتناع خلو است از نقیضین ایشان همچنین پس مانعة الخلو
لازم مانعة الجمع باشد و امتناع خلو از دو چیز مقتضی امتناع جمع است میان نقیضین ایشان پس مانعة الجمع
لازم مانعة الخلو باشد و اما وقتی که هر دو سالبه باشند زیراکه جواز اجتماع دو چیز مقتضی جواز ارتفاع نقیضین
ایشانست و جواز ارتفاع دو چیز مقتضی جواز اجتماع نقیضین ایشان قاعده دوم این است که گفت
وان توافقتا فی الکم والجزئین وتخالفتا فی الکیف لزمت السالبة الموجبة والا انقلبت الموجبة حقیقیة من غیر عکس
لجواز اجتماع الشیئین وجواز ارتفاعهما یعنی اگر مانعة الجمع و مانعة الخلو موافق باشند در کم و جزئین و مخالف
در کیف سالبه هر کدام که باشد لازم موجبه می باشد برابر است که هر دو کلیه باشند یا جزئیه زیراکه وقتی که میان
دو چیز منع جمع باشد واجب است که میان ایشان منع خلو نباشد و اگر نی مانعة الجمع حقیقیه گردد و همچنین
وقتی که میان ایشان منع خلو باشد واجب است که منع جمع نباشد اگر گویی که لانسلم که اگر میان ایشان
فی الجمله منع خلو باشد حقیقیه گردد وقتی چنین باشد که دایما منع خلو باشد گوییم که مراد آن است که
مانعة الجمع مانعة الجمع نماند و در منع خلو فی الجمله کافی است و عکس این لازم نیست زیراکه جایز است که
هم اجتماع دو چیز هم ارتفاع ایشان جایز باشد و در بعضی نسخه های متن چنین واقع شده است که لامکان
ارتفاع الشیئین وارتفاع نقیضیهما و مآل این هم آن است که ما ذکر کردیم لکن آن ظاهر تر است قاعده
سیم این است که گفت وکذا اذا توافقتا فی احد الجزئین ولزم الجزء الآخر من الموجبة الجزء الآخر من السالبة
ان کانت مانعة الجمع وبالعکس ان کانت مانعة الخلو یعنی وقتی که مانعة الجمع و مانعة الخلو در کم و در یک جزو موافق
باشند و جزو دیگر موجبه لازم جزو دیگر سالبه باشد اگر موجبه مانعة الجمع باشد و جزو دیگر سالبه لازم جزو
دیگر موجبه باشد اگر مانعة الخلو باشد موجبه مستلزم سالبه می باشد اما وقتی که موجبه مانعة الجمع باشد
زیراکه وقتی که یک جزو او لازم یک جزو مانعة الخلو است و جمع میان این جزو لازم و آن جزو دیگر ممتنع است
پس بضرورت جمع میان دو جزو مانعة الخلو ممتنع باشد پس خلو از ایشان ممکن باشد و اگر نی مانعة الجمع
حقیقیه گردد و اما وقتی که موجبه مانعة الخلو باشد زیراکه یک جزو او وقتی که ملزوم یک جزو مانعة الجمع است
و منع خلو از چیزی و ملزوم مستلزم منع خلو است از آن چیز و لازم میان هر دو جزو مانعة الجمع منع خلو باشد
پس اجتماع ایشان جایز باشد و اگر نی مانعة الخلو حقیقیه گردد و در هیچ کدام عکس واجب نیست زیراکه امکان
خلو از چیزی و ملزوم با امکان جمع میان او و لازم جایز است همچنانک انسان و فرس که ارتفاع
ایشان ممکن است با آنک اجتماع انسان با حیوان که لازم فرس است نه ممکن است پس موجبه مانعة الجمع جایز است
لازم سالبه مانعة الخلو نباشد و همچنین امکان جمع میان چیزی و لازم با امکان خلو از و و ملزوم

یعنی از دو جزو ایشان سالبه
صادق آید نه موجبه

همچنانک حیوان و سپید که اجتماع ایشان ممکن است با آنک خلو از سپید و انسان که ملزوم حیوان است نه ممکن است
پس موجبه مانعة الخلو لازم سالبه مانعة الجمع نباشد و چون فارغ گشت از بیان تلازم متصلات و از بیان تلازم
منفصلات شروع کرد در بیان تلازم متصلات و منفصلات و بحث چهارم را از برای آن عقد کرد و گفت
الرابع فی تلازم المتصلات والمنفصلات واین یا متصله و حقیقیه باشد یا متصله و مانعة الجمع یا متصله و مانعة الخلو
همچنانک در صدر فصل ذکر کردیم پس لاجرم این بحث را سه نوع کرد اینده و هر نوع را مشتمل بر قواعد ساخت
قاعده اولی و دوم از نوع اول این است که گفت فالمتصلة والمنفصلة الحقیقیة اذا اتفقتا فی احد الجزئین وتوافقتا
او تلازمتا فی الآخر وما تعاکسا لزمت المتصلة المنفصلة ایجابا وبالعکس سلبا لاستلزام کل جزء من المنفصلة
نقیض الآخر ولا ینعکس لجواز کون تالی المتصلة اعم من مقدمها یعنی وقتی که متصله و منفصله حقیقیه در کم و کیف موافق
باشند و یک جزو متصله نقیض یک جزو منفصله باشد و در جزوی دیگر هر دو شریک باشند یا میان جزوی دیگر این
و آن تلازم تعاکس باشد و اینجا هشت قسم محتمل است متصله لازم منفصله می باشد اگر هر دو موجبه باشند
و بعکس این اگر سالبه باشند نه عکس این و هر دو بیان حکم در آنک در یک جزو هر دو شریک باشند اما تلازم
در موجبتین خواه کلیه باشند خواه جزئیه آن است که در انفصال حقیقی چونک هم اجتماع جزئین محال است هم ارتفاع
ایشان پس وقتی که تحقق یک جزو با دیگری یا دایما یا فی الجمله ممتنع باشد ثبوت نقیض یکی بر تقدیر تحقق دیگری
همچنین واجب خواهد بود و وقتی که تحقق نقیض یکی با نقیض دیگری ممتنع باشد ثبوت عین یکی با نقیض
دیگری واجب خواهد بود و ملازمه میان عین یکی و نقیض دیگری را غیر ازین معنایی نیست پس هر حقیقیه را
چهار متصله لازم است دو تا موافق با حقیقیه در مقدم باعتبار منع جمع میان جزئین و دو تا موافق با او
در تالی باعتبار منع خلو از ایشان و قول مصنف که لاستلزام کل جزء من المنفصلة نقیض الآخر تکرار بعض
دعوی است و اما عدم انعکاس زیراکه جایز است که لازم اعم باشد پس آن دو متصله که با حقیقیه در مقدم
شریک اند مستلزم او نباشند زیراکه میان نقیض اعم و عین اخص انفصال حقیقی نمی باشد و همچنین آن
دو متصله که در تالی با او شریک اند نیز مستلزم او نباشند زیراکه میان عین اعم و نقیض اخص انفصال
حقیقی نمی باشد و نیز اگر متصله مستلزم منفصله باشد لازم آید که هر متصله بمثل خود منعکس شود زیراکه بر تقدیر
میان نقیض مقدم و عین تالی و میان نقیض تالی و عین مقدم انفصال حقیقی باشد پس تالی مستلزم مقدم
باشد و اما حکم سالبتین خواه کلیه باشند خواه جزئیه مبین می گردد بعکس نقیض یا بخلف همچنانک گوییم که بر تقدیر
صدق سالبه متصله اگر سالبه منفصله صادق نباید موجبه او صادق آید و موجبه او مستلزم موجبه متصله است
و همانا که تو در سوالب تکرار این بیان محتاج نباشی زیراکه کم باشد که مقایسه دشوار باشد و بیان حکم در آنک

میان جزوي ديكر ايشان تلازم تعاكس باشد آن است كه اين متصله مساوي آن متصله است كه با منفصله
دران جزو ديكر شريك باشد زيرا كه مقرر كشت كه هر دو متصله كه در كم و كيف و يك طرف موافق باشند
و ميان طرف ديكر ايشان تلازم تعاكس باشد ميان آن دو متصله تلازم تعاكس مي باشد و حكم يكي از دو
مساوي يا چيزي حكم مساوي ديكر مي باشد با او قاعده سيم اين است كه كفت وكذا لو ناقض مقدم المتصلة
احد جزئي المنفصلة ولزم تاليها الجزء الاخر يعني حكم همچنين است اگر مقدم متصله نقيض يك جزو منفصله باشد
و تالي اش لازم يك جزوي ديكر منفصله اما آنك متصله لازم اوست وقتي كه هر دو موجبه باشند يا كليه يا جزئيه
زيرا كه وقتي كه منفصله صادق آيد نقيض يك جزو او يعني مقدم متصله مستلزم جزو ديكر او خواهد بود يا بوجه كلي
يا بوجه جزئي و جزو ديكر او مستلزم تالي متصله است بوجه كلي پس مقدم متصله مستلزم تالي او باشد استلزامي
موافق منفصله در كم و اما عدم وجوب انعكاس زيرا كه جايز است كه چيزي لازم غيرش را مستلزم باشد و ميان
نقيض آن چيز و آن غير عناد حقيقي نباشد همچنانك انسان كه مستلزم حيوان است كه لازم فرس است و ميان
نه انسان و فرس عناد نيست قاعده چهارم اين است كه كفت او ناقض تاليها احدهما واستلزم
مقدمها الاخر يعني حكم همين است اگر تالي متصله نقيض يك جزو منفصله باشد و مقدم او مستلزم جزو
ديكر منفصله اما لزوم در ايجاب زيرا كه مقدم متصله مستلزم آن جزو ديكر منفصله است و اين مستلزم
نقيض يك جزو اوست يعني تالي متصله پس مقدم متصله مستلزم تالي اش باشد لكن وقتي كه منفصله
جزئيه باشد اين بيان تمام نيست زيرا كه كبراي شكل اول جزئي مي كردد آري اگر استلزام مقدم متعاكس
باشد بيان بشكل سيم تمام مي شود و اما عدم انعكاس زيرا كه جايز است كه ملزوم مستلزم چيزي باشد
و ميان آن چيز و نقيض لازم عناد نباشد همچنانك انسان كه ملزوم حيوان است مستلزم جسم است و ميان
نه حيوان و جسم عناد نيست قاعده پنجم و ششم اين است كه كفت او وافق مقدمها احدهما واستلزم
و لزم تاليها نقيض الاخر يعني حكم همين است اگر مقدم متصله موافق يك جزو منفصله باشد و تالي او
نقيض جزو ديكر منفصله اما لزوم زيرا كه يك جزو منفصله يعني مقدم متصله ملزوم نقيض جزو ديكر او است
يا بوجه كلي يا بوجه جزئي و نقيض جزو ديكر او ملزوم تالي متصله است و اما عدم لزوم عكس زيرا كه جايز است
كه چيزي لازم نقيض غيرش را مستلزم باشد و ميان او و آن غير عناد نباشد همچنانك انسان كه مستلزم
حيوان است كه لازم نقيض نه اسب است و ميان نا انسان و نه اسب عناد نيست و نيز حكم همين است
اگر مقدم متصله مستلزم يك جزو منفصله باشد و تالي اش لازم نقيض جزو ديكر اما لزوم زيرا كه مقدم
متصله ملزوم يك جزو منفصله است و يك جزو منفصله ملزوم نقيض جزو ديكر و نقيض جزو ديكر ملزوم تالي

متصله لكن اين تمام نمي شود مكر در كليتين و اگر استلزام مقدم متعاكس باشد بيان تلازم جزئيتين بشكل سيم
ممكن مي كردد و اما عدم انعكاس زيرا كه جايز است كه ملزوم چيزي لازم نقيض غيرش را مستلزم باشد
و ميان آن چيز و آن غير عناد نباشد همچنانك انسان كه ملزوم حساس است مستلزم حيوان است كه لازم
نقيض لا فرس است و ميان انسان و لا فرس عناد نيست قاعده هفتم و هشتم اين است كه كفت او وافق تاليها
احدهما ولزمه واستلزم مقدمها نقيض الاخر يعني حكم همين است اگر تالي متصله موافق يك جزو منفصله
باشد و مقدمش مستلزم نقيض جزو ديكر او زيرا كه مقدم متصله ملزوم نقيض آن جزو ديكر منفصله است
ملزوم عين يك جزو منفصله است كه آن تالي متصله است و اين نيز در جزئيه تمام نيست و اگر استلزام منعكس باشد
در جزئيه بيان بشكل سيم تمام مي شود و عدم انعكاس زيرا كه جايز است كه چيزي لازم غير باشد و ميان آن چيز
و لازم نقيض آن غير عناد نباشد همچنانك حيوان كه لازم انسان است كه ملزوم نقيض فرس است و ميان
حيوان و فرس عناد نيست و نيز حكم همين است اگر تالي متصله لازم يك جزو منفصله باشد و مقدم او مستلزم
نقيض جزو ديكر زيرا كه مقدم متصله ملزوم نقيض آن جزو ديكر منفصله است و آن نقيض ملزوم يك جزو منفصله
كه ملزوم تالي متصله است و تلازم جزئيتين همچنان است كه زياده از يكبار كذشت و عدم لزوم عكس زيرا كه
جايز است كه چيزي مستلزم غير باشد و ميان نقيض لازم آن چيز و ملزوم آن غير عناد نباشد همچنانك انسان كه
ملزوم نقيض فرس است مستلزم حيوان است كه لازم صهال است و ميان فرس و صهال عناد نيست
قاعده نهم اين است كه كفت واذا اختلفتا في الكيف واتفقتا في الكم والجزئين لزمت السالبة الموجبة لامتناع
اللزوم والعناد معا بين الشيئين ولا ينعكس لجواز ارتفاعهما يعني وقتي كه متصله و منفصله حقيقيه مختلف
باشند در كيف و متحد در كم و در هر دو جزو خواه كليه باشند خواه جزئيه سالبه هر كدام كه باشد لازم موجبه
است بي عكس اين اما لزوم زيرا كه لزوم ميان دو چيز مقتضي عدم عناد است ميان ايشان و همچنين عناد
ميان ايشان مقتضي عدم لزوم است ميان ايشان زيرا كه لزوم و عناد با يكديكر ميان دو چيز ممتنع است
و اما عدم عكس زيرا كه نه از سلب عناد ميان دو چيز تحقق لزوم ميان ايشان لازم مي آيد و نه از
سلب لزوم تحقق عناد زيرا كه جايز است كه ميان دو چيز نه لزوم باشد نه عناد همچنانك در چيزهايي كه
مجتمع اند بطريق اتفاق قاعده دهم و يازدهم و دوازدهم اين است كه كفت وكذا لو تناقضتا في احد جزئيهما
او وافق مقدم المتصلة احد جزئي المنفصلة ولزمه واستلزم تاليها الاخر يعني حكم همين است اگر هر دو
جزو متصله نقيض هر دو جزو منفصله باشند و قيود مذكوره بحال خود باقي باشند اما آنك متصله موجبه مستلزم
منفصله سالبه است زيرا كه ملازمه ميان دو چيز مقتضي عدم عناد حقيقي است ميان نقيضين ايشان زيرا كه اگر

میان نقیضین ایشان عناد حقیقی باشد اجتماع عینین ممتنع باشد پس میان لازم و ملزوم منافات لازم
آید و این محال است و گاه برین استدلال بدین وجه می کنند که متصله موجبه بطریق عکس نقیض منفصله
منعکس می شود که مرکب باشد از دو نقیض دو طرفش و این مستلزم منفصله سالبه است و این در جزئیه
تمام نیست و اما آنکه منفصله موجبه مستلزم متصله سالبه است زیرا که عناد حقیقی میان دو چیز مقتضی
عناد حقیقی است میان نقیضین ایشان زیرا که گذشت که هر دو حقیقیه که در کم و کیف موافق باشند
و هر دو طرف یکی نقیض هر دو طرف دیگری باشد میان ایشان تلازم تعاکس می باشد و عناد حقیقی
میان نقیضین مقتضی سلب اتصال است میان ایشان و اما عدم عکس در هر دو زیرا که جایز است که
میان دو چیزی که میان ایشان لزوم نیست میان نقیضین ایشان عناد نباشد و بعکس همچون اسب
و انسان و نقیضهای ایشان و نیز حکم همچنین است اگر مقدم متصله موافق یک جزو منفصله باشد و تالی او
مستلزم جزو دیگر اما بر تقدیری که موجبه متصله باشد زیرا که مقدم او یعنی یک جزو منفصله ملزوم تالی اوست
که ملزوم جزو دیگر منفصله است پس میان دو جزو منفصله ملازمه باشد پس سلب انفصال صادق باشد
و اما بر تقدیری که موجبه منفصله باشد زیرا که مقدم او یعنی مقدم متصله منافی تالی اوست که لازم
تالی متصله است و منافی لازم منافی ملزوم است پس میان دو جزو متصله منافات باشد پس سلب
اتصال صادق باشد و اما عدم انعکاس زیرا که جایز است که میان چیزی و لازم غیرش عناد نباشد
و میان آن چیز و آن غیر ملازمه نباشد همچنانکه انسان که میان او و حیوان که لازم اسب است
عناد نیست و نیز حکم همچنین است اگر مقدم متصله لازم یک جزو منفصله باشد و تالی اش مستلزم
جزو دیگر او اما استلزام موجبه متصله سالبه منفصله را زیرا که یک جزو منفصله ملزوم مقدم متصله است
و مقدم متصله ملزوم تالی او که ملزوم جزو دیگر منفصله است پس یک جزو منفصله ملزوم جزو دیگر او باشد
پس میان ایشان انفصال نباشد و این در جزئیه تمام نیست مگر بر تقدیر انعکاس لزوم مقدم
متصله بشکل سیم و اما استلزام موجبه منفصله سالبه متصله را در حالی که هر دو جزئیه باشند زیرا که
یک جزو منفصله مستلزم تالی متصله نیست بوجه جزئی همچنانک این زمان گذشت و این مقتضی است
که لازم او یعنی مقدم متصله مستلزم تالی اش نباشد و در حالی که هر دو کلیه باشند بر تقدیر انعکاس
لزوم مقدم زیرا که یک جزو منفصله مستلزم تالی متصله نیست بوجه کلی پس لازم مساوی او نیز
مستلزم تالی متصله نباشد همچنین و اما عدم وجوب انعکاس در هر دو زیرا که جایز است که میان
ملزوم چیزی و لازم غیرش عناد نباشد و میان آن چیز و آن غیر ملازمه نباشد همچون ضاحک که

م

ملزوم انسان است و حیوان که لازم فرس است قاعده سیزدهم این است که گفت او وافق تالیها احدهما
و لزم مقدمها الآخر یعنی حکم همچنین است اگر تالی متصله موافق یک جزو منفصله باشد و مقدمش لازم
جزو دیگر او اما وقتی که موجبه متصله باشد زیرا که آن جزو دیگر منفصله ملزوم مقدم متصله است که ملزوم
تالی اوست یعنی یک جزو منفصله پس میان دو جزو منفصله عناد نباشد و بیان در جزئیه تمام نمی شود
مگر وقتی که لزوم مقدم منعکس باشد و اما وقتی که موجبه منفصله باشد در جزئیه زیرا که آن جزو دیگر منفصله مستلزم
یک جزو او که تالی متصله است نیست بوجه جزئی پس لازم او نیز مستلزم آن نباشد بوجه جزئی و در کلیه وقتی که
لزوم مقدم منعکس باشد زیرا که مقدم متصله مستلزم تالی او نیست بوجه کلی پس لازم مساوی او نیز مستلزم
آن نباشد و باستعمال طریق عکس نقیض و خلف این واضح می گردد و بر امکان استعمال ایشان در مثل
این مقام بشر تنبیه واقع شده است و اما عدم انعکاس این هر دو زیرا که جایز است که چیزی معاند
ملزوم غیر نباشد با آنکه میان آن چیز و آن غیر ملازمه نباشد همچنانک ضاحک که معاند فرس نیست که
ملزوم صاهل است قاعده اولی از نوع دوم این است که گفت و المتصلة و مانعة الجمع اذا توافقتا فی الکم
و الکیف و احد الجزئین و ناقض تالی المتصلة الجزء الآخر من المنفصلة تلازمتا و تعاکستا لاستلزام
کل جزء من المنفصلة نقیض الآخر و امتناع الجمع بین مقدم المتصلة و نقیض تالیها یعنی وقتی که متصله
و مانعة الجمع در کم و کیف و یک جزو موافق باشند و تالی متصله نقیض جزو دیگر منفصله باشد میان ایشان
تلازم تعاکس می باشد اما لزوم متصله منفصله را خواه هر دو کلیه باشند خواه جزئیه زیرا که عین هر کدام
از دو جزو منفصله نقیض دیگری است زیرا که جمع میان ایشان ممتنع است پس او را باعتبار تعدد جزئین
دو متصله لازم باشد و اما عکس زیرا که میان مقدم متصله و نقیض تالی او جمع ممتنع است زیرا که وجود
ملزوم بی لازم ممتنع است این در موجبتین است و اما در سالبتین یا بعکس نقیض یا بخلف قاعده دوم و سیم
و چهارم این است که گفت و لو وافق مقدم المتصلة احد جزئی المنفصلة و استلزمه و لزم تالیها
نقیض الآخر او ناقض تالیها احدهما او لزمه و استلزم مقدمها الآخر لزمت المتصلة المنفصلة ایجابا
و بالعکس سلبا و ان تعاکس للزوم تعاکستا یعنی اگر مقدم متصله موافق یک جزو مانعة الجمع باشد و تالی
او لازم نقیض جزو دیگر از این بیرون نیست که لزوم تالی متعاکس است یا نی اگر متعاکس نباشد متصله
لازم منفصله است اگر هر دو موجبه باشند و عکس این اگر هر دو سالبه باشند خواه کلیه باشند خواه جزئیه
اما تلازم زیرا که هرگاه که منفصله صادق باشد یک جزو او که مقدم متصله است نقیض جزو دیگر او است
که ملزوم تالی متصله است و اما عدم عکس زیرا که جایز است که چیزی مستلزم لازم نقیض غیر باشد و میان

آن چیز و آن غیر جمع ممکن باشد همچون انسان که مستلزم حیوان است که لازم نقیض نه اسب است و اگر لزوم
متعاکس باشد متصله و مانعة الجمع نیز متعاکس اند زیرا که مقدم متصله که یک جزو منفصله است مستلزم تالی
اوست و تالی او ملزوم نقیض جزو دیگر پس میان دو جزو منفصله جمع ممتنع باشد و حکم همین است اگر مقدم
متصله مستلزم یک جزو منفصله باشد و تالی اش لازم نقیض جزو دیگر یعنی اگر یکی از استلزام مقدم
و از لزوم تالی متعاکس نباشد متصله لازم منفصله است در ایجاب و عکس این در سلب زیرا که مقدم
متصله ملزوم یک جزو منفصله است و او ملزوم نقیض جزو دیگر و این نقیض ملزوم تالی متصله و در جزئیتین
بیان بشکل سیم تمام می شود وقتی که استلزام مقدم منعکس باشد و عکس واجب نیست زیرا که جایز است که
ملزوم چیزی مستلزم لازم نقیض غیر باشد و میان آن چیز و آن غیر جمع ممکن باشد همچون کاتب که ملزوم
انسان است و مستلزم حیوان که لازم نقیض نه اسب است و اگر هر دو متعاکس باشند هر دو قضیه نیز
متعاکس می باشند زیرا که بر آن تقدیر یک جزو منفصله ملزوم مقدم متصله می باشد و مقدم متصله ملزوم
تالی او و تالی او ملزوم نقیض جزو دیگر منفصله پس یک جزو منفصله ملزوم نقیض جزو دیگرش باشد پس
میان هر دو جزوش منع جمع باشد و در جزئیتین تمام نمی شود مگر بشکل سیم و حکم همین است اگر تالی
متصله نقیض یک جزو منفصله باشد و مقدم او مستلزم جزو دیگر اما لزوم متصله منفصله وقتی که هر دو کلیه
باشند زیرا که مقدم متصله ملزوم آن جزو دیگر منفصله است و او ملزوم نقیض آن یک جزو و نقیض
و آن نقیض تالی متصله است و اما عدم عکس وقتی که لزوم متعاکس نباشند زیرا که جایز است که
ملزوم چیزی مستلزم نقیض غیر باشد با آنک جمع میان ایشان ممکن باشد همچون انسان که ملزوم
حیوان است و مستلزم نقیض فرس و اما عکس وقتی که لزوم متعاکس باشد زیرا که بر آن تقدیر آن یک
جزو دیگر منفصله ملزوم مقدم متصله است که ملزوم نقیض یک جزو منفصله است و طریق بیان در جزئیتین
شکل سیم است و اما آنک مصنف گفت که او لزمهما اگر اراده کرده است که این ضمیر راجع با حدهما باشد
تا معنای کلام چنین باشد که یا تالی متصله لازم یک جزو منفصله باشد و مقدم او مستلزم جزو دیگر
حکم بتلازم میان ایشان درست نیست و این ظاهر است و اگر اراده کرده است که راجع بنقیض احدهما
باشد تا چنین شود که یا تالی متصله لازم نقیض یک جزو منفصله باشد و مقدمش مستلزم جزو دیگر
بعینه تکرار قاعده سیم می باشد قاعدهٔ پنجم و ششم این است که گفت وان اختلفتا فی الکیف و توافقتا
فی الکم و فی الجزئین او تناقضتا فیهما لزمت السالبة الموجبة من غیر عکس یعنی وقتی که متصله و مانعة الجمع
در کیف مختلف باشند و در کم و در هر دو جزو متفق سالبه خواه متصله خواه منفصله لازم موجبه می باشد

زیرا که لزوم میان دو چیز مستلزم امکان جمع است میان ایشان و منع جمع مستلزم امکان انفکاک میان ایشان
و در هیچ کدام اینها عکس واجب نیست زیرا که جایز است که میان دو چیز نه لزوم باشد نه عناد همچنانک در
اتفاقیات و حکم همین است اگر هر دو جزو هر کدام نقیض دو جزو دیگری باشد اما استلزام موجبه متصله
سالبه منفصله را زیرا که هر گاه که میان دو چیز تلازم باشد بضرورت میان نقیضین ایشان بحکم عکس نقیض
تلازم خواهد بود پس میان ایشان منع جمع نباشد و بدین اشارت کرد بقولش که لان الملازمة بین نقیضی الجزئین
تقتضی الملازمة بینهما المنافیة للعناد لکن این تمام نیست مگر در کلیتین زیرا که جزئیه بعکس نقیض منعکس نمی شود
و اما استلزام موجبه منفصله سالبه متصله را بیکی از طریق عکس نقیض مخلف پس تمام نباشد مگر در جزئین
و اما عدم عکس در هر دو زیرا که جایز است که میان دو چیز امکان اجتماع باشد با آنک میان نقیضین
ایشان ملازمه نباشد قاعدهٔ هفتم و هشتم این است که گفت وکذا اذا وافق مقدم المتصلة احد جزئی المنفصلة
او لزمه و استلزم تالیها الآخر یعنی حکم همین است وقتی که در کم متفق باشند نه در کیف و مقدم متصله
موافق یک جزو منفصله باشد و تالی اش مستلزم جزو دیگر زیرا که مقدم متصله که یک جزو منفصله است
ملزوم تالی اوست که ملزوم جزو دیگر منفصله است پس میان دو جزو منفصله منع جمع نباشد و عدم انعکاس
زیرا که جایز است که میان چیزی و لازم غیر جمع ممکن باشد و میان آن چیز و آن غیر ملازمه نباشد همچنانک
ابیض و حیوان که لازم انسان است و حکم همین است وقتی که مقدم متصله لازم یک جزو منفصله باشد
و تالی او مستلزم جزو دیگر زیرا که یک جزو منفصله ملزوم مقدم متصله است که ملزوم تالی اوست که ملزوم
جزو دیگر است و بیان در جزئیتین وقتی که لزوم مقدم منعکس باشد بشکل سیم تمام می شود و عدم وجوب
عکس زیرا که جایز است که میان ملزوم چیزی و لازم غیر جمع ممکن باشد با آنک میان ایشان ملازمه نباشد
همچون هندی که ملزوم سیاه است و حیوان که لازم انسان است قاعده نهم این است که گفت
او وافق تالیها احدهما او استلزمه و لزم مقدمها الآخر یعنی حکم همین است وقتی که تالی متصله موافق
یک جزو منفصله باشد و مقدمش لازم جزو دیگر زیرا که این جزو دیگر ملزوم مقدم متصله است که ملزوم
تالی اوست که یک جزو منفصله است و تلازم جزئیتین از شکل سیم ظاهر می گردد وقتی که لزوم منعکس باشد
و عدم عکس زیرا که جایز است که جمع میان چیزی و لازم غیر ممکن باشد با عدم ملازمه همچنانک گذشت و اما آنک گفت
او استلزمه بعینه تکرار قاعدهٔ هشتم است قاعدهٔ دهم و یازدهم این است که گفت وکذا اذا ناقض
مقدمها احدهما او لازم نقیضه واستلزم تالیها نقیض الآخر یعنی حکم همین است وقتی که مقدم متصله
نقیض یک جزو منفصله باشد و تالی اش مستلزم نقیض جزو دیگر زیرا که نقیض یک جزو منفصله که مقدم

منفصله است ملزوم تالي متصله است که ملزوم نقیض جزو دیگر منفصله است پس میان دو جزو منفصله منع جمع
نباشد بنابرانک گذشت و عدم انعکاس زیرا که جایز است که میان دو چیز اجتماع ممکن باشد با آنک
میان ملزوم نقیض یکی و نقیض دیگري ملازمه نباشد همچنانک جماد که ملزوم نه حیوان است مستلزم نه سپید
نیست و میان حیوان و سپید جمع ممکن است و حکم همین است وقتي که مقدم متصله لازم نقیض یک جزو
منفصله باشد و تالي اش مستلزم نقیض جزو دیگر زیرا که نقیض یک جزو منفصله ملزوم مقدم متصله است
که ملزوم تالي اوست که ملزوم نقیض جزو دیگر منفصله است و حال جزئیتین همان است که بار ها دانستي و عدم
عکس زیرا که جایز است که میان دو چیز امکان جمع باشد با آنک ملزوم نقیض یکی لازم لازم نقیض دیگري
نباشد همچنانک سنگ که ملزوم نه آدمي است لازم نه رنگین که او لازم نه سپید است نیست و جمع میان آدمي
و سپید ممکن است و در نسخه هاي شرح چنین واقع است که فان الحجر وهو ملزوم اللاانسان لاابیض م نقیض للملون
اللازم للابیض و صواب آنست که اللازم للاابیض باشد و صفت نقیض باشد نه صفت ملون و همانا که
یک الف از قلم کاتبان افتاده است قاعدهٔ دوازدهم این است که گفت او ناقض تالیها احد هما او استلزم
نقیضه و لازم مقدمها نقیض الآخر یعنی حکم همین است وقتی که تالي متصله نقیض یک جزو منفصله باشد
و مقدم او لازم نقیض جزو دیگر زیرا که نقیض این جزو دیگر ملزوم مقدم متصله است که ملزوم نقیض
یک جزو منفصله است و حال جزئیتین پوشیده نمانده است و عدم عکس زیرا که جایز است که اجتماع
دو چیز ممکن باشد با آنک لازم نقیض یکی مستلزم نقیض دیگري نباشد همچون نه انسان و ابیض که
حیوان لازم نقیض نه انسان است مستلزم نقیض سپید نیست و اینجا در عبارت شرح مسامحه واقع است
زیرا که لزوم از طرف مقدم اعتبار کرده است و آنک گفت که او استلزمه تکرار قاعدهٔ یازدهم است
قاعدهٔ اولي از نوع سیم این است که گفت و المتصله و مانعة الخلو اذا اتفقا في الکم و الکیف و اتحد الجزء
و ناقض مقدم المتصله الجزء الآخر من المنفصله تلازمتا و تعاکستا یعني وقتي که متصله و مانعة الخلو در کم
و کیف و یک جزو متفق باشند و مقدم متصله نقیض جزو دیگر منفصله باشد میان هر دو قضیه تلازم
تعاکس مي باشد اما تلازم زیرا که وقتي که میان دو چیز منع خلو باشد بضرورت نقیض یکی ملزوم عین
دیگري خواهد بود و اگرني جایز باشد که نقیض یکی صادق آید بي عین دیگري پس میان ایشان
منع خلو نباشد و اما عکس زیرا که وقتي که میان دو چیز ملازمه باشد میان نقیض ملزوم و عین لازم
منع خلو خواهد بود و اگرني ارتفاع هر دو جایز باشد پس امکان وجود ملزوم بي لازم لازم آید و آن
محال است و این بیان کلیتین هم جزئیتین را شامل است وقتي که موجبه باشند پس قول مصنف که

ل

لاستلزام نقیض کل من جزئي المنفصله عین الآخر علت استلزام منفصله است مر متصله او و قولش که و امتنع الخلو
عن نقیض مقدم المتصله و عین تالیها علت استلزام متصله منفصله را لکن این حقیقت اعادهٔ دعوي است
بعبارتي دیگر سه قاعدهٔ دیگر این است که گفت و اذا توافقا في الکم و الکیف و ناقض مقدم المتصله احد جزئي المنفصله
او استلزم نقیضه و لزم تالیها الآخر او وافق تالیها احدهما او لزمه و استلزم مقدمها نقیض الآخر لزمت المتصله
المنفصله ایجابا و بالعکس سلبا یعني وقتي که متصله و منفصله در کم و کیف موافق باشند و مقدم متصله نقیض یک جزو
منفصله باشد و تالي اش لازم جزو دیگر متصله لازم منفصله مي باشد اگر هر دو موجبه باشند و عکس این اگر هر دو
سالبه باشند پس هر گاه که منفصله موجبه صادق باشد متصله موجبه صادق مي باشد خواه کلیه باشند خواه جزئیه
زیرا که وقتي که میان دو چیز منع خلو باشد نقیض یکی که مقدم متصله است مستلزم عین دیگري خواهد بود و او
ملزوم تالي متصله است و عکس این لازم نیست زیرا که جایز است که نقیض چیزي مستلزم لازم غیر باشد
با آنک میان ایشان خلو ممکن باشد همچنانک نه حیوان که مستلزم نه انسان است و خلو از حیوان و از فرس
که مستلزم نه انسان است ممکن است این وقتي است که لزوم منعکس نباشد اما وقتي که منعکس باشد
تعاکس نیز ظاهر مي گردد زیرا که مقدم متصله بران تقدیر مستلزم یک جزو منفصله مي باشد پس میان نقیض
مقدم یعني جزو دیگر منفصله و تالي منع خلو باشد و حکم همین است اگر مقدم متصله مستلزم نقیض یک جزو
منفصله باشد و تالي اش لازم جزو دیگر اما تلازم موجبتین کلیتین زیرا که مقدم متصله ملزوم نقیض
یک جزو منفصله است و او ملزوم جزو دیگر است که ملزوم تالي متصله است و تلازم جزئیتین ظاهر مي گردد
از شکل سیم و وقتي که استلزام مقدم منعکس باشد و اما عدم عکس اگر یکي از لزومین منعکس نباشد زیرا که
جایز است که ملزوم نقیض چیزي مستلزم لازم غیر باشد با آنک خلو از ایشان ممکن باشد همچون انسان
که ملزوم نقیض نه حیوان است مستلزم جسم است که لازم اسب است و خلو از نه حیوان و از اسب ممکن
است و اگر هر دو لزوم متعاکس باشند تعاکس قضیتین لازم است اما در کلیتین زیرا که نقیض یک جزو منفصله
بران تقدیر ملزوم مقدم متصله است که ملزوم تالي اوست که ملزوم جزو دیگر است پس میان جزئین منع
خلو باشد و اما در جزئیتین بشکل سیم و حکم همین است وقتي که تالي متصله موافق یک جزو منفصله باشد
و مقدمش مستلزم نقیض جزو دیگر پس هر گاه که منفصله موجبه صادق باشد متصله موجبه صادق خواهد بود
زیرا که مقدم متصله ملزوم نقیض آن جزو دیگر منفصله است و این نقیض ملزوم یک جزو که تالي متصله
است و حال جزئیتین برقرار است و تلازم منعکس نیست اگر استلزام متعاکس نباشد زیرا که جایز
است که ملزوم نقیض چیزي مستلزم غیر باشد با آنک خلو از ایشان ممکن باشد همچون انسان که ملزوم

نقیض نه حیوان است مستلزم ناطق است با آنک خلو از ایشان ممکن است و اگر استلزام متعاکس باشد
انعکاس لازم است زیرا که برهان تقدیر نقیض آن جزو دیگر منفصله مستلزم مقدم متصله می باشد که مستلزم
تالی اوست که یک جزو منفصله است این در کلیتین است و حال جزئیتین همان است و آنک گفت که او لزم
تکرار قاعدهٔ سیم است لی فرقی قاعدهٔ پنجم و ششم این است که گفت و اذا اختلفتا فی الکیف و اتفقتا فی الکم
و الجزئیتین و تناقضتا فیهما لزمت السالبة الموجبة من غیر عکس یعنی وقتی که متصله و مانعة الخلو در کیف مختلف
باشند و در کم و در هر دو جزو متفق سالبه هر کدام که باشد لازم موجبه می باشد پس لزوم میان دو چیز خواه
بوجه جزئی باشد خواه بوجه کلی مستلزم امکان خلو است از ایشان و اگر نی نقیض لازم مستلزم عین ملزوم باشد
و این محال است و منع خلو از دو چیز مستلزم سلب ملازمه است میان ایشان زیرا که نقیض هر کدام از ایشان
مستلزم عین دیگری است بلکه بیان تلازم اول کافی است همچنانک بارها برین تنبیه کرده ایم و هیچ کدام اینها
منعکس نیستند زیرا که ارتفاع دو چیز که میان ایشان ملازمه نباشد ممکن است همچون شریک باری و خلا
و حکم همین است وقتی هر دو جزو یکی نقیض دو جزو دیگری باشد و قیود محال خود باشند زیرا که منع خلو از دو چیز
مستلزم منع جمع است میان نقیضین ایشان ششم قاعدهٔ دیگر اینست که بدان اشارت کرد و گفت
و کذا لو کانتا علی الانحاء المذکورة فی مانعة الجمع یعنی حکم همین است اگر متصله و مانعة الخلو بر یکی از شش وجه
که در مانعة الجمع ذکر کردیم باشند پس اگر در کم متفق باشند نه در کیف و مقدم متصله موافق یک جزو منفصله
باشد و تالی اش مستلزم جزو دیگر سالبه لازمه موجبه می باشد زیرا که مقدم متصله که یک جزو منفصله است
ملزوم تالی اوست که ملزوم جزو دیگر است پس میان دو جزو منفصله منع خلو نباشد و عکس نیست زیرا که
جایز است که خلو از چیزی و ملزوم غیر ممکن باشد و میان ایشان ملازمه نباشد همچنانکه انسان و فرس
که ملزوم صاهل است و همچنین اگر مقدم متصله لازم یک جزو منفصله باشد و تالی اش مستلزم جزو
دیگر زیرا که یک جزو منفصله ملزوم مقدم متصله است که ملزوم کلی تالی اوست که ملزوم آن جزو دیگر است
و عدم انعکاس زیرا که جایز است که میان ملزوم چیزی و لازم غیر ارتفاع ممکن باشد و میان آن چیز
و آن غیر ملازمه نباشد همچون صاهل که ملزوم فرس است و حیوان که لازم انسان است و همچنین اگر تالی
متصله موافق یک جزو منفصله باشد و مقدمش لازم جزو دیگر زیرا که این جزو دیگر ملزوم مقدم است که
ملزوم کلی تالی است که او یک جزو منفصله است و عدم عکس زیرا که جایز است که خلو از چیزی و ملزوم غیر
ممکن باشد و آن چیز لازم آن غیر نباشد و همچنین اگر مقدم نقیض یک جزو منفصله باشد و تالی مستلزم
نقیض جزو دیگر زیرا که مقدم که نقیض یک جزو منفصله است ملزوم تالی است که نقیض آن جزو دیگر است

پس

پس خلو از هر دو جزو ممکن باشد و عدم انعکاس زیرا که جایز است که نقیض چیزی ملزوم نقیض چیزی دیگر نباشد
با آنک خلو از آن هر دو چیز ممکن باشد همچون انسان که ملزوم فرس که ملزوم نقیض نه حیوان است نیست و خلو
از نه انسان و نه حیوان ممکن است و همچنین اگر مقدم لازم نقیض یک جزو باشد و تالی ملزوم نقیض جزو دیگر
زیرا که نقیض یک جزو ملزوم مقدم است که ملزوم کلی تالی است که ملزوم نقیض جزو دیگر است و عدم عکس زیرا که
جایز است که لازم نقیض چیزی مستلزم مستلزم نقیض چیزی دیگر نباشد با آنک ارتفاع آن دو چیز ممکن باشد همچون
ناطق که لازم نقیض نه انسان است مستلزم فرس که مستلزم نقیض نه حیوان است نیست و ارتفاع نه انسان و نه
حیوان ممکن است و همچنین اگر تالی نقیض یک جزو باشد و مقدم لازم نقیض جزو دیگر زیرا که این جزو دیگر ملزوم
مقدم است که ملزوم تالی است که نقیض یک جزو است و عدم عکس زیرا که جایز است که لازم نقیض چیزی
مستلزم نقیض دیگری نباشد با آنک خلو از ایشان ممکن باشد همچون نه انسان که لازم نقیض حیوان است
مستلزم نقیض فرس نیست با آنک خلو از حیوان و فرس ممکن است پس ظاهر گشت که میان تلازمات مانعة الجمع
با متصله و تلازمات مانعة الخلو با او زیاده اختلافی نیست پس از آن بحث گفت و لا یخفی علیک لمیته یعنی لمیت هر کدام از
تلازمات مانعة الخلو در صورت اتفاق و در صورت اختلاف بر تو پوشیده نیست و همچنین در صورت اتفاق وقتی که لزوم
متعاکس باشد تلازمات نیز پوشیده نیست پس از آن بحث گفت و التعاکس عند تعاکس اللزوم این است بیان
تلازمات متصلات و منفصلات بر وجه کلی که لایق منطق باشد و حفظ آن آسان و ضبط آن متبادر باذهان
و متأخرین منطقیین اعتقاد کرده اند که بیشتر ازینها ناتمام است بنا بر آنک بر منع تعدد اعتماد کرده اند و استلزام
چیزی دو نقیض را تجویز کرده حتی که میان دو چیز اتصال و انفصال را با یکدیگر ممتنع نمی دارند و گمان برده
که غرض اصلی از ایراد این بیانات خو دادن ذهنهاست بر ترتیب مقدمات و ملکه گشتن استحضار قضایا
و استخراج لوازم قریبه و بعیده آن و از انچه پیشتر ما مقرر کردانیدیم تو واقف گشتی بر چیزی که دفع کند
مثل این اوهام را و ازاله کند از وجه حق لثام را پس اعتبار مکن از ایشان این کلام را و تحقیق کن مقام
در بر نهج صواب مقیم و بر طریق حق مستقیم باش چون از تلازم شرطیات فارغ گشت شروع کرد در تعاند
ایشان و بحث پنجم از برای آن عقد کرد و گفت الخامس فی تعاند المتصلات و المنفصلات بسیطة و مختلطة فکل
قضیتین تلازمتا و تعاکستا عاند نقیض کل منهما عین الآخر صدقا و کذبا و ان لم یتعاکسا عاند نقیض الملزوم
عین اللازم کذبا و نقیض اللازم عین الملزوم صدقا مرادش از بسیطه آن است که متعاندان هر دو متصله باشند
یا هر دو منفصله و از مختلطه آنکه یکی متصله باشد و دیگری منفصله و ضابطه تعاند در هر دو قسم آن است که هر دو قضیه
که میان ایشان تلازم تعاکس است نقیض هر کدام ایشان هم در صدق هم در کذب معاند عین دیگر است و اگر نه

امکان صدق ملزوم بی لازم لازم آید و این محال است پس میان ایشان انفصال حقیقی باشد و اگر
تلازم ایشان متعاکس نباشد نقیض قضیهٔ ملزومه معاند قضیهٔ لازمه است در کذب نه در صدق زیرا که
صدق لازم بی ملزوم جایز است پس میان ایشان منع خلو باشد و نقیض قضیهٔ لازمه معاند قضیهٔ ملزومه
است در صدق نه در کذب زیرا که ارتفاع نقیض لازم با عین ملزوم ممکن است پس میان ایشان منع
جمع باشد بعد ازین مصنف بموافقت صاحب کشف باب قضا را بسه بحث لفظی که از قبیل زواید است و فن را
بدان احتیاجی نیست ختم کرد و گفت خاتمه بحث اول در تحریف قضیه است و آن اینست که گفت قد تغیر
الشرطیات عن اوضاعها اللفظیة فیسمی منحرفة کقولنا لایکون ا ب و ج د وهو فی قوة عناد الجمع بین ا ب
و ج د وقوة ملازمة نقیض ج د لا ب ولو بدل لو او با و دل علی العناد للخلو وملازمة ج د ا ب وکذا اذا لنقیض ج
بدل بحتی و الا مع الدلالة علی السور الکلی وقولنا یکون ج د ولایکون ا ب یدل علی الاتصال الجزئی بین
المذکورین یعنی گاه هست که شرطیات را استعمال می کنند با تغیر در اوضاع اصلیه لفظیه ایشان همچنانک
قضیهٔ منفصله ذکر می کنند و بواو قضیهٔ موجبه بر و عطف می کنند مثل این که در لغت عربی می گویند که لایکون ا ب
و ج د و معنیش این است که نمی باشد ا ب و ج د و این در معنی مانعة الجمع است زیرا که معنای او اینست که
ا ب متحقق نمی باشد در حالی که ج د متحقق می باشد پس میان تحقق ا ب و تحقق ج د منافات باشد و این
منع جمع است شارح بدین وجه تقریر کرده است و نیز دلالت می کند بر استلزام ا ب نقیض ج د را
زیرا که منع جمع میان دو چیز مقتضی استلزام عین هر کدام است نقیض دیگری را لکن ازین ترکیب فهم
استلزام ا ب نقیض ج د را ظاهر تر است از فهم استلزام ج د نقیض ا ب را و اگر واو با و بدل کرده شود تا معنی
چنین شود که نمی باشد ا ب یا ج د بر منع خلو دال می گردد زیرا که چنین می شود که یا نیست ا ب یا ج د است
پس میان نقیض ا ب و عین ج د منع خلو باشد و تحریف این از هیات اصلیه انفصال اندکست پس
ا ب مستلزم ج د باشد زیرا که منع خلو میان دو چیز مقتضی ملازمه است میان عین یکی و نقیض دیگر و در بیشتر
نسخ ها چنین است که و ملازمة ج د لنقیض ا ب و این مستقیم نیست مگر وقتی که ج د را عطف داریم بر ا ب
تا معنی چنین شود که یا نمی باشد ا ب یا نمی باشد ج د یعنی نمی باشد مگر انتفای یکی ازین دو قضیه پس ارتفاع
هر دو ممکن نباشد پس میان ایشان منع خلو باشد پس نقیض ا ب مستلزم ج د باشد لکن برین تقدیر
قضیهٔ منفیه بعد از قضیهٔ منفیه مذکور گشته باشد و کلام در ان بود که قضیهٔ موجبه بعد از منفیه مذکور گردد
و همچنین وقتی که واو بدل کرده شود بحتی یا بالا تا معنی چنین شود که نمی باشد ا ب تا باشد ج د یا مگر وقتی
باشد ج د ازین این فهم می شود که تحقق ا ب موقوفست بر تحقق ج د پس در حکم استلزام ا ب باشد ج د را

وهم این فهم می شود که این استلزام کلی است پس میان نقیض ا ب و عین ج د منع خلو باشد و اگر الا بجای حتی
مقدم داشته شود چنانک گفته شود که نمی باشد ج د و نمی باشد ا ب ازینجا این فهم می شود که میان تحقق ج د
و انتفای ا ب اتصال جزئی است همه اینها ظاهر می گردد از تتبع موارد استعمال این الفاظ بحث دوم در زیادتهای
لفظیه است که دلالت می کنند بر معانی زایده بر اصل مفهوم قضیه و آن این است که گفت وقد یلحق الحملیة
هیات تفیدها زیادة احکام کالالف واللام تدخل علی الموضوع فتفید العموم او العهد او علی المحمول فتفید الحصر
لکن یجب ذکر الرابطة لئلا یشعر بالتقیید و تقدیم الخبر علی المبتدأ و دخول انما فی القضیة و تکرید الرابطة فی الفارسیة
کقولنا زید است که دبیر است تفید الحصر و اقتران حرف السلب بالموضوع و حرف الاستثناء بالمحمول تفید مساواتهما
فی العموم او فی المفهوم و لما مع افادتها الاتصال تفید حقیقة المقدم لکن سلبه یفید سلبا للزوم فقط فلم یقابل سلبه
و ایجابه مراد مصنف از انچه درین بحث ذکر کرد ظاهر است زیاده احتیاج بشرح ندارد و این از وظیفهٔ علم
عربیت است و اینجا مستوفی مذکور گشته است و بعض آنچه مصنف ذکر کرد محل نظر است لکن چون این ابحاث
اینجا چندان مهم نیست از ایراد آن اعراض کردیم احتراز از تطویل را بحث سیم در مغلطه های لفظیه است
و آن این است که گفت وقد یغلط فی القضیة اذا کان محمولها نسبة الی محصل کقولنا کل ملک علی السریر
و کل وتد فی الحایط و کل شیخ کان شابا فیظن ان عکسه بعض السریر علی الملک و بعض الحایط فی الوتد و بعض الشاب
کان شیخا فاذا علم ان المحمول هو النسبة زالت الشبهة یعنی گاه هست که در قضیه غلط واقع می شود وقتی که
محمول او نسبت می باشد با مری محصل و مراد از محمول اینجا محمول باشتقاق است و از امر محصل آنک نسبت
نباشد بلک معنایی مستقل باشد همچنانک می گوییم که هر ملک بر تخت است پس نسبت اینجا بودن ملک
بر تخت و او محمول باشتقاق است و محمول بمواطاة باشنده بر تخت و امر محصل تخت است و همچنین وقتی که
گوییم که هر میخ در دیوار است و هر پیر جوان بوده است پس غلط می کنند و می پندارند که محمول آن امر محصل
است پس عکس مثال اخیر این باشد که بعض جوان پیر بوده است و عکس مثال دوم این که بعض دیوار
در میخ است و برین قیاس و وقتی که حال محقق گردد و دانسته شود که محمول نسبت است نه آن امر محصل
شبهه زایل می گردد زیرا که عکس چنین می شود که بعض چیزی که جوان بوده است پیر است و بعض چیزی
که در دیوار است میخ است و برین قیاس و بتامل بر تو ظاهر می گردد که این شبهه را چرا مغلطهٔ لفظیه
گفتیم و کشی ازین قبیل مغلطه ایراد کرده است و حل کرده و آن پسندیده نیست پس آنرا ذکر کرد
تا بر فساد حل او و بر دفع مغلطه تنبیه کند و گفت قال الکشی یقال لاشیء من الجسم بممتد فی الجهات
الی غیر النهایة مع کذب عکسه و حله بان المسلوب عن الجسم هو اللانهایة لصدق الامتداد علیه و عکسه

صادق و هو لا شئ مما لا نهاية له بجسم و هو ضعيف لان المجموع مسلوب ایضا لامتناع حمله علیه فحله ان القضیة ان
اخذت حقیقیة منعنا صدقها و ان اخذت خارجیة صدق عکسها گفتنی گفته است که از چیزهایی که در عکس
آن غلط می کنند این است که می گوییم که هیچ جسم کشنده نیست در جهات بی نهایت زیرا که می پندارند که عکس او
این است که هیچ کشنده در جهات بی نهایت جسم نیست و این کاذب است زیرا که هر کشنده در جهات بی نهایت
جسم است و این را حل کرده است بدین وجه که محمول قضیه که کشنده در جهات است بی نهایت بر دو چیز مشتمل است
یکی کشنده در جهات و دوم بی نهایت پس اگر محمول کشنده در جهات اعتبار کرده شود صدق اصل را منع می کنیم
زیرا که ثبوت او مر جسم را ضروریست مسلوب از و نهایت نیست و بعضی اگر بی نهایت اعتبار کرده شود کذب عکس
منع می کنیم زیرا که صادق است که هیچ نامتناهی جسم نیست و این ضعیف است زیرا که مجموع را البته مفهومی هست
و هر مفهوم که نسبت داده شود بمفهومی دیگر البته یا بایجاب بر و صادق خواهد بود یا بسلب لکن اینجا ایجاب ممتنع است
پس بضرورت سلب صادق باشد و نیز وقتی که بی نهایت ازو مسلوب باشد کشنده در جهات بی نهایت
ازو مسلوب خواهد بود زیرا که هر گاه که جزو از چیزی مسلوب باشد بضرورت کل ازو مسلوب خواهد بود
پس حل آن این است که اگر اصل حقیقیه اعتبار کرده شود صدق او ممنوع است زیرا که بعض آنچه اگر موجود
شود جسم است چنین است که اگر موجود شود کشنده است در جهات بی نهایت زیرا که برهان دلالت نکرده است
مگر بر آنکه اجسامی که بالفعل موجودند در خارج متناهی اند نه بر آنکه اجسام مقدره متناهی اند و اگر
خارجیه اعتبار کرده شود کذب عکس ممنوع است زیرا که هر وقت موضوع موجود نباشد سالبه خارجیه
صادق می باشد و ممتد در جهات بی نهایت در خارج موجود نیست و چون دانستی که نظر منطقی در موصل
تصدیقی یا در موقوف علیه اوست و این است که از و فراغ واقع گشت ما در نفس او و این باب تحقیق است
که مقصود بالذات است پس وقت آن آمد که در شروع کرده شود و حجت سه قسم است زیرا که احتجاج
یا بکلی است بر جزئی یا بر کلی و این قیاس است یا بجزئی بر جزئی و این تمثیل است یا بر کلی و این استقرا
است لکن اصل و عمده در احتجاج قیاس است از این جهت او را مقدم داشت و عنوان باب او را ساخت
و استقرا و تمثیل را از توابع او کرد ایند و گفت الباب الثانی فی القیاس و این باب را بر چهار فصل
مرتب کرد ایند چنانچه گفت و فیه فصول فصل اول این است که گفت الاول فی رسمه و هو قول مؤلف
من قضایا متی سلمت لزم عنه لذاته قول آخر قول جنس بعید است و او را باشتراک لفظی هم بر مرکب ملفوظ
و هم بر مرکب معقول اطلاق می کنند و اینجا مراد ملفوظ است بقرینه آنکه در بحث الفاظ گفت که لفظ مرکب را
قول می نامند و بقرینه آنکه بعد از این خواهد گفت که قیاس مسموع آن است که ذکر کردیم اگر گوییم که

وقتی که از قول لفظ مراد باشد درست نباشد که از و قولی دیگر لازم می آید زیرا که از ملفوظ مقدمات ملفوظ نتیجه
لازم نمی آید گوییم که مراد از قولی دیگر قول معقول است و او از قول ملفوظ لازم می آید زیرا که قول و لفظ مرکب
آن است که بجزو او دلالت قصد کرده شده باشد بر جزو معنی پس لفظ ما دام که دلالت بر معنی نکند قول نمی باشد
پس قول معقول لازم قول ملفوظ باشد و نتیجه لازم قول معقول پس نتیجه لازم قول ملفوظ باشد کلام در آن ماند که
اراده ملفوظ را از لفظ مشترک در تعریف دو قرینه ذکر کردیم و اراده معقول را قرینه ظاهر نیست بلکه اراده ملفوظ را
از قول دیگر قرینه سر می شود و ذکر مؤلف زاید است زیرا که حاصل چنین می شود که قیاس لفظی مرکب است مؤلف
و ظاهر است که این تکرار است بی فایده و قید من قضایا متناول است هم حملیات هم شرطیات را و بدو احتراز
کرده است از قضیه واحده که مستلزم است عکسش را و عکس نقیضش را زیرا که قول مؤلف است لکن نه از قضایا
کسی نگوید که مراد از قضایا اگر اعم است از آنکه بالقوه باشد یا بالفعل قضیه واحده شرطیه داخل باشد و اگر
مراد قضایا بالفعل است قیاس شعری خارج باشد و نیز بسیار قیاسها است که همان یک قضیه می باشد
چنانکه می گوییم که فلان کس نفس می زند است پس زنده است و چنانکه بلسان عربی می گویند که لما
کانت الشمس طالعة فالنهار موجود زیرا که می گوییم که مراد اعم است و قضیه شرطیه بقید متی سلمت خارج می شود
زیرا که اجزای او قابل تسلیم نیستند بجهت آنکه ادوات شرط و جزا از آن مانع اند یا مراد قضایا بالفعل است
پس شرطیه از و خارج باشد و از قضیه آن میخواهیم که مفید تصدیق باشد یا مفید تخییل پس قیاس شعری
داخل باشد و از قیاس اول یک مقدمه محذوف است یعنی این که هر نفس زننده زنده است
و دوم بر دو قضیه مشتمل است یکی اتصال و دیگری وضع مقدم زیرا که لما بر هر دو دلالت می کند چنانکه
مصنف ذکر کرد لکن قضیه مرکبه که مستلزم است عکسش را وارد می شود و مراد بقضایا زیاده از یکی است
تا قیاسی را که مؤلف از دو قضیه باشد که آن را قیاس بسیط می گویند و آنرا که مؤلف از زیاده باشد که آنرا
قیاس مرکب می گویند متناول باشد و قضایا گفت نه مقدمات تا دور لازم نیاید و متی سلمت گفت تا اشعار
شود بدانکه لازم نیست که مقدمات قیاس در نفس امر مسلمه و صادقه باشند بلکه بر تقدیری که منکره
و کاذبه باشند لکن بحیثیتی باشند که اگر مسلم داشته شوند از ایشان غیر ایشان لازم آید در این داخل
اند زیرا که واجب است که قیاس بوجهی اعتبار کرده شود که قیاس برهانی و جدلی و خطابی و سفسطایی
و شعری شامل باشد و مقدمات غیر برهانی لازم نیست که در نفس امر حق باشند بلکه می باید که بحیثیتی
باشند که اگر مسلم داشته شوند از ایشان مطلوب لازم آید و قیاس شعری هر چند که مقصود از و تصدیق نیست
بلکه تخییل است لکن از و اراده تصدیق ظاهر می شود و مقدماتش بوجهی استعمال کرده می شوند که

گوییا که مسلم اند مثلا کسی که می گوید که فلان کس ماه است زیرا که خوبست حاصل کلام چنین می شود که فلان
خوبست و هر خوب ماه است پس فلان ماه است و کسی که می گوید که عسل صفرا است و هر صفرا بخش است این قولی
است که وقتی که چیزها یی که در و مذکور گشت مسلم داشته شوند از و قولی دیگر لازم می آید و شاعر اگرچه که در بعض ام
این لزوم را اراده نمی کند لکن چنان می نماید که اراده کرده است تا تخیلی حاصل شود که سبب رغبت یا نفرت
گردد و ضمیر عنه بقول راجع است چنانک گفت فقولنا عنه ای عن القول المولف و ضمیر مونث بنا ورد تا راجع
بقضایا باشد زیرا که از قضایا بهر وجه که باشد قولی دیگر لازم نمی آید بلک از ایشان و از تالیف مخصوص با یکدیگر لازم
می آید پس ضمیر را بقول راجع کرد اینند تا تنبیه باشد بر انک صورت را نیز در لزوم نتیجه مدخل هست و بدین قید
تمثیل و استقرا خارج می شوند زیرا که از مقدمات ایشان بر تقدیری که مسلم داشته شوند چیزی لازم نمی آید
زیرا که تخلف مدلول ایشان از ایشان ممکن است و هم بدین خارج می شود چیزی که قولی دیگر با او البته
صادق می آید لکن از جهت خصوص ماده همچنانک گوییم که هیچ انسان فرس نیست و هر فرس صهال است صادق
می آید که هیچ انسان صهال نیست لکن از انجهت که ماده ماده مساوات است نه از انجهت که مولف است از صغرای
سالبه و کبرای موجبه و قیاس کامل و غیر کامل را متناولست زیرا که لزوم اعم است از بین و غیر بین و معنی
و فایده قید لذاته اشارت کرد و گفت وقولنا لذاته ای لا یکون اللزوم بواسطة مقدمة اجنبیة او فی
فی قوة المذکورة یعنی مراد ازین که گفتیم که لذاته آن است که لزوم از جهت ذات قول مولف باشد نه بواسطه
مقدمه غریبه اعم که لازم یکی از مقدمتین بنا شد و این اجنبیه است یا باشد و این در قوت مذکوره است
و اول همچنانک در قیاس مساوات و آن این است که گفت والاول کقولنا ا مساو لب و ب مساو
لج فانه یلزم منه ا مساو لج بواسطة قولنا کل مساو لب مساو لکل ما یساویه ب فانه اذا انضم الی الاول اعنی
مساو لکل ما یساویه ب ویلزم کل ما یساویه ب فا مساو له فاذا قلنا ب مساو لج لزم ج یساویه ب و تصیر
صغری لقولنا و کل ما یساویه ب فا مساو له ینتج ا مساو له ویلزم ا مساو لج یعنی وقتی که گوییم که ا برابر
ب است و ب برابر ج است لازم می آید که ا برابر ج است لکن نه از جهت ذات این تالیف و الا
دایما لازم او بودی و چنین نیست همچنانک اگر گوییم که ا نیمه ب است و ب نیمه ج است و همچنین در
بلک بواسطه این مقدمه است که هر چیز که برابر ب است برابر است با هر چیزی که ب برابر اوست
و وقتی که این را ضم کنیم این را با مقدمه اولی این را نتیجه می دهد که ا برابر است با هر چیزی که ب برابر اوست
ب و این را لازم است این که هر چیزی که برابر اوست ب برابر اوست ا و مقدمه دوم را لازم است این
ج برابر اوست ب و این را صغرای آن مقدمه کردانیم که هر چیزی که برابر اوست ب برابر اوست ا تا نتیجه

دهد که ج برابر اوست ا و این را لازم است این که ا برابر ج است و مطلوب این است پس ظاهر گشت که این لزوم
بواسطه آن مقدمه است و آن لازم هیچ کدام از مقدمتین نیست پس اجنبیه باشد و هر جا که او صادق
نباشد آن دو مقدمه مستلزم نباشند همچنانک در نیمه بودن و مباین بودن و هر جا که صادق باشد مستلزم
باشند همچنانک در برابر بودن و ملزوم بودن و درین تقریر نظر است زیرا که دران مقدمه چیزی برابر
و ب برابر چیزی اعتبار کرده مجرد این اعتبار حکم کلی کرد به برابری میان چیزی که برابر ب است و میان
چیزی که ب برابر اوست پس وقتی که این اعتبار در حکم کلی کافی است بطریق اولی که در ماده مخصوصه که
مطلوبست کافی باشد و نیز لزوماتی که درین بیان اعتبار کرده همه هذیان است زیرا که میان ملزوم و لازم
فرقی نیست مگر در لفظ و صاحب کشف آن مقدمه را چنین اعتبار کرده است که هر چیز که برابر ب است
برابر است با هر چیزی که برابر ب است تا که وقتی که منضم کرد با مقدمه اولی این را نتیجه دهد که ا برابر است
با هر چیزی که برابر ب است و این را لازم است این که هر چیزی که برابر ب است برابر ا است زیرا که
برابری از دو طرف می باشد و مقدمه دوم را لازم است این که ج برابر ب است و این را صغرای آن
لازم اول سازیم تا این را نتیجه دهد که ج برابر ا است و این را لازم است این که ا برابر ج است و اگرچه
که بر و آن دو اعتراض که بر مصنف ایراد کردیم وارد نمی شود لکن بر هر دوی ایشان می آید که بر تعویل
ایشان آن مقدمه در استلزام کافی نیست بلک چاره نیست از ان مقدمه و از مقدمه دیگر که نتیجه قیاس
اول است و از مقدمات دیگر که از انعکاس قضیه برابری حاصل می شوند با آنک هیچ کدام از ان
دو مقدمه که ایشان اعتبار کرده اند کلی صحیح نیست زیرا که لازم می آید که موضوع او برابر خود باشد
و برابری نسبت است محقق نمی تواند گشت مگر میان دو چیز و بعضی دیگر آن مقدمه را بوجهی دیگر اعتبار کرده
اند گفت و من الناس من جعل تلک المقدمة قولنا مساو المساوی مساو و انت تعلم انه مع هذه المقدمة
لا ینتج بالذات و لا تکرر الوسط یعنی بعضی آن مقدمه را چنین اعتبار کرده اند که هر برابر برابر برابر است
و گفته اند که آن دو مقدمه مذکوره این را نتیجه می دهند که ا برابر برابر ج است و وقتی که این را صغرای آن
مقدمه گردانیم نتیجه می دهد که ا برابر ج است و این فاسد است زیرا که قیاس مساوات با این مقدمه
بالذات نتیجه نمی دهد زیرا که حد وسط مکرر نیست نه در قیاس اول و این ظاهر است و نه در قیاس دوم زیرا که
محمول صغری برابر برابر ج است و موضوع کبری برابر برابر و این هر دو متغایر اند و قومی آن مقدمه را
چنین اعتبار کرده اند که هر برابر برابر ج برابر است و برین تقدیر در قیاس دوم وسط مکرر می شود لکن
در قیاس اول عدم تکرر او باقی است اگر گویی که انکار که وسط مکرر نیست لکن لا نسلم که هر کا که حد وسط

مکرر نباشد قیاس منتج بالذات نباشد گوییم که تو را اعتراض چنانچه صاحب کشف ایراد کرده است این است که
یکی از دو امر لازم است یا آنک تعریف قیاس مانع نباشد یا آنک آن قاعده که گفته اند که هر قیاس
اقترانی مرکب است از دو مقدمه که شریک باشند در حدی صحیح نباشد زیرا که اگر قیاس مساوات بنسبت
با این لازم که ا برابر ب برابر ج است قیاس نیست امر اول لازم آید و اگر قیاس است امر دوم زیرا که
مقدمتین او در حد وسطی شریک نیستند و اینجا بحثی هست و آن این است که ما از لزوم بی واسطه تعقل
نمی کنیم مگر آنک مجرد مقدمتین کافی باشد در تعقل نتیجه و از لزوم بواسطه آنک تعقل مقدمتین کافی نباشد
بلک تعقل واسطه محتاج باشد و ظاهر است که هر کس که این را تعقل کند که ا برابر ب است و ب
برابر ج است و با این تعقل کند که هر برابر برابر برابر است البته تعقل می کند که ا برابر ج است
و درین قطعا احتیاج بتکرر وسطی نیست و از بحث است که هر جا که مثل بن مقدمه صادق است بدان قبول
دیگر جزم حاصل می شود همچنانک در ملزوم بودن و هر جا که آن صادق نیست نی همچنانک در نتیجه بودن و سبک
بودن و اما واسطها یی که ایشان اختراع کرده اند از توسط ایشان استغنا حاصل است زیرا که
هر کس مطلوب از قیاس مساوات را تعقل می کند بر تقدیری که هیچ کدام از آنها بخاطر او نگذرد بلک اهل
بر ایراد آن دو مقدمه اقتصار می کنند و مطلوب را از ایشان استفاده می کنند که گویا که استلزام ایشان
او را بدیهی است بنا بر آنک با مقدمتین این واسطه که برابر برابر برابر است با سانی بخاطر می گذرد فی الجمله قوم
در استفاده مطلوب محتاج بدین تکلفات نبودند لکن باعث ایشان بر التزام این آن است که تو هم
کرده اند که استلزام بالذات وقتی می باشد که وسط مکرر شود و برین ایشان را دلیلی نیست و در تعریف
قیاس چیزی بدین مشعر نی با آنک وقتی که ایشان در استلزام بالذات تکرر وسط را لازم می دارند
پس در مقدمتین قیاس مساوات نسبت با این قضیه که ا برابر ب برابر ج است چه می گویند اگر می پندارند
که استلزام ایشان او را بواسطه است بدیهه عقل را انکار می کنند و مع هذا از ایشان طلب کرده می شود
واسطه که موجب تکرر وسط باشد و اگر معترف می شوند که این استلزام بالذات است پس مناقض نفس
خود باشند و قسم دوم از لزوم بواسطه این است که گفت والثانی کقولنا جزء الجوهر یوجب ارتفاعه
ارتفاع الجوهر وما لیس بجوهر لا یوجب ارتفاعه ارتفاع الجوهر فانه یلزم جزء الجوهر جوهر بواسطه عکس النقیض
وهو قولنا ما یوجب ارتفاعه ارتفاع الجوهر جوهر یعنی اگرچه که ازین دو مقدمه که جزو جوهر او ارتفاع او موجب
ارتفاع جوهر است و هر چیزی که جوهر نیست ارتفاع او موجب ارتفاع جوهر نیست لازم می آید که جزو جوهر جوهر است لکن
این قیاس نیست زیرا که این لزوم بواسطه عکس نقیض مقدمه دوم است کسی نگوید که این قیاسی است

از

از شکل دوم پس چگونه از و احتراز می کنید زیرا که می گوییم که لا نسلم که این قیاس باشد وقتی قیاس بودی از شکل
دوم که مقدمه دوم موجبه نبودی لکن ما او را موجبه اعتبار کرده ایم پس وسط مکرر نباشد این را مسلم داشتیم
لکن مدعا آن است که نسبت با این که جزو جوهر جوهر است قیاس نیست نه بنسبت با این که هیچ جزو جوهر نیست جوهر
نیست و قیاس بودن امری است اضافی که بنسبت با چیزها مختلف می شود همچون باقی اضافات و درین نظر است
زیرا که این که هیچ جزو جوهر نه جوهر نیست و جزو جوهر جوهر است بحسب مفهوم یکی اند زیرا که سلب سلب عین ایجاب است
پس اگر اول نتیجه باشد دوم نتیجه باشد و جز آنک محل آن بود که کسی گوید که یکی از دو امر لازم است یا آنک مثل قیاس
مساوات قیاس باشد یا آنک هر قیاسی که بعکس مستوی بیان کرده می شود قیاس نباشد زیرا که در قیاس
اگر استلزام بالذات معتبر نباشد امر اول لازم آید و اگر معتبر باشد دوم زیرا که لزوم نتایج ایشان بواسطه
مقدمه دیگر است از برای دفع این گفت ویشترط فی ذلک تغیر حدود القیاس لئلا تخرج البیان بالعکس المستوی
یعنی معنای لزوم بالذات آن است که بواسطه مقدمه غریبه نباشد و مراد از مقدمه غریبه آن است که طرفین
او مغایر حدود هر مقدمه باشد از مقدمات قیاس و ظاهر است که در واسطه قیاس مساوات و در عکس نقیض
حدود متغیر می گردد نه در عکس مستوی پس لزومی که بواسطه مقدمه غریبه نباشد یا آن است که اصلا بواسطه
نباشد همچنانک در قیاس کامل یا آن است که بواسطه باشد لکن آن واسطه غریبه نباشد یعنی هیچ طرف او
مغایر حدود قیاس نباشد همچنانک در غیر کامل یا یک طرفش مغایر باشد نه طرفی دیگر همچنانک در بعضی
قیاسات شرطیه پس تعریف همه اینها را متناول است و بدانک اگر استلزام بطریق عکس نقیض را داخل
در قیاس داشتندی و در احتراز بر استلزام بواسطه مقدمه اجنبیه اقتصار کردندی همچنانک بعض علما
کرده اند آنرا وجهی بود زیرا که غرض از اعتبار قیاس دانستن مجهولات است بر وجه لزوم و همچنانک
مقدمات بطریق عکس مستوی مستلزم مطالب می باشد بطریق عکس نقیض نیز می باشد و از آنک در استلزام
فرقی باشد مثلا همچنانک در عکس مستوی می گوییم که هر گاه که هر دو مقدمه صادق باشند یکی از ایشان
صادق خواهد بود با عکس دیگری و هر گاه که این هر دو صادق باشند نتیجه صادق خواهد بود همچنین ممکن
است که بعینه این را اجرا کنیم در عکس نقیض بخلاف مقدمه اجنبیه زیرا که ملزوم بحقیقت آن دو مقدمه نیست
و بس بلک آن دو مقدمه است با این مقدمه اجنبیه پس در قیاس داخل باشد آنکه احتیاج ببیان
ندارد و آنک احتیاج دارد ببیانی که در حدود قیاس متغیر نمی شود بلک همان مجرد ترتیب متغیر
می گردد و آنکه احتیاج دارد ببیانی که یک طرف او متغیر گردد یا ببیانی که هر دو طرف متغیر گردد و معنای
قید اخیر این است که گفت وقولنا قول آخر ای تغایر کلا من المقدمتین زیرا که اگر مغایر هر کدام

ایشان اعتبار کرده نشود لازم آید که هر دو مقدمه که فرض کرده شود بهر وجه که اتفاق افتد قیاس باشند
زیرا که مجموع مستلزم است هر کدام ایشانرا و درین نظر است زیرا که هر کدام لازم مجموع است نه لازم از
مجموع بس و لی آن است که گفته شود که وضع مقدمات قیاس بیان است که ایشان مسلمه اند پس اگر
نتیجه یکی از مقدمات باشد احتیاج بقیاس نباشد پس هر قولی که چنین نباشد قیاس نباشد شیخ در شفا چنین
ذکر کرده است و چون ممکن کسی را بود که گوید که قول لازم گاه هست که در قیاس مذکور می شود اما در قیاس استثنائی
بسیار همچنانک می گوییم که هرگاه که اب است ج د است لکن اب است نتیجه می دهد که ج د است و او مذکور است
و اما در قیاس اقترانی همچنانک گوییم که هر ج ب است و هر ب ب است نتیجه می دهد که هر ج ب است و این بعینه صغری است
از برای دفع این گفت والمقدمة في قولنا ان كان اب فجد لكن اب فجد ليست جد بل لزومه لاب وفي قولنا
كل ج ب وكل ب ب فكل ج ب ليست ج ب بل هو بوصف تالفه مع الآخر یعنی شرط نکردیم که صورت نتیجه در قیاس
مذکور نکرده بلکه گفتیم که می باید که غیر هر کدام از مقدمتین باشد و همچنین است زیرا که در اول مقدمه قیاس
ج د نیست بلکه لزوم اوست اب را و آن غیر این است با آنک نتیجه قضیه است و مذکور در قیاس قضیه نیست
و همچنین در دوم هر ج ب که لازم است عین مقدمه قیاس نیست زیرا که مقدمات را صفات هست که نتیجه را
نیست مثل این که مؤلف است با مقدمه دیگر و معطوف بر واست یا معطوف علیه اوست اگر گویی که پس
هر دو قضیه که باشد بهر وجه که واقع شوند قیاس باشد زیرا که این مغایرت آنجا متحقق است گوییم که هر کدام
از آن دو قضیه اگر چه که موصوفست بتالیف و عطف لکن ایشانرا بقیاس لازم که یکی از ایشان است وضعی
معین نیست زیرا که اگر او را بدوم بدل کنیم لازم بحال خود است بخلاف نتیجه در قیاس که در انتاج همچنانک
وضع مقدمات بعضی با بعضی ملاحظه کرده می شود وضع ایشان با نتیجه نیز ملاحظه کرده می شود با آنک اندفاع این
بیشتر از این معلوم گشت و حق در جواب دوم از اصل شبهه منع قیاس بودن مثل اینهاست زیرا که قول
لازم لازم است که مستفاد از مقدمتین باشد و در صورتی که ایشان ذکر کردند علم بلازم مقدم است
بر علم بمقدمتین پس مستفاد از ایشان نباشد و قیاس را باشتراک لفظی بر دو معنی اطلاق می کنند پس بدان
اشارت کرد و گفت والقياس منه معقول وهو القول المعقول المؤلف في العقل تاليفا يؤدي فيه
الى التصديق بشيء آخر ومنه مسموع وهو ما ذكرناه یعنی آنچه قیاس بر او اطلاق می کنند دو قسم است یکی قیاس
معقول و او قولی معقولست مؤلف از قضایای معقوله تالیفی که مؤدی گردد بتصدیق بچیزی دیگر و دوم
قیاس مسموع و او آن است که ذکر کردیم و میان تعریف هر دو در قیود فرقی نیست مگر آنک قول و قضایا آنجا
از مسموعاتست و اینجا از معقولات شیخ در شفا گفته است که قیاس بودن مسموع از انجهت نیست که لفظ است
ز

زیرا که لفظ از انجهت که لفظ است مستلزم لفظی دیگر نیست بلکه از انجهت است که دلالت می کند بر معنایی معقول
لکن قیاس معقول کافی است در تحصیل مطالب برهانیه و اما در جدل و خطابت و سفسطه و شعر اغراضی که بدیشان
متعلق است از قیاس مسموع مستغنی نیستند و گویا که مصنف از جهت این اول قیاس مسموع را اعتبار کرد
تا همه صناعات را شامل باشد و امام بر حصول علم بنتیجه از قیاس دو شک ایراد کرده است شک اول این است که
گفت وشكك الامام ان الموجب للعلم بالنتيجة ليس هو مجموع تلك العلوم المترتبة لامتناع حصوله ولانه هو الفكر وهو ينافي
العلم والموجب يجامعه ولانه ان لم يحصل عند الاجتماع ما لم يكن عند الانفراد لم يحصل الموجب وان حصل عاد الكلام في المقتضي
وليس هو كل واحد ولا واحدا دون الآخر لامتناع توارد الموجبين المستقلين على موجب واحد وامتناع استقلال
الواحد بالمنتجة - تقریر این آن است که اگر قیاس مفید علم بنتیجه باشد ازین بیرون نیست که موجب یا مجموع علوم مرتبه
باشد یا هر کدام ایشان یا یکی از ایشان نه دیگری و هر سه قسم تالی باطل است اما اول بسه وجه اول آنک مجموع علوم
مرتبه ممتنع است که حاصل شود زیرا که ممتنع است که ذهن در یک حال با امور متعدده توجه کند پس موجب
نباشد زیرا که ضرورست که علت وجود چیزی موجود باشد دوم آنک مجموع منافی علم بنتیجه است زیرا که او فکر است
و فکر در چیزی منافی حصول اوست زیرا که فکر طلب است و طلب حاصل محال است و موجب چیزی ضروری است
که با او مجتمع باشد سیم آنک اگر مجموع موجب باشد نه هر یک پس در حال اجتماع اگر هیچ امری زاید حاصل نشود که
در حال انفراد نبوده باشد موجب بودن حاصل نباشد زیرا که برین تقدیر حال این علوم با اجتماع همان
حال ایشان است با انفراد و اگر حاصل شود نقل کلام کنیم بمقتضی آن امر زاید که مجموع است یا هر کدام پس
تسلسل لازم آید زیرا که محال است که مقتضی او هر کدام باشد بنا بر آنک می آید یا یکی نه دیگری زیرا که اگر
یکی در اقتضای آن امر زاید مستقل باشد پس هر وقت که آن یک حاصل شود آن امر زاید حاصل شود و هر وقت که
آن امر زاید حاصل شود علم بنتیجه حاصل شود پس هر وقت که آن یک حاصل شود علم بنتیجه حاصل شود و بضرورت
چنین نیست بلکه چاره نیست از لحوق علمی دیگر با او پس متعین گشت که مقتضی مجموع است نه هر کدام پس در حال
اجتماع اگر امری زاید حاصل نباشد موجب بودن حاصل نباشد و اگر امری زاید حاصل باشد کلام
بتمام عود کند و نیز آن امر زاید اگر مستقل باشد باقتضای نتیجه و حال آنک مفروض آنست که هر کدام
یا یکی مستقل است باقتضای آن امر زاید پس هر وقت که هر کدام یا یکی حاصل شود علم بنتیجه حاصل شود و همچنین
نیست و اگر مستقل نباشد پس چاره نباشد از حصول چیزی دیگر و در مقتضی او همین تردید باز آید یا خود چنین
گوییم که وقتی که آن امر زاید و این چیز دیگر هیچ کدام موجب مستقل نیستند پس در حال اجتماع اگر امری زاید
حاصل نشود استقلال حاصل نگردد و اگر حاصل شود نقل کلام کنیم بمقتضی او و اما دوم زیرا که ممتنع است

که علل متعدده مستقله بر معلولی واحد بالشخص وارد شوند واما سیم زیرا که بضرورت معلوم است که
یک مقدمه باستقلال مفید نتیجه نیست ونیز اگر یکی مفید باشد باستقلال دیگری را در ان مدخلی
نباشد پس زاید باشد شک دوم این است که گفت وبان العلم بالمقدمتین واللزوم ان کان ضروریا
اشترک فیه الکل والا افتقر الی قیاس آخر وتسلسل تقریر این آن است که اگر از مقدمتین علم بنتیجه لازم
آید از این بیرون نیست که علم بدیشان وبلزوم نتیجه از یشان ضروری است یا نظری وهر دو باطل است
اما اول زیرا که اگر علم بدین امور ضروری باشد جمیع ناس در علم نتیجه شریک باشند زیرا که ایشانرا در
ضروریات اختلاف نمی باشد پس جمیع ناس عالم باشند بجمیع علوم نظریه وبطلان این ظاهر است
واما دوم زیرا که یکی از ان علوم اگر نظری باشد بقیاسی دیگر محتاج باشد وکلام در علم بمقدمتین او ودر لزوم
نتیجه همچنانست که در اول پس تسلسل لازم آید پس مصنف در دفع این گفت والجواب عن الاول
ان الموجب هو المجموع وله وجود فی العقل قوله انه هو الفکر قلنا لا بل الفکر هو القصد الی الانتقال من تلک
العلوم المرتبة او ما یلزمه او ترتیبها للتوصل بها الی المطلوب قوله ان حصل عند الاجتماع ما لم یکن عند الانفراد
عاد الکلام قلنا لا نم التسلسل بل ینتهی الی اسباب مفارقة هی علل فاعلیة یعنی جواب از شک اول این است
که اختیار کردیم که موجب مجموع علوم است وآنکه اول گفت که مجموع حاصل نیست می گوییم لا نسلم زیرا که
ما از نفس خود می یابیم این را که علم ما در یک زمان بزیاده از یک چیز متعلق می باشد واگر نه این بودی
هرگز نسبت میان دو قضیه معلوم نشدی بلکه نسبت میان هیچ دو امر معقول نگشتی زیرا که این
موقوفست بر تعقل طرفین با یکدیگر وآنکه دوم بار گفت که مجموع فکر است ممنوع است زیرا که فکر
یا قصد است بانتقال از ین علوم بلازم یا لازم این قصد که انتقال است یا ترتیب علوم از برای واصل
شدن بمطلوب وبهر تقدیر فکر چیزی دیگر است غیر مجموع وآنکه سیم بار گفت که اگر در حال اجتماع امری
زاید حاصل شود تسلسل لازم آید نیز ممنوع است بلکه سلسله منتهی می شود باسباب مفارقه که
علل فاعلیه اند پس آن امر زاید هیات اجتماعیه است وموجب او منحصر در اجزا نیست زیرا که ایشان علل
مادیه اند وهرگز علت مادیه در ایجاد چیزی کافی نمی باشد پس چاره نیست از علت فاعلیه که از معلول
خارج باشد این است جواب کتاب وحق در جواب آن است که استفسار کرده شود که مراد از موجب
چیست اگر مراد علت فاعلیه است حصر ممنوع است زیرا که حصول نتیجه را غیر از علوم مرتبه علت فاعلیه نیست
واگر مراد علت معده است اختیار کردیم که هر کدام ایشان علت است زیرا که هر کدام ایشان معد
ذهن است از برای فیضان نتیجه از مبدا فیاض برو وعن الثانی لا نسلم اشتراک الکل فیه لو کان ضروریا

او معنی کون المقدمة ضروریة انا اذا تصورنا طرفیها ونسبنا احدهما الی الآخر علمنا تلک النسبة
ومعنی کون اللزوم ضروریا انا اذا علمنا المقدمتین ونسبنا المطلوب الیهما علمنا لزومه منهما وقد لا یتصور
احد طرفی القضیة او احدی مقدمتی القیاس ولو قال اللازم عن الضروری لزوما ضروریا ضروری
قلنا لا نسلم بل نظری یعنی جواب از شک دوم این است که اختیار کردیم که علم بدان امور ضروری است
وآنکه گفت که اگر ضروری باشد همه جمیع ناس در وی شریک باشند ممنوع است زیرا که معنای مقدمه ضروریه
آن است که وقتی که کسی طرفین ورا ونسبت میان ایشانرا تصور کند جزم کند بدان نسبت ومعنای ضروری
بودن لزوم آن است که وقتی که کسی هر دو مقدمه را بداند ومطلوب را بدیشان نسبت دهد حکم کند
بلزوم او از یشان پس شاید که کسی یک طرف مقدمتین را یا نسبت میان ایشانرا تصور نکرده باشد
یا یک مقدمه را ندانسته باشد یا لازم را بدیشان نسبت نداده باشد پس اشتراک جمیع در ان ضروری
نباشد ودر عبارت مصنف که در مقدمه تصور اطلاق کرده است تسامح است این وقتی است که از ضروری
معنی اخص مراد باشد وبرین تقدیر ممکن است که حصر این علم در ضروری ونظری نیز منع کرده شود واگر مراد
از و معنی اعم باشد منع ظاهر تر است زیرا که جایز است که ضروری موقوف باشد بر چیزهای دیگر همچون
تجربه وحدس وغیر این اگر مشکک باز گردد وگوید که اگر علم بمقدمتین وبلزوم ضروری باشد لازم آید که
علم بنتیجه ضروری باشد وتالی باطل است اما ملازمه زیرا که چیزی که لازم آید از ضروری بلزوم ضروری
ضروری است واما بطلان تالی خود ظاهر است گوییم لا نسلم که چیزی که از ضروری لازم آید ضروری باشد
بلکه نظری است زیرا که حصول او موقوفست بر مقدمات اگر چه که ایشان ضروریه اند وفصل دوم را از برای
اقسام قیاس وتعیین اشکال وآنچه تعلق بدان دارد عقد کرد وگفت الفصل الثانی فی اقسام القیاس
وهو اما استثنائی تکون النتیجة او نقیضها مذکورا فیه بالفعل کقولنا ان کان ج د فا ب لکن ج د فا ب لکن
لیس ا ب فلیس ج د واما اقترانی لا تکون کذلک کقولنا کل ج ب وکل ب ا فکل ج ا وتنقسم بحسب ما ترکب
عنه الی حملی وهو المرکب من الحملیات الساذجة والی شرطی وهو المرکب من الشرطیات الساذجة او منهما
ومن الحملیات واقسامه خمسة لانه اما ان یترکب من متصلتین او منفصلتین او حملیة ومتصلة او حملیة ومنفصلة
او متصلة ومنفصلة ولان الحملیة متقدمة بالطبع قدمنا القیاسیات الحملیة یعنی قیاس دو قسم است
زیرا که از ین بیرون نیست که نتیجه یا نقیض نتیجه در و بالفعل مذکور است یا نی واول قیاس استثنائی است
همچنانک گوییم که اگر ج د است ا ب است لکن ج د است نتیجه می دهد که ا ب است واو در قیاس بالفعل
مذکور است یا گوییم که لکن ا ب نیست نتیجه می دهد که ج د نیست ونقیض این یعنی ج د است در و بالفعل

مذکور است ودوم قیاس اقترانی است همچنانک گوییم که هر ج ب است و هر ب ا است نتیجه می دهد که هر ج ا است
و نه نتیجه و نه نقیض او در قیاس بالفعل مذکور نیست و هر دو تعریف را بفعل قید کرد زیرا که نتیجه در اقترانی بالقوه
مذکور است زیرا که اجزای نتیجه بالفعل در و مذکور است و اجزا علل مادیه نتیجه اند و علت مادیه عبارت
از آن است که معلول با او بالقوه باشد پس اگر هر دو تعریف بدو مقید نکردندی منتقض شوندی اما تعریف استثنایی
از جهت طرد و اما تعریف اقترانی از جهت عکس بلک از جهت صدق اگر گویی که در قیاس استثنائی
نتیجه و نقیض او بالفعل مذکور نیستند زیرا که هر کدام ایشان قضیه اند و آنچه در و بالفعل مذکور است قضیه
نیست گوییم که مراد از اجزای نتیجه یا نقیض است بترتیب و این مذکور است بالفعل و قیاس باعتبار قضایایی
که او از ایشان مرکب می گردد منقسم می شود بحملی و شرطی زیرا که اگر مرکب است از حملیات محضه حملی است
و اگر مرکب است از شرطیات محضه یا از شرطیات و حملیات شرطی است و این منقسم می شود به پنج قسم
زیرا که اگر از محض شرطیات مرکب باشد یا از دو متصله باشد یا از دو منفصله یا از متصله و منفصله و اگر از حملیه
و شرطیه مرکب باشد یا از حملیه و متصله باشد یا از حملیه و منفصله و چونک حملیه بالطبع مقدم است بر
شرطیه قیاسات حملیه را مقدم داشت بر شرطیه تا وضع موافق طبع باشد و گفت ولا بد فی القیاس
الحملی من مقدمتین تشترکان فی حد یسمی الاوسط لتوسطه بین طرفی المطلوب وینفرد احدیهما بحد یسمی
الاصغر وهو موضوع المطلوب وتسمی لذلک بالصغری والثانیة بحد یسمی الاکبر وهو محمول المطلوب
ولذلک تسمی بالکبری والقضیة التی هی جزو القیاس تسمی مقدمة وما ینحل الیه المقدمة کالموضوع
والمحمول دون الرابطة حد القیاس وهیئة نسبة الاوسط الی الطرفین شکلا واقتران الصغری بالکبری
قرینة وضربا والقول اللازم مطلوبا ان سیق منه الی القیاس ونتیجة ان سیق من القیاس الیه ویسمی
لهذا القول قیاسا یعنی چاره نیست در هر قیاس حملی بسیط از دو مقدمه که شریک باشند در حدی
زیرا که وقتی که نسبت محمول مطلوب بموضوعش مجهول است پس چاره نیست از چیزی که بسبب علم بوی بدان
نسبت و اگرنی تصور طرفین مطلوب کافی باشد در علم بنسبتها و پس نظری نباشد و آن حد را اوسط
می نامند زیرا که میان طرفین مطلوب واسطه است و یک مقدمه متفرد است بحدی که موضوع مطلوبست
که او را اصغر می نامند زیرا که بیشتر آن است که موضوع از محمول اخص می باشد پس افراد او کمتر باشد
پس خردتر باشد و این مقدمه را که برو مشتمل است صغری می نامند از آن جهت که بر اصغر مشتمل است و می توان
گفت که از آن جهت که در اغلب حکم او را الحق بکثرت است پس خردتر باشد و مقدمه دوم متفرد است بحدی
که محمول مطلوب است که او را اکبر می نامند زیرا که بیشتر آن است که او اعم می باشد و مقدمه را که برو

م

مشتمل است کبری می نامند زیرا که بر اکبر مشتمل است و مثل آن وجه دیگر اینجا نیز جایز است و قضیه را
که جزو قیاس واقع می شود مقدمه می نامند زیرا که بر مطلوب مقدم است و آنچه مقدمه بدو منحل
می شود همچون موضوع و محمول حد می نامند زیرا که طرف قضیه است و بنا بر تشبیه او بحدی
که از باب علم ریاضی در نسبتها ذکر می کنند مثلا وقتی که نسبت عددی بعددی دیگر می خواهند که معلوم
شود دو عددی که مناسب آن دو عدد اول باشد و نسبت میان ایشان معلوم ذکر می کنند تا نسبت
اولی معلوم گردد مثل این که می گویند که نسبت هشت بشست چهار همچون نسبت دو است بشانزده
تا معلوم گردد که هشت هشت یک شست و چهار است و این اعداد متناسبه را حدود می گویند پس هر قیاس
مشتمل است بر سه حد اصغر و اکبر و اوسط و هیاتی که حاصل می شود از نسبت اوسط بطرفین مطلوب
بوضع یا بحمل او را شکل می نامند و اقتران صغری را بکبری بحسب ایجاب و سلب و کلیت و جزئیت
قرینه و ضرب می نامند و قولی را که لازم می آید مطلوب می نامند اگر اعتبار او بر قیاس مقدم
باشد و نتیجه می نامند اگر اعتبار قیاس برو مقدم باشد و آن نیز که این قول ازو لازم می آید قیاس
می نامند و این خود معلوم گشته است اگر گویی که از تعریف قیاس لازم نمی آید مگر این که
بالذات مستلزم نتیجه باشد و اما آنک وسط می باید که مکرر باشد برو دلیلی نیست بلک کافیست
که وسطی نیز باشد همچنانک در قیاس مساوات که بالذات نتیجه می دهد که ا برابر ج است
و ملزوم ملزوم ج است و ج و ج و ج است و همچنانک گوییم که هر ج ب است و هر ا نه ب است
نتیجه می دهد که هیچ ج ا نیست بطریق خلف گوییم که شروطی که در نتیجه دادن قیاس اعتبار کرده اند
دو نوع است یکی آنک شرط تحقق نتیجه دادن است همچون شرایطی که در اشکال اربعه اعتبار
کرده اند دوم آنک شرط دانستن نتیجه دادن است همچون شرایطی که در قیاسات اقترانیه شرطیه
اعتبار کرده اند چنانچه بزودی می آید و تکرر وسط ازین قبیل است زیرا که قواعد قیاس مضبوط
نمی گردد و احکام او معلوم نمی شود مگر وقتی که در و وسط مکرر شود و بعد ازین از برای تعیین
اشکال گفت اذا عرفت هذا فنقول الاوسط ان کان محمولا فی الصغری موضوعا فی الکبری
فهو الشکل الاول وان کان بالعکس فهو الرابع وان کان محمولا فیهما فهو الثانی وان کان موضوعا
فیهما فهو الثالث یعنی چونک این اصطلاحات را دانستی پس می گوییم که اشکال چهار است
زیرا که وسط اگر محمول باشد در صغری و موضوع در کبری این شکل اول است و اگر عکس این
باشد شکل چهارم است و اگر در هر دو محمول باشد شکل دوم و اگر در هر دو موضوع باشد شکل سیم

واین اصطلاحات محض است بقیاس حملی و واجب آن است که بوجهی اعتبار کرده شود که حملی
و شرطی را متناول باشد پس می باید که از حدود محکوم علیه و محکوم به و متوسط میان ایشان
تغیر کرده شود و گفته شود که وسط اگر محکوم به باشد در صغری و محکوم علیه در کبری شکل اول است
و همچنین تا آخر تقسیم و از جهت آن تا طرق رد بعض اشکال ببعض معلوم شود میان ایشان
مخالفات را بیان کرد و گفت والاول یخالف الثانی فی الکبری والثالث فی الصغری والرابع
فیهما والثانی یخالف الثالث فیهما والرابع فی الصغری والثالث یخالف الرابع فی الکبری
وکل شکل یرتد الی الآخر بعکس ما یخالفه فیه یعنی شکل اول شریک است با دوم در صغری زیرا که
وسط در هر دو محمول است و مخالف اوست در کبری زیرا که وسط در اول موضوع است و در دوم
محمول و برین طرق مشارک سیم است در کبری و مخالف او در صغری و مخالف چهارم در هر دو مقدمه
و همچنین دوم مخالف است با سیم در هر دو مقدمه و مشارک چهارم است در کبری و مخالف او در صغری
و سیم مشارک چهارم است در صغری و مخالف او در کبری و هر شکل رد کرده می شود بدیگری بعکس قضیه
که در و مخالف اند پس اول و دوم هر کدام بدیگری باز می گردند بعکس کبری و دوم و سیم بعکس هر دو
مقدمه و برین قیاس و سبب آنکه اشکال را درین مراتب اعتبار کرده اند آنست که گفت
والاول هو النظم الطبیعی والمنتج للمطالب الاربعة ولاشرف المطالب وهو الایجاب الکلی ویتلوه
الثانی لان ما ینتجه وهو الکلی اشرف وان کان سلبا من الجزئی الذی ینتجه الثالث وان کان
ایجابا لکونه انفع فی العلوم ولانه یوافق الاول فی اشرف المقدمتین وهی الصغری ثم الثالث
لموافقته الاول فی الاخری ثم الرابع لمخالفته الاول فیهما ولذلک بعد عن الطبع جدا یعنی اشکال را
درین مراتب گذاشته اند زیرا که شکل اول بر نظم طبیعی است زیرا که در وی انتقال واقع می شود
از اصغر باوسط و از وی باکبر تا لازم آید انتقال از اصغر باکبر و این انتقالی است طبیعی که طبع سلیم
او را قبول می کند و نیز در قیاس بودن کامل است زیرا که نتیجه دادن او ظاهر است زیرا که کبری
دلالت می کند بر آنکه حکم ثابت است هر چیزی را که اوسط او را ثابت است و صغری دلالت
می کند که اصغر از جمله آن چیزهاست پس تا معلوم شود که حکم او را ثابت است احتیاج بفکری ندارد
و نیز مطالب اربعه را نتیجه می دهد و اشرف مطالب را که موجبه کلیه است زیرا که مشتمل است بر هر دو
جهت شرف قضیه که یکی ایجابست که اشرف است از سلب زیرا که وجود از عدم بهتر است و دوم کلی
بودن که اشرف است از جزئی بودن زیرا که در علوم نافع تر است و در تحت ضبط داخل است و کلی
از

از جزئی اخص است و اخص کامل تر است از اعم زیرا که بر امری زاید مشتمل است و بعد از شکل اول
در شرف شکل دوم است زیرا که کلی را نتیجه می دهد که از جزئی اشرف است اگر گویی که شکل سیم موجبه را
نتیجه می دهد که از سالبه اشرف است پس شکل دوم چرا از و مقدم گشت گوییم که زیرا که او نتیجه نمی دهد مگر
جزئی را و کلی اگر چه که سلب باشد اشرف است از جزئی اگر چه که ایجاب باشد زیرا که در علوم نفع او بیشتر است
و هم شرف ایجاب بیک جهت است و شرف کلی بودن بچند جهت چنانکه بدان اشارت کرده شد و نیز
دوم با اول در صغری مشارکست و او از کبری اشرفست زیرا که مشتمل است بر موضوع مطلوب که اشرفست
از محمول زیرا که محمول بیشتر آن است که خارج و تابع می باشد و موضوع که متبوع است اشرفست از عارض تابع
و نیز محمول از جهت او در قضیه مذکور و مطلوب می گردد تا با ایجاب یا بسلب بدو مرتبط شود و بعد از دوم شکل
سیم است زیرا که با اول در یک مقدمه شریک است و بعد از همه چهارم زیرا که در هر دو مقدمه با اول مخالف
است پس بغایت از طبع دورست و از جهت است که فارابی و شیخ او را از درجه اعتبار اسقاط کرده اند
و بعضی از قسمت نیز و این احکام امور اصطلاحیه اختیاریه اند که در ایشان وجوب را مدخلی نیست بلکه
بسبب ایشان همان اعتبار الیق و اولی است و بعد ازین چند ضابطه که همه اشکال در ان شریکند ذکر
کرد و گفت ویشترک الاشکال فی انه لاقیاس عن جزئیتین ولا سالبتین ولا صغری سالبة کبراها جزئیة
وان النتیجة تتبع اخس المقدمتین فی الکم والکیف وهذه جمل عرفت باستقراء الجزئیات فلم یمکن اثبات شیء
منها بها یعنی هر چهار شکل شریکند درین که هیچ قیاس از دو جزئیه یا از دو سالبه یا از صغرای سالبه که
کبرای او جزئیه باشد منتظم نمی شود مگر این آخر در شکل چهارم چنانکه بزودی می آید و درین که نتیجه
تابع اخس مقدمتین می باشد در کم و کیف و این ضابطه ها باستقرای جزئیات معلوم می گردد و وقتی که
کسی خواهد که شرایط انتاج هر شکل را و نتیجه که لازم هر کدام است بدانند پس اثبات هیچ جزئی بدین
ضوابط ممکن نیست و اگر نی دور لازم آید و این حکم بدین موضع خصوصیتی ندارد بلکه هر قاعده که باستقرا
ثابت کرده از ین قبیل است و هر شکل را شرطهاست بحسب کمیت مقدمات و کیفیت ایشان و شرطهاست
بحسب جهت و این در فصل مختلطات می آید پس فصل سیم را عقد کرد از برای بیان شرایط بحسب کمیت
و کیفیت و گفت الفصل الثالث فی شرایط انتاج الاشکال الاربعة بحسب کمیة المقدمات وکیفیتها
اما الشکل الاول فیشترط لانتاجه ایجاب الصغری وکلیة الکبری والا لم یندرج الاصغر تحت الاوسط فلم یتعد
الحکم منه الیه والاختلاف لحصل لقولنا لا شیء من الانسان بفرس وکل فرس حیوان او صهال والصادق
فی الاول الایجاب وفی الثانی السلب وکقولنا کل انسان حیوان وبعض الحیوان ناطق او فرس والصادق

فی الاول الایجاب وفی الثانی السلب شرط نتیجه دادن شکل اول بحسب کیفیت مقدمتین ایجاب صغری است
و بحسب کمیت کلی بودن کبری اما اول زیراکه اگر صغری سالبه باشد حکم از اوسط باصغر متعدی نمی شود
زیراکه حکم در کبری بر هر چیزی است که اوسط او را ثابت است و برین تقدیر اصغر از آن چیز نیست که
اوسط ایشان را ثابت است پس از حکم بر اوسط حکم برو لازم نیاید زیراکه از حکم بر یکی از دو متباین
حکم بر دیگری لازم نمی آید و این معنی محقق می گردد از اختلاف مواد یعنی از صدق قیاس یکبار
با ایجاب و یکبار با سلب پس می گوییم که اگر صغری سالبه باشد کبری ازین بیرون نیست که موجبه
باشد یا سالبه و هر کدام که باشد اختلاف متحقق می گردد اما وقتی که موجبه باشد همچنانک گوییم که هیچ آدمی
اسب نیست و هر اسب حیوان است یا صهال است و در اول ایجاب صادقست و در دوم سلب
و اما وقتی که سالبه باشد همچنانک وقتی که کبری را بدین بدل کنیم که هیچ اسب حمار نیست یا ناطق نیست
و حق در اول سلب است و در دوم ایجاب و اختلاف موجب عقم است یعنی نتیجه نادادن زیراکه وقتی که
قیاس هم با ایجاب هم با سلب صادق آمد معلوم گشت که هیچ کدام نتیجه او نیستند زیراکه نتیجه قول لازم است
پس اگر یکی ایشان لازم بودی در بعضی مواد ازو متخلف نگشتی زیراکه تحقق ملزوم بی لازم محال است
کسی نگوید که سالبه وقتی که مرکبه باشد در صغری نتیجه می دهد زیراکه مستلزم موجبه است و او مستلزم
نتیجه و واسطه شدن موجبه منافی استلزام قیاس نیست زیراکه مقدمه غریبه نیست زیراکه می گوییم که وقتی که
قضیه مرکبه بود دو حکم مشتمل است پس بحقیقت دو قضیه است پس آنک گفتید که قضیه مرکبه سالبه مستلزم
موجبه است اگر این اراده کردید که مجموع این دو حکم مستلزم ایجابست ممنوع است و اگر این اراده
کردید که سلب مستلزم اوست بطلان این ظاهر است و اگر این اراده کردید که ایجاب مستلزم اوست
این هذیان است پس منتج نتیجه نیست مگر ایجاب و کسی را می رسد که گوید سالبه در صغرای اول نتیجه
می دهد بشرط آنک کبری سالبة الموضوع باشد و برین تقدیر تعدی حکم باصغر ظاهر است و اختلاف ممنوع
و تعریف قیاس برو صادق و اما دوم زیراکه اگر کبری جزئیه باشد اصغر در تحت اوسط مندرج نمی شود
زیراکه برین تقدیر حکم در کبری بر بعض اوسط می باشد و جایز است که اصغر غیر آن بعض باشد پس حکم
از اوسط بدو متعدی نگردد و این محقق می شود باختلافی که موجب عقم است اما وقتی که کبری موجبه باشد
همچنانک گوییم که هر آدمی حیوان است و بعض حیوان سخن گوی است یا بعض حیوان اسب است
و اما وقتی که سالبه باشد همچنانک کبری را بدین بدل کنیم که بعض حیوان سخن گوی نیست یا اسب نیست و در هر دو
صورت حق در اول ایجابست و در دوم سلب و کسی را می رسد که گوید که یا آن است که کلیت کبرای شکل اول
ش

شرط نیست یا آن است که بحث در سه قسم منحصر نیست زیراکه وقتی که حکم اکثر افراد چیزی معلوم گشته باشد که یکی است
و حکم فردی از آن چیز مطلوب گردد شبهه نیست که از حکم اکثر افراد ظن حاصل می شود که حکم این فرد نیز همان
باشد و چگونه این ظن حاصل نشود و حال آنکه ایشان قایل اند که ازین ظن بحکم کلی حاصل می شود و منصف را
شک نمی شود در آنک وقتی که اشتراک اکثر افراد در حکم معلوم باشد و تردد در حکم فردی واقع با ملاحظه آن حکم
با این که این از افراد آن چیز است ظن بحکم این فرد حاصل می شود اگرچه که داند که حکم اندکی از افراد بخلاف
این است پس این اگر در قیاس داخل است کلیت کبری شرط نباشد و اگر در داخل نیست بحث در سه قسم منحصر
نباشد و مصنف در هر دو شرط ترک ذکر ماده سلب کرد با آنک از وجاره نیست یا از جهت آنک حال او بمقایسه
ظاهر می گردد یا از جهت آنک او در نتیجه دادن از ایجاب ابعد است پس وقتی که ایجابی که اشرف و اقرب است عقیم است
سلب بطریق اولی و ضروبی که در هر شکل ممکن است که منعقد شوند شانزده است زیراکه قضایا منحصر است در
محصورات و مخصوصات و مهملات و مخصوصات بمنزله کلیات است یا در انتاج معتبر نیستند زیراکه نه برهانی
بر ایشان قایم است و نه ایشان در برهان چیزی واقع می شوند و در علوم نیز معتبر نیستند زیراکه در معرض تغیر
و زوال اند و مهملات در قوت جزئیات اند پس نظر مقتصر باشد بر محصورات پس وقتی که در صغری و کبری
اعتبار کرده شوند شانزده ضرب حاصل گردد از ضرب چهار در چهار لکن در هر شکلی باعتبار شرایط بعضی
از ایشان ساقط می شوند پس از بحث گفت فاذا المنتج من الضروب الستة عشر الحاصلة من ضرب المحصورات
الاربع فی نفسها اربع الصغری الموجبة الکلیة مع الکبری الکلیتین والجزئیة معهما الاول من موجبتین کلیتین
ینتج موجبه کلیه کل ج ب و کل ب ا فکل ج ا الثانی من کلیتین والکبری سالبة ینتج سالبه کلیه کل ج ب
و لا شیء من ب ا فلا شیء من ج ا الثالث من موجبتین والصغری جزئیة ینتج موجبة جزئیة الرابع من موجبة جزئیة
صغری و سالبه کلیه کبری ینتج سالبه جزئیه و هذه القیاسات کاملة بینة بانفسها یعنی باعتبار این دو شرط که
مذکور گشت در شکل اول از آن شانزده ضرب منتج چهار ضربست و ایشانرا در بیان این دو طریق است
یکی طریق حذف مثل این که می گویند که با ایجاب صغری هشت ضرب ساقط گشت و این آنست که حاصل
می شود از ضرب دو سالبه در چهار محصوره و بکلیت کبری چهار دیگر که از ضرب کبرای موجبه جزئیه و سالبه
جزئیه در دو موجبه حاصل می شود ساقط گشتند دوم طریق تحصیل مثل این که می گویند که صغرای موجبه یا کلیه
است یا جزئیه و کبرای کلیه یا موجبه است یا سالبه و ضرب دو در دو چهار ضربست و همانا که قول مصنف که
الصغری الموجبة الکلیة مع الکبری الکلیتین والجزئیة معهما اشارت بدین طریق است و مراد بکلیتین احد الکلیتین
است بحذف مضاف و اگر نی ترکیب مستقیم نباشد ضرب اول مؤلف است از دو موجبه کلیه و نتیجه او

موجبه کلیه است هر ج ب است و هر ب ا است پس هر ج ا است ضرب دوم از دو کلیه است و کبری سالبه
و نتیجه سالبه کلیه هر ج ب است و هیچ ب ا نیست پس هیچ ج ا نیست ضرب سیم از دو موجبه است و صغری جزئیه و نتیجه
موجبه جزئیه بعض ج ب است و هر ب ا است پس بعض ج ا است ضرب چهارم از موجبه جزئیه صغری است و سالبه کلیه
کبری و نتیجه سالبه جزئیه بعض ج ب است و هیچ ب ا نیست پس بعض ج ا نیست و ضروب بدین ترتیب مرتب کرده اند
یا باعتبار نفس ایشان و یا بنظر بنتیجه هاشان از جهت تقدیم اشرف بر غیر اشرف یا تقدیم منتج اشرف بر غیر منتج او
و این ضروب قیاسات کامله اند یعنی بینه بذات خود زیرا که حکم بر هر جزئی اوسط او را ثابت است حکم
است بر اصغری که از جمله آن جزئیات است که اوسط ایشان را ثابت است کسی نگوید که استدلال بدین شکل دوری است
و فاسد بجا ماند که بین باشد زیرا که علم بنتیجه موقوفست بر علم بکبرای کلیه و علم بکبرای کلیه وقتی حاصل می باشد
که دانسته شود که اکبر ثابت است هر یک از افراد وسط را که از جمله ایشان یکی اصغر است پس علم بکبرای کلیه
موقوف باشد بر علم بثبوت اکبر هر اصغر را یا بسلب او از او و این عین نتیجه است پس اگر علم بنتیجه از علم بکبری مستفاد
گردد دور لازم آید زیرا که می گوییم که حکم بر چیزی بحسب اختلاف اوصاف آن چیز مختلف می شود حتی که او را بوصفی
تصور می کنیم حکم معلوم می باشد و بوصفی دیگر نی پس علم بحکم باعتبار وصفی از اوصاف موضوع مستفاد است
از علم بدو باعتبار وصفی دیگر و درین استحاله نیست و شیخ در اشتراط این دو شرط شبهها ایراد کرده است پس
آنرا ابطال کرد تا رد کند و گفت واورد الشیخ شکا و هو ان قولنا لا شیء من ج ب و بعض ب ا عدم فیه السلطان
مع انتاجه بعض ا لیس ج وحله بان هذا القول ان قیس الی نسبة ج الی ا کان شکلا رابعا وان قیس الی
نسبة ا الی ج کان شکلا اول لا غیر منتج والصغری والکبری انما تتعینان بتعین الاصغر والاکبر و عند تمیز الصغری
عن الکبری یتعین الشکل یعنی هیچ کدام از ایجاب صغری و کلیت کبری در انتاج شکل اول شرط نیست زیرا که
بی از ایشان انتاج متحقق است مثلا وقتی که گوییم که هیچ ج ب نیست و بعض ب ا است لازم می آید که بعض
ا ج نیست و اگر نی صادق آید که هر ا ج است و این را صغرای صغری سازیم تا نتیجه دهد که هیچ ا ب نیست
و منعکس شود بنقیض کبری و حل این آنست که اشکال بحسب تعین صغری و کبری از یکدیگر ممتاز می گردند و ایشان
متعین نمی شوند مگر بتعین اصغر و اکبر که موضوع و محمول مطلوب اند پس اشکال از یکدیگر ممتاز نگردند
مگر بتعین مطلوب و موضوع و محمول و پس این قیاس که ذکر کرده اگر مطلوب او نسبت ج با را اعتبار می کنند
شکل چهارم باشد زیرا که این مقدمه که هیچ ج ب نیست صغری باشد نه کبری باشد زیرا که مشتمل است بر اکبر که ج
است و اگر مطلوب نسبت ا بج را اعتبار می کنند شکل اول باشد و غیر منتج و خلف بر انتاج این دلالت نمی کند و این
ظاهر است و بیان شرایط شکل دوم این است که گفت واما الشکل الثانی فیشترط لانتاجه اختلاف مقدمتیه

فی الکیف لجواز اشتراک المختلفات والمتفقات فی السلب والایجاب فلم یستلزم شیئا منهما والمعنی بالانتاج استلزام
القیاس لاحدهما وکلیه کبراه للاختلاف کقولنا لا شیء من الانسان بفرس و بعض الحیوان فرس او بعض الصهال
فرس والصادق الایجاب فی الاول والسلب فی الثانی کقولنا کل انسان ناطق و بعض الحیوان لیس بناطق
او بعض الفرس لیس بناطق والصادق فی الاول الایجاب و فی الثانی السلب محصل شکل دوم حمل یک چیز است
بر دو چیزی که متغایر اند تا حمل یکی ایشان بر دیگری لازم آید پس در نتیجه دادن او بحسب کیت مقدمات و کیفیت ایشان
دو امر شرطست یکی اختلاف هر دو مقدمه در کیف یعنی بودن یکی موجبه و دیگری سالبه زیرا که اگر در کیف موافق
باشند یا هر دو موجبه باشند یا هر دو سالبه و هر کدام که باشد اختلافی که موجب عقم است لازم می آید اما وقتی که موجبه
باشند زیرا که جایز است که یک چیز دو مباین را ثابت باشد و جایز است که دو مساوی را ثابت باشد همچنانکه
هر انسان حیوان است و هر فرس حیوان است یا هر ناطق حیوان است و حق در اول سلب است و در دوم ایجاب واما وقتی که
هر دو سالبه باشند زیرا که جایز است که یک چیز از دو مباین مسلوب باشد و جایز است که از دو مساوی
مسلوب باشد همچنانکه گوییم که هیچ آدمی سنگ نیست و هیچ اسب سنگ نیست یا هیچ سخن گوی سنگ نیست و حق در
اول سلب است و در دوم ایجاب پس قیاس هیچ کدام ایشان را مستلزم نباشد و مراد از نتیجه دادن آن است که
قیاس مستلزم نتیجه باشد و دوم کلیت کبری زیرا که اگر جزئیه باشد اختلاف لازم می آید اما بر تقدیری که موجبه باشد
همچنانکه گوییم که هیچ آدمی اسب نیست و بعض جاندار اسب است یا بعض صاهل اسب است و حق در اول ایجاب
و در دوم سلب و اما بر تقدیری که سالبه باشد همچنانکه گوییم که هر آدمی سخن گوی است و بعض جاندار سخن گوی نیست
یا بعض اسب سخن گوی نیست و حق در اول ایجابست و در دوم سلب بعد از ین بیان کرد که بسبب این دو
شرط از آن شانزده ضرب چند ساقط می شود و کدامین باقی می مانند و گفت فاذا المنتج اربعة ضرب الموجبتان
مع السالبة الکلیة والسالبتان مع الموجبة الکلیة الاول من کلیتین والکبری سالبة ینتج سالبة کلیة کل ج ب ولا شیء
من ا ب فلا شیء من ج ا یعنی بنا بر اعتبار این دو شرط ضروب منتجه چهار است اما بطریق حذف زیرا که بشرط اول
هشت ساقط می شود و موجبه با دو موجبه و دو سالبه با دو سالبه و بشرط دوم چهار دیگر کبرای موجبه جزئیه با دو سالبه
و کبرای سالبه جزئیه با دو موجبه و اما بطریق تحصیل زیرا که کبرای کلیه یا موجبه باشد یا سالبه و ضرورتست که صغری
با او مخالف باشد پس کبرای موجبه نتیجه ندهد مگر با صغرای سالبه کلیه یا جزئیه و کبرای سالبه نتیجه ندهد مگر با صغرای
موجبه کلیه یا جزئیه پس چهار باشد و بدین طریق اشارت کرد بقولش که الموجبتان مع السالبة الکلیة والسالبتان
مع الموجبة الکلیة ضرب اول مولف است از صغرای موجبه کلیه و کبرای سالبه کلیه هر ج ب است و هیچ ا ب نیست
پس هیچ ج ا نیست و آن اشارت واقع گشت بدانکه قیاس کامل بین الانتاج همان شکل اول است باقی اشکال

در نتیجه دادن بیان محتاج اند از انجهت گفت بیانه بعکس الکبری والخلف وهو ان نجعل نقیض النتیجة لایجابها
صغری وکبری القیاس لکلیتها کبری حتی ینتج من الاول نقیض الصغری یعنی بیان نتیجه دادن این ضرب یا بعکس
کبری است تا بضرب دوم شکل اول باز گردد و مطلوب را بعینه نتیجه دهد یا بطریق خلف وآن درین شکل اینست
که نقیض نتیجه را که البته موجبه خواهد بود بنا برانکه این شکل غیر سلب نتیجه نمی دهد صغری سازیم و کبرای قیاس را
که البته کلیه است کبری سازیم تا قیاسی منتظم گردد از شکل اول که نتیجه اش نقیض صغری باشد مثلا درین ضرب
گوییم که اگر این صادق نباشد که هیچ ج ا نیست نقیض او صادق باشد که بعض ج ا است پس این را صغری
سازیم و کبرای قیاس را کبری همچنین که بعض ج ا است و هیچ ا ب نیست تا نتیجه دهد که بعض ج ب نیست و صغری
این بود که هر ج ب است این خلف است و غیر این از وجوه تقریب که در مباحث عکس گذشت اینجا نیز
جاری است همچنانکه گوییم که از صدق نقیض نتیجه با کبری صدق نقیض صغری لازم می آید و لازم باطل است
پس مجموع کبری با نقیض نتیجه من حیث المجموع باطل باشد و کبری حق است پس لازم است که نقیض نتیجه باطل
باشد پس نتیجه حق باشد یا گوییم که از مجموع مرکب از قیاس و نقیض نتیجه اجتماع نقیضین لازم می آید که صدق
صغری است و کذب او اما صدقش زیرا که جزو قیاس صادقست و اما کذبش زیرا که نقیض نتیجه با کبری مستلزم
روست و لازم آن مجموع باطل است پس آن مجموع باطل باشد لکن قیاس حق است پس نقیض نتیجه باطل باشد
یا گوییم که میان صدق هر دو مقدمه و نقیض نتیجه منع جمع متحقق است زیرا که اگر مجتمع شوند نقیض صغری
لازم می آید و این باطل است و منع جمع میان صدق هر دو مقدمه و صدق نقیض نتیجه مستلزم آنست
که نتیجه لازم هر دو مقدمه باشد و مطلوب این است کسی نگوید که همه اینها وقتی تمام باشد که هر دو مقدمه
قیاس در نفس الامر صادق باشند اما وقتی که صدق هر دوی ایشان یا یکی ایشان بحسب فرض باشد این وجوه
تمام نیستند زیرا که بران تقدیر این مقدمه که اگر نتیجه صادق نباشد نقیض او صادق باشد ممنوع است وقتی
صدق او واجب بودی که صدق یکی از دو نقیض برین تقدیر واجب بودی و این مسلم نیست و اگر این را مسلم داریم
لکن انتظام قیاس از نقیض نتیجه و از کبری نیست مگر برین تقدیر پس اجتماع صدق صغری با صدق نقیضش
هم برین تقدیر باشد و از کجا گفتید که صدق هر دو برین تقدیر محال است بلکه می گوییم که این تقدیر محال است
و محالی جایز است که مستلزم محالی دیگر باشد زیرا که می گوییم که بضرورت می دانیم که میان قیاسی که مفروض
آنست که صادقست و میان ارتفاع نقیضین یا اجتماع ایشان هیچ علاقه نیست که تقاضا کند که اول مستلزم
دوم باشد و بیشتر ذکر کردیم چیزی که ترا مفید است این طریق خلف شکل دوم است و دران دو شکل اینجا هو
دیگر نیز خلف جاری است لکن در هر کدام بطریقی دیگر پس درین محل آنها را نیز بیان کرد در شکل سیم این است
کنت

گفت وفی الثالث بحعل نقیض النتیجة کبری لکلیتها وصغری القیاس صغری لایجابها حتی ینتج نقیض الکبری
یعنی بیان انتاج بطریق خلف در شکل سیم آن است که نقیض نتیجه را که البته کلی خواهد بود زیرا که آن شکل
غیر جزئی را نتیجه نمی دهد کبری سازیم و صغرای قیاس را که البته موجبه است صغری تا قیاسی حاصل شود از
شکل اول که نقیض کبری را نتیجه دهد و در شکل چهارم این است که گفت وفی الرابع یسلک فی المنتج
للسلب مسلک الثانی وفی المنتج للایجاب مسلک الثالث مع عکس النتیجة لبعده عن النظم الکامل
یعنی شکل چهارم اگر منتج سلب باشد و آن ضرب سیم و چهارم و پنجم است طریق خلف در وهمان طریق خلف است
در شکل دوم و اگر منتج ایجاب باشد و آن ضرب اول و دوم است طریق خلف در و همان طریق خلف است
در شکل سیم و بعد از هر کدام اینها عکس نتیجه و در واز این زیاده جاری نیست زیرا که از نظم کامل طبیعی دور است ضرب دوم
از ان چهار این است که گفت الثانی من کلیتین والصغری سالبة ینتج سالبة کلیة بیانه بعکس الصغری وجعلها کبری
ثم عکس النتیجة والخلف ضرب دوم از دو کلیه است و صغری سالبه و نتیجه هم سالبه کلیه هیچ ج ب نیست و هر ا ب است
پس هیچ ج ا نیست بیان این بعکس کبری ممکن نیست و اگرنی لازم آید که کبرای شکل اول جزئیه باشد و صغری
سالبه یا بشکل چهارم باز گردد بلکه صغری را عکس می کنیم و او را کبری می سازیم و بعد ازین نتیجه را عکس میکنیم
و طریق خلف نیز جاری است سیم این است که گفت الثالث من موجبة جزئیة صغری وسالبة کلیة کبری ینتج سالبة
جزئیة بعکس الکبری والخلف والافتراض ضرب سیم از موجبه جزئیه صغری است و سالبه کلیه کبری و نتیجه سالبه جزئیه
بعض ج ب است و هیچ ا ب نیست پس بعض ج ا نیست بیان این بعکس صغری ممکن نیست و اگرنی یا بشکل
چهارم باز گردد یا صغرای شکل اول سالبه باشد و کبری اش جزئیه پس بیان او بدان است که کبری را عکس کنیم
تا بشکل اول باز گردد و بخلف و بافتراض نیز همچنانکه نزدیک می آید چهارم این است که گفت الرابع من سالبة
جزئیة صغری وموجبة کلیة کبری تنتج سالبة جزئیة لامکن بیانه بالعکس لعدم قبول الصغری ایاه وصیرورة القیاس
عن جزئیتین فی الاول بعکس الکبری بل بالخلف والافتراض وهو ان یفرض البعض الذی لیس ب د فلا شیء من
د ب وکل ا ب فلا شیء من د ا ثم نقول بعض ج د ولا شیء من د ا فبعض ج لیس ا ضرب چهارم از سالبه جزئیه
صغری است و موجبه کلیه کبری و نتیجه هم سالبه جزئیه بعض ج ب نیست و هر ا ب است پس بعض ج ا نیست
بیان این بعکس ممکن نیست اما بعکس صغری زیرا که سالبه جزئیه منعکس نمی شود و بر تقدیری که منعکس شود بغیر
سالبه جزئیه منعکس نخواهد شد پس یا بضربی از ضروب غیر منتجه شکل چهارم باز گردد یا کبرای شکل اول جزئیه باشد
و اما بعکس کبری زیرا که یکی ازین دو امر بعینه لازم است پس بیان او بالخلف است همچنانکه گذشت یا بافتراض
و این آن است که بعض ج که ب نیست او را د فرض کنیم پس دو قضیه حاصل شود یکی این که هیچ د ب نیست

ودیگری این که مروج است پس اولی را با کبری ضم کنیم همچنین که هیچ ج ب نیست و هر اب است تا از ضرب دوم این
شکل نتیجه دهد این را که هیچ ج ا نیست بعد از این مقدمه دوم را عکس کنیم بدین که بعض ج ا است و او را صغرای
نتیجه مذکوره سازیم تا مطلوب را نتیجه دهد و بضابطه کلیه در افتراض اشارت کرده گفت والافتراض ابدا من
قیاسین احدهما من ذلک الشکل بعینه لکنه من ضرب اجلی و الثانی من الاول یعنی افتراض همیشه از دو قیاس
می باشد یکی بعینه از آن شکل که او را بیان می کنند لکن از ضربی که ظاهر تر باشد و دوم از شکل اول و در
ضرب افتراض وقتی تمام می شود که سالبه جزئیه مرکبه باشد تا وجود موضوع متحقق گردد کسی گوید که خواه موضوع موجود
باشد خواه نی کلام تمام می شود اما وقتی که موجود باشد خود ظاهر و اما وقتی که موجود نباشد اگر از و مسلوب
خواهد بود زیرا که از معدوم همه چیز مسلوب است زیرا که می گوییم که از مجرد این که قضیه یا قیاس صادق باشد
لازم نمی آید که نتیجه او باشد وقتی نتیجه او می باشد که لازم او باشد و اینجا لزوم ظاهر نمی گردد و بعضی توهم
کرده اند که نتیجه دادن این شکل محتاج بدین بیانات نیست و شیخ آن را رد کرده است چنانک گفت
وزیف الشیخ قول من بین فی هذا الشکل بان الاوسط ثبت لاحد الطرفین ولم یثبت للآخر فبینهما منافاة
بانه ان جعل حجة لم تزد الحجة علی الدعوی وان جعله بینا بنفسه لم یفرق بین البین بنفسه و القریب منه الذی یرشد
الیه بفکر لطیف و الامام یستعمل هذا البیان فی سایر الاشکال و یسمیه اللمیة یعنی قومی گفته اند که در بیان
نتیجه دادن این شکل همین کافی است که گوییم که وقتی که اوسط یکی از طرفین را ثابت است و از دیگری
مسلوب منافات میان طرفین لازم می آید مثلا وقتی که ب مباین ا باشد و مباین ج نباشد ج و ا مباین
بود و علم بدین ضروری است و شیخ این را تزییف کرده است بدان که اگر این را حجت انتاج می دارند حجت
بر نفس دعوی زاید نباشد بلکه اعاده دعوی باشد بعبارتی دیگر زیرا که معنای این که دو چیز متباین اند
و معنای این که یکی از دیگری مسلوب است یکی است و اگر این را بین بنفسه می دارند میان چیزی که بین
بنفسه باشد و میان آنکه بدان نزدیک باشد فرق نکرده باشند زیرا که بین بنفسه آن است که بفکر محتاج
نباشد و این بفکر محتاج است زیرا که در وقت انتاج ذهن بدین ملتفت می شود که ج وقتی که ب
است که مباین ا است یا موصوف با نیست پس ا نباشد و شبهه نیست که این رد او است به بین زیرا که حکم
کرده است در بین ب بسلب ا و این عکس کبری است و حکم کرده است به ج بثبوت ب و این بعینه شکل
اول است لکن وقتی که باز گشتن او به بین بفکری لطیف و نظری خفیف است گمان برده اند که بنفسه بین
است و امام این بیان را در باقی اشکال استعمال می کند و این را لمیت نام می نهد مثلا اینجا می گوید که
وقتی که اوسط ثابت است اصغر را و مسلوب از اکبر یا مسلوب است از اصغر و ثابت مر اکبر را بضرورت

مباینت ذاتیه لازم آید میان طرفین و این شکل دوم است بعینه زیرا که او را معنای نیست غیر از ثبوت اوسط
یکی از طرفین را و سلب او از طرفی دیگر و هر شکل را همچنین بیان می کند و فساد این ظاهر است زیرا که درین اعتبار
مصادره بر مطلوب و بعضی گفته اند که حق آن است که انتاج این شکل محتاج بدین تکلفات نیست زیرا که حاصل
او استدلالی است بتنافی لوازم بر تنافی ملزومات پس کافی است که گفته شود که از لوازم یک طرف ثبوت وسط است
و از لوازم دیگر سلب او و این دو متنافیان اند پس ملزومان نیز متنافیان باشند و کلام قدما را که شیخ تزییف کرد
و کلام امام را ممکن است بدین فرود آوردن و این وقتی تمام است که هر دو مقدمه ضروریه باشند پس در غیر آن
بدین بیانات احتجاج ثابت باشد و زود باشد که درین کلامی دیگر مسموع تو گردد و این ضروب را بدین ترتیب
مرتب کرده اند زیرا که دو ضرب اول اشرف اند از دو دیگر هم از جهت ذاتشان هم از جهت نتیجه شان و ضرب
اول و سیم اشرف اند از دوم و چهارم زیرا که بر صغرای شکل اول مشتمل اند و بیان شرایط شکل سیم این است
که گفت واما الشکل الثالث فلیشترط لانتاجه ایجاب صغراه للاختلاف کقولنا لاشیء من الانسان بفرس
وکل انسان حیوان او ناطق او لاشیء من الانسان بصهال او حمار و الصادق فی الاول الایجاب وفی الثانی
السلب وکلیة احدی مقدمتیه للاختلاف کقولنا بعض الحیوان انسان و بعضه ناطق او لیس او بعضه فرس او
لیس و الصادق فی الاول الایجاب وفی الثانی السلب حاصل شکل سیم چیزی را موضوع دو چیز ساختن
است تا لازم آید که یکی از آن دو چیز موضوع دیگری باشد و شرط نتیجه دادن او بحسب کمیت و کیفیت ایجاب
صغری است و کلیت یک مقدمه اما ایجاب صغری زیرا که بر تقدیری که سالبه باشد حکم در و بمباینت
می باشد میان اصغر و اوسط که حکم کرده شده است بر و در کبری با کبر و حکم بر یکی از دو مباین قطعا
مستلزم حکم بر دیگری نیست و نیز اگر او سالبه باشد کبری از این بیرون نیست که موجبه باشد یا سالبه
و بهر تقدیر اختلاف محقق می شود اما وقتی که موجبه باشد همچنانک گوییم که هیچ آدمی اسب نیست و هر
آدمی جاندار است یا سخن گوی است و اما وقتی که سالبه باشد همچنانک اگر کبری را بدل کنیم بصهال
یا بحمار و در هر دو صورت حق در اول ایجاب است و در دوم سلب و اما کلیت یک مقدمه زیرا که اگر هر دو
جزئیه باشند جایز باشد که بعض اوسط که با صغر بر و حکم کرده شده است غیر بعضی باشد که با کبر بر و حکم کرده
شده است پس ملاقات اکبر مر اصغر را لازم نیاید زیرا که هیچ معنی جامع میان ایشان متحقق نگشت
و این با اختلاف محقق می گردد اما وقتی که کبری موجبه باشد همچنانک گوییم که بعض جاندار آدمی است
و بعض او سخن گوی است یا اسب است و اما وقتی که سالبه باشد همچنانک اگر کبری را بدل کنیم بدین که
و بعض او سخن گوی نیست یا اسب نیست و در هر دو صورت حق در اول ایجاب است و در دوم سلب

وا از برای بیان ساقط و باقی گفت فاذن المنتج منه اضرب الاول من موجبتین کلیتین ینتج موجبة جزئیة کل ب ج
وکل ب ا فبعض ج ا الثانی من کلیتین والکبری سالبة ینتج سالبة جزئیة بیانهما بعکس الصغری والخلف ولا ینتج
الکلی لجواز کون الاصغر اعم من الاکبر کقولنا کل انسان حیوان وکل انسان ناطق او لا شیء من الانسان
بفرس واذا لم ینتج الکلی لم ینتج الباقی لکونهما اخص منه الثالث من موجبتین والصغری جزئیة ینتج موجبة جزئیة
بیانه بالافتراض الرابع من موجبتین والکبری جزئیة ینتج موجبة جزئیة بیانه بعکس الکبری وجعلها صغری ثم عکس
النتیجة الخامس من موجبة جزئیة صغری وسالبة کلیة کبری ینتج سالبة جزئیة بیانه السادس من موجبة کلیة صغری
وسالبة جزئیة کبری ینتج سالبة جزئیة بیانه بما مر الا بالعکس فان الکبری لا تقبله وبعکس الصغری یصیر القیاس
عن جزئیتین فی الاول یعنی بمقتضای این دو شرط منتج درین شکل شش ضرب است زیرا که شرط اول هشت
ضرب را که حاصل می شوند از دو سالبه صغری با چهار محصوره کبری ساقط کردانید و شرط دوم دو ضرب
دیگر را که حاصل می شوند از موجبه جزئیه صغری با موجبه جزئیه و سالبه جزئیه کبری و اگر خواهی بطریق تحصیل
گویی که صغرای موجبه یا کلیه باشد یا جزئیه و کلیه با محصورات اربع نتیجه می دهد و جزئیه نتیجه نمی دهد مگر با کلیتین
ضرب اول از دو موجبه کلیه است و نتیجه موجبه جزئیه هر ب ج است و هر ب ا است پس بعض ج ا است
دوم از دو کلیه است و کبری سالبه و نتیجه سالبه جزئیه هر ب ج است و هیچ ب ا نیست پس بعض ج ا نیست بیان هر دو
بعکس صغری است تا بشکل اول باز گردد و مطلوب را بعینه نتیجه دهد و بخلف نیز چنانک گوییم که اگر بعض
ج ا نیست صادق نباشد نقیض او که هر ج ا است صادق باشد و این را کبرای صغرای قیاس کردانیم تا ضد کبری را
نتیجه دهد و این دو ضرب کلیه را نتیجه نمی دهند زیرا که جایز است که اصغر اعم باشد از اکبر چنانک هر آدمی جاندار
و هر آدمی سخن گوی است یا هیچ آدمی اسب نیست و حکم باخص بر همه افراد اعم نه بایجاب نه بسلب صحیح نیست
و چون این دو کلیه را نتیجه ندادند باقی ضروب نیز کلیه را نتیجه ندهند زیرا که ایشان اخص ضروب منتجه اند
زیرا که اول اخص ضروبی است که ایجاب نتیجه می دهند و دوم اخص ضروبی است که سلب نتیجه می دهند و چیزی را
که اخص منتج نباشد اعم منتج نمی باشد سیم از دو موجبه است و کبری کلیه و نتیجه موجبه جزئیه بعض ب ج است و هر
ب ا است پس بعض ج ا است ببیانی که گذشت از عکس صغری و خلف و با فراض نیز و این آن است که بعض
ب را که ج است د فرض کنیم پس هر د ب است و هر د ج است بعد از آن مقدمه اولی را صغرای کبرای قیاس
کردانیم تا از شکل اول این را نتیجه دهد که هر د ا است این را کبرای مقدمه دوم کردانیم تا از اول این شکل
مطلوب را نتیجه دهد چهارم از دو موجبه است و کبری جزئیه و نتیجه هم موجبه جزئیه هر ب ج است و بعض ب
ا است پس بعض ج ا است ببیانی که گذشت از خلف و افتراض و این آن است که بعض ب را که ا است

د فرض کنیم پس هر د ب است و هر د ا است بعد از آن مقدمه اولی را صغرای صغرای قیاس کردانیم تا از شکل
اول نتیجه دهد این را که هر د ج است و این را صغرای مقدمه دوم کردانیم تا از اول این شکل نتیجه دهد که بعض
ج ا است نه بعکس صغری زیرا که قیاس از دو جزئیه می شود بلک بعکس کبری و کردانیدن او صغرای صغرای قیاس
و بعد از آن عکس نتیجه پنجم از موجبه جزئیه صغری و سالبه کلیه کبری و نتیجه سالبه جزئیه بعض ب ج است و هیچ ب ا
نیست پس بعض ج ا نیست ببیانی که گذشت از عکس صغری و خلف و افتراض ششم از موجبه کلیه صغری و سالبه
جزئیه کبری و نتیجه هم سالبه جزئیه هر ب ج است و بعض ب ا نیست پس بعض ج ا نیست بخلف و افتراض نه بعکس
کبری زیرا که او قابل عکس نیست و بر تقدیری که قابل باشد حال آن پیشتر دانسته و نه بعکس صغری و الا کبری
قیاس از دو جزئیه باشد و وجه ترتیب ضروب آن است که اول اخص ضروبی است که منتج ایجابند و دوم
اخص ضروبی که منتج سلبند پس ایشان را مقدم داشتند زیرا که اخص اشرف است بعد از آن توابع اول را
مقدم داشتند زیرا که توابع اشرف اشرفند از توابع اخس و سیم را بر چهارم و پنجم را بر ششم مقدم داشتند
اول ج زیرا که ایشان بر کبرای شکل مشتمل اند و چون محل آن بود که کسی توهم کند که دو قسم که این دو شکل با اول
باز می گردند پس اعتبار ایشان را فایده نیست و شیخ این وهم را دفع کرده است پس کلام او را نقل کرد
و چون اگر کسی در مباحث گذشته نیکو تامل کند بر آن فایده مطلع می گردد این کلام را بتنبیه مصدر کردانید
و گفت تنبیه ذکر الشیخ فی هذین الشکلین فایدة مع رجوعهما الی الاول فان المقدمة قد یقتضی طبع الحکم فیها
ان یکون موضوعا و طبع الآخر ان یکون محمولا کقولنا الانسان حیوان وکاتب وقولنا لا شیء من النار
ببارد وثقیل فاذا ترکب علی طبعهما کان انتظامهما علی احد هذین النحوین فاذا انظمت علی نهج الاول تغیر
عن طبعهما و ما نحن بعینه یعنی فایدة الشکل الرابع یعنی شیخ در شفا ذکر کرده است که شکل دوم و سیم
اگر چه بشکل اول راجع می شوند لکن در ایشان فایده خاصه هست و آن این است که نظم طبیعی سابق
بذهن در بعضی مقدمات آن می باشد که یک طرف را بتعیین موضوع باشد و آن دیگر محمول تا که اگر عکس
کرده شود غیر طبیعی و غیر سابق بذهن می گردد اما در موجبات چنانک گوییم که آدمی جاندار و نویسنده است
طبع آدمی مقتضی است که موضوع جاندار و نویسنده باشد نه عکس این و اما در سوالب چنانک گوییم که هیچ
آتش سرد نیست و گران نیست آتش اولی است بدانک موضوع سلب سرد و گران کردانیده شود
از عکس این پس وقتی که خواهیم که مقدمات را بر نظم طبیعی و سابق بذهن تالیف کنیم شاید که بطریق شکل
اول راست نیاید بلکه بر یکی ازین دو شکل واقع شود پس ایشان مستغنی عنه نباشند و ازین
کلام فایده شکل چهارم نیز دانسته می شود زیرا که جایز است که تالیف اجزای مقدمات بر نظم طبیعی

وسابق بذهن بیشتر نشود مگر بر شکل چهارم و این سه شکل را فایده دیگر هست و آن این است که کامست
که رد ایشان بشکل اول ممکن نیست همچنانکه درین دو شکل دانستی پس در حاصل کردن مجهولاتی که متعلق
بدیشان است احتیاج بدیشان حاصل باشد و شیخ در اشارات گفته است که همچنانکه شکل اول بحد کامل
و فاضل است بحیثیتی که قیاس بودن او و نتیجه دادن او بنفس خود بین است محتاج بحجتی نیست همچنین شکل
چهارم که عکس اوست دور است و در ظاهر کردن قیاس بودن او تکلف و مشقت مضاعفه احتیاج
حاصل است و قیاس بودن او نزدیک نیست که بذهن و طبع سابق شود و آن دو شکل دیگر اگرچه
قیاس بودن ایشان بین نیست لکن از طبع دور نیستند حتی که نزدیکاست که طبع صحیح پیش از
بیان بر قیاس بودن ایشان واقف گردد یا نزدیکست که بیان ایشان هم از نفس ایشان سابق بفهم
گردد پس ذهن لمیت قیاس بودن ایشان را زود ملاحظه میکند پس ازین جهت ایشان را قبولی حاصل
گشت و عکس اول را طرح و اشکال اقترانیه حملیه که التفات بدیشان واقع است سه گشتند و این کلامی
سره است در بیان شرایط شکل چهارم این است که گفت اما الشکل الرابع فیشترط لانتاجه
ان لا یجتمع فیه خستان الا اذا کانت الصغری موجبة جزئیة وان یکون الکبری سالبة کلیة اذ ذاک اما الاول
فللاختلاف کقولنا لا شیء من الانسان بفرس ولا شیء من الحمار بانسان او لا شیء من الصهال بانسان
ولو قلت وبعض الحیوان انسان او بعض الناطق انسان کانت الکبری موجبة جزئیة وکقولنا بعض
الحیوان لیس بانسان وکل ناطق حیوان او کل فرس حیوان وکقولنا کل ناطق انسان وبعض الحیوان
لیس بناطق او بعض الحمار لیس بناطق و هذه التراکیب اخص ما اجتمع فیه خستان فلم ینتج شیئا واما الثانی
فللاختلاف ایضا کقولنا بعض الحیوان انسان وکل ناطق حیوان او کل فرس حیوان یعنی صغرای
شکل چهارم اگر موجبه جزئیه نباشند شرط نتیجه دادن او آن است که در و دو خست یعنی سلب و جزئیت
مجتمع نباشند و اگر صغرای او موجبه جزئیه باشد شرط انتاج آن است که کبری سالبه کلیه باشد اما اول
زیرا که اگر در و دو خست مجتمع باشند ازین بیرون نیست که در دو مقدمه باشند یا در یک مقدمه اگر در دو
مقدمه باشند این خواهد بود مگر بدانک یا هر دو سالبه باشند یا صغری سالبه باشد و کبری موجبه جزئیه
زیرا که ازین بیرون نیست که هر دو مقدمه یا موجبه باشند یا هر دو سالبه یا صغری موجبه و کبری سالبه
یا عکس این لکن در موجبتین اجتماع دو خست متصور نیست مگر بدانک هر دو جزئیه باشند و برین تقدیر
صغری موجبه جزئیه خواهد بود پس از قسم دوم باشد و کلام در ان نیست و همچنین اگر صغری موجبه باشد
و کبری سالبه دو خست مجتمع نمی شود مگر که صغری موجبه جزئیه باشد پس باز از قسم دوم شود پس ظاهر گشت
که

که وقتی که صغری موجبه جزئیه نباشد اجتماع دو خست در دو مقدمه نمی باشد مگر وقتی که هر دو سالبه باشند یا صغری
سالبه باشد و کبری موجبه جزئیه و هر کدام که باشد منتج نیست اما وقتی که هر دو سالبه باشند زیرا که اخص
ترکیبی (؟) که از دو سالبه می تواند بود آن است که مرکب باشد از دو سالبه کلیه و در و اختلاف لازم است
همچنانکه مصنف گفت که هیچ آدمی اسب نیست و هیچ حمار آدمی نیست و حق سلب است و اگر کبری را بدین
بدل کنیم که هیچ صاهل آدمی نیست حق ایجاب است و اما وقتی که صغری سالبه باشد و کبری موجبه جزئیه زیرا که
اخص دو قرینه که از ایشان می تواند بود آن است که از سالبه کلیه و موجبه جزئیه باشد و در و اختلاف متحقق است
همچنانک در مثال مذکور کبری را بدل کنیم بدین که بعض جاندار آدمی است حق ایجاب است و اگر گوییم که بعض سخن
گوی آدمی است حق سلب است و اگر اجتماع دو خست در یک مقدمه باشد ترکیب از سالبه جزئیه خواهد بود
با موجبه کلیه زیرا که اگر با موجبه جزئیه یا با سالبه باشد خستان در دو مقدمه باشند و کلام در ان نیست و سالبه
جزئیه یا صغری باشد یا کبری و هر کدام که باشد اختلاف لازم است اما وقتی که صغری باشد همچنانک گوییم
بعض جاندار آدمی نیست و هر سخن گوی جاندار است یا هر اسب جاندار است و اما وقتی که کبری باشد همچنانک
گوییم که هر سخن گوی آدمی است و بعض جاندار سخن گوی نیست یا بعض حمار سخن گوی نیست پس ظاهر گشت که
این چهار قرینه اخص قرینه هایی است که در قسم اول در ایشان دو خست مجتمع باشد و وقتی که اخص منتج نیست
اعم منتج نباشد و اما دوم زیرا که اگر کبری سالبه کلیه نباشد یا سالبه جزئیه باشد یا موجبه و هیچ کدام منتج
نیست اما سالبه جزئیه زیرا که دانسته شد که موجبه کلیه با سالبه جزئیه عقیم است و اما موجبه زیرا که اخص
دو قرینه که اینجا می تواند بود آن است که از موجبه جزئیه صغری و موجبه کلیه کبری باشد و در و اختلاف
واقع است همچنانک گوییم که بعض جاندار آدمی است و هر سخن گوی جاندار است یا هر اسب جاندار است
بعد ازین اشارت کرد به ساقط و باقی و گفت فاذن المنتج خمسة اضرب الموجبة الکلیة مع الثلث والموجبة
الجزئیة مع السالبة الکلیة والسالبة الکلیة مع الموجبة الکلیة الاول من موجبتین کلیتین ینتج موجبة جزئیة کل
ب ج وکل ا ب فبعض ج ا ولا ینتج کلیا لجواز کون الاصغر اعم من الاکبر کقولنا کل انسان حیوان وکل ناطق
انسان الثانی من موجبتین والکبری جزئیة ینتج موجبة جزئیة الثالث من کلیتین والصغری سالبة ینتج سالبة
کلیة الرابع من کلیتین والکبری سالبة ینتج سالبة جزئیة لا کلیة لجواز کون الاصغر اعم من الاکبر کقولنا
کل انسان حیوان ولا شیء من الفرس بانسان الخامس من موجبة جزئیة صغری وسالبة کلیة کبری
ینتج سالبة جزئیة یعنی باعتبار این شرایط منتج از ضروب این شکل پنج است زیرا که بشرط عدم اجتماع
دو خست در قسم اول هشت ضرب ساقط گشت و سالبه صغری با دو سالبه و با موجبه جزئیه کبری و سالبه جزئیه

صغري با موجبه كليه كبري د عكس اين و بشرط بودن كبري سالبه كليه سه ديگر كه موجبه جزئيه صغري است
با سه كبري يعني غير سالبه كليه و بطريق تحصيل كبري كه صغري با موجبه كليه است واو نتيجه نمي دهد مگر با سه كبري
كه غير سالبه جزئيه است يا موجبه جزئيه واو نتيجه نمي دهد مگر با سالبه كليه و با سالبه كليه واو نتيجه نمي دهد مگر با موجبه
كليه اول از دو موجبه كليه است و نتيجه موجبه جزئيه هر ب ج است و هر ا ب است پس بعض ج ا است و كليه را
نتيجه نمي دهد زيرا كه جايز است كه اصغر از اكبر اعم باشد همچنانكه هر آدمي جاندار است و هر سخن گوي آدمي
است و چون كه اين ضرب كه از دوم اخص است كليه را نتيجه نداد دوم نيز ندهد دوم از دو موجبه است و كبري
جزئيه و نتيجه موجبه جزئيه هر ب ج است و بعض ا ب است پس بعض ج ا است سيم از دو كليه است و صغري سالبه
و نتيجه سالبه كليه هيچ ب ج نيست و هر ا ب است پس هيچ ج ا نيست چهارم از دو كليه و كبري سالبه و نتيجه سالبه
جزئيه هر ب ج است و هيچ ا ب نيست پس بعض ج ا نيست و كليه را نتيجه نمي دهد زيرا كه جايز است كه اصغر
اعم باشد از اكبر همچنانكه هر آدمي جاندار است و هيچ اسب آدمي نيست و چون كه او كليه را نتيجه نداد پنجم نيز ندهد
زيرا كه از و اخص است پنجم از موجبه جزئيه صغري و سالبه كليه كبري و نتيجه سالبه جزئيه بعض ب ج است و هيچ
ا ب نيست پس بعض ج ا نيست و در ترتيب اين ضروب حال نتيجه معتبر نيست زيرا كه از جهت دوري
ايشان از طبع گوييا كه ايشان را نتيجه نيست بلكه حال نفس ايشان معتبر است پس چاره نيست از تقدم
اول زيرا كه او از دو موجبه كليه است و ايجاب كلي اشرف جميع جهات است و دوم را بر سيم و چهارم مقدم
داشتند اگرچه كه ايشان از دو كليه اند و كلي اگرچه كه سلب باشد اشرف است از جزئي اگرچه كه ايجاب
باشد زيرا كه با اول شريكست در ايجاب هر دو مقدمه و در احكام اختلاط همچنانكه بزودي خواهي
دانست بعد از آن سيم را زيرا كه بتبديل بشكل اول باز مي گردد و بعد از آن چهارم را زيرا كه از پنجم
اخص است و بعد از ين اشارت ببيان مجموع كرد و گفت بيان الكل اما بتبديل المقدمتين او عكسهما
او عكس احديهما او بالخلف او بالافتراض يعني بيان مجموع يا بتبديل مقدمتين است در سه اول
تا بشكل اول باز گردند و بعد از آن عكس نتيجه نه در چهارم و اگر ني صغراي شكل اول سالبه باشد و نه
در پنجم و اگر ني هم صغري سالبه باشد هم كبري جزئيه و يا بعكس مقدمتين در دوي اخير نه در دوي اول
و اگر ني در شكل اول قياس از دو جزئيه باشد و نه در سيم و اگر ني صغري سالبه باشد يا بعكس صغري در سه
اخير تا بشكل دوم باز گردند نه در دوي اول و اگر ني قياس در شكل دوم از دو موجبه باشد و يا
بعكس كبري در غير سيم تا بشكل سيم باز گردند نه در و اگر ني صغراي سيم سالبه باشد و يا بخلف اما وقتي
كه نتيجه موجبه باشد بدين وجه كه نقيض نتيجه را ضم كنيم با صغري تا از شكل اول نتيجه دهد جيزي را كه منعكس شود

ب

بضد كبراي ضرب اول و بنقيض كبراي ضرب دوم مثلا گوييم كه اگر اين صادق نباشد كه بعض ج ا است
اين صادق باشد كه هيچ ج ا نيست پس هر ب ج است و هيچ ج ا نيست پس هيچ ب ا نيست پس هيچ
ب ا نيست و كبراي اول اين بود كه هر ا ب است و از آن دوم اين كه بعض ا ب است اين خلف است
و اما وقتي كه نتيجه سالبه باشد بدين وجه كه نقيض نتيجه را ضم كنيم با كبري تا نتيجه دهد جيزي را كه منعكس شود بنقيض
صغري در سيم و پنجم و بضد او در چهارم و يا بافتراض و او را در دوم و پنجم استعمال كرده اند زيرا كه او را استعمال
نمي كنند مگر در مقدمات جزئيه مثلا در دوم گفته اند كه بعض ا كه ب است او را د فرض كنيم پس هر د ا است
و هر د ب است پس مقدمه دوم را كبراي صغراي قياس كردانيم همچنين كه هر ب ج است و هر د ب است
تا از اول اين شكل نتيجه دهد كه بعض ج د است پس اين را صغراي مقدمه اولي كردانيم تا از شكل
اول مطلوب را نتيجه دهد و گوييا كه مقصود شان رعايت قاعده است كه گفته اند كه هر افتراض تمام نمي شود
مگر بدو قياس كه يكي از شكل اول باشد و دوم از شكلي كه بصدد بيان او بيند و اگر ني اينجا تحصيل نتيجه
از شكل سيم و اول ظاهرتر بود و كاشكي معلوم ني كه برين تقدير او را در ضرب پنجم چگونه استعمال مي كنند زيرا كه
اگر او را در كبري استعمال كنند از ضم مقدمه افتراضيه با صغري بعينه همين ضرب حاصل مي شود و اگر
در صغري استعمال كنند از ضم او با كبري شكل دوم حاصل مي شود و بعد از آن از ضم نتيجه با مقدمه ديگر
شكل سيم و حق آن است كه افتراض را نه بشكل اول تخصيص كنيم نه مقدمات جزئيه زيرا كه اين تخصيص را
هيچ فايده نيست آري اغلب آن است كه تمام نمي شود مگر در جزئيات و ضابطه اين است كه افتراض در شكل
دوم مختلف نمي شود زيرا كه حد وسط در هر دو مقدمه او محمول است و در مقدمه افتراضيه نيز محمول است پس
مقدمه افتراضيه با مقدمه ديگر قياس منتظم نشود مگر بر هيات شكل دوم و از هر دوي ايشان قضيه حاصل
مي شود كه موضوع او موضوع افتراض باشد پس انضمام او با مقدمه ديگر افتراضيه البته بر هيات شكل سيم
خواهد بود لكن چون احتراز كردند از آن كه بيان بجزئي واقع شود كه هنوز مبين نگشته است در و عكس
صغري را اعتبار كردند تا بشكل اول باز گردد و همچنين در شكل سيم نيز مختلف نمي شود زيرا كه حد وسط
در هر دو مقدمه او موضوع است و در مقدمه افتراضيه محمول پس وقتي كه با مقدمه ديگر قياس منضم گردد شكل
اول حاصل خواهد شد و اگرچه كه جايز است كه بر هيات شكل چهارم باشد لكن احتراز از آن واجب است
و قضيه حاصل مي شود كه موضوع او موضوع افتراض است پس از انضمام او با مقدمه ديگر افتراضيه هيات
شكل سيم حاصل شود و منتج مطلوب گردد و اما در شكل چهارم مختلف مي شود زيرا كه اگر او را در صغري
استعمال كنيم و حد وسط هم محمول كبري است و هم محمول مقدمه افتراضيه پس انتظام او با كبري بنا شد مگر

بر سیاق شکل دوم ونتیجه که حاصل شود از ضم او با مقدمه دیگر افراضیه شکل سیم حاصل شود و اگر او را
در کبری استعمال کنیم وحد وسط در صغری موضوع است و در مقدمه افراضیه محمول پس از ضم ایشان
با یکدیگر یا شکل اول حاصل می شود که منتج باشد چیزی را که از ضم او با مقدمه دیگر افراضیه شکل سیم
حاصل شود یا شکل چهارم حاصل می شود پس اگر کبری کلیه باشد بعینه همان ضرب حاصل می شود
زیرا که صغری بحال خود باقی است و کبری مقدمه افراضیه کلیه و اگر کبری جزئیه باشد ضربی اجلی حاصل
می شود زیرا که کبری کلیه گشت بعد از آنکه جزئیه بود این است ضابطه و برتو باد با متحان و اعتبار
بعد از رعایت شرایط انتاج و آنکه مذکور گشت که صغرای این شکل وقتی که موجبه جزئیه نباشد شرط او آنست که
دو خست مجتمع نشوند بوجه اطلاق صحیح نیست پس گفت واعلم ان السالبة الجزئية انما لا ینتج مع الموجبة الكلية
حیث لم تنعكس فان انعكست كلتا الخاصتين انتجت اذ بعكسها یرتد الى الثاني ان كانت صغرى والى الثالث
ان كانت كبرى وان الصغرى اذا كانت سالبة وهي احدى الخاصتين انتجت مع الكبرى الموجبة الجزئية
بتبديل المقدمتين ثم عكس النتيجة يعني سالبه جزئيه با موجبه كليه وقتي درين شكل نتيجه نمي دهد كه منعكس نشود
اما اگر منعکس شود همچنانک در خاصتین نتیجه می دهد زیرا که اگر صغری باشد بعکس او قیاس بضرب چهارم
شکل دوم باز می گردد و اگر کبری باشد بعکس و قیاس بضرب ششم شکل سیم باز می گردد و هر دو
اینها مطلوب را بعینه نتیجه می دهند و صغری سالبه کلیه با موجبه جزئیه وقتی نتیجه نمی دهد که آن سالبه یکی
از خاصتین نباشد اما وقتی که یکی از ایشان باشد نتیجه می دهد زیرا که بتبدیل مقدمتین قیاس بضرب
چهارم شکل اول راجع می شود و سالبه جزئیه خاصه را نتیجه می دهد و او مطلوب منعکس می شود پس
سه ضرب دیگر حاصل شد و ظاهر گشت که سالبه که درین سه ضرب مستعمل می گردد واجب است که یکی
از خاصتین باشد و اما موجبه که در ایشان مستعمل می گردد واجب است که در ضرب دوم اول یعنی آنک
سالبه جزئیه صغری باشد و موجبه کلیه کبری و عکس این بر شرایطی باشد که در شکل دوم و سیم بحسب جهت معتبر است
و در ضرب سیم یعنی صغرای سالبه کلیه با کبرای موجبه جزئیه واجب است که آن موجبه از آن قبیل
باشد که سالبه خاصه را نتیجه دهد پس در ضرب اول می باید که یکی از آن شش قضیه باشد که
سالبه ایشان منعکس می شود زیرا که شکل دوم وقتی که دوام بر صغری صادق نیاید نتیجه نمی دهد
مگر وقتی که کبری یکی از آن شش باشد و در ضرب دوم می باید که فعلیه باشد زیرا که صغرای شکل
سیم واجب است که فعلیه باشد و در ضرب سیم می باید که یکی از وصفیات باشد زیرا که شکل اول
وقتی که کبرای او یکی از خاصتین باشد خاصه را نتیجه نمی دهد مگر وقتی که صغرای او یکی از ایشان باشد

و همه اینها بعد از این ظاهر می گردد ان شاء الله و چون شرایط انتاج را که باعتبار اصل مقدمات بود
بیان کرد شروع کرد در بیان شرایط او باعتبار جهت و وقتی که در مقدمات جهت اعتبار کرده شود چاره نیست
از آنک در نتایج نیز اعتبار کرده شود پس هر دوی ایشان را در یک فصل جمع کرد و گفت الفصل الرابع في
شرايط الانتاج بحسب جهة المقدمات وبيان جهة النتيجة في المختلطات اما الشكل الاول فيشترط لانتاجه
فعلية الصغرى مختلطات قیاسهایی را می گویند که از خلط بعض موجهات با بعضی حاصل شوند اما در شکل اول
بحسب جهت مقدمات شرط آن است که صغری فعلیه باشد و از برای این دو دلیل ذکر کرد یکی این است که گفت
والا لجاز ان يكون الاصغر خارجا عما هو اوسط بالفعل فلم يتعد الحكم منه اليه يعني اگر صغری ممکنه باشد حکم
متعدی از اوسط باصغر حاصل نمی شود زیرا که کبری دلالت بر آن می کند که هر چیزی که اوسط است
بالفعل محکوم علیه است باکبر و اصغر اوسط بالفعل نیست بلکه اوسط است بالامکان پس جایز است که دایما
قوت باقی ماند و هرگز از قوت بفعل نیاید پس از چیزی که اوسط است بالفعل خارج باشد پس حکم بدو تعدی
نکند و حاصل دلیل دوم این است که صغرای ممکنه خاصه در ضرب اول و دوم با ضروریه و مشروطه خاصه
نتیجه نمی دهد و هرگاه که او با این دو درین دو ضرب نتیجه ندهد هیچ ممکنه با هیچ قضیه در هیچ ضرب نتیجه ندهد و ثبوت
صغری موقوف بر آنست که عدم انتاج او با هر کدام ایشان مبین کرد و بیان اول این است که گفت
ولان الصغرى الممكنة الخاصة لا تنتج مع الضرورية لجواز امكان صفة لنوعين ثبت لاحدهما بالفعل فقط
كمركوب زيد مثلا للفرس والحمار الثابت للفرس فقط فيصدق كل حمار مركوب زيد بالامكان الخاص
وكل مركوب زيد فرس بالضرورة ولا شيء من مركوب زيد بناهق بالضرورة مع امتناع الايجاب
في الاول والسلب في الثاني يعني صغرای ممکنه خاصه با کبرای ضروریه در دو ضرب اول نتیجه نمی دهد
زیرا که اختلاف که موجب عقم است حاصل است زیرا که جایز است که صفتی دو نوع را ممکن باشد و یکی
ایشان را بالفعل ثابت باشد نه دیگری را پس امکان آن صفت یک نوع را ثابت باشد و ثبوت
نوع دیگر هر چیزی را که آن صفت بالفعل او را ثابت است و سلب فصل نوع اول از ضروری
با آنک ثبوت نوع دوم اول را و سلب فصل نوع اول از او محال است همچنانک فرض کنیم که همیشه
زید بر اسب سوار می شود پس صادق می آید که هر حمار مرکب زید است بامکان خاص و هر مرکب زید
بالفعل اسب است بضرورت و هیچ مرکب زید بالفعل ناهق نیست بضرورت با آنک ایجاب
در اول و سلب در دوم ممتنع است و صدق قیاس با ایجاب در ضرب اول و با سلب در ضرب
دوم بسیار است همچنانک هر انسان کاتب است بامکان خاص و هر کاتب ناطق است بضرورت

یا هیچ کاتب فرس نیست بضرورت وحق در اول ایجابست ودر دوم سلب وبیان دوم این است که گفت
ولا مع المشروطة الخاصة لانه یصدق في الکبري وکل مرکوب زید فرس منه مرکوب زید بالضرورة مادام
مرکوب زید لادایما ولا شئ من مرکوب زید بلا فرس منه مرکوب زید بالضرورة مادام مرکوب زید لادایما مع
امتناع الایجاب في الاول والسلب في الثاني وصدق الموجبة الکبري مع امتناع السلب والسالبة
الکبري مع امتناع الایجاب ظاهر فقد حصل الاختلاف الدال علي العقم یعني صغراي ممکنه خاصه با کبراي
مشروطه خاصه دران دو ضرب نتیجه نمي دهد زیرا که اگر در مثال مذکور کبري را بدین بدل کنیم که هر مرکب زید
مادام که مرکب زید است اسبي است که مرکب زید است بضرورت نه دایما ایجاب ممتنع است یعني این که
بعض حمار اسبي است که مرکب زید است بامکان عام ومحمول را قید کرد بدین که مرکب زید است زیرا که
اسب بودن مرکب زید را بشرط وصف ضروري الثبوت نیست بلکه بحسب ذات است بخلاف اسبي که
مرکب زید است که ضروري الثبوت است مرکب زید را بشرط وصف ونیز تا صادق آید لادوام که
عبارتست ازین است که هیچ مرکب زید اسبي نیست که مرکب زید است بالفعل زیرا که سلب اسب از
مرکب زید ممتنع است واما سلب اسبي که مرکب است ممتنع نیست زیرا که مرکب مسلوبست از مرکب زید
في الجمله زیرا که دایم سوار نیست پس اسبي که مرکب است مسلوب باشد بطریق اولي واگر کبري را بدین
بدل کنیم که هیچ مرکب زید نه اسبي نیست که مرکب زید باشد مادام که مرکب زیدست بضرورت نه دایما
سلب ممتنع است یعني این که بعض حمار نه اسبي که مرکب زیدست نیست بامکان وتقیید جزو محمول
بمرکب زید اما در جزو اول زیرا که سلب نه اسب از مرکب زید بشرط وصف ضروري نیست بلکه بحسب
ذاتست سلبي که بشرط وصف ضروري باشد سلب نه اسبي است که مرکب زید باشد واما در لادوام
که عبارتست ازین که هر مرکب زید نه اسبي است که مرکب زید باشد زیرا که اثبات نه اسب مرکب
زید را ممتنع است بخلاف نه اسبي که مرکب است فی الجمله این سالبه معدوله است واو از لوازم
موجبه محصله است وحقیقت آن مبین گشت وصدق قرینه اولي با ایجاب وقرینه دوم با سلب
بسیار است همچنانک گوییم که هر انسان کاتب است وهر کاتب متحرک الاصابع است بضرورت مادام
کاتب است نه دایما وحق ایجابست یا هیچ کاتب ساکن الاصابع نیست بضرورت مادام که کاتب است
نه دایما وحق سلب است وبیان کبري این است که گفت وهذان الاختلاطان یعني هذین الضربین اخص
الاختلاطات المنعقدة من الممکنة الصغري فعقمهما فیهما یوجب عقم الکل یعني ممکنه خاصه اخص
صغراهاي ممکنه است وضروریه اخص بسایط ومشروطه خاصه اخص مرکبات وضرب اول اخص ضربهایي

كه

که منتج ایجابند وضرب دوم اخص ضربهایي که منتج سلبند واختلاط اخص با اخص در اخص اختلاطات
ممکنه مي باشد پس وقتي که این اختلاط درین شکل موجب عقم گشت باقي اختلاطات موجب عقم باشد زیرا که
عقم اخص موجب عقم اعم است واین نقض وقتي تمام مي شود که در وقتیه نیز اختلاف بیان کرده شود زیرا که اگر چه
از وجود نقض در مشروطه خاصه وجود او در مشروطه عامه لازم مي آید اما در وقتیه لازم نمي آید زیرا که مشروطه خاصه
از وقتیه اخص مطلق نیست واین حکم که مبین گشت وقتي است که عنوان موضوع بالفعل اعتبار کرده شود
همچنانک رای شیخ است اما بر رای فارابي شبهه نیست در انتاج ممکنه زیرا که بران تقدیر اصغر در اوسط
مندرج است زیرا که موضوع کبري هر چیزي است که اوسط بالامکان برو صادق آید پس بضرورت حکم از وي
بدان تعدي کند شارح مي گوید که نزدیک من آن است که میان هر دو مذهب درین فرقي نیست زیرا که پیشتر
تحقیق کردیم که بر رای شیخ فعل بحسب فرض عقل معتبرست نه در نفس امر وبرین تقدیر اصغر در تحت اوسط مندرج
است زیرا که اصغر از چیزهایي است که ممکن است که اوسط باشند وعقل ایشان را اوسط فرض کند
ونقض مذکور مندفع است زیرا که صادق نیست که هر مرکب زید اسب است بضرورت زیرا که حمار ممکن است
که مرکب زید باشد وعقل او را بالفعل مرکب زید فرض مي کند پس بعض مرکب زید اسب نباشد بضرورت
ونیز چونک ایشان ضرورت را بمعني اعم اعتبار کردند بر ایشان لازم آمد که ممکنه مساوي مطلقه باشد پس
چگونه ایشان ازین غافل گشتند تا یکي ایشان نتیجه داشتند ودیگري نه وجمعي از فضلا بدان رفته اند که
صغراي ممکنه درین شکل نتیجه مي دهد پس آن را ذکر کرد تا رد کند وگفت وزعم الشیخ والامام ومن تابعهما
ان الصغري الممکنة تنتج مع الضروریة ضروریة ومع اللاضروریات ممکنة خاصة ومع غیرهما ممکنة عامة
یعني شیخ وامام وکساني که تابع ایشان گشته اند گمان برده اند که صغراي ممکنه درین شکل منتج است زیرا که
وقتي که صغري ممکنه باشد کبري ازین بیرون نیست که ضروریه باشد یا لاضروریه بدانک یکي از مرکبات
باشد یا محتمل هر دو بدانک یکي از بسایط باشد غیر ضروریه وهمه اینها منتج اند اما با ضروریه ضروریه را واما
با لاضروریه ممکنه خاصه را واما با محتمله ممکنه عامه را وبر اول بسه وجه استدلال کرده اند چنانک گفت
واحتجوا علي الاول بوجوه الاول ان نضم نقیض النتیجة مطلقا او بعد فرضه بالفعل الي الکبري حتي ینتج من الثاني
نقیض الصغري وجوابه لا نسلم ان الکبري الضروریة في الثاني ینتج ضروریة وجه اول طریق خلف است
از شکل دوم واین آن است که نقیض نتیجه را یا مطلقا یا بعد از انک او را بالفعل فرض کنیم با کبري ضم کنیم
تا نقیض صغري را نتیجه دهد مثلا وقتي که صادق باشد که هر ج ب است بامکان وهر ا ب است بضرورت
صادق است که هر ج ا است بضرورت واگر نقیض او صادق آید که بعض ج ا نیست بامکان پس نقیض این را

بي صو

صغری کردانیم یا اول ورا بالفعل فرض کنیم زیرا که از فرض وقوع هیچ ممکن محالی لازم نمی آید و بعد از آن او را صغری
کردانیم و کبرای قیاس با کبری همچنین که بعض ج انیست بامکان یا بالفعل و هر ب ا است بضرورت تا از
شکل دوم نتیجه دهد که بعض ج ب نیست بضرورت و هر ج ب بود بامکان این خلف است و این خلف نه از
فرض وقوع ممکن لازم آمد و نه از کبری پس از نقیض نتیجه باشد پس نتیجه حق باشد و جواب این آن است که لا نسلم
که صغری ممکنه یا فعلیه با ضروریه در شکل دوم ضروریه را نتیجه دهد زیرا که می آید که شکل دوم ضروریه را نتیجه دهد
اگر چه که هر دو مقدمه اش ضروریه باشد وجه دوم این است که گفت الثانی ان نضم الی الصغری حتی ینتج
من الثالث نقیض الکبری وجوابه لا نم ان الصغری الممکنة فی الثالث تنتج این وجه طریق خلف است از
شکل سیم و آن این است که نقیض نتیجه را با صغری ضم کنیم تا نقیض کبری را نتیجه دهد پس اگر هر ج ا است بضرورت
صادق نباشد بعض ج انیست بامکان صادق باشد پس او را کبرای صغرای قیاس کردانیم تا از شکل
سیم نتیجه دهد که بعض ب انیست بامکان و هر ب ا بود بضرورت این خلف است و جواب این آن است که
لا نسلم که صغرای ممکنه در شکل سیم منتج باشد همچنانک می آید وجه سیم این است که گفت الثالث ان الصغری
لو وقعت بالفعل لزمت النتیجة ضروریة فلیکن ضروریة بتقدیر عدم وقوعها ایضا لان الضروری علی تقدیر
ممکن ضروری علی کل تقدیر ممکن وجوابه لا نسلم صدق الکبری بتقدیر وقوع الصغری بالفعل لجواز ازدیاد
افراد موضوع الکبری حینئذ یعنی صغرای ممکنه وقتی که فعلیه فرض کرده شود نتیجه ضروریه لازم می آید
زیرا که برین تقدیر اصغر در تحت اوسط مندرج می باشد پس وقتی که نتیجه ضروریه است بر تقدیری که
صغری فعلیه باشد لازم است که ضروریه باشد در نفس امر و بر تقدیری که بالفعل واقع نباشد زیرا که
هر چیزی که بر تقدیری ممکن ضروری باشد در نفس امر و بر جمیع تقادیر ممکنه ضروری خواهد بود و اگر چنین
لازم آید که چیزی که در نفس امر ضروری نیست بر بعض تقادیر ممکنه ضروری شود پس ممکن بر بعضی تقادیر
مستلزم محال باشد و این محال است و جواب این منع تقدیر است یعنی لا نسلم که بر تقدیر وقوع
صغری بالفعل کبری صادق باشد زیرا که بران تقدیر افراد موضوع کبری زیاده می شود زیرا که اصغر
وقتی که اوسط گشت بالفعل در چیزی که اوسط است بالفعل داخل گشت پس جایز است که حکم
با کبری و صادق نیاید و این در مثال مذکور ظاهرست زیرا که وقتی که فرض کرده شود که حمار بالفعل
مرکب زیدست صادق نمی آید که هر مرکب زید بالفعل اسپ است بضرورت این را مسلم داشتیم لکن لا نسلم
که محال از تقدیر ممکن لازم آمده باشد چرا جایز نیست که از وواز کبرایی که در نفس امر صادقست لازم
آید غایتش آن است که این مجموع محال باشد لکن ازین که مجموع محال باشد و یک جزوش واقع استحاله

جزو دیگر لازم نمی آید زیرا که جایز است که مجموعی محال باشد و یک جزوش واقع ممکن یا ضروری و جزو دیگرش
ممکن اما اول همچنانک هر کدام از کتابت زید و عدم کتابت او در نفس امر ممکن است و مستلزم محال نیست
و وقوع مجموع ایشان مستلزم محال است و اما دوم همچنانک مرکب بودن حمار بالفعل فرض کنیم در حالی که منضم
باشد با صدق این که هر مرکب زید اسپ است بضرورت ازین محال لازم می آید که این است که هر حمار اسپ
است بضرورت و نه از ضروریه لازم می آید و نه از آن دیگر زیرا که ممکن است بلک از مجموع لازم می آید
کسی نکوید که ازین لازم می آید که استدلال بخلف مطلقا باطل باشد زیرا که جایز است که لزوم محال از
مجموع مقدمتین باشد یعنی مقدمه صادقه و نقیض نتیجه نه از هیچ کدام ایشان تنها پس صدق نتیجه لازم نیاید
زیرا که می گوییم که مطلوب از خلف امتناع نقیض نتیجه نیست بلک مطلوب کذب اوست و در کذب مجموع
جاره نیست از کذب یک جزو بخلاف امتناع مجموع که مستلزم امتناع هیچ جزو نیست و فساد این جواب
پوشیده نیست و درین محل جمعی از اذکیا را مناظره واقع است بعضی ازیشان ایراد کرده است که
مستلزم محال امکان ثبوتست و ثبوت امکان مستلزم امکان ثبوت نیست زیرا که امکان حادث
ثابت است در ازل و او را امکان ثبوت نیست در ازل و اگر نی ممکن باشد ازلی بودن حادث پس فی که یکی
این نقض را رد کرده است بدین که مراد این است که ثبوت امکان فی الجمله مستلزم امکان ثبوتست
فی الجمله و این منافی آن نیست که در بعضی اوقات مستلزم امکان ثبوت نباشد در آن وقت زیرا که
مطلقه منافی وقتیه نیست و بعضی ازین رد جواب گفته است بدانک نزاع در آن نیست که ثبوت امکان
چیزی مستلزم امکان ثبوت او هست یا نی زیرا که امکان کیفیت ثبوت محمول است مر موضوع را پس ثبوت
امکان مستلزم امکان ثبوت خواهد بود بلک نزاع در آن است که ثبوت امکان چیزی با چیزی دیگر
مستلزم امکان ثبوت او با او هست یا نی پس وقتی که معلل گفت که چون صغری ممکنه است با کبری ممکن
باشد وقوع او با کبری و نتیجه ضروریه لازم آید این فاضل این را منع کرد و گفت که لا نسلم که از ثبوت
امکان صغری با کبری امکان وقوع او با کبری لازم آید زیرا که جایز است که وقوع صغری رافع وقوع
کبری باشد پس با یکدیگر جمع نتوانند شد پس ثبوت او با کبری ممکن نباشد و توضیح این را آن مثال
ذکر کرد که امکان حادث ثابت است با ازل و ثبوت او با ازل ممکن نیست و ما می گوییم که این تاویل
تقاضا می کند که منعی که دوم بار مذکور گشت همان منع اول باشد یعنی منع تقدیر و کاشکی منع تقدیر
بادی اعتماد را شاید زیرا که هر چیزی که در نفس امر صادق باشد جایز نیست که بر جمیع تقادیر صادق
باشد زیرا که معلوم ضرورتست که فرض بر تقدیر چیزها بیتی را که در نفس امر ثابت اند رفع می کند همچنانک

گذشت وتامل کن درین که وقتی که تحقیق دانی که زید برپا است وفرض کنی که نشسته است این فرض برپا
بودن اورا رفع می کند گمان نمی برم که هیچ کسی که اورا بصیرتی باشد بدین راضی شود ونیز برین تقدیر لازم
آید که کبری که در نفس امر ضروریه است صادق نماند پس چیزی که در نفس امر ضروری است بر تقدیری
ممکن ضروری نباشد پس ممکن مستلزم محال باشد پس حق در جواب آن است که لانسلم که وقتی که صغری را
فعلیه فرض کنیم نتیجه لازم آید بجا ماند که ضروریه باشد وآنکه گفت که بران تقدیر اصغر در اوسط داخل می شود
می گوییم لانسلم زیرا که حکم در کبری بر هر چیز نیست که در نفس امر اوسط بالفعل بر وصادق آید و بر اصغر در
نفس امر صادق نمی آید بلکه بران تقدیر پس حکم از اوسط بدو تعدی نکند کسی نگوید که هرگاه که صغرای
ممکنه واقع شود نتیجه ضروریه لازم می آید زیرا که میان نقیض صغرای فعلیه وعین نتیجه منع خلو متحقق است
وهرگاه که این منفصله صادق باشد متصله مذکوره صادق می باشد اما مقدمه اولی زیرا که کبری در نفس امر
صادق است پس منضم با او یا صغرای فعلیه است یا نقیض او اگر منضم با او صغرای فعلیه باشد صدق
نتیجه لازم آید واین یک جزو منفصله است واگر منضم نقیض او باشد جزو دیگر پس حال خالی نیست
از نقیض صغری واز عین نتیجه واما مقدمه دوم زیرا که گذشت در فصل تلازم که هر منفصله مانعة الخلو مستلزم
است متصله را از نقیض یک جزو واز عین جزوی دیگر زیرا که می گوییم که این استلزام وقتی است
که منفصله عنادیه باشد ووقتی عنادیه می باشد که مرکب باشد از چیزی واز لازم نقیضش لکن
صدق نتیجه لازم عین صغری نیست بلکه لازم اوست با کبری واجتماع ایشان بر سبیل اتفاق است
وآنجا وجه چهارم هست که شیخ در اشارات بران اعتماد کرده است وآن این است که حکم در کبری
بضرورت اکبر است مر اوسط را مادام که ذات او موجود است واین ضرورت بر اتصاف ذات اوسط بوصف
عنوانی موقوف نیست واگرنی ضرورت وصفیه باشد نه ذاتیه پس این ضرورت متحقق است اگرچه
که وصف متغیر شود هر وصف که خواهد باشد پس اصغر اگرچه که وصف اوسط او را ثابت نیست
در وی داخل باشد واگرنی ثبوت ضرورت موقوف باشد بر اتصاف بوصف اوسط این خلف است
وجوابش این است که گوییم که انکار داخل در ضرورت عقد وضع را دخلی نیست لکن حکم بضرورت بر ذات
اوسط است ومعلوم است که هر چیز که هست ذات اوسط نیست ذات او آن است که او بالفعل
بران صادق آید واستدلال ایشان بر دوم آنست که بدو اشارت کرده وگفت واحتجوا علی الثانی

بتلک الوجوه بعینها وان لحقها تغیر ما فی قیاس الخلف یعنی احتجاج کرده اند بران که صغرای ممکنه با
لاضروریات ممکنه خاصه را نتیجه می دهد بهمان وجوه اگرچه که در قیاس خلف اندک تغییری مر واقع می شود

ز

زیرا که نقیض ممکنه خاصه یکی از ضروریه موجبه وضروریه سالبه است پس با بطال هر کدام ایشان محتاجیم
پس عمل زیاده می گردد مثلا در خلف از شکل دوم می گوییم که هرگاه که صادق باشد که هر ج ب است
بامکان وهر ب ا است نه بضرورت نتیجه می دهد که هر ج ا است بامکان خاص واگرنی یا این
صادق باشد که بعض ج ا است بضرورت یا این که بعض ج ا نیست بضرورت وهر کدام که باشد
خلف لازم می آید اما وقتی که صادق موجبه باشد زیرا که او را ضم کنیم با لاضرورت کبری بجهتی که
بعض ج ا است بضرورت وهیچ ب ا نیست بامکان عام تا این را نتیجه دهد که بعض ج ب نیست
بضرورت وهر ج ب بود بامکان این خلف است واما وقتی که صادق سالبه باشد زیرا که او را ضم کنیم
با کبری همچنین که بعض ج ا نیست بضرورت وهر ب ا است تا نتیجه دهد که بعض ج ب نیست بضرورت
واین نقیض صغری است ودر خلف از شکل سیم می گوییم که اگر هر ج ا است بامکان خاص صادق نباشد
یکی از آن دو ضروریه جزئیه صادق باشد پس او را صغرای قیاس ضم کنیم تا این را نتیجه دهد که بعض ب ا است
بضرورت اگر صادق موجبه باشد واین نقیض لاضرورت کبری است واین را نتیجه دهد که بعض
ب ا نیست بضرورت اگر صادق سالبه باشد واین نقیض اصل کبری است وآنجا وجه سیمی
هست وآن این است که یک جزو مفهوم مردد را ابطال کنیم بقیاسی از دوم وجزوی دیگر را بقیاسی
از سیم ووجه چهارمی نیز وآن این است که این عمل را عکس کنیم ومحصل این وجوه آن است که یا هر دو
جزو مفهوم مردد را بدو قیاس از شکل دوم ابطال کنیم یا مردد را بدو قیاس از شکل سیم یا جزو
ایجابی را بقیاسی از شکل دوم وجزو سلبی را بقیاسی از شکل سیم همچنانک در هر کدام ایشان
مذکور گشت یا عکس این را دو وجه سیم از وجوه مذکوره ووجه بیستم ایشان بر تو پوشیده نیست
پس کتاب را باعاده آن مطول نمی کردانیم واستدلال ایشان بر سیم آن است که گفت وعلی الثالث

بان الکبری ان صدقت ضروریة کانت النتیجة ضروریة والا ممکنة خاصة والمشترک الامکان العام
یعنی احتجاج کرده اند بر آنک صغرای ممکنه با کبرای محتمله نتیجه می دهد ممکنه عامه را بدانک صدق صغرای
ممکنه اگر در ماده ضرورت باشد ضروریه را نتیجه می دهد واگر در ماده لاضرورت باشد ممکنه خاصه را
نتیجه می دهد ومشترک میان ایشان امکان عام است واین مبنی است بر صحت آن دو قسم اول وحال
آن معلوم تو گشت وبعد از آن وقتی تمام شود که کبری در ماده ضرورت ولاضرورت کلیه باشد واین لازم نیست
زیرا که جایز است که صدق او نسبت با بعضی افراد در ماده ضرورت باشد ونسبت با بعضی در ماده لاضرورت
پس نتیجه که ذکر کردند لازم نیاید زیرا که کبرای جزئیه در شکل اول عقیم است واما بدان زعم است که صغرای

ممکنه با کبرای دایمه منتج دائمه است زیرا که اگر اصغر در وقتی از اوقات با وسط متصف شود لازم است
که اکبر او را دایم باشد پس در نفس امر او را دایم باشد زیرا که محال است که چیزی که در نفس امر
دایم نیست بتقدیری ممکن دایم گردد و این ضعیف است زیرا که لا نسلم که صغری بر تقدیری که بالفعل
گردد منتج باشد همچنانکه گذشت و بر تقدیر تسلیم دایم گشتن چیزی که در نفس امر دایم نیست یعنی
دایم بودن او بجای دایم نابودن او محال نیست غایتش آن است که کاذب باشد و لازم آمدن
کاذبی غیر محال از وقوع ممکنی محال نیست بخلاف ضرورت و امکان که ضروری ضروری و ممکن اند
و شیخ گفته است که مرکب از دو ممکنه قیاس کامل بین بنفسه است زیرا که وقتی که ج ب بالقوه
باشد پس او را ثابت خواهد بود هر چیزی که ب بالقوه را ثابت است گفته است که بعضی کسان
درین نزاع می کنند و این را بیان محتاج می پندارند زیرا که شکل دوم و سیم از آن جهت کامل نیستند
که دخول ج در تحت حکم ب بالقوه است و اینجا نیز دخول ج همچنین است و وقتی بین بودی که
ج بالفعل ب بودی و قیاس را بدین مقدمه بیان می کنند که ممکن هر ممکن را ممکن است حتی که
می گویند که حق این مقدمه آن است که بصریح مذکور کرد و لکن بطریق اضمار ماخوذ است و بر ایشان
رد کرده است ببیان فرق میان این شکل و آن دو شکل بدو وجه یکی آنکه در آن دو شکل دخول
اصغر در تحت حکم اوسط باعتبار حکمی است که از حکم کننده واقع نیست اما در شکل دوم زیرا که بر
اوسط حکم واقع نیست و اما در سیم زیرا که دخول اصغر می باید که باعتبار آن باشد که حکم بر و واقع
است و در شکل سیم این واقع نیست بخلاف شکل اول که هم حکم از حکم کننده واقع است هم قوت
اینجا بحسب حکم نیست بلکه بحسب نفس امر است دوم آنکه اینجا داخل بودن اصغر در اوسط
بالقوه معلوم است و در آن دو شکل غیر معلوم و محتاج ببیان پس ازین که این نوع از دخول بالقوه
را قیاس غیر کامل کرده ایم لازم نمی آید نوع اول را نیز ازین قبیل کرده باشند و نیز بیان ایشان
اثبات چیزی است بنفس خود زیرا که او را معنی نیست غیر ازین که ممکن است ب را که ممکنی
است ج را و گفته است که مرکب از ممکنه صغری و مطلقه بین نیست زیرا که اصغر وقتی که بالقوه
داخل است در تحت حکمی موجود در اول وهله دانسته نمی شود که مطلق است یا ممکن بخلاف
مرکبی که از دو ممکنه باشد که ذهن بی توقف حکم می کند که ممکن هر ممکن را ممکن است همچنانکه حکم
می کند که ضروری هر ضروری را ضروری است و موجود هر موجود را موجود است فاما وقتی که وجوه
مختلط شد مثل ممکن الضروری و ضروری الممکن ذهن مشوش می شود و نظر محتاج می گردد

ب

بعد از آن بیان کرده است بعضی وجوهی که گذشت که ممکنه عامه را نتیجه می دهد و صاحب کشف بر اول آن
دو وجه اعتراض کرده است که ازین که اختلاط از دو ممکنه غیر بین باشد و درین معنی مشارک آن دو شکل
لازم نمی آید که در جمیع احکام مشارک ایشان باشد تا فرقی که او ذکر کرده بین نابودن او را دفع کند
و بر دوم بدانکه قوت اندراج اصغر در اوسط در آن دو شکل مبین انتاج است و قوت اندراجی
که اینجا معلوم است مبین عدم انتاج زیرا که حد وسط مکرر نیست و بر بیانی که شیخ حکایت کرده
اعتراض کرده است که مغالطه است زیرا که اکبر ذات اوسط را ممکن است نه وصف او را
و وصف اوسط است که اصغر را ممکن است نه ذات او زیرا که محمولات صفات اند همچنانکه مبین
گشته است پس چیزی را که هر اصغر را ممکن است اکبر ممکن نباشد آری اگر دانسته شدی که چیزی که ممکن
باشد هر ذاتی را که آن ذات را صفتی باشد ممکنه هر ذاتی دیگر را آن چیز ممکن می باشد آن ذات دیگر را
بیان صحیح می بود لکن این معلوم نیست و بعد ازین مشغول گشته است ببحث از شیخ که اختلاط از دو ممکنه
را بین داشته است و از صغرای ممکنه و کبرای مطلقه را غیر بین و وجه تعجبش اینست که نتیجه دادن اعم
چیزی را وقتی که بین باشد چگونه نتیجه دادن اخص او را بین نباشد و نیز آنچه در حاجت دوم به بیان
ذکر کرد یعنی عدم اندراج اصغر در تحت اوسط میان او و اول مشترک است و آنچه در بین بودن
اول ذکر کرد در دوم موجود است بلکه در و اولی است زیرا که وقتی که این که ج وقتی که بالقوه
ب باشد هر چیزی که ب بالقوه را ثابت است او را ثابت خواهد بود بین باشد بطریق اولی
که این که ج وقتی که بالقوه ب باشد هر چیزی که ب بالفعل را ثابت است او را ثابت خواهد
بود بین باشد و این ظاهر است و ما می گوییم که آنچه بر دو وجه فرق ایراد کرد آن منع است بر منع
زیرا که وقتی که قوم گفتند که آن دو شکل بین نیستند زیرا که اصغر در اوسط بالقوه داخل است
گفت که لا نسلم که بین نابودن ایشان بنابرین باشد بلکه از آن جهت است که دخول در ایشان
باعتبار حکمی موجود نیست یا از آن جهت که دخول معلوم نیست بخلاف آنچه ما بصدد اوییم و ظاهر است که
برین هیچ اعتراضی نمی آید و اما آنکه گفت که از اندراج بالقوه که اینجا معلوم است انتاج ظاهر
نمی شود همچنان نیست زیرا که وقتی که دانستیم که ج بالقوه ب است و حکم در کبری بر هر چیزی
است که عقل و را ب بالفعل فرض کند پس بمجرد آنکه عقل و را ب بالفعل فرض کند در اوسط
مندرج می گردد و در تحت حکم او داخل می شود بضرورت اگر گویی که پس واجب است که صغرای
ممکنه با کبرای مطلقه مطلقه را نتیجه دهد زیرا که وقتی که در و حکم بر هر چیزی است که عقل و را ب

بالفعل فرض کنند واز جمله آن چیزها یکی ج است پس حکم بدو تعدی کند گوییم که این در ضرورت
و امکان محقق است زیرا که ایشان بر اتصاف ذات موضوع بوصف عنوانی موقوف هستند
و اما اطلاق چونک جایز است که بر اتصاف موقوف باشد باصغر تعدی نمی کند بدو تعدی
کننده همان امکان است و بس و شیخ در شفا بدین تصریح کرده است انجا که گفته است که
و اما انک این نتیجه مطلقه صادق می اید یا نی می گوییم که این واجب نیست زیرا که جایز است که
یکی از افراد ج از وقت حدوثش تا وقت فسادش هرگز ب نگردد و ثبوت ا او را مخصوص
باشد بزمانی که ب باشد پس آن فرد را هرگز نه ب ثابت باشد نه ا همچنانک گوییم که هر انسان
ممکن است که کاتب باشد و هر کاتب بقلمش کاغذ را منش می کند بالفعل و ازین لازم
نمی آید که هر انسان بقلمش کاغذ را منش می کند بالفعل و اما تعجب از شیخ که فرق کرده است
میان آن دو اختلاط از ان قبیل است که ازو تعجب می باید کرد زیرا که چیزی که هم اعم هم اخص را
ثابت باشد اعم را اولا و بالذات ثابت می باشد و اخص را ثانیا و بالعرض چنانچه در علوم
حقیقیه مقرر گشته است پس چه استبعاد است درین که انتاج اعم بین باشد و از ان اخص نی
و شیخ نگفت که وجه حاجت بیان عدم اندراج اصغر در تحت اوسط است بلک گفت که اختلاط
وجه و تردد ذهن در نتیجه است که مطلقه است یا ممکنه و انکار که وقتی که ج ب بالقوه باشد
هر چیزی که ب بالفعل را باشد او را بالقوه خواهد بود لکن از انجا دانسته شود که او نتیجه است
زیرا که همچنانک واجب است که نتیجه لازم باشد واجب است که اخص لوازم باشد پس چاره
از بیان عدم لزوم زاید و اختلاط ازو ممکنه محض نیست زیرا که بدیهه عقل حاکم است بدانک
در انتاج او زیاده از امکان چیزی نیست و کلام درین مقام اگرچه که با طناب و اطاله قوی
گشت لکن ازین چاره ندیدیم تا دانسته شود که تشنیع متاخرین بر شیخ رئیس که باختراع قواعد
و افاضه فواید مخصوص است ندامی کند بر ایشان ببدی فهم و لغزیدن ایشان در محلهای وهم
٭ و کم من عائب قولا صحیحا ٭ و آفته من الفهم السقیم ٭ بعد ازین از برای بیان جهت نتیجه
ضابطه ذکر کرد و گفت والنتیجة فی هذا الشکل تتبع الکبری فی غیر قید الضرورة والدوام الوصفیین
وان کان احد هما فیها تبعت الصغری ایضا فی غیر قید الوجود و غیر قید الضرورة ان لم یکن فی الکبری ضرورة
موجهات که سیزده اند وقتی که بعض ایشان با بعض مختلط شوند از ضرب سیزده در سیزده صد و شصت و نه
اختلاط حاصل می شود لکن چونکه فعلیت صغری شرط کرده شده بیست و شش اختلاط که از ضرب

دو ممکنه در سیزده حاصل می گردد ساقط گشت و صد و چهل و سه باقی ماند و ضابطه در جهت نتیجه آن است که
کبری ازین بیرون نیست که غیر وصفیات اربع است یعنی دو مشروطه و دو عرفیه بلک یکی از ان نه دیگر است
و این نود و نه اختلاط می شود حاصل از ضرب یازده در نه یا یکی از وصفیات اربع و این چهل و چهار
اختلاط است حاصل از ضرب یازده در چهار بر تقدیر اول نتیجه تابع کبری می باشد و این است
معنی قول او که فی غیر الضرورة والدوام الوصفیین یعنی در غیر دو مشروطه و دو عرفیه و بر تقدیر دوم نظر میکنیم
بجهت صغری اگر در و قید وجود در یافتیم یعنی لا دوام یا لا ضرورت او را حذف می کنیم و بجنس ضرورتی را
که مخصوص بدو باشد یعنی در کبری بنا شد هر ضرورت که باشد اعم که ذاتیه باشد یا وصفیه یا وقتیه
بعد از ان بکبری نظر می کنیم اگر در و قید وجود در یافتیم همچنانک وقتی که یکی از خاصتین باشد او را
ضم می کنیم با آنچه پیش ازین نگاه داشته ایم و این جهت نتیجه است و اگر قید وجود در نیافتیم همچنانکه
وقتی که یکی از عامتین باشد همانچه پیشتر نگاه داشته ایم جهت نتیجه است اگر گویی که کلام مصنف
مختل است زیرا که ضم قید وجود کبری را ذکر نکرد و از ان چاره نیست گوییم که چنین نیست زیرا که
گفت که نتیجه درین شکل تابع کبری است در غیر قید ضرورت و دوام وصفیتین و قید وجود غیر این
دو قید است و از نجهت است که بعد ازین گفت که وان کان احد هما فیها تبعت الصغری ایضا
و این حصر نخست در ان که وقتی که کبری یکی از وصفیات اربع باشد نتیجه تابع کبری و صغری می باشد
مگر در ان دو قید که در ایشان تابع کبری نمی باشد پس اینجا پنج دعوی است ۱ انک کبری وقتی که یکی
از ان نه باشد نتیجه تابع اوست ۲ انک وقتی که یکی از وصفیات اربع باشد نتیجه تابع صغری
است ۳ آنک قید وجود از صغری بنتیجه متعدی نمی شود بلک حذف او واجب است ۴ انک
ضرورتی که بصغری مخصوص باشد نیز بدو متعدی نمی شود ۵ انک قید وجود کبری بنتیجه متعدی می گردد
و با او ضم کرده می شود و مصنف یک یک را بیان کرده است اما بیان دعوای اول این است
که گفت اما الاول فلاندراج البین یعنی تابع بودن نتیجه کبری را وقتی که یکی از ان نه باشد زیرا که
اندراج اصغر در تحت اوسط ظاهر است زیرا که کبری دلالت می کند بر انک هر چیزی را که اوسط
بالفعل ثابت است اکبر بجهتی که در و معتبر است او را ثابت است و اصغر از ان چیزهاست که
ایشان را اوسط بالفعل ثابت است پس حکم با کبر بجهتی که در و معتبر است او را ثابت باشد اگر
گویی که این بیان در قسم دوم نیز جاری است زیرا که وقتی که گوییم که هر ج ب است بالفعل و هر ب ا
است ما دام که ب است پس حکم کرده ایم در کبری بدان که هر چیزی که او را ب بالفعل ثابت

بجهتی که در کبری مذکور نیست ثابت است و از جمله چیزها یی که ب بالفعل ایشان را ثابت است
است پس ابدان جهت او را ثابت باشد گوییم که شک نیست که از جمیع اختلاطات این
شکل نتیجه تابع کبری لازم می آید و مصنف بدین اشارت کرده است بقولش که نبعث الصغری
ایضا لکن وقتی که کبری یکی از وصفیات اربع باشد نتیجه چنین می شود که اصغر اکبر است مادام که
اوسط است وحذف اوسط از نتیجه واجب است پس چون که او حذف کرده شد و در جهتش نظر
کرده شد تابع صغری یافته شد لکن بشرایط مذکوره و کشی در کلیت این دعوی مخالفت کرده است
چنانک گفت وزعم الکشی ان الصغری الضروریة مع الکبری السالبة الدائمة تنتج ضروریة بالعکس
والخلف وجواب العکس مع انتاج القیاس المذکور فی الثانی للضروریة وجواب الخلف مع
انتاج الممکنة مع الدائمة فی الثانی یعنی کشی پنداشته است که صغرای ضروریه با کبرای سالبه دایمه
ضروریه را نتیجه می دهد و مقتضای ضابطه آن است که دایمه را نتیجه دهد و برین احتجاج کرده است
بعکس کبری تا قیاسی شود از شکل دوم مؤلف از صغرای ضروریه و کبرای دایمه و مطلوب را
بعینه نتیجه دهد و بخلف و این آن است که نقیض نتیجه را صغرای کبرای اصل گردانیم تا از شکل
دوم نقیض صغری را نتیجه دهد و جواب عکس آن است که لانسلم که ضروریه در شکل دوم ضروریه
را نتیجه دهد و جواب خلفش آن است که لانسلم که ممکنه با دایمه در شکل دوم نتیجه دهد و ازینجا
ظاهر می شود که اگر صغرای ممکنه در یکی ازین دو شکل نتیجه دهد در دیگری نتیجه می دهد و اگر در یکی نتیجه
ندهد در دیگری نتیجه نمی دهد زیرا که هر کدام ایشان بعکس کبری بدیگری باز می گردد و اما بیان
دعوای دوم آن است که گفت و اما الثانی فلان وصف الاوسط اذا کان مستدیما للاکبر
کان ثبوت الاکبر للاصغر بحسب ثبوته له وان کان مستدیما له بالضرورة کان ضرورة الاکبر للاصغر
بحسب ضرورته له یعنی تابع بودن نتیجه صغری را وقتی که کبری یکی از وصفیات باشد زیرا که
کبری دلالت می کند بر دوام اکبر بدوام اوسط و چونکه اکبر دایم گشت اوسط را بدوام وصف
اوسط پس ثبوت اکبر مر اصغر را بحسب ثبوت وصف اوسط باشد مر او را اگر ثبوت آن وصف
اصغر را دایمی باشد ثبوت اکبر نیز مر او را دایمی باشد و اگر آن در وقتی باشد این نیز در وقتی
باشد و اگر آن فی الجمله باشد این نیز فی الجمله باشد و اگر اکبر اوسط را دایما بدوام وصفش ضروری
باشد همچنانک در مشروطتین اکبر اصغر را بحسب آن ضرورت ضروری باشد زیرا که ضروری
مر ضروری را ضروری است و اما بیان دعوای سیم آن است که گفت و انما لا یتعدی قید الوجود

اعنی اللادوام واللاضرورة من الصغری لان الاکبر وان کان دایما مادام الاوسط جاز ان لا یکون
مقصورا علی وقت ثبوت الاوسط فیکون دایما وان لم یثبت الاوسط یعنی عدم تعدی قید
وجود از صغری بنتیجه زیرا که اگرچه که در کبری حکم این است که اکبر اوسط را دایم است مادام که
وصف اوسط ثابت است لکن جایز است که ثبوت اکبر مقتصر بر وقت ثبوت اوسط نباشد
تا جایز باشد که اکبر ثابت باشد مر چیزی را که اوسط او را ثابت می باشد اگرچه که اوسط ثابت
نباشد پس اکبر اصغر را دایما ثابت باشد پس لادوام و لاضرورت صغری بنتیجه متعدی نشود
همچنانکه گوییم که هر آدمی خندان است تا دایما و هر خندان جاندار است مادام که خندان است
و این کاذب است که هر آدمی جاندار است نه دایما و بعضی این دعوی را بدین وجه تعلیل کرده اند
که صغرای این شکل موجبه است پس قید وجود او البته سالبه خواهد بود و سالبه را در انتاج این
شکل دخلی نیست و این تمام نیست زیرا که این که سلب باستقلال در صغرای این شکل منتج
نباشد لازم نمی آید که او را در انتاج دخل نباشد همچنانک پیشتر بدین اشارتی کرده شده است
و اما بیان دعوای چهارم بوجهی که متمم دعوای دوم نیز باشد آن است که گفت و انما لا یتعدی الضرورة
من الکبری وحدها حینئذ لجواز ان تکون ضرورة الاکبر مقیدة بالاوسط فلا تثبت عند امکان
انتفاء الاوسط لا بمعنی للصغری وحدها لان استدامة الاوسط للاکبر اذا لم تکن ضروریة
جاز انتفاء الاکبر وان ثبت الاوسط بالضرورة یعنی ضرورت مختصه بنتیجه متعدی نمی شود
اما از کبری همچنانک یکی از مشروطتین باشد زیرا که ضرورت اکبر مشروط است بوصف اوسط پس وقتی
که امکان انتفای وصف اوسط باشد آن ضرورت ثابت نباشد همچنانک گوییم که هر آدمی متعجب کننده
است و هر متعجب کننده خندان است بضرورت بشرط آنک متعجب کننده باشد و این کاذب
است که هر آدمی خندان است بضرورت و آنکه مصنف گفت که زیرا که جایز است که ضرورت
اکبر مقید باوسط باشد نیکو نیست زیرا که ازین فهم می شود که جایز است که مقید بدو نباشد چنین
نیست زیرا که کلام در ضرورت مشروط است و شاید که ضرورت مادام الوصف اراده کرده
باشد لکن این خلاف اصطلاح اوست و اما از صغری زیرا که وقتی که کبری ضروریه نباشد همچنانک
یکی از عرفیتین انتفای اکبر از هر چیزی که اوسط او را ثابت است ممکن خواهد بود پس اصغر نیز
ممکن باشد و اما بیان دعوای پنجم یعنی آنک قید وجود کبری بنتیجه متعدی می شود این است که
اندراجش ظاهر است زیرا که وقتی که اوسط اکبر است نه دایما اصغر نیز همچنین خواهد بود یا گوییم

صغری با لا دوام کبری لا دوام نتیجه را نتیجه می دهند و چونکه این دعوی در دعوای اولی داخل بود و برهان او متن مصنف ورا اینجا ذکر نکرد و اختلاطات قسم دوم را تفصیل می کنم تا احاطه تامه حاصل گردد و می گوییم که کبری وقتی که یکی از عامتین باشد با وجودیتین و با مطلقه عامه مطلقه عامه را نتیجه می دهد زیرا که اکبر دایم است با لازم اوسط را و اوسط فی الجمله ثابت مر اصغر را پس اکبر فی الجمله ثابت باشد مر اصغر را و ممکن است که گوییم که این اختلاط منتج است مطلقه وقتیه را و او از مطلقه عامه اخص است زیرا که کبری دلالت می کند بر آنکه هر چیزی که او را اوسط ثابت است اکبر ثابت است ما دام اوسط ثابت است و صغری دلالت می کند بر ثبوت اوسط مر اصغر را پس لازم آید ثبوت اکبر مر اصغر را در وقتی معین که وقت ثبوت اوسط است اگر گویی که پس می باید که نتیجه با مشروطه عامه وقتیه مطلقه باشد زیرا که معنی کبری آن است که اکبر ضروری است مر اوسط را ما دام که وصف اوسط ثابت است و وصف اوسط اصغر را فی الجمله ثابت است پس اکبر اصغر را ضروری باشد در وقت ثبوت اوسط گوییم که از این ضرورت ثبوت اکبر مر اصغر را بشرط اتصاف او با وسط لازم می آید نه در وقت اتصاف او بدو و میان ایشان پیشتر فرق بیان کرده شده است لکن چونکه اوسط از نتیجه حذف کرده شد اطلاق می یابد و با دایمتین و عامتین بیجون صغری را اگر کبری مشروطه باشد زیرا که اکبر ضروری است وصف اوسط را و او ضروری یا دایم ذات اصغر را یا وصف او را و ضروری مر ضروری را ضروری است و هر دایم یا دایم و دایمه یا عرفیه عامه را اگر کبری عرفیه باشد زیرا که دایم مر ضروری یا مر دایم را دایم است و با خاصتین مشروطه عامه یا عرفیه عامه را و این ظاهر است و با وقتیه وقتیه مطلقه یا مطلقه وقتیه را و با منتشره منتشره مطلقه یا مطلقه منتشره را زیرا که اکبر لازم اوسط است یا دایم مر او را و اوسط ضروری اصغر در وقتی معین یا در وقتی از اوقات پس اکبر ضروری باشد یا ثابت مر اصغر را در آن وقت و اگر کبری یکی از خاصتین باشد نتیجه همان است که ذکر کردیم بتفصیل لکن مقید بلا دوام حتی که یکی از دایمتین با او نتیجه می دهد ضروریه لا دایمه را و دایمه یا دایمه لا دایمه را پس از ایشان قیاسی صادق المقدمات منعقد نمی تواند شد اگر گویی پس یافتیم چیزی را که مستلزم نقیضین است گوییم که تحقیق این دو قیاس است زیرا که صغری با اصل قضیه قیاسی است و با لا دوام قیاسی دیگر و یکی از ایشان البته کاذب است پس

یک چیز یافت نشد که مستلزم دو نقیض باشد و ظاهر گشت که اگر هر دو مقدمه بسیطه باشند قیاس یکی می باشد و اگر یکی از ایشان مرکبه باشد دو قیاس و اگر هر دو مرکبه باشند چهار قیاس و نتیجه های اینها را ترکیب می کنند و نتیجه قیاس می گردانند و اگر استحضار و ضبط می خواهی بر تو باد با ستقرای این جدول تا در جنگ و خوش غنیمت کامی جولان کنی

	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ضروریه	[illegible]									[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]										[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
مشروطه عامه										[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]										[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
مطلقه عامه										[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]										[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
عرفیه خاصه										[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]										مطلقه عامه	[illegible]	[illegible]	[illegible]
وجودیه لاضروریه										[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]										وقتیه مطلقه	[illegible]	[illegible]	[illegible]
منتشره									[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	عقیم												
ممکنه خاصه													عقیم

و از ضابطه ترا معلوم گشت که صغرای ضروریه با سالبه عرفیه دایمه را نتیجه می دهد و کشی درین نیز خلاف کرده است چنانکه گفت و زعم الکشی ان الضروریة مع الکبری السالبة الوقتیة العامة تنتج ضروریة بالعکس و الخلف و قد عرفت جوابهما یعنی کشی پنداشته است که این اختلاط ضروریه را نتیجه می دهد و دلیلش همان طریق عکس و خلف است و هر دو و جواب ایشان گذشت و همچنین مقتضای ضابطه آن است که صغرای دایمه با مشروطه دایمه را نتیجه دهد و بعضی برین نیز

زياده كرده اند چنانكه بدان اشارت كرد و گفت فان قيل الكبرى المشروطة مع الصغري الدائمة
تنتج ضرورية فان ضرورة الاكبر لما كانت دايمة بدوام الاوسط الدائم بدوام ذات الاصغر
كانت دايمة بدوامها قلنا تلك الضرورة بشرط وصف الاوسط وهي غير المطلوب بالنتيجة
تقرير دليل انها اين است كه كبرى دلالت مي كند بر انكه هر چيزي را كه اوسط ثابت است اكبر
بضرورت ثابت است مادام كه اوسط ثابت است و اصغر را اوسط دايم ثابت است پس اكبر
او را بضرورت ثابت باشد زيرا كه شرط ضرورت متحقق گشت وجواب اين آن است كه
ضرورتي كه در كبرى معتبر است ضرورتست بشرط وصف پس ازو لازم نيايد مگر ضرورت
ثبوت اكبر مر اصغر را بشرط وصف و اين ضرورت ذاتيه نيست پس آنچه مطلوب است ازو لازم
نمي آيد و آنچه لازم مي آيد مطلوب نيست آري اگر كبري ضروريه اعتبار كرده شود بحسب اوقات
وصف اختلاط ازو و از دايمه ضروريه نتيجه مي دهد و ازو و از مطلقه عامه و وجوديتين و وقتيه مطلقه را
و ازو و از عرفيتين مشروطه را و همه اينها ظاهر است كسي نگويد كه بس برين تقدير هر گاه كه محمول
موضوع را ثابت شود او را ضروري باشد يا ضرورت دايمه اگر ثبوتش دايمي باشد يا ضرورت
غير دايمه اگر ثبوتش دايمي نباشد پس امكان خاص از ميان قضايا مرتفع شود بيان اول
آن است كه هر گاه كه صادق باشد كه هر ج ب است نه دايما اين را ضم كنيم با اين كه هر
ب ب است بضرورت مادام كه ب است تا نتيجه دهد كه هر ج ب است بضرورت ذاتيه يا وقتيه
زيرا كه مي گوييم كه اگر ضرورت كبري بحسب وقت اعتبار كرده شود ممنوع است و اگر بشرط وصف
اعتبار كرده شود انتاجش ممنوع است و تتمة برهان انتاج اين است كه گفت واعلم
ان من تمام بيان النتيجة بيان عدم لزوم الزايد على المدعى بالنقض في المواد يعني بيان انتاج
بدان تمام مي شود كه عدم لزوم زايد بيان كرده شود زيرا كه مدعا در جهت نتيجه اخص جهات
لازمه است و اين بيان بدان است كه ساير مواد نقض كرده شود چنانكه مثلا گوييم كه در اختلاط
از ضروري و مطلق چنانكه هر آدمي سخن گوي است بضرورت و هر سخن گوي خندان است بالفعل
جهت نتيجه اطلاق است نه چيزي زايد برو چون ضرورت و دوام و برين قياس و هر كس كه مقدمات را نيكو بداند و بدان
بوجه صواب و دقت نظر كند و حقيقت معنيا آن پيش خاطر دارد مي داند كه چيزي زايد برين نتايج لازم نمي آيد اگر چه هيچ
ماده نقض بخاطرش خطور نكند و بعد ازين شروع كرد در بيان شكل دوم و گفت واما الشكل الثاني فيشترط
لانتاجه اما ان احدهما دوام الصغري او كون الكبري مما ينعكس سالبته لان الصغري الوقتية

دليلهم

والمشروطة الخاصة مع الكبري الوقتية لا ينتجان لحمل المضيء على المنخسف بالخسوف القمري بالجهتين
سلبا وحمله على القمر وعلى الشمس بالتوقيت ايجابا مع امتناع السلب في الاول والايجاب في الثاني
ولو جعلت المحمول معدولا لصارت الصغري موجبة والكبري سالبة وعدم انتاج الاخص يوجب
عدم انتاج الاعم يعني شرط شكل دوم بحسب جهت دو چيز است اول بودن صغرى يا دايمه يا ضروريه
يا بودن كبري از شش قضيه كه سالبه ايشان منعكس مي شود كه سه ضروريه اند و سه دايمه زيرا كه
اگر اين هر دو منتفي شوند صغرى غير ضروريه و دايمه باشد و آن يازده قضيه است و كبري يكي از ان هفت
كه سالبه ايشان منعكس نمي شود و اخص صغريات مشروطه خاصه و وقتيه است اما مشروطه خاصه از
مشروطه عامه و از عرفيتين و اما وقتيه از بواقي و اخص كبريات وقتيه و اختلاط صغراي مشروطه خاصه
و وقتيه با كبراي وقتيه در دو ضرب اول كه اخص ضروب اند منتج نيستند زيرا كه اختلافي كه موجب عقم است
ثابت است اما در ضرب دوم چنانك گوييم كه هيچ چيزي كه گرفته باشد بگرفتگي ماه روشن نيست
مادام كه گرفته است بگرفتگي ماه يا در وقتي معين نه دايما و هر ماه روشن است در وقتي معين نه دايما
با آنكه سلب ممتنع است و اگر كبري را بدين بدل كنيم كه و هر آفتاب روشن است در وقتي معين
نه دايما ايجاب ممتنع است و اما در ضرب اول چنانك محمول را در دو مثال مذكور معدول گردانيم
و گوييم كه هر گرفته بگرفتگي ماه نه روشن است مادام كه گرفته است يا در وقتي معين نه دايما و هيچ ماه
يا هيچ آفتاب نه روشن نيست در وقت معين نه دايما با امتناع سلب در اول و ايجاب
در دوم و چون كه اين دو اختلاط درين دو ضرب نتيجه ندادند ايشان در غير اين دو ضرب يا غير ايشان
در هيچ ضربي نتيجه ندهند زيرا كه عدم انتاج اخص موجب عدم انتاج اعم است و چون محل آن نبود
كه كسي گويد كه وقتي كه وقت دو وقتيه يكي باشد دايمه را نتيجه مي دهند زيرا كه ايجاب چيزي و سلب
ديگري كه با او موافق باشد در وقت ممتنع است و زيرا كه وقتي كه صادق باشد كه هر ج ب
است بضرورت در وقتي معين نه دايما و هيچ ا ب نيست بضرورت در ان وقت نه دايما و آن
است كه صادق باشد كه هيچ ج ا نيست دايما و اگر نه بعض ج ا باشد بالفعل و آن را با كبرى
ضم كنيم تا نتيجه دهد كه بعض ج ب نيست در ان وقت و هر ج ب بود بضرورت در ان وقت
اين خلف است از براي دفع اين گفت نعم لو اتحد الوقت في الوقتيتين انتج دايمة لكنه شرط زايد
يعني اين انتاج نه از جهت است كه وقتيه اند بلكه بشرط چيزي زايد است و بحث ما نسبت با نفس
مفهوم ايشان است و شرط دوم در نتيجه دادن اين شكل اين است كه گفت الثاني

کون الممکنة مع الضروریة الذاتیة او الوصفیة لان الممکنة لا تنتج مع الدائمة لجواز کون المسلوب
عن الشیء دایما ممکنا له و بالعکس مع امتناع سلب الشیء عن نفسه و لا مع العرفیة العامة کبری لانها
اعم من الدائمة شرط دوم آن است که استعمال ممکنه با ضرورت باشد اعم که ضرورت ذاتیه
باشد یا وصفیه عامه یا خاصه لکن از شرط اول دانسته شد که کبرای ممکنه با ضرورت وصفیه
عقیم است پس محصل این شرط یکی از دو چیز می شود یا استعمال ممکنه صغری با یکی ازین سه ضرورت
یا استعمال ممکنه کبری با ضرورت ذاتیه زیرا که اگر این هر دو منتفی شوند لازم آید یا استعمال ممکنه
صغری با غیر این سه ضرورت از آن ده قضیه دیگر یا استعمال ممکنه کبری با غیر ضروریه از آن دوازده
قضیه دیگر و از شرط اول ظاهر گشت که ممکنه صغری با هفت قضیه که سالبه ایشان منعکس نمی شود
عقیم است پس نماند مگر اختلاط ممکنه صغری با دایمه و عرفیتین و اخص این سه اختلاط ممکنه صغری
است با دایمه و عرفیه خاصه و نیز ظاهر گشت که ممکنه کبری با یازده قضیه که غیر ضروریه و دایمه اند
عقیم است پس نماند مگر اختلاط ممکنه کبری با دایمه پس اختلاطاتی که واجب گشت بیان عقم ایشان
سه است ممکنه کبری با دایمه و ممکنه صغری با دایمه و با عرفیه خاصه اما عقم اختلاط اول زیرا که
جایز است که مسلوب از چیزی دایما ممکن الثبوت باشد او را با آنکه سلب چیزی از نفس
خود ممتنع است همچنانکه گوییم که هیچ رومی سیاه نیست دایما و هر رومی سیاه است بامکان
و حق انجا سلب است و اما صدق این اختلاط با آنکه حق سلب باشد ظاهر است زیرا که جایز است
که چیزی از یکی از دو متباین دایما مسلوب باشد و مباین دیگر را ممکن و اما عقم اختلاط دوم بنا
بر عکس این که مذکور گشت یعنی جایز است که چیزی مسلوب باشد از چیزی بامکان و وجود او را
ثابت دایما همچنانکه هیچ رومی سپید نیست بامکان و هر رومی سپید است دایما با آنکه سلب رومی
از نفس خود ممتنع است و صدق این اختلاط با امتناع انجا بنظایر است این در ضرب دوم
است و اما در ضرب اول زیرا که جایز است که ثابت هر چیزی را دایما ممکن السلب باشد
از او و بعکس همچنانکه در دو مثالی که مذکور گشت وقتی که مقدمتین ایشان را تبدیل کنیم یا محمول را
معدول کرده ایم و چونکه این از انچه در شرط اول و اینجا مذکور شد ظاهر می شود در متن ترک
کرده شد و اما عقم اختلاط سیم زیرا که وقتی که درین شکل عرفیه خاصه مستعمل شود در انتاج لا دوام
او را مدخلی نیست پس این اختلاط همان اختلاط ممکنه صغری می شود با عرفیه عامه و این عقیم
زیرا که عرفیه عامه از دایمه اعم است و بدین اشارت کرد بدانک گفت که و نه با عرفیه عامه

ک

کبری و درین نظر است زیرا که عدم انتاج با جزو موجب عدم انتاج با کل نیست اگر گویی که
ما می بینیم قیاسهایی را که مقدمات ایشان مرکبه اند در جمیع اشکال که نتیجه دادن ایشان
بواسطه نتیجه دادن اجزای ایشان است گوییم که این موجب آن نیست که در جمیع قیاسهایی
که مقدمات ایشان مرکبه اند جزم کنیم که نتیجه دادن ایشان نیست مگر بواسطه نتیجه دادن اجزا
بر وجهی که ذکر کردید شاید که قیاسها باشد که مقدمات ایشان مرکبه باشند و چیزها را
نتیجه دهند نه بران وجه که اجزا ایشان نتیجه می دهند پس اولی آن است که کلام را بنا کنیم بر عدم
علم بانتاج و ممکن است که گفته شود که مراد بانتاج قضیه مرکبه آن است که بعضی از اجزا ایش
با قضیه دیگر نتیجه دهد و بعدم انتاج او آنکه هیچ جزوش با او نتیجه ندهد و منع مذکور بدین عنایت
مندفع می گردد و چونک محال بود که کسی گوید که ممکنه صغری با یکی از خاصتین مطلقه را نتیجه
می دهد و اگرنه از نقیض او که دایمه است با یکی از خاصتین قیاسی منتظم شود در شکل اول
و این محال است پس بدین و بدفع این اشارت کرد و گفت نعم لو کانت الکبری
احدی الخاصتین لزم من صدقهما وحدهما مطلقة عامة و الا انتظم من الدائمة و احدی الخاصتین
قیاس فی الاول یعنی صدق مطلقه مذکوره بطریق مذکور دلالت نمی کند بر آنک نتیجه باشد
و وقتی نتیجه بودی که صغری را در ورود خلی بودی و چنین نیست بلکه همان صدق کبری در وکافی
است زیرا که بر تقدیر صدق او اگرچه که صغری کاذب باشد واجب است که اصغر بلکه
هر چیزی که فرض کرده شود اکبر بالفعل ازو مسلوب باشد و اگرنی خلف مذکور لازم می
آید کسی نگوید که این بعینه در صغرای ممکنه با مشروطه خاصه بر شما وارد است زیرا که می گوییم
که ما انجا انتاج را بطریق مذکور بیان نمی کنیم بلکه می گوییم که نقیض نتیجه با کبری اگرچه که قطع
نظر کنیم از لا دوام او نقیض صغری را نتیجه می دهد پس هر کدام را در انتاج مدخلی هست و از
اعتبار این دو شرط ظاهر گشت که اختلاطاتی که منتج اند درین شکل هشتاد و چهار اند
زیرا که شرط اول هشتاد و هفت را که حاصل می شود از ضرب یازده صغری در هفت کبری
ساقط کرده اند و شرط دوم هشت دیگر را که دو ممکنه صغری است با دایمه و با دو عرفیه و دو ممکنه
کبری با دایمه و سر در اعتبار این دو شرط آن است که حاصل این شکل استدلال است
بتنافی طرفین مطلوب بتنافی حکمهای ایشان پس مادام که ایجاب و سلبی که بر طرفین وارد
می شوند متنافیان نباشند مستلزم تنافی طرفین نگردند پس اگر شرط اول منتفی شود عاقبت

آنچه در صغریات باشد ضرورت حکم باشد در جمیع اوقات وصف و غایت آنچه در کبریات باشد
ضرورت حکم باشد در وقتی معین و اختلاف این دو حکم بایجاب و سلب موجب تنافی ایشان نیست
زیرا که جایز است که بقیاس با یک چیز یا دو مساوی صدق ایجاب محمول در جمیع اوقات وصف
و صدق سلب او در وقتی معین یا عکس این ضروری باشد و همچنین اگر شرط دوم منتفی شود زیرا که
اختلاف دوام و امکان بایجاب و سلب مقتضی تنافی ایجاب و سلب نیست و امام و کشی در شرط
دوم مخالفت کرده اند پس بدان وجه ایشان اشارت کرد و گفت وزعم الامام ان الصغری
الممکنة تنتج مع الکبریات الست ممکنة عامة وزعم الکشی انها لا تنتج الا مع سوالبها و بیانه بالعکس
و بالخلف وقد عرفت جوابهما اما امام گفته است که صغری ممکنه با شش قضیه که سالبه اینها ان
منعکس می شود نتیجه می دهد زیرا که کبری اگر سالبه باشد دلالت می کند بر منافات اوسط اکبر را
و صغری دلالت می کند بر امکان ثبوت اوسط مر اصغر را پس امکان سلب اکبر از اصغر
لازم آید زیرا که امکان ثبوت یکی از دو منافی مر چیزی را موجب امکان سلب منافی دیگر است
از او و اگر موجبه باشد دلالت می کند بر لزوم اوسط مر اکبر را و صغری بر امکان سلب او
از اصغر پس سلب اکبر از اصغر ممکن باشد زیرا که امکان سلب لازم از چیزی مستلزم
امکان سلب ملزوم است از او و اما کشی بدان رفته است که صغرای ممکنه نتیجه نمی دهد مگر
با آن شش سالبه نه با موجبات بطریق عکس کبری تا بشکل اول باز گردد و بخلف و این
ضم نقیض نتیجه است با کبری تا نقیض صغری را از شکل اول نتیجه دهد و انتاج را بسوالب
مخصوص گردانید زیرا که این دو دلیل در انتاج موجبات تمام نمی شوند و جواب هر دوی ایشان
پیشتر معلوم گشته است اما جواب امام از بعضی که گذشت در اختلاط صغرای ممکنه با دایمه و عرفیتین
زیرا که از آنجا دانسته می شود که امکان ثبوت یکی از دو منافی وقتی موجب امکان سلب دیگری
باشد که منافات میان ایشان ضروریه باشد اما وقتی که غیر ضروریه باشد چنانکه در دایمه
و عرفیتین موجب آن نیست چنانکه سیاه که ثبوت او دوامی را ممکن است و با او منافی و سلب
دوامی از نفس خود ممکن نیست و کبری وقتی دلالت بر لزوم می کند که بر ضرورت مشتمل باشد
و این ظاهر است و اما جواب کشی آن است که گذشت که صغرای ممکنه منتج نیست و صغرای ضروریه
با کبرای عرفیه در شکل اول منتج ضروریه نیست و مصنف مذهب کشی را بوجهی دیگر رد کرد و گفت
ونحن نقول لو کانت الضروریة فی الثانی تنتج ضروریة لانتجت الصغری الممکنة مع الموجبات الست

م

ممکنة بضم نقیض النتیجة الی عکس نقیض الکبری وهو قولنا لا شیء مما لیس ب ا حتی ینتج لیس بعض ج
لیس ب بالضرورة و یلزمه بعض ج ب بالضرورة وقد کان کله لیس ب بالامکان هذا خلف
یعنی اگر ضروریه در شکل دوم ضروریه را نتیجه دهد لازم می آید که صغرای ممکنه با آن شش موجبه نتیجه
دهد لکن بر دکشی متقدم حق است پس چاره ندارد از التزام تالی بیان شرطیه بدان است که
نقیض نتیجه را ضم کنیم با عکس نقیض کبری تا نتیجه دهد چیزی را که لازم او نقیض صغری باشد مثلا وقتی که
صادق باشد که هیچ ج ب نیست بامکان و هر ا ب است مادام که ا است واجب است که
صادق باشد که هیچ ج ا نیست بامکان و الا نیز صادق باشد که بعض ج ا است بضرورت پس
این را صغری سازیم و عکس نقیض کبری را که این است که هیچ چیزی که او نه ب است ا نیست کبری
تا از شکل دوم این را نتیجه دهد که بعض ج او نه ب نیست بضرورت و لازم این است که بعض
ج ب است بضرورت و صغری این بود که هیچ ج ب نیست بامکان این خلف است و بر این
تو برا از دو وجه سوال می آید پس آن را ذکر کرد تا جواب گوید و گفت فان قلت انت منعت قبل
لزوم هذه الموجبة لتلک السالبة فکیف جعلتها لازمة لها ههنا و ایضا هذا البیان لا یحفظ حدود القیاس
قلت جعلتها ههنا لازمة لحصول شرط لزومها وهو تحقق الموضوع و صدق نقیض النتیجة یحقق
هذا الشرط و ایضا من قال بانتاج القیاس المفروض ضروریة اعترف بلزومها ایاها فورد
الاشکال علیه و ایضا هم قد بینوا بمثل هذا فی الشرطیات فلزمهم الاشکال سوال اول
این است که موجبه محصله لازم سالبه معدوله نیست پس چگونه اینجا او را لازم گردانیدی دوم
این است که این بیان است بچیزی که در وی حدود قیاس باقی نمی ماند و جواب از اول آن است
که وقتی موجبه لازم سالبه نمی باشد که موضوع موجود نباشد و اینجا موضوع سالبه موجود است
زیرا که صدق نقیض نتیجه که موجبه است بر وجود دلالت می کند و نیز کسی که قایل شد با نتاج قیاسی
که یک مقدمه اش ضروریه است ضروریه را در شکل دوم معترف است بدانکه موجبه لازم سالبه است
پس بطریق الزام این رد او می شود و از دوم آن است که اهل منطق بسیار است که در قیاسهای
شرطیه انتاج را بعکس نقیض بیان می کنند پس در رد ایشان این درست باشد و این رد بر کشی
وقتی وارد شود که مثل این بیان را استعمال کرده باشد و اگر نی نه بر او وارد شود و نه بر ایشان زیرا که
ایشان بدین انتاج و بفرق میان موجبات و سوالب قایل نیستند بعد از این گفت والحق
ان من بین بمثل هذا البیان لزمه ان یفسر الانتاج الذاتی بما لا یکون اللزوم بواسطة مقدمة

اجنبیة فقط ومعنی ان ظاهر سنت وبدین الشارتی گذشته است وضابطه انتاج این شکل این است که گفت والنتیجة فی هذا الشکل تتبع الدائمة والصغری فی غیر قید الوجود وغیر قید الضرورة ان لم یکن فی الکبری ضرورة وصفیة بیانه بما عرفت فی المطلقات وانما لم ینتج هذا الشکل الضروریة وان کانتا ضروریتین لجواز امکان صفة لنوعین ثبت لاحدهما فقط فیصدق سلب ماله تلک الصفة عن الاخر بالضرورة وحمله علی تلک الصفة بالضرورة مع امکان تلک الصفة للنوع الآخر ولو جعلت المحمول معدولا صدقت الصغری موجبة والکبری سالبة یعنی از پیش بیرون نیست که هر یکی از مقدمتین دوام صادق می آید یا نی اگر صادق آید بدانک ضروریة باشد یا دائمة نتیجة دائمه می باشد واگر صادق نیاید تابع صغری می باشد لکن بشرط آنکه اگر در قید وجود یا قید ضرورت باشد حذف کرده شود واگر در کبری ضرورت وصفیة نباشد که اگر در کبری ضرورت وصفیة باشد نتیجه متعدی می شود واین کلام بر چهار دعوی مشتمل است یکی آنک نتیجه تابع دائمه است یا تابع صغری بران دو تقدیر وبیان این آن سه برهان است که در مطلقات مذکور گشت یعنی عکس وخلف وافتراض پس هر ضربی از مطلقات بهر برهانی که بیان کرده شد موجها ونیز بهمان برهان مبین می کرد پس کتاب را بتکرار آن مطول نمی کردانیم واین شکل ضروریة نتیجه نمی دهد اگرچه که هر دو مقدمه اش ضروریة باشند اما در ضرب دوم زیرا که جایز است که صفتی دو نوع را ممکن باشد وبالفعل یکی ایشانرا ثابت باشد نه دیگری را پس سلب نوعی که آن صفت اورا ثابت است از آن نوع دیگر صادق باشد بضرورت وهمچنین حمل او بران صفت با آنکه سلب این صفت از آن نوع دیگر بضرورت صادق نیست همچنانک در مثال مشهور که صادق است که هیچ حمار فرس نیست بضرورت ومرکب زید فرس است بضرورت با آنکه این کاذب است بعض حمار مرکب زید نیست بضرورت زیرا که هر حمار مرکب زید است بامکان واما در ضرب اول زیرا که اگر درین مثال محمول را معدول گردانیم صغری موجبه وکبری سالبه صادق می آیند نتیجه ضروریه وامام واتباعش را درین ضابطه خلافست چنانکه گفت احتجوا بان احدی المقدمتین اذا کانت ضروریة فالاخری ان کانت ضروریة کان الاوسط ضروری الثبوت لاحد الطرفین وضروری السلب عن الآخر فبینهما مباینة ضروریة وان کانت لاضروریة کانت ضرورة الاوسط ضروریة الثبوت لاحدهما وضروریة السلب عن الآخر فیرجع الی القسم الاول وجوابه ان الاوسط ضروری الثبوت لذات احد الطرفین وضروری السلب عن ذات الآخر فبین الذاتین

منافاة ضروریة والمطلوب المنافاة الضروریة بین ذات الاصغر ووصف الاکبر وما ذکرتم لا یفیدها وهذا بخلاف الضروریة مع المشروطة فان المنافاة فیه تقع بین ذات الاصغر ووصف الاکبر یعنی گفته اند که وقتی یکی از دو مقدمه ضروریة باشند دیگری از این بیرون نیست که ضروریة باشد یا نی وبهر تقدیر نتیجه ضروریة می باشد اما وقتی که آن مقدمه دیگر ضروریة باشد زیرا که بیان تقدیر ثبوت اوسط یک طرف را وسلب او از طرف دیگر ضروری خواهد بود پس میان ایشان مباینت ضروریة باشد واین سالبه ضروریة است واما وقتی که ضروریة نباشد زیرا که ضروری را ضرورت ضروری است ولاضروری را عدم ضرورت همچنان پس وقتی وسط یک طرف را ضروری باشد ودیگری را لاضروری ضرورت وسط یکی را بضرورت ثابت باشد واز دیگری بضرورت مسلوب پس بقسم اول باز گردد زیرا که ضرورت وسط حد وسط گشت وجوابش این است که نه ثبوت وسط وصف یک طرف را ضروری است نه سلب او از وصف طرف دیگر بلکه این نسبت با ذات ایشان است پس ازین لازم نیاید مگر منافات میان ذاتا اصغر وذات اکبر ومطلوب منافات ضروریة است میان ذات اصغر ووصف اکبر واین لازم نمی آید اگر گویی که وقتی که میان هر دو ذات منافات ضروریة متحقق گشت میان یک ذات ووصف دیگری منافات لازم آید زیرا که اگر یکی با وصف دیگری مجتمع شود ذات با ذات مجتمع شود وحال آنکه میان ایشان منافات ضروریة بود گوییم که ذات اکبر آن است که اکبر بالفعل برو صادق می آید پس منافات او با ذات اصغر مستلزم نیست مگر منافات را میان وصف اکبر بالفعل وذات اصغر واین منافی آن نیست که ثبوت وصف اکبر ذات اصغر را ممکن باشد آری اگر صغری ضروریة یا مشروطة لاجل الوصف باشد ضروریة را نتیجه می دهد زیرا که کبری اگر سالبه باشد دلالت می کند بر منافات ضروریة میان وصف اوسط ووصف اکبر ووصف اوسط لازم ذات اصغر است وچیزی که بضرورت منافی لازم باشد البته منافی ملزوم می باشد واگر موجبه باشد اوسط لازم وصف اکبر باشد ومنافی ذات اصغر پس میان آن وصف واین ذات منافات ضروریة باشد وضرورت وصفیة را لاجل الوصف اعتبار کردیم زیرا که اگر بشرط الوصف باشد نتیجه ضروریة لازم نمی آید زیرا که منافی مجموع ذات وصفت واجب نیست که منافی صفت باشد وهمچنین لازم مجموع واجب نیست که لازم جزو باشد ومصنف در آخر فصل مختلطات برین تنبیه می کند

و دعوای دوم این است که وقتی که یکی از هر دو مقدمه ضروریه یا دایمه نباشد اگر صغری بر قید وجود
مشتمل باشد حذف کرده می‌شود و این را مصنف در صورت دعوای اعم ذکر کرد و گفت وانما
لا یتعدی الوجود الی النتیجة لانه یصدق کل انسان نایم لا دایما لا شیء من الحمار الیقظان بنایم
بالضرورة ما دام حمارا یقظانا لا دایما مع صدق قولنا لا شیء من الانسان بحمار یقظان بالضرورة
و الفقره فیه عدم اشتمال المقدمتین بالنسبة الیه علی شرایط الانتاج یعنی قید وجود بنتیجه متعدی
نمی‌شود نه از صغری نه از کبری زیرا که این صادق است که هیچ انسان در خواب نیست نه دایما
و هیچ حمار بیدار در خواب نیست بضرورت ما دام که حمار بیدار است نه دایما با آنکه این کاذب است
که هیچ انسان حمار بیدار نیست نه دایما زیرا که صدق این ضروری است که هیچ انسان حمار بیدار نیست
دایما و سر این آن است که مقدمتین نیست با قید وجود بر شرایط انتاج مشتمل نیستند زیرا که
قید وجود از این بیرون نیست که در یک مقدمه باشد یا در هر دو مقدمه و هر کدام که باشد بعضی شرایط
انتاج منتفی است اما وقتی که در یک مقدمه باشد زیرا که آن مقدمه در کیف مخالف آن دیگر
است پس بضرورت قید او در کیف با آن موافق باشد و در این شکل هیچ دو متفق در کیف
منتج نیستند و اما وقتی که در دو مقدمه باشد زیرا که قید وجود هیچ کدام نه با اصل دیگری نتیجه
می‌دهد بنا بر آنکه گذشت و نه با قید وجودش زیرا که در این شکل نه دو مطلقه نتیجه دهند و نه دو ممکنه
و نه مطلقه و ممکنه و سیم آن است که ضرورتی که مختص بصغری باشد حذف کرده شود زیرا که وقتی
ضرورت مختص بدو خواهد بود که او مشروطه یا وقتیه یا منتشره باشد و کبری عرفیه زیرا که مفروض
آن است که بر هیچ کدام از مقدمتین دوام صادق نمی‌آید و آنکه صغری ضروریه است پس
غیر مشروطه مایکی از وقتیتین نتواند بود و چونکه مقتضای شرط آن است که وقتی که دوام
بر صغری صادق نباید کبری یکی از آن شش باشد و اینجا کبری یکی از دوامیتین نیست زیرا که
خلاف مفروض است و یکی از مشروطتین نیز نیست زیرا که ضرورت مخصوص بصغری است بحسب
فرض پس متعین گشت که عرفیه باشد یا عامه یا خاصه و این با مشروطه منتج ضرورت نیست و اگر نه
اختلاط مشروطه و عرفیه در شکل اول منتج ضرورت باشد و حال آنکه خلاف این مبین
گشت و هم برین قیاس است اگر صغری یکی از وقتیتین باشد و چهارم آن است که کبری وقتی که
مشروطه باشد یا مشروطه مشروطه یا نتیجه می‌دهد زیرا که در یک مقدمه حکم کرده‌ایم بدانکه اوسط
بضرورت منافی یکی از وصفین است و در مقدمه دیگر بدانکه لازم آن وصف دیگر است

پس

پس میان ایشان منافات ضروریه باشد و این سالبه مشروطه است و با وقتیه وقتیه مطلقه را
و با منتشره منتشره مطلقه را زیرا که اوسط منافی وصف اکبر است و ثبوت او ذات اصغر را ضروری
در بعضی اوقات یا اوسط لازم وصف اکبر است و منافی ذات اصغر بضرورت در بعضی اوقات
پس وصف اکبر با ذات اصغر منافی باشد بضرورت در آن وقت و اگرچه که کلام اینجا نزدیک گشت
بتفصیل لکن تمام نمی‌شود و بغایت تفصیل نمی‌رسد ما دام که بر یک یک نتیجه وقوف حاصل نشود
پس بدین جدول ملتفت شو و گرد او گرد تا ترا مطلع گرداند بر چیزهایی که اطلاع بر آن ترا حاجت است

[illegible]	ضروریه	دایمه	مشروطه عامه	مشروطه خاصه	عرفیه عامه	عرفیه خاصه	مطلقه عامه	وجودیه لا دایمه	وجودیه لا ضروریه	وقتیه	منتشره	ممکنه عامه	ممکنه خاصه
ضروریه	دایم		دایمه										دایمه
[illegible]													عقیم
مشروطه عامه			مشروطه		عرفیه		عق						
[illegible]			عامه		عامه								
عرفیه عامه				عرفیه									
[illegible]						عامه							
مطلقه عامه				مطلقه									
[illegible]													
وجودیه لا ضروریه						عامه							
[illegible]				مطلقه وقتیه		وقتیه مطلقه							
منتشره				مطلقه منتشره		منتشره مطلقه							
[illegible]	ق		ممکنه			عقیم							
ممکنه خاصه				عامه		عقیم							عقیم

اختلاطهایی که تابع دایمه‌اند چهل و چهار اند زیرا که وقتی که دوام بر یکی از دو مقدمه صادق آید یا ضرورت
خواهد بود یا دایمه اگر ضروریه باشد یا صغری خواهد بود یا کبری و هر کدام که باشد با سیزده
اعتبار کرده می‌شود پس مجموع بیست و پنج باشد زیرا که یکی بجهت تکرار ساقط می‌شود و اگر
دایمه باشد با غیر ضروریه اعتبار کرده می‌شود زیرا که در اول اعتبار کرده شده و با غیر ممکنتین

زیرا که با ایشان منتج نیست پس او باده اعتبار کرده می‌شود و او یا صغری باشد یا کبری پس مجموع
نوزده باشد زیرا که یکی تکرار ساقط می‌شود و اختلاطهایی که تابع صغری اند جمل و از ضابطه
انتاج چنین معلوم گشت که اختلاط دائمتین با ست قضیه که سالبه ایشان منعکس نمی‌شود
دایمه را نتیجه می‌دهند لکن این باطلاق مستقیم نیست بلکه در وی تفصیلی هست که تنبیه بر آن
واجب است از لجهت گفت تنبیه الدائمتان مع الوقتیة الموجبة تنتجان دائمة لما عرفت ولا تنتجان
مع السالبة لانه یصدق کل لون کسوف سواد بالضرورة ولا شیء من الوان الاجرام السماویة بسواد
بالتوقیت مع صدق قولنا کل لون کسوف لون جرم سماوی بالضرورة یعنی ضروریه و دایمه با آن
ست قضیه وقتی دایمه را نتیجه می‌دهند بیرتا نهایی که گذشت که آن قضایا موجبه باشند
اما وقتی که سالبه باشند برهان بر عدم انتاج ایشان منعقد می‌گردد نه بر انتاج ایشان اما برهان
بر عدم انتاج زیرا که اخص این اختلاطات که اختلاط صغرای ضروریه است با وقتیه منتج نیست
زیرا که جایز است که هر کدام از اوسط و اکبر ضروری باشند ذات اصغر را و هیچ یک از ذوات
اکبر دایما موجود نباشند بلکه هر کدام در بعض اوقات معدوم شود پس وسط ثابت نباشد
او را در آن وقت زیرا که ایجاب موقوفست بر وجود موضوع پس هر اصغر اوسط است بضرورت
و هیچ اکبر اوسط نیست بتوقیت با کذب این که بعض اصغر اکبر نیست بامکان زیرا که این صادقست
که هر اصغر اکبر است بضرورت یا وسط ضروری باشد ذات اکبر را و اکبر ضروری ذات اصغر او هیچ
یک از ذوات اصغر دایما موجود نباشد پس اوسط مسلوب باشد از و در بعض اوقات پس سالبه
وقتیه صغری با ضروریه صادق باشد با آنکه ثبوت اکبر اصغر را ضروری است مثال این هر رنگ
گرفتگی آفتاب سیاهی است بضرورت و هیچ یک از رنگهای جرمهای آسمانی سیاهی نیست بتوقیت
و این صادق نیست که بعض رنگ گرفتگی آفتاب رنگ جرم آسمانی نیست بامکان زیرا که این
صادقست که هر رنگ گرفتگی آفتاب رنگ جرم آسمانی است بضرورت و چونکه این اختلاط نتیجه
نداد هیچ کدام از آن اختلاطهایی دیگر نتیجه ندهد اگر گویی که کبری درین مثال کاذب است
زیرا که صادقست که بعض رنگهای جرمهای آسمانیه سیاهی است بضرورت و آن رنگ گرفتگی
آفتاب است و نیز لادوام که عبارت ازین است که هر رنگ جرم آسمانیه سیاهی است بالفعل
کاذبست زیرا که این صادقست که بعضی رنگهای جرمهای آسمانی سیاهی نیست دایما چون رنگ
آفتاب با آنکه صدق نقیض نتیجه و صغری با صدق کبری ممکن نیست که مجتمع شوند زیرا که

و

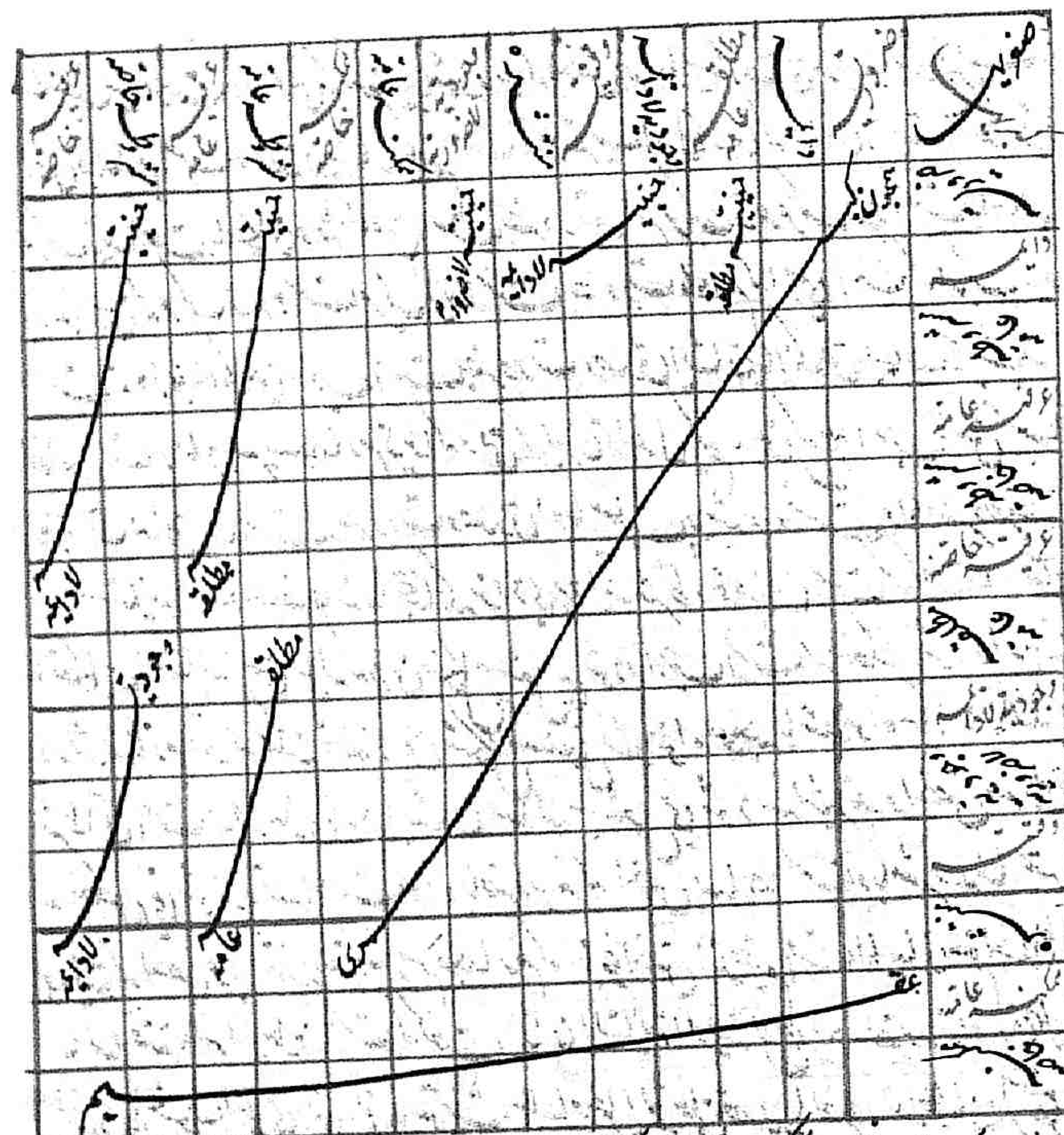
وقتی که اکبر بضرورت اصغر را ثابت است پس بعض اکبر اصغر است و هر اصغر اوسط است
بضرورت پس سالبه وقتیه صادق نباشد و در مثال وقتی که رنگ گرفتگی آفتاب رنگ جرمی
آسمانی است چنانچه نقیض نتیجه بر آن دلالت کرد و سیاهی بضرورت او را ثابت است پس
بعض رنگ جرم آسمانی سیاهی باشد بضرورت و این منافی آن است که هیچ یک از رنگهای جرمهای
آسمانی سیاهی نیست بتوقیت جوابش آن است که ثبوت سیاهی بعضی رنگهای جرمهای آسمانیه
ضروری نیست مگر در وقت وجودش و این منافی آن نیست که سلب او از ایشان ضروری باشد
در وقت عدمش و ازین ظاهر گشت جواب آنکه گفت که صدق نقیض نتیجه با صدق کبری مجتمع نمی‌شود
و اما کذب لادوام مخل بغرض نیست زیرا که مراد از عدم انتاج وقتیه آن است که هیچ کدام از
دو جزو او منتج نیست همچنانکه استاذی بدان گذشت و اینجا ایشان منتج نیستند اما اصل
بنا بر مثالی که گذشت و اما لادوام از جهت اتفاق در کیف با آنکه اگر کبری را بدین بدل کنیم
که هیچ رنگ گرفتگی آفتاب سیاهی نیست بضرورت در وقتی که ربع فلک واسطه باشد میان
آفتاب و ماه نه دایما زیرا که رنگ گرفتگی در آن وقت معدوم است نقض تمام می‌شود و سالم از منع
زیرا که سلب چیزی از نفس خود محال است و اما عدم برهان بر انتاج زیرا که براهین مذکوره
تمام نمی‌شود اما عکس کبری زیرا که آن ست قضیه اگر کبری باشند قابل عکس نیستند و اگر صغری
باشند پس کبری موجبه خواهد بود و عکس او فایده نمی‌دهد و اما عکس صغری خود ظاهر است و اما
خلف زیرا که از و سلب اوسط از اصغر در وقتی معین لازم می‌آید و این منافی آن نیست
که اثبات او در جمیع اوقات وجودش ضروری باشد زیرا که جایز است که وقت سلب از
اوقات وجود خارج باشد بخلاف آنکه اگر موجبه باشد زیرا که نتیجه که از خلف لازم می‌آید موجبه
است پس وقت او از اوقات وجود موضوع خواهد بود زیرا که صدق موجبه در وقت عدم
موضوع ممتنع است پس منافی صغری باشد و چون ممکن بود نوعی اعتبار کردن که حکم این بنا شد
بر آن نیز تنبیه کرد و گفت بل لو اعتبر فی الوقتیة کون ذلک الوقت من اوقات الذات
او لا یعتبر فی الدائمتین اوقات الذات علی خلاف المشهور اتجه انتاجهما بالخلف و المثال
انما یرد نقضا اذا اخذت مقدماته علی ما هو المشهور یعنی این وقتی است که هر دو مقدمه یعنی
ضروریه و وقتیه چنانچه مشهور است اعتبار کرده شوند و این آن است که ضروریه عبارتست
از آنکه محمول ضروری باشد موضوع را در جمیع اوقاتی که ذات موضوع موجود است و وقتیه عبارتست

از انکه ضروري باشد در وقتي معين برابرست که آن وقت از اوقات وجود ذات باشد یا نی
واین بحث آن است که میان حکم بر اصغر وحکم بر اکبر تنافي نیست برین تقدیر زیرا که جایز است که
چیزي معین دیکري را در جمیع اوقات وجودش ثابت باشد و در وقتي از اوقات غیر وجودش
از و مسلوب و مادام که این دو حکم متنافیان نباشند اختلاط منتج نیست اما اگر در وقتیه اعتبار
کرده شود که آن وقت از اوقات وجود ذات باشد یا در دائمتین اوقات وجود ذات اعتبار
کرده نشود بلک جمیع اوقات ازلا وابدا اعتبار کرده شود برخلاف مشهور دائمتان یا وقتیه دائمتین
را نتیجه مي دهند زیرا که میان ثبوت حکم در جمیع اوقات و سلب او در بعض آن یا میان ثبوت
حکم در جمیع اوقات ذات و سلب او در بعض آن منافات ضرورتیست و خلف تمام مثلا وقتي
که دوام بحسب ازل اعتبار کرده شود و وقتیه بر مشهور همچنانک هر ج ب است بضرورت ازلیه
و هیچ ا ب نیست بتوقیت نه دایما پس هیچ ج ا نیست دایما و اگر ني بعض ج ا باشد بالفعل او را
صغراي کبراي قیاس کرده ایم تا از شکل اول نتیجه دهد که بعض ج ب نیست بالفعل و هر
ج ب بود ازلا این خلف است و همچنین وقتي که وقتیه بحسب وقت وجود ذات اعتبار کرده
شود و دایمه بر مشهور زیرا که اگر این صادق نباشد که هیچ ج ا نیست دایما صادق باشد که بعض
ج ا است بالفعل و او را با کبری ضم کنیم تا نتیجه دهد که بعض ج ب نیست بتوقیت بحسب ذات
و صغری این بود که هر ج ب است مادام که ذات او موجود است این خلف است و مثال
مذکور بدین نقض نمي آید زیرا که اگر دائمتین ازل اعتبار کرده شود صغری صادق نمي آید و اگر
در وقتیه وقت وجود ذات اعتبار کرده شود کبری صادق نمي آید پس ظاهر گشت که در
تحقق انتاج یکی از دو تغییر کافي است یا تغییر تفسیر دائمتین یا تغییر تفسیر وقتیه پس از ین جهت
مصنف او را ما حصله ذکر کرده و او را اصله این است آنچه صاحب کشف و کساني که تابع او
گشته اند از متاخرین ذکر کرده اند بعد از انک درین با ایشان مساعدت کردیم و این از تحقیق
دور است زیرا که مشهور در وقتیه اعتبار مطلق وقت نیست بلکه اعتبار وقت ذات است یا وقت
وصف همچنانک در فصل دوم دانستي و اگر معتبر در و مطلق وقت باشد نسبت اعم با قضایا باطل گردد
زیرا که لازم آید که موجبه ضروریه یا دایمه با سالبه وقتیه صادق آید پس سالبه ممکنه و مطلقه اعم
از و نباشند و همچنین وجودیه لادایمه اعم از و نباشد و غیر این از نسبتهایي که بیک یک آن
تصریح کرده اند و منشاء غلط ایشان آن است که در سلب وجود موضوع را اعتبار نمي کنند

و کاشکی بدانمي که وقتي که در وقتیه سالبه اوقات وجود ذات را اعتبار نکردند در سالبه ضروریه
و دایمه اوقات وجود موضوع را اعتبار مي کنند یا ني اگر اعتبار مي کنند از ایشان فرق میخواهیم و اگر
اعتبار نمي کنند ازین بیرون نیست که اوقات را بوجهي اعتبار مي کنند که شامل باشد هم اوقات
وجود را هم اوقات عدم را یا بوجهي که متناول باشد یا اوقات وجود را یا اوقات عدم را تا سالبه
ضروریه صادق باشد وقتي که ضرورت سلب محمول از موضوع در جمیع اوقات عدم موضوع متحقق
گردد بر تقدیر اول فرق نباشد میان ضرورت ازلیه و غیر ازلیه در سلب و بر تقدیر دوم خلف
ایشان در موجبه وقتیه همچنانک در سالبه گمان بردند تمام نشود زیرا که از قیاس خلف در موجبه این
لازم مي آید که اوسط بعض افراد اصغر را در وقت وجودش ثابت است و این منافي آن نیست
که اوسط از جمیع افراد اصغر در اوقات عدمشان منفي باشد بلک اگر در سلب وجود موضوع اعتبار
کرده نشود هیچ خلف اصلا تمام نشود زیرا که میان موجبه و سالبه مناقضه نمي ماند و اکثر احکام مختل
مي شود همچنانکه پوشیده نیست و عجب آن است که تصریح مي کنند بدانک سلب رفع ایجابست
و ایجاب بر افراد موجوده است بعد ازین ایشانرا مي بیني که در سلب وجود اعتبار نمي کنند
و نیست این مگر غفلت در کلام از لوازم و احکام و شرایط شکل سیم این است که گفت

واما الشكل الثالث فشرط انتاجه وجهة نتيجته كما في الاول الا فيما يتبع الصغري فانه يتبع فيه
عكسها دون قيد الوجود يعني شرط شکل سیم بحسب جهت آن است که صغري فعلیه باشد
همچنانک در شکل اول زیرا که اخص اختلاطاتي که ممکن است یعني اختلاط از صغراي ممکنه
خاصه با ضروریه و مشروطه خاصه در اخص ضروب که ضرب اول و دوم است عقیم است
پس او در باقي ضروب و باقي اختلاطات مطلقا عقیم باشند بیان این با ختلافي است که
موجب عقم است زیرا که جایز است که دو نوع باشند که هر کدام ایشانرا صفتي باشد که حصول
او مر آن نوع دیگر را ممکن باشد پس درست باشد حمل یکی از ان دو صفت بر چیزي که آن را
آن صفت دیگر حاصل است بامکان و حمل موصوف این صفت برین صفت بضرورت
با آنک حمل یکی از ان دو نوع بر دیگری بامکان ممتنع است مثلا فرض کنیم که زید همیشه بر اسب سوار
مي شود نه بر حمار و عمرو بعکس این پس صادق مي آید که هر مرکب زید مرکب عمرو است بامکان
و هر مرکب زید اسب است بضرورت و صادق نیست که بعض مرکب عمرو اسب است
بامکان زیرا که این صادق است که هیچ مرکب عمرو اسب نیست بضرورت و اگر کبري را بدین

بدل کنیم که هیچ مرکب زید حمار نیست بضرورت قیاس بر هیأت ضروب دوم باشد وحق ایجابست واگر او را بدین بدل کنیم که هر مرکب زید اسبي است که مرکب زید است یا بدین که هیچ مرکب زید نه اسبي نیست که مرکب زید است بضرورت ما دام که مرکب زید است نه دایما اختلاط حاصل مي شود از ممکنه ومشروطه خاصه بر هیأت آن دو ضرب ودر اول صادق سلب است ودر دوم ایجاب واما صدق این دو اختلاط در اول با ایجاب ودر دوم با سلب بنیاد است وچونکه شرط بودن فعلیت صغري ثابت گشت از اختلاطات ممکنه بیست وشش ساقط شد واختلاطات منتجه صد وچهل وسه ماند وضابطه در جهت آن است که کبري یا یکی از نه قضیه است که غیر مشروطتین وعرفیتین اند یا یکی از این چهار بر تقدیر اول جهت نتیجه همان جهت کبري است وبر تقدیر دوم جهت نتیجه جهت عکس صغري است که قید لادوام از وحذف کرده شود اگر عکس بدو مقید باشد اما بیان جهات نتایج بعکس صغري است تا بشکل اول باز گردد ومطلوب را بعینه نتیجه دهد وبخلف وافتراض چنانچه تقریر مردود گذشت واما حذف قید لادوام زیرا که اینجا البته سالبه است ودر صغراي این شکل او را دخلي نیست واما ضم لادوام کبري زیرا که او با صغري لادوام نتیجه را نتیجه مي دهد وبعض اختلاطات را درین شکل نتیجه دیگر هست چنانچه گفت وانت تعلم ان الصغری الدائمتین مع الفعلیات الخمس تنتج مع ما ینتج حینیه ضرورة اجتماع وصف الاصغر والاکبر في الاوسط حینا ما یعني صغراي ضروریه ودائمه با پنج فعلیه یعني وقتیتین ووجودیتین ومطلقه عامه نتیجه مي دهند با آن نتیجه که ذکر کردیم که تابع کبري است حینیه لادایمه را در سه اول وحینیه لاضروریه را در چهارم وحینیه مطلقه را در پنجم زیرا که وقتي که صادق آید که هر ب ج است دایما وهر ب ا است بالفعل نتیجه مي دهد که بعض ج ا است در وقتي که ج است زیرا که چاره نیست از اجتماع وصف اصغر ووصف اکبر در اوسط در وقتي في الجمله زیرا که اوسط متصف است باصغر دایما وباکبر بالفعل واگر کبري بدل کرده شود بدین که هیچ ب ا نیست بالفعل نتیجه مي دهد که بعض ج ا نیست در وقتي که ج است زیرا که چاره نیست از عدم اجتماع آن دو وصف در وقتي في الجمله وهر که تفصیل خواهد بر و باد باستقراي این جدول



وشرایط شکل چهارم آنست که گفت واما الشکل الرابع فیشترط لانتاجه بلنتیا امور احدها فعلیة الموجبة بما تقرب مما عرفته في الاول یعني نتیجه دادن شکل چهارم بحسب جهت مقدمات سه شرط است اول فعلیه بودن موجبه که در و مستعمل باشند برابر است که صغري باشند یا کبري وبیان این نزدیکست بدانکه در شکل اول گذشت اما وقتي که کبري باشند زیرا که ضربهایي که کبراي ایشان موجبه مي باشند سه اول اند وممکنه در ضرب اول که از دوم اخص است ودر سیم نتیجه نمي دهد اما در ضرب اول زیرا که مثال مشهور صادق مي آید که هر مرکب زید اسب است بضرورت یا هر مرکب زید اسبي است که مرکب زید است ما دام که مرکب زید است نه دایما وهر حمار مرکب زید است بامکان خاص با آنکه صادق سلب است بضرورت وصدق این اختلاط با ایجاب ظاهر است واما در ضرب سیم زیرا که وقتي که صغري را بدل کنیم بدین که هیچ مرکب زید نا متنفس نیست یا ناطق نیست که مرکب زید است ما دام که مرکب زید است نه دایما حق ایجابست وصدق ایشان

باسلب بسیار است و اما وقتی که صغری ح باشد زیرا که اخص ضربهایی که صغری موجبه باشد ضرب
اول و چهارم است و ممکنه در ایشان عقیم است اما در ضرب اول زیرا که صادق است که هر ناطق
مرکب زید است بامکان و هر ناطق است بضرورت یا هر مرکب زید مرکب عمرو است بامکان
و هر اسبی که مرکب زید است مرکب زید است بضرورت مادام که اسبی است که مرکب زید
است نه دایما با انکه حق سلب است بضرورت و صدق ایشان با انکه حق ایجاب باشد
ظاهر است و اما در ضرب چهارم زیرا که وقتی که کبری را بدل کنیم بدین که هیچ اسب ناطق نیست
بضرورت صادق ایجابست بضرورت و صدق او با سلب پوشیده نیست و اما مشروطه خاصه
تنها مستلزم است مطلقه عامه را چنانکه بنزدیکی حق آید شرط دوم این است که گفت الثانی
انعکاس السالبة یعنی سالبه که درین شکل مستعمل می شود واجب است که منعکس شود و ازین
دو شرط لازم آمد که ممکنه قطعا درین شکل مستعمل نشود خواه موجبه باشند خواه سالبه و بیان این
شرط آن است که ضربهایی که در ایشان سالبه مستعمل می شود سه اخیرند و اخص سوالبی
که منعکس نمی شوند وقتیه است و او با ضروریه که اخص بسایط است و با مشروطه خاصه
و وقتیه که اخص مرکباتند در ضرب سیم و چهارم که از نتیجه اخص اند عقیم است اما بیان عقم اختلاط
سالبه وقتیه با ضروریه این است که گفت فان السالبة الوقتیة لا تنتج مع الضروریة لصدق حمل
المنخسف بالخسوف القمری علی القمر بالتوقیت سلبا و حمل القمر علی فصله بالضرورة ایجابا مع امتناع
سلب فصل القمر عن المنخسف بالخسوف القمری یعنی صادق است که هیچ ماه گرفته نیست بگرفتگی
ماه بتوقیت نه دایما و هر فصل ماه ماه است بضرورت با آنکه حق ایجاب است بضرورت زیرا که
سلب ماه از گرفته بگرفتگی ماه ممتنع است و اما بیان عقم او با ضروریه در ضرب چهارم این است که
گفت ولو حملنا فصل القمر علی المنخسف بالخسوف القمری بالضرورة ایجابا کانت السالبة کبری
مع امتناع سلب القمر عن فصله یعنی این صادق است که هر گرفته بگرفتگی ماه فصل ماه است
بضرورت و هیچ ماه گرفته نیست بتوقیت نه دایما و صادق ایجاب است زیرا که سلب ماه
از فصلش ممتنع است و اما بیان عقم اختلاط او با مشروطه خاصه در ضرب چهارم این است که
گفت ولا مع المشروطة الخاصة لصدق حمل المنخسف بالخسوف القمری علی اللامضیء بالاضاءة
القمریة بالضرورة الوصفیة لا دایما ایجابا و حمل اللامضیء بالاضاءة القمریة علی القمر بالتوقیت
سلبا مع امتناع سلب القمر عن المنخسف بالخسوف القمری یعنی این صادق است که

هر

هر نه روشن بنا روشنی ماه گرفته است بگرفتگی ماه بضرورت مادام که نه روشن است نه دایما و هیچ ماه
نه روشن نیست بتوقیت و حق ایجابست زیرا که سلب ماه از گرفته بگرفتگی ماه ممتنع است و اما
بیان عقم اختلاط او با وقتیه در هر دو ضرب این است که بدان اشارت کرد و گفت ویعرف
من هذا عدم الانتاج مع الوقتیة الموجبة صغری کانت او کبری یعنی حال این اختلاط از مثالهایی
که ذکر کرده شد دانسته می شود اما در ضرب چهارم بعین آن مثال و اما در ضرب سیم زیرا که
صادقست که هیچ ماه روشن گرفته بگرفتگی ماه نیست بتوقیت نه دایما و هر فصل ماه ماه روشن
است بتوقیت نه دایما با آنکه سلب فصل ماه از گرفته بگرفتگی ماه ممتنع است و اما بیان عقم او
با مشروطه خاصه در ضرب سیم این است که گفت واما اذا کانت الوقتیة السالبة صغری
لم ینتج مع العامتین لانه یصدق لا شیء من القمر بمنخسف بالخسوف القمری بالتوقیت وکل ماله
فصل القمر قمر بالضرورة الوصفیة مع امتناع سلب فصل القمر عن المنخسف بالخسوف القمری
فلزم عقمها مع الجمیع یعنی سالبه وقتیه صغری با عامتین نتیجه نمی دهد و قید لا دوام را در انتاج
مدخلی نیست زیرا که هر گاه قیاسی از دو سالبه نمی باشد و گفتیم که با عامتین نتیجه نمی دهد زیرا که
این صادقست که هیچ ماه گرفته بگرفتگی ماه نیست بتوقیت و هر فصل ماه ماه است بضرورت
مادام که فصل ماه است با آنکه سلب فصل ماه از گرفته بگرفتگی ماه ممتنع است و ذکر عرفیه عامه
در بیان زایدست زیرا که کافی بود که گوید که سالبه وقتیه صغری با مشروطه عامه نتیجه نمی دهد
و قید لا دوام را در انتاج مدخلی نیست پس با مشروطه خاصه نتیجه ندهد و چون محل آن بود که
کسی گوید که سالبه وقتیه صغری با یکی از خاصتین سالبه مطلقه را نتیجه می دهد زیرا که کبری از ان
خاصه و از نقیض مطلقه قیاسی منتظم گردد و در شکل اول از صغرای دایمه و کبرای خاصه
پس از برای دفع این گفت نعم یلزم بمجرد صدق الخاصتین سالبة کلیة مطلقة عامة لاستلزام
نقیضها معهما صدق قیاس من الصغری الدایمة والکبری الخاصتین فی الاول یعنی
مستلزم سالبه مطلقه بمجرد یکی از خاصتین است نه جمیع مقدمات همچنانکه در شکل دوم
ذکر کردیم زیرا که کبرای این شکل بعینه کبرای شکل دوم است و مصنف بیان عقم اختلاط
سالبه وقتیه صغری را با مشروطه خاصه در ضرب سیم تاخیر کرد اگرچه که حسن ترتیب تقدیم
او را بر بیان عقم اختلاط او با وقتیه بلکه بر بیان عقم او با مشروطه خاصه در ضرب چهارم
تقاضا می کرد تا این سوال و جواب را بدو لاحق گرداند و اگر ایشان را نیز تقدیم کردی

مقدمات بعض از بعض بمسافتی طویله دور می افتاد و بعضی از ایشان توهم کرده اند که سالبه
وقتیه صغری با مشروطه خاصه موجبه جزئیه مطلقه عامه را نتیجه می دهد زیرا که کبری با موجبه ازمه
مطلقه عامه که در ضمن سالبه وقتیه هست قیاسی منتظم می شوند در شکل اول که نتیجه دهد
موجبه مطلقه عامه کلیه را که منعکس شود بموجبه جزئیه مطلوبه و درین امتناعی نیست زیرا که
شیخ از سوالب موجبه را و از موجبات سالبه را استنتاج می کند و جواب گفته اند که
این نتیجه از قیاس لازم نمی آید بلکه از کبری و بعض صغری لازم می آید و نتیجه قیاس واجبست
که از جمیع جزئهایی که در و مذکور گشته است لازم آید بوجهی که هر مقدمه را در لزوم دخلی
باشد و برین جواب اعتراض کرده اند که این قادح است در قیاسهایی که صغرای
آن لادایمه باشد زیرا که نتیجه از مجرد اثباتی که در ایشان هست حاصل می شود و حق
آن است که قضایای مرکبه وقتی که با یکدیگر یا با بسایط مختلط شوند قیاسهایی متعدد حاصل
می شود پس نتیجه اگر بر مجموع آن قیاسها موقوف باشد نتیجه مجموع باشد و اگر نی نتیجه بعض
نه از آن مجموع و بدین اشارتی گذشت شرط سیم این است که گفت الثالث ان تکون
الصغری السالبة دائمة او کبراها مما تنعکس سالبة بیانه یعرف مما سبق یعنی لازم است که
یا صغری سالبه یکی از ضروریه و دایمه باشد یا کبری یکی از آن شش که سالبه ایشان
منعکس می شود زیرا که اگر این هر دو منتفی شوند صغری یکی از مشروطتان و عرفیتان باشد زیرا که
واجب است که سالبه درین شکل منعکس شود و کبری یکی از آن هفت که سالبه ایشان
منعکس نمی شود و انقص این اختلاطات اختلاط صغرای مشروطه خاصه است با وقتیه
و این عقیم است زیرا که صادق است که هیچ گرفته بکرفتگی ماه روشن نیست بروشنی ماه
مادام که گرفته است نه دایما و هر ماه گرفته است بگرفتگی ماه بتوقیت نه دایما با آنکه سلب ماه
از روشن بروشنی ماه ممتنع است و بدانک بیان در شرط دوم و سیم تمام نیست زیرا که تا اختلاف
که موجب عقم است حاصل شود چاره نیست از بیان امتناع ایجاب و امتناع ایجاب متحقق
نمی گردد مگر وقتی که سلب اکبر از اصغر ضروری باشد تا موجبه ممکنه عامه صادق نیاید و ضرورت
سلب اکبر از اصغر محال است و آنک بعضی گفته اند که اولی آنست که بر کلام عدم دلیل بر انتاج
بنا کرده شود ضعیف است زیرا که بر امتناع ضرورت سلب اکبر از اصغر دلیل دلالت می کند
پس موجبه ممکنه این اختلاطات را لازم است و ضابطه انتاج این است که گفت والنتیجة

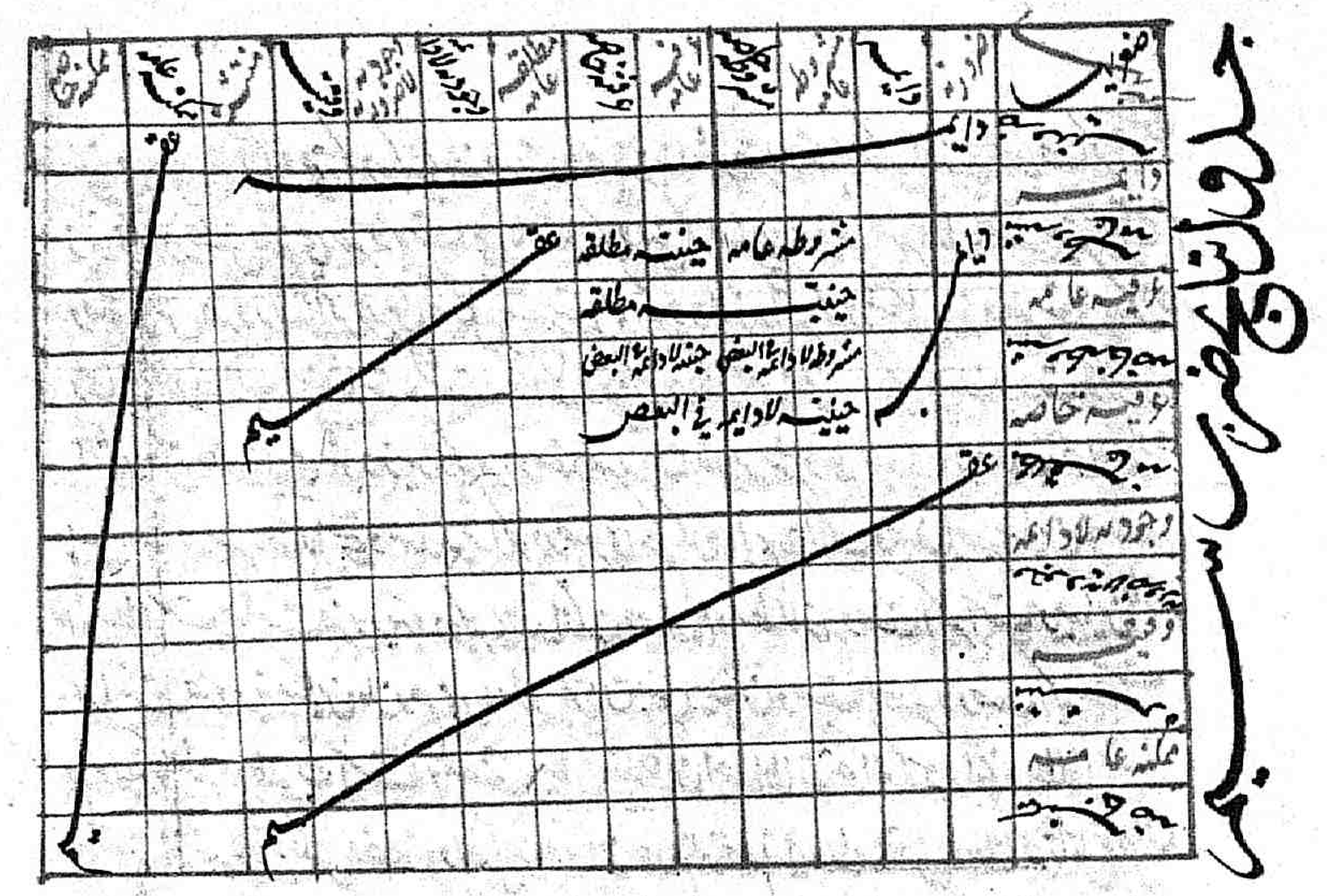
الموجبة في هذا الشكل تتبع عكس الصغری ان لم یکن فیهما الضرورة والدوام الوصفیتان والا تتبع
عکس الکبری بدون الوجود والسالبة کالدائمة وکعکس الصغری بدون الوجود من الموجبة وبدون
الضرورة ان لم یکن في الکبری ضرورة والبیان بما عرفته في المطلقات وبیان عدم لزوم
الزاید بالنقض اختلاطاتی که نتیجه می دهند باعتبار شروط مذکوره در هر کدام از دو ضرب
اول صد و بیست و یکی اند که حاصل می شوند از ضرب یازده در یازده و در ضرب سیم چهل
و شش که حاصل می شوند از ضرب دو صغری که ضروریه و دایمه اند در یازده فعلیه و از ضرب
چهار صغری که مشروطتین و عرفیتین اند در آن شش که سالبه ایشان منعکس می شود
و در هر کدام از دو ضرب اخیر شصت و شش که حاصل می شوند از ضرب یازده صغرای فعلیه
در آن شش و انعقاد قیاسی که مقدماتش صادقه باشند در هر کدام ازین اختلاطات نتیجه
در هر ضرب ممکن است مگر در اختلاط صغرایی که یکی از دو خاصه باشد با دایمتین در سه ضرب
اول و اگر نی لازم آید که در شکل اول قیاسی منعقد شود از صغرایی که یکی از دایمتین باشد
و کبرایی که یکی از خاصتین باشد بتبدیل هر دو مقدمه و اما در دو ضرب اخیر این اختلاط
با صدق مقدمات ممکن است همچنانک گوییم که هر نویسنده جنبنده انگشت است مادام
که نویسنده است نه دایما و هیچ سنگ نویسنده نیست دایما زیرا که این دو ضرب شکل
اول بعکس هر دو مقدمه باز می گردند نه بتبدیل ایشان چون این را دانستی پس می گوییم
که ضروب این شکل یا موجبه را نتیجه می دهند و این دو ضرب اول است یا سالبه را
و این سه ضرب اخیر است و آنکه موجبه را نتیجه می دهد ازین بیرون نیست که صغرای او
یکی از مشروطتین و عرفیتین است یا نی اگر نباشد نتیجه تابع عکس صغری است زیرا که این
دو ضرب بتبدیل مقدمتین بشکل اول باز می گردند و بعد از آن عکس نتیجه لازم است
و در شکل اول مقرر گشت که کبری وقتی که یکی ازین چهار وصفیه نباشد نتیجه تابع او
می باشد پس نتیجه این شکل درین قسم عکس نتیجه شکل اول باشد و نتیجه شکل اول تابع کبری
است پس نتیجه این شکل تابع عکس کبرای شکل اول باشد و عکس کبرای شکل اول
عکس صغرای این شکل است پس جهت نتیجه این شکل جهت عکس صغرای او باشد
و مطلوب این است و اگر صغری یکی از آن چهار وصفیه باشد نتیجه تابع عکس کبری
می باشد لکن بشرط حذف قید وجود از او اگر باشد و ضم لادوام صغری با او اگر باشد اما

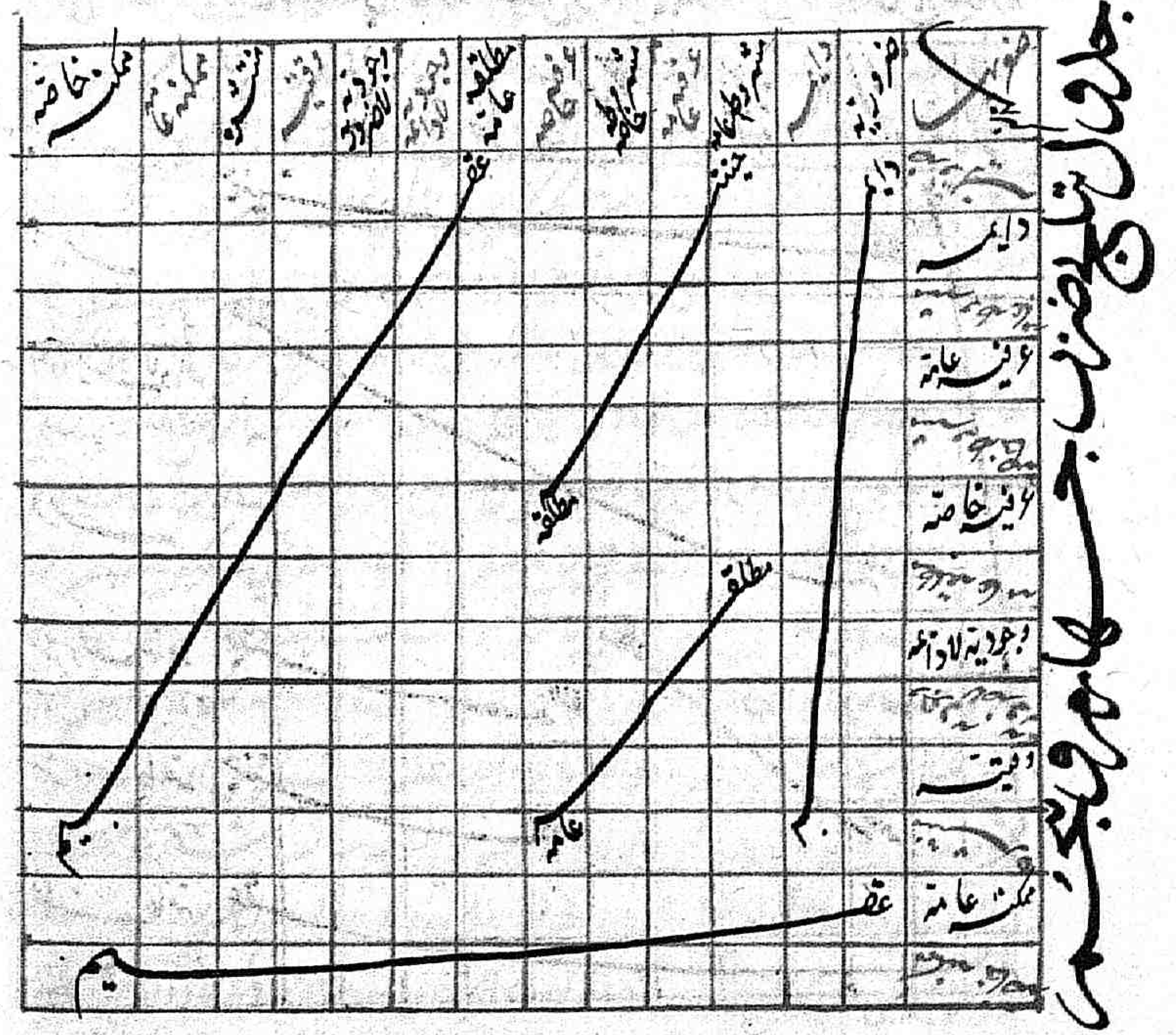
آنک نتیجه تابع عکس کبری است زیراکه وقتی که مقدمتین این شکل را تبدیل کنیم قیاسی منتظم می شود بر هیات شکل اول که کبرای او یکی از آن چهار وصفیه باشد و نتیجه این شکل عکس نتیجه شکل اول است و نتیجه شکل اول درین صورت تابع صغری است پس نتیجه این شکل تابع عکس صغرای شکل اول باشد و آن عکس کبرای این شکل است و اما حذف وجود کبری زیراکه او صغرای شکل اول است و وجود او بنتیجه متعدی نمی شود و اما ضم لادوام صغری زیراکه او کبرای شکل اول است و لادوام او متعدی می شود و هم در عکس باقی می ماند و آنک سالبه را نتیجه می دهد اگر دوام بر یکی از دو مقدمه ضرب سیم یا بر کبرای دو ضرب اخیر صادق آید نتیجه دایمه می باشد و اگرنی همچون عکس صغری بعد ازین صغری ازین بیرون نیست که موجبه باشد یا سالبه اگر موجبه باشد و در عکسش قید وجود باشد حذف می کنیم و اگر سالبه باشد و در عکسش ضرورت باشد حذف می کنیم اگر در کبری ضرورت بنا شد یعنی ضرورت وصفیه و مصنف بدین تصریح نکرد زیراکه در کبری ضرورت متصور نیست مگر وصفیه زیراکه کلام بر تقدیری است که دوام بر یکی از دو مقدمه صادق نیاید پس اگر در کبری ضرورت باشد نه ذاتیه خواهد بود نه وقتیه زیراکه از شرط سیم دانسته شد که وقتی که صغری سالبه ضروریه یا دایمه بنا شد واجب است که کبری یکی از آن شش باشد پس اینجا پنج دعوی است ا آنک اگر دوام بر یکی از دو مقدمه ضرب سیم یا بر کبرای دو ضرب اخیر صادق آید نتیجه دایمه است زیراکه نتیجه دادن این سه ضرب بر دو بشکل دوم ظاهر می گردد و آنجا گذشت که اگر دوام بر یکی از دو مقدمه اش صادق آید نتیجه دایمه می باشد ۲ آنکه اگر بر هیچ کدام از دو مقدمه یا بر کبری دوام صادق نیاید نتیجه همچون عکس صغری است زیراکه بشکل دوم باز می گردد و آنجا درین صورت نتیجه تابع صغری است و صغرای او عکس صغرای این شکل است پس نتیجه تابع عکس صغری باشد ۳ آنک حذف قید وجود از صغرای موجبه لازم است زیراکه قید وجود موجبه یا سالبه مطلقه است یا سالبه ممکنه و هیچ کدام ایشان درین شکل منتج نیست و قید لادوام سالبه موجبه مطلقه است پس او با مقدمه دیگر لادوام نتیجه را نتیجه می دهد یا گوییم که لادوام صغرای موجبه سالبه است و چونک کلام در ضرب هایی است که منتج سلب اند پس مقدمه دیگر سالبه خواهد بود و دو سالبه هرگز نتیجه نمی دهند بخلاف لادوام سالبه که موجبه است و با مقدمه موجبه دیگر لادوام نتیجه را در بعض

نتیجه می دهد ۴ آنکه وقتی که در کبری ضرورت وصفیه بنا شد ضرورت عکس صغری حذف کرده میشود زیراکه در عکس صغری ضرورت نمی باشد مگر وقتی که صغری سالبه مشروطه باشد معتبر بحسب مفهوم وصف پس ضرورت او اگر درین شکل بنتیجه متعدی گردد لازم آید که در شکل دوم نیز متعدی گردد و حال آنکه خلاف این ثابت گشت ۵ آنکه وقتی که در عکس صغری و در کبری ضرورت وصفیه باشد بنتیجه متعدی می شود زیراکه هر دو مقدمه بر آن تقدیر مشروطه لاجل الوصف خواهند بود پس سالبه مشروطه را نتیجه دهند زیراکه در صغری حکم کرده ایم بدانک وصف اصغر مباین وصف اوسط است مباینت ضروریه و در کبری بدانک وصف اوسط لازم وصف اکبر است و مباین لازم بمباینت ضروریه مباین ملزوم می باشد همچنان پس میان وصف اصغر و وصف اکبر مباینت ضروریه باشد و مطلوب اینست و مصنف بیان نتایج این اختلاطات حواله کرد بر آنچه در مطلقات دانستی از تبدیل و عکس و خلف و افتراض و بیان عدم لزوم زاید را بر نقض و سماناکه تامل تو در آن مغنی است از آوردن صورتهای آن و اما تفصیل نتیجه ها درین جدولهاست جدول نتایج دو ضرب اول

[illegible]	حینیه
دایمه	عقیم، مطلقه
[illegible]	مطلقه
وجودیه لادایمه	
[illegible]	
وقتیه	
[illegible]	عامه
مشروطه عامه	حینیه، مطلقه
[illegible]	مطلقه
مشروطه خاصه	حینیه
[illegible]	لادایمه، عامه
ممکنه عامه	عقیم
[illegible]	عقیم

ودر احكامي كه بنسبت بامشروطه مذكور كشت تفصيلي هست پس كفت تنبيه اعلم انا في الضرورة الوصفية نعتبر لزوم الضرورة للوصف من حيث هو هو وحينئذ يستقيم جميع الاحكام المذكورة في العكوس والاختلاطات علي ما سبق الا في اختلاط الممكنة مع المشروطة في الاول فانه حينئذ يظهر انتاجه ممكنة عامة لان امكان ملزوم الشئ لزوما ضروريا يوجب امكانه يعني احكامي كه در عكوس واختلاطات ذكر كرديم بنابران است كه در ضرورت وصفيه ضرورت لاجل الوصف اعتبار مي كنيم وبدين تقدير اين احكام مستقيم مي كردد انعكاس مشروطه عامه بعكس نقيض بمثل خود و انعكاس مشروطه خاصه بمشروطه عامه كه مقيد باشد بلا دوام در بعض و نتيجه نا دادن ممكنه در شكل سيم وچهارم بامشروطه و نتيجه دادن ضروريه ضروريه را با مشروطه در شكل دوم و نتيجه دادن مشروطتين مشروطه را در شكل دوم وچهارم مكر يك حكم كه نتيجه نا دادن اختلاط ممكنه است با مشروطه در شكل اول زيرا كه برين تقدير نتيجه دادن او ممكنه عامه را ظاهر مي كردد زيرا كه چنين مي شود كه وصف اكبر لازم وصف اوسط است و وصف اوسط اصغر را ممكن است و امكان ملزوم هر چيزي را موجب امكان لازم است هر او را ودرين نظر است زيرا كه در اختلاط ممكنه با ضروريه جاري است زيرا كه وصف اوسط در ضروريه ملزوم وصف اكبر است بنابر انك وصف اوسط مستلزم ذات اوسط است از جهت آنكه تحقق وصف بي تحقق ذات محال است و ذات اوسط مستلزم وصف اكبر است پس وصف اوسط ملزوم وصف اكبر باشد و اصغر را ممكن و امكان ملزوم موجب امكان لازم است پس اكبر اصغر را ممكن باشد كسي نكويد كه غايتش آن است كه وصف اوسط بالفعل ملزوم اكبر باشد لكن ممكن مر اصغر را وصف اوسط بالفعل نيست بلكه اوسطيت مطلقا واز امكان اين مر اصغر را امكان وصف اوسط بالفعل لازم نمي آيد زيرا كه مي كوييم كه ممكنه صغري را غير ازين معني نيست كه اصغر ممكن است كه اوسط باشد بالفعل و نير ورود اين سوال مشترك كشت و غلط در ان مقدمه است كه كفت كه امكان ملزوم موجب امكان لازم است زيرا كه مركب زيد بودن در مثال مشهور ملزوم اسب بودن است و حمار را ممكن با آنكه ثبوت اسب بودن حمار را ممتنع است اين وقتي است كه ضرورت لاجل الوصف اعتبار كرده شود اما اكر مادام الوصف يا بشرط الوصف اعتبار كرده شود اين احكام مستقيم نمي باشد بجنانك كفت ولو اعتبر نا فيها لزوم الضرورة للذات بشرط الاتصاف بالوصف لم ينتج





بينا الاختلاط لما عرفت ولكن لا ينعكس المشروطة السالبة الكلية مشروطة لجواز امكان وصفين لنوع غير
متنافيان في احدهما فقط كالحرارة والجمود الممكنين للسكر والدهن المنافيين في الدهن فقط
ويثبت احدهما لاحدهما والآخر للآخر كما اذا ثبت الجمود للسكر والحرارة للدهن مثلا فيصدق
لا شيء من الحار بجامد بالضرورة مادام حارا مع كذب عكسه مشروطة لامكان اجتماعهما فيما
سوى الدهن وسوى السكر ولا ينتج الضرورية مع المشروطة في الثاني والرابع ضرورية لانه يصدق
لا شيء من الفرس بحمار هو مركوب زيد بالضرورة في فرضنا المذكور وكل مركوب زيد حمار هو
مركوب زيد بالضرورة مادام مركوب زيد لا دائما مع كذب قولنا لا شيء من الفرس بمركوب زيد
بالضرورة بل ينتج دائمة يعني برين تقدير اختلاط ممكنه با ضرورت وصغريه نتيجه نمي دهد از
جهت نقصي كه دانستي واز جهت انكه مقتضاي كبري بران تقدير اين مي باشد كه اوسط با ذاتش
ملزوم اكبر است وحكم صغري اين كه وصف اوسط اصغر را ممكن است وازين كه وصف
اوسط با ذاتش ملزوم چيزي باشد لازم نمي آيد كه مجرد وصف او ملزوم آن چيز باشد پس از
امكان وصف اوسط امكان اكبر لازم نيايد ونيز مشروطه سالبه كليه بمثل خود منعكس نشود
اما بوجه اول زيرا كه صادقست كه هيچ مركب زيد حمار نيست بضرورت مادام كه مركب زيد است
واين كاذبست كه هيچ حمار مركب زيد نيست بضرورت مادام كه حمارست زيرا كه ممكن است
كه حمار مركب زيد باشد واما بوجه دوم زيرا كه جايز است كه دو وصف دو نوع را ممكن باشند
ودر يك نوع ميان ايشان تنافي باشد نه در نوع ديگر ويك وصف يك نوع را ثابت باشد وديگري
ديگري را همچنانكه گرمي وافسردگي كه روغن وشكر را ممكن اند ودر روغن متنافيان نه در شكر پس
وقتي كه فرض كنيم كه افسردگي شكر را ثابت است نه گرمي وگرمي روغن را صادق مي آيد كه هيچ
گرم افسرده نيست بضرورت بشرط آنكه گرم باشد وصادق نيست كه هيچ افسرده گرم نيست
بضرورت بشرط آنكه افسرده باشد زيرا كه اجتماع گرمي وافسردگي در شكر ممكن است وهمانا كه در
فصل عكس برين بحث مطلع گشته وتكرار از جهت موافقت كلام متن است لكن اين تعريف
تقاضا مي كند كه لفظ لكن در كلام متن زايد بلكه مفسد باشد ونيز بران تقدير ضروريه با مشروطه در شكل
دوم وچهارم نتيجه نمي دهند اما در دوم زيرا كه وقتي كه فرض كنيم كه زيد بر حمار سوار مي شود نه بر اسب
با آنكه ممكن است سواري وبر اسب صادق مي آيد كه هيچ اسب حماري كه مركب زيد است نيست
بضرورت وهر مركب زيد حماري است كه مركب زيد است بضرورت مادام كه مركب زيد است

نه دايما صادق نيست كه هيچ اسب مركب زيد نيست بضرورت بلكه دايمه را نتيجه مي دهد واما در
چهارم زيرا كه صادقست كه هيچ حمار اسب نيست بضرورت وهر مركب زيد حمار است بضرورت
مادام كه مركب زيد است با آنكه اين كاذبست كه هيچ اسب مركب زيد نيست بضرورت واين كلام
مشعر بدان است كه اگر ضرورت لاجل الوصف اعتبار كرده شود ضروريه با مشروطه در شكل
چهارم ضروريه را نتيجه مي دهد ودرين نظر است وهمچنانكه حمليات منقسم ببطريات ونظريات همچنين
شرطيات نيز گاه فطريه مي باشند همچنانكه گوييم كه هرگاه كه آفتاب برآمده است روز است وگاه
نظريه همچنانكه گوييم كه هرگاه كه ممكن موجود باشد واجب موجود است پس حاجت افتاد بدانستن قياسهاي
اقترانيه شرطيه پس باب سيم را از براي آن عقد كرد وگفت الباب الثالث في الاقيسة الشرطية
الاقترانية ودانستي كه قياس شرطي آنست كه مقدمتين او هر دو حمليه نباشند واين احتمال
دارد كه از دو متصله باشد يا از دو منفصله يا از حمليه ومتصله يا از حمليه ومنفصله يا از متصله ومنفصله
پس از براي هر كدام اينها فصلي عقد كرد وگفت وفيه فصول وهر كب از دو شرطيه را شرطي نام
نهادن ظاهر است واما مركب از حمليه وشرطيه را شرطي نام نهادن از قبيل تسميه چيزي است باسم
جزو اعظمش وچونكه لايق تر بدين نام از ميان انواعش آن است كه مركب باشد از دو متصله
زيرا كه دانستي كه اطلاق شرطيه بر متصله بحقيقت است نه بر منفصله پس در بحث ابتدا بدو
كرده فصل اول را از براي او عقد كرده وگفت الفصل الاول فيما يتركب من المتصلتين
وهو ثلثة اقسام زيرا كه مشترك ميان هر دو متصله يا جزوي تام است يعني يكي از دو طرف متصله
يا مقدم يا تالي يا جزوي غير تام از هر دو يعني جزوي از مقدم يا از تالي يا جزوي تام از يكي وغير تام
از ديگري اول اين است كه گفت القسم الاول ان يكون الاوسط جزءا تاما من كل واحدة
منهما وينعقد فيه الاشكال الاربعة لانه ان الاوسط ان كان تاليا في الصغرى مقدما في الكبرى
فهو الشكل الاول وان كان بالعكس فهو الرابع وان كان تاليا فيهما فهو الثاني وان كان مقدما
فيهما فهو الثالث وشرايط الانتاج وعدد الضروب وجهة النتيجة وبيان انتاج ما لا يتبين
بنفسه في كل شكل كما في الحمليات يعني قسم اول آن است كه حد وسط جزوي تام باشد
از هر كدام از متصلتين ودر وي چهار شكل منعقد مي گردد زيرا كه اوسط اگر تالي باشد در صغري
ومقدم در كبري شكل اول است واگر عكس اين باشد شكل چهارم واگر در هر دو تالي باشد
شكل دوم واگر در هر دو مقدم باشد شكل سيم وشرايط نتيجه دادن اين بر قياس حمليات است

یعنی در اوّل ایجاب صغری وکلیت کبری و در دوّم اختلاف مقدمتین در کیف وکلیت کبری و همچنین
و همچنین در عدد ضروب مگر سه ضرب اخیر در شکل چهارم که آن اینجا نمی آید و همچنین در جهت
نتیجه از لزوم و اتفاق که اگر هردو مقدمه لزومیه باشند نتیجه لزومیه می باشد و اگر هردو اتفاقیه
باشند اتفاقیه همچنانکه آنجا اگر هردو حملیه ضروریه باشند نتیجه ضروریه می باشد و اگر هردو دایمه
باشند دایمه و ضروب شکل اوّل کامله اند و بیّنه بذاتها و ضروب اشکال باقیه بیان کرده
می شود بطریقهایی که مذکور گشت در حملیات از عکس و تبدیل و خلف و در بعضی احکام
تفصیلی هست چنانکه گفت هذا اذا کان القیاس من لزومیتین او اتفاقیتین بتقدیر قیاسیتهما
و این اشتباه است بدانکه بعضی در قیاس بودن او نزاع کرده اند و پنداشته که درین فایده
نیست همچنانکه می آید اگر گویی که اینجا دو سوال است یکی آنک میان اجزای اتفاقیات
امتیازی نیست پس درمیان اشکال منعقد نگردد دوّم آنکه بعضی بدان رفته اند که قیاسی که
مرکب از اتفاقیات باشد مفید نیست همچنانکه می آید و از مفید نا بودن قیاس قیاس
نا بودن لازم نمی آید زیرا که معتبر در قیاس همچنانکه از تعریفش دانسته شد آن است که مستلزم
قولی دیگر باشد نه آنک مفید او باشد جواب گوییم از اوّل بدانک در انعقاد اشکال
با متیاز وضعی اکتفا می کنیم و از دوّم بدانک علت غاییه قیاس همچنانکه از تعریف فکر معلوم
گشته است اتصال مجهول تصدیقی است و وقتی که نتیجه پیش از ترکیب قیاس معلوم باشد
همچنانک خواهی دانست در قیاس فایده نباشد پس قیاس نباشد و اگر هردو مقدمه لزومیه
یا هردو اتفاقیه نباشند حکمش این است که گفت واما فی المختلط من اللزومیة والاتفاقیة
ففیه تفصیل فنقول یشترط فی المنتج للسلب کون الاوسط تالیا فی الموجبة اللزومیة وفی المنتج للایجاب
کونه مقدما فیها اما مع کونه تالیا للاصغر فی الاتفاقیة او مقدما للاکبر فیها واما مع کون الاتفاقیة
خاصة یعنی مطلوب در قیاسی که مختلط باشد از لزومیه و اتفاقیه یا سالبه است همچنانکه
در ضرب دوّم و چهارم از اوّل و در جمیع ضروب دوّم و در دوّم و پنجم و ششم از سیم و در
اخیر از چهارم یا موجبه همچنانکه در باقی ضروب سه شکل پس اگر مطلوب سلب باشد یعنی
عدم موافقت اکبر اصغر را در نتیجه دادن او مر او را دو چیز شرط است یکی آنکه موجبه لزومیه باشد
زیرا که اگر او اتفاقیه باشد و سالبه لزومیه مطلوب حاصل نمی شود زیرا که در اتفاقیه حکم کرده
شده است بدانکه اوسط موافق یک طرفست و در لزومیه بدانک میان اوسط و طرف دیگر

م

ملازمه نیست پس جایز است که میان ایشان اگرچه که ملازمه نیست موافقت باشد پس آن طرف
دیگر موافق یک طرف باشد زیرا که موافق موافق می باشد پس سلب موافقت حاصل نشود
و دوّم آنکه اوسط تالی باشد در لزومیه و بهردو شرط اشارت کرده بقولش که کون الاوسط تالیا
فی الموجبة اللزومیة و اگر مطلوب ایجاب باشد یعنی موافقت اکبر اصغر را در نتیجه دادن قیاس
مر این را نیز دو شرطست یکی آنکه اوسط مقدم باشد در لزومیه و دوّم یکی از دو چیز یا آنک اتفاقیه
خاصه باشد یا آنک اوسط در اتفاقیه تالی اصغر باشد یا مقدم اکبر و مصنف شرط اوّل را از
دو شرط انتاج سلب بیان نکرده و ما بیان کردیم و از برای بیان دوّم گفت اما الاول فلانه
لا یلزم من عدم موافقة الملزوم مع شیٔ عدم موافقة اللازم معه لکن یلزم من عدم موافقة اللازم
مع شیٔ عدم موافقة الملزوم معه یعنی اگر اوسط در لزومیه مقدم باشد نه تالی مطلوب را نتیجه
نمی دهد زیرا که بران تقدیر اتفاقیه دلالت می کند بر عدم موافقت ملزوم که اوسط است
با چیزی و عدم موافقت ملزوم با چیزی مستلزم عدم موافقت لازم نیست با او زیرا که جایز است که
لازم اعم باشد بلکه جایز است که ملزوم محال باشد و لازم در واقع محقق بخلاف آنکه اگر تالی
باشد زیرا که از عدم موافقت لازم با چیزی عدم موافقت ملزوم لازم می آید و قولش که
واما الثانی شروعست دربیان دو شرط انتاج ایجاب بیان اوّل این است که گفت فلانه
لا یلزم من موافقة اللازم موافقة الملزوم و یلزم من موافقة الملزوم موافقة اللازم یعنی اگر اوسط
تالی باشد در لزومیه نه مقدم مطلوب حاصل نمی شود زیرا که اوسط که بران تقدیر
لازم است موافق یک طرفست و از موافقت لازم با چیزی موافقت ملزوم با او لازم نمی آید
پس موافقت اکبر اصغر را لازم نیاید اما اگر مقدم باشد مطلوب حاصل می شود زیرا که از موافقت
ملزوم با چیزی موافقت لازم با او لازم می آید و بیان دوّم این است که گفت وکون الاتفاقیة
خاصة یوجب تحقق موافقة الملزوم یعنی مطلوب وقتی حاصل می شود که موافقت ملزوم با چیزی
متحقق گردد و خاصه بودن اتفاقیه موافقت ملزوم متحقق می گردد زیرا که دلالت می کند
بر تحقق وسط در واقع و او ملزوم است پس تحقق لازم لازم آید پس موافق طرف دیگر باشد
بموافقت خاصه واما اگر اتفاقیه عامه باشد حکم او بر تفصیل است چنانکه گفت وکونها عامة
یوجبه اذا کان الاوسط تالیا للاصغر کما فی الشکل الاول واما اذا کان مقدما کما فی الشکل
الثالث فانه وان لم یوجبه لکنه یوجب صدق الاکبر وعدم منافاته للاصغر والا لکان منافیا

للملزوم وهو الاوسط فهنا خلف یعنی اگر اتفاقیه عامه باشد ازین بیرون نیست که صغری باشد
یا کبری اگر صغری باشد واجب است که اوسط تالی او باشد تا قیاس بر شکل اول منتظم شود
تا موافقت ملزوم محقق گردد زیرا که بران تقدیر اوسط در نفس امر متحقق می باشد و او ملزوم است
پس لازم نیز در نفس امر متحقق باشد پس موافق اصغر باشد موافقت عامه و اگر اوسط مقدم
اتفاقیه باشد نتیجه حاصل نمی شود زیرا که بران تقدیر کذب اوسط و کذب لازمش نیز
که اکبر است جایز است با صدق اصغر و قضیه که از اکبر کاذب و اصغر صادق منعقد گردد نه
اتفاقیه است نه لزومیه و اگر اتفاقیه عامه کبری باشد واجب است که اوسط مقدم او باشد
تا قیاس بر هیات شکل سیم باشد زیرا که اگرچه که موجب موافقت ملزوم نیست زیرا که جایز است
که مقدم اتفاقیه عامه کاذب باشد لکن موجب صدق تالی است در هر دو و او اکبر است و هم موجب
عدم منافات او مر اصغر را زیرا که اگر منافی اصغر باشد و اصغر لازم است و منافی لازم منافی
ملزوم است پس منافی وسط باشد پس اتفاقیه از اوسط و اکبر منعقد نگردد همچنانکه می آید این
خلف است و اگر تالی او باشد مطلوب حاصل نمی شود زیرا که برین تقدیر او در نفس امر صادق
می باشد پس اصغر نیز صادق باشد و جایز است که اکبر که مقدم اتفاقیه است محال باشد پس
ازیشان نه اتفاقیه صادق آید نه لزومیه و ضابطه نتیجه این است که گفت والنتیجه تتبع
الاتفاقیة فی الکیف والعموم والخصوص الا اذا کانت عامة وهو کبری فی الثانی او صغری فی
الرابع فان النتیجة خاصة یعنی نتیجه درین قیاسها در کیف تابع اتفاقیه است اما در سلب
زیرا که ایجاب لزومیه شرط است پس نتیجه سالبه بضرورت تابع اتفاقیه باشد و اما در
ایجاب زیرا که ایجاب نتیجه بچون اتفاقیه است و همچنین در عموم و خصوص زیرا که اگر اتفاقیه
خاصه باشد نتیجه خاصه است و اگر عامه باشد عامه همچنانکه بدان اشارت کردیم مگر در دو
صورت یکی آنکه اتفاقیه عامه کبرای شکل دوم باشد زیرا که بران تقدیر نتیجه اتفاقیه خاصه
می باشد زیرا که نتیجه سالبه است بنا بر آنکه شکل دوم منتج نیست مگر سالبه را پس لزومیه
موجبه باشد و اتفاقیه سالبه و جایز است که صدق او بکذب تالی باشد و او لازم اصغر است
و بصدق مقدم پس اصغر کاذب باشد و اکبر صادق پس ازیشان سالبه اتفاقیه خاصه
صادق باشد نه سالبه اتفاقیه عامه و دوم آنکه اتفاقیه عامه صغرای شکل چهارم باشد زیرا که
قیاس برین تقدیر منتج سلب خواهد بود زیرا که شرط انتاج ایجاب که یا خصوص اتفاقیه است

ما

یا بودن اوسط تالی در اتفاقیه عامه متحقق نیست نتیجه سالبه اتفاقیه خاصه است زیرا که جایز است
که صدق سالبه اتفاقیه صغری بکذب تالی باشد و مقدم که اوسط است صادق پس صدق
اکبر جایز باشد زیرا که صدق لازم موجب کذب ملزوم نیست و وقتی که اکبر صادق باشد و اصغر
کاذب ازیشان اتفاقیه عامه موجبه صادق می آید پس نتیجه سالبه اتفاقیه عامه صادق
نباید بلکه سالبه اتفاقیه خاصه صادق آید زیرا که کذب یک طرف کافی است در صدق او
و بعد ازین بر سه حکم تنبیه کرد اول آن است که گفت وانت تعلم وجوب کلیة اللزومیة
یعنی لزومیه که درین قیاسها مستعمل شود واجب است که کلیه باشد زیرا که محصل این قیاسها
راجع است باستدلال بصدق ملزوم با جزئی بر صدق لازم با او یا بکذب لازم با جزئی
بر کذب ملزوم با او و این قیاس استثنائی است و بزودی واقف خواهی شد بدان که شرطیه که
درو مستعمل شود واجب است که کلیه باشد دوم آن است که گفت وینبغی ان یعلم انه لا یکفی
فی الاتفاقیة العامة صدق التالی بل هو مع عدم منافاته للمقدم یعنی می باید که بدانی که در
صدق اتفاقیه عامه موجبه صدق تالی کافی نیست بلکه با این واجب است که منافی مقدم
نباشد زیرا که اگر هر چیزی را که صادق باشد در نفس امر هر چیزی موافق باشد اعم که منافی او
باشد یا نی ملازمه میان دو کاذب صادق نباید زیرا که نقیض تالی بران تقدیر موافق مقدم
باشد پس تالی لازم او نباشد و اگر نی لازم آید که دو نقیض لازم یک چیز باشند و این محال
است و درین نظر است زیرا که ازین که نقیض تالی موافق مقدم باشد لازم نمی آید که تالی
لازم او نباشد و وقتی این لازم آمدی که اجتماع نقیض تالی با مقدم از ممکنات بودی
و موافقت میان دو چیز مستلزم آن نیست که اجتماع ایشان ممکن باشد چنانچه شیخ
بدان تصریح کرده است سیم آن است که گفت وان القیاس المرکب من الاتفاقیتین لا یفید
لان العلم به یتوقف علی العلم بالاکبر الذی اذا علم علم مع کل امر واقع فانه لا یعتبر فی اوضاع الاتفاقیة
الا الاوضاع الکائنة بحسب الامر نفسه ولما لم یجد البحث فی الاتفاقیات کثیر نفع
لم نتکلم بعد الا فی اللزومیات یعنی می باید که بدانی که قیاسی که مرکب از دو اتفاقیه باشد
مفید نیست زیرا که علم بدین قیاس موقوف است بر علم بوجود اکبر در نفس امر چون که وجود
اکبر در نفس دانسته شد وجود او با هر چیزی که در عالم هست دانسته شد زیرا که در اوضاع اتفاقیه
معتبر نیست مگر اوضاعی که در نفس امر واقع است پس مفهوم کبری این باشد که اکبر در نفس امر موجود است

بر تقدیری با جمیع چیزهایی که در نفس امر واقع اند و از ان چیزها یکی اصغر است پس وجود او با اصغر
معلوم باشد اگر چه که بوسط التفات واقع نشود پس وسط را میان در آوردن فایده نداشته باشد
پس قیاس را فایده نباشد و در اتفاقیه اوضاع نفس امری را اعتبار کرده نه آن اوضاع را که در لزومیه
معتبر است زیرا که اگر چنین نباشد بصدق اتفاقیه کلیه جزم حاصل نمی شود زیرا که میان طرفین او
علاقه نیست که صدق تالی را بر تقدیر صدق مقدم موجب باشد پس اجتماع صدق مقدم با نقیض
تالی یا نقیض لازمی از لوازم تالی ممکن است و اگر نه میان ایشان ملازمه باشد و بر این اوضاع
تالی بر تقدیر مقدم ثابت نمی تواند بود پس بر جمیع اوضاع ممکنة الاجتماع متحقق نباشد و در این نیز
نظر است زیرا که مرادش از دو اتفاقیه که ترکیب قیاس از ایشان اعتبار کرده شد اگر اتفاقیه
خاصه است احتیاج بدان نیست که گفت وقتی که وجود اکبر دانسته شد دانسته شد با هر چیزی که
واقع است زیرا که بر آن تقدیر دانستن قیاس موقوفست بر دانستن کبری که معنی او انست
که اکبر در واقع و با هر امری واقع موجود است پس پیش از ترکیب قیاس وجود او با اصغر معلوم باشد
و اگر مرادش اتفاقیه عامه است آنکه گفت که معتبر در او اوضاعی است که در نفس امر واقع است
واقع نیست این را مسلم داشتیم لکن آنکه در اتفاقیه خاصه تحقق اوضاع بحسب نفس امر معتبر
باشد مسلم نیست و انکار که صدق مقدم با صدق نقیض تالی یا لازمی از لوازم او ممکن است
لکن غایت این آن است که بر این اوضاع تالی لازم مقدم نباشد و کذب لزوم مستلزم کذب
اتفاق نیست و بعض بدین وجه نیز نظر کرده اند که این که گفت که قیاس از دو اتفاقیه مفید
نیست منافی آن است که می گوید که و لما لم نجد للبحث فی الاتفاقیات کثیر نفع لم نتکلم بعد الا فی
اللزومیات زیرا که این دلالت می کند بر آنکه در اتفاقیات نفعی و فایده هست و جواب
آن است که اینجا تفصیلی هست و آن اینست که قیاسی که مرکب از اتفاقیات باشد
یا آن است که مرکب از اتفاقیات خاصه باشد یا از اتفاقیات عامه اگر مرکب از اتفاقیات
خاصه باشد یا آن است که منتج ایجاب باشد یا منتج سلب و منتج ایجاب را در شکل اول
هیچ فایده نیست زیرا که دانستن قیاس موقوفست بر دانستن وجود اصغر و اکبر در نفس امر
پس اجتماع ایشان بی التفات بوسط معلوم باشد و گویا که مرادش از آنکه گفت که
مفید نیست این است و اگر منتج سلب باشد مفید است در همه اشکال زیرا که اوسط در
نفس امر صادقست زیرا که یک مقدمه البته موجبه است پس جایز نیست از کذب طرف سالبه پس

میان هر دو طرف موافقت نباشد کسی نگوید که وقتی که کذب یک طرف معلوم گشت معلوم گشت که
موافق هیچ چیز نیست مر آن است طرف دیگر و غیر او زیرا که می گوییم که بر تقدیر تسلیم این کذب یک طرف
از وسط معلوم گشت پس میان در آوردن او را فایده باشد و چون که کلام مصنف در اتفاقیه خاصه
است و ظاهر گشت که منتج ایجاب را هیچ فایده نیست و منتج سلب را فی الجمله فایده هست پس این که
گفت که قیاسی که مرکب باشد از دو اتفاقیه زیاده نفعی نیست صحیح باشد و میان این و میان آنکه گفت
که مفید نیست منافات نباشد آری صدق وسط مقتضی کذب طرف سالبه نیست زیرا که جایز است
که با صدق هر دو طرف صادق باشد بنا بر آنکه میان ایشان علاقه باشد مقتضی لزوم و اگر مسلم
داشته شود که علم بصدق وسط را فایده نیست لکن دانستن آنکه موافق یک طرف نیست هیچ فایده
ندارد زیرا که بر تقدیری که این را ندانیم می دانیم که یک طرف کاذب است و موافق طرف دیگر نیست
و اما مرکب از اتفاقیات عامه در شکل اول مفید نیست زیرا که کبری اگر موجبه باشد وجود
اکبر پیش از قیاس معلوم گشته است پس وجود او با هر موجود و با هر مفروض معلوم باشد بی آنکه
بوسط التفات واقع شود و اگر سالبه باشد اکبر کاذب باشد پس موافق هیچ چیز نباشد
اصلا اگر گویی که انکار که هر چیز که در نفس امر صادقست با هر موجود و مفروض موافق است
و کاذب موافق هیچ چیز نیست لکن وقتی که از وسط قطع نظر کنیم در حصول مطلوب محتاجیم بملاحظه
این دو مقدمه پس شاید که عقل اینها را ملاحظه نکند پس در ادراک مطلوب محتاج باشد بدانکه
وسط را در میان در آرد تا وقتی که بداند که اکبر موافق وسطست یا موافق او نیست و او موافق
اصغر است بضرورت بداند که اکبر موافق اصغر است یا موافق او نیست و تعیین یک طریق موجب
رخنه شدن طریق دیگر نیست گوییم که معنی کبری موافقت اکبر است بر جمیع اوضاعی که از جمله
آن اصغر است پس مجرد علم با کبری در حصول مطلوب کافی است با آنکه موافق موافق لازم نیست
که موافق باشد زیرا که جایز است که لازم باشد چنانکه حیوان بودن انسان موافق صاهل
بودن اسب است که موافق ناطق بودن انسان است با آنکه میان حیوان بودن انسان و ناطق
بودن او ملازمه است و اما شکل دوم در وی قیاسی از اتفاقیات عامه مرکب نمی تواند بود و اگر نه
صدق اوسط و کذب او با یکدیگر لازم آید و اما شکل سیم در وی فایده نیست زیرا که علم بقیاس موقوف
است بر علم بوجود اصغر و اکبر با یکدیگر در واقع اگر اکبر موجبه باشد و بر علم بکذب اکبر اگر سالبه
باشد و در علم بنتیجه این کافی است و اما چهارم عقیم است اما در دو ضرب ایجاب زیرا که کذب

اکبر در واقع جایز است پس موافق اصغر بنا شد و اما در ضروب باقیه زیرا که صدق اکبر ممکن است
پس موافق اصغر باشد و شیخ درین موضع شبهه ایراد کرده است پس آنرا نقل کرد تا دفع کند و گفت
وشکک الشیخ علی الشکل الاول فی اللزومیتین انه یصدق قولنا کلما کان الاثنان فردا کان عددا
وکلما کان عددا کان زوجا مع کذب قولنا کلما کان الاثنان فردا کان زوجا یعنی شکل اول
از دو لزومیه منتج نیست زیرا که این صادقست که هرگاه که دو طاق باشد عدد است و هرگاه که
عدد باشد جفت است و این کاذبست که هرگاه که طاق باشد جفت است و دفعش اینست
که گفت وجوابه ان الکبری علی انها اتفاقیة ممنوعة الانتاج وعلی انها لزومیة ممنوعة الصدق
اذ لا یلزم کونه زوجا جمیع اوضاع کونه عددا علی التفسیر المتقدم ومن جملتها کونه فردا یعنی اگر کبری
اتفاقیه اعتبار کرده شود قیاس منتج نیست زیرا که گذشت که در منتج ایجاب شرط آن است که
حد وسط در لزومیه مقدم باشد و اگر لزومیه اعتبار کرده شود صدقش ممنوع است وقتی صادق
بودی که جفت بودن دو عدد بودن او را لازم بودی بر جمیع اوضاعی که اجتماع ایشان با عدد بودن
او ممکن است و چنین نیست زیرا که از جملهٔ آن اوضاع که اجتماع ایشان با عدد بودن ممکن است
یکی طاق بودن است و برین وضع جفت بودن لازم نیست و این جواب ضعیف است زیرا که
اختیار کردیم که کبری لزومیه است زیرا که این مقدمه که هرگاه که دو عدد باشد موجود است
لزومیه است زیرا که بضرورت می‌دانیم که عدد بودن او بی وجود او ممتنع است و این نیز که
هرگاه که موجود باشد جفت است لزومیه است زیرا که بضرورت تحقق دو بودن جفت بودن را
تقاضا می‌کند پس اگر دو لزومیه منتج باشد قیاس کبرای لزومیه را نتیجه می‌دهد و نیز مقدم عدد
بودن مطلق نیست بلکه عدد بودن دو است و اجتماع طاق بودن با او ممکن نیست زیرا که
او منافی دو است پس جفت بودن دو لازم عدد بودن دو است بر جمیع اوضاعی که اجتماع
ایشان با عدد بودن دو ممکن است پس لزومیه صادق باشد و حق در جواب آن است که
در شفا گفته است که صغری بر مقتضای قاعده که گذشت در شرطیات در نفس امر کاذبست
و اما بحسب التزام نتیجه نیز صادقست زیرا که هر کس که رای او این باشد که دو طاقست جایز ندارد
ازین که التزام کند که جفت است نیز و ما می‌گوییم که اگر میان دو طرف لزومیه منافات تجویز کنیم
نتیجه نا دادن دو لزومیه ظاهر است زیرا که در کبری حکم کرده شده است بلزوم اکبر اوسط را
بر اوضاعی که ممکن است که با او جمع شوند و چونکه جایز گشت که اصغر منافی اوسط باشد

و در تحت اوسط مندرج نباشد پس قیاس منتج نباشد زیرا که انتاج موقوفست بر اندراج اوضاع اصغر
در تحت اوضاع اوسط و اگر آن را تجویز نکنیم در انتاج نظر است زیرا که در کلیه وقتی که اعتبار کردیم
که تالی لازم مقدم باشد بر جمیع اوضاعی که ممکن است خالی نیست ازین که لزوم او هر وضع را
ازین اوضاع اعتبار می‌کنیم یا نی اگر اعتبار نکنیم شکل اول نتیجه نمی‌دهد سایر اشکال خود بطریق
اولی اما در دو ضرب ایجاب زیرا که از کبری لزوم اکبر اوسط را بر جمیع اوضاع معلوم می‌شود نه
لزوم او هر آن اوضاع را لکن اصغر از اوضاع اوسط است پس جایز است که اکبر لازم او
نباشد و چگونه چنین نباشد و حال آنکه ایشان تصریح کرده‌اند بدانکه در کلیه مقدم مستقل است
با قضای تالی بحیثیتی که هیچ کدام از اوضاع او را در آن اقتضا مدخلی نیست پس اصغر را در
اقتضای تالی دخلی نباشد پس ملزوم او نباشد و اما در دو ضرب سلب زیرا که مقتضای کبری
سلب لزوم است بر جمیع اوضاع نه سلب لزوم هر اوضاع را پس جایز است که لازم
باشد هر بعضی اوضاع را و آن بعض اصغر باشد اگر گویی که وقتی که اکبر لازم اوسط باشد که لازم
اصغر است پس چاره نیست ازانکه لازم اصغر باشد یا چنین گویی که وقتی که اصغر ملزوم اوسط
است که ملزوم اکبر است پس چاره نیست ازانکه ملزوم اکبر باشد گوییم که از لزوم اکبر مر اوسط را
اگر امتناع انفکاک آن ازین فی الجمله اراده می‌کنی بدین متعدد بصلاحیت کبری بودن در شکل
اول ظاهر نمی‌گردد و اگر امتناع انفکاک کلی اراده می‌کنی می‌گوییم که معنی لزوم کلی چیست
لزوم است بر جمیع اوضاع یا لزوم هر جمیع اوضاع را و اشکال عود می‌کند و تغییر عبارت
مندفع نمی‌گردد و اگر لزوم تالی جمیع اوضاع را اعتبار کرده شود پس تعقل موجبه کلیه موقوف
باشد بر اعتبار لزومات غیر محصوره مر اوضاع غیر محصوره را و این دشوار است بلکه ممتنع
پس کلام تو با اثبات آن موجبه چیست و نیز لزوم تالی تعاکس بنا بر هر کدام از آن اوضاع اگر
جزئی باشد اشکال بر انتاج عود کند زیرا که غایتش این است که اکبر لازم اصغر باشد بوجه جزئی
و اگر کلی باشد کلام بدو عود کند پس اعتبار یک لزوم کلی موقوف باشد بر اعتبار لزومات
غیر متناهیه و این محال است و نیز معتبر در جزئیه اگر لزوم تالی باشد مر مقدم را و مر بعض اوضاع او را
و سلب این لزوم اجتماع موجبه جزئیه و سالبه کلیه بر کذب لازم آید جایی که تالی لازم مقدم
نباشد لکن لازم بعضی از اوضاع او باشد و اگر لزوم و سلب او نسبت با مقدم اعتبار کرده شود
و نقیض سالبه جزئیه و موجبه کلیه در کذب جمع شوند جایی که لازم مقدم باشد نه از آن هیچ وضع از اوضاع او

ونیز نمی‌گوییم که اگر دو لزومیه در شکل اول لزومیه را نتیجه دهند در شکل سیم لزومیه جزئیه را نتیجه دهند
بعکس تا تخلف و حال آنکه بر نتیجه دادن او لزومیه را شک وارد است و آن این است که گفت
وعلی الثالث شک وهو انه یقتضی لزوم الجزئی بین ای امرین کانا لجعل الاوسط مجموعهما یعنی اگر
شکل سیم لزومیه را نتیجه دهد لازم آید که میان هر دو چیز که باشد اگرچه میان ایشان تعلقی نباشد
بلکه میان ضدین و نقیضین ملازمه جزئیه متحقق باشد بدین طریق که مجموع ایشان را اوسط گردانیم و گوییم
که هرگاه که مجموع ثابت شود یکی از ایشان ثابت است و هرگاه که مجموع ثابت شود آن دیگر ثابت است
پس گاه است که اگر یکی ثابت شود آن دیگر ثابت است اگر گویی که میان هر دو امر که فرض کرده شود
ملازمه جزئیه واجب است که باشد زیرا که اگر یکی با دیگری یا با ملزوم دیگری فرض کرده شود آن
دیگر او را لازم است پس صادق است که آن دیگر لازم اول است بر بعض اوضاع و این ملازمه
جزئیه است میان ایشان جواب این آن است که گفت وذلک یمنع صدق السالبة الکلیة اللزومیة
مع اتفاقهم علی صدقها یعنی اگر میان هر دو چیز لزوم جزئی ثابت باشد سالبه کلیه لزومیه اصلا
صادق نباید زیرا که بر آن تقدیر میان مقدم و تالی او ملازمه جزئیه می‌باشد با آنکه ایشان
بصدق این سالبه تصریح کرده‌اند بلکه لازم آید که موجبه کلیه نیز صادق نباید زیرا که میان
مقدمش و نقیض تالیش ملازمه جزئیه می‌باشد و این منافی لزوم کلی است و اگر نه لازم آید که
دو نقیض لازم یک چیز باشند و این محال است یا بر مذهبی که معتبر است یا بنا بر آنکه کلام
در مقدمی صادق فرض می‌کنیم و از آنچه گذشت ظاهر گشت که قیاسی که در شکل اول مرکب باشد
از صغرای اتفاقیه و کبرای لزومیه که هر دو موجبه باشند منتج است و منتج موجبه اتفاقیه است زیرا که
وجود ملزوم با چیزی موجب وجود لازم است با او و همچنین از آنک در منتج سلب ایجاب لزومیه را
شرط کردیم ظاهر گشت که صغرای موجبه اتفاقیه و کبرای سالبه لزومیه منتج نیستند و شیخ
در این هر دو خلاف کرده است اما در اول چنانکه گفت وذکر الشیخ بان الاولی عدم قیاسیة
اتفاقیة الصغری ولزومیة الکبری الموجبة فی الاول لانه حینئذ یوجد الاکبر لوجود الاوسط
فلم یخف وجوده مع الاصغر یعنی اولی آن است که مرکب از صغرای اتفاقیه و کبرای لزومیه
قیاس نیست زیرا که مفید نیست بنا بر آنک اوسط که تالی صغرای اتفاقیه است معلوم الوجود
است پس اکبر که لازم اوست نیز معلوم الوجود باشد زیرا که علم بوجود ملزوم موجب علم بوجود لازم
است پس وجود او با اصغر پوشیده نباشد زیرا که چیزی که در واقع ثابت است با هر موجود
و

ومفروض ثابت است و رد این آن است که گفت وجوابه انه قد لاینتبه لموافقته للاصغر الا عند العلم
بموافقته للاوسط یعنی مطلوب موافقت اکبر است مر اصغر را نه وجود او در نفس امر و جایز است که
این پوشیده باشد و بر و تنبه حاصل نشود مگر بعد از آنکه دانسته شود که او ملازم اوسط است و اوسط
موافق اصغر و در عبارت متن مسامحه هست زیرا که این که گفت که الا عند العلم بموافقته للاوسط
اگر ضمیر عاید با وسط است فساد این ظاهر است زیرا که اصغر موافق اوسط نیست بلکه عکس اینست
و اگر عاید با کبر است همچنین زیرا که کبری لزومیه است لکن مرادش موافقت اوسط است
با اصغر بطریق قلب و در این جواب نظر است زیرا که قیاس مشتمل است بر سه چیز علم بوجود او
و ملازمه اکبر مر اوسط را و موافقت او مر اصغر را و علم بنتیجه حاصل است بی التفات باخیر که
عین صغری است زیرا که هر کس که وجود اوسط را داند و داند که او ملزوم اکبر است وجود اکبر را
در واقع می‌داند پس وجود او را با هر چیزی می‌داند پس اگر مرکب از اتفاقیه و لزومیه قیاس باشد
می‌باید که هر کدام از این سه چیز را در علم بنتیجه مدخل باشد لکن صغری را در و دخلی نیست و اما در دوم
چنانکه گفت وذکر فی لزومیة الکبری السالبة ان النتیجة سالبة اللزوم لانه لو لزم الاکبر الاصغر للزم
الاوسط اذا فرض مع الاصغر ما تخلف یعنی شیخ گفته است که قیاسی که مرکب باشد از صغرای
موجبه اتفاقیه و از کبرای سالبه لزومیه سالبه لزومیه را نتیجه می‌دهد یعنی این را که اکبر لازم اصغر نیست
زیرا که اگر لازم اصغر باشد پس در صورتی که اصغر با اوسط فرض کنیم اکبر لازم اوسط باشد پس اوسط
مستلزم اکبر باشد بر بعضی اوضاع و حال آنکه کبری سالبه لزومیه کلیه بود این خلف است و رد
این آن است که گفت وجوابه ان ذلک یقتضی ان کل شیء لزم شیئا لزم کل شیء والتزام
صدق التالی ینفی صدق السالبة الکلیة مع تصریحهم بصدقها یعنی اگر آنچه او ذکر کرد صحیح باشد
لازم آید که هر چیزی که لازم یک چیز باشد لازم جمیع چیزها باشد زیرا که هر چیزی که با ملزوم
فرض کرده شود مستلزم لازم باشد پس هر چیز که فرض کرده شود بر بعضی اوضاع ملزوم آن
لازم باشد یا لازم آید که هر چیز که لازم چیزی معین نباشد لازم هیچ چیز نباشد زیرا که اگر
فی الجمله لازم چیزی باشد لازم آن چیز معین باشد وقتی که با ملزوم فرض کرده شود و اگر کسی
صدق تالی را التزام کند بنا بر شکل سیم که مقتضی است که میان هر دو چیز که هست ملازمه جزئیه
باشد یا بنا بر انعکاس موجبه کلیه لزومیه بلزومیه زیرا که هرگاه که صادق باشد که هرگاه که یکی با دیگری
صادق آید یکی صادق است این صادق خواهد بود که گاه است که اگر یکی صادق آید یکی با دیگری

صادقست واین را لازم است این که کاهست که اگر یکی صادق آید دیگری صادقست بر ولازم
می آید آنچه گذشت از عدم صدق سالبه کلیه لزومیه با آنکه ایشان بصریح کرده اند بصدق
او و مناط شبهه درین موضع دو چیز است یکی تفسیر موجبه کلیه بدین وجه که آن است که تالی
او لازم مقدم باشد بر جمیع اوضاعی که اجتماع ایشان با مقدم ممکن است پس ازینجا توهم کردند
که هرگاه که مجموع صادق باشد این جزو صادقست و هرگاه که مجموع صادق باشد جزو دیگر صادقست
پس گاه هست که اگر این جزو صادق باشد جزو دیگر صادقست لکن ما می گوییم که جایز است که مجموع
منافی جزو باشد همچنانکه مجموع دو ضد باشد یا دو نقیض پس جزئیه که از ان لازم می آید از قبیل متعارفه
نباشد پس قیاس منتج نباشد و همچنین وقتی که گوییم که هرگاه که مجموع متحقق می شود این جزو متحقق
می شود پس بر بعضی اوضاع که تحقق مجموعست اگر این جزو متحقق شود مجموع متحقق می شود این جزئیه متعارفه
نیست زیرا که منافات مجموع با جزو جایز است پس عکس نباشد لکن چونکه ایشان بر منع استلزام
مجموع جزو را قادر نگشتند کاه نتیجه دادن شکل سیم و انعکاس را منع می کنند و گاه صدق سالبه کلیه را
و اینجا چیزی نیست که مادهٔ شبهه را قطع کند مگر آن منع مذکور همچنانکه بیشتر شنودی دوم تفسیر موجبه جزئیه
زیرا که معنی او یا لزوم تالی است مر مقدم را بر بعضی اوضاع ممکنة الاجتماع یا لزوم تالی مر مقدم را
بر بعضی اوضاع بر تقدیر اول جزئیه بکلیه منقلب می شود زیرا که وقتی که وضع را در لزوم دخلی نیست
مقدم در اقتضای تالی مستقل باشد پس بوجه کلی مستلزم او باشد و بر تقدیر دوم میان هر دو چیز
هست ملازمه جزئیه باشد زیرا که هر کدام ایشان وقتی که با دیگری فرض کرده شود ملزوم او است
و چونکه بر حل این قادر نگشتند دوم را اختیار کردند و بلزوم جزئی میان هر دو چیز که هست قطع
کردند بعد ازین اگر کسی بر ایشان ایراد می کند که وقتی که دو چیز باشد که یکی از ایشان دایما حق
باشد و دیگری دایما باطل از استثنای وجود آنکه دایما حق است وجود باطل دایمی لازم آید فی الجمله
و از استثنای نقیض باطل ارتفاع حق دایمی نتیجه دادن لزومیه جزئیه را در قیاس استثنائی
منع می کنند و بدانکه همه این خبطها نیست مگر از تحقیق ناکردن محصورات شرطیه پس بر تو باد که
مطایای فکر را در معانی ایشان لاغر گردانی و تیرهای نظر را در ان بنشانه رسانی تا شاید که
سیراب شوی از عطش یا رهنمایی یابی بر آتش دوم اقسام نوع اول این است که گفت
القسم الثانی ان یکون الاوسط جزءا غیر تام من کل واحدة منهما و اقسامه اربعة لان الاوسط
اما ان یکون جزء المقدمین او التالیین او جزء مقدم الصغری و تالی الکبری او بالعکس و ینعقد

الاشکال الاربعة فی کل قسم من الطرفین المتشارکین یعنی دوم از سه قسم قیاسی که مرکب باشد
از دو متصله آن است که در و اوسط جزئی غیر تام باشد از هر کدام از مقدمتین و اقسام این چهار است
زیرا که اشتراک در و یا میان دو مقدم باشد یا میان دو تالی یا میان مقدم صغری و تالی کبری یا عکس
این و در هر قسمی ازین هر چهار شکل منعقد می شود و با این یا متشارکان بر شرایط انتاج مشتمل اند
یا نی و بهر حال جمیع اقسام را نتیجه عامه است چنانکه گفت والنتیجة فی الکل متصلة مقدمها متصلة
مرکبة من الطرف الغیر المشارک من الصغری و من نتیجة التالیف من المتشارکین و تالیها متصلة مرکبة
من الطرف الغیر المشارک من الکبری و من نتیجة التالیف من المتشارکین و وضع الطرفین الغیر
المتشارکین فی النتیجة کوضعهما فی القیاس ان کان مقدما فی الصغری فمقدما فی الاصغر و ان کان تالیا
فتالیا و کذی الآخر و مهما اشتمل المتشارکان فی کل شکل من کل قسم علی تالیف منتج فینتج القیاس
بشرط ایجاب المقدمة المشارکة التالی یعنی نتیجه جمیع اقسام متصله جزئیه است مرکب از دو متصله
یکی متصله که مؤلف باشد از طرف غیر مشارک از صغری و از نتیجه تالیفی که میان دو جزو متشارک واقع شود
و این متصله اصغر است زیرا که مقدم نتیجه است و دوم متصله که مؤلف باشد از طرف غیر مشارک
از کبری و از نتیجه آن تالیف و این اکبر است زیرا که تالی نتیجه است پس قیاس در جمیع اقسام مشتمل
است بر سه جزو یکی طرف غیر مشارک از صغری دوم طرف غیر مشارک از کبری سیم دو طرفی که متشارک اند
و ایشان یا دو مقدم اند یا دو تالی یا مقدمی و تالی پس از دو طرفی که متشارکانند نتیجه اخذ کرده
می شود و این نتیجه تالیف است برابر است که آن دو طرف بر شرایط انتاج باشند یا نی و با طرف
غیر مشارک از صغری ضم کرده می شود تا اصغر حاصل گردد و با طرف غیر مشارک از کبری ضم کرده
می شود تا اکبر حاصل گردد و اتصال او با صغر نتیجه است در همه اقسام لکن شرطست که وضع
دو طرفی که متشارک نیستند در اصغر و اکبر همچون وضع ایشان باشد در قیاس حتی که اگر طرف غیر مشارک
از صغری در و مقدم باشد می باید که در اصغر نیز مقدم باشد و اگر در و تالی باشد تالی و همچنین
طرف غیر مشارک از کبری و چونکه بیان انتاج درین دو نوع یعنی آنکه متشارکان در و مشتمل باشند
بر تالیفی بر شرایط انتاج و آنکه چنین نباشد مختلف است نظر تفصیل را تقاضا می کند
پس می گوییم که هرگاه که متشارکان در هر شکل در هر قسم بحسب کمیت و کیفیت و جهت بر شرایط
انتاج مشتمل باشند قیاس نتیجه مذکور را نتیجه می دهد بشرط آنکه مقدمه که جزو مشارک تالی او است
موجبه باشد پس اگر مشارکت میان دو مقدم باشد قیاس مطلقا نتیجه می دهد بداهت که

هر دو مقدمه موجبه باشند یا هر دو سالبه یا یکی موجبه و دیگری سالبه و هر دو کلیه باشند یا هر دو جزئیه
یا یکی کلیه و دیگری جزئیه و اگر مشارکت در دو تالی باشد جاره نیست از انکه هر دو مقدمه موجبه باشند
لکن برابر است که هر دو کلیه باشند یا هر دو جزئیه یا یکی کلیه و دیگری جزئیه و اگر مشارکت میان
مقدم یکی و تالی دیگر باشد واجب است که این دوم موجبه باشد لکن برابرست که کلیه باشد
یا جزئیه و او با چهار قسم مقدمه دیگر نتیجه می دهد و کزوم نتیجه را در همه این اقسام بیانی عام است
از شکل سیم چنانکه گفت والبیان من الثالث والاوسط ملازمة کل واحد من المشارکین
للآخر مثل این که می گوییم که ملازمه مساویه میان آن دو مشارک مستلزم اصغر است و ملازمه
مساویه مستلزم اکبر است از شکل سیم نتیجه می دهد که اصغر مستلزم اکبر است با ستلزام جزئی
و این نتیجه مذکوره است لکن بیان صغری و کبرای این یعنی استلزام ملازمه مساویه اصغر را و اکبر را
بنسبت با آن چهار قسم مختلف می شود پس چاره نیست از تفصیل و از بیان در یک یک قسم
اما بیان در قسم اول یعنی انکه در و مشارکت میان دو مقدم باشد این است که گوییم که بر تقدیر
میان مشارکین ملازمه مساویه باشد هرگاه که جزو مشارک از صغری صادق آید جزو مشارک
از صغری و جزو مشارک از کبری صادق می آید و هرگاه که این دو جزو مشارک صادق آیند نتیجه
تالیف صادق می آید زیرا که فرض کرده ایم که بر شرایط انتاج مشتمل اند پس هرگاه که جزو مشارک
از صغری صادق آید نتیجه تالیف صادق می آید این صغرای صغرای قیاس کردانیم که اینست
که هرگاه که یا نیست البته که اگر یا کاه هست که اگر یا نیست این که هرگاه که جزو مشارک
از صغری صادق آید جزو غیر مشارک او صادق می آید تا از شکل سیم اصغر را نتیجه دهد بر تقدیر
ملازمه مساویه و سبب اختلاف صغری بیان مختلف نمی شود زیرا که موجبه کلیه در صغرای شکل
سیم با هر چهار محصوره نتیجه می دهد و همچنین بر تقدیر ملازمه مساویه هرگاه که جزو مشارک از
کبری صادق آید هر دو جزو مشارک صادق می آیند و هرگاه که هر دو صادق آیند نتیجه تالیف
صادق می آید پس هرگاه که جزو مشارک از کبری صادق آید نتیجه تالیف صادق می آید این را
صغرای کبرای قیاس کردانیم که این است که اگر جزو مشارک از کبری صادق آید جزو غیر مشارک
او صادق می آید یکی از چهار سور تا اکبر را نتیجه دهد بر تقدیر ملازمه مساویه و اصغر و اکبر بر تقدیر
ملازمه مساویه منتج نتیجه مطلوبه اند و توضیح این بدان است که گفت مثاله فی القسم الاول
قد یکون اذا کان کل ج ب فده و قد یکون اذا کان کل ب ا فوز ینتج قد یکون اذا کان
قد

قد یکون اذا کان کل ج ا فده و قد یکون اذا کان کل ج ا فوز بیانه ان نقدر صدق الملازمتین بصدق
کلما کان کل ج ب فکل ج ا و انه ینتج مع الصغری الاصغر من الثالث و یصدق ایضا کلما کان کل
ب ا فکل ج ا و انه ینتج مع الکبری الاکبر من الثالث و مجموعهما ینتج المطلوب من الثالث یعنی
کاهست که اگر هر ج ب باشد ده است و کاهست که اگر هر ب ا باشد وز است نتیجه
می دهد که کاهست که اگر صادق باشد که کاهست که اگر هر ج ا است ده است صادق می باشد
که اگر هر ج ا باشد وز است زیرا که بر تقدیر ملازمه مساویه میان این که هر ج ب است و این که هر
ب ا است صادق می آید که هرگاه که هر ج ب باشد هر ج ب است و هر ب ا است و هرگاه که
این صادق آید صادق می آید که هر ج ا است پس هرگاه که هر ج ب باشد هر ج ا است و صغرای قیاس
این بود که کاهست که اگر هر ج ب باشد ده است و این دو بر تقدیر ملازمه مساویه از شکل سیم نتیجه می دهند
که کاهست که اگر هر ج ا باشد ده است و این اصغر است و همچنین صادق می آید که هرگاه که هر ب ا
باشد هر ج ا است همین بیان بعینه و این با کبرای قیاس بر تقدیر ملازمه مساویه این را نتیجه می دهد که
کاهست که اگر هر ج ا باشد وز است و این اکبر است پس بر تقدیر ملازمه مساویه اصغر صادق
می آید و بر تقدیر او اکبر صادق می آید پس کاهست که اگر اصغر صادق باشد اکبر صادقست و مطلوب
این است و مقدمه را که مرکب است از نتیجه تالیف و از جزو مشارک اینجا صغرای صغری و کبرای قیاس
کردانیند زیرا که در نتیجه شرط کرد که وضع جزو غیر مشارک می باید که هم بر وضع او باشد در قیاس و آنجا
در هر دو مقدمه تالی است پس ضرورتست که در اصغر و اکبر او تالی باشد و نتیجه تالیف مقدم و این
وقتی می باشد که آن مقدمه صغری باشد و از اینجا ظاهر می گردد که واجب است که آن مقدمه در قسم
دوم هر دو مقدمه هر دو قیاس را کبری باشد و در دو قسم اخیر مقدمه را که شرکت در مقدم اوست
صغری و آنرا که شرکت در تالی اوست کبری و از جهت این که این مقدمه در همه شکل اول کبری می باشد
مران مقدمه را که شرکت در تالی اوست ایجاب او را شرط کرد و مخالفت بیان در سه قسم اخیر با بیان در قسم
اول همین مقدار است و غیر ازین فرقی نیست و توضیح قسم دوم بدین است که گفت مثاله فی القسم الثانی
قد یکون اذا کان ده فکل ج ب و قد یکون اذا کان وز فکل ب ا ینتج قد یکون اذا کان قد یکون اذا کان
ده فکل ج ا فقد یکون اذا کان وز فکل ج ا لانه یقدر صدقهما بصدق کلما کان کل ج ب فکل ج
و انه ینتج مع الصغری الاصغر من الاول و یصدق ایضا کلما کان کل ب ا فکل ج ا و انه ینتج مع الکبری
الاکبر من الاول و مجموعهما ینتج المطلوب من الثالث یعنی کاهست که اگر ده باشد هر ج ب

است وگاه هست که اگر و ز باشد هر ا ب است نتیجه می دهد که گاه هست که اگر این صادق باشد
که گاه هست که اگر د ه باشد هر ج ا است صادق می باشد که اگر د ز باشد ج ا است زیرا که بر تقدیری
که جزو مشارک از هر دو متصله و ملازمه مساویه میان ایشان صادق باشد صادق می آید که هرگاه
که هر ج ب باشد هر ج ا است این را کبرای صغرای قیاس کرده ایم تا از شکل اول نتیجه دهد که گاه
هست که اگر د ه باشد هر ج ا است و این اصغر است و نیز صادق می آید که هرگاه که هر ب ا باشد
هر ج ا است این را کبرای کبرای قیاس کرده ایم تا نتیجه دهد از شکل اول که گاه هست که اگر د ز باشد
هر ج ا است و این اکبر است و مجموع این هر دو از شکل سیم مطلوب را نتیجه می دهند و از برای
توضیح قسم سیم و چهارم گفت که مثاله فی القسم الثالث قد یکون اذا کان کل ج ب فده وقد یکون
اذا کان و ز فکل ب ا ینتج قد یکون اذا کان قد یکون اذا کان کل ج ا فده فقد یکون اذا کان و ز فکل
ج ا مثاله فی القسم الرابع قد یکون اذا کان ده فکل ج ب وقد یکون اذا کان کل ب ا فوز
ینتج قد یکون اذا کان قد یکون اذا کان ده فکل ج ا فقد یکون اذا کان کل ج ا فوز یا نهما
یعرف مما و در بعضی نسخه ها چنین است که بتقریب تمام یعنی مثال قسم سیم آن است که صغری را
از قسم اول بگیریم و کبری را از قسم دوم و مثال قسم چهارم عکس این و بیان ایشان از آنچه
گذشت ظاهر می گردد بعد از این چونکه تالی مقدمه که از ملازمه مساویه لازم می آید نتیجه
تالیفست و مقدم او طرف مشارک در جمیع اقسام پس اگر وضع مذکور اعتبار کرده نشود
با مقدمه که در مقدم مشارکست همان بر هیات شکل سیم خواهد بود و همچنانکه وقتی که
اعتبار کرده شود لکن نتیجه نمی دهد وقتی که موجبه نباشد و با مقدمه که جزو مشارک تالی اوست
بر هیات شکل چهارم و او با غیر سالبه جزئیه نتیجه می دهد لکن از و نتیجه حاصل کردن از طبع دور است
پس از جهت وضع مذکور را اعتبار کرد زیرا که شرایط درین فصول تابع آن است که برهان
بر ان قایم کرده و بدانکه در بیانی که درین اقسام مذکور گشت نظر است از چند وجه اول آنکه این
بیان است بمقدمه اجنبیه زیرا که استلزام ملازمه مساویه اصغر و اکبر را در هیچ حد مشارک
قیاس نیست پس ملازمه مساویه نه در قیاس یا در اصغر یا در اکبر مذکور است و نه لازم مقدمه
از مقدمات قیاس است بلکه او لازم استلزام ملازمه است مر مقدمه را که مرکب باشد
از جزو مشارک و نتیجه تالیف با مقدمه قیاس و لازم مجموع واجب نیست که لازم هر جزو باشد
دوم آنکه ملازمه مساویه مستلزم اصغر و اکبر نیست بلکه او با یک مقدمه قیاس مستلزم است و متصله

ب

285

بتعدد مقدم متعدد نمی گردد سوم آنکه مصنف در نتیجه دادن شکل سیم شک دارد پس چگونه اینجا چند بار
استعمال می کند و دانستی که بیان انتاج در جمیع اقسام بدین وجه است که ملازمه مساویه را
حد اوسط کرده ایم برابر است که هر دو مقدمه کلیه باشند یا نی و در بعضی صور بیان انتاج را طریقی
دیگر هست پس از جهت آن گفت وان کانت احدی المقدمتین کلیه کفاک فی الاوسط ملازمه
مقدم الکلیه للطرف المشارک من الآخر بدانکه هر جا که درین کتاب لفظ ملازمه مضاف
بچیزی مستعمل شود آن چیز که ملازمه بدو مضاف گشته است لازم می باشد و چیزی که لام
جاره بر و در آمده است ملزوم پس اینجا معنی کلام این است که اگر یکی از ان دو متصله که مقدمتین
قیاس اند کلیه باشد مقدم کلیه را تالی می کرده ایم و طرف مشارک را از مقدمه دیگر مقدم و متصله را
که از ایشان حاصل می شود حد اوسط پس برین تقدیر صادق باشد که هرگاه که طرف مشارک
از ان دیگر متحقق گردد مقدم کلیه متحقق می گردد زیرا که این عین آن است که تقدیر کرده ایم
پس این صادق باشد که هرگاه که طرف مشارک از ان دیگر متحقق گردد طرف مشارک از
کلیه متحقق می گردد زیرا که طرف مشارک از کلیه اگر مقدم کلیه است خود ظاهر و اگر تالی
اوست همچنین زیرا که در مقدمه که طرف مشارک تالی او باشد ایجاب شرطیت پس هر
گاه که مقدم کلیه متحقق گردد طرف مشارک او متحقق گردد این را ضم کنیم با تقدیر تا از اول نتیجه
دهد که هرگاه که طرف مشارک از ان دیگر متحقق گردد طرف مشارک از کلیه متحقق می گردد
پس هرگاه که طرف مشارک از ان دیگر متحقق گردد هر دو طرف مشارک متحقق می گردد
و هرگاه که هر دو متحقق گردند نتیجه تالیف متحقق می گردد پس هرگاه که طرف مشارک متحقق گردد
نتیجه تالیف متحقق می گردد این را ضم کنیم با مقدمه دیگر بهر وجه که باشد تا یک طرف نتیجه را
نتیجه دهد و همچنین صادق باشد که هرگاه که طرف مشارک از ان دیگر متحقق گردد طرف
غیر مشارک از کلیه متحقق می گردد زیرا که اگر مقدم کلیه است خود ظاهر و اگر تالی اوست
پس هرگاه که طرف مشارک از ان دیگر متحقق گردد مقدم کلیه متحقق می گردد و هرگاه که مقدم
کلیه متحقق گردد طرف غیر مشارک او متحقق می گردد پس هرگاه که طرف مشارک از ان دیگر
متحقق گردد طرف غیر مشارک از کلیه متحقق می گردد این را ضم کنیم با این که هرگاه که طرف
مشارک از ان دیگر متحقق گردد نتیجه تالیف متحقق می گردد تا این را نتیجه دهد که گاه هست که
اگر نتیجه تالیف متحقق گردد طرف غیر مشارک از کلیه متحقق می گردد و این جزو دیگر نتیجه است

این وقتی است که کلیه موجبه باشد اما اگر سالبه باشد ممکن نیست که طرف غیر مشارک او مقدم باشد
زیرا که در مقدمه که طرف مشارک او تالی باشد ایجاب شرط نیست پس چاره نیست از آنکه تالی او باشد
پس هرگاه که طرف مشارک از آن دیگر متحقق باشد مقدم کلیه متحقق می گردد نیست البته که هرگاه که مقدم
کلیه متحقق گردد طرف غیر مشارک او متحقق گردد نتیجه می دهد که نیست البته که وقتی که طرف مشارک از آن
دیگر متحقق گردد طرف غیر مشارک از کلیه متحقق گردد این را کبرای آن ملازمه کردانیم که هرگاه که طرف
مشارک از آن دیگر متحقق گردد نتیجه تالیف متحقق می گردد تا این را نتیجه دهد که گاهی است این که اگر نتیجه
تالیف متحقق گردد طرف غیر مشارک از کلیه متحقق گردد و این طرف دیگر نتیجه است پس می گوییم که
هرگاه که ملازمه کلیه طرف مشارک آن دیگر را متحقق گردد یک طرف نتیجه متحقق می گردد و هرگاه که ملازمه مقدم
مذکوره متحقق گردد طرف آخر نتیجه متحقق می گردد پس گاهی است که اگر یک طرف نتیجه متحقق گردد طرف
دیگر متحقق می گردد و مطلوب این است مثال این در قسم اول این است که گاهی است که اگر هر
ج ب باشد د ه است و هرگاه هر ب ا باشد و ز است پس بر تقدیری که هر ب ا است ملازم این
باشد که هر ج ب است صادق می آید که هرگاه که هر ج ب است هر ب ا است پس هرگاه که هر ج ب
است هر ج ب است و هر ب ا است و هرگاه که هر ج ب است و هر ب ا است هر ج ا است
پس هرگاه که هر ج ب باشد هر ج ا است این را ضم کنیم با صغری تا نتیجه دهد که گاهی است که اگر هر ج ا
باشد د ه است و این صغری است و نیز این را که هرگاه که هر ج ب باشد هر ج ا است با کبری ضم
کنیم تا نتیجه دهد که هرگاه که هر ج ب باشد و ز است این را کبرای آن ملازمه کردانیم که هرگاه که هر ج ب
باشد هر ج ا است تا نتیجه دهد که گاهی است که اگر هر ج ا باشد و ز است و از این هر دو نتیجه حاصل می شود
و در قسم دوم این است که گاهی است که اگر د ه باشد هر ج ب است و هرگاه که و ز باشد هر ب ا است
پس بر تقدیری که و ز است ملازم باشد این را که هر ج ب است صادق می آید که هرگاه که هر ج ب
باشد و ز است این را ضم کنیم با کبری تا نتیجه دهد که هرگاه که هر ج ب است هر ب ا است پس هر
گاه که هر ج ب باشد هر ج ا است این را کبرای صغرای قیاس کردانیم تا لازم آید که گاهی است که
اگر د ه باشد ج ا است و این صغری است و نیز او را کبرای ملازمه مقدره کردانیم تا صادق آید که
گاهی است که اگر و ز باشد هر ج ا است و این کبری است و بر این قیاس است قسم سیم و چهارم
و در آن که لفظ کفایت را در این طریق اطلاق کرد نظر است زیرا که بر تقدیری که طرف مشارک مقدمه
کلیه تالی او باشد طرف نتیجه که باعتبار او حاصل می شود در جمیع صور جزئی است زیرا که حصول
او

او از شکل سیم است بخلاف طریق اول که اگر طرف مشارک آن مقدمه تالی باشد طرف نتیجه که از او حاصل
می شود کلی می باشد زیرا که از شکل اول حاصل می شود بعد از این اشارت کرد بشش قاعده
که در مباحث آینده نافع اند این است که گفت وجب ان نعلم ان جزئیة مقدم الکلیة فی قوة کلیتها
یعنی هرگاه که متصله کلیه که مقدم او جزئی باشد صادق آید او در حالی که مقدمش کلی باشد هم صادق
می آید اما وقتی که موجبه باشد زیرا که مقدم کلی ملزوم جزئی است و جزئی ملزوم تالی پس مقدم کلی ملزوم
تالی باشد و اما وقتی که سالبه باشد زیرا که جزئی از کلی اعم است و وقتی که اعم اصلا مستلزم چیزی
نباشد اخص مستلزم او نمی باشد زیرا که اگر مستلزم او باشد بوجه جزئی اعم نیز مستلزم او باشد بوجه
جزئی و حال آنکه او را سالبه کلیه فرض کردیم این است که گفت وجزئیة تالی السالبة الکلیة
فی قوة کلیتها یعنی هرگاه که سالبه کلیه صادق آید در حالی که تالی اش جزئی باشد صادق می آید در حالی
که تالی اش کلی باشد زیرا که وقتی که عام اصلا لازم چیزی نباشد خاص اصلا لازم او نمی باشد
زیرا که اگر خاص فی الجمله لازم او باشد لازم است که عام فی الجمله لازم او باشد این است که
گفت وکلیة تالی الموجبة الکلیة فی قوة جزئیتها زیرا که جزئی لازم کلی است و لازم لازم است
و در این دو قاعده قید کلیه را هیچ فایده نیست زیرا که در جزئیه نیز حکم همین است این است که
گفت وکلیة مقدم الجزئیة فی قوة جزئیتها اما در موجبه زیرا که خاص وقتی که مستلزم چیزی باشد
بوجه جزئی عام نیز مستلزم او می باشد همچنین زیرا که اگر عام اصلا مستلزم او نباشد خاص نیز اصلا
مستلزم او نمی باشد و اما در سالبه زیرا که خاص وقتی که مستلزم چیزی نباشد بوجه جزئی عام نیز
مستلزم او نمی باشد همچنین زیرا که اگر عام مستلزم او باشد بوجه کلی خاص نیز مستلزم او می باشد
همچنین و ممکن است که هر دوی اینها بشکل دوم بیان کرده شوند و اوسط مقدم کلی باشد
این است که گفت وکلیة تالی الموجبة الجزئیة فی قوة جزئیتها و بیان این ظاهر شد این است
که گفت وجزئیة تالی السالبة الجزئیة فی قوة کلیتها زیرا که عام وقتی که لازم چیزی نباشد فی الجمله
خاص نیز لازم او نمی باشد همچنین و چون که فارغ گشت از آنکه متشارکان در او مشتمل باشند
بر تالیف منتج شروع کرد در آن که بر تالیف چنان مشتمل نباشند و این بدان می باشد که شرطی
از شرایط انتاج منتفی باشد و گفت وان لم یشتمل المتشارکان علی تالیف منتج فی شکل ما مع
رعایة القیود المذکورة و مراد از این آن شش قاعده است چنانچه در هر کدام گفت
فی قوة کذا فی قوة کذا و احکام آن چهار قسم مختلف اند پس چاره نیست از تفصیل لاجرم از برای

بیان حکم قسم اول گفت وجب في القسم الاول من كون احدهما بعينه او بكلتيهما مع نتيجة التاليف
بينهما او مع كلية عكسها منتج المقدم متصلة كلية يعني در قسم اول دو چيز شرطست انكه يكي از ان دو متصله كلية
باشد دوم انكه وقتي كه يكي از دو مشارك اخذ كرده شود خودش اگر كلي باشد و بفرض كليتش اگر كلي
نباشد و نتيجه تاليف ميان آن دو مشارك اخذ كرده شود يعني تقدير كرده شود كه ايشان منتج اند
اگرچه بر تاليف منتج مشتمل نيستند و آن نتيجه اخذ كرده شود يا عكس آن نتيجه كلي اخذ كرده شود
يعني فرض كرده شود كه عكس او كلي است اگرچه كه بكلي منعكس نشود آن مشارك كه اخذ كرده شد خودش
يا با كليت مفروضه اش با نتيجه تاليف يا با عكس كلي مفروض منتج باشد مقدم متصله كليه را و اين شرط در
كتاب مصرح است و در قولش كه منتج المقدم متصلة كلية اشعار است بشرط اول و از براي بيان
حكم قسم دوم گفت و في القسم الثاني يجب كون نتيجة التاليف مع تالي احدي المتصلتين المتوافقتين
في الكيف منتجة لتالي الاخري او كونها مع احدهما في موجبة كلية منتجة لتالي سالبة يعني قسم دوم
ازين بيرون نيست كه در هر دو متصله متفق در كيف اند يا مختلف اگر متفق باشند شرط او
آن است كه نتيجه تاليف با تالي يك متصله يعني با يكي از متشاركين زيرا كه مشاركت اينجا
در تالي است منتج باشد مشارك ديگر را و اگر مختلف باشند شرط او آن است كه نتيجه تاليف
با يك طرف موجبه تالي سالبه را منتج باشد پس در قسم اول شرطيست تعيين و در قسم دوم
قسم دوم شرطي ديگر است بتعيين و در دو قسم اخير يكي از ان دو شرط معتبر است نه بتعيين چنانكه
گفت و في القسم الثالث والرابع يجب اما استنتاج المقدم كما في القسم الاول واما استنتاج
التالي كما في القسم الثاني من القسم الثاني والبرهان في الكل من الثالث الا انا نستثنيه بعد
و اينها ظاهر است احتياج بشرح ندارد و چونكه اخذ اوسط درين اقسام مختلف است
بتفصيل بدان اشارت كرد و از براي قسم اول گفت والاوسط في القسم الاول ملازمة
نتيجة التاليف للمنتج من المتشاركين يعني اوسط در قسم اول لازم بودن نتيجه تاليف است
مر مشارك منتج را يعني آن مشاركي كه اعتبار كرديم كه خودش يا با فرض كليتش با نتيجه تاليف
يا با كليت عكس آن نتيجه منتج مقدم متصله كليه است پس بر تقدير صدق آن ملازمه كه او را اوسط
فرض كرديم هر گاه كه مشارك منتج متحقق گردد نتيجه تاليف متحقق مي گردد و هر گاه كه يا نيست البته
كه اگر مشارك متحقق گردد طرف غير مشارك از كليه متحقق گردد پس گاه هست يا گاه نيست كه اگر
نتيجه تاليف متحقق گردد طرف غير مشارك از كليه متحقق مي گردد و اين يك طرف نتيجه است اما مقدم

اوليا

اولي زيرا كه عين تقدير است و اما دوم زيرا كه هر گاه كه مشارك متحقق گردد مشارك و نتيجه تاليف
متحقق مي گردد و هر گاه كه اين هر دو متحقق گردند مقدم كليه متحقق مي گردد زيرا كه فرض كرده ايم كه
مشارك با نتيجه تاليف منتج مقدمه كليه است پس هر گاه كه مشارك متحقق گردد مقدم كليه متحقق مي گردد
و هر گاه كه مقدم كليه متحقق گردد يا نيست البته كه اگر مقدم كليه متحقق گردد تالي او متحقق گردد و اين
طرف غير مشارك است از كليه زيرا كه مشاركت ميان دو مقدمه است پس هر گاه كه مشارك متحقق
گردد يا نيست البته كه اگر مشارك متحقق گردد طرف غير مشارك از كليه متحقق گردد و همچنين هر
گاه كه مشارك متحقق گردد نتيجه تاليف متحقق مي گردد و وقتي كه مشارك متحقق گردد طرف غير مشارك
از ان مقدمه ديگر متحقق مي گردد پس يكي از چهار سور پس گاه هست يا گاه نيست كه اگر نتيجه تاليف
متحقق گردد طرف غير مشارك از ان مقدمه ديگر متحقق مي گردد و اين طرف ديگر نتيجه است و از
براي توضيح و بيان اين گفت مثاله كلما كان لا شيء من ج ب فد و قد يكون اذا كان كل ب ا
فهز انتج قد يكون اذا كان لا شيء من ج ا فد فقد يكون اذا كان لا شيء من ج ا
فهز بيانه ان تقدير ملازمة لا شيء من ج ا الكل ب ا لكون كل ب ا مستلزما للا شيء من ج ا ولده
ايضا بواسطة لا شيء من ج ب المستلزم اياه و ذلك ينتج الاصغر من الثالث ويكون ايضا مستلزما
للا شيء من ج ا كلما ولو جزئيا و ذلك ينتج الاكبر من الثالث و مجموعهما ينتج المطلوب من الثالث
پس متشاركان درين مثال اين اند كه هيچ ج ب نيست و هر ب ا است و ايشان بر شرايط نتاج
مشتمل نيستند زيرا كه صغراي او سالبه است و يكي از دو متصله كليه است و يك مشارك كه اينست
كه هر ب ا است خودش با نتيجه تاليف كه اينست كه هيچ ج ا نيست منتج است اين را كه هيچ
ج ا نيست و اين مقدم متصله كليه است و اين زمان انتاج ظاهر مي شود زيرا كه وقتي كه اين قضيه
كه هيچ ج ا نيست لازم باشد مر اين را كه هر ب ا است اصغر و اكبر را مستلزم مي شود اما استلزام او
اصغر را زيرا كه هر ب ا است مستلزم است مر اين را كه هيچ ج ا نيست زيرا كه اين عين مفروض است
و مستلزم است نيز اين را كه د ه است زيرا كه بر ان تقدير هر گاه كه صادق آيد كه هر ب ا است
صادق مي آيد كه هيچ ج ا نيست و هر ب ا است و هر گاه اين هر دو صادق آيند صادق مي آيد كه
هيچ ج ب نيست پس هر گاه صادق آيد كه هر ب ا است صادق مي آيد كه هيچ ج ب نيست اين را ضم كنيم
با صغري تا نتيجه دهد كه هر گاه كه هر ب ا است د ه است و وقتي كه اين صادق آيد كه هر گاه كه هر ب ا
است هيچ ج ا نيست و هر گاه كه هر ب ا است د ه است از شكل سوم نتيجه مي دهد كه گاه هست كه اگر

سیج ابنا شد ده است واین اصغر است و نیز هر ب ا است مستلزم است این را که هیچ ج ا نیست بوجه
کلی واین را که وز است بوجه جزئی زیراکه این عین کبری است از سیم نتیجه می دهد این را که
گاه هست که اگر هیچ ج ا بنا شد ز است واین اکبر است و مجموع ایشان از سیم منتج مطلوب اند
این وقتی است که یکی از دو مشارک مخصوص با نتیجه تالیف منتج مقدمه کلیه باشد اما وقتی که
مشارک با فرض کلیتش با نتیجه تالیف منتج باشد اوسط بعینه همان است و بیان مخلف
نیست مگر انکه چاره نیست از رعایت قوتی از قوتهای مذکوره زیراکه استلزام مشارک
جزئی نتیجه تالیف را در قوت استلزام مشارک کلی است مر او را و اما وقتی که یکی از دو مشارک
با عکس نتیجه تالیف کلی منتج باشد اوسط ملازمه عکس کلی نتیجه تالیف است مر مشارک منتج را
پس بر تقدیر این ملازمه هر دو طرف نتیجه صادق می آید اما طرفش یک زیراکه برین تقدیر مشارک
مستلزم عکس کلی است پس مستلزم مجموع مشارک و عکس کلی باشد واین مجموع مستلزم
مقدمه کلیه است پس مشارک مستلزم مقدمه کلیه باشد و او مستلزم است یا مستلزم
طرف غیر مشارک کلیه را پس مشارک مستلزم غیر مشارک باشد از کلیه یا بنا شد این را
گرای این گردانیم که مشارک ملزوم نتیجه تالیف است زیراکه مفروض آن است که این ملزوم
عکس کلی است و نتیجه عکس عکس خود است پس گاه هست یا گاه نیست که وقتی که نتیجه تالیف
متحقق گردد طرف غیر مشارک از کلیه متحقق می گردد اما طرف دیگر زیراکه این مقدمه که مشارک
ملزوم نتیجه تالیف است با مقدمه دیگر از سیم منتج اوست و اگر درین قسم ملازمه نتیجه تالیف
و مشارک منتج را اوسط گردانیم چنانچه مصنف گفت بیان تمام نمی شود پس کلام او بوجه اطلاق
مستقیم نیست و از برای قسم دوم گفت والاوسط فی القسم الثانی و درین قسم حال موجبتین
با سالبتین و با مختلطتین مخالف است پس لاجرم هر کدام را بتفصیل ذکر کرد و از برای اول
گفت اما فی الموجبتین فسلب ملازمة المنتج من المشارکین لنتیجة التالیف یعنی مقدمتان
در قسم دوم یا در کیف متفق اند یا مختلف اگر متفق باشند یا هر دو موجبه اند یا هر دو سالبه
اگر هر دو موجبه باشند اوسط سلب ملازمه مشارک غیر منتج است مر نتیجه تالیف را زیراکه
او مستلزم هر دو طرف نتیجه است اما یکی ایشان زیراکه وقتی که این تقدیر راکه اینست که نیست
البته که وقتی که نتیجه تالیف متحقق گردد غیر منتج متحقق می گردد کبرای آن مقدمه گردانیم که هر گاه
که یا گاه هست که اگر طرف غیر مشارک متحقق گردد غیر منتج متحقق می گردد از شکل دوم

نتیجه می دهد که نیست البته یا گاه نیست که وقتی که غیر مشارک متحقق گردد نتیجه تالیف متحقق گردد
و اما طرف دیگر را زیراکه وقتی که نتیجه تالیف اصلا مستلزم غیر منتج نیست واجب است که
مستلزم منتج نیز اصلا نباشد زیراکه اگر فی الجمله مستلزم منتج باشد پس صادق باشد که گاه هست
که اگر نتیجه تالیف متحقق گردد مجموع نتیجه تالیف و منتج متحقق می گردد و هر گاه که این مجموع متحقق
گردد غیر منتج متحقق می گردد زیراکه یکی از دو مشارک را با نتیجه تالیف منتج مشارک اخر
فرض کرده ایم پس نتیجه تالیف فی الجمله مستلزم غیر منتج باشد و مفروض آن بود که اصلا مستلزم
او نیست و این خلف است و وقتی که صادق آمد که نیست البته که اگر نتیجه تالیف متحقق
گردد منتج متحقق گردد این را با مقدمه دیگر که اینست که هر گاه که یا گاه هست که اگر طرف غیر مشارک
متحقق گردد منتج متحقق می گردد ضم کنیم تا نتیجه دهد که نیست البته یا گاه نیست که اگر طرف غیر مشارک
متحقق گردد نتیجه تالیف متحقق گردد و در متن بجای غیر منتج منتج از مشارکین واقع شده
است و این سهو است و از برای توضیح و بیان این گفت مثاله قد یکون اذا کان
ده فلا شیء من ج ب و قد یکون اذا کان وز فکل ب ا ینتج قد یکون اذا کان لیس کلما کان ده
فلا شیء من ج ا فلیس کلما کان وز فلا شیء من ج ا بیانه ان یقدر ان یکون لیس البتة اذا کان
لا شیء من ج ا فلا شیء من ج ب یلزم الاصغر لانتاج ذلک التقدیر مع الصغری ایاه من
الثانی وذلک التقدیر کبری ویلزم الاکبر ایضا لانتاج لازم ذلک التقدیر وهو قولنا لیس
البتة اذا کان لا شیء من ج ا فکل ب ا مع الکبری ایاه من الثالث وذلک اللازم کبری
یعنی گاه هست که اگر ده باشد هیچ ج ب نیست و گاه هست که اگر وز باشد هر ب ا است
پس گاه هست که اگر این صادق باشد که نیست اینکه هر گاه که ده باشد هیچ ج ا بنا شد صادق
می باشد اینکه هر گاه که وز باشد هیچ ج ا نیست زیراکه بر تقدیر صدق اینکه نیست البته که اگر
هیچ ج ا بنا شد هیچ ج ب نیست اصغر و اکبر هر دو لازم می آیند اما لزوم اصغر زیراکه این تقدیر
با صغری از شکل دوم او را نتیجه می دهد بجهتین که گاه هست که اگر ده باشد هیچ ج ب نیست
و نیست البته که اگر هیچ ج ا بنا شد هیچ ج ب نیست پس گاه نیست اینکه اگر ده باشد هیچ ج ا
نیست و این اصغر است و اما لزوم اکبر زیراکه این تقدیر را لازمی هست و او آن است که
نیست البته که اگر هیچ ج ا بنا شد هر ب ا است زیراکه اگر برین تقدیر این صادق نباید
نقیضش صادق آید که این است که گاه هست که اگر هیچ ج ا بنا شد هر ب ا است پس این

صادق آید که اگر هیچ ج ا نباشد این مجموع صادق می آید که هیچ ج ا نیست و هر ب ا است و هر گاه که
چنین باشد پس هیچ ج ب نیست پس کاذبست اگر هیچ ج ا نباشد هیچ ج ب نیست و مفروض
خلاف این است این خلف است و وقتی که صادق آمد که نیست البته که اگر هیچ ج ا نباشد
هر ب ا است او را کبرای کبرای قیاس کردانیم تا نتیجه دهد که هر گاه که و ز است هیچ ج ا نیست و این
اکبر است و از برای دوم گفت واما في السالبتين فملازمة المنتج من المتشاركين لنتيجة التاليف
یعنی اگر هر دو مقدمه سالبه باشند اوسط ملازمه مشارک منتج است مر نتیجه تالیف را زیرا که
بر این تقدیر هر دو طرف نتیجه صادق می آیند اما یکی از ایشان زیرا که نتیجه تالیف مستلزم مجموع نتیجه تالیف
و منتج است و این مجموع مستلزم غیر منتج پس نتیجه تالیف مستلزم غیر منتج باشد و یکی از دو مقدمه
این است که طرف غیر مشارک مستلزم غیر منتج نیست این را صغری کردانیم و آن قضیه لازمه را
کبری تا از شکل دوم نتیجه دهد که طرف غیر مشارک مستلزم نتیجه تالیف نیست و اما دیگری زیرا که
آن تقدیر را وقتی که کبرای این مقدمه کردانیم که طرف غیر مشارک مستلزم منتج نیست تا از دوم نتیجه می دهد
این را که طرف غیر مشارک مستلزم نتیجه تالیف نیست و از برای توضیح و بیان این گفت
مثاله ما سبق الا ان المقدمتين سالبتان والنتيجة تلك بعينها بيانه ان تقدير ملازمة كل
ب ا للاشئ من ج ا يلزم الاصغر لاستلزام مقدمها حينئذ تالي الصغرى بواسطة القياس
المنتج له وانتاج استلزامه اياه مع الصغرى الاصغر من الثاني والصغرى صغرى ويلزم الاكبر
ايضا لانتاج ذلك التقدير مع الكبرى اياه من الثاني والكبرى صغرى يعنی مثال این
همان است که گذشت مگر آنکه هر دو مقدمه اینجا سالبه اند و نتیجه بعینها موجبه است بیان او
این است که بر تقدیری که هر ب ا است ملازم باشد مر این را که هیچ ج ا نیست اصغر لازم
می آید زیرا که مقدم این ملازمه یعنی هیچ ج ا نیست مستلزم تالی صغری است یعنی هیچ ج ب
نیست بواسطه قیاسی که منتج اینست زیرا که بر آن تقدیر صادق می آید که هر گاه که هیچ ج ا
نباشد هر ب ا است و هیچ ج ا نیست و وقتی که چنین باشد پس هیچ ج ب نیست پس هر گاه که
هیچ ج ا نباشد هیچ ج ب نیست پس وقتی که این استلزام را کبرای صغرای قیاس کردانیم بحنین که
نیست این که هر گاه که د ه باشد هیچ ج ب نیست و هر گاه که هیچ ج ا نباشد هیچ ج ب نیست از دوم
نتیجه می دهد این را که نیست این که هر گاه که د ه نباشد هیچ ج ا نیست و این اصغر است و بر آن
تقدیر اکبر نیز لازم می آید زیرا که وقتی که آن تقدیر را کبرای کبرای قیاس کردانیم بحنین که نیست
این

این که هر گاه که و ز باشد هر ب ا است و هر گاه که هیچ ج ا نباشد هر ب ا است نتیجه می دهد که نیست
این که هر گاه که و ز باشد هیچ ج ا نیست و این اکبر است و از برای سوم گفت واما في المختلطتين
فملازمة مقدم الموجبة لنتيجة التاليف یعنی وقتی که مقدمتان مختلط باشند از ایجاب و سلب اوسط
ملازمه مقدم موجبه است نتیجه تالیف را زیرا که بر آن تقدیر طرفین نتیجه صادق می آیند اما یکی
از ایشان زیرا که نتیجه تالیف ملزوم تالی سالبه است زیرا که ملزوم مقدم موجبه است و شرط
کرده ایم که یکی از دو طرف موجبه با نتیجه تالیف می باید که منتج تالی سالبه باشد پس اگر آن طرفی
که منتج اوست از موجبه مقدم موجبه باشد پس می گوییم هر گاه که نتیجه تالیف متحقق گردد مجموع
نتیجه تالیف و مقدم موجبه متحقق می گردد و هر گاه که این مجموع متحقق گردد تالی سالبه متحقق می گردد
پس هر گاه که نتیجه تالیف متحقق گردد تالی سالبه متحقق می گردد و اگر طرف منتج تالی موجبه باشد
پس می گوییم که هر گاه که نتیجه تالیف متحقق گردد مقدم موجبه متحقق می گردد و هر گاه که مقدم موجبه
متحقق گردد تالی او متحقق می گردد پس هر گاه که نتیجه تالیف متحقق گردد تالی موجبه متحقق می
گردد پس هر گاه که نتیجه تالیف متحقق گردد تالی سالبه متحقق می گردد بواسطه قیاس مذکور
و بر این تقدیر واجب است چیزی دیگر با شرط کردن که آن کلیه بودن موجبه است بخلاف
آنکه اگر طرف منتج مقدم موجبه باشد و وقتی که استلزام نتیجه تالیف مر تالی سالبه را ثابت
گشت او را کبرای سالبه گردانیم تا از دوم نتیجه دهد که طرف غیر مشارک مستلزم نتیجه تالیف
نیست و اما دیگری از ایشان زیرا که وقتی که نتیجه تالیف مستلزم مقدم موجبه باشد مقدم موجبه
نیز که طرف غیر مشارک است از موجبه مستلزم نتیجه تالیف خواهد بود بحکم انعکاس و از برای
توضیح و بیان این گفت مثاله ما سبق الا ان الصغرى سالبة جزئية والنتيجة تلك بعينها الا ان
الاصغر سالب والاكبر موجب جزئي بيانه ان تقدير ملازمة و ز للاشئ من ج ا يلزم الاصغر لان مقدمها
بواسطة استلزام القياس المنتج لها تالي الصغرى يستلزم تالي الصغرى وانه مع الصغرى ينتج الاصغر
من الثاني والصغرى صغرى ويلزم الاكبر ايضا لانه عكس ذلك التقدير یعنی مثال این هم همان است
که گذشت مگر آنکه صغری سالبه جزئیه است و کبری موجبه کلیه و نتیجه هم همان نتیجه است مگر آنکه
اصغر سالب است و اکبر موجب جزئی بحنین که نیست این که هر گاه که د ه باشد هیچ ج ب نیست
و هر گاه که و ز باشد هر ب ا است نتیجه می دهد که کاذبست که اگر این صادق نباشد که هر گاه که د ه
باشد هیچ ج ا نیست این صادق می باشد که کاذبست که اگر و ز باشد هیچ ج ا نیست زیرا که

بر تقدیری که د و ز است ملازم باشد و این را که هیچ ج ا نیست اصغر لازم می آید زیرا که مقدم
این ملازمه یعنی هیچ ج ا نیست مستلزم تالی صغری است یعنی این که هیچ ج ب نیست بواسطه
قیاسی که منتج تالی صغری است زیرا که بران تقدیر صادق می آید که هرگاه که هیچ ج ا نباشد این
مجموع صادق نیست که هیچ ج ا نیست و هر ب ا است و این منتج اینست که هیچ ج ب نیست پس
هرگاه که هیچ ج ا نباشد هیچ ج ب نیست و گفتیم که بران تقدیر صادق می آید که هرگاه که هیچ ج ا
نباشد هیچ ج ا نیست و هر ب ا است زیرا که هرگاه که هیچ ج ا نباشد د ا نیست و هرگاه که د ز باشد
هر ب ا است پس هرگاه که هیچ ج ا نباشد هر ب ا است و وقتی که صادق آمد که هرگاه که هیچ ج ا
نباشد هیچ ج ب نیست پس این را کبرای صغرای قیاس کردانیم تا از دوم نتیجه دهد این را که
نیست این که هرگاه که د ز باشد هیچ ج ا نیست و این اصغر است و اکبر نیز لازم می آید زیرا که
او عکس تقدیر مذکور است و از برای قسم سیم گفت والاوسط فی القسم الثالث و دانستی که در
قسم سیم شرطیه یکی از دو امرست لا علی التعیین یا استنتاج مقدم متصله کلیه بجز آنکه در قسم اول یا استنتاج
تالی سالبه بجز آنکه در شق دوم قسم دوم و بر تقدیر اول نتیجه یا مقدم صغری است یا مقدم کبری
و همچنین در استنتاج تالی پس اقسام چهارست و مصنف تعرض نکرده مگر دو قسم را اول آنست که
نتیجه مقدم صغری باشد و این خالی نیست از آنکه کبری موجبه باشد یا سالبه اول آن است که
گفت ان کانت النتیجة مقدم الصغری و الکبری موجبة فملازمة نتیجة التالیف للمنتج زیرا که
وقتی که نتیجه تالیف ملازم طرف منتج باشد از مشارکین اصغر و اکبر هردو لازم می آیند اما
اصغر زیرا که وقتی که مشارک منتج متحقق گردد نتیجه تالیف متحقق می گردد و هرگاه که یا نیست
البته که اگر مشارک منتج متحقق گردد تالی اصغر که طرف غیر مشارک است از و متحقق گردد
پس کا هست یا کا نیست که اگر نتیجه تالیف متحقق گردد طرف غیر مشارک از صغری متحقق
می گردد اما مقدمه اولی زیرا که او عین ملازمه است که او را اوسط فرض کردیم و اما مقدمه دوم
زیرا که هرگاه که مشارک منتج متحقق گردد او و نتیجه تالیف متحقق می گردند و هر دوی ایشان منتج
مقدم صغری اند پس هرگاه که مشارک منتج متحقق گردد مقدم صغری متحقق می گردد و هرگاه که
یا نیست البته که اگر مقدم صغری متحقق گردد تالی او متحقق گردد پس هرگاه یا نیست البته که
اگر مشارک منتج متحقق گردد تالی صغری متحقق گردد و اما اکبر زیرا که اگر کبری را که این است که
هرگاه یا کا هست که اگر طرف غیر مشارک متحقق گردد مشارک منتج متحقق می گردد صغرای ملازمه

م

مفروضه کردانیم نتیجه می دهد که هرگاه که یا کا هست که اگر طرف غیر مشارک از کبری متحقق گردد نتیجه
تالیف متحقق می گردد و آن برای توضیح و بیان این گفت مثاله کلما کان لا شیء من ج ب فد ه
و قد یکون اذا کان و ز فکل ب ا ینتج قد یکون اذا کان د ه قد یکون اذا کان لا شیء من ج ا فد ه بعد یکون اذا
کان و ز فلا شیء من ج ا بیانه ان نقدر ملازمة لا شیء من ج ا لکل ب ا یلزم الاصغر لانه حینئذ نقدر کل
ب ا ملزومة مقدمة و هو لا شیء من ج ا و ملزوم تالیه و هو د ه لصدق القیاس المنتج لمقدم الصغری المستلزم
لتالیها و هو د ه و یلزم الاکبر ایضا لانتاج ذلک التقدیر مع الکبری ایاه من الاول و الکبری صغری
یعنی هرگاه که هیچ ج ب نباشد د ه است و گاه هست که اگر و ز باشد هر ب ا است نتیجه می دهد که گاه
هست که اگر این صادق باشد که گاه هست که اگر هیچ ج ا نباشد د ه است صادق می آید که گاه هست که
اگر و ز باشد هیچ ج ا نیست زیرا که بر تقدیری که هیچ ج ا نیست ملازم باشد مر آن را که هر ب ا است
اصغر لازم می آید زیرا که بران تقدیر هر ب ا است مستلزم مقدم اصغر می باشد که این است که هیچ ج ا نیست زیرا که
این عین تقدیر مذکور است و تالی او را نیز که این است که د ه است مستلزم می باشد زیرا که قیاسی که منتج
مقدم صغری است صادق است همچنین که هرگاه که ب ا باشد هر ب ا است و هیچ ج ا نیست و این هردو نتیجه
می دهند این را که هیچ ج ب نیست و این مقدم صغری است که مستلزم است تالی او را که این است که د ه است
و وقتی که هر ب ا است مستلزم گشت این را که هیچ ج ا نیست و د ه است پس گاه هست که اگر هیچ ج ا نباشد
د ه است و این اصغر است و اکبر نیز لازم می آید زیرا که وقتی که کبرای قیاس را صغری سازیم و تقدیر مذکور را
کبری نتیجه می دهد که گاه هست که اگر و ز باشد هیچ ج ا نیست و این اکبر است دوم آن است که گفت
وان کانت الکبری سالبة فالاوسط ملازمة المنتج لنتیجة التالیف یعنی اگر کبری سالبه باشد اوسط
ملازمه منتج است از مشارکین مر نتیجه تالیف را زیرا که بر این تقدیر نتیجه تالیف مستلزم است مقدم
صغری را بنا بر آنکه زیاده از یکبار دانستی و مقدم صغری مستلزم تالی اوست یا مستلزم نیست و تالی
طرف غیر مشارک از صغری است پس نتیجه تالیف مستلزم طرف غیر مشارک باشد از صغری یا مستلزم
نباشد و این اصغر است و وقتی که کبری را که این است که نیست البته یا کا نیست که اگر طرف غیر مشارک
از و متحقق گردد منتج متحقق گردد صغری کردانیم و آن تقدیر را کبری اکبر را نتیجه می دهد و از برای توضیح
و بیان این گفت والمثال ما سبق الا ان الکبری سالبة و النتیجة قد یکون اذا کان کلما کان لا شیء من
ج ا فد ه فلیس کلما کان و ز فلا شیء من ج ا بیانه ان نقدر ملازمة کل ب ا للا شیء من ج ا یستلزم
لا شیء من ج ا مقدم الصغری و هو تالیه من الاول و ذلک التقدیر ینتج مع الکبری الاکبر من الثانی

ج والکبری صغری یعنی مثال او آن است که گذشت بمراین که کبری سالبه است و نتیجه این است
که کاهست که اگر این صادق آید که هرگاه که نیست ج ب پس نیست د ه است این صادق می آید که هرگاه
که د ه است نیست ج ا است زیرا که بر تقدیری که هر ب ا است ملازم باشد هر این را که نیست ج ا است
پس این که نیست ج ا است مستلزم می باشد مقدم صغری را و او مستلزم تالی اوست یعنی که د ه است
پس نیست ج ا است مستلزم باشد این را که د ه است و این اصغر است و وقتی که کبری را صغری کردانیم
و آن تقدیر را کبری از شکل دوم اکبر را نتیجه می دهد قسم دوم این است که گفت وان کانت النتیجة
تالی الکبری السالبة فالاوسط ملازمة المنتج من المتشارکین لنتیجة التالیف یعنی اگر نتیجه تالی کبری
سالبه باشد اوسط ملازمت منتج است از متشارکین مر نتیجه تالیف را زیرا که بران تقدیر نتیجه
تالیف ملزوم منتج است و منتج ملزوم طرف غیر مشارک است از موجبه پس نتیجه تالیف ملزوم طرف غیر
مشارک باشد از موجبه و این اصغر است و همچنین نتیجه تالیف ملزوم مشارک دیگر است و او تالی کبری است
و طرف غیر مشارک از کبری ملزوم تالی اونیست از دوم اکبر را نتیجه می دهند و از برای توضیح و بیان
این گفت مثاله کلما کان کل ج ب فد ه ولیس کلما کان و ز فبعض ب ا ینتج قد یکون اذا کان کلما
کان کل ج ا فد ه فلیس کلما کان و ز فکل ج ا بیانه ان یقدر ملازمة کل ج ب لکل ج ا یلزم الاصغر لاستلزام
مقدمه حینئذ مقدم الصغری المستلزم لتالیه ویلزم الاکبر ایضا لان تالیه حینئذ یستلزم تالی
الکبری و ذلک ینتج مع الکبری ایاه من الثانی و الکبری صغری یعنی هرگاه که این صادق باشد که
هرگاه که هر ج ب است د ه است و نیست این که هرگاه که و ز باشد بعض ب ا است لازم می
آید این که کاهست که وقتی که این صادق آید که هرگاه که هر ج ا است د ه است این صادق می
آید که هرگاه که و ز است هر ج ا است بیان او اینست که بر تقدیری که هر ج ب است ملازم باشد
هر این را که هر ج ا است اصغر لازم می آید زیرا که برین تقدیر مقدم اصغر یعنی هر ج ا است مستلزم
مقدم صغری است یعنی هر ج ب است زیرا که این عین تقدیر مذکور است و هر مقدم صغری مستلزم
تالی اوست یعنی د ه است پس هر ج ا است مستلزم باشد هر این را که د ه است و این اصغر است
و اکبر نیز لازم می آید زیرا که تالی اکبر یعنی هر ج ا است مستلزم تالی کبری است زیرا که هرگاه که
متحقق کردد این که هر ج ا است متحقق می گردد که هر ج ا است و هر ج ب است و هرگاه که
هر دو متحقق کردند متحقق می گردد که بعض ا ب است پس هرگاه که متحقق گردد که هر ج ا است
متحقق می گردد که بعض ا ب است این را کبرای کبرای قیاس کردانیم همچنین که نیست این که

هرگاه که و ز باشد بعض ا ب است و هرگاه که هر ج ا باشد بعض ا ب است از دوم نتیجه می دهد این را
که نیست این که هرگاه که و ز باشد هر ج ا است و از برای قسم چهارم گفت و حکم القسم الرابع حکم
الثالث الا انه ینتج الموجبة الکلیة من الاول اذا کان تالی الصغری الموجبة الکلیة منتجا لمقدم الکبری
الموجبة الکلیة من الاول و الاوسط ملازمة نتیجة التالیف لمقدم الصغری و لا یخفی علیک بیان
بیان سایر الاشکال و الضروب فی کل قسم یعنی حکم قسم چهارم در شرایط و در نتیجه دادن متصله
و در بیان انتاج همان حکم قسم سیم است مگر وقتی که هر دو مقدمه موجبه کلیه باشند و تالی صغری نخود یا
بافرض کلیتش با نتیجه تالیف یا با عکس کلی و منتج مقدم کبری باشد که این از شکل اول موجبه کلیه را نتیجه
می دهد و اوسط ملازمه نتیجه تالیف است مر مقدم صغری را پس برین تقدیر هرگاه که مقدم صغری متحقق
گردد تالی او با نتیجه تالیف متحقق می گردند و هرگاه که چنین باشد مقدم کبری متحقق می گردد زیرا که مفروض
اینست پس هرگاه که مقدم صغری متحقق گردد مقدم کبری متحقق می گردد و هرگاه که مقدم کبری متحقق
گردد تالی او که طرف غیر مشارک است از و متحقق می گردد پس هرگاه که مقدم صغری متحقق گردد طرف
غیر مشارک از کبری متحقق می گردد این را کبرای ملازمه مفروض کردانیم تا از سیم نتیجه دهد این را که گاه
هست که اگر نتیجه تالیف متحقق گردد طرف غیر مشارک از کبری متحقق می گردد و این اکبر است
و هرگاه که تقدیر مذکور صادق آید اصغر صادق می آید زیرا که عین اوست و هرگاه که اصغر صادق
آید اکبر صادق می آید پس هرگاه که تقدیر مذکور صادق آید اکبر صادق می آید و تقدیر مذکور
اصغر است پس هرگاه که اصغر صادق آید اکبر صادق می آید و این مطلوبست مثال او اینست
که هرگاه که د ه باشد هر ج ب است و هرگاه که بعض ب ا باشد و ز است نتیجه می دهد این را
که هرگاه که صادق باشد این که هرگاه که د ه است هر ج ا است صادق می آید این که گاه
هست که اگر هر ج ا باشد و ز است زیرا که بر تقدیری که هر ج ا است ملازم باشد هر این را
که د ه است صادق می آید که هرگاه که د ه باشد هر ج ا است و این اصغر است و حال آنکه در صغری
گفتیم که د ه است مستلزم است این را که هر ج ب است پس هرگاه که د ه باشد هر ج ب است
و هر ج ا است و هرگاه که چنین باشد بعض ب ا است پس هرگاه که د ه باشد بعض ب ا است این را ضم
کنیم با کبری تا از اول نتیجه دهد این را که هرگاه که د ه باشد و ز است این را کبری کردانیم و ملازمه مذکوره را
صغری تا از سیم نتیجه دهد این را که اگر هر ج ا باشد و ز است و این اکبر است و آنچه ذکر آنرا
وعده کرد آنجا که گفت که مگر در انجا استثنا خواهیم کرد اگر گویی که نتیجه تالیف درین مثال نیست

که بعض ج است زیراکه یکی از دو متشارک جزئی است پس چگونه او را کلی کرداینده گوییم که اگرچه یکی
از دو متشارک جزئی است لیکن در قوت کلی است زیراکه مقدم متصله کلیه است بنا بر آنکه دانستی
از قوتهای مذکوره و بدانکه در بیان این انتاج کافی است این که گفته شود که بر تقدیر صدق هر دو مقدمه
هرگاه که اصغر صادق آید اکبر صادق می آید و بفرض ملازمه نتیجه تالیف هر مقدم صغری را و بترکیب
قیاس از شکل اول احتیاج نیست و این ظاهر است و هم اینها در بعض ضروب شکل اول است
و بعد از استحضار شرایط و ضوابط کلیه که در براهین اعتبار کرده شد بیان ضروب باقیه و ضروب
سایر اشکال در اقسام اربعه بر تو پوشیده نماند و بر حکمی که لابد است تنبیه کرد و گفت
و یجب ان تعلم انا نعتبر فی الانتاج کون النتیجة بحیث یلزم من المقدمتین بوصف تشارکهما فیما یناسبان
به المطلوب واذا عرفت انتاج شیء مما لم نحکم بانتاجه وقد راعیت الشرط المذکور فالحقه بالکتاب فان
ذلک لیس بناء علی دلیل العقم بل لعدم الاطلاع علی دلیل الانتاج یعنی واجب است که بر یاد تو باشد
این که ما در انتاج اعتبار می کنیم آنرا که نتیجه بحیثیتی باشد که از مقدمتین لازم آید و ایشان در حد
اوسطی شریک باشند که بواسطه او مناسب مطلوب گردند پس در استنتاج از قیاسهای مذکوره
از محافظت بر این چاره نیست بعد از آن اگر نتیجه دادن بعض قیاسهایی که ما حکم نکردیم بانتاج او ترا
معلوم گردد بعد از آنکه شرط مذکور را یعنی آنرا که هر دو مقدمه شریک باشند در حد اوسط که جزوی
باشد از هر دو مقدمه یا از هر دو تالی یا از مقدم یکی و تالی دیگری رعایت کرده باشی پس آنرا بکتاب
الحاق کن زیراکه حکم ناکردن ما بنتیجه دادن بنا بر دلیل عقم نیست بلکه از جهت عدم اطلاع است
بر برهان انتاج سیم اقسام نوع اول نیست که گفت القسم الثالث ان یکون الاوسط جزءا تاما
من احدیهما غیر تام من الاخری وانما یکون ذلک اذا کان احد طرفی احدی المقدمتین شرطیة وهی
والمقدمة الاخری متشارکان فی احد طرفیها مثاله کلما کان ج د فکلما کان ا ب فوز وکلما کان وز
فه انتج کلما ج د فکلما کان ا ب فه وحکم هذا القیاس حکم المؤلف من الحملیة الشرطیة والمتصلة
الا ان المتشارک ثمه حملیة وههنا شرطیة ونتیجة التالیف ههنا من قیاس شرطی وثم من قیاس
حملی فشرایط الانتاج وعدد الضروب فی کل شکل من کل قسم یعرف من ثم یعنی قسم اخیر از اقسام
اقترانات که از دو متصله مرکب باشد آنست که اوسط جزء تام باشد از یک متصله و غیر تام
از دیگری و وقتی جزو تام می باشد که قضیه باشد و وقتی جزو غیر تام می باشد از متصله دیگر که جزو جزو
او باشد و وقتی جزو جزو متصله قضیه می تواند بود که جزو او شرطیه باشد پس چاره نیست از آنکه
یکی

یکی از دو طرف یک متصله شرطیه باشد که او و مقدمه دیگر شریک باشند در یکی از دو طرف او و این شرطیه
یا متصله باشد یا منفصله و بر هر تقدیر یا مقدم صغری باشد یا تالی او یا مقدم کبری یا تالی او پس هشت
قسم می شود و در هر قسمی اشکال اربعه و ضروب منعقد می گردد مثالا و هرگاه که ج د باشد پس هرگاه که ا ب
باشد وز است و هرگاه که وز باشد ک ه است نتیجه می دهد که هرگاه که ج د باشد پس هرگاه که ا ب
باشد ک ه است بیان او هرگاه که ج د است صادق آید تالی با کبری صادق می آید و هرگاه که هر دو صادق
آیند نتیجه تالیف صادق می آید پس هرگاه که ج د صادق آید نتیجه تالیف صادق می آید و حکم این قیاس
حکم قیاسی است مؤلف از حملیه و متصله همچنانکه هرگاه که ا ب باشد ج د است و هر د ه است نتیجه می دهد که
هرگاه که ا ب باشد ج ه است و بیان این همچون بیان آن است لیکن مشارک اینجا حملیه است و اینجا
شرطیه و نتیجه تالیف اینجا از قیاس شرطی حاصل می شود که مرکب باشد از دو متصله یا از متصله و منفصله
و آنجا از قیاس حملی پس شرایط انتاج و عدد ضروب در هر شکلی از آنجا دانسته می شود و حکم از
پنج نوع قیاس شرطی این است که گفت الفصل الثانی فیما یترکب من المنفصلتین وهو ایضا علی
ثلثة اقسام لان الاوسط اما جزء تام من کل واحدة منهما او جزء غیر تام من کل واحدة منهما او جزء تام
من احدیهما غیر تام من الاخری و این هیچ احتیاج بشرحی ندارد اول اقسام او این است که گفت
القسم الاول ان یکون الاوسط جزءا تاما من کل واحدة منهما و این شش قسم است ۱ دو حقیقیه
۲ حقیقیه و مانعة الجمع ۳ حقیقیه و مانعة الخلو ۴ دو مانعة الجمع ۵ دو مانعة الخلو ۶ مانعة الجمع و مانعة الخلو
و هر کدام که باشند نه بعض اشکال از بعض ممتاز است و نه صغری از کبری و نه اصغر از اکبر زیراکه تمایز
این امور بحسب تمایز حدود می باشد در مقدمتین و این اینجا منتفی است بعد از این چاره نیست از
نظر در این شش قسم منفصل پس از برای بیان اول گفت فان کانت المنفصلتان حقیقیتین انتجتا
متصلتین من الطرفین لاستلزام کل واحد منهما نقیض الاوسط المستلزم للآخر وسالبتین مانعتی الجمع
ومانعتی الخلو حقیقیتین یعنی دو حقیقیه از این بیرون نیست که هر دو موجبه باشند یا نی اگر هر دو
موجبه باشند از این بیرون نیست که هر دو کلیه باشند یا نی اگر هر دو موجبه کلیه باشند نتیجه می دهند
دو موجبه کلیه متصله را که مرکب باشند از طرفین و دو سالبه مانعة الجمع را و دو سالبه مانعة الخلو را زیراکه هر
متصله از آن دو متصله مستلزم است سالبه مانعة الجمع و سالبه مانعة الخلو را از طرفین زیراکه میان لازم
و ملزوم منع جمع جایز است و منع خلو و نیز نتیجه می دهند دو سالبه حقیقیه را از طرفین زیراکه سلب منع جمع
یا سلب منع خلو میان ایشان مستلزم سلب انفصال حقیقی است بعد از این در نتیجه دادن این قیاس

دو متصله را خاصی نیست زیرا که ملزوم بودن یک طرف هر دیگری را غیر ملزوم بودن آن دیگر است مر اول را
پس اتحاد دو متصله باشند بحسب مفهوم مختلف فاما نتیجه دادن او دو سالبه منفصله را محل نظر است
زیرا که اگر چه که هر متصله از آن دو متصله مستلزم است منفصله را لکن میان آن دو منفصله مغایرتی
نیست زیرا که مقدم او از تالی او بحسب طبع ممتاز نیست مگر آنکه تعدد بمجرد وضع اراده کرده شود لیکن
این از اختیار هر دو علی دور است با آنکه ملازمه میان دو چیز جواز خلو از ایشان را مقتضی نیست
زیرا که جایز است که لازم یا ملزوم جمیع موجودات محققه و مقدره را شامل باشد اگر گویی که
اگر میان لازم و ملزوم منع خلو باشد نقیض لازم مستلزم عین ملزوم نباشد و این باطل است
گوییم که بطلان این ممنوع است زیرا که لازم وقتی که از امور شامله باشد نقیض او محال است
پس در استلزام او محال دیگر را بعدی نیست و شیخ را درین حکم خلاف است پس آن را نقل کرد
تا دفع کند و گفت وقال الشيخ لا ينتجان لان الطرفين ان تغايرا كذبتا وان اتحدا انتج عناد الشيء
لنفسه وجوابه لا نسلم انهما ان تغايرا كذبتا لجواز كون الطرفين متساويين والاوسط نقيض احدهما
ونتعدد باتحادهما لا ينتج عناد الشيء لنفسه بل لزومه لنفسه یعنی شیخ گفته است که قیاسی که از حقیقه
مؤلف باشد منتج نیست زیرا که اصغر و اکبر یا در موضع غیر یکدیگر اند یا نی اگر غیر یکدیگر اند خالی نیست
از آنکه اوسط نقیض هر کدام ایشان است یا نی اول باطل است زیرا که محال است که یک
چیز نقیض دو چیز باشد و دوم یا آنست که نقیض هیچ کدام ایشان نیست یا نقیض یکی از ایشان
است نه از آن دیگر و اول کذب منفصلتین را اقتضا می کند زیرا که اجتماع طرفین هر دو
یا ارتفاع ایشان بر آن ممکن می باشد و دوم کذب یکی را و مفروض خلاف این است این
خلف است و اگر غیر یکدیگر نیستند لازم آید که چیزی با نفس خود معاند باشد زیرا که اکبر معاند
اوسط است و اوسط معاند اصغر پس اکبر معاند اصغر باشد که نفس اوست و جواب
این آنست که لا نسلم که اگر طرفین غیر یکدیگر باشند کذب یک منفصله لازم آید و آنکه گفت که
زیرا که اوسط اگر نقیض هیچ طرف نباشد منفصله که مرکب از آن دو طرف باشد کاذب باشد
می گوییم لا نسلم وقتی چنین بودی که واجب باشد که منفصله از چیزی و نقیضش مرکب شود و همچنین نیست
زیرا که ترکیب او از چیزی و مساوی نقیضش جایز است پس چرا جایز نیست که هر کدام از آن دو منفصله
مرکب باشند از چیزی و مساوی نقیضش یا یکی مرکب باشد از دو نقیض و دیگری از چیزی و مساوی
نقیضش این را مسلم داشتیم لکن لا نسلم که اگر غیر یکدیگر نباشند لازم آید که چیزی با نفس خود معاند

ب

باشد بلکه لازم می آید که چیزی لازم نفس خود باشد و این ظاهر است از شیخ چنین نقل کرده اند و برو
اعتراض کرده و ملخص کرده در کتاب شفا این نیست بلکه آنست که حقیقتان هیچ حقیقیه نیستند زیرا که طرفین
اگر متحد باشند چیزی نفس خود را معاند می شود و اگر متغایران باشند منفصلان کاذب می شوند
زیرا که قسم ثالث موجود می گردد خارج از طرفین ایشان و بر بیان نتیجه دادن این قیاس دو متصله را ایراد
کرده است که این بیان است بواسطه قیاس که مقدمات او در حدود مخالف مقدمات اصل قیاس اند
زیرا که اوسط در و نقیض اوسط است در اصل قیاس و معتبر در قیاس آن است که مستلزم باشد نتیجه را بالذات
نه بواسطه مقدمه غریبه که مخالف حدود قیاس باشد چنانچه شیخ بدان تصریح کرده در قیاس نابودن این که جزو
جوهر ارتفاع او موجب ارتفاع جوهر است و هر چیز که جوهر نیست موجب ارتفاع جوهر نیست بنابر آنکه استلزام
بواسطه این است که هر چیزی که ارتفاع او موجب ارتفاع جوهر باشد جوهر است و حدود او مخالف حدود
قیاس است و جواب گفته اند بدین که مراد از مقدمه غریبه آن است که هر دو حدش مخالف حدود یک مقدمه
قیاس باشند نه آنکه یک حد او مخالف باشد زیرا که اگر مقدمه غریبه را بدین تفسیر کنیم لازم می آید که هیچ کدام
از خلف و عکس از طرق تصحیح نتایج نباشند زیرا که وقتی که گفته شود که اگر این صادق نباشد که هیچ ج ا نیست
صادق باشد که بعض ج ا است و این با این مقدمه که هر ا ب است نتیجه می دهد نقیض آن که هیچ ج ب نیست
این بیان است بواسطه نقیض نتیجه و او مخالف یکی از دو مقدمه قیاس است در یک جزو و مخالف دیگری
در دیگری و همچنین عکس مخالف است با هر کدام از مقدمتین قیاس در یک حد اما اگر او را تفسیر کنیم بدانکه
هر کدام از دو حد او مخالف باشد با هر دو حد یک مقدمه قیاس طریق استلزام جزو جوهر خارج می شود زیرا که
هر دو حد عکس نقیض مخالف هر دو حد مقدمه دوم است و عکس و خلف داخل می شوند زیرا که در ایشان
هر دو حد مخالف نیستند با هر دو حد هیچ مقدمه و همچنین طریقی که اینجا سلوک کردیم زیرا که هر کدام از دو مقدمه
قیاس متوسط مخالف نیست با یکی از مقدمتین اصل قیاس مگر در یک حد و بدین سوال و جواب اشارت
کرد بقولش که ثم هذه البيانات بواسطة قياس مخالف احدى مقدمتيه قياس الاصل بحد واحد
وكذا قياس الخلف واما منع الشيخ عما يكون المخالفة بحدين كما في قياس جزء الجوهر و بعضی توهم کرده اند که مراد
مقدمه غریبه آن است که هیچ کدام از دو حد او مذکور در قیاس نباشد و این بیانات مذکوره را
در اعتبار قیاس بودن داخل می کردند بیان بعکس نقیض را و مقدمه اجنبیه نشمرده داخل می کرده اند و بدانکه
مناقشه در مثل این مقامات از تحصیل بیک جانب است زیرا که لفظی است و مبنی بر تعریف قیاس
پس اگر قیاس بوجهی تعریف کرده شود که امثال این بیانات از دایره اعتبار خارج نشود مرکب از دو حقیقه

ارتفاع او

قیاس باشد و متصلات و منفصلات مذکوره نتایج واگر نه او ملزوم باشد و آنها لوازم و برین تقدیر
غرض از وضع این فصل بیان استلزام باشد نه بیان قیاس بودن آنچه مذکور گشت و قتی است که
هر دو حقیقیه موجبه کلیه باشند و اگر چنین نباشند حکمش اینست که گفت وان کانت احدیهما جزئیه
متصله جزئیه وان کانت احدیهما سالبه فسالبه جزئیه من الطرفین مقدمها احد اوتالیها اذ الکل او عکسها
والا تساوی الطرفان ولزم العناد الحقیقی یعنی وقتی که هر دو حقیقیه کلیه نباشند یا هر دو جزئیه باشند
یا یکی جزئیه و دیگری کلیه اگر یکی جزئیه باشد و بس قیاس دو متصله جزئیه را نتیجه می دهد که مقدم یکی طرف جزئیه باشد
و تالی او طرف کلیه و دیگری بعکس این اما اولی یعنی برهان مذکور و آن اینست که طرف جزئیه مستلزم
نقیض اوسط است و نقیض اوسط مستلزم طرف کلیه و اما دوم زیرا که اولی بدو منعکس می شود یا از
جهت آنکه قیاسی از شکل ثالث او را نتیجه می دهد و اوسط درو نقیض اوسط است نه دران برهان
زیرا که کبرای شکل اول جزئیه می گردد و ازین لازم می آید استلزام قیاس ستیس منفصله جزئیه را
و اگر هر دو حقیقیه جزئیه باشند انتاج نیست زیرا که جایز است که زمان معانده اوسط با یکی از دو طرف
غیر زمان معانده او باشد با طرفی دیگر پس میان مقدمتین ارتباطی که سبب انتاج باشد حاصل نشود
و اگر هر دو حقیقیه موجبه نباشند یا هر دو سالبه باشند یا یکی و بس اگر هر دو سالبه باشند انتاج نیست
زیرا که جایز است که چیزی معین همچو جسم معاند دو متلازم نباشد همچو انسان و ناطق و معاند
دو معاند نیز نباشد همچو انسان و لاانسان پس هر دو سالبه صادق آیند با آنکه حق در اول تلازم
است و در دوم تعاند و اگر یکی از ایشان سالبه باشد و بس قیاس نتیجه می دهد یکی از دو متصله
سالبه جزئیه را لا علی التعیین که مقدم یکی طرف موجبه باشد و تالی او طرف سالبه و دیگری بعکس این
زیرا که اگر هر دو متصله کاذب باشند نقیضان ایشان صادق باشند پس هر کدام از
طرفین ملزوم هر دیگری باشد پس متساویان باشند و برین تقدیر سالبه منفصله کاذب باشد زیرا که
میان اوسط و یکی ازان دو طرف عناد حقیقی است پس میان او و طرف آخر همچنین باشد
زیرا که بضرورت هر چیزی که معاند یکی از دو متساوی باشد معاند مساوی دیگر می باشد پس میان
دو جزو سالبه عناد حقیقی لازم آید و یکی ازینها را بتعیین نتیجه نمی دهد زیرا که جایز است که ملازمه
کلیه باشد میان چیزی که معاند امری است و میان چیزی دیگر که معاند آن امر نیست همچو انسان
که مستلزم لافرس است بوجه کلی با آنکه او معاند لاناطق است و لافرس معاند لاناطق نیست
و شیخ را درین حکم نزاع است چنانکه گفت وقال الشیخ السالبة الجزء لا ینتج للاختلاف

السالبه

وانه

وانه ینتج موجبة الجزء یعنی شیخ گفته است که منفصله سالبه که جزء او سالبه باشد نتیجه نمی دهد زیرا که
اختلاف که موجب عقم است ثابت است زیرا که قیاس یکبار صادق می آید با آنکه میان
طرفین تعاند است همچنانکه گوییم که دو طاق است یا جفت و نیست البته که یا جفت باشد یا نه طاق
و حق تعاند است میان طاق بودن دو و طاق نابودن او و بار دیگر با عدم تعاند میان ایشان
همچنانکه وقتی که بجای کبری چنین گوییم که نیست البته که دو جفت باشد یا نه خلا و حق عدم تعاند است
میان طاق بودن دو و میان نابودن او و خلاف مصنف گفت که این نتیجه دادن سالبه را که جزء او موجبه
باشد نیز نفی می کند زیرا که وقتی که بجای کبرای قیاس اول چنین گوییم که نیست البته که دو یا جفت
باشد یا منقسم بدو متساوی و بجای کبرای قیاس دوم چنین گوییم که نیست البته که یا جفت باشد
یا عدد همان اختلاف لازم می آید و ظاهر این کلام اعتراض است بر شیخ دران که عقم را بسالبه
جزء او سالبه باشد تخصیص کرده است و حال آنکه عام است لکن شیخ در شفا بعد از بیان عقم
سالبه که جزء او سالبه باشد بی فصل ذکر کرده است که سالبه که هر جزء او موجبه باشد هم بدین صفت
است و اختلاف را بعین مثالها که ذکر کردیم ایراد کرده است پس اعتراض را بدین وجه توجیهی
نیست مگر آنکه گفته شود که چونکه اختلاف را دران که جزوش سالبه باشد بیان کرد حاجت بدان نیست که
دران که جزوش موجبه باشد بیان کند زیرا که نتیجه دادن و نادادن بایجاب اجزا و سلب ایشان
مختلف نمی باشد و برین تقدیر فی الجمله اعتراض را وجهی هست و از برای بیان دوم و سیم گفت
وان کانت مع الحقیقة مانعة الجمع او مانعة الخلو لزم متصلة کلیة من الطرفین مقدمها من غیر الحقیقیة
فی الاول ومن الحقیقیة فی الثانی لما عرفت ولا ینعکس والا صار غیر الحقیقیة حقیقیة ولان نقیض الاوسط
اعم من طرف مانعة الجمع واخص من طرف مانعة الخلو اما وجوبا ان فسرت غیر الحقیقیة بما یقابل الحقیقیة
او جوازا ان فسرت بما یعمهما یعنی اگر حقیقیه و مانعة الجمع یا مانعة الخلو هر دو موجبه کلیه باشند لازم می
آید متصله کلیه که مقدم او از غیر حقیقیه باشد و تالی او از حقیقیه در خلط حقیقیه با مانعة الجمع و مقدم او
از حقیقیه باشد و تالی او از غیر حقیقیه در خلط حقیقیه با مانعة الخلو اما در اول زیرا که طرف مانعة الجمع
مستلزم نقیض وسط است و نقیض اوسط مستلزم طرف حقیقیه و اما در دوم زیرا که طرف حقیقیه
مستلزم نقیض وسط است و نقیض اوسط مستلزم طرف مانعة الخلو و عکس این نیست یعنی لازم
نمی آید در اول متصله که مقدم او از حقیقیه باشد و در دوم متصله که مقدم او از مانعة الخلو باشد زیرا که
اگر منعکس شود تساوی طرفین لازم می آید و حال آنکه یکی ایشان معاند وسط است بعناد حقیقی

پس مساوی دیگر نیز معاند او باشد همچنین پس غیر حقیقیه بحقیقیه منقلب گردد و نیز اگر نقیض وسط
اعم است از طرف مانعة الجمع و اخص از طرف مانعة الخلو یا بطریق وجوب اگر مفسر گردند بوجهی که
متقابل حقیقیه باشند یعنی بتفسیر اخص یا بطریق جواز اگر مفسر گردند بتفسیر اعم که شامل است حقیقیه را
وغیر او را زیرا که نقیض وسط بر این تقدیر همچنانکه جایز است که مساوی طرف غیر حقیقیه باشد
جایز است که اعم یا اخص باشد لیکن نقیض اوسط مساوی طرف حقیقیه است پس طرف
حقیقیه اعم باشد از طرف مانعة الجمع و اخص از طرف مانعة الخلو پس او مستلزم طرف مانعة الجمع نباشد
و طرف مانعة الخلو مستلزم او نباشد بوجه کلی این وقتی است که هر دو مقدمه موجبه کلیه باشند و اگر چنین نباشند
حکم نیست که گفت وان کانت احدیهما جزئیة فجزئیة من الطرفین کیف کان مقدمها لکن مانعة الجمع
ان کانت هی الکلیة لم یلزم بالذات الا من نقیض الطرفین من الاول او الثالث والاوسط
الاوسط یعنی اگر یکی از مقدمتین موجبتین جزئیه باشد از این بیرون نیست که حقیقیه است یا غیر او
وغیر حقیقیه یا مانعة الجمع است یا مانعة الخلو پس اقسام چهار است و در سه قسم که حقیقیه کلیه است
یا مانعة الجمع جزئیه و حقیقیه یا مانعة الخلو کلیه یا جزئیه لازم می آید متصله جزئیه از طرفین برابر است که مقدم
از حقیقیه باشد یا از غیر او اما در اول زیرا که طرف مانعة الجمع مستلزم طرف حقیقیه است بوجه جزئی
بهمان دلیلی که در کلیتین مذکور گشت و عکس این نیز زیرا که نقیض او مستلزم طرف حقیقیه است بوجه کلی
و طرف مانعة الجمع مستلزم نقیض اوسط است بوجه جزئی از شکل چهارم نتیجه می دهد که طرف حقیقیه
مستلزم طرف مانعة الجمع است بوجه جزئی و اما در دوم زیرا که طرف حقیقیه مستلزم طرف مانعة الخلو
است بهمان دلیل مذکور و عکس این نیز زیرا که نقیض اوسط مستلزم طرف مانعة الخلو است بوجه کلی
و مستلزم طرف حقیقیه بوجه جزئی از شکل سیم نتیجه می دهد که طرف مانعة الخلو مستلزم طرف حقیقیه است
بوجه جزئی و اما در سیم زیرا که نقیض اوسط مستلزم طرف حقیقیه است بوجه کلی و مستلزم طرف مانعة الخلو
بوجه جزئی از سیم نتیجه می دهد که طرف حقیقیه مستلزم طرف مانعة الخلو است و عکس این را نیز وقتی که
صغری را کبری بدل کنیم و ممکن است استدلال بر عکوس با نعکاس متصله لازمه و شک
نیست در اینکه این نتایج همچنانکه بر تقدیر جزئی بودن یک مقدمه لازم می آیند بر تقدیر کلی بودن
او نیز لازم می آیند زیرا که لازم اعم لازم اخص است پس این نتایج را اینجا تعرض کردن نه آنجا وجهی
ندارد مگر آنکه گفته شود که در اعتبار نتایج منفصلات موافقت ایشان با ایشان در کم معتبر است
لکن این اعتبار واجب نیست و اما در چهارم یعنی حقیقیه با مانعة الجمع کلیه بالذات لازم نمی آید

مگر

مگر متصله جزئیه از دو نقیض دو طرف بشکل اول و سیم و اوسط همان اوسط است اما بشکل اول زیرا که
نقیض طرف حقیقیه مستلزم اوسط است بوجه جزئی و اوسط مستلزم نقیض طرف مانعة الجمع است بوجه
کلی و اما بشکل سیم زیرا که اوسط مستلزم نقیض طرف حقیقیه است بوجه جزئی و مستلزم نقیض طرف
مانعة الجمع بوجه کلی و عکس این ظاهر می گردد از سیم و چهارم اگر گویی که اتصال میان دو نقیض دو طرف
نتیجه قیاس نمی تواند بود زیرا که حدود نتیجه مخالف حدود قیاس است جواب آنست که در تعریف
قیاس هیچ اشعاری نیست بر آنکه موافقت حدود نتیجه با حدود قیاس واجب است بلکه معتبر
در قیاس نیست مگر آنکه مستلزم نتیجه باشد بالذات و آن اینجا محقق است و مصنف در جواب
این سؤال گفت ثم یرتد ای المتصلة من الطرفین یعنی این متصله باز می گردد به متصله جزئیه که مرکب باشد
از طرفین زیرا که متصله که مرکب است از نقیضین مستلزم منفصله مانعة الجمع است از نقیض لازم و عین
ملزوم که او مستلزم است متصله را از طرفین و نیز مستلزم منفصله مانعة الخلو است از نقیض ملزوم و عین
لازم که این مستلزم اتصال است میان طرفین و در این نظر است زیرا که تقاضا می کند که متصله جزئیه
بمثل خود بعکس نقیض منعکس شود با آنکه نقض بر عدم این انعکاس دلالت کرد و نیز استلزام این قیاس
مر این متصله را بواسطه متصله است از دو نقیض و این مقدمه غریبه است که در هیچ کدام از
حدود قیاس محفوظ نیست پس نتیجه این قیاس نباشد این وقتی است که هر دو مقدمه موجبه باشند
و اگر چنین نباشد حکمش اینست که گفت وان کانت الحقیقیة سالبة لم ینتج لجواز عدم الانفصال
الحقیقی بین احد المعاندین ثبوتا او عدما و نقیض الآخر و لازمه المساوی وان کانت السالبة غیرها
انتجت متصلة سالبة جزئیة مقدمها من مانعة الجمع فی الاول والحقیقیة فی الثانی والا کذبت السالبة
من غیر عکس لجواز کون نقیض الاوسط اخص من طرف مانعة الجمع واعم من طرف مانعة الخلو یعنی اگر
یکی از دو مقدمه سالبه باشد از این بیرون نیست که سالبه حقیقیه است یا غیر او اگر سالبه حقیقیه باشد
قیاس منتج نیست اما وقتی که با مانعة الجمع باشد زیرا که قیاس صادق می آید یکبار با تعاند طرفین و بار
دیگر با عدم تعاند ایشان اما تعاند زیرا که سلب انفصال حقیقی جایز است میان یکی از دو چیز که
در ثبوت میان ایشان تعاند است و میان نقیض دیگری یعنی میان یکی از دو طرف مانعة الجمع و نقیض
طرف دیگر زیرا که یک طرف مانعة الجمع اخص است از نقیض دیگر پس میان ایشان ملازمه باشد
پس انفصال حقیقی نباشد و بر این تقدیر سالبه حقیقیه از یک طرف و نقیض دیگری صادق آید و هم موجبه
مانعة الجمع از طرفین و اوسط یکی از طرفین است با آنکه تعاند حقیقی است میان آن طرف دیگر

ونقیض او و اما با عدم تعاند ایشان زیرا که سلب انفصال حقیقی جائز است میان یک طرف مانعة الجمع و لازم
مساوی طرف دیگر و مانعة الجمع از طرفین صادق است و حق ملازمه است میان آن طرف دیگر و لازم مساوی او
و گفتیم که عدم انفصال جائز است و نگفتیم که واجب است زیرا که مانعة الجمع وقتی که بتفسیر اعم اعتبار
کرده شود جایز است که میان یک طرف او و لازم مساوی طرف دیگر او انفصال حقیقی صادق آید زیرا که
بضرورت مساوی معاند معاند است و اما وقتی که سالبه حقیقیه با مانعة الخلو باشد زیرا که میان یکی
از دو جزء که در عدم میان ایشان تعاند است یعنی میان یک طرف مانعة الخلو و نقیض طرف دیگر او سلب انفصال
حقیقی جائز است زیرا که هر کدام از دو طرف او اعم است از نقیض دیگری پس میان ایشان انفصال حقیقی نباشد
پس سالبه حقیقیه از یک طرف مانعة الخلو و نقیض طرف دیگر با مانعة الخلو از طرفین صادق باشد
و حق تعاند است میان آن طرف دیگر و نقیض او و میان یک طرف مانعة الخلو و لازم مساوی طرف
دیگر او سلب انفصال حقیقی جائز است پس هر دو منفصله صادق آیند و حق تلازم است میان آن طرف
دیگر و لازم او و اگر سالبه غیر حقیقیه باشد متصله سالبه جزئیه را نتیجه می دهد که مقدم او از مانعة الجمع باشد
در اول یعنی در خلط حقیقیه با مانعة الجمع و از حقیقیه در دوم یعنی در خلط او با مانعة الخلو و اگر نه کذب
سالبه غیر حقیقیه لازم آید اما وقتی که مانعة الجمع باشد زیرا که وقتی که صادق آید که نیست البته که یا
ا ب باشد یا ج د بطریق منع خلو دایما یا ج د است یا ه ز بطریق حقیقیه صادق می آید که کاه نیست جمع
که اگر ا ب باشد ه ز است و اگر نه نقیض او صادق آید که هر گاه که ا ب باشد ه ز است و بحکم
حقیقیه صادق می آید که هر گاه که ه ز است ج د نیست پس هر گاه که ا ب باشد ج د نیست پس
میان ا ب است و ج د است منع جمع باشد پس سالبه مانعة الجمع کاذب باشد و اما وقتی که سالبه
مانعة الخلو باشد زیرا که اگر در مثال مذکور در حالی که سالبه مانعة الخلو باشد نتیجه صادق نباید این صادق
آید که هر گاه که ه ز است ا ب است و از حقیقیه لازم می آید که هر گاه که ج د نیست ه ز است پس
هر گاه که ج د نباشد ا ب است پس میان ج د است و ا ب است منع خلو باشد پس سالبه مانعة الخلو
کاذب باشد و عکس این نیز یعنی متصله که مقدم او از حقیقیه باشد در اول و از مانعة الخلو در دوم لازم
نمی آید زیرا که جائز است که نقیض اوسط که طرف حقیقیه است اخص باشد از طرف مانعة الجمع و اعم
از طرف مانعة الخلو پس سالبه مانعة الجمع صادق آید زیرا که موجبه مانعة الجمع وقتی صادق می آید که نقیض هر کدام
از دو طرف او اعم باشد از طرف آخر پس چون که نقیض یک طرف او که نقیض اوسط است اخص شد
موجبه مانعة الجمع صادق نباشد پس سالبه او صادق باشد و موجبه حقیقیه با آنکه عدم استلزام طرف حقیقیه
که

که نقیض اوسط است مر طرف مانعة الجمع را بوجه جزئی کاذب است زیرا که اعم لازم اخص است بوجه کلی
و همچنین سالبه مانعة الخلو صادق آید زیرا که موجبه مانعة الخلو صادق نمی آید مگر وقتی که نقیض هر کدام از طرفین
او اخص باشد از طرف آخر پس چون که نقیض یک طرف او یعنی نقیض اوسط اعم شد موجبه او صادق نباشد
پس سالبه مانعة الخلو صادق باشد و موجبه حقیقیه با آنکه عدم استلزام طرف مانعة الخلو مر طرف حقیقیه را که
نقیض اوسط است بوجه جزئی کاذب است زیرا که اخص مستلزم اعم است بوجه کلی و کسی را هست که
گوید وقتی که این صادق باشد که دایما یا ا ب است یا ج د است بطریق حقیقیه و نیست البته که یا ج د
باشد یا ه ز بطریق منع جمع صادق می آید که کاه نیست که اگر ا ب باشد ه ز است و اگر نه پس هر گاه که
ا ب باشد ه ز است و از حقیقیه لازم می آید که هر گاه که ا ب باشد ج د نیست و از سیم نتیجه می دهند که کاه
هست که اگر ه ز باشد ج د نیست پس میان ه ز است و ج د است منع جمع باشد بوجه جزئی و حال
آنکه کبری این بود که نیست البته که یا ج د باشد یا ه ز بطریق منع جمع این خلف است و همچنین وقتی که
سالبه را در مثال مذکور مانعة الخلو فرض کنیم واجب است که صادق آید که کاه نیست که اگر ه ز باشد
ا ب است و اگر نه پس هر گاه که ه ز باشد ا ب است این را کبرای آن کردانیم که هر گاه که ج د نیست
ا ب است تا نتیجه دهد که کاه هست که اگر ج د نباشد ه ز است پس میان ج د است و ه ز است منع خلو
باشد پس کذب سالبه مانعة الخلو لازم آید و از برای بیان چهارم و پنجم گفت وان کانت المنفصلتان
مانعتی الخلو او مانعتی الجمع لزمت متصلة جزئیة من الطرفین فی الاول و الاوسط نقیض لا وسط ومن
نقیضهما فی الثانی و الاوسط عین الاوسط لا کلیة لجواز کون کل واحد من الطرفین اعم من الآخر من
وجه وان کانت احدیهما سالبة فسالبة جزئیة من الطرفین فیها مقدمها من الموجبة فی الاول ومن
السالبة فی الثانی و الا لکذبت السالبة و لا ینعکس لجواز کون طرف الموجبة اعم من طرف السالبة
در مانعة الخلو یا در مانعة الجمع اگر هر دو یا یکی موجبه کلیه باشند لازم می آید متصله موجبه جزئیه از طرفین در اول
یعنی در دو مانعة الخلو و مقدم او هر طرف که باشد جایز است بشکل سیم و اوسط نقیض اوسط است زیرا که
نقیض اوسط مستلزم یکی از دو طرف است بوجه کلی و مستلزم طرف دیگر یا بوجه کلی یا جزئی و موجبه
جزئیه از دو نقیض دو طرف در دوم یعنی در دو مانعة الجمع هم بشکل ثالث و اوسط عین او اوسط است
زیرا که اوسط مستلزم نقیض یک طرف است بوجه کلی و مستلزم نقیض طرف دیگر یا بوجه کلی یا جزئی
و متصله کلیه لازم نمی آید زیرا که جایز است که هر کدام از طرفین یا از دو نقیض طرفین اعم من وجه باشد از
دیگری پس میان ایشان ملازمه کلیه صادق نباشد اما در مانعة الخلو همچنانکه گوییم دایما این چیز یا نه حیوان

است یا نه درخت و دایما یا نه درخت است یا نه سنگ و اما در مانعة الجمع چنانکه گوییم که این چیز یا حیوان است
یا درخت و این چیز یا درخت است یا سنگ با آنکه این کاذبست که هرگاه که نه حیوان باشد نه سنگ
است و اگر یکی از دو منفصله سالبه باشد لازم می آید سالبه جزئیه از طرفین که مقدم او از موجبه باشد
در اول و از سالبه در دوم و اگر نه سالبه کاذب باشد اما در اول زیرا که وقتی که صادق آید که دایما
یا اب است یا ج د نیست البته که یا ج د باشد یا ه ز بطریق منع خلو صادق می آید که کا نیست که
اگر اب باشد ه ز است و اگر نه پس هرگاه که اب باشد ه ز است این را کبری لازم موجبه گردانیم
تا نتیجه دهد که هرگاه که ج د نباشد ه ز است پس میان ج د و ه ز منع خلو باشد پس سالبه کاذب باشد
و اما در دوم زیرا که در مثال مذکور وقتی که هر دو مقدمه را مانعة الجمع فرض کنیم اگر این صادق نباید که
کا نیست که اگر ه ز باشد اب است پس هرگاه که ه ز باشد اب است و لازم موجبه اینست که
هرگاه که اب باشد ج د نیست نتیجه می دهند که هرگاه که ه ز باشد ج د نیست پس میان ج د
و ه ز منع جمع باشد پس سالبه کاذب باشد و عکس این نیست یعنی متصله که مقدم او از سالبه باشد
در اول لازم نمی آید زیرا که جایز است که طرف موجبه اعم باشد از طرف سالبه در مانعة الخلو چنانکه
گوییم که دایما این چیز یا نه آدمی است یا نه اسب و نیست البتة که یا نه اسب باشد یا نه حیوان
با آنکه اخص که طرف سالبه است مر اعم را که طرف موجبه است بوجه کلی مستلزم است
و متصله که مقدم او از موجبه باشد در دوم لازم نمی آید زیرا که جایز است که طرف موجبه اخص
باشد از طرف سالبه در مانعة الجمع و سلب ملازمه اعم مر اخص را ممتنع است چنانکه گوییم که دایما
یا این چیز آدمی است یا اسب و نیست البتة که یا اسب است یا حیوان با آنکه این کاذب
است که کا نیست که اگر انسان باشد حیوان است و از برای بیان ششم که آخر اقسام است
گفت و ان کانت المنفصلتان احدیهما مانعة الجمع و الاخری مانعة الخلو لزمت متصلة کلیة من
الطرفین مقدمها من مانعة الجمع من الاول من غیر عکس و الا صارتا حقیقیتین و لان نقیض
الاوسط اعم من طرف مانعة الجمع و اخص من طرف مانعة الخلو وجوبا او جوازا یعنی دو مقدمه قیاس را
اگر یکی مانعة الجمع باشد و دیگری مانعة الخلو وقتی که هر دو موجبه کلیه باشند قیاس نتیجه می دهد متصله کلیه
از طرفین که مقدم او از مانعة الجمع باشد و تالی او از مانعة الخلو نه عکس این اما اول زیرا که طرف
مانعة الجمع مستلزم نقیض اوسط است و نقیض اوسط مستلزم طرف مانعة الخلو و این دو استلزام
از شکل اول نتیجه می دهند که طرف مانعة الجمع طرف مانعة الخلو را مستلزم است و اما دوم زیرا که

اگر

اگر عکس محقق باشد هر دو طرف متساویان باشند و حال آنکه یکی ایشان لازم نقیض اوسط است
و دیگری ملزوم او پس هر کدام ایشان مساوی نقیض اوسط باشد پس هر دو مقدمه حقیقیه
گردند زیرا که هر کدام ایشان بر این تقدیر مرکب اند از اوسط و مساوی نقیض او و دیگر زیرا که
نقیض اوسط اعم است از طرف مانعة الجمع و اخص از طرف مانعة الخلو یا بطریق وجوب یا بطریق
جواز پس طرف مانعة الخلو اعم باشد از طرف مانعة الجمع پس مستلزم او نباشد این وقتی است که
هر دو مقدمه کلیه باشند و اگر چنین نباشد حکم این است که گفت و ان کانت احدیهما جزئیة فان
کانت مانعة الجمع جزئیة فبین الطرفین من الاول و الاوسط نقیض الاوسط و الا فمن نقیضهما و الاوسط
عین الاوسط یعنی اگر یک مقدمه موجبه جزئیه باشد اگر مانعة الجمع باشد نتیجه متصله جزئیه است از طرفین بشکل
اول و اوسط نقیض اوسط است زیرا که طرف مانعة الجمع مستلزم نقیض اوسط است بوجه جزئی
و نقیض اوسط مستلزم طرف مانعة الخلو است بوجه کلی یا بشکل سیم چنانکه در بعض نسخها واقع
است زیرا که نقیض اوسط مستلزم طرف مانعة الجمع است بوجه جزئی زیرا که از و اعم است و مستلزم
طرف مانعة الخلو است بوجه کلی و عکس این نتیجه نیز لازم می آید از شکل چهارم یا از شکل سیم و اگر
موجبه جزئیه مانعة الخلو باشد نتیجه متصله است از دو نقیض دو طرف بشکل اول و اوسط عین
اوسط است زیرا که نقیض طرف مانعة الخلو مستلزم اوسط است بوجه جزئی و اوسط مستلزم
نقیض طرف مانعة الجمع است بوجه کلی یا بشکل سیم زیرا که وسط مستلزم نقیض طرف مانعة الخلو
است بوجه جزئی زیرا که از و اعم است و مستلزم نقیض طرف مانعة الجمع است بوجه کلی و عکس ظاهر
می گردد از چهارم یا از سیم این وقتی است که هر دو منفصله موجبه باشند و اگر چنین نباشد
حکم اینست که گفت و ان کانت احدیهما سالبة لم ینتج لان الاخص من نقیض الشیء قد یکذب
مع نقیضه و لازمه المساوی و الاعم من نقیضه قد یصدق معها فلم ینتج الاتصال و لا الانفصال
و متقابلیهما یعنی اگر یکی از دو منفصله سالبه باشد قیاس نتیجه نیست نه اتصال را نه انفصال را
نه متقابلهای ایشان را اما وقتی که سالبه مانعة الخلو باشد زیرا که قیاس صادق می آید یکبار
با تعاند طرفین و بار دیگر با تلازم ایشان اما با تعاند زیرا که اخص از نقیض چیزی کا هست که
کاذب می باشد با نقیض او پس از اخص و از آن چیز موجبه مانعة الجمع منعقد گردد و از اخص
و نقیض آن چیز سالبه مانعة الخلو با آنکه میان آن چیز و نقیضش تعاند حقیقی است و اما با تلازم زیرا که
اخص از نقیض چیزی کا هست که کاذب می باشد با لازم مساوی آن چیز زیرا که میان اخص

وآن چیز منع جمع است وجایز است که هر دو جزو منع جمع کاذب باشد پس یک جزو او ولازم مساوی جزو
دیگر کاذب باشد پس صادق آید موجبه مانعة الجمع از ان اخص وآن چیز وسالبه مانعة الخلو از ان اخص
ولازم مساوی آن چیز با انکه میان آن چیز ولازمش تلازم است واما وقتی که سالبه مانعة الجمع باشد زیرا که
اعم از نقیض چیزی کاهست که با نقیض او صادق می آید پس میان آن اعم وآن چیز منع خلو باشد
ومیان آن اعم ونقیض آن چیز سلب منع جمع وواقع تعاند است میان آن چیز ونقیض او وهمچنین
اعم از نقیض چیزی کاهست که صادق می آید با لازم مساوی آن چیز پس هر دو منفصله صادق اند
وحال انکه حق تلازم است میان آن چیز ولازم او واین نقض وقتی تمام می شود که سالبه جزئیه
باشد واین ظاهر است بعد از ین بنیه کرد بر دو قاعده وگفت وأنت تعلم مما ذكرنا انه يشترط في
انتاج هذا القسم ايجاب احدى المقدمتين وكلية احديهما وكون السالبة منافية الموجبة عند
اتحاد الطرفين یعنی از انچه ذکر کردیم در انتاج این پنج قسم که مرکب از دو منفصله که شریک باشند
در جزو تام تا معلوم می گردد که در نتیجه دادن همه اینها ایجاب یک مقدمه وکلیت یک مقدمه شرط
است وشرط بودن سالبه منافی موجبه بر تقدیری که طرفین ایشان متحد باشند شرط است یعنی سالبه
با موجبه درین اقسام نتیجه می دهند مگر وقتی که میان ایشان منافات باشد اگر فرض کنیم که
در طرفین که مقدم وتالی است متفق اند نمی بینی که سالبه حقیقیه با موجبه اش منتج است
ومیان ایشان منافات است زیرا که میان دو چیز معین انفصال حقیقی وسلب او محال
است وبا موجبه مانعة الجمع یا مانعة الخلو منتج نیست ومیان ایشان منافات نیست زیرا که
جایز است که میان دو چیز منع جمع یا منع خلو باشد ومیان ایشان سلب انفصال حقیقی نیز
صادق آید بخلاف سالبه مانعة الجمع یا مانعة الخلو با موجبه حقیقیه که منتج است ومیان ایشان منافات
است زیرا که میان دو چیز انفصال حقیقی با سلب منع جمع یا منع خلو محال است وهمچنین سالبه
مانعة الجمع با موجبه اش منتج است نه با موجبه مانعة الخلو وسالبه مانعة الخلو با موجبه اش منتج است
نه با موجبه مانعة الجمع پس باستقرا اقسام ظاهر گشت که هر کاه که سالبه منافی موجبه باشد منتج نیست
وقتی منتج است که منافی او باشد دوم اقسام نوع دوم آنست که گفت القسم الثاني ان يكون الاوسط
جزءا غير تام من كل واحدة منهما وشرط انتاجه ايجاب المقدمتين ومنع الخلو فيهما وكلية احديهما
واشتمال المشاركين على تاليف منتج والنتيجة مانعة الخلو من عين ما لا تشارك فيهما ومن نتيجة التاليف
بين كل جزو وكل ما تشارکه یعنی قسم دوم از اقترانات که مرکب اند از منفصلات است

۱

اوسط جزو غیر تام باشد از هر کدام از ان دو منفصله وشرط نتیجه دادن او چهار چیز است ایجاب
مقدمتین ۲ انکه منع خلو بتفسیر اعم بر ایشان صادق آید یعنی هر دو حقیقیه باشند یا هر دو مانعة الخلو
بتفسیر اخص یا یکی حقیقیه ویکی مانعة الخلو ۳ انکه یکی از مقدمتین کلیه باشد ۴ انکه متشارکان بر
تالیف منتج مشتمل باشند ونتیجه منفصله است موجبه مانعة الخلو از جزو غیر مشارک واز نتیجه تالیف
میان آن دو متشارک این وقتی است که در مقدمتین جزو غیر مشارک باشد واگر نی نتیجه مرکب
از نتایج تالیفات است واین قسم ازین بیرون نیست که یکی از دو جزو یکی از دو مقدمه مشارک
یکی از دو جزو دیگری باشد وبس یا مشارک هر دو جزو او باشد دیگر یا یکی از دو جزو یکی مشارک یکی از
دو جزو دیگری باشد وجزو دیگرش مشارک دیگر یا یکی از دو جزو یکی مشارک یکی از دو جزو دیگر باشد
وجزو دیگرش مشارک هر دو جزو آن دیگر یا هر کدام از دو جزو یکی مشارک هر کدام از دو جزو آن دیگر
باشد پس بنا برین گفت واقسامه خمسة الاول ان يشارك جزو واحد من احديهما جزءا واحدا
من الاخرى مثاله كلما ا ب واما ج وكلما ج د واما كل د ه انتج كلما ا ب واما د واما كل
د ه والنتيجة ثلثة اجزاء وبرهانه ان الواقع لا الخلو عن القياس المنتج لنتيجة التاليف وعن احد الاخرين
ولا يجب منع الجمع في الاقسام الخمسة لاحتمال كون اللازم اعم یعنی قسم اول آن است که یک جزو
از یک مقدمه مشارک یک جزو باشد از مقدمه دیگر مثال این یا هر ا ب است یا ج ویا هر ج د
است ویا هر د ه نتیجه می دهد که یا هر ا ب است یا د یا هر د ه است پس نتیجه مرکب است از سه جزو دو
طرف غیر متشارک ونتیجه تالیف زیرا که وقتی که هر دو مقدمه مانعة الخلو باشد واجب است که یکی از
طرفین هر کدام ایشان واقع باشد پس آن واقع اگر دو طرف مشارک باشد نتیجه تالیف صادق
آید واگر نی واقع یا طرف غیر مشارک است ازین منفصله یا طرف غیر مشارک از ان منفصله
پس واقع خالی نیست از نتیجه تالیف واز یکی از ان دو طرف غیر متشارک ومیان اجزای نتیجه درین
پنج قسم منع جمع واجب نیست بجهت انکه منع خلو واجب است تا حقیقیه باشد زیرا که جایز است که لازم
یعنی نتیجه تالیف اعم باشد از ملزوم یعنی آن دو جزو متشارک پس بجهت انکه با دو جزو متشارک جمع می شود
با دو جزو غیر متشارک نیز جمع شود پس میان اجزای نتیجه منع بنا شد قسم دوم این است که
گفت الثاني ان يشارك جزو واحد جزئي مثاله كلما ا ب واما ج وكلما ج ا ما د واما ه انتج
كلما ا ب واما د واما ه لعدم الخلو عن الجزء الغير المشارك واحد القياسين المنتجين للنتيجتين
یعنی قسم دوم آن است که یک جزو از یک مقدمه مشارک باشد با دو جزو مقدمه دیگر مثال این

جمع ص

مرا یا ب است یا ج و مرج یا د است یا نتیجه می دهد که مرا یا ب است یا د یا ه و این نتیجه مرکب
است از سه جزو جزو غیر مشارک و دو نتیجه دو تالیف زیرا که واقع یا جزو غیر مشارک است یا جزو مشارک
اگر جزو غیر مشارک باشد یکی از اجزای نتیجه و اگر جزو مشارک باشد واقع از منفصله دیگر یا این طرف
است یا آن طرف و هر کدام که باشد نتیجه آن تالیف صادق می آید پس واقع یا جزو غیر مشارک
است یا یکی از دو نتیجه دو تالیف قسم سیم این است که گفت الثالث ان یشارک جزو جزءا و الآخر
الآخر مثاله اما کل ا ب و اما کل ج د و اما کل ب ه و اما کل د ز انتج نتیجتین احدیهما اما کل ا ب
و اما کل ب ه و اما کل ج ز الثانیه اما کل ا ه و اما کل ج د و اما کل د ز یعنی قسم سیم آن است که یک
جزو یک مقدمه مشارک یک جزو مقدمه دیگر باشد و جزو دیگر این مشارک جزو دیگر آن مثال این
یا مرا ب است یا ج د است و یا مر ب ه است و یا مر د ز است نتیجه می دهد دو نتیجه را باعتبار
متشارکین یکی این است که یا مرا ب است یا مر ب ه است یا مر ج ز است و دوم این است که
یا مرا ه است یا مر ج د است یا مر د ز است اما اولی زیرا که واقع یا دو متشارک اخیر اند پس تالیف صادق
آید یا نی پس یکی از دو طرف یا نی صادق آید و اما دوم زیرا که واقع یا دو متشارک اول اند پس
نتیجه تالیف لازم آید یا نی پس یکی از دو طرف باقی لازم آید قسم چهارم آن است که گفت الرابع
ان یشارک کل جزء کل جزء مثاله اما کل ا ب و اما کل ب ج و اما کل ج ا و اما کل ب د انتج اما بعض
ب ج و اما کل ا د و اما کل ب ا و اما بعض ج د و النتیجه اربعة اجزاء هی نتایج التالیفات
یعنی قسم چهارم آن است که هر دو جزو از یک مقدمه مشارک باشد با جزو دیگر از دیگری مثال
این یا مرا ب است یا مر ب ج است و یا مر ج ا است یا مر ب د است نتیجه می دهد که یا بعض
ب ج است یا مرا د است یا مر ب ا است یا بعض ج د است و این نتیجه مرکب است از چهار جزو که
نتایج تالیفات اند زیرا که واقع از منفصله اولی یا جزو اول است یا دوم و بر هر تقدیر واقع با او از منفصله
دوم یا جزو اول است یا دوم پس یکی از نتایج تالیفات صادق باشد قسم پنجم این است که
گفت الخامس ان یشارک احدهما الکل واحد و الآخر لاحدهما مثاله اما کل ا ب و اما کل ج ب
و اما کل د ه و اما کل د ا انتج نتیجتین احدیهما اما کل ا ب و اما کل ج ه و اما کل ج ا الثانیه اما بعض
ب د و اما کل ج ا و اما کل د ه والنتیجه مرکبه من الجزء المشارک لاحدهما و من نتیجتی التالیفین
یعنی قسم پنجم آن است که یک جزو از یکی ایشان مشارک باشد هر جزو را از دیگری و جزء دیگر اول
یک جزو آن دیگر را و بس مثال این یا مرا ب است یا مر ج د است و یا مر د ه است یا مر د ا است
دو

دو منفصله را نتیجه می دهد یکی این که یا مرا ب است یا مر ج ه است یا مر ج ا است و دوم این که یا بعض
ب د است یا مر ج ا است یا مر د ه است و چونکه هر منفصله درین قسم مشتمل است بر جزو مشارک هر
یک جزو را از منفصله دیگر و بر جزو مشارک با هر دو جزو آن دیگر پس هر کدام ازین دو نتیجه مرکب است
از جزو مشارک با یکی ایشان و این در نتیجه اولی این است که مرا ب است و در نتیجه دوم این است که
مر د ه است و از دو نتیجه دو تالیف زیرا که جزوی که مشارک است هر یکی ایشان را از یکی از دو منفصله
اگر واقع باشد پس او یکی از اجزای نتیجه است و اگر نی جاره نیست ازانکه جزوی که مشارک با دو جزو است
واقع باشد و برین تقدیر واقع با او از منفصله دیگر یکی از ایشان می باشد پس یکی از دو نتیجه دو تالیف
صادق آید بعد ازین گفت و انت تعلم ان الاشکال الاربعة بعقد من المنفصلتین و تمیز الصغری
عن الکبری باعتبار الجزئین المتشارکین و لا یخفی علیک بعد ما عدد الضروب و ما یکون من اشتراک
الاجزاء امور من شکل واحد او اشکال و ما یکون من نتایجها ای واحدة او اکثر او ذات ثلثة اجزاء
او اکثر یعنی تو می دانی که در هر قسم ازین پنج قسم هر چهار شکل منعقد می شوند از دو منفصله و صغری از
از کبری ممتاز می شود بحسب آن دو جزو متشارک و بعد ازین بر تو پوشیده نیست عدد ضروب
در هر شکلی و اشتراک اجزا که از یک شکل است یا از اشکال متعدده و حال نتیجه که یکی است یا زیاده
و یک نتیجه از دو جزو مرکب است یا از سه جزو یا زیاده و شیخ را اینجا در تحصیل نتیجه طریقه دیگر است
چنانکه گفت و الشیخ استنتج من الشکل الثانی حملیة کقولنا کل اما ا ب و اما ج ولا شیء من
د اما ب و اما ج انتج لا شیء من ا د و انت تعلم کون المنفصلتین شبیهتین بالحملیتین بل هما هما
یعنی شیخ از شکل دوم نتیجه حملیه تحصیل می کند چنانکه هر ا یا ب است یا ج و هیچ د نیست که یا ب
باشد یا ج نتیجه می دهد که هیچ ا د نیست و تو می دانی که این وقتی نتیجه می دهد که این دو منفصله را
شبیه بدو حملیه اعتبار کنیم بدین وجه که انفصال را بر یکی از دو طرف حمل کنیم و از طرف دیگر او را
سلب کنیم و برین تقدیر این قیاس شبیه شود بقیاس حملی بلکه عین او گردد فاما وقتی که ایشان را
صریح منفصله اعتبار کنیم نتیجه دادن ایشان حملیه را چاره ندارد از برهان قسم سیم نوع دوم
این است که گفت القسم الثالث ان یکون الاوسط جزءا تاما من احدیهما غیر تام من الآخری
و النتیجه فیه مانعة الخلو من الجزء الغیر المشارک و من نتیجة التالیف بین الشرطیتین لعدم الخلو الواقع
عن ذلک الجزء و عن القیاس المنتج لها یعنی قسم اخیر از سه قسم منفصلات آن است که اوسط
جزو تام باشد از یکی از دو منفصله و غیر تام از دیگری و این وقتی متصور می شود که یکی از دو طرف

یک منفصله شرطیه باشد مشارک با منفصله دیگر در جزو تام پس این شرطیه اگر متصله باشد حکم او بیان
منفصله دیگر حکم قیاس مرکب از متصله و منفصله باشد و بحث لزومی آید و اگر منفصله باشد
حکم او حکم قیاس مرکب از دو منفصله باشد و نتیجه او منفصله مانعة الخلو از جزو غیر مشارک و از نتیجه
تالیف میان آن شرطیه و این منفصله بسیطه زیرا که درین قسم شرط است که آن منفصله شرطیه که
جزو است مانعة الخلو باشد پس واقع خالی نیست از طرف غیر مشارک او و از قیاسی که
منتج نتیجه تالیف باشد زیرا که واقع اگر طرف غیر مشارک باشد ظاهر و اگر طرف مشارک که
شرطیه است با منفصله بسیطه متحقق گردد پس نتیجه تالیف صادق آید پس واقع از ایشان خالی نباشد
و این فصل را بفایده تمام گردانید و گفت ثم قد یکون الاشتراک في القیاس من المتصلتین
و المنفصلتین في جزء تام منهما و غیر تام منهما فینتج باعتبار کل اشتراک نتیجة کما علمت و باعتبار
الترکیب نتیجة اخری یتبین لک فیما بعد تقریر این آن است که اشتراک در قیاس مرکب از
دو متصله یا از دو منفصله بر هفت وجه است زیرا که مشارکت یا بسیط است یا مرکبه
و مرکبه یا ثنائیه یا ثلاثیه اما بسیط در سه وجه منحصر است زیرا که یا در جزو تام است از هرکدام
ایشان یا در جزو غیر تام از هرکدام ایشان یا در جزو تام از یکی ایشان و غیر تام از دیگری
و اما مرکبات ثنائیه نیز سه وجه است زیرا که یا در جزوی تام است از هر دوی ایشان
و جزوی غیر تام از هر دوی ایشان یا در جزوی تام از هر دوی ایشان و جزوی تام از یکی
ایشان و غیر تام از دیگری یا در جزوی غیر تام از هر دوی ایشان و جزوی تام از یکی ایشان
و غیر تام از دیگری و اما ثلاثیه یکی است پس وقتی که در قیاس ترکیب مشارکت واقع باشد
همچنانکه در جزوی تام از هر دوی ایشان و در جزوی غیر تام از هر دوی ایشان مشارکت باشد
قیاس باعتبار هر مشارکت منتج نتیجه است همچنانکه دانستی و باعتبار ترکیب منتج نتیجه دیگر
و زود باشد که این را بدانی انشاء الله تعالی نوع سیم از نیج نوع اقترانی شرطی بنسبت که گفت
الفصل الثالث فیما یترکب من الحملیة و المتصلة و اقسام این چهار است چنانکه بدان
و بوجه آن اشارت کرد و گفت و المشارک للحملیة اما تالي المتصلة او مقدمها کانت الحملیة
صغری او کبری فاقسامه اربعة و اینجا شرکت متصور نمی شود مگر در جزء غیر تام از متصله زیرا که
محال است که هیچ طرف حملیه قضیه باشد پس همیشه اشتراک یا با موضوع حملیه است یا با محمول
او و این هر دو مفرد اند و باعتبار وضع حد اوسط در متشارکین هر چهار شکل درین اقسام

م

منعقد می گردد قسم اول این است که گفت الاول ان یکون المشارک تالي المتصلة و الحملیة کبری
قسم دوم این است که گفت الثاني ان یکون الحملیة صغری و حکم این هر دو قسم این است که گفت
و یشترط في انتاجهما ایجاب المتصلة و اشتمال المشارکین علی تالیف منتج مراعی فیه کون الحملیة
کبری في الاول صغری في الثاني او انتاج نتیجة التالیف مع الحملیة تالي السالبة و النتیجة فیهما متصلة
مقدمها مقدم المتصلة و تالیها نتیجة التالیف مراعی فیه حال الحملیة کما سبق بدانکه متصله درین دو قسم
یا موجبه است یا سالبه اگر موجبه باشد شرط نتیجه دادن او آن است که دو مشارک مشتمل باشند
بر تالیف منتج که در وی مرعی باشد بودن حملیه کبری در قسم اول و صغری در قسم دوم و اگر سالبه باشد شرط
نتیجه دادن او نتیجه دادن نتیجه تالیف است با حملیه تالی سالبه را و نتیجه درین دو قسم متصله است
که مقدم او مقدم متصله باشد و تالی او نتیجه تالیف میان حملیه کبری و تالی متصله صغری در قسم اول
و میان حملیه صغری و تالی متصله کبری در قسم دوم و این است معنی مراعات حال حملیه در تالیف
همچنانکه این زمان گذشت و برهان اما در موجبه متصله از شکل اول است بدین طریق که هرگاه که
یا کا هست که اگر مقدم صادق آید تالی با حملیه صادق می آید اما تالی خود ظاهر و اما حملیه زیرا که
در نفس الامر صادق است پس برین تقدیر صادق باشد و هرگاه که تالی با حملیه صادق باشد نتیجه تالیف
صادق می آید پس هرگاه که یا کا هست که اگر مقدم صادق باشد نتیجه تالیف صادق می آید و اما
در سالبه متصله از شکل دوم بدین طریق که هرگاه که نتیجه تالیف صادق آید با حملیه صادق می آید
زیرا که حملیه در واقع صادق است و هرگاه که هر دو صادق آیند تالی سالبه صادق می آید بحکم
شرط مذکور پس هرگاه که نتیجه تالیف صادق آید تالی سالبه صادق می آید این را کبرای آن متصله
گردانیم که نیست البته که یا کا نیست که اگر مقدم صادق آید تالی صادق آید تا نتیجه دهد
این را که نیست البته یا کا نیست که اگر مقدم صادق آید نتیجه تالیف صادق آید و در تالیف
حال حملیه رعایت کرده شد زیرا که میان این دو قسم امتیاز بسبب وی حاصل می شود
و اگر نه برهان عام است و از برای توضیح قسم اول گفت مثال الشکل الاول في القسم
الاول ان کان کل ج د فکل ا ب و کل ب ه ینتج ان کان کل ج د فکل ا ه و قس علیه باقي الضروب
في باقي الاشکال یعنی مثال شکل اول در قسم اول این است که هرگاه که هر ج د باشد هر ا ب است
و هر ب ه است نتیجه می دهد که هرگاه که ج د باشد هر ا ه است و می گوییم در قسم دوم که هر ه ب است
و هرگاه که ج د باشد هر ب ا است پس هرگاه که ج د باشد هر ه ا است و برین قیاس کن باقی ضروب را

درین شکل و در سایر اشکال بعد ازین گفت ومن قال بانقلاب السالبة الی الموجبة یزداد عنده
عدد الضروب فی کل قسم لانتاج السالبة نتیجة الموجبة بانقلابها الیها ثم انقلاب النتیجة الموجبة الی
السالبة والبرهان فی القیاس الموجب المتصل من الاول وفی السالب المتصل من الثانی
یعنی کسی که قایل شده است بانقلاب سالبه موجبه چنانکه از شیخ نقل کرده شد که دو متصله وقتی که
متفق باشند در کم و در مقدم و مختلف در کیف و متناقض در تالی میان ایشان تلازم تعاکس می
باشد پس عدد ضروب در هر کدام ازین دو قسم زیاده می گردد زیراکه سالبه متصله وقتی که بحیثیتی
باشد که بنقیض تالی او با حملیه مشتمل باشد بر تالیف منتج سالبه متصله را نتیجه می دهد زیراکه او منقلب می شود
بمتصله موجبه از عین مقدم آن سالبه و نقیض تالی او با حملیه و این نتیجه می دهد متصله موجبه را از مقدم
او و نتیجه تالیف و این موجبه منقلب می گردد بمتصله سالبه از مقدم او و نقیض نتیجه تالیف پس سالبه
متصله بواسطه این دو انقلاب نتیجه می دهد متصله را که با او در کیف موافق است پس اولی
آن بود که گفتی که بانقلاب السالبة الی الموجبة و بالعکس و شیخ درین محل اعتراضی کرده است
و جواب گفته و شیخ کلام مصنف را نمی پسندد اما اعتراض این است که گفت قال الشیخ لا یلزم
من صدق الحملیة صدقهما بتقدیر صدق المقدم والا انتج قولنا کلما کان الخلاء موجودا کان بعض
البعد قایما بذاته ولا شیء من القایم بذاته بعد قولنا کلما کان الخلاء موجودا فبعض البعد لیس بعد
یعنی شیخ اعتراض کرده است بر نتیجه دادن این قیاس بدانکه حملیه در نفس امر صادقست و می شاید
بر تقدیر مقدم متصله صادق نباشد و اگر نی این قیاس که هرگاه که خلا موجود باشد بعض
بعد بذات خود قایم است و هیچ چیز که قایم بذات خود باشد بعد نیست نتیجه دهد این را که هرگاه
که خلا موجود باشد بعض بعد بعد نیست و این محال است و اما جواب اینست که گفت واجاب
عنه بانا نعرض الکلام فیما لا یکون المقدم منافیا للحملیة و بمنع استحالة اللازم یعنی شیخ جواب
گفته است ازین اعتراض بدو وجه یکی آنکه ما تخصیص می کنیم کلام را بماده که صدق حملیه منافی
مقدم متصله نباشد پس نقض مذکور مندفع شد زیراکه در و حملیه منافی مقدم متصله است
و دوم آنکه کذب نتیجه ممنوع است زیراکه وجود خلا محال است پس جایز است که مستلزم
محال دیگر باشد و مصنف هر دو وجه جواب را رد کرد و گفت والاول ضعیف لان عدم
منافاته ایاها لا یقتضی صدقهما علی تقدیر صدقه والثانی ضعیف لانه لا یدفع المنع المذکور علی
اصل القیاس یعنی وجه اول جواب ضعیف است زیراکه منافی نابودن حملیه مقدم متصله را

ت

تقاضا نمی کند که بر تقدیر صدق مقدم حملیه صادق باشد زیراکه جایز است که حملیه منافی مقدم نباشد
و بر تقدیر او بر صدق باقی نماند و همچنین دوم زیراکه او دفع نقض معین است پس برد و اصل منع
مندفع نشود زیراکه سایل را هست که گوید که لا نسلم که وقتی که مقدم متصله صادق باشد تالی و حملیه
صادق باشند زیراکه حملیه در نفس امر صادقست و از تحقق او در نفس امر بقای او بر تقدیر لازم نمی آید
پس از برای دفع اعتراض گفت وجوابه انا ندعی لزوم منفصلة مانعة الخلو من نقیض المقدم ونتیجة
التالیف ضرورة عدم الخلو الواقع عنه وعن القیاس المنتج لها ثم ان شئنا اقتصرنا علی هذا القدر
او نرده الی المتصلة المذکورة یعنی مدعا لزوم منفصله مانعة الخلو است از نقیض مقدم و نتیجه تالیف زیراکه
واقع بضرورت خالی نیست از نقیض مقدم و از قیاس منتج نتیجه تالیف زیراکه حملیه در نفس امر صادق
است پس صادق با او یا نقیض مقدم است یا عین او اگر نقیض مقدم باشد این یک جزو
منفصله است و اگر عین مقدم باشد نتیجه تالیف صادق می آید زیراکه تالی و حملیه صادق می آیند
بر تقدیر مقدم بعد ازین اگر خواهیم بدین مقدار اقتصار کنیم و گوییم که این منفصله نتیجه قیاس است
و اگر خواهیم او را رد کنیم بمتصله مذکوره که لازم اوست زیراکه هر منفصله مانعة الخلو مستلزم متصله است
از نقیض یک جزو و عین دیگر و ما می گوییم که اما اندفاع منع ظاهر است بنا بر آنکه زیاده از یکبار
شنودی و ارحجت است که شیخ بدفع نقض مشغول گشت نه بدفع او و پوشیده نیست که آن دو
وجهی که ذکر کرد نقض را دفع می کند و اما جوابی که ذکر کرد تمام نیست زیراکه آن منفصله اتفاقیه
است نه عنادیه و اتفاقیه مستلزم متصله مذکوره نیست و بر اصل برهان سوالی دیگر هست
و آن اینست که ملزوم نتیجه تالیف یا ملزوم تالی سالبه مقدم است یا نتیجه تالیف با حملیه و متصله
لزومیه بتعدد مقدم متعدد نمی گردد و نیز نتیجه در متصله سالبه لازم می آید از استلزام نتیجه تالیف
و تالی سالبه را و متصله را پس ازینجا لازم آمد که او لازم قیاس است قسم سیم اینست که گفت
الثالث ان یکون المشارک مقدم المتصلة والحملیة صغری قسم چهارم اینست که گفت والرابع ان
یکون الحملیة کبری و درین هر دو قسم میان هر دو مشارک اشکال اربعه منعقد می گردد و نتیجه این هر دو قسم
اینست که گفت والنتیجة فیهما متصلة مقدمها نتیجة التالیف من الحملیة صغری ومقدم المتصلة کبری
فی الاول وبالعکس فی الثانی وتالیها تالی المتصلة یعنی نتیجه درین دو قسم متصله است که مقدم او نتیجه تالیف
باشد میان حملیه صغری و مقدم متصله کبری در قسم سیم یا بعکس این یعنی میان حملیه کبری و مقدم متصله صغری
در قسم چهارم و تالی او تالی متصله و بعد ازین اشارت کرد بضابطه نتیجه دادن این دو قسم و گفت

ثم المشارکان ان اشتملا علی تالیف منتج انتج مطلقا علی ان جزویه مقدم الکلیه فی قوة کلیته یعنی آن
دو متشارک که حملیه است و مقدم متصله یا انست که بر تالیف منتج مشتمل نیستند یا نی اگر بر تالیف
منتج مشتمل باشند اشتمال ایشان بر و یا بالفعل است یا بالقوه و این انست که متصله کلیه باشد
و مقدمش جزئی پس تالیف ایشان منتج بنا شد مگر بر فرض کلیتش و بنجا انکه وقتی که مقدم جزئی در
کبرای شکل اول یا دوم واقع شود یا حملیه جزئیه باشد و تالیف ایشان بر هیات شکل سیم یا چهارم
باشد و بدین اشارت کرد بقولش که علی ان جزئیه مقدم الکلیه فی قوة کلیته و بهر وجه که باشد
قیاس مطلقا نتیجه می دهد یعنی برابر است که متصله موجبه باشد یا سالبه کلیه باشد یا جزئیه بعد ازین
گفت والبرهان من الثالث والاوسط مقدم المتصله والاحب کون الحملیه مع نتیجه التالیف
او مع عکسها بکلیته منتجا المقدم متصله کلیه والبرهان حیث المنتج نتیجه التالیف من الاول والاوسط مقدم المتصله
وحیث المنتج عکسها بکلیته من الثالث والاوسط ذلک العکس یعنی برهان این انتاج از شکل
سیم است و اوسط مقدم کلیه است بجنین که هر گاه که مقدم متصله صادق آید مقدم با حملیه صادق
می آید زیرا که در نفس او صادقست و هر گاه که هر دو صادق آیند نتیجه تالیف صادق می آید پس هر گاه
که مقدم صادق آید نتیجه تالیف صادق می آید این را صغرای آن متصله کردانیم که اگر مقدم متصله صادق
باشد تالی او صادقست یکی از چهار سور پس از شکل ثالث نتیجه دهد که وقتی که نتیجه تالیف
صادق آید تالی متصله صادق آید یکی از چهار سور و اگر مشارکان بر تالیف منتج مشتمل نباشند
دو چیز شرط است یکی انکه کلیه متصله باشد و دوم یکی از دو چیز یا انکه حملیه یا نتیجه تالیف منتج
مقدم متصله کلیه باشد یا انکه حملیه با عکس نتیجه تالیف منتج آن مقدم باشد اگر منتج آن مقدم
نتیجه تالیف باشد برهان از اول است و اوسط مقدم متصله بجنین که هر گاه که نتیجه تالیف صادق آید
با حملیه صادق می آید و هر گاه که هر دو صادق آیند مقدم متصله صادق می آید پس هر گاه که نتیجه تالیف
صادق آید مقدم متصله صادق می آید و هر گاه که یا نیست البته که اگر مقدم متصله صادق آید
تالی او لازم آید پس هر گاه که یا نیست البته که اگر نتیجه تالیف صادق آید تالی متصله لازم آید و اگر
منتج مقدم عکس نتیجه تالیف باشد با فرض کلیتش برهان از سیم است و اوسط ان عکس بجنین که کاهست
که اگر عکس نتیجه تالیف صادق آید نتیجه تالیف صادق می آید و هر گاه که یا نیست البته که اگر عکس نتیجه
تالیف صادق آید تالی متصله صادق آید و این هر دو از سیم منتج مطلوب اند اما صغری زیرا که عکس
لازم است یا اعم یا مساوی پس استلزام جزئی محقق است و اما کبری زیرا که هر گاه که عکس نتیجه تالیف

ص

صادق آید با حملیه صادق می آید و هر گاه که هر دو صادق آیند مقدم متصله صادق می آید بعد از عایت
قوت پس هر گاه که عکس نتیجه تالیف صادق آید مقدم متصله صادق می آید و هر گاه که یا نیست البته که
اگر مقدم متصله صادق آید تالی او صادق آید پس هر گاه که یا نیست البته که اگر عکس نتیجه تالیف
صادق آید تالی متصله صادق آید بعد ازین گفت وتنعقد الاشکال الاربعة من المشارکین
فی کل قسم یعنی میان دو متشارک در هر قسمی ازین دو قسم هر چهار شکل منعقد می گردد و از برای توضیح
و بیان قسم گفت مثال الشکل الاول فی القسم الثالث لا شئ من ج ب وکلما کان بعض
لیس ا فهو نتیجه کلما کان کل ج ا فهو زبیانه انه کلما کان کل ج ا فبعض لیس ب لما عرفت فی القسم الثانی
وانه ینتج مع المتصله المطلوب من الاول یعنی مثال شکل اول در قسم سیم در ان صورت که مشارکان
مشتمل بر تالیف منتج بنا شند و منتج مقدم متصله نتیجه تالیف باشد هیچ ج ب نیست و هر گاه که بعض
ب ا نیست و ز است نتیجه می دهد که هر گاه که هر ج ا است و ز است پس مشارکان یعنی هیچ ج
ب نیست و بعض ب ا نیست بر شرایط انتاج در شکل اول مشتمل نیستند و نتیجه تالیف یعنی هر ج ا است
با حملیه منتج مقدم متصله است از سیم بیان این آن است که هر گاه که هر ج ا باشد بعض ب ا نیست و بدین
اشارت کرد بقولش که لما عرفت فی القسم الثانی زیرا که استنتاج سالبه آنجا برین طریق بود بعد ازان
این متصله را صغری کردانیم و متصله را که جزو قیاس است کبری تا از اول نتیجه دهد که هر گاه که هر ج
ا است و ز است و مطلوب این است و از برای توضیح و بیان قسم چهارم گفت مثال الشکل
الثانی فی القسم الرابع کلما کان کل ج ب فهو ز وکل ا ب ینتج کلما کان کل ج ا فهو ز بیانه بما سبق
یعنی مثال شکل دوم در قسم چهارم در جایی که متشارکان بر تالیف منتج مشتمل بنا شند و منتج مقدم متصله
نتیجه تالیف باشد هر گاه که هر ج ب است و ز است و هر ا ب است نتیجه می دهد که هر گاه که هر
ج ا است و ز است زیرا که هر گاه که هر ج ا باشد پس هر ج ب است و هر ا ب است و این دو
نتیجه می دهند این را که هر ج ب است پس هر گاه که هر ج ا باشد هر ج ب است این را صغرای آن
متصله کردانیم تا مطلوب را نتیجه دهد و بعد ازین تحصیل نتیجه از باقی ضروب و در باقی اشکال بر تو
پوشیده نیست بعد ازین بر قاعده تنبیه کرد و گفت والنتیجه تتبع المتصله ابدا فی الکیف یعنی همیشه
نتیجه تابع متصله می باشد در کیف زیرا که صغرای جمیع قیاسهایی که منتج آن نتیجه اند موجبه است پس در
کیفیت تابع کبری باشد و شیخ را اینجا از سه وجه خلاف است اول این است که گفت قال الشیخ
یشترط ایجاب الحملیه فی الشکل الثالث من القسم الثالث وقد عرفت بطلانه لان الحملیه

السالبة الكلية ينتج مع نتيجة التاليف الموجبة الكلية مقدم المتصلة ان كان سالبا جزئيا من الرابع
ومع عكسها بكلية مقدمها ان كان سالبا كليا من الثاني وقد عرفت انتاجه اذ ذاك عند كون
المتصلة كلية يعني شيخ گفته است که در نتیجه دادن شکل سیم از قسم سیم شرط است که حملیه موجبه باشد
واین باطل است بدو صورت یکی آنکه حملیه اگر سالبه کلیه باشد و با نتیجه تالیف موجبه کلیه
مرکب گردد از شکل چهارم مقدم متصله را نتیجه می دهد اگر سالبه جزئی باشد چنانکه گوئیم گاهی ج
ب نیست و هر گاه که بعض ب ا نباشد د ز است نتیجه می دهد این را که هر گاه که ج ب باشد
د ز است و دانستی که وقتی که حملیه با نتیجه تالیف منتج مقدم متصل باشد قیاسی که از ایشان مرکب باشد
منتج است اگر گوئی که وقتی که مقدم متصله سالبه جزئی باشد و حملیه سالبه کلیه پس چگونه از ایشان
نتیجه تالیف موجبه کلیه حاصل شود و نیز موجبه است که هر ج ا و سالبه کلیه این که هیچ ج ب نیست و این
دو از چهارم نتیجه نمی دهند مگر این را که بعض ا ب نیست و این مقدم متصله نیست گوئیم که کلام دران
است که مشارکان مشتمل بر تالیف منتج نباشند پس آنجا هیچ نتیجه محقق نیست بلکه مفروض است
بهر کیفیت که باشد زیرا اگر بر تمام تقاضا نمی کند مگر نتیجه مفروضه را زیرا که او نتیجه تالیف مفروض است
برابر است که آن نتیجه موجبه کلیه باشد یا جزئیه یا سالبه کلیه یا جزئیه پس بر تمام او موافق است
و اما حدیث استنتاج از چهارم دفع او ممکن است بدین که اسم نتیجه بر عکس او اطلاق کرده شد
و سالبه جزئیه وقتی که یکی از خاصتین باشد قابل عکس است و از برای نقض این کافی است صورت
دوم اینست که حملیه سالبه کلیه با عکس نتیجه تالیف که بالفرض کلی باشد مقدم متصله را نتیجه می دهد
از شکل دوم اگر مقدم متصله سالبه کلی باشد و قیاس بران نعد بر منتج است چنانکه گوئیم که هیچ
ج ب نیست و هر گاه که هیچ ا ب نباشد د ز است نتیجه می دهد که گاه هست که اگر بعض
ج ا باشد د ز است دوم این است که گفت وقال يشترط السلب في مقدم المتصلة في القسم
الرابع في الشكل الاول منه مع تمام ما ذكر من دليل الانتاج في هذا الشكل والقسم الثالث
یعنی و نیز شیخ گفته است که در شکل اول از قسم چهارم شرط است که مقدم متصله سالبه باشد
و این نیز فاسد است زیرا که دلیلی که ذکر کرد بر آن که مقدم متصله در شکل اول از قسم سیم بالکلیه
موجب باشد منتج است بعینه در قسم چهارم نیز قایم است زیرا که وقتی که صادق آید که هر گاه که هر
ج ب باشد د ز است و هر ب ا است نتیجه می دهد که گاه هست که اگر هر ج ا باشد د ز است زیرا که
هر گاه که هر ج ب باشد هر ج ب است و هر ب ا است و این دو از اول نتیجه می دهند این را که

هر

هر ج ا است پس هر گاه که هر ج ب باشد هر ج ا است این را صغرای متصله کرده اینیم تا مطلوب را
نتیجه دهد سیم آن است که گفت وقال في الشكل الثاني من القسم الرابع يجب موافقة الحملية لمقدم
المتصلة في الكيف وقد عرفت فساده حيث كانا مشتملين على تاليف منتج والله اعلم یعنی و نیز
شیخ گفته است که در شکل دوم از قسم چهارم واجب است که حملیه در کیف با مقدم متصله
موافق باشد و فساد این را دانستی از آنجا که حملیه و مقدم متصله بر تالیف منتج مشتمل باشند
زیرا که قیاس نتیجه می دهد با آنکه ایشان در کیف مختلف اند و بدانکه این نقضها بر شیخ وارد نیست
زیرا که در ابواب اقترانات شرطی که ذکر کرده می شود شرط وجود انتاج نیستند بلکه شرط
علم با نتاج اند پس مطلع گشتن بغیر به نتیجه دادن چیزی که بنتیجه دادن او حکم واقع نشده باشد قادح
نیست چنانچه مصنف خودش بدان تصریح کرد نوع چهارم از پنج نوع اقترانات شرطیه اینست که
گفت الفصل الرابع فيما يتركب من الحملية والمنفصلة وهو قسمان زیرا که یا منتج یک حملیه است
و این قیاس مقسم است یا نه و این غیر مقسم است چنانکه گفت احدهما ما ينتج الحملية وهو
المسمى بالقياس المقسم و قیاس مقسم را تا قیاس مقسم باشد شرائط است و تا نتیجه دهد شرایط
اول از شرائط تقسیم آن است که اجزای انفصال در یک طرف نتیجه شریک باشند زیرا که اگر
هیچ کدام از طرفین نتیجه در بعض آن اجزا مذکور نباشد اگر آن جزو در نتیجه مذکور کرده منفصله باشد
و اگر نی اجنبی از قیاس دوم آن است که حملیات در طرف آخر نتیجه شریک باشند یعنی
همان دلیل و این دو شرط در کتاب بالفعل مذکور نیست سیم آن است که گفت ويجب
كون الحمليات بعدد اجزاء الانفصال یعنی واجب است که عدد حملیات برابر عدد اجزای
انفصال باشد و اگرنی از این بیرون نیست که بر عدد اجزای انفصال زاید باشد یا عکس این
و هر کدام که باشد قیاس مقسم نیست اما بر تقدیر اول زیرا که آن حملیه زایده اگر مشارک منتج و
انفصال نباشد یا اجنبی از قیاس باشد یا نتیجه منفصله و اگر مشارک باشد از این بیرون نیست
که مشارکت او با جزوی باشد که حملیه دیگر در و شریک است یا نی بر تقدیر دوم باعتبار دو مشارکت
دو نتیجه حاصل می شود پس نتیجه یک حملیه نباشد و بر تقدیر اول حملیه زایده مشارک آن حملیه
باشد در طرفین زیرا که هر دو شریک اند در طرف نتیجه و در طرف دیگر که حد اوسط است
و برین تقدیر اگر مشارک او باشد در وضع و کم و کیف و جهت پس این همان حملیه باشد
نه زایده این خلف است و اگر مخالف او باشد در یکی از اینها باعتبار دو مشارکت دو نتیجه حاصل

کرد و اما بر تقدیر دوم زیرا که جزو زاید از اجزای انفصال با مشارک یکی از حملیات ست یا نه
تا آخر دلیل چهارم آن است که گفت يتألف من كل واحدة منها مع جزء من اجزاء الانفصال
قياس منتج للحملية المطلوبة اما من شكل واحد او اشكال یعنی واجب است که تالیفات در نتیجه
متحد باشند پس از هر کدام از حملیات با جزو از اجزای انفصال قیاسی منعقد کردد منتج حملیه
مطلوبه یا از یک شکل چنانکه گوییم که یا هر اب است یا هر اد است یا هر اه است و هر
است و هر ج است و هر وج است نتیجه می دهد که هر اج است یا از اشکال متعدد چنانکه
گوییم که یا هر اب است یا هر اد است یا هیچ اه نیست و هیچ بج نیست و هیچ دج نیست
و هیچ ج ه نیست نتیجه می دهد که هیچ اج نیست نجم ان است که گفت والحد الاوسط في كل قياس غير
في الاخر الا اذا اتحدت قضيتان بطرفيهما من الحمليات و اجزاء الانفصال فتلك الحدود ان كانت
المنفصلة صغرى كانت محمولات اجزائها وموضوعات الحمليات في الشكل الاول وبالعكس
في الرابع وبالعكس ان كانت المنفصلة كبرى ومحمولاتهما في الثانية وموضوعاتهما في الثالث على التقديرين
یعنی واجب است که حد اوسط در هر قیاسی غیر حد اوسط باشد در قیاس دیگر زیرا که اگر دو قیاس
در حد وسط متحد باشند و در هر دو طرف نتیجه خود متحد اند هر دو حملیه واجزای انفصالی که در ایشان
مستعمل است در طرفین متحد باشند پس اگر در وضع و کم و کیف هم متحد باشند این بعینه آن
باشند و اگر نی تعدد نتایج لازم آید بعد از این منفصله یا صغری است یا کبری اگر صغری باشد
این حدهای وسط که در قیاسها مشترک کند محمولات اجزای آن منفصله می باشند و موضوعات
حملیات در شکل اول بعکس این در شکل چهارم و اگر کبری باشند بعکس این و اما در شکل دوم
و سیم آن حدهای وسط محمول اجزای انفصال وحملیات اند در دوم و موضوع ایشان در سیم
بر هر دو تقدیر یعنی هر دو برابر است که منفصله صغری باشند یا کبری و اما شروط انتاج این است
که گفت و شرط الانتاج اشتمال كل شكل في كل قسم على شرائط ذلك الشكل وبرهانه انه
لابد من صدق احد اجزاء الانفصال فقد صدق مع مشاركه من الحملية منتجا للمطلوب وثبت
تعلم ان المنفصلة موجبة كلية حقيقية او مانعة الخلو ولا ينتج مانعة الجمع الا اذا كانت اجزاؤها نقيض ما يجب
في مانعة الخلو لارتداده اليها حينئذ یعنی شروط انتاج چهار است اول آنکه مشارکان از حملیه و جزو
انفصال در هر شکلی از هر قسمی از دو قسم او یعنی آنکه منفصله در وضع صغری باشند و آنکه کبری مشتمل باشند
بر شرایطی که در آن شکل معتبر است مثل آنکه در شکل اول اجزای انفصال موجبه باشند وحملیات
ک

کلیه اگر منفصله صغری باشد و بعکس این اگر کبری باشد بهترین قیاس است سایر اشکال ان است
که منفصله که در و مستعمل کردد یا حقیقیه باشد یا مانعة الخلو زیرا که اگر مانعة الجمع باشد کذب اجزای انفصال
جایز باشد پس اجتماع یک جزو او با یکی از حملیات در صدق لازم نباشد تا صدق نتیجه لازم آید پس
از صدق مقدمتین صدق نتیجه حاصل نشود آری اگر نقیضهای اجزای انفصال مانعة الجمع مشتمل باشند
بر چیزی که واجب است که اجزای مانعة الخلو بر آن مشتمل باشند از شرایط مذکوره قیاس مطلوب را
نتیجه می دهد زیرا که مانعة الجمع مانعة الخلو بازمی کردد و بدین اشارت کرد بقولش که الا اذا كانت
اجزاؤها نقيض ما يجب في مانعة الخلو آنکه منفصله موجبه باشد زیرا که اگر سالبه باشد کذب اجزائش
جایز است پس اجتماع صدق یکی از اجزائش با یکی از حملیات لازم نباشد پس نتیجه حاصل نشود صدقها
آنکه کلیه باشد زیرا که اگر جزئیه باشد جایز است که زمان صدق او غیر زمان صدق حملیات
باشد پس در صدق مجتمع نشوند تا نتیجه لازم آید و وقتی که این شرایط متحقق کردد نتیجه دادن این قیاس
یقینی است و برهان او این است که واقع خالی نیست از یکی از اجزای انفصال پس مشارکش از حملیات
صادق باشد و مفروض را نتیجه دهد و از برای بیان قسم دوم گفت القسم الثاني غير القياس المقسم
فالمنفصلة ان كانت مانعة الخلو والحمليات بعدد اجزاء المنفصلة تتألف كل واحدة مع جزئها قياسا منتجا
لكن النتائج ان كانت لا تتحد انتجت منفصلة مانعة الخلو من تلك النتائج فان اتحدت نتيجة مع اخرى جعلت
جزءا واحدا من النتيجة وان زادت الحمليات تشارك لا محالة جزء حمليتين وانتج باعتبار مشاركته لكل
واحدة منهما وباعتبار مشاركته لهما وان نقصت الحملية مع منفصلة ذات جزئين فان شاركت الجزء من
انتجت منفصلة مانعة الخلو من النتيجتين والا فمن نتيجة التأليف ومن الجزء الغير المشارك وبرهان
الكل ظاهر مما مر یعنی اگر قیاس غیر مقسم باشد منفصله در وی یا مانعة الخلو است یا مانعة الجمع یا حقیقیه اگر
مانعة الخلو باشد یا عدد حملیات مساوی عدد اجزای انفصال است یا زاید بود و یا ناقص از وی اگر
مساوی باشد واجب است که هر حملیه مشارک جزئی از اجزای انفصال باشد و از هر دوی ایشان
قیاس منتج مؤلف کردد پس تالیفات اگر منتج یک نتیجه باشند قیاس غیر مقسم نباشد و کلام در آن
است و اگر منتج نتایج متعدده باشند یا آن است که هر کدام ایشان غیر دیگری باشند پس قیاس
منتج باشد منفصله مانعة الخلو را از آن نتایج زیرا که جایز نیست از صدق یکی از اجزای انفصال پس آن
جزو با حملیه که مشارک اوست یکی از آن نتایج را نتیجه دهند چنانکه گوییم یا هر اب است یا هر د
و هر بج است و هر ط پس دائما یا هر اج است یا هر دط و یا چنین نباشد بلکه یک نتیجه با دیگری

متحد باشد آن نتیجه متحد مع احد اجزاء واحد کرد انیم از نتیجه قیاس و این بدان می تواند بود که دو قیاس
یا زیاده در طرفین متحد باشند و قیاس دیگر یا زیاده در طرفین مخالف ایشان چنانکه گوییم یا هر
اب است یا هر اج یا هر زه و هر ب ط است و هیچ ط و هر ه د پس یا هر اط است یا هر زد زیرا که واقع
یا این است که هر اب است یا این که هر اج است یا این که هر زه است و بر دو تقدیر اول هر
اط است و بر تقدیر سیم هر زد پس واقع از این دو خالی نیست و اگر حملیات زیاده باشد و از جهت
آسانی تصور فرض کنیم که حملیه زایده یکی است پس آن حملیه یا مشارک هیچ جزو از اجزای انفصال
نباشد پس اجنبی و لغو باشد و او را در نتیجه دادن او را دخلی نباشد یا مشارک جزوی باشد
و حال آنکه آن جزو مشارک حملیه دیگر است پس بضرورت مشارک دو حملیه باشد پس باعتبار
مشارکتش با یک حملیه منتج نتیجه باشد و باعتبار مشارکتش با دیگری منتج نتیجه دیگر و باعتبار مشارکتش
با هر دو منتج نتیجه سیم و قیاس بهر کدام از این اعتبارات مغایر او باشد باعتبار دیگر اما نتیجه
او بدان دو اعتبار بسیط خود ظاهر است و اما باعتبار ترکیب نتیجه مؤلف از مجموع این دو نتیجه
که حاصل گشت بحسب مشارکت این جزو با آن دو حملیه و از نتایج تالیفات دیگر چنانکه
گوییم یا هر اب است یا هر اد و هر بج است و هیچ ب ه نیست و هیچ د ط نیست باعتبار
مشارکت هر اب است با این که هر بج است این را نتیجه می دهد که یا هر اج است یا هیچ
اط نیست و باعتبار مشارکتش او با این که هیچ به نیست این را که یا هیچ اه نیست یا هیچ اط نیست
و باعتبار مشارکت او با هر دو این را که یا هیچ اج نیست و هیچ اه نیست یا هیچ اط نیست و اگر
عدد حملیات کمتر باشد از عدد اجزای انفصال و زاید را حملیه واحده فرض کنیم و منفصله مرکب
از دو جزو پس حملیه اگر مشارک هر دو جزو او باشد مشارکتی که موجب نتیجه دادن باشد قیاس
نتیجه می دهد مانعة الخلوی را که مرکب باشد از دو نتیجه آن دو تالیف و اگر مشارک نباشد مگر یک جزو
او را نتیجه می دهد مانعة الخلوی را که مرکب باشد از جزو غیر مشارک و از نتیجه تالیف حملیه
با جزو مشارک و برهان همه ظاهر است از آنچه گذشت و شیخ را اینجا تغیر خلافی هست چنانکه
گفت و قال الشیخ الحملیة الواحدة اذا کانت صغری لا تنتج و قد عرفت فساده و این ظاهر است
احتیاج بشرحی ندارد این وقتی هست که منفصله مانعة الخلو باشد و حکم مانعة الجمع این است که
گفت و ان کانت المنفصلة مانعة الجمع فان کانت نتیجة تالیف منتجة للطرف المشارک من المنفصلة التالیف
انتج منفصلة مانعة الجمع من نتیجة التالیف و الطرف الآخر و نتیجة لان الطرف المشارک لازم لنتیجة

ب

بالقیاس المؤلف من الحملی و المتصل و منافی اللازم منافی الملزوم و ان کان الطرف المشارک
منتجا لها انتج متصلة جزؤها سالبة مقدمها نتیجة التالیف و تالیها الطرف الاخر و الا استلزام
الطرف المشارک الاخر و لا ینعکس لجواز کون اللازم اعم یعنی اگر منفصله مانعة الجمع باشد
و فرض کنیم که او مرکب از دو جزو است و حملیه یکی تا قیاس زاید بر آن آسان باشد پس حملیه یا مشارک
هر کدام از دو جزو انفصال است یا مشارک یکی ایشان و هر کدام که باشد مشارکت ایشان بر
شرایط انتاج مشتمل هست یا نی اگر نباشد معتبر است در وی که نتیجه تالیف با حملیه منتج باشد طرف
مشارک را از منفصله حتی که اگر حملیه مشارک یک جزو باشد نتیجه تالیف میان ایشان نتیجه باشد
با حملیه آن جزو را و اگر مشارک هر کدام از دو جزو باشد منتج باشد آن جزو مشارکی را که فرض کرده
شده است که نتیجه تالیف است از دو از حملیه بعد از آن اگر مشارکت با یک جزو انفصال باشد
قیاس نتیجه می دهد منفصله مانعة الجمع را از نتیجه تالیف مفروض و از طرف آخر غیر مشارک زیرا که طرف
مشارک لازم نتیجه تالیف است بقیاس مولف از جزو حملی و جزو متصل چنانکه هر گاه که نتیجه تالیف
صادق آید نتیجه تالیف بضرورت صادق می آید و حملیه در نفس الامر صادق است پس هر گاه که نتیجه تالیف
صادق آید طرف مشارک صادق می آید زیرا که هر گاه که نتیجه تالیف صادق آید با حملیه صادق
می آید و هر گاه که هر دو صادق آیند طرف مشارک صادق می آید زیرا که مفروض آن است که
نتیجه تالیف با حملیه منتج او بند و طرف غیر مشارک منافی طرف مشارک است و منافی لازم منافی
ملزوم پس طرف غیر مشارک منافی نتیجه تالیف باشد و این مطلوب است و اگر مشارکت
با هر دو جزو باشد نتیجه می دهد منفصله مانعة الجمع را که مرکب باشد از دو نتیجه دو تالیف مفروض زیرا که
هر کدام از دو طرف مشارک لازم است مر نتیجه تالیف او را با حملیه پس منافی نتیجه تالیف طرف
دیگر باشد پس نتیجه تالیف او منافی نتیجه تالیف طرف دیگر باشد زیرا که منافی لازم منافی ملزوم
است یا زیرا که این دو طرف لازم آن دو نتیجه اند و تنافی لوازم مستلزم تنافی ملزومات است
و اینجا نظری هست و آن این است که بر تقدیر مشارکت حملیه با دو جزو قیاس نتیجه می دهد
دو منفصله دیگر را که هر کدام مرکب باشند از یک طرف و از نتیجه تالیف طرف دیگر و این ظاهر
است و هر کدام از این دو منفصله اخص است از منفصله که مرکب است از دو نتیجه دو تالیف
زیرا که هر گاه که منع جمع متحقق شود میان یک طرف و نتیجه تالیف طرف دیگر میان آن دو نتیجه منع
جمع متحقق می شود زیرا که منافی لازم منافی ملزوم است بخلاف عکس پس این دو منفصله باعتبار

اولی باشند و اگر مشارکت حملیه با جزء انفصال بر شرایط انتاج مشتمل باشند تا از و نتیجه تالیف حاصل
شود اگر مشارک یک جزو انفصال باشند نتیجه می دهد متصله جزئیه سالبه را که مقدم او نتیجه تالیف باشد
و تالی او طرف دیگر یعنی طرف غیر مشارک زیرا که هرگاه که قیاس صادق آید صادق می آید که کاه نیست
این که اگر نتیجه تالیف صادق آید طرف غیر مشارک صادق آید و اگر نی نقیض او صادق باشد که این
است که هرگاه که نتیجه تالیف صادق می آید طرف غیر مشارک صادق می آید ما را مقدمه صادق هست
و الا این است که هرگاه که طرف مشارک صادق می آید نتیجه تالیف صادق می آید بقیاس مرکب از
حملی و متصل بدین وجه که آن مقدمه را صغرای نقیض مطلوب سازیم تا از اول نتیجه دهد که طرف
مشارک مستلزم طرف غیر مشارک است و محال است که میان ایشان منع جمع بود این خلف است
و عکس این نیز یعنی متصله را که مقدم او طرف غیر مشارک باشد و تالی او نتیجه تالیف منتج نیست زیرا که
نتیجه تالیف لازم طرف مشارک است و لازم جایز است که اعم باشد پس جایز است که نتیجه تالیف
با طرف غیر مشارک جمع شود بلکه لازم است و اگر مشارک باشند هر کدام از دو جزو انفصال را
بحسب هر مشارکت منفصله سالبه جزئیه را نتیجه می دهد و این ظاهر است ثم انها وقتی است که منفصله
موجبه باشند اما اگر سالبه باشند حکم مانعة الخلو و مانعة الجمع این است که گفت وحکم مانعة الخلو السالبة
حکم مانعة الجمع الموجبة و بالعکس لکن النتیجة سالبة و الا کذبت السالبة لان نتیجة التالیف لازمة
للطرف المشارک فی مانعة الجمع و ملزوم له فی مانعة الخلو و منافی اللازم منافی الملزوم و ملزوم
الملزوم ملزوم یعنی همچنانکه در مانعة الجمع موجبه معتبر است که نتیجه تالیف با حملیه منتج طرف مشارک
باشد همچنین در مانعة الخلو سالبه معتبر است و همچنانکه در مانعة الخلو موجبه معتبر است که حملیه با طرف
مشارک منتج نتیجه تالیف باشد همچنین در مانعة الجمع سالبه معتبر است لیکن نتیجه سالبه است از جنس
منفصله که مرکب است از نتیجه تالیف و از طرف دیگر و اگر نه سالبه منفصله کاذب باشد اما
وقتی که مانعة الجمع باشند زیرا که اگر صدق نتیجه بنا شد منع جمع میان نتیجه تالیف و طرف دیگر صادق
آید و نتیجه تالیف لازم طرف مشارک است بنا بر آنچه گذشت و منافی لازم منافی ملزوم است
پس طرف دیگر منافی طرف مشارک باشد پس سالبه مانعة الجمع صادق نباید این خلف است و اما وقتی که
مانعة الخلو باشند زیرا که اگر میان نتیجه تالیف و آن طرف دیگر منع خلو باشد نقیض آن طرف دیگر
ملزوم نتیجه تالیف باشد و نتیجه تالیف ملزوم طرف مشارک است و ملزوم ملزوم ملزوم است
پس نقیض آن طرف دیگر ملزوم طرف مشارک باشد پس میان هر دو طرف منع خلو باشد پس سالبه مانعة الخلو

کاذب باشد این است حکم موجبه و سالبه مانعة الخلو و مانعة الجمع و حکم حقیقیه این است که گفت والحقیقة
الموجبة حیث تنتج مانعة الجمع و مانعة الخلو بخلاف السالبة و کل واحدة منهما تنتج حیث تنتج صاحبتها اذا
بدلت اجزاؤها بنقایضها لاستلزام کل واحدة منهما الی صاحبتها اذ ذاک یعنی اگر منفصله حقیقیه موجبه
باشد نتیجه می دهد هرجا که موجبه مانعة الجمع نتیجه می دهد همان نتیجه را بعینها و نتیجه می دهد هرجا که موجبه مانعة الخلو
نتیجه می دهد همان نتیجه را بعینها زیرا که موجبه حقیقیه اخص است از موجبه مانعة الجمع و موجبه مانعة الخلو و لازم
اعم لازم اخص است بخلاف آنکه اگر سالبه باشد زیرا که سالبه حقیقیه اعم است از سالبه مانعة الجمع و مانعة الخلو
و لازم اخص واجب نیست که لازم اعم باشد و هر کدام ازین دو یعنی از مانعة الجمع و مانعة الخلو موجبه باشد
یا سالبه نتیجه می دهد هرجا که آن دیگر نتیجه می دهد لکن وقتی که اجزا ایشان بنقایض آن اجزا مبدل گردد
زیرا که بران تقدیر هر کدام ایشان بدان دیگر باز می گردد بعد ازین بر قاعده تنبیه کرد و گفت
ولا فرق فی هذه الاقسام بین کون الحملیة صغری او کبری الا فی منفصلة موضوع اجزائها هو الحد الاوسط
و مورد انفصالها کل واحد فانها ان کانت کبری و ابحث کالکبری فی الکیف والجنس لکنها اشبه
بالقیاس الحملی و المنفصلة اشبه بالحملیة یعنی درین اقسام نتیجه دادن مختلف نمی شود بجهت این که حملیه
صغری باشد یا کبری زیرا که برهان مشترک است مگر وقتی که اجزای منفصله مشترک باشند در موضوعی و مورد
انفصال آن اجزا هر فرد باشد از آن موضوع و منفصله کبری باشد پس بران تقدیر قیاس
نتیجه می دهد منفصله را که همچو کبری باشد در کیف و جنس یعنی در حقیقیه یا مانعة الجمع یا مانعة الخلو بودن
همچنانکه گوییم که هر ج ب است و هر ب یا ا است یا ه پس هر ج یا ا است یا ه همچو کبری در جنس
زیرا که طرف غیر مشارک در موضوع منفصله مندرج است پس حکم بضرورت بدو متعدی می شود لکن این
قیاس بقیاس حملی و منفصله بحملیه مانند تر بود و شیخ را اینجا نیز خلافی هست چنانکه گفت قال الشیخ
المنفصلة المشترکة الاجزاء فی احد الجزئین ان کانت صغری حملیات لا تشترک فی جزء بشرط ایجابها
و ان کانت کبری بشرط ایجاب اجزاء سالبتها و قد احطت بفساده یعنی شیخ گفته است که
منفصله که اجزای او در یک جزو حملیه شریک باشند وقتی که صغری باشند و حملیات کبری و آن حملیات
در یک جزو شریک نباشند در نتیجه دادن او شرط است که موجبه باشد و اگر او کبری باشد اگر موجبه
باشد مطلق نتیجه می دهد و اگر سالبه باشد در نتیجه دادن او شرط است که هر جزو او موجب باشد
و تو فساد این را دانستی از آنجا که بیان کردیم که منفصله موجبه باشد یا سالبه صغری باشد یا کبری
اجزایش موجبه باشند یا سالبه بشرایط مذکوره نتیجه می دهد حکم اقترانات شرطیه که اجزا انواع او است

این است که گفت الفصل الخامس فیما یترکب من المتصله و المنفصله و اقسامه ثلثة الاول
ان یکون الاوسط جزءا تاما منهما و النظر الی مشارکة مقدم المتصلة و تالیها لعدم تمیز مقدم المنفصلة
عن تالیها فاذن ان کانت المتصله صغری لم تمیز الشکل الاول عن الثانی و الثالث عن الرابع
و ان کانت کبری لم تمیز الاول عن الثالث و الثانی عن الرابع فاذن الاقسام اربعة فی کل قسم
یعنی قسم اول از سه قسم او آن است که اوسط جزء تام باشد در هر کدام از مقدمتین و اینجا در مشارکت
ملاحظه کرده نمی شود مگر حال مقدم متصله و تالی او زیرا که مقدم منفصله از تالی او ممتاز نیست پس
متصله صغری باشد یا کبری اگر صغری باشد اوسط یا تالی اوست یا مقدم او اگر تالی او باشد شکل اول
از دوم ممتاز نیست زیرا که اوسط بر این تقدیر اگر مقدم منفصله باشد قیاس بر صورت شکل اول
باشد و اگر تالی او باشد بر هیات شکل دوم لکن مقدم منفصله از تالی اش ممتاز نیست
پس اول از دوم ممتاز نباشد و اگر اوسط مقدم متصله باشد سیم از چهارم ممتاز نیست زیرا که اوسط
اگر مقدم منفصله باشد قیاس بر نظم شکل سیم است و اگر تالی او باشد بر نهج چهارم و میان ایشان
امتیاز نیست و اگر متصله کبری باشد اوسط اگر مقدم او باشد اول از سیم ممتاز نیست زیرا که اگر
مقدم منفصله باشد بر طریق سیم است و اگر تالی او باشد بر اول و اگر تالی متصله باشد دوم از چهارم
ممتاز نیست پس اینجا اعتبار نیست مگر وضع حد اوسط را در متصله پس اقسام چهار باشد زیرا که
متصله یا صغری است یا کبری و بر هر تقدیر اوسط یا مقدم اوست یا تالی او و آنکه اینجا در بعض نسخهای
متن واقع شده است که فی کل قسم و در بعضی فی کل شکل هیچ کدام را معنی محصل نیست حقیقت
آن است که حذف کرده شود و شرایط انتاج درین اقسام اینست که گفت و شرط الانتاج فی الاقسام
الاربعة بعد ایجاب احدی المقدمتین و کلیة احدیهما ان کانت المتصله موجبة ان تشارک تالیها
مانعة الجمع و مقدمها مانعة الخلو ایجابا و بالعکس سلبا و النتیجة کالمنفصلة جنسا و کیفا لان ما یمتنع اجتماعه
مع اللازم یمتنع اجتماعه مع الملزوم و ما لا یخلو الواقع عنه و عن الملزوم لا یخلو عنه و عن اللازم
یعنی درین چهار قسم شرط است که یکی از دو مقدمه کلیه باشد و هم یکی موجبه و بعد ازین متصله
یا موجبه است یا سالبه اگر موجبه باشد منفصله یا موجبه است یا سالبه اگر او نیز موجبه باشد واجب
است که مشارکت او با متصله در تالی باشد یعنی حد وسط تالی متصله باشد اگر منفصله مانعة الجمع باشد
و مشارکت او در مقدم باشد اگر مانعة الخلو باشد و اگر منفصله سالبه باشد بعکس این یعنی شرط
است که حد اوسط مقدم متصله باشد اگر منفصله مانعة الجمع باشد و تالی او اگر مانعة الخلو باشد و نتیجه
سم

بنحو منفصله است در کیف و جنس یعنی در مانعة الجمع و یا مانعة الخلو بودن اما وقتی که منفصله موجبه باشد
در مانعة الجمع بودن زیرا که امتناع اجتماع چیزی با لازم موجب امتناع اجتماع اوست با ملزوم و در مانعة الخلو
بودن زیرا که امتناع خلو از چیزی و ملزوم موجب امتناع خلو است از و و از لازم و اما وقتی که سالبه
باشد زیرا که جواز جمع میان چیزی و ملزوم مستلزم جواز جمع است میان او و لازم و جواز خلو
از چیزی و لازم موجب جواز خلو است از و و از ملزوم و برهان انتاج سالبه را در متن ترک کرد
از جهت ظهورش این وقتیست که متصله موجبه باشد و حکم سالبه این است که گفت و ان کانت
سالبة فان یکون کلیة او تشارک مقدمها مانعة الجمع و تالیها مانعة الخلو و النتیجة مع مانعة الخلو الکلیة مانعة الجمع
کالمتصلة کما و کیفا او مانعة الخلو ایضا کالمتصلة الکلیة فیهما و فیما عدا ذلک سالبة جزئیة مانعة الخلو لما
کذبت المتصلة الا فی المتصلة السالبة الکلیة المشارکة تالیها لمانعة الجمع فان الخلف فیها استلزام
تالی المتصلة نقیضه دائما ان کانت مانعة الجمع کلیة و الا ففی الجملة یعنی وقتی که متصله سالبه باشد در
نتیجه دادن یکی از دو چیز شرط است یا آنکه کلیه باشد یا آنکه در مقدمش مشارک منفصله باشد
اگر مانعة الجمع باشد و در تالی اش اگر مانعة الخلو باشد بعد ازین منفصله یا مانعة الخلو کلیه است یا غیر او
بر تقدیر اول اگر متصله نیز کلیه باشد قیاس دو نتیجه را نتیجه می دهد یکی مانعة الجمع و دیگر مانعة الخلو که هر دو
موافق متصله باشند در کم و کیف و اگر متصله جزئیه باشد مانعة الجمع را نتیجه می دهد موافق متصله
در کم و کیف و از قول مصنف که کالمتصلة الکلیة دانسته می شود که نتیجه دادن او مانعة الخلو را نمی
باشد مگر وقتی که کلیه باشد و اگر منفصله غیر مانعة الخلو کلیه باشد نتیجه سالبه جزئیه مانعة الخلو است برابر
است که آن منفصله مانعة الجمع باشد یا مانعة الخلو جزئیه و بیان همه این دعوا ما بر سبیل اجمال تخلف
است و این ضم لازم نقیض نتیجه است با لازم منفصله تا کذب سالبه متصله لازم آید و بر سبیل
تفصیل اما نتیجه دادن متصله کلیه با مانعة الخلو کلیه دو نتیجه را زیرا که وقتی که صادق آید که نیست البته
که اگر ا ب باشد ج د است و دائما یا ج د است یا ه ز نتیجه می دهد که نیست البته که یا ا ب باشد
یا ه ز بطریق منع جمع و اگر نه گاه باشد که یا ا ب باشد یا ه ز بطریق منع جمع و این را لازم است
این که گاه هست که اگر ا ب باشد نیست هرگاه که ه ز باشد ج د است زیرا که این لازم
مانعة الخلو است نتیجه می دهد که گاه هست که اگر ا ب باشد ج د است و این نقیض سالبه کلیه است و نیز
بطریق منع خلو و اگر نه پس گاه باشد که یا ا ب باشد یا ه ز بطریق منع خلو و این را لازم است این
که گاه هست که اگر ه ز نباشد ا ب است و هرگاه که ه ز نیست ج د است پس گاه باشد که

اگر اب باشد ج د باشد و این نقیض سالبه کلیه است این خلف است و اما نتیجه دادن متصله جزئیه
با مانعة الخلو کلیه مانعة الجمع جزئیه را زیرا که وقتی که صادق آید که کاهست که اگر اب باشد ج د است و دایما یا
ج د است یا ه ز است بطریق منع خلو نتیجه می دهد که یا اب است یا ه ز بطریق منع جمع و اگر نی دایما
یا اب باشد یا ه ز و این لازم است که هر گاه که اب باشد ه ز نیست و هر گاه که ه ز نیست ج د است
پس هر گاه که اب باشد ج د است و این نقیض آن سالبه جزئیه است و اما نتیجه دادن متصله با مانعة الجمع
که مشارک و باشد در مقدم زیرا که وقتی که صادق آید که کاهست این که اگر ج د باشد اب است و دایما
یا ج د است یا ه ز بطریق منع جمع پس کاهست این که یا اب است یا ه ز بطریق منع خلو و اگر نی دایما
یا اب باشد یا ه ز و این را لازم است که هر گاه که ه ز نیست اب است این را صغرای آن
گردانیم که هر گاه که ج د است ه ز نیست تا نتیجه دهد که هر گاه که ج د است اب است و این نقیض
سالبه متصله است و اما نتیجه دادن او با مانعة الجمع که مشارک و باشد در تالی زیرا که وقتی که صادق
آید که نیست البته که اگر اب باشد ج د است و کاهست که یا ج د است یا ه ز پس کاهست
یا اب باشد یا ه ز بطریق منع خلو و اگر نی دایما یا اب باشد یا ه ز بجهانی پس هر گاه که ه ز نباشد
اب است و کبری را لازم بود که وقتی که ج د باشد ه ز نباشد از رابع نتیجه می دهد که کاهست که
اگر اب باشد ج د است و این مناقض صغرای کلیه است و اما نتیجه دادن او با مانعة الخلو جزئیه
برین قیاس پوشیده نیست و از ینجا ظاهر گشت که استثنای مصنف که گفت که مگر در متصله سالبه کلیه که
در تالی اش مشارک مانعة الجمع باشد فاسد است و آنکه قول او که خلف در و استلزام تالی متصله است
تا آخر انزا هیچ توجیهی نیست لکن مصنف برین خلف اعتراض کرده است و گفته که وفی هذا الخلف
نظر فانا بینا ان الشيء قد یلزم نقیضه دایما او في الجملة یعنی این خلف تمام نیست زیرا که بیان کردیم که
کاهست که چیزی لازم نقیض خود می باشد یا دایما یا في الجملة و برین بنا کرده است اعتراض مکرر را
بر دلیل عقم قیاسهای شرطیه چنانکه گفت واعلم ان الاختلاف في الشرطیات انما یتبین ببیان
صدق القیاس مع التلازم و التعاند فاذا کان الشيء قد یستلزم نقیضه کان الاختلاف
ممنوعا فامتنع الاستدلال به على العقم یعنی بدانکه اختلاف در شرطیات ظاهر می گردد ببیان
صدق قیاس یکبار با تلازم و یکبار با تعاند و این دلیل عقم نیست زیرا که گفتیم که جایز است که چیزی
مستلزم نقیض خود باشد پس اختلاف لازم نیاید پس استدلال بدین بر عقم تمام نباشد و در این
منع فایده نیست زیرا که مندفع می شود بدانکه اختلاف را در قضایایی بیان کنیم که مقدم ایشان

محال نباشد با آنکه ایشان در هیچ موضع اختلاف را بیان نکرده اند مگر بقضایایی که مقدم ایشان صادق
باشد پس این منع را هیچ مجال نمی ماند و بر فایده تنبیه کرد و گفت تنبیه حیث لم ینتج الموجبتان نتیجة موافقة
لحدود القیاس ابحث مانعة الخلو متصلة جزئیة من نقیض الاصغر و عین الاکبر لاستلزام نقیض الاوسط ایاهما
و مانعة الجمع متصلة جزئیة من عین الاصغر و نقیض الاکبر لاستلزام الاوسط ایاهما و الحقیقیة الموجبة تنتج
نتیجتي الباقیتین دون السالبة یعنی دانستی که متصله و منفصله وقتی که هر دو موجبه باشند شرط است
که حد وسط تالی متصله باشد اگر منفصله مانعة الجمع باشد و مقدم او اگر مانعة الخلو پس بدانکه این شرط
وقتی معتبر است که در نتیجه اعتبار کرده شود که حدود او موافق حدود قیاس باشد اما وقتی که این
اعتبار کرده نشود قیاس بی این شرط نتیجه می دهد حتی که اگر منفصله مانعة الخلو باشد و حد اوسط تالی متصله
نتیجه می دهد متصله جزئیه را از نقیض اصغر یعنی مقدم متصله و از عین اکبر یعنی طرف مانعة الخلو زیرا که
نقیض اوسط مستلزم نقیض مقدم است و مستلزم عین طرف مانعة الخلو و این دو استلزام از سیم
نتیجه می دهند که نقیض مقدم مستلزم طرف مانعة الخلو است و اگر مانعة الجمع باشد و حد اوسط مقدم
متصله نتیجه می دهد متصله جزئیه را از عین اصغر یعنی تالی متصله و از نقیض اکبر یعنی نقیض طرف مانعة الجمع
زیرا که اوسط مستلزم تالی است و مستلزم نقیض طرف مانعة الجمع و این دو از سیم نتیجه می دهند
که تالی مستلزم نقیض طرف است تمه اینها وقتی است که منفصله غیر حقیقیه باشد اما وقتی که
حقیقیه باشد اگر موجبه است نتیجه می دهد دو نتیجه آن دو منفصله باقی را یعنی نتیجه مانعة الجمع و نتیجه مانعة الخلو را
زیرا که هر چیزی که لازم اعم است لازم اخص است و اگر سالبه باشد نتیجه دادن او آن دو نتیجه
را لازم نیست زیرا که هر لازم اخص لازم اعم نیست و شیخ را اینجا دو خلاف است اول آنکه
گفت قال الشیخ انها اذا کانت موجبة جزئیة و کبری لم تنتج مع المنفصلة الموجبة الکلیة المشارکة
التالي کقولنا کلما کان اب فج د و قد یکون اما ج د و اما ه ز حقیقیة و سوف اسد لا نتاجه قد یکون اذا لم یکن
اب و اما ه ز مانعة الجمع لان منافي اللازم في الجملة منافي الملزوم کذلک و لا نتاجه قد یکون اذا لم یکن
اب فه ز من الثالث و الاوسط نقیض الاوسط یعنی شیخ گفته است که وقتی که منفصله حقیقیه موجبه جزئیه
باشد و کبری با متصله موجبه کلیه که در تالی مشارک باشد نتیجه نمی دهد چنانکه گوییم که هر گاه که اب باشد
ج د است و کاهست که یا ج د است یا ه ز بطریق حقیقیه و این فاسد است زیرا که این قیاس
دو چیز را نتیجه می دهد یکی مانعة الجمع جزئیه که این است که کاهست که اب باشد یا ه ز زیرا که ه ز است
في الجملة منافي است این را که ج د است و او لازم آن است که اب است و چیزی که في الجملة

منافي لازم است منافي ملزوم است و درين نظر است زيرا که ناطق في الجمله منافي حيوان است و اصلا
منافي ملزوم او نيست که انسان است دوم متصله موجبه جزئيه که مقدم او نقيض اصغر باشد و تالي او
عين اکبر و آن اين است که کاهست که اگر ا ب بنا شد د ز است از سيم و اوسط نقيض اوسط است
و چون محال بود که کسي گويد که لا نسلم که انفصله نتيجه باشد بنابرانکه واجب است که حدود نتيجه موافق حدود
قياس باشد از براي دفع اين گفت و سولم يراع موافقة النتيجة للقياس في الحدود يعني شيخ در بسياري
از قياسهاي شرطيه اين را رعايت نمي کند پس بدين اعتراض از و دفع نشود خلاف دوم اين است که
گفت وقال هذه المتصلة لا تنتج مع مانعة الخلو السالبة الكلية كقولنا كلما كان ا ب فج د وليس البتة
اما ج د واما و ز مانعة الخلو وهو باطل لانه ينتج ليس البتة اما ا ب واما و ز مانعة الخلو والا كذبت الكبرى
لان ما لا يخلو الواقع عنه وعن ملزوم غيره لا يخلو عنه وعن الغير يعني شيخ گفته است نيز که متصله موجبه
کليه که در تالي مشارک باشد با مانعة الخلو سالبه کليه نتيجه نمي دهد چنانکه گوييم که هرگاه که ا ب باشد
ج د است و نيست البته که يا ج د است يا و ز بطريق منع خلو و اين باطل است زيرا که نتيجه
مي دهد سالبه کليه مانعة الخلو را از طرفين و او اين است که نيست البته که يا ا ب باشد يا و ز و اگر ني
صادق آيد که کاهست که يا ا ب است يا و ز بطريق منع خلو و ا ب است ملزوم اين است که
ج د است و منع خلو از چيزي و از ملزوم في الجمله موجب منع خلو است از و و از لازم في الجمله پس
کاهست که يا ج د است يا و ز بطريق منع خلو و اين نقيض کبراي سالبه کليه مانعة الخلو است و دليل
شيخ برين دعوي اين است که گفت واحتج الشيخ بانه يصدق كلما كان هذا عرضا فلا محل مع قولنا
ليس البتة اما له محل ولا يكون جوهرا ومع قولنا ليس البتة اما له محل واما لا يكون كل مقدار متناهيا
مع التلازم في الاول والتعاند في الثاني يعني شيخ بر عدم نتيجه دادن قياس مذکور احتجاج کرده
است باختلاف زيرا که صادق مي آيد هم با تلازم طرفين هم با تعاند ايشان اما با تلازم زيرا که
صادق مي آيد که هرگاه که اين چيز عرض باشد او را محلي هست و نيست البته که يا اين چيز را
محل باشد يا جوهر نباشد و حق تلازم است ميان عرض و نه جوهر و اما با تعاند چنانکه اگر کبري را
بدل کنيم بدين که نيست البته که ما او را محل باشد يا هر مقدار متناهي نباشد و حق تعاند است ميان
عرض و ميان متناهي نابودن مقدار و از براي دفع اين احتجاج گفت وجوابه ان النتيجة صادقة
مع القياس الاول والكبرى في القياس الثاني ان اخذت على انها عنادية كذبت وان اخذت على انها
اتفاقية كذبت ايضا ان كان ذلك الشيء عرضا والا صدقت النتيجة ايضا لكذب جزئيها
ي

يعني جواب اين احتجاج اين است که نتيجه با قياس اول صادق است زيرا که هرجا که تلازم صادق باشد
صدق سلب منع خلو ضروري است و اما قياس دوم اگر در وي کبري عناديه اعتبار کرده شود کاذب
است زيرا که نقيض وي که اين است که کاهست که يا او را محل هست يا هر مقدار متناهي نيست بطريق
منع خلو صادق است زيرا که بر تقديري که اين چيز عرض باشد خلو از ان دو جزو ممتنع است زيرا که
تحقق جزو اول که آنست که او را محلي باشد بران تقدير واجب است و اگر اتفاقيه اعتبار کرده شود
اگر آن شي عرض باشد نيز کاذب است زيرا که دايما يکي از ان دو جزو متحقق است و اگر عرض نباشد اتفاقيه
و نتيجه سالبه مانعة الخلو نيز صادق اند زيرا که بران تقدير هر دو جزو نتيجه کاذب اند و بر تقديري که کبري اتفاقيه
باشد احتياج بدين تطويل نيست زيرا که کلام در منفصلات عناديه است و حق در جواب آن است
که در قياس دوم صدق سالبه مانعة الخلو عناديه را منع کنيم زيرا که ظاهر است که ميان عرض و ميان
متناهي نابودن مقدار علاقه نيست که موجب وجود يکي از ايشان باشد دوم اقسام نوع پنجم اين است
که گفت القسم الثاني ان يكون الاوسط جزء غير تام منهما ولا يخفى عليك شرائط انتاجه بعد اختيار ما سلف
يعني قسم دوم از اقسام قياس که مرکب باشد از متصله و منفصله آن است که اوسط
جزء غير تام باشد از ايشان و اقسام اين بنا نزده است زيرا که منفصله يا مانعة الخلو باشد يا مانعة الجمع
و بر هر تقدير يا موجبه باشد يا سالبه و برين چهار تقدير متصله يا صغري باشد يا کبري و برين هشت
تقدير طرف مشارک وي يا تالي او باشد يا مقدم او و در هر کدام ازين اقسام هر چهار شکل منعقد
مي گردد و دو نتيجه را نتيجه مي دهد يکي متصله که مرکب باشد از طرف غير مشارک متصله و از منفصله
که مرکب باشد از نتيجه تاليف ميان متشارکين و از طرف غير مشارک منفصله و دوم منفصله که
مرکب باشد از طرف غير مشارک منفصله و از متصله که مرکب باشد از نتيجه تاليف ميان متشارکين
و از طرف غير مشارک متصله و بعد از ان قواعدي را که گذشت دانسته باشي شرايط نتيجه دادن
اين دو نتيجه بر تو پوشيده نمي باشد و ضابط نتيجه اين است که گفت والنتيجة متصلة من الطرف
الغير المشارك من المتصلة ومن منفصلة من نتيجة التاليف بين المتشاركين ومن الطرف الغير
المشارك من المنفصلة ومنفصلة من الطرف الغير المشارك من المنفصلة ومن متصلة من نتيجة التاليف
بين المتشاركين ومن الطرف الغير المشارك من المتصلة وانت خبير بعدد اقسامه وعدد ضروبه
يعني قياس وقتي که مشتمل است بر دو طرف غير مشارک و بر دو طرف مشارک يکي ايشان از متصله و ديگري
از منفصله پس يکبار طرف مشارک از متصله گرفته مي شود و با منفصله ضم کرده مي شود تا از ايشان

نتیجه حاصل کرد و این قیاس مرکب است از حملی و منفصل بعد از ان نتیجه تالیف گرفته می شود و با طرف
غیر مشارک از متصله ضم کرده می شود و این در حکم قیاسی است مرکب از حملی و متصل زیرا که
منفصله اینجا بمنزله حملی است حتی که در بیان انتاج گفته می شود که هرگاه که مقدم متصله صادق آید
تالی او با منفصله صادق می آید و هرگاه که هر دو صادق آیند نتیجه تالیف میان ایشان صادق می
آید پس هرگاه که مقدم متصله صادق آید نتیجه تالیف صادق می آید و بار دیگر طرف مشارک از منفصله
گرفته می شود و با متصله ضم کرده می شود تا از ایشان نتیجه حاصل کرده و این قیاس مؤلف است
از حملی و متصل بعد از ان نتیجه تالیف میان ایشان گرفته می شود و با طرف غیر مشارک منفصله
ضم کرده می شود و این در حکم قیاسی است از حملی و منفصل زیرا که متصله اینجا قایم مقام حملی است
همچنانکه گفته می شود که واقع یا طرف غیر مشارک است یا طرف مشارک اگر طرف غیر مشارک
باشد یک جزو نتیجه و اگر طرف مشارک باشد و متصله فی نفس الامر صادقست نتیجه تالیف میان
ایشان صادق می آید و این جزو دیگر است پس واقع از این هر دو خالی نیست مثال ضرب اول
از شکل اول هرگاه که ا ب است ج د است و دایما یا هر د است یا هر و ز بطریق منع خلو نتیجه
می دهد که هرگاه که ا ب است دایما یا ج ه است یا و ز و دایما یا و ز است و یا هرگاه که ا ب است
هر ج ه است اما لزوم اولی زیرا که وقتی که صادق آید که ا ب است پس هر ج د است و بر این تقدیر
اگر از منفصله این صادق باشد که و ز است مطلوب حاصل یا این که د ه است پس نتیجه تالیف
لازم آید یعنی هر ج ه است و اما لزوم دوم زیرا که اگر این صادق آید که و ز است مطلوب حاصل
یا این که هر د ه است و حال این که هرگاه که ا ب باشد ج د است پس هرگاه که ا ب باشد ج ه
است و تو بعدد اقسام این قسم و بعدد ضروب او دانائی اما اقسام او چنانچه ذکر کردیم و اما ضروب
او ضروب هر شکل است در هر قسمی از ان اقسام سیم اقسام نوع پنجم این است که گفت القسم الثالث
ان یکون الاوسط جزءا تاما من احدیهما غیر تام من الاخری وقد عرفت انه فی حکم المؤلف من الحملیة والمنفصلة
ان کان الجزء التام من المتصلة و یکون المتصلة مکان الحملی او المؤلف من الحملی والمتصل
ان کان الجزء التام من المنفصلة و یکون المنفصلة مکان الحملی یعنی قسم سیم از قیاس مرکب
از متصله و منفصله که آخر اقسام اقترانات شرطیه است آن است که حد اوسط تام باشد از یک
مقدمه و غیر تام از دیگری و وقتی چنین می باشد که یک طرف یک مقدمه شرطیه باشد که او و مقدمه
دیگر در جزو تام شریک باشند و حد اوسط یا آن است که جزو تام از متصله باشد یا از منفصله
از

از منفصله باشد حکم او حکم قیاسی است مؤلف از حملی و منفصل و متصله بجای حملیه است پس نتیجه منفصله است
از طرف غیر مشارک منفصله و از نتیجه تالیف میان آن دو شرطیه متشارکه همچنانکه گوییم که هرگاه که ا ب
باشد ج د است و دایما یا این است که هرگاه که ج د باشد ه ز است یا ح ط نتیجه می دهد که دایما
یا این است که هرگاه که ا ب باشد ه ز است یا این که ح ط است و اگر جزو تام باشد از منفصله حکم
او حکم قیاسی است مرکب از حملی و متصل و منفصله بجای حملیه است پس نتیجه متصله است مرکب از
طرف غیر مشارک متصله و از نتیجه تالیف میان آن دو متشارک همچنانکه گوییم که هرگاه که ا ب باشد ج د
است یا ه ز بطریق منع جمع و دایما یا ه ز است یا ح ط بطریق منع خلو نتیجه می دهد که هرگاه که ا ب
باشد هرگاه که ج د باشد ح ط است و بعد از انکه بدین دو قیاس رجوع و در ایشان تامل کنی تحصیل
این قسم و بیان انتاج آن بر تو پوشیده نمی ماند ششم فصلهای باب سیم این است که گفت الفصل
السادس فی کیفیة استنتاج الحملیة من القیاسات الشرطیة الاقترانیة وهی من وجوه الاول
من القیاس المؤلف من المتصلتین والشرکة فی جزء تام منهما وغیر تام منهما وشرط انتاجه اشتمال
المقدمتین علی تالیف منتج بالنسبة الی الجزء التام وانتاج نقیض نتیجة التالیف من الطرفین
المتشارکین مع طرف الموجبة لطرف السالبة چونکه فارغ گشت از بیان کیفیت حاصل کردن
نتیجهای شرطیه از اقترانات شرطیه شروع کرد در بیان کیفیت حاصل کردن نتیجهای حملیه از ایشان
و این از هشت وجه است اول آن است که قیاس مؤلف باشد از دو متصله و شرکت در جزو تام
از هر دو و در غیر تام از هر دو و در نتیجه دادن این سه چیز شرط است اختلاف هر دو مقدمه در کیف
اشتمال ایشان بر تالیف منتج و آنکه نقیض نتیجه تالیف میان دو متشارک با طرف موجبه نتیجه
دهد طرف سالبه را و حملیه که از این مطلوب است نتیجه تالیف است و دلیل این آن است که
گفت و برهانه الخلف بضم نقیض النتیجة الی احدیهما حتی ینتج نقیض الاخری یعنی برهان این آن است
که نقیض نتیجه را با موجبه ضم کنیم تا نتیجه دهد نقیض سالبه را یا عکس این نقیض را مثلا بر تقدیر صدق
قیاس اگر نتیجه صادق نباشد نقیضش صادق باشد او را با موجبه ضم کنیم تا قیاسی حاصل
شود از حملیه و متصله پس اگر حد اوسط که جزو تام است از هر دو مقدمه تالی باشد این را نتیجه می دهد
که کاذبست که اگر طرف سالبه صادق باشد حد اوسط صادق می باشد زیرا که طرف سالبه
نتیجه تالیف است میان حملیه که نقیض نتیجه است و میان مقدم متصله که طرف غیر مشارک است
پس اگر حد اوسط تالی سالبه باشد نقیضش و باشد و اگر مقدم سالبه باشد نقیضش و منعکس شود

واگر حد اوسط مقدم موجبه باشد این را نتیجه می دهد که هرگاه که حد اوسط صادق باشد طرف سالبه صادق نیست
و این نقیض اوست یا منعکس بنقیض او و توضیح این آن است که گفت مثاله کلما کان ج ب
فـ ه ز ولیس البتة اذا کان ه ز فلیس کل ب ا ینتج کل ج ا او الا فلیس کل ج ا و اینتج مع الصغری قد یکون
اذا کان لیس کل ب ا فـ ه ز بالقیاس المؤلف من الحملی و المتصل و انعکس الی نقیض الکبری
یعنی مثال این هرگاه که هر ج ب است ه ز است و نیست البته که اگر ه ز باشد هر ب ا نیست نتیجه
می دهد که هر ج ا است و اگر نی نقیض او صادق آید یعنی هر ج ا نیست این را با صغری ضم کنیم
تا قیاسی شود مؤلف از حملیه و متصله و نتیجه دهد این را که گاه است که اگر هر ب ا نباشد ه ز است
و این نقیض کبری منعکس می شود این خلف است وجه دوم این است که گفت الثانی منهما
والشرکة فی جزء غیر تام منهما و شرط انتاجه سلب المقدمتین و انتاج نقیض نتیجة التالیف بین
طرفی کل متصلة مع مقدمها لتالیها ثم اشتمال نتیجتی التالیفین علی تالیف منتج للحملیة المطلوبة
یعنی دوم قیاسی است مرکب از دو متصله که شرکت در جزو غیر تام باشد از هر دو و شرط نتیجه
دادن او نیز سه چیز است ا آنکه هر دو مقدمه سالبه باشند ب آنکه هر دو طرف هر متصله متشارکان
باشند در وجهی که نقیض نتیجه تالیف میان ایشان با مقدم آن متصله تالی او را نتیجه دهد ج آنکه
هر دو نتیجه تالیف میان هر دو طرف هر دو متصله مشتمل باشند بر تالیفی که منتج حملیه مطلوبه باشد
و درین هنگام مطلوب حاصل می شود زیرا که هر متصله مستلزم نتیجه تالیف است میان
طرفینش زیرا که بر تقدیر صدق متصله اگر نتیجه تالیف صادق نباشد نقیض او صادق باشد
و او با متصله قیاسی می شود مؤلف از حملی و متصلی که نتیجه دهد این را که مقدم متصله مستلزم
تالی اوست و حال آنکه سالبه بود این خلف است توضیح و بیان این آن است که گفت
مثاله لیس کلما کان کل ج ب فلیس کل ب ا و لیس کلما کان ا د فلیس کل د ه ینتج کل ج ه برهانه ان
الصغری یستلزم کل ج ا و الا انتظم بنقیضه مع مقدمها ما یستلزم نقیضها وهو قولنا کلما کان کل ج ب
فلیس کل ب ا بالقیاس المؤلف من الحملی و المتصل و الکبری یستلزم کل ا ه لما بیّنا
وهما ینتجان کل ج ه یعنی بیان این که هرگاه که هر ج ب باشد هر ب ا نباشد و نیست این که هر
گاه که هر ا د باشد هر د ه نباشد نتیجه می دهد که هر ج ه است زیرا که صغری مستلزم است این
را که هر ج ا است و اگر نی نقیض او باشد یعنی هر ج ا نیست پس با مقدم صغری چنین شود که هرگاه
که هر ج ب است هر ج ب است و هر ج ا نیست و این دو نتیجه می دهند این را که هرگاه که هر ج

است هر ب ا نیست و این نقیض صغری است و کبری مستلزم است این را که هر ا ه است بهمین دلیل
که ذکر کردیم و هرگاه که صغری و کبری صادق باشند صادق می آید که هر ج ا است و هر ا ه است
و هرگاه که هر دو صادق باشند صادق است که هر ج ه است پس هرگاه که صغری و کبری صادق باشند
صادق است که هر ج ه است و این مطلوب است وجه سیم این است که گفت الثالث من المنفصلتین
والشرکة فی جزء تام منهما و غیر تام منهما و شرط انتاجه کلیة احدی المقدمتین و اختلافهما بالکیف و اتحادهما
بالجنس و انتاج نقیض نتیجة التالیف بین المتشارکین مع طرف الموجبة لطرف السالبة فی مانعتی الخلو
و بالعکس فی مانعتی الجمع یعنی وجه سیم قیاسی است مؤلف از دو منفصله که شرکت در جزو تام باشد
از هر دو و شرط نتیجه دادن این چهار چیز است ا کلیت یک مقدمه ب اختلاف ایشان در کیف ج
اتحاد ایشان در جنس بدین که هر دو مانعة الخلو باشند یا مانعة الجمع د آنکه نقیض نتیجه تالیف میان دو
متشارک با طرف موجبه منتج باشد طرف سالبه را در دو مانعة الخلو و بعکس این یعنی نقیض نتیجه تالیف
با طرف سالبه منتج باشد طرف موجبه را در دو مانعة الجمع بیان این آن است که گفت برهانه الخلف
من القیاس المؤلف من الحملی و المتصل ثم من المتصل و المنفصل یعنی برهان این قیاس خلفی
است مؤلف از حملی و متصلی بعد از ان از متصلی و منفصلی زیرا که هرگاه که دو مانعة الخلو صادق
باشند اگر نتیجه تالیف صادق نباشد نقیض او صادق باشد و این را لازم است که هرگاه که
طرف موجبه صادق باشد طرف سالبه صادق است بقیاس مؤلف از حملی و متصلی همچنین که هرگاه که
طرف موجبه صادق باشد طرف موجبه صادقست و نقیض نتیجه تالیف مفروض الصدق پس هرگاه که
طرف موجبه صادق باشد طرف سالبه صادقست و او با موجبه قیاسی می شود از متصله و منفصله
نتیجه اش این که دایما یا طرف سالبه صادقست یا حد اوسط پس سالبه سالبه نباشند این خلف است
و برین قیاس کن آن را که هر دو منفصله مانعة الجمع باشند زیرا که فرق نیست مگر در استلزام طرف سالبه
توضیح این در دو مانعة الخلو این است که گفت مثاله دایما اما کل ج ب و اما ه ز و لیس دایما اما ه ز
او بعض ب ا ینتج لا شیء من ج ا او الا فبعض ج ا و یلزمه کلما کان کل ج ب فبعض ب ا و ینتج مع الموجبة
نقیض السالبة و المنفصلتان مانعتا الخلو یعنی دایما هر ج ب است یا ه ز و نیست دایما که
یا ه ز باشد یا بعض ب ا نتیجه می دهد که هیچ ج ا نیست و اگر نی بعض ج ا باشد و این را لازم است
که هرگاه که هر ج ب باشد بعض ب ا است زیرا که هرگاه که هر ج ب باشد هر ج ب است و بعض
ج ا است و آن لازم با موجبه همچنین می شود که هرگاه که هر ج ب است بعض ب ا است و دایما

یا هر ج ب است یا ه ز نتیجه می دهد که دایما یا بعض ب ا است یا ه ز و این نقیض سالبه است و اگر
دو مانعة الجمع این که گفت مثاله و مما مانعتا الجمع دایما اما لاشیء من ج ب و اما ه ز ولیس دایما
اما ه ز و اما کل ب ا ینتج بعض ج ا والا فلا شیء من ج ا ویلزمه کلما کان کل ب ا فلا شیء من ج ب
وانتج مع الموجبة نقیض السالبة یعنی دایما یا هیچ ج ب نیست یا ه ز است و نیست دایما که یا ه ز
باشند یا هر ب ا نتیجه می دهد که بعض ج ا است و اگرنی هیچ ج ا نباشد و این را لازم است که هرگاه
که هر ب ا باشند هیچ ج ب نیست زیرا که هرگاه که هر ب ا باشند پس هر ب ا است و هیچ ج ا نیست
و آن لازم با موجبه چنین می شود که هرگاه که هر ب ا است هیچ ج ب نیست و دایما یا هیچ ج ب نیست
یا ه ز است پس دایما یا هر ب ا است یا ه ز است و این نقیض سالبه است وجه چهارم این است
که گفت الرابع منهما والشرکة فی جزء غیر تام منهما وشرط انتاجه سلب المنفصلتین و انتاج نقیض
نتیجة التالیف بین طرفی مانعة الخلو مع نقیض احدهما لعین الآخر وبین طرفی مانعة الجمع مع عین احدهما
لنقیض الآخر ثم استعمال نتیجتی التالیفین علی تالیف منتج للحملیة المطلوبة یعنی وجه چهارم قیاسی
است از دو منفصله که شرکت در جزو غیر تام باشد از هر دو و شرط نتیجه دادن او سه چیز است
اینکه هر دو منفصله سالبه باشند اینکه نقیض نتیجه تالیف میان هر دو طرف مانعة الخلو با نقیض
یکی از آن دو طرف منتج عین طرف دیگر باشد و نقیض نتیجه تالیف میان دو طرف مانعة الجمع با عین
یک طرف منتج نقیض طرف دیگر اینکه هر دو نتیجه دو تالیف مشتمل باشند بر تالیفی که منتج حملیه مطلوبه
باشد بیان این آن است که مانعة الخلو مستلزم نتیجه تالیف است و اگرنی نقیض او صادق
باشد و این نقیض با ملازمه نقیض یک طرف مانعة الخلو مر نفس خود را قیاسی شود منتج استلزام
نقیض یک طرف مانعة الخلو عین طرف آخر را و این استلزام منع خلو است میان دو طرف او و محال
انکه مانعة الخلو سالبه بود این خلف است و همچنین مانعة الجمع مستلزم نتیجه تالیف است و اگرنی نقیض
او صادق باشد و این نقیض با ملازمه یک طرف مانعة الجمع نفس خود را قیاسی شود منتج استلزام
یک طرف مانعة الجمع مر نقیض طرف دیگر را که مستلزم منع جمع است میان دو طرفش توضیح و بیان
این آن است که گفت مثاله لیس دایما اما لیس کل ج ب و اما لیس کل ب ا مانعة الخلو ولیس
دایما اما کل ا د و اما کل د ه مانعة الجمع ینتج کل ج ه برهانه ان الاولی تستلزم کل ج ا والا انتظم نقیضه
مع نقیض مقدمها منتجا للمتصلة المستلزمة لنقیضها وهی قولنا کلما کان کل ج ب فلیس کل ج ب
والثانیة تستلزم کل ا ه والا انتظم نقیضه مع عین مقدمها منتجا للمتصلة المستلزمة لنقیضها وهی قولنا

ک

کلما کان کل ا د فلیس کل د ه وهما ینتجان کل ج ه یعنی نیست دایما که هر ج ب نباشد یا هر ب ا نباشد
بطریق منع خلو و نیست دایما که یا هر ا د باشد یا هر د ه بطریق منع جمع نتیجه می دهد که هر ج ه است زیرا که
مانعة الخلو مستلزم است این را که هر ج ا است و اگرنی نقیض او صادق باشد یعنی هر ج ا نیست و با نقیض
مقدم او چنین شود که هرگاه که هر ج ب است هر ج ب است و هیچ ج ا نیست پس هرگاه که هر ج ب باشد
هر ب ا نیست و این را لازم است که دایما یا هر ج ب نیست یا هر ب ا نیست بطریق منع خلو و این نقیض سالبه
مانعة الخلو است و مانعة الجمع مستلزم است این را که هر ا ه است و اگرنی نقیض و با مقدم مانعة الجمع چنین
شود که هرگاه که هر ا د است هر ا د است و هر ا ه نیست پس هرگاه که هر ا د باشد هر د ه نیست و این
را لازم است که دایما یا هر ا د است یا هر د ه بطریق منع جمع و این نقیض سالبه مانعة الجمع است و چونکه
صادق آمد که هر ج ا است و هر ا ه است از شکل اول نتیجه دهند که هر ج ه است و این مطلوب است
وجه پنجم این است که گفت الخامس من المتصلة والمنفصلة والشرکة فی جزء تام منهما وغیر تام منهما والضابط
فیه ان تشتمل ما یلزمهما من مانعة الجمع مع مانعة الجمع او ما یلزمهما من مانعة الخلو مع مانعة الخلو علی شرایط انتاج
الحملیة المطلوبة یعنی وجه پنجم قیاسی است از متصله و منفصله که شرکت در جزو تام باشد از هر دو و جزو
غیر تام از هر دو و ضابطه در نتیجه دادن این حملیه را آن است که متصله را لازم است مانعة الجمع از
عین مقدم و نقیض تالی و مانعة الخلو از نقیض مقدم و عین تالی پس اگر منفصله مانعة الجمع باشد
شرط نتیجه دادن آن است که مانعة الجمع که لازم متصله است با منفصله بر شرایط نتیجه دادن دو مانعة الجمع
باشند حملیه را و اگر منفصله مانعة الخلو باشد شرط آن است که مانعة الخلو که لازم متصله است با منفصله
بر شرایط نتیجه دادن دو مانعة الخلو باشند حملیه را پس قیاس حملیه را نتیجه دهد زیرا که هرگاه که متصله
و منفصله صادق باشند دو منفصله که مستجمع شرایط اند صادق می باشند و هرگاه که هر دو صادق باشند
حملیه صادق است پس هرگاه که متصله و منفصله صادق باشند حملیه صادق است وجه ششم آن است
که گفت السادس منهما والشرکة فی جزء غیر تام منهما والضابط فیه ان یستلزم کل مقدمة حملیة منتظم
منهما ومن التی تستلزمها المقدمة الاخری قیاسا منتجا للحملیة المطلوبة یعنی وجه ششم قیاسی است
از متصله و منفصله که شرکت در جزو غیر تام باشد از هر دو و دانستی که از متصله و منفصله بکدام
شرط مستلزم حملیه می باشد پس ضابطه درین وجه آن است که متصله و منفصله بر آن شرایط باشند
بحیثیتی که حملیه که لازم یکی از ایشان است با حملیه که لازم دیگری است قیاسی شود منتج حملیه مطلوبه
وجه هفتم و هشتم آن است که گفت السابع من الحملیة والمتصلة والثامن منها ومن المنفصلة

والضبط فيها استلزام الشرطية حملية تنتج مع الحملية الاخرى الحملية المطلوبة وانت خبير بتجميع ذلك وبكيفية
الاشكال وكمية الضروب فان اردت التدرب فعليك بالعد يعني منتج قياسي است از حملية
ومتصله منتج قياسي است از حمليه ومنفصله وضابطه درين دو وجه آن است كه شرطيه بر شرايطي باشد كه
با ايشان مستلزم حمليه مي باشد بوجهي كه با حمليه ديگر قياسي حاصل شود منتج حمليه مطلوبه وتو بجميع اينها
وبكيفيت اشكال وبكميت ضروب دانايي واگر زياده ممارست ومهارت ميخواهي بر تو باد بشمردن
آنها وبدانكه ما اين فصول را بدلايل كليه بيان كرديم ونظاير جزئيه را رديف آن كردانيم تا تنبيه باشد
ترا بر چگونگي اختراع آن وآسان باشد ترا ادراك اوضاع آن واگرنه ضعف طرقي كه سلوك كرده شد
درين فصول وخبط در مقاطع ومبادي آن بودي زيادات لطيفه ابداع ومباحث شريفه
الحاق كرديمي ليكن چاره نيست از تحقيق اصول اولا واز ترتيب فروع ثانيا واين كتاب
موضع اين نيست بعد ازين بر سه فايده تنبيه كرد وگفت تنبيهات الاول البيانات السابقة
بمثلها يمكن استنتاج الشرطيات من الاقيسة الحملية كقولنا كل ج ب وكل ب ا فانه ينتج كلما كان
كل د ج فكل د ا لان الحملية الاولى تستلزم كلما كان كل د ج فكل د ب والثانية تستلزم كلما كان كل
د ب فكل د ا وهما ينتجان المطلوب يعني فايده اولي اين است كه همچنانكه استنتاج حمليه از
قياس شرطي ممكن است استنتاج شرطيه نيز از قياس حملي ممكن است همچنانكه گوييم كه هر ج ب
است وهر ب ا است پس هرگاه كه هر د ج باشد هر د ا است زيرا كه حمليه اولي مستلزم است
اين را كه هرگاه كه هر د ج باشد هر د ا است وحمليه دوم مستلزم است اين را كه هرگاه كه هر د ب
باشد هر د ا است واين دو مستلزم اند شرطيه مطلوبه را اما استلزام حمليه اولي زيرا كه هرگاه كه
هر د ج باشد هر د ج است ج ب وهرگاه كه چنين باشد هر د ب است پس هرگاه كه هر د ج باشد وهر و
هر د ب است واما استلزام حمليه دوم زيرا كه هرگاه كه هر د ب باشد هر د ب است وهر ب ا
است وهرگاه كه چنين باشد هر د ا است پس هرگاه كه هر د ب باشد هر د ا است وچون
محل بود كه كسي گويد كه اين بيان وقتي تمام مي شود كه متصلاتي كه در وي مذكور گشت لزوميه باشند
واين ممنوع است از براي دفع اين گفت فان التزموا هذا فذاك والا اشكل عليهم تلك البيانات
يعني اين منع بر ايشان وارد است در قياسهاي شرطيه زيرا كه نتيجه دادن آنها را مثل اين
بيان كردند پس اگر صحت اين بيان را التزام مي كنند مطلوب حاصل واگرني آن بيانها
بر ايشان منتقض گردد فايده دوم اين است كه گفت الثاني قياسية هذه الوجوه انما هي بوسط
ف

فان ما سواها احد القياس فذاك والا فهي لا قياسات بل مستلزمات يعني قياس بودن اين
بشيت وجه بوسط است پس اگر حد قياس بر اينها صادق آيد اينها قياس باشند حاصل
نتيجه واگرني ايشان ملزوم باشند حاصل لازم ومعنا تا كه اين كلام دفع آن است كه كسي گويد
كه اينها قياس نيستند زيرا كه استلزام ايشان لوازم خود را بوسط مقدمات اجنبيه
است پس حد قياس متناول ايشان نباشد پس جواب گفت كه مدعا يكي از دو چيز است يا بودن
ايشان قياسات يا ملزومات ومثل اين شود در اقترانات شرطيه فايده سيم كه تنبيه وعده
كرده بود بيان او واين است كه گفت الثالث قد تتركب من مقدمتين قياسات او اكثر
باعتبار وسطين او اكثر وتنتجان باعتبار كل بسيط نتيجة وباعتبار التركيب اخرى ومتى تلازمه كل نتيجة
للاخرى موافقة الوضع لوضع الحدود في القياس ولا يخفى عليك اعتبار ذلك بعد اعتبار ما سلف
يعني گاه هست كه از دو مقدمه دو قياس يا زياده مركب مي شوند وآن دو مقدمه باعتبار هر
قياس بسيط چيزي را نتيجه مي دهند وباعتبار تركيب ديگري را واين ملازمه يك نتيجه است مر
ديگري را كه وضع او موافق باشد وضع حدود قياس را بدين معني كه نتيجه كه حد دو او در قياس اول
مذكور است مقدم او باشد ونتيجه كه حد دوم او در قياس ثاني مذكور است تالي او همچنانك
گوييم كه هرگاه كه هر ج ب است هر د ه است وهرگاه كه هر ب ا است هر [illegible] است باعتبار مشاركت
دو مقدم اين را نتيجه مي دهد كه گاه هست كه اگر اين صادق باشد كه گاه هست كه اگر هر ج ا باشد
هر د ه است صادق مي باشد كه گاه هست كه اگر هر [illegible] باشد هر [illegible] است وچنين فرض كرده ميشود
كه ميان دو تالي اشتراك نيست وباعتبار مشاركت دو تالي نتيجه مي دهد كه گاه هست كه اگر اين صادق
باشد كه گاه هست كه اگر هر ج ب باشد هر د ز است اين صادق مي آيد كه گاه هست كه اگر هر ب ا
باشد هر د ز است وچنين فرض كرده مي شود كه ميان دو مقدم اشتراك نيست وباعتبار تركيب نتيجه مي دهد
متصله را مركب از دو نتيجه كه مقدم او نتيجه باشد كه بحسب اشتراك دو مقدم لازم آمد وتالي او نتيجه كه
بحسب اشتراك دو تالي لازم آمد از شكل سيم واوسط صدق هر دو مقدمه است واعتبار اين
اقسام بر تو پوشيده نيست بعد از آنكه آنچه گذشت بر ياد تو باشد وپيشتر گفتيم كه قياس دو قسم
است اقتراني واستثنائي چون از اقتراني فارغ گشت شروع كرد در استثنائي واز براي او فصلي
عقد كرد وگفت الفصل السابع في القياس الاستثنائي لكن اين از مباحث قياس اقتراني
شرطي نيست وهمچنين فصلي كه بعد ازين مي آيد پس اين را مقدم وآن را پس شتم گفتن خالي از چيزي نيست

و بیان قیاس استثنائی این است که گفت وهو مرکب من شرطیة وقضیة اخری هی احد جزئیها حملیة
او شرطیة یعنی لا بد است او را دو مقدمه یکی شرطیه یا متصله یا منفصله و دوم مقدمه که دلالت
کند یا بوضع یا برفع وا این یکی از دو جزو آن شرطیه است یا نقیض یک جزو او و این یا حملیه یا
یا شرطیه باعتبار ترکیب شرطیه یا از دو حملیه یا از دو شرطیه یا از حملیه و شرطیه و شرایط نتیجه دادن
او سه است اول این است که گفت وشرط انتاجه کلیة الشرطیة والایجاب وان تکون حال اللزوم
غیر حال الاستثناء یعنی شرط اول آن است که شرطیه که در و مذکور می گردد کلیه باشد برابر است
که متصله باشد یا منفصله زیرا که اگر جزئیه باشد جایز است که وضع لزوم یا عناد غیر وضع
استثنا باشد پس از وضع یک جزوش یا از رفع او وضع دیگری یا رفع او لازم نیاید مگر
آنکه استثنا نیست یا جمیع ازمان و بر جمیع اوضاع باشد یا خود وضع لزوم یا وضع عناد بعینه وضع
استثنا باشد پس برین تقدیر قیاس بضرورت نتیجه می دهد و شرط دوم این است که گفت
وکونها لزومیة لان الاتفاقیة لا تنتج اما وضع مقدمها فلان العلم بتالیها لا یتوقف علی العلم بالوضع
والاتصال واما رفع تالیها فلانه لا اتصال بین نقیضی طرفی الاتفاقیة اما الموجبة الاتفاقیة
الخاصة فظاهرة واما العامة فلجواز صدق الطرفین فلم یلزم من صدق المتصلة مع کذب تالیها
وان کان اجتماعهما محالا کذب مقدمها یعنی شرط دوم این است که آن شرطیه لزومیه یا عنادیه
باشد زیرا که متصله اتفاقیه نه وضع مقدم او عین تالی را نتیجه می دهد و نه رفع تالی او رفع مقدم را
اما وضع مقدمش زیرا که علم بوجود تالی او موقوف بر علم بوضع نیست بلکه پیش از علم بوضع حاصل
است و زیرا که علم بصدق اتفاقیه از علم بصدق تالی مستفاد است پس اگر علم بصدق تالی
از علم بصدق او مستفاد باشد دور لازم آید و اما رفع تالی اش زیرا که میان دو نقیض
دو طرف اتفاقیه اتصال نیست نه بطریق لزوم نه بطریق اتفاق اما در اتفاقیه خاصه ظاهر است زیرا که
هر دو طرف او صادق اند پس میان دو نقیض ایشان نه اتفاق باشد زیرا که کاذب اند و نه لزوم
زیرا که میان ایشان علاقه نیست و اما در اتفاقیه عامه زیرا که صدق هر دو طرف جایز است
پس بر تقدیری که اجتماع ایشان بر صدق محال باشد از صدق متصله اتفاقیه با کذب تالی
کذب مقدم لازم نیاید و همچنین منفصله اتفاقیه نه وضع یک طرف او و نه رفع آن منتج نیست
زیرا که صدق یک طرف او یا کذب آن پیش از استثنا معلوم است پس از و مستفاد نباشد
و مصنف منفصله اتفاقیه را تعرض نکرد زیرا که حال او قیاس بر متصله ظاهر است و شرط سیم
این

این است که وکونها موجبة للاختلاف عند کونها سالبة یعنی واجب است که آن شرطیه موجبه باشد زیرا که
سالبه در و نتیجه نمی دهد زیرا که وقتی که میان دو چیز اتصال یا انفصال نباشد از وجود یکی ایشان یا نقیض
او وجود آن دیگر یا نقیض او لازم نمی آید و برین تنبیه کرده می شود باختلاف اما در متصله زیرا که مقدم
یکبار صادق می آید با کذب تالی و بار دیگر با صدق او همچنانک گوییم که نیست البته اگر انسان حیوان
باشد او حجر باشد یا فرس حیوان باشد پس وضع مقدم نتیجه ندهد و زیرا که تالی کاذب می باشد
هم با صدق مقدم هم با کذب او همچنانکه گوییم که نیست البته که اگر انسان حیوان باشد یا حجر باشد
فرس حجر باشد پس رفع تالی نتیجه ندهد و اما در منفصله زیرا که یک طرف او صادق می آید هم با صدق دیگری
و هم با کذب او همچنانکه گوییم که نیست البته که یا انسان حیوان باشد یا فرس حیوان باشد یا حجر باشد
و یک طرف او کاذب می باشد هم با کذب دیگری و هم با صدق او همچنانک گوییم که نیست البته که
یا انسان حجر باشد یا فرس حیوان باشد یا حجر باشد و ضابطه نتیجه این است که گفت اذا عرفت
هذا فنقول الشرطیة ان کانت متصلة انتج استثناء عین مقدمها عین تالیها واستثناء نقیض تالیها
نقیض مقدمها ولا ینعکس لجواز کون اللازم اعم یعنی وقتی که شرایط نتیجه دادن را دانستی پس
شرطیه که جزو قیاس است یا متصله است یا منفصله اگر متصله باشد استثناء عین مقدم عین تالی را
نتیجه می دهد زیرا که وجود ملزوم مستلزم وجود لازم است و استثناء نقیض تالی نقیض مقدم را نتیجه
می دهد زیرا که عدم لازم مستلزم عدم ملزوم است و عکس این نیست یعنی استثناء عین تالی
عین مقدم را و استثناء نقیض مقدم نقیض تالی را نتیجه نمی دهند زیرا که جایز است که لازم اعم باشد
پس نه از وجود او وجود ملزوم لازم آید و نه از عدم ملزوم عدم او و امام را درین محل خلافی است
چنانکه گفت وقال الامام ان کان التالی مطلقا عاما لم ینتج استثناء نقیضه کقولنا کلما کان هذا
انسانا فهو ضاحک بالاطلاق فانا اذا قلنا لکنه لیس بضاحک بالفعل لم یلزم انه لیس بانسان
العامة
لان بعض ما لیس بضاحک بالضرورة انسان واما ان اعتبر الدوام فی نفی التالی انتج یعنی اگر
تالی مطلق عام باشد استثناء نقیض او نتیجه نمی دهد همچنانک گوییم که هرگاه که این چیز انسان باشد
ضاحک است باطلاق عام اگر نقیض تالی را استثناء کنیم لازم نمی آید که این چیز انسان نیست
زیرا که بعض چیزی که ضاحک نیست انسان است آری اگر در نفی تالی دوام اعتبار کنیم نتیجه می دهد
وجواب این آن است که گفت وهذا ضعیف لان استثناء نقیض التالی الذی هو المطلقة العامة
لا یتحقق دون اعتبار الدوام فلم یکن اعتبار الدوام زایدا علی استثناء النقیض یعنی این ضعیف

است زیرا که استثناء نقیض تالی وقتی متصور می شود که دوام تالی اعتبار کرده شود زیرا که نقیض مطلقهٔ عامه
دایمه است پس اعتبار دوام امر زاید بر استثناء نقیض نباشد حاصل آنست که در نقیض جهت مقدم
و تالی رعایت کردن واجب است این وقتی است که شرطیه متصله باشد و اگر منفصله باشد نتیجه اش
این است که گفت وان کانت الشرطیة منفصلة حقیقیة انتج استثناء عین ایهما کان نقیض الآخر وبالعکس
وان کانت مانعة الجمع انتج استثناء عین ایهما کان نقیض الآخر من غیر عکس وان کانت مانعة الخلو انتج استثناء
نقیض ایهما کان عین الآخر من غیر عکس وانت خبیر بلمیة ذلک کله یعنی آن شرطیه منفصله اگر حقیقیه
باشد استثناء وضع هر جزو او نقیض دیگری را نتیجه می دهد زیرا که جمع میان ایشان ممتنع است و عکس
این یعنی رفع هر جزو عین دیگری را نتیجه می دهد زیرا که خلو ایشان ممتنع است و اگر مانعة الجمع باشد
استثناء عین هر کدام از ایشان نقیض دیگری را نتیجه می دهد زیرا که جمع ممتنع است نه عکس این زیرا که
ارتفاع جایز است و اگر مانعة الخلو باشد استثناء نقیض هر کدام عین دیگری را نتیجه می دهد زیرا که خلو
ممتنع است نه عکس این زیرا که جمع جایز است و همه اینها ظاهر است و بعد از این بر فایده تنبیه کرد
و گفت تنبیه استثناء نقیض تالی المتصلة انما ینتج بواسطة عکس نقیضها والاستثناء فی المنفصلات
انما ینتج بواسطة المتصلات اللازمة لها فاعلم ذلک یعنی پوشیده نیست که نتیجه دادن استثناء
عین مقدم متصله عین تالی را بنفس خود ظاهر است اما استثناء نقیض تالی او نقیض مقدم را بواسطه
عکس نقیض او که استلزام نقیض تالی است مر نقیض مقدم را نتیجه می دهد زیرا که اگر این عکس نقیض
صادق نباشد از رفع تالی رفع مقدم لازم نمی آید و استثناءها در منفصلهها بواسطه متصلهها که لازم
ایشان اند نتیجه می دهند اما در حقیقیه زیرا که او چهار متصله را مستلزم است و اما در آن دوی
دیگر زیرا که هر کدام ایشان دو متصله را مستلزم اند زیرا که اگر چنین نباشد از وضع یک طرف
ایشان نقیض دیگری لازم می آید و نه از نقیض یکی عین دیگر و درین نظر است زیرا که میان استثناء
نقیض تالی متصله و یک طرف منفصله یا نقیض آن و میان عکس نقیض و متصلهها که لازم منفصلهاند
فرقی است زیرا که استثنا اخبار است از وقوع یک طرف یا نقیض او بحسب نفس امر یا اعتراف خصم
و عکس نقیض دلالت نمی کند مگر بر فرض وی و از این که چیزی لازم فرض چیزی دیگر نباشد لازم نمی آید
که لازم وقوع او نباشد و تو بضرورت می دانی که متصله و منفصله با مقدمه استثنائیه نتایج مذکوره را
نتیجه می دهند اگر چه که هیچ کدام از آن متصلهها لازمه بخاطر خطور نکند آخر فصول کتاب این است که
گفت الفصل الثامن فی توابع القیاس این فصل مشتمل است بر توابع و لواحق قیاس این

است که گفت الاول کل قیاس فیه مقدمتان لا ازید ولا انقص لان المطلوب انما یکتسب من المعلوم
فان کانت الکلیة الیه نسبة حصلت مقدمتان احدیهما محققة لتلک النسبة والثانیة لذلک المعلوم
وان کانت النسبة الیه لجزئیه حصلت بسبب کل نسبة مقدمة وان کانت لاحدهما لم ینتج المطلوب بل کان کل
مقدمة لما ینتج یعنی هر قیاس برابر است که اقترانی باشد یا استثنائی در دو مقدمه است نه زیاده و نه کم
اما آنکه از این کمتر نیست بنا بر آنکه دانستی از حد قیاس که مؤلف است از قضایا و اما آنکه زیاده نیست
زیرا که مطلوب کسب کرده نمی شود مگر از معلومی پس خالی نیست که مطلوب را با آن معلوم نسبتی هست یا نی اگر
نباشد در دانستن مطلوب او را دخلی نباشد و اگر نسبتی باشد از این بیرون نیست که نفس مطلوب را
نسبت است با آن معلوم یا اجزای او را اگر نفس مطلوب را نسبت باشد پس آن معلوم قضیه باشد
زیرا که مطلوب اینجا قضیه است و اکتساب قضایا از مفردات ممتنع است و نسبت قضیه بقضیه یا
اتصال است یا انفصال پس اینجا دو مقدمه باشد یکی از برای تحقیق آن نسبت اتصالیه یا انفصالیه
و دوم از برای تحقیق آن معلوم و بزیاده مقدمه حاجت نیست پس زیاده از دو مقدمه نباشد و این
قیاس استثنائی است همچنانکه مطلوب این باشد که این چیز ناطق است و معلوم این که او
انسان است و کلیت مطلوب را با او نسبت است بلزوم پس هرگاه که این معلوم محقق کرده مطلوب
حاصل شود و تو می دانی که این بیان بر قیاس استثنائی که مطلوب از و نقیض مقدم باشد منطبق
نیست زیرا که در و مقدمه اولی جز نسبت میان معلوم و مطلوب مشتمل نیست و همچنین بر قیاسی
که جزو او منفصله باشد منطبق نیست زیرا که در و نسبت مطلوب بمعلوم موجود نیست زیرا که مطلوب اگر
نقیض یک جزو باشد معلوم جزو دیگر است و بعکس این و شرطیه منفصله بر نسبت میان ایشان مشتمل
نیست و اگر اجزای مطلوب را نسبت باشد با آن معلوم از این بیرون نیست که هر جزو او را نسبت باشد یا یکی
ایشان را نه دیگری را اگر هر دو جزو را باشد بسبب نسبت ایشان با آن معلوم دو مقدمه حاصل می شود و این
قیاس اقترانی است همچنانکه مطلوب این باشد که جسم محدث است و معلوم این که متغیر است و هر کدام
از جسم و محدث را با او نسبت است پس دو مقدمه حاصل شوند همچنین که هر جسم متغیر است و هر متغیر
محدث است و از ایشان مطلوب لازم آید پس حاجت بزیاده مقدمه نباشد و اگر یک جزو مطلوب را
نسبت باشد با معلوم نه دیگری را مطلوب را نتیجه نمی دهد آری گاه باشد که قضیه حاصل شود از آن
مقدمه باشد از قیاسی که مطلوب را نتیجه می دهد و چون که محل آن بود که کسی گوید که ما می بینیم که علما
مقدمات بسیار ترکیب می کنند و از مجموع یک نتیجه می گیرند پس در قیاس زیاده از دو مقدمه باشد

دفع این را گفت فاذا کثرت المقدمات واحتیج الی الکل فهناک قیاسات مترتبة متممة للقیاس
المنتج للمطلوب ویسمی قیاسات مرکبة فان صرحت نتایجها سمیت موصولة کقولنا کل ج ب
وکل ب ا فکل ج ا وکل ا د فکل ج د وکل د ه فکل ج ه والا فمفصولة ومطویة کقولنا کل ج ب وکل
ب ا وکل ا د وکل د ه فکل ج ه یعنی وقتی که مقدمات بسیار باشد ودر حصول مطلوب بهمه احتیاج
آنجا قیاس یکی نیست بلکه قیاسها است مترتب گشته زیرا که قیاسی که مطلوب را نتیجه می دهد
یا هر دو مقدمه او یا یکی ایشان محتاج است بدانکه کسب کرده شود بقیاس دیگر تا آنجا که کسب منتهی
شود بمبادی بدیهیه پس قیاسهای مترتبه باشد از برای تحصیل قیاسی که منتج مطلوب است
ومثل این را قیاس مرکب می نامند پس اگر نتیجهای آن قیاسها تصریح واقع شود مفصول
النتائج می گویند همچنانکه هر ج ب است وهر ب ا پس هر ج ا است وهر ا د است پس هر
ج د است وهر د ه است پس هر ج ه است واگر نتیجهای آن قیاسها تصریح واقع نشود موصولة
النتائج ومطویة النتائج می گویند همچنانکه هر ج ب است وهر ب ا است وهر ا د است وهر د ه
است پس هر ج ه است ۲ این است که گفت الثانی فی قیاس الخلف وهو مرکب من قیاسین
احدهما اقترانی والثانی استثنائی قیاس خلف اثبات مطلوب است با بطال نقیضش واین را قیاس
خلف نام نهادند زیرا که کلام بالاخره مؤدی می گردد بمحال وهمیشه مرکب می باشد از دو قیاس
یکی اقترانی که مرکب باشد از دو متصله یک متصله ملازمه است میان مطلوبی که چنین فرض
کرده شود که حق نیست ومیان نقیض مطلوب واین ملازمه بنفس خودش ظاهر است ودوم
ملازمه است میان نقیض مطلوب که فرض کرده شده است که حق است ومیان چیزی محال
واین ملازمه بسیار است که بیان محتاج می باشد پس نتیجه می دهد متصله را که مرکب باشد از مطلوب
که فرض کرده شده است که حق نیست واز آن محال وقیاس دوم استثنائیست مشتمل بر متصله
لزومیه که نتیجه آن اقتران است وبر استثناء نقیض تالی تا نقیض مقدم را نتیجه دهد پس تحقق
مطلوب لازم آید این ضابطه عام است ومثالش این که گفت کما نقول فی انتاج قولنا
کل ج ب ولا شیء من ا ب لقولنا لا شیء من ج ا انه لو لم یصدق لا شیء من ج ا لصدق
بعض ج ا ولو صدق بعض ج ا مع صدق کل ج ب انتج لو لم یصدق لا شیء من ج ا ما صدق
کل ج ب وهذا قیاس اقترانی ثم اذا قلنا لکنه صدق کل ج ب انتج صدق لا شیء من ج ا
یعنی مثال این آن است که وقتی که میخواهند که بیان کنند که هر ج ب است وهیچ ا ب نیست

این

این را نتیجه می دهد که هیچ ج ا نیست می گویند که اگر این صادق نباشد که هیچ ج ا نیست صادق
باشد که بعض ج ا است واگر صادق باشد که بعض ج ا است صادق نباشد که هر ج ب است
نتیجه می دهد که اگر صادق نباشد که هیچ ج ا نیست صادق نباشد که هر ج ب است واین قیاس
اقترانی است اما صغری ظاهر واما کبری زیرا که وقتی که صادق باشد که بعض ج ا است وکبری در نفس الامر
صادقست پس هر ج ب نباشد بقیاس مؤلف از متصله وحملیه بعد از آن وقتی که نتیجه قیاس را
بگیریم وگوییم که لکن هر ج ب است صادق است نتیجه می دهد صدق این را که هیچ ج ا نیست
واین استثنائی است وما آل تحقیق این آن است که گفت وتحقیقه انه لو لم یصدق النتیجة لصدق
نقیضها ولو صدق نقیضها لما صدقت الکبری او الصغری لان الکبری ان لم یصدق فذاک وان
صدقت لم یصدق الصغری لانتظام الکبری مع نقیض النتیجة قیاسا منتجا لنقیضها وانتج لو لم یصدق
النتیجة لما صدقت احدیهما لکنهما صادقتان فانتج ان النتیجة صادقة یعنی اگر نتیجه صادق نباشد نقیض او
صادق باشد واگر نقیض او صادق باشد صغری یا کبری صادق نباشد زیرا که کبری اگر صادق
نیست مطلوب حاصل واگر صادقست صغری صادق نیست زیرا که کبری با نقیض نتیجه قیاسی
می شود منتج نقیض صغری نتیجه این چنین می شود که اگر نتیجه صادق نباشد کبری یا صغری صادق
نیست لکن هر دو صادق اند پس نتیجه صادق باشد ۳ این است که گفت الثالث فی
اکتساب المقدمات ضع طرفی المطلوب واطلب جمیع موضوعات کل واحد منهما وجمیع محمولاته
کانت کذلک بوسط او بغیر وسط وکذلک جمیع ما یسلب عنه احدهما ثم انظر الی نسبة الطرفین
الیهما فان وجدت من محمولات الموضوع ما هو موضوع المحمول حصلت المطلوب من الشکل
الاول وکذا القول فی سایر الاشکال ومتی که خواهی که مطلوبی را از مطالب حاصل کنی هر دو
طرف مطلوب را وضع کن وجمیع موضوعات هر کدام وجمیع محمولات هر کدام را طلب کن برابرست
که موضوعات ومحمولات بواسطه باشند یا بی واسطه وهمچنین هر چیزی را که یک طرف مطلوب
از و سلب کرده می شود یا او از یک طرف مطلوب سلب کرده می شود طلب کن بعد از آن
بنسبت طرفین با آن موضوعات ومحمولات نظر کن اگر از محمولات موضوع مطلوب یکی یابی
که موضوع محمول او باشد پس مطلوب را از شکل اول حاصل کردی واگر بر محمول او نیز محمول باشد
از شکل دوم واگر از موضوعات موضوع او یکی را یابی که موضوع باشد مر محمول او را نیز مطلوب را
حاصل کردی از شکل سیم واگر محمول باشد مر موضوع او از شکل چهارم همه اینها بعد از آن که

شرایط اشکال را بحسب کمیت و کیفیت و جهت رعایت کرده باشی و این را ترکیب قیاس می نامند
این است که گفت الرابع فی التحلیل حصّل المطلوب و انظر الی ما جعل منتجا له فان کان فیه مقدمة
کلیة المطلوب الیها نسبة فالقیاس استثنائی وان کانت النسبة لاحد جزئیه فهو اقترانی ثم انظر الی
طرفی المطلوب لیتمیز لک الصغری عن الکبری ثم تضم الجزء الآخر من المقدمة الی الجزء الآخر من المطلوب
فان تألفا علی احد التألیفات فهو الاوسط و تمیز لک المقدمات و الشکل و النتیجة و الا فالقیاس
مرکب لا بسیط ثم اعمل بکل واحد منهما العمل المذکور الی ان تتبین لک المقدمات و الشکل و النتیجة
بسیار است که در علوم از برای انتاج مطالب قیاسها می آورند نه بر هیأتهای منطقیه زیرا که ترکیب
کنند مسامحه می کنند بنا بر اعتماد او بر فطنت عالم بقواعد پس اگر خواهی که بشناسی که بر کدام
شکل است از اشکال بر تو باد تحلیل و او عکس ترکیب است مطلوب را بگیر بقیاسی که منتج
اوست نظر کن اگر در مقدمه باشد که کلیت مطلوب را با او نسبت باشد یعنی هر دو جزو
مطلوب مشارک او باشند قیاس استثنائی است و اگر نسبت با او یک جزو مطلوب را باشد
قیاس اقترانی است بعد از این بطرفین مطلوب نظر کن تا نزدیک تو صغری از کبری ممتاز
گردد زیرا که آن جزو اگر محکوم علیه مطلوب است آن مقدمه صغری است و اگر محکوم به اوست
کبری بعد از آن جزو دیگر مطلوب را با جزو دیگر آن مقدمه ضم کن پس اگر بر یکی از تألیفات
مذکوره مؤلف گردند پس چیزی که با دو جزو مطلوب منضم گردد حد اوسط است و اجزای دیگر تو
مقدمات و اشکال بعضی از بعضی ممتاز گردد زیرا که اجزای ایشان باعتبار وضع حد
اوسط است نزدیک آن دو حد دیگر و اگر بدین وجه مؤلف نگردند قیاس مرکب باشد
بعد از آن بهر کدام ایشان همان بکن که یاد کردیم یعنی جزو دیگر مطلوب را و جزو دیگر مقدمه را به
همچنانکه دو طرف مطلوب را اول نهادی پس چاره نیست از آنکه هر کدام ایشان را نسبتی
باشد بچیزی از چیزهای که در قیاس است و اگر بینی این قیاس منتج آن مطلوب بنا شد پس
اگر حد مشترک میان ایشان یافتی قیاس تمام گشت و اگر نه همچنین می کنی یکبار بعد از دیگری
تا آنکه عمل منتهی شود بقیاسی که بنفس خودش منتج مطلوب باشد و مقدمات و شکل و نتیجه
ترا ظاهر گردد مثلا وقتی که مطلوب این باشد که هر ا است و این را یابیم که هر ب است
و هر ... است اگر ما را اوسطی حاصل شود که میان ... و ب جمع کند ما را قیاس تمام شد و اگر
چاره نیست از آنکه او را نسبتی باشد بچیزی که فرض کنیم او د است تا حاصل شود که هر

پس

پس هر ب را بنهیم و میان ایشان حد وسطی طلب کنیم و همچنین تا آنکه این عمل تمام شود
این است که گفت الخامس النتیجة الصادقة قد یلزم عن مقدمات کاذبة لان قولنا کل انسان
حجر و کل حجر حیوان منتج مع کذبهما کل انسان حیوان مع صدقه یعنی گاه هست که از مقدمات
کاذبه نتیجه صادقه لازم می آید زیرا که نتیجه لازم مقدمات است و گاه هست که کاذب مستلزم
صادق می باشد همچنانکه هر انسان حجر است و هر حجر حیوان است نتیجه می دهد که هر انسان حیوان
است و این صادق است و هر دو مقدمه کاذب و گویا که این اشارت است بدفع وهم
کسی که توهم کرده است که قیاسی که مقدمات او صادقه باشد وقتی که مستلزم نتیجه صادقه است
واجب است که قیاسی که مقدماتش کاذبه باشد مستلزم نتیجه کاذبه باشد و این توهم باطل است
زیرا که موجبه کلیه بمثل خود منعکس نمی شود و زیرا که استثنای نقیض مقدم نقیض تالی را نتیجه نمی دهد
این است که گفت السادس فی الاستقراء التام هو القیاس المقسم و غیره لا یفید العلم لجواز
ان یکون حال غیر المذکور بخلاف حال المذکور استقراء عبارت است از اثبات حکمی کلی بنا بر
ثبوت او در بیشتر جزئیاتش و او تام است اگر تتبع جمیع جزئیات واقع شده باشد و این قیاس
مقسم است همچنانکه گوییم هر جسم یا جماد است یا نبات یا حیوان و هر کدام از این سه متحیز است پس
هر جسم متحیز باشد و این مفید یقین می باشد و غیر تام اگر تتبع جمیع واقع نشده باشد همچنانکه وقتی
که افراد آدمی و اسب و حمار و مرغ را تتبع کنیم و بدانیم که در وقت چیزی خاییدن چنهٔ زیرین را
می جنبانند حکم می کنیم که هر حیوان در وقت خاییدن چنهٔ زیرین را می جنبانند و این مفید یقین
نمی باشد زیرا که جایز است که حال آنکه تتبع کرده نشده مخالف حال آن باشد که تتبع کرده شده
همچنانکه در نهنگ این است که گفت السابع فی التمثیل لو ثبت ان محل الخلاف یشارک
محل الوفاق فی علة الحکم و قابلیته و اجتماع الشرایط و ارتفاع الموانع یلزم مشارکته ایاه فی
ثبوت الحکم لکن تحصیل العلم بهذه المقدمات صعب جدا تمثیل اثبات حکم است در جزئی
بنا بر ثبوت او در جزئی دیگر که میان ایشان معنی مشترک باشد که اعتقاد کرده شود که او علت آن
حکم است و فقها این را قیاس می نامند و صورتی را که در حکم او اتفاق واقع است اصل و صورتی را
که حکم او محل خلاف است فرع و معنی مشترک را علت جامعه و استدلال بدین بر ثبوت حکم در فرع
تمام نمی شود مگر وقتی که ثابت گردد که حکم اصل معلل بعلتی است و آن علت در فرع موجود است
و در شرایط حکم هر دو شریکند و در فرع مانعی از حکم واقع نیست لکن دانستن این مقدمات بغایت

صعب است و این است که گفت الناس فی البرهان مهما کانت المقدمات یقینیة ابتداءً او
بواسطة وکان ترکیبها معلوم الصحة کان القیاس برهانیا والا فلا یعنی برهان قیاسی است که
از مقدمات یقینیه بترکیبی صحیح مرکب گشته باشد بدانکه آن مقدمات ضروریه باشند و ایشان
یقینیات ابتدائیه اند یا نظریه و اینها یقینیات بواسطه اند بعد ازین بیان قسم اول اشارتی اجمالیه
کرد و گفت والمقدمات الیقینیة التی هی مبادی اولیة للبرهان کالاولیات او المحسوسات او المتواترات
او المجربات او الحدسیات وعلی کل واحدة من هذه الخمس اشکالات لا یلیق ذکرها بالمختصرات
بدانکه یقینیاتی که مبادی اولیه برهانند یعنی یقینیات ضروریه چنانچه مشهور است شش نوع اند
اولیات و این قضایایی است که مجرد تصور طرفین ایشان اگر چه که مردد یا یکی بکسب باشند کافی باشد
در جزم عقل بنسبت میان ایشان بایجاب یا بسلب همچنانکه گوییم که کل از جزوش زیاده است
و این را بدیهیات نیز می نامند و محسوسات و این قضایایی است که عقل بدیشان حکم میکند
بواسطه یکی از حواس و این را مشاهدات می نامند اگر واسطه حواس ظاهره باشد همچنانکه گوییم
آتش گرم است و وجدانیات می نامند اگر حواس باطنه باشد همچنانکه هر کس می داند که گرسنه
یا تشنه است و متواترات و این قضایایی است که عقل بدیشان حکم کند بواسطه خبرهای بسیار که
ازان یقین حاصل شود همچون دانستن وجود مکه و یقین حاصل شدن در متواترات بدو چیز موقوف است
یکی اتفاق جمع کثیر بر خبر دوم بودن آن خبر از چیزی محسوس حتی که اگر اهل اقلیمی اتفاق کنند بر حکمی
عقلی همچون قدم عالم مثلا ازان یقین حاصل نمی شود و مبلغ اخبار در عددی منحصر نیست بلکه حاکم
بکمال عدد حاصل شدن یقین است و مجربات و این قضایایی است که عقل بدیشان حکم کند
بواسطه آنکه چیزی بسیار مشاهده کرده باشد با آنکه قیاسی خفی نیز با آن منضم باشد و آن این است که
اگر این چیز اتفاقی بودی دایمی یا اکثری نبودی همچون حکم بدین که سقمونیا علت اسهال است و
حدسیات و این قضایایی است که عقل بدیشان حکم کند بمشاهده قراین بواسطه حدسی که نفس را
باشد همچنانکه حکم بدین که ماه روشنی از آفتاب می گیرد بسبب آنکه مشاهده می کرد که تشکلات نوریه او
مختلف می شود بحسب نزدیکی و دوری او از آفتاب و میان تجربه و حدس فرق آن است که تجربه
موقوف است بر فعلی که از انسان صادر شود تا مطلوب بسبب او حاصل گردد مثلا مادام که شخص دارو را
تجربه نکند بدانکه یا خود تناول کند یا تناول شخصی دیگر را مشاهده کند چند بار بر رو باسهال یا بقبض
حکم نمی کند بخلاف حدس که برین موقوف نیست و فطریة القیاس و این قضایایی است که عقل بدیشان

حکم می کند بواسطه وسطی که در وقت تصور اطراف ایشان از ذهن غایب نمی باشد همچنانکه می گوییم که
چهار جفت است زیرا که منقسم است بدو متساوی و هر وقت کسی چهار را و جفت بودن را تصور
می کند منقسم بدو متساوی از ذهنش غایب نمی باشد و مصنف این نوع اخیر را ذکر نکرده است
و بعضی انواع را هفت اعتبار کرده اند و سفتم الحکام وهم بر محسوسات را داشته اند و حق این است
و بعضی حدسیات را از قبیل ظنیات عد کرده اند فی الجمله در انواع ضروریات اختلافات واقع است و در
هر کدام ایشان اشکالات وارد و امام بیشتر آنرا در اوایل محصل و اواخر ملخص ذکر کرده است و آوردن
آنها اینجا بتفصیل وجهی ندارد و ذکر آن مختصرات لایق نیست و برهان دو قسم است چنانکه گفت ثم الاوسط
فی البرهان لا بد ان یفید الحکم بثبوت الاکبر للاصغر فان کان مع علة لوجود الاکبر فی الاصغر یسمی البرهان
برهان لم لانه یعطی السبب فی التصدیق وفی الحکم فی الوجود الخارجی وان لم یکن کذلک سمی برهان ان
لانه یفید انیة الحکم فی الخارج دون لمیته وان افاد لمیة التصدیق والاوسط فی برهان ان ان کان معلولا
وهو اعرف سمی دلیلا ایضا یعنی چاره نیست از آنکه اوسط در برهان حکم بثبوت اکبر مر اصغر را مفید
باشد پس اگر با این در خارج نیز علت وجود اکبر باشد در اصغر او را برهان لم می نامند زیرا که هم
لمیت در ذهن را افاده می کند و این است معنای اعطای سبب در تصدیق و هم لمیت در خارج را
و این است معنای اعطای سبب در حکم در وجود خارجی و شارح رحمه الله می گوید که و این است
معنای اعطای حکم در وجود خارجی و مراد بحکم اینجا ثبوت اکبر است مر اصغر را همچنانکه گوییم که این چوب را
آتش پسوده است و هر چیزی را که آتش پسوده است سوخته است پس این چوب سوخته است
و اگر چنین نباشد او را برهان ان می نامند زیرا که انیت حکم را در خارج افاده می کند یعنی تحقق او را نه
لمیت او را اگر چه که لمیت تصدیق را افاده می کند همچنانکه گوییم که این چوب سوخته است و هر سوخته را
آتش پسوده است پس این چوب را آتش پسوده است و اوسط در برهان ان اگر معلول وجود اکبر
باشد در اصغر همچنانکه درین مثال برهان را دلیل می نامند و این معروف ترین و مشهورترین اقسام
او است زیرا که بیشتر او بدین وجه واقع می شود و گاه هست که اوسط با ثبوت اکبر مر اصغر را متضایفان
می باشند همچنانکه گوییم که این شخص پدر است و هر پدر را پسر است و گاه هست که هر دو معلول
یک علت می باشند همچنانکه گوییم که این چوب سوزان است و هر سوزان روشن است و این است
که گفت النتایج المطلوبة بالبرهان قد یکون قضیة ضروریة وممکنة ووجودیة ومقدمات کل بحسبه
دانستی که مقصود از برهان و اصل شدن است بحق یقین پس یقینی که بدو مطلوب است گاه باشد که

قضیة ضروریة باشد همچنانکه برابر بودن سه زاویه مثلث با دو قایمه و گاه ممکنه باشد همچنانکه تندرست شدن کسی که زحمت سل داشته باشد و گاه وجودیه باشد همچنانکه گرفتن ماه و هر کدام ازین مطالب را مقدماتیست با او مناسب و ظاهر کلام بعضی با این مخالفست پس از برای توجیه آن گفت ومن قال من المتقدمین ان المبرهن لایستعمل الا القضایا الضروریة اراد انه لایستنتج الضروری الا من الضروری بخلاف غیره او اراد ان صدق تلک المقدمات ضروری واجب یعنی بعضی از متقدمان که گفته است که کسی که بقصد ایراد برهان است استعمال نمی کند مگر مقدمات ضروریه را مراد وی آن است که نتیجه ضروریه حاصل نمی کند مگر از مقدمات ضروریه بخلاف کسی که بقصد برهان نیست که گاهست که نتیجه ضروریه را از غیر مقدمات ضروریه تحصیل می کند یا آنکه استعمال نمی کند مگر مقدماتی را که صدق ایشان ضروری و واجب است و مواد غیر برهان از صناعات خمس نوع اول مشهورات و این قضایایی است که عقل بدان حکم کند بواسطه آنکه عامه ناس بدان معترف گشته اند یا از جهت مصلحتی عامه همچنانکه می گوییم که عدل خوبست و ظلم زشت است یا از جهت رقت و رحمتی همچنانکه می گوییم که معاونت درویشان و مواسات با ایشان پسندیده است یا از جهت حمیت و غیرت همچنانکه می گوییم که کشف عورت نکوهیده است یا از جهت عادات و شرایع و آداب همچنانکه می گوییم شکر منعم واجب است و گاهست که مشهورات با اولیات مشتبه می گردد و فرق میان ایشان آن است که اگر فرض کرده شود که حکم کننده بیکبار آفریده شده ازانکه کسی را مشاهده و علمی را ممارست کند و این قضایا بر او عرض کرده شود در ایشان توقف می کند بخلاف اولیات که در ایشان هیچ عاقل توقف نمی کند و مشهورات گاه حق می باشد و گاه باطل و اولیات نمی باشد مگر حق دوم مسلمات و این قضایایی است که از خصم مسلم داشته می شوند یا در نفس میان خصمان مسلم می باشند پس هر کدام ایشان در دفع دیگری کلام را بران بنا می کند خواه حق باشند خواه باطل مثل این که قیاس حجت است و دوران علت است سیم مقبولات و این قضایایی است که قبول کرده می شود از کسی که جمهور بدو اعتقاد نیکو کرده اند یا از جهت امری سماوی یا از جهت زهدی یا علمی یا ریاضتی یا غیر این از صفات پسندیده همچون سخنانی که از علما گرفته می شود چهارم مظنونات و این قضایایی است که عقل بدیشان حکم می کند حکمی ظنی نه قطعی و ظن اعتقاد چیزی است با تجویز نقیض او پنجم مخیلات و این قضایایی است که وقتی که بر نفس وارد می گردند در وی تاثیر می کنند تاثیری عجیب از قبض یا بسط همچنانکه در ترغیب می گویند که خمر یاقوتی روانست

و در

و در سفیر می گویند که عسل صفرایی قی آورنده است ششم وهمیات و این قضایایی کاذبه است که وهم انسان بدیشان حکم می کند در چیزهای غیر محسوس همچنانکه می گویند که هر چیز که موجود است بدو اشارت ممکن است و اگر عقل و شرع دفع ایشان نکردندی از اولیات شمرده می شدندی و کذب ایشان ازانجا دانسته می شود که عقل در مقدمات با وهم موافقت می کند و چون که بنتیجه می رسد از قبول او امتناع می کند هفتم مشتبهات بغیر و این قضایایی است که عقل بدیشان حکم می کند بنا بر اعتقاد این که از اولیاتند یا از مشهورات یا از مقبولات یا از مسلمات بجهت آنکه بیکی ازینها مشتبه می گردند یا از جهت لفظ یا از جهت معنی همچنانکه بزودی خواهی دانست بعد ازین ابتدا به تعریف صناعات کرد و گفت فالقیاس البرهانی ما کانت مقدماته واجبة القبول والجدلی ما مقدماته مشهورة والخطابی ما مقدماته مظنونة والشعری ما مقدماته مخیلة والسوفسطائی ما مقدماته مشتبهة بالواجب قبولها والمشاغبی مقدماته مشتبهة بالمشهورات فصاحب القیاس السوفسطائی فی مقابلة الحکیم وصاحب القیاس المشاغبی فی مقابلة الجدلی یعنی قیاس برهانی قیاسی است مرکب از مقدمات یقینیه واجبة القبول و صاحب او را حکیم می نامند و قیاس جدلی قیاسی است مرکب از مشهورات یا از ایشان و مسلمات و صاحب او را مجادل می نامند و غرض ازو قانع گردانیدن کسانیست که از درجه برهان قاصراند و الزام و اسکات خصم و عادت دادن نفس بترکیب مقدمات بهر وجهی که خواهد و قیاس خطابی قیاسی است مرکب از مظنونات یا از ایشان و از مقبولات و صاحب او را خطیب و واعظ می نامند و غرض ازو ترغیب جمهور است بفعل خیر و تنفیر ایشان از شر و قیاس شعری قیاسی است مرکب از مخیلات و صاحب او شاعر است و مقصود ازو انفعال نفس است بترغیب و تنفیر و از چیزهایی که بسبب رواج و قبول او می گردد وزن است و آواز خوب و قیاس سوفسطایی قیاسی است مرکب از مقدماتی که شبیه باشند بمقدمات واجبة القبول و مشاغبی مرکب از مقدماتی که شبیه باشند بمشهورات پس صاحب سوفسطایی در مقابله حکیم است و صاحب مشاغبی در مقابله جدلی و غرض از استعمال این هر دو در غلط انداختن خصم است و دفع او و اعظم فایده در معرفت ایشان اجتناب است از ایشان این اشارتی اجمالیه است بصناعات خمس و اما تفاصیل ایشان درین مختصر نمی گنجد با آنکه متاخران ایشان را از منطق حذف کرده اند و از وی بجهت باب اقتصار کرده با آنکه ایشان مشتمل اند بر فایده های بسیار نافع و متضمن لطایفی که کسی بزودی بمقصد آن نمی رسد و اگر نه انقباض طبیعت بودی از بحر نظم کردمی بیشتر آنرا در سلک تقریر اینست که گفت العاشر فی القیاسات

المغالطة مغالطه قیاسی است که در وی فسادی باشد و این یا از جهت صورت باشد چنانکه گفت الغلط
قد یعرض فی صورة القیاس بان لا یکون منتجا للمطلوب در ظن کونه منتجا و غیر منتج بودن یا بسبب آن
می باشد که بر هیات شکلی از اشکال نباشد زیرا که در حد وسط تکرر نباشد چنانکه گفته شود در آدمی را
منوی است و هر منوی از محلی می روید پس آدمی از محلی می روید یا اگرچه بر هیات شکلی از اشکال
باشد لکن بر ضربی منتج نباشد چنانکه گفته شود که آدمی جاندار است و جاندار جنس است پس
آدمی جنس است این منتج نیست زیرا که کبری کلیه نیست و از این قبیل است وضع چیزی که علت
نیست در موضع علت زیرا که قیاس علت نتیجه است پس وقتی که نسبت با این نتیجه منتج نباشد علت
نباشد چنانکه گوییم که آدمی تنها خندان است و هر خندان حیوان است پس آدمی تنها حیوان است
و از این قبیل است مصادره بر مطلوب و این کردانیدن مطلوبست مقدمه قیاس چنانکه گوییم که آدمی
مردم است و هر مردم سخن گوی است پس آدمی سخن گوی است یا از جهت ماده چنانکه گفت وقد
فی مادته بان یکون المقدمة الکاذبة مشتبهة علی انها صادقة لمشابهتها ایاها و مشابهت مقدمه
کاذبه بر صادقه را بر دو وجه است اما من حیث المعنی او من حیث اللفظ و مشابهت از جهت
لفظ دو قسم است و قسم دوم او نیز دو قسم است چنانکه گفت اما عند ترکیبه و اما عند بساطته اما
فی جوهره کاللفظ المشترک و اما فی هیاته کلفظ القابل المشبه بلفظ الفاعل الذی له فعل یعنی اشتباه
کاذب بصادق از جهت لفظ یا آن است که در حال بساطت لفظ باشد یا در حال ترکیب و
باغیر و اول یا آن است که ناشی باشد از جوهر لفظ بچون لفظ مشترک یا از شکل و هیات بچون
لفظ قابل که بر وزن فاعل است پس توهم کرده می شود که قابل فاعل است حتی که گفته می شود که
هیولی فاعل است زیرا که قابل است و قسم اول او نیز دو قسم است چنانکه گفت و اما عند ترکیبه
کقولنا الخمسة زوج و فرد یصح اجتماعها و لا یصح افرادها و کقولنا فلان جید و فلان شاعر اذا کان شاعرا
غیر جید یصح افرادها و لا یصح اجتماعها اشتباه از جهت لفظ که متعلق بحال ترکیب باشد یا از نفس ترکیب
لاحق می گردد پس چنانکه گوییم که زدن زید که احتمال دارد که زید فاعل باشد یا مفعول یا از
ترکیب با تفصیل و بر تقدیر دوم یا از تفصیل مرکب می باشد چنانکه گوییم که پنج جفتی است
و طاقی این درست است در وقت اجتماع هر دو لکن درست نیست که بتفصیل گوییم که پنج جفتی است
و پنج طاقی است یا از ترکیب منفصل چنانکه نیست کسی که شاعر باشد نه نیکو در شعر گوییم که فلان
شاعر است فلان نیکوست و درست نیست که گوییم که فلان شاعر نیکوست و مشابهت
از

چنانکه گفت

از جهت معنی اقسام است ۱ این است که گفت و اما من حیث المعنی فکایهام العکس چنانکه وقتی که
می گوییم که هر سنگی موجود است توهم کرده می شود که هر موجود سنگی است ۲ این است که گفت او اخذ ما
بالذات مکان ما بالعرض چنانکه گفته می شود که کسی که در کشتی نشسته است متحرک است و هر متحرک از
جایی بجایی منتقل است و حال آنکه محمول اول متحرک بالعرض است و موضوع دوم متحرک بالذات
۳ این است که گفت او اخذ اللاحق مکان الملحوق چنانکه در عکس سالبه ضروریه بمثل خود گفته می شود
که او دلالت می کند بر منافات میان موضوع و محمول و منافات نمی باشد مگر از جانبین پس محمول نیز
منافی موضوع باشد و این غلط از انجاست که لاحق موضوع را که وصف اوست بجای او داشته است
و ملحوق محمول را که ذات اوست بجای او ۴ این است که گفت او اخذ ما بالقوة مکان ما بالفعل
چنانکه می گویند که اگر جسم قسمت غیر متناهیه را قابل باشد میان هر دو سطح او اجزاء غیر متناهیه باشد
پس غیر متناهی محصور باشد میان دو حاصر ۵ این است که گفت او اغفال توابع الحمل من الجهة
و الربط و السور و غیرها یعنی رعایت ناکردن چیزهایی که متعلق اند بحمل چنانکه قضیه را که جهت او
مسلوب باشد بجای سالبه موجهه دارد یا سالبه محصله را بجای موجبه معدوله دارد و میان ربط
سلب و سلب ربط فرق نکند یا سور بحسب اجزاء را بجای سور بحسب جزئیات دارد و میان کل مجموعی
و کل افرادی فرق نکند و غیر این از جزئیاتی که غفلت از آن موجب غلطهای فاحش می گردد بعد از این
بیان کرد که این کتاب بغرض فن وافی است و در تحصیل مطالب کافی و گفت و من اتقن
ما ذکرنا من القوانین و راعی مقدمات القیاس بشرایطها و حقق معانیها و کرر علی نفسه ذلک
ثم عرض له الغلط فهو جدیر بان یهجر الحکمة و کل میسر لما خلق له و هذا آخر ما قصدنا ذکره من المنطق علی
سبیل الاختصار یعنی هر کس که قوانینی را که در قسم تصورات و در قسم تصدیقات ذکر کردیم
بداند و بخصوص مقدمات قیاس را با شرایطشان رعایت کند و معانی مذکورات را تحقیق کند
و با نفسش آنرا مکرر و متقرر سازد تا آنکه ملکه او گردد بعد از آن او را در فکر غلط عارض شود این چنین
کس لایق است بدانکه او را از حکمت مهجور کردانند زیرا که او را استعداد و قابلیت ادراک
حقایق اشیا نیست و هر چیز آنرا میسر است که از برای او آفریده شده است و اقتصار کنیم
برین مقدار از کلام در حالی که وظایف حمد باری ادا کنیم بر اتمام و مرادف صلوات موجه
کردانیم بحضرت رسول علیه افضل التحیة و السلام
کتبه الحقیر الفقیر ...

